میداد و باشند بعد از فرستادن ملک ججو نومی که خیلطه این فساد بودند همه را گیلیان و دوشاخه در گردن اندیشه کرد سلطان
دور حیات امیر از زبان میر خسرو نقل میکند که در آن وقت بنده از مقربان درگاه سلطان بودم دیدم که [illegible] آوردند
پیش سلطان و سلطان بر کرسی زرین نشسته بود و من بخدمت ایستاده بودم دیدم که بر علی سرجاندار را آوردند با ملک [illegible]
طرقی و دیگر امرا جمله دوشاخه در گردن و دستها بسته و بر شتران سوار برسوایی تمام خواستند که بهمین حالت بدو شهر [illegible]
چون چشم سلطان بر ایشان افتاد و دستارچه بر روی مانده بهای های گریستن آغاز کرد و گفت هیچ هیچ شود و فرمود که [illegible]
از گردن ایشان برداشتند و دستهای ایشان بگشادند و امرای بزرگ [illegible] را فرمود که بحمام برند و سر و روی ایشان [illegible]
خلعتهای فاخر در ایشان پوشانیدند و [illegible] بحضرت سلطان آوردند و اهتمام شراب در مجلس حاضر کردند [illegible]
از شرم در پیش سلطان [illegible] آخر سلطان ایشان را دلداری داد و از شرم بر آورد که شما حرام خوری کرده [illegible]
خود را بجای خورده باید [illegible] باهم میگفتند در وقت که سلطان [illegible] پادشاهی ندارد و دشمنان ملک را [illegible]
انجمن شراب [illegible] سخنان [illegible] ملک احمد چپ که [illegible] سلطان [illegible] و که سلطان را [illegible]
باید شود و الا [illegible] سلطان گفت ای احمد چپ تو چه میگوی ایشان پیش از این [illegible]
اکنون که [illegible] ایشان [illegible] آدمی زاده [illegible] حرام خوری از [illegible]
با ایشان [illegible] دیگر چنین [illegible] اقوام من [illegible] خونریزی داروی سلطنت [illegible]
ندارم حضار و ارکان دولت دعا [illegible] سلطان [illegible] گفتند [illegible] سلطان [illegible] بوده که
کشتنی را [illegible] باشد که دست [illegible] کشند و فیلان را دانه ندادی و کم [illegible]
که در روز جنگ [illegible] شراب میخوردند و کشتن سلطان را باهم [illegible] میگفت [illegible]
چنان [illegible] سلطان را [illegible] تیر [illegible] حرفی میگفتند تا اگر خبر [illegible]
سلطان رسید و بگوش خود [illegible] و گفت شاید [illegible]
سخنان [illegible] ذکر مکارم اخلاق او [illegible]
[illegible] و تغیر و تبدیل نفرمود من افاداته من تاریخ فیروزشاهی گوید در سنه که سلطان علاء الدین [illegible]
و آن [illegible] سلطان را حوادث بسیار دست داد [illegible] در ایام [illegible] سلطان
بعضی مردم [illegible] بخاطر رسید که خزانه سلطان امروز چنان خزانه ایست که [illegible]
[illegible] جمعی باهم متفق شده در روزی که اهل شهر [illegible] سر فتنه بر آوردند [illegible] از سادات
و [illegible] شد [illegible] پسران فخرالدین کوتوال در آن روز [illegible] عظیم پیدا شد و بود [illegible]
[illegible] شد و سلطان از آن سفر بخطه رجعت نمود [illegible] مردم شهر آزرده بودند [illegible]

بیست روز بعد از آن مردم صاحب عقل طلبیده و پرسیدند که باعث این شورش چیست که در راه فساد میکنند و در شهر خروج کردند
عرض نمودند که سلطان علامت چار چیز است که باعث این قسم معاملات میشود پرسید که کدام چهار اعلم الجماعت ملک حمید الدین
که اکثر سلطان در سفر و حضر صحبت او محظوظ بود دویم ملک علاء الدین وزیر پسر سلطان سیوم علاء الملک ملتانی که پیر
شیخی و بود و مجهری بوده و عقلمند بر که و اکثر خبری سلطان از نیک و بد ملک که جاسوسان و منهیان صادق بر بکار...
اول شراب خوردن مردم با هم که شراب بلا نوع شرم است انچه بخاطر مردم میگذرد با هم میگویند و چنانکه گفته شد کردن دویم
بیخبر شدن سیوم قرابت و وصلت ملوک با یکدیگر اگر یکی را واقعه پیش آید همه در مقام انتقام شوند و از اندیشهای باطل و...
... چهارم کثرت مال بر لشکریان اگر زیاده از کفاف ایشان نباشد همه بکار خود مشغول باشند و تمرد و طغیان ...
سلطان این رای موافق مزاج افتاده شروع بمصادره کرد و اکثر اموال مردم را بستد و املاک مردم را بخالصه
و چندین هزار تنکه وظایف و ادرارات و اوقاف جمله ممنوع شد پس در استطلاع خیر و شر مردم منهیان گماشت
... از اعمال و افعال مردم چه در خانها و چه در بازارستون مخفی نمیماند و منع شراب فروختن و خوردن و سایر مسکرات
مجلس خاص ... صراحی و پیالهای زر اندود شکسته ... خمها و ... ریختند
... تمام مسکر ... مصادره میکردند و مجلس و سیاست میرسانیدند ... منع ...
سلطان فرمود که اگر در خانه خود خورند ... منع و مجلسها شده منع ... مردم شد ...
... شود بر خصمت سلطان شود و بعد از این در ملک فتنه برنخواست پس سلطان در عدالت کشوده ...
... خدا اموال تحدیل آن متمردان بجدی بجد بود که ... سوار نشوند و پیش مسلمانان سلاح ...
... جامهای نفیس منع شد و سه ضابطه گذاشت اول آنکه زراعت کنند بحکم مساحت خراج بدهند و میانه خوطان بلاهار
که رعیت باشد تفاوت نبود و از حقوق خوطی و مقدمی هیچ فرو نگذارند دویم آنکه از گاومیش و گوسفند هر چه شیر آورد ...
بگیرند سیوم آنکه از هر خانه چیزی طلب ... هیچ شرکت ... در ستدن خراج واقع نشود ... ضعفا ... و رشوت
نویسندگان و کارکنان بر فکند تا بر خیانت کاری نکنند و در کفایت این امور شرف قاینی وزیر ممالک که در
دانی و کارگذاری نظام الملک ثانی بود و چند سال اشتغال می نمود قریات و قصبات میان دو آب ...
و از پالم تا دیپالپور و لاهور ... و حدود ولایت ... باتمام در ضبط آورد و مساحت حکم شد و تمام ... الحکم ...
دادند و این حکم چنان مستقیم شد که خوطان را قدرت خوردن پان نبود تا سوار شدن چه رسد با جدی بود ...
که زنان ایشان در خانهای مسلمانان مزدوری میکردند و آن معاش شوهران ایشان میگذشت و تفاوت ...
چودری و رعیت این بود که چودری ... داشت از دیگران شرف قاینی نیز در مطالبه و ... و قهر ...
و عاملان و محصلان بجایی رسانیده بود که اگر یک جیتل بنام کسی از کاغذ پتواری می آمد بسیاست ... بسبب ...

... از میان برداشته ... دیگر هیچکس لایق پادشاهت نماند شمس الدین بعد از سلطان ناصر الدین که منهاج سراج
... کار بنام او نوشته و این سلطان ناصر الدین پادشاهی بود در غایت خدا پرستی و نیکوی ...
... معاش ... و اطفال از کتابت وجه ... او بود چنانکه کتابت کلام الله کردی و مصحف ...
... سالی با بفروختندی و وجه معاش کردی و در کمال خوش خطی بوده چنانچه در آن عهد خطاط ...
... عیالان او کنیزکی طلبید سلطان ناصر الدین او گفت مرا از بیت المال مسلمانان حق نیست ...
... و دستی ... عمر عبد العزیز نیز مثل این نقل کنند و این ملک نیکو اعتقاد در عالم جوانی از عالم رفت ...
... دولت اتفاق کردند سلطان غیاث الدین بلبن بر تخت ناصری نشاندند و دگر حالات سلطان
ضیاء الدین در تاریخ فیروز شاهی آمده که سلطان غیاث الدین بلبن از غلامان چهل گانه
و این چنان است که سلطان قطب الدین ایبک را چهل غلام بود زر خریده که همه بعد از فوت سلطان ...
... رسیدند و پادشاهت اکثر کردند اول سلطان غیاث الدین بلبن او پادشاهی بود بحسب و نسب ...
... در غایت ... و بی خدا ترسی در مدت العمر از اول او با هیچ شخنی سخن نکردی ...
... تمکن شرع تعقیبه غلامان چهل گانی را صحیح کرده با ایشان بطریقه برادران سلوک کردی و حقوق آشنائی
... بطریقه ملوک عجم با کاسه و سلوک کردی و بجز مردم فاضل ... تربیت نکردی و از ابتدای خانی
... با هیچ دون و مسخره و زنده چهل سال سخن نکرد و گویند رئیسی از روسای بازار اموال بسیار با مرای
سلطان داد که شاید که چنان شود که یکنوبت با سلطان سخن گوید میسر نشد هر چند مبالغه کردند ...
... کرد ... سلطان رافعی شد گویند مثلا اگر دشمن آمده حاکم را قتل کردی و چون مجلس ... کرده و عظا ...
... حلقه مجالس دگر نشستی و بسیار گریستی و بر کنار آبهای بزرگ چند روز توقف نمودی که ضعیفان بفراغت بگذرند و جا...
... صد از سرکار از برای عبور عاجزان مبذول میداشت و بر جنازه اکابر و اصاغر حاضر ... و موافقا ... معروف ...
... عثمان ... و حد شرعی را بر شریف ... کار بر اول گوید چون سوالان ملوک اطراف حاضر ... و ...
میکردند از هیبت و جراکه سلطان محاسنی داشت بغایت ... وجه سلطان نیز طولانی و تاجی داشت بس طولانی چنانکه ...
... سر مجالسش اقالیم ... در عهد دولت خود سلطان محمد پسر بزرگ خود را بملتان فرستاد و او را ...
مشغول کرد ... در این وقت خبر طغیان طغرل ملک بنگاله رسید بخیه از هیبت بخاطرش رسید نسبت بسلطان محمد نمود ...
... و ملک فخر الدین کوتوال سر و که دوم از وزارت سلطان دهلی انکار متوجه ملک لکهنوتی شد پس در انقضای ... کام ...
... ملک را به پسر کوچک خود سلطان بقراخان سپرده در لقب او را سلطان ناصر الدین خطاب شد و ...
... دوم ... وقت ... آنکه اگر برادرش پادشاه دهلی شود و اطاعت نماید پس سلطان بقراخان ...

نمود و اما از جانب لکهنوتی تا سلطان غیاث الدین برگشتن که سلطان محمد ... شهید شد
پس نو مراسم تعزیه پسر او سلطان کیخسرو را با ملتان فرستاد و بغرا خان را از ملک لکهنوتی طلب ...
بغرا خان در آمدن تعلل نمود حسب الوصیت سلطان ... ملک کیخسرو بعد از ...
کیقباد از کثرت شراب جماع ... در قصر کیلوکهری که دار الملک پادشاهان دهلی ... در قدیم ...
دو امیر از امرای بزرگ معزی بودند فرزند خورد سال سلطان معز الدین کیقباد را بر تخت نشاندند ...
از میان بردارند ملک جلال الدین ... با جمیع خلجیان ... بیاسور فرود آمده عرض لشکر میگرفت ...
سردار ... او را حساب ... آخر ... آمد که ملک جلال الدین را فریب ...
ملک جلال الدین ... فرمود که او را ... چون در باب قتل او ... تذکره نوشته بود ... سلطان
و سلطان ... حکم کشتن فرمود او را و پسران سلطان جلال الدین که ... در شجاعت ...
از تخت پسر سلطان معز الدین را ... بودند ... تعاقب کرده او را شهید کردند و پسران ملک الامرا ...
و مردم شهر بحکمت غوغا بر آمدند که ... فرزندان خود مردم را منع کرد ... امرای خلج ...
سلطان جلال الدین خلج را بر تخت دهلی نشاندند و نثار کردند و سلطان جلال الدین از نیک خویی
اول بجهت شکر ... درگاه خداوند ... دو رکعت نماز کرده قدم بر تخت میماند چون بکلوکهری خاص سلطان
... مال برو ماند ... بسیار گریست بهای بهای چنانکه از گریستن او ... آخر احمد چپ که خواهرزاده سلطان
گر گفت ای فرزند تو چه دانی این ملک حق ... سلطان ... ما غصب کرده ایم ... سلطان فرزند ...
نشسته بود و الحال ... چه میگویی که فردا از اولاد من ... پادشاهت قبول میکند
... فرزندان خود را خطابها و لقبها بر نهاد و مناصب عالی بخشید ... روزگار ...
دهلوی که در ان ... سلطان جلال الدین خلج بود و صاحب ... ذکر او کرده او را سلطان ملک ...
بود و از عدالت او میگویند که بخلق و خدا ترسی سلطان جلال الدین پادشاهی نگذشته چنانکه در سال دویم از جلوس او تاریخ
تسع و ثمانین و ستمائه ملک چهجو برادرزاده سلطان ... در کوه ... بر سر گرفته خود را سلطان غیاث الدین لقب نهاد و ...
علی سرجاندار که او را حاتم ثانی میگفتند با او متفق شده دیگر امرا که در نواحی هندوستان بودند اکثر با او متفق شده ...
... ملک ... شد و متوجه دهلی شد و اکثر از بندگان ... بادشاهنا نوشته شد که ما هم در خدمت ...
که مستحق ملک ... ملک چهجو ... برادرزاده سلطان ... و خلجیان ... متصرف شده اند چون این خبر
پسر بزرگ خود ... را بر سر ایشان فرستاد و بعد از چند روز ... لشکر مقابل شدند چون جنگ در پیوست
ملک چهجو ... گریزان شد او را با اتباعش بدست آوردند چون نظر سلطان ... آوردند او ...

که گشتی خاصه لوای خاصه امیر اسمعیل آمد و روز دیگر ماریس را نزد وی فرستاد که اینک امیر اسمعیل رسید اینک سپاه بخارا می آید تا بکه
اشیای مذکور و سپاه لشکر در برابر محمد بن هارون کشیده و شخصی را جامه ملوکانه پوشانیده بی فره در زیر چتر داشت بجای پادشاه
و انگشتر خاصه و علم خاصه را ماریس خود برداشته نزد محمد بن هارون رفت و گفت شرم کن این مرد مخدوم و ولی نعمت تست
امان داده انگشتر خاصه لوای خاصه نزد تو فرستاده و ازین قسم سخنان بسیار گفت تا دل محمد بن هارون را از رزم ساخت
گردانید [illegible] ماریس را گفت که پیش رو که بخدمت مخدوم خود می آیم و راهی شد چون بقلب لشکر رسید ماریس گفت تو
گذر پیش آمده و در دم دست پیش ایستاده و براه بخارا فرستاد و لشکرش متفرقه شدند چون او را نزد امیر اسمعیل بردند فرمود که
مهمان داشته بند و شهر بگردانند و بعد از آن در خانه کرده و در پیش برآوردند تا بمرد و ابوالعباس امیر اسمعیل آن ایام
دولت بود در طبرستان حاکم بود و پسر محمد زید که در زندان بخارا بود قصیده گفته نزد امیر اسمعیل رسانید امیر اسمعیل او را
از بند برآورده رخصت داد که هر جا دولت خواهد برود و ماندن بخارا قبول کرد فی التقریب در تاریخ مغولی مسطور است
که در شهور سنه سبع و عشرین و ستمایه اوگتای قاآن لوای جهانگشائی بصوب ملک خطا برافراشته همت بر تسخیر آن ملک
گماشت یکنوبت تولیخان با کیوک خان را با ده هزار سوار از پیش قراولی لشکر روان نمود فرمان خطا چون ازین واقعه
آگاهی یافت فوجی از عظمای امرای خطا را با صد هزار سوار باستقبال فرستاد و آن جماعت تقرادلان یکبار دو چار شدند
و همگی ایشان را چون حلقه انگشتر در میان گرفتند و خواستند که بطریقه جرگه شکار ایشان را از اندرون بیرون
تولیخان ازین واقعه سراسیمه گشته در فکر تدبیر شد [illegible] الطلب فرمود [illegible] اشاره فرمود لشکر خود را خبر کرد
که همه بارها نهادند و [illegible] تا سه روز از اسب فرود نیایند و آن عمل خان منتجه داد که در روز سیوم باران
فراوان بارید آخر روز برف عظیم در گرفت و از دست برد لشکر سرما دست جریک لشکر خطا از کار رفت
تا که مدهوش و سراسیمه ماندند چون تولیخان از ضعف و سستی دشمن خبر یافت با آنکه الجنان [illegible]
بیاورم فرمود که [illegible] کوفتند و عنان بصوب مخالف دادند [illegible] خطا [illegible]
سپاه را اسیر کردند و لشکرخان تندپی [illegible] شکسته شد که گفته اند نظم شمشیری [illegible]
[illegible] پیری سپاهی [illegible] ... چون این خبر وحشت اثر بپادشاه [illegible] رسید آتش عظیم افروخته
[illegible] فرزند خود سوخت و آن ولایت [illegible] تولیخان مسخر شد و گویند درین [illegible] قاآن خان
سپاه و امرا بغایت ملول شدند که در ملک [illegible] آیا حال چون شود و روز دیگر [illegible]
[illegible] مغولیه [illegible] که در کاسه آبی افیون کرده به نیت بیماری [illegible] آن آب را بخورد بیماری [illegible]
[illegible] این حال تولیخان را در [illegible] قاآن [illegible] از جان دوست [illegible] آمد چون [illegible]
[illegible] آسمان کرده [illegible] و [illegible] شفای [illegible] مرض [illegible] خواست و آن کاسه پر آب را از روی صدق اخلاص [illegible]

همدران روز قاآن خان شغا یافته تولیخان بیمار شد و بعد از چند روز [illegible] شب بمرد که قاآن خان [illegible] و بلاکو خان [illegible] نهب
غارت کرده ملک ایران از بو مسلم داشت [illegible] گویند راسو خصم [illegible] ست چون او را میبیند قصد او کند و موش با جانور در
دو راسو از عقب وان شاخ بشاخ دواند موش لاعلاج شده خود [illegible] شاخی درآویزد راسو جهت خود را بفربادی بخواند
جون جفتش بپای درخت حاضر شود آن شاخ را بریدن گیرد و موش [illegible] اخ بزیر افتد و جفتش دیده موش را بگیرد و این
حسن تدبیر بر خصم غالب آید **مثل ایضا** گویند چون لشکر ابرهیم بن مالک اشتر [illegible]
بسیار دید مهری از پیش خوانده چند کبوتر سفید با دیگر دو با او گفت که هرگاه در سپاه ما ضعف ببینی آن کبوتران
بپرانی ابرهیم در معرکه آمده مردم خود را گفت که از کتب اوایل اچنان معلوم شده که درین معرکه ما را مدد آسمانی خواهد رسید
چنانکه ملایکه بصورت کبوتران سفید خواهند آمد چون آن دو لشکر درهم آویختند ضعف بر سپاه ابرهیم افتاد و دیدم آن
که شکسته شوند که آن محرم کبوتران را بپرانید چون مردم و حال چنان دیدند دل برحرب نهادند و ظفر یافتند و در دم سر عبید الله
زیاد را نزد او آوردند و ابرهیم را از حسن تدبیر فتح چنان دست داد **مثل ایضا** چون عبد الله عامر مدتی [illegible]
نشابور را محاصره کرده بود و فتح آن میسر نمی شد خواست که بمکر و حیلت آن فتح او را دست دهد پیغام داد با اهل نشابور
که من از سر جنگ شما برخواستم و شما را امان دادم اکنون عزم سرخس مرو دارم با من خزاین و اثقال بسیار است میخواهم که با
پیش شما بگذارم و معتمدان خود در سر آن بمانم اهل نشابور شاد شدند و گفتند امیر حاکمست هر اشاره که فرماید جان
و دل فرمان برداریم عبد الله چند صندوق های بزرگ بفرمود که ترتیب دادند و مردان سلاح در ان پنهان نشستند و صندوق ها
قفل کردند و بدست معتمدان خود به درون حصار فرستاد چون شب درآمد معتمدان سر صندوق ها بگشادند و مردان
و مردان بیرون آمدند و دروازه بگشادند و عبد الله با لشکر بشهر درآمد و بیکدم شهر را بگرفت و مثل این قصه [illegible]
افغان است که چون پادشاه سکندر اسکس همون پادشاه تمرد آغاز نمود [illegible] قصد گرفتن ملک هند نمود [illegible]
بلاد شرقی هند را بدست آورده ضرور تا پادشاه در نگر بنای بست قلعه رومیات که از اعاظم قلاع [illegible]
آن کرد و آن قلعه بدست راجه بود و گویند قریب به دو هزار سال بود که آن حصار بدست پدران [illegible]
که در باب عبد الله غدر کور شد در باب فتح نشابور بعینه شیر شاه چنان کرد و اسباب و اثقال خود را [illegible]
که در چند از ان هند وقتها ز تاراج کرده بود و براجه نوشته بود که ما را با همیون نزاعست اگر او ظ[illegible]
و فرزندان ما بدست تو باشد که دوست یابی ازین که بدست دشمن افتد و اگر ظفر ما را دست داد خود [illegible]
طلب نمود و باین حسن تدبیر حصار غدر کور را بدست آورد و این از مشاهیر قصص است **مثل ایضا** في التهذيب
الذهب آمده که ارام اسبی که در زمین عرب اصیل و آزاد بود و آن اسب اسلم اسبی بود که حضرت سلیمن بقبیله [illegible]
و در خبر آنچنانست که وقتی جمعی از اعراب عمان بخدمت حضرت سلیمان آمدند و بوقت مراجعت طلب زاد راه کردند

پادشاه [illegible] شاه هند [illegible] پیش از آمدن همایون [illegible]

بیل

۹

اسپی [illegible] و حمت [illegible] که نو و آمیختن از آتش افروخته شود و اگر بحر گوشت نگاهبانی میرفته ماند مردم عمان را وزن [illegible]
بعضها آنرا بگذشت که در [illegible] تازه میخوردند چون طعم و رسیده آواز بلند [illegible] تمام [illegible] و قبایل [illegible]
اعراب می آمدند و محتاج زاد او بودند [illegible] بارشه [illegible] گویند در میان کردان [illegible]
کما بنده که از شاخ خورده [illegible] او فتن اوزبکان [illegible] گوید که از اصحاب تجارت ابراهیم سامانی [illegible] آورد و [illegible]
اسپی [illegible] با ز خوش شاخ [illegible] و بر خورا [illegible] آمده که اسب [illegible] چنانکه محمد بن [illegible] لشکر روم را [illegible]
[illegible] که جون محمد چند قلعه در بلاد روم بجستجو و تعیین لشکر انبوه جمع آوردند و بطلب او فرستاد [illegible]
جون بکثرت سپاه روم دید [illegible] در مصاف بر اسبان نصب کرده بر روی لشکر روم دوانیدند و [illegible]
نتوانستند [illegible] و اکثر هلاک [illegible] شکست خوردند و این از غرایب تدبیرات علامه عونی [illegible] از جامع الحکایات
نقل میکنند و دیگر ما در باب [illegible] گردیم باید که مستمع از اقسام قبول افتد چنانکه گویند که در حرب [illegible] بکر بن عبد الله [illegible]
از جمله اشراف عرب بود و در ان معرکه اسبی داشت بغایت چلد و تازنده و غلامان و موالی لشکر [illegible] سپاه عجم منهزم [illegible]
عبد الله [illegible] حیرت [illegible] که اسب [illegible] بدست [illegible] در آن آب غرق شد [illegible]

باب چهارم

[illegible] گفتار اندر اظهار غفلت ملوک کامکار و سلاطین عالی تبار اندر حزم
و [illegible] ملک و دولت که گفته اند ملک را رونق از حزم [illegible] و ویرانی و خرابی از غفلت [illegible] چنانکه صاحب [illegible]
نظم غافل [illegible] غافلی ز جمله دولت [illegible] غافل بودن [illegible]

اندر غفلت ملوک آورده اند که چون سفاح خروج کرد و مسند خلافت بیاد صاحب الدعوه عباسی ابو مسلم مروزی [illegible] منصور
دوانقی [illegible] که و حسین که سفاح بر مسند خلافت نشست مروان حمار بجانب بصره گریخت چون این خبر سفاح را اعلام شد
[illegible] گفت هر که این [illegible] بردار و [illegible] مروان کند [illegible] ولایت اورا باشد عبد الله بن علی عباس [illegible]
[illegible] رفت [illegible] از سفاح فرستاد چون سفاح فوت کرد در بغداد [illegible] عبد الله در مصر و شام [illegible]
خلافت [illegible] جعفر دوانقی ابو مسلم بر سر عبد الله [illegible] و دفع او کرد و درین اثنا کاغذ جعفر با ابو مسلم رسید [illegible]
عبد الله [illegible] ابو مسلم [illegible] شده از روی استخفاف کاغذ را انداخت و گفت که [illegible] این [illegible]
[illegible] شام [illegible] بجانب خراسان روان شد [illegible] ابو مسلم [illegible] کاغذی بجعفر نوشت و او را از ان [illegible]
که [illegible] نوشت که آن [illegible] عبد الله بن علی عباس بود [illegible] ابو مسلم [illegible] جعفر در مقام [illegible]
[illegible] کاغذ با بو مسلم نوشت [illegible] که [illegible] مصر و شام [illegible] باید که مراجعت نمائی [illegible]
[illegible] که خاطر از [illegible] ابو مسلم ازین حرکات [illegible] که مبادا [illegible] جعفر بخراسان [illegible] مردم [illegible] مخالفت
[illegible] خلیفه فرستاده [illegible] که جعفر را [illegible] هر چند مردم [illegible] مالک بن هیثم

وجه [illegible] عبد الله [illegible]
زراه [illegible] بگویند [illegible] جعفر [illegible]
[illegible] بگویند

[illegible] سخن [illegible] ویرانی [illegible]
[illegible] آن [illegible]

ذخیره‌ها ورا از هر جهت فراهم آمده البته قبول نکرد و برگشته نزدیک بود که بر وی مسلط گردد بدین نحو که جعفر مخالف بنی هاشم ... عباس ...

درکمال حشمت و شوکت بمجلس جعفر در آمد خلیفه ورا در کنار گرفته مهربانیها نمود و بعد از سه روز ابو مسلم دانست که خلیفه اورا هلاک میکند بوزیر خود گفت

جوابی دیگر و گفت من با تو در ری گفته بودم و سخن نشنیدی تو کنت الرای لا کالرای ... و این مثل شد و بعد از آن چند روز جعفر عثمان بن

باسه نفر دیگر در حجره پنهان کرده گفت چون ابو مسلم پیش آید و دست بر دست زنم شما کار او را بسازید روز چهارم که ابو مسلم آمد و قصه

زیارت جعفر کرد جعفر وقت ملاقات گناهان او را بر وی شمردن گرفت هر چند ابو مسلم عذر گفت جعفر نشنید و ...

دست بر دست زد و آن چهار تن بر آمدند ابو مسلم گفت یا امیر المؤمنین مرا مکش از برای دشمنان ...

... ابو مسلم را در گلیمی پیچیده بر طاقی نهادند که اگر مردم بشورند ... گویند چون خبر قتل ابو مسلم ...

... در قصر آمده شور انگیختند خلیفه فرمود که نعش او را با صد بدره زر بیرون انداختند پس بیاران به زر ...

ان الله بعث لکم طالوت ملکاً گویند چون طالوت وعده کرده بود که هر کس جالوت را که پادشاه عمالقه بود بکشد

دختر خود را بدهم و پادشاهی را بدو دهم چون جالوت بر دست حضرت داود کشته شد حضرت داود طلب دختر و نیم پادشاهی

حسب الصلاح اشموئیل پیغمبر او را داد و با او در باب پادشاهی ... حضرت داود نمود و این ... او را در زمان ...

... چون حضرت اشموئیل فوت شد در مقام قتل آن بزرگوار شد علمای بنی اسرائیل طلب نموده ... و از ایشان ...

... حضرت داود ... و ...

که بر هم قصد تو دارد ... چون مقابل زمین بر آمد دانست که هر گروهی ...

قوم بیچاره که مرا ارشاد کند راه راست که مرا تاب عذاب و سخط الهی نیست ... ای ملک تو گرا ...

همان پادشاهست گفت که ... ملوک وقت شام ... فریاد کرد ملک ...

جمیع خروسها نمود چون شب شد و وقت خفتن در رسید گفت باید که مرا وقت خروس بانگ کردن ...

دو خروس نگذاشته زنده و این آرزو چون میسر شد پس چون طالوت این سخن را شنید بگریه در آمد و در مقام تفتیش ...

... که بس عابد بود طالوت بخدمت او رفته بگریه و زاری در آمد که حال من اینست و از کرده پشیمانم میخواهم از درگاه خدا ...

که مرا چه باید کرد که رفع گناهان من شود ... قبول نمود که چند شب بر سر قبر انبیای بنی اسرائیل ... حکم ...

و حضرت ... بصوم و صلوة روز کار گذرانید چنانچه ثمر از خشوع و خضوع تمام ... شب ...

با فرزندان خود بجنگ کفار عمالقه رود و چندان غزا کند که کشته شوند و گناهان ایشان بخشوده شود پس طالوت چنان کرد

و نادانی گویند میرزا الغ بیک در علم نجوم و هیأت بدرجه کمال رسیده بود و شاهد این ... زیج گورکانی ... در ...

که عبد اللطیف پسر بزرگ قصد او خواهد کرد ... مولانا محمد ... که ... قران ... بود او را اعلام کرده بود ... پادشاه ...

... نوشته بود که ... چنان معلوم شد که پادشاه را از فرزند بزرگ میرزا عبد اللطیف ضرر جانی است میرزا الغ بیک با وجود این

تحفات و تربیت میرزا ... میکوشید ... که عبد العزیز باشد و عبد اللطیف را ... تاریخ ... تمام ...

... عصیان ... و کوتاه ... گویند میرزا الغ بیک لشکر ... آن ... میرزا عبد اللطیف ... لشکر ...

پدر را از عبور آب منع کرد القصه زمان ... متمادی گشت ... احوال میرزا ابو سعید لشکر ... بسمرقند گشته و میرزا عبد العزیز را محاصره نمود

میرزا الغ بیک ... میرزا ابو سعید ... تقاعد ...

... و میرزا عبد اللطیف بصوب سمرقند در حرکت آمد ... در حوالی ... سمرقند اتفاق ...

بجانب پدر ... میرزا الغ بیک ... شهر ... حصار ... میرزا ... پس میرزا

... قلعه ... که ... میرزا را ... میرزا ...

... فرزندی ... القصه ... میرزا ... آن ...

... عباس نامی که پدرش بدست میرزا کشته شده بود ... میرزا را در رمضان ... سنه ... میر حاجی محمد ...

میرزا ... از ... که ... میرزا ... که ...

... میرزا ... گفت ... میرزا ...

... میرزا ... کال ...

... بود ... عباس ...

میرزا ... عباس ...

و ... عبد العزیز ... میرزا ... شکایت ...

که ... پادشاهی ...

... عبد اللطیف ... نظم ... پادشاهی ...

... پادشاه ... پدر ...

... عبد العزیز ...

... قتل عبد اللطیف ... تاریخ ...

ارسلان ... سلطان ... تیر ...

... پادشاه ... سلطان ... تیر ... کمان ...

گویند ... سلطان ... سلطان ...

سلطان ... سلطان ...

... سلطان ...

بملک بن بیشان و که کذار بیش بعد از آن کی تیغ زخم سلطان و سعدالدوله مجروح در سلطان انداخت و تیر چند زخم خورد و همچنان کار و در دست بر
دجل مع دارش نشابوری جنبش کرد و این جزی گوید که این جامع الحکایات همین بیع در جنبش سعدالدوله و او در اصل غلام ترکی بود از عورتی مشتق والده
دیلمی و در حین حکومت الخان خدمت آن خواجه ... و در ملازمت پسرش ملک عبدالرحیم می بود چون طغرل بیک در اکثر فرستاده ...
بعد از وفات و بخدمت الب ارسلان آمده جان نثار او کرد و الب ارسلان بر سلطان ملکشاه و قدر خدمت او شناخته ملک ... اقطاع
داد و بخشکی بغداد را مضاعف کرد و برین در واخر حکم میان برکیارق و سلطان محمد شد از جانب سلطان محمد شهید شد
اندر غفلت می طغرل نامه گوید که چون امیر قزغن ... بورش ... فارغ شد دیگر او را در ماوراء النهر و ترکستان ... اکثر اوقات و شکار گذشتی چنانکه
زمستان شهر سرای که الحال او را قران ... بهار در ... و در ... ترکستان
و خوان در شهر ... توطن فرمودی ... شکار کردی و روزی غفلت ورزیده با پانزده سوار بی سلاح از سالی سرای ...
از آب جیحون گذشته ... نزدیک ... شکار کردی ... جمعی ... امیر تیمور ... که ...
بود و هم ... امیر قزغن ... در کار ... لکین ... بود و امیر ... امید ... غفلت می ورزید در کار خود ... آن غدار ...
بر آمده آن امیر را شهید کرد و گریزان شد چون امیر غافل شهید شد از خواص و خدم خبر یافتند ... در عقب ... رفته ... آب ...
شهید کردند پس امیر قزغن پسرش امیرزاده عبدالله را بر تخت نشاندند **اندر غفلت** اندر جامع الحکایات آمده که روزی فرعون
انگوری بدست داشت گفت چه بودی که این همه مروارید شدی ابلیس در دم نزد او حاضر شد و گفت من چنان کنم که مرا دست بازی
فی الحال مروارید شد فرعون گفت زهی استادی و دانایی ابلیس گفت ای غافل این استادی تو کردیم قبول نکنند ...
خدای یکی **اندر غفلت** گویند چون سیده خاتون حرم محترم فخرالدوله دیلمی بود بعد از فوت فخرالدوله بر مسند حکومت ملک
عراق نمود و او نیز فوت شد پسر رشید او مجدالدوله بر تخت سلطنت بر آمد ... از ... و خاطر شد ... ملکی
گرفته و آغاز تمرد نمود ... مجدالدوله شکایت ... بحضرت سلطان محمود نوشته التماس نمود سلطان محمود فوجی را تعیین
نمود چون ... ملک عراق شد و مجدالدوله خواست ... سلطان محمود ... سلطان متعاقب ... خود را به عراق
رسانید چون آوازه آمدن سلطان ... مجدالدوله ... شد ... سلطان مجدالدوله ... طلب نمود چون بخدمت سلطان ...
در مجلس سلطان ... خطاب نمود که ... تاریخ طبری خوانده و شاهنامه دیده گفت آری ... سلطان ... پرسید که شطرنج ...
گفت آری گفت در آنها هرگز مشاهده کرده که دو شاه در یک ملک ... دو پادشاه در یک ... خانه باشند گفت نی محمود گفت پس ترا
چه بر این داشت که زمام اختیار خود را بدست کسی دهی که از تو بقوت ... الدوله هیچ نگفت و از غفلت ...
دست ... این کار ... غایت خجل شد و هیچ نگفت سلطان مجدالدوله ... رفته ... نستاد تا در ... **اندر غفلت**
ملوک گویند در ... سلطان سنجر ... خانه ... در نواحی ... خیام ... هر ساله موازی ...
... سلطان ... بمحصل ... تصرف کرده ...

...ان معزالدین ... الدین ... فرستاده ... قحطی بلای ... کوینده این قوام الدین گوید
... بود که بهاءالدین بغدادی و ... رشید الدین ... و صاحب ... و خط ...
... در حال سلطان معزالدین ... چندان بشرب و عیش کوشید که ... خشک شده ... نظام
... ستاده ... سلطان ... ترک ... کرد و سلطان فرمود که زهر در کارش کردند ... ملک
... تا کارش بعلاج شدن رسید ... انجامید ... شد که ... حرکت افتاد چون ... صحبت ...
... که بعد از نظام الدین ... قوام الدین یکی وکیل شده بود ... رقعه ... سلطان معزالدین
... شد تا که سلطان جلال الدین خلجی آمده بر تخت ... کس فرستاد
... که ... سلطان معزالدین ... آن ... جان ... ملک ... خلجیان ... گرفت ... یاد ... داشت
... سلطان معزالدین کیقباد ... جهان و ... از دست داد ... گوش ... نصیحت ... همچنان ...
اندر غفلت ملوک ... کس که نصیحت ز عزیزان نکند گوش ... بسیار بگاید سر انگشت ندامت
گوید که چون سلطان جلال الدین خلجی ... سلطان معزالدین کیقباد ... داد و ... عدالت ...
... امیر خسرو دهلوی نقل میکند که در آن وقت ... مصحف ... سلطان بود و از مقربان
... در کار ... چون ... خلعت ... اخلاق حسنه سلطان جلال الدین خلجی ...
کجای ... دهتر ... روا ... مشروع ... سلطان ...
... سلطان ... عظیم ... صحبت ... و این ... مبارک ... گویند سیدی ... ولایت ...
... که ... دهلی بود ... روزی ... شیخ فریدالدین گنج شکر قدس سره ... روزی ... شیخ ...
گفت که ای سیدی ... اصلاح خود ... نصیحت ...
... که ... اختلاط ... و آمد و شد ... خانقاه ... فقرا ...
کشور ... کار او ... در عهد سلطان غیاث الدین بلبن ... شهر دهلی ... نفاق ...
... مسجد حاضر شدی ... جماعت چون بزرگان ... مجاهده و ریاضت بسیار کردی ...
پوشیدی ... طلب نکردی ...
در ... خانقاه خود ... عالی ... بزرگ بنا کرد و مسافران ... آمدندی و در وقت ...
کشیدی ... پانصد ... شکر ... نبات صرف شدی ... روزی ...
واقع شدی ... شنیده شد که چون ... بی تکلف ... مسکوکی ...
الحال ... شد این ... در زمان سلطان بلبن که ملک ... میسر نشد ولیکن در عهد

معز الدین کیقباد آمده رفت خلایق پیش او می‌شتافتند و اخراجات و تصرفات کرده در عهد جلالی پیش از آن شده
جلال الدین خلجی مخلص و معتقد وی بود خوانده وی شده و کارداران ای بخدمت سیدی می‌آمدند صیاد بابرنی گوید که در عهد
نایب کلیجان بود و خانه در کیلوکهری داشت من از آنجا بار استاد در قریب زیارت سیدی می‌آمدیم و با وی طعام می‌خوردیم
مشاهده میکردیم و قاضی جلال کاشانی را با سیدی محبت واقع شده و سه روز در خانقاه سیدی مقیم شد در خلوت
محاوره طویل کذشتی و بر سولی زادکان منی و از فرزندان ملوک و امرا که بی نوا بودند و بی اقطاع میکشتند بعضی
چیزی می‌یافتند اگرچه خلق را این کمان بود که آمد و رفت بر سر کسی حسن است آخر معلوم شد که قاضی مذکور
شهابه پسر سیدی کنجکه رفته اکبری میکند و کوتوال جیندتن را مقرر ساخته اندکه روز جمعه بوقت سواری سلطان جلال
بکشند و بعد از آن مولانا را خلیفه سازند و دختر سلطان ناصر الدین را در نکاح او درآورند قاضی جلال الدین قاضی
لقب نهاد و ملتان را اقطاع او کنند و سایر اموال میان ملک زادکان منی حسب استحقاق منقسم شود و شخصی از
که دران کنکاج داخل بود کیفیت این مقوله را بسلطان ساینده پس سلطان همه را کرفتار ساخت و پس سیده مولانا و رفیقانش
پاک شدند چون عادت سلطان نبود سیاست کردن و بسیاست قرار کشیدن ابرده که سوگند که گفته است
که رجوع نکند بر این عزم آخر فکر سوختن کرد علمای منع کردند که این عذاب الهیست آخر قاضی را سیاست کرد و دیگر
کرده سیده مولانا را پیش تخت آوردند در مجلسی که شیخ ابوبکر طوسی حیدری با جمعی از حیدریان حاضر بودند سلطان
مباحثه نمود و روی بالشیخ آورده گفت که درویشان انصاف من ازین مولانا بستانید اول درویشان گفته پادشاه
سیدیست که با مجلس کاری ندارد و فیض او بهمه مردم این شهر میرسد اول که سلطان از قتل او بگذرد که ما رستم که چشم زخمی
بدین دولت برسد سلطان قبول ننمود بحری نامی از حیدریان بی باکانه سنگی بر کرفته بر سیدی زد و چند استر در پشت
و بجوال دوش تیر مجروح ساخت و ارکلیجان نیز از بالای کوشک بجیلیان اشاره کرد و سلطان سیدی را بیل ال
کارش را تمام ساخت القصه پادشاهی با این حلم و وقار بمجرد استماع شنیدن سخنان اهل این چنین کاری کرد و هم معنای
که بپا دم مستکشتن آن سید مظلوم بکنا و که دران روز کار درکشته باد سیاه برخواست چنانچه عالم تیره و تاریک
شد الغرض بعد از قتل سیدی فتور کلی دران ملک راه یافت که بزرکان گفته‌اند **نظم** تا دل مرد خدا نامد بدرد :.
هیچ قومی را خدا ضایع نکرد :. درویش کشتن هرگز بر هیچ ملکی مبارک نبوده از غفلت چنین خطایی بر دست سلطان
جلال الدین رفت کویند دران سال امساک باران شد و در دهلی و قحط بجدی رسید که غله سیری یک جیتل شد و هندوان
با زن و فرزند از دهشت شهر می‌آمدند و از کرسنگی بتنگ آمده جمع می‌شدند و خود را با آب جون می‌انداختند که دران
وقت اکر هندوان خود را دران آب می‌افکنند و میمردند بمقصد راجع شدن و پادشاه دادن جایکه اعتقاد ولایت
و این رسم هنوز هست در ملک سند **غفلت ملوک** اند را ظهار غفلت و رزیدن سلطان جلال الدین خلجی اگرچه سلطنت

...سنه ... چون بسلطان غفلت او شامت را از دست داده واجب نمود در این باب که کرکای
...الدین خلجی که در صحن خواهرزاده سلطان جلال الدین است زاده متحول شد ارباب تنجیم و اهل تقویم را طلب نمود و
...طالع نماید بعد از تامل وافی طالع شناسان گفتند که سلطان سعادت جهان می‌نماید و طالع این طفل کمال
...دمان از پیش او باشد جمیع تعریف است بند و کرشتن این طفل نظر سلطان جلال الدین که گفت که تقدیر ربانی
...و الحال شفقت پدرانه پیش آورده علاء الدین را در دامن خود نگاه داشت و پسر خود خواند و سر و چشم او بوسید
...پیرولیس در حجره تربیت روز بروز پرورش می‌یافت و ترقی می‌نمود تا آنکه بسر حد تمیز رسیده روز بروز
...پسندیده ترقی می‌نمود تا آنکه حرم بزرگ سلطان جلال الدین بر و غیرت برده شب و روز در خلا و ملا
...بود و سلطان را نسبت بعلاء الدین متغیر می‌ساخت چندانکه علاء الدین نیز ازین آگاهی یافت و اندیشناک
...خودش بگوشه رفته در تدبیر شد تا آنکه سلطان جلال الدین و بر سر قلعه منهور رفته تاخت بجانب جو
...ر نجار و هند و بهیلیار رفت و غنیمت بسیار آورد و از الجمله بت روئین را که از بتان مشهور آن وقت بود
...فرستاده بخدمت سلطان آورد و بدهلی آن بت را پیش دروازه بداون لکد کوب ساختند و سلطان جلال الدین
...علاء الدین را بمنصب عرض ممالک سرافراز ساخت و اقطاع نیکو با وتفویض فرمود کو نیا سلطان علاء الدین
در تحتی در ... خبر کثرت مال و خیل دیوکیر شنیده بود و در راه بیران معنی را از سکان بهیلیار تحقیق نمود و بخاطر خود
خیال آن مقرر ساخت که چون از سلطان رخصت شود با لشکر بسیار بآنجانب رود و پس بعد از چند گاه که دیگر از
استمی حرم سلطان بکان آمده بخدمت سلطان عرضه داشتی کرد که حدود چندیری و از آن پیشتر ولایات معمور است
... اگر فرمان می‌شود از وجوه اضافه خود جمعیت بهم رسانیده بانقصد عازم و غنایم بی اندازه و انجا را فواصل اقطاع
خود بدیوان میرساند سلطان جلال الدین از ساده دلی از مکر و حیله او واقف نشد که او از زرکی و جفای ملکه جهان
و فرزندانش که در خارج آسش بودند و تحکمات مینمودند خلاصی میجوید پس او را اجازت داد علاء الدین بکره رسیده
چهار هزار سوار و پیاده مستعد گردیده براه و ایلیامر می‌نمود که نهب و غارت چندیری میرود و او خود بدیوکیر رخت
نایب کرده داوده ملک علی الملک عم ضیا برنی را اکره و بکوچ متواتر با لمجیور رفت و در کتهی لاجوره سر راه او پس خبر ش
منقطع شد و ملک علی الملک خبرهای دروغ اوزیر و ز بخدمت سلطان جلال الدین می‌نوشت که دی تبه راج دیار
سیمر و در اشتغال اوامر و ز فردا عرضه داشت او به رکاب میرسد علاء الدین مغرا سلطان جلال الدین اکثری در
کلاه افتاده ند و با یکدیکر گفتگو میکردند گویند که دران وقت که لشکر علاء الدین در کتهی لاجوره رسیده لشکر
... پیشش بجانب او در رفته بودند پوشیده نماند که مردم دیوکیر در ایام ماضی خبر لشکر اسلام کرفته بود
...همت را با خود یار کرده بودند بهر حال چون خبر آمدن لشکر علاء الدین را م دیو رسید فوجی را با خرجی

کشتی بجور و فرستاد و سلطان علاء الدین قتیاز لشکر دیوگیر در ... روز ... اول ... در نماز
آمده علاء الدین ملازمت کرد الحاصل چندان زر و نقره و جواهر و مروارید و نفایس و ابریشمینه و غیره
که در حساب نیاید تبارک سنه اربع و تسعین و ستمائه سلطان جلال الدین لشکر بگوالیر کشیده و در آنجا چندان توقف
علاء الدین از دیوگیر غنایم بسیار گرفته بکره میرود سلطان جلال الدین ازین خبر شاد شد روزی خلوت ساخ
مثل احمد چپ و ملک فخر الدین کوچی مشورت نمود که باستقبال علاء الدین رویم یا بدهلی رویم احمد چپ گفت
مال خصوصا که بپا علت فتنه است و پیش علاء الدین امیران باغیان و مباکیان ملک جهم
ما با تعلیم دیوگیر برده اند خدای داند که چه هوسها بدماغ او جای کرده باشد صواب نزد این بنده آنست
که خداوند عالم کوچ کرده سوی چندیری رود و پیش راه او بگیرد چون او این خبر بشنود با نفر ... هر چ
برساند آن وقت خداوند آنچه مصلحت ... که عبارت از فیل و نقود و امتعه و جواهرات از و بگیرد و با
و با قطاعش بفرستد و اگر خداوند مطلع را اهم نداند و بر فرزندیش اعتماد کند و بگذارد که با
خود راه او مارا در متسعند انداخته باشد درین وقت که لشکر او مانده می آیند و لشکر ما مستعد ... رای کرد
تمام و بنده میداند که علاء الدین از ملکه جهان آزار دارد و کسی این را از ترس ملکه بسلطان بگفت
نیاید باقی فرمان پادشاه راست چون اجل سلطان جلال الدین رسیده بود و غفلت او فرو گرفته
نشنیده گفت بجا ام در نظر من شیرین میکند خود را من رجحا و وجه کرده ام که از من بر خواهد گشت و غنایم از دین بکد
پس با ملک فخر الدین کوچی و کمال الدین ابو المعالی و نصیر الدین کهرامی گفت که شما را چه بخاطر میرسد بگویید ملک فخر ا
نموده بازگشتن علاء الدین و غنایم آوردن او از عرضه داشت او معلوم شده و تفرقه از لشکر او نیامده همین او
و آن احتمال است و دروغ دار و مثل مشهور است که پیش از آب موزه نتوان کشید و از راه کرفتن ماه
که وهم کند و نافرمانی بخاطر دارد و از آنجا که رسیده باشد برگردد و بجنید در آید و چندین اسباب با اموال
میرسد و در دهلی جزیره ... نیافت مصلحت آنست که رمضان در آنجا گذرانیم اگر این خبر واقع باشد از عرضه داشت
او مزاج صلاح و فساد او معلوم توان کرد پس اگر نوع مخالفت باشد او را زیر و زبر کنیم احمد چپ گفت درین وقت مداهنه
چون کنی و حق چرا می پوشی اگر او بسلامت با غنایم بکره رسد و در برشکال فرصت یابد و از آب سرو گذشته قصد
لکهنوتی کند من دنبال او خواهم رفت با تو سلطان گفت احمد پیوسته با علاء الدین بدگمان بود و من او را در کنار خود
پرورده ام اگر پسران من از من برگردند او برنگردد احمد چپ گفت که سلطان از اینجا بدهلی رفت ما را بدست خود کشت
و برخاست و از زانوی احمد و دست بر دست میزد و تاسف میخورد و این بیت را میخواند نظم چو تیره شود
مرد را روزگار همه آن کند کش نیاید بکار :. چون جلال الدین براه برای ملک فخر الدین کوچی عمل نمود و از گوالیر

کوچ کرد و حشو بعضی از لشکریان در راه بود که متواتر خبر رسید که علاء الدین با آن استعداد دیگر و متعاقب عرضه داشت او رسید
اسباب و جواهر و نقود و فیول و اسبان آورده ام بندگان سلطانی سهیم ساید ام ... پیش ازین غزا بوده ام و بحکم سلطانی با تعلیم بنگاله رفته ام
از بیم خوف و هراس الم جگر قه که فرمود پادشاهی با خط و مهر و توقیع خاصه بمن رسد با امرای که درین سفر با من جانبازی نموده اند
با پیشکش لایق بخدمت میرسم و امثال این سخنان فریب امیر طاهر ... سلطان نوشت و خفیه استعداد سفر راه لکهنوتی گرفت
و ظفر خان برادر خود را فرستاد تا کشتیها برای عبره دریا آماده کند و با اخوان و انصار خود مقرر ساخت که چون بشنوم که
سلطان بجانب کره ... متوجه شده با عیال و اطفال خود از آب سرو گذشته ولایت لکهنوتی را فرو گیریم
سلطان جلال الدین این عزیمت را دانسته بودند و با هم میگفتند که علاء الدین با سلطان دغا و بازی میکند و لیکن چون سلطان او را حق
... پرورده بود ... هیچ کس نمی توانست بعرض رساند و اگر کسی باشاره و کنایه ازین معنی آگاه نیدی سلطان با بهی شدی و میگفتی
میخواهید فرزند مرا از من آب رسانید پس سلطان عهدنامه نوشت شفقت آمیز و مهر اکبر بخط خود بدست دو کس
برادر او ... فرستاد و ... کان سلطان بلشکر آمدند علاء الدین را با تیاش مخالف دیدند نسبت بسلطان جلال الدین قصد
برگشتن کردند میر قبیله برادر سلطان علاء الدین الماس بیک که داماد سلطان بود و شغل خور بیگی داشت بار ... سلطان
میرسانید که می ترسم از شرم روی تو از ترس خوی تو برادرم زهر خورد و قصد خود کند و یا خود را در آب غرق کند بعد از
روز نامه سلطان علاء الدین برادرش رسید که من بی فرمانیها کرده ام اکنون زهر در دستارچه خود میدارم اگر سلطان
و مرا دست گرفته می برد که تا من ازین شرم بدر آیم و بحجات کرایم فهو المراد و الا زهر میخورم ... در عالم می نهم برادرش الماس
بیک ... سلطان آورد چون ... امیر او ... ساده دلی قبول نمود و الماس بیک از نزد علاء الدین فرستاد که او را
دار است ... نگذارد که من ... از عقب رسیدم و آن قرة العین خود را دلاسا کرده می آورم چون الماس بیک کشتی سوار شد ... ماه
رمضان بکره رسید علاء الدین در رسیدن و اصل شادی زد که از روی تیغ ... اصحاب و ارکان دولت علاء الدین با وکفته که حالا
ترک سفر لکهنوتی کن که آن هوس از طمع پیل و مال کور و کر شده است هم درین برشکال خود را بر تو خواهد انداخت بعد از آن کار
... سلطان جلال الدین کشش قضا و از غفلت خوبی صواب دید ... با مخلصان با چند کس از خواص و همراه
سوار گردید ... [illegible] ... احمد چپ ... از راه خشکی به منزل تا کره
... سلطان جلال الدین در هفدهم ماه رمضان بکره رسید علاء الدین و غلامانش پیش از آن کشتیها عبره نموده بودند و فیول و اسباب
و آلات لشکر میان کره و مانکپور گذاشته بودند چون چتر سلطان جلال الدین نمودار شد مردم علاء الدین سلاح پوشیده در میان
در کشتی ان پوشیده و علاء الدین الماس بیک را بدورتی سوار کرده پیش سلطان فرستاد تا بهر مکری و حیله که داند او را از سواران را
که در کشتیها بودند از سلطان جدا ساخته و یا با چندی از خواص بر سر گذار آب بیارد و الماس بیک تعجیل پیش سلطان رسیده با تضرع
و اظهار ... نمود که اگر من نمی آمدم برادرم از ... عالم گشته بود و او را با عنایت خداوند جهان نگاه داشته ام اگر حالا

عالم را سواران سلاح پوش کشتیها بدر آید برادرم از دیدن این جوقه خود را هلاک بکند پس سلطان فرمود که آن کشتیها و سواران در کنار آب بشنند و فرود آیند
خود را با دو کشتی چند خواص و معدودی از ملازمان درگاه بکنار رود بگذراند و با الماس بیگ معروض داشت که ملوک خواص را که سلاح با خود
دارند حکم شود که دور کنند مبادا که ما با این صورت بنزد او نزدیک شویم برادرم خبری فهمیده خود را هلاک سازد سلطان از این مکر خبر
آگاه نشده فرمود تا خواص ملوک سلاح از خود دور کنند چون هر دو کشتی بمیان آب گنگ رسیدند در هم کشتی سواران برسپاه علاء الدین
همه را در سلاح مستغرق دیدند و فوجها ایستاده ملاحظه نمودند دست بخون شستند و انا لله و انا الیه راجعون خواندند ملک خرم وکیلدر
با الماس بیگ گفت از ما سلاح جدا کنی و سواران با برادرت در کنار گذاشته و ایشان مستعد جنگ ایستاده اند در جواب
گفت برادرم لشکر را مستعد و آراسته میخواهد بسلطان عرض دهد سلطان با الماس بیگ گفت من چندین راه روزه دار آمده ام
علاء الدین نمیتواند بر زورقی سوار شده باستقبال ما آید الماس بیگ جاهل نگاه خیر نمود که چون از کشتی فرود خواهد آمد برادرم با فیلان
و حشم و خدمتکاران بپابوس خواهد آمد و طعام آماده است خداوند عالم در خانه فرزند و بنده و برادر خود افطار نماید تا باقی عمر این
شرف در خاندان ما ماند در این حالت سلطان مصحف بر رحل نهاده تلاوت میفرمود و مثل پیران بمنزل پیران میرفت و از قضای
او مرگ را اندیشه کرده بودند چون وقت نماز پیشین رسید سلطان از کشتی بر آمد و علاء الدین با جمعیت امرا و اشراف بطالع کوچی
بتقدیم رسانیده نزدیک شد و در پای سلطان افتاد سلطان بوسه بر چشم و رخسار او میداد و ریش او را گرفته و طپانچه
مشفقانه بر رویش زد و گفت ای علاء الدین کنیزی که در طفلی در کنار من کرده هنوز از جامه من بوی آن می آید تو چرا از من می ترسی
من ترا از فرزندان خود عزیزتر دارم سبب چیست که مرا روزه دار چندین راه می آری میان من و تو کسی نمیگنجد این همه کالیکه از طمع
بر دور تو جمع شده اند روزی که مال کم شود کسی با تو نماند لیکن اگر جهان بگردد من مهر از تو نگردانم سلطان این گفت و دو
علاء الدین را گرفته بکشتی خود کشید و گفت ای علاء الدین خدا از من دل مرا خون کنی در این حال شاه غداران در کار شد محمود
سالم که مفسدزاده سامانه بود تیغ بی دریغ بجانب سلطان حواله کرد چون زخم کاری شد سلطان بجانب کشتی دوید و گفت ای
علاء الدین بدبخت چه کردی در عقب او اختیار الدین هود رسیده سلطان را بزمین انداخته سرش را برید و پیش علاء الدین
آورد ضیاء برنی گوید که شنیدم سلطان در حالت شهادت دو بار کلمه طیبه بر زبان آورد و وقت افطار شربت شهادت چشید
چند نفر از مقربان درگاه سلطان که همراه بودند شهید شدند فی الحال چتر سلطان جلال الدین بر سر علاء الدین افراشتند
داد و را سلطان خواندند گویند جمعی که در کشتن سلطان سعی نموده بودند هیچ کدام از زندگی بهره نبردند سلطان علاء الدین انتیز بچه
در حق سلطان جلال الدین کرد پیش فرزندش آمد **نعمت هوک** در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون تخت هندوستان بعز
و اقبال سلطان علاء الدین خلجی زیب و بها گرفت رونقی دیگر در آن ملک پیدا شد که سلطان علاء الدین را گرفت گویند در سر سال
اول پادشاهت او کارها بر حسب مراد بود چنانکه فرزندان متولد شدند و لشکرها بهر جا رفت مظفر گشت و خزاین معمور و جواهر
بقیاس بهم رسید و قمشه و فیلان و تمامی کل بسیار شد و هفتاد هزار اسب طویله اش جمع شد و سه ولایت مملکتش افزود و سنج

ابکر

شد یکی وقتی بنماند اما جرم منصب و این کار از سر او اقبال و عجب و در مجلس شراب غلبه مستولی شد که زیاده از حد از آنجمله که بارها میگفت که مردم
در پیش آمده یکی که خداوند تعالی حضرت رسول را چهار یار کرامت کرده بود که بقوت ایشان شریعت رواج گرفت مرا هم خداوند تعالی چهار یار
کرده بود که بیاری ایشان هزار … که خواهم توانم کرد اول الغخان را … الماس بیگ نام داشت و دوم ظفر خان که از امرای …
بود و سیم نصرت خان چهارم الپ خان … چهار یار حقیقت چهار یار دین … اگر بقوت و نصرت ایشان من … کنم و مذهبی نو
پیدا کنم که تا نام من و چهار یار در میان خلق باقی ماند و این سخن از غلبه بارها میگفت در میان مردم بر سر بزم شراب که چگونه
قانونی پدید نمایم که بعد از ما در میان خلق بماند دوم آنکه چون مال و فیلان و حشم بسیار جمع کرده ام میخواهم که دهلی را بکسی بسپارم و خود
مثل سکندر عالمگیری کنم و ربع مسکون را در تصرف خود در آورم گویند از غلبه ما خولیا که بر وی مستولی شده بود نام خود را در سکه سکندر
ثانی نقش کرده بود و حاضران مجلس اگر چه میدانستند که این همه از فساد دماغ است ولیکن تحسین میکردند از برای خوش آمد و …
و مرحبا میگفتند علاء الملک کوتوال که از برای فربهی … بخدمت سلطان نمی آمد سلطان او را روزی در خلوت خود خواند
این سخنان را با وی گفت و از وی تدبیر پرسید کوتوال گفت اگر سلطان مجلس را تغیر دهد که بغیر از این چهار کس دیگر نباشند آنچه بخاطر میرسد بگفت
شود پس سلطان مجلس را … کرده بعد از آن بحرف در آمد و گفت سلطان عالم را … از مذهب … نزند که آن کار پیغمبران است …
آن محقق است و پادشاهی را … و اگر این سخن در گوش عوام افتد همه … و … ملک … که پیدا شود
و فعل را بر خداوند جهان شنیده است که چنگیز خان چه خونها ریخت و چه شهرها خراب کرد و خواست که دین مغولی
و احکام آن را در میان خلق پیدا آرد و بسیاری مغولان دین محمدی در آمدند و هیچ مسلمان دین چنگیز … نیاورد در تمامی که دعوی اختصاص
مینمایند و این نوع سخنان را نشنید و ما بدانسان میکنند حق نمک سلطان را ضایع کرده باشد سلطان از این سخن متفکر شد و … سر فرو برد
جواب خوش آمده بود منتظر بودند که سلطان چه میفرماید بعد از ساعتی سلطان گفت ما ترا محرم و حق گذار دانسته ایم …
بوده در این ساعت تامل نمودم دانستم که خیال این است که تو میگوئی اما در مهم دوم چه میگوئی علاء الملک گفت از آنکه …
از آنکه استعداد ملک گیری همه … فیل و سپاه و غیره ما ملکها … که بخشیدن زر و پادشاهی بهم رسانیده که سکندر آرزوی
کرده در عقب تو بجد قرار داده … در زمان سکندر مردم عالم طور دیگر بودند و سکندر را مثل ارسطو وزیری بود که مردم
بر قول و فعل او اعتماد میکردند و خلاف … بر خلاف مردم این زمان خصوصا هندوان که در جهان …
و فانیت سلطان گفت اگر این سامان … جهانگیری نکنم چه کرده باشم علاء الملک گفت بخاطر فقیر میرسد که سلطان
این دو مهم را تخفیف داده بکار دیگر پردازد بهتر باشد … مثل ملک … ملکی که بجا … مهم میرسد … اول باید این ملک را
صاف کرده قلعه های او را گرفت پس از آن … در دست … مثل قلعه رنتهنبور و چندیری و مالوه و …
و … از … شرقی تا کنار آب سرو و … تا جالور و از پالم تا لاهور و دیپالپور … که نام و نشان
مفسد نماند و دوم بزرگتر از این امور سد راه مغول است و استحکام قلعه ها و حفر خندقها و جمع اسلحه و غله …

مغول بستد

منجنیقها و عرادها و لشکر سپهسالاری با [illegible] و حشم بسیار در سامانه و مثل [illegible] و در دیپالپور و ملتان باشد [illegible]
میشود و این ملک بر مثل ایران نشود از قتل و غارت شاید محفوظ ماند بعد از تحصیل این مهم پادشاه بفراغت در دار الملک دهلی [illegible]
و هر طرف از جهان بنده کار خود را بگذارند تا به اقالیم بعیده بتازند و به هند و از نهب و غارت نمایند و زن و فرزند
ایشان را اسیر کرده به تجارت مسلمانان [illegible] رند و ایشان بخدمت آمده خراج قبول نمایند که هر ساله چه میداده باشند اما عمده
در حصول این آنست که سلطان را از افراط شراب و شکار باز ماند که از این دو در ملک خللها زاید و اگر لابد باشد بعد از انجام
دیگران بی حریفان غاری بخورد که بهوش ماند و از برای شکار قصری و سیری نماید که دست معاندان [illegible]
دولت سلطان نرسد که غرض از اینها همه سلامتی ذات سلطان است سلطان از این سخنان خوشوقت شده [illegible]
نمود و پس سلطان در تدارک قلعه [illegible] افتاد و گاه با دو کس گاه با سه کس [illegible] اکثر بشکار میکند رانید هر چند سلطان [illegible]
میکردند ممنوع نمیشد تا آنکه روزی بشکار رفت و شب شد و بمنزل نتوانست رسید در دهی ماند و صبح فرمود که لشکر [illegible]
گذشته و خود بر موره [illegible] معدودی چند در گرد او در [illegible] تمام شد خواست که سوار شود [illegible] حاضر بود
در این [illegible] الغخان برادرزاده سلطان که شغل وکیلداری داشت با هم [illegible] که چنانکه سلطان عم خود را کشت و برتخت نشست
و پادشاه شد من نیز سلطان علاء الدین را بکشم و بر ملک مستولی شوم با چند کس از مردم [illegible] قدیم الخدمه سلطان [illegible]
ناگاه در آمدند و همه بیکنوبت بطرف سلطان شتافتند و چون وقت زمستان بود و دوی قبا و کلاه پوشیده بود
در آن حالت موره که بر آن نشسته بود از سپر ساخت و تیر بر بازوی سلطان رسید با یکان پس پشت سلطان
بیرون [illegible] افتاد و فریاد بر آوردند که سلطان مرد این غوغا در تمام سپاه افتاد و الغخان اعتماد بر آن کرده [illegible]
که سر سلطان را از تن جدا کند برگشت [illegible] تمام سوار [illegible] بارگاه سلطانی در آمده برتخت نشست و گفت [illegible]
کشتم و مردم را تیر [illegible] که راست میگوید پس شوری در لشکرگاه افتاد و عماریها را بر فیلان [illegible]
خود آوردند و ملازمان درگاه هر یک خود را بخدمت خود رساندند و نقیبان بانگ بر داشتند و مقربان [illegible]
و مطربان سرود گفتند و سازندگان ساز زدند الحیاتکه گویا که هیچ پادشاهی گشته نشد و پس الغخان [illegible]
برخواسته میل کرد که به درون حرم رود ملک [illegible] مانع شد و با یاران خود اسلحه پوشید و شمشیر کشیده در پیش [illegible]
که اول باید سر سلطان علاء الدین را بمن بنمود دیگر باید داخل این حرم شد الغخان خندید که سر علاء الدین [illegible]
که او کشته شده و الغخان سواران و پیادگان [illegible] که سلطان متفرق شدند تخمینا هفتاد کس با او ماندند چون سلطان
با خود آمد زخمهایش را بست [illegible] رسید که درین کار ملوک و امرا با او یار شده اند تا این جرات [illegible]
بنا برین اندیشه خواست که از همانجا روبالغخان پسر خود رود و از آنجا هر چه پیش که خواهد کند ملک حمید الدین نایب
وکیلدر [illegible] عمدة الملک قدیم مانع آمد و گفت سلطان را هم از این زمان بسر پرده خود باید رفت که مردم [illegible]

ایده بس

سلطان

مرید و شنید و سلطان چتر بر سر سلطان میخواهند فرستاد و سر کنج نعمت را خواهند برید ما اگر [illegible] احتمال او دو که فتنه بزرگ از این [illegible]
برنشسته در ساعت متوجه بارگاه شد و در میان راه قریب [illegible] سوار که پراکنده شده بودند چون نزدیک لشکر رسید خود را به [illegible]
چون مردم و لشکریان چتر سلطانی را مشاهده کردند اول ملازمان درگاه با فیلان گوه پیکر پیش آمدند و الغخان از سراپرده بیرون [illegible]
افغان پور پیش گرفته بدر رفت و سلطان با کوکبه شاهی و دبدبه پادشاهی به بارگاه در آمد و برتخت نشست بار عام داد و ملک [illegible] الدین [illegible]
و ملک نصرة الدین را در تعاقب آن ملعون کردند و او را در افغان پور [illegible] سرش را از تن جدا کرده نزد سلطان آوردند حکم شد [illegible]
از کار [illegible] و در زمین [illegible] و کثرت شراب [illegible] و نصیحت [illegible] زخمی که سلطان علاء الدین که او بود دولت [illegible]
رشته بود ذکر وفات ملوک آورده اند که چون سلطان علاء الدین [illegible] از عالم رفت خواجه بارگ سلطان و [illegible] الملک [illegible]
گرفت و ظلم [illegible] بسیار کرد و او را برادر [illegible] و سلطان قطب الدین را کشت و او از بند برآوردند و پادشاه کردند از جانب خضر خان [illegible]
علاء الدین پسر سلطان علاء الدین بود [illegible] انعام و اکرام و رعیت [illegible] که همه سپاه و سایش [illegible] قدیم [illegible]
داده [illegible] سایه و مردم بزرگ [illegible] و غلام [illegible] بود [illegible]
نوع داد روزی [illegible] بنده را کند [illegible]
[illegible] سلطان علاء الدین [illegible] شده بود
[illegible] علاء الدین [illegible] گشته و [illegible]
[illegible] سلطان قطب الدین [illegible] سلطان قطب الدین [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گجرات [illegible] خسرو خان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان علاء الدین [illegible]
[illegible] خضر خان [illegible]
[illegible] شیخ نظام الدین اولیا [illegible]
شیخ [illegible]
رکن الدین [illegible] تواریخ سلطان [illegible]
[illegible]
[illegible]
در مجلس [illegible]

... ندکه ... کار های ... شوند ... خسرو خان ساخته بود و ادوات ... [illegible]

سید ... گجرات ... حسام الدین ... خسرو خان ... سلطان ... امرا و ملوک ... [illegible]

... خان ... برادران ... گجرات ... سلطان ... [illegible]

سلطان ... [illegible]

... سلطان قطب الدین مبارک شاه ... خسرو خان ... [illegible]

... خزانه حاصل ... حساب بیرون ... [illegible]

... سلطان ... خسرو خان ... چون خسرو خان دانست که سلطان ... [illegible]

سلطان شد چون ... [illegible]

[illegible]

... سلطان قطب الدین ... خسرو خان ... [illegible]

... قاضی ضیاء الدین ... [illegible]

... سلطان علاء الدین ... [illegible]

... خسرو خان ... هزار ستون ... [illegible]

[illegible]

شد بعد از دو نیم ماه ملک فخر الدین با تمام عسکری که با جنگ آن فلان خاصه خود و متوکلا علی الله سوار شد و بجانب بیالپور رفت جمع خیر خان
خبر یافت حیرت زده و دست و پا گم کرده ماند و منتظر پریشانی ملک خود جمعی را از عقب ملک فخر الدین فرستاد و خود و پیش افتاده بود و همان
برگشت از رسیدن ملک فخر الدین بکذرت بدرش بعد رش اقوت اکرمه شد از عقب فوج خسرو خان تا قلعه سرحد رسید و
بکر فاش ملک فخر الدین در حوالی لکهنه برگشت تا در قلعه دهلی که لشکر خیر فرسته مسلمانان فی الحال از این اجابت شاد و شد بدین و رنجی دیگر
غازی ملک با سپاه بسیار ظفر متوجه دهلی شد خسرو خان نیز با اعوان خود برآمده جنگ به پیوست و ختر این دهلی را برآورده متوجه دو ساله
لشکر را داد و دو قدر را بسوخت اکثر زر را کرفته تعصب کرده بکوشش رفتند شبی که روز ش جنگ خواست شد عین الملک عقبانی
از اردوی خسرو خان برآمد راه اصین رفت از بن مردی تمام در کار و مارا ورا دیافت پس روز جمعه غازی ملک سوار شد و
ز نقبین دست داد و بزرگ غازی ملک منقبه تا گوری را جنب برادر بریده و بخات غازی ملک آوردند سیش خان در قرده
با جمیعت خود روی گردان شد و کریخت غازی ملک آخر روز جمعه در طلب سپاه خسرو خان زد و او از پیش گریزان شد او را
او را از باغ شادی ملک گرفتند و آوردند و کردن زدند و روز دوم بعد از فتح غازی ملک با جمعی در کنار شهر فرود آمدند و روز دیگر در
باغ هزار ستون در آمدند و تعزیه اولاد علایی داشتند و انتقام ایشان از حرامخواران کشیدند پس غازی ملک بمکسانید گفت من
از برکشیدگان قطب علایی ام و از حلال نمکی از سر جان برخواستم و با دشمنان ملک تیغ زدم و انتقام کشیدم و شما بزرگان ملک حاضرید از
ابن سپاهی ملک سپاه اشود هماره بدهید من دو بر بخت نشانید که من شرف و کمر بندم گویدت الا هرکه را لایق این کار روان نفس
کنید پس حضار معرکه متفق اللفظ و المعنی گفتند که از اولاد ملوک کسی را زنده نگذاشته اند لایق این حال آن است که شما این مهم را قبول
کنید لعد از مبالغه غازی ملک سلطان تغلق خطاب یافته بر تخت دهلی نشاندند بساعت سعد ا**ذکر خلافت ملوک** در
حیله زمان گذشت که چون میرزا قباد بدر خود اسکندر بن قرا یوسف را شهید کرد میرزا جهانشاه بحکم برادر و اقتدار حیدر
ملک را اضافه کرد بعد از آن در سنه اربع و اربعین و ثمانمائه پیرش بولاد میرزا را بجای او مقرر کرد و پیوسته در آن باب
بود میرزا جهانشاه مرتبه اول بجانب بغداد رفت و شش ماه بغداد را حصار کرد امرای جانب میرزا شاه میل کردند و لشکر را آنهر
در آوردند در این واقعه ده هزار کس از رعیت و سپاهی کشته شدند در چهاردهم ربیع الاول سنه خمسین و ثمانمائه و در اصفهان
میرزا بابر وفات یافته بود دیوم تسخیر خراسان از عقبه صندوق شکن متوجه جرجان شد و با استراباد در آمد پس میرزا علاء الدوله در
زنجی استراباد جنگ کرده مظفر شد پس میرزا جهانشاه در پانزدهم شعبان سنه اثنی و ستین و ثمانمائه بر تخت هرات نشست
و در دست شاه بغرائی خاطر میکذرانید و میرزا علاء الدوله بن بایسنقر میرزا الجند ملش رسید کمال نوازش یافت بعد از آن
سلطان ابوسعید از بلخ متوجه او شد در این اثنا خبر میرزا جهانشاه رسیده بود که پیرش حسن علی که در قلعه محبوس بود در دو
آمده تبریز را گرفت بنابراین صلح کرده خراسان را بسلطان ابوسعید داد و در اوایل صفر سنه ثلث و ستین و ثمانمائه بعراق
نام داشت و او سلوک نیکو نکرده بود او را عزل کرده بعد از دست او فارس را تصرف و بیرون کرد و جهانشاه خود نیز متوجه بغداد

بعد او را التصرف کرده بلبش بعراق فارس و کرمان حضر میرزا جهانشاه و در آمد با تاریخ سنه سبع و ستین و ثمانمائه

و داود بی از رکند تنها ببرید و دیگر او کبیر تبریز را بن فارس کوه نیزه دار

پیربوداق پسر را نزد یاد بغداد را جهانشاه محاصره کرده مدت یکسال در بغداد چنانچه در بیرون شهر لشکری فکر عمارات کردند چون از رفتن
عاجز آمدند سخن صلح در انداخت پیر بوداق از بغداد و اکشود و برادرش محمدی مشورت پیر سباح روز یکشنبه او را باخت و بغداد را
بگرفت و به تبریز آمد و عظمت و شوکت او بدرجه اعلی رسید تمامی عراق عرب و عراق عجم و فارس و سواحل عمان را از بایجان
تا مرحد روم و شام از آن و شد چون دولتش روی در انحطاط نهاد و انتها سیح فایده نکرد در سنه اثنی و سبعین
و ثمانمائه بر سر حسن بیک که معاکم دیار بکر بود رفت چون زمستان شد بود برکشت و وی در کوچ کردن احتیاط نمیکرد
چنانکه لشکری و ارکان دولت و منزل دیگری میرسیدند و مقام میکردند او در این منزل جشن سوز و زخواب تنهو
دست اوفت میکرد و هر جا که روانان سپاه از این کارش منع میکرد و تغافل جشمان پش را خیال بشتاب و بود که او را
قبول میکرد و حسن بیک جاسوسان گماشته فرصت جسته بر سر او آمد و او را با ولدش محمدی میرزا بقتل آورد و او بو
میرزا را بگشت و این واقعه در دوازدهم ربیع الثانی سنه اثنی و سبعین و ثمانمائه بود مدت سلطنت جهانشاهی سی سال
ابتدا خلافت ملوک میر یحیی قزوینی در تاریخ شاهنشاه نامه آورده که حسن بیک اق قویونلو که پدرش پادشاه دیار بکر بود زنده را و
نوعی که ذکرش شد میرزا جهانشاه در هنگام برتخت تبریز نشسته پسر جهانشاه حسن علی که در بند بود از قلعه برآمد و خزینه
پدر را در افراسیم آورده یکصد و پنجاه هزار تومان بسپاهی داد و دویست هزار سوار جمع آورد و ما افراخته تاخت و جنگ
ترکمان بیگ کردن قرار شد و در این وقت سلطان ابوسعید بقرا باغ تبریز رسیده بود پناه میرزا ابوسعید برد و میرزا ابوسعید
میرحسن علی را در پناه خود گرفت و سپاه میرزا ابوسعید تا در تبریز تاختند که همگی شرح آن مزاحم ایشان شد حسن بیک بر آن جماعتان
معقول کتابت بمیرزا ابوسعید ارسال داشت در عرضه داشتی کرد که حقوق خدمت قدیم میران خود را که در خدمت امیر تیمور در را
روم داشتند شفاعت می آرم که از سر ملک من بگذرد که من بخشش البته شفاعت او مقبول نیفتاد و پس حسن بیک نیز لاعلاج
از در خصومت در آمد که اکابر گفته اند چون دشمن طلبکار صلح شود غنیمت دان و میرزا ابوسعید از کمال غرور و نخوت این قرار
نداشت خواجه دولتشاه در تذکره می آورد و از زبان جد خود نقل میکند که میرزا ابوسعید در آن سال سفر فرموده بود
سپاه را چون بهرات رسید خبر کشته شدن جهانشاه را شنید فوراً متوجه تبریز شد هر چند میرزا را منع کردند که پادشاه سلطنت
کار ملک گیری بسعی بنده وابسته نیست البته موجب آن است شما در این سال سفر کرده باید و سه ملک بدست آورده ایم کمال
سپاه را آسوده نگه دارید سال دیگر آنچه بخاطر خطیر رسد خیال کنید ابوسعید گوش به نصیحت ناصحان ننهاد و از غفلت و غرور
متوجه تبریز شد چون بسرحد سلطانیه رسید سرما و برودت بر مزاج عالم نوعی غالب شد که هیچکس را یارا نبود که
از سلیقین بر بوجه جای اگر بر خیمه تواند آورد و با وجود این حال موجب شماره سپاه می آمد و هیچکس از هم نمی توانست در خیمه
میرزا رسانید خواجه در گور گوید که پیچی پدرم از روز خیمه میکذشت شنید که سپاهی میگوید که خدایا ما را زوال ده و حسن بیک را نصرت بخش
که ما دیگر تاب آن نداریم پدرم گوید بدرون رفتم و او را منع کردم که چرا چنین میگویی او وجهی خنده گفت که پدرم از آن منع قسمتان شدیم اما چون صلح

حسن بیک رسلطان ابوسعید کافی قبول نکرد حسن بیک از در دشمنی در آمد فرمود که رهها را بند کردند و مردم شروان نیز با حسن بیک اتفاق کردند و
لشکر ابوسعید مضطرب شدند و قحط در اردوی ایشان بهم رسید چنانکه دوازده هزار اسبان تلف شد میرزا چون یافت سلطان
ابوسعید میرزا چون اکه امیر الامرای او بود در مقابل حسن بیک فرستاد حسن بیک غالب شد پس میرزا ابوسعید متزلزل شد و مادر خود را نزد حسن بیک
فرستاده و استدعای صلح نمود حسن بیک دریافت که مردم او پریشان شده اند قبول صلح نکرد و میرزا ابوسعید عاجز شده از اردو
بر آمده بعزم فرار روان شد پس حسن بیک خیل بیک میرزا ابوسعید رسیده او را گرفت و نزد حسن بیک ورد بعد از سه روز
یادگار محمد میرزا دادند تا او را کشت و این واقعه در رجب سنه ثمان و سبعین و ثمانمایه بود و حسن بیک اکثر امرای جغتای را
خلعتها داد و نوبت تمام در خدمت یادگار محمد میرزا بخراسان فرستاد و استیلای میرزا بر خراسان [illegible]
مشهور است چنانکه بجای خود گفته شود **اندر غفلت ملوک** اندر جلد دویم حبیب السیر آمده که چون سلطان محمود متوجه
شد خلف بن احمد که والی سیستان بود خلف [illegible] را که طاهر بود بر تخت نشانده مفاتیح خزاین او را داد و [illegible]
بعد از تخت ظاهر برگشته او را از اسب در انداخت [illegible] کرد سلطان محمود این واقعه را شنیده در برابر رفت و با
مقاومت سلطان نیاورده در قلعه [illegible] بعد از آن صد هزار دینار برسم ترجمان تحفه [illegible] سلطان از گناه
او در گذشت اما این خلف بعد از چند روز پسر خود طاهر را طلب نموده بپادشاهت او وصیت فرموده گفت ای فرزند
دیگر ذوقی از پادشاهت نمانده و خود بمحراب طاعت نشست بعد از چند روز بغایت از این پشیمان شد و لذت
پادشاهی آمد پس کس فرستاده فرزند را طلب نمود که وصیتی دیگر هست در باب ملک داری و دولت چون پسر بدیدار پدر
مشرف شد او را گرفته در حبس کرد و چندانش در حبس داشت که او مرد از این عمل جمیع مردم از و رمیده شدند و برگشتند و سلطان
را طلب نمودند گویند چون سلطان [illegible] باز بر سر قلعه خلف آمد و حصاری شد سلطان فرمود که امروز باید این قلعه
گرفته شود پس چندان درخت بریدند و در خندق ریختند که با زمین مساوی شد خلف لاعلاج شد و از حصار برآمد و [illegible]
سفید برسم اسب سلطان مالید و او را بلفظ سلطان خواند محمود را از لفظ سلطان خوش آمد بسیار بسیار و این لفظ را
داخل اسم خود گردانید و این قضیه در حصار جوزجان بود من اعمال سیستان **اندر غفلت ملوک** گویند چون در میان طاهر
بن حسین بن مصعب و علی بن عیسی ماهان که طاهر از جانب مامون بود و علی بن عیسی از جانب محمد امین عباسی نزاع واقع شد
بالا گرفت در وقت کارزار [illegible] مقتل عیسی آمده کشته شد یکی از لشکریان این خبر [illegible] نزد محمد امین آورد وقتی که او با کوثر خادم
در آب مشغول بود و قصد صید ماهی کرد چه این خبر را معروض داشت که یا امیر المومنین علی بن عیسی ماهان کشته شد و سپاه ما
بر سپاه عراق ظفر یافتند و حالات خلافت نوعی دیگر شد محمد امین این سخن شنید گفت پس [illegible] وقت سخن [illegible]
کوثر خادم دو ماهی گرفته و من هنوز نگرفته ام حضار را از غفلت او و کار [illegible] خنده آمده و پس خلل بر ضبط و باغ او کرده
و آخر آن واقع شد که شد **اندر غفلت وزیر و ملوک** اندر طبقات ناصری آمده که محمد بن طاهر که [illegible] است از طاهریان خراسان

درالعهد

وعهد و یعقوب لیث استیلا آورده و قصه محمد طاهر گرفت و حبس این بود که خصمان او فضل و احمد برادران عبدالله بن صالح سجزی [illegible] با وی جنگ آورده
هر چند یعقوب لیث ایشان را طلب [illegible] و جوابهای پریشان گفت پس یعقوب قصد نیشابور کرد و چون نزدیک رسید احمد و فضل سجزی [illegible]
امیر محمد آمده تا او را از آمدن یعقوب لیث خبر کنند و آگاه سازند حاجب برآمد که میر را حال در خواب است ایشان [illegible]
شخصی می‌آید که امیر را بیدار کند [illegible] ایشان دانستند که غفلت این مرد را زیر کرد و دولت از و برگشته ایشان [illegible]
روز دیگر یعقوب نیشابور رسید و محمد را گرفت هر چند او کس بخدمت یعقوب فرستاد [illegible] فرمان امیر المومنین [illegible]
می نگاشت و این مرد غفلت زده هیچ فکر جنگ نبود تا بدست یعقوب گرفتار گشت **اندر غفلت ملوک** منهاج سراج
جوزجانی گوید قصر خرابی دیدم در حوالی سیستان احوال آن قصر را پرسیدم گفتند [illegible] ثقه نقل کرد که یعقوب
لیث [illegible] در برابر آن قصر [illegible] می‌آمدند و امیر وزیری [illegible] که عادت جوانانست روزی [illegible]
[illegible] بود که ابراهیم بن [illegible] و را صالح بن النضر گویند [illegible] شکار بود و شوره و غوغا شنید کس فرستاد که [illegible]
چون [illegible] او را از اسب فرود آورده [illegible] برگشت [illegible] چه دیده بود خبر کرد و صالح [illegible]
[illegible] کرده تماشا آمده [illegible] از جا در نیامد و بفرمود که تا امیر صالح [illegible] و خدمت کند چون روز دولت
شام رسیده بود و صبح دولت صفاریان طلوع بود یعقوب [illegible] کرد که گردن صالح را زدند و در مردم [illegible] و از این جمع
[illegible] یعقوب بود [illegible] صالح [illegible] متوجه شهر شده [illegible] صالح [illegible] تخت گاه بود [illegible] الملک [illegible] یعقوب
دار گرفت فرمود که سکه و خطبه بنام او کردند در مدت [illegible] سال کل خراسان را با طبرستان و عراق و فارس و خوزستان و غیره
بگرفت **اندر غفلت ملوک** صاحب تاریخ ناصری ابوالفضل بیهقی چنین روایت کند که سلجوقیان از صحرا بیابان خراسان آمدند و
مسعود [illegible] منهزم شده [illegible] ایشان [illegible] طغرل و میکائیل [illegible] ایشان [illegible] باتفاق معتمدی نزد سلطان مسعود
غزنوی فرستادند و در مکتوب اسم خود را چنین نوشته بودند که طغرل و بیغو و داود موالی امیر المومنین [illegible]
این بلادی که بر سر راه خراسان واقع است [illegible] مقرر شود سلطان مسعود بغایت آزرده شد و فرمود که ایشان را جلای وطن
نمایید [illegible] ده هزار سوار [illegible] جنگ ایشان فرمود چون فوج سلطانی با ایشان رسید جنگ سخت کردند و سپاه سلطان را [illegible]
چون این خبر بسلطان مسعود رسید در [illegible] جرجان بود و هیچ در مقام انتقام ایشان نشد و ایشان را نوازش فرمود از غفلت
و خلعتها داد و منشور ممالک [illegible] بود [illegible] سلطان [illegible] رفت و هند را
به پسر خود [illegible] تاریخ [illegible] سلجوقیان [illegible]
سلطان [illegible] حاجب را با لشکران [illegible] ایشان [illegible] میانه ایشان مصاف [illegible] و لشکر سلطان منهزم شد
سلطان [illegible] نیشابور فرستاد [illegible] نیشابور رسید [illegible] بر تخت نشست و پادشاه شد و خطبه و سکه
بنام خود کرد [illegible] **اندر غفلت ملوک** اندر طبقات ناصری آمده که ملک [illegible]

در عهد دولت سلطان علاءالدین ملک کشمتونی را که عبارت از بخاراست تا سرحد کامرو و کاسه گرفت و رای کامرو را از املاک بیرون کرد و رای بخدمت ... رسولی
فرستاد که ملک را بمن بماند سکه و خطبه بنام شما باشد بقرار معهود مال گذاری میکنم و دو شیم وجه چند پیل و دیگر تحایف میداده باشم و مثل آن کس باشیم که شما
از مکات فرستاده ماند بود باب اصلاح گوش بر ایشان نمانده و رای انا بوده انگاشته اموال او را تعرض نمود گویند در عهد گرشاسب ...
که از ملک چین گذشته بود که بسیار و دولت خزینه مهرها حال او املاک مانده بود و این جمیع یوزبکت بدست آورد اما از غفلت و نادانی
بباد داد چنانکه گفته اند نظم دولت آن به که رفته خیر بود ❁ در دولت سزا رحمتیر بود ❁ بس از ان مرام خود گفت که امیران علم
کامرو را بهر نرخ که هست بخرید چون لشکر اسلام را بودانی و معموری ولایت کامرو دیدند هیچ غله و علوفه ذخیره نکردند
فصل بهار رسید تا جوار رعایا خروج کردند و در اطراف بهار انداختند چنانکه یوزبکت و لشکر اسلام را عاجز کردند چنانکه از ...
بهلاکت رسیدند آخر این قرار کردند که جمله را بباید رفت پس بعزیمت مراجعت از کامرو بطرف لکهنوتی روان شدند ...
وهنه و گرفته بود پس راه حاصل کردند تا بطرف کوهپایه ... از ان بلاد در آرد و چون منزلی چند برفتند در مضایق راه ...
تنگ افتادند ... ان راههای ... پیش گرفته در موضع تنگ و پیل ها هم در جنگ افتادند و از اطراف آمدند ...
و سنه وان هم در افتادند ناگاه یوزبکت بر پشت پیل ... تیری بر سینه آمد ... و فرزندان و اتباع لشکر ...
چون یوزبکت ... او را ... که سر او را بیارید چون ... تسلیم کرد

حکایت

ملوک گویند ملک معظم ناصرالدین قباچه که از بندگان خوب سلطان معزالدین سام ... و در خدمت سلطان کارهای لشکر ...
بود چنانکه لشکر خطا از ... آمدند در جنگ ... حمله آوردند مردانگی نموده سلطان را ... و از میان ...
ان سلطان ملک ... را با او بخشید و در ان ملک سلطان ... و چند ان خدمت کرد که لاهور نیز اضافه ان ... چون سلطان
معزالدین سام فوت شد سلطان شمس الدین التمش بر سر او لشکر برد اما این ناصرالدین قباچه میخواست که ... هر چند ...
او را ازین کار منع کردند قبول نکرد و خزینه ... که ... بود پس شب و روز وزیر او را نصیحت میکرد که پادشاه
سلامت پادشاهان را ... لشکر ... سلطان شمس الدین بر سر او لشکر کرد چون ...
چنان نبود تاب مقاومت بیاورده در حصار ... و وزیر ... از معتمدان خود و خود کشتی در آمده بملتان آمد که لشکر
لشکر که هنوز از ... شده بود که حصار را گرفتند و خزینه ... با بستند ...
سلطان شمس الدین ... خدمت کرد و چون سلطان ناصرالدین ... دست بسته کردن گرفت که در ...
که چه باید کرد خزینه ... که الحال ما از دشمن ... غرق کرد و قصد خود کرده ...
مرد و دنیا و آخرت هر دو از دست داد ... اندر غفلت گوید صاحب طبقات ناصری گوید که هرگز نباید که کار پادشاه
از سرداری ... که ثبات قدم از پادشاه خوبست چنانکه گویند بهرام بن شاپور ذوالاکتاف ...
پانزده سال پادشاهت کرده بود از نادانی و غفلت سپاهی و رعیت بر وی بشوریدند چون کار را تنگ دید ...

بکارهای دنیا که بکلی از علاج شده بود امیر قماج حاکم بلخ گفت ... سلطان ... بتوقف خوبی سلطان ...
... و غزنه با ایشان فرستاده ... که هر ساله ... غزان ... امیر قماج ...
لشکر ... شاه سنجر را ازین ... لشکر ... غزان ...
... پادشاه سلامت ... که ... در ...
... سلطان ... سنجر ... وزیر ... مرد ... دشمن ...
... که این قوم رعیت ما اند و این ... وزیر ...
که خوب باید که ... وزیر دیگر را طلب نمود ...
که این جماعت حاضر شده اند ... وزیر ... که پادشاه
سلامت باد و شاه ... این جماعت ... عالم ... سلطان ... و سلطان
... ایشان ... که ... این طایفه ...
شود و رعیت ... پس از انجا که ... این ... قبول کرد
و آن ... صواب قبول نکرد ... جیحون ... لشکر غزان ... همه ...
و زن و فرزند خود را ... که چون ... سلطان ... اطفال خود ...
سلطان ... که ... لشکر سنجر ... یوسف ... سنجر شاه ... تمام ...
گرفتند و گفتند که تو پادشاهی ... بعضی گویند ... سلطان ... بلخ ... سلطان ...
و بعضی گویند که چون ... سنجر ... جیحون بگذشت ... هزار ... بود ...
... سلطان ... که ...
... جاسوس غزان ... خبر ... سلطان
... سلطان ... هزار ... سلطان ...
... سلطان ... طلا ...
شاه سنجر ... اهل خراسان ...
چنانکه حکیم انوری ... خراسان ... خاقان سمرقند ... شاه سنجر ...
نظم بر مسلمانان ... که مسلمان ... مطلع این قصیده است ❁ بسم ...
اگر بگذری ای باد سحر ❁ نامه اهل خراسان بسوی خاقان بر ❁ پس خاقان ... سلطان ... سمرقند ... سلطان
... سلطان ... قبول کرد ... که سلطان از لشکر

برده خانهای مردم مرو نوشت که در فلانه روز کشتها و در فلانه موضع آماده دارید که بجنگ چیچون فخواهیم آمد روز دیگر مویانه بیرون آن
غز گفت که سنجر دیگر اغفه بیمبرد او را آرزوی شکار است چه از پادشاه را بشکارگاه برده شکار کنان تا بو علده کاو رساندند
مردم مرو آگاه بودند سنجر را در تیهها فشاندند و بدر بردند چون سه ز پنجه چون گذشت باز شوری در عالم افتاد ماه چون طرف داران از
اطراف سر برآورده بودند مثل اتسز خوارزمشاه و لشکر قراخطا و اتابکان فارس و دیار بکر و آذربایجان و مثل این از اکثر
جاها حکم سلطان برگشت از زمین عهد سلطان سالی یاد و تمام ماند گویند این چشم زخم بدولت سنجر از آن ممر رسید که روزی
رسید در موضعی که شیعه را اعتقاد آنست که امام محمد مهدی از آنجا غایب شده و از آنجا ظهور خواهد نمود اسبی تنبه دیند
با این نیت که هرگاه امام حاضر شود بران سوار شود سنجر باره خند بدید بران اسب سوار شد او را چون منع کردند گفت هرگاه
مهدی ظهور کند ما امامت او را باور بدیم و این گستاخی بر ما مبارک بادا سالی زیاده زیست لاجرم استادان کوشش دادند
که چند غفلت سنجر را واقع شد که پادشاهی از دست بیرون رفت اول که چهل هزار خانه وار غز هر خانه یکسر نقره مسکوک دینار
مع شی زاید داد و قبول نکرد و خداوند عالم را این بی انصافی خوش نیامد دویم آنکه از خداوند تعالی التماس کرد در قصد
قتل چهل هزار خانه وار کرد سیوم آنکه گستاخی نمود بسلسله مرتضویه که اسب مهدی را بتماشا نه سوار شد و تشابستن
بود که از کرد و بقول صاحب نگارستان چهار سال در بند ماند شاه سنجر بدست غزان اندر غفلت وندم ملوک
باوجود آن نسبت که اتسز را بود و خدمت سلطان سنجر کتفه غرض کو بان بده شد سلطان با اتسز و انو عیسی دادند
بکوشش بسیار وحیله بیشمار مردم در میان انداختند جهت رفتن خوارزم گرفت چون از خدمت سلطان بیرون رفت
سلطان گفت این نیست که دیگر روی او را نخواهم دید چون این سخن شد آخر در اندک وقتی در دره جهوشان فوت شد ارسلان
ایل ارسلان سلطنت نشست پس وی بر او سلطانشاه ملک سور و تی بدست آورد و تقلش را در سلطان تکش شاه او
بجنگ آمده این رباعی را باو نوشت که مشهور است رباعی هرکه که سمند عزم من پویه کند ٭ دشمن ز نهیب عزم من مویه کند
اینجا برسول نامه بر ناید کار ٭ شمشیر دو رویه کار یکرویه کند ٭ آخر سلطان تکش غالب شد پس از ده سال که
میان برادران نزاع بود تکش پادشاهی شد سرآمد سلاطین الاجاه طغرل که آخر سلاطین سلجوقیه بود در ملک عراق داورا
در جوش طبعی قرینه انوری وظهیر شمرده در شجاعت نظیر رستم و اسفندیار دانسته شد او را با قتلغ اینانج ولد
اتابک محمد ایلدگز سوء مزاجی بود چنانکه قتلغ او را کرده بود وی پیش استخلاص از دست طغرل بصوب خراسان رفت
و بخدمت تکش هویت تکش را بر تسخیر ملک عراق تحریک نمود لاجرم صورت خیالی که قبل از این در آیینه ضمیر تکش نقش
بسته بود تحریک اینانج از قوه بفعل آمد چون سلطان طغرل از آمدن تکش خبر یافت بدافعه او پیش آمد در آخر شهر ربیع الاخر
سبعین وخمسمایه منقرض آل سلجوق برکنون شد چنانکه در مقابل یکدیگر صف آراسته شد طغرل گرز زنده به این رباعی را گفت نظم
روح جوشن من بیار تا در پوشم ٭ کین کار بمن فتاد تا خود کوشم ٭ تا مست همین تیغ و سری بر دوشم ٭ من ملک عراق را

بجان نفرو

بجان نفروشم ٭ هرچند سلطان طغرل این سخن گفت و مدام مروز بشراب مجو و دانکاه روبار جانب تا خبرباش کوش سحر صبح تا صبح تمام فی الغرور و غفلت
گذشت در میدان جنگ گرز بر کتف چون از غرور سپکی مکس کمی دست کر نیافت گرز بر دست اسب خود زد و پیاده ماند قتلغ اینانج در رسید
او را بر مجبه گرز ده در کشت تا پس سلطان تکش بدولت و از فرون بجانب صفاهان نشست شعرای عهد قصاید غرا بعرض رسانیدند از آنجمله
کمال الدین اسمعیل این قصیده را بعرض رسانید نظم ای زرایت ملک دین از نازنش وز پرورش ٭ ای شهنشاه فریدون بخت بیکن
منش ٭ با فلک همیشه کجا دانی نشانه آنجا که ٭ بخت تا شاه بود در سایه و انتعش ٭ صبح صادق با لب خندان بشارت کرد و گفت
حضرت سلطان علاء الدین و الدنیا تکش ٭ پس خاقانی این قصیده را بعرض رسانید که زمشاهیر قصاید اوست نظم مژده که
خوارزمشاه ملک صفاهان گرفت ٭ ملک عراقین سپهر خور آسان گرفت ٭ ناچه تختی ازو ملکت قیصر شود ٭ سور جهه تیغ
ملک سلیمان گرفت ٭ و سلطان تکش انعامات وافر باین طایفه فرمود و مشهور است که سلطان تکش کمال الدین عم که ندیم سلطان طغرل
بود گفت مردی سلطان شما همین بود که تاب یک حمله ما نیاورد و کمال الدین عم این بیت را خواند در جواب پادشاه نظم
ز شیر نر فزون بود همه سال بزور ٭ هنر عیب گردد چون بگشت سور اندر غفلت ملوک صاحب ترجمه میسی گوید که در حینی که تکش
سیاره در برج میزان سه درجه در برج بادی قران کرده بودند و در آن وقت منجمان گفته بودند از آنکه حکیم انوری گفته بود که در
طوفان باد عالم را زیر و زبر خواهد کرد و در حکم نجومی بیان واقع بود اگرچه در شب قران چندان باد نشد که چراغی را دفع کند اما اثرات حکم آن
که در الوس جغتای در حد قراقرم در الغ یورت چنگیزخان بن یسوکا بهادر از مادر متولد شده و لشکر قتال ایران آورده قتل عام نمود گویند
چون از مادر متولد شد دست وی از خون بود و لخته گوشت بر دست این طفل چو نها که بکنجه شود همچنین شد چون بحد بلوغ رسید بنوکری رای اُنگ خان
پادشاه خطا افتاد پس از نوکری او الوس انغ یورت را بخود متفق شده و در کرد کشان ملک را در حیز اطاعت خود در آورده
او و سلطان محمد خوارزمشاه مکاتب گذشت چنانکه چنگیزخان در میان مردم خود باین فخر کردی که پادشاه آفتاب فرو رفت را داد آوری
نموده است و نیز کاغذی و رکال تلمیح خوارزمشاه نوشت که البته تجار و متردین از طرفین رفت و آمد کرده باشند که لشکر ما اوج بسید
برکافه برایا و وجود این عهد و شناق چنگیزخان با طرح کرده گویند چهار صد نفر از مردم معتمد خود را که سرکرده را خواجه احمد خجندی بود بطور تجار
بایران روان ساخت الا که در مرقد را اصفهان چنگیزخان تحقیق کرده که لایق بسوغات پادشاه گرگمیست مع شکوفه ات لایق ممالک آورد
یاد آوری و هم زانجا گویند آنچه بسلطان محمد خوارزمشاه فرستاده بود که یاد زطلای مصمت بود که بوزن صد من بود و دیگر هدایای لایق بیرون از حد
و حساب چون ایشان زوانه گردانیدن بسمرقند رسیدند و تحفه والی سمرقند اینالجق که در آن وقت غایر خان لقب شده بود و گنده
و که با وی وقت گفت گو او را بنام خواند نه آن مرد کم ذات از آن آزرده گفت سلطان محمد خوارزمشاه فرستاده نوشت باین مضمون که در بین
قوچی از خطا و رسیدن سوداگران در معنی جاسوسان ایران بنیاد شده و آینده گو و غرض ایشان تحقیق احوال ایران است سلطان غافل فرمان داده بوقت
که تمام را بکشت و مال ایشان را متصرف شد چون غایر خان عابد بود ایشان از گرفته همه را بقتل آورد و گریختن که در حمام بود گریخته در شکارگاه
بخدمت امیر چنگیز واقعه را بقتل رسانیدن ایشان امیر چنگیز شعله برآورد گفت که کاغذی پادشاه بنوسیده و او را آگاه کنید از تعدی که از

و بردم و شهر یا خاور خاور انزو دعا بسته و به خواست سیاست کند چون خوارزمشاه در گذشت چنگیزخان مطلع شد توالی شد که مردکس [illegible] کاشته تو ام که این

چنین گفته شیر متوحش از آنجا که غفلت خوارزمشاه را زبون کرده بود چگونه که دیگر بود حکم سولان چنگیز کرده و هرچند این رسم سلاطین عقل است که

منسوخ کرد منفید بیفتاد و چون ایلچیان چنگیز نزد چنگیز آمدند و آن حال و ظاهر شد بکوه برآمد قرب بخطا که او را اصل تقدیم میخوردند و این می بایست

[illegible] بار بروز [illegible] کار و پرورد کار ساختگی کرد و الغ شکری بگفت تا اکنون [illegible] عالم [illegible] کشش سایه که کار رای

ترا برآورده ایم آنچه خواهی کن پس فرود آمده و تهیه لشکر پرداخت هشت علم قرار داد و در زیر هر علمی [illegible] هزار سوار چون مغول متوجه ایران شد چون

در این وقت خوارزمشاه متوجه خلیفه بود و به حلوان رسیده بود که او را خبر شد از آمدن مغول مراجعت کرد و تا در سمرقند آمد [illegible]

سلطان محمد از قتل لشکر چنگیز ایلچیان رسیده بود که چون [illegible] از شهر سمرقند رسید دید که رعایا خندق میکنند گفت که اگر

خندق کنند چه فایده [illegible] مردم سپاه این [illegible] که [illegible] شما دارند اگر با تنهای خود را در خندق اندازند پر خواهد شد گویند بهمین

کلمه دست و دل رعیت و سپاهی از کار رفت لکن تمام آن قتل عام را از این یک کلمه دانستند مورخین هرچند فرزندش سلطان

جلال الدین منکبرنی او را منع کرد که در سمرقند توقف نماید نشنید و [illegible] از آب جیحون گذشت سیصد هزار سوار [illegible]

بر اطراف [illegible] و از ولایت در بغداد قتل عام شد از شومی غفلت او گویند از حضرت پیغمبر رسیده که فرمود

القیامة القیامة در [illegible] عالم [illegible] در مجلس [illegible] موافق [illegible] که ایام قتل چنگیز باشد [illegible]

اندر غفلت ملوک گویند چون خوارزمشاه در جنگ مغول [illegible] کرد از [illegible] بسیار [illegible]

نمود [illegible] عراق نمود چون [illegible] عاقبت کار خود را بد دیده [illegible] تمام [illegible]

کشتن مغول آتش اندر عالم زده می آمدند خوارزمشاه چنان [illegible] مشغول بود که خبری که پادشاهی ملک و رعیت بود [illegible]

میدانست گویند در آن وقت از ظلم و شکایت [illegible] دو ساله و سه ساله زیاده بود [illegible] که کسی به والی [illegible]

مساکین در گاه او جمع شدند و [illegible] که از برای خدا کار ما را بساز گفت سلطان [illegible] فرمود [illegible]

که بیکار دیگر [illegible] در این وقت [illegible] که [illegible] نوبان [illegible] هزار سوار از آب جیحون گذشته سلطان [illegible]

ملک شود [illegible] متوجه عراق شد [illegible] مشغول [illegible] خواجه عطا الملک جوینی صاحب تاریخ جهانگشای [illegible]

در [illegible] خوارزمشاه بوده [illegible] عراق [illegible] سلطان [illegible] تا مردم عقب [illegible]

طلب [illegible] چون [illegible] [illegible] که فلک [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] این ابیات گفت [illegible] حسرت نظم

بروز نکبت اگر برج قلعه فلک :. [illegible] :. [illegible] :.

بروز دولت [illegible] :. [illegible] :. [illegible] :.

و نکبت که ملک ملک خداست :. پس سلطان گریزان بود تا بملک [illegible] و از آنجا [illegible]

و الطفال را تعلق [illegible] کرده بود و خود [illegible] شد [illegible] تعاقب کرد [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] که عیال اطفال سلطان [illegible] محاصره کردند [illegible]

[illegible] آن حصن [illegible] ساکنان قلعه زنهار در آمدند که آب [illegible]

پس عیال و اطفال [illegible] سلطان [illegible] چون این خبر بسمع سلطان رسید [illegible] سلطانی را که

[illegible] هزار سوار با او همراه بودند [illegible] کردند که دیگر [illegible] مغول

[illegible] سلطان [illegible] خان [illegible] قتل فرمود [illegible] سلطان [illegible]

الحکم شد که [illegible] سپاه [illegible] خان از این [illegible] محظوظ بود فاعتبروا یا اولی

الابصار تعالی تعالی خدا هست و ملک ملک خدا گویند از آمدن چنگیزخان با ایران و قتل عام [illegible] مردم کشته شدند [illegible]

[illegible] خان [illegible] قتل عام [illegible] دوازده سال [illegible] ایران [illegible]

[illegible] قتل [illegible] که در کل ایران واقع شد [illegible] هزار هزار آدمی [illegible]

[illegible] [illegible] تا هر کس [illegible] و جهت [illegible] در گوشه مخفی شده [illegible]

[illegible] دوازده سال [illegible] اندر غفلت ملوک [illegible]

آمده که چون هلاکوخان [illegible] [illegible] ایران [illegible]

گران [illegible] سلیمان شاه [illegible] مستعصم عباسی [illegible] خلیفه [illegible] که خلیفه [illegible]

[illegible] هلاکوخان [illegible] گویند چون خلیفه [illegible]

[illegible] سلیمان شاه [illegible] [illegible] سلیمان شاه [illegible]

جنگ [illegible] گویند چون هلاکوخان باصفهان رسید [illegible]

که مستعصم نوشت که [illegible] امیرالمؤمنین [illegible] عراق [illegible] خلیفه [illegible] نوشت که [illegible] مردم [illegible]

[illegible] بغداد هلاکو [illegible] سپاه [illegible] علقمه وزیر [illegible] عاقل [illegible]

سپاه خلیفه [illegible] صلاح [illegible] شاه [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] در خدمت خلیفه جمعی [illegible]

می آیم [illegible] خلیفه [illegible] عاقل بود [illegible] [illegible]

کار [illegible] مستعصم [illegible] علقمه وزیر [illegible] هلاکوخان [illegible]

که حال [illegible] خلیفه [illegible] بغداد [illegible] هلاکوخان علقمه [illegible] وزیر [illegible]

دار و دم [illegible] صاحب [illegible] بغداد [illegible] بغداد [illegible] بغداد را گرفتند چنانکه در باب [illegible]

مستعصم را گرفته در پایتخت بنشاند پس از مدتی سلیمانشاه گرد و دوانی را گرفته آورد و چون نظر بر خلیفه افتاد که در پایتخت نشسته است خزینه و [illegible]
او در گنجینه ها بند کرد و هلاکو به خلیفه گفت که اگر این خزینه و ذخایر را میدادی من ملک او را [illegible] پس خلیفه را چند روز [illegible] گرسنگی مرد
شهرتی دارد که خلیفه طعام طلب کرد هلاکو طشت طلا پر از جواهر کرد و نزد او فرستاد خلیفه گفت این را چگونه [illegible]
شود غذا نیست [illegible] هر که چنین است چرا در [illegible] دستی از کسی که در راه تو جان می باختند **ذکر غفلت**
گویند در حینی که مبارز الدین محمد مظفر با پسر خود در بلاد افغانان کرمان رفت شیخ ابو اسحق انجو با لشکر آراسته یزد را محاصره نمود و کاری
ناساخته برگشت اما چون محمد مظفر از آن یورش مراجعت نمود با استعجال متوجه فارس شد هرچند [illegible] در فارس [illegible]
نمود در آن وقت از مصاحبهای شیخ ابو اسحق خواجه قوام الدین فوت کرد و این باعث زبونی او شد چرا که خواجه قوام الدین صاحب
فاضل بزرگ بود و در کمال سخاوت و همت همین بس که خواجه حافظ [illegible] گفته که دریای اخضر فلک [illegible]
هست غرق نعمت حاجی قوام ما :: پس حاجی قوام که وزیر شیخ ابو اسحق بود و پیوسته میگفته که تا هستم خللی در این دولت راه نخواهد یافت
واقع چنان بود که [illegible] بود کار شیخ ابو اسحق بجایی رسید که [illegible] اهل شهر تنگ شد و [illegible] شیخ ابو اسحق انجیان بود که کار
محاصره انجیان شده [illegible] متفق شدند جمال الدین [illegible] که [illegible] شیخ ابو اسحق بود
انگیخته کرد این واقعه را بعرض شیخ ابو اسحق رسانیدند قبول ننموده در خلوت بعرض رسانید که هوا بغایت خوبی و برف عالم را فرا گرفته
اگر شهریار بر بام برآید جلوه نماید بغایت [illegible] پس شیخ ابو اسحق بر بام برآمد و اطراف [illegible] سپاه محمد مظفر [illegible] گفت این
گفته قریب یکماه شده است که محمد مظفر این شهر را محاصره کرده گفت چه مردک گران جانیست در چنین وقت کسی از خانه [illegible]
وقت آنست که آتش در طارم افروزند و بعشرت مشغول شوند این گفت از بام بزیر رفت و هیچ نگفت و هیچ پروای آن [illegible]
بعیش و عشرت خود مشغول شد پس نیم شب [illegible] دروازه [illegible] سپاه مبارز الدین محمد مظفر بشهر در آمده و صدای نقاره
بر فلک الافلاک رسانید شیخ ابو اسحق از [illegible] سر بر آورد که این چه شور و افغانست گفتند محمد مظفر است که بشهر در آمده گفت این مرد
تیره روی گران جان هنوز نرفته است گفتند پادشاه سلامت کار از آن گذشت که ملک این قسم سخنان گوید [illegible]
او [illegible] و او را فرصت نشد که [illegible] سوار شد برهنه برنشسته بجانب کازرون [illegible]
انجا [illegible] پس محمد مظفر شهر را گرفته مستقل شد گویند سبب انکه شیخ ابو اسحق [illegible] که مغول ملک فارس را [illegible]
چون در زمان [illegible] سر کار خاصه تعلق داشت [illegible]
انصاری [illegible] صاحب [illegible] اول محمود شاه [illegible] مشهور [illegible] خواجه [illegible] عبد الله بن سعد [illegible]
انصاری [illegible] شیخ [illegible] ابو سعید خان چنگیزی [illegible] و فساد [illegible] شیخ ابو اسحق [illegible] ممالک فارس [illegible]
او بود متصرف شد و او نیز صاحب اختیار شد **ذکر غفلت ملوک** گویند چون سلطان غیاث الدین بلبن [illegible] هندوستان [illegible]
عزیمت بصوب بنگاله معطوف داشت چنانکه ذکر شد در باب [illegible] پسر کوچک خود بقرا خان را در لکهنوتی بنیابت خود ماند [illegible]

فرز

فرزند ارشد خود سلطان محمد را بملک ملتان داده بود که در آن حدود هند را از کفار [illegible] بود چنانکه نوبت در پادشاهی عز الدین [illegible]
فوج مغول قلعه لاهور را [illegible] قتل کردند و اسیر بسیار بردند و [illegible] سلطان محمد بن سلطان غیاث الدین [illegible] ملتان [illegible]
تاتار متوجه [illegible] شدند پس سلطان محمد با فوج گران برایشان آمده جنگ عظیم در پیوست چنانچه چند نوبت لشکر تاتار [illegible] فوج مغول
بر داشته پیش ایشان آمد [illegible] لشکر اسلام غلبه کردند سلطان محمد [illegible] شده بود چنانکه خود در کمین بود و سپاه [illegible] کرد
بود آخر شکست بر مغول آمد چنانکه بسیار از لشکر مغول کشته شدند پس سلطان محمد از کمین آمده [illegible] منعش کردند که
لشکر [illegible] نباید رفت البته قبول نکرده اسب برانگیخت و خود را بلشکر مغول رسانید و چندی خاکسار را بر زمین انداخت
آخر مغولی تیری [illegible] چنان خورد که هلاک شد پس از فتح چنین چشم زخمی به لشکر رسید [illegible] امیر خسرو دهلوی و میر حسن
هر دو در خدمتش بودند و مجلس او مجمع فضلا بود و محفل شعرا و در جمعیت این مردم می بود چنانچه دو نوبت شیخ سعدی شیرازی را
از شیراز طلب نمود و او هر دو نوبت ضعف پیری را عذر ساخته آخر نوبت مجموعه از اشعار دلپذیر خود بخدمت سلطان محمد
ارسال داشت و سلطان چند انعام و احسان در باره شیخ مبذول داشت که [illegible] امیر خسرو گوید مرا با چندین [illegible]
اکابر [illegible] واقع شد [illegible] سلطان محمد [illegible] چون کار سلطان محمد چنین شد سلطان غیاث الدین
نمود که [illegible] بر فرزندان [illegible] و خسرو خان مقرر باشد [illegible] فرزند کوچک خود ناصر الدین بقرا [illegible] که ای فرزند
عالم محل حوادث است برادرت محمد کشته شد پسر او کیخسرو را بملک پدرش فرستادم فرزند تو کیقباد را [illegible]
خود را برسان که مرا مرض موت دریافت چون بقرا خان [illegible] را خوانده [illegible] لکهنوتی با فوج خود [illegible]
شد و مرض سلطان غیاث الدین روز بروز اشتداد می یافت چون بقرا خان بکوه رسید کس فرستاد که از احوال سلطان خبری
بیارد خبر گرفت که سلطان را مرض بصحت بدل شده و از همانجا بدل جمع برگشت سلطان از [illegible] شده فرمود که پسر بقرا
خان [illegible] پدرش به بنگاله [illegible] پسر [illegible] کیخسرو را از ملتان [illegible] که ولی عهد من باشد این گفت و [illegible]
و جان بداد و تاریخ سنه ثمانین و ستمائه پادشاهی او بیست سال **ذکر غفلت [illegible]** گویند چون سلطان بلبن
سلطان کیخسرو بن سلطان محمد را ولی عهدی ملک سند داده برحمت حق پیوست کوتوال شهر که مزاج دان سلطان
بلبن بود [illegible] سلطان کیخسرو [illegible] سلطان کیقباد بن سلطان بقرا خان را معز الدین لقب
داده بر تخت نشانید و آخر شب نعش سلطان را دفن کردند چون سلطان کیقباد بر تخت [illegible] برآمد تاریخ ثمانین و ستمائه
عالم را رونق دیگر پیدا شد و جهان را از [illegible] پادشاهی بود [illegible] مکارم اخلاق آراسته و طبعی
موزون و جمالی داشت مرغوب [illegible] هوس [illegible] لذات جوانی [illegible] هجوم آورد اما چون در سایه [illegible] جد بزرگوار
تربیت می یافت از کثرت محافظت رقیبان و تادیب [illegible] نمی توانست تمتعی [illegible] چون [illegible] فراغ
خاطر [illegible] که در تصورش نگذشت و در کامرانی مطلق العنان شد و در عیش و عشرت نهاد الحکم الناس علی دین ملوکهم

دهلی ماکیان نیم و سطوت منی بشر وعی نمیتوانستند و در زیده در ایام معزالدین کیقباد در عیش و طرب افتادند پس در کیلوکهری که از
سلطان کیقباد فرمود که کوشکی بسازند چنان کوشکی ساختند که ثانی خود نداشت و جمیع امرا را حکم شد که از دهلی برآمده در کیلوکهری جای
دهلی کوشکها و جاها بسازند غرض آنکه در آن دوران مردم روزگار غیر از عیش و طرب کاری نداشتند و دست از جمیع امور باز داشت
و ملک قوام الدین علامه که در فضل و بلاغت و اختراع انشا بی نظیر بود و سایر ملوک ملتی از نظام الدین در حساب شدند که سلطان کیقباد عمدة الملک بود
در عیش و طرب بود و او در فکر برانداختن امرای ملتی بنابراین در کار و بار دولت و ملک تمام پیدا شد و ضعف عظیم راه یافت
در ملک و بعضی امرای صاحب خیل المعه ملک رای شد نظام الدین با خود اندیشید که چون سلطان معزالدین کیقباد در عیش مشغولست
و پسر بغرا خان ملک لکهنوتی در مانده و از پسر دور است حیله می باید اندیشید که کیخسرو خان برادرزاده اش
پس مغی را در خلوتی عرض سلطان رسانید سلطان بعد از آن قبول نمود و در حالت مستی این حکم بفرمود که وارث ملک
آخر فتنه ملک تو از جهت او میشود زود ش باید کشت پس کس بطلب کیخسرو خان بملتان رفت چون در میانه راه رسید باز در
مهر دیگر از سلطان گرفت که در اتفاق در تمام کاه سر سلطان کیخسرو را او رو بند از دیدن این واقعه ملوک ملتی ترسیده شدند
و نظام الدین پیر مستولی شد بر ملک و اکثر امرای ملتی را رخصت گرفته گشت و والی ملتان را بقتل آورد و ایشان در مزاج سلطان
جا کرد که وعدا و رباب وهیچ شوالت شد گفت هرچه عیبت با سلطان میگفتند سلطان نزد او باز میگفت بنابرین در عیبت او
بسته شد تا آنکه ملک الامرا فخرالدین کوتوال دهلی را نصیحت کرد که ای نظام الدین تو بکار ره درین ملک چو قصاب اقوام
که بمنزله دست و پا بوده از یکدیگر دور میکنی چه فکر داری اگر میخواهی پادشاه تا این دولت و در کنی و خود پادشاه شوی
این فکر محالست و از تو این کار دور است نمیدانی که سلطان شمس الدین دایم شکر اقوام و برادران خود میگفت
و سلطان غیاث الدین پیوسته دعای پادرام میکرد که اگر ایشان نباشند من حکیم ملک نظام الدین گفت من هم علم
و داعیه مراد اینست اند لیکن اگر چنین نکنم نه پادشاه زنده میماند و نه من کوتوال آخر آزرده برخواسته پیرزن رفت
غدار برای کار ساز زرگار و خلچیان ترحمان ملک ملتی را بدبخت نظام الدین بر می انداخت و در سلبت نظام الدین
میخندید و درین اثنا خبر فتنه انگیزی نظام الدین بگوش سلطان ناصرالدین بغرا خان در ملک بنگاله رسید که در
مکرر است مکتوب مرغوب نصایح امیر نوشته او را از فتنه نظام الدین با خبر ساخت سلطان معزالدین غافل
و جوانی و هوا و هوس خود گوش التفات بران سخنان ننهاد و سلطان ناصرالدین دریافت که نصیحت در او اثر نمیکند
اشتیاق امیر بحضور موفور امیر و را دوستی شده و در افزایش پت را نوشت بفرزند نظم گرچه که فردوس مقام خوش است هیچ به از
دیدار نیست نامزد نیست سلطان معزالدین از مطالعه مکاتیب شوق امیر عرق مهربانی در حرکت آمده جواب نوشت که سلطان از انجا
در حرکت آید که فقیر نیز از اینجا متوجه خدمت میشوم و کنار آب سرای شرف ملاقات میرسم پس نظام الدین درین وقت نوشت که اگر
مرو که در پادشاهی نسبت پدر و فرزند نیست که الملک عقیم باید که درین سفر حشم و رایان و رایکان و فیلان پادشاهان در خدمت

بالشه

باشند که بیت اسلام و بیم پادشاه در دلها اثر کند سلطان معزالدین این نصیحت موافق افتاد و لشکریان گرد که فرمود و با جمعیت تمام آمده
آب سرای نزول کرده و سه روز معارف و رسیان آمد و شد کرده اخر الامر قرار بر این شد که سلطان ناصرالدین نزد پادشاه دهلی
بدیدن نور بصر خود رود و گفت اگرچه پدر است اما چون بر جای پدر من نشسته تعظیم او بر من واجب است و لیکن پدر را استدعا کرده بود که مطیع
پادشاه دهلی باشیم برقرار شد که منجمان ساعت نیک اختیار کرده و نیز یک چبوتره طلسمی بار گاه سلطان ناصرالدین را
و رسم بجا آورد و سلطان معزالدین بر تخت نشست و بار عام داد سلطان ناصرالدین بغرا خان از اسپ فرود آمده سه جا رسم
زمین بوس کرده پیش آمد چون پسر امانت پدر را ملاحظه کرد ترک نخوت نموده از تخت فرود آمده در پای خاسته پدر مشفق افتاد و پدر و پسر در گریستند
از رقت ایشان حضار نیز در گریستند چنانکه تا الحال نه شد بعد از آن پدر و پسر دست یکدیگر را گرفته تا به یک تخت آمدند پسر خواست
که ساعتی بر پای تخت بنشیند آخر پسر دست پدر را گرفته او را با خود بر تخت نشانید ناصرالدین بزانوی ادب در گوشه تخت نشست
آنگاه اطباق زر و نقره نثار کردند و شاعران مدایح خواندند و مطربان او از عیش طرب بلند ساختند پس از طعام خوردن پدر و پسر
یکدیگر را گرفته بعد از مشاوره و مکالمه هر یک بمنزل خود رفتند و هر ساعت پدر تحفه و سوغاتی تر و به پدر میفرستاد و روز دویم سلطان
معزالدین فرمود که چون با پادشاهی من پادشاهی به زیست پس این دو لشکر با هم آمیزش کنند پس چنان کردند تا گفته آمد و شد
و سوداگر و بعد از آن منادی کردند که از این دو سپاه کسی در میان هم نمانند روز دیگر سلطان ناصرالدین پدر خود را یاد کرد
بگریست و گفت چون من و برادرم ضروریات آموختیم و مفردات و مرکبات مشق کردیم و ضبط لغات نمودیم حکم شد که بعد از آن
همنشین با مسور خان و دانا باشند و میران کارآگاه و کتاب آداب السلاطین پیش خواجه تاج الدین بکاری خواندیم و نسخه
از بغداد برای پسران سلطان شمس الدین آورده بودند ما این دو برادر این دو کتاب را نزد خواجه مذکور گذرانیدیم
ملک چپیل پدر ما با و انعام داد و من در اول کتاب آداب السلاطین خوانده ام که پادشاه جمشید اولاد خود را گفتی که هر سپهسالاری که
ده سوار گزیده و خوب نداشته باشد نام سپهسالاری بر او حرام است و هر خانی که ده ملک خوب نداشته باشد نام خانی بر او
و هر سلطانی که ده خوان نداشته باشد نام سلطانی بر او حرام است و هر پادشاهی که ده سلطان نداشته باشد نام پادشاهی بر او حرام
و شرط لازمی در پادشاهست آنست که اقسام اعوان انصار الملک اصیل باشند و صاحب فراست و معروف و نامور تا شرط
جهانبانی بر وفق مدعا توانند بود و این نصیحت از جد اعلی کیومرث بتوارث بما رسیده و آبا و اجداد ما رعایت کرده
و مقصود کیومرث آنست که بی اهیلیه جمعیت پادشاهی دشوار است اگر زیاده باشد بهتر و خیر است که در خزانه پادشاهی
که انقدر مال باشد که در سال قحط و ضرورت سپاه احتیاج اعانت نتواند نمود او را نام پادشاهست نباید بر دمحل کلام اکنون ملک
و کلیتین بحال باید که باشد بعد از تقریر این حکایات ناصرالدین با پسر گفت که ای قرة العین شنیده ام که ترا از فرط اشتغال ملاهی
و عطوفت ما چون دیگری تو نمیشنود گفت اگر سخن بگویم که بگویید روزی که مقرر وداع شد سلطان ناصرالدین در وقت سحر آمده
گفت که میباید که امروز نهاری که موقوف دارند که من سخن چند با تو میخواهم که بگویم که در حضور نظام الدین و قوام الدین

پس گفت که چون فخر الدین کوتوال این نصیحت دلنشانه دلم شاد شد که ملک کمشوقی تیز مرا شد و ولی بعد از ان بخت بعد از این سال شد
کوی شنوم که بعیش و عشرت و غفلت میورزی حیرانم که چه گونه سلامت ماند چه معلوم است که در عالم بزرگتر از پادشاهی که نیابت خدا است چیست
وان موجب قطع ارحام و ادم چنان منصب بوت و شهوت تا غیبت دیگر چه رسد و این وضع تو باکشتن مرا ان مبنی معتمد ان ملک باشد
پریشانی خاطر بدر پر تو شده و تو قدر این نعمت بیندا که آسان بدست تو آمده است و تو از نادانی او را در خود را که پیر اور در کلاه
من بود کشتی و بخاطرت نرسید که وارثان ملک مبنی خبر از ما این چهار کس بود و بجود اگر ترا از میان بردارند این ملک از ضبیعی افتد که نام و نشان
ما را از روی زمین براندازد ای فرزند بر حال خود نگاه کن که از شراب خوردن چه شده و این نتیجه کثرت جماعت و شراب خوردن
از برای خدا بر حال خود و بر من رحم کن و این نظام الدین قوام الدین را براندازد و دو کس دیگر بجای ایشان برگزین و بلکه منصب ایشان را
بچهار کس ده و انچه پرسی از چهار کس بیم کار چهار کس را بده کس مخوای و دیگری را بر خود امیر مساز و کار دین را ماده و باش از چه بزرگوار خود
یاد آور که چه خدا ترس بود اگر شنیدی که زنا یکبار گفت نماز فوت شده بکیفیه در ماتمگاه نکردی پس بگریه در افتاده و پسر را وداع کرد و درا
در بر گرفت و آهسته گفت که زود زود نظام الدین را از میان بردار پس به اسب سوار شد و متوجه دهلی شد ملک خود روان شد و طعام
نیز نخورد و چاره ان خود گفت که پسر را با ملک دهلی وداع کردم پس از انجانب سلطان معز الدین با خیل و اتباع خود سوار شده روان شد
بصوب دهلی مدتی پاس نفس نگه داشت و نوبتی از مثل می نمود و شراب نمیخورد و در بزم نمی نشست و خوبرویان ابا نمیداد چون تا رخ
منزل او رسید همه روز مهوشان سیم اندام و پری رخان گلعذار پیش می آمدند سرود میگفتند و سلطان متوجه نمیشد و جمعیت بر او ...
یاد می آورد تا روزی در اثنای سواری که نازکی بچه شکلی آفت جانی لباس زرنگار پوشیده و ترکش زرانداز بر کمر بسته دامن شای
بدان نصب کرده کلاه و بری کج نهاده بر اسب خنگی صافت مرصع و نهر انجمی و قطاس سیاه بر گردن اسب در کمال زیبائی ...
کوکبه سلطانی اسب تاخته نوعی جلوه گری آغاز کرد که نظارگیان از هوش رفته و منع او نتوانستند کرد پیش چتر سلطانی آمده فرود آمد
از اسب و چند قدم متعاقب یکدیگر زد و این بیت خواند نظم گر قدم بر چشم ما خواهی نهاد ⁖ دیده در ره می نهم تا میروی ⁖ و شل بیت
مناسب ... خوانده سلطان عنان مرکب کشیده استاد و نازنین گفت سلطان سلامت با چندین نازنین آمده ایم باز سلطان ...
کیقباد را الحال در حق ما چه حکم است سلطان بار تبه بی اختیار شد که از منع پدر فراموش کرد و در ساعت فرمود که بزم را بیند و در همان ...
آمده نوبت دل سلطان بحالت زدت و گرفته لبش را بوسید و این بیت را خواند نظم شب زی تو بگذارم با تو شادان ⁖ باده ...
روی ساقی باز در کار آورد ⁖ چون آن نازنین این بیت را شنید در جواب خواند ⁖ غمزه عابد فریبم زاهدان ساده را ⁖ سوی
میخانه گرفته سوی خمار آورد ⁖ سر تقدیر با نصیحت پدر فراموش کرده ان پادشاه غافل بروز چندان شراب خورد و زر بخشید که
موجب یکساله خدمت دستان می شد گویند انچه نظام الدین وزیر از سنوات سابق بکشش پایان و فواضل عشر جمع آورده بود
او از دو ماه ملک میبخشید بمردم چون دهلی رسید گفت جمیع مردم دهلی بکیلوکهری روند و عشرت کنند جمیع مایحتاج از شراب و طعام
و غیره از سرکار پادشاه بیابند تا مدتی شهر بدین دستور گذشت چنانکه مور خان کاره کار ... زنان را با زنان بیرام کور ...

کردند باین قرار که هر سال دو هزار دینار بخزینه عاید سازد و بیست هزار دینار او را باشد چون از آن زر اموال بعیش و عشرت خود مشغول شد
و وقتی بایست شد که از آن زر هیچ نماند و بود لاجرم متفکر شد ناچار متوجه ملک خود شد که از افرودخته زر دیوانی جواب که بدهد
تفرود من خبر فوت سلطان ابو سعید را شنید متوجه ملک خود شد بسرعت تمام اما درین وقت انجمن در باشتین فزود آمده بود
داخر و حسن کیمه دو برادر بودند و از ان ده شراب و شاهد میخواستند ایشان شراب ورده از شاهد عاجز شده بودند ایلچی شراب
خورده قصد فرزندان ایشان نموده ایشان پیش آمده او را منع نمودند او دست بشمشیر کرد و ایشان او را علاج شده او را بقتل
آوردند در آن وقت وزیر خراسان خواجه علاء الدین محمد فرومدی بود چون خبر قتل ایلچی شنید کس بطلب حسن و حسین
فرستاد و در سیوف ... عبدالرزاق رسید و مردم وزیر را جواب گفت این نوبت وزیر پنجاه کس بدفع ایشان فرستاد
عبدالرزاق گفت ... پس از آنکه ما را نامردی کشته سر خود را بدار دیدیم و وجه تسمیه سربداران همین شد پس جمعی با خود متفق
کرده با مردم وزیر جنگ در پیوست چند کس را کشته ایشان را شکست چون مردم وزیر شکسته بخدمت وزیر رسیدند
معلوم ساخت که مبادا فتنه شود در باشتین بجهت حفظ ناموس خود متوجه استراباد شد عبدالرزاق خبردار شده از عقب او
شده در راه بتعجیل رسید و خواجه برگشته بجنگ ایستاد و کشته شد و غنیمت وافر بدست عبدالرزاق افتاده مراجعت نمود
در سیوف پانصد سوار بر او گرد آمده بر سر ملک سبزوار رفت تاریخ سنه ثلاث و ستمائه ممالک را فتح نمود قصد کرد که
دختر خواجه علاء الدین را بنکاح خود در آورد و دختر چون دانست که او را بواسطه صحبت برادر میخواهد فرار نمود عبدالرزاق
برادر خود امیر وجیه الدین مسعود را از پی او فرستاد و چون بدو رسید او را بجید ... قسم داد که از
که مرا در نظر تو ... هر چه ... امیر وجیه الدین مسعود افتاده برگشت و او را گذاشت چون پیش برادر
رسید ... گرد عبدالرزاق او را نامرد گفت امیر مسعود را غضب شده دست بشمشیر برد و عبدالرزاق خود را
... انداخت و امیر مسعود خود را بر بالای او انداخت و سرش را جدا کرد و خود والی آن ملک شد چنانکه
ذکر حالات او شد که در یک روز سه سپاه را شکست من آثار الشجعان چون ملک حسین کرت لشکر ...
... ایشان ... خود ... گذشت چون این خبر بامیر ارغون که بعد از فوت سلطان ابو سعید چنگیزی که در ملک ...
مند ... شده ... لشکر ... برسر او آورده هرات را محاصره کرد چون ملک ... از محاصره بتنگ آمد بصلح
راضی شد نوعی که امیر ارغون بملک خود رود و بر تخت سمرقند نشیند ملک حسین کرت آنکار رفته او را ... چون
بطول انجامید و بود لاجرم از طرفین باین راضی شدند و ملک ارغون بملک خود مراجعت نمود و ملک حسین در هرات
اما در حشم لشکری بسیار بی وقار شد ازین صلح غوریان با یکدیگر مقرر کردند که ملک را ... او را از تخت ...
از میان بردارند روزی سوار و در بازار میگذشت دید که با هم غوریان در سخن اند دریافت که ...
مردم با غوغا ... بسیار ... بی شمار آورده بودند ... ملک فرمود که این جماعت را غارت کنند غوریان

بغارت مشغول شد ملک حسین خیر جسته بقلعه اسکلچه که قلعه سوروئی است بالتجا رفت و شبی آنجا بود و روز دیگر از آنجهت امیر قزغن بیرون آمد و تسلیم
پیشکش کرد امیر قزغن خوشدل شد که ملک حسین می آید استقبال او کرده او را بانواع عزت کرد و نوازش نمود بعد از چند روز منسوبان
ملک گشتن او کردند هرچند امیر قزغن التماس نمود البته قبول نکردند که اکثری برادر و پسر کشته بود در کنار هرات بملک حسین امیر
که مغول از ملک گشتن نتوانند اگر زاین معنی می ترسید باز دیگر بملک هرات میرسانید مراجعت ملک حسین کرد امیر قزغن او را وداع کرد و تیمور
ملک هرات شد تیمور از الکای الیگای شبرغان و سرد آمد و تیمور سابق بحث نشست و کس بخانه با قرار در خود فرستاد و او را گرفته تیمور را
نزد ملک حسین آوردند و اکثر غور را که مغلوب بودند گشته و باز بتیمور ملک هرات برادر قرار گرفت من این شجاعان
گویند اول جنگی که واقع شد امیر تیمور را با امیر خضر یسوری بود چنانکه امیر خضر لشکر گران فراهم آورده از در بند آهنین که ما بین
کابل و حصار شادمان است گذشته با امیر کبیر امیر تیمور رسید بعد از تلاقی فریقین شکست بامیر خضر یسوری افتاد و امیر خضر گریخته
بملک خود رفت آنگاه از در خاصه درآمد چنانکه پیش ازین مرید سلسله صاحبقرانی بود باز اظهار اخلاص نموده در زمره
در محبت ملازمت و غیره چون اینکه در میان ایشان و امیر تیمور صلح شد روزی امیر الضیافت در بدخشان کشتن امیر کبیر اندیشه
یکی از دوستان امیر را خبر کرده با امیر خود نهفته دست بر دماغ گذاشته بهانه رعاف از مجلس بیرون جست و خود
باسب سوار شده و تا شهر کش هیچ جا توقف ننمود بعد از آن لشکر جانکای کش را فراهم آورده در فکر شدند که اول اکبر
که ناگاه خبر رسید که تغلق تیمور خان رسید که با سپاه ستاره حشر آهنگ صاحبقران دارد و بیک خوبی
امیر حسین والی بلخ رفت که در آن ولا با فوج خود فراغ بود و پس چون امیر حسین امیر تیمور را دید خوشوقت شد
پشت خود بر کوه ماند چون امیر حسین الوس بزرگ جغتای بود امیر را با او خوش آمد و چون امیر بر حسنوق خوا
بار رسید از آنجا باتفاق نزد حاکم حسنوق تکل رفتند آن بد نهاد اغدار قصد گرفتن ایشان کرد ایشان
با شصت جوان جانب پایاب روان گشتند تکل حاکم حسنوق خبردار شده از عقب ایشان شد با هزار سوار ایشان
تا کار بجایی رسید که امیر طغا بوغا پیاده شد و امیر سیف الدین را پیاده کردند و ایلچی بهادر را پیاده کردند
کوشیدند که هزار بهادر تکل را به پنجاه کس رسانیدند و این جانب که شصت سوار بود هفت سوار ماندند امیر حسین
راند و علم تکل را بشمشیر دو نیم کرد و چون مردم تکل حمله آوردند صاحبقران بر حمله کردند و ایشان را پریشان کردند
باز تعاقب کردند و اسب امیر حسین پای کرده امیر حسین پیاده شد و ایشان داغ پیاده شده اسب خود را باو داد امیر تیمور
در آمده باز ایشان را پریشان کرده امیر حسین را سوار ساخت و از آنجا روان شده بجوال راه ماندند با هفت نفر چون
شده و نوکر خراسانی جل عزل پیاده بودند و اسب بر داشته گریخته و امیر را هیچ غباری ازین مرکب طرارانه
صاحبقران ترکمان اغار را که خرابه امیر حسین بود در حرم خود ساخته با یک نوکر دیگر از جول برآمده بحشمی رسیدند خوبی از ترکمان
شور بر آوردند و ر و با سیر کرده امیر از غایت محبت ترکمان خواتون را در چاه کندی مخفی کرده دست بشمشیر برده تن بهلاکت نهاده چون

محله جز

ازان کان امیر شاه ایشان را منع نمود و حاجی محمد امی صدارت امیر کرد و ایشان را مقدم مقدار ایشان آمدند و در پای تمام
نمودند و آن شب امیر ضیافت نمودند صبح امیر علی کالمایه دستار ایشان را و خود متوجه امیر حسین شد و او را سوار کرده
محمودی شدند و در آن منزل توقف نمودند علی بیک بن ارغون شاه از احوال ایشان خبر نمود با هشتاد سوار فرستاده
محبوس کردند محمد بیک برادر علی بیک ازین آگاه شد برادر خود را طعن و زجر کرد و ایشان را خلاص کرد پس این
واقعات امیر کبیر متوجه شهر کش شد حکایت از ثقات منقولست که چون سفاح عباسی مرد و عبدالله بن علی عباس
که عم جعفر بود در شام لوای خلافت برافراشت پس جعفر نامه بخدمت صاحب الدعوه عباسی امیر ابومسلم مروزی نوشت که خروج
دولت بنی عباس امیر غازی ابومسلم مجازی میداند که من چوب خشکی ام که تو ام سبز کرده اگر دست تربیت زدوی از من بر دارد
از قوت نمو بمانم غرض ازین نوشته که عبدالله بن علی عباس در ملک شام لوای خلافت برافراخته من که تربیت صاحب الدعوه
ام در ملک شریک دولت چون نوشته با شام ملتمس که این خار رفته را از راه بردارد پس از آن متوجه خراسان شد به از
چون بخدمت امیر ابومسلم رسید اگرچه وقتی بود که سپاه را بخراسان فرستاده بود اما عزیمت شام را مصمم ساخت
شیر مشتی که از اعیان سپاه بود بعرض رسانید که صاحب الدعوه بار نود و اوباش خراسان بر معرکه مبارزی همرو
امروز شجاعان عرب و عراق را بسر او جمع اند اگرچه تو شیری صاحب الدعوه اما از قانون جنگ دور است این استعداد
ابومسلم گفت ای شیر به تو کار دانستن نیکو دانی نه کار رزم تو در انشا صد یک منی اما در علم شجاعت من صد یک تو ام اگر خبر تو دیگری
این حدیث را گفتی از من جواب خطا بن یافتی پس چون سپاه شام با سپاه خراسان برابر شد گویند هر یک خراسانی را صد
شامی بود و اهل خراسان ملاحظه نمودند و با ابومسلم گفتند صاحب الدعوه سلامت از لشکر این جنگ تعجیل که سپاه خلیفه با
عراقین رسیده جمعیت امیر ابومسلم گفت تا گرد سپاه من نرسیده اند در سپاه دشمن که من نظر بر کم زیادی لشکر
ندارم و در روز جنگ ما بیدانم که این موجب است پس تیر خود را برکشیده بر سپاه شام زد و خود در پیش سپاه ابومسلم الاعلان
شدند و امیر سپاهی ظلم آمده تیر خود را بر کمر ظلم زد که دمش گرد و سپاه شام منهزم شدند و عبدالله عباس
کشته شد و غنیمت او بدست سپاه امیر ابومسلم افتاد گویند از خزینه یزدجرد آنچه به بیت المال آمده بود جمیع را معاویه و زر خزینه
شام جمع کرده بود با تمام را ابومسلم متصرف شده براه خراسان روان شد و آن را به بیت جعفر
ساخت حکایت نادر الشیخوخان در جمیع کتب معتبره آمده که چون کشا در میانه خوارزم شاه و چنگیز خان
در نوشته ائتلف الفجره خوارزمشاه هزیمت نمود و چنگیز خان رسید که پسر بزرگ او جلال الدین
منکبرنی گفت ملک غور که اقطاع قدیم اوست رفت چنگیز گفت کار خوارزمشاه سهل است پس پسر او
علاج او باید کرد پس ملک غور شده بر سر خلیفه جلال الدین رفت خلیفه جلال الدین با فوج خود در برابر لشکر تاتار
آمده بعد از کوشش بسیار هزیمت نموده گویند چند نوبت خلیفه جلال الدین در برابر چنگیز در آمده شکسته شد تا آنکه

سنه آمد چون دید که دیگر او را از قلمرو بیرون می‌کنند تن بهلاکت نهاده و اول با پسی آمد که و چنانکه پنجاه هزار سوار را با خود میکرد اگر
ورا روی چنگیزخان چهارصد هزار سوار بود پس جنگ عظیم در پیوست نوعی که اگر خلیفه جلال الدین خود را بجز امیر چنگیز زدم
باز قلب مغولان شکار در گرفت و اگر چنگیز را می‌شناختی زخمی که بعلمدار رسانیدی بر چنگیز میبودی پس امیر چنگیز
پسران خود را طعنه زد که اگر مرد را پسر بود همچنین پسر باشد که خوارزمشاه راست پس از آن پسران امیر چنگیز را غیرت
حمله آور شدند امیر چنگیز گفت که او را البته دستگیر نمایند پس جنگ عظیم در گرفت اکثر مبارزان سلطان جلال الدین
علف شمشیر شدند پس قصد دستگیریش کردند حمله بر دو لشکر مغول آورد پریشان ساخته خود را بقبل خود رسانید و وداع
نموده بگذر داد اطفال خود را گفت حکم کرد عجب وقتی است که مرا غیرت که شما را شمشیر کشیده‌ام پس شما را بجد اسیر نم
فوج مغول حمله آور شدند چه هزار سوار را حکم شده بود که او را دستگیر نمایند چون دورش را فرو گرفتند دیگر راه گریز نماند
اسب برانگیخته خود را در آب انداخت و نسخه بنظر این حقیر در آمده که مقدار یک فرسنگ راه بود که خلیفه جلال الدین خود را در آب
زد و اسبش مثل مرغابی آب بازی نموده بدر رفت و هر کرا اسب سلامتی شد خود را بدستور او برابر آمد بعضی پانصد و بعضی
هفتصد جوان زخمی نیم مرده گفته‌اند که با او بر آمدند پس آنکه شسته چندان [illegible] دید که قتل عام او را فرود آوردند و فرزندان
را اسیر کردند پس آب در دیده گردانیده روان شد قولی آنکه چنگیز بر کنار آب آمده و پسر خوارزمشاه را دید گفت که شنیده‌ام که
خوش جاهی چه بدم بخرام خلیفه خراسیه گفت ای خان شنیدن که مرا دشمن این بود که تو محکوم من باشی پس چنگیز بازگشته سلطان و آن
تا جنگلی در آمدند چند روز بواسطه زخمیان در آنجا ماندند تا آنکه بی آتشی دیدند دو کس فرستادند که آتش بیاورند چون
انجا آمدند قافله بود ندانستند اتفاقا او را گرفتند و بسیار زدند و نالان بخدمت خلیفه جلال الدین آمدند که سلطان سلامت دیگر زندگی
بر ما حرام است که اهل قافله بیزار از بند سلطان برآشفته برخواست گفت در میان ایشان هفتاد مرد و شمشیردار بود حکم
که در پیشه در آمده هر کدام چوبی بگیرند پس چنین کرده بر قافله زدند تا آنکه کوششی جمیع را بسته پس صبح شد سلطان بر بار سود اگر
نشسته اسباب [illegible] نمودند تاجری سلطان را شناخته در پای سلطان افتاد که سلطان سلامت ما هم آشنایم که این بنده سلطان
و گرنه مارا چه زهره و یارای آن باشد که تنها پادشاه را خدمت گشتیم پس سلطان رحمت آورده همگی را از بند رها ساخته بخشید و [illegible]
نموده بود و [illegible] باشند که بخدمت سلطان [illegible] پس [illegible] اصفهان [illegible]
پادشاه خلیفه جلال الدین منکبرنی چون سلاح سپاهیان فی الجمله فارغ بال شد متوجه [illegible] شده در آن وقت پانصد جوان [illegible]
نوکر او شد [illegible] هزار [illegible] میر خسرو دهلوی [illegible] زمره مغول رسیده بودند [illegible] جوان
در آن وقت سلطان [illegible] پس سلطان اول قلعه [illegible] فتح نمود پس علاء الدین کیقباد که پادشاه زاده [illegible]
بود با سلطان صلح کرده و دختر سلطان [illegible] سلطان [illegible] سه سال [illegible] در آن وقت [illegible]
[illegible] سلطان شمس الدین التمش [illegible] بخدمت خلیفه جلال الدین [illegible] کرد که

خاطر عاطر [illegible] در ضمن این آن [illegible] باشد ملکت [illegible] گوش [illegible] از کجا [illegible]
بجانب او و از آمدن سلطان [illegible] در آن وقت اتفاقات که چنگیزخان از ایران مراجعت نموده بود خلیفه
[illegible] احوال [illegible] اول [illegible] در کرمان کشید براق حاجب که از امرای [illegible] بود
[illegible] خلیفه جلال الدین [illegible] اتابک سعد [illegible]
اسباب [illegible] سلطان [illegible] پادشاهت [illegible] فارس با صفهان [illegible] مرتبه بود که [illegible]
کسی را [illegible] پس اهل خراسان و روم و عراق و فارس [illegible] کردند و [illegible] حکام مغول [illegible]
با تمام گشتند و خلیفه جلال الدین [illegible] سلطان غیاث الدین [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] براق حاجب در کرمان گشته شد و مملکت [illegible]
ماند تا وقتی که [illegible] مغول با ایران آمده سلطان [illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] لشکر مغول [illegible] عالم را فرو گرفتند هر چند ملک اشرف [illegible]
سلطان [illegible] که [illegible] مغول رسیدند و سلطان [illegible]
که [illegible] احوال و خبر [illegible]
[illegible] شیخ عبد الرحمن [illegible]
شیخ [illegible] اصحاب [illegible] روز [illegible]
که با شیخ [illegible] بغداد [illegible] شیخ [illegible] مردان [illegible]
غیب سوال کردند فرمودند که سلطان جلال الدین منکبرنی را از سلسله پادشاهان معزول کرده بودند [illegible]
در آورده بودند و سالها بود که بعبادت حق تعالی مشغول بود چنانکه [illegible] رجال رسیده بود [illegible]
در [illegible] بغداد [illegible] مشغول بود [illegible] رحمت حق پیوست [illegible] عالم غیب [illegible]
و تجهیز و تکفین [illegible] م [illegible] من آثار الشیخ [illegible] چنان معلوم میشود که سلطان [illegible]
ارسلان [illegible] و هر یکی از ایشان [illegible] غیاث الدین کیخسرو [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] برادران [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] شهر [illegible] کیخسرو [illegible]
تسلیم نماید و هر جا که خواهد برود پس کیخسرو [illegible] مغول [illegible]
گوشه [illegible] بر تخت نشانید [illegible] روز [illegible]
مواجب [illegible] سلطان کیخسرو [illegible] که [illegible]

مدتها افتاده بود او را بمجلس در آوردند فرنگیان تعظیم کردند چاپلوس عذر خواست روزی دیگر از در معذرت در آمد که کنجر گفت اگر مرا منجوی
رخصت دهد که با این شخص جنگ کنم در میدان که بسیار زیاده از حد خود سخن میگوید پس از گفتگوی بسیار بدین مصلحت ملوکانه نزد سلطان
کنجر را آوردند اسب لایق پیش کنجر کشیدند سلاح در پوشید بمیدان رفت و با جوان زخمی چند بیکدیگر زدند پس از لحظه‌ای جوان
بر گردن شخص زد که از اسب در افتاد پس آن جوان گرزی بر وی زد که کارش تمام کرد و بیشتر از فرنگیان را آمد و چاپلوس
پیش آمده کنجر را بار دیگر تحسین داد و خود **من مآثر الشجعان** شبری در تاریخ منسوب آمده که شخصی را دیدند که یک دست نداشت
سبب آن از وی پرسیدند گفت من مردی بودم قصاب با اقبال در فلانه جای روزی جوانی را دیدم بخوبی آراسته و اسباب بسیار
و جمعی همراه ایشان یار بودند که چون مجمع آمدند من ایشان را خبر کردم این دستور رفتم ایشان را خبر کردم و اسبهای ایشان را یکسو کرده
آوردم جوان گفت چه شد ترا که پیش از این تا کنون بحیث خدمت شما که رفته بودم سیوه آوردم پس ده روز بماندند و من خدمتها
رسانیدم روزی که میرفت حساب مرا کرده با تمام رسانید و دیگر تکلفات کرد من گفتم ای جوان تو تنهایی و در این راه
می باشد گفت شصت چوبه تیر دارم اگر این ده باید زیاده کنم ترا پس من تیر او را دیدم همراه شدم گفت تو چرا همراه شدم گفتم
چرا همراه آیی گفتم ترا از محل خطرناک بگذرانم پس چون راهزنان پیدا شدند و جنگ شد جوان دست بکمان برد و هر چوبه تیری یکی را
بر خاک انداخت من دانستم که یکی از این مردم را زنده نگذارد کمان را بر جای نهاد گرد و جوان را گرفت و دزدان در آمدند و بشمشیر
همه را بزدند و جواهر او در رکاب بود و خود را بهر رسانیدند جوان بر داشت بیرون برد و جوان کمان را چاک کرده از عقب عربان
روان شد و کمان را زنده نگذاشت بگریخت کس را که بر گرفته در آورده طلب کرد و من در بخاری دکان بنهادم تا هم
بعد از تجسس بسیار مرا یافت و بساطور قصابی پنجه مرا برید گفت که این دست تو داشت من بعد ترک این اعمال کردم **من مآثر الشجعان**
قاضی احمد غفاری در نگارستان آورده که در یکی از حروب زاده بود تیاپکی حاکم قوم نکرت که در علم تیراندازی نظیر نداشت
و در باب لشکر چنگیز جنگی واقع شد و جنگی داد در آن معرکه اکثر از غلوی و شجاعت شاه او بر تحفه نزد جوجی خان آورده چنانکه
او را امر تیراندازی امتحان کرد نوعی که تیر را دل که آن دخت بر نشانه زد و تیر دوم بر سوفار تیر اول و تیر سوم بر سوفار تیر دوم
چنانکه دو تیر بر نشانه بود و نور تحسین از قشون مغول آمد و خان بیک در انجا که بود و بخشید و مسلم داشت **من مآثر الشجعان**
مسن زنج معهد الله که گویند که بوعلی کرد که یکی از مشهوران زمان بود و شجاعان آن عهد بود حکایت کرد که نوبتی با هشتاد جوان
راهزن بر قافله خراسان که عازم حج بودند رفته غارت کردیم شخصی را که اشتباهش در آنجا بود و هفت شتر از جنس متنبی
و پنج شتر از پس بر روش کشیدم و دستش را بستیم و میل کشتنش کردیم او شفیع در آمد که از کشتن من بر معلوم چه خیزد و من سامان
بسیار دارم مرا بگذارید من نذر کردم که چون بحج رسم شما را دعا کنم غیر از من دیگری نیز در رهم ده شش را کشود گفت ایشان
را مشورت کردم چه شود اگر بسپار من دهید که من از چابکی این شغل هم ما را همان جماعت بر ورم گردند و آتش را باو داد و
بدهد شود اگر تیر و کمان مرا بمن دهید که بی این دفع سایل از خود توانم کرد پس تیر و کمان را باو دادند چون یک میدان دور شد از یکی

در آنکه

که گفت آن یک اشارت جنگی کرده بود که شیخ او بحرکم بمیان اسباب بیرون دیده جمعی پندیده بدند دست بر تیردان برد و پنج پای تیر برآورد و بعد از
کی انداخت ما انداخت ما و ریش و آن دیدیم تا آنکه کسی ما را نماند و بعد ختن از میان اسبابش بیرون آمدیم و دو به و چه تیر دیگر از میان اسبابش برگرفت و گفت تو
طمع در سلاح ما کردی تو خواهی نخواهی این سلاح را بتسلیم کردیم و نیم جانی از دستش بدر بردیم **من مآثر الشجعان** من تاریخ جهانگشای جوینی
چون سپاه امیر چنگیز از قراقرم تا خجند که سر حد تاتار است بگذرانیدند و لشکر اسب از اطراف قسمت شده تمر ملک ملک که از تنخاه خان قرار داد
خوارزمشاه که نظیر نداشت در میان رود خجند در جزیره‌ای که رود دو شق میشد قلعه‌ای حصین ساخت با هزار جوان شیر شکار در آن قلعه بود و در
وقت در حصار رفته گورماند و بکوشش وراه مردانگی نمود و لشکر مغول حصار را در محاصره نمودند و حشری چوب و سنگ میکشیدند و از سه فرسنگ
می آوردند و در آب میریختند و در تضییق اهل قلعه میکوشیدند تا آنکه تمر ملک تنگ آمد و سوار اثقال خود را در کشتیهایی که ساخته بود در آنها
داشته بود انداخته با جوانان خود روان شد مغولان حاضر شدند از دو طرف تیر باران نمودند تمر ملک تیر بر هر طرف که زد یکی را در
کشتی از جانب دیگر میراندند و داد مردی میداد و چون در حوالی فناکت رسیدند کشتی را لشکر مغول زنجیری بر عرض آب منع کشتی او بسته بودند
مذکور بود اهل کشتی مضطرب شدند تمر ملک بیک ضربت شمشیر آن زنجیر را دو نیم کرد و کشتیها را گذرانید این خبر بجوجی خان رسید
که خان بزرگ و را بر سر قلعه فرستاده بود با صد هزار سوار پس جوجی خان سد راه بسیار توجه نمود تمر ملک چون از این مهلکه
گذشت بحوالی در آمد و مغولان بشکل غولان او را تعاقب نمودند و از این پهلوان داد مردانگی داد اگر چه مال و اسباب از دست
داده بود اما خود را بسلامت بدر آورد و اگر چه اکثر جوانانش کشته شده و همه کشته تمر ملک را تیر دیگر سلاح نماند مگر سه چوبه تیر که یکی از آنها
پیکان نداشت پس مغول او را تعاقب نمودند و چند نفر شده تمر ملک تیری بیکان را از چشم یکی زد و تیر دیگر ماند با او گفت پس آن دو تیر
که حال او را دیده بر گردید که ضرب دست او دیده مغولان علاج شده بر گشته و تمر ملک خود را بخوارزم رسانید و از جانب خوارزمشاه
کار و بار او را رواجی دادند لاجرم بسوت غزا در آمد و بزیارت حرمین شریفین رفت و از آنجا بشام رفت و چندی در آنجا بود
نمود و چون فتنه مغولان اندکی کم شد باز حب وطن او را بجانب خراسان آورد و پس ماوراء النهر رفت و بخجند رسید اتفاقاً پسر او
از آن جمله خان بنبغی آورده بود و از احکام املاک پدری داد املاک پدر را صاحب شده بود و چون خود را بر پسر ظاهر کرد پسر گفت
من پدر نیستی چه خیزد که ... وترا اشناسند ... غلام آمده زخمهای او را دید و او را بشناخت و چون این خبر
مردم و داشت مردم در قبول نگرو ندانیم او را خبر رسیده بار و جان بزرگ رفتن در اشنای راه قدقان در رسیده
او را گرفت و نزد خود نشانده و از شرح مصاف خجند پرسید و مشهور شده گفت تا آنکه سخن با این پیکان رسانید که تیری
با پیکان چشم یکی از آن کس زدم و گور ش کردم اکنون کور در مجلس حاضر بود چون تمر ملک بسیار مشهور است بقتل سکرد و قدقان (?)
عنان سعی در حرکت آمده بیکبار کارش را تمام ساخت **من مآثر الشجعان** اندر ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی آورده که چون
بتاریخ سنه ثمان و سبعین و سبعمائه امیر تیمور گورکان موکب ظفر قرین را بجدود ملک شیراز کشید در آن وقت والی ملک شیراز شاه منصور بود
آن گفت مظفر چهره اسوار مرا خواست که از دروازه که از درون طرف که از درون فرار نماید بطنطنه برلالی برگشت چنانکه **نظم** بیچاره آن

زبانی بدم که ای پر توشت بکش جام :: جوابز روی شیر داری قوی :: چرا میکنداری کار میری :: بغره و گرفت جهان سلامت ::
شکستی براشه وای بدست :: روز جمعه چهارم جمادی الاول سنه [illegible] خود را به سپاه صاحبقران زد و کارزاری کرد که مجموع فتوحات را
بهم زد و زیر و زبر کرد **نظم** دو نوبت سایید تیغ دو روی :: بگو دزانه و دان انجوی :: دو نوبت خود را بزد بر علم صاحبقران ::
رسانید و نتوانست کاری کردن :: چو پروانه خود را زند بر چراغ :: بمیرد چراغ او بمیرد بداغ :: عاقبت انجامی مرد و فوت
پسر بزرگ میرزا شاهرخ جسد شاه منصور رسانید پس امیر کبیر نوبت سپاه داد که این را زنده بدست آرید جوانی شاه منصور رسید
زخمی کاری بر سرش زد و باز نوبت شهر گرد که گفتی زمان میرزا شاهرخ [illegible] سر او را و دیگر قبائل اسپش در انداخت و سرش را
به صاحبقران آورد امیر کبیر فرمود که شیر درود و دمان آل مظفر بنهاد و از اناث و ذکور و صغیر و کبیر هیچکس را زنده نگذاشتند
و نام و نشان از ایشان صفحه روزگار محو کردند **من آثار الشجعان** در تاریخ آل سامان منقولست که چون ماکان بن کاکی عزم تسخیر خراسان نمود
والی ماوراء النهر امیر نصر بن احمد بن اسمعیل سامانی علی [illegible] بدفع او تعیین نمود و او را پیش طلبید و جهت جنگ سفارشها نمود و این علی کوکیا
[illegible] کوش بر بحان امیر نصر بن احمد نهاده بود چون از پیش امیر نصر برآمده جامه از تن دور کرد و عقربی را دید که هفده جا بر تن او نیش
رسانده بود و زخمی کرده بود چون این خبر با امیر نصر رسید او را پیش خوانده گفت چرا همان ساعت عقرب را از خود دور نکردی گفت از بنده
در حضور پادشاه تاب نیش عقربی نیارم در غیبت کی طاقت ضرب شمشیر دشمن خواهم آورد امیر او را تحسین فرموده و بر مرتبتش افزوده
من آثار الشجعان [illegible] خواجه وجیه الدین مسعود سربدار [illegible] صاحب [illegible] کار او درجه اعلی یافت نشابور و جام
و غیره را تسخیر کرد و ارغونشاه و جانی قربانی را منهزم ساخت گویند وجیه الدین مسعود [illegible] غلام ترک بود و دوازده هزار جوان سپاهی
علوفه خوار و چنان دلیر بودی که اگر او را برستم و اسفندیار نسبت دادندی که دلیران از جانب او بودی گویند در [illegible] روز سپاه او شکست و امیر
فرمود چنانکه چون امیر مسعود بعد از ضبط و ربط ولایت سبزوار متوجه ولایت نشابور شده در آنوقت نشابور و مضافات آن
در تصرف طغاجانی قربانی بود که در فن سپاهیگری و کشورستانی ثانی نداشت چون امیر مسعود به نشابور رسید امیر ارغونشاه
بن امیر نوروز بن ارغون آغا که سرور لطایفه بود امیر مسعود را چندان وجودی ننهاد و با چهار هزار کس بدفع او شتافت و لشکر [illegible]
در یک لحظه ایشان را در هم شکسته پس ارغونشاه روی از نشابور برتافته بطوس رفت و اقوام و خویشان را طلبیده در باب منع امیر
مسعود با ایشان کنکاج نمود چنانکه در این باب گفته اند **نظم** ملک ایران شده از تیغ جانی قربان :: و ز [illegible] پریشان [illegible]
القصه ارغونشاه با امیر محمد توکال که از معارف آن قوم بود گفت اگر منع سربداریه نکردیم در خراسان یک تن [illegible]
بافت نشود و بعد ازین پس صلاح درانست که عساکر اطراف و جوانب جمع شده روی بدیشان آریم پس چنان
کردند هفتاد هزار کس از سواره و پیاده جمع شدند پس ارغونشاه بیست هزار سوار بسرداری امیر محمد اسفراینی براه [illegible]
نشابور فرستاد و بیست هزار سوار و پیاده دیگر همراه امیر محمد توکال براه دیگر نامزد فرمود و خود با بیست هزار
سوار و پیاده از راه دره شخ توجه نمود مقرر آنکه هر سه جوق در یک روز در نشابور بهم رسند و نگذارند که یکتن از سربداریه

بحال

سلامت بماند و بعد امیر مسعود سربدار ازین قضیه خبر شده با یکهزار سوار و دو هزار پیاده از نشابور برآمده در دره شخ لشکرگاه ساخت و [illegible]
امیر محمد اسفراینی از عقب [illegible] سواران رسید و خواست که آوازه فتح بنام خود شود لاجرم پیش از ایشان صف برکشیده [illegible]
امیر مسعود بیستاد پیادگان سربداریه بسیار ترسیدند خواستند که فرار نمایند امیر مسعود گفت که یاران هرکدام ازین تیری که در کمان دارید [illegible]
[illegible] پیادگان تیرباران نمودند که [illegible] و بعد غنیمت نهادند [illegible]
پیش [illegible] گرفته پیادگان را سوار ساختند آن غنایم را با تمام بایشان دادند چون وقت چاشت شد امیر محمد توکال رسیده آغاز کارزار کرد
سپاه سربدار در [illegible] کوشش بسیار نموده [illegible] لشکر او [illegible] ایشان بود زیر و زبر کردند سربداران از جنگ [illegible] خسته
بودند که ناگاه وقت عصر بود که از جانب دره شخ صدای کوس رزم برخاست که اینک ارغونشاه رسید نوعی که زلزله در کوه و دشت
افتاد و درین مرتبه بهادران شیرشکار سربدار کارزاری کردند که از صدمه دست معاندان از کارزار ماندند پای از وادی فرار نهادند و تمامی
دشت از خون مبارزان لاله زار شد چون لشکر جانی قربانی خبر شکست دیگر مبارزان شنیدند یکبار دست از جان شسته و از کشته و خسته
ارغونشاه و خواست که ایشان را نگاه دارد میسر نشد او نیز روی بگریز آورد و این قسم فتحی هرگز هیچکس را دست نداده بود که در یک شبانه روز سه پادشاه
گریزانکشته باشد و بعد ازین کار وجیه الدین مسعود رونق و بالایی گرفت و حالات او از غرایب روزگار است **من آثار الشجعان** گویند سلطان محمود
که پادشاه گجرات شد [illegible] آثار خیر او در ملک هند بسیار است در اوایل در خدمت یکی از ملوک هندی بود و [illegible]
با اهل حرم بشکار رفت و حکم این بود که هیچکس از دور و نزدیک نباشد چون پادشاه از شکار فارغ شد قصد منزل کردی [illegible]
پادشاهی در گوشه مانده بود و بدست سلطان محمود [illegible] جانب [illegible] گوشه برده کام خود از و حاصل کرد
در اثنای صحبت ناگاه شیر غرنده از گوشه برجسته روی بسلطان محمود دوید الحق مردانه [illegible] بود هیچ از جا در نیامده تیری که در کمان
پیوسته بر دهان شیر زد که کار برد و بکار خود مشغول شد پس ان زن را نزدیک شهر در آورده نگه داشت تا او را بمنزل خود برد دستور
معهود بخدمت پادشاه پیوست شبی پادشاه ان زن را بخدمت خود خوانده مشغول صحبت او گردید در اثنای [illegible] موشی از [illegible]
جسته صدایی برآمد نوعی که از ترس پادشاه را قوت نماند و [illegible] شد و از کار خود باز ماند تا مدتی در آنوقت ان زن بخنده
درآمد و خندیدن او را افراط که پادشاه را در حق خود بدگمان ساخت و از سبب خندیدن پرسید ان زن [illegible] داشت تا کار بسیاستی
رسید آخر ان زن [illegible] خواست پادشاه سوگند [illegible] یاد کرد و زنهار داد پس کیفیت خنده را بیان کرد که مرا با
این معامله دست داده که او از حمله شیر نترسیده و پادشاه از جنبیدن موش قالب تهی کرد پادشاه این را بوزیر خود گفت که این
سپاهی [illegible] وزیر گفت کار همان [illegible] پس [illegible] گفتگوی بسیار پادشاه با آن [illegible] فرستاده
[illegible] پادشاه [illegible] گفت [illegible] جوانی [illegible]
که پادشاه این نوع بخشد که [illegible] پس آنوقت صوبه گجرات [illegible] بدولت جوان [illegible] فرستاده سلطان محمود

وراه الملک رسیده بر شمشیر کار رکابی رسانید که پادشاه مملکت شد این قصه را مولوی در مثنوی بسته بنام ملکی کرده که یکی از چاکران خود را دستگاه
کنیزان داد و پس او کنیزی او را دید خوش صورت و را او را این قصه و الله اعلم عند العلما من آثار الشجعان کویند یزدجرد اثیم
که پدر بهرام گور است در ملک عراق در این فرزندی نمی‌زیست نوعی که هر فرزند که او را متولد شد و بود زیاده از دو سه روز زنده
نمی‌بود چون بهرام متولد شد منجمان گفتند که طالع این پسر در نهایت رفعت است چنانکه پادشاه مشرق و مغرب شود اما اگر در
عرب تربیت یابد پس یزدجرد پادشاه عربستان نعمان بن منذر را طلب نموده بهرام را با و داد چون بهرام در حجر تربیت نعمان بن
رشد و تمیز رسید یزدجرد فوت شد و بزرگان رعیت و سپاهی کسری نامی را بر خود پادشاه کردند بهرام چون این قصه را شنود
سپاه عرب را برداشته اکثر حدود ایران را غارت نمود و پیش آمد امرای ایران نزد نعمان بن منذر نامها ارسال داشتند که پدر این
بغایت ظالم بوده و ترسیدیم و هر کس را که از سیاست کرده ای پدرش بوده فرستادند که هیچکس را پادشاه کوش منی نمود
که پدرا و با ما این کرده زبان بسیار که انجم مثل در خود باشد در مملکت داری بعد از گفتگوی بسیار قرار یافته که تاج کیانی را در میان
دو شیر گرسنه نهند از جوش و تن برادر زاده و پسر عم هرکدام که بردارند و برسانند پادشاه او باشد چنانکه گفته اند **نظم** بسیر شیر
نشنید پس ازین ای بروی :: تا که بهرام جواد تش برد تاج زحل :: پس آن دو پادشاه در میدان در آمدند و تاج کیانی را در میان
دو شیر دیدند اول بهرام بزرگوار خود در تکلیف برداشتن نمود کسری گفت ای قرة العین شیر را بی پروا کی بهراز زدی پادشاه شد
ازیم این مردم این کار را متکفل شدم که دو روز دیده ام که این قدرت از دست بازوی توی آید پس بهرام پیش نهاده در میان
بر میان استوار کرده متوجه شیران شد هر دو شیر بر و حمله آوردند پس بهرام دو را گرفته بر یکدیگر انداخت که مغز از ایشان فرو ریخت و تاج
برداشته بر سر خود نهاد اول کسری پیش آمده و را بپادشاهی قبول نمود و نیز برخلاف پدر با مردم نیکویی آغاز نمود چنانکه دیگر
خراج بستانند کویند وزیری داشت نرسی نام چنانکه همگی اعتماد بهرام بر و بود و ملک را به نرسی سپرده تا هفت سال بر نشاط و خرم
بسر برد ملک را نوعی خراب کرده که نشان معموری نماند پس از هفت سال وزیر را بر احوال معموری ملک بیدار ساخت که ملک
از دست رفته و در مقام آبادانی ملک شد که ناگاه آوازه آمدن خاقان ترک شد بنوعی که بهرام اکثر امرای ایران اهمال نموده نوشته
که پادشاه سلامت ملک را از خاقان بستانیم به بند پادشاه هم زود تشریف آرید چون بهرام را یقین شد که معاملات مملکت مختل
شده و در مقام تدبیر شد کسری نامی را از اعیان ملک طلب نمود و او را بر جای خود نصب کرد و گفت من خاطر ملک را آرام
تو ملک را نیکو دار و از ملک بر آمد شاه بهرام با نهصد سوار جرار از امرا بهادر بخدمت خاقان ارسال داشته که دشمن را بحت
و ملک خالی است پادشاه در آمدن تعجیل نفرماید پس خاقان آهسته آهسته بخشش در آمده بهر شهر و قصبه که میرسید گماشتگان
مانده می‌گذشت تا شاه بهرام از پای تخت بجانب آذربایجان رفته راه شیروان تا شهر برگرده بملک خراسان در آمد فرمود تا
هزار گاو را پوست کردند و هفت هزار گرسنه را بر چاره‌نهاده در وادی شد چون از جرجان و نشابور درگذشت و نزدیک لشکر سپاه

خاقان نزول نمود که آن پوستها را انباشته کرده و پر از سنگ ریزه‌ها کرده و در آفتاب انداخته که با خشک شده و بر گردن اسپان
کردند و از چهار طرف سپاه خاقان حمله کردند نیم شب را صدای مهیب بسمع خاقان و سپاه او رسید که از بیم آن قرار از
ایشان رفت پس خاقان با همراه جمعی از سپاه را تعاقب نموده و از در مرو تا کنار جیحون رفت و فتح نمود و قول
صحیح آنکه بهرام خود بخاقان رسیده او را کشت و شخصی بهاور را بجهت رسانیدن تا املاک را بکیفیت فتح گردانید صاحب
روضة الصفا این قول را اصح داشته اما دیگران اعتقاد داشت که بهرام با پانصد سوار سواری که با خود داشت
بقولی هزار و بقولی سیصد بهر تقدیر بخش کرده از سه جانب خاقان در آمدند و خود با صد سوار بر سر خاقان رفت
بنوعی که مستان الفاقد ده بود سر او را از تن بریدند و فتح نمودند کویند شب را با بهرام پانصد سوار بود و روزی
دیگر تمام روز را سپاه بهرام از صد هزار در گذشت و سپاه خاقان سیصد هزار بودند که به سی صد هزار کس
کشته شدند و بیست هزار کس از اعیان ترکستان را بندی کردند پس اکثر ایشان در بندگی بهرام در آمدند
گویند چون اسباب خاقان از نظر بهرام میگذشت صندوقی که جمیع عرایض مردم در و بود بر آوردند نخواندند و
کرد بر آتش نهادند این ستر پوشی تا اهل ایران مطیع او شدند و چون غنیمت خاقان را حساب کردند خراج هفت ساله ایران
می‌شد پس مدت هفت سال خراج ایران را بخشید و ظلم و تکلیف از رعیت ایران برداشت پس چون ایران بهرام را مسلم
شد او را آرزوی بودن ملک هندوستان شد ملک را بمعتمدی سپرده به هندوستان رفت و در خرابه‌ها سه شبانروز
و جانوران عظیم الجثه شکار کرد و تا چند وقت اسیر و شکار میکرد تا اینکه شنگل پادشاه هند را از و خبر شد و در
در نسخه طلعت زیده ام و کرازه نیز گفته اند که آنوقت ملک ملک هند بود بهر تقدیر با قول صاحب شاهنامه را ترجیح داده
چون شنگل را از تهور و مردانگی بهرام خبر شد او را نزد خود خواند و بقولی در آنوقت فیلی سر آمده شده بود و در موضعی
از اطراف ملک هند چنانکه چند نوبت پادشاه شنگل را هزیمت نموده بود و بهرام را نشنیده بود بخدمت شنگل رفت
و کشتن آن فیل را قبول نمود که شنگل گفته بود که هرکه آن فیل را بکشد او را داماد خود سرافراز کنم پس چون بهرام
متوجه موضع فیل شد ملک هند شخصی را جاسوسانه در اثر بهرام فرستاد که ببین که این جوان بچه طریق با فیل جنگ میکند
پس چون بهرام بنظر فیل در آمد فیل خرطوم خود در کشید و بر دو دید بهرام خدنگی کشید و بر پیشانی فیل چنان زد که
غرق شد و در ساعت مرد پس بهرام بر سر فیل آمده و والی از تن او جدا کرده بخدمت شنگل رفت و نوازش یافت
یافت کویند در همان وقت رسولی از خدمت یکی از رایان هند که شنگل اکثر از و زبونی میکشید و خراج گذار او بوده
طلب خراج معهود نمود و در غایت تندی و تیزی بهرام او را از آن تندی منع نمود و قصد بهرام کرد و بهرام بیکبار
شمشیر سرش را دور انداخت شنگل از این حرکت بهرام بسیار ترسید قول طبری آنکه بهرام متکفل قتل و قمع خصم شنگل شد
و با پای اصل بر سر آن رای رفته او را گرفته خراج گذار شنگل کرد و پس و خبر از شنگل طلب نمود شنگل دختر را بعقد بهرام در آورد

تا من بهت بهرام آنجا را دریافته خود را به وضع ظاهر ساخت انگاه شنگل از تخت بزیر آمده در پای شاه بهرام افتاد و دختر را باو داد و خطبه
بالک هند را بنام بهرام کرد پس شاه بهرام بمعشوقه ایشان توجه نمود و اما صاحب شاهنامه گوید که بهرام بصورت رسولان رفت و
دختر شنگل را برده روزی که شنگل در شکار بود و بهرام با دختر شنگل از آب سند گذشت چون شنگل را خبر شد آمد و عذر خواست
بسیار نسبت بشاه بهرام کرد و آخر بهرام روز آخر گرده آمده و در پای بهرام افتاد پس بهرام سر و چشمش را بوسیده ملک هند را
مسلم داشت و روان شد حکایات بهرام گور از نوادر حکایات است و او را با این شجاعت کمال فهم و فراست بوده
گویند در زمان او کم کسی برابر او اشعار عربی بخاطر داشته در تاریخ مقدسی آمده که بهرام چون در خشم شدی عربی گفتی
و در بارگاه بلفظ ترکی سخن براندی و با سایر مردم سخن فارسی گفتی و در خلوت با نازنینان بزبان اهل هرات تکلم نمودی
و آثار او بسیار است که این مختصر را گنجایش نیست از الجمله یک تیر شتری که در شکار بر نخست گوری دوخته و اثرها
کشته و گنج یافته و از نیکوطلعتی او گنج کاوان در عهد او پیدا شدند من آثار الشجعان گویند چون فیروز ساسانی
بر سر ملک هیاطل خوشنواز رفت سوخرا را که حکیم فردوسی سرفراز یاد کرده او را بر ملک ایران نایب بجای خود گذاشت
سوخرا در آن عهد در شجاعت و مردانگی ثانی رستم بود و چون خبر قتل فیروز و گرفتاری قباد دلیرا و بسمع سوخرا رسید
با سپاه ایران بر سر ملک هیاطل خوشنواز رفت و در روز اول سوخرا خود را جایگاه لشکر او نمیدانستند در میان
مقدمه الجیش افکند و مقدمه لشکر خوشنواز برگشت و بهمین خوشنواز بسیار بیتاب شده روز دیگر از در صلح درآمد
آخر قرار باین شد که قباد شاه بگذارد و با چهل هزار کس که در بند دارد و ... در جنگ فیروز تلف شده باشد ... و خراج
قبول کنند پس این جمیع را خوشنواز قبول نموده قباد شاه را از بند رها کرد و چون خشم اهل ایران بر قباد افتاده در باب
او افتاده و او را برگشته اند و نثارها کردند پس جاماسپ بن قباد بر تخت مداین متمکن شد اعیان ایران اجمیع نموده سوخرا
بلقب اصفهبدی سرفراز ساخت که آن وقت اتکیش را این لقب ملقب ساخته بودند حالات سوخرا در کتب مبسوط
مشروح آمده و رفتن او در سر قبیصه را خوزکجیده رفتن او بکوشه و در زمان نوشیروان در جنگ خاقان ظاهر شد از نیرنان و
برنوشیروان من آثار الشجعان در اکثر کتب معتبره آمده که چون نوبت جهانداری از نوشیروان بفرزند دلبند او
هرمز رسید ملوک اطراف بر وی شوریدند بسبب تعدی و مصادره بسیار رعیت و اعیان اخاقان ترک شابه شاه
که خال هرمز بود اول در اراده گرفتن ملک ایران شد و نوشت بهرمز که جمیع طرق ایران از تنگی بها و اشغال
مستعد و آماده سازند که لشکر همایون بفراغت میسر شود که از روی تسخیر ملک مغرب بایم و قیصر روم نیز از جانب دیگر
در حرکت آمده شهرهائی که نوشیروان بعنف از قیصر گرفته بود و اکثری را گرفت و تابعیه از یمن و حجاز آمده و شهرهای تازیان
را گرفتند و ترکان قبچاق شیروانات را گرفتند و اعراب بادیه اکثر شهرهای عراق غارت کردند هرمز ازین معاملات
دلتنگ شد پس مواد مولدان را در خلوت طلبیده تدبیر ملک را از جهت موبد گفت پادشاه سلامت دشمن ازین

خاقان

خاقان ترک است زیرا که قیصر چون مال خود بگیرد و بهمان راضی شود و باز بوقت خود ممالک گرفته شود و اعراب بادیه از گرسنگی این حرکت میکنند
چون غلهای مدد و معاش کم این بادیه ایشان ... خواهند ترک این افعال نمایند و ترکان قبچاق چون اندکی از خراج بستانند ...
شوند زیرا ایشان درویشانند اما خاقان ترک بهیچ چیز از اینها راضی نیست بجز ملک گرفتن پادشاهت ایران بس
او را علاج اول دفع او باید نمود و قرار این شد پیری در مجلس بود گفت پادشاه سلامت مرا سخنی است باید که در خلوت
بعرض رسانم چون خلوت شد گفت پادشاه سلامت چون مقرر شد که خاقان ترک دختر به نوشیروان پادشاه مرا
این خدمت لایق دانستند چون کمین پرستار او را خواستند که کنیزکی را به هند در عوض دختر پادشاه من قبول نکردم و گفتم
من دختر پادشاه ... پس جمیع کنیزان را با دختر خاقان بمن عرض کردند که تو دانی و هر کدام را که خواهی ببر دختر
خاقان را هیچ زینت نکرده بودند و کنیزان زرافرت کرده بودند چون از نظر من گذشتند مرا معلوم شد که دختر خاقان
وست شد را گرفته گفتم اینست دختر پادشاه خاقان بر فراست من آفرین کرد اما منجمان آن مملکت باین راضی نبودند
گفتند که ازین دختر در املاک فتنه بسیار رسد خاقان سبب پرسید که چه نوع باشد اهم اعلمه عرض کردند که فرزندی از
ملک ایران متولد شود و او را نوکری باشد باین صورت باین اندام که قتل خاقان بر دست او واقع شود و حرامی
ترکستان از پیش او باشد هرمز از آن علامات نشان پرسید که کیست این شخص گفتند الحال چون بستان از نگاه دیگر کار
ری که اکنون والی در بند است و بهرام نام دارد پس در ساعت حکم شد که بهرام را طلبند چون بهرام بنظر هرمز
آورده جمیع العلامات را در او مشاهده کرد انگاه هرمز او را نوازش بسیار نمود و گفت با بهرام که خاقان
که خاقان قصد تسخیر ایران دارد باید که منع آمدن او نمائی بملک ایران چندان سپاه که خواهی با خود ببر بهرام
زمین بوسیده و گفت به دولت پادشاه این بنده خاقان ترک را با این جمیع فرومایه که با خود دارد بگیرد و با
دفع میکند هرمز بر مردانگی او آفرین کرده گفت چون خاقان با سیصد هزار سوار آمده تو از لشکرها هر چه خود
ببر و دویست هزار سوار تو نیز با خود ببر بهرام باز زمین بوسیده گفت غرض بنده اینست که مردی من بر پادشاه
ظاهر شود و هر گاه دویست هزار سوار برم من چه کرده باشم چون پادشاه میخواهند که این بنده جمعی داشته باشد سه
هزار کس مرا بس است پادشاه تعجب کرده و او را آفرین بیش از پیش نمود و گفت در مردانگی تو ما را سخن نیست اما
صد هزار کس با خود ببر بهرام قبول ننمود آخر بعد از گفتگوی بسیار قرار بدوازده هزار کس شد که با بهرام روند پس
هرمز تدبیر دیگر نیز اندیشیده بود و خیال که بزرگ امید با یکی دیگر از اعیان ایران در سپاه بهرام باشند چون کار بجنگ
نزدیک شود اهانت ایشان کرده به خدمت شاه رسد و پادشاه خاقان روند و تعریف رجولیت و مردانگی بهرام پیش او
نمایند تا خاقان که از فقان از بهرام ترسیده شود پس چنان کردند گویند چون بسمع خاقان رسید که بهرام با سه
هزار کس تنها سه منزلی از موضع خود بعزم جنگ پیش آمد پس بزرگ امید فرصت یافته بخدمت خاقان رفت خاقان

[illegible]

كذلك حقا علينا نصر المؤمنين

[illegible]

من آثار السلجوقيان

[illegible]

فقد جعلنا لوليه سلطانا فلا يسرف في القتل انه كان منصورا

[illegible]

و او انوشه بسیار کرده روزی یک بخود ... و شب و از احوال بهرام ... آغاز کرد گویند چندان اوصاف شجاعت و مردانگی بهرام در حق خاقان گفت

که خاقان را دل از کارش بیش ... دیگر چون این وصف را برزبان آمدند بهرام از جای خود جنبید و گفت که بنده در حضور شاه هرمز ...

[illegible]

دور از بر گشتن آن پیل آمد و بضرب شمشیر خرطوم پیل بریده و فرس سام نجمی و زرین جاده و پیل از پای در افتاد و پیل هلاک شد و خرس پیل سلاح

و سلاح بر آمد چون مصاف شد سلطان علاء الدین لباس تغییر داده فرمود که جامه از اطلس سرخ بیارند و بپوشید بر روی دیگر لباسها

کردند که پادشاه را چه حکمت در این سلطان فرمود که چون اعضای من مجروح گردد و خون برآید مردم را نیاید شود و چشم ایشان ترسد و سپاه

که من زخمی شده ام پس حضار آفرین بر سلطان کردند اما گویند مردم غور را حیرت از استعداد جنگ از خام کاو و بهرام

و ازبس حرابا بسیار تعبیه کرده به شکل تخته آن کار را چون پیادگان غور آن را بر کتف نهادند از پای کار ایشان

بر ایشان کار تنگ ساخت پس چون آن مصاف راست شد دو لشکر و بهرامشاه با فوج عظیم و پیلان قوی هیکل

علاء الدین سلطان فرمود که پیادگان صف گاه را در را بگشایند تا دو لشکر در آید رخنه را بستند و اطراف بهرام

دو لشکر را شید کردند پیلان بر گشتند چون لشکر بهرامشاه آن حادثه و قتل امشاهده کردند بهزیمت افتادند سلطان

تا رسید بموضعی که آن را جوش آب گرم گویند نزدیک بهروان دو کرت و بار بهرامشاه برگشته مصاف کرد و کرت

در آمد و پیاده و حشری غزنین را جمع کرده نوبت سیم رزم کرد طاقت مقاومت نیاورد و شکسته شد و فرار آن کس

من آثار البیخان آورده اند که چون سلطان علاء الدین جهانسوز تخت غور را وداع کرد ملک برادر ملک سیف الدین ...

را در جنگ ... ملک عباس ... شست ... اندر حضر تحول اما در غور که بر سر آن چنین نام داکه شده بود و گشت و ملک غیاث الدین و ملک

برداشته شد و سلطان معز الدین نام برادر که در خدمت عم خود ملک فخر الدین مسعود آن طوکی که حکام غور بود و از آن برادران ...

اثر ما نده بود پس او را نیز وفات به پادشاهت شد کس بخدمت علاء الدین قتیاج سنجری فرستاده او را از ملک ...

و رسولان بخدمت تاج الدین یلدز ملک هراة رسال اشتن پس اطراف لشکرها از بلخ و هراة و غیره روی بفیروزکوه نهادند و اکثر

غور در خدمت ملک فخر الدین مسعود بطلب ملک شتر روان شدند و علاء الدین یلدوز نزدیک بود که با لشکر خود از فیروزکوه

بموضعی که آن را ذاغ زر گویند و لشکر غور با لشکر ایشان جمع شد تاج الدین یلدز تعجیل نمود که مگر فتح فیروزکوه ...

واقع شود چون نزدیک لشکر غور رسید هر دو سپاه با هم مقابل گشتند و مصاف شد چنانچه میان ...

هر دو صف در نظر هم آمدند دو سوار از غوری از میان لشکر غور با هم عهد کرده بر آمدند و بر روی صف بخدمت سلطان ... و ساده

و روی بر زمین نهادند که این دو بنده سپاه هراة را الغایت میکنند پس بفرمان سوار شدند و اسب ... و شیر ... رسیدند

نزدیک بصف رسیدند او از داده که ملک یلدوز نجات که او در اقلیم یلدز آن وقت در زیر چتر بود ... لشکر ملک

کردند چون آن دو سوار معلوم شد که ملک یلدز که است از ساعت ... چون لشکر ...

شکسته حق تعالی چون آن دو سوار ... و ز ... دیگر و صد هزار سوار از غوری ... ملک تاج ... گرو ...

و او را گرفتند و کشته ... بخدمت عم خود ملک فخر الدین مسعود فرستادند چون سر را روان کردند از عقب ...

شدند چون آن سوار ملک تاج الدین یلدز را نظر او در او دو ملک فخر الدین بعزیمت مراجعت کرد چون سوار ...

می‌آید ... تاج الدین ... ملک غور ... آمده ...
بخدمت سلطان ... فخر الدین مسعود ...
تاج الدین یلدز ... قتیاج ...

59

فرو گرفتند چون سلطان غیاث الدین و سلطان معز الدین رسیدند در حال از سب پیاده شدند و هم خود را خدمت کردند و فرمودند خداوند با ما هم گشت

در لشکرگاه خود آوردند و بر تخت نشاندند و هر دو برادر پیش او در بسته بخدمت ایستادند از این جهت و شرم ملک فخر الدین غابت

ایشان اعضای چند گفت و برخاست که بر من سخنه میکنید ایشان عذر بسیار گفتند و در خدمت و تکمیل او خشنود و او را بدان طرف بامیان

و ملک غور و ملک غیاث الدین و ملک معز الدین را مصاف شد و استقلال بقتل ایشان بیافزودند و را و اقر سلطان غیاث الدین و ملک

شهاب الدین خود را لقب دادند من آثار البیخان من طبقات ناصری آورده که اختیار الدین خلج که از قلعجان غور بود و چون

همت بلند داشت در ملک غور او را کاری گشود متوجه هندوستان شده و الی الملک نیز قدر او را ندانست بلاهور آمد بخدمت سلطان قطب الدین

ایبک هم از آنجا نیز بدان طرف رو در رفت بخدمت والی او ده چند روزی بسر برد ملک حسام الدین والی اوده فی الجمله قدر او را شناخت و او

را مردانگی در آن ملک دادو او را جاگیر و اقطاع کرده روز بروز مردانگی و جلادت ظاهر نمود تا آنکه بملک بهار تاخت و مال

و غنایم بسیار بدست او افتاد ... سلطان ملک رسیده بود و قومی از ملک ... آفت نمود که رعب در دلها کرد و غنیمت وافر بدست آورد و روزی با ۲۰۰

برگستوان پوش ناگهان بر در قلعه بهار راند و آن قلعه را فتح نمود و در آن قلعه جمعی برهمن بودند همه را کشت و در آن جا کتب بسیار یافتند

پس بشهر ... شنیدند تا آنکه یکی از آن کتب خوانی ... معلوم شد این بود که تمامت آن شهر مدرسه بود و به لغت هند وی بهار مدرسه را گویند

چون این فتح برآمد آن کتب را سوخته غنایم بسیار بخدمت سلطان قطب الدین رسانید و اعزاز بسیار یافت از درگاه سلطانی چون

حضار در حق او حکایات بسیار دیدند و حسد بردند و در بزم شراب بر و طعنه زدند تا کار بجایی رسید که در قصر سفید او را با فیل جنگ

محمد بختیار بر خواسته چنان یک گرز بر پیشانی فیل زد که فیل هزیمت نمود چون سلطان مردانگی او مشاهده نمود او را انعام بسیار داد

و تشریف خاص خود عنایت فرمود و امرا را فرمود که هر که مرا خواهد محمد را آنچه تواند بدهد پس چندان انعام محمد بختیار از ایشان

دادند و آن اسباب را محمد بر آمده همچنان بمحتاجان داد و سلطان را از این جهت ... بسیار خوش آمد و آن ملک را بدو داد و از آنجا رایات

او از روی منقات چنین نقل کرده اند که چون ذکر شجاعت محمد بختیار برای لکهنوتی رسید که دار الملک و شهر بود در ساله کامرو دیبو

حد اقصای شرقی سند و ستان بود او را پیری بود که مدت هشتاد سال بود که بر تخت کامرو دیه و لت میکرد و اینک منجمان گفتند

بودند برای لکهنوتی که اگر این فرزند که اکنون در رحم مادر است در فلان ساعت تولد یابد پادشاه بزرگ شود و اگر در ساعت

دیگر متولد شود دولت از این سلسله برود در عهد او و آن سلسله را اهل هند چنان عزیز میداشتند که در قدیم الایام از اسلام سلسله

عباسیان را چون رای لکهنوتی فوت کرد تاج او را بر شکم مادر او نهادند و چون وقت تولد رسید بهمان گفتند که اگر یک ساعت

دیگر این طفل از موضع خود جا نماند برای پایان شود پس حکم داد و فرمود که ریسمان بر پای او بستند و معلق او را آویختند تا آن ساعت

در گذشت و ساعت سعد در آمد براه کشیدند آن حال او را فرو گرفتند که وقت در رسید چون فرو گرفتند آن شیرزن مرده بود و فرزند

تولد یافت و رای بزرگ شد و هشتاد سال در پادشاهی که رانید بملک کامرو دو هنوز پیر و از منقولست که در تمامی عمر او دستی از ظلم

و کبر ظلمی رفته بود و از یک لک تنگه کم هرگز نبخشیدی و در خدمت سلطان قطب الدین نقل کردند که در ملک رای لکهنوتی کرده ایم و از آن

سبب است که زنگی کاتبک کمری نجست اجون محمد بختیار بملک لکهنوتی باز گشت بر همه و خدمت رای لکهنوتی عرض داشته که در کتب آمده که از خطا
تاریخ رکان از ملک بهار د حق منشود محال است تاریخ ترکستان صلاح در انست که عزیمت این ملک بملک دیگر روند رای بسیه کان مرد را که با ایشان
ملک هیچ نشانی هست گفت آری نشانش آنکه هر دو دستش از زانو گذرد و هیچ کس فرستاده تحقیق اندام محمد بختیار نمود آنچنان بود
که برهمنان گفته بود پس از این همه و رعایا ترک مملکت نموده بملک دیگر رفتند و رای در روغ نگفته که ترک دارالملک کرد پس سال آخر
محمد بختیار متوجه کامرود شد چنانچه با ده دوازده سوار بر در دروازه نموده رسیدند لشکر او متعاقب میرسیدند و چنان است که مردم
گرفتی اکمان میشد که تجار آمده خود را محمد بختیار بر در خانه رای لکهنوتی رسانده دست بشمشیر کرده غوغا برخواست محمد خود را به رای
انداخته خلق را از تیغ بشمشیر گذرانید پس رای را معلوم شد که چه حالت است از راه دیگر بدر رفت و سرمایه بود که محمد بختیار رسید جمیع خزاین
مجلس او از طلا و نقره بود غنیمتی بدست محمد بختیار افتاد که حصر آن را خدای داند پس محمد بختیار از آنجا مقام کرده در اطراف سنکنات
و شکار افتاده سنوز فرزندان او در ممالک بنگاله محمد بختیار آن ملک را بکلیه ضبط کرده بر جمیع طرق و جبال و غیره اطلاع یافت چنانکه
راه تبت و راه خطا و راه چین و کوهستانات را بجمیع تحقیق نمود پس جهای تبت و ترکستان در دل عزم فتح گرفته و میان آنجا
که بطرف تبت و ترکستان بیرون دو جنس مردم اند و ران یکی را کوچ گویند و دوم را میچ نامند سیوم را تهارو گویند و اکثر
مردم ترک چهره اند و ایشان را زبان دیگر است میان لغت ترکی و هندی یکی از این دو قبایل که کوچ و میچ باشند زمین ایشان که قوم
میچ باشد در دست محمد بختیار افتاده همه بدست محمد اسلام آوردند و رهبری او تحقیق نمودند که محمد بختیار را با ایشان برد تا شهری
که در آن حدود است و چنان نقل کردند که بعهدی که شاه گرشاسب از زمین چین برگشت بطرف کامرود و بند و هندوستان آمد آن شهر
بنا کرد در پیش آن شهر آبی میرفت در غایت عظمت و بزرگی که بنکمتی نام داشت و آن آب جان بدریای سند و هندوستان آمده
هندوان او را سمندر گویند در بزرگی و وسعت و عمق سه چندان آب گنگ باشد محمد بختیار از میان کوهها آن بکنار لب آن آب آمد
علی میچ ده روز در رکاب محمد بختیار در آنجا مقام کرد و تا ده روز دیگر برفتند در میان کوهها تا بموضعی رسیدند که از قدیم
الایام آنجا پلی بسته بودند از سنگهای تراشیده بیست طاق زنجا لشکر اسلام بگذشت دو نوکر خود را یکی ترکی و دیگری
خلجی بر سر آن پل مانده و فرمود تا جمیع سپاه از آن موضع بگذشتند چون رای کامرود را از گذشتن لشکر اسلام آگاهی شد معتمدی
را بخدمت بختیار فرستاد که صواب آنست که فتح این عزیمت نمایید و رفتن تبت را امسال دیگر انداخته و با استعداد تمام
فکر را کند بنده که رای کامرودم قبول میکنم که سال آینده لشکری ساخته کنم و پیش لشکر اسلام باز شوم و آن ملک را مسلم
کنم محمد بختیار را از غایت عجب هیچ وجه این نصیحت قبول ننموده روی بجبال نهاد پانزده روز دیگر در شعب جبال میرفته و شانزدهم
و بالا و زیر قطع مینمودند شانزدهم روز بزمین تبت رسیدند و دهها و آبادان معمور و قبایل آراسته دیدند بموضعی رسیدند
که قلعه بود در آنجا در کمال رفعت لشکر اسلام دست بنهب و غارت بردند اهل آن قلعه بدفع پیش آمدند لشکر اسلام
و خسته کشته بسیار و تا بامداد جنگ نمودند و اکثر سلاح آنجماعت نیزه بود و همه در جوشن و برگستوان بودند و تیر انداز تیر

جمعی را که اسیر کرده بودند پیش آوردند نقل کردند که در پنج فرسنگی شهریست که آنرا کرم پتن خوانند و اندرون شهر ده هزار سوار جنگی باشند
الحال تمام باره و این شهر از سنگ تراشیده باشد و همه برهمنان و نونیان اندرون باشند و شهر بزرگ سالی باشند و هر روز دوکان
آن شهر قریب یک هزار اسب خرید و فروخت میشود و تمامت اسبان تنکی که لایق بکامرود میبرند از آنجاست القصه محمد بختیار با امرا
خود مشورت کرد که چه میباید کرد که در روز اول تمامت لشکر او زخمی و شهید شده اند قرار بر این شد که برگردند و سال دیگر با استعداد
تمام بیایند همین که چون باز گشتند در تمام در راه برگ کاه نمانده بود که سوخته بودند مردم دوازده روز دیگر بدستوری که رفته
بودند برگشتند از نبودن غله و علف اکثر گوشت اسب میخوردند تا آنکه از جبال در راه آمدند و بزمین کامرود رسیدند
و آن سر پل را دیدند که دو طاق پل را شکسته اند سبب آنکه آن دو امیر را که بر سر پل مانده بودند در قدیم الایام با یکدیگر
خصومت داشتند درین وقت بر سر نزاع و خصومت قدیم رفته ترک محافظت پل نمودند پس هندوان ولایت کامرود آن
دو طاق را از آن پل شکسته رفتند چون محمد بختیار بآن موضع رسیده دید که پل شکسته است لشکر را از آنجا عبور دشوار شده است
همه متحیر ماندند و سرگردان گشته پس اتفاق نمودند که موضعی مقام باید کرد تا چند کشتی و فرو راه نمود در آن حدود بتخانه بود در غایت
داوند در غایت ارتفاع و حصانت در آنجا بتان زرین و سیمین مرصع الالات بسیار و بتی بود از آنجمله بوزن ...
هراس از علامت محمد بختیار با خیل و حشم خود بآن بتخانه پناه برده و در تدبیر چوب و رسن شدند چون رای کامرود از عجز لشکر
اسلام خبردار شد هندوان را فرمود که فوج فوج می آمدند و بدور بتخانه نیزه خود را فرو میبردند و بر هم می بافتند چنانچه بشکل دیوار
می شد چون لشکر اسلام این حال را مشاهده کردند محمد بختیار را گفتند که اگر چنین باشیم تمام در دست هندوان گرفتار میمانیم پس یکبار
همه حمله آوردند و برآمده بصحرا و هندوان از عقب ایشان دوان بکنار آب لاعلاج نزول کردند و هر کس بقدر امکان از برای گذشتن
تدبیری میکردند که شخصی اسب در آب انداخته قریب یک تیر پرتاب رفت که پایاب بود فریاد و شور در سپاه افتاد که گذر
پیدا شد همه خود را در آب انداختند با اسب و هندوان از عقب ایشان تا کنار آب آمدند چون میان آب رسیدند غرقاب
آب ظاهر شد بقدر صد سوار که اسبان ایشان پرزور بود عبره کردند جماعت کوچ و میچ را خبر شد که لشکر اسلام
میآمد بکو استقبال نمودند و خدمت کردند تا دیوکوت مشایعت نمودند اما درین منزل آمده بر محمد بختیار استیلا
شده بیمار گشت چرا که از شرم عورات و فرزندان خلجیان که پدر و شوهر جمیع در آب غرقه گشته بودند چون محمد سوار شدی ایشان
بر زنان ... دشنام دادندی و از غصه گریستی که چه بلا بر سر من آمد
بر زبان محمد بگذشت که آیا چه حادثه در ملک سلطان واقع شده باشد که بخت از من برگشته اتفاقا آنچنان بود که سلطان
معز الدین سام که سلطان شهاب الدین غوری باشد بدست ملحدی در آن ایام شهادت یافته بود پس محمد بختیار چند روز
از غصه بمرد من تاریخ ... گویند محمد شیران خلجی و احمد شیران خلجی دو برادر بودند در خدمت محمد بختیار و از
نجابت و مردانگی چون محمد بختیار بجانب جبال کامرود لشکر کشید کارهای بخت کردند که محمد بختیار بشهر بود دیده کا ور

را گرفت و غارت کرد و رای کهنوتی را منهزم ساختم و خدم و پهلوان و متفرق شد ند و سپاه از عقب ایشان تا شهر سبزوار محمد تیران خلجی را یافت که کس همچو او
خبر نداشت و امرا ایشان متاسف بودند از بودن او پس سر وز خبر آوردند که محمد شیران در فلان جنگل شرود حیل با غیلبانان گرفته است و
برداشته است صد سوار استعد رفتند و ان غیلبان را آوردند و با تمام در عهد خود او منیز کرستم و دستان بود و مردانگی من آثار الشجعان
صاحب کرده دیگر مردم ثقه نوشته اند که چون دولت سربداریه بیحیی کرابی رسید این کراب قصبه ایست قریب سبزوار هر ساله یحیی
بخدمت طغاتیمور خان بجرجان و استراباد رفتی و خدمت اخلاص و رضا در خدمت خان تازه کردی و باز بملک خود بازگشتی یکی
بدستور عادت آمد و سه روز بنور و زمانده بود و بعد از آنکه خانزاده بمنزل خود عود کرد و با پهلوان حسن دیوانه دامغانی که در
سلوک علم احتیاط دانی در آن عصر کسی مثل او نبود در بزم شراب سخنان از هر جا رانده تا با اینجا رسید که با تو ایم طغاتیمور خان را
پهلوان حسن دیوانه گفت این قضیه بر عهده بنده که تنها بخنجر ش هلاک کنم اخر قرار بر این شد که روز نوروز به بهانه دستبوس خنجری
بر پهلویش زنند با یحیی کرابی در آن وقت یا دوازده هزار کس بود و در خدمت طغاتیمور خان هر روز دو صد و بیست هزار کس
بسلام می آمدند با عظمت و مرتبه بود که لشکرش وقت سلام چندان ایستاده که کس را نشناختی پس چون صبح نوروز
یحیی کرابی و پهلوان حسن دیوانه دامغانی که با جمیع امرا و ملوک و مردم مصاحب سبزواری و شیعی مشغول بخدمت خان آمدند یحیی کرابی دستبوسی
کرد و برگشت و پهلوان حسن پیش آمد نوعی که شیوه او بود مضحکها کرد و دست خان را بوسید ناگاه دست به بست خان ساند و بکرد
و خنجر بوجود خان رسانده بود و پس خان را هلاک ساخت نوعی که مردم را از دور و نزدیک خیال کردند که کرشمه الم با خان
در تلاش و بازیست پس سر خان را بر نیزه کرده سپاه نمودند و منادی کردند که کسی را با کسی کاری نباشد پس رسایت سپاه
طغاتیمور خان آمده یحیی کرابی را مصاحب دولت شد و ملک و قرار گرفت تا قاضی احمد غفاری صاحب نگارستان این قضیه را
نوعی دیگر آورده چنانکه گوید چون دولت سربداریه بیحیی کرابی رسید چند نوبت طغاتیمور خان او را طلب داشت و او بخدمت
آخر خان این قطعه را نزد یحیی کرابی نوشت قطعه گردن بنه جفای جهان بر او سرکش ∴ کار بزرگ دانشوران دانش مختصر ∴
سیمرغ وار از چه کنی قصد کوه قاف ∴ چون مرغ مور خود و بشین فرد ریز بال و پر ∴ بیرون کن از دماغ خیال محال را ∴
تا در سر تو نشد و صد هزار سر ∴ پس چون این قطعه بمیر یحیی کرابی رسید در مقام جواب این قطعه را فرستاد قطعه دریا
و کوه را بگذاریم و بگذریم ∴ سیمرغ وار زیر پر آریم خشک و تر ∴ یا بر مراد بر سر گردون نهیم پای ∴ یا مردوار در سر همت
کنیم سر ∴ بعد از رسل و رسایل امیر یحیی کرابی بسعید چون جرار برسم رسالت با دو وی خان آمد و از گرد راه به رخانه پادشاه
راند قضا را الوقت در درگاه بغیر از قپچاقی و فراشی و خواجه سرایی دیگر کس نبود و پیش خان بغیر سوای خواجه غیاث الدین
بخارایی و کیل و طالب علم کسی دیگر حاضر نبود و خواجه یحیی و حافظ شغالی و کیل و یار دیگر فرو داده قدم بدرون نهادند و در امور
ملکی خراسان سخن آغاز نهادند بعد نشستن حافظ بر زمینی بر سر خان فرود آورد و خواجه یحیی تیز دستی نموده سرش را جدا کرد
و پس از آن کارش بالا گرفت و ملک از او زد آن مجلس و در بیرون هر که را دیدند کشتند من آثار الشجعان

داد...

در حالت بنی عباس آمده که در زمان المقتدر بالله بن معتضد در شهور سنه ثلاث ماه قرمطیان بحرین و لحسا که مقدم شان ابو سعید جنابی
بود مکه را غارت کرد و قتل عام نمود بنوعی که چاه زمزم را از کشتگان پر ساخت و گوشها را و روغن بیرون حرم و حجر الاسود را م
روز اخذ و در بود ند و سنگ حجر الاسود را کنده به ملک خود برد ند و بر سر چاه متراح انداختند پس ابو سعید جنابی از مکه معظم بعزم
قتل خلیفه متوجه بغداد شد با پانصد سوار چون المقتدر ابن ساج را که یکی از اعیان درگاه خلافت بود با سی هزار سوار از بغداد
بر سر او تعین نمود ابن ساج خصم را خوار داشته میش را که جنگ کند بخدمت مقتدر نوشت که یا امیر المومنین ابو سعید جنابی را
زنده بخدمت فرستم و بر سرش هر چه حکم از موقف خلافت شود متعذر در جواب نوشت که خبر قطع کن تا وی شوانداز دجله
گذشت ابن ساج این سخن را سهل شمرده کس نزد ابو سعید فرستاد که میانه ما و تو حق آشنایی قدیم است ترا طاقت مقاومت
من نیست یا طاقت من ز ای پسر خود گیر و برو تا بسلامت بمانی ابو سعید از قاصد پرسید که با ابن ساج چند مرد است
گفت سی هزار ... گفت ... سر خود را ببر ... سر خود را برید و دیگری را گفت که خود را در آب انداز در دم خود را در آب انداخت و دیگری را
گفت خود را از بلندی بر پستی انداز او نیز انداخت و کارش تمام شد پس گفت هر که از لشکری چنین بود از کثرت سپاه
دشمن نیندیشد ترا از من امانت لیکن ابن ساج را با سگان در زنجیر خواهم کشید پس بهمان شب شبیخون برده لشکر ابن ساج
را با سگان در زنجیر خواهم کشید پس بهمان شب شبیخون برده لشکر ابن ساج را شکست و جمعی را کشت و جمعی را گرفت و دشمن گریختند
پس ابن ساج را گرفته نوعی که گفته بود با سگان در زنجیر کشید من آثار الشجعان قاضی شمس الدین ابن دهلی در خلکان
آورده که متنبی احمد بن حسین که از قبیله جعف است و او را متنبی و جعفی از جهت گویند که دعوی نبوت کرد و بعضی گویند
که گویا شعرا در مرتبه باشد که او را متنبی گویند چنانکه مشهور است که چهل شرح از برای دیوان او نوشته اند
و یکی از اوصاف او اینکه در تمام دیوان او لفظی نیست که گویند بجای وی فلان لفظ می بایست گویند متنبی در کمال
شجاعت و مردانگی بوده در هر شهری که می بود حکام را از او دغدغه می بوده چنانکه وقتی در شام بود کافور را
که حاکم شام بود از وی اندیشه ناک شده او را در قید کرد قولی آنکه بجهت دعوی نبوت او را مقید ساخت بعد از مدتی
که او را خلاص کرد باز از وی اندیشه ناک شد چرا که متنبی در غایت شجاعت بود و دایم با چهل غلام حبشی با خود همراه سوار
کافور در غدغه کرد که مبادا جهت ملک و باز خواست که او را بگیرد متنبی متوجه شیراز شد بخدمت عضد الدوله د
رفت گویند چون متنبی در مجلس عضد الدوله شعر خواند خود را زیاده از قصد ستود ابو حاتم محمد بن الحسن الحاتمی دیوان
شعر او را بدست آورده جمیع سخنان او را اوگرفت و روز دیگر آن جمیع در حضور عضد الدوله خاطر نشان متنبی
کرد نوعی که او را مجال سخن نماند و آن نسخه را حیله الا دب نامید ابو حاتم و یکی از آثار شجاعت متنبی است که وقتی از جای
با غلامان چند معه و در چشمه خوابیده بود که حرامیان بر او و همراهان او ریخته و اکثری را کشتند پس از زخمی چند متنبی
بقرار نهادگی از غلامانش که زنده مانده بود بیتی از ابیات او را که متنبی بر صفات و خود بسته بود خواند و گفت

سبب ... بیاد ... از ... ... خود ... ...

شرم نمیداری که خود را صاحب این شعر میگیری و بگریزی عرق حمیت سنجر در حرکت آمده خود را بر جمعیت زد و بهر زدنی چند نفر از ایشان
بر خاک انداخت هرچند عدد قبیله افغان از هزار نیز افزون بود اما او نیز داد مردانگی داد و ایشان بزخم تیر از پا در آوردند و هلاکش
کردند گویا سنجر در عهد خود خان بوده که فرو افزون اهل کین را با مقاومت او نبوده و از فحول شجعان است **باب ششم**
گفتار اندر اظهار ترکتاز و بر آمدن ملوک عالیقدر بشیب و فراز ممالک که اهم مهام ملکیت سلاطین عالیقدر است بحسب مصلحت
در عرصات آمدن و که گاه به در دایره ملک درآمدن اندر سیر الملوک آمده که چون الب ارسلان بر ملک بلخ دست یافت
القایم بامرالله را بر مسند خلافت نشانید و بلاد ماوراء النهر و بلاد مشرق را مسلم ساخت و با لشکر ... شهرهای شرق را
میگرفت و کاشغان خود را می نشانید تا به دروازه شرق که بلاساغون است رسید و قلعه بلاساغون را در میان گرفت
که ناگاه بساسیری پادشاه شام که دعوت اسمعیلیه مغرب را قبول نموده بود با لشکر بسیار بر بغداد آمده بتصرف القایم بامرالله را
گرفته سپید ساخت و در زندان مصر و بغداد را بیان کرده ملک گرفت پس خلیفه کاغذی به الب ارسلان ارسال داشت و در غایت عجز
و اضطرار این عبارت که ... در باب سلطانی که شعار تو در معرکه اشکار شده گویند چون کاغذ خلیفه به الب ارسلان رسید
و بر مضمون کاغذ خلیفه اطلاع یافت از غایت حزن و اندوه بهای بهای گریست و سپاه را فرمود که قلعه بلاساغون را همچنان
در میان داشته باشند و ابوالمعالی صفی الدین منشی خود را گفت که دو کلمه در جواب خلیفه بنویس منشی قلم برگرفت و این آیه از آیات قرآنی
را در آن کاغذ درج کرد که مضمونش این بود که ایشان نصرت آسمانی در رسید پس سلطان در رفتن چندان مبالغه نمود که
از میان سپاه خود صد هزار جوان دو اسبه برچید و یعقوبی اسپه برچید و فرمود که یک اسب و دو اسب البته همراه باشد
آنگاه برنشسته بر دشت سمرقند زده از دشت قبچاق و بند باب الابواب گذشته از راه شیروان عراق عجم در آمده
که ایشان به بغداد افتاد و هفدهم روز را چون بغداد در کوفه و عمارات دارالخلافه را رخنه دید و سلطان وقت نمود
و همچنان یکسره کنار دجله در مصر اند چون بساسیری از آمدن سلطان خبر یافت با فوج خود بر آمد و تلاقی فریقین دست داد
و در حمله اول سپاه سلطان لشکر مصر را بشکست و بساسیری را بدست آوردند چون او را بسته بخدمت سلطان آوردند احوال خلیفه
گرفت که چه کردی امیرالمومنین را گفت گشتم حکم کردن زدن او و شد با نجم نبود و قبول نمود که خلیفه سلامت است و کجا بود
او گم کرده ام غرضم این بود که دانم که خلیفه را اگرچه مقدار بیخواهی به چه مرتبه و دست میداری پس خلیفه را از زندان آورده
بساسیری را گفت که تو را همکشم بشرط آنکه نوعی که بغداد بوده باز بسازی بساسیری از بیم جان در مدت اندک سعی بسیار
نموده بغداد را ساخت سلطان در خدمت خلیفه متوجه بغداد شد گویند چون خلیفه از مصر بر اسب سوار شد چون بکنار بغداد
رسید سلطان خود را از اسب انداخته در پیش اسب خلیفه گرفته خود را گرفت مانده عنان و قدم رفت پس خلیفه سر برآورد و گفت در
اخلاص الب ارسلان بنگرید و در غایت تا در دست پشت سلطان زد و سلطان گفت ارکب یا رکن الله و له این عبارت
الب ارسلان را خوش آمد و پس از آن مقرر شد که خلفای سلاطین را الخطاب چنین در فرامین یاد کنند و پس از آن

خلیفه

خلیفه را بدارالخلافه در آمد و بر مسند خلافت تمکن جست و از دو طرف دیگر خلیفه را دیدند و ثنا و دعا نمودند **اندر ترکتاز** و راکه گریخت آمده
که براق خان نبیره جغتای خان خواجه مسعود بیگ را برسم رسالت که عرض عدد آن جاسوسی بود بایران فرستاده که جمیع طرق
و سبل ایران اطلاع یابد پس خواجه مسعود همچون عبور کرده در شهر اخذ اسب آسوده میماند تا آنکه بمراغه رسید گویند
خواجه به رکاب ابقاخان در آمد خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان از خدمت ابقاخان پنهان بود و خواجه از او
که رسول براق خان بیکند خواجه از اسب فرود آمده و تواضع نمود اما خواجه مسعود نوعی که میرزا مردم ... اند هیچ سود
مشغول نشد مگر آنکه دو نوبت گفت صاحب الدیوان او در گذشت خواجه شمس الدین بغایت ازین عمل مخجل شد
اما خواجه مسعود به رکاب ابقاخان فرود آمده در ساعت خان او را طلب نمود و بعد از دعا و ثنای پادشاه بر جمیع اعیان
ایران تقدیم نموده نوعی که خواست ادای رسالت نمود و بعزیز رخصت مراجعت خود ببیره انداخت آنگاه برنده
اسب سوده برنشسته روان شد گویند نوعی رفت که روز پنجم از آب جیحون گذشت پس روز دویم را الخدمت خاقان
عرض کردند که آن مرد جاسوس بوده نه رسول کار کشکان از عقب او تعیین کردند او گرد وی نیافتند جز این که آنجا آمده
در راه و بیابانند در باب بیابان او استادان سخندان گفته اند چنانکه درین نسخه در باب غرایب حوش ذکر شده شمه از آن سخن
اندر ترکتاز در حالات خوارزمشاه آمده که چون خلیفه جلال الدین منکبرنی از عراق عجم فتح کرد متوجه ملک گرجستان گردید و گنجه
و در آن ملک مرم بسیار تقتیل او رده از جمله در گرجستان قریب سی هزار کس کشته شدند و در تفلیس نیز بسیار زنان کشته شدند
بین آن در ملک بفراغ خاطر بسر برد و در ملک تفلیس بعرض او رسانیدند که براق حاجب که یکی از غلامان کلمین ایشان بود و ...
از جانب ایشان والی کرمان بود بسبب این که چند روز قراچه ایران در میان آمده بود و مشغول عراق مستولی شده بود
ترو بخاطر سلطان خواست که در اسرای ... پس از ملک تفلیس عنان بکرمان المعبوب کرمان معطوف داشت و از ... بروز
برق وار خود را براق رسانید و باد نخوتی که در دماغ او بود بیرون کرد چنانکه کمال اسمعیل در قصیده که بجهت تهنیت این
خوارزمشاه با ایران گفته از آن اشاره کرده **نظم** که بود جز تو زشاهان روزگار که داد ∴ تصمیم اسب تفلیس تا
در عمان ∴ سمند عزم تو کامی که برگرفت از هند ∴ نهاد کام دگر در قاصی اران ∴ و این یمان از شهرهای از ...
اگرچه مردم بغلط اکثر ایران میخوانند **اندر ترکتاز** گویند چون شاهرخ میرزا بر سر قرا یوسف ترکمان رفته او را شکست
آن ترک گریزنده به کشور خود باز گریزان شد پس میرزا با قبال روز افزون مراجعت فرمودند چون سلطانیه رسیدند
فرزندان ارجمند ایشان بایسنقر میرزا استقبال نمودند که پیشتر از پدر بزرگوار خود بشهر هراة داخل شوند از پنج ذی قعده تا
ذی حجه بهرات رسیدند و فوج خود **اندر ترکتاز** نقلست که چون رسولان چنگیز خان از خوارزمشاه ... گرد در ...
نمود امیر چنگیز از این غصه آشفته شد بمرتبه که غیرت یار او را تعلیم نمود و سپاه را جمع نمود و سیصد هزار اسب مغولان داد و حکم نمود
ده سوار که سفره قدید و دیگ یک اهنی بردارند و تیغ تنگ اسبی و تنگ اسب را برزاد و دوخان که قراقرم باشند تا از ... ایشان ... نمود ... دل

صاحب الدیوان

میخواست که زنبیلچی که با عثمان رفته‌اند و بود تقاعد گشته و پس از ان روی بخوارزم آورد حکم کرد که هیچ قدر مسافت را با سیصد زادمی برفت
پس [illegible] با خانم [illegible] خان با گران و جهان [illegible] در میانه نبود در آمده درست [illegible] و دیگر روز با هشتصد هزار سوار
کنار آب جیحون برآمد که یک آدم او ضایع نشده بود پس سپاه خود را بر کل ولایات بخش کرد چنانکه جغتای خان را با صد هزار سوار
و ایدقوت که پادشاه ایغور بود با صد هزار سوار بر سر قلعه جند مقرر کرد و اوکتای قاآن را بجهت ترکستان با سیصد هزار
تعیین فرمود و آن کردند ان مردم او که مشهور است اندر ترکستان زدند تاریخ امام یافعی مذکور است که ملک
طاهر که موسوم است به بید قدار و او را قاهر نیز گویند از سلاطین مصر شجیع بود و او را فتوح عظیم دست داد و از انجمله
فتح حصار طرابلس است که تا انروز هیچ یک از سلاطین مصر آن فتح میسر نبوده و او بسبیل تجیر بلاد روم شد [illegible]
با دوستان خود در لباس اختفا بروم شتافت و [illegible] و مخارج آن مملکت را احتیاط نموده بدار الملک خود باز گشت و [illegible]
نزد ابقاخان فرستاد و پیغام داد که بجهت تماشا بولایت روم در آمدیم و [illegible] خاتم خود را [illegible]
برای طعام مطبوع [illegible] پادشاه باز بسال آن حکم فرماید ابقاخان از کمال جرأت و تهور او تعجب نموده قاصدی بجهت
اعلام این حال نزد معین الدین پروانه کاشی که در آن وقت از جانب ابقاخان والی ولایات روم بود ارسال داشت
تا انگشتر بید قدار را گرفته آورده نزد او فرستاد و بعد از آن بید قدار با لشکر گران متوجه روم شد و [illegible] صاحب [illegible]
جهانست که این حرکت بنابر استدعای معین الدین پروانه [illegible] آمد بید قدار را لاجرم بی جنگ و نزاع فتح آن بلاد نمود
و اعتقاد امام یافعی آنکه میان لشکر تاتار و لشکر مصر جنگ واقع شد فتح مصریان را دست داد بید قدار روزی چند [illegible]
گذرانید و باز متوجه مصر شد با غنایم موفوره چون این خبر بسمع ابقاخان رسید بعزم انتقام بجانب [illegible] نهضت فرمود
معین الدین پروانه کاشی را که سالهای دراز [illegible] حکومت باستقلال نموده بود او را [illegible] منصرف
گردانید و در حین انصراف فوجی از امرا را بتسخیر قلعه [illegible] روانه ساخت و ایشان قلعه را محاصره نموده کار بر مردم
قلعه تنگ آوردند مردم قلعه مصحوب کبوتر نامه از شدت احوال خود به بید قدار نوشتند و او [illegible] جواب نوشت که روز
هفتم از تاریخ کتابت منتظر مقدم ما بوده باشند بعد از ان فرمود که دوازده هزار جوان مستعد [illegible]
خود با هفت علام [illegible] برگشته [illegible] تعجیل [illegible] بکمال [illegible] تا روز هفتم
[illegible] بودند [illegible] روز [illegible] ساخت و [illegible] جوان [illegible]
[illegible] حوالی قلعه [illegible] که آب فرات [illegible] و اهل قلعه [illegible] ساخت و اهل قلعه طبل شادی [illegible]
و خوشحال شدند مغولان اگر چه [illegible] که چه حالتست مضطرب گشته تا آنکه بعد از [illegible] سپاه [illegible]
چون [illegible] و [illegible] و لشکر از زیر و زبر گذر کرده مغول از دیدن [illegible]
شکسته شدند و فرار نمودند پس چون [illegible] گذشت بید قدار بمرض الموت فوت شد گویند آنشب که [illegible]

می‌گفت حضرت پیغمبر را در خواب دیدم که شمشیر بر میانش بست و این شکون گرفت و آن بود که کارش بالایی گرفت آنشب که میرزا [illegible]
در خواب دید که حضرت رسول شمشیر از میانش گشود و دانست که حال چیست فوت او در پنجم ذی حجه سنه ست و سبعین و ثمانمائه
[illegible] اندر ترکستان گویند چون یادگار محمد میرزا [illegible] و سی هزار جوان جرار برداشته بر سر
خراسان آمد و ممالک [illegible] تسخیر خود آورد و بر ملک هرات مستولی شد چون لشکر بیگانه بود [illegible] ایشان با اهل
خراسان رسید که بیزار شدند مردم خراسان از ایشان بنوعی که هیچکس از ایشان اختیار زن و فرزند خود نداشتند تا آنکه
شکایت بخدمت سلطان حسین میرزای بایقرا بردند اهل خراسان [illegible] و این میرزا [illegible]
ترا که افغان فریاد بر آوردند میرزا قسم یاد کرده که من سر در بازم یا شما را از دست ترا که نجات دهم پس میرزا [illegible]
شامی از بلخ برگشته متوجه هرات شد و چنان راند که شبی گر وقت صبح [illegible] سمند صبا سرعت [illegible]
پس سی صد جوان با میرزا رسیدند میرزا از [illegible] پرسید که یادگار محمد در کجاست گفت امشب در باغ زاغان بوده است
پس میرزا با همه کس در باغ زاغان راند و دویست جوان را [illegible] تعیین کرد و چون یادگار محمد را خبر شد [illegible]
گرفته آوردند و [illegible] و در ساعت میرزا را [illegible] چون یادگار محمد میرزا را آوردند سلطان حسین میرزا گفت
پادشاهان چنین میخوابند یادگار محمد میرزا سر در پیش انداخت از شرم و هیچ نگفت میرزا را بر او رحم آمد و میل کشتن او [illegible]
ای جوان [illegible] خراسان [illegible] خراسان سلطانی [illegible] که هر جا خواهند و هر چه خواهند
کنند ناموس اهل خراسان نه ناموس ماست از خدا شرم نداشتی در این وقت یکی از خاصان خواند نظم رخنه گر ملک [illegible]
کشتنش [illegible] پس میرزا اشاره فرمود که گردن [illegible] یادگار محمد [illegible]
[illegible] اندر ترکستان ملا شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه آورده که [illegible]
و ترکستان [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] اصفهان [illegible]
[illegible] نوشت [illegible]
[illegible] نوشت [illegible]
[illegible] قطعه [illegible] زمانه را [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جزء القطعه [illegible]

بنوجهای جهان او کرش :: کار بزرگ رشوان ثبت محشر :: سیمرغ وار از جه کی قصه کوه قاف :: چون مع موه خرد بش فرو ریز بال و پر ::
پیران کهن از دماغ خیال محال را :: تا در سر برت نشود صد هزار سر :: زیاده از آن سخن ابقاده صاحبقران امیر شاه در انوار تش سپاه فرود
اما فرستاده امیر احمد الکانی حاضر بود او را روانه ساخت اما فی الساعت فرمود که یلان برنشینند از اصفهان متوجه بغداد شوند و آن
راه طویل را در مدت قلیل قطع کردند چون بجوه بغداد نزدیک شدند دیده بانان امرای سرحد امیر احمد الکانی را آگاه ساختند
که اینک تیمور رسید و امیر احمد در فکر خود شد از آنجا که عقل و دهن صاحبقرانی بود و گویا در عالم یقین از هاتف غیبی خبر یافته بوده که امیر احمد
از آمدن سپاه نصرت ترجمه خبر کرده باشد فرمود که نامه دیگر نوشته و بر بال کبوتر بسته هم از زبان امرای سرحد با امیر احمد کردان کرد
که دیده بانان دیده بودند گرد سپاه امیر تیمور نبود گرد حشام بود که از جایی بجایی میرفتند مجرد خواندن آن مکتوب امیر احمد
که این خبر امیر تیمور است و [illegible] گفت مصرع که هست این تیر پرتاوی تمر :: و در ساعت فرمود که فراین و اسباب او را از جسر گذرانید
و جسر را قطع کردند و رفت متعارف رفتن او امیر کبیر عنان سمند صبا سرعت را بر دروازه بغداد کشیده و خبر امیر احمد گرفت شد که
از جسر گذشته است هنوز امیر خبر نگرفته بود که سپاه شاهرخ میرزا خود را بر آب زده که گذشته بودند منع شد که دیگری خود را
نزنند و باقی این در جای دیگر ذکر شده که جهانبان از زمین کربلا باو رسیدند و او برگشته جدال نمود و همچنین چند نوبت
تا امیر کبیر رسید اندر حکایت :: نقل است که چون عبید الله خان حصار هرات را محاصره کرد در آن حین جمعی از شعرا و ظرفا در آنجا
بودند از آن جمله هلالی استرابادی در میانه ایشان و عبید الله خان اوزبک مشاعره واقع شد عبید الله خان این رباعی
را گفته در قلعه انداخت نظم تا چند ولایی سر و سامان باشی :: چون طره مهوشان پریشان باشی :: خواهم که چو
خادمان از روی اخلاص :: در خدمت سلطان خراسان باشی :: ملا هلالی این رباعی در این نوع جواب گفته نظم تا چند
میان ازبکان خان باشی :: غارتگر سلطان خراسان باشی :: در مذهب تو بوی مسلمانی نیست :: کافر باشم
گر تو مسلمان باشی :: از این مر عبید الله خان از ملا هلالی آزرده شدند و در گرفتن حصار جد تمام نمود و در آن
وقت قضیه از حدود … آن جا نهان واقع شد که غازاید (?) دفع آن پرداختن واجب بود اگر چه راه دوری بود شهر تی دارد
که کتب در میان آن او دور راهی کرده دفع آن فتنه کرده باز خود را به در هرات رسانند و کار بر اهل حصار دشوار گردد کو نیدان
راهی که خان کتب در میان طی کرده بود که … بایست طی کردن مردم رونده را بهر حال بعد از گرفتن قلعه … ملا هلالی
در عوض مدحت و بخشان ناخوش قصیده فکر کردند که مطلعش اینست و این قصیده مشهور است نظم خراسان سینه روی زمین بهر
آن آمد :: که جان آمد روی یعنی عبید الله خان آمد :: سمند گرم زرین نعل و خورشید را ماند :: که از مشرق بمغرب با یک نشست
در میان آمد :: شهنشاه قوی سنه که بهر چو برامن او :: فلک یک گوشه ایوان کیوان پاسبان آمد :: قوی دستی که در میدان گاه بخیه
رستم :: به پیش دست و فرسوده مثنت استخوان آمد :: درون کشور ما چون در آمد زنده شد خلقی :: تو پنداری که دیگر در درون مرده
جان آمد :: صفات ظاهر را اظهار کردم من خطا بود این :: بیان کردم حدیثی را که بر مردم عیان آمد :: پس من ملا هلالی را

بلانز

بمدحت عبید الله خان آوردند و او قصیده خود را در خدمت خان خواند و با این بیت رسید که از مشرق بمغرب با یک نشست در میان آمد گویی
که ملک الشعرای عبید الله خان بود در این بیت … و گفت خان سلامت بگو آن زمین شمار الجانب … استماع در رفضیان شمار …
کنایه گفته اند خان … از این معنی بسیار … آمده فرمود که هلالی را کشتند پادشاه این صفت را این چنین خطایی واقع شده و اشعار مرغوب او
بسیار است از آن جمله نظم از ترک سپهر اگر خود داری ورای :: بر کبرکه در جبت از آن پایی جای :: ای رفتیار را بدست مروی
درمن :: بار رفتیار را سر خوانچه … ای الفغا :: ای موذن برتر با پوست فریاد کن :: یار را آگاه ساز و روح مارا شاد کن ::
و خان در … بیر نام بوده اند باب هفتم کفتار اندر قتل و خونریزی پادشاهان سفاک بی باک که انواع وجود بی گناه را
با خاک برابر کرده … ساخته اند و این مرد … سر مایه بهبود … شناخته اند نظم میازار موری
که دانه کش است :: که جان دارد و جان شیرین خوش است من آثار القتال گویند چون دولت غزنویه به بهرامشاه
غزنوی رسید ملک را نوعی نداشت که محمود … گذشت … بیدو آن پادشاه والا اثرا و … حکیم سنایی غزنوی بنده او
… که او راست شاه بهرامشاه را شاید :: حکیم را در مدایح سلطان بهرامشاه قصاید بسیار است … بهرامشاه و پس از آنکه … چند
نوبت از ملک خود بیرون رفت بقربات و باز بدارالملک خود آمد سلطان علاء الدین غوری المشهور بجهانسوز طمع در ملک او کرده
برادر او فرستاده بعد از ملاقی فریقین بهرامشاه شکسته بصوب هندوستان رفت و سلطان علاء الدین ملک غزنه را متصرف شده
و برادر خود سوری را بر تخت غزنه نشانده خود معاودت کرد چون بهرامشاه را از مراجعت سلطان خبر شد از هند بازگشته خود را
بغزنین رسانید و سوری را گرفته بر خر نشانده گرد شهر و بازار فرموده گردانیدند و پس از آن کشت سلطان علاء الدین از شنیدن این
خبر … لشکر عظیم گرد آورده متوجه غزنه شد و قلع و استیصال غزنین آتش نهاد و همت … خود و شعرا گردانید
سفر این بیت را میخواندند نظم گر غزنه را نه … من خود چه … توالی که … از وصول او غزنین
بهرامشاه وفات کرده بود و سلطان … کرده بود که سقف … روز آتش در غزنین … قتل و غارت … خواجه
نمود حتی مقابر محمود … ساخت و قبور را ویران کرد مگر قبر سلطان محمود را که بحال خود ماند چندان کشت اهل غزنین را که
مثل آب جوی خون روان شد در شهر و بازار غزنین مردم ناله و زاری در آمد تا هفت روز هر چند شفاعت انگیخت البته
گوش بر سخن هیچکس ننهاد و آنچه خواست کرد چنانکه عورات و اطفال اسیر کردند و مردان کشته و کل سلاطین محمودی از قبر
بر آورده و سوخته مگر سلطان محمود و سلطان ابراهیم را که از بیم … سلطان … پس نعش برادر خود را … فرستاد …
چون شب هشتم شد سلطان علاء الدین جشنی عظیم کرد چنانچه اکثر اعیان لشکر را … و جمیع را از شراب سرخوش ساخت و در مجلس
این قطعه گفت و فرمود که مطربان بر ساز زدند نظم جهان داند که سلطان جهانم :: چراغ دوده عباسیانم :: چو بر گلگون دولت
بر نشینم :: یکی باشد زمین و آسمانم :: امل مقرعه زن گرد سپاهم :: اجل بازیکن نوک سنانم :: همه عالم بگردم چون سکندر
بهر ملکی شهی دیگر نشانم :: بر آن بودم که از اوباش غزنین :: چو رود نیل جوی خون برانم :: ولیکن کنده پیرانند و طفلان :: شفاعت

میکنند بخت جوانم مجتمع شوم بر ایشان بجان ایشان که باد جانت بیع بدجانم پس آن قلیلی که مانده بودند از اهل غزنین را
برایشان بخشود و بر سر تربت پدر خود آمده و لباس عیش تغییر داده و جامهٔ تعزیت در پوشیده هفت روز دیگر تعزیت داشت
پس از آن بهلاک بت رفت و جمیع عمارات محمود را خراب و ویران کرد و جمیع سادات و قضات را بغور برد و چندان خاک
بخون آمیخته از غزنین کردن سادات و قضاة بسته بغور برد که جمیع برجها و حصار غور را از آن خاک بخون مهیا شد
و بعد از آن سادات و قضات را کشت و غزنه را چنان از غزنین بیخت و برجی که پیش از این خراب کرده بود از این خاک
در گون دیر دلش انگیز بود و من آثار القتال آورده اند که کیوک خان بن اوگتای قاآن بن چنگیز خان پس از خود
پدر بچهار سال بر تخت نشست بنا بر آنکه مقابلت عیسوی بود در ترویج آن ملت منسوخ جهد تمام می ورزید چنانکه روز بروز
آن را دو اوز یاده میشد همواره علمای فضل نصاری را اعزاز و اکرام نموده در تخفیف اهل اسلام مبالغه میکرد و هر جند
مسلمان خوبی بودی بجریمه سهلی قصاص نمودی و ثواب را فزاین طمع داشتی چنانکه دیگر مسلمانان بجان آمدند تا آنکه یکی از
معارف بهانان که نزد خان مرتبه از همه بیشتر داشت و در حق اهل اسلام پوسته افشان کرده و قصدها می بد
اندیشید و میخواست که بر بقیه اسلام حفظها الله شکستی آرد که دیگر آن بگفت که از در چین تا کنار قسطنطنیه جمیع اهل
اسلام را علف بابد فرمود و می باید که گشت محمدیان او خان از کثرت اهل اسلام با بن رهبی بیست آخر بجا طرهم شوم آن
شقی رسید که قطع توالد و تناسل می باید کرد و خصی ساخت این [illegible] این تدبیر موافق مزاج جهالت کیوک خان افتاد و درین باب
برلیغ بهرجه تمامتر در قوم گشت و روزی که جمیع بهانان و کشیشان و امرا و نوئینان در دیوان حاضر بودند بحث آن زن
را با لمقار ساتیده و شادی تمام بیرون آمده واراوهٔ ان داشت که کسان باطراف ایران و توران از برای آن حکم ارسال دارد که سکلان
غیرت الهی منصه ظهور برآمده مقتضی اَللّٰهُمَّ سَلِّطْ عَلَيْهِ كَلْبًا مِنْ كِلَابِكَ در نوقت سگی پیدا شده و در آن جو چند جرم
بروز و چنگال انداخته حصیتین و برادر وه باره پاره بس کرد و دیگر کشتش من آثار القتال گویند چون پادشاهی
از چنگیز با وکتای قاآن و از او بمنکو قاآن خان رسید چنانکه ذکر شد که خزینه را بلشکر داده و برادر و برادرزادگان را باطراف مشرق و مغرب
و شمال و جنوب ارسال داشت خود عازم قتل خلیفه و تسخیر بغداد شد از آن جمله برادرزاده خود بر توت خان
که در ایران بهلاکو خان مقرر شده زمین اب بوسیده مهم خلیفه را قبول نمود پس با نصد هزار مغول تیغ خشم برانداز
جلد و چابک سوار خونخوار بر ایران تاخت چنانکه در بند مور و قبور در آسته بیرق عجم آمدند و قتل عام اکثر شهرهای عراق
نمودند تا ببغداد رسیدند و سه روز بغداد در قتل نمودند بصحت پیوسته که هشتصد هزار و هزار هزار آدمی در بغداد
بقتل رسیدند سوای اطفال عورات که اسیر کرده و بنده و برده بردند من آثار القتال در تاریخ وصاف آمده که
و قهر خواجه را متوجه بود ندان طفل شیر را از گروه بمجلس خواجه رسانید و گرفت و کشانید بمرتبه غضب بر خواجه
مستولی شد که فرمود کان طفل را بر معلاق زنند و هیچکس را از بیم یارای آن نبود که او را تواند از آن منع فرمود اقرب سوی

[illegible]

مقهای آن طفل را بر دست راست بر معلاق آویختند من آثار القتال هم در تاریخ وصاف آمده که روزی خواجه بهاء الدین محمد صاحب الدیوان
باز اینکه بخشی یکی از بازاریان بیت تیز بور و کثرت خواجه گفت ای مردک باعث تیز کردن چیست بازاری را از ترس خواب
فراموش شد فرمود که گردنش را بزنند در ساعت او را کشتند و دیگر چون از بازارگان شتی هیچکس را هم در دنکار نیستی من آثار القتال
آنچه بنی امیه کشتند از اولاد رسول الله و اولاد علی بن ابی طالب صلوات الله علیهما و اولاد ائمه معصومین قدری مشهور است
آنچه بنی عباس کشتند که لعنت بر بنی امیه خلفای عباسی را از زمره منصور دوانقی اسم تجمیر آن کس آمد از سادات عظام
طالبیه و از وقت هارون الرشید علیه اللعنه اسم دوازده هزار کس بر آمد سوای حضرات ائمه معصومین سلام الله علیهم و علی اعدائهم
اللعن و انبیا نه من آثار القتال گویند نعمان بن منذر که پادشاه عربستان بود و بر دست خسرو پرویز کشته شد در حین
بعثت حضرت رسول علیه السلام روزی نعمان بر اسب کمیت خود نشسته از پی صیدی تاخت هوا در غایت برودت بود و
[illegible] وقت پناه بخرابه برد که اعرابی در آنجا بود که اسمش حنظله طائی بود نعمان را فرود آورده فرش میهمانداری کرد
و گوسفند داشت و او [illegible] سرد داشت که زدی که از برای این روز نگاه داشته بود طعامی ساخته پیش وی
[illegible] علی الصباح نعمان [illegible] و او را از احوال خود باخبر ساخت و گفت [illegible] که تحفه پادشاهانه
در حق تو واقع شود [illegible] کاه حنظله را کار بجائی رسید که فرورشد او را دیدن نعمان پس بحیره رفت به دیدن او
و بخت اتفاق [illegible] یوم بوس نعمان بود و آن روزی بود که نعمان با لشکر خود سلاح پوشیده هر که را دیدی کشتی اتم
در نوقت حنظله طائی رسید دل لشکر و سپاه بر و بسوخت نعمان شناختش گفت ای حنظله من سوگند خورده ام که
هر که را در این روز بینم بکشم و بخشم اگر پدرم باشد که شهیدش کنم پس حنظله از جهت خود مایوس شده گفت
پس اینقدر مهلت ده که بکنوبت فرزندان را دیده وصیت نمایم دیگر هر چه خواهی کن نعمان گفت ضامن تو کیست
چون [illegible] او شرمنده بود بضامنی راضی شد پس حنظله پناه بعمر بن قیس برد و او قبول نمود پس شخصی از کلب قراد بن اجدع
نام پیش آمده کفیل وی شد نعمان بقول خود وفا کرده در احسان گشود و پانصد ناقه بحنظله بخشید و روان شد پس روز وعده
رسید نعمان قراد را طلب نموده بقتلش فرمان داد وزیر او التماس کرد که هنوز از روز سه دانگ مانده اگر حنظله باید
او بسیاست رود چون دانگی گذشت از سه دانگ قراد را بزیر تیغ و داشتند و زیر جلاد اشاره نمود که سیاهی از دور
مینماید انقدار توقف کن تا القین شود که کیست آن سیاهی پس حنظله در رسید نعمان گفت بکنوبت از این بلا خلاص شده
بودی باز چرا آمدی و ترا چه خبر بر وفای عهد داشت گفت ترس من گفت تو بر چه دینی گفت بر دین نصرانیت لاجرم نعمان
ازین حرف ترسیده من بعد ترک آن عمل کرد و حنظله نوازش بسیار نمود اما در معجم البلدان یاقوت حموی آمده که وجه آن
چه بود که نعمان در روز [illegible] زهر که را دیدی کشتی گویند که در ظهر کوفه دو بنا بود شل صومعه که دو گنبد عالی بود نزدیک بقبر
علی بن ابی طالب و سبب بنیاد آن بنا آن بود که نعمان بن المنذر را دو ندیم بود شبی در حالت مستی هر دو را زنده

در نجاک کرد چون روز شد آثار حاکی [illegible] دو روز راند که هر کو عمی بکند راند که از ان بهتر و از ان بتر نباشد چنانکه گروهی بر سر
بنظرش آمد درگذشت و سیاست فرمود و چون آن شمار بر ایشان تمام نیامد سرخ میکرد و عوض سرخ را تری میگوید و الموضع بجهت
موسوم تبعروبین شد و اکنون قریه ای مسکنش من آثار القتال آورده اند که در عهد مامون الرشید شخصی بابک خرمی نام
خروج نمود و آن ملعون از الوساة آذربایجان بود و بمذهب تناسخ عمل میفرمود مردم را پس محمد بن حمید را بدفع او کماشت
آن ملعون غالب آمد چنانکه کسی از عرب را زنده نگذاشت و بغایت قوی گردید و جمعی کثیر سر بر خط فرمان او نهادند چون
نوبت خلافت بمعتصم رسید فوجی از عظمای امرا که سردار ایشان حیدر بن کاوس بود که دیلمی ... زنان و [illegible]
آورده بودند و او را لقب افشین داده بودند که آخر مرتبه بابک رسید او را برسر بابک فرستادند افشین قلاعی که در میانه آذر
بایجان داشت و بیل بود فتح کرد و پیش رفت میانه او و بابک در موضعی که نام آن رشق گویند حرب پیوست خلق بسیار از مردم
بابک کشته شدند پس فرار نمود و بموغان رفت و از آنجا بمقصبه که موضع اصلی ایشانست رفت القصه در میانه [illegible]
و خرمیان حربهای عظیم واقع شد بنابر غایت استحکام مناره ای خرمیه و عقبه های کوههای [illegible] لشکر معتصم را
بی نهایت میکشتند و بعضی از اوقات بر مسلمانان غلبه میکردند و ایشان را منهزم میکردانیدند القصه بعد از کوشش
افشین قصبه را گرفته بجبال ارمنیه پناه بردند و اهالی آنجا دستگیر کرده آوردند بابک را گرفته دادند مدت افشین [illegible]
در شهور سنه ثلث و عشرین و مائتین بسامره بردند نزد معتصم پس فیلش سوار کردند و خلایق بدو رسیدند و بخواری [illegible]
کشته و سوخته گویند آن ملعون جلادی بود او را اسیر کرده بودند معتصم از وی پرسید که چند کس کشته باشی
بابک گفت من چون جلاد بودم اما بعد از خدمت میفرمود آنچه بدست من کشته شده اند بیست هزار کس یا زیاده
از دیگران خبر ندارم صاحب تاریخ عباسی گوید که معتصم چندان دستگیر داشت که با بابک خرمی فتح او که از سامره تا
حلوان و از آنجا تا آذربایجان اسبان با هم مانده بود و فرقه که [illegible]
که روز بروز نامه او را با افشین میرسانیدند و جواب باز می آوردند چنانکه در چهار شبانروز بر جزئیات حالات اطلاع
یافتی من آثار القتال گویند چون عبدالرحمن اشعث در جنگ حجاج مغلوب گردید جمعی کثیر اسیر بحجاج افتاد
بیکایک را حجاج حکم قتل میفرمود تا آنکه هشتاد و شش هزار کس را کشت درین وقت یکی از اسیران گفت ایها الامیر
برتو حقیقت حجاج گفت چه حق گفت روزی عبدالرحمن ترا دشنام میداد من او را منع کردم گفت گواهی
گفت اری یکی از اسارای راستشهاد کرد حجاج با گفت تو چرا منع نکردی عبدالرحمن را گفت آن وقت من
دوست نمیداشتم ایها الامیر حجاج را از راستی او بسیار خوش آمده او را بخشید که گفته اند راستی رستی گویند
حجاج یوسف [illegible] رسید که چون [illegible] کردند که بدست او کشته
شده بودند زیاده از صد و بیست هزار کس بودند و آنچه در زندان مرده بودند زیاده از پنجاه هزار کس بودند و اینجا

زنان از ...

[illegible]

زنان و زندانیان او مرده بودند زیاده از سی هزار کس مرد بودند و حبس او را سقف [illegible] بسیار بود حجاج
آورده اند که کشت سعید بن جبیر بود من آثار القتال من حیوة الحیوان محمد دمیری گوید که بعد از آنکه حجاج گروه مردم خوب را کشت طلب سعید
بن جبیر کرد و فرستاد و چون طلب سعید آمد گفت من بقضای خود خواهم آمد فرستاده گفت البته باید آمد پس سعید روان شد و از
برای [illegible] خواهش کرد که بیرون بمانند راهب [illegible] بسیار است البته باید در آنجا [illegible]
سعید در بنا ماند [illegible] گفت اگر تو گریزی ما چه کنیم [illegible]
[illegible] آمد و بوسه بر پای سعید داد و چون [illegible] و مسلمان شد چون
حجاج رسیدند از سعید سوال کرد و حجاج گفت من شقی ام که تو هر گز نخندیدی گفت [illegible] شخصی که در بندگی باشد
[illegible] گفت [illegible] که بهشت [illegible]
[illegible] حجاج گفت [illegible] که تو [illegible]
[illegible] گفت [illegible] و سعید [illegible]
[illegible] حجاج را بعد از مرون در خواب دیدند [illegible] که برای هر کس [illegible] کشته بودم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] سعید [illegible]
[illegible] که آنوقت [illegible] سعید را
[illegible] من آثار القتال الخونریز گویند معاویه در عهد خلافت زیاد را با ایالت بصره فرستاد و [illegible]
[illegible] بصره [illegible] جامع بصره [illegible] کار [illegible]
[illegible] هزار کس کشته شد [illegible] چهار هزار کس کشته
[illegible] بصره [illegible] در زمان خود
[illegible] حجاج [illegible] من آثار القتال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کسی ما از پادشاهی بیهوده بجوای بود آن جهان نه که زیاده از پیش خلافت کرد من آثار الاقبال گویند سبب استیصال البرامکه هارون الرشید جز بیاد آن کی
نفس مکی که در کمال شجاعت و سخاوت بود و یحیی بن عبدالله الحسنی بعهد و میثاق نزد هارون آورد اگرچه روزی چند او را در پای ضیافت نفس در مقام
غربت و بود اما مواد امر آنجناب اگر قرار یحیی بر کناره بود در باب قتلش بجعفر مبالغه نمود پس جعفر او را آورده در حبس کرد و گویند
موارد یای که یحیی در بند بود روزگاری بگذرانید سید امت که هارون قصد او دارد و با یاران نوبتی بجعفر گفت که از خدای بترس و خود را و خلق
کسانی مگردان که محمد رسول الله صلی الله علیه و آله خصمی ایشان بهتر و داده که من گناهی کرده ام که مستوجب کشتن باشم این سخنان در دل جعفر اثر کرده ورم
آورده فرمود هیچ کس او را بجانبی برساند و صورت این واقعه را در خدمت هارون الرشید گفتند که جعفر چه کرد در روز دیگر هارون
از جعفر پرسید که یحیی چه گونه است جواب داد که در خانه تنگ هست هارون گفت ای جعفر که راست بگوی جعفر از کمال فراست دریافت
که حال چگونه است لاجرم گفت بر تو که [illegible] و ضعیف است و از دست او کاری نمی آید و راکه داشتم این معنی بر خاطر هارون
گران آمد بحسب ظاهر هیچ نگفت اما وقتی که جعفر پشت برو بید گفت [illegible] کشم خدا مرا بکشد قوی ترین اسباب سوء المزاج هارون
بر جعفر این بود این مقدمات سابقا ظاهری استیصال برامکه ملاحظه است اما حقیقت [illegible] در خون امام معصوم علوم امام
موسی الکاظم علیه السلام سعی نموده هارون را تعوذ از قتل آن معصوم داشته لاجرم حضرت امام رضا علیه السلام [illegible] نقام اشرف
یعنی عرفات برایشان دعای بد کرد و حق سبحانه و تعالی دعای آن امام معصوم را مستجاب ساخته ایشان را [illegible] در دنیا نیز بعقوبت عمل
گرفتار ساخت و عذاب آخرت بدتر و باقی و بیشتر و پایدار است سبب دویم آنکه عباسه خواهر هارون الرشید بسیار جمیله و صاحب جمال
و تیزفهم بوده و نابود چنانکه چون هارون در مجلس بودی از شوق صحبت عباسه بی تاب بودی چون در حرم رفتی آرزوی صحبت
جعفر داشتی هارون را بی وجود این دو کس شادمانی میسر نبود لاجرم عباسه را عقد کرده بجعفر داد که در حرم خلیفه محرم باشد مشروط بآنکه بر او
دیگر اقدام ننماید پس شب و روز هر دو در خدمت هارون می بودند چنانکه خلیفه اکثر اوقات هارون را خوش دل ساختند
گویند که خوش طبعی جعفر بکمال [illegible] و از میان زنان عباسه نیز از این عالم بوده با وجود این حالت عباسه از خوش
زبانی و فصاحت و بلاغت بر جعفر عاشق شده و شیفته گشت پس بعد از چند گاه رقعه نزد جعفر فرستاد و اظهار اشتیاق نمود جعفر
از این عمل [illegible] آمده رسول را زجر کرد بعد از چند روز باز عباسه رقعه بجعفر نوشته اظهار اشتیاق نمود باز جعفر رسول را
گفت اگر این نوبت مکتوبی بعد از این بیاوری [illegible] زنم [illegible] عباسه بطاقت شده باز جعفر [illegible] اشتیاق [illegible]
جعفر نمود و فیما بینهما اگر [illegible] هر شب [illegible] عاقد [illegible]
اظهار حال خود با مادر جعفر نمود که من حلال فرزند توام [illegible] با مادر جعفر [illegible]
[illegible] هر شب [illegible] عباسه [illegible]
وقتی که [illegible] مکاتبات عباسه [illegible] عباسه [illegible] چون جعفر از این حالت آگاه شد [illegible]
[illegible] غریب [illegible] خراب شود این [illegible]

پنهانی

بسط فهمانی [illegible] جعفر [illegible] گرفته بود که کنیزک خورشید نام [illegible] سلسله بزرگ کافت و مبغوض شده جعفر تا چند نوبت بیاد آن اتفاق کرده و بوده
آن کنیزک [illegible] نشد [illegible] تمیز جعفر [illegible] و کارش [illegible] چون جعفر این سخنان [illegible] گفت [illegible]
حالا شده [illegible] حیران از این قضیه چنانکه گذشت عباسه آبستن شد فرزندی آورد [illegible] غایت خوبی پس آن پسر را [illegible] نام [illegible]
بر [illegible] سپرده که بمکه فرستاد و چند روز [illegible] میانه زوجه هارون [illegible] خاتون [illegible] جعفر یحیی [illegible] که [illegible]
در [illegible] تعلق [illegible] یحیی [illegible] خواجه سرایان [illegible] آمده [illegible]
نزد هارون [illegible] یحیی [illegible] گفت آنچه شرط خدمت او است میکند و ناموس [illegible]
گفت [illegible] است [illegible] خود [illegible] که کرده میکند رشید را از حقیقت آن کار آگاه ساخت رشید
متغیر شد گفت بر صدق این سخن گواه گفت جمیع کنیزان حرم گفت این بچه کجاست الحال گفت در حرم مکه رسید در ساعت
عازم مکه شد عباسه یکی را روان کرد که آن پسر را از مکه بیمن برد رشید را که یقین شد جمیع صدق و کذب آن حکایات که [illegible]
گفته بود پس [illegible] جعفر نهاد و برای [illegible] که چون از مکه بازگشت و به بغداد آمده از آنجا بانبار رفت و جعفر [illegible]
بر [illegible] بن شاهک [illegible] معتمدان او بود در بغداد [illegible] مجلسی ساخت و در مجلس [illegible] بجعفر تکلف [illegible] نمود
چنانکه هرگز مثل آن واقع نشده بود پس هارون نماز دیگر جعفر را رخصت داد که بمنزل خود برود و استراحت نماید جعفر [illegible]
ساز [illegible] شیخ [illegible] بود [illegible] بشراب مشغول شد اما بعد از تفرقه مجلس هارون [illegible] خادم [illegible] گفت [illegible]
[illegible] که در حال آنچه گویم [illegible] گفت یا امیرالمؤمنین [illegible] رشید گفت در ساعت [illegible]
که سر جعفر را بیاوری [illegible] شنیدن این سخن لرزه بر خود [illegible] انداخت هارون بار دیگر مبالغه نمود که اگر آنچه گویم
نکنی [illegible] متوجه شد و بخانه جعفر در آمد جعفر خایف شد [illegible] سبب جرأت [illegible]
خلیفه را منظور داشت جعفر گفت [illegible] گشته باشد اکنون باز گرد و عرض کن که جعفر را کشتم اگر پشیمان شده باشد
خوب و اگر نه من خود [illegible] قبول این سخن [illegible] جعفر [illegible] نوبت دیگر عرض کن
در آمد خلیفه گفت که کشتی گفتم کشتم گفت زود سرش را بیار [illegible] آمد گردن جعفر را زد و سر را نزد هارون آورد پس هارون
[illegible] گفت که فلان را [illegible] چون خواند گفت گردن [illegible] که شنیده جعفر [illegible] نمیتوانم دید [illegible]
[illegible] بن شاهک منقولست که گفت شبی [illegible] در بغداد خفته بودم جعفر بن یحیی الخواب [illegible]
[illegible] که [illegible] آمد [illegible] چون بیدار شدم [illegible] از این خواب [illegible] که شاید از باب
احتلام باشد باز چشم هنوز [illegible] بخواب گرم نشده بود که [illegible] در آمد سلام [illegible] نزد یک هرون [illegible]
مهام کلیه [illegible] را [illegible] بعضای [illegible] اسلام کرده [illegible] مکتوبی مهر کرده [illegible] هرون [illegible]
و [illegible] مضمون آنکه چون این کاغذ بتو رسد [illegible] سلام خانه یحیی [illegible] و را گرفته در حبس که منصور [illegible]

باز داشته اند بعهمین دستور مادام من عبدالله با فضل بن یحیی سلوک کرد و بعد از ان مهدی جعفر را که برادر یحیی بود کرد و از پس چون شب
سندی بن شاهک که قدمش شده حسب الامر بتقدیم رسانید یحیی و فضل را که او در زندان بمد که یحیی و سال در زندان بود تا بمرد و فضل بعد از
یکجند کار و دو نه بود و او نیز درگذشت جثه جعفر را از دیار بغداد آورده بفرموده بود هرون بر سر جسر آویختند و در وقتی که هرون
بخراسان میرفت سوختند و اینچنین سلسله برامکه ناپدید و برافتادند من آثار القتال اند تاریخ ابن صنیع اتی آمده که چون
سلطان محمود غزنوی بر محمد سوری ظفر یافت و او زهر خورده قصد خود کرد ملک بر برادر امیر شیث و پس امیر شیث بعد از چند گاه
سر تیز دار اورده و هم خود را گرفته مقید ساخت و ظلم و جور پیش گرفت و ظلم او بمرتبه که رعایا و سپاهی از جور او برآشفتند
گوینده در دوران مدت هفت سال هیچ حیوانی فرزند نداد از اسب و شتر و گاو و گوسفند و غیره غرض که زنبور هم در ملک
تولد و تناسل موقوف شد و نام آسمان فرزند و تباه گوینده او را دو سگ بود یکی را در قلاده زرداشت و دیگری را در قلاده نقره یکی
ابرسیم غزنوی نام کرده بود و دیگری را امیر عباس غوری و هر دو سگ را با هم جنگ فرمودی از وزیر سگ هم نام ابرسیم
غالب آمدی ترو زار بغضب دم را آزردی و روزی که سگ هم نام عباس شیث غالب آمدی خوش وقت شدی گویند از کثرت
ظلم او یک بار که در خانه شوهر زنت تا او خود قصد آن بار کرده کردی او را اگر مردم را بدست خود خور بکشتی من آثار
القتال در جمیع کتب معتبره آمده که ایام دولت ضحاک هزار سال کم روزی بوده و چون او را علت سرطان ظاهر شد
که بزعم فارسیان مارها از ان شده بحکم خود مار را هر روز مغز سر دو آدمی فرمودند و در مدت هزار روز دو بنده
خدا را بکشتی و مغز سرشان را خورد کار ان اوکرده بهر حال مورخان قتل صحاک را از عالم طوفان نوح شمرده اند و قبیل قتل عام
بخت النصر و استناد و قتل عام افراسیاب دوازده سال ایران را و کشتن چنگیز خان مغول با الله منها من آثار القتال
روایت کنند که قابوس شمس المعالی مردی بود سفاک و بی باک با آن علم و فضل که بی عفو نکردی گویند در عهد او از رعیت و سپاهی
خانه نبود که قابوس از ان خانه یکی را نکشته بود و در اواخر عهد او لشکر او متفق شده او را گرفتند و برادرزاده اش و نقولی
پسرش منوچهر بن قابوس ملک المعالی را بر خود امیر کردند و موکلان بر قابوس گماشتند و در التعلیق چنان که سنتا
چنانکه از جمله موکلان مردی بود عبدالله جامه نام در را شمس المعالی از وی پرسید که ای عبدالله هیچ دانستی که این عمل که با
کرد که من هیچ واقف نگشتم عبدالله گفت که این کار فلان و فلان سپهسالار استیج کس را نام برد که لشکر را بر این آوردند این
در میان بود هم و مردمان را شوکت بیلد هم و این کار بسر انجام رسانیدم تو همه این کار از من بدان خود دار ادم گشتن خود
شمس المعالی گفت غلط کرده این کار مرا از ادم بکشتن این فساد اگر ترا با ان پنج دیگر بکشتمی مرا این کار بیفتادی آن کشش چون
دیگر تربیت کرد من آثار القتال گویند آنچه از ظلم و جور یزید ابن معاویه ظاهر شد در هیچ یک از خلفا واقع نشد چنانکه سه سال ایام
خلافت او بود سال اول کشت قتل حسین بن علی شد و سال دوم قتل عام مدینه فرمود و سال سیم محاصره مکه و الحصین بن نمیر فرمود
نوعی که بضرب منجنیق بر آن خانه واجب الاحترام سنگ دیوار آن خراب کردند آخر من آثار القتال در روضة الصفا سلطان

احمد بن مبارز الدین محمد مظفر نقل کرده که شاه شجاع روزی از پدر پرسید که چه جمعی را که بدست خود کشته باشید بشمار میرسد گفت احتمال
دارد که از دو هزار و هشتصد بگذرد و امام صاحب فتوحات گوید که در هنگام کوری و حبس یکی از نگاهبانان طنبوره میزد و او
پیوسته میزد و او هرچند منع نمود قبول نکرد و آخر روزی به آن شخص گفت که طنبوره را بمن ده که چون بشکنند و این قسم جنبش
در حالتی که طنبوره را بدستش داد مرد دست و را گرفته پیش خود کشید و دست بر گلویش نهاد و چندان فشار داد که بیک دم او را هلاک کرد
من آثار القتال در حبیب السیر آمده که چون یزید بن مهلب طبرستان را تسخیر کرد و اراده دشت جرجان کرد و در این اثنا غلامی گرفته بردند
مرزبان والی جرجان خونبهای او را که جرجان آمده بود و بعضی بطبرستان رفته بود غارت کرد و بوی و پس از شنیدن یزید قسم یاد کرده بود
که چند آن از اهل جرجان بکشم که آسیا از خون ایشان بگردد و گندم آرد شود و از آن نان بخورم پس جان مرزبان از ترس یزید بن مهلب
فرار نمود و شهر در اهل جرجان بمانند نوعی که تا مدت یک هفته مردم را آورده و بر کنار آسیا گردن میزدند روز هشتم الله تعالی
کرده باران باریدن گرفت و خون با خون آمیخته شد و آسیا بگردش درآمد و گندمها آرد شد و یزید از آن نان خورد و آن آسیا
را الحال و آن ملک آسیای خونی میگویند قریب بنده قابوس واقع است در کنار جرجان و ظهور این حالات ام صنع را دیده باب ششم
بنا بر ده فصل فصل اول کشتار راندن و در افتادن پادشاهان عظیم الشان و امرای رفیع المکان و سایر خلق
جهان از خاندانهای قدیم و بخت و کثرت اجداد و کریم القدر نماند تشتت دولت که آن کیفیت را که موقوف بعنایات آلهی
جوهر عفت و دولت که بر آشیانه قدرت آگهی هنر و اراده هشیار باش که چو زوال بسوی تو کند باستین فشانی بر باشانی
بگذشته است نظم بسا دولت که آید بر گذرگاه ∴ چو مرد را که نباشد گم کند راه ∴ گویند چون سلطان محمود غزنوی غور را
بر انداخت نیره سوزی ملک شاه را از غور بملک هند افتاد و در آنجا بتمام الفضلات و جهالات اوقات میگذرانید پسرش سام نام
آورده بار تجارت مشغول شد بعد از مدتی که او را مالی فراهم آمد بموجب حب الوطن من الایمان او را غوریت مقام اصلی
با اهل و عیال و اطفال و اسباب از راه کشتی متوجه غور شد چون بمیان دریا رسیدند طوفان برخاست و غرق شد کشتی او تر
با فرزندانش حسین پسر سام متشبث الغریق یتعلق بالحشیش از بیم جان دست بر تخته پاره زده مقارن این حال یا پری که در کشتی
بود کو شه تخته را گرفته رفیق شد مصرع خوش است و راه کی از که همراه چنین باشد ∴ القصه حسین و ان رفیق بی شعور سه
بی زاد و راحله سه شبانه روز بر روی دریا ماندند بهزاران محنت نزدیک بکنار رسیدند رفیق شیر از حسین بکنار رفت
القصه حسین بشهری رسید چون کسی المنت ساخت بر دوکانچه رحل اقامت انداخت بمظنه اینکه دزد است عسس ان شهر اش
بردند اما ملک آنجا را عارضه دست داده جمیع بند با زاد از کرد حسین نیز آزاد شد پس عزیمت غزنین نمود و در اثنای راه بقومی
از دزدان با بود چار شدند چون او را جوان و قوی هیکل دیدند بعد از مبالغه بسیار او را نوکر خود کردند قضا را در آن چند
روز کاروانی را زده بودند دزدان و مردم متعلقان دزدان بسکر دیدند ناگاه حسین را با دزدان گرفتند و بنظر سلطان ابرهیم
رسانیدند بموقف سیاست حکم شد چون نوبت سیاست بحسین رسید سر بر آورده گفت خدایا غلط بر تو را و نسبت با گلستان حسین

که من بجا کاشته میشوم یکی از نزدیکان سلطان حاضر بود از روی ادراک دانست [illegible] اندیشه شوم را بر وجهی بیان کرد که حضار را بر وی دل بسوخت و کیفیت حال او
در خدمت سلطان بیان کردند بر وی رحمت آورده و [illegible] چون آثار نجابت از ناصیه او ظاهر بود در تربیتش کوشید سلطان او را در جرگه مقربان
منتظم ساخت چون نوبت سلطنت بسلطان مسعود بن ابراهیم رسید امارت غور را که وطن اصلی او بود باو داد **تنبیه** انه فرج بعد الشده [illegible] مسعود
منقولست که در ایام مامون [illegible] که از بغداد [illegible] داشت [illegible] از ساحل شط [illegible]
کرد و [illegible] احوال او پرسیدیم گفت من مردم [illegible] بغداد [illegible] هرچه مرا بود [illegible]
داده بعد از آنکه [illegible] از خانه برآمده [illegible] دیگر [illegible] رفتم
کردم [illegible] قطاع الطریق [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] خانه خود رسیدم [illegible]
دروازه را [illegible] خانه [illegible] اکنون
سال [illegible] اکنون [illegible] خانه [illegible] بیت المال [illegible]
پس [illegible]
[illegible] **تنبیه** گویند [illegible]
[illegible] ملک کیومرث [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] قلعه [illegible] ملک کیومرث [illegible]
[illegible] ملک کیومرث [illegible] ملک [illegible]
[illegible] صاحبقران [illegible] از مردم [illegible]
در باب ملک [illegible] روزی [illegible] فرار نموده [illegible] قلندران [illegible]
[illegible] بشان [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] کوتوال [illegible] کوتوال [illegible]
نهاده بود [illegible] ملک کیومرث [illegible]
[illegible] کوتوال [illegible] کوتوال [illegible]
بود که [illegible] **تنبیه** من [illegible]
گویند چون یزدجرد بن بهرام گور بمرد میانه فیروز ساسانی و برادرش [illegible] پادشاهی [illegible]
بسیار برادرش را کشته بر تخت نشست و این [illegible] هم خوانند اگرچه صاحب [illegible] القلوب گوید
[illegible] فیروز [illegible] بود که چون [illegible] بر تخت نشست

فیروز بیاد [illegible] خوشنواز [illegible] ملوک اطراف [illegible] صاحب خشم و حشم بود پس فیروز [illegible] ملک خود
[illegible] شرط [illegible] لشکر عظیم [illegible] نوعی که گفته شد و فیروز [illegible]
[illegible] سال [illegible] ایران [illegible] قحط شد در ایران نوعی که اکثر حیوانات [illegible]
[illegible] فیروز [illegible] نوعی که [illegible] سال قحطی
[illegible] کشمیر واقع شده بود که [illegible] صاحب [illegible]
فیروز [illegible] الله تعالی [illegible] باران رحمت فرستاد [illegible] قرآن مجید [illegible]
سبع سنابل فی کل سنبلة مائة حبة [illegible] این آیت در زمان فیروز واقع شد [illegible] فیروز [illegible]
[illegible] خوشنواز [illegible] خوشنواز [illegible]
پس عهد کرد [illegible] این نوبت [illegible] بر تخت [illegible] مقام [illegible]
[illegible] خوشنواز [illegible] **تنبیه**
[illegible] ملوک [illegible] فیروز از عالم رحلت نمود [illegible] قباد [illegible]
[illegible] عادل [illegible]
[illegible] قباد [illegible]
[illegible] قباد [illegible]
[illegible]
[illegible] قباد [illegible] خاقان [illegible]
قباد بعد از چهار سال [illegible] بخراسان [illegible] نوشیروان [illegible]
[illegible] قباد [illegible]
[illegible] متوجه [illegible] ملک
خود شد **تنبیه** گویند بهرامشاه غزنوی که خواهرزاده سلطان سنجر بود [illegible] سلطان مسعود [illegible] بهرامشاه
بخراسان رفت [illegible] سلطان سنجر [illegible] سلطان [illegible]
رفت پس [illegible] سلطان [illegible] جنگ کرده [illegible] سلطان سنجر [illegible] بهرامشاه را گرفت و او را بر تخت
غزنین نشاند [illegible] سید حسن غزنوی [illegible] قصیده [illegible] **نظم**
منادی برآمد ز هفت آسمان ٭ که بهرامشاه است شاه جهان ٭ بهرامشاه [illegible] متوجه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] سلطان [illegible] لشکر [illegible]

[illegible]

با دو پسر خود در ... رفت و کسی از ایشان نشان نیافت پس پادشاه بکلی جمع برگشته ... رفت و او را با ... بیان صاف نهاد است و آنچه او حال بود

تتمه صاحب طبقات گوید که ملک تاج الدین ابو الفتح ... پادشاهی بکمال عادل بود چون پدرش ... حق پیوست بفرمان سلطان سنجر ملک ... را
ضبط آورد و بساط عدل گسترد تا آنکه سلطان سنجر بمصاف خطا رفت او نیز رفت لشکر ... او با خود برد چون لشکر بخوردان ... شکسته
شده ملک تاج الدین ابو الفتح گرفتار آمد چون او را بدان موضع بردند که زن ... خطاییان بود و تخته بند ... پیش نهاد و زنجیر گران بر کشید و مقید کرده
جماعتی از ثقات چنین نقل کنند که ... نظری افتاد و در خفیه ... زن داشت ... و ملک تاج الدین ابو الفتح
کفاف میرسانید ... ملک ... از چنان بلیه خلاصی یافت و ... از ... خطا روی ... و دران زنجیر و تخته با خود بیاورد
بود ... پس ملک تاج الدین ... و ... زنجیری که با خود آورده بود در پیش طاق مسجد جامع
آویخت و پس از آن ... تتمه در اکثر کتب معتبره آمده که چون بهرام چوبینه بخت ایران نشست خسرو پرویز ناچار از ...
او گریزان شده ولایت و ملک قدیم را گذاشته بجانب روم رفت چون ... چنین شد که شاه پرویز بروم روان شد خواهرزاده
خود را ... بهرام ... دوازده هزار کس ... قسطنطنیه از عقب پرویز بروند و او را بگیرند
از ... پرویز با هزار جوان شب و روز میرفت تا آنکه چند شب ... نخوابید تا آنکه ... رسیدند ... موزه ...
دیگر طاقت نماند از ... بیرون آمد که شبی دران ... ماندند چون ... رسید ... بود ... خواب
کردن ... شدند پس ... سپاه بهرام ... میان گرفتند پرویز مضطرب شد تا آنکه ... دستان ... شیخ
نیز رسیده ... بودند ... بسطام ... همراه بود ... گفت غم مخور ... بکنم و جان
خود را فدای تو میکنم تا تو جان سلامت بیرون بری پرویز گفت چه کنم ... کفت ... لباس خود را بیرون کنی و من بپوشم
و ترا با این هزار کس بیرون کنم ... مسیح ... لباس خسرو را پوشیده ... پادشاه
دیگر ... رفت ... بر بام ... آمده ... بلند آواز ... که ... شاه پرویز
پس ... برآورده ... گفت این شخص ... شاه پرویز است که بر بام ... ایستاده ...
یک ... گفت ... اگر مردم ... سلامت ... بر ... نظر شما ایستاده باشد ... بهرام
... خدمت ... چون ... پرویز بود ... ساعت ...
شد ... تا سه ساعت بر بام ... ایستاده بود تا آنکه سپاه گفتند ... بام ... برای ... چند شب است که ...
خواب ... تا ... مهلت ... گفته ... که ... شاه پرویز ... روز دیگر
صبح ... گفت ... سپاه خود رفت ...
که حیله ... بهرام چوبینه ... جواب ...
پس حکم ... شاه پرویز ... چون ... یافت ... بسیار ... شد ...

ازو شاد

خسرو ... تیر ... شهر ... قسطنطنیه ...
دیگر ... بهرام چوبینه ... پادشاه ... پرویز ... آفرین ...
... روز مهمان بود ... پیش شاه پرویز ... روزی که ...
... همراه کرده ... چون ... پرویز ...
... پرویز ... خسرو ... مریم ... سپاه ... همراه کرده ... شیخ نظامی گنجه در خسرو و شیرین
خود درین مقام نظم چهل پنجه هزار از مرد کاری ... گزین کرد ز یلان کارزاری ... و بر خود نیاطوس ... همراه خود کرد و چهل
صد مرد ... سپاه ... پرویز عازم ایران شد چون چوبینه خبر خسرو شنید ... ایران
جمع آورده ... خسرو ... نیاطوس ... قیصر چون ... شراب کرد ... نیاطوس ...
... شاه زاده ... خسرو ...
روم ... ایران ... بهرام چوبینه ... بهرام ...
آمده ... میدان ... خسرو ...
خوشوقت شد ... میدان ... جوان ... دوازده جوان ...
... ایرانی کشت ... نیاطوس ... صد مرد ... روم
جوان ...
و همچنین ... چهل کس ... نیاطوس ...
فرستاد ... نیاطوس ... چهل
جوان فرستاد ... نیاطوس ... خسرو
... پرویز ...
... پرویز ... میدان ...
... بهرام ... پرویز ...
جوان ایرانی ... بهرام ... پرویز ...
گفته ... سپاه ... شاه پرویز ... بهرام چوبینه ... میدان ...
... خسرو ... نیاطوس ...
که پادشاه ... پرویز ... نیاطوس ...
... بهرام ...

سعه ورایه چون تربیت اشاره کرد که ای تو تعت امکان تو دانی هرچه خواهی کن پس خسرو فیل را ند بر سیاه بهرام مجرد آمد و یکدست بهرام فیل را از جای
چنانکه گفته اند **نظم** بزد یکدست چون پیل بر فیل روی ٭ ز نیشش فیل شد رخ زرد روی ٭ بهرام زخم گرانی برو دشنه ازان سوکه رو
شد راه چین و خاقان رفت پرویز که ربانان را خبر کرد که باید که جویند گیرد کو نیامد بهرام از کنار رود این ناکناره خان جنگ او ودو
جنگ کرد و همه کشته برای سرحد را بدر رفت چون بخدمت خاقان رسید مقدم او را عزیز داشت و بهرام در مملکت ترکان
کرد چنانکه ان نیز گفته شود نوعی که بهرام را خاقان آبادی خود اختیار نمود و دختر خود را باو داد و خسرو پرویز ازین معنی اندیشه ناک گشت
و خواهر بزرین الملک چین فرستاد و تا او را بسحر زهرآلود گشت و ایران پرویز بفراغ بال ملک نشست **تشبیه** گویند چون
همایون پادشاه بر پادشاه که بهفت پشت بصاحبقران اعظم گورکان میرسد عرصه دلتنگی شد و استیلا [illegible] بهشت برین
گرد و دست تمردان مملکت را از دو من عجز و مساکین کوتاه ساخت نوعی که مشهور است که شمشیر خود را در آب دریای سند انداخت
که دیگر در ملک هند مرا کاری نماند و شمشیر مرا بمیان بندم لاجرم این باعث چشم زخم ملک آن پادشاه خجسته شد چنانکه شیرخان افغان
که یکی از افاغنه هندوستان بود براه ترکی که ذکر میشود این شیرخان را نام فرید بود و [illegible] چنانکه شیرخان این بیت را
گفته در حینی که همایون از پیش او فرار نموده بود **نظم** فرید حسن با تو شاهی دهی ٭ همایون برو با جهانی دهی ٭ اشاره و
که این بیت شنیده بود که همایون پادشاه از راه دریا بملک ایران رفت [illegible] اوایل مثل سایر افغانان نوکری میکرد نوکر میر محمد
خان بود و چون بخدمت همایون پادشاه رسید در ملک دهلی [illegible] آورده نقل است که کاسه [illegible] نزد این شیر
خان گذاشته چون درمیان افغانان [illegible] مصطلح است رسم خوردن [illegible] کار و کارد خود را [illegible]
در خوردن کرد پادشاه را از بریدن آش بسیار برآمد و در خاطر گذرانید که این شخص تیغ در سفره [illegible]
پس پرسید که این مرد نوکر کیست گفتند افغانیست نوکر میر محمد خان همایون [illegible] آهسته گفت [illegible]
او را خواهیم گرفت میر محمد خان که [illegible] بود او را از ان کار ساخت شیرخان بهانه [illegible] سوار شده [illegible] رفت
بهار [illegible] صاحب [illegible] جمع کرده و آخر شروع کرد [illegible]
هندوستان [illegible] هزار کس [illegible] جمعی [illegible] بهانه نوکری [illegible]
برآورد چنانکه دو نوبت همایون پادشاه [illegible] لشکر [illegible] پادشاه را [illegible]
همایون پادشاه را [illegible] شیرخان [illegible] شیرشاه خطاب [illegible]
هندوستان [illegible] اطفال خود را [illegible] پادشاه در این وقت پادشاه
از [illegible] شیرشاه [illegible] همایون [illegible]
و در ساعت مراجعت نموده [illegible] شیرشاه [illegible] خود را [illegible] پادشاه [illegible]
بسیار در میان کشته شد [illegible] پادشاه در آب افتاده بود [illegible] روان شد [illegible]

ابرهن

را بست شمس [illegible] رفت شیرشاه [illegible] او را از مملکت بیرون کرد همایون پادشاه [illegible] قدیم [illegible]
اقالیم سبعه شاه طهماسب [illegible] عراق شد [illegible] تعظیم [illegible] سلطنت [illegible]
که [illegible] شده و میل [illegible] شاه سعادت [illegible] از [illegible] کرده [illegible]
[illegible] شده بوده که [illegible] اقبال ایشان شیرشاه افغان را از تخت [illegible] فاغنه در هم افتاده [illegible]
تا آنکه مملکت پاک کردند همیون پادشاه با اقبال [illegible] از جند گاه دارالملک آمده بر مسند دولت مستقل شد [illegible]
گشت **فصل دوم از باب هشتم** گفتار اندر بیان نمودن حالات [illegible] که از ظلمه روزگار [illegible]
اند **من کلیلس** چنانکه گویند چون محمد امین [illegible] روزگار [illegible] و برگشت علی بن عیسی [illegible]
بود بر دست لشکر مامون کشته شد پس [illegible] عبدالملک [illegible] حاکم شام [illegible]
خلعت داده و بشام فرستاد که [illegible] کرده بود و اهل شام [illegible] چند منزل [illegible]
[illegible] شام [illegible] فرستاد [illegible] هزار کس [illegible] عبدالملک [illegible] محمد امین [illegible]
که [illegible] شام [illegible] چون چند منزل [illegible] میان [illegible] شد چون [illegible]
سواری [illegible] اوضاع [illegible] مردم [illegible]
در میان کشته شدند و سپاه شام [illegible] چون این خبر بسمع محمد امین رسید [illegible] گفت [illegible]
گفت است **من کلیلس** گویند مهدی عباسی [illegible] مردم [illegible] مهدی [illegible]
مهدی گفت با ایشان [illegible] که این [illegible] پس فرمود که [illegible]
و او را [illegible] قدم [illegible] رفت [illegible]
[illegible] گفته که [illegible] بود که [illegible] شما این [illegible]
گذشت [illegible] چون [illegible] چشم [illegible]
[illegible] دیگر خبر ندارم که چه حال است [illegible] خلیفه کرده [illegible] **باب نهم**
گفتار اندر بیان نمودن حالات جماعتی که در [illegible] بوده اند [illegible]
شد [illegible] عقل و کار [illegible] دولت [illegible] نوبت [illegible] ملک [illegible]
از [illegible] **من اللطائف** آورده اند که در قدیم الایام چنان رسم بوده [illegible]
که هرکه چهل غلام بخریده [illegible] غلام [illegible] چهل غلام خریده [illegible] غلامی [illegible]
غلامان [illegible] ضعیف [illegible] خواجه [illegible] روان شد و از پی [illegible] ناتوان بود [illegible]
از بار [illegible] همه غافل شده [illegible] صبح [illegible] کاروان [illegible]

جون خواجه او را وبه فنا بیت شاه مان شد تا اکه مردم سلطان مسعود سلجوقی بجهت سرکار سلطان غلامان میخرید نه همه غلامان خواجه را فریدند جون بت
بایلدکز رسید او را ازین صورت سخن نه تر دو و زیر آمده در گریه شد و گفت که همه را برضای خود خریدید بفنای خدا بجز این سخن
در دل زیر اثر کرده او را نیز خرید و بخدمت سلطان مسعود فرستاد و قصه داشت که سلطان را بجلالت این غلامک ... سال ... نقد
که همچنین حرف نه سلطان را بغایت خوش آمد آن حدیث را ایلدکز گفت این غلام منظور نظر باشد بیوسته هرگاه سلطان را داعیه
بودی در پیش خواند و با او سخن بکردی و از جوابهای ایلدکز محظوظ بودی تا آنکه در خیل توشمالان خاصه در آمد و دران خدمتکاری جند کرد که
سلطان را از انها حسابی نبود و انشار البحر ... جزای لذیذ ترتیب او و بنظر سلطان رسانید سلطان را طریقه خدمت او
خوش افتاده مرتبه او را افزود و القصه کارش بمرتبه رسید که زن برادر خود سلطان طغرل را در حباله او در آورد که والده ارسلان
بود و حکومت آذربایجان با او ارزانی داشت و ازان تاریخ اتابک ایلدکز را دولت آمد محمد و قزل ارسلان ممدوح شیخ نظامی و ظهیر
فاریابی که ان ... و شیرین بنام او کرده و بالیقی جنون ... ظهیر گفته در مدح
قزل شاه **نظم** نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای : تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد **من الالطاف** آورده اند که ...
مصر که اکثر آل ایوب ... شاهی نام داشته و از شجعان اکراد بوده در عهد سلطان مسعود سلجوقی ... قلعه تکریت مشغول
بود جون ... الموت ... فوت شد و اولادش نجم الدین ایوب و اسد الدین ... تا آنکه اسد الدین ... نصرانی را
بقتل آورد برادران ... و در توقف ... بموصل شد بنا بر غایت شجاعت و کیاست نزد حاکم انجا نور الدین
محمود بن عماد الدین زنگی تقرب یافته سردار ان سپاه شد جون دولت اسمعیلیه مصر و مغرب برطرف شد عاضد خلیفه اسمعیلیه
فرنگیان که درانوقت ... مصر تاخت می آوردند از نور الدین مدد طلبید اسد الدین را با لشکر ان ...
و او در کرت ... بر عاضد ... برجایش نشست او نیز بعد از دو ماه فوت شد برادرزاده اش صلاح
الدین یوسف بن نجم الدین ایوب ... بعد از فوت عاضد اسمعیلی در شهور سنه ... برجایش نشست
و بالکلیه والی مصر شد ... جمیع ... از خزینه عاضد ... حساب بیرون بود از انجمله
از ... کتب ... هزار جلد ... والی مصر شد باستقلال پدر خود نجم الدین ایوب
ار سلطان نور الدین ... سلطان نور الدین ... سلطان نور الدین
... صلاح الدین ...
که یک ... خزینه ...
اولادش ... نور الدین ... فضایل ...
... دولت ...
آل ایوب بود افراد ایشان در شهور سنه ...

بادشاه روم سلطان ... بتصرف ... گرد و مملکت ... **من الالطاف** آورده اند جون ... ابن ...
در ... شد ... شیخ حسن ... مقام ... ازان ملک ...
تمام داشت ... گفت ...
گرفت ... بعد از ان ... قراجری ...
... شیخ حسن کند ... قراجری ...
ملک ... مردم را ...
... شیخ حسن ... شیخ حسن ...
و در خفیه کار او را ساخت ... **من الالطاف**
سلطان قطب الدین ایبک که بادشاه کل هندوستان شد ...
از ترکستان خریده بنشابور آورده ... قاضی القضاة فخر الدین عبد العزیز کوفی ...
فرزندان ... کلام الله ... فضایل ...
دست داده ... سلطان شهاب الدین غوری ...
... سلطان ...
ترقی ... سلطان ...
... لاهور ...
... قطب الدین ایبک ... بعد از فوت سلطان شهاب الدین غوری
تاج الدین یلدز ... لاهور با سلطان قطب الدین ...
... سلطان قطب الدین ...
... تاج الدین یلدز ... سلطان قطب الدین ...
... مثل است **من الالطاف** ذکر ظهور دولت سلطان
شمس الدین التمش ... مصنف طبقات ناصری ... منهاج سراج جوزجانی ... طبقات ...
که جون سلطان ... شمس الدین ... ترکستان ... سلطنت هندوستان
...
...
... یا ابانا ما لك لا تامنا على يوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا

جون بکر که آسمان آورده بیش بهست بار کتابش خرید و بعضی گفته اند لطایف فروشنده و بیرون علم و بود و نه برادرش تربیت بر بازرگانان
اورا بطرف نکا بیاورده و بدستی از قرونی صدر جهان فخرالدین فروختند که و در آن خانواده بزرگی و طهارت یافت و کرامت
ان دودمان ورا و بجه مصطناع چون اولاد خویش می پرورید یکی از ثقات چنین نقل کرد که از لفظ ان پادشاه نور مضجعه که تقی از ان خاندان قرآن
بسی اند که یادگار پروده فاری [illegible] در تبیه ای اوان قرآن خواند میکرد بسبب صغر سن خوف بسیار بر من ظاهر شد و گریه بر من استیلا [illegible] در میان
گریه در دستهای من پیوسته است من گرفت و گفت ای پسر گو فرزند و من [illegible] او مرا عهده فرمود که زنهار چون بپادشاهی دولت برسی فقرا را به دیده
نکری می ایشان نگاه داری من با او عهد کردم و هر دولت و نعمت که یافتم از نظران درویش یافتم رحمة الله علیه غالب ظن آنست که هر کس
و دیده تعظیم نسبت بفقرا و مشایخ و علما و زهاد و خلقت در نمط سلطنت معروف کردانیده اند از آن خاندان یافت و بعد از
بازارگانی بخرید که او را حاجی بخاری گفتندی پس ان حاجی بخاری بازرگان دیگر او را بخرید که خواجه جمال الدین جست قبا گفتندی و او را بغزنین
آورد و در ان کلنج ترکی از وی بکمال اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده و آثار گزیده نیکوتر بدان حضرت نیاورده بودند و او
بخدمت سلطان غازی معزالدین سام عرضه داشت فرمان شد تا او قیمت کردند با ترک دیگر که [illegible] بود دو هزار دینار قیمت کرد خواجه جمال
الدین جست قبا در فروختن استقامت نمود سلطان فرمان داد که هیچ کس نخرد او را [illegible] در ان سال جمال الدین [illegible]
مقام کرد و بعد از سالی بنیان رفت و سه سال در انجا ماند و کرت دیگر بغزنین در آمد و مدت یکسال در غزنین ماند چون فرمان بود کسی او را
نخرد و بماند او تا سلطان قطب الدین [illegible] از غزنه بنهرواله و گجرات بازگشته بدار الملک غزنین آمد و حکایات شمس الدین
از حضرت سلطان غازی معزالدین سام اجازت خواست که او را بخرد و بعد از ان حضرت فرمود که آن غلام را در دهلی نظر من آورده بگو
انجا بها کرده شود حسب حکم بهر دو ترک را بیک سلک [illegible] در قیمت آوردند و ان ترک که ایبک نام بود او را نام طمغاج کرده ملک سرهند را
باو داد و پس کاروان و کافی حد آمده در مصاف تاج الدین یلدز کشته شد و در کنار لاهور و سلطان شمس الدین سرجاندار سلطان
قطب الدین شد سلطان کریم او را فرزند خوانده و بجود ترک خوانده و هر روز جاه و شرف او زیادت میکرد چون آثار رشد
از حرکات و سکنات او دید هر پس مرتبه بمرتبه بدانجا رسانید که امیر شکار شد پس حاکم فتح گوالیور کرد امیر گوالیور شد پس از ان
اقطاع بدادن با و داد اما چون قبایل کهوکران [illegible] بسلطان غازی معزالدین سام تمرد آغاز کرده بودند سلطان از غزنین
بدان جهت متوجه ترکستان شد حسب الحکم سلطان قطب الدین حشم هندوستان را با [illegible] حرکت آورده از آب
جیحون عبور نموده با [illegible] سلطان غازی بیوست پس سلطان غازی بر ان قبیله تاخت سلطان شمس الدین با بر ستوران [illegible]
کران [illegible] بوده در آمده و مبارزت بسیار نموده و بزخم تیر کفار را [illegible] فرموده و کار محاربت او در ان
آب بجایی رسید که کفار را از اوج [illegible] آمده اغرقوا فادخلوا نارا در اثنای ان جلادت
و جهاد نظر سلطان معزالدین سام بر وافتاد و آثار شهامت و مبارزت در او دریافته دانست که او کیست او را طلب
نمود و بخلعت خاص سرافراز نمود و سلطان قطب الدین را فرمود که التمش را نیکو دار که از وی کارها بدید و فرمود که خط عتق

[illegible]

اورا در خط

۸۷

ورا و بجهت پرورده و نظر پادشاهانه او را محفوظ گردانیده و بدولت امارتش سایه پس چون سلطان قطب الدین [illegible] سفر حجب نمود
روزی در میدان لاهور در وقت چوگان بازی خطا کرده [illegible] آمد نوعی که [illegible] بکشید و در ساعت بمرد و پس از سلطان شمس الدین
بپادشاهی طلب نمودند اگرچه انوقت سراج اقطاع و [illegible] بر سلطان قطب الدین امضا [illegible] و میانه ایشان جنگ عظیم واقع شد
در کنار دهلی [illegible] شد و پادشاهی کل هندوستان بر شمس الدین قرار گرفت اگرچه سلطان قطب الدین را غلامان
و بندگان بسیار بوده اما چهل غلام داشت که هر یک از دیگری رشیدتر و داناتر بوده و اکثر از ایشان بمرتبه بلند سلطنت و امارت
و پادشاهی رسیده اند چنانکه ذکر بعضی از ایشان خواهد شد و غلامان چهلگانه سلطانی مشهورند و سلطان شمس الدین التمش که
ایشان است من لطائف ذکر حالات سلطان غیاث الدین تغلق شاه از غلامان چهلگانه سلطانست نام و نشان و
در نیافته اند او از غلامان زرخرید سلطانست اگرچه پایه شان او از ان ارفع است که ورا درین باب بگرداه چون
مملوک و زرخریده است آورده مشهور سلطان تغلق شاه و بعد از برانداختن خسرو خان نوعی که درین نسخه مذکور است در باب
تحفة الملوک بتاریخ اثنی و عشرین و سبعمائه از هجرت خیر البشر بر تخت دولت بدار الملک دهلی نشست بعد از انقراض دوران
قطب الدین مبارک شاه بتخت فیروز و طالع سعد دید که زمانی مملکت را بنوعی ضبط نمود که خاص و عام از و راضی و شاکر شدند
و او را که نام غازی ملک بود سلطان تغلق خطاب او نمود با امرای دولت نوعی سلوک می نمود که در زمره پادشاهی دخول شد او
و جمیع امرای [illegible] که شهر را از [illegible] و طلایی و غیره [illegible] لایق سرافراز ساخت و همه را خواجه تاشان خود دیده
و در ایام پادشاهی برادرانه با ایشان سلوک میکرد و پسر بزرگ خود سلطان محمد را الف خان خطاب داد و او را با سپاه گران
یکنوبت [illegible] از کل که سلطان محمد سلطان [illegible] نام کرد فرستاد و او را در ان [illegible] بیت [illegible] چون
خبر [illegible] ناصرالدین پادشاه لکهنوتی [illegible] سلطان تغلق رسید سلطان محمد را طلب کرد و بجای خود نشانید بر تخت دهلی و خود متوجه
بنگاله شد و ناصرالدین به دست آورد و چشم او را [illegible] گرفت و آخر در جهت آورده او را چتر و علم داد و در ان ملک
ماند و متوجه ملک دهلی شد در حین مراجعت [illegible] ملک دهلی بود [illegible] لشکر را دنبال مانده خود با جمع قلیل
روانه شد چون سلطان محمد را از آمدن او خبر شد فرمود که قبها بستند و شهر آیین کردند چون شنیده شد که سلطان تغلق بمنزل [illegible] کرده
فرمود که نزدیک تغلق آباد [illegible] کوشکی مختصر بجهت فرود آمدن سلطان بسازند که چون سلطان تغلق آنجا
ساعتی استراحت کند بنماز عصر سلطان بران کوشک جدید رسیده منزل ساخت و سلطان محمد با ملوک و امرا و اکابر اتفاق
کرده و بشرف پایبوس مشرف شدند پس سفره در میان آمده طعام خورده شد ملوک و امرا با سلطان محمد برای دست شستن بیرون
آمدند ناگاه سقف ان کوشک بزیر آمده سلطان تغلق با چند نفر در زیر ان ماند و بعالم دیگر رفتند بتاریخ سنه خمس و عشرین و سبعمائه
مدت سلطنت او چهار سال بعد از و سلطان محمد پسرش پادشاه مستقل شد نوعی که در باب [illegible] ذکر او شده من لطائف گویند قرا یوسف ترکمان
پسر قرا محمد ترکمان است و اصل ایشان از جبال [illegible] اقصای ترکستان [illegible] قدیم [illegible] افتاده و در [illegible] می بوده

نسب قرا یوسف ترکمان

و مردم محو تشیع بودند تا آنکه سلطان حسن بکلی آثار آن جوپانی فرمود چون سلطان اویس فوت شد سلطان احمد جلایر بجهت تخت نشست کار به رزم کشید خود
پس از چندی که چون صاحبقران اعظم امیر تیمور بهادر از ترکستان متوجه عراقین شد سلطان احمد از اصفهان امیر زاده محمد تاخت نوعی که ان قضیه از
زنجیر بیرون دوانید کردن امیر محمد جانب شام جبل گرجستان بر سر او مملکت روم در آمد و ایلدرم بایزید را گرفت و متوجه عراق شد
احمد جلایر بر بغداد استیلا شد و در آن حال قرا یوسف ترکمان بر وی خروج نمود نوعی که گذشت که جوپانی نمود و هر چه بدست او بود از قشاد
اخلاص نمود با جوپانیان محکم و اهل مجلس حشم خوش داشت تا آنکه دل جمیع جوپانیان از احمد خود کرد و نوعی که اکثر قوم بر جان او محکم بودند
در میان جوپانیان سواد اشدی قریب به دو سه هزار جوپان بیاد سوار شد بذی پس از عالم خداوندی این رفته بود بر سلطان احمد جلایر
خروج نمود و حقوقی نعمتی او فراموش کرد و علم او ده قدیم را الکشت نوعی عظیم بر جمع شد همتی داشت که هرگز هیچ ضرر از مجلس او درویغ
نداشت و از اول دولت تا آخر دولت هرچه داد و بذل از هر خراج پیشکش هر که حاضر بودی دادی بنابر آن از قسطنطنیه گرفته تا اقصای
هرکه نام او شنید خود را بخدمت او رسانید که گفته اند الانسان عبید الاحسان قرا یوسف بغایت مردانه بود و مرتبه که چون
زندان مصر گریخت از آن بصره تا بغداد و شما و جایر به سر او گرد شده همه جا امرای بزرگ و سلاطین ترک همه را شکسته اموال فراوان
استیلا از احمد شد و در شکستن چون خود را بغداد رسانید بغداد را گرفته بدست معتمد خود سپرد و بر سر آذربایجان رفت
میرانشاه و ابناشاه زاده را بجانب گشت و بر ملک تبریز مستولی شد مشهور است که سه نوبت شاهرخ میرزا القصد او در حرکت آمد
جنگ عظیم کرد چنانکه پیمان بود که شکست در سپاه شاهرخی او نوبت سیم جنگ نکرد و بجانب روم گریخت و بعد از و پادشاهی در
او ماند و اولاد قرزندان رسید به شد از نجوم اسکندر بن قرا یوسف که در این نسخه ذکر او مکرر شده و من اللطائف گویند چون
سلطان ناصر الدین بن سلطان شمس الدین ایلتمش از عالم جوانی از تخت هند رحلت نمود جمیع امرا حاضر شده گفتند ملک را از پادشاهی از ذریت کی
بر نخواهیم پس قرعه دولت بنام هر که زدند همگنان او را بعد از مسعود کردانیدند چون نوبت سلطان غیاث الدین محمد بن سعید
جمیع امرا از عیب آلت جستند و بعضی افتخار این گفتند که در میان غلامان ترک سلطانی هیچ یک بجوهر ذات او نمیشد داد و اولاً
پادشاهی است و بس کار را کار دو عاقل **نظم** چه نیکو ساعتی که تاکی ∴ گزین جنس عالم ساده‌ای ∴ و مکرر در خلوت سلطان
غیاث الدین شنیده ام که گفت من از فرا اسباب بیرسی چند آن معانی که در او بوده کم کسی از ملوک را بوده **من اللطائف**
گویند عمید خراسان محمد منصور بن سعی امیر قبایت که در راه سلطان طغرل گوشت فروش بود و شبی در دشتی کردی اظهاری
موتب داشت باطن و مذهب امیر قمی میش امیر آخور سلطان تردد کردی و در خلوت و غیر خلوت اخلاص و رزیدی چون نوبت
حیوة میر آخور به آن کار اعطاء نمود چون در راستی دیانت را تفویض نمود مرتی ان کار را بشرط امانت و دیانت از خاطر او
بیوست در مراتب باز رود و مشغول اری بر تیر با دادند و شغل را یک و در بعضی مناسبی نکرد و بیش سلطان امیر انه طرف عز نخست
و داد و مشغول و مشاغل رجال عمید و مرتی از بیش تر و حواج گشتی و رست داده کمین از غن نعیت با دام فریبد و سوزانیدن گرفت سلطان
را کچه نعمت با دام احساس کرد او را بسبب آن بریدند می نمود بصورت و اقعه را عرض کرد سلطان اند برای او خوش آمد او را تشریف فرستاد

خود آمد
در ازای و انشت عمید محمد بن احمد که بدو خوابدار او فرمود بی نیایه که تو شناخت و خدمت کتابت و حسن کفایت یافت عمید خواجه از هر دو دور
منوجه خوارزم شد عمید به دیگری انجا بیاند چون تمیمی از مقیمان و قرعه از حساب و مجال و بعد لطایف و حیل و تابع عمید خواجه نظام الملک
به تسخیر کردند نظام الملک یکی از غلامان خود را نام زد کرد و بسید و برای برج عمید خراسان نوشت مبلغی که ادای آن بر ده هزار دینار بود
فرمود که تا بانصف غلام دیگر بخوارزم روند و آن کار را نداد از آنکه منصب خوارزم مطالبه نمایند و از محصول و مقبه اگر
کار ان دیگر به بند کی حضرت آن منهیان عمید از ان کار عمید را خبر کردند روزی که کار محصول ایشان بود گمان او را از ان خدم
خویش فرستاد و سر او بر ایشان بکرفت و پیش از استماع مضمون فرمان اطلاع فرمود که منشور حیوة هرکی را بر خوانند
و مجموع را هلاک کردند و متعاقب مصلحت غلام آراسته با نواع تجملات اختیار کرد و هر یک هزار دینار زر بر سبیل انعام داد
و باصناف تحف و هدایای دیگر که لایق وقت و در خور زمان بود پیش نظام الملک فرستاد و نظام الملک را علومت
او حسن ادای او در صیانت غرض و کمال هوشیاری خوش آمد فرمود تا مال را بخزینه بردند و اصحاب اغراض او را مجبور
کردند و گفت امثال این مردم را بکارهای بزرگ و امور خطیر و وقایع صعب و اشغال عسری فطنت باید کرد خبر عمید خراسان
رسید شکران نعمت بتقدیم رسانید و مستحقان را انعامات فرمود و خیرات کرد **من اللطائف** خواجه نظام الملک
اندر سیر الملوک آورده که پیش از این رسم چنان بوده که غلامان را در اصفهان فروختندی الپتگین که از قبیل عبد الملک بن نوح
سامانی و الی نشابور بود و امیر الامرای خراسان وزیر خود علی عجمی را باصفهان فرستاد او در یک هیچ هزار غلام فرستاد
یکی از یک غلام که بیمار بود وزیر گفت این بشرف مردن است بچه کار می آید چون خواست که از آن خانه بر آید غلام گریه
کرد وزیر را در دهم آمد او را نیز گرفت و قبولی بود وزیر گفت که مرا برضای خدا اکبر وزیر او را نیز گرفت و این سخن را دل
وزیر اثر کرد از وی پرسید که چه نام داری گفت سبکتگین گفت مبارک نامی است پس وزیر برگشته بخدمت الپتگین آمد
و غلامان را یکایک عرض میکرد چون نوبت سبکتگین رسید وزیر درخنده پادشاه سبب پرسید گفت سبب این
کمن او را اول بخریدم و راه کردم دگر به رفت پس این گفت الپتگین را و تیز نظر کرد و گفت این غلام را بمطبخ
در نه و یک اسب بنده سبکتگین الخدمت را نیکو بسرانجام رسانید نوعی که از کوشتی و دو دنبه که در مطبخ همه روزه می شستند
و انچه در حالت شستن آب می برد جدا از آن سبکتگین جمع کرد و که اهل خوار بیچاره انجمن بسر کار پادشاهی داد
تحویل کرد و قبض وصول گرفت را باب دخل این سبع الپتگین رسانیدند که فلانه غلام که سبکتگین نام
انجنان نفعی بسرکار رسانید الپتگین بغایت خوشوقت شده او را طلب نمود و با او در سخن آمد و او را سیار معقول
و حاضر جواب شناخت درین وقت بعرض الپتگین رسانیدند که فلانه غلام حاجب مرد الپتگین گفت جوب او را بسبک
سبکتگین بدهند که منصب او را با اسباب او بسبکتگین دادیم سبکتگین چند شکر کرده مجموع را صاحب شد وزرا و ارکان
دولت معروض داشتند که سبب چه بود که چندین خزاین و دفاین امیر عادل بدین یک غلام عنایت فرمود که سبکتگین

ترتیب سبکتگین

نسب سبکتکین

صد غلام خاص بود البتکین گفت مرا خبر نبود از این غلام کو یا نه و میخواند که این غلام بزرگ شود پس چون منصب حاجبی بدو داد سبکتکین قرار دادن
منصب را بکمال نیکوئی باتمام رسانید چنانکه تا او در آن عمل در آمد دیگر از تسخیر مظلوم بسمع البتکین در دیوان داوری نشست و نوفق
رضاجوئی مردم بسی نمود که باب ظلم حاضر بود و نداد البتکین روزی گفت چگونه شکایت تو دماغی رسید ابن حیات اهل دیوان
معلوم شد که امیر سلامت سبکتکین رعایای مردم را راضی نمود که شکایت بسمع امیر رسد البتکین سر بزیر ماند و بمجلس شکر از آنکه
من غلط کرده بودم در کار این غلام پس سبکتکین الطاف وی ده منصب وکالت را با او تفویض نمود و خود فارغ شد درین وقت
فتور در وقع شده عبدالملک سامانی فوت شد و امرا و ارکان دولت در باب برادر او ملول شدند از خورد سالی و میخواستند
که برادر او را بپادشاهی بردارند پس درین باب کاغذی با البتکین نوشتند که توجه سیفراتی امیر البتکین نوشت که برخوردار
و برادر وز کار رویده پیش از آنکه جواب البتکین برسد جمع امرا و مشایخ بر امیر منصور بن نوح اتفاق کردند و او را بر تخت نشاندند
چون خبر جلوس امیر منصور با البتکین رسید کس فرستاد که رسول او را از راه بازگردانند قاصدان رسیده و فرستاده امیر
گذشته بود پس عریضه البتکین را در بخارا خواندند و غرض و را دانسته نشابور را با بن عبدالرزاق دادند بعد از چند وقت
از پیش خبر البتکین متحیر ماند که ناگاه کس از بخارا بالطلب در آمد که پادشاه ترا میخواند البتکین لاعلاج شده و از نشابور برآمد
و متوجه بخارا شد تا برسید بر سر دو راه که بغزنین و سیستان میرفت و دیگری بخارا در آن موضع نزول فرمود و سران سپاه را خواند
و گفت غرض من اینکه بدانید که البته من بخدمت منصور بن نوح نخواهم رفت هر که را آرزوی خدمت منصور است
برود که من از و خبر بهم سر بزیر مانده عرض کردند که ما را چونه مودت با تو درست است بمنصور کاری نداریم پس
کشور و سپاه را مواجب داده متوجه در بند سیستان شد چون این خبر با امیر منصور رسید خلعت لوا بجهت البتکین ارسال داشت
و قوی لکنه لشکری بر اثر او فرستاد و آن سپاه را شکسته در بند بستانرا تا کناره ملتان متصرف شد و غزنین را از
لویک بیرون کرده کل ملک را بتصرف خود در آورد و بعد از هشت سال فوت کرد و پسر او ابو اسحق بجای پدر نشست پس پس
آمده با او مصاف کرده شکست داد و او بخدمت امیر منصور رفت بخارا و مدد آورده باز ملک را بدست آورد و بعد از
چند سال ابواسحق نیز درگذشت امرا بلکاتکین را که مهتر غلامان و ترکان بود بامارت برداشتند و این بلکاتکین مردی
بود عاقل و متقی و پس بیار از قرار داده دو سال بامارت گذاشت و درگذشت و امیر سبکتکین آنوقت در خدمت
بلکاتکین می بود بعد از و امیر پیری با امارت نشست و او مردی بود لغایت مفسد پس جماعتی نزد یک ابوعلی لویک
کاغذها نوشتند و را استدعا نمودند و او بپسر شاه کابل استمداد نموده آورده متوجه غزنین شدند چون خبر آمدن ایشان
بسمع امیر سبکتکین رسید با پانصد ترک خود را بر ایشان زده ایشان را شکست و بسیار را کشته و فیل و اسباب ایشان را
گرفت پس چون بخلقان از فتنه امیر پیری با ستوه آمده بودند سبکتکین را بر خود امیر کردند پس امیر سبکتکین بتاریخ سنه ست و ستین و
ثلثمائه هشتم ماه شعبان المبارک در غزنین بر تخت نشست و پادشاهی بر وی قرار گرفت و از غزنین لشکر باطراف ولایت و بلاد

بحکمان

(دلو پنجاه)

وجست تا بر آنجا منحرک پس سپاه بر سر ملتان و ملک نیز منخر کرد و از جانب هند رای جیپال لشکر بسیار کشید و آن ترکستان را
ترکستان ایلک بغراخان ترکستان از سر سامانیان فتح کرده بخارا آمد و فرزند سعادتمند محمود را سیف الدوله لقب داد و امیر علی را
بر آنکه جست از خراسان سپهسالاری خراسان بمحمود داد و امیر سبکتکین را ناصرالدین لقب دادند چه نهایت عادل و عاقل و متقی
و دین دار بود و نیکو عهد صادق القول و بی طمع از مال مردمان و مشفق بر رعیت و منصف هر چه در امرا و ملوک از اوصاف حمیده باید
خداوند او را کرامت کرده بود عمر او بنجاه و شش سال بود و بیست سال پادشاهی کرد راقم این حروف تالیف کتاب
امیر سبکتکین در نسخه سیر الملوک بخط خواجه نظام الملک طوسی که دیده بود ذکر کرده علامه ابوالفضل بیهقی این قصه را نوعی دیگر آورده
در نسخه خود که آن تاریخ بیهقی است و محکم تر بنابر آنکه وجه سبع در حالات امیر ناصرالدین و فرزندان چون ایشان فرزانه
واقعه نویس مجلس امیر سبکتکین بوده در قول او صحت بیشتر است به قول در اینجا ذکر میکنند چنانچه از زبان وی او در حکایت کرده اند
ابوالمظفر احمد بن ابوالقاسم الملقب العلاوی در شوال سنه خمس و اربعمائه و این بزرگ زاده مردیست با شرف و نسب فاضل و نیک شعر
قریب بصد هزار بیت شعر است و را شعر در ین دولت پادشاهی که سلطان الاعظم امیر سبکتکین تاریخ ذکر عزیمت بخارا نموده
که با امیر رضی مدد کند چه او را بخارا فرستاده و امیر کورکانی از او وی فرستاد هم آنکه سپهسالار بود پس امیر رضی چه او را ببو الحسن سیمجور مقرر
برگردانید و جایشان بر سوم بجراح که مارا او بود و بجد مرزبانی داشت و چه موضع را بنام مردم کرد و سلطان محمود تر موافق آن
منشوری داد که در آن وقت پادشاه خراسان شده بود و سامانیان برافتاده بودند جدم گفت چون از جنگ بازگشتیم و فتح شدیم روی
نشابور کشیدیم همه روز در رسم چنان بود که امیر کورکانی جمیع سپهسالاران از سامانیان اهل خراسان در خیمه امیر عادل امیر سبکتکین
آمدندی و تا نماز پیشین ایستاده ندی چون امیر آمدی سوار شده تا از وی نشستی و چون نیزان لشکر رسید مقام کرده شروع
کرده در غزوات نقصد قادسی یوده از صد و چهل پس نماز پیشین بر نشست و در آن بمحراب گفت کوه با بجاده بود و هم با کار و امیر سبکتکین
گفت بایستم و راست نشست و غلام نیز پیش ایستاده کرد و گفت فلان جای بکنید پس از کنده آن سنگ آهنی برآمد سطرها که سوار کاه
باشد حلقه از وجدا شده برکشیده و امیر سبکتکین چون آن را بدید از اسب فرود آمد و خدای عز و جل را شکر کرد و سجده نمود و بسیار گریست
و دو رکعت نماز شکر گذارد و فرمود که تا این سنگ را برداشتند و بمنزل آمد پس بزرگان گفتند امیر سلامت این چه حالت گفت قصه مرا کم
شنوید پیش از آنکه من برای البتکین بغلام خواجه که زان او بودم مرا و سه نه و یار من از اسیچون بکذرانید و بشبرقان آورد و پدر این
امیر کورکان که مکان سپهسالار بود و والی الملک بود و هفت تن را از ما بخرید و مرا و نیز تن را خرید و نیز خواجه ما را بکار آورد و بیاورد
که و ببرد و دو اسپ خشن که بکرا بفروختند من باندم و یار دو روی وهم سبکتکین را از گفتند که از قضا اسب خداوندم در زیر من
ریش شد و چون بدین موضع که تو ایستاده ام رسیدم اسب دیگر در زیر ران من بکشید ان نیز ریش شد خداوندم مرا بسیار بزد و زین برگردنم نهاد
و گریه آمد و من بغایت غمناک بودم از بد حالی و روزگار خویش و هیچ و بی کسی مرا بگرید و خداوندم سوگند خورده بود که مرا با نشابور نبرد
پیاده ببرد و هم آن شب با غم و الم تمام بخفتم در خواب دیدم که خضر به نزدیک من آمد و مرا بشارت داد گفت که چندین غم چرا میخوری گفتم از بخت خویش

گفت غم مدار بشارت باد ترا که مرد بزرگ با نام خواهی شد چنانکه وقتی در صحرا گذری با سپاه و حشم بسیار تو بر ایشان حشمتی باشی این بود که
با خلق نیکویی کنی و عدالت ورزی تا عمرت دراز و دولت بر فرزندان تو بماند و بر سال گفتم سپاس دارم گفت دست مرا ده و عهد کن که ظلم نکنی
و ستم روا نداری پس دست بدادم و پیمان کردم و گفتم بیک سخن از خواب بیدار شدم و آثار آن در باطن خود معلوم کردم بر خواستم
و وضو کردم و نماز گذاردم و اسپان بر نشستیم و چون بر صحرا بیرون رفتم و نشان فرو بردم چون روز شد فرود آمدم
بار دیگر برنشستم و شیخ علی که وظیفه را بسیار شتابزده بود سوگند گران خورد که هر سال که ترا اقبال روی نمود حشم و دو منزل [illegible]
ز خشم السکین در فتنا بود مستانا نیان سپاه سالاری داشت با سپاه و خواجه را با دو یار دیگرم با سبکتگین فروخت و قصه
تا باین درجه رسیدم که می بینید محال الحمد لله والمنة **من اللطائف** صحب [illegible] آورده که سبکتگین کوکی

قطب خوارزمشاه

از ارکان دولت سلاجقه و صاحب جیش خراسان بود و از غرجستان غلامی خرید ترک که نام او نوشتکین غرجه بود و تبرع از قبل
وکیلات سبتی یافت که رتبه رفیعه از ارکان دولت سلاجقه شد و او در دولت سلجوقیان چنان بود که سبکتگین در دولت
سامانیان و رسم طشت داری و خوانسالاری بدو مفوض بود و طشت خانه بود چنانکه خورستان بوظیفه جامه خانه مقرر بود
باو داده و او پسران بحر رسیده بزرگتر قطب الدین محمد نام کرده بود و او را در مرو کسب قابلیت فرستاده بود و رسوم ملک آموخت
دران وقت سلطان برکیارق بن ملکشاه امارت خراسان را بوی داد چون نوبت دولت سنجر بن ملکشاه رسید خوارزم را بقطب
الدین محمد ارزانی داشت و او را خوارزمشاه موسوم کردانید و در ایام اقبال سلجوق شهرها شود و مدت سی سال در خوارزم
لوای فراغت افراشت کمال خود بخدمت آمدی به درگاه و یکسال پسر خود اتسز را فرستادی چون او فوت کرد اتسز خوارزمشاه
شد و آثار اتسز یاد داشت که بشرح و بیان راست آید **من اللطائف** سلطان تاج الدین یلدز مرغزی پادشاه عادل ضابط نیکو
اعتقاد بود و یکی از خصایل حمیده او آنست که او را دو پسر بود یکی از ان دو پسر را در خدمت معلم نشانده تا کسب فضایل او نکند و
معلم زبر تیپا و چوب رکو زد از بر سران پسر زد و اتفاق اجل آن پسر رسیده بود بر مقتل او آمد و هم چون این خبر بسمع سلطان
تاج الدین یلدز رسید در حال معلم را خرجی داده فرمود که پیش از آنکه مادر پسر خبر دار شود و کوشه متواری شو که از آرش تنور رسد
از سوز فرزند و این دلیل است بر خصایل حمیده او نک نیکو سیرت سلطان غازی معز الدین سام در از خورد سالی باز خریده بود و از
باز رکانی بمبلغ سلی چون در خدمت سلطان می آورد و نداز مفارقت سوداگر سیرت و صداکنند چون نجابت خوش او بود
سلطان غازی را خوش آمد و او را خدمت مقرر نمود و بر سر غلامان ترک خاص در آنکه بود چون بزرگ شد امارت کرمان و کران او را با تفویض فرمود
و هر گاه سلطان از سفری باز آمدی و یا از هند برگشته باو رسیدی سلطان با امرا ضیافت کردی و کنیزان کلاه و قبای مرصع و کمل
تشریف ای امرا دادی التماس کرده بود که هر سال این کنیزان کلاه و قبا را بامرا میداده باشند و این رسم سلطان از وی قبول نموده بود
من اللطائف سلطان ناصر الدین قباجه که پادشاه اچه و ملتان و دیوالپور بود او نیز از غلامان سلطان شهاب الدین غوری بود چنانکه او
سلطان عریض از آن جرا خریده بود و او را از یک بندگان سلطان روز و شب ترتیب می یافت چون آثار دولت در ناصیه او هم

قول

الشمش
چون بزرگ شد سلطان ملک اچه او ارزانی داشت و او در ان ملک مستقیم بهر سید چون سلطان شهاب الدین عالم رفت سلطان شمس الدین
بر سر او رفت و او مصاف او شکسته شده و در آب افتاد و غرق گردید در حاصلات ملوک گفته شده که چون خبر این واقعه به سید و نزد
سلطان شمس الدین خود را از غیرت در آب غرق کرد و گویند وران او از حادثه کفا عینول کار بر خراسان شد و آمده بود اکثر امرا
سلطان ناصر الدین قباجه پیوسته و او همه را نوازش فرموده و انعام و اکرام وا فرسید **من اللطائف** آورده اند که حسام الدین عوض
خلجی نجابت مرد فرومایه بود چنانچه در قیام هر کسی داشت و بکرایه ان معاش میکرد گویند روزی در رعده کوه های غور مرکب خود را بار کرده
به سوی میرفت بر سم مکاریان از کنار کوهی که آنرا استان گویند بکوه شبا فروز درمیان راه دو درویش باو رسیدند گفتند هیچ طعامی
داری گفت آری و برسم توشه را قرصه بود و باده با نان خورش در سفره داشت و بخدمت درویشان آورد چنانچه نان با نان دردانه
گوشت بود روزی بود و در غایت سرما و برف ایام بار به بار در از گوشت او و گرسنه مانده از باد فرود آورده چون نان خوردند آب هم داشت
بر دست درویشان کرد و بخدمت ایستاده و شده ایشان فارغ شدند باهم گفتند این مرد درویشان را خدمت کرد رنج او را ضایع
نباید گذاشت پس روی بعوض خلجی آورده که سالار بطرف هندوستان برو تا الجی که پایان مملکت آن ولایت ترا دادیم
پس عوض خلجی باشارت ایشان فرزندان خود را بر مرکبی سوار کرده متوجه هندوستان شد و بخدمت بختیار پیوست و کار او بجایی رسید
که هر ساله سکه و خطبه شد و خطابش سلطان غیاث الدین شد چنانچه خواجه حافظ درین قطع اشاره باو داد **نظم** حافظ
مجلس سلطان غیاث الدین ** خوامش مشو که کار تو از ناله میرود ** چون باینجا رسید باید گفت که ذکر کرده شود آنچه از کار
بهوسته است در باب این غزل که حنفیا الله نام مطربه در خدمت سلطان بوده و او را سه دختر بود که در حسن سرآمد خوبان دوران بود
و در مجمع فنون که زنان مطربه را میباشد ماهر و کامل آن سه دختر ترتیب سرو و گل لاله بود روزی در بزم شراب غایت شوق بزبان
سلطان غیاث الدین خلجی رفت که **مصرع** ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ** پس از شعرای بزم خود کرد و التماس مصرع دیگر نمود
اگرچه شعرا بسیار درین زمین گفته اند اما هیچ یک موافق مزاج سلطان نیفتاد تا جوی در مجلس سلطان بود گفت دریغا که
شمس الدین محمد تشریف ندارد و درین بزم اگر بودی بخواهش سلطان انچه حسب حال بیان کردی سلطان پرسید که این شمس الدین محمد
کیست تاجو گفت خواجه نیست شیرازی و قدم در کوچه سخنوری نهاده و تخلص خود را حافظ میکند چون حافظ کلام است پس شعری چند
که از خواجه حافظ یاد داشت خواند و از سلطان تحسین بجد رسید سلطان غیاث الدین گفت باید که سلام ما بحافظ
برسانی و او را تکلیف این غزل نمایی بعد از سالی که تاجو شیراز آمد و خواجه را دریافت بعد از ادای سوغات و دیگر تکلفات
خواجه را دریافت قصه مجلس سلطان غیاث الدین را مصرع بداهه گفتن او را و مجلس شعرای سلطانی با رقعه سلطان عوض خواجه
حافظ مشوق شده و گفتن غزل را قبول نموده و از وجه اشتراک مصرع او به بار بهم را دریافت بعد ملاقات نماز عصر پنجشنبه شده بود خواجه
را با جواب این مصرع نیز همین معنی وارد که این طفل یکشبه ره یکساله میرود و چون خصوصیات مجلس سلطان را تحقیق کرده بود مصرع سلطان
باین مصرع حفت کرد که **مصرع** ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود ** وین بحث با ثلاثه غساله میرود ** کی غذر النجواه تا برد او دو جان ز جسد و رفت

بعد از آن جمعی از بنی عباس و دیگر سلاطین سلام خواجه حافظ رسانیده غزلی که سلطان را بسیار خوش آمده بود بخواند و اتماس تفحص بی‌غرضانه
و دیگر نیز ملاحظه کرده خواجه حافظ اشارت بسلطان شد خواجه حافظ را مشتاق تلاقی او در شوق بود من بلاد العجم و ... تفحص
صفاریه چند نوع بیان کرده‌اند اول آنکه جد بزرگ ایشان لیث صفار که مشهور است پیشه در عهد درهم بن نصر کار رخود و در روگری را مانده و ...
مشغول شد تا آنکه شبی بر خزینه درهم زدند و اموال بسیار برآورده و در آن اثنا که اشیا را از روی خزینه بر می‌آوردند یکی را شب
لیث دید و ندانست ملاحظه کرده دید که گران بها و در وقت جوهر شفافی بدست او داده و او سهوا آنرا بر زبان رسانید اتفاقا
آن نمک بود لیث گفت یاران دست از آن اموال بدارید که حق نمک این مرد خوردیم پس جمیع اشیا را بجای خود
برآوردند چون صبح شد درهم را از این معنی آگاه ساختند هر چند خواستند که بدانند که سبب چه بوده که چندین اموال را آورده و باز گذاشتند
ورفته‌اند معلوم ایشان نشد آخر درهم بن نصر منادی فرمود که هر که این کار کرده باشد از من ایمن است و مناصب عالی سرافراز گردد
پس لیث خود را بر وی ظاهر ساخت چون او را بقا بیش که خزینه را بشکافته است از وی تحقیق نمود که سبب چه بود که اموال را باز
گذاشتید و نبردید لیث بیان کرد که در آن شب گوهری بدست من داده و من بگمان جوهر بزبان بردم و آن نمک بر آمد پس شرم نمک ...
آمد از بردن آن اموال درهم این صفت را از وی بغایت پسندیده داشت و گفت شخصی که پاس حق نان و نمک را این قدر ملاحظه کند اگر
نمک خورده خود باشد خواهد کرد پس او را بسپه داد از راهزنی و حاجب خود ساخت و گویند آن لیث نوعی مردم سلوک کرد که چون
درهم فوت شد جمیع ارکان دولت اتفاق کردند بر پادشاهی لیث چه از درهم فرزندی نمانده بود قابل قول دیگر آنکه لیث نجات
صاحب جمال بود و در روگری بسر بردی و مقبول اشکال و اقران خود و رسم بر بری آمدند در غزنو و بطور خود مشغول بودند اما صاحب طبقات
ناصری منهاج بن علاء سراج جوزجانی بیان کند که تاریخ سنه ثلث عشر و ستماته بسیستان رسیدم و بجمعی که از ارباب تاریخ گویند بر خواند
قصه خوانده شد و یاد هم جمعی از ثقات چنین روایت کرده‌اند که یعقوب لیث برادران خود تبع وی و اسلاف او همیشه بکر و زرد بعمرو تمام بر منبع اوراد
جائی که معهود جوانان است با جمعی تماشا مشغول بودند و امیر و زیری یافتندی روزی بر قرار معهود مردان آمده بودند یعقوب بر بلندی
اسیر شده بود و هر کس را از موالی و اقربا حمیم از ارکان دولت پادشاه نگذاشت ناگاه امیر سیستان صالح بن نصر از شکار برگشته
بود با سوار چند معدود و مخاطر آن بالا کرد جماعتی را دید که با خود شوری دارند یکی از خدام خود را فرستاد که تفحص احوال آن جماعت کند
فرستاده چون بر سر آن جماعت رسید و احوال ایشان پرسید متحیر شد جمعی از جوانان را دید که ملک را خدمت باید کرد و او را خبر داده
کرد آن فرستاده بالغرور و خدمت نمود و باد داده شد پس برگشت و حکایت کرد و تردد صالح بن درهم پس صالح را طبعت ببرد
رغبت گشت بیایم و ملاحظه کنیم که این جماعت جوانان چه می‌کنند پس چون نزدیک ایشان رسید یعقوب لیث از جای حرکت نکرد و فرمود
که امیر صالح را بیارید تا خدمت کند جوانان بحکم فرمان یعقوب لیث امتثال نمودند و امیر صالح را بیاوردند و فرمودند تا خدمت کند چون این نوع
دولت و حشمت ایشان بعد از رسید و بود در جمیع دولت صفاریان در طلوع آمده بود یعقوب اشاره کرد که کار امیر صالح را باید ساخت و در حال
گردنش را زدند بر اسب و در گذشت آن جمیع با او سلاح برگرفتند و بعجلت هر چه تمامتر بشهر اندر آمدند و بر دولت تصرف شده دست یافتند

بوقت جنگ کشته شد و بعد از وی نیز ملک سیستان قرار گرفت تا بکرمان و دیگر استیلا شد پس روز دیگر عزم نمود که سکه بنام او زدند و خطبه خوانند
و روز دیگر را لشکر بر سر رتبیل و زابلستان برده و بگرفت و فتح غزنین بکرد و از آنجا بجانب طخارستان رفت و همه را بگرفت
و در بلخ لشکر کشید و بگرفت و هرات را فتح نمود و متوجه نشابور شد و محمد طاهر بن حسین را باخراین و دفاین بگرفت و متوجه گرگان
و طبرستان شد و خراج بگرفت و متوجه عراق گردید پس از وی کس پادشاهی نکردند از بنی صفار من بلاد المغرب اند در مرات الجنان یافعی
مسطور است که محمد تومرت بن عبد الله بربری از قوم هرغه که ساکن جبل سوس مغرب با اصناف فضایل و انواع خصایل
آراسته بود و از جمله تتبع علم جفر و اعداد نموده و چنان استخراج نمود که در سنین ما به جامعی در بلاد مغرب شخصی موصوف بصفات که از
مفردات اسمش این باشد ع ب د م و م ن بدست یاری همت او بر سریر سلطنت آن ملک نشیند لاجرم سفر اختیار نموده در طلب
پیدا کردن شخص مذکور سعی بسیار نمود تا آنکه در قریه بلاد عبد المؤمن کومی قلیجی بر خورد و چون او را بصفات مقرر متصف دید سلطنتش
نوید داده در سلک احباب کشید تنبیه جفر و جامع دو کتاب‌اند منسوب بحضرت امیر المؤمنین علی بن ابی طالب و احوال بنی آدم
تا انقراض عالم در آنها مسطور و مذکور است و این مخصوص است بحضرات ائمه هدی علیهم السلام و الفاضل شارح مواقف آورده که در جواب
کتوب قبول ولی عهدی که حضرت علی بن موسی بن جعفر بن محمد باقر صلوات الله علیهم بمامون در قوم قلم معجز ارقام فرموده بود نوشته
بود که تو حقوق ما را اگر چه یاد نمی‌نمود آنچه این عمل سوال تو نزد ما شعر این بقبول لیکن جفر و جامعه بر خلاف
این دلالت میکند اما خود گوید که مشایخ مغرب در علم حروف نصیبی هست و از انتساب میکنند باهل بیت و من در شام نظمی
که بطریق تفرس است باحوال ملوک مصر میکردند شنیدم که آن مستخرج و مستنبط است از این دو کتاب شریف و اهل حکایات
عبد المؤمن است که در اوان طفولیت روزی تروید رخود علی کاسه گری در خواب بود و پدرش او را بکاسه گری که شیوه او بود مشغول
بود یکبار از آسمان آوازی علامی شنید چون سر بالا کرد قطعه ابری دید که سیاه که بوی سرا او را پایین می‌آید بیک در یک
حیل زنبور عسل بود که نزول نمود و تمامی اعضای جگر گوشه را فرو گرفته ما در عبد المؤمن را اضطرابی دست داد و از شد
که تا بی کند علی کاسه گر او را منع آمده در آن اثنا آنکه از انها فربی عبد المؤمن سر بر واز کردند علی دست از کار برداشت
نزد شخصی اجرام رفت و آن صورت را باز در میان نهاد وی گفت که دو رغبت که فوراً دیده است در میان اهل مغرب
سرور برگزیده گردد و القصه محمد تومرت باتفاق عبد المؤمن عبد الله رستمی که از فصحای عرب و علمای فضل و ادب
بار قوم اعتقاد در زمره مریدان محمد تومرت منتظم گشته اغارت بحث کردند و محمد بعبد الله گفت که تو خود در ...
مردم کم باهل عالم نمای تا وقت احتیاط اختیار آنچه مقتضی وقت باشد منطق نمایی افزود را شای سیر و سلوک که نزد ایشان
بر ملا اعمات نشاده محمد تومرت از عبد الحق بن ابراهیم که از اجله فقها و از جمله احباء و اصدقای او بود اصلاح انکار را
استعفا نمود و وی نیز موجب المستشر زموجی او را بکوهستان فیل که از مواضع حصین آن سرزمین است اشارت کرد بر آن
سخن بغایت مستحسن افتاده در مضای آن استعجال نمود و به ... جفر ساخته بود که بهمات ایشان دلیل صورت انجام خواهد یافت

لاجرم وجه نعمانا بخصوص بعث نموده بستان را با ایشان را از زمره فضلا تصور کرده مورد شاه را تعظیم و تجمل تلاقی فرموده و از غزنه آن گروه
عبادت و از فطرا عادت در مرتبه اطاع مردم انگاشته او را نواحی ایشان را مطیع و منقاد گشته در خلال این احوال لطف محمد
با اطفال ایشان شاده اکثر ایشان را از رق و از شعر جدید و حال آنکه با امهات ایشان اسیر بودند از فضای آن استعمال نمود
چنان نمودند که هر سال جمعی از غلامان سلطان که هر سنگ ایشان از شکست سنگ اثر در رقابت او داشت چهره و صورت
کو با در شان ایشان او را داشت مصرع فیروزه چشم و لعل رخ و ابرش همچو زر ... بواسطه استخراج خراج به نیج آمده
بچارگان نزد ولی نمایند و حیرا و قهرا اهل وب مار را تصرف کرده آنچه میخواستند میکنند محمد را ششه گفت شهرستان با دکه با وجود
قوت مدافعه به سنگ خنین را میباز نیند و همه قباوت و جدان و بیانت در منع زبید اگر کسی این امر خطیر را تدبیر
کند چه جواب کرد همه متفق باللفظ والمعنی گفتند که جان نهاده در قدم او نثار کنیم محمد گفت اینک آن کس منم که درین امر و جد و جهد بسیار
و عقده این هوس که در کار شما افتاده بسر انگشت جلادت میگشایم بالجمله همگنان سر بر خط فرمان او نهادند و در تهیه آلات
حرب و جدال کوشیدند و هم در آن ایام غلامان سلطان رسیدند و در خانهای آن تمدید کنان فرود آمدند در شبی که بار دواج
آن بیچارگان شدند تا سراج داشتند محمد رفقا را بقتل ایشان اشاره فرمود در یکدم همه ایشان کشته شدند یک نفر از ایشان در
برون بود فرار نموده خود را بخدمت سلطانی که در آن وقت بود ابوالحسن علی بن یوسف رسانیده ترک کشته را عرض نمود
پادشاه بر لخت نداشت گزیده دانست که صلاحی که قبل از آن مالک بن وهب باب محمد اندیشیده بود محض و نیکخواهی
و خیراندیشی بوده چنانکه گفته اند نظم آنکس که نصیحت عزیزان نکند گوش ∴ بسیار بجاید سر انگشت ندامت ∴ خلاصه
سخن آنکه محمد و رفقای خیر او آنکس که دار الملک مراکش رسیدند چند روزی که در آنجا رحل اقامت انداختند بلوازم امر معروف و نهی منکر
میپرداخت و پادشاه بتهاون در امر دین ضعیف تشنیع می نمود تا آنکه این سخن خوش پادشاه رسید تمامی علما را احضار
نمود و پادشاه در باب ایشان آورده که پرسید که این مرد از من چه میخواهد بنابرین قاضی مراکش محمد گفت که این چه سخنان است که از
تو بپادشاه دین پناه رسید محمد مجادله نمود و گفت آنچه از من نقل نموده اند بیان واقع است چه درین بلده انواع مناهی
و اصناف ملاهی از شرب خمر و ارتکاب فسوق و فجور در میان خلایق شایع است با آنکه بر نواب ملک واجبست منع و زجر
مستوفیان و انجمنی بر وجهی مقرر فرموده که پادشاه بگریه در افتاد و حاضران چنان التماس کردند که او را داد و دیگران دولت
بنابرین مالک بن وهب که از صنادید و افاضل عصر بود متوجه پادشاه شده گفت ای ملک نصیحتی است که در قبول آن عاقبت
عافیت هست ملک را او در روان خامت و شامت دولت است که با تو راست گویم اگر کج تر التعدی تا
الحال صلاح دولت آنست که محمد و یارانش از میان برداری تا ملک تو از ایشان سالم ماند سلطان در آن باب با وزیر
مشورت نموده وی گفت که در حق کسی که نصیحتش ترا گریه در آورد در مجلس و در دین ترا از هوا حبس نمانی پر دخت از اینچه
گونه روا داری درین وقت که خبر طغیان او بسمع سلطان رسیده دانست که غلط کرده است با لفرور حتی از ابطال ...

بقتل شیر و به مخصوب سال واشت و محمد بو مرت بعد از قتل غلامان ... از وقع لشکر سلطان چه بعض بود و در جنگی که عبور ... گرفت ... که ...
بود و مردم غوس را و بر ایشان کرد فتنه که تن از زنده نماند و بعد از آن محمد عبدالله رشیی او خلوت طلب داشته گفت اکنون صلاح در آن
که زبان کنایتی بکرامت فصاحت که از خاطر و ستان بزودیها بعضی مخالفان که تا حال بسر در حلقه ارادت ما در نیاورده اند
در آرند عبدالله روز دیگر در انجمن بر پای خواسته گفت دوش در انجمن جهان بودم که دو فرشته قلم را انگاشتند و مملو از
غرایب علوم و حکم ساختند و زبانم را گویا کردانیدند اهل مجلس که او را تا آن زمان الکن می دانستند از کمال فصاحت
او حیرت نمودند محمد گفت یا ابا سالک ایم یا الکان از اهل شستیم یا از ارباب کینه گشت عبدالله گفت انما انت
المهدی القائم بامر الله من تبعک سعد ومن خالفک هلک بار دیگر محمد منصب مهدی گشت هم در آن مجلس عبدالله گفت ...
اصحاب خود را برس بعرض کن تا موافق از منافق جدا سازم و محمد با حضار و اهالی آن دیار اشارت فرموده عبدالله از هر کس
بوی خلافت می آمد تیغ تیز انتقام گشته تا آنکه با بن حسن تمام دیار ... کشته ده هزار جوان از آن کوهستان در هم
آورده سردار عبدالمؤمن صوب مراکش فرستاد ابوالحسن عبد فوجه شتافته بعد از کوشش بسیار مغلوب و منهزم
گردانید و در حینی که محمد در سکرات بود خبر شکست و انهزام آن لشکر را شنیده با اصحاب گفت که عبدالمؤمن را بگوئید
که از این لکه ... بخاطر خود راه ندهد که عاقبت ظفر قرین او خواهد بود و محمد بعد از تمام وصیت در شهور سنه
اربع و عشرین و خمسمایه وفات یافت پس از آن عبدالمؤمن بمرتبه سلطنت رسید و بعد از هزیمت عزا و امرا ... شبل
رعایا پرداخت پس از اندک مدتی ملک از تصرف ولاد ابوالحسن با شفین بیرون برد و بعد از آنکه مدتی ... فرمان
... بود و در شهور سنه ثمان و ثلثین و خمسمایه فرمان یافت آل عبدالمؤمن بعد از آن بودند و در کل دیار مغرب
باستقلال کردند و تا حال ملکان آن را آل عبدالمؤمن میخوانند من الاطائف صاحب غرایب البلاد می آورد
که روزی هارون الرشید تلاوت کلام ملک علام میکرد بدین آیه رسید که ونادی فرعون فی قومه
قال یا قوم الیس لی ملک مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون
هارون غایظم از فرعون رنجید و گفت شخصی حقیری بادیه تا مصر را باو دهم کسی آورند که اسم و حسب و نسب او
خواب الصبا وادما ... تولون یافته ایم در روز دیگر نسخها دادند و هارون مصر را بکو کرد و چنانکه شعرا اشعار غرا است
در مدح او ... محمد بن تولون گویند شعرای عراق قصد دیدن او کردند چون بمصر رسیدند با هم گفتند باید
تا همه هرچه گفته ایم بخوانیم چنان کردند ابوالحسن نزار از مردم بود و اول شاعری و بود او را امیر گفتند آنچه گفته بگوی
او هم بدین ابیات را خواندن گرفت شعر اللیل لیل والنهار نهار والبغل بغل والحمار حمار
والدیک دیک والدجاجة دجاجة والبط بط والهزار هزار همه بخندیدند و گفت
را هم خنده و در مجلس پدید شد هرگفته خواهد کرد دید چون نزد امیر مصر رفتند و اشعار خود خواندند و نوبت باو شد بر خواست

عبدالمؤمن ...

و قصیده خوانده در غایت متانت نامه شهر و معلوم از منافعت **من اللطائف** در اکثر کتب معتبره آمده که الپتکین احمد بن اسمعیل سامانی خریده بود حسب
و جمیع حالات و حرکات خود را بدرجه امارت رسانید چنانکه در زمان عبدالملک بن نوح بایالت خراسان شتافت و تربیت او بجائی
رسید که هر ساله و در پیش او ترکی و هزار غلام در پیش او بودی یکی از آنجمله سبکتکین است که ابتدای ملوک غزنویه از اوست
الپتکین او را در نشابور خریده است [illegible] از آن سال و نصیب کم شده بود چون عبدالملک وفات کرد امرا در کار سلطنت
متردد گشته و از الپتکین کنکاج طلبیدند چون منصور بن عبدالملک حداثت سن بود الپتکین عمش را اختیار کرد و امرا
از جواب منصور را بپادشاهی برداشته بودند منصور بنابر آن از الپتکین رنجیده و بعد استقلال در باب [illegible] الپتکین
از آن کینه [illegible] شد [illegible] از غلامان معتمد خود از کنار [illegible] مراجعت نمود و متوجه [illegible]
منصور [illegible] هزار سوار از عقب او روان کرد و الپتکین از بلخ گذشته بصوب کابل نهضت نمود و بر دره [illegible]
خبر لشکر [illegible] مردم خود را گفت که جنگ من با شجاعت [illegible] شما هر که ام که خواهید [illegible] بهمه اتفاق گفتند
که سالها است که ترا [illegible] اینوقت ترا مانده کجا رویم پس حمله اول آن سپاه را شکست داد نوعی که در آن
سبکتکین [illegible] **من اللطائف** اکثر مورخان عرب و عجم اتفاق دارند که کاوه آهنگر [illegible] حدادی [illegible] اصفهان
مشغول بوده چون نوبت جهانداری بضحاک رسید [illegible] که آن قصه مشهور است هم را [illegible] آورده [illegible]
مای که [illegible] **نظم** چو بر فرق هم [illegible]
هم [illegible] ∴ چو بر فرق هم [illegible] ∴ [illegible] ∴ چو بر فرق هم [illegible]
[illegible] خلاصه آن سخن آنکه بعد از [illegible] ملک ضحاک فرا گرفت و نوعی که مشهور است
که او را علت سرطان [illegible] فارسیان [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] ضحاک [illegible]
آهنگر [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible]
و ایشان [illegible] جمع شده بودند [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible]
[illegible] پس از [illegible]
فرخ خواند پس [illegible] ضحاک [illegible] سپهسالار ایران کرد و تخت
او را [illegible] ضحاک [illegible]
و [illegible] ملک چین [illegible]

ورور بروز کار نشان مقام ترقی بود [illegible] که و اولاد او [illegible] بوده که جغتای و مورخان [illegible] چون [illegible]
[illegible] فضل و دانش تحصیل علم [illegible] پس [illegible] پادشاهی بمقام [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] ساعات [illegible] نظر و تقابل آن کار را [illegible]
رسانید [illegible] یک ساعت [illegible] چون کار را تمام رسانید [illegible] خروج شد [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
چنانکه [illegible] مردم جوع [illegible]
پس [illegible] شهر [illegible]
آن [illegible] در زمان خلافت عمر لشکر
اسلام [illegible] رستم فرخزاد [illegible] خلیفه را از این واقعه خبر کرد
خلیفه حضرت امیرالمؤمنین علی [illegible] ازین واقعه خبر کرد [illegible] اهل اسلام را در برابر عجم [illegible]
[illegible]
نوبت چون اهل اسلام [illegible] نوبت سعد وقاص [illegible] ملک عجم تعیین کردند [illegible]
فرستاده [illegible] اهل اسلام [illegible] چون [illegible]
[illegible] اهل اسلام بر ملک عجم ظفر یافتند چنانکه [illegible]
[illegible] **باب دهم** [illegible] جغتای [illegible]
[illegible] لشکر بسیار [illegible] بکریمه کم
مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ **من الغرائب** گویند چون [illegible]
[illegible] ایران مراجعت نموده [illegible] قوقان [illegible]
با سپاه گران [illegible] قوقان نیز با سپاه گران [illegible] قوقان [illegible]
[illegible]
[illegible] جغتای [illegible]
[illegible] قوقان [illegible]
[illegible] **من الغرائب** گویند چون سلطان محمود غزنوی خراسان را گرفت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] طاهر بن احمد [illegible] سلطان

برگشته از هند مراجعت [illegible] جرم و حصار [illegible] چون کار بر وی تنگ شد آمد سلطان را دید و بنوعی که گفته شد ذکر شد که سلطان [illegible]

محمود را خوش آمد و ممالک او را باو تفویض نمود و طاهر نیز املاک پدر خود را داده پشیمان شد و مکری اندیشید او را گرفته در قلعه جوزجان [illegible]

چون سلطان محمود ازین شغل فارغ شد ایلکخان که پادشاه ماوراءالنهر بود دوستی بهار کرد و بفتح هند [illegible] سلطان فرستاد و طرح دوستی [illegible]

تا آنکه سلطان نیز ابوطیب صعلوکی را که یکی از اجله محدثان بود با تنسوقات هندوستان بخدمت او فرستاد و دختر او را طلب نمود او نیز

دختر خود را با اسباب بسیار بخدمت سلطان فرستاد و پس از آن سلطان فی الجمله خاطر جمع کرد از ملک خراسان [illegible] متوجه [illegible] شد پادشاه

مولتان ابوالفتح را [illegible] از کفار [illegible] گشته [illegible] در این وقت ایلکخان طمع در ملک خراسان کرد و [illegible]

برادر [illegible] الکوتگین را بطرف بلخ فرستاد و ارسلان خان جاذب که از قبل سلطان حاکم هراة بود [illegible] سیستان رفت [illegible]

ارسال داشت که ملک هند [illegible] هرکه در خراسان [illegible] خود را برسان که ملک شورش [illegible]

[illegible] متوجه غزنین [illegible] متوجه [illegible] اسلام [illegible] ایلکخان [illegible]

از ملک هندوستان [illegible] ایلکخان [illegible] بخراسان [illegible] ارسال داشته [illegible]

با صد هزار سوار از ملک چین مدد ایلکخان آمد چون خبر آمدن قدرخان بسمع سلطان رسید فرمود که [illegible]

عنصری [illegible] **نظم** [illegible] ∴ [illegible] ∴

[illegible] بزرگ [illegible] از آدم تا خاتم هیچ پادشاهی [illegible]

[illegible] سلطان فرمود که [illegible] سلطانی [illegible]

و سلطان برادر خود امیر نصر را که حاکم جرجان بود فرمود که [illegible]

و [illegible] میمنه فرستاد و میسره را با ارسلان جاذب [illegible] ایلکخان [illegible]

[illegible] و قدرخان میسره [illegible] میمنه [illegible] لشکر [illegible]

که چشم فلک [illegible] معرکه [illegible] سلطان [illegible]

مناجات [illegible] روی بر خاک نهاده [illegible]

[illegible] متوجه جنگ شد [illegible] ایلکخان [illegible]

[illegible] فوج سلطانی [illegible] لشکر ترکان [illegible] ایلکخان و قدرخان [illegible]

[illegible] خراسان هرگز نیامدند **من مجرب** آورده‌اند که در زمان المعتمد علی الله [illegible]

[illegible] علی بن محمد [illegible] از فرزندان امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام [illegible]

[illegible] زنگیان را دعوت کرد [illegible] هر که خواجه خود را [illegible]

[illegible] جمع شد چون الخبر بدار الخلافه رسید خلیفه برادر خود [illegible]

[illegible] علی بن محمد [illegible] و میان [illegible] منصور [illegible]

گویند [illegible] علی بن محمد جمع شده بودند [illegible] گشته شدند [illegible] هزار [illegible] المعتمد علی الله [illegible]

[illegible] **من مجرب** گویند چون [illegible] خوارزمشاه [illegible] سلطان محمد [illegible]

[illegible] خوارزمشاه [illegible] عراقین [illegible] فارس و خراسان و کل غور و [illegible]

[illegible] ترکستان [illegible] بلاساغون [illegible] تصرف آورده [illegible] فرغانه [illegible]

[illegible] دشت قبچاق [illegible] ختا [illegible]

[illegible] بلاساغون [illegible] خطبه [illegible] لشکر ختا [illegible] پادشاه [illegible]

تاینکو طراز [illegible] تاینکو طراز [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] سلطان معزالدین سام [illegible]

[illegible] سلطان محمد خوارزمشاه [illegible] تاینکو طراز [illegible] لشکر ختا [illegible]

سلطان [illegible] مناجات [illegible] اسلام [illegible]

[illegible] سلطان [illegible] لشکر ختا [illegible] تاینکو طراز [illegible]

[illegible] سلطان آوردند پس سلطان [illegible] تاینکو طراز [illegible] سلطان اسلام [illegible] سلطان

[illegible] تاینکو طراز مسلمان شد سلطان

[illegible] تاینکو طراز [illegible]

پادشاه [illegible] لشکر [illegible] سلطان [illegible]

[illegible] سلطان معزالدین سام [illegible] پادشاهی [illegible] سلطان محمد [illegible]

[illegible] ملک ختا رفت و گورخان [illegible]

[illegible] ترکستان [illegible]

[illegible] ملک ختا [illegible] سلطان محمد [illegible]

[illegible] عراق و عجم [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] سلطان جلال الدین [illegible] سیستان [illegible]

[illegible] سلطان جلال الدین منکبرنی فرزند رشید خود [illegible] ملک [illegible]

[illegible] پادشاه تاتار [illegible] ترکستان [illegible] قطب شمالی [illegible]

[illegible] اسلامی [illegible] چنگیز خان تاتار [illegible]

حایل بود و طلبیدند که از کرمان ظهور برآورده واقعات اهل اسلام شد و گفت جماعتی این محمدی ظاهر شد از چنگیز خان
خان رسیده بود و جمیع امیران بزرگ و اوراق تمام بود و در این تو شی از ممالک چین آمده بود و عقب لشکر تاتار منهزم شد و دید و چون
خان و سلطان محمد خوارزمشاه نیز در جانب خراسان و ماوراءالنهر به آنجا آمده بود هر دو لشکر مقابل هم افتادند و میان ایشان
مصافی شد که بالاتر از آن نباشد چنانکه از اول روز تا آخر شب بماند و صف هر دو لشکر دریده شد نوعی که بسیاری از مسلمانان منهزم
گردیدند چون شب در آمد بود و توشی خان از آن طرف فرود آمده صبح از آنجا رفته بود و آنچه دیده بود گفت ما اهل تاریخ
قتل عام بسیار چنین در جنگی که اندر زمان خوارزمشاه جدال کرده جنگ که سلطان با توشی واقع شد بسیار
از سپاه تاتار نوعی که پیش از آن و بعد از آن به سپاه تاتار جنگ نکرد [illegible] آنکه چون چنگیز خان از زمین چین و قراقرم و اتغ
یورت بزرگ تاتار است خروج کرد [illegible] سلطان را مقهور گردانید و ممالک ترکستان و غزنین
تا تار را صاف کرد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید [illegible] عزم خواست تا لشکر مغول
و اردوی چنگیز خان خبری بگیرد سید جلیل بهاءالدین رازی با جمعی به رسالت مملکت چین فرستاد و امیر چنگیز را بعد
از بیرون آمدن و تحف لایقه چند و شمار نزد سلطان فرستاد و نوعی که در باب سولان در این نسخه ذکر شده اما این اختی
در این داستان را بر این نحو اطالی کرد که این قول را صحیح قوال سید است منهاج سراج که در وضع طبقات ناصری اشی
بیان کرده دانشمندی در فتنه مغول که شنید بسیار کتب و کتاب تاریخ که آنچه ذکر کرده اکثر را دیده و تحقیق دانسته من مجرب
در اکثر کتب تواریخ آمده که چون قتل و غارت سلجوقیان در حد و دخراسان از حد درگذشت و اکثر ولایت خراسان منهزم
شد سلطان مسعود غزنوی از هندوستان متوجه بلخ شد و فرمان به لشکرهای اطراف شد که در بلخ جمع شوند سلجوقیان نیز در قبالی
خود منادی کردند و سپاه بسیار گرد آورده بر در بلخ آمدند و چغری بیک که ملقب به داود است با فوجی دلیران ما ورد از بلخ
را فیل سلطان مسعود دسته بود و فیلبان را از تر سانید و فیل را برد و در این اثنا از مؤذن بسمع داود رسید که شبی که میخواند که یا داود
انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق پس چون این نام خود را شنید که میخواند پرسید که چه میگوید این مؤذن گفت نام تر
میبرد گفت بلی خداوند تعالی بحضرت رسول خبر میدهد از حالات داود که ما داود را خلیفه الارض کردیم و او را بزرگ
گردانیدیم شرط آنکه در میان خلایق عدالت کند پس داود سر برهنه کرده بر بالا اسب سود که شکون مراخوب است که خداوند مرا
داد و امر خلیفه کرد در زمین پس چون به ورثه سلطان را از قتل سلجوقیان خبر شد رسول کار روانی نزد داود فرستاد که داد
نصیحت نماید پس چون رسول نزد داود و اعده داد و رسالت بشنود داود و فرمود که نان جوینی بیار ند و آن را بی خورش خورد
پس فرستاده سلطان مسعود را گفت که برو سلطان مسعود را بگوی که وضع من چنین است و ده سال می توانم بنان خشک معاش کنم
وای بر سلطان مسعود که تنعم عادت او است و کار بر سلطان دشوار است چون فرستاده به سلطان آمده آنچه شنیده بود گفت سلطان
بغایت متأثر شد از وی رنگ و روی دگرگون گشت و گفت مانشسته بودیم و چگان تیر زنشکر دو گوشه کمان به دست گیر او در حرب

[illegible marginal note]

منهزم پس سلطان با فوج بسیار که در تعقیب سلجوقیان شد و مظفر و منصور گردید قتل فراوان شد از سپاه گران به هم بخشید و پی ما یا کوشیدند شب از دو جانب لشکر
کار به جایی رسید که دو نوبت سلجوقیان کار را دشوار بر خود دیدند و جمع شدند که گریز نمایند باز داود گفت ای یاران یک مرد و دیگر
و سالها به فراغت بنوشید باز دل بر حرب نهادند و کشیدند تا نه روز دیگر حرب کردند باز کار را بر خود دشوار دیدند دیگر بار جمع شدند
که دیگر ما را طاقت جنگ نماند باز داود گفت یاران اگر امروز مردانگی کردید در شرق و غرب سکه اقبال به نام شما شد باز یاران
دل بر حرب نهادند و مثل این سه نوبت سلجوقیان بی طاقت شده و باز دل بر حرب نهادند تجربه کردیم دیدیم ایشان را اکثر
جوان و دیگر برانگیختند اگر دشمن بگریزد شما دانید و دیگر پس با اقربای خود و خویشان و مخصوصان و نزدیکان به حمله در آمدند و داد مردانگی
دادند نوعی کوشش نمودند که امکان مقاومت نماند سلطان را و گفت این عجب مردی اند از سنگ و آهن اند گویی این
پس سلطان مسعود نیز عنان برگردانید و سلجوقیان تعاقب کردند و می افکندند و می کشتند و بر غنیمت افو سپاه سلطان گفتند که اگر ما
چنین فرار نمایم خصم کشتن از ما زنده نمیماند پس سلطان خود برگشته همان شخصی که کار بر لشکر تنگ کرده و می آمد گرزی بر سرش زد
که در خانه زین نرم گردید پس چون این جوان که از اشجاع عالم به او داد بود کشته شد هرکه بر سر او رسید از وی پیش داما
سلطان مسعود به غایت مرطوبی و فربه بود چنانکه او را در سفرها گاو از یک استر تا پنج بار بر گرفتند پس جانب غزنوید رفت
و ملک را از ما وانی نداد و ماند من مجرب گویند پیش از آنکه سلطان محمود فتح هند نماید یازده نوبت به جانب هند
تاخت آورده بود و لیکن مقصود در گشته بود پس نوبت دوازدهم با پنجاه هزار جوان تیرانداز جلد بر آب دریای سند زد و از
آنجا به عبرت الملوک گذشت که گذری جز آن نیست بر آن آب هر که از ملوک از آن آب گذشته اند از آن گذر گذشته اند پس این
نوبت به ملک هند در آمد و اطراف ملک هند را تا خاتم آغاز نمود امرای اطراف مهاجپال نوشتند که محمود به ملک هند و ستان
در آمده گویند جیپال ایچ استوار نداشت گفت آن مرد ترک خرد و رسالی که نوبت به جاه و خود را زدی به هندوستان می آید تا آنکه
متعاقب خبرهای شد بسیار و رسید از قنوج که پای تخت او بود با پنج لک سوار و چهار ده هزار فیل فوج متوجه رزم
سلطان شد بعد از آنکه دو سپاه گران به یکدیگر رسیدند سپاه سلطان از رزم فیل بسیار ملاحظه کردند پس به عرض سلطان
رسانیدند که سپاه را از هیبت جنگ فیل دست و دل از کار رفته سلطان سران سپاه را در خلوت طلب نمود و از ایشان پرسید
فیل را بسازند که هرگز دلیران کار زاری از فیل که حیوانیست فرمان بر ایشان ملاحظه نموده اند و مثل این بجز گفت پیش
پس جمیع سپاه سر بر زمین نهاده و معروض داشتند که سلطان از ما چه گمان دارد ما از سپاه به دولت سلطان و ما از مهابت جهم
روز دیگر سلطان برادر خود ناصرالدین را با پنج هزار کس در زیر چتر به جای خود و بیست و پنج هزار کس دیگر را با خود و گرفت
و طرح شد و گفت البته هر گاه جیپال فوج را بر شمار رانده تمام مجموع را پیشان شوم و دست تیراندازی را به رایه به که در پیش
کجا باشند چه فیل ایشان کوتاه و سلاح اند و شما از پانصد قدم و دو صد تیر اندازید پس چنان کردند سلطان بیست و پنج هزار کس طرح
شد چون از روز یک ساعت گذشت جیپال فوج فیل را بر سپاه محمود دوانید و خود با پانصد هزار سوار در حرکت آمد جون ...

جیپال سلطانی برآمده جیپال سلطانی پشیمان شده و باز و باجی گری کشود [illegible] کشود نیست [illegible]

پس لشکر جیپال طاقت تیر نیاورده مضطر شدند اما از عقب سلطان محمود خود را به جیپال رسانید [illegible] جیپال [illegible]

تا جیپال [illegible] کشته شد پس امیر الدین [illegible] برآمد و سلطان خود از عقب تیغ [illegible] در آن [illegible]

کشته که حساب آن را خدای داند در ساعت جیپال را گرفته بخدمت سلطان آوردند سلطان اسلام [illegible] قبول [illegible]

سلطان فرمود که جیپال را [illegible] پس [illegible]

من الحروب [illegible] خان [illegible]

که توقتمش خان که [illegible] جوجی خان است [illegible] خان که پادشاه دشت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

باب یازدهم [illegible]

[illegible] نظم [illegible]

[illegible] نظم جهان آینه عدالت شاید [illegible]

[illegible] فی عبرة الملوک گویند قرا یوسف پسر قرا محمد [illegible]

[illegible] سلطان احمد [illegible] تیمور [illegible]

[illegible]

[illegible] نظم [illegible]

فی عبرة الملوک
بتجربه نوجهه روش [illegible] ماند فاعتبروا یا اولی الابصار ای خداوندان مال الاقبال الاعتبار روی خداوند قال المعتضد [illegible]
گویند چون [illegible] القاهر بالله بیایستاد جمیع مردم از وی خایف شدند حتی ابن مقله که وزیر او بود بترسید و عظیم برسید در گوشه گریخت و پنهان
و اشراف بغداد را بجای دیگر [illegible] نمود تا جمیع جمع شدند و او را گرفته خلع کردند و بعد از آن چشمش را برآوردند و بر او رحمی نیاوردند تا گدائی
و القاهر بالله تا زمان المطیع بالله زنده بود و در جامع بغداد [illegible] این فریاد میکرد که یاران بخرید کسی را که دیروز خلیفه شما بود
گدای شهرست والحمد لله علی ذلک مردم را بر وی رحم نمود و خیر میکردند فاعتبروا یا اولی الابصار عبرت بار زمانه را [illegible]

فی عبرة الملوک گویند در زمان الراضی بالله [illegible] ابن مقله [illegible] و سبب این بود که کاغذی بخط خود و مهر خلیفه مرداویج بن [illegible]
پادشاه طبرستان نوشته بود که قصد مرداویج کنید غلامان تعمر و یوسف بوقا در حمام رفته او را کشتند و با لشکر گران متوجه بغداد
شدند چون خلیفه را در این امر خبر نبود و در بغداد او را فرمود ببستند و با ایشان [illegible] ایشان کاغذ ابن مقله را نمودند که آن
مهر خلیفه و خط وزیر خلیفه مار چه بار که بی حکم خلیفه توانیم کاری چنین کرد پس خلیفه عراضی شد و فرمان داد تا دست راستش [illegible]
کردند و نوعی دیگر گفته اند در باب قطع دست ابن مقله گویند نوبتی که مرتبه بلند وزارت رسید و اتفاق که در خدمت ابن مقله [illegible]
کاغذی از نزد ابن مقله نزد ماکان که غلام مرداویج بود بردند و ماکان بعد از قتل خواجه خود بر بعضی بلاد مستولی شده بود و در
نامه نوشته او را طلب [illegible] چون آن خلیفه را ضمن بود در اوان این اتفاق بعرض خلیفه رسانیدند قصه او را سبب مرداویج خلیفه او را
داشته می طلب داشت که جزای حکم کتابت کردستی پس مقطع [illegible] فرمود و فریاد میکرد که دستی که وضع خطی باشد و چند
مصحف نوشته باشد و سه خلیفه را وزارت کرده باشد مثل دست دزدان و قطاع الطریقان می برند پس بعد از آن قلم
بر ساعد بسته کتابت میکرد روزی باز طلب منصب وزارت کرد خلیفه اعراضی شد و فرمود که زبانش را ببرند و حبسش کردند
تا بمرد فی عبرة الملوک گویند چون سلطان محمود غزنوی به رکاه خلفا عرضه داشتی فرستادی بر نام سلطان مسعود و [illegible]
محمد را مقدم داشتی یکی از ندمای مجلس که ابو الحسن منکال وزیر سلطان بود پرسید که سلطان سلامت سبب چیست که سلطان
اسم محمد را بر اسم مسعود در عرایض درگاه خلیفتی مقدم می نویسد و اسمعیل [illegible] روشن است که مسعود فرزندیست
بکمالات معنوی آراسته سلطان گفت ای عزیز من نه از آنقدر سبب نام اما بر من این ظاهر است که مسعود فرزندیست [illegible]
کرده فردا روزی که من نباشم مسعود محمد را یکدم امان نخواهد داد یا یک عضو او را ناقص خواهد کرد یا او را خواهد کشت [illegible]
من این بیچاره را در زمان حیات خود دستی [illegible] بعد از من مسعود با و نرسد فی الواقع چنان شد که [illegible]
گفته بود چون محمود از دنیا رفت سلطان مسعود بر او [illegible] گرفت و میل کشید و در قلعه حبس فرمود و بعد از کشتن خلیفه و ظهور [illegible]
سلاجقه که سلطان [illegible] از ملک خراسان برداشتند تقریبا که غلامان از او برگشتند و بر محمد خروج کردند محمد این کار را
قبول کرد [illegible] تعلیقش [illegible] که اگر قبول نکنی ترا از میان بر داریم ناچار محمد قبول کرد متوجه شدند و او را گرفته نزد محمد آوردند
محمد گفت ترا نکشم فاطر جمع دار اما قلعه از برای خود اختیار کن گفت فلانه قلعه ازان قلعه را بمن ده تا با [illegible] محمد [illegible]

واللّٰه اکبر

[illegible] جمع نمود و محمد [illegible] و اتفاقا سلطان مسعود [illegible] که محمد او را میل کشیده بود [illegible] سلطان مسعود [illegible]
فاعتبروا یا اولی الابصار فی عبرة الملوک گویند از خلفای بنی عباس هیچ کدام مهیب تر از متوکل نبودند [illegible] و اکثر مردم [illegible]
که گفته شد که هیبتش تا به حدی بود که در مجلس میگشت و هر که بمردن او رسیدی مرگ آن را تریاق نمیکرد و اگر کسی او را زهر [illegible]
عظیم نمودی [illegible] گاه و گاهی [illegible] در مردم فرو میبردندی که نزدیک بود از جان خود شدندی غلامانش [illegible] گاه [illegible]
[illegible] و متعلقان او مردم رسیدی و حضرت امیر المؤمنین [illegible] و او را کشتند [illegible] بود [illegible]
[illegible] زیارت نمایند و امام شهید حسین علیه السلام هر که او را زیارت نماید بکشند و این خبر [illegible] فرمود که آب فرات را در زمین
کربلا بستند [illegible] و دراز گرفت که مرقد مطهر ایشان را کنده را که آب [illegible] گرفت و دایره [illegible]
و بنابر این محال نام آن بکار زائر آیا بر نمایند که آب حیرة گرد و گویند تیغ او رسانیدند که سوداگری مشتری در حلب آورده که مثل آن تیغ [illegible]
کسی ندیده بود و به والی حلب نوشت که شنیده شد که تیغی چنین کجا [illegible] آورده او را بامر که آن تیغ نزد او فرستی والی چون بمضمون فرمان اطلاع
یافت نوشت که یا امیر المؤمنین چون قیمت آن تیغ [illegible] بیش بود و در ملک [illegible] و بملک مغرب برده اند پس فرمان داد [illegible]
[illegible] پس فرستادند و آن تیغ را آوردند بمبلغ هزار دینار چون متوکل آن شمشیر را ملاحظه کرد بغایت نیکو [illegible]
[illegible] متوکل [illegible] آن شمشیر [illegible] پس آن تیغ را با قرداد و گویند اکثر اوقات فرزند خود منتصر بالله را [illegible]
[illegible] او را [illegible] چرا [illegible] منتصر [illegible] منتصر که [illegible] از برای خلافت چون منتصر [illegible]
[illegible] و غلامان [illegible] او را [illegible] در خفیه منتصر بیعت کردند و شب [illegible] متوکل [illegible] با تیغهای کشیده [illegible]
[illegible] گفت یا امیر المؤمنین [illegible] شمشیر [illegible] که ما که [illegible] تیغ رسیدن [illegible]
تیغ را بر سر خلیفه زد فتح بن خاقان که وزیر او بود خود را بر وانداخت شمشیر به زهره و در الحال پاره کرد و اما چون فتح بن خاقان [illegible]
بر وانداخت گفت لا ابعد الله [illegible] بعد [illegible] متوکل بود و در زیر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] چون اعضای متوکل را جمع آوردند شش پاره یافتند منتصر گفت [illegible] و میاید چرا که من دوش [illegible]
[illegible] در خواب دیدم [illegible] و او را [illegible] کرد و من [illegible] چون [illegible] ملاحظه کردند انگشت [illegible] شده و در زیر [illegible]
فی عبرة الملوک امام یافعی از محمد بن زید دمشقی نقل میکند که روز عیدی بمنزل مادر خود رفتم دیدم که ضعیفه جامه کهنه پوشیده نزد یک
او نشسته مادر من مرا گفت ای فرزند این عورت را می شناسی گفتم نه گفت عتابه است مادر جعفر برمکی الا توم جاش
[illegible] گفتم ای مادر از کجا ای که دیده [illegible] فرزند چه گویم که از این عجب تر باشد که پارسال عیدی بر من گذشت
که چهار صد کنیزک [illegible] بر سر من ایستاده بودند و هنوز بر پسر خود جعفر عتاب میکردم که فلان خبر [illegible] و فلان [illegible]
و این عید بر من [illegible] جعفر [illegible] میخواهم و در این عید دو پوست [illegible] میخواهم که یکی را زیر [illegible] و دیگری را زبر [illegible]
[illegible] از این سخن رقت بر من افتاد [illegible] و گریستم پس بهایی چون پانصد دینار بوی دادم چندان شاد شد که عجب دانم [illegible]

[illegible]

فی عبرة الملوک [illegible]

[illegible]

نظم [illegible]

فی عبرة الملوک [illegible]

[illegible] فاعتبروا یا اولی الابصار القدرة والملک لله الواحد القهار [illegible]

[illegible]

فی عبرة الملوک [illegible]

[illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

فی عبرة الملوک [illegible]

[illegible]

شکسته می‌شوم [illegible] هر چند خواست که مرکب [illegible]
[illegible]
[illegible] فی عبرة الملوک [illegible]
[illegible]

[illegible] فی عبرة الملوک [illegible]
[illegible]
باب دوازدهم [illegible]
[illegible]
[illegible] ظلم [illegible]

۱۲۵

[illegible] ... خدمت سید المرسلین ... [illegible] ... که امداد ... ملک ... [illegible]

وحیه کلبی چون بجانب هرقل رفت ... بود که ... [illegible] ... و بود که چون ... فارسیان و رومیان جنگ شده ...

و رومیان ... باشند او از قسطنطنیه تا ایلیا ... [illegible] ... نفیس فرش کرده بودند که ... و بر آن ... گویند روزی هرقل ...

نشسته بود ... [illegible] ... علم نجوم و حسابات ... گفت مرا چنان معلوم شده که ...

... شوند که ختنه کرده باشند گفتند ... که ختنه کنند گفت ... و اتفاقا در این وقت دحیه کلبی

نامه رسول را عرض کرد ... هرقل ... ابوسفیان را طلب نمود ... که ابوسفیان در باب رسول گفتا ...

تا ابوسفیان را ملزم کرد ... ابوسفیان گفت ... دروغی بگویم که ... بیت المقدس ...

حاضر بود ... گفت راست میگوید ... که در آن شب ... هر چند خواستیم که در بیت المقدس را ...

کشوده ... پس صدق رسول ظاهر شد هرقل دحیه کلبی را در خلوت طلبیده گفت من میدانم که رسول شما بر حق است اما از ترس

نصاری ... نمیتوانم ... گفت که ... در این مردیست ضغاطر نام ... و بزرگتر و دانشمندترین ما ست

و مردم ... سخن او ... در باب رسول شما چون دحیه نزد ضغاطر آمده نامه رسول را عرض کرد

ضغاطر گفت ... این رسولیست که ما در کتب ... در خانه رفته لباس سیاه را تغییر داد و جامهای سفید در پوشیده

عصا بدست گرفت بطریق اسلام و بیرون آمد و مجمع نصاری را گرد کرده گفت ای گروه ... نامه از رسول آخر الزمان ...

و او پیغمبر بر حقست من گواهی میدهم بر نبوت او و چون نصاری این سخن ... چندان زدند ... که کشته شد چون دحیه چنان دید

آنچه دیده بود ... [illegible] هرقل آمده گفت ... [illegible] ... هرقل ... ضغاطر ...

... [illegible] ... در قصری کرده ... گفت ...

... [illegible] ... رسول ... [illegible] ...

... [illegible] ... نصاری ...

ذکر رسالت کریمه و زریاوش ... [illegible] ... رسول ... عالم و فاضل

... [illegible] ... رسالت ... رسول ...

... [illegible] ... سیاوش ... [illegible] ...

... [illegible] ... سیاوش ... [illegible] ...

... [illegible] ... در خلوت طلب نموده گفت ای ...

... [illegible] ... الصفات ... [illegible] ...

... [illegible] ... دعوی نبوت میکند ... [illegible] ...

... [illegible] ... ملک یمن ... [illegible] ...

... [illegible] ... مجلس شریف حضرت ... [illegible] ...

... [illegible] ... ملک الملوک خسرو ... شاه پرویز ... [illegible] ...

... [illegible] ... حضرت رسول ... [illegible] ...

... [illegible] ... رسول ... [illegible] ...

... [illegible] ... پرویز ... [illegible] ...

... [illegible] ... ملک یمن ... رسولان ... [illegible] ...

... [illegible] ... مجلس ... حضرت ... ملک شام ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... دعوی نبوت میکند ... [illegible] ...

... [illegible] ... کلمه شهادت بر زبان آورده مسلمان شد ... اهل یمن ... [illegible] ...

... موافقت نمودند نامه چهارم بمقوقس اما چون نامه ... حاطب بن ابی بلتعه ... مقوقس ...

... [illegible] ... نامه نامی حضرت پیغمبر ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... حاطب بن ابی بلتعه ... [illegible] ...

... [illegible] ... مقوقس ... [illegible] ...

... مقوقس ... [illegible] ... امیر المومنین ... [illegible] ...

مقوقس ... [illegible] ...

... [illegible] ...

... [illegible] ... حضرت ... [illegible] ...

... [illegible] ... ابوسفیان ... [illegible] ...

... [illegible] ...

[illegible]

همراهی توران‌ستان بر سر افراسیاب فرستم تا به که دو دوازده ... [illegible] پس از آن اولادش و نومید از خدمت اقتصر نمود پس کیکاوس
از خزینه و سپاه مدعی گردانید و کتاب تورانش فرستاد و صحیفه نامه بسیوستان ارسال داشت که باید در کمال سرعت خود را در خدمت سیاوش
سازی و در خدمت سیاوش بود بی حسب الحکم مطاع جهان پهلوان زودی بخدمت پیوسته از جیحون عبور نمود چون افراسیاب خبر آمدن
سپاه و تعیین شد متوجه را شد و در برابر ایشان صف آراست چون سپاه ایران بجانب ترکستان رسید از جمله وری در آمده و رو فرو
شده را که بعد جمله وری از افراسیاب بود و مقبول اصلح را در خود کرسیوز را با اسباب نفایس الاموال جواب بر رسم رسالت نزد سیاوش
فرستاد و جویای صلح شد و بخدمت جهان پهلوان نیز چندان اموال و اسباب ارسال داشت که حساب آن خدای داند و عریضه مخصوص پهلوان که مرا با شما
چه جنگ است و ملک توران نیز چون ملک ایران از آن شماست پس شنیده بخدمت سیاوش پیوسته اظهار دوستی و یگانگی نمود و چندان تحفه
لایق بجلو اولی آن سپاه که در آنید که جمیع بصلح راضی شدند و گویند شیرین زبان و افراسیاب چرب زبانی بوده و سخنان فریب داد و
سیاوش را میل صحبت افراسیاب کرد و صلح در میان افکند پس سیاوش عریضه بخدمت کیکاوس ارسال داشت که صلاح دولت در صلح دید
صلح کردیم با افراسیاب کیکاوس این سخن بر آشفته نامه نوشت که اگر سپهسالاری از تو نمی آید سپاه را به طوس نوذر بسپار و تو با پور دستان
شراب مینوش ... رستم از شنیدن این سخن بهم بر آمده در ساعت متوجه زابلستان شد و سیاوش نیز از جواب بی‌تاب شده و خجالت
زده ... [illegible] بپور گودرز ... بخدمت ... افراسیاب ... [illegible]
تیز ... [illegible] قصص است که بعد از آن با وجه کرده اند **ذکر رسالت امیر مسعود بلواج** گویند بر اثنا آنکه بادشاه
ماوراءالنهر بود داعیه آن شد که با ایران ... که پیش از آن بطرق ایران اطلاع یابد امیر مسعود بلواج را که وزیر او بود برسم
رسالت جاسوسی ایران فرستاد و گویند یک عبور که بر ایران کرد جمیع حالات را فهمیده و دانسته و بخدمت ایلقاخان رسید و زیاده
از یکساعت در مجلس نشست و آنچه لایق دانست گفت و شنید ... [illegible]
و برای تجارت بر ایران آورد **آمدن رسولان شمس الملک نزد الب ارسلان** گویند شمس الملک که پادشاه سمرقند بود نسبت با الب ارسلان تمرد
آغاز کرده ترک خراج نمود الب ارسلان با سپاه گران بر سر او رفت شمس الملک از در معذرت در آمده رسولی نزد الب ارسلان
ارسال داشت در قدیم رسم چنان بوده که رسول از هر جا که می آمده اول بخدمت وزیر می آمده و آنگاه وزیر او را بخدمت پادشاه
... [illegible] شمس الملک ... خواجه نظام الملک ... خواجه ... [illegible]
برواند ... [illegible] خواجه را دریافت خواجه او را بخدمت
پادشاه برده ... شمس الملک ... چون رسول شمس الملک بخدمت ... [illegible]
گرفت ... [illegible] شمس الملک
گفت ... شمس الملک ... خواجه نظام الملک
میگوید ... شمس الملک ... هزار دینار خرج کردم تا

بسمع الب ارسلان رسید غرض که رسول چنین می باید که بتقریر و تقلید و نیک را دریابد **ذکر رسالت ...** صاحب دستور الوزرا آورده که چون سلطان محمد
فتح بلاد شرقی نمود صاحب ... را برسم رسالت نزد سلطان محمد خوارزمشاه فرستاد و خواجه محمود ... رسالت نمود که سلطان
... ساخت و نسبت بخواجه محمود کمال لطف و احسان بجا آورده روز دیگر او را در خلوت خوانده و گفت تو مسلمانی از تو سخنی خواهم
پرسید باید که راست بگوئی خواجه فرمود که سلطان عالم هر چه پرسند آنچه دانم بگویم سلطان را در بازو جوهری بود که قیمت آن ...
بخواجه نظر نمود و پرسید که راست بگو که چنگیز خان بر دیار ختا استیلا یافته باید خواجه تمنا کرد که کل بلاد ختا را تسخیر
کرده عنقریب صدق گفتار من ظاهر خواهد شد سلطان فرمود که ای محمود تو میدانی که وسعت ملک من بکجا رسیده و ...
... که باشد که مرا در کاغذ و کتابت فرزندی نوشته و از روی الحق ... سخن که دیده است که سپاه او تا کجا است ...
محمود ... سلطان ... عهد و پیمان شد ... و چون خواجه محمود از سفر باز گشت خان ... وزارت را
بوی مسلم داشت ... خطا ... حکومت گذرانید **ذکر رسالت**
علامه ... الدین موصلی از نزد سلطان محمود بدار الخلافه گویند که بسیار بوده که کار از تیغ در گشوده که رسول از ... و
بکار آمده بنابر آن بزرگان رسول فاضل پسندیده و داشته اند چنانکه گویند چون سلطان محمود از فتح هندوستان باز گشت تمام
... از غزنه ... ارسال ... بخدمت امیر المومنین المقتدر بالله بدار الخلافه
بغداد ارسال داشت و از حضرت خلیفه نوازش بسیار یافت و ... و در خطاب ... و در راه اسلام سعی ...
کرد ... و در آن کار ... و ... خلیفه سلطان غازی محمود غزنوی ... این کار ... سلطان
... ظاهر اگر چه شاد ... کرد اما باطن بغایت متالم شد ... و دوم ... غلام ...
... خلیفه ارسال داشت ... هزار ... مجلس ...
... فرستاد و این رسالت را ... علامه ... الدین موصلی فرمود گویند علامه ... بغداد بوده که ... مجلس ...
... مجلس ... در خدمت خلیفه در میان فضلا ... و جمیع فضلا ...
... علامه کردند ... عرض نمودند که امیر المومنین ... رسول از جانب محمود ...
در کمال ... این مسئله ... خلیفه ... طلب نمودند چون ...
... خلیفه ... علامه ... خلیفه ... علامه شد که ...
... علامه ... امیر المومنین ... محمود غزنوی ... خلافت
و در راه اسلام سعی بسیار کرده ... خلافه ارسال ... هزار
دینار بخدمت فرستاده ... خطاب خلیفه اعظم ... از اطراف ...
سلطان کردند زیاده از حد ... سلطان ... این دولت ... و در راه اسلام ... خلیفه ...

... خواجه محمود ... سلطان ... خواجه ...

کرده سلطان را این خطاب غایت ساخت که ... سلطان محمود غازی ...

ذکر فرستادن ایلچیان شاهرخ میرزا بخطا

اند در تاریخ نگارستان غفاری آورده که
چون تعارف خطا در خدمت شاهرخ میرزا پیش کش کردند و هر که میگفت مختلف میگفت پس خاطر خاطر بر آن جمله ...گشت که رسولان معتمد با ملک ...
تا آنچه بینند همه را از روی تحقیق بیان کنند پس خان کرده چون رسولان میرزا به شهر رسیدند میر جشن خواجه غیاث الدین نقاش را با مردم معتبر همراه ...
کرده با تحف و سوغات لایق به ملکات شاه ... باهم متوجه خان بالیق شدند نوعی که در این نسخه مختصری ازان ذکر شده چون رسولان شاهرخ
بخدمت المنک خان رسیدند که پادشاه خطا بود نوعی که ذکر شده غرایب بسیار دیدند پس کویند روز دیگر خان خطا بشکار رفت
و اسپی که رسولان شاهرخ برده بودند سوار شده و آن اسپی بود که صاحبقران اعظم امیر تیمور کورکان وی کیتی را بر پشت آن گرفته بود
پس چون المنک خان این اسپ را سوار شد ناگاه بشکار تاخت مرکب کوتاهی کرده خان را بر زمین زد خان را ...
حکم بقتل رسولان فرمود آخر وکلا عرض کردند که پادشاه سلامت رسولان تقصیر ندارند این سبب کشتن ایشان از شهرهای اقصای مشرق
نمی‌رود شد که دیگر رسولی نیاید قرار بر این شد چون خان برگشت رسولان استقبال نمودند با ایشان فرمایند که خاطر از
شما در خاطر ملالت و با ایشان اموختند که چه کنند پس ایشان بفرموده و کیلان در برابر المنک خان آمده بنهوتی نمودند
خان بعتاب با ایشان گفت این چه رسمی بود که شما اورده گفتند پادشاه سلامت ما را غرض از آوردن این اسپ
شکوه میر تیمور بود و تمنا بخدمت آورده بودیم و گرنه بر ما یقین بود که این اسپ ... پیر شده خان را این سخن خوش آمد
و از گناه ایشان درگذشت و ایشان را سرفراز کرده رخصت داد و گویند مدت سه سال رفتن و آمدن ایشان شد این را
ذکر کرده شد که رسول حاضر جواب باید که آنچه از وی پرسند جواب موافق گوید چنانکه اگر رسول میرزا شاهرخ این جواب
معقول نمیداد کار مشکل شدی ایشان

ذکر رسالت خواجه نصیر بخدمت هلاکو از پیش بزرگ امید

الکلام این سخن متفق است
که رسول باید که در جمیع مراتب فضل و کمال آراسته باشد و عقل و اکمل باشد و در کمال فصاحت و بلاغت و شیرین گویی و تحقیق آراسته
کرده باشد چنانکه گویند چون امر فرموده قاآن خان ... در بند باب الابواب گرفته از راه قبچاق بایران درآمده و سلیمان
شاه کرده و والی را که از جانب خلیفه مستعصم والی دربند بود ... فرمود بر کل شروانات و گیلانات و کل طبرستان
مستولی شده بر سر قلاع ناصرالدین بزرگ امید رودباری رفته قلاع او را زیر و زبر کرده به در قلعه که در الموت است خود
با فرزندان و اطفال می‌بود نشست و کار بر اهل حصار تنگ ... بغایت چون بزرگ امید کار ... حصاریان مشکل ...
بخدمت خواجه نصیر معروض داشت که ترا بخدمت این ترک برسالت باید رفت خواجه قبول نموده از حصار برآمده بخدمت
هلاکو خان پیوست و نوعی ادای رسالت نمود که هلاکو را حیرت افزوده خواجه را نزدیک بخود جا نمود و گفت
اینجا تا بزبان مغولی فضل و کمال فعایت الفایت رسانده بود چنانکه پیوسته میگفت که در میان چندین هزار تازیک
که در ایران و توران دیدیم یک مرد دانا ندیدیم پس چون خواجه نصیر بخدمت رسیده در اکثر علوم خواجه را امتحان
نمود و فصاحت و بلاغت خواجه در اثنای تقریر و محاوره مشاهده نمود زیاده از حد پسندیده و زبان بتحسین خواجه گشوده بسیار

نکوده ورا

نموده او پیش از آنکه انواع علوم خود را خواجه بروی عرض کند و آنکه ... بزبان مغولی و ترکی و خطایی با ایلچیان تکلم نموده خان را در آن زبان آنقدر
بلیغ فرمود که هرگز ایلچیان در آن زبان مغولی آن معانی نکرده بودند آنکه چند نوبت خان بخط مجلس خود گفت که بعد از این تا چه حد این نوع
ضبط زبان مغولی نموده و لغات ترکی فهمیده مراد کمال نبوده که هرگز قبر او این علم و فضل یا شد پس از صحبت خواجه زیاده
از حد خوشوقت شد عنایات و الطاف وافی در حق خواجه مبذول داشت پس خواجه رخصت مراجعت طلب نمود هلاکو گفت این
کلمه بخدمت بخبری دیگر در خواه پس خواجه التماس قتل بزرگ امید نمود مقبول افتاد پس خواجه نصیر گاه گاهی ... ایلچیانی بخدمت بزرگ
امید فرستاد که خان بزرگ از سر خون تو درگذشت از روی عنایت بی هراس خود را بخدمت برسان پس بزرگ امید بخدمت آمده
نوازش خسروانه یافت مشروط بآنکه تا سه روز جمیع قلاع را با خزاین و اسلحه تسلیم کارکنان خانی نماید پس از سه روز که جمیع خزاین
بتصرف کارکنان و خزینه داران خانی داد و قبض وصول گرفت آنگاه هلاکو او را رخصت نشستن فرمود پس روز دیگر گفت که
من حسب الالتماس خواجه نصیر از قتل تو درگذشتم اما ترا بخدمت خان بزرگ بخطا میفرستم که او هر نوع که صلاح داند چنان کند پس جمعی
مغول را همراه او کرده بخدمت شهزاده بزرگوار خود او کتای قاآن بخان فرستاد و گویند چون نزدیک بحیل جا که موضعی است در خوارزم
رسیده بود پانصد جوان از گوشه برآمده بزرگ امید را قتل نمودند جمعی را عقیده این که بفرموده هلاکو او را کشتند تا این مرتبه
در قتل مسلمانان مبالغه داشته اما خواجه نصیر در خدمت هلاکو بمرتبه بلند وزارت رسید

ذکر رسالت ناصر خسرو از خدمت دار الخلافه بغداد بخدمت خلفای مغرب

آورده اند که بسیار بوده که از کمال فضل و دانش سعدا او
رسول ایلخان داشته اند در جهت مراجعت نفرموده اند چنانکه ناصر خسرو در سفرنامه خود آورده و این مختصر جای دیگر هم
که میفرماید که در حینی که مرا تحصیل جمیع علوم میسر شد بزیارت حرمین الشریفین رفتم و پس از آنجا گذار من بدیار عراق افتاد
بخدمت خلیفه المقتدر بالله مشرف شدم و کمال عزت تقرب مرا بخدمت داد چون فضایل من خلیفه را معلوم
مرا برسم رسالت نزد خلفای مغرب که ایشان را بنی فاطمه نیز گویند فرستاد چون در آن وقت رسم این بوده که هر که
افضل و اعلم بوده او را برسالت میفرستاده اند پس مرا بان عمل فرستادند گویم چون بخدمت خلیفه مغرب رسیدم
صحبت من نوعی در خلیفه اثر کرد که گفت از کمال فصاحت و بلاغت این مرد چنان معلوم میشود که فلان نسخه را میتواند
مطالعه کرده نام کتابی را برد که از نسخهای من بود چون آوردند چنانکه تو انستم آن نسخه را خوانده تقریر معانی نمودم خلیفه
ساعت بساعت از تحقیق لغات و حل مشکلات بر خود می بالید و مرا تحسین می نمود آخر گفت فلانه حکیم را الحق اینکه
با این شخص بحث علمی کند چون او را خواندند و آمد یکی از شاگردان من بود چون مرا دید در پای من افتاد و بیهوش شد خلیفه
گفت چه حالت است گفت یا امیر المومنین این شخص مخدوم من است و ناصر خسرو است که من پیوسته او را در خدمت
سماع میستودم پس خلیفه نیز برخاسته مرا در بغل گرفت و انواع نوازش فرمود پس من بعد از ادای رسالت رخصت
مراجعت خواستم خلیفه گفت این امر محالست صورت ندارد تا آنکه بعد از چند وقت فرار نمودم مرا گرفتار آوردند

و در این حسن التعریف نسخه فرمودند که عقاید مذهب شیعه بیان نمایم پس آن نسخه را تمام کردم چون دیدم که رخصت من ممکن نیست یکی را ام
که شکم خلیفه بدر آمد و در علوم شد که این نسخه پیش من است ازمن رنجیده مرا رخصت داد و چون بعراق رسیدم آن نسخه پیش ازمن
رسیده بود و مردم قصد من کردند بخراسان گریختم اهل خراسان نیز قصد من کردند و از آنجا نیز فرار نمودم
و این قصیده در آن حالت گفتم **نظم** عالم تهوای تو بدیدم قدیم :: ز اهل خراسان قلعان و نفیر :: مقدم بفرمان [illegible]
ذا نبار گفتم ترانی نظیر :: و این قصیده طولیست پیش از آن گریخته بکوه بدخشان پناه جستم و الحال آنجا متوطن است و او را
دیوان اشعار است غریب بیست هزار بیت و در اخلاق تخلص فرموده :: **ذکر رسالت امیر نوروز فیروز بخت**
آورده اند که رسول را چندان حدث و فراست باید که چون فهمد که او را متقید بسازند نوعی که تواند خود را خلاص از
نظم تا صاحب شاه هوشمند بمرد :: تا ز خامی خیال نپذیرد :: چون فرستاده ز خرد زنده است :: این خردمندی
فرستنده است :: چنانکه گویند چون امیر نوروز فیروز بخت از قبل غازان خان برسالت رفت نزد براقی خان که پیر و
خان بود و چون بخدمت خان رسیده ادای رسالت نمود بغایت پسندیده و سخن او پیش حضار مجلس براقی خان معروض
داشتند که پادشاه سلامت غازان خان در مملکت ایران سلطنت چندانی از و حساب نباید گرفت این مرد که بوکالت
آمده عمده است اگر این کشته شود پادشاه چنان داند که فتح ایران شد پس جمیع دل بر گرفتن امیر نوروز نهادند
امیر دانست که از آن ورطه هولناک جان بسلامت بیرون نخواهد برد در مقام تدبیر شد و روز بروز نوعی ساخت
که خان را نسبت بخود دوست گردانید و همه روزه بسخنان لطیفه امیر براقی خان را میخندانید و غیبت غازان
خان میکرد تا آنکه روزی فرصت یافته تقریر نمود که پادشاه سلامت مرا چندان وثوقی نیست از خدمت
غازان اگر پادشاه مرا بانضافه منصب سرافراز سازد و در مقام تربیت نماید شود من قسم میخورم که غازان خان را
بخدمت ارسال دارم و مملکت ایران چون ملک تو شود مسلم شود پس از طرفین عهد و بیعت محکم شده امیر نوروز
رخصت مراجعت ارزانی داشتند چون امیر نوروز بخدمت غازان خان رسید پیش از آنکه احوال گذشته را تفصیل کند فرمود
که از مطبخ دیگ بزرگی را آورند و [illegible] بسته بچنگ کس داده فرمود که این را بخدمت براقی خان رسانیده
بگوید که من در رخصت تو قبول نموده بودم که برسیدن بملک ایران غازان را بسته بفرستم اینک غازان را
بسته فرستادم و در لغت ترکی دیگ را غازان میگویند پس غازان از حسن تدبیر او خوشحال شده او را
در بر گرفت و نوازش فرمود **ذکر رسالت شیخ شهاب الدین از بغداد بخدمت خوارزمشاه** گویند هر چند رسول زیرک
و نجیب و دلیر باشد در ادای رسالت پسندیده تر است نوعی که اهل آن [illegible] و راه هراس نباشد و از آن امر چنانکه
گویند که الناصر بالله عباسی از کل ممالک اسلام منع تمغا فرمود سلطان محمد خوارزمشاه که پادشاه آن عصر بود و را
از این بسیار بیار بد آمد بمرتبه که عناد خلیفه در دل گرفت و قصد بر انداختن سلسله بنی عباس کرد اگر چه وجود در این

بابلکه

بلکه نماند ما مخلص بیک وجه متصل نمود پس سلطان با سپاه از خراسان متوجه خرابی دارالخلافه بغداد شد و سید علاء الدین
ترمذی که از جمله سادات عظام بود با خود ببرد که خلافت را با و تسلیم نماید پس چون سپاه در بغداد معلوم شد خلیفه را خبر
کردند که سلطان در آمدن املاک بغداد نیست و بکر دار و [illegible] بسیار تماس پس خلیفه از خاص شیخ الشیوخ قطب الاقطاب
المحققین شیخ شهاب الدین سهروردی التماس نمود که برسم رسالت نزد خوارزمشاه رود و بسخنان نصیحت آمیز
او را از آن عزیمت باز دارد گویند چون شیخ بزرگوار بهمدان آمد تا سه روز در مجلس خوارزمشاه بار نیافت پس شیخ
ارکان دولت التماس بسیار نمودند شیخ را طلب نمودند چون شیخ بمجلس در آمد رخصت نشستن نیافت پس شیخ همچنان
ایستاده ادای رسالت نمود که رسول از نزد بهترین مردمان الناصر لدین الله عباسی پیش بدترین عالمیان سلطان محمد
خوارزمشاه که این دو روزه ملک عاریتی در نظر همت او قدری ندارد و خلاصه سخن آنکه امیرالمومنین میفرماید
که هر صاحب دانشی را بزرگی سلسله ما معلوم است از آدم تا خاتم همگی دشمنی سلسله ما بر نخواسته که از دست
روزگار لطمه سیاست نچشیده ترک عناد کن که دشمنی سلسله ما بر مجلس مبارک نیاید و همچنین در اثنا وصف خلیفه
پیش از پیش کرد چه اکثر حضار را رقت آمد پس از آن سخنان دلیرانه سلطان در خشم شد و گفت ای شیخ کسی که موصوف
باین صفات باشد من بعد در بغداد خلیفه می سازم و آنچه گفتی که رسول نهی فرموده و مردم را از ایذای ایشان
کسی ایشان را از کجا باشد که هم از سلسله ایشان بوده و اکثر فرزندان ایشان در زندان متولد شده اند پس سلطان
زیاده از حد بر آشفته گفت ای شیخ مرا یقین است که امر خلافت حق آل علیست و در دست آل عباس بنا
حق است یکی از آل علی را بر مسند خلافت نشانده برخواهم گشت پس چون شیخ این جوابها شنید از مجلس برآمده
خلیفه را خبر کرد اما سلطان متوجه دارالخلافه شد امرا و ارکان هر چند منع نمودند نمی شنید و هنوز از در بند همدان نگذشته
بود که آوازه آمدن لشکر چنگیزخان شد و قتل و بلا در اوان واقعات مردم از باطن سلسله بنی عباس دانسته :: **ذکر رسالت ارکان**
ملک سند از شمر برعیش گویند رسول چنان باید که غرض هر سخنی را بیابد که جهت و چه قسم جواب باید داد چنانکه صاحب تحقیقات
ناصری میفرماید که چون شمر برعیش در ملک یمن برکت اجداد نشست و ملوک یمن او را مطیع و منقاد شدند از آن پس او را عزیمت
ملک ایران شد از راه بادیه بر آمده گذارش بر کوه [illegible] افتاد چون بکوه حیره رسید راه در انست آن موضع را بنا بر آن حیره نامیده
بعراق بیرون آمد و با ذربایجان رفت و ترکان را منهزم گردانید ملوک اطراف بسیار از و ترسیده و از اطراف [illegible]
[illegible] نمودند ملک سند شنید که او را داعیه آمدن ملک سند است قشه سنگ و [illegible] حجاب بر هم تحفه بخدمت شمر
ارسال داشت چون آن قشه و خط در نظر او در آمد بسیار او خوش آمد و گفتن ملک سند در خاطر من ماوا یافت و گفت که
مرا چنین معلوم شد … پس از رسول پرسیدم که این اجناس در ملک سند بهم میرسد رسول قصد ملک من …
سلامت این متاع در ملک چین یافت میشود و ملک سند نیز از ملک چین می آیند پس بقوت عقل آن آتش را در ملک چین انداخت شمر

... موجب ملک حصن ... منصور را گرفت و گشت و ملک ... فتح نمود و پس ... که او ... خود ... و **ذکر رسالت مغیرة بن شعبه و عمرو معدی کرب نزد یزدجرد شهریار** [illegible] آمده که چون سپاه اسلام ...

آمده ... لشکرگاه ... سعد ... رسولان نزد یزدجرد شهریار ارسال داشت از آنجمله مغیرة بن شعبه و نعمان بن مقرن و ...

بن ربیع التیمی و عمرو معدی کرب ... از اعیان عرب ... یزدجرد ارسال داشت ایشان ... [illegible]

کرسی ... رسولان ایشان ... [illegible]

... یزدجرد ... مغیرة بن شعبه ... [illegible]

گفت ملک را ... [illegible] ... در خدمت او حاضر بود ... [illegible]

... یزدجرد گفت ... [illegible]

... خدای عز و جل ... [illegible]

تعالی را ... خود بر کافه عالمیان سرافراز ساخته است ... اطراف ... فرمان ... [illegible]

از دایره فرمان ... بیرون نهاده ... [illegible]

... حقارت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... تو ... زکات ... [illegible]

... یزدجرد گفت ... [illegible]

که جزیه ... [illegible] ... یزدجرد در خشم شد و گفت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... **ذکر رسالت خالد بن الولید** ... خدمت حضرت نبوی ... قیصر روم ... صاحب جامع الحکایات ... [illegible]

رسول الثقلین خالد بن الولید را ... قیصر فرستاد و چون خالد ... قیصر رسید ... [illegible]

... قیصر ... [illegible]

... قیصر ... خالد ... [illegible]

... خالد گفت ... [illegible]

خالد ... گفت ... [illegible]

... قیصر گفت ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

خواند بسم الله الذی لا یضر مع اسمه شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم

... [illegible]

... [illegible] ... حضرت رسول ... خالد ... [illegible]

خالد گفت ... رسالت ... [illegible] ... **ذکر رسول کاذب مسیلمه کذاب نزد حضرت صلوات الله علیه** ... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

... [illegible]

القصه چون مسیلمه چند بار خود رخت دعوی نبوت نمود و جمعی از اهل ضلالت یار شدند و با وی ایمان آوردند و شوکت و دبدبه او مرتبه اعلی رسید پس نامه بحضرت محمد
نوشت و در عنوان کتاب ... رسول الله الی محمد رسول الله اما بعد فانی قد اشرکت فی الارض معک وان لنا نصف الارض
ولقریش نصفها ذلک المدد ولکن قریشا قوم یعتدون یعنی این نامه ایست از رسول الله بمحمد رسول خدا تحقیق که خدا مرا در نبوت با تو شریک
ساخته است نصفی از زمین و نصفی از زمین ترا خواهد گذشت و لیکن قریش قوم غدارند پس این کاغذ را مصحوب دو تن از عظمای سپاه خود
بطلاقت لسان و فصاحت بیان شهرت داشتند نزد سرور کاینات رسالت پناه ارسال داشت چون رسولان نامه را عرض کردند حضرت از ایشان پرسید
که اعتقاد شما در باره او چیست گفتند که او نیز شریک تو پیغمبریست بر حق و در امر نبوت با تو شرکت حضرت تبسم نمود و گفت اگر کشتن رسول
منع نبودی شما را همین دم گردن زدمی فرمود که جواب مکتوب مسیلمه را نوشته بدین نهج من محمد رسول الله الی مسیلمة الکذاب السلام
علی من اتبع الهدی قد بلغنی کتابک کتاب الکذب والافک والافتراء علی الله فان
الارض لله یورثها من یشاء من عباده والعاقبة للمتقین و چون گران که اشتباه چنین نقره از کذب و بهتان گر...
چنانکه اهل تاریخ و سیر را اعتقاد است که حضرت کلیم سبحانی هر پیغمبری را بهر امتی که فرستاده غرض شیخ این بوده که بآن فخر میکرده اند
انگه در زمان حضرت داود مردم بحسن صوت مشهور بودند چون نغمه داودی شنیدند منکر صوت خود شدند و در عهد حضرت یوسف اهل مصر
حسن و ملاحت بوده مرتبه که ما فوق آن متصور نبود و زلیخا سرآمد ایشان بود چون حضرت یوسف بمصر تشریف آورد همه از حسن خود ذاهل
گردند و ظاهر است که بعد از آن چه واقع شد و در زمان فرعون سحره مصر صاحب آوازه شدند تا عصای موسی دفع سحر ایشان نمود
و در عهد حضرت عیسی حکمای یونان مرتبه بلند آوازه گردیده بودند از آنجمله افلاطون یونانی قول است که سواجهه بحضرت روح الله کشت گرد
و در حق آنها ملزم شد نوعی که سه نوبت سر تا پای در عرق غرق شد چه علامات الزام آنوقت این بوده و پیش از آنکه حضرت ختم النبیین
بر انگیخته شد فصاحت در میان عرب بمرتبه اعلی رسیده بود فصحای هر قبیله اشعار فصیح میگفتند و بر در کعبه میآویختند
و این شعرا را در حرم میگذاشتند تا آنکه از فصیح تر شعری که میآوردند از آن میکشودند تا آنکه امرء القیس بیتی گفت که همگی فصحای
عرب تسلیم کردند که در برابر آن شعری گفتن دیگر نتواند و این بیت بر در حرم آویخته بود تا آنکه حضرت رسول برسالت مبعوث
شد و بحکم منزل رب سبحانه فصحای عرب عاجز گشتند و در برابر آن بیت این آیه را خواندند یا ارض ابلعی ماءک الآیه پس امرء القیس
بفریاد در آمده گفت حقا و صدقا این کلام مخلوق نیست کلام خالق است و در ساعت بشرف اسلام مشرف شد پس چون این
الکذاب مسیلمه کذاب دعوی نبوت نمود و مردم را دعوت میکرد و معجزه محمدی قرآن بود که فصحای عرب مطیع شدند تو نیز شاعری فصیح
در میان قوم خود در برابر معجزه محمدی تو نیز معجزه ظاهر ساز میگفت در برابر سوره قرآنی هر سوره را که میخواست اگرچه سخنش از امثال آن
گفته سوره فیل را بس آن بی شرم ترکیب نا شایسته و کلمات مزخرفه نا بایسته روزی در مجمع اصحاب خود رسانید که الفیل
ما الفیل وما ادریک ما الفیل له ذنب وبیل وخرطوم طویل وان ذلک من خلق ربنا لقلیل این است نمونه که فصاحت مسیلمه بالله منها ذکر رسالت
براق حاجب گویند گورخان را چون نسبت بسلطان محمد خوارزمشاه رابطه آشنایی بود و غاپانه بهر چند گاه رسل و رسایل

از طرفین

از طرفین آمد و شد میکردند گورخان براق حاجب خطایی را برسم رسالت فرستاد و نزد سلطان براق با وجود وقاحت و تهور چندان
کاردانی و حجت گوئی و معقولیت بآن ضم کرده بود که در مجلس او کار ادای رسالت کرد سلطان را از بقیه خود ساخت خوارزمشاه
عقل و کیاست او خوش افتاده رخصت انصراف او را ارزانی نداشت و در سلک امرای سلطان غیاث الدین پیرشاه ولد
سلطان منظم ساخته برتبه حجابت رسید در حینی که سلطان جلال الدین در ولایت هند بود و میانه وزیر سلطان غیاث
الدین و براق حاجب نایره کدورت مشتعل گشته بود و براق خواست که تا از راه کیچ و مکران خود را بخدمت سلطان
جلال الدین رساند در آن اثنا که ارکش بحوالی کرمان افتاده شجاع الدین ابو القاسم قوام الدین نیز آمده اعور روزنی که
از قبل سلطان غیاث الدین حاکم آنجا بود و طمع در گرفتن خطایی براق کرده سر راه بر براق گرفت و از بیوفایی دنیا
هیچ اندیشه نکرد و براق بنا بر قلت ملازمان و عورات اکثر بیرون روانه بوشاخ نیاده مبادرت بقیام نمود و شجاع الدین را از ملازمت
سیر غافل که ناگاه براقیان برق دار خود را بر وی زدند بیکطرفه العین لشکر او را منهزم ساخته ایشان افکندند و شجاع الدین را
سر به نقدیر تسلیم براق که از کرمان بانه کرد بی تامل بود و بولایت اکتفا نموده کوشیر را ترک گرفت و بارقه اقبالش در زمان دولت
اشتعال پیدا کرد و تا کارش بجائی رسید که والده سلطان غیاث الدین را در حباله خود در آورد و با سلطان بزرگ منفصل
میکرد و سلطان غیاث الدین روزی از وی برسید که ترا از زرکی تجبر که داد گفت آنکه ملک از سامانیان گرفت و آل سبکتکین و علاء
الدین و آنهمه بی سبکتکین و آنکه از سلاجقه انتزاع فرموده پدرم و خریدار ایشان یعنی خوارزمشاهیه و ذکر رسالت امیر کمال
الدین حسین آورده اند که امیر کمال الدین حسین بورودی در زمان سلطان حسین میرزا نامزد رسالت ملک عراق
امیر علیشیر تحفه چند برسم هدیه خصوصا کلیات جامی الجهت قاضی عیسی صدر آذربایجان مقرر داشته بود و مولانا عبدالرحمن جامی الکریم
کتاب را کتاب فتوحات را بنابر غایت بهتی که در حجم و جلد با کلیات داشت بدو تسلیم نمود و میرزا که از اطلاع خطه
نماید در بارگاه جون صحبت پادشاه عراق رسید امیر بنابر سبق آشنایی که داشت از کلفت راه پرسیده وی جواب
که چون در راه بمطالعه کلیات مخدومی اوقات میگذرانید زحمت راه چندانی نمود و سلطان غایت شوق بدین
آن کتاب اظهار نموده بعد از آنکه حاضر کردند ظاهر شد که فتوحات است نه کلیات لاجرم کمال شرمندگی و انفعال بجناب
بر رسید و خجالت او یافت و چون بخدمت میرزا رسید از نظر اعتبار افتاد و پس از آن او را بر سبیل مطایبه اهل بیان نامه
این نکته را از جهت ذکر کرده شد که رسول باید هیچ چیز دروغ نگوید ذکر رسالت معدن شیبانی نزد اصفهبد
از پیش یزید مهلب صاحب تاریخ طبرستان سید ظهیر مازندرانی آورده که چون یزید مهلب سپهسالار خراسان از قبیله
گرگ و جرجان در آمد و آن ملک را فتح نمود و بنه و خزینه خود را با دیگر اسباب نفیس در جرجان مانده بعزم تسخیر طبرستان
و مازندران متوجه شد چون داخل آن ملک شد اصفهبد فرخان طبرستانی در مقام منع و نزاع در آمد و هر چند یزید مهلب اهل
ساحل را شد اصفهبد فرخان اهل بیشه و جبل شدند تا آنکه یزید نزدیک به بیشه ها رون آمد و کار بر لشکر یزید مهلب دشوار شد و اصفهبد

نمود و لیکن راه هموار آمده کرده بود … ازین قحط و گرسنگی در سپاه عرب ظاهر شد و کار بجایی رسید که یزید راضی شد که هفتصد هزار درم
بدهد و اصفهبد فرخان را … از طبرستان بیرون رود … در این وقت خبر رسید یزید را که در جرجان مانده بود مرزبان جرجان
بر ایشان … کشت و … پس یزید حیان نبطی را که پدر او … بود طلب نمود و گفت که من اگرچه … کشته‌ام
امید دارم که امروز جنگ … تو … عقل … درین سپاه اکنون … و امور … مرا … خیانت کرده
برسالت … اصفهبد فرخان … که هفتصد هزار دینار از قبل من … اصفهبد … کتمان نمایی که راه بیرون شد
ملک … و مرا … پس حیان نبطی بخدمت اصفهبد پیوست اصفهبد استقبال نموده … او را احترام نموده
حیان … کاری … پس با اصفهبد در حکایت آمده گفت ای اصفهبد توجه خیال کرده … یزید …
دمشق رفته … هزار سوار عرب … ملک … آمده … استان … کوه … بر ایشان ساخته
اصفهبد فرخان ازین خبر … هراسان شده … در معذرت در آمده هفتصد هزار دینار قبول نمود که بیزید … بفرستد
… ازان ملک … که کم است اصفهبد گفت چهار صد خروار زعفران … و چهار صد غلام که بر سر هر غلام
… جامی … باشد و شقه طیلسانی بران پوشیده و پس حیان نبطی … سوال … کرده عهد کرده …
چه کرده … گفت … خوشحال شده رجعت نموده بجرجان رفت و مرزبان … ملک
… نمود … شده است **ذکر رسالت هشام بن العاص**
از پیش ابوبکر نزد هرقل اگرچه در اکثر کتب تواریخ ذکر کرده … قطب السالکین و غوث المتقین مولانا عبد الرحمن جامی
در شواهد النبوة … که هشام بن العاص گفت که ابوبکر علیه اللعنه در ایام خلافت خود مرا با شخصی دیگر برسالت پیش
هرقل صاحب روم فرستاد تا وی را باسلام خوانیم چون بغوطه دمشق رسیدیم جبله بن الایهم غسانی که از امرای هرقل … بود خواستیم
که وی را ببینیم رسولی پیش ما فرستاد که سخنی که دارید با وی بگوئید گفتیم والله که ما سخن با رسول نگوئیم مگر با جبله پس ما را نزد وی آورد
گفت سخنی که دارید بگوئید هشام گفت من با وی در سخن در آمدم و او را باسلام خواندم دیدم که جامه‌های سیاه پوشیده
گفتم چرا سیاه پوشیده گفت سیاه پوشیده‌ام و سوگند خورده‌ام که از تن خود دور نکنم تا شما را از ملک شام بیرون
کنم گفتیم والله که این جایی که نشسته خواهیم گرفت و ملک پادشاه بزرگتر شما را نیز ان شاء الله تعالی و ما را این پیغمبر ما بدین
خبر کرده است گفت شما آن قوم نیستید که ایشان این ملک را خواهند گرفت بلکه ایشان قومی‌اند که روزه خواهند
گرفت و شام افطار خواهند کرد و بعد ازان از کیفیت روزه ما پرسید ورا ازان خبر دادیم رنگ زرد وی
نوعی که سیاه شد گفت برخیزید و رسولی با ما روان کرد که ما را پیش هرقل برد چون نزدیک شهر وی رسیدیم آن شخص با ما گفت که شتر
و اعلیهای شما را درین شهر نمی‌مانند که در آیید اگر خواهید شما را بر مراکب بغل سوار کنیم گفتیم لا والله درین شهر در نمی‌آییم مگر بر اینها
خود این سخن را پیش هرقل عرضه داشت کردند ما را همچنان بر رواحل اشتران حامل کرده بشهر در آوردند تا رسیدیم بپای غرفه که

هرقل را آنجا بود و جامه‌های خود را خواباندیم و ملک هرقل بما نظر میکرد پس گفتیم لا اله الا الله و الله اکبر خدای عز و جل میداند که غرفه
بجنبش در آمد چون نخل خرمای که باد وزد پس کسی پیش ما فرستاد که نمی‌باید که پیش ما دین خود را اظهار کنید و ازان پس او گفت در آیید
وی بر فراش … نشسته بود و جامه‌های سرخ پوشیده بود و هر چه دران غرفه بود همه سرخ بود و جمعی از بطارقه در پیش وی
چون بر وی در آمدیم بخندید و گفت چه بودی اگر بر ما تحیت میکردید چنانکه بر یکدیگر میکنید گفتیم تحیتی که ما بر یکدیگر میکنیم
روا نیست که ترا بگوئیم گفت تحیت شما در میان شما چگونه است گفتیم السلام علیک گفت ملک خود را چگونه تحیت میکنید
گفتیم بهمین کلمه گفت وی چگونه جواب میدهد گفتیم همین کلمه را باز گرداند گفت کلام بزرگتر شما کدام است گفتیم لا اله الا الله و الله
اکبر چون این کلمه گفتیم از ان غرفه بجنبش در آمد چنانکه وی سر خود را بالا کرد و سوی ما پیش در آمد پرسید که این کلمه را هر گاه که
میگوئید مثل این غرفه بجنبش در می‌آید گفتیم والله که هرگز مثل این ندیده بودیم مگر اینجا گفت من دوست میدارم که هر جا که این کلمه گفته
شدی مثل این غرفه بجنبش در آمدی و نیمه‌ای ملک من از دست بیرون رفتی گفتیم چرا گفت زیرا که آن هنگام نزد دیگران
بودی که از مقتضیات نبوت نبودی بلکه از حیله‌ها و شعبده‌های مردم بودی بعد ازان از هر چه خواست پرسید جواب
گفتیم گفت برخیزید فرمود که برای ما منزل نیکو تعیین کردند و اسباب مهمانی مهیا کردند چون سه روز آنجا بودیم ما را در شب
طلبید و هر چه پرسیده بود باز پرسید ما نیز جوابها را اعاده کردیم بعد ازان چیزی طلبید شبه صندوقی چهار گوشه
بزرگ بزر اندود آوردند و در آنجا خانه‌های خرد بسیار بود و بر هر یک بابی بود بر هر یک قفلی یک قفل را بگشاد و در آنجا
حریری سیاه بود و بر آن صورتی سرخ رنگ فراخ چشم بزرگ سرین که مانند گردن وی هرگز گردن کسی را ندیده بودم و مرا او را ریش نبود و گیسوی داشت
بهترین آنچه خدای تعالی آفریده است گفت این را می‌شناسید گفتیم نه گفت این صورت آدم است صلوات الله علیه بعد ازان
در دیگر را بگشاد و قطعه دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت مردی بود سفید … موی سرخ چشم بزرگ
… گفت این را می‌شناسید گفتیم نی گفت این صورت حضرت نوح است بعد ازان در دیگر را بگشود و قطعه دیگر از
حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت مردی بود سخت سفید چشمان خوب روشن پیشانی کشیده و در رخساره سفید گویا که زنده بود
و تبسم میکرد گفت این صورت را می‌شناسید گفتیم نی گفت این صورت حضرت ابراهیم است بعد ازان در دیگر را بگشاد و قطعه
دیگر از حریر سیاه بیرون آورد و در آنجا صورت سفیدی چون نگاه کردیم صورت حضرت پیغمبر ما صلوات الله علیه گفت این صورت را
می‌شناسید گفتیم آری والله که این صورت پیغمبر ماست و گریه بر ما افتاد و وی بر پای خواست بعد ازان بنشست پس گفت
سوگند بخدای که این صورت پیغمبر شماست گفتیم آری این صورت پیغمبر ماست گویا که حال او را می‌بینیم ساعتی تیز تیز
در ما نگریست پس گفت این آخرین خانه‌های این صندوق است لیکن من تعجیل کردم در نمودن آن تا ببینم که شما چه میگوئید بعد ازان
یک یک خانه‌ها را می‌گشاد و همچنان صورت صورت پیغمبری از پیغمبران را وی می‌نمود آخر صورت جوانی بیرون آورد
… یکی سیاه و بسیار موی چشمان خوب بینی نیکو گفت این را می‌شناسید گفتیم نه گفت این صورت عیسی بن مریم است بعد ازان

از وی پرسیدیم که این صورتها از کجا پیدا شده و که بخت موافق حلیه پیغمبران است زیرا که صورت پیغمبر ما صلعم موافق حلیه وی بود گفت حضرت آدم
خدای تعالی درخواست که صورت انبیا را که از اولاد او باشند بوی نماید پس حضرت خداوند صورت انبیا را بوی فرستاد و آن صور در خزانه آدم
بود و همچنین از خزاین انبیا تا بخزاین ملوک نقل می‌کردند تا در عهد مغرب در خزینه شمس فرمان فرمای ملک مغرب یافت شد و دو القرنین آنرا
از مغرب بیرون آورده بحضرت دانیال علیه السلام داد و دانیال آنرا در قطعهای حریر سیاه تصویر کرده و این صور تصویر دانیال است
و بعد از آن گفت که من ... ام که از ملک خود بیرون آیم و بنده و بدخوی‌ترین شما باشم تا میرم پس ما را جایزه‌ای نیکو داد
و باز گردانید چون نزد ابوبکر آمدیم و آنچه گفته بود بگفتیم ابوبکر بگریست و گفت مسکین اگر خداوند بوی خیری خواسته باشد بکند هرآینه
آنچه گفته است پس گفت ما را رسول صلوات الله علیه خبر کرده است که نصاری و یهود نعت و را در توریة و انجیل می‌یابند
قال الله تعالی یجدونه مکتوبا عندهم فی التوریة والانجیل ذکر رسالت شیخ الکل سید
بهاالدین رازی نزد امیر چنگیز از پیش خوارزمشاه در جلد اول تاریخ جهانگشای آمده که چون امیر چنگیز از زمین چین
در اقوام واقع یورت خروج نمود آلتون خان و طمغاج خان پادشاه قراختای گورخان را مقهور گردانید ممالک تنکت و ابغور
و تتار را و دیگر حاف شد این خبر بسمع سلطان محمد خوارزمشاه رسید سودای ملک چین در دماغش افتاد و خواست که تا از لشکر مغول
و احوال امیر چنگیز خبری بیابد سید اجل بهاالدین رازی را برسم رسالت با جمعی بملک فرستاد و چون ایشان بآن ملک رسیدند نواحی آلتان
بود و ادای رسالت نمودند پس چنگیز خان تحف و افره و بهای لایق بخدمت خوارزمشاه ارسال داشت از سید بهاالدین رازی
شنیده شد که گفت چون بخدمت امیر چنگیز رسیدیم وزیر خود را پسر آلتون خان را پیش طلبیده با ما لطف بسیار نموده پس از آن گفت
که می‌بینید که من چه بزرگ شده‌ام که پادشاه مشرق زمین را یاد گرده و رسولان فرستاده نزد من پس التماس نمود امیر چنگیز از
سلطان که با هم تردد و تجار از جانبین بفراغت آمد و شد میکرده باشند در عهد ما و شما باب سیزدهم
بنا بر دو فصل فصل اول که مشار الیه بیان نمودن استقلال و سامان ملوک ذی شوکت و پادشاهان صاحب ابهت فصل دویم در
ذکر جشنهای بزرگ و طویهای عظیم و کثرت ظروف و اوانی که یکی از بواعث اعتبارات بزرگان است چنانکه گویند اگرچه معتصم عباسی
خفیف العقل بود و امامخبری چند او را دست داده بود که هیچیک از خلفا و ملوک را میسر نشده بود و از آنجمله هشتمین از ایشان بود که
خلافت کرده بود و او را از این جهت خلیفه مثمن میگفتند که هشتمین بود از خلفای بنی عباس بدین ترتیب سفاح برادرش
جعفر مهدی هادی هارون الرشید محمد امین مامون الرشید معتصم بالله و هشت سال و هشت ماه و هشت روز و هشت سال
خلافت کرده و هشت پسر داشت و هشت قصر عالی بنا کرد و چهل و هشت سال عمر داشت و هشتاد هزار اشتر و هشتاد هزار اسب
در طویله داشت و شب چهارشنبه هشت هزار جاریه و هشت هشت روز از ماه گذشته بود و هشتاد و سال و صد و هشتاد و
سال از هجرت خبر آنست که تولد نمود و هشتاد هزار غلام داشت و در خزینه او هشت بار هشتاد هزار هزار هزار هزار
هزار هزار هزار دینار جمع شده بود و گویند که کیسه و مرتبه رسیده بود که وزیر از سر من رای که الحال سامره می‌نامند شرح حکم

ساخته و بوده و برآمده و متوجه بغداد شده بموضعی رسید خرم سوار که توبره و اسباب را خالی کنند و بگذارند چنان کردند گویند آن موضع بعطیهٔ آن تل اطلال
اتخالی است چرا که کال اسم توبره است در لغت عرب باقی ساختن او را از جامه یاد کرد و گویند قوت معتصم بمرتبه بوده که دو گوسفند را بر دو
نگاه می‌داشته تا از پوست بیرون می‌آورده و مانند گویند مع الله و ابن حمدالله در تر خیدان قوت بوده که دست اینکاوی اگر قلبه‌ای خیدان نگاه
میداشت که از پوست برمی‌آورده شان معتصم بهرمرتبه بود که هیچکس از ملوک اطراف دربار او جاه نبود و مسکین حجر الاسود بر در کاه
خود نصب کرده بود که اکثر اکابر و اشراف تا از زیارت میکردند و طاقی از اطلس سیاه بر شال آستینی و کرنه بوده بمرتبه طول که از در
گذشته بود سران آستین و حلقه تعلیق کابر و اشراف بود و بزیارت نما بر کدیور مردم تفاخر میکردند هر کاه بیرون آمدی تیغ برداشتی آم
تهور او پیون ... دی که راه گذر بر خلایق تنگ میشدی گویند از حجر اکسیر گذشته بود که زر بر دست و پای مردم ... بوده اند از کثرت
خلایق روز وقت تماشای او در تاریخ وصاف مسطور است که در آن وقت در بغداد و مردم از خودنما بود و دیگر آورده‌اند که استقلال
و شان خلیفه معتصم بر غرمهاست تا از جمله دیگر در حساب کرده سه هزار دینار حاصل گرفته بوده باقی برین قیاس ذکر استقلال شکوه و
ملوک و در اکثر کتب آمده که در اواخر شوکت سلطان محمود غازی بمرتبه رسید که از اندازه حساب بیرون شد چنانکه گویند تا اقصای
عالم استیلای پادشاهی مستقیم گشته پس از جیحون بگذرانید و جیحون را پل بست نوعی که عنصری گفته پل بجیحون نهاد و فیل بر او
جیحون که ... و هنوز که بپل ... ور خبرهاست که چون سلطان فتح ملک هند و هندوستان کرده متوجه سلطان شد حصاری در غلامان
موضع که از حصارهای محکم ... سلطان غازی بکوشش بسیار آن حصار فتح کرد و نوعی کان حصار بود و در کمال حصانت و دو خزاین و کثرت
دفاین و محصار در زمین ... بوده از جمله غنایمی که از آن حصار بدست سلطان افتاد هفتاد هزار هزار درم مسکوک هزار دینار و جبار مکی
زرینه و مرصع آلات و دیگر انواع ... و از اصناف اقمشه و ثیاب قیمتی چندانکه دبیران دیوان از کثرت آن اموال عاجز آمدند و جواهر و اول
والی نیز از حد احصاء بیرون از آنجمله خانه بدست آمد که ... در پانزده گز بود دیوارها از و سقف آن از نقره خالص ذکر استقلال شکوه و
ملوک آورده‌اند که چون فخر الدوله دیلمی به سپاه مؤید الدوله در خراسان افتاده پناه بابا ... حسام الدوله تاش امیر الامرا
و سپهسالار خراسان بوده تاش مصالحه از نوح سامانی لشکر بجرجان کشیده منهزم باز گشته فخر الدوله در پناه او رفته
... که مؤید الدوله رحلت نمود و اهل عراق در طلب بودند و بر تخت نشاندند چون ... در گذشت جمعی از ... و در خدمت امیر نوح
نمود ... پیش با ... فخر الدوله ... از آن ملک ... و تعظیم تمام نمود و
... آورده منازل لطیف ... پادشاهانه بپا کرده و دیگر ... تمام ...
واشان که در جرجان بود جمیع ... خود ... جرجان و ... اجابت و مقرر فرمود ...
... هزار مثقال طلا و
... مثقال نقره ... صد تخت ثیاب ... و صد ... و ... و ... بسیار ارسال داشت و
... و فخر الدوله ... گفت ... همه ملک ...

هو روش مکث ورود به پیشش نکنم هنوز از بزرگی و اقبال اندکی نکرده بیشتر حقوق ایادی بی را عذر نگذاشته بودم از جمله در ایام که درش نبودم
جهان پسر برادرم کتابتی به وی نوشته در طلب من مبالغه کرده بود و او را مبلغها قبول نموده تفغار امیر معظم مختار الدوله بن عضدالدوله
گرفتار گشت و این خبر از هاوزین آمد غالب ظن من آن بود که وی مرا گرفته به ایشان فرستد و در نشاط از غایت هراس و خیالات پیشش نکال
دسوسه به خواب نبرد و مضمون این بیت پیوسته مرا در خاطر می گذشت **نظم** این گونه که در قضا و قدر در کشاکشم :. در حیرتم که کار من
آخر کجا کشد :. صباح را صاحب پیشش به در خانه من آمد و اجازت و رخصت درآمدن یافت و به کلمات قطع امید کردم صاحب از جانب مخالیس
دعا رسانید و گفت ای استاد های قدیم شاد باد آمدنی بر علاوه انهاست القصه با خاطر مشوش و حال ناخوش پیش او آوردم
جون به وی اتفاق ملاقات افتاد از آنجا که غایت کرمت او بود از اول استقبال به جای آورد و پیشتر از همه در نوازش و شفقت و محبت نمود
مرا کمربسته از آن تشویش که داشتم اطمینان بخشید روی به من آورده گفت میخواستم که نوشتهای مرا درست اثبت نمایم اما چون اتفاق نمنغی
موجب سوء ظن و بحث تفرقه شما شده لاجرم منبهایم و توشتهها را این نموده سوگند مغلظ یاد کرد که گفتار رسوی تراتمالک جهان ارم
و اگر توفیق رفیق گردد اجل او هر کجا گویم تا ترا املاک موروث برسانم و چندان از این مقوله بیان کرد که مرا بالکلیه اطمینان
حاصل شد اکنون چه گونه ای صاحب غور را در مکافات آن سابقه معرفت علاوه مودت بی اکه برادر دی حقی با بشد این همه مروت
و مردی تقدیم رسانید و با وجود قدرت مکافات معذور دارم و نام خود را در جمله حق ناشناسان ارم اگر پیشش نپدیدم
هلاکش در وبالی که در سنه ست و سبعین و ثلثمایه واقع شد فرو رفت بکرجان **ذکر شکوه و استقلال ملوک** در حالات فخرالدوله
دیلمی آمده که مدت چهارده سال سلطنت نمود و روزی مشغلی پیش آمد پیش او آشت هوس کباب گوشت نمود لقمه بخورد و بر سر آن
انگور میل کرد فوراً در دو زحمتش ... مرتبه مرد و هیکل و اضطراب شد که مسکو و حواشی خواتون بسیار بر او مسلط بود
و بر رضای وی کسی را زهره نبود که کفن ... از خزینه برآورد وقت سه هزار خروار جامه بریده و هزار هزار و دوصد هزار ... و
طلا و صد و چهل و ... هزار و هزار و دو هفت سه هزار و هفتصد و نود درم بغیر از مرصعالات و نقره آلات در خزانه موجود بود عاقبت کفن او را
از در ویشی مسجد جامع گرفتند الاعتبار الاعتبار **ذکر شکوه و استقلال ملوک** در سلجوق نامه آمده که سامانی و استقلالی که سلطان ملکشاه را
دست داده بود از سلاطین کم کسی را میسر شده بود و گویند به عدالت و حیثیت الب ارسلان پادشاهی نموده طاقیه بر سر نهاده در غایت
بلندی و کاستن در غایت درازی چنانکه از کلاهش تا پایان کاستن دو گز بوده در وقت گوی باختن به هنگام ... فتوحات
انداختن و سه گره و سبزی ... و از آن استقلالش به جایی رسید که هزار و دو دولت پادشاه و پادشاه زاده پیشش کمر خدمت
بسته بود حسن بن یوسف کوتوال سلطان را به تار در غمی کرد و سلطان فرمود که در مدت عمر همین امروز خود را پیش شدم و در این سفر
دو بار نفس را در کشی کرد که هر گه صباح را بر رسته برآمدم و سپاه را نظر درآوردم با خود گفتم که که بوده امروز که با من تواند مقابل شد
این بود که گستاخی برداشت و دیم که جان را از آن امتنع نمودم که بگذارم که من خود دفع او کنم لاجرم آن غرور و خودبینی مرا خراب کرد
ذکر شکوه و استقلال ملوک گویند چون تکلم و جور اشرف خر در تبریز از حد درگذشت کار به وانتراف ملک الحق رسید هنوز ما دم سکل طرق از

از انجمن قاضی محیی الدین بردعی از ظلم و جور اشرف خر که گریخته به شهر سرای که محل مسکن امور روان بود آن وقت به حضرت جانی بیک خان که معروف به الجلالین فی
شرح تلخیص انجام و ساخته پس وعظی گفت قاضی در اثنای وعظ از ظلم اشرف خبری چند یاد کرد و نهوعی که حاضران را گریه دست داد
خان خود نیز بیهای بیهای گریسته هم در ساعت مع اشرف خر متعهد شده پس لشکران را برداشت و سور قاطی برا
در بند رهگذشته متوجه ملک آذربایجان شد چون اشرف خر شنید اسباب خود را در قلعه النجق در سپرده خود را ماده حرب
سوار شد عمین نوشته اند که خزینه اشرف خر را چهار هزار قطار شتر میکشید و از یک اشرفی زر محظوظ بود که اشر
به نام او مسکوک ساخته که اکثر شعبانی میگرفته اشرفی را در خزانه به بهانه گوی چهار هزار قطار شتر جواهر و زر و نقره
آلات میکشید پس آنچه بعد محنت اندوخته بود آسان آسان به دست جانی بیک خان افتاد و به تیغ تاراج کشته شد جانکه
چون جانی بیک خان رسید او با وجانی که بود و رفیق و ترک عظیمی او را بدین گرفت و عالم تیره گشت و سپاهیان
اشرف از نظرش غایب شدند خان در این وقت به محله سراب تبریز رسید یکی از مردم اشرف آمده سر گوش خان نهاده
حرفی گفت که اشرف در فلانه جا فرود آمده با دو غلام خود و از آنجا تیز سوار شده و به حوالی خوی از شیخ محمد باتقی اشرف
را پیش آمده در منزل خود فرود آورد و چون جانی بیک این خبر را شنید کس فرستاد و شیخ محمد باتقی اشرف خر را تسلیم نمود و چون
در نظر خان آوردند اشرف را طعنه بسیار زد و به دست قاضی محیی الدین داد که هر چه خواهی بکن قاضی تیر او را به دست اقبال
شهر داد تا به خواری تمام کشتند سرش را بر سر کوی بازی کردند **ذکر شکوه و استقلال ملوک** گویند به وقت رفتن سلطان محمود
به مرض سل گرفتار شد هر چند حکما معالجات نمودند مفید نیفتاد **نظم** در این وثیقه چه بانه چه حیله حکما :. که آدمی چکند با قضای
کن فیکون :. اصول نصح جو شد منحرف حیات اصل :. به لای جهد فرو رفت پای افلاطون :. چون به سلطان کار تنگ
شد به عرض قراین فرمود که گفتند از ابتدا تا بدین وهلتی آنکه فرمود نقود و خزینه را از نظر بگذرانند گفت سلطان محمود
را ضعف بر مزاج مبارک پادشاه استیلا دارد بهتر که این مدت به عرض نقود و فاکند پس میکشید و گفت که جواهر را عرض
کنند جواهر بسیار است الحال عرض ان متعذر است اشاره با تفحص جواهر شد که در نظر بگذرانند صاحب تنقیحات نوشته
که مدت سه روز در کمال سرعت جواهر از نظر میگذرانیدند حمالان خزینه در دو دانه گریه میگرفت و تاسف میخورد
در جای دیگر به نظر این ذره احقر در آمده که چون سلطان حکم عرض جواهر فرمود گفتند میسر نیست آنچه طلا و نقره باشد گفتند
میسر نیست آنچه مسکوک باشد گفتند میسر است فرمود جواهر را عرض دهید گفتند میسر است که مرض بر سلطان مستولی شده
و عرض جواهر در مدت مدید میخواهد گفت انفس جواهر را گفتند باز ممکن نیست تا آنکه با الماس نقطه قرار یافت مدت سه روز
حمالان خزینه الماس فقط از نظرش میگذرانیدند دیده و در آنها حسرت میگریست فاعتبروا یا اولوا الابصار در تاریخ
محمد قاسم فرشته آمده که سلطان محمود غزنوی چهار ده نوبت لشکر بر کفار هند برد از آنجمله دو نوبت در خدمت پدر خود
سبکتگین بود در نوبت پنجم بعد از شکست جیپال و فتح غور و قتال نقیصه ... که از عالم معابد کفر در هند بود ...

سپاهی که هیچ پادشاهی را آن لشکر میسر نبوده [illegible] چنانکه [illegible] فرستاده که چون بعزم فتح [illegible]
مبادا که ملک [illegible] مقتدی [illegible] که لشکر از راه [illegible] ملک [illegible] چهال [illegible]
فرمود که [illegible] از سپاه سلطان برسانند [illegible] فرستاده [illegible] بندگی [illegible]
مسموع افتاد که سلطان عالم بقصد [illegible] و ویران گرداند [illegible] بتخانه [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] هر چند [illegible] غرض آنست که [illegible]
ملک [illegible] اطراف [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] خانه [illegible] حاجی محمد [illegible]
[illegible] ذکر شکوه و استقلال ملوک گویند چون مهدی عباسی [illegible]
[illegible] زیارت [illegible] حکم شد که [illegible]
[illegible] از تاریخ [illegible]
استقلال او را [illegible] هزار [illegible] قافله حاج [illegible] چون بمکه رسید [illegible]
حج فارغ شد [illegible] حرم [illegible] کعبه [illegible]
پوشانیده بود [illegible] مهدی فرمود که [illegible]
[illegible] تاریخ یافعی مسطور است
[illegible] تاریخ [illegible] مهدی [illegible] هزار درم [illegible]
[illegible] ذکر شکوه و استقلال ملوک گویند چون هلاکو خان [illegible]
دار السلام بغداد فارغ شد [illegible] بغداد [illegible]
[illegible] خزانه [illegible]
[illegible] اطراف [illegible]
[illegible] سعد پادشاه فارس و کرمان [illegible]
[illegible] موصل و جزیره [illegible] ملوک اطراف [illegible] بدر الدین لولو [illegible]
[illegible] هلاکو خان [illegible] چنگیز خان [illegible] خطا [illegible]
بسیار یافت ذکر شکوه و استقلال از تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان شهاب الدین غوری [illegible] هند را
فتح نموده برگشت [illegible] سلطان [illegible] شهید [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] خزانه [illegible] هزار و پانصد من الماس

ملک از عالم

بر [illegible] خزینه سلطان [illegible] صاحب طبقات گوید که چون سلطان معز الدین که بعد از فتح هند ملقب بشهاب الدین شد چون از زیر [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] خزینه [illegible] در حضرت [illegible] در خدمت [illegible]
که [illegible] سلطان [illegible] خزینه سلطان شهاب الدین جمع شده بود در خزینه [illegible] ملوک در هزار سال جمع نشده بود
چنانکه [illegible] و پانصد من [illegible] خزانه سلطان [illegible]
مال [illegible] سلطان جلال الدین [illegible]
[illegible] ذکر شکوه و استقلال سلاطین عجم از [illegible]
[illegible] خسرو پرویز [illegible]
و این چنان بود [illegible] چهار فصل [illegible]
[illegible] از زمان [illegible]
[illegible] آن تخت [illegible]
[illegible] ساختن آن تخت [illegible] اطراف عالم [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] پرویز [illegible] هزار [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم چند هزار سال گذشته و از سال چند ماه و از ماه چند روز و از روز چند ساعت [illegible]
[illegible] نظم [illegible] خسرو [illegible] هزاران [illegible] خسرو پرویز [illegible] گویند هزار [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] هزارش [illegible]
[illegible] خزینه [illegible]
[illegible] گنج عروس گنج بادآور گنج سوخته گنج شایگان [illegible] گنج [illegible] گنج [illegible]
[illegible] گنج عروس [illegible] گنج بادآور [illegible]
[illegible] پرویز [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]

بر [illegible]

بدایع

وبا وقتی که ایلچیان یکی بعد دیگری پیش از تاج شاه نشانده بودند که پیشانی پرویز از نور آن شمع آفتاب جسته شده بودی و بی آفتاب شب روز نمودی هنگام
گذشت که هیچ نوع پیدا نباشد و بود فرکب پیش گفته خود در بار که دستی از پنج مثقال آن آب تمغی که بدلیسمان پیوسته بود و از طلا بود و در هر وجود خوار
بان مرکب ادای او بوقت احتیاج هر شب شمع فرسنگ مشهور است که پرویز را عادت آن بوده که هر روز بوقت صبح چند قدح کباب
خوردی که چندین هزار دینار قیمت آن بودی چنانکه گروه بود از زر چشم نوادی در تنوری از سیم که آتش آن تنور چند من عود
خشک بودی و کمتر بعد از کباب پخته شدی بر خوانی از طلا ماند و با تنور آتش پیش پرویز می آوردند و دوری را سوده قند
داخل آن بکردند چنانکه شیخ نظامی گنجوی گفته **نظم** ز بر رکاب جهان پهنانی :. خورده چند من از زند کانی
بجای تره زرین تره برخوان بگستردند نوعی که خاقانی گفته **نظم** پرویز بهر زمی از زرین تره گستردی :. کردی ز بر خ
زر زرین تره را بستان :. پس خسرو بوده بهنگام دو سه لقمه از آن بکار بردی بعد از آن تماجی که نظر کس آمدی مجموع را باد بخشیدی
و همه روزه عادتش این بودی خواو را این قسم میسر بودی و در خزینه او چند چیز بود که هیچکس را نبود اول جامی بود که هر چند
از آن آب خوردندی خالی نشدی آب دوم نچه از عاج که چون زنی را درد زادن گرفتی آنرا در آب نهادندی
در ساعت فرزند از وی برآمدی گشوده شدی و طفل مولود طفل ظاهر شدی سیم دستی مثقال طلای دست افشار
که همیشه بدست داشتی و شکل موم از آن چیز ساختی و این عجب ترین اشیای او است گویند سلطان حسین میرزای بایقرا
نقلیه این عمل شد چنانکه نقره و دست افشار ساخت و اکثر دست داشتی جز از آن مبیاختی قولی آنکه امیر علیشیر او را منع
که شاه پرویز از طلا کرده بود و تو از نقره کرده سهل است دیگر آنکه این کار بر آن دولت ختم شد پس میرزا فرمود که ایزا
اندوختند که بدست کسی نیفتد چنین شنیده شد که چون هزار مثقال طلا یک مثقال اید از آتش او در تبه طلای دست افشار
العلم عند الله اعتقاد صاحب جامع الحکایات آنست که زر دست افشار از کانی میخیزد که در بیت المقدس است هنگام ...
که چون موم گرم شدی و از دو دست شدی که شدی گویند از پوست سمندر بود آن و مال گویند نیز او را اصلی بوده سفید که در
آورده و این کم را واقع شده است ایران عجیب ترین حالات و اینکه بر یکی شب نخست او دستار آن شیری از طلا معلق بوده
در زیر دهان آن شیر نوشی که هر ساعت کوهی از دهن شیر در آن طاس افتادی و افشدی که یکساعت گذشت و جوهری
شاه هواهر کشتی و او را بسیار بودی از تنها اگر روزی پرویز بر کنار شط اوشسته بود انگشتری قوتی از انگشتش در آب
افتاد و سنگ شد باو شاه گفت غم مخور علاج آن آسان است پیش شاه جواهر آورد و در دوم یکدانه که در آن بود انگشتر را از آب
محبوبه داشت شیرین نام که حسن نازنینی بود و سوای شیرین چهار ده هزار حرم داشته قولی آنکه چار ده هزار حرم و دوازده هزار کنیز
صاحب جمال خسرو را قوتی بوده در مباشرت که از عهده این جمیع بر می آمد چنانکه گفته است شیخ بزرگوار **نظم** شبی کاسب نشاطش بنگ شد
روا بوی که بی فرسنگ رفتی :. وشش از بهر او زانه و یکی بوستانی داشت که باعث عیش خسروی بوده گویند در هنر خسرو را نصیب
کم کسی این میسر بوده شقاوتی سعادتی را انداز و پرویز داشت که گذشت که آنچه او را بود کسی نبود از ملک شقاوت آنکه نصرت پیغمبر رسول الله را

کردی را بوده

بنامه سرفراز ساخت و ان بی سعادت این قدر گستاخی کرد که مشهور است صاحب سیاکت الملوک آورده که در سال دهم از پادشاهی خسرو روز
که آخرین سال کفر بود زیرا که در سال ... دهم رسول الله تهاجرت پیغمبر فرموده بجمیع حساب جنگ ... هفتصد هزار نیازی رخ بوده ان الحساب
را بحواس بخوانند بمقیاس اینجانی ... هزار و چهار تومان باشد و تومانی ده هزار است در رسالة ملکشاهی آمده که در زمان سلطان ملکشاه
و پانصد و پنجاه تومان از زر بوده و دینار سرخ ده دینار رودکی حساب کرده بیانوقت که چهل پنجاه هزار تومان و کسری بوده خرابی آباد
جهان را از این قیاس باید کرد و الحال عشر عشیری از ان نبود و سگت نیست که خرابی که در ظهور مغول ام رسیده قتل عامی که در ان زمان شد
اگر هزار سال دیگر هیچ حادثه واقع نشود تلافی آن نخواهد شد و زمانی بدانحال آبادان نخواهد گشت **اندر شکوه و استقلال**
نقلست که در زمان خلافت المستضی بالله قطب الدین قیماز اعتبار تمام یافت و بمرتبه عالی رسید چنانکه امیر الامرای را نیز در خود
و اگر حکمی ... و از محل خلافت صادر شدی قبول نمیداشت تا کار بجایی رسید که قیماز قصد گرفتن ظهیر الدین عطار کرد که در سلک
مخصوصان خلیفه انتظام داشت ظهیر الدین بدار الخلافه گریخت قیماز آتش در خانه اش زد و اسباب و را تاراج کرده با جمعی
از امرا روی بدار الخلافه نهادند که نزد ظهیر الدین را بگیرند چون آواز شور عام بگوش خلیفه رسید بر بام قصر برآمده فریاد زد
که ایها الناس قیماز پای از حد خود بیرون نهاده و اکنون ایشان از آن شماست و رش از آن من مردم عام رو بخانه قیماز نهادند قیماز
بحیله خود را از خانه خود برسانید هر چند خواست که مردم را مانع آید صورت نبست و از در خانه هر چند خواست که برآید میسر نشد
دیوار سیافت آخر دیوار خانه را سوراخ کرده بیرون گریخت بموصل رفت و در آنجا از تشنگی بمرد و نقل است که جمیع اسباب و سامان
قیماز بمرتبه بود که در مستراح خانه زنجیری از طلا آویخته بود و سبب پر از مشک کرده که بوی آن مشک رفع از آن مکان سکره و باقی
ازین قیاس باید کرد و در وصیت الصفا آمده که در آن روز که مردم اموال قیماز را غارت کردند مردی مفلوکی پنج فرو طار زر سرخ
یافت و پنجاه کیسه زر سفید و پنجاه کیسه پر از فلوری و از بیم مردم که بر در بودند نتوانست بر آوردن زر سرخ را در دیگ
آرد تش حمام کرده برآورد و مردم خنده میکردند و او نشسته میرفت و میگفت الحال چیزی بهم رسیده که توان خورد **اندر شکوه و استقلال**
اند نگارستان غفاری آمده که چون اهمیان شاهرخ میرزا متوجه شهر خطا شدند وقت صبح بود که به دروازه خان بالیق رسیدند
چون حکم چنین است که تا چاشت مشوند دروازه های خان بالیق را نگشایند رسولان الیسان بر کرسته از برج حصار بدر و ملازمان
دیگر ایلچیان پادشاه را رساندند با وجود آنکه هنوز دو ساعت از شب باقی بود قریب به دویست هزار کس بر درگاه خاقان حاضر بودند
چون نگریستیم در رسیده قریب صد هزار کس حاضر بودند از مردم ... و هنوز صبح ظاهر نشده بود قریب به دو هزار ختمی در این ...
که همه در تو ... ده هزار جوان سلاح پوشیده بودند که عمارت از تیغ و از نیزه و از گرز زاند و امثال ایشان باشد و همچنین
ده هزار کس که نشسته که هر چند پیشتر میرفتند مردم بهم میرسیده اند و زینت عمارات و در و دیوار بهتر میشد گویند در جمیع این شهر
دیوار از سنگ مرمر و سنگ بود چون وقت برآمدن خاقان شد انهانی که پادشاه بودند از بالای قصر گورگه و کوس و تنبیر و غیره
مردم برآمدند که دیگر خان آمد گویند بر چهار طرف چهار ده دروازه و ارو گریبان خان بالیق و در هر کس شکل این بیت که اهل ... گیر

و آلتمش خان پادشاه یک طرف یک دروازه را بگشاید چون خاقان آنجا رسید و گورگه کوفتند هر چهار دروازه گشوده شود و مردم در آن
می‌آیند چون از این فضا بفضاهای دیگر روند از این عجیب‌تر است از صنع بر تختی از طلا و نردبانی بر پنج پایه و هر پایه از
قسمی از جواهر و بر دو سر تخت از پیش چهار کرسی چهار شیر از طلا و بر هر تختی کرسی از طلا چون خاقان بر آن نشیند امرا بقدر پایه خود
صف در بایستند بغیر نوینان دیگر کسی را زهره آن نباشد که بر آن قصور نزدیک ایشان نشیند و قریب به دو هزار نوکر [illegible]
که خدمتش کنند یکی چوب طولش یک گز بدست گرفته و در خط مجموع ایشان که پادشاه چه میفرماید که برای کتابت [illegible]
و شوهاند [illegible] آن تخته جای که بیست و لشکر آن وقت از دو سه بار و نهصد هزار کس یکبار زنند تا جهان بلرزد گوئی که جان
ندارند اما وقت برآمدن خاقان خروشی در مردم افتد که پادشاه [illegible] میدهد و مجلس پادشاه جهان و از
که دو سه حلقه بدور کمرش میزند اکثر در کیسه [illegible] کرده بدست دارد و در مجلس سخن نگفته آنچه گوید وزن مقبول [illegible]
بر تخته نوشته [illegible] بنظر بر دند [illegible] هر کس گناه کار [illegible] بر تخته
در گردنش [illegible] نوشته‌اند و مقرر است که بغیر از پادشاه حاکمی [illegible] نتواند کسی را کشتن [illegible] بالحق
[illegible] گویند بعد از پرسش [illegible] ایلچیان [illegible] مولانا یوسف که از امیران [illegible] بود و از [illegible]
[illegible] کس داشت و او از مقربان خان بود ایلچیان را پیش برد و پرسید که کیستید و از کجا می‌آئید گفتند [illegible]
سلامت از راه دور می‌آئید غلامی هست پادشاه را شاهرخ نام کس [illegible] سال داشته [illegible]
سر بزمین نهادند و کاغذ شاهرخ را دادند [illegible] خان سه هزار جامه و نه هزار کله خویشان و فرزندان
خود را پوشانید و لحظه [illegible] بر صندلی نشست و احوالات بسیار گرفت و ایلچیان [illegible] جواب [illegible]
گویند روز دیگر خاقان بشکار رفت قریب [illegible] هزار کس [illegible] شکار و جانور [illegible] گویند روز دیگر خاقان
جانوری داشت که دو برابر زنبور بود [illegible] هر کدام [illegible] باشد و هزار [illegible]
غرض آنکه چون بشکار [illegible] از سر [illegible] بردارند [illegible] هر کدام بر یک [illegible]
و او را حاضر کنند از این قسم [illegible] هزار کس بودند در شکارگاه خاقان و از مولانا یوسف منقول
که گفت [illegible] سال باشد که همه شب [illegible] پاسبانی [illegible] صد هزار کس می‌آیند [illegible]
[illegible] که بگیرد [illegible] نوبت [illegible] باشد [illegible] پادشاه خطا را از همین [illegible]
سخنان ایلچیان نقل کرده‌اند که مستمع را ملال افزاید ذکر شکوه و استقلال مولف تاریخ طبری [illegible]
چنان میگوید که صاحبقران اعظم امیر تیمور گورکان بعد از فتح استرآباد [illegible] نصرت [illegible] فتح مازندران [illegible]
آورد و والی استرآباد [illegible] بخدمت سید کمال الدین والی مازندران پیوسته لشکری عظیم پیدا کرد [illegible]
سرحد [illegible] شبخون بر سپاه امیر زد و امیر کبیر را [illegible] آورده روز دیگر [illegible] خورده [illegible]

ظفرنا

[illegible]

ظفرنامه اندک روزی [illegible] جمعه از [illegible] روز [illegible] القصه [illegible] شد که سادات [illegible] آورده [illegible]
[illegible] سادات [illegible] و سادات [illegible] رسانند و آنچه [illegible] برآمد [illegible]
[illegible] و هزار [illegible] هزار [illegible] و دویست هزار [illegible] از طلای سکه
[illegible] هزار مثقال [illegible] صد [illegible] و سایر [illegible]
[illegible] که آنچه در خزانه جمیع سلاطین [illegible] و تجربه [illegible] ذکر شکوه
استقلال سعد [illegible] آورده‌اند که چون سعد وقاص [illegible] لشکر [illegible] یزدجرد [illegible]
[illegible] لشکر [illegible] سعد وقاص [illegible] خراسان فرار نمود
[illegible] هزار [illegible] هزار [illegible]
هزار [illegible] که جمیع [illegible] هزار [illegible] هزار [illegible]
[illegible] از این قسم مردم [illegible] هزار کس [illegible] صد [illegible] مردم [illegible]
[illegible] ذکر شکوه و استقلال ملوک [illegible] طبقات ناصری [illegible] خراسان [illegible]
[illegible] هر کس [illegible]
[illegible]
[illegible] پادشاهانه [illegible]
[illegible] هزار [illegible] هزار [illegible]
[illegible] طرف [illegible] شهری که [illegible]
[illegible]
[illegible] همه روز [illegible] طلا [illegible] چون
[illegible]
[illegible]
[illegible] رمضان [illegible] ذکر شکوه و استقلال ملک فضل [illegible]
[illegible]
[illegible] هزار [illegible]
[illegible] هزار [illegible]
[illegible] هزار [illegible] طلا [illegible] مثقال [illegible]

[illegible]

[illegible] ... که هر ساله ... [illegible]

... استقلال ... که چون سلطان محمود ... [illegible]

... سلطان ... [illegible]

[illegible]

... بود ... حضرت علی بن ابی طالب ... [illegible]

... از شام ... [illegible]

[illegible]

... فصل ... [illegible]

[illegible]

ابرهیم بر آید و عذر ماموری خواست مامون شبی با وی عتاب آغاز کرد و گفت عذری دارم که خلیفه گناه مرا بپوشد
کرد و نوعی که مامون را طاقت نماند چون شب در رسید ابرهیم در آن منزل نشسته بالا رفت و گفت که برادر خود
هم آورده ام پس مامون هم بالا بر دند تجسم مامون جوانی افتاد که تا از روز شش آن صورتی ندیده بود طاقت از خلیفه رفت
و شراب مجالست چون چند ساغر خورده شد ابرهیم را بخواندن حکم فرمود ابرهیم گفت اگر من خبری بخوانم همه رسوا شویم چه او
مرا می شناسد اما شراب و عشق مامون را مست کرده بود گفت اگر او نیز بخواند کی گردد دختر او نیز هم چون ابرهیم
دختری است که مامون را از ابرهیم بوصلی قصد رقص کرد مامون بنگاه ورزد که یا در نزد من بنشین دختر حسن
حسن سهل را خبر شد آمد و در پای مامون افتاد که دختر من کنیزک تست ما هم خواهم عرض من بجا نه یک امشبی خلیفه
الحمد را خلیفه است چنان شود پس خلیفه امشب تا دم صبح با تو راز و حکایت شراب نوش میکرد تا صبح شد چنانکه گویند
مامون الرشید بتاریخ سنه تسع و مایتین در رمضان که موافق است ... در آن وقت علی ابن حسن سهل بود با تو را ...
وقت دختر حسن سهل زفاف کرد گویند در آن عروسی آنچه کمال تکلف باشد حسن سهل بجا آورد و جمله کاغذ پاره که در دیبا
پیچیده و مقدار و جواهر علامات اضافات آب نوشته بود ند بر اعیان بنی هاشم و اعالم و سایر دودمان نثار کرد و هر که
آن کاغذ را که می یافت بدست وکیل حسن میداد و آنچه در آن نوشته بود باز یافت می نمود ای سنگ از
و صفحهای عنبر اشهب که در آن رزم بکار برده بودند وقتی که مامون با بکار آمد هزار دانه مروارید که هر یک مثل بیضه عصفوری
بود بر سرش نثار کردند و انواع کنیزان اروم و رربودند شبی از شمع عنبری در مجلس مامون آورده بودند چهل من
مامون بر آن انکار کرد که این چه اسراف است امر فرمود که حراج فارس و خراج ستان زاد شد کرده بخزینه حسن سهل
بیارند در عوض تکلفات و صداق عروس این شد که هر گاه در نزد مامون بیاید از برای وی قیام کند تا در زم تاریخ
بوده ما کول جمیع لشکر و طبیق جا رپایان با سایر محتاج از سر کار حسن سهل بوده تهیه آن طوی از کمال شوکت انقضا
خواست و بصلات لائق سرفراز شدند گویند عروس بمرتبه بود که در حالتی که حایض شد چون مامون دست بجانب
وی دراز کرد وی بخواستی که مانع شود آیه لهذا خواندی اَتَی اَمْرُ اللّٰهِ فَلَا تَسْتَعْجِلُوهُ پس مامون بر سر آن کتم
واقف شده دست باز کشیدی گویند روزی که پدرش حسن وفات کرد دختر نزد مامون آمد مامون قیام نمود دختر فریاد
بر آورد که وا ابتاه مامون گفت ترا از چه معلوم شد که پدرت مرده گفت از عدم قیام خلیفه من اوصاف
محشن در کتب معتبره آمده که چون دختر سلطان ملکشاه سلجوقی را در حباله خلیفه مقتدی آوردند از اصفهان
به دار الخلافه بغداد می بردند چنانکه از وزرا خواجه نظام الملک در خدمت داد و اسبابی که همراه دختر نشانده
دوازده صندوق مرصع الات بود از طلا و چهل صندوق از نقره الات و دوازده صندوق از جواهر نفیسه
با جام مرصع و زین مرصع و نهار و چهار صد کنیزک با تحفه عروس بر نشسته و کنیزک صاحب جمال نزد یک عروس

و هزار خواجه سرا از پیش و پس محفه با شتر نام شغول می رفتند چون نزدیک دار الخلافه بغداد رسید خلیفه سعد الدوله با جام مرصع با استقبال عروس
سوار که مرکب خلیفه حکم فرموده که شب دخول بغداد شوند بزرگ بانصد مشعل طلا نقره و مشعل بیم و غیره از بغداد باستقبال عروس
که عروس را شهر در آوردند آن شب چنان عالم روشن و منور بود و روشن و روز دیگر طوی عظیم دادند که گویند در آن طوی چهل من
شکر بالا تو شب ... چنانکه پیر پارا از آن کش من اوصاف محشن گویند چون سلطان تکش در گذشت ملکت
در سعادت مندی او را نصیب شد چنانکه گویند سلطان محمد بن تکش از آنجا از ودر گذشت و چند مملکت از دست او رفت و کم
هیچ یک از خوارزمشاهیه نشده بود از نجم تاج الدین یلدز از ملک سیستان رخت بست و ملک بدست سلطان
افتاده و نوبت بدست قفچاق در هوا رفت با کنار آب تیغ و سرحد ظلمات از اطراف فتح شده و کار ما
صعب کرد پس از آنکه بهرات آمد چند روز قرار گرفت او را آرزوی جشن شد در کهندستان هرات جشنی ساز
بنیاد کردند که اکابر و اشراف ایران و توران در جشن حاضر بودند و پیش از آن و بعد از آن چنان جشنی کسی ندیده بود
و نشنیده بود از مورخان کار آگاه گویند سه فرسنگ در سه فرسنگ در زیر بارگاه از ابریشم طناب بود و جمیع
پردها از اطلس خطایی بود و گویند در این سه فرسنگ هفت مرتبه بارگاه زده بودند از آنجمله بارگاه اعلی بود که جمیع
ظروف مرصع از طلا و نقره بود و باقی از نقره الات پس سلطان محمد از حضار پرسید که مثل این بزم جشن از این ملوک را
میسر شده گفتند پادشاه سلامت مقرب الدین بن اسد الدین که بقیه ملوک سنجریست و تواریخ ملوک ماضیه را نیز نیکو
دیده اند اکنون در شهر هرات تشریف آورده اند سلطان کس بطلب او فرستاد چون مقرب الدین آمد از وی پرسید
که ای مقرب الدین در این مدت مثل این بزم دیده و شنیده از هیچ یک از ملوک را چنین جشنی دست داده و بساط
این عالم سخنان گفت از حد در گذرانید مقرب الدین گفت ای سلطان عالم در همین مکان سلطان سنجر جشنی کرد که از جهت
امروز در این جشن ... سلطان محمد از این حدیث بر آشفت از روی ... گفت
که امروز تمام در آن بزم صد مرتبه دیده مقرب الدین نیز بر آشفته گفت ای بی خبر از روز منشور ایالت سی هزار کس ...
چه را بعد از سی کس را نو فرمودند و جد ترا که حاصل خوارزم بود بعد از چهل هیچ کس را نو فرمودند سلطان چون این سخن
از وی شنید روی گردانیده به سلطان ملتفت شد و آن جشن چهل روز گویند آن دستور بود گویند چون من اوصاف
محشن گویند چون اتقاقان را نسبت بخواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان و برادرش خواجه عطا الملک جوینی
مصنف تاریخ جهانگشای بدگردیده بودند نوعی که آن کینه در باب غزو سعادت آمده نسبت بمجد الملک یزدی پس از چند روز
وقتی اتقاقان بخواجه گفت که مجد الملک مبلغها بر تو تحمیل میکند خواجه را که سخن با فتنه بر خواست و دعا و ثنای او و پدرش
هلاکو خان بجا آورده گفت بنده کان آنچه داریم به دولت شماست و از این عالم سخنان چندان گفت که اتقاقان خوش
وقت ساعت سعید بگوید پس قان از سر جرایم او در گذشت پس خواجه بعد از چند گاه در همدان جشنی بر روی اتقاقان داشت

کرد هیچ کس وزیر را چنان جشن [illegible] نداده بود چنانکه جمیع خان [illegible] دستوری تکلف نمود که جمیع [illegible] از آن [illegible] که [illegible] از دور آورده
و خانه [illegible] پیشکش نمود که از حد و عد بیرون بود و نوعی که تا چهل روز اسبهای بزرگ و جواهر و اقمشه قطار اندر قطار میکشیدند
و هنوز آخر نمیشد آنچه خواجه روز اول تقدیم داده بود و پیشکش کرد و آن گویند تا چهل روز این جشن بود و جمیع ظروف آن جشن از طلا و نقره بود که هرگز
اسباب بر سر کار پادشاه و امرا رسید و هر روز دیگر باز از سر کار خواجه شمس الدین اسباب تازه می آوردند هر قسم طلا و نقره گویند خواجه پیشکش
و [illegible] اتقا خان داده بود و [illegible] و [illegible] اردو [illegible] ایشان خراج ده ساله ایران حساب کرده بودند سوای پیشکش
پادشاه و امرا و نویینان و غیره گویند روزی که پیشکش خواجه تمام شد نماز دیگر از [illegible] آمده در برابر اتقا خان نشسته فریاد چند کرد و خان [illegible]
[illegible] نظم [illegible] وزیر آمد ز ماه ذی القعده [illegible] زد و در چرخ که در کس [illegible] اتقا [illegible]
هنگام عصر [illegible] سال ششصد و هشتاد و [illegible] گذشت اتقا من وصاف جشن صاحب روضة الصفا بیان میکند که چون نوبت
خلافت آل عباس با ناصر الدین الله رسید نوعی در باب بسط [illegible] ولایت سعی نمود که [illegible] بران متصور نباشد و ولایت را [illegible]
معمور کرد [illegible] با اطراف ولایت [illegible] و از احوال ولایت خبر میداد و تاج الدین علی مورخ بغدادی در تاریخ بغداد
آورده که چون ناصر خلیفه [illegible] بغداد را با تمام رسانید بر جانب غربی بغداد [illegible] عظیم کرد و جشن بزرگ ساخت چنانکه [illegible]
هزار گوسفند و سی هزار [illegible] کشته شده بود و [illegible] برین قیاس کنند من وصاف جشن ذکر شمه از عظمت و کامرانی
امیر کبیر امیر نجم ثانی صاحب حبیب السیر چنین بیان میکند که چون امیر یار احمد اصفهانی که ملقب به امیر نجم ثانی بود [illegible]
در سرانجام امور جهانبانی تصرف داشت و در ضبط و ربط و حل و عقد مهمات کشورستانی رایت یکتائی می افراشت [illegible]
[illegible] و شاه عالم پناه بعد از امیر نجم زرگر تمام امور وکالت را در قبضه اقتدار آن جناب نهاده او را صاحب اختیار مطلق کرد
[illegible] جمیع امرا و وزرا و مقربان بساط سلیمانی [illegible] امور ملکی و مالی و کلی و جزوی منظم [illegible] ربع مسکون [illegible] عدالت مقرون ساخت
و بنابرآنکه در آن سنوات [illegible] بوده و در اسباب و جاه و حشمت و موجبات مکنت و عظمت [illegible] در سر کار او جمع
که پایه قدر و منزلتش از جمیع امرای عظیم الشأن [illegible] سلاطین نافذ فرمان در گذشت عدد ملازمان خاصه او نزدیک به [illegible] هزار سوار
رسیده که همه نوکر مکمل و مسلح بودند [illegible] وفور خزاین و اموالش از سر حد حساب گذشته بود و هر روز
قریب صد و پنجاه سر گوسفند [illegible] شیلان او [illegible] و در سفری که قتل [illegible] فرمود [illegible] مقامی آمد
[illegible] رسیده بود و هر روز سیزده دیگ نقره خام جهت پختن طعام در مطبخ او [illegible] اطعمه گوناگون در اطباق زرین
و سیمین و چینی فغفوری [illegible] جلوه میداد [illegible] صادق القول استماع افتاده که [illegible] در وقت کشیدن
شیلان [illegible] آن امیر [illegible] حاضر بود [illegible] تعجب [illegible] پرسید که [illegible] مصالح [illegible] جواب داد
که [illegible] گوسفند و مرغ و شکر و نبات و غیره از سایر حوائج [illegible] یافت میشود اما هر روز ده من [illegible] زعفران [illegible]
داده [illegible] میشود [illegible] من وصاف جشن [illegible]

کامل

کمالات صوری و معنوی [illegible] شاه [illegible] شیخ ابو الفضل [illegible] تاریخ اکبر نامه [illegible]
[illegible] شاه والا جاه همیون پادشاه [illegible] از [illegible] هند برآمد [illegible]
[illegible] عراق [illegible] پادشاهان هفت اقلیم [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] چون [illegible] شد [illegible] در صحرای [illegible]
[illegible] امرای اطراف و سلاطین اکناف [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] حضرت [illegible] رسانیده [illegible]
[illegible] حضرت شاه والا جاه [illegible] تشریف برده بودند [illegible] دار الملک قزوین [illegible]
پادشاه [illegible] شاه والا جاه [illegible] همیون پادشاه [illegible] چنانکه [illegible]
[illegible] تاریخ مذکور [illegible]
[illegible] سلطانیه [illegible] قیاس [illegible] آن جشن [illegible]
پادشاه [illegible] سلاطین [illegible] همیون پادشاه [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] اقبال [illegible]
[illegible] من وصاف جشن گویند چون امیر
امیر تیمور گورکان [illegible] سمرقند [illegible] سلطنت ساخت [illegible]
[illegible] کان گل [illegible] سمرقند [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] اطراف مملکت [illegible] حکام و سرداران [illegible]
[illegible] میرزا شاهرخ از خراسان و میرزا پیر محمد جهانگیر از غزنین و کابلستان [illegible]
شاهرخ [illegible] میرزا محمد سلطان [illegible] ربیع الاول از کان گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در آن جشن [illegible]
[illegible] در آن جشن حاضر بودند [illegible] صاحبقران [illegible]
[illegible] من وصاف جشن [illegible] روضة الصفا [illegible] تاریخ

بیت

کسری دستاد و دو بابت تقدیم رسانیدن [illegible] صاحب [illegible] کوهر [illegible] گنبدی که کسری نوشیروان در گرگان عمارتی ساخت طول آن
فرسنگ و عرض آن یک گز و صفت آن چهل گز چندان وقت در آن عمارت نمود که [illegible] نوشیروان صرف شد و هنوز تمام نشد [illegible]
هشتاد هزار مرد در آن عمارت کار میکرده [illegible] که [illegible] کند آن زمان در گرگان [illegible] داشت کسری خود نزد او [illegible]
آمد و مادر استقبال نموده پادشاه را مهمان کرد چندان مال برسم پا انداز نثار کسری کرد که از قیاس بیرون بود پس از چهل روز که
نوشیروان از ضیافتها [illegible] کرد روزی کسری میخواست که عوض خود را باز کند آن زن دست بر سینه نهاده گفت بنده عوض از شاه [illegible]
شهر [illegible] و متعهد میشوم که هر روز صد خروار زر که هر خرواری بار دو شتر باشد بر کار برسانم تا زمانی که آن عمارت تمام [illegible]
و التماس او قبول نموده [illegible] شبانروز [illegible] هر روز [illegible] قطار شتر [illegible]
کشید پس [illegible] این قصه شنیده بر آن زن حسد برد که او را [illegible] مال بسیار بود و اموال خود را برداشته بخدمت شاه کسری آمد
و التماس خود را ظاهر ساخت چون آن عمارت تمام شده بود التماس نمود که پس این [illegible] صرف شود او را رخصت داد که شهری
بنا کند در آن حدود پس او آمده و استرآباد را بنا کرد و پس از آن [illegible] کسری صلح کرد و [illegible] سواری [illegible] جهت نوشیروان فرستاد
[illegible] آن اسب سوار را یاقوت بود و قبضه شمشیرش [illegible] از یاقوت بود و جامه از ابریشم و در آن جامه صورت کسری نموده بود [illegible]
چون [illegible] برخاسته و خدم و حشم برابر استاده اند و جمیع صور را بالطلا و جواهر ترتیب نموده و رنگ اصل جامه لاجوردی بود و این جامه
دست کنیزکی [illegible] پادشاه هندوستان هزار من عود [illegible]
[illegible] یاقوت سرخ که فراخی آن یک شبر بود و کنیزکی [illegible]
و چشمش چون [illegible] و گیسوی داشت که بر زمین میکشید [illegible] در کمال صفا [illegible]
و چهار هزار من مشک [illegible] نزد کسری **باب چهاردهم** [illegible] اندر حیله زنان و مکر و تلبیس ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible] که از هجرت خیر المرسلین [illegible] گذشته آنچه از قضایای غریبه و [illegible] کبیره واقع شد [illegible]
[illegible] چنانکه نوشته میشود **اندر مکر زنان** گویند چون شیخ حسن بن تمرتاش بن چوپان [illegible]
لشکر طغاتیمور [illegible] شیخ حسن جلایر [illegible]
[illegible]
[illegible] شیخ حسن [illegible]
[illegible] شیخ حسن [illegible]
[illegible] ابوسعید [illegible]
[illegible]

کفش

۱۴۵

[illegible] و چون [illegible]
اندر حیله زنان گویند چون سلطان جلال الدین منکبرنی یک بار [illegible] تبریز رسید اتابک اوزبک بن ایلدگز والی تبریز بود از خلیفه [illegible]
[illegible] زوجه خود ملکه خاتون [illegible] بقلعه النجق رفت چون خلیفه [illegible] تبریز رسید تبریز را محاصره کرد و بعد از چند گاه روزی [illegible]
در کنار خندق [illegible] خلیفه را بنظر آورد و او را خوش افتاد و [illegible] رغبت کرد [illegible] و چون [illegible]
بود ملکه [illegible] بود پس یکی از قضات [illegible] خوانده او را بنکاح درآورد چون اوزبک این خبر شنید از غصه
مرد اسامی اتابکان [illegible] اول ایشان اتابک ایلدگز [illegible] اتابک محمد بن ایلدگز قزل ارسلان [illegible] اتابک
ابوبکر بن محمد قتلغ اینانج بن محمد شیخ نظامی گنجوی در حق این اتابک ابوبکر بن محمد در خسرو شیرین چنان گفته اند **نظم**
ابوبکر محمد [illegible] ابوبکر و محمد [illegible] **اندر حیله زنان** گویند چون سلطان محمد خدابنده از عالم [illegible]
ابوسعید خان چنگیزی کوچک سال بود امیر چوپان سلدوزی در مقام تربیت [illegible]
اما درین مدت امیر چوپان [illegible] بطبع خود داده بود و اقوام و فرزندان او در ملک حکومت می نمودند چنانکه
ملک روم را به پسر میانی خود تمرتاش داده بود و خراسان را به پسر [illegible] داده بود و ملک غیاث الدین کرت [illegible]
[illegible] ساخته بود و پسر بزرگ خود دمشق خواجه را وکیل [illegible] کرده بود و سلطان [illegible]
[illegible] و شیخ حسن [illegible] که داماد او بود [illegible] نصب فرموده بود و خود سپهسالار بود [illegible]
غرض که مدار ممالک [illegible] در آن وقت دختر امیر چوپان [illegible] شیخ حسن جلایر بود بغداد خاتون [illegible]
[illegible] سلطانیه [illegible] بغداد میرفت عماری بغداد خاتون [illegible] شهر سلطانیه [illegible]
ابوسعید [illegible] عماری [illegible] ابوسعید خان رسید [illegible] دامن عماری خاتون [illegible]
ابوسعید خان بر جمال بغداد خاتون افتاد و دیدن و عاشق شدن همان بود [illegible] ابوسعید خان [illegible]
[illegible]
[illegible] امیر چوپان [illegible] شیخ حسن [illegible]
[illegible] طلاق [illegible] امیر چوپان [illegible]
[illegible] ابوسعید خان [illegible] امیر چوپان [illegible]
[illegible] شیخ حسن [illegible] طلاق [illegible]
[illegible] ابوسعید خان [illegible] بغداد خاتون [illegible]
[illegible] ابوسعید خان [illegible]
[illegible]

بوده و کسی از عهده او نمی‌توانست آمد بیش ظلم از شکایت والی سیستان میرچوپان آمد ابوسعیدخان ازین احوال واگذاشت پس چون از آن
امیرچوپان خان زاده است بکرد و کم عنایتی بید و بحسان بر پیشان از اطراف می‌شنید و مردم طرفه‌تر و یکبار ابوسعیدخان شده بود
در شب و روز بدگویی امیرچوپان میکردند و او این اوانسته بود و تخصیص از خواجه رشید الدین وقت گفت پادشاه سلطان تیغ
خشم والی سیستان بر فتن میشود چون او در وکالت امیر مسلط بود بر خان لاجرم برفتن او راضی شد پس امیرچوپان
متوجه خراسان شد و خواجه رشید را التماس کرده با خود برد و چون بملک سیستان رسید رفع آن فتنه شد اما مردم چوپان
ظلم و جور کردند که زیاده از والی سیستان اهالی سیستان به شکایت از جور چوپان آوردند بدرگاه سلطان این
علاوه آزارهای قدیم شد گویند در کل ممالک سیستان و ران حاکمی باکره نمانده بود و از جور مردم امیرچوپان
دیگر سلطان ابوسعید را طاقت نمانده و در فکر راندن سلسله چوپان شد جاسوسان گماشت که دمشق خواجه
همه شب بر سر زنان مردم میرفت پس دمشق خواجه را کشتند و سرش را در محلات سلطانیه گردانیدند چون این خبر بامیرچوپان و خواجه
رشید رسید پیش خوانده گفت که دولت ما اکنون تراکم گرفت که فرزند من کشته شد فرمود که خواجه رشید را گردن زدند
و سپاه گران بر سر ابوسعیدخان رفت اکثر امرای خراسان از بیم او همراه او شدند و شده اشتند که به بندگی سلطان
چون بتقین شد سپاه را که او با خان جنگ خواهد کرد ازو بیزار شدند پس سلطان ابوسعید نیز لشکری فراهم آورده و در قرابا
فروین ... چون بتقین شد سلطان تیغ را با ما نوشت و اتباع او علاج نمود پس لشکر را و سلطان آوردند هیچ کشتی نبود که
هزار و پنج هزار سپاه سلطان نمی‌بوسیدند چون امیرچوپان حاضر شد از دویست هزار سوار که از خراسان آورده بود
قلیلی بیش نمانده بود پس فرار نمود بجهت هرات رفت و ملک غیاث الدین کرت او را در هرات راه داد و سلطان
ملک غیاث الدین را بجهت سالاری خراسان فرستاد و چوپان را گرفته با پسر کوچکش کشته سرش را نزد سلطان ابوسعیدخان
فرستاد سلطان طوی بپا کرده شادیها نمود چون این خبر به بغداد و دمشق تمرتاش رسید ... تخت برآمد
خبر شد و چون سلسله امیرچوپان برانداخت بجهت بغداد خاتون الحال قاضی مبارکشاه را نزد شیخ حسن نویان فرستاد و جویای
بخواهی بغداد خاتون را طلاق داد و سلطان بکام دل خود رسید اما فلک بکام دلش نگذاشت چه سالی نگذشته بود
که سلطان ابوسعید رفوت شد و مجبور با دلشاد و خاتون بدرجات شیخ حسن نویان درآمد عرض نموده از سوء
یک بغداد خاتون سلسله چوپان برافتاد و این شماتت سلطان ابوسعید اثر کرد که سلسله او بعد از او برافتاد نظم
ز نان مریم ... کسی زنده نکرده ... لسانی ... انفاس جان بخش مسیحا را **حکایت** گویند حکیمی از انوشیروان
پرسید که ملک پادشاهی را اهم چه چیز است انوشیروان گفت روزی در عنفوان جوانی بشکار رفته بودم در اثنای
راه دیدم که پیاده سنگی انداخت و پای سگی را بشکست و دو قدم نرفته بود که سواری برو گذشت اسپش لگدی زد و پای
پیاده را بشکست و سوار اندک مسافتی نرفته بود که پای اسپش بسوراخ موشی درآمد و بشکست **نظم** جهان آینه عدالت شاه ...

که هر

که هرچه از تو بیند همان نماید **من عجایب الحکایات** یکی از بزرگان این حکایت کند سالی عزم حج کردم در بادیه ناگاه زنی را
دیدم عصایی در دست و پای افزاری چرب پوشیده و نشاط تمام میرود و مرا بروی او رحم آمد نزدیک او رفتم و گفتم ای ضعیفه بجهت
که پیاده میروی زن گفت ای امام نذری کرده‌ام که پنج حج پیاده بگذارم چهار حج از آن جمله کرده‌ام و شش حج دیگر مانده گفتم
سبب حقیقت حج چه بوده است گفت این قصه دراز است گفت و برفت چون بموقف رسیدیم روزی آن زن را دیدم
صورت حال از وی پرسیدم گفت اگر مرا نصیحت کنی و انجا خود امین گردانی صورت حال با تو بگویم پس از آن گفت
بدانکه پدرم مغنی و مادرم مغنیه بود و جز من فرزندی نداشتند و خلق بسیار مصاحبت من میخواستند و من کسی را قبول نکردم
رضای من نگاه میداشتند از قضا اتفاقات آنکه روزی پدرم بمسجد رفته بود تا شاگردان سبق گوید من از خانه
بیرون کردم جوانی را دیدم نوخط با جمال لطیف و شمایل موزون ناگاه نظرم بر او افتاد و دلم بسته زلف او شد پس خویشتن را باو
نمودم و او نیز عاشق من شد او را بخانه آوردم و گفتم بیا تا ساعتی با هم بنشینیم آن یوم چون با هم درآمیختیم و بمعانقه
مشغول شدیم در اثنای آن پدرم بکتابی محتاج شد بیامد و در کوفتن گرفت ... رسید که من بکجا دم کنم و ... از خانه
شده گفتم ورا بکار رو جوان ورا بکار رفت من از او شرمسار گشتم و در بگشادم پدرم درآمد و کتابی که میخواست برگرفت و برفت
من پسران کنم و آمدم ... جوان را مرده یافتم از عفونت ... گفتم حالا متحیر ماندم ... گفتم ...
علمی کردم و جوان را ... برآوردم و چاره ... نظر کردم زنگی سیاه ... دیدم ...
کردم و او را بخواندم چون بام برآمد ... گفتم که مرا ... هیچ تواند بود که ...
... گفت فرمان بردارم و خدمت کنم گفتم سوگند بخور که مرا فضیحت نکنی ... سوگند خورد ... الحکایات
نمودم زنگی ... و خون ... زنگی افتادم که از برای رضای خدا مرا فضیحت مکن ...
... هرچه خواهی ترا دهم ... زنگی گفت اگر کام من برآری چنان کنم که ...
... شدم ... بکارت من ... آن جوان را از خانه بیرون برد ... چون شب شد زنگی ...
... مرا گفت ... یاران من ...
... هر روز ... و مهلت خواستم ... پدرم را ... چون پدرم بخواب رفت ...
... از بام فرود آمدیم و ... هر یک شاهدی ...
بودند و شراب میخوردند زنگی ... و مرا با خود آورد و بعضی از زنان مرا بشناختند ... آن جو زیبا و عفت بود ...
... صحبت و شهوت ... گفتم ای جوانان ... فضیحت کردن ... و در پرده پوشیدن ...
... گردن ... گفتم امشب دیگر ... فردا ... باشم وقت دیگر با شما موافقت کنم
ایشان ... و ... شدند و ... میان یکی آمدم

و همه را سر بریدم از زن و مرد آنگاه بر خواستم و بخانه رفتم بامداد آن خبر فاش شد [illegible] مرا یکی از تجار خود
بزنی داد بعد از رسم این نکاح تن را دادم و کنیزکی خریدم همراه خود و [illegible] شب و روز [illegible] از برای مصلحتی و کنیزک [illegible]
[illegible] تا اگر شب زفاف [illegible] که با شوهر [illegible] حال خفیه با کنیزک تقریر کردم که حال [illegible]
و بکارت من زایل شده از برای این روز ترتیب میکردم چون من از پیش شوهر بیرون آیم [illegible] لطف کن و در بستر
رو تا بکارت تو زایل [illegible] کنیزک قبول کرد چون [illegible] شوهر [illegible] خلوت [illegible] اتفاقات که شوهر [illegible]
شراب خورده بود [illegible] بهانه [illegible] شمع را برآورده [illegible] کنیزک [illegible]
چندانکه شوهر بکارت [illegible] کنیزک [illegible] و گفت بکارت خود را
[illegible] شوهر [illegible] چون [illegible] شنیدم دانستم که فضیحت میشوم
[illegible] کنیزک [illegible] زدن [illegible] آوردم و در میان [illegible] کردم آنگاه [illegible]
و در [illegible] آتش زدم [illegible] با کنیزک تمامی سوختند [illegible] چند سال شوهر [illegible]
[illegible] که من [illegible] و ترک دنیا [illegible] شوهر [illegible]
شاید قبول افتد **اندر مکر زنان** نقلست که چون اتابک محمد بن ایلدگز [illegible]
مملکت بر سلطان طغرل بن ارسلان [illegible] اتابک [illegible]
او و سلطان [illegible] اتفاق افتاد [illegible] سلطان [illegible] خاتون والده [illegible] نکاح خود
در آورد [illegible] **نظم** [illegible] پیوند شاهی آمده است [illegible] از جهان [illegible] ظلم [illegible]
کرده اند [illegible] و در اثنای این [illegible] سلطان [illegible] شده [illegible] شربت زهر [illegible] سلطان طغرل
از آن معلوم شد [illegible] خاتون [illegible] **اندر مکر**
زنان گویند چون اسکندر بن قرا یوسف [illegible] ملک شد [illegible] آمدند آنگاه متوجه جنگ
میرزا شاهرخ شد [illegible] در باب [illegible] الملوک گفته شد بعد از آن [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] اسکندر [illegible]
[illegible] آذربایجان [illegible] تاریخ ثمان و عشرین
و ثمانمائه [illegible] سلطان [illegible] اسکندر [illegible] شاهرخ
میرزا بر آورد [illegible] شاهرخ میرزا [illegible] ذی الحجه [illegible] امیر اسکندر [illegible]
و در روز جدال [illegible] عنان
بجانب روم [illegible] چون میرزا شاهرخ بخراسان برگشت در سنه اربع و ثلثین و ثمانمائه باز اسکندر بن قرا یوسف عود کرد اول

آذر

آذربایجان [illegible] از طرفهای خراسان [illegible] **نظم** [illegible] مملکت [illegible]
امیر اسکندر [illegible] ابو سعید [illegible] شاهرخ میرزا [illegible] میرزا شاهرخ [illegible]
[illegible] میرزا [illegible] اسکندر [illegible] میرزا شاهرخ [illegible]
[illegible] شاه [illegible] محمد بن قرا یوسف [illegible] میرزا شاهرخ [illegible]
[illegible] آذربایجان [illegible] اسکندر [illegible] مقاومت [illegible] مقاتله
[illegible] آذربایجان [illegible] قرا عثمان [illegible] قرا عثمان [illegible]
در جنگ [illegible] شاهرخ سلطنت [illegible] روم [illegible] شام [illegible] میرزا [illegible]
[illegible] بخراسان [illegible] امیر اسکندر [illegible] مراجعت کرد [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] میرزا [illegible] پادشاه [illegible] اسکندر
[illegible] پادشاهی کرد [illegible]
[illegible] چون این خبر بسمع شاهرخ میرزا رسید حکومت آن طرف [illegible]
[illegible] میرزا جهانشاه [illegible] برادر خود [illegible] اسکندر بن قرا یوسف
پادشاهی [illegible]
[illegible] که زن [illegible] زن [illegible]
[illegible] زنی باشد که [illegible] شوهر کرده باشد [illegible]
[illegible] شوهر کرده باشد [illegible] زنی باشد که چون شوهر [illegible] ضعیف [illegible]
زنی باشد که مال بسیار داشته باشد [illegible] بر شوهر خود **اندر حیل زنان** آورده اند که [illegible]
[illegible] خراسان [illegible]
[illegible]
[illegible] در خلوت [illegible]
[illegible]
[illegible] حکایت کرد [illegible]
[illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]

[illegible] ابراهیم [illegible]

[illegible]

[illegible] **اندر مکر زنان** [illegible]

[illegible]

[illegible] **اندر مکر زنان** [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] **اندر حیله زنان** [illegible]

[illegible]

دیگر از نوادر علی بن جعفر حکایت کرد که قحطبه ترکی روزی با من گفت که حکایتی عجیب دارم اگر خواهی با تو بگویم گفتم بگو گفت روزی بر در
خود ایستاده بودم ناگاه زنی را دیدم بر اسبی سوار معطر و عنبر بسته و مخطط بوی او خوش معطر گردیده و در غایت حسن و جمال بود من
از دیدن او مدهوش شدم بر وی سلام کردم گفت جای داری که لحظه آسوده توان گشت گفتم بلی فرود آمد و بمنزل من آمد و [illegible]
مرا از هیچ در نگشود و از صحبت محظوظ شده هر آینه که بر رود گفتم ادم که تو جیبی گفت ترا با من این سخن بر سید بسیار
مبالغه کردم گفت شوهری دارم که حبشی است و بود و با او صحبت داشت من گفتم یاد کردم که در بغداد دیگر دوم و زشت ترین
باشد با او صحبت داشتم تمام روز در بغداد دیگر دیدم تا ترا یافتم و قسم خورده ام که اگر بار دیگر شوهر من با آن حبشی صحبت
کند بار دیگر بتر تر از تو خواهم آمد دیگر از عجایب و نوادر من آثار البلاد گوید اندر شهر حضر شهریست میان تکریت و سنجار
و آن را بنوعی از سنگ بر آورده اند که خرابی آن ممکن نباشد و این شهر را چند برجست و بر سر هر برجی قصری در غایت خوبی [illegible]
و حمامی نه هر طرف جنبه و در روی در ازای هر برجی و این شهر را باطلان بسیار باشد و آن را بنا کرده است ضیزن بن معویه و او
از بنی خزاعه بود در عهد شاپور ملک فرس و ضیزن این شهر را طلسم کرده بود چنانچه هیچ آفریده بر خرابی او قادر نبود و الا
که خرابی میسر بودی بدم الحمامة الزرقا و حیض المرأة الزرقا شاپور را در خراسان دشمنی پیدا شد قصد او رفت و [illegible]
ماند و این ضیزن بر و عاصی شد و بلاد جزیره مستولی گشت و ملک فرس را غارت نمود و [illegible] را خراب کرد و ماه [illegible]
خواهر شاپور را اسیر کرده پس چون شاپور را از فتح خراسان دل جمع شد بر سر لشکر برد و ضیزن و حصار رفت
و دو سال شاپور الملک را محاصره کرد و فتح نشد آخر فکر برگشتن کرد روزی نضیره دختر ضیزن بر بام حصار بود و شاپور
بدور حصار بگردید عاشق شد بر و کس نزد شاپور فرستاد که اگر قبول شرط کنی و مرا زن کنی و بر دیگر زنان ترجیح
داری من چنان کنم که این حصار فتح شود و شاپور قبول کرد و نضیره نوشت که چون حمامه زرقا و خون زن حایض را هم
کرده بدین شکل بر کاغذی بر گردن حمامه بندی بر هر برج که نشیند فرود آید چنان کردند حصار فوت شد و ضیزن را
با جمیع مردمش کشتند و نضیره را زن کرد و گویند شب زفاف در آرام نبود از درد چون معلوم شد برگ موردی
در بسترش بود و اندامش او جراحت کرده بود و شاپور تعجب نموده پرسید که غذای تو چه بوده گفت [illegible]
استخوان و نبات و مغز قلم شاپور گفت با او چه کردی که با من کنی و او را عبرت تمام گشت دیگر از نوادر [illegible]
اندر جامع الحکایات آمده احوال دله محتال چنانکه شمه در باب غرایب [illegible] گذشت که مدت چهار سال [illegible]
مادر بود و بعد از آنکه بحد تمیز رسید بغایت حیله و تشکیله شد و مکار بر آمد که هیچ آفریده از مکر او جان نبردی گویند روزی
بر در سرای میگذشت نازنین اختری را دید که در کمال حسن و ملاحت بود و پیش او نشسته بنیاد گریه و ناله کرد و [illegible]
از وی پرسید و گفت تو کیستی که چنین گریه میکنی گفت من دایه در خوانده توام و من ترا بزرگ کرده ام و چندان از این قسم سخنان
گفت که در دل دختر کارگر شد بنیاد گریه کرد دختر گفت جان ما در باز آر گریه میکنی گفت ای جان مادر جوانی در پیش تو عاشق

[illegible] که جای بدکند [illegible] تو و چندان از این قسم سخنان [illegible] گفت که دختر را از خانه با خود بر آورد دوله محتال [illegible]
[illegible] گفت تا از هیچ جهت اندیشه که بر تو عاشق است و اینک بدیدن تو آمده و صرف نیز او صحبت [illegible] شد دوله هر دو را
[illegible] بر آورد تا رسیدند بدر سرای یک اشرفی بدست صاحب خانه داد و التماس نمود که دختری دارم که بعد از مدتی او را
[illegible] دیده و میخواهم که یکساعت در بالاخانه تو باشند این اشرفی را در بازار برده ماحضری از برای ایشان بساز خود
[illegible] رفت دوله محتال دختر را با حریف بالاخانه کرده کیسه حریف را از او گرفت که ترا گرانی میکند من بسپار تو در خط
[illegible] اسباب و اثیای دختر را با رخوت حریف بزیر آورده و در بسته انچه در خانه آنمرد دید نیز [illegible] بار کرده
[illegible] در آن حین لحظه صاحب خانه آمده خانه را چنان دید اثیا نزد او گرفت که اسباب من کو ایشان بعد از [illegible]
احوال خود را گفتند پس دست از ایشان باز داشت و جمله در جستجوی دوله شدند بعد از چند وقت روزی برای [illegible]
حریفان او را یافتند چون دید دختر [illegible] شوهر دختر و جوان طرف صاحب خانه و [illegible]
[illegible] جمع آمده او را گرفتند و بخانه [illegible] بردند و لحظه نشسته خود را [illegible] حرم در اندرون اند [illegible]
[illegible] رفت تنها [illegible] کنیزی [illegible] کس بفرستند [illegible]
[illegible] رفت مردم اندرون چون آمدند [illegible] که تصرف کند [illegible]
[illegible] دله محتال [illegible] و مثل این حیلهای دله [illegible]
[illegible] هر که خواهد که سخنان دله را [illegible] رجوع بجامع الحکایات کند و در نسخ مبسوط [illegible]
[illegible] که مصنف درین خصال خمسه باشد [illegible] زنی که [illegible] شوهر
[illegible] این شوهر [illegible] ایشان کند [illegible] آن زنی باشد که [illegible]
[illegible] و این زنی باشد که [illegible] شوهری [illegible]
[illegible] این شوهر [illegible] آن شوهر [illegible]
[illegible] که [illegible] باشد [illegible]
[illegible] مردم [illegible] شوهر [illegible] باب پانزدهم [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] سروری [illegible] نوبت [illegible]
[illegible] شاهنامه [illegible] ابو القاسم فردوسی [illegible]
[illegible] عرب [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible]

حکایت [illegible] فرمود [illegible]

بیرون [illegible] از راه جده و بملک مصر درآورد **نظم** [illegible]

[illegible]

نظم [illegible]

نظم [illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

نظم [illegible]

نظم [illegible]

نظم [illegible]

[illegible]

کفت
در ذکر است چون پیش از ان صورت سکندر را کشیده دیده بود بشناخت که سکندر است پس تعظیم سکندر بر خواست سکندر معذرت در خواست
ای بانوی بانوان تو را هیچ بر ما رسانی لایق نوشابه گفت **نظم** تو ای شاه آزاده خرسند نه فرستاده دو دیگر بار
حکایت نمود گفت تو از جمعی در حق من گمانی که در رسالت بری کرده‌ام **شعر** اگر در میان کج برآمدم نه از زر و رده که شیر آمدم نوشابه
اشاره فرمود تا آوردن صورت شهریار **نظم** چو در رست صورت خویش دید ولایت بدست بداندیش دید پس فرود آمده شهریار را
بر تخت نشانده و مدت سه روز ضیافت لایق کرد و آنچه داشت برسم پیشکش به نظر سکندر آورد سکندر آن جمیع را از وی پذیرفت و
بر آن و کس ایستاده او را خطبه نمود و در بروع مانده پیش افتاد که چون از سفر چین برگردد باز خاف کند تا که پادشاهان
آمده بر روع را خواب کرده و نوشابه را امیر کرده سکندر از چین رفع ایشان بشنه نوعی که مشهورست القصه رفع ایشان
هر شناسان شکرف کار و ر باب صحبت قصه نوشابه مفصل را معذور دارند که هر قمی که زاده قلم کار بر سلف است کنیه
جا بران در قصص اکثر اراد نظم می نماید **من وصاف النسا** آورده اند که سقائی بود و در کجا راحت سی سال در خانه زرگری آب
کردی روزی این سقا بر خلاف رست زن زرگر را گرفته بجا نید چون زرگر بخانه آمد زن از و سوال کرد که راست بگو که
امروز از تو چه ناشایست سر زده مرد گفت خیر این شوانه بود که عورتی از پیش من بگذشت من دست در گفت بجا نیدم زن گفت
کفشی ای شوهر مزد خود یافتی گفت تو چه دانی گفت تو بواسطه آن سقا که در منزل ما سی سالست که آب کشی میکند امروز با من
عمل کرد عالم کار خانه عدل است مرد توبه کرده استغفار نمود روز دیگر همان سقا آمده در پای آن زن افتاد و عذر خواست
از عمل خود که ابلیس امروز بر من وسوسه کرده بود و بر من بجنانید **من وصاف النسا** در تاریخ محمد قاسم فرشته آورده و ملاد
نیدر رحمه این نکته را پرداخته که چون سلطان علاء الدین حسن کانکو از ملک کلبرکه در کهن رحلت نمود پسر بزرگوار او سلطان محمد
بر تخت دولت نشست و به او و پیش دست برآورد و کار دولت را از سر رکن زا نید بعد از انکه والده او ملکه جهان که هم
شوهر او هم پسر او بسیار رضای خواسته شد و رفت میکرد و از او زیارت حرمین شریفین نمود از پسر خود رخصت خواست و پسر
رخصت نمود و خواست که ما در او ممتاز باشد بر جمیع زنانی که پیش از و سفر را مکه کرده بودند القصود خزاین را و زن نمود که تا
چهار پنج من طلا نشد جمله را بوالده داد که در راه خدا صرف کند و بفقرای مکه و مدینه بدهد امرا او را ازین قصد منع نمودند که تا
مثل سلطان فیروز شاه و دشمنیت در ملک دملی تو خزینه خالی ساختی سلطان محمد شاه ازین متفکر شد درین وقت ملک سیف الدین غوری
کار از ناظم امرا بود و در آمد و این ملک مشهور بود بتعقل و فراست چون پادشاه را متفکر دید سبب ترا پرسید پادشاه گفت سبب
سیف الدین فرمود که زری را که تو بواسطه خرج خانه خدا بخلیل آورده باشند معنی ندارد آنرا با بخزینه بر دار سلطان
خوش آمد گفت الحمد و منه که بهر مرا برای خزینه پادشاهان داد و قاعد است که مرا الحکم هر راه دو الحکم را بوالده داده روانه
کردانید و در ان کشتی نشسته عوره میوه بود و سوای دیگر مردم و نشادی کردند که صغیر و کبیر هرکه در ان کشتی اند همه مهمان ملکه
جهانند القصه بمکه آمده زیارت نمود زر بسیار صرف نمود و در مدینه بعد از شرائط زیارت چهار هزار پیر را از خدام

رسول الله که خادم بود و محتاج طوی از سرکار ملکه جهان بپیرادند و شبانه ملکه جهان را مسیح در تقیع بر سرود و زیارت سیدة النساء نموده اند
حسنین جبرائیل بازی می نمود و میخواست بزیارت امام حسین رود شبی بخواب به حضرت خیر النساء را که ما از تو خشنود شدیم بر تو مخفی نبود
قسم براه رفت روانه هندوستان رو بس ملکه زمان کیکمل اند بسیار بزیارت کربلا رفتن او خود متوجه هند شد از خواب اکنه
در هند تک کس از ان مردم فرد و بیابان نشد از نیکو اعتقادی ملکه جهان **من وصاف النسا** از جمله غرایب حکایات قصه وحشی
السیم هزار اسبی است و آن چنانست که ابو العباس عیسی روزی نقل کرد و گفت که من قصه او شنیده بودم بخوار زم رفتم و از کبر
اهل آن شهر قصه او را شنیدم همه گفتند چنانست که شنیده پس بزیارت او رفتم زنی دیدم نیکو اهره و بعد از ساعتی کشف
احوال او کردم گفت من زنی بخاری بودم و از وی فرزندان داشتم و قتی پادشاه ترک حصار بهزار اسب محاصره کرد و اهل حصار بر آمدند
و جنگ مینمودند و والی گفت چندان صبر کنید که لشکر طاهر بن عبد الله که والی خراسانست برسد آنگاه برآیید بعضی از جوانان سخن نشنیده
بقصد جنگ بر آمدند و لشکر ترک حیله کرد و پس گریختند و مردم حصار را بجانب خود کشیدند آنگاه کفار بر گشته حمله کردند و جمعی
از مسلمانان را شهید کردند چون خبر در آمد بکمال مولای طاهر بن حسن از جوانب بیامد و کفار را ورسر کدا فتاد و آنچه مجروح بود
بشهر در ستاره و جمله شهیدان را کفن کرده بخاک سپرد و یکی از جمله شهدا شوهر من بود چون شوهر خود را کشته دیدم جزع بسیار کردم و گفتم
بار الها شوهر من که کاسب بود و قوت هر روزه بهر روزه از برای فرزندان او ترتیب مید اد و امروز او کشته شده حال ما
چون خواهد شد و فرزندان او رزق از کی خواهند یافت درین اثنا بانگ نماز شنیدم بر خواستم و نماز گذاردم و تضرع بسیار
نمودم تا آنکه مرا خواب ربود دیدم در زمین بهشتی که سنگ بسیار دارد و من افتاده ام و اثنای چنین ان مردم و شنیدم
گفتی آن و ادی بسیر کردم و شوهر خود را خواستم تا که آوازی برآمد که ای رحمه بجانب پیش گفتم شوهر خود را میخواست خود را
در انکر و ه گفت دست من بگیر چون دست او گرفتم مرا بزمان با کیزه رسانید که نهایت صفا داشت و قصر دیدم که
هرگز ندیده بودم و نهرهای آب در وی نشسته ان مردم حلقه حلقه نشسته بودند و جامهای سبز پوشیده و از فرق
ایشان نور ظاهر میزد و سفرها در پیش ایشان افکنده و طعام میخوردند چون نیک نظر کردم جمعی که شهید شده بودند دیدم
جز رفته در ایشان نظر میکردم آواز شوهر خود را شنیدم که گفت یا رحمه نظر کردم شوهر خود را دیدم که با آنها طعام
میخورد بعد از ان شوهرم روی باهل المجلس کرد که این عورت گرسنه را اگر رضا باشد قدری ازین طعام بدهم
گفتند شاید مرا پاره از ان نان که در دست داشت داد و نانی دیدم در کمال سفیدی با کیزگی و چرب در نرمی
بطعم و حلاوت شیرین تر بود و چربی از مسکه چرب تر بود چون نان را بخوردم گفت برو که تا در دنیا باشی دیگر نیاز نیست
بخوردن نشود و الحال سی سالست که آب و نان نخورده‌ام و از بوی طعام ازار بسیار میکشم **من وصاف النسا** من مقالات
العلما آورده اند که سیده خواتون خبر اده و لده دیلمی که در ایام شوهر خود حاکم مطلق بود و بعد از و در عهد پسرش مجد الدوله
که در ان وقت سیزده ساله بود بچاره کی استقلال ملک بدست گرفت چنانکه در پس پرده نشستی و جمیع جزئیات و کلیات

ملکی جا رسیدی و رسولان بکرکان اطراف البخان ... رخشنده کردی از آنجمله سلطان محمود غازی لشکر بر سر ملک او کشیده و شتر ارزانی
نزد او فرستاد که سکه و خطبه ملک عراق بنام من کنید و خراج قبول کنید و اگر نه جنگ را آماده باشید سیده خاتون این سخن را
جواب نوشت که تا شوهرم زنده بود دلم از این غدغه داشتم که مبادا که سلطان با این ملک قصد کند اما چون شوهرم از سر رفته از
این غدغه فارغ شدم چه سلطان میداند که کار جنگ واقع بعنایت الهیست ... اگر سلطان بر من غالب شود در میان
خلایق شهره باشد معلوم ارباب عقول و دانش چه محل ... این ادعیا ... قضیه منعکس شود و سلطان مغلوب گردد تا دامن
قیامت این امت و ننگ در سلسله و دودمان سلطان ... سلطان لغایت عاقل بود از این سخنان بسیار متاثر شده از آن عزیمت
برگشت و بدار الملک غزنین مراجعت کرد اما بعد از چند وقت سیده خاتون رحلت کرد و ملک بدست مجد الدوله افتاد او را
و سپاه ... و را نوعی که می بایست مشغول گشته پس شکایت امرا و سپاه بخدمت سلطان محمود نوشت چون سلطان
خبر اختلال ملک ... در سنه عشرین و اربعمایه سلطان ... به ری ... مجد الدوله ... آمده
سلطان ... و خود را رسانید چون ... مجد الدوله را طلب داشت چون بخدمت سلطان
رسید آداب بندگی بجا آورد سلطان از او در مجلس ... گفت که تاریخ طبری و شاهنامه هیچ خوانده گفت آری
باز پرسید که شطرنج باختی گفت آری گفت در آنجا هیچ ملاحظه کرده که دو شاه در یک ملک و دو پادشاه در یک
... نشسته ... محمود گفت تراچه ... داشت که عنان اختیار خود بدست کسی
که از تو پر زورتر باشد پس آن سلطان فرمود که مجد الدوله و پسرش را گرفته و در قلعه غزنین ... در حبس
من اوصاف النسا اند ... کاردان ... چون قرا یوسف ترکمان در بند حاکم
امیر شیخی افتاد ... بخصوصان قرا یوسف ... که قرا یوسف در بند بود ...
حاصل ... قرا یوسف ... امیر شیخی شد ... اما جانب ... خود ...
و از دقایق ... تا آنکه ... امیر شیخی رسانید که قرا یوسف لعل قیمتی دارد و هر چند طلبید
یاد کرد که ... از زن ... طلب ... منکر شد که نزد من نیست هر چند او را ...
امیر شیخی ... قبول ننمود پس کار بشکنجه و شلاق رسید آن زن کاردان صاحب دولت تن بشکنجه در داده لعل ...
چون دید که کار او ... رسید ... طلبید گفت آن لعل ... سپرده ... شکنجه و شلاق ...
شوهر من سلامت باشد ... آن لعل ... قرا یوسف ... و دیگری ... آن لعل ...
و ... امیر شیخی ... قرا یوسف ... امیر شیخی ... قرا یوسف
یوسف کرد و گفت اگر کسی ... این عالم زنی باشد ... که صاحب دولت ... بود
و من اوصاف النسا گویند چون سلطان شمس الدین التمش بعد از سلطان قطب الدین ایبک ... ملک ...

دختر ... ترک کرد و پس از آن ملک ... شیخ ... فرزند ارشد او سلطان فیروز شاه ... خشنت
جون ... بود کاری چنانکه لایق شد بر دست ... و با مردم ... کم ذات نشست و بر خواست ... و اکثر بزرگان را
دشنام میداد بنابرین مردم ... شدند او را دربند کردند و خواهر کوچک او را که سلطان رضیه باشد ... نشاندند
او زنی بود کاردان و ... عقل و فراست چنانکه در زمان دولت خود سلطان شمس الدین ... در اکثر امور ملکی ... مشورت ... گفت
جماعتی ... این دختر خواهد کرد ... از پسران من کاری نخواهد آمد و ملک بدین دختر قرار خواهد گرفت چون امرا ... پادشاه
... فرمود که ... فراغت را باز رسوم ملکداری ... و برادرانش ... و ملکداری ...
... که ملک بزرگ فرموده بود پس سلطان رضیه مناصب ... بمردم لایق داده خود ... اشتغال می نمود و
چون اکثر مناصب بمردم لایق داده شد ... الدین ... امیر حاجب گردانید و جمال الدین یعقوب ... امیر آخوری ... داد
خدمت ... امرای ترک ... عاقبت الامر شاه رضیه ... تاج زر ... میدان ...
... سوار شده ... مردم ... بتاریخ سبع و ثلثین و ستمایه ملک عز الدین ... خان
... شد ... تعیین ... فرمود ... قرار یافت ... ملک ...
... ملک التونیه مقطع سرهند ... ملک التونیه ... شده ملکه ...
... پانزدهم رمضان المبارک ... مخالفت ... سلطان رضیه ...
ملک جمال الدین ... امیر الامرا ... شهید ... کردند و ملکه را محبوس ساختند بقلعه سرهند و سلطان معز الدین
بهرامشاه ... سلطان شمس الدین ... بنشاندند پس چندگاه ملک التونیه در قلعه مذکوره شاه رضیه را ... نکاح ...
لشکر ... دهلی ... سلطان معز الدین بهرامشاه و در ماه ربیع الاول سنه ثمان و ثلثین و ستمایه از دهلی ...
... چنانچه شاه رضیه با شوهرش گریزان شدند سلطان تعاقب نموده هر دو را دستگیر کرد ... گویند ...
کشته شدند ایام دولت سلطان رضیه مدت سه سال بود من اوصاف النسا گویند در بنی اسرائیل ... بود ...
اوقات ... کار او ... بطاعت ... آن زن ... شوهری داشته بود ... کودکی که داشت ...
اطفال ... شوهر ... و در این وقت ... طفل ... گفت ... او ... شوهری ...
... آتش ... که ... آتش ... طفل ... کشید ... ماه ... ماه
... قصه آن ... گفت ... و دل ... طفل ...
... من اوصاف النسا گویند ... عرب بود و زن خود ...
چون ... گفت ... که ... چون شوهر زن ...
... شد ... لباسهای فاخر پوشیده و خود ... شوهر ... آمده

برکشید و بمیخ خود آویخت و گفت [illegible] که این تاریخ را که [illegible] قیام و در جهان شدم که تو خواستی [illegible] را اندر زنان [illegible]

من لطائف الـ[illegible] صاحب شاهنامه [illegible] خاتون [illegible] که چون کار [illegible] هر روز شخصی را به [illegible] پادشاهت برسید [illegible]

و [illegible] تا دیگری [illegible] انوشیروان کسری [illegible] دخت [illegible] از کهترین فرزندان پرویز بود و بغایت عاقله بود و رسوم ملکداری [illegible]

دانستی او را بر تخت نشاندند و [illegible] از [illegible] تاج کیانی بر سرش نهادند و نیز در عدالت کوشید و خراج از رعیت برگرفت

و [illegible] آغاز کرد و [illegible] برابر قسمت نمود و شخصی که شهرآرای [illegible] بود که پیش از و دعوای پادشاهت نموده بود [illegible]

[illegible] بود او را [illegible] و [illegible] که پرویز [illegible] ملک روم آورده بود [illegible] و ملوک اطراف [illegible]

او را [illegible] شد چون خبر پادشاهت او بسمع حضرت رسول [illegible] گفت لن یفلح قوم ولّوا امرهم امرأة یعنی [illegible] نباشد قومی را که پادشاه

ایشان زن باشد و گویند [illegible] من لطائف الـ[illegible] آزرمی دخت بنت پرویز بعد از خواهر [illegible]

[illegible] داد و عدل پیش گرفت و [illegible] نگاه داشت در آل کسری [illegible] در عهد او در خراسان [illegible]

بود [illegible] نام [illegible] و ملوک عجم در عهد پرویز و شیرویه و پوران دخت خراسان او داشت و دلیری بود که رستم نام بود و از [illegible]

بخراسان بود [illegible] آزرمی دخت عاشق شد و پیغام داد که اگر مرا بشوهری قبول کنی [illegible] خدمت کنم و ملک [illegible]

آزرمی دخت جواب داد که ملکه که بر تخت نشیند [illegible] شوهر کردن مصلحت نباشد او را صواب آنست که اگر [illegible] آرزو [illegible]

[illegible] حاضر شوی تا کار بر حسب دلخواه شود [illegible] جواب [illegible] چون شب شد [illegible] ملکه [illegible]

فرمود که [illegible] و [illegible] رستم [illegible] در خراسان خبر [illegible] لشکر بیاورد و آزرمی دخت [illegible]

و هر دو چشمش را کور کرد و بعد از آن [illegible] تمام [illegible] که چوب [illegible] و کرد تا بمرد از محنت آن من لطائف

الـ[illegible] اندر تاریخ طبری آمده که در عهد دولت خدیجه [illegible] قبیله [illegible] که یکی از اعیان آن قبیله بود [illegible]

قبیله اخراج کردند [illegible] بخدمت خدیجه [illegible] آمد و عرض حال خود نمود خدیجه [illegible] نمود که آن قبیله [illegible]

[illegible] خدیجه آمده شکایت نمود [illegible] خدیجه با سپاه گران [illegible] متوجه نمود چون نزدیک [illegible]

[illegible] گفت ملک سلامت [illegible] رئیس این شهر و قبیله را زرقا نام [illegible] روز [illegible]

چنان [illegible] که ایشان را [illegible] حاضر [illegible] خدیجه گفت چه باید کرد گفت [illegible]

[illegible] روی خود گرفت [illegible] از دور زرقا [illegible] و مرکب را دید [illegible] کردند و متوجه انحصار [illegible]

که ورا زرقاء الیمامه گویند روز دیگر [illegible] ساخته بود [illegible] که از دور [illegible]

مخالف را [illegible] از دور دیدی و خبر کردی اهل قبیله [illegible] هرگز دشمن بر انحصار دست نداشتی پس زرقا [illegible]

برآمد و گفت طرفه حالتی مشاهده [illegible] گفتند چه طور گفت چنان می بینم که درختان بسیار متوجه این حصار [illegible]

زرقا خندیدند و گفتند [illegible] حدت بصر زرقا خلل کرده واقع درختان بسیار [illegible] زرقا [illegible]

کمنت

کمنت تا روز دیگر بر بام برآید [illegible] دید که امروز [illegible] می گفت [illegible] و [illegible] آمده [illegible]

روز دیگر وقت صبح [illegible] و خدیجه [illegible] خود را به انحصار [illegible] و [illegible] کوشش بسیار [illegible]

اموال ایشان از زرقا [illegible] خدیجه پرسید که چه عمل میکردی که چنین از دور میدیدی گفت هر شب وقت خواب

سرمه در چشم میکشیدم خدیجه حکم کرد [illegible] چشمش را برآوردند چون نظر کردند جمیع عروق [illegible] سرمه [illegible]

[illegible] من لطائف الـ[illegible] گویند همای [illegible] بهمن بن اسفندیار بود چنانکه اورا [illegible] بود و [illegible] ساسان [illegible]

[illegible] طلب [illegible] بهمن [illegible] خود را [illegible] بسیار عاقله بود و کار [illegible]

[illegible] فرزندان [illegible] وقت رحلت همای طلب [illegible] گفت [illegible] این تخت و دولت [illegible]

و [illegible] پادشاه عادل شارت داده [illegible] چون بهمن [illegible]

تاج کیانی را [illegible] همای بخشید چون ایام ولادت نزدیک شد [illegible] و سلطنت همای [illegible]

فرمود که او را [illegible] بعضی [illegible] آب [illegible] آب [illegible]

چون [illegible] آمد [illegible] صندوقی [illegible] کرده [illegible]

[illegible] که هر که این طفل را محافظت کند از دولت [illegible] آب [illegible]

آورد [illegible] صندوق [illegible] در آب [illegible] نام آن طفل داراب شد [illegible]

[illegible] صندوق [illegible] کاززی [illegible] گازران [illegible] رفته بود [illegible]

[illegible] صندوق را [illegible] که [illegible] طفلی [illegible] شکر کرد [illegible] محتاج [illegible]

[illegible] خود [illegible] تا خانه [illegible] گازرخانه خود آمد [illegible]

[illegible] روز [illegible] مقام [illegible] داراب شد [illegible] گاززاده [illegible]

[illegible] داراب [illegible] گازران [illegible]

[illegible] داراب [illegible] گازر [illegible] آن کار [illegible]

[illegible] گازر [illegible] آموزی داراب گفت [illegible] فرزند [illegible]

[illegible] اگر تو [illegible]

[illegible] آموز [illegible] داراب [illegible]

[illegible] چون [illegible] خدمت امیران [illegible]

[illegible] داراب [illegible] وقت سلاح شوری [illegible] آن [illegible]

بیرون طعنه زد و داراب بخانه آمده بسر زن گازر رفت و خشمگین گردیده گفت اگر راست نگویی که من فرزند کیستم گردنت را بزنم گازر ترسید و
گفت قرار کرد با کمو میم پس آن گازر قصه را گفت چنانچه از اوله الی آخره که صندوقی یافته و قدری جواهر و زر در جامه که در پیچیده بود با او نمود
داراب تعجب کرد که از دودمان بزرگانست از آنجا داراب برآمده بخدمت رشنواد وزیر همای آمد و قصه خود را بیان کرد که
خاتم سلامت باشد مرا آرزو است که درین سفر در خدمت باشم و جان را بی تامل وزیر او را در خدمت قبول نموده روانه شد
و دوران نهم داراب کارهای خوب کرد و فوجی که شهان لشکر خصم را شکسته آن فتح را بنام خود کرد پس از آن فتح مراجعت واقع
شد و داراب را کو نیدگی وزیر در راه در جمیع خاصان خود نگاهداشت و در آن کوهی رسید ... و از آن میثاق صدای
برآمد که شهریار مشرق و مغرب در زیر تو آسوده است ... وزیر را شنیدن این سخن متعجب شد و پرسید که در زیر این طاق
بپرسید که خوابیده است چون تحقیق کردند داراب بود و چون بیدار شد وزیر او را طلب نموده گفت نسبت خود را بیان
کن داراب آنچه از زن گازر شنیده بود بیان کرد و وزیر در ساعت کس فرستاده گازر را حاضر کرد پس از وی پرسید گازر
قصه را بیکو بیان کرد و گفت آنجا صندوق بحال حاضر است چون آوردند وزیر خطهای الماس یافت که همای بخط
خود نوشته بود آن کاغذ را پس وزیر قصه را مخفی داشت و چگونگی تحقیقات با خدمت همای رسانید آنچه واقع شده بود بیان
کرد و گفت اگر داراب درین معرکه نبودی صورت فتح از آینه ظفر جلوه گر نشدی پس همای اول بحال داراب گریسته و از
در خلوت تمام قصه را بیان کرد که در فلان شب از عالم غیب چنین صدایی برآمد و در حق داراب و بشارت ملک تحقیق کردم
گویا فرزند تو باشد همای بهر خوشحال شد و گفت وزیر را که او را در میان سپاه برین عرضه کن تا ببینم بهر ما در فرزندی
میشناسد پس خبر کردند در وقتی که از نظر سگذشت همای اول بعرف او گشته و بیزار زیبایش وان شد بوزیر گفت این
صفت گفته آری با داراب را طلب نمود و چون پیش آمد همای برخواسته داراب را طلب فرمود و چون پیش آمد همای او را
داراب را در برگرفت و گفت ای جان مادر من تقصیر کرده ام مرا ببخشای پس داراب گناه مادر خود در گذشت همای تاج کیانی بر سر
او نهاد و جمیع سپاه را طلب نمود که این فرزند منست از نسل شاه و او شیر بهمن بن اسفندیار است و من در حق او ستم کرده ام
از نقص عقل کمال جهل نتیجی سی و دو سال این کار کشته و در سلطنت خود مشغول شده و داراب در پادشاهت شروع کرد **بیان او**

اوصاف الناس در جمیع کتب تواریخ آمده که چون هر مرزی رسی از عالم رحلت کرد منجمان تاج کیانی را بر شکم ماه و شاپور ذوالاکتاف
ماند چه از مردان هر کار روزگار ملک خلل پذیرشده بود و از دو دو سال سامانیان هیچ کس نمانده بود پس میان حرمهای او زنی
سوداء انتظار مرغ آبستن یافتند و منجمان طالع او را ملاحظه کردند پادشاه و رعیت را بشارت پادشاه فرخنده و شهری
پس آن تاج را بر شکم آن صورت آویختند و او را فرمان فرمان کردند اما تا زمان متولد شدن آن فرزند ملوک اطراف تخت ایران را خالی
یافته دست و پا بهیا کردند خصوص طاهر غسانی که از اعراب بود و بر ملک عجم تسلط شده بسیار غارت و تاراج نمود تا آنکه چند وقت

تا کنار

تا کنار چینه شاپور که محال شوشتر نواحی شهر و غارت کرد چون وقت آن رسید شاپور را از مادر تولد یافت و در مهد تربیت بیکان و در باب تربیت
و رعایت صاحبخواهات شده و کارهای بزرگ از دست او برآمد و شهرهای عظیم ساخت از آنجمله این که چند وقت دارالملک ملوک عجم بود و کار
او درین نسخه ذکر نمیشود که جای خود مثل گرفتن قلعه حضر الملوک عاشق شدن دختر طاهر غسانی بر او و بردن و بعد از فتح دادن او به دست تمییز و بازیها
گرفتن خراسان که هرازها پهایها از آن معمور کرد **بیان اوصاف الناس** شاپور شاه بزرگ گوید چون سکندر را از شهر اندلس که شهر مشهور یونان است
از ایشان حکمتها را آموخت تا کنار آبی رسید که متصل بحر اعظم بود و کوهی از آب نمایان بود پس ترتیب کشتی بکند و خواست که خود
به پیش آن کوه برود حکما منع کردند و گفتند چون نزدیک رسید ندای طرز آب بر آورد و کشتی را با تمامش فرو برد و
شد پس این منع نیز آورد که شش ماه شهری رسید که بهترین مواضع ربع مسکون باشد از جهت آب و هوا و ان صفت مقام از جهت سکندر
گردید که بسیار طاقت شد سکندر را از ذوق دیدن آن جا از آنجمله اول که خشت شهر را سلامت مردم درین شهر نمی باشد همه زنانند و پادشاه ایشان
نیز زنیست پس شاه و آن سکندر رسولی نزد پادشاه ایشان فرستاد و رسول سکندر را بشهر خود راه ندادند و ان ملک شدند و جواب نامه پادشاه
را که نوشته بود رسولی با رسول سکندر همراه کرده فرستادند رسول ملکه را بخدمت سکندر رسانید و درآمد و ادب و ارکان بجا آورد و گفت
حضار بر تو آفرین خوانند پس از آن سکندر را از وی پرسید که چون مرد در میان شما نیست تناسل و توالد چگونه میشود گفت شهر ما سلامت
سببی است که آبیست در حوالی شهر ما که هر که در و غسل آید حامله میشود و اگر بوقت تولد پسر باشد فرزند از این آب نزدیک کا در آب او را غرق
میشود و دیگر آنکه خبر داریم و جمعی از برای این کار بر کنار آن آب موکلند که مبادا مردی از آن جانب بدینجانب آید و آنچه در جزائر
باشد میداریم پس از آن گفت ملکه ما میگوید که مرا با حضرت بزرگ قرب پنجاه هزار سوار جرار کار کرده پادشاه را مصلحت
که با ما جنگ اگر شکست یابد عیاذا بالله و اگر ما شکست یابیم برای آن ناشایسته باشد پس سکندر کس فرستاد که ساکه شما را ببینیم گویند بیابید
در نظر رسول سکندر روز آوردند که شاید و باید چون سکندر نگریست و عده داد ایشان را بتعجب بخشش از ایشان گرفته در گذشت و متوجه
ظلمات شد پس از آنجا نوعی که در باب عیون ذکران قضیه نیز شود **بیان اوصاف الناس** بعد از بعثت الصفا آمده که سجاح
زنی بود و میزانی بفصاحت بیان و طلاقت لسان موصوف بصفوت عیسی بن مریم معترف بود و منابع شریعت او عارف بنابر آن
روایت و علم فصاحت پیوسته تمنی آن داشت که دعوی نبوت و رسالت کند تا حضرت مقدس نبی در نقید حیوة بود دم
این آرزو را در ضمیر خود داشت چون آنحضرت از فاکهه ارتحال نمود و کس ابلی خراسید سجاح دعوی نبوت کرد و بحمان مسیح کعاقش غاز
کرد و کلام وحی الهی است و شریک آسمانی است و مجموعه بنی تغلب که در آن وقت ... در آن دعوی او را تصدیق کردند سجاح قسمت بعضی
نماز را الصوم و صلوة و صدقه و زکوة را فرموده گوشت خوک و شراب بر ایشان مباح گردانید و چون کارش بالا گرفت
متابعت بنی تغلب نی بکجه ترقی یافته با اکثر قبایل عرب مهمانوشت و ایشان را بکیش خویش دلالت نمود و جمعی کثیر او را بر این
قول مصدق داشتند و در فتنه شکر ساختند چون امرا و قوی شد با لشکر بسیار در بر بنی تمیم بود و شعار اسلام داشت مکتوبی
در قلم آورده او را به حق دعوت نمود مالک نامی که شمس عقل وی تیره بود با سجاح ما ماسان شد و برمج بن جعفی از سرداران عرب در طلب

که جمعی کثیر سوره‌ها وضع کرده که معنی الفاظش بسیار رکیک و فحش که کدام طایفه تمام سجاح که چند سجع بر ایشان خواند که این کلمات نازل شده و نشان آن الوحی
بر آن بود که اول الحرب [illegible] ایشان با یدبروحت پس این مزخرفات را از ایشان [illegible] متوجه حرب [illegible] شده
و بر مسیلمه [illegible] و بعد از آن مسیلمه نهاد و بعد و اکثر اجتماعات را رشته و سوال ایشان را استعراض نمود پس از آن سجاح گفت عظمای [illegible]
که کار بزرگی در پیش گرفته‌ایم و مخالفان بسیار داریم صواب چنانست که اول کار به مقابله جان ملت محمدی و قتل و قمع ایشان کرده [illegible]
چون ایشان را از پیش برداریم و گر مجمع قبایل فرمان ما برند سجاح جواب داد که در این امر اعتذار روی یکسیم و در هر شب کلمه‌ای مسجع [illegible]
بر شیران که اول بجانب یمامه باید رفت اللهم مسیلمه کذاب منصل با علی الصباح الحدیث ساخته و پرداخته بود و [illegible]
باید خواند و باتفاق ایشان روی به یمامه نهاد و در خلال این احوال شرحبیل بن حسنه و عکرمه بن ابوجهل با طایفه از مسلمانان با شماره [illegible]
جهت دفع مسیلمه کذاب متوجه یمامه شده بودند و خالد بن ولید نیز مؤمور بود که بایشان ملحق شود [illegible]
لشکر کشیدن سجاح جمع خاله را مشغول گردانید و در توقف دید شرحبیل و عکرمه کیفیت حالات را معلوم کرده به مدینه مراجعت کردند
چون مسیلمه کذاب شنید که سجاح با لشکران متوجه ملک او است طایفه از مخصوصان خود را با رسم رسالت نزد سجاح ارسال داشت [illegible]
او معلوم کرده نزد او مراجعت نمایند فرستادگان مسیلمه نزد سجاح رسیده مضمون رسالت را ادا کردند سجاح گفت خداوند تعالی [illegible]
وحی فرستاده است و در استقبال شما مأمور گردانیده بعد از آن کلمات بر ایشان خواند که در آن باب بر قلم آورده بود [illegible]
خوانده رخصت انصراف داد و رسولان باز گشته به یمامه رسیدند و آنچه از سجاح شنیده بودند نقل کردند بعد از آن مسیلمه [illegible]
که سجاح در تحصیل او در وقع کوشیده است ما چون خوفی از لشکر اسلام در دل افتاده بود قدم در عالم تساهل و تغافل نهاده صلح [illegible]
که با وی ام از مصالحه زند بار دیگر رسولان نزد سجاح فرستاده پیغام داد که خدای تعالی نصف زمین را به قریش داده است و نصف [illegible]
را بمن ارزانی داشته و مرا در نبوت با محمد شریک ساخته اکنون اگر تو عدل کنی خداوند عز اسمه آن نصف را که قریش راست [illegible]
کنند و حالا بنابر آنکه وحی آسمانی بر تو نازل میشود جای تصدیق و انقیاد است چون این رسولان بشرف ملاقات مشرف شوند ملتمس [illegible]
با خوامی و متوجه این جانب شوی تا کتاب تو را استماع نمائیم پس چون رسولان مسیلمه کذاب به لشکر سجاح رسیدند و با او ملاقات [illegible]
درباره ایشان اکرام و احسان بسیار بجا آورد و گفت خداوند عالم عز اسمه در شأن شما بمن وحی فرستاده و شمار است [illegible]
الکلمه چند بر ایشان خواند مضمون آنکه چون حسن طلعت و زیبای چهره و لطف گفتار و طلاقت لسان ایشان را مشاهده [illegible]
و رقت ایشان بگوی که من که ایشان نیکوکار و عابد و پرهیزکار خود نمایند روز و شب از پس ایشان به عنایت خداوند [illegible]
و علاقه توکل بخوبی بکذرانند و خداوند فهم بکند آنچه در دلهای شماست پس آیات نزول خود را خوانده برای رسولان [illegible]
والاخر چون بنابر آن بود که مسیلمه خبر را بر قوم خود عرضه کرده بود و مبالغه داشت که مردان بازنان جمع و زیاده [illegible]
بعضی از تواریخ مسطور است که چون رسولان از نزد سجاح برگشتند سخنان سجع او را با مسیلمه خواندند مسیلمه گفت که هیچ شک نیست که سجاح
پیغمبر مرسل است پس از آن مسیله به رسولان خود گفت که خدای تعالی از صفت شما نیز بمن سوره فرستاده و آن عبارت را که در [illegible]

رسولان را طلب نموده در وقت مراجعت سجاح پس تعجیل تمام با دیگران بر خواهم خورد و مسیلمه آمده در خیمه با هم ملاقات نمودند و در اثنای آن [illegible]
مسیلمه پرسید که خداوند در این ایام هیچ سوره فرستاده است و مسیلمه گفت آری گفت که [illegible] بخوان این را خواند که خداوند چنین فرموده که
[illegible] کیف فعل بک یخرج منها نسمة تسعی من بین صفاق و حشا سجاح بعد از آن گفت پروردگار تو دیگر چه فرستاده است مسیلمه کلمات مسجع
[illegible] و امتزاج مردان و زنان بر وی خواند چنانکه اورا خجل آورد سجاح آن کلمات را موافق مدعای خود یافته گفت [illegible]
[illegible] مسیلمه چون میل سجاح را نسبت بخود دید ساعت به ساعت میل او در تشویق افزود امامت لاجرم خطاب [illegible]
گفت چون با هم در دین یکی‌ایم و در مرتبه نبوت برابریم چه شود اگر از سر مضایقه برخیزی و با من جفت شوی [illegible]
من و آن را در عدم اختیار خود و در کف نقد از من نهی جون سجاح مسیلمه را مرد نازک اندام دید و شهوت او را انگیز یافت مضمون این [illegible]
را در اخبار برزبان خود و کذر این نظم بر سر باید و دارم هشت توکار و دارم هشت تن نازنین خود را بتو ای یار دهم
اینجا من سخن که وحی آسمانی در این باب بر من نازل شود و چون شهوت مسیلمه قوت گرفته بود و فی الحال اضطراب تمام [illegible]
سجاح خیال نمود که محل نزول وحیت بعد از خطیئتی چند مسجع که موافق رای خود ساخته بود خواند که سستی بر ترجیح رخصت [illegible]
[illegible] از پس وی کنار رفته ساز [illegible] و قدرت وی او و بعد از یکهفته که از یکدیگر نیکو محظوظ
شدند سجاح بلشکرگاه مراجعت کرده بازگشت و بلشکر خود پیوست پس روسای لشکر او پرسیدند که ملاقات شما با مسیلمه
چگونه بود او گفت او را اشخاص پیغمبری بر حق یافتم کلام آلهی بر او وارد و او را رضا دادم گفتند مهر تو را چه قرار داد گفت هیچ
گفتند این عار است پیش او برو که شخص چون تو زنی بی شوهر کند و اگر او شخص نباشد پس سجاح برگشته بر در قلعه مسیلمه آمد مسیلمه فرمود که
در حصار را ببستند و خود بر آمد و بر بام حصار سوال کرد که سبب مراجعت چه بود او صورت واقعه را بیان فرمود مسیلمه [illegible]
او را بفرمود که قوم تو گفت منادی من در میان قوم تو ندا کند که مسیلمه رسول الله تکالیف [illegible]
از شما بر داشت که آن نماز صبح و نماز عشا است پس سجاح بسپاه خود ملحق شد و در آن زمین چند روز رحل اقامت انداخت
مسیلمه بسیار از آن متوهم شد و نصف خراج یمامه را بطریق مهر او تسلیم کرد و عظمای عرب از این عمل قبیح او پشیمان شدند
و با سجاح گفتند در قلعه بمانده و روانه تمیم با رجوع نمود و بعد از آن در میان قبایل بود و پس منقرض گشته هر طایفه بوطنی
رفتند و تا زمان خلافت ابوبکر پوشیده و مخفی زندگانی کرد و در بعضی نسخ بنظر این ذره حقیر رسید که سجاح در اواخر
عمر با ایمان مشرف گشت و در زمره اهل اسلام انتظام یافت من احدث فی الاسلام [illegible] در روضة الصفا در باب
مقیس بن حبیر [illegible] دید که وقتی با بساط سلیمان را بر بالای صنعا و یمن که قریب بجانب سبا است رسانیدند و در آن وادی
نعمت آب بود و چون هدهد بر منظر ترین الیمه راست و او از هوا قطره آبی را در زمین می دید پس حضرت سلیمان او را
بر هدهد او کرد که ما را آب بیل شود گفتند یا رسول الله حاضر نیست بعد از زمانی که پیدا شد سبب غیبت را از وی پرسید
گفت ای نجا امده جون از خدمت غایب گشتم یکی از انبیای جنس خود را دیدم از ملک خود خبر داد و زنی در آن ملک فرمان

ده و دیم در نسل میرسید تو فطای کان حسن و ملاحت و رعونت و زینت هزار سرهنگان او که هرکه صد هزار کس دیدی عاشق عظیم گشتی

بعد از او شرحیل پادشاه با شوکت بود و ملوک اطراف او را شعف میشدند و هیچکس را کفو خود نمیدید نهمت عاقبت پادشاه

جن دختر خود را بدو داد و بلقیس نام دختر تولد یافت و شرحیل را دیگر فرزند نشد لاجرم تاج و تخت بدان دختر داد

گرفت با رسول الله چون شرحیل فوت کرد اهل سبا دو گروه شدند جمعی بلقیس را ملکه خود دانستند و فرقه دیگر برخود را

کردند لاجرم فتنه در مملکت پیدا شد آخر بلقیس آن جبار کس را استاد که امام ملک داری از من نمی آید مرا در حباله

خود در آورد و هر دو ملک یکی کن آن جبار باین راضی شد پس شب زفاف بلقیس چندان شراب بکار آن جبار کرد که

شد و سرش را برداشت و مملکت صاف کرد و ادا عداد رسول الله از این مکان تا شهر او هشتاد فرسنگ است

حضرت سلیمن نامه نوشت و او بعد از اطلاع بر مضمون آن مکتوب مرغوب منذر بن عمرو را برسالت بخدمت حضرت

سلیمن فرستاد که بنهایت عاقل و کاردان بود و تحفه با او داد که صد کنیزک و صد غلام هم عدیم اللحیه که در صورت و لباس

دا غلام موافق یکدیگر بودند و حقه مملو از جواهر و چهار خشت زر و دوازده بخدمت سلیمن فرستاد

و باقی این قصه از کثرت شهرت مستغنیست **من اوصاف الف** در نسخه عرائس الابرار آمده که جزیره ایست

که آنرا جزیره واق واق گویند و متصل است بجزیره الرانج و در ان جزیره طلای بسیار حاصل میشود چنانچه قلاده سگان

از مرو از طلاست پادشاه آن جزیره زنیست در غایت دولت و شوکت و حسن و جمال و علا زمان و ارکان دولتش

جمیع نسوان اند و با رجال اختلاط نمی نمایند و آبنوس و صندل در ان جزیره بمثل هیزم بود **من اوصاف الف** آورده اند

که در اوایل دولت مغول ترکان خاتون همشیره اتابک علاء الدوله علیه اتابک سعد بن ابو بکر سلغری که در غایت

حسن و جمال بود و در ملاحت و لطف ... با زهره و مشتری لاف هم جا ... از جلت شوهر

محمد را مسموم سلطنت کرد ... شیراز نشانید و از دیگر ملوک فارس ... چون ...

یافت ... محمد شاه بن سعد زنگی را بر سریر حکومت نشانید و سلجوقشاه او را در حباله خود در آورد ...

... فرمان داد و بدین سبب اکتفا نمود و او ... از کاشتگان هلاکو بود ... هلاک ساخت

حکم امیجانی نافذ شد که ... و عساکر ... سلجوقشاه ... شوند ...

بصوب سواحل عمان روان کرد ... لشکر مغول ... سلجوقشاه ... مسجد ...

جهت منکو ... سلجوقشاه بود و از غایت شجاعت ... چون دید که کار ...

رسید از نقود و جواهر آنچه توانست برداشت و با ... از مردم ... بیرون ...

بر مغول زد ... اتابک علاء الدوله ... چون بوی رسید منکو ...

روزی مردان را آسان شوان گرفت ... اتابک ... و کثرت علا زمان ... منکو ...

بگو ... که ... صحبت ... جان ... و در آنجا ...

باب شانزدهم ... **فصل اول** ... اشراف جمیع ... شده ...

... آن ... که ... است ... این که در ... نسخه ...

آن ... که ... و ... دختران ... شفقت ... گروه ... العدل ...

... اسلام ... که ...

... سلیمن بن عبد الملک ... جعفر ... المطلب ... چون

... خلیفه ... خود ...

... آن ... پسران ...

... عبارت ... جعفر سلیمن ...

... عبارت ... **نوعی دیگر** خواجه نظام الملک ... که روزی ...

... خلافت ... چه ... قضا ... فرو ...

... نمی ... تفاوت ... آن ...

... وزیری ... خلیفه ... وزیری ... گفت اگر

... خلافت ...

... جعفر ... خود ... علم و زارت و عدالت ...

... فرمان ... حاکم ...

... جعفر ... تمام ...

... حکم ... جعفر است ... که چون ...

... دختر ...

... جعفر ... کشتی ... چون ...

... جعفر ... یک کشتی در آب ... چون ...

... که ... انگشت ...

... قیمتی ...

... قبول کرد ...

... قبول ... کشتم ...

از خدام خود و گرد که خلیفه شد و مجمع را از خزانه بیار خادم در ساعت رقعه حاضر کرد چون جعفر بدید رقعه را گشود و بندهای از طلا بر او [illegible]
به یا قصد کرد [illegible] آب خیست شد بعد از لحظه آن انگشتری در دهنش گرفت ای خالد [illegible] گشتم و در انگشت خود کردم پس [illegible]
ما را رخصت کرد و آمدیم تا دار الخلافه دمشق رسیدیم [illegible] دیدیم و صحبت [illegible] نشست تا که بعد از دو روز [illegible]
ساعت خوب شد همراه در حجره [illegible] و دیدن خلیفه کرد و خلیفه خلعت وزارت با دوات و قلم وزارت [illegible] جعفر [illegible]
با این خدمت و را خواند پس [illegible] مجلس و آمده دیدیم که سلیمان [illegible] جعفر کرد و گفت [illegible] نوبت جعفر
همچنین و جای [illegible] تا آنکه جعفر [illegible] که [illegible] از خلیفه [illegible] که [illegible] چون [illegible]
و خلیفه از باده سرگرم شد [illegible] که یا امیر المؤمنین عجب واقعه امروز مشاهده کردم گفت [illegible] گفتم [illegible] جعفر
را [illegible] و از [illegible] که با خود [illegible]
واقع در مجلس با خود [illegible] که قصه ما [illegible] خالد [illegible] گفتم تا که روز [illegible] جعفر گفتم
امیر المؤمنین [illegible] چنان کن که خلیفه بشنود جواب [illegible] سلیمان [illegible] گفتم یا امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] جعفر با خود [illegible] که جواب [illegible] خلیفه بشنود گفت جعفر [illegible]
پس [illegible] چون جعفر [illegible] خلیفه گفت [illegible] که [illegible] مجلس [illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] سلیمان [illegible] خالد [illegible]
یا امیر المؤمنین [illegible] معلوم شد که جعفر [illegible] و گفت دو مهره [illegible] از خزینه [illegible]
[illegible] که چون [illegible] مجلس [illegible] آن مهرها در اضطراب می‌آید چون جعفر [illegible] آن دو مهره مضطرب شده [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] و مهرها [illegible] خالد [illegible]
[illegible] انگشتری [illegible] خالد [illegible] انگشتری [illegible] خلیفه [illegible] خلیفه [illegible]
گفت [illegible] جعفر [illegible] خلیفه [illegible]
ملک [illegible] خالد [illegible] پادشاه [illegible] گفت [illegible]
که ملک [illegible] خلیفه [illegible] پادشاه [illegible] سلیمان [illegible] جعفر
[illegible] جعفر [illegible] الله اعلم [illegible]
[illegible] جعفر [illegible] معلوم شد [illegible]
[illegible] سلیمان بن عبد الملک [illegible] جعفر [illegible]
[illegible] خالد [illegible] خالد [illegible] یحیی [illegible]
[illegible] یحیی در زمان دولت هارون الرشید [illegible] شد [illegible]

کی نوبت

گوی نوبت و مروت [illegible] ایشان [illegible] صاحب جامع الحکایات علاء الدین محمد عوفی
[illegible] جامع الحکایات [illegible] که چند [illegible] یحیی [illegible]
[illegible] هارون الرشید [illegible] خلیفه [illegible] هارون [illegible] هرثمه بن اعین [illegible]
هرثمه [illegible] که [illegible]
[illegible] هرثمه [illegible]
[illegible] هرثمه [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
گفت [illegible] ابو طالب در زندان [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] هارون [illegible]
[illegible] مجلس [illegible]
[illegible] امیر المؤمنین [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] هرثمه [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] هارون [illegible]
[illegible] رشید [illegible] خلافت [illegible] هارون [illegible] مأمون [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] هارون [illegible]
[illegible] روایت کرده که انگشتری که حضرت امیر المؤمنین علی علیه الصلوة و السلام [illegible]
آن انگشتری [illegible] خراج شام [illegible]
رسول علیه السلام بود و این کلمات [illegible] آن انگشتری نقش بود جَلَّ رَبِّی [illegible] وَلِذِکْرِ
اللّٰهِ اَکْبَر و در بعضی احادیث [illegible] سُبْحَانَ مَنْ فَخْرِی بِاَنِّی لَهُ عَبْدٌ [illegible]
[illegible] عتبة بن الولید [illegible]
[illegible]
[illegible] حسین بن علی بن ابی طالب [illegible]

زاده رسول الله است دو بزرگواری [illegible] چون این بشنید جامه [illegible] از خود دور کرد و [illegible]

برای حضرت امام حسین [illegible] چون حضرت امام حسین [illegible] بشنید از غلام پرسید [illegible]

گفت ده هزار دینار فرموده [illegible]

[illegible] حضرت امام حسین [illegible]

امام [illegible]

[illegible] حضرت [illegible] ده هزار درم [illegible]

[illegible] هزار دینار [illegible]

[illegible] بوسه بر پای حضرت [illegible]

[illegible]

مقدار الخدمت حضرت [illegible] **فی بذل الاحسان**

اند رجامع الحکایات مسطور است که در زمان خلافت هارون الرشید یحیی بن خالد برمکی و عبد الله بن مالک خزاعی [illegible]

[illegible] عبد الله بن مالک [illegible]

[illegible] یحیی برمکی [illegible]

[illegible] عبد الله [illegible]

گفت یحیی [illegible] عبد الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عبد الله [illegible] هزار درم [illegible]

و ده غلام [illegible] **فی بذل الاحسان** گویند یحیی برمکی [illegible] فضل و جعفر [illegible]

[illegible]

[illegible] عماره بن حمزه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] عماره بن حمزه که غلام عبد الله بن عباس بود [illegible]

[illegible] عمار [illegible]

[illegible] عماره بن حمزه [illegible]

[illegible]

[illegible] عمار [illegible]

[illegible] سلام [illegible]

[illegible]

[illegible] عمار [illegible]

[illegible]

[illegible] عمار [illegible]

[illegible] هزار دینار [illegible]

ایضا در اخبار آمده که [illegible] که گفت [illegible]

برمکی [illegible] یحیی [illegible] هزار هزار درم [illegible] گفت یحیی بن خالد برمکی [illegible]

[illegible]

[illegible]

من جامع الحکایات عبد الله بن معتز در طبقات شعرا آورده است که مروان بن ابی حفص [illegible] جعفر برمکی [illegible]

[illegible] مروان [illegible]

[illegible] جعفر [illegible]

[illegible] جعفر [illegible]

[illegible] چهار صد درم [illegible] جعفر [illegible]

[illegible]

[illegible] **حکایت** اند رصفت جعفر برمکی جوانی بود [illegible]

[illegible]

[illegible] جعفر بن یحیی [illegible]

که هر روز با هم بشرب [illegible] نمودیم و هم خلوت بود و مجلسی آراسته در غایت زیب و زینت آنگاه لباس حریر پوشیده و هر یک پوشانیده و کنیزکان خوش روی
مغنیه را طلب داشت و حاجب را طلب فرمود که خبر [illegible] عبدالملک [illegible] هیچ کس را [illegible] که عبدالملک [illegible] از ندیمان جعفر [illegible] تربیت اختصاص
داشت اسحق گوید چون روزی چند گذشت از نشاط و شراب ما گرم شدیم ناگاه عبدالملک بن صالح هاشمی که از اجلای بنی هاشم
[illegible] بود از جلالت و عز و وقار و هرگز مجالست و مصاحبت خلیفه سرور نیاورده بود [illegible] در آمد [illegible] حاجب عبدالملک شنیده بود
[illegible] عبدالملک [illegible] جعفر را که چشم بر عبدالملک افتاد عظیم متغیر شد عبدالملک [illegible] تغیر در بشره او [illegible] در حال [illegible] بساط [illegible]
طعام طلب [illegible] چون [illegible] بخورد و با آنکه هرگز در مجلس خلیفه شراب نخورده بود قدح شراب برداشت و در کشید و [illegible] جامه حریر
در پوشید [illegible] جعفر تسلی شد [illegible] عبدالملک [illegible] علی الاطلاق [illegible]
فرموده است [illegible] که به بنده و خانه تشریف آورده [illegible] عبدالملک گفت این مجلس قابل این [illegible] جعفر
مبالغه نمود و عبدالملک گفت خاطر [illegible] خلیفه را بر من متغیر کرده اند [illegible] جعفر گفت [illegible]
شد خدمت دیگر فرمای گفت چهار هزار درم قرض دارم جعفر گفت [illegible] که از خزینه خود بدهم [illegible]
[illegible] خلیفه رسید [illegible] خدمت دیگر فرمای عبدالملک گفت ای جعفر [illegible] قابلیت خدمت [illegible]
اگر چنان سازی که منظور نظر خلیفه شود [illegible] جعفر گفت امیرالمؤمنین [illegible] مشمول نظر عاطفت [illegible]
و حکومت مصر ارزانی داشت و دختر خود غالیه را در سلک [illegible] خدمت دیگر فرمای [illegible]
با خود گفتم که جعفر این سخنان از مستی میگوید سرانجام این نوع مهمات [illegible] چون [illegible] روز دیگر [illegible]
[illegible] مجلس هارون [illegible] از علما و فضلا [illegible] عبدالملک [illegible] خلیفه [illegible] لطف کرده گفت ای عبدالملک
که [illegible] دختر خود غالیه را به پسر تو دادم و حاکم مصر کردم [illegible] که اهل دیوان قرض ترا ادا کنند [illegible]
شنیدن این حکایات متعجب [illegible] چون مجلس [illegible] گفتم چه کردی گفت چون صبح شد بخدمت خلیفه آمدم
خلیفه پرسید که دیروز کجا بودی صورت مجلس تمام گفتم خلیفه گفت قبول کردم آنچه تو قبول کرده ای عبدالملک فی بذل
[illegible] حکایت [illegible] برامکه [illegible] ابوالقاسم محمد [illegible] نوشته است [illegible]
که نعمان [illegible] که در فضل [illegible] جعفر برمکی [illegible] سالها
خدمت [illegible] در مجلسی که بزرگان [illegible] جمع بودند [illegible]
[illegible] از غلامان برمکی [illegible]
از غلامان برمکی [illegible] نعمان بن [illegible] فضل [illegible]
از جمیع برامکه [illegible] کریم الاخلاق [illegible] فضل [illegible] حکایت [illegible]
[illegible] که [illegible] صد هزار [illegible] صالح بن [illegible] الانصاری [illegible]

کفت

گفت که فضل [illegible] نعمان بن [illegible]
[illegible] صالح [illegible]
[illegible] فضل بن یحیی [illegible] نعمان [illegible]
[illegible] فضل [illegible] سیصد هزار درم [illegible] فضل [illegible]
[illegible] عبدالله [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] فضل [illegible]
[illegible] فضل [illegible] محتاج شده است گفت ای عبدالله [illegible]
[illegible] خدمت خلیفه [illegible]
[illegible] فضل [illegible] نعمان گفت صالح الانصاری [illegible] مجلس [illegible]
[illegible] کرم [illegible] فضل [illegible] نعمان [illegible]
[illegible] صورت مجلس [illegible] فضل [illegible]
[illegible] انصاری [illegible]
[illegible] صالح [illegible] فضل [illegible] صالح بن [illegible]
[illegible] فضل [illegible] فضل [illegible]
[illegible] هزار [illegible] درم [illegible] صالح [illegible]
[illegible] فرمود [illegible] درم [illegible]
[illegible] غلامان [illegible]
[illegible] فضل صالح را گفت [illegible] غلام [illegible]
[illegible] فضل فرمود [illegible] صالح [illegible] غلامان [illegible]
هزار درم برداشت [illegible] فضل [illegible] صالح [illegible] صالح گفت حق تعالی [illegible]
[illegible] فضل فرمود [illegible] هزار درم [illegible]
[illegible] صالح [illegible]
[illegible] فضل [illegible] گفت [illegible] عالم [illegible]
کفارت واجب می آید صالح گفت [illegible] کفارت [illegible] فضل فرمود [illegible]
[illegible] درم [illegible] کفارت [illegible] صالح گفت [illegible] کفارت [illegible] فی بذل [illegible]

که فضل را و پسر رشید بود و یحیی فضل ... ملازمت کرده است گویند روزی فضل بن یحیی بر خود رامشگران خوانده بود ... [illegible]

[illegible]

و الاحبان روایت میکند ... [illegible]

[illegible]

تدبیر آن تعلق ... و در حال متوجه خدمت پدر شد ... [illegible]

که در حق جعفر ... [illegible]

فی نزل الاحبان

[illegible]

بشکفت و گفت که روزی در کرم برمکیان در عجب شدم و طایی شده و روزی دیگر در دیوان بحضرت فضل حاضر شد فضل بعد از آن روی کرد و گفت که باز او را بشگفت
از وی سایل گذشته بود و که نامش [illegible] که دیدم گفتم که در عهد برمکیان باشد و شکر ایشان نگوید انصاف شد **فی بذل الاحسان** فضل
طایی که یکی از مشاهیر مدینه السلام بود روایت کرد از شبیب بن قاسم بصری که از وی شنیدم که گفت که پس از غلامان او رون بودم و در خلیفه
آمد و جمع اندر او بود و [illegible] و ایشان نام من از مصادره کرده بود و مرا خانه مرا با انقطاع خویش در شتا در جوان [illegible] انقطاع رسیدم
گرسنه و برهنه و بی‌نوا بودم روزی از کار در خود نگر در تنها بودم و اسباب و اسباب ششم در غمت بسیار کشیده بودم در عیش و طرب بودم
و سای تو گم بیم شد و بعد او آمده و در خدمت خلیفه از من نکات کرد و خلیفه کس طلب من فرستاد و در [illegible] آورده بیلی برکی
کرد و نزد من چوب من گرفته و از چوب بی آن ادم هر چه داشتم داد و مرا که چهار صد هزار درم با تو ادر برمن قصه نزد ما روی گفتم بر [illegible]
نوشت دان جان من از من کس بیابان شده رون بد بود و سوگان او در شب قصه من کرد و من ایمن کرده که امروز مرا دوست و بعد از آن
بر فرزندان یکی یک ماندم اکرا از ایجا نویسنده شوم و دیگر نکاه و دیدند و جعفر آمد مرا دید و احوال گفتم گفت که در خدمت خلیفه دوستیم عرض احوال گفتم از او
نومید شده و بر کار و فضل رفتم قضا ببوده در کشته بوده و از باب حاجت طلب کرده بوده بدیدن او رون رفتم و قصه خود را بیان کردم
که چه مقدار مال بر تو باقیست گفتم چهار صد هزار درم بیج جواب نداد و در او که مال دیگر بود برد و مبادم کرسنه و تشنه باز گشتم و هر که با من بودم وداع کردم [illegible]
آمدم با اطفال خود وداع کنم و دیدم که غلام فضل که بر در خانه من ایستاده بود و استران بار کرده ماند و در دست بود
چون مرا دید گفت از بیابانه روز بیا من وقت انتظار تو را می‌کشم و اینک زر و اموالی که برای تو فرستاده است الحق قرض خود را ادا و بقیه را در اخراجات
خود صرف کن و جامه پوش و شرط کن که در عمل امیر المومنین شغل کنی از مصلحت تو باشد   از انقطاعات خود ترا خواهم داد و من [illegible]
در پوست نگنجیدم و دعا و ثنای ایشان کردم **فی بذل** حسن مع الحکایت گویند که روزی فضل بر یکی از شکار رفت و از اصمعی
با خود برد و چون از شکارگاه باز گشت اعرابی بر شتر سوار نزد فضل آمد و چون دید که خیمها نصب کنند و لشکر بسیار است از شتر فرود آمد و پیش فضل
گفت السلام علیک یا امیر المومنین فضل گفت ای برادر تو یا اعرابی زبان خود در نگاهدار و من گفت السلام علیک یا وزیر گفت یا اخی [illegible] وزیر
فرود آمدی گفت السلام علیک یا امیر فضل گفت علیک السلام یا اعرابی از کجایی و بچه کار آمده گفت از قضاعه و فضل از اصمعی پرسید که از اینجا
تا آنجا چند فرسنگ گفت زیاده از صد فرسنگ گفت یا اعرابی بچه سبب بجه شده گفت بسبب جود و کرم ایشان این جعفر که آوازه [illegible]
جود و سخا مشهور گردانیده و فضل گفت شنیده که همه کریمی گفت یکسان این دو برادر که فضل گفت ایشان همه جلیل القدرند و عظیم شان اند
تو کدام از ایشان اختیار کرده گفت بقصد زیارت بزرگترین و بهترین ایشان فضل آمده‌ام گفت یا اعرابی فضل جلیل القدر عظیم
المحل است در خدمت او حاضر نتوان شد الا فضلا و علما و ادبا و شعرا و کتاب تو عالمی گفت نی گفت حکیمی گفت نی گفت ادیبی
گفت نی گفت اختیار و اشعار ایشان از نیکو دانی گفت نی گفت پس بچه چیز قصد ملازمت فضل کرده گفت من قصد ملازمت
او نکردم الا بسبب بزرگی و کرم او و گفت و معتاد که گرده‌ام در مدح او فضل گفت بخوان تا بشنوم اگر لایق فضل باشد تا [illegible] تو را خدمت
دهم و اگر نباشد از خود خبری ندارم اعرابی گفت الله که چنین کنی گفت کنم اعرابی بیت فضل خواند در مدح فضل پس نیکو بود ابیات فضل

با اعرابی گفت فضل که مدح این شعر شاعر دیگر است تو چه گویی اعرابی بیتی دیگر خواند و گفت اگر آن را پسندید و این خود بغیبت و جمع اشعار و ابیات دیگر
پنهانی آورده است بواسطه تطویل آن در دو نشد نوبت دیگر فضل گفت که یا اخی عرب گراین نیز فضل گویم که از شاعر دیگر است چه گویی اعرابی
دو بیت دیگر خوانده و فضل از چنان گفت اعرابی گفت و الله اگر فضل مرا زین زیادت امتحان کند چهار بیت از برای او بگویم که در [illegible]
دیگر کسی چنان نگفته باشد و اگر جهار از آن امتحان کند چهار و سنا [illegible] خود و در فرح آورده فضل را در روم و بسوی قضاعه خاین حاسر
بروم و هیچ نگیرم فضل چون از اعرابی این سخن بشنید تا دیری سر فرو کرد و بعد از آن سر بر داشت و گفت که آن چهار بیت را بخوان
اعرابی خوانده این ابیات همه در مدح فضل نیکو گفته شده بود فضل بر آن ابیات بشنید بخندید پس بر داشت و گفت یا اخی عرب
اعرابی گفت والله تو فضل باشی گفت من فضل باشم اعرابی برخواست و عذر خواهی نمود و گفت از آنچه رفت مرا عفو کن
فضل گفت خدای از تو عفو کند حاجت خود بیان کن اعرابی گفت ده هزار دینار خواهم فضل گفت ای اعرابی را خود را
سخت حقیر شده اشتی بغایت اندک طلب کردی پس فرمود که آنچه اعرابی طلب کرده بد هند و همان مقدار دیگر بد هند و بیست هزار
دینار دیگر هم دادند بعضی از جلساء حاضر بودند گفتند ده هزار دینار بسنده بود و نیمی از این مال را از او باید گرفت پس فضل
تیر و کمان برداشت و گفت یا اعرابی نشانه تیر افکندن من شتر تو گویی با اعرابی دو بیت گفت فضل کرد بار و بیست هزار دینار
با اعرابی داد پس اعرابی مجموع را گرفته روانه شد **فی بذل** الحق و حکی گفت که در آن وقت که هارون الرشید از حج باز
و بصره رفت روزی جعفر برمکی را گفت که شنیده و میشنود که شخصی کنیزکی مغنیه دارد صاحب جمال با تا از او بخریم که جز در خانه
خود جای دیگر عرض نکند پس بخانه رفتیم جعفر لباس تجار بپوشیده و برد از گوش ستری برنشست و ما را بدر خانه برد که از شر
خدمت خاندان و بزرگی و دو دمان در رو و آثار پیدا بود و دلال حلقه بر در زد جوانی بیرون آمد متغیر الحال پیراهنی از کرباس
در تن پوشیده و مسکین بیمار چهره‌ای زرد و پیدا ما را در آورده سرای دیدیم بزرگ و عالی اما خراب و از بساط و فرش
خالی حصیری کهنه افتاده بود و ما را بران نشانیده و عذر بخواست و خود در حجره رفت و کنیزک را بیرون فرستاد و کنیزک بر آمد
ارغنونی در دست و همان پیرهن کرباس که جوان پوشیده بود پوشیده و خدمت کرد و بنشست و بر بط بنواخت و زار زار
بگریست و آواز کرد و بر زاری جوان نیز بر آمد کنیزک بر گشت آواز ناله بر داشت بر آمد ساعتی دیر نالید و بیچ این بر آمد بهمان پیرهن
و عذر خواست و گفت شما را گواه میگیرم که من این کنیزک را آزاد کردم و از شما التماس میکنم که میان ما عقد نکاح منعقد گردانند
جعفر متغیر شده و کنیزک را با ممکن زر که را فضی داشتی که مرا از بی نیاز بوی و ازدواجیم گفت بلی مخر سهین کردم و کنیزک را با جوان عقد بستیم آنگاه جعفر
با جوان گفت که این چه حرکت بود که کردی گفت ای مهتر قصه غصه من دراز است جعفر گفت بر گوی تا ترا اسعد ورود آریم جوان
گفت خداوند را تعالی بر من پسر طلبان کنم از معارف بصره بدرم مال فراوان داشت و این خواجه دلال او در [illegible]
چون بدر کتب رفت و این کنیزک را از ان درم بود از من مال خود ترا و را با من قرین کرده با یکدیگر مکتب میرفتیم و چون [illegible]
او را با یکدیگر انسی و عشقی پیدا شد چنانکه یک نفس بی هم نمی‌توانستیم زیست چون از خوانده فارغ شدیم پدرم در اسطرلاب آموختن تیز با او

[illegible]

فی بذل

[illegible]

فی بذل

[illegible]

فی بذل الاحسان

[illegible]

فی بذل الاحسان

[illegible]

ره م دار و قرض بخواهم چون بخانه او رسیدم حالی و مرا بسیار خوشحال ساخت و گفت تو دانی که حال من پیش مردم
بسیار است ما بیست هزار درم درین نزدیکی بتو میدهم هر گاه که بیشتر شود بدهی برگشته بخانه خود میرفتم سحرگاهی چون
که بدر خانه جعفر برمکی رسیدم جعفر بار داده بود و مردم پیش او میرفتند مرا هم در خاطر گذشت که پیش او روم
خدمت کنم چون مرا دید بشاشت کرد و بنواخت و پیش خود خواند و بپرسید که در توقف خیر است که سوار شده
چه مهم داشتی با من بگوی هر چند حاجت خود را خواستم که بگویم نتوانستم ضرورت پرده شرم بر داشتم و حال خود بصورت بود گفتم
که سوار شو و ترک آن کار گفت امروز در مجلس شراب با من موافقت نمای انشاء الله من فردا نزد خلیفه کار تو بسازم گفتم
که عرب بف و زیر شوم و بدم مجلسی باشد که غیرت فردوس است از اول بامداد تا دو بهر در عیش و عشرت کردم چون وقت
قیلوله در شد بطرف حرم رفت مرا در خانه آورده گفتند جعفر فرموده که تو هم اینجا قیلوله کنی چون در آمدم خانه دیدم از فرش
ابریشمین و سندس و بگلاب و عنبر آراسته که مگر بهشت چنان باشد من حیران ماندم زمانی بگذشت خادمی
کنیزک بچه آورد گفت جعفر فرموده که با این کنیزکان در طرب و عیش باش که مهمان مایی و این هر دو را بجهت
تا خدمت تو کنند و من با آن کنیزکان در خواب شده بودم خادمان چون رفتند دو کنیزک دیگر
در و دیدم ایستاده گفتم که شما کیستید گفتند خدمتکاران این دو کنیزک که شما بخشیده اند و جهاز آنها نیز اشیا کرده اند
بود که جعفر بر آمد پیش رفتم و خدمت کردم در من نگاه کرد و بخندید و گفت منتظر شفقت امیرالمومنین می باش چون بمنزل خود
رفتم چهار استر دیدم که کنیزکان بر آن سوار کرده اند با اسباب بسیار از قسم ظرایف کنیزکان و غیره چون کنیزکان بخانه در رفتند
بدره دیدم که در پیش صفه من انبار کرده اند گمان بردم که این مال ابوالحسن هاشمی است که بقرض داده پس غلام جعفر را دیدم
که سلام کرد و گفت که پیش از نماز باز این مال را جعفر بتو فرستاده است و انتظار تو می برم خوشحال شده دعای جعفر کردم
بخواندم و تسبیح آن قرضها را دادم بعد از دو ساعت دیدم که غلام جعفر آمد با سی هزار درم و رقعه نوشته که حکایت
گفتم و حال سی هزار درم بوجه انعام برای تو بسته و فرمان شد که آنچه باقی باشد از وظیفه تو بدهند و ترا چندین املاک
که بعد ازین قرض نکنی و از آن روز باز در دولت و در تنعم فی نبل چنین گوید ابو اسحق موصلی که از ظرفای عصر او گویند کان
خویش بود که من کنیزکی از آن او خریده داشتم و شیفته او بودم تا از و پسری متولد شد عبدالله بن مالک خزاعی که از جمله
در کاه خلافت بود از حال تولد پسر من خبر شده دیدم که رقعه نوشته بطلب من فرستاده و ده هزار دینار بتهنیت تولد پسر
کرده با رقعه من و یکبار رفتم دیدم که مست شبانه است و در عشرت مشغول است مرا گفت حاضر باش و دست گیر و سرودی
گوی تا من ازین خوشتر شوم و هرگز با من چنان گستاخ نبوده ام که بواسطه آن ده هزار درست و گرنه من خدمتکار خلیفه ام
بر عرفان زده پیش نشستم و سرودی گفتم او را چندان شوق شد با ندیمان گفت اسحق سرودهای خوب پیش رکیبان میگوید که ...
و مجوس زاده و خاله را امیرالمومنین منصور بزرگ کرده و ما عرب و اهل نسبیم باز اهل نسب ایشان است و ایشان امی بود و ماند

والیع

مرا این سخن سخت درد کرد و چنانکه شوری در سر کس پدید شد گفتم خداوندا این سخن با که گفت او را و دیگر آن و در کرم و ستاخت برابر با ایشان
که آنچه ایشان کرده اند آنرا فرید و خواندگر و همکیش شوند نظر ایشان شده و پیش ایشان در عرب گفتم کس بخ بده و جدا شده اگر گوی من از کرم
ایشان چیزی چند نقل کنم دیدم که دیگر این سخن من بر آشفته شده و شراب از سر او برآمده و مرا گفت بیار تا چه داری گفتم وقتی خاله برمکی صبوحی کرده
بود مرا طلب نمود در آن وقت من چنان خانه تنگی داشتم که میهمان من در او نمی گنجید و از جهت علم آن ایشان بود
که همسایه خانه بفروخت اتفاق آن مهمان صبحی که خاله مرا طلب کرده بود و همسایه آمد که خانه فروختنی شده و خانه میخرم
خانه و زر کمی داشت و مرا چند بار شوق خانه همسایه خاطر بود که میدانستم که در آنجا مرا نفع بسیار است
بیش از آن نداشتم و یک پس و زر خود را مشغول خانه خریدن داشتم چون از آن معامله فارغ شدم بخدمت وزیر رفتم دیدم
شده است چون مرا دید بخندید و گفت وقتی صبوحی را چنین نگاه باید داشت من سبک در پای او افتادم و گفتم وزیر عالم
سلامت عذری داشتم و گرنه دلم کلی اینجا بود فرمود عذر را اقرار باید کرد من قصه تنگی خانه آمدن همسایگان و خریدن خانه و آن
ایشان تا پای عرضه داشتم دیدم که از شرم و حیا عرق عرق شده مرا گفت زهی بیچاره تو ما بودیم که از حال چنین مردی با خبر
نباشیم چندان عنایت کرد که باز در پیش افتادم سرود مناسب خواندم حال ما گرم و بعد از فراغ سماع مرا خلعتی داد و سی هزار
و صد هزار درم انعام فرمود و وکیل را طلب نمود و فرمود که فردا بر بام خانه اسحق رو و ببین که همسایگان او کیانند جمیع را
بخر اگر چه دو قیمت بدهند یا قیمت روز دیگر من سیر ده خانه را احتساب کردم خواجه حاجب را زر داد چون ایشان را
به بهای شاه فروختند و بعد از آنهم در آن روز معماری نصب کردند و مال بسیاری بدو تسلیم کردند و من حیران که
بشنود تا که دیدم که ابو نصر احمد سیامانی که از اکابر بغداد بود بیامد و آن همسایگان را شکست و آنچه حاجب وزیر
بود که او داده و آن خانها را بخرید و قصری بی نظیر بنهاد نهاد و هر عمارتی که تمام میشد زرکاری و حاشیه کاری
من قوی بتأمل گشتم خواجه حاجب را ضرورت شد که چند خانه دیگر خارج آن بنا زد که برد گرفته بر زعم ابو نصر احمد
چند قصر وسیع لطیف عمارت فرمود و بسیار مال در آن خرج صرف نمود آن دیدم و دل و جان بسر تماشا کرد و چندی از
چون بگذشت خانه ابو نصر مرتب شد و بر در خانه را چنان برآوردند که خلق بغداد بتماشای آن و عمارت می آمدند چون تمام
شد وکیل تسبیح وزیر رسانید فرمود که آنچه در خانه ملوک باشد از قسم زرینه و سیمینه و برنجینه و اکسنهای مخرد و طارم و غیره و صحنکهای
چینی پردهای زربفت و ابریشمین و شرابخانه که در آن اوانی طلا و نقره باشد و چند غلام و کنیزک بعضی خوبرو و صاحب
جمال و بعضی هنرمند که خدمت مهمانان بسر ارند و صد هزار درم بجهت اخراجات مهمانی بعد از آنکه این همه معین کرده بود دادم
بخدمت وزیر رفتم تبسم فرمود و مرا گفت وقت آن باشد که مرا ضیافت بدهی من سر بر زمین نهادم و گفتم بسم الله و آنگاه جعفر
را هم انعام و خلعت وزیر با پیران و ندیمان و مقربان بخانه در آمد و بعیش و طرب مشغول شد و من همچنان نزد آن جمع
کنم و از آن فرزندان او کنم چون بحکم مجلس مرتب شد نظر یحیی بر خانه ابو نصر احمد سیامانی افتاد مرا گفت این خانه در همسایگی تو

برایت از خانه بیرون آورده گفتم ابونصر سپاهانی و هزار دینار که او بر من کرده بود و از آنهای او را [illegible] هزار درم و انواع

نزدیک بود که کرم [illegible] دیدم که از این حکایت وزیر خندان شد و چندان بخندید که در وقت [illegible] و ابونصر را بنواخت [illegible]

خنده وزیر عجب آمد که [illegible] ابونصر متغیر شد چون [illegible] فرود آمدند دیوار خانه ابونصر را بفرمود که [illegible]

و مجلسیان بازخانه درآمدند مردم و من گفتم که آل برمک هرگز چنین ظلمی نکرده بودند که دیوار خانه مردم شکافته درآیند چون از آن

خانه بود مملو از ظروف طلا و نقره و نقود که لایق خزاین [illegible] باشد چون [illegible] گفت ای فلان [illegible] ترا این بخاطر [illegible]

که بر سخن تو گوش نهادم آخر برای تو خانه ابونصر را خراب کردم گفت غم مخور که چون [illegible] خانه از برای تو ساختم [illegible]

این [illegible] تا تو از غفلت شاد [illegible] حال این [illegible] اسباب و اوانی [illegible] فرمود

فرموده بودم [illegible] که از ابونصر [illegible] این بگفت و روی بسوی جعفر کرد که [illegible] خانه [illegible] خدمت کرده‌اند که [illegible]

شد و فرمود که هر کدام ده هزار دینار بدهید و در حال بیست هزار دینار آوردند و از برای دل من خوشدلی [illegible] بسیار

و شکر کرد و [illegible] انعامات فرمود و شبانگاه [illegible] بیرون رفت و هر دو خانه را با آن اسباب [illegible]

از آن [illegible] هرگز [illegible] ندیدم و چون این سخن تمام کردم عبدالله بن مالک خزاعی را گفتم که [illegible] خدمت [illegible] بعد از این [illegible]

[illegible] حکایت فی بذل ثقات روایت کرده‌اند که یعقوب بن موسی [illegible] که از اقربای [illegible]

و در آن درگاه اعتبار و عزت تمام داشته روایت میکند که تمام خراسان و ولایتها که غیر خراسان بود [illegible]

و ایشان را بندگان خدا [illegible] نیک میکردند چنانچه خلق خدا در دنیا در [illegible] ایشان آسوده می‌بودند [illegible]

[illegible] و خزانه و مرسومات و ولایت داری از ایشان بود و در عهد ایشان [illegible] خیر باز شده بود و دل

هر [illegible] آسوده تا امیرالمؤمنین را بخاطر گذشت که ولایت را از آل برمک [illegible] و بعلی بن عیسی بن ماهان [illegible] که در قرب [illegible]

در تربیت دولت [illegible] که بود و با ایشان عداوت داشت [illegible] ایشان اکثر بهارون [illegible] و چون والی

خراسان شد و چند سال آنجا تمکن یافت خلق را [illegible] تعدی [illegible] کشید و ملکهای ایشان را نیز از ایشان [illegible]

مصادره [illegible] و چندان مال حاصل کرد که در حساب نیاید و خبر تعدی و ظلم او [illegible] یحیی [illegible] چون یحیی خصم او بود [illegible]

و بعد از چند سال عیسی بن ماهان آن مال را بنظر هارون آورد [illegible] هزار [illegible] غلامان [illegible] و اسباب [illegible]

پر بار و اشتران [illegible] بغداد درآمد بطمطراقی که هرگز اهل بغداد [illegible] ندیده بودند [illegible] علوم

[illegible] که حاصل ملکی که برمکیان داشته‌اند [illegible] و هر ساله چه مقدار اموال [illegible] بسیار کرده‌اند چون [illegible] هارون از آن [illegible]

فرمود تا میدان [illegible] و طاق [illegible] و اسباب آوردند و [illegible] طرف [illegible]

و زر سفید چندان [illegible] که در نظر هارون [illegible] دیگر [illegible] چندان آورد که در نظر هارون در آید

قلعه‌های [illegible] تشریف [illegible] یحیی آغاز کرد که یا امیرالمؤمنین این زر از ظلم و تعدی [illegible] مردم

[illegible] خراج خراسان [illegible] که کار خود را آراسته کند هر روزی [illegible] خرج شود و کار ملک مسلمانان نیکو [illegible] شد

[illegible] چون [illegible] خراسان [illegible] و مرتبه کار [illegible] خود آمده شود است [illegible] اصلاح [illegible] نوعی که [illegible] یحیی

[illegible] و [illegible] یاد می‌آورد اما چه سود که ایشان [illegible] بود [illegible] پس این قصه [illegible] شده بود فی بذل

[illegible] حسین بن جعفر که [illegible] آل [illegible] بود و [illegible] که قدر و محلی داشت و از دولت ایشان مال بی اندازه

جمع آورده بود و در [illegible] تصنیفی از آن خود آورده است که روزی [illegible] بر در خانه یحیی بن خالد [illegible] بغداد بود [illegible] خانه

[illegible] بسته دیدم [illegible] جمعیت و انبوهی آمده شد که خلق را بر در [illegible] دیده بودم اثری ندیدم از همسایگان [illegible] پرسیدم

گفتند که مدتی است که از بیم [illegible] نهان شده و چنان شده که هیچکس از غلام و چاکر او [illegible] خاطر من [illegible] حال

[illegible] شد با کس سخنی نگفت [illegible] فضل یحیی برمکی [illegible] چون [illegible] طرب مشغول شدم آثار حزن در بشره من [illegible]

گفت آثار حزن در بشره تو [illegible] خبر است من حال یحیی بن خالد را با او گفتم در حال [illegible] آب از چشم من [illegible] فضل

[illegible] خود را ملامت کردم که چرا در چنین مجلسی گفتم و در آن صحبت [illegible]

[illegible] چون بخانه آمدم دیدم که چهار صد هزار درم [illegible] انبار کرده‌اند و کسان فضل [illegible] استاده‌اند چون [illegible] فضل

[illegible] نوشته بود که [illegible] خدای [illegible] شکر نعمت [illegible] و ما را [illegible] بزرگان [illegible]

[illegible] چهار صد هزار درم فرستادم صد هزار درم [illegible] هزار درم دیگر را بیحیی بن خالد [illegible]

[illegible] و دیوان وزارت حاضر شود [illegible] فرمایم [illegible] خواندم و مال [illegible] رسانیدم [illegible]

[illegible] فی بذل چنین روایت کند عبدالله بن مسلم جرجانی که از [illegible]

[illegible] بغداد بود که [illegible] معروفان بغداد [illegible] روزی [illegible] بودیم و سخن در سخاوت آل برمک افتاده بود [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] هارون الرشید [illegible] ایشان بود [illegible]

[illegible] هارون الرشید [illegible] چنان [illegible] که آل برمک [illegible]

[illegible] چون [illegible] شد چون بعد از ساعتی [illegible] آمد [illegible]

[illegible] ایشان [illegible] که [illegible] ایشان [illegible] امروز

[illegible] عبدالله [illegible] که کرم [illegible] سخاوت [illegible] آغاز کرد [illegible]

[illegible] معروف و مشهور بغداد بود [illegible] نعمت [illegible] داشت

[illegible] طلحه بن عبدالله [illegible] خوانده [illegible] هر [illegible]

[illegible] چون بزرگ شدم [illegible] خواستم [illegible] کار [illegible]

[illegible] در خانه آمد [illegible] و در آمد دختری داشت

کردش همه حال و آن هنگام طلب کرد و دستور او را شوهر داده بود و چون نظر من بر آن خوب افتاد شیفته و مبتلای او شدم و تفتیش احوال او کردم
پدید آمد مادر من عورت دریافت و مطالبه آن عورت گفت که چرا این یار را شوهر نمیدهی آن عورت گفت که
این دختر را میطلبند و من با نصیب تنگدستی و مفلسی نمیتوانم که بی داد او درین گفت این دختر را بر پسر من بده و هر
زر و اسباب و رخت که خواهد کرد و ترا جدا نمیدهم که باقی عمر باشد و کسی محتاج نباشی آن عورت در دست و پای او
افتاد و آن دختر را بدیدم که شادی میشمرد و دران حال که مادر من بحال آن عورت میگفت جان من تازه میشد چون گل
میشکفتم و این ... دل من بطاقت شد و جان میخواست که قالب را وداع کند مادر من نصیحت کرد
که غم مخور که هم درین شهر دختر مستور صالح و لیکن پدر تو مرد معروف مشهور است در بغداد او را لازم است که تا دختر این کار
و همه با قومهای نیکو خواستگاری کند همان لحظه پدر در آمد و در گوشه گرفتم و نزدیک ایشان نشستم که گفتگوی مادر و پدر را شنوم
چون قصه را مادر در خدمت پدر گفت پدر بر آشفته و محزون گشت و مادر را گفت ای عورت ناآگاه این دختر حیله است
که کفو ما را لایق نبود چون زن اصل و نسب نیست از صحبت او فایده نبود و پسر تو از مناکحت او آزارها ببیند و در چنین
و پاکی و رفاهی نباشد و هرگاه از قصه شهوت فارغ شود این عورت او را جفا کند و اگر فرزندی شود نیکی از و نظر نتوان
داشت به تو باد که پسر را ازین کار منع کنی مادرم گفت که کار از دست رفته و تو خبر او کسی نداری اگر درین باب
والا او هلاک خواهد شد پدر من بضرورت قبول کرد و شرایط ضیافت نیکو بجای آورد و مالهای بسیار صرف کرد و این دختر را
بخانه آورد من چنان شیفته او شدم که وصف نتوان کرد و پدرم از دار فنا رحلت نمود و جمیع اسباب ... و املاک ... من
و من بشراب و لهو نهادم و اسراف نمودم چنانکه در دو سال هیچ با من نماند تا محتاج رزینه و اسباب خانه شدم چون از دختر ...
و ثناهای لایق و خصوصیتها در میان آورده و جفا بنا کرد و در بند مفارقت شد و البته جدایی خواست هر روز از برای ...
پیش آورد و روزی از دست جفای او در گوشه نشستم در مسجدی و چنان غمگین بودم که بار زود مرگ میخواستم ناگاه با کوکبه یحیی برمکی
و مرا از دور عمر خبر نبود و نظرش بر من افتاد و اسب باز داشت و یاران را گفت که آن جوان در گوشه مسجد محزون نشسته است ...
وزیر کردند چون بر من نظر انداختند گفتند همچنین است که زبان مبارک وزیر گذشته همان لحظه دیدم که سواری مرا پیش خواند
چون پیش رفتم دیدم که یحیی برمکی است از کرم پرسید که ... در خانه عزا گرفته است و تنها شده است گفتم من خدمت کردم
که چرا چنین غمگینی و دلتنگ نشسته من قصه خود تمام گفتم و او با تمام شنید دست کرم بر نهاده مرا جانب خانه خود برد و ...
و نوازش بسیار کرد و گفت من پدر ترا میشناختم پس از آن سه هزار دینار بمن داد و گفت این زر را بستان و دیگر ...
الا یک وصیت من بجای آر که چون در خانه رسی این زن را رضای پدر تو نبوده در زمان او را طلاق ده پس من از آنجا رفتم ...
و جفا پیش آمد و ... آغاز نهاد من آن زر را فرو ریختم و در شمار آن مشغول شدم و زن را گفتم که برو که ترا طلاق دادم ...
بالای بام بر آمده شور آغاز نهاد که شوهر من خونی کرده و شخصی را کشته مال ... آورده ... جماعت ... عام شد و در خانه

درآمد

درآمده و مرا بگرفتند و برنشستند من گفتم ای یاران این زر را همین ساعت یحیی برمکی داده و ملک را استوار داشتند و مرا بردند تا خدمت یحیی
برمکی چون نظر وزیر بر ایشان افتاد بانگ بر ایشان زد و مرا از دست عوانان خلاص کرد و فرمود که آن زن را پیش او بردند و مرا گفت
ای صحبت پدر را پایدار که از برای این روز بود و فضل و جعفر هر دو در پیش نشسته بودند ایشان را گفت که این بیچاره را چیزی بدهید
فضل گفت ده هزار دینار و جعفر گفت ده هزار دینار من دادم و فضل هم ده هزار دینار بوجه معاش من تعیین فرمود و مرا مسرور
دیوانی کار من فرمود که از آن خانه دیدم و از پدر خود در سامان که نشستم و املاک بسیار بخریدم و اتفاق روزها تا امروز
دولت ایشان میخورم و فرزندانم را بخواست از دولت آل برمک چگونه چون شکر ایشان نگویم تا زنده ام گریم و باز دعا کنم
نوعی که حضار را بگریه انداخت گریه او فی ذیل علی بن حسن جعفر که از علمای کبار بغداد بود چنین نقل کرده که روزی
بر فضل برمکی در گرمابه رفته بودم گرمابه را چنان آراسته بودند که از بوی عطر ... خوش نمی آمد که ... از انجا بیرون آمدم
چون گرمابه در آمدم بر صفه نشسته دیدم که فضل در آمد و از حرارت گرمابه برافروخته بود و تضرع و ابتهال از حضرت ...
آتش دوزخ میکرد و تکرار میگفت اللهم انی اعوذ بک من حر النار پس حسین گوید چون او را در آن حالت
دیدم ترس آتش دوزخ در وی غالب شده گفتم ای مخدوم آنچنین روی و خوی کریمی که تو داری نپندارم که اکرم الاکرمین
ترا بآتش دوزخ بسوزاند خاطر جمع دار که انشاء الله در بهشت روند و احادیث پیغمبر بما رسیده و فضل چشم پر آب کرده
مرا گفت و این دلنوازی صد هزار درهم داد و فرمود که شش صد هزار درهم جعفر امین درم بخشید فی ذیل حسین بن جعفر
روایت کند که روزی با فضل بتفرج باغهای بغداد بیرون رفتیم و ندیمان و حریفان همراه بودند من از وی ...
چون بچشم قبول کرد گفتم روز با من موافقت نمای بمصاحبت او در باغ رفتیم تفرج کرده و طعام خورد و قیلوله کرد بعد از آن
بجانب بازگشت من هم با او بشهر بازگشتم ناگاه جوانی دیدم در راه خوش منظر و خوش قامت و سی ... سوار شده و با جمعی از ...
مرد و گویان میرود چون نظر آن جوان بر فضل افتاد از اسب فرو افتاد و بوسه بر رکاب فضل داد و میگفت ...
... شرف دارد و میگفت این کرامت که بر فرق ... دارد فضل پرسید که ... صحبت ...
گفت ... ده هزار دینار زیاده ... و فضل فرمود که صد هزار دینار بدهند گفت ای ... این ...
روی بحال یک کرم دیگر کن گفت چه خبر گفت تا دعای خود را رخصت کن که فردا مهمان من شود فضل قبول فرمود
گفت صد هزار دینار دیگرش بدهند و رخصت دادند ما را که تا سه روز در خانه او جشن نمایند کار و در بسیار ...
نثار کردند فی ذیل اسحق بن سلیمن نقل میکند از یعقوب بغدادی که یکی از اهل اعتبار آن عصر بود و با مادر من ...
ترتیبی داشت پس نزد یکی که گویند مشتری او از جمله بیان کسی نبود سوال او را دست و بیرون رفته بود دیگر ...
... و بود و فرمیخواهم او را از بسکه جواهر خود را فروخته بازارگانی بر رسم کرده بود روزی چند خواست ان بازارگان
گفت زمین بنه بازارگانان این شهر نتوانند این را خرید باید بنزد آل برمک تو ابراهیم گرفت چون ان بازرگان محمد بن ابراهیم

امم را جواب مطابق داد و شکر ایشان و با خود گفت من هرگز بر آل برمکیان خشم نکنم و بعد از این جز برمکیان را ... روزی دیگر
بن فضل برمکی رفت و او از آمدن ابراهیم بسیار خوشدل شد چون حال بگذشت ابراهیم درجهای جواهر خود نزد فضل بگذاشت و گفت
از من بگیر و یک صد هزار درم بدهید قرض گو تا این فضل بر روی او بسیج گفت جواهر را برگرفت چون او بخانه رفت هزار درم
و جواهر را نیز فرستاد و گفت جز این تو بزرگی [illegible] آورده ام جواهر گرو گرفتن بی دلیل بود اکنون دارم که از من این مال را قبول کنید
در میان روم بغداد و شرمنده بکنید محمد چون تو دفع فضل درین گونه دید گفت سلطنت که ایشان کردند امروز هیچ محمد ابراهیم
امام معذرت بخانه فضل آمد فضل دار الخلافه رفته بود و هم برای کار او نزد خلیفه چندان حرف زد که از صد هزار درم
فضل کم خرج داد و او را ازین سبب شکر بسیار شد چون احوال از خلیفه معلوم کرد و زیاده از صد هزار درم بداد فضل خود بستاند
بشکر آمد خلیفه گفت و را با ما قرابتی هست عظیم ازین دو شیء نمی شود فضل اظهار جواهر گرو کردن و دیگر جواهری که از جواهرات
شما یافته بود اکنون بر بدر بسپارد آنکه التماس کرد برین سفر آید خلیفه صد هزار دیگر افزود و اموال او را با فرمان فرستاد
باد و فضل نهایت مسرور شده و فرمود که آن مال را گرفته از خزانه نزد او برند و پیش صف او توده کرده و منشور [illegible]
در زمان مرتب کردند شخصی بفضل گفت که محمد ابراهیم در دار الخلافه برای ملاقات شما انتظار میکشد فضل گفت [illegible]
روا ندارم که او را توانم دید با او مرا امید و شرمنده شود از دار الخلافه چنان رفت که او خبر نیافت و بخانه رفت این خبر محمد
ابراهیم رسید بسیار خوشدل شد باز ازین تحمل از عقب فضل بمنزل او رفت فضل از حیا بمنزل خود رفت آنجا نیز رفت فضل از
شرمندگی بمنزل برادر خود رفت او تعاقب کرد و همچنان برفت آخر فضل گفت امام را بگویید مرا طاقت دیدن شما نیست
از شرم مرا معذور دارید این چه باشد بخدمت ایستاده ام آخر دعای فضل بجا آورده گفت رحمت خدای بر شما باد که چه سلوک [illegible]
کرم ختم است بر شما چون محمد بخانه آمد آن اموال را دید زیاده از حد شرمنده و شکر گفت [illegible] بجز زبان گویم بهمه حال [illegible]
بروم و فضل [illegible] پس هر روز و رفتی و فضل را دیدی چون خلیفه [illegible] دستوران [illegible]
کردی چون وزارت بفضل [illegible] گفت محمد ابراهیم [illegible] فضل [illegible] آید چه شود [illegible]
سخن محمد [illegible] گفت هیهات هیهات که این فضل [illegible] **فی البذل** روایت [illegible]
محمد [illegible] که یکی از [illegible] بود و صاحب [illegible] مصنفات و تألیفات و ظاهرا در هر علمی فضل یکی [illegible] یحیی [illegible]
با کوکبه وزارت میرفت عمرو تمیمی که از بزرگان عصر [illegible] بود از بهر کار [illegible] فضل [illegible]
دران ایام از حکومت خراسان معزول شده بود [illegible] کریم خلق بود [illegible] اوصاف بزرگان خراسان از هر صنفی
پیش او میرفتند مقصود آنکه چون در راه با فضل یکی ملاقی شد عمرو او را سلام کرد و فضل چنان آهسته جواب کرد که [illegible]
شنید و نه نزدیکان فضل از آنجا که بزرگی و فضایل عمرو تمیمی بود [illegible] شد که چرا چنین متکبری [illegible] سلام کردم [illegible]
[illegible] آمد چون عمرو بخانه باز آمد ملازمانش [illegible] کردند که چرا تو [illegible] کردی و در سلام [illegible]

[illegible]

دو وزیر هست مرا چاره نیست گو بیا این عمرو چنان سخی بوده که از اول روز تا نیم شب در خراسان در خانه او طعام پخته می شد و مردم
بار عام داشتی که هیچکس بمنزل او گرسنه باز نگشتی درین ایام که ببغداد آمده بود تنگدست شده بود و وام بسیار پیدا کرده بود تا
فضل برمکی بخانه رفت و احوال عمرو تمیمی پرسید نزدیکان او الفراست در یافته بودند که چه گذشته این و بزرگی [illegible]
کردند فضل گفت خلیفه مرا مهمی فرموده بود و من بدان فکر بوده ام آهسته جواب گفتم گفتند او بسیار شرمنده شده و مایوس است
چگونه سلام چنین کریمی را جواب نگفتی در بغداد است که او در خراسان بوده پنج هزار درم فرستاده و گفتم بلکه [illegible]
گمان او وزیر نیست و در گران باشد فضل گفت مرا با او هیچ نوع سوء مزاجی نیست و شنیده ام که مرد کریم است و مروت
[illegible] شنوم که او تنگدست است حاجب را طلب نمود و گفت که هزار بار هزار درم بخدمت عمرو تمیمی برسان و از من معذرت بگو
و بگوی که در شغل بودم این جرأت را عفو فرماید و جزای این غفلت را امارت خراسان بستانم از خلیفه برای تو و منشور خلعت
امیر المؤمنین بفرستم چون این بسیار حاجب عمرو آورد و بزرگانی که او نوکر نزد عمرو بودند همه را بخواند و گفت کرم و خلق فضل
برگی ببینید و آن اموال را قبول نمود و حاجب را اعزاز کرد و گفت که مانده در دو جهان و در عقبی توانیم شکر ایشان گفت اما نزد
باشم و روح و شما خواهم بود چون حاجب بفضل این گفت شرمنده شده و در ساعت متوجه دار الخلافه شد در حال منشور و لوا و خلعت
خاص و از خود پانصد هزار درم بر رسم مبارکباد و همراه آنها کرد و فرستاد **فی البذل** نقل کنند یعقوب بن اسحق الکندی
از عیسی بن یحیی که از جمله بزرگان و خاصان برامکه بود شنیدم که روزی یحیی بن خالد برمکی از حرم خانه بیرون آمد و الحاح
حاجت یعقوب با او نشست بعد از آن غلامان از افسرده کرد ابو یعقوب بسیار که خال گوی بغداد است و از نوادر
روزگار است فراست تمام دارد در هر جا از وی پرسیده بودی چنان بودی که گفتی و را حاضر سازند چون او را حاضر کردند یحیی
[illegible] غلامان نیز گفت صد کیسه و مرقعی سیاه که آن از اقبال کبیر یعقوب گفت نزدیک من آی و گفت که بدان که از جراب طلب
کرده ام یعقوب حقی اندیشه کرد و گفت ای بیاالوزیر جوهری گم شده و مرا طلبیده تا آن را پیدا نمایم یحیی گفت بگو کدام جوهر است
یعقوب ای اندیشه کرد و گوش چپ و چپ راست می نهاد تا از کسی چیزی می شنید پس دو دست بر ابساط زد و دست ای [illegible]
جوهری گفت جوهری گم شده است در کیسه بوده و یاد را بنهادی یحیی گفت راست گفتی اکنون که بر دو هست ابو یعقوب گفت
با غلام [illegible] کرده اند نزدیک آب دانی از ابد اشیای آنها مام تخصص علوم نمی شود پس فرمود و خانه مرتفع را بکاوند چون کاویدند
همان نوع که گفته بود در کیسه و توبره بود چون آن جواهر پیش یحیی آوردند متحیر گشته فرمود پنجهزار درم او را بدهند و بعد از آن از
پرسید که خانه تو کجاست گفت من املاک و خانه ندارم و هرگز نداشتم یحیی کسل خرج را گفت نزدیک ما خانه ای از برای او بسازند
و پنجهزار درم دیگر نیز بدهید که متاع خانه او شود ابو یعقوب گفت ای بزرگ در حق من این کرم کردی اما این پنج هزار درم
این زمان بمن برسد و پنج هزار درم دیگر نرسد این خانه خریده شود و یحیی از متعجب شد و او را گفت یکان آنچه گفتی پیش من بگوی
کاری [illegible] دانستی هم ما که او را دانیدی ابو یعقوب بسیار گفت که چون من در خانه شما در آمدم چندان شوری که پیش از این

از خانه‌ها شنیده‌ام هیچ از آن نشنیده‌ام و هرچه گوش نهادم هیچ سخنی در گوش من نیفتاد و فراست بردم که اهل خانه آن سخن نگفته‌اند [illegible]
کار کرده است و در سرای خانه نباشد تا خبری گم نشده باشد دیدم که دانستم که جواهر قیمتی [illegible] بود من چون گفتم که خبری گم
شده وزیر فرمود که راست گفتی من در اندیشه شدم و تعجب ماندم که هیچ سخنی در گوش من نیفتاد از آن خبری بیرون آرم [illegible]
فرورفت بر بساط دست زدم تا جواب یابم و از آن بیش کار فراهم [illegible] در نزدیکی خود درستی دیدم پاره [illegible]
کردم با خود گفتم که بیرون [illegible] و از در درون [illegible] عزیزتر و نفیس‌تر [illegible] گفتم آنچه گم شده از جواهرات [illegible]
داشتن [illegible] بود ایشان در توبره [illegible] و اگر ایشان در توبره انداز ند و دفن کنند تلف نشود [illegible] رسید که این [illegible]
که تو [illegible] بدان [illegible] ابو یعقوب گفت که چون تو مرا [illegible] که این چیز در کجاست [illegible] غلام دیگری پرسید که این
مشک که بر کتف [illegible] فرود آرم گفت در آن [illegible] گفت که از کجا داشتی که پنج هزار درم دیگر با خانه [illegible]
پنج هزار درم [illegible] فرمودی که پنج هزار درم [illegible] غلام دیگر [illegible] خواست و گفت [illegible]
دانستم که این [illegible] که دانستم که خانه [illegible] زبان [illegible] زیر بردن آمد که مرا خانه [illegible]
پنج هزار درم [illegible] آوازی در گوش من [illegible] و انجاست من فهمیدم که [illegible] خانه برای من [illegible]
وزیر البته [illegible] شود که همسایگان [illegible] سعد [illegible] شد [illegible] که آن [illegible] با آن خانه [illegible]
سبب [illegible] شده و دیگر بزرگان در حوادث رنج و حبس [illegible] ماندند و آن [illegible] در اول حال ترسا بود او را اسلام روزی
[illegible] او از نوادر روزگار بود اگرچه سخن او [illegible] است که در باب الفراسه بیاید اما چون این فصل التزام کرده بود
که سخنان [illegible] در کتاب [illegible] شود و از این [illegible] شکل حالات وزیر اعظم نظام الملک که در کتاب [illegible] شده **فی البذل**
عبدالله بن حسین که از روات ثقات بود از احمد بن علی بن عباس روایت می‌کند و او از منصور عبدالله بن [illegible]
از احمد بن عبدالله [illegible] بود و او از [illegible] شاعر روایت می‌کند که [illegible] گفت که روزی بر درگاه فضل بن یحیی برمکی
بودم هزار شاعر بر درگاه او جمع شده بودند در میان آن شعرا جوانی بود با فضیلت علوم و اخلاق محسن و صاحب [illegible]
گوی و شیرین زبان با لطافت و ظرافت و خوبروی [illegible] و [illegible] و عبدالله بن [illegible]
[illegible] بر درگاه فضل [illegible] فضایل او بود [illegible] فضل [illegible] بود و میانه شعرا [illegible]
خبری [illegible] و [illegible] بود و [illegible] روزی [illegible] این بیت بگفت **نظم** لیس لی نظری
فی الدنیا والان محتاج الی نایل [illegible] رفته بود فضل [illegible] یکی از مقربان درگاه [illegible]
بفضل رساند در این وقت محمد بن منصور عارض پیش فضل [illegible] عبدالله بن [illegible]
[illegible] و [illegible] این وزیر مردی مودب بود و مهذب و شمایل بزرگی در [illegible] مشاهده کرد رقعه از دست او بستد چون
فضل [illegible] فضل او را [illegible] که [illegible] رفتن [illegible] که شکفته شد آن رقعه بدو داد [illegible]

ملخ

بخواند [illegible] محمد منصور گفت تو این [illegible] را بخوان محمد منصور گفت بخواندم اما [illegible] گفت بخوان جواب
در کمال فضایل فضل حاجب را گفت تا او را بخواند حاجب آواز داد که در میان جمع [illegible] عبدالله [illegible] آواز داد
در یافت چون در آمد [illegible] و شرف [illegible] فضل مشرف شد و [illegible] فضل نیکوترین [illegible] گفت چون فضل
در فضایل [illegible] محمد منصور عارض را گفت این [illegible] دعوی خویش صادق آمد [illegible] که در رقعه نوشته بود
فضل فرمود که [illegible] که ده هزار درم باشد بیاورند و با [illegible] جوان گفت ای وزیر عالم [illegible] مرا
[illegible] امید دارم که این درم مرا [illegible] گردانی فضل فرمود که [illegible] دیگر از دنیا [illegible] آن نهادند گفت
[illegible] عبدالله گفت ایها الوزیر [illegible] گفت یکی از این غلامان [illegible] خدمت [illegible] قبول کن گفت [illegible] غلام مرا [illegible] فضل گفت [illegible]
عبدالله غلامی از آن غلامان اختیار کرد که بهتر و خوبتر بود و فرمود [illegible] برگیرد با عبدالله [illegible]
[illegible] این غلام [illegible] مبارک [illegible] فضل [illegible] آمد [illegible]
[illegible] عبدالله گفت غلامان وزیر [illegible] چگونه پیاده [illegible] حکم شد تا چهار اسب برای ایشان مهیا سازند پس عبدالله
[illegible] فضل [illegible] گفت [illegible]
که تو [illegible] این نوع احسان که [illegible] فضل [illegible] در آمد و او را در خدمت فضل تقربی حاصل شد [illegible] **فی البذل**
حکایت [illegible] محمد بن موسی علوی [illegible] شنیدم که گفت پنج شش روز [illegible] بود و از روزگار [illegible]
روزی [illegible] خانه [illegible] دیدم [illegible] که [illegible] عثمان بن عمار
[illegible] یکی از عمال بزرگ بغداد بود و دیدم که [illegible] و [illegible] تمام [illegible]
چون [illegible] گفت [illegible] که [illegible] بود [illegible]
[illegible] موسی گوید چون عثمان بن عمار را [illegible] دیدم [illegible] بسیار گریستم و همچنان [illegible]
[illegible] شنیدم که [illegible] عثمان بن عمار را دیدم [illegible] بوده [illegible]
[illegible] که اگر ایشان [illegible]
[illegible] کارها [illegible] آورده است [illegible]
[illegible] فضل [illegible] ششصد هزار درم [illegible] که نزد او [illegible]
[illegible] عثمان بن عمار [illegible] که [illegible] این آفرین [illegible] کوید که چون رقعه یحیی
فضل [illegible] عثمان بن عمار [illegible] **فی البذل** گویند یکی از
[illegible] آن بوده که در کتاب خانه او چندان کتاب بوده که در [illegible] پادشاهی نبوده و از هر قسم [illegible] نسخه بوده [illegible] که [illegible]

هر قسم سرای بده اگر مثلا یک نسخه اکسیر نه بناید باز از طلب آن مرد و اگر دیگری کم شود نسخه دیگر بجا مانده باشد یعقوب بن اسحق کندی گوید
که روزی یحیی خوانسالار را فرموده بود که امروز بایسته که پالوده بر خوان بیاید چون خوانسالار آورد و چشید کام و زبانش سوخت که [illegible]
نفط در پالوده کرده بود خوانسالار بیفتاد و اقتدا کرد یحیی گفت ای برادر من هم میدانم که شما را با عادتی نیست اما احتیاطا باید
کاین مردم اگر نخورند اکثری بمیرند درین وقت بزرگی بنیاد تظلم کرد که برمن از یکی مردم تو ظلم رفته است الغیاث یحیی گفت [illegible]
گفت الله اکبر پیش این بود دو خوانسالار را گفت ای عزیز دل جمع دار که گناه تو نیست که گناه بی پروائی منست و گرنه
نفط چرا کام مرا بسوزاند در ساعت فرمود که ده هزار دینار بآن بزرگ دادند و هزار دیگر بخوانسالار خود داد از شرم

فی البذل چنین گوید شاه بن ملک الکتاب که حارث بن سنجر از بزرگان درگاه خلیفه بود از برکیان غیرت کردی و [illegible]
با ایشان عداوت ورزیدی از برای شرف برکی خود خلیفه را وقتی مهمان طلب ید و التماس نمود که با جمله ندیمان خلیفه در خانه او
حاضر شود هارون اجابت فرمود بعد از آن چاره ندید که برکیان را نیز بطلبد یحیی برمکی را طلب کرد عذر گفت که مرا کار است [illegible]
آمد جعفر بطلب کسان کرد او را هم بطلبم تعیین که بخواهد آمد چون روز وعده مهمانی شد هارون خواست که باید در رکاب آورده و بجا
خانه حارث رود جعفر پیش خانه خود کرد هارون گفت ای جعفر امروز ترا بخانه حارث [illegible] باید آمد جعفر امیرالمؤمنین را بخدا
سوگند داد که مرا بخانه حارث مبر که مرا آن زرانی مرد الفتی نیست و دل او با ما صاف نیست کسی که دل او نخواهد مرا چون [illegible]
آید [illegible] و طعام و شراب او خورم هارون درین باب زیاده از حد مبالغه نمود و جعفر [illegible] نداشت آخر گفت مرا آن ضیافت [illegible]
خوار است جعفر آخر ناچار اطاعت نمود هارون جامه خاصه خود را با طیلسان خلافت در جعفر پوشانید و جامه که جعفر [illegible]
بود خود پوشید و مرکب خاصه خود را بجعفر داد تا سوار شود و جمیع خاصان و خدمتکاران خود را چون مسرور خادم و محمد خاقان
و حسین پسران احمد عبدالله و دیگر خاصگان فرمود که پیش پیش اسب جعفر پیاده روند و جعفر را گفت تو همچنان طیلسان بر سر
برو در صفه حارث بر بساط [illegible] چنانچه من می نشینم جعفر چنان کرد و چون نزدیک رسید حارث پیش دیده رکاب [illegible]
و خواهر [illegible] کرد و فرو [illegible] چون فرش کرد تا جعفر بر بساط او راند و بر بساط هارون نشست مقربان پیش و دیدند [illegible]
جوانی [illegible] آمد جعفر طیلسان از رو برداشت حارث بحر چون [illegible] در محل شد و آزرده گشت چنانچه گونه او متغیر گشت [illegible]
از گفتن فرو ماند در [illegible] هارون در آمد بر مرکب جعفر سوار و کسان جعفر پیش اسب دوان حارث را [illegible]
و شرایط تعظیم بجا آورد و چون هارون بساط رسید جعفر از جای بجنبید چنانچه او را فرموده بود فرمان برداری کرد خلیفه از اسب
فرود آمد و نزد جعفر بنشست و ساعتی برآسود جعفر گفت من نزد برادران آمدم که تو آزرده نشوی چون خلیفه دید که گونه حارث
زرد شده و از حسد و عداوت طعام نخورده برخواست و دست جعفر را گرفته پنجه در پنجه آورده بگفت من جعفرم و جعفر جان
هر که مرا دوست دارد باید که جعفر را دوست دارد و بخانه خود رفته بعیش مشغول شدند و محنت حارث تمام ضایع [illegible]

فی البذل چنین گویند که وقتی فضل بن یحیی برمکی از خراسان که اقطاع ایشان بود رسید آمده و هرچه از مرسومات و اسباب [illegible]

بود سه چهار قسم کرده یک قسم بفقرا داد و یک قسم [illegible] و یک قسم را بمتعلقانی که خدمت قدیم داشتند ایثار کرد و یک قسم بر صحن صفه [illegible]
که ناخواهندگان و شعرا و ظرفا برده و اینمعنی بهارون الرشید رسید یحیی پیش از تغییر مزاج هارون الرشید برسم نصیحت بخانه فضل آمده که فضل
گریه [illegible] پرسید که ای قرة العین پدر چرا گریه میکنی حال چیست گفت چرا نگریم که چندان مال دارم که فقرا و مساکین بغداد را غنی کرده ام چرا
من مرده نباشم یحیی گفت ای جان پدر غم مخور آنچه پدر تو دارد فدای تو [illegible] و فرمود که چندان زر بر صفه فضل [illegible]
که دیگر جا نماند فی البذل آورده اند که چون هارون الرشید آل برمک را براندخت فرمود که دیگر کس در مجلس نام ایشان نبرد [illegible]
[illegible] ایشان را براندازند پس [illegible] آن بشنود که از ترس هارون [illegible] که همه روزه در خرابه
خانهای ایشان [illegible] و اوصاف آل برمک بیان کردی و مردم بهای بهای گریستندی این معنی بهارون رسانیدند که شخصی
همه روزه این کار میکند هارون او را طلب داشت گفت توجه دیده از ایشان که فرمان مرا خوار داشته اوصاف ایشان میکنی
گفت بگویم اگر خلیفه گوش دارد هارون گفت بگوی شروع کرد که امیرالمؤمنین [illegible] من مردی بودم [illegible]
جلای وطن قبول کردم از تنگدستی و عسرت با عیالان متوجه عراق شدم [illegible] در عراق هیچ کاری نگشود شرمنده عیالان شدم
چه بایشان گفته بودم که [illegible] در عراق [illegible] ایشان گفتند [illegible] گفتم در عراق غم غربت [illegible] بغداد است [illegible]
متوجه دارالسلام بغداد شدم چون نزدیک بغداد رسیدم فرزندان را گفتم شما در گوشه باشید تا من در این شهر قوم خود را بیابم و [illegible]
شما را بطلبم پس ایشان را در گوشه مانده بشهر در آمدم گرسنه و تشنه و سرگردان [illegible] دیدم جمعی از مردم [illegible]
بجایی [illegible] که گویا بضیافت میروند من نیز در عقب ایشان افتادم تا رسیدم بدرگاه عالی همه در آمدند من نیز در آمدم شخصی دیدم
بر فرش سفید پیش آمده یکان یکان را تواضع نموده جا داد و من نیز [illegible] جا نمود و بعد از ساعتی سفره پیش آمد نزد هر کسی جداجدا
انداختند و سه قاب یکی پر از [illegible] دیگری پر از جواهر و دیگری مملو از طعام مرغوب پیش من [illegible] که [illegible]
هر کس [illegible] قاب برداشته [illegible] و طعام خورده بیرون رفتند [illegible]
[illegible] حیران شدم آنکه بر فرش سفید آمد مرا حیران دید گفت ای عزیز چرا طعام نخوری
پس من از آن طعام بخوردم و قصد رفتن کردم و خواستم قدری از آن طعام [illegible] برای فرزندان خود [illegible]
[illegible] چون آن مرد [illegible] گفت ای [illegible] تو کیستی من شرح احوال خود از ابتدا تا آخر گفتم گفت [illegible]
[illegible] بعد از ساعتی شخصی را گفت که حکم خواجه است که [illegible] چون از حمام برآمدم دیدم خلعت
فاخری آورده و من پوشانیدند چون برآمدم مرا بر استری سوار کرده و شاطری که غلام بچه بود در جلو من [illegible] این استر را با این غلام
بچه شاطر خواجه بتو عنایت کرده مرا بخانه آوردند گفتند این خانه تست چون در آمدم جمیع اطفال خود را در لباسهای فاخر دیدم
مرتب چنانکه لایق [illegible] می باشد پس فرزندان [illegible] تو [illegible] بخشم
خواجه سرای آمد [illegible] و گفت [illegible] که در طبق [illegible] دوازده [illegible] نزدیکی [illegible]

شما داوند آنچه بفرمایند بیاریم نیست بنده‌ام و اینک مستعد از و نیاز خرجی نیز برای شما در فرستاده و بعد از این دیگر نیز خواهند رسید اول مجمع دار خواهم
سرا کرده بگوشه رفته برسیدم که این چه کس است گفت این شخص بخیکی که زیر بار او هارون الرشید بیش لشکر خطای آورده و زیر و زبر و ولایت او کار بر تنگ
بیشتر تا امروز که تو سلطان ایشان را برانداختی چون توانم شکر این نعمت صاحب دولتی گفتن هارون فرمود که بگذارد زر بایشان دهید
و گفت که باید که دیگر نام برامکه گیری چون روز دیگر شد روز در رفت بر عمارات خراب ایشان نشسته مناقب ایشان
بنیاد کرده و دشمنان هارون الرشید گفته که امروز باز بر سر کار رفته است هارون او را طلب داشت که من دیروز
ترا بگذار زر داده‌ام که ذکر آل برمک نکنی و تو هنوز صفت ایشان میکنی گفت یا امیر المومنین هذا البرکة من برکات البرامکه
این هم که خلیفه داد به دولت برامکه بود این سخن هارون را بسیار اثر کرد و بهاها گریست گفت برو با هرچه تو دانی بگوی فصل دوم
از باب شانزدهم اندر ذکر سخاوت قاآن خان اگرچه شرط در این باب آن بود که اول وصف سخاوت و بیان
پادشاه کریم و سلطان حلیم اوکتای قاآن خان شود اما بنابر تعظیم اسلام و حرمت وزارت خلفای کرام ذکر حالات برامکه
یافت مستعان بر بواهیم قایل ایستند چه مکارم اخلاق آن خسرو آفاق اظهر من الشمس است آنچه در جهانگشای و دیگر کتب مسطور است
شده آورده میشود چنانکه آورده‌اند که امیر چنگیز را در کلم سلطنت کمانیست که آنرا یاسای نامند یعنی حکم و هیچکس را آن نتوانستی که تشنه
از آنجمله اگر بر ورش تواند و آب غسل کردن و در دست ... مسلمانی در آب غسل میکرد قاآن او را دید و طلب نمود مسلمان
از بیم هلاک خواست شدن فرمود با شخصی بوداد و گفت قام چغتای خان از خشم می‌آید ترا ... خواهد رنجانید
اگر سبب در آب بودن از تو پرسیدن بهانه کن که در آب افتاده آن شخص را پیش از چغتای خان رسید و او را از تشنه
و آن زر از آب آورده ان خان گفت مسکین مسلمان از بی نوایی این کار کرده است که جایزه او را بیاسا نیز و رباخته بود داد
ده بالش دیگر بدهید تا دیگر چنین نکند **بیان دیگر** اگرچه با داغی زر و نقره آب بر نزند و جامه شسته نمیدانند
که از غم معلوم است که رعد و برق زیاده میشود در منازل ایشان از اول بهار تا آخر تابستان اکثر اوقات باران است
و تصادم رعد و برق بحدیست که و یجعلون اصابعهم فی آذانهم من الصواعق حذر الموت والله محیط بالکافرین و هر سال
که یکی را برق رسد چیلم او را و خانه او را از میان خود بیرون کنند تا مدت سال یا بار و دو سال دستار ندهند و نگاه
شوانند در آمدن و همچنین اگر در رمه و گله ایشان ستوری را برق برسد تا چند ماه بر این قرار باشد و بوقتی
که او این حالت باشد باقی طعام نخورند چنانکه رسم پادشاهان نیست و در آخر با دیوز تماشی کنند **بیان دیگر**
در جنس مکارم اخلاق قاآنی آنست که مسلمان گوشت قتمه نکند یعنی ذبح نکند و البته قتمه کرده مغول بخورند
مسلمانی همه روز این کار میکرد روزی مغولی از عقب او روان شد چون مسلمان گوسفند را قتمه کرد مغول
بخانه در آمد دست مسلمان بسته بخدمت قاآن خان آورد مسلمان را بخشید و مغول را قصاص فرمود که یاسا را او شکست
بخانه او بگذارد در وقت یاساق بداشته تو بوده گویند روزی جمعی خطاییان آمده بوده و صورتهای عجیب

ولعبتهای بدیع آورده بودند و ساعت مساعت از پس و صورتهای دیگر برای آورده بودند صورت هر طایفه بوده و تماشای
آن پیری بالمحاسن سفید کشیده و دستاری بر سر نهاده و در دنبال اسب بسته هر وی کشان کشان بر آورد و قاآن
پرسید که این صورت کیست گفتند پادشاه سلامت صورت مسلمانیست که یاغی شده بود و لشکرهای ما او را کشان
کشان بدین خواری بر دو می‌آیند فرمود که کار لعب را توقف اندازید و فرمود که در خزینه را گشودند و انواع نفایس و اجناس
و قماشها نزد ایشان عرضه داد و آنچه از نفایس ختای نیز بود در برابر ایشان آورد چنانکه تفاوت میان آن هر دو بدیدند
و فرمود که کمتر درویشی از مسلمانان چندین برده خطایی دارد و امیران بزرگ ختای را یک مسلمان اسیر است این بر حسب
لطف کردگار تواند بودن که این مرتبت و منزلت بقومی داده و یاسای قدیم چنگیز خان باز داشت که قتل
مسلمان بهیچ حال نباشد و قصاص خطاییان از گوشی با چندین برابر است و دلایل صحیح بچگونه مسلمان را در معرض استخفاف
داشته باشید این گناه و بر شما رفته است و واجب شد که جزای فعل خود ببینند اما جان شما را بخشیدم و دیگر چنین
نکنید البته **بیت دیگر** گویند از ملوک قدیم و جدید هیچ یک سیرت و اخلاق اوکتای قاآن نبوده‌اند و
کتابهای چینی دارد و وقتی یکی از پادشاهزادگان بدخشان بسبب تکیه نشینی کرده بود با یکی از اقران خود لعل مکانی
وانر به خدمت قاآن فرستاد و آن لعل چنان بود که او را از آبا و اجداد میراث رسیده بود فرستاد و لفظ محمد رسول الله
بر آن لعل نقش شده بود و نام پدران او ترتیب بر او و آن اسم مبارک ثبت کرده بودند حکاکان از طلب خرید
که تا نام محمد بر قرار خود ماند بجهت تیمن و تبرک و نام آن سلاطین را محو کردند و نام قاآن را در آخر ان
آن ثبت کردند **بیت دیگر** گویند وقتی درویشی که از کسب بی بهره بود و هیچ هنر ندانستی آهن پاره چند
گرد کرده و بر شکل درفشی بر چوب نشانید و بر ممر موکب قاآن خان منتظر بماند از دور نظر قاآن بر او افتاد او را خواند
و در دست خود ان را بگرفت و گفت اینچنین هنری باید آن درویش شرح احوال خود باز گفت معهود هر آهن پاره به
بالش فرمود که باو دادند **سیرت دیگر** وقتی از اوقات مردی محاجر که آفتاب عمرش مغرب
نزدیک بود بحضرت قاآن آمد و مبلغ و دویست بالش نقد طلب نمود ... گفتا یکی از خواص بود و گفت پادشاه سلامت
این شخص را آفتاب عمر بشام رسیده و اولاد و احفاد ندارد و کسی معین نیست او را و کسی حال و اطلاع ندارد
قاآن گفت چون او در مدت عمر خود هنوز هوس می‌پخته و خیش نیز هنی به بستر افتاده و چون از حضرت محروم
و مایوس برود از حکومت ما دور است و در خور پادشاهی که خداوند عالم بما داده نیست آنچه ملتمس است بیش از
علو اجل او رسانید که شاید منتهی تمنا رسد که بر عمر او اعتماد نیست پس او را طلب نمود و زر تسلیم او کردند بعضی از یاسا هنوز
هنوز بو نرسیده بود که جان تسلیم کرد و آوازه جود قاآن خانی بیار کسان بجناب ... بستکند و مقتضی المرام برگشته
بیت دیگر شخصی بخدمت قاآن خان آمد مبلغ پانصد بالش بر سبیل قرض طلب کرد قاآن گفت بدهند ارکان دولت

موقوف نشد که او را در اصل کیفیت و کسی او را نمی‌شناسد همین قدر قرض او را گرفت پس هزار بالش بدهند تا پانصد را قرض و پانصد را
سرمایه خود سازد حکایت دیگر گویند در زمان الت قاآن گنجخانه‌ها نیست از گنجهای الهامی قراسیابی که در خزانه موضع [illegible]
در مقام و منزل قاآن خان بوده و گنجخانه مسطور بود که جا را باین تاج آن گنج را نتوانستند نقل نمودن از بسیاری زر و جواهر قاآن
که بار آن قدر گنج هست که احتیاج این گنج نیست تا به بهند در راه خدا بمردم حکایت دیگر وقتی شخصی پیش قاآن خان آمد
بالش سرمایه خواست فرمود که بدهند پس چند وقت باز آمد که آن از هیچ نماند باز فرمود که پانصد بالش بدهند باز گرفت و
کرد و باز آمد و طلب نمود باز فرمود که پانصد بالش اگر باز دهند نوبت چهارم چون آمد ایلچیان عرض کردند و از عرض تجاوز
رسیده حال اتلاف و اسراف تحصیل اظهار کردند که این بالشها به هیچ مصرف نمیکند و تلف میکند فرمود که بالش چگونه توان خورد
بالش میدهد و با کل شرب صرف می‌نماید فرمود کسانی که از دنیا مستأصل اند هم رعیت ما اند مال روشنست و دست نه ورزیده
باشند پانصد بالش دیگر بدهید و نگویید که ترک اتلاف کند حکایت دیگر شهریست در اقلیم ختای که از اطلاع خوانند اهالی آن شهر عرضه داشتند
که مبلغ هشت هزار بالش جمیع قرض شده و کار را استغراق رسیده و اگر زر نقد خواهان رسیده هم طلب نمایند شده است اگر بدیوان
رسیدهم قرضخواهان حمله آورند و آزار رسانند تمامی کم فرمائی عنایت شود که عوض آن زر را مجلسی مطالبه ننمایند و کرده گی [illegible]
و مراکنده میشویم قاآن خان فرمود که اگر قومی را از طلب زر منع نموده باشیم تعدی کرده باشیم چه ایشان حق خود مطالبه و اگر قرض این حکم
دیگر واقع شود رعایا را تشویش رسد فرمود تا منادی کردند و در روز دیگر را اعلام دادند تا هر که از کسی قرضی داشته باشد حجت را بیاورد
و زر خود بستاند از خزانه بستان فرمانه که همیشه مشحون بود بکشادند و زر بمردم دادند روز دیگر حکم کرد که ضعف آن بمردم دهند چه
نیست اگر زر خود گیرند مردم و فرمود که این قدر که خود سیکرده اما نقدر دیگر معبود آن بدهند حکایت دیگر وقتی قاآن خان در کنار
بود شخصی آمد دو خربزه آورد و نزد او چیزی که حاضر بود بدهند چه بود بالش نداشتند سوکا خواتون پیش او حاضر بود دو دانه مروارید پیش او نهاد
و پیش داشت قاآن فرمود که این دو مروارید را بدین مسکین ده که دیگر هیچ چیز حاضر نیست سوکا گفت پادشاه سلامت است قدر این
چه داند اگر فردا شود فردا زر و جامه بدهیم نمائیم قاآن گفت راست میگوی اما این مرد درویش است و صبر آن ندارد که تا فردا صبر کند
حالا باید دادن و مروارید هر جا که رود عاقبت نزد ما باز آید سوکا بر موجب اشارت مروارید را بآن داد و آن درویش خوشحالت
شادمان گشت و مروارید را بازار برده بهای فرو فروخت بنجاه بالش و آن مرد که خریده بود خوشدل شد که تحفه لایق پادشاه پیدا کردم
که قاآن را خوش آید که بسیار کوشش این تحفه کمتر آورده بشنید چون تحفه پیش پادشاه برد سوکا حاضر بود خان گفت گفتم که قومی
می‌آید التخصیص انواع مکرمت مخصوص ساخت حکایت دیگر شخصی غریب و تیر ترکش قاآن خان آورده و ژانو زد و فرمود که تخصیص
او نمانید تا تعطیل است گفت وقت سن تیر که بدست داشتند رسیل قرض دادم که رابین مال تیر نیست اگر فرمان شود به قدر بالش
بر سبیل قرض بر سر کار پادشاه و هر سال ده هزار تیر برکار پادشاه بر سانم قاآن فرمود که کار او را کار اسبطلاق بدهید
کو چنین تیر قبول میکنند فرمود که صد بالش به او دادند تا رشته مواجب کند تیر که آمد کن حاضر آید بخشند به قاآن فرمود که کار [illegible]

به دو بند حکایت دیگر وقتی قاآن فرمود که جایی قراقورم نهادند دست بر تمام آن ظرف داشت روزی بخزانه در آمد دو چهار
تومان بالش دید که در خزانه جمع شده فرمود که خلق را از وجود ما چه آسایش باید کرد که دایم با دینی را محافظت کرد منادی کرد که از عالی
تا ادنا بیایند هر کس هر چه خواهد ببرد و وضیع و شریف می‌آمدند و می‌بردند و دعای جان قاآن میکردند حکایت دیگر در زمین قراقورم
از کثرت سرما زراعت نبود و در عهد قاآن خان مردم زراعت نمودند شخصی ترب کاشته چون برآمد چند عدد از آن تحفه
قاآن برد قاآن از آن بسیار خوشحال شد که در عهد دولت من هم این نوع زراعت میشود فرمود که بعدد هر برگی بالشی بدو دادند
حکایت دیگر بر دو فرسنگی قراقورم بر جانب شرق بارگوشه کشیده کوشکی ساخته بودند که بوقت توجه بجانب مشتات و مراجعت
کذر بانجا باشد تا آن موضع را شهر ترال می‌خواندند و از آن منبع میگویند و آن موضع را اندغو بالیق نام نهادند و در جنب آن درختی چند
کشته بود و بدان دام و پشته وحشی از انواع املاک را نتیجم درختان نبود فرمود که کارند و آن درختها کیست چون آوردند فرمود
که بعدد هر درختی بالشی بدهند حکایت دیگر گویند چون قاآن خان بر تخت سلطنت نشست آوازه جود و احسان وی باقطار عالم رسید
تجار از اطراف و بدرگاه او نهادند و از هر جنس متاعی که می‌آوردند او قبول می‌فرمود و بها داده و زر میداد و اکثر متاع را نادیده
می‌بخشید و اکثر تجار متاعهای را که فقدی نروا دیده او بخشیدی تجار تفصیل از انجا طرح کار میداد شدند چه که عادت او در این امر اند اشتند
کشود در این امر می‌نشستند و بوقت حساب بار دیگر آوردی میگفتند و کرایه حلی حساب میکردند و با وجود این همه ایشان را از خزانه قاآن
از سکر میشد وقتی ارکان دولت سوختند که احتیاج دو یا زده دادن نیست که ایشان بسیار فایده دارند فرمود که معاملم
با خزانه بهره آنست که در بیاده نفعی کیرند و هر آینه احتیاج است برتماکیتان خرجی باشد من قرض شما را میکنادم تا از بی‌مالکی
از دند حکایت دیگر وقتی از ملک هند نزد قاآن خان فیلی آورده فرمود که مراد ایشان جیست گفتند هزار بالش فرمود که بدهند
جهت کفایت انکار آن کردند که بعوض جار چندین مال بدهد و دیگر آنکه جماعت آن بلاد یاغی اند فرمود که سخن از من یاغی
حکایت دیگر گویند وقتی خراسانی بر دوش اهل خراسان وقت قاآن خان کلاهی آورد فرمود که دویست بالش بدهند بر او
نوشتند و تا آن الغ موقوف داشتند که شاید که این عمل شرابی شد روز دیگر همان شخص حاضر شد فرمود که آن زر را سیصد
بالش کردند باز کفایت موقوف داشتند که شاید که این نیز عمل شرابی شد آن مسکین در نوبت سوم باز بتعلق قاآن در آمد فرمود
که چهار صد بالش کردند القصه تا ششصد بالش رسید قاآن فرمود که ارباب حل و عقد طلب داشتند و از ایشان پرسید که در این
عالم کون و فساد هیچ چیز را بقائی باشد باتفاق گفتند که نیست بجز ذات باری عز شانه قاآن بعد از اخراج ولی
فرمود که این سخن تمامست غلطست نام نیکو در جهان پایدارست روی ایشان آورد و گفت دشمن حقیقی من شمائید که نخواهید
نام نیکی نماند در جهان ظن من آنست که اگر وقت شراب کسی را چیزی بدهم شما میندارید که آن از راه مستی است
تبعیقی می‌دارید و مستحق را معطل میکنید اگر دیگر چنین کنید از من آزار بیابید حکایت دیگر گویند پیش از آنکه هنوز بر تخت ندارد
قلمرو قاآن خان بود شخصی شیرازی که ماکیان بسته قاآن خان آمد گفت پادشاه سلامت پانصد بالش قرض دارم می‌خواهم بپردازم بدهند

این قصه با وی گفتند قاآن فرمود که آن را مضاعف به اهل دیوان رسانند و باز عرض داشتند که پادشاه سلامت کسی که طلب [illegible]
او نبوده و او گفته است میگویند ما از راه دور آمده ایم و آنچه طلب داشته فرخ ده به آخر قاآن [illegible] سرمایه بدهند سیرت دیگر گویند روزی
شخصی تیر و کمان آنجا آورد [illegible] ابریق و دوالی چند بی چوب بسته نظر قاآن بر آن افتاد او را طلب کرد گفت این چیست گفت پادشاه سلامت
مردی ام عیالمند کاری ندارم که از تیر او وجه معاش من بشود و پیش قاآن آمده او را با یک تیر [illegible] او را دوالی کردم تا پادشاه بکار برد
پادشاه آمده قاآن خنده کرد و آن دوالها را بدست خود گرفت و گفت راست میگویی که هر کار را به دوال احتیاج است و فرمود که صد بالش
باو دادند و هزار [illegible] دیگر افزودند و مثل این نیز روزی شخصی [illegible] آورده بود که شاید پادشاه با آن شکار کند او را نیز فرمود که صد بالش
سیرت دیگر گویند قاآن را عادت آن بود که در سالی سه ماه شکار کردی و باقی نه ماه بعد از طعام مجلس بر کرسی نشستی و از انواع
اجناس چنانکه پیش او [illegible] عرض کردی و بر مسلمانان و بر مغولان ایثار فرمودی و اکثر گفتی هر که چندان که تواند بردارد روزی شخصی
چندان جامه برداشته بود که در راه یکی از آنها افتاد و بعد از لحظه برگشت تا بردارد قاآن گفت لایق نباشد که شخصی این قدر
رنجه شده باشد برای یک جامه باز آید و او را فرمود که چندان که خواهی بردار سیرت دیگر گویند روزی شخصی بخدمت قاآن
آمده دویست چوب [illegible] بر رسم تحفه آورد با وجود آنکه این چوب را در آن ملک [illegible] هیزم می سوزند حضار خندیدند فرمود که او را
محروم چون کنیم مسکین تحفه دیگر قادر نبوده بعد [illegible] که آورده یک بالش بدهند سیرت دیگر گویند روزی [illegible] قاآن
خان در بازار قراقورم [illegible] عناب فروشی افتاد دانشمند حاجب که از حجاب مسلمانان بود فرمود که از آن عناب بخرد و از بالشی [illegible]
داد و از آن عناب آورد قاآن گفت این چه تعدی بود که بر این مسکین کردی که از بالشی [illegible] را باو دادی این همه عناب [illegible]
خریدی گفت پادشاه سلامت این جنس ارزانست و بسیار است [illegible] حسابست گفت [illegible] مشتری گفت [illegible] او را
بالش بداد سیرت دیگر گویند روزی درویشی بخدمت قاآن آمده سوال کرد فرمود که پانصد بالش بوی بدهند عمال این
ناپسندیده داشته گفتند که قاآن نمی داند که زر را چند [illegible] پس آن زر را برگرفته او را توده کردند چون [illegible] پرسید که این چه
زر است گفتند زریست که دیروز پادشاه بفلان درویش داده بود [illegible] سوال فرمود که پانصد بالش قلیلی بوده این اندک [illegible]
و باو دهند پس [illegible] روز درویش [illegible] گفت ما روزها است که گفته ایم که این مبلغ با این مسکین بدهند باعث ندادن و توقف
چیست [illegible] ارکان [illegible] که قورچیان [illegible] آورده اند چون نزد درویش بردند انکار کرد که این
چه زر است ارکان دولت [illegible] عرض داشتند که پادشاه سلامت این [illegible] آن درویش است آن درویش زر خود را یافت قاآن
گفت چون از خزینه ما برآمده دیگر نشاید که داخل خزینه شود با این درویش دهند که نصیب وی بوده و مثل این روزی عوراتی [illegible]
طفلی [illegible] گرفته ایستاده بود قاآن از [illegible] نظرش بر آن طفل افتاد فرمود که پنج بالش با وی بدهند سیرت دیگر روزی
بازداری بازی بر دست گرفته [illegible] قاآن آمد پرسید که چه حالست گفتند پادشاه سلامت این باز رنجور است و گوشت
مرغ می باید داد که علاج او همین است قاآن فرمود که بالشی بدهند که صد مرغ بدهند خزانه دار [illegible] مرغ را

ابز

شفقت

تربیت او در روز دیگر نظر قاآن در آمد پرسید که [illegible] قاعده خود را خاطر نشان کرد که ازو کمی نباید و مرغ را تربیت [illegible]
و نوبت [illegible] که [illegible] دوران [illegible] عالم [illegible] نهاده ام که از عهده حساب بی شمار آن [illegible] برآمد این چنین باشد که [illegible]
مسکین [illegible] کسی که [illegible] مسکین [illegible] است با این بهانه از [illegible] تو نمی بینی که هر کس حق
[illegible] که من [illegible] به جنبشها [illegible] مثل این [illegible] که از راه دور می آرند همه از برای فایده است اکنون
صد بالش آن بازدار بدهند سیرت دیگر گویند در زمان قاآن جوانی در قراقورم کاکری بود که کارها [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] که مجلس او [illegible] مشهور شده بود روزی [illegible] کمان [illegible] بکار قاآن آمد قاآن از این
[illegible] او پیش طلبید و پرسید که [illegible] گفت پادشاه سلامت من [illegible] عیالمندم [illegible] مشهور شده ام
[illegible] یک کمان نمی خرد پادشاه [illegible] سپاهیان کمان نخرند [illegible]
[illegible] این [illegible] باشند قاآن تبسم فرمود و گفت که صد بالش بوی بدهند و گفت مثل این هر که [illegible] کمان [illegible]
[illegible] که [illegible] خواهیم [illegible] سیرت دیگر گویند [illegible] شخصی کمری آورد و نزد قاآن خان قاآن آن کمر را بر میان بست چون
[illegible] بود یکی از امیران [illegible] آن کمر را که [illegible] زر [illegible] آن زر [illegible]
[illegible] آن امیر کمر [illegible] زر [illegible] روز [illegible] آن امیر [illegible] کمر [illegible]
[illegible] قاآن خان آوردند و گناه او را عرض ساختند که پادشاه سلامت این شخص [illegible] گناه [illegible] بزرگ [illegible]
گفت آری گناه او بزرگست و عفو ما از آن بزرگتر است [illegible] از عجز و ناتوانی اینچنین کاری کرده صد بالش او بدهند تا دیگر اینچنین
نکند سیرت دیگر گویند شخصی از حلب [illegible] به قراقورم رفت بخدمت قاآن خان پیاله حلبی بر رسم تحفه بر [illegible] قاآن خان جمعی که در حضور بودند
[illegible] آن پیاله را بسیار تعریف کردند [illegible] قاآن فرمود که کسی که این آورده باشد [illegible] حضار [illegible]
گفت دویست بالش بوی بدهند آرنده بر درگاه [illegible] قبول [illegible] حاجب برآمده دویست بالش
[illegible] قاآن گفت [illegible] سوال [illegible] آوردیم [illegible]
بالش او [illegible] سیرت دیگر نقلست که شخصی [illegible] از [illegible] خطا [illegible] که گنجی [illegible] قاآن
خان [illegible] قاآن خان آوردند قاآن [illegible] استفسار [illegible] کرد [illegible] گفت ای کریم زمان [illegible]
این بهانه کرده ام قاآن فرمود که مبلغ پنجاه بالش با وی دادند و کسی او را همراه کردند تا او را به [illegible] رسانند [illegible] سیرت دیگر
گویند در عهد قاآن مسلمانی از مغولی [illegible] بالش قرض کرده بود و آن زر را تلف کرده بود و مغول او را در شکنجه داشت و [illegible] تکلیف
کند [illegible] از کیش اسلام [illegible] صد چوب بخورد در میان بازار قراقورم چون آن مرد مسلمان صاحب سیرت بود [illegible]
[illegible] سه روز مهلت خواسته به درگاه قاآن رفت و [illegible] کرده [illegible]
قاآن [illegible] او را طلب داشت چون حال او را معلوم کرد فرمود تا آن مغول را حاضر کردند و از آن تکلیف که بر مسلمان کرده بود

و را گناه و کار کرونه و چند چوب میان پا زد فرمود که بروند و مبلغ بالش بابای قرض داد و چند بالش دیگر از برای آنکه او سرمایه سازد سیرت
دیگر شخصی از مردم بخارا که او را علوی جوجی گفتندی بالش بسیار از خزانه بارتاق گرفته بود وقت ادای آن گفت من تسلیم
کرده ام چون خط و قبض طلب کردند گفت پادشاه خود از من گرفته او را بخدمت قاآن آوردند قاآن از و سؤال کرد که در حضور که و کجا
داد و که ترا این علوی و قطعا نمیشناسم گفت خان آن روز تنها بود و کسی از خادم در خدمت نبود قاآن لحظه متفکر شد و بعد از آن
سر برآورد که او راست میگوید دست از و بدارید و او را بیش از آنچه گرفته [illegible] مباد که بعد از من پادشاهان شنوند و گویند
که پادشاه جهان منکر شده چیزی که او برده است [illegible] معامله کنند از و بستانند و سود [illegible] نزد جماعتی تجار
بودند قاآن اسباب هر یک را بهائی معین کرد و دیگر بار [illegible] بیاورند که کجا است و را حاضر کردند گفت ای [illegible]
شدی از آنجا فرمودیم که متاع ترا [illegible] بیدر [illegible] و کسی آغاز بیدرم در [illegible] قاآن [illegible] تا متاع ترا قیمت
کنند سی بالش بدان [illegible] فرمود که صد بالش تو را دادم خوشحال شده دعای قاآن گفت سیرت دیگر وقتی از خویشان قاآن
[illegible] در آمد و در [illegible] نظر انداخت و [illegible] که ماحب [illegible] حاضر بود قاآن فرمود که
[illegible] با [illegible] آورند که [illegible] بالش [illegible] فرمود که مروارید [illegible] و کنار
[illegible] گفت که این مروارید [illegible] سیرت دیگر شخصی روزی اناری بخدمت قاآن خان آورد
که انار را دانه کرده بر حاضران قسمت نمایند و بعدد هر دانه بالشی بدو دهند سیرت دیگر وقتی یکی از نویان بزرگ [illegible]
بخدمت قاآن خان آمد و گفت [illegible] پادشاه بزرگ چنگیز خان در خواب دیدم مرا گفت فرزندم قاآن را بگوی که مسلمانان [illegible]
[illegible] و انشا [illegible] بکشند [illegible] فرمود آن نویان را امتحان کرده و او را حاضر کرده [illegible]
پس از آنکه [illegible] فرمود که آن نویان حاضر کردند و با او گفت آنچه خان بزرگ با تو گفته بگوی در حضور امرا [illegible]
گفت امرا چون آن سخن را شنیدند همه یکبار سر بر زمین نهادند که پادشاه سلامت باد از روز بازکه اهل اسلام [illegible]
[illegible] و رضا جوئی نموده اند و [illegible] آورده اند و [illegible] نموده اند و جمیع [illegible]
[illegible] اهل اسلام است و دیگر پادشاهی که قاآن خان شنیده ایم چنگیز خان اکنون چند سال است که مرده است و سخن مرده
در امور ملکی چه اعتبار باشد قاآن از آن نویان پرسید که خان بزرگ این سخن را بچه زبان با تو گفت تو زبان مغولی
و خان بزرگ زبان ترکی نمیدانست نویان شرمنده شده سر در پیش افکند فرمود که آن نویان را قصاص کنند چه دروغ
گفتن از جمله یاسا است که البته دروغ نگویند و اگر کسی گوید او را بکشند پس از آن امرا رخصت داده اموال
بسیار با ایشان ارزانی داشت سیرت دیگر وقتی قاآن خان بشکار میرفت چنانکه [illegible] احکام یاسای است
که اگر در اطراف مملکت هیچ کاری نباشد پیوسته باید که پادشاهزادگان در شکار باشند به ستوری که از جمیع
[illegible] مستغنی باشند و از برای هیچ چیز با دشمن نکنند و چهارپایان را نیز با خود دارند و لشکر را آماده با خود دارند
بلکه

بلکه ضرور [illegible] که این شکار گاه [illegible] شمن [illegible] شکار بسیار [illegible] کرد و [illegible] شکاری در نرکه باشد [illegible]
[illegible] که شکار [illegible] و چند شکار است [illegible] از اقسام جانوران شکاری که اهم است [illegible] مسلمانی کرد
[illegible] شکارگاه آورد [illegible] که [illegible] موضعی که [illegible] بالش بمند قاآن خان آن جمیع را فرمود که
[illegible] و در عوض آن فرمود که گردن او را از زر کردند و باو دادند سیرت دیگر گویند شبی شخصی بر سر قاآن خان
[illegible] آن مدی را که شراب میخورد دزدید و روز را قاآن خان فرمود که منادی کردند که هر کس آن قدح را بیارد و از من در امان
و هر چه خواهد بدهم آن شخص قدح را نزد قاآن برد خان پرسید که چرا چنین کردی گفت پادشاه سلامت باد برای آنکه [illegible]
[illegible] قاآن را این سخن خوش آمد فرمود که او را پانصد بالش بدهند جمعی گفتند پادشاه سلامت [illegible]
که دیگر چنین نکنند گفت [illegible] عهد نقض مروت است سیرت دیگر وقتی در زمان عدالت [illegible] قاآن خان
[illegible] که غله [illegible] که جمیع غلها را [illegible] و غلای غله واقع شد بمرتبه که [illegible] نمی شد فرمود
[illegible] کردند که هر کس که غله [illegible] تغیر [illegible] خود را و بدهد که غله او را از باقی [illegible] و دیگر زرع را آب دهد
و اگر حاصل نشود غله تمامت [illegible] قاآن را [illegible] اتفاق [illegible] که غله [illegible] دیگر [illegible] شد
[illegible] آن هرگز ندیده بود [illegible] تعجب در ملکی که پادشاه عادل باشد و رعیت خوشدل سیرت دیگر
وقتی [illegible] قاآن خان حکم کشتن فرمود بکنبائی عظیم چون از آنجا بر آمد زنی را دید که خاک بر سر میکند [illegible]
حال است ترا ای عورت گفت چه حال از این بدتر که [illegible] را که کشتن فرموده یکی شوهر منست و دیگری پسر منست
و دیگری برادر منست قاآن را بر و رحم آمد و گفت یکی را ازین [illegible] تا بخشم آن زن برادر خود را از آن میان بر آورد
قاآن خان گفت چون پسر و شوهر التفات نکردی گفت پادشاه سلامت شوهر توانم کرد و پسر نیز شاید خدا و ند
[illegible] و مادری نمانده که [illegible] قاآن را از آن جواب خوش آمد هر سه را باو بخشید و هر یکی را صد بالش انعام فرمود
[illegible] سیرت دیگر گویند قاآن خان بسیار بتماشای کشتی گیری مایل بود و در اول که [illegible]
[illegible] و ختای [illegible] در خدمت او بودند تعریف کشتی گیران [illegible] کردند [illegible] که فتح ایران شد ایلچی بخدمت [illegible]
نویان که سپهدار ایران بود ارسال داشت و اشاره کرده که کشتی گیران [illegible] روانه کن یکی بود در همدان که او را پهلوان
[illegible] بخدمت قاآن خان فرستادند چون نزدیک [illegible] رسید [illegible] و اندام او خوش آمد پادشاه را که [illegible]
[illegible] بود قاآن او را با جمیع کشتی گیران در کار خود کشتی فرمود و فیله بر همه ایشان غلبه کرد و کسی در کشتی [illegible]
[illegible] بر زمین رسانید و بغایت پسندیده نظر قاآن شد بغیر از تشریفات لایق پانصد بالش و را داد و بعد
[illegible] و دختر ماه پیکری فرمود که باو دادند چنانکه رسم [illegible] که خود را از مباشرت محافظت میکند [illegible]
[illegible] شد و از [illegible] بود و چند روزی بخدمت قاآن رفت و عرض داشت که این تازیک را از کجا یافتی و را باو دادی که خود را [illegible]

لذات مشغول کرده و در میان مغولان این مزاج باشد که تا زیک اعظم آلت [illegible] کند پس خان قبیله را طلب نمود و اظهار [illegible]
سود نمی‌داشت که چون من بنده در خدمت پادشاه و اشتهاری یافته‌ام کسی بر تطاول کرده و گرایی کنون در دایره شهوت [illegible]
توت ساقط شود و در بندگی پادشاه از پایه خود انحطاط یابم خان فرمود که غرض ما آنست که از نسل تو فرزندی پیدا شود [illegible]
اگر کشتی گرفتن معاف داشتم قبیله را خوشی بود محمد شاه نام کس بطلب فرستاد و گفت چند کس از اهل این فن [illegible]
برسید بخدمت قاآن در میدان همه بر همه غالب شد خان فرمود که با قبیله بر کشتی بگیری محمد شاه زانو زد و گفت [illegible]
پادشاه گفت تا خویش و قوم یکدیگر ند خصمانه بگیرید چون روزی چند برین گذشت خان خطر عنایت [illegible]
بالش از جایی آمده بود از محمد شاه داد **بیت دیگر** صاحب جهانگشای گوید که یکی از دوستان [illegible] حکایت کرد که
در زمان دولت سلطان علاء الدین کیقباد در روم بودم در میان مغولان شخصی بود که خالی [illegible] آن [illegible]
در روزی بگذر [illegible] آواز وجود و سخای قاآن [illegible] شنوده بود و دران وقت چنان در افواه افتاده بود که در شرق
پادشاهی از مغول پیدا شده است که زر و خاک تر داو برابر است این سخره را اندیشه [illegible] دل افتاد [illegible]
که روان شود [illegible] بسیار هم از برای او توزیع کردند و مرکبی خریدند تا روان شد بعد از سال [illegible] روزی در بازار
دیدم صاحب اسباب غلامان و خواجه سرایان از پس و پیش او روان و اسبان [illegible] ساخت زر چون مرا دید از اسب فرود
آمد و مرا در بر کشید و بوثاق خود برد و کمال تکلف نمود و من او را هیچگونه نمی‌شناختم تا آنکه او فهمید که من او را نشناختم گفت
من فلان نام که در از کوشی در روم من دیده [illegible] بخدمت فرستادید استفسار احوال او کردم گفت چون از روم [illegible]
برهان مرکب تا بخدمت قاآن خان رسیدم اندک میوه خشک داشتم بر [illegible] ایستادم چون مرا از دور دید طلب نمود و
احوال من کرد من گفتم که از روم باواز وجود و سخای تو آمده‌ام باین ملک با صد هزار [illegible] در راه نهاده‌ام القصه [illegible]
میوه را پیش داشتم از آن میوه دو سه تا را بخورد و باقی را [illegible] بکاری [illegible] بایشان کرد که این از راه
دور می‌آید و مزارات متبرکه عالیه را بسیار زیارت کرده و دیدار [illegible] دوم [illegible] واز آن میوه بمردم داد که
بر سم مبارکی [illegible] خود [illegible] واز [illegible] برآورده [illegible] احوال
مرا از و سوال کرد گفت معلوم ندارم که و کجا می‌باشد او را ایذای [illegible] کرده گفت تو چگونه مسلمانی که درویشی [illegible]
باشد و تو ندانی جای او را و از طعام و شراب و غافل باشی [illegible] نزد او و او را طلب کن و در خانه خود
جای ده و از احوال او با خبر باش و زر دیگر را قاآن خان [illegible] ضعیف [illegible] آورده بودند درین وقت [illegible]
حاجب را طلب داشت و مبلغ را فرمود که با آن مرد بده پس آن نذر را گرفتم و از آن محنت برآمدم **بیت دیگر** [illegible]
مغولی بود در خدمت قاآن خان که او را مشغولی تو کاره گفتندی گوسفند بسیار داشت روزی بخدمت قاآن آمده حکایت
کرد که امشب گرگی در گله من افتاده و قریب هزار گوسفند را کشته قاآن گفت صبر کن تا خصم ترا بتو دهم درین سخن بودند که کشتی گرفتن

مسلمانان پیدا شده و گرگی را بسته آورده و فریاد و [illegible] کان دولت بر آمده و شاهزادگان نیز آمده و از زمین [illegible]
دولت قاهر طلب می‌داشتند پادشاه فرمود که کسی گرگ این گرگ را بهزار بالش من بخرد و گفت پس آن گرگ را بصاحب گله دادن
فرمود [illegible] آزار آن گرگ کرد قاآن خان را دل بسوخت برای حیوان زود نیز بگیرد از گوسفند بجز [illegible] گفت باز گرد ندگر گ را در
[illegible] پادشاهی در رسیدند و گرگ را [illegible] بیاید و [illegible] کردند [illegible] قاآن خان بسیار متغیر شد و گفت در این
روز [illegible] نیت کردم که اگر این گرگ ازین معرکه بسلامت ببرد و مرا نیز نجات خواهد بود این نوبت قضا قادر آن
بیماری [illegible] خان فوت شد **بیت دیگر** گویند مرد پیری روزی سر راه قاآن خان را گرفت قاآن او را پیش خواند که مقصد
تو داری و چرا بسر راه من ایستاده گفت ای پادشاه عادل من مردی ام پیر و از بغداد بخدمت تو آمده‌ام مقداری خرمای بغداد و [illegible]
پیش قاآن آورده و عرض حال خود کرد که ده دختر دارم و از بی‌نوایی کسی با ایشان رغبت نمی‌کند قاآن گفت چرا نزد خلیفه نرفتی گفت
[illegible] داد و گفت بیت المال دیگری فی گفت مثل این سه نوبت رفتم و هر وقت قلیلی داد و خلیفه قاآن فرمود که غم
[illegible] که نیکی کردی که خود را با بار رسانیدی و فرمود که هزار بالش بوی دادند پیر گفت ای پادشاه عادل من مردی پیرم از عهده این از جو
[illegible] که راه من بیع راست هیچ [illegible] مغول همراه او کرد که تا بسلامت پس [illegible] در راه مرده بخدمت قاآن عرض کردند گفت
بدو که او رسانیده [illegible] تحیل الوصول جاری [illegible] **بیت دیگر** گویند اتابک شیراز برای [illegible] خویش [illegible] بحضرت قاآن [illegible]
[illegible] تحفه‌های لایق و قرابه مروارید که نزد یک ایشان قیمت تمام داشت و دیگر تحفه‌های لایق فرستاد چون تحفه
قاآن خان رسید فرمود که مثل آن ده قرابه را از خزانه پر از مروارید کرده بمجلس آورند و فرمود که این با تبرکات انعام کرده
بمحتاجان دادند **نظم** چو قطره بر زرف دریا بری **شه** بدو ان که ماند این داوری **بیت دیگر** اگر چه اکثر سخنان که ذکر کرده
شد از صاحب جهانگشای بود و تعیین است که قول او درین نسخه و بیان حالات طایفه مغول صحیح اقوال است اما صاحب
نگارستان میگوید و معتبر در نسخه مذکور بخط قاضی احمد غفاری دیده‌ام که چون امیر چنگیز از عالم رفت دو سال و چون او را
[illegible] که مردان امیر چنگیز شهرت کرد و بنا بر وصیت او که این بود که بعد از من اکتای قاآن پادشاه باشد امرا از اطراف
جمع شدند و او را بپادشاهی تکلیف نمودند و او بشبه قبول نمود که برادران بزرگتر از من هستند مرا چه زهره و یارا باشد که این کار
قبول کنم تا همین و ز و ر قوریلتای بود و چشن بود و او قبول این معنی نمی‌کرد و ادب برادران بزرگ خود نگاه میداشت تا آنکه
جغتای خان و تولی خان و دیگر امرا و برادران او در زادگان بکدیست با تو بزرگ هم از [illegible] چنگیز [illegible] قاآن را بسلطنت
تکلیف نمودند چنانکه بر یک دست او جغتای خان گرفت و باتفاق جمیع امرا و سلاطین [illegible]
و کاسه بر باپس [illegible] که باعتقاد زمره مغولیه زان بالاتر نمی‌باشد او را خطاب و کتای قاآن خانی دادند [illegible]
در وقت ایشان بمعنی پادشاه عادلست پس از ین قاآن خان نیز در مقام عدالت در آمده هر روز شهر را سوار کرده بهمه خان
[illegible] فرستاد که رسم ایشان آن بوده که خان دیگر بنا شد پس از آن در خزانه گشوده دست بخشش آورده و خزینه را که امیر چنگیز

ارکجای و چین و ختا و تتار و ماوراءالنهر و فرغانه و ترکستان و خراسان و عراق بهم رسانید و بولد بشکر داده انجمن او که از حساب شمار بیرون آن چه از
دست رسیده او هنوز خزینه نصف نشده بود و پیش از آن موجب سالی که لشکر سپاه او را باز آموختند حکم فرمود که در خزانه گشوده آن گنج
بکناری ریختند و غارت و تاراج فرمود تا کیفیت میسر شد تا تمام شد چون سپاه را تسلی کرد بلاد عالم را لشکر قسمت فرمود
غوثرا با سه تومان لشکر بر سر خلیفه جلال الدین فرستاد و بوی گفت که این مهم را تو کفایت خواهی کرد و چنانکه گفته بکار زور
خلیفه جلال الدین رسید او را بر اسب نشست سوار شده بدر رفت **ذکر امام الاحسان** چون دوران قاآن خانی برطرف شده فرزند
اوکتوک خان برکت نشست و امرا را از اطراف طلب فرمود تا بسرش او را نیز بخت نشانند بساعت سعد بهرتین و سور کوتیل
با اولاد خویش از سرحد بلاساغون متوجه شده و [illegible] از طرف ختا و شرق در حرکت آمده با عزاد کانی که دران حدود بوده
واز جانب سقسین ستبوقه و نوازاد کان و پیران از جانب بلغار برادرزادگان شیلغ تو و دیگر پیران توشی خان
امیر جنکیز و از جانب ماوراءالنهر امیر مسعود بیک امیر ارغون شاه و با مشاهیر و معتبران عراق و خراسان و از ملک روم سلطان رکن الدین
ماکور و از کرجستان [illegible] و از موصل الجی بدرالدین لولو و از بغداد اقضی القضاة ملک فخرالدین و از [illegible] فرنگ ایلچیان
علاءالدین کرمانی و بخارا از اطراف بکف لایق القصه در صحرای قراقورم دو هزار و پانصد سراپرده از اطلس خطایی زده
سوای دیگر برابر و از هر قسم [illegible] آمدند و با دکرد ند القصه امرا او را کیوک خان نام نهادند و بر عادت
کاسه ها نوشیدند و کلاه از سر برداشتند و کاسه دوغ بر پایش ریختند و او را پادشاه خود دانستند [illegible] و کیوک خان عیش
و طرب نمود و آنچه در خزینه بود از نقود و جنس بکامی عام داد و امرا را نوازش فرمود و رخصت داد در زمان او وقت الغان
فرستاد بکریاتند و قدقا و صقا که هر دو وقت صلیبی داشتند [illegible] کیوک خان بر ایشان شد چنانکه در بین نسخه ذکر شده که
وقتی نقبه داشتند که اهل اسلام را براندازند توفیق نیافتند القصه در جود و سخاوت کیوک خان از پدرش میخواست زیاده
و کسی که آن خان [illegible] از الجمله وقتی هفتاد هزار بالش اجناس تجار آورده بودند و در نظرش بخشیده بود تا آن مال احتیت کرد
بخشید و تجار بهره گرفتند زر داد وقتی دیگر گویند [illegible] نظرش ریخته بودند که عمال بعرض رسانیدند که چندان بکثرت که
بردار دو تعرا قورم رسانه گفت من تماشا آسان بکنیم و همه را تاراج داد و بخشید برادرم **فصل سیوم از باب شانزدهم**
اندر حالات حاتم طایی بنا بر دو سعادت که حاتم طایی و قصه جود و پیش از اظهار سخاوت ملوک نامدار و شاهان ذوی الاقتدار نموده
سعادت اول آنکه اهل حدیث و تعبیر برانند که شب معراج بهشت و دوزخ را بر سید کاینات عرض کردند حضرت خیرالبریه [illegible]
اندر قصات بهشت را در دوزخ دیدند [illegible] و قصور از امین الوحی پرسیدند که این چه حکایت جبرئیل گفت این مکان
نوشیروان عادل است و مقام حاتم طایی که بشیمه عدالت و سخاوت موصوف بودند حضرت جلال سبحانی قسم یاد کرده است که
کافر را بهشت نبرد عادل و سخی را از کمال رحمت در دوزخ فراغت بهشت یافته اند سعادت دوم آنکه چون عدی حاتم
بخدمت حضرت رسول رسید حضرت رسالت او را گرفته با خود بمنزل برد و او را عزت کرده بساط خود نشانید و شروع در ذکر حاتم کرد

بسیار حاتم را ستود و غرض که اوصاف حاتم زیاده است که تو آن گفت ما شمه ذکر در میشود **ذکر نسب حاتم طایی** حاتم
بن عبدالله طایی بود و در تحفة الملوک آمده که روزی حاتم و نابغه و عدی و [illegible] از مردم مدینه بخواستگاری ماویه که یکی از
خوبرویان موصوف بود در عرب رفتند و هر یکی ماویه را خواستگاری نمودند ماویه از واج خود دعوت کرد و ندانست جواب
[illegible] در بین نواحی توقف کنند و هریک شتری مناسب خود انتخاب کنند تا من تامل نموده بمناسبت هر یک قسمت
[illegible] ایشان هر یکی شتری اختیار کردند ماویه بجهت هر یک شتری بطریق ضیافت فرستاد و چون شب
شد گدایان بخانه هر یک رفت حاتم [illegible] دیگر شتر را داد و نابغه دم شتر را داد و آن دیگری [illegible] را حاتم
چند بار [illegible] و سینه [illegible] برطبقی گذاردند و نیز در سایل بردند [illegible] روز باز بخدمت
ماویه آمدند جاهایی که گشته بودند خواندند کنیزان ماویه سفره ضیافت آوردند آنچه شب داده بودند نزد هر یک بنهادند آن
سه تن بغایت خجل شدند و حاتم دست در گردن مقصود در آورد **نظم** ز حاتم بدین نکته راضی مشو ما تا از زن
خوبتر گشتهای ز وی **فی البذل والاحسان** گویند شبی جمعی از اعراب بیابانی به سر قبر حاتم رسیدند و مقام کردند یکی از ایشان
ابوسلوم بود و با ابوالخیبری [illegible] بقبر حاتم کرده گفت ای بزرگ ما امشب مهمان توییم شخصی از آن جمع او را منع کرد که با اموات تمسخر
از امتحان سخن مکن او ممنوع نا شده حرف خود را مکرر کرد چون صبح شد [illegible] ابوالخیبر شتر خود را خواست
که بار کنند دید که بیمار شده [illegible] شتر [illegible] او خندیدند و گفتند صدق [illegible] حاتم مهمانی کرد
شتر را سر بریدند و از گوشت آن [illegible] توقف نمودند پس روز دیگر عازم شدند چون نزدیک بقبیله بنی طی رسیدند
دیدند که شخصی بر شتری نشسته و شتر دیگر را بدست دارد و نام ابوالخیبر [illegible] اهل قافله اشاره بجانب ابوالخیبر کرده
پیش آمد و گفت بنده عدی بن حاتم شب گذشته پدرم را بخواب دیدم و گفت که فلان و فلان مهمان ما شده
چیزی نبود [illegible] شتر ایشان ضیافت کردیم باید که شتری مستعد سازی و برسیدن ایشان تسلیم ایشان نمایی اکنون
شتر بگیرید ایشان در گریه آمدند و بر روح حاتم فاتحه خواندند و در گذشتند اما عدی در جنگ جمل در رکاب ظفر
انتساب حضرت امیرالمومنین علیه السلام بود و کشته شد و عمرش صد و بیست سال بود **فی [illegible]** گویند در عهد سخاوت
حاتم ملک شام [illegible] سخاوت بود و هر چند او بسیار بذل نمودی و خوان نهادی حضار مجلس او بیشتر ذکر سخاوت
حاتم بیشتر نمودند آخر پادشاه بر آشفته گفت عربی [illegible] در گوشه بیابانی چه حالت داشته باشد که شما چندان
از وی از کرم و سخاوت [illegible] بود او را پیش خواند و گفت که باید که بقبیله بنی طی روی و بهر نوع که توانی سر
حاتم را بریده نام او را از صفحه عالم کم سازی پس آن عیار روان شد و بقبیله بنی طی رسید شبانگاه را حاتم برو خورد
نمود و او را پیش آمده او را بمنزل خود برد و انواع ملاطفت کرد و گفت امشب مهمان من باش فردا هر جا خواهی
برو پس آن شب حاتم نزد او نشسته بود و بخشان لطایف آمیز او را خوش ساخت پس از طعام [illegible]

بخوابگاه خود رفت چون صبح شد باز حاتم را حضری نزد او آورد و پیش او بنشست گفت ای عزیز عجب باشد چون آن توشه هم
حاتم را باید نگاهداشتی کجا میروی جه کار داری اگر از من مددی آید دریغ ندارم که تفصیل کنم چون عیار حبشه او را نیکو خلق و صاحب کرم
شنو است این راز را از نهفت قصه سر کرد و گفت من فرستاده ملک شامم و کشتن حاتم آمده ام اکنون بگوی منزل
حاتم کجاست و او کدام است که ملک در قتل او حق عهد بسیار کرده حاتم گفت لحظه صبر کن که حاتم را من بسته بدست تو دهم
پس حاتم برخواست و سر خود برهنه کرد و خنجر خود را از میان کشیده باو داد و گفت حاتم منم پیش از آنکه اقربای من حاضر
شوند کار خود بکن و نزد ملک برو که مقصد تو برآورده شود عیار حبشی چون آن جوانمردی دید خنجر از دست او گرفته در
انداخت و در پای حاتم افتاد و گفت ببخشید و باید رفتی که سوی آن وجود تو کم کند حاتم هزار دینار زر داد و مانده او را جهت راه

[فی البذل] گویند چون آوازه جود حاتم در جمیع اطراف عالم افتاد جمعی از ملوک اطراف بر وی حسد بردند و قصد قتل او
کردند و پاره در مقام امتحان او شدند و کس نزد حاتم فرستادند چنانکه در آن عهد ملک مصر پس صاحب همت بود
و آوازه جود او در اطراف منتشر بود کس نزد حاتم فرستاده گفت میخواهم ای حاتم مرا خشنود سازی با پانصد شتر ارا
جشم و کوتاه پا و پای سبک رو چنین چنین شتر ... درشتر گشته بود که از آن تخم شتر ده کشته در تمام عالم یافت نشود
چون حاتم از آن تخمش با خبر شد آنچه در سرکار او بود جمع نمود و در جمیع قبایل نوشت که هر کرا بدین صورت شتری
باشد و قیمتش به هم چون اعراب قبایل او را ... شد چندان شتر آوردند که پانصد اشتر از آن تخم بهم رسید پس حاتم
آنچه زر داشت بمردم داد و در قیمت شتر و آنچه باقی ماند کاغذ بصاحب شتران داد و بموعدی اندک پس چون آن شتران
را بخدمت پادشاه مصر بردند کان متعجب شد که من که پادشاه مصرم قادر براین نبودم که ده شتر مثل اینها توانم یافت
عرب از کجا یافته پس فرمود که آن شتران را از قسمت نفیسی بار کرده و نزد حاتم فرستادند چون حاتم چنان دید فرمود
که در جمیع قبایل ندا کردند که صاحبان شتر حاضر شوند چون جمع آمدند فرمود که هر کس مهار شتر خود را گرفته بار آن
از آن اوست چون این خبر بسمع پادشاه مصر رسید انگشت حیرت بر دندان گرفت [فی البذل] در کتب معتبره آمده که وقتی ملک روم
بخاطر رسید که حاتم را امتحان کند شنیده بود که حاتم اسپی دارد که در زیر چرخ کبود مثل آن نباشد پس کس بطلب آن اسپ
نزد حاتم فرستاده او باتفاق عرب بخانه حاتم رسیدند در وقت شب را بدر خانه حاتم رسید حاتم پیش آمده او را که
خود برده آنچه شرط نوازش و مهمانداری باشد بجا آورد چون روز شد از و پرسید که کجا میروی و کیستی او عرض کرد که من
فرستاده پادشاه رومم و نزد تو که حاتمی آمده ام بطلب اسپی که ترا است که پادشاه توصیف آن اسپ بسیار شنیده حاتم متأسف
شد که شب چرا این سخن با من نگفتی که من آن اسپ را از برای تو کشتم و پیش [نظم] بجای دگر دور راهم نبود ** جز او مرد را بارگاهم نبود
مرا آن باد رفتار دلدل شتاب ** ز بهر شما پیش کردم کباب ** پس چند اسپ دیگر بنشینه و تازی نژاد حاتم بجهت ملک
بن فرستاده معذرت خواست چون ملک روم آن قضیه را شنید بسیار پسندیده داشت که همت بر حاتم ختم است [فی البذل] از جمله

دستهای

دستهای حاتم یکی آنست که وقتی از پی میرفت بیماری با کنیزی آمد و گفت یا حاتم شوهر مرا هلاک کرد و حاتم ... گفت من دزد نیم خود
نیستم این دین غیر است تو مرا بنام خوانده ای پس حاتم خود را فروخت و کار او را برآورد و مدت یک سال آنجا بماند و قوم وی از احوال
او خبردار شده و از آن محنت نجات دادند [فی البذل] دیگر از سخاوتهای حاتم آنست که ماده زن حاتم نقل کرده که سالی
در قبیله ما قحط افتاد و مردم از سبب گرسنگی هلاک می شدند و کار ما به جایی رسید که ما با خود عدی را در کنار گرفته
و من با شانه دختر را و ایشان گرسنه بخوابیدند و حاتم با من سخن میگفت تا من دیر در خواب شوم چون مقصود او را دانستم
من نیز خود را بخواب زدم تا خبر کرد مرا بنام خواند و من هیچ جواب ندادم چون دانست که بخواب رفتم ساکت شد و بیرون
خیمه نظر کرد دید که زنی آمده میگوید که یا ابا سفانه من فرزندان از گرسنگی دارم حاتم جواب داد که فرزندان را
بیار که نام چون این را شنیدم من بخواستم و پیش شتم و گفتم من فرزندان را چه خواهی داد که همه گرسنه ایم حاتم برخاست و اسپ را
ذبح کرد و آتش افروخت و کاردی بدست او داد و گفت این گوشت بریان کن و بخور و فرزندان را سیر گردان
و مرا گفت هر دو فرزند را بیدار کن من ایشان را بیدار کردم پس گفت این معنی بخست که شما بخورید و اهل قبیله همه گرسنه
پس در قبیله گردید و همه را بیدار کرد و گفت بر در آتش اسپ جمع شوید مردمان جمع شدند و آن اسپ را بخوردند و خود هیچ نخورده
گوشه نشسته بود [فی البذل] گویند شبی بخانه حاتم مهمانی در رسید و او را از یک شتر بود و از آن گرسنه بخیمه مهمان و
از من حاجی اکرم فردا اهل قبیله را حکم کند [فی البذل] حاتم را پرسیدند که از خود کریمتری دیدی گفت بلی روزی در خانه
غلام یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یکی گوسفند را کشت و پیش من آورد و مرا قطعه از وی خوش آمد
بگوارد و گفتم و اینرا بسی لذیذ بود آن غلام بیرون رفته یکی یک را کشت و آن موضع را پخته پیش من می آورد و من ندانستم که او
چون برآمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته پرسیدم که این چیست گفتند همه گوسفندان خود را کشته
او را ملامت کردم که چرا چنین کردی گفت روا باشد که ترا چیزی خوش آید که من مالک آن باشم و فدای تو نکنم این از بحث
بیرون باشد و میان عرب پس حاتم را پرسیدند که تو چه دادی در مقابل آن گفت سیصد شتر سرخ موی و پانصد گوسفند گفتند
پس تو کریمتر باشی گفت هیهات او هر چه داشت داد و من از بسیار اندکی دادم [فی البذل] گویند شخصی از
حاتم ده درم شکر طلب کرد حاتم فرمود که ده تنگ شکر با وی بدهند زنی از حیلهای خویش سلسله برد اعتراض کرد که او ده درم شکر
خواست تو چرا اینقدر دادی حاتم در جواب وی گفت حاکم صاحب سخن آورده [نظم] شنید این سخن نام بردار طی
بخندید و گفت ای دلارام حی ** گرا او در خور حاجت خویش خواست ** جوانمردی حاتم طی کجاست [فی البذل] گویند
روزی حاتم بصحرایی میرفت درویشی بر حاجت ندای ده هزار دینار خواست حاتم گفت ده هزار بسیار خواستی درویش گفت
نه هزار و نهصد و نود و نه از آن تو بگذار بدهد حاتم متحیر شد گفت ای درویش آن خواستن چه بود و این بخشیدن چه
گفت حاتم هر گاه چون تو یی ببخشد کم از ین نتوان بخشید و چون از همچو تویی خواهند کم از ین نتوان خواست حاتم فرمود که ده هزار ...

بده و هیچ این باره در وفات تو ثبت شد فی البذل گویند حاتم عمارتی ساخته بود بجهت مقصود آنکه هر سایلی که در آید و سوال کند شهریاری
دارد که در خدمت شاه مردان ... غالب ... حاتم بیشه که خانه ساخته بود بجهت حضرت ... که حاتم می بود از اول چندان
که محتاج دیگر نباشد پس تقدیر حاتم در مدت العمر اینچنین بکرد و چون حاتم باجل موعود رحلت کرد برادرش خواست که تقلید حاتم کند و این
بذل و ایثار رعایت کند مرگ حاتم را مخفی داشت تا کسی نداند که روزی سایلی از دری در آمد و سوال کرد فرمود بدهند از در دیگر
در آمد فرمود که بدهند و مثل این چون در چهارم رسید سوال کرد فرمود که این هیچ بی شرمت سایل فریاد بر آورد که وا حاتما وا حاتما
حاتم را گفتند ترا از چه معلوم شد که حاتم مرد گفت من چهل سالست که برین در سوال کنیم و اجابت می یابم هرگز امروز که رد
سوال من کردند این علامت آنست که حاتم فوت شده است گفت آری در راست میگویی پس مرگ حاتم را ظاهر ساختند
تعزیت و داشتند فصل چهارم از باب چهارم در سخاوت تهامی معن زایده در زمان ایالت بنی مروان فصل در بیان
نسب معن بن زایده چنانکه اندر تاریخ نساکتی آمده معن بن زایده بن مطر بن شریک بن عمرو بن قیس بن شراحیل ابن الحرث
بن همیل بن سنان بن سیل بن ثعلبه بن عکاشه بن صعب بن علی بن بکر بن وایل بن قاسط بن هنب بن قصی ابن دعمی بن جدیله
بن اسد بن ربیعه بن نزار و کمال الدین عبد الرزاق مورخ ... از نسل معن است و معن مرد بود با حکمت و عقل ... و آراز
با لحان بکرد و کمال شجاعت و نهایت سخاوت داشت چنانچه مشهور است در زمان جعفر منصور ...
گویند چون ابو مسلم روزی خروج کرد معن بن زایده از آن ملک بیرون آمد با یزید بن هبیره همراه بود چون یزید
شکسته شد بعد از آن معن پنهان می بود در آن روز که طایفه از مردم بنی امیه خروج کردند بر جعفر دوانقی معن از گوشه
بر آمده با ایشان جدال کرد و کارزاری نمود که جعفر از معن راضی شد پس ایالت یمن را باو داد و پس از چند گاه معن را
از یمن معزول کرد و حکومت سیستان را باو داد و در آن ملک روزی در زیر تیغ حجامی بود جمعی از مردم شریر به نفس
الملک در آمده معن را هلاک کردند و برادرزاده معن آن مردم را تعاقب کرده انتقام کشید و قول اصح در باب معن بن
زایده آنست که چون خلافت بر سفاح قرار گرفت جعفر را در حوزه را بواسط فرستاد و او بنی امیه را در مهلک
قهر کرد و همه را بتیغ بیدریغ گذشت از آنجمله معن بن زایده را گرفته نزد او آوردند گفت ای پسر زایده مروت تو مرا
مانع است از قتل تو پس از سر قتل او درگذشته او را ایالت فرمود گویند شیخ جعفر را مدت یازده ماه مستتر
بود با عمر بن هبیره فی البذل آورده اند که معن بن زایده روزی بر مسند حکومت نشسته بود اعرابی در آمد و بیتی
چند خواند معن غلام خود را گفت هزار دینارش ده باز اعرابی بیتی دیگر خواند که خالی از کنایه نبود معن غلام خود را
گفت دو هزار دینارش ده باز اعرابی بیتی دیگر خواند مطلعش ... ای پسر زایده باز معن غلام را گفت
که هزار دینار دیگرش ده و بعد از بیتی دیگر خواند باز معن گفت غلام را که مضاعف کن پس شش هزارش دادند
هر بیت های معن گفته برام فی البذل نقلست که شخصی از اهل طمع بر در معن بن زایده آمد گفت سوار سازمرا ای معن

گویند

گویند معن فرمود که اسبی یا شتری و درازگوشی و استری و فیلی بده و او بنه معن گفت ای عزیز اگر دانم که خدای تعالی چیزی دیگر آفریده برای
سواری ترا همه را دادمی و جبه و ردا و دراعه و عمامه و مطرفی و ازاری و کسا ... فی البذل آورده اند
بن زایده نقلست که در آن ایام که از منصور پنهان بودم و جعفر مرا گمان کشیده است در پیدا کردن من حتی مردم را بصلات ...
داده بود من بجانب خراسان بودم ... قرار دادم که ... بر آیم شاهراه ... ناگاه شخصی آستین مرا گرفت و گفت
آیا تو معن بن زایده نیستی گفتم ای واله گفت خلیفه مردم را برای گرفتن تو صلات میدهد ... ترا نزد خلیفه می برم من ...
بردم ... عقد مروارید که شصت هزار دینار قیمت آن بود بر آورده بدو دادم و گفتم ... خلیفه
این زایده بده عقد را بمن باز داد و گفت ... گفتم نی گفت الحال برو هر جا که خواهی گفتم چه شود
اگر این عقد را قبول کنی گفت ای معن ... سخن گوی ... خراسان بودم ...
... معن ... تمام اموال خود را داده هرگز گفتم نی گفت نصف را داده گفتم نی گفت ربع را
داده گفتم شاید گفت الحال من مردی ام ... و این عقد را تو بخشیدم ...
... که بخدمت منصور رسیدم هر گاه او را میدیدم هر چند کرم میکردم ... ای عزیز
اکنون وقت آنست که از من انعامی قبول کنی گفت میخواهی که مرا در چشم خود خوار سازی فی البذل گویند حجاج بن یوسف ثقفی
معن بن زایده را گرفت و او را رنج بسیار رسانید آخر چهارصد هزار دینار قرار یافت که معن بدهد و خلاص شود معن پیدا
کردن آن زر را آزار بسیار کشید چون زر مهیا شد حاجتمندی خود را بر و عرض کرد و اظهار افلاس نمود معن فرمود که
این زر را بدو دهند که ما بر دیگر از حجاج بن یوسف نهادیم چون این خبر بحجاج رسید گفت رحمت بر و باد و فرمود که جرم
معن گرفته بود و نه و بدو دادند فی البذل وقتی نزدیک معن بن زایده سیصد نفر اسیر آوردند معن فرمود تا همه را ...
کشند کودکی بود در میان اسیران معن را سوگند داد که مارا تشنه مکش ... جمله را آب دادند چون
آب خوردند کودک بخندید و معن سبب خنده پرسید گفت بواسطه آنکه نجات یافتیم معن گفت این سخن ... گفت حرمت
معن هر گاه ما آب ترا خوردیم ... مهمان تو شدیم کریمان بر مهمان ... معن ... جمیع را بخشید
فی البذل روزی شخصی ... آمده عرض حال خود نمود ... گفت
... و چون معن بر مضمون اطلاع یافت ... گفت شعر
خود را بخوان او خواندن آغاز کرد و یا جود معن ناج معن بحاجتی فالی الی معن سوی ... شفیع معن چون این شنید او نیز
از بهر این مصرع بخواند مرحبا بمن توسل الینا بجودنا یعنی سعادت آن سایلی که جود مرا شفاعت آورد ...
... طلب کرد و فرمود خادم را که چند بدره ... و او را مقتضی المرام بر گردانید صاحب بهارستان گوید که چون
... بخواند شاعر را طلب نمود و ده هزار دینار و ده اسب تنگ بسته و ده دست جامه ... ببخشید ...

و آن نوشته را زیر بساط خود نهاد روز دوم باز آن را بر آورده خواند و شاعر طلب نمود باز آنچه دیروز داده بود داد و گفت فردا
اما چون روز سیوم شد باز آن نوشته را از زیر بساط کشیده خواند باز شاعر را طلب فرمود و مضاعف روز گذشته داد و گفت فردا
نزد ما بیا و روز چهارم باز آن نوشته را بر آورده خواند و باز او را طلب فرموده صد هزار دینار داد و اسبان با خلعت فاخره داد
و پنجم روز نیز بدین دستور عمل کرد و شاعر ترسید که مبادا پشیمان کرده وی ستاند آنچه داده است اسبان را برداشته روانه
چون دیگر روز نوشته را باز خواند و شاعر را طلب نمود نیافته فرمود که بر نفس کریم من واجب بود که هر روز بدادن احسان و عطا
که در خور این سخن بود بدو رسانم اما او راه گریختن پیش گرفت
فصل پنجم از باب شانزدهم
گفتار اندر سخاوتی که اندر آن آثار بر دست
و سخاوت اکابر دو اشراف است چنانکه گویند چون گورکان صاحبقران امیر تیمور گورکان به عزیمت عراق عرب شد و چون از آن
والی بغداد امیر احمد جلایر از آن عزیمت آگاه شد و جسر را بریده متوجه ارض کربلا شد متعاقب این خروج ظفر آثر رسید
الاشاره کمینان خدیو مرغابی وار بر شط بغداد زده کنار کردند چنانکه در نسخه ظفرنامه ذکر شده که چهل جوان بر زمین کربلا
جلایر رسیدند و او با دوازده هزار سوار بگریخت چون دید که خصمان اندک بر گشته جنگ در پیوست جوانان شکسته بر حسب
دشمن دیدند خود را از اسبها در انداخته بتیر خدنگ دست برده چون امیر احمد دید که کاری گشوده نمیشود با زر و زیور از بهادران
چند نوبت بر گشته چنین کارزاری نمود و چون از عقب بهادران به ویرانه بدمش از پیش در رفت لاجرم بهادران بر سر تشنه
قلت آب بمرتبه رسید که مهلکت بود آخر ممکن بجستن آب سرگردان شدند و شربت آب بدست افتاد از اسلحه اغلان جلال خود را
نوشیده و سکین بیافت جلال حمید را گفت خشیت الله من از تشنگی مردم اگر حصه خود را بمن میدهی ثابت در سلک طوایف احسان و
مرقوم کرده و امیر جلال گفت در حیوة صاحبقران کامیاب بحکایتی بیاد آمد که گفت که نوبتی عرابی عجمی هم تشنه شده بود
که عجم داشت آخر شد عرب را قدری آب باند اما هر دو را بیم هلاکت بود آخر عجمی گفت بجوانمردی امکرمت عرب شهرت تمامی دارد
جد شد و اگر مرا بقطره چند بخشی کسی از اهل عجم را همت و را در بین نموده سازی عرب گفت اگر چه میدانم که باعث هلاک من میشود این
امر و امیدوارم بموجب لا نقطع الرجی لو گفت فی بحر تبلغ این فضیلت موروث از ما ساقط شود پس من حکم احسان بجا آورد
بر زندگانی گزیده آن آب برفیق نمود و داد من تیر که جلال حمید هم مثل آن عمل نمود جوهر مروت ذاتی و دو دمان جوانمردی
ثابت میسازم چون بمجلس صاحبقران بر سر از جان بازی کنار و آوری نمایی پس جلال حمید آب بدو داده او را از هلاکت نگاهداشت
چون بمجلس صاحبقران رسیدند از همت جلال حمید یاد آوری نمودند امیر تیمور بر همت و آزرمی نموده تاسف بسیار خورد و بر آن
او از تشنگی فی المروت اند نزهت القلوب آمده که یکی از قیاصره را گنجی بدست افتاد از اکاوم طریقه نوشیروان بر شهاده شاهی
نمود و تقسیم کرد باعث شهر شاهی چیست گفتند ملک پیر گیاهی گنجی فرو شد متحیر گشت شاه بار دیگر از وجود این گنج مر ساری
داده یا از نقدان آن گنج مر کالی نخواهد بود و آن گنج را برفت بیمین زمین کنید و شهری بسازید و آن شهر موسوم بقسطاس... و جنین
همیست که یاد شده فی المروت گویند بهرام گور روزی با سپاه خود در شکار بود دهقانی سر راه بر بهرام گرفت و عرض نمود

که در دیم مزارعان است و من مردی مسلمانم ...... بسی فرو رفت صدای آب آمد ظن آن است که گنجی باشد شاه بهرام عنان بکرکت همیون انعطف
معطوف داشت و چون بدان موضع رسید و زیر خود را فرمود که در آن زمین که چه طور جای است چون در آمد سردابه ظاهر شد چند پایه
بزیر رفت گنجی دید که از هر چیز اندوخته و پرداخته بوده از آنجمله چهار صد گاومیش از طلا در غایت بزرگی و هزار گاومیش بچه و بهمه
جمیع اشیاء را از زر و از طلا ساخته و انداخته چهار صفه اندر و بر هر صفه چهار خوان از طلا پر از جواهر نفیسه و مثل این چندان
اسباب از طلا و نقره و از قسم ظروف و اوانی اندر و بود که حصر آن از حد افزون بیرون آمده و بشارت داد که گنج کاوان جمشید
که از آن عهد تا این زمان با هیچکس از وی سراغ نمیداد اینک ظاهر و موقوف به دیدن ملکت بهرام گفت مرا
باین دیدن کاری نیست این گنج در زمین این دهقانست والله تعالی او را داده مرا حد نیست آن گنج را قبول نمود گفت
به دولت بهرام مرا گنج بسیار است باین احتیاج ندارم امر بهرام فرمود که آن زر را در کل ولایت و صرف عمارات
و خیرات نمایند هر جا پل شکسته باشد و رباطی کهنه تعمیر کنند پس آن زر را بهمچنان صرف کردند تا آخر شد غرض آنکه بهرام
گور در سخاوت یگانه عصر خود بوده چنانکه در روضة الصفا آمده که وزرا و ارکان دولت بهرامی از کثرت سخاوت
و احسان بهرام از او نفرت کردند و عرضه داشتی بجد منقش و نقش مضمونش آنکه اساس خوانین جم اقتدار جمعیت خزاین است
چون درهم و دینار خزانه روی بانحطاط و انکسار آرد لاجرم قواعد حشمت و دولت ارباب دول مختل گردد و بهرام بر پشت
آن رقعه نوشت که اگر ما مرغ دهان آزاد کار از ادای انعام و احسان باز نداریم بچه چیز دیگر صید توانیم کرد
فی البذل آورده اند که دو مولا زاده بودند یکی از بنی هاشم و یکی از بنی امیه هر یک تعریف بزرگان خود میکردند
تا آخر قرار برین شد که امتحان صاحبان خود کنند اول مولای بنی امیه نزد خداوند خود در رفته اظهار بدحالی خود کرده ده
هزار دینار یافت و مثل این چند جا حاجت برد نزد امویان تا صد هزار دینار یافت نزد مولای بنی هاشم آمده که
خداوندان من و بیدی جود خداوندان خود را تمامی آنچه بر در حسین بن علی رفته عرض حال خود نمود حضرت کیسه هزار
دینار بدو داد و عذر خواست که وقت ما تنگ است پس نزد اموی آمده گفت دیدی که من از خداوندان من آنقدر داد
که ده هزار تن از بنی امیه اموی گفت امتحان دیگر کنیم و آنچه از هر که گرفته ایم پس دهیم و چنان کردند اموی از هر که
گرفته بود داد و گفت مرا حاجت نمانده که فتح شد از جایی دیگر ایشان شادی کرده گرفتند و اما مرد چون صد هزار دینار را
نزد امام حسین برد که با حضرت اظهار این زر حاجت نیست بگیرید فرمود که عادت ما نیست که داده خود باز گیریم
تو دانی فی البذل من کتاب الکنوز گویند در آغاز میانه یزید مهلب و عمر عبد العزیز کمال محبت بود چنانکه روزی
عمر عبد العزیز بیمار شد و از خواص اشیا سخنان می پرسید و یزید بر وجه نیکو جواب میداد تا آنکه این حکایت را لوح
رسانید و بعد از آن کیفیت موقت امه را بیان کرد و عمر عبد العزیز را حالی وجدی روی داد که پنجاه هزار دینار یزید را
صله داد اصحاب غرض دیر باب و حسد کردند و چندان سعی نمودند که یزید مهلب را بزندان کردند سعید بن عمرو گوید چون

باو محبتی بود خواستم رونقی ثابت کرده ام بکار عمر بن عبد العزیز عرض کردم که مرا پنجاه هزار دینار است از دو یزید مهلب
ناگاه او در حبس چون شود عمر گفت برو بزندان و حق خود از و بگیر القصه که بزندان رفتم چون یزید مرا بدید گفت ترا چگونه
نزد من ماند من حیله خود را گفتم یزید گفت نیکو نباشد که دوستان دروغگوی بر آید فرمود پنجاه هزار
دینار بر آورده بمن دادند پس من بر آمده قصه را بعمر عبد العزیز نقل کردم عمر گفت کمال همت یزید
یزید چون طلا زمان ما را همت چنین بوده ما را چه شده و یزید مهلب را فرمود که خلاص دادند از زندان
فی البذل والاحسان گویند در زمان فیروز ساسانی شخصی بشخصی سرایی فروخت پس از چندی در آن شخص را اراده آن
شد که در آن زمین عمارتی بسازد چون بحفر زمین مشغول شد گنجی پدید آمد آن شخص بدر خانه آنکس که سرای را از و
خریده بود رفت و گفت آنچه درین زمین مخفی کرده اید ظاهر شده صاحب شو [illegible] گفت هرگز پدران من
و من چیزی در آن زمین دفن نکرده ام آن مال تست بلا شک پس گفتگوی ایشان بقاضی رسید قاضی برین قرار
داد که بایع دختر خود را به پسر مشتری دهد و آن زر از آن ایشان باشد جمیع بر قاضی تحسین کردند و آن دو جوان را
انجمان کردند که قاضی فرمود **فی البذل** اندر روضة الصفا آمده که روزی جعفر دوانقی بر بامی عمارت بر آمده
بر هر طرف نظر انداخت ناگاه نظرش بر سقایی افتاد که در جوار جعفر می بود اما بغایت درویش و
محرکین بود خلیفه او را گفت چه حالست ای فلان گفت یا امیر المؤمنین مردیم عیالمند و بران قادر نیستم که
فرزندان خود را از هلاکت بیرون آرم رحم در دل جعفر افتاد گفت بیچاره که همسایه ما باشد و بر
یک دینار قادر نباشد این نقص همت ما باشد فرمود که صد هزار دینار باو بدهند لاجرم سقا زر را گرفته صرف خود
و فرزندان خود نمود چون مدت چهل روز ازین قصه گذشت باز روزی جعفر بر بام بر آمد بر هر طرف نظر افکنده
در آن خانه کسی را ندید [illegible] که آواز شخصی نیز بر نیامد خلیفه کس فرستاده خبر گرفت که چه حال پیش آمد آنجماعت را
پیرزالی مانده بود گفت همه مردند در چهل روز خلیفه متعجب شده وزیر ضعیف بسیار دانشمند بود گفت یا امیر المؤمنین
این رزقی بود که حضرت پروردگار با مدت حیات ایشان برابر کرده بود چون حضرت خلیفه بیکجا بایشان
داد پس مدت حیات نیز بسر آمد چه رزق خود یافتند خلیفه را این دلیل بسیار خوش آمده وزیر را نوازش
بسیار فرمود گویا خاقانی باین معنی اشاره فرموده **نظم** چون توتم آرزو کند از بهر خوان چرخ من قصه خلیفه و سقا بر
آورم **فی البذل** بطریقه تمثیل آورده میشود که خواجوی کرمانی در شیراز بود و مداح آل مظفر بود از ایشان
رنجش نموده قصیده در مدح پیر شیخ ابو اسحق گفت [illegible] صاحب همت خوانی پر از زر
بطریقه صله قصیده بخدمت خواجو فرستاد خواجو چون زر را [illegible] نمود در روز سیم از شادی هلاک شد
فی البذل و همچنین در مآثر او کتابها آمده که شخصی بخدمت قاآن خان آمده گفت دولت باش التماس دارم

انگار

خیلی عجب است که جناب [illegible] خانم [illegible] کفت [illegible] در ۲۰ شوال ۱۳۱۰

انگارت کنم نواب حضرت خاقانی و ران غنا یقه کردند قاآن گفت البته باید داد مردی که در مدت العمر چنین آرزو کرده باشد و باز دیر
خود نرسیده لایق نباشد پس این التماس را بایست بجا نرفت همانشب نیز شاد برگردید **فی البذل** در بعضی کتب مسطور است که عبد الله بن [illegible]
گفت روزی ابو مسلم در خدمت پدرم نشسته بودم که احمد بن خالد صیرفی کاتب در آمده پدر را چون بر و نظر افتاد از جای برجست و او را
بمسند خود نشانید و از همه کارها اعراض نموده متوجه او شد و با او صحبت داشت چون خواست تعظیم هرچه تمامتر او را مشایعت
نموده مرد اصحاب خود را با او چند قدم مشایعت فرمود لاجرم [illegible] از آن حیرت افزود [illegible] دریافت [illegible]
آنحضرت شد پس وی بیا آورده گفت بگویم سبب [illegible] چه بود گفتم عنایت گفت وی چند سال عامل مصر بود او را معزول کردند و آن شغل
بمن تعلق داشت چون بمصر رسیدم تحقیق حال او کردم از همه مردم جز تعریف او نشنودم هرچند خواستم که [illegible]
طلب کردم درین دو سال حساب خود را بدیوان خلیفه مفروق نداشتم هیچ میتوانم بود که [illegible] و در خرج [illegible] تا [illegible]
باشد و ترا از دست من خلاصی یابی گفت حاشا که من خیانت کنم هرچند تهدید نمودم و در حبس کردم و قصد آزار او نمودم سود نداشت
تا آنکه مدتی در حبس ماند تا آنکه روزی رقعه بمن نوشت التماس ملاقات نمود او را بخلوت طلب داشتم وی گفت [illegible] که دلت را برمن
رحم آید و مرا ازین عذاب خلاص کنی گفتم [illegible] خلاصی ممکن نیست وی همان سخن میگفت من تنگ آمدم [illegible] و او را از [illegible]
گفت اینست رحم نخواهی کرد رقعه از بغل بر آورده بدست من داد مهر را گشودم نظر کردم رقعه بود [illegible]
[illegible] خلیفه از شدت [illegible] متغیر گشتم [illegible] بیهوش شوم مقارن این حال امیر شهر و اصحاب بلده در آمدند [illegible] با خود آورده
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **فی البذل** گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]

و رایج باشد و این جا تنزیم نیست و در ولایت خطا که از کاغذ بصورت زر ساخته بجای خطای اسم پادشاه بر و نوشته رایجست پس نتوان
ازان چه کو پادشاه سلامت این بود در ملک ایران رایج کرد اما باشد و باعث خرابی این مملکت بلکه زر در بند شود و نوعی که بدست سکه ملکی
مسکوک نمیشد و این معنی نیز او راست **نظم** چون دال و نون همه الف قد آن خم کرد :: زبس که کرد الف را کشاف کاف
کی اشعرای آن زمان چنین گفته :: جاو اگر جاودان روان باشد :: رونق ملک جاودان باشد **فی البذل** و در حالات
مسطور است که چون قرا تکش برادر شیر بیک چو باک اسکندر وزیر بخت قسطنطنیه خبر از قتل پدر و برادران یافت مضطرب شده و مرا
نیز چاره دست داد و بنده است که هر بی امید که آموز اش بر قرار گرفته خزینه خود در اردو داشته با سپاه خود و خواست شام نمود و باز
ملک شام منتهی شد و آن ملک نیکو سیرت رسم مهمان نوازی بجای آورده و را در ملک خود جا داد گویند قراتکش در کال دولت بوده
و تحاوی داشت که با لا اتراران بود گویند سامانی قراتکش را در ملک وم بجهر سبیه و بود که کاسه ابهم از حضران حاضر بودی چون
در ملک شام استقرار یافت دست به بذل کشود و چندان زر و اسباب و جنس بمردم بخشید که خدای داند تا آن گویند هر روزه دو بدرم
خیرات نود هزار دینار بمردم میداده و نود هزار دیگر را بصیغه تکلفات زمی انعام میکرده باقی را ازین قیاس باید کرد گویند ملک
انعام ملک شام هرگاه انعام و انی از و میافت پس چندان تکلف زر به مردم رسیده اردم اکثر خواهان او شدند و ملک شام از تحمل و بند عاجز گردید از
او ضایع پس قصدش کرده آن کرم را مانده گشت **فی البذل** در تاریخ فیروز شاهی ضیای برنی گوید که در عهد دولت سلطان
غیاث الدین بلبن در ملک سند و رواج فضلا و علما بدرجه اعلی رسیده بود و اقوام او بمرتبه اعلی بود و هر کس را عهد او بوده که
خود داشت اول فرزند بزرگ و سلطان محمد که در همت آیتی بود و در کرامت که دو نوبت کس بطلب شیخ سعدی بشیراز فرستاد و تحف
هند و هر نوبتی او ضعف پیری را عذر ساخت و سفینه مملو از اشعار خود که بدست او رسال داشته و در عوض آن چندان اقمشه نفیس
یاد کرد و اعتذار نیز نیت که زیاده از اندازه بیکس و بهم و دویم علاء الدین کشلیخان برادر زاده سلطان که از کثرت شجاعت سخاوت او را
رستم اول و حاتم ثانی گفتندی بود ضیا برنی از زبان میر خسرو دهلوی نقل میکند که شمس علاء الدین کشلیخان در جوانمردی و دلیری
و گوی بازی کرامت و دهر او بد خواجه شمس الدین چنین ندیم او بوده و در ما ثر او تصنیف پرداخته از آنجمله این قطعه **نظم**
شه علاء الدین که ملک معظم بار بک :: پور شلیخان اعظم خسروی روی زمین :: گویند روزی از شعر این قصیده در انعام
خواجه شمس الدین علاء الدین کشلیخان جمیع اسبان خود را باو بخشید چون سلطان غیاث الدین بشنید خندید و شاد
کرد ضیای برنی از خواجه زکی را و زاده حسن بصری نقل کرده که خبر فضایل و جوانمردی علاء الدین چون هلاکو خان
در ملک بغداد و دو کار که لک بدست میرز غاله که وکیل در سلطان بلبن بود و توجه باو کار روا داده فرستاده و پیغام کرده که
اگر نزد من آیی نصف عراق با تو دهم چون سلطان بلبن این خبر شنید بسیار رنجید و غیرت برده بسوم زهر داد سلطان بلبن ملک الامرا
فخر الدین کوتوال بود که دوازده هزار اسپ داشت که وظیفه او خورده بدیدی و ختم قران کرد ندی و ثواب بش بادوقت رسانیدی
گویند هر گز جامه مکرر نپوشیدی الا آنکه هماز روز بمردم دادی و هر روز آلات خوان او و اسباب بزم او را از طلا و نقره تازه

کردی و کهنه را نثار مردم تصدق نمودی و کار از مردم و امیر علی سرجاندار که در اوایل امیر خسرو نوکر او بوده و معراج او در دیوان امیر ساکن است
نظم شاه محمد شه سپار و دولت و دین :: آفتاب شرف گاه زمین :: هم علم ام و هم شیر ولی :: شیر دل سوار چو علی :: حاتمی چون عثمان
بحسابی :: میر تا زیانه بخشانی :: و بیرا شاه محمد بخشندی و حاتم خواند ندی و اشعر عطایا را هزار ابو ده و کم از یک تنگه نموده و هر را
بعنت بی مرده ندادی و در و بیشان که چه کرد او دینار دادی و نام حیض هرگز بر زبانش نگذشتی و از بخشش او سلطان زاده و از حسن سنی
و اگر انقطاع او را ز باده کردی روزی سلطان با کفت که شنید ه ام که در مجلس شراب چیزی ما بخشی اگر بی شراب بخشی دانم همت او ای
گویند پس از آن هیچ وقت شراب نخورد و بخشش او زیاده کرد در وزیر و **فی البذل** گویند چون سلطان علاء الدین خلجی کس بر سر سلطان
جلال الدین او از میان بر داشت چتر شهادت او با محاجب که برادرزاده سلطان بود و از دوی بزرگ را از عقب می آورد
رسید لشکر را باز گرد اینده متوجه دهلی شده ملکه جهان که بانوی سلطان جلال الدین بود از کثرت استیلا و نقصان عقل بی اجازه
امرای لشکری و ملاحظه ارکلیخان پسر بزرگ که در ملتان بود رکن الدین ابراهیم پسر خورد را بر تخت نشاند و با مواکب امرای
ارکلیخان کهری به دهلی آمده در کوشک سبز بر تخت نشست و اقطاعات را بامرا قسمت نمود و خود متصدی احکام جهانداری شد ارکلیخان
چون از مادر برهیم که شفقتی ملاحظه نمود در ملک ملتان ماند اما چون سلطان علاء الدین دید که ارکلیخان در ملتان توقف نمود و خود منتهز فرصت
شده و آمدن ارکلی را غنیمت شمرد و در استیلای صولت ایام برشکال از کره متوجه دهلی شد و دست بزر پاشی گشود و گویند هر منزل
و فیل بر زر پیش مرش او میبردند و او چنان افشاندی که باران بهاری قطرات را و باد خزانی اوراق را فقیر و محتاج و سالکین
و سپاهی و امرا هر که را آنچه بکنج زر میگرفت پس از ان زر پاشی سلطان علاء الدین در اقطار هندوستان رسیده منافق و موافق
رو باو آوردند و از جود او بهره مند میشدند گویند چون سلطان علاء الدین از کثرت زر افشاندن هلاک می شدی هر دو دست
میافشاندی و از بهر دو دست نیز چون هلاک شدی گلوله ها از طلا و نقره ساخته بودند و در کمان گروهه نهاده و می انداختی گویند اگر ده ماده
بهر سلطان علاء الدین بر دم او در مدت عمر خود حاتم نداده بود و سخن آمده و در انسال از آسمان باران رحمت فدا ده بود و از
اسامیان ایران بجهان سلطان علاء الدین باهم کاهد تا از زمین و آسمان مرفه الحال گشته و آسوده خاطر شده بی میلوکهری رسید
چند روز توقف کرده جمیع متفقات و ارباب استحقاق شهر را با تمام آمده سلطان را دیده کلیدهای قلعه ها از شهر فرار شده و عصبات
نوب سلطان را بشهر در آورده و در کوشک سبز در آورده و بر تخت نشاندند و نثارها کردند چون بر تخت پادشاهی استقلال شد به تاریخ
خمس و تسعین و ستمایه جمیع قرابا را بیش کشیده و مناصب عالی را فراز ساخت چنانکه مجلسیان را خوره را امرا کرد و امرا را ملک ساخت
و برادر خود را الغخان خطاب داد و علی هذا القیاس چنانکه حکیمی گفته از مردم قدیم دگر که بمنصبی سرفراز نشد چهل هزار سوار مرتب
کرده بر سر ارکلیخان فرستاد بملتان رسیدند ایشان حصاری شدند بعد از چند روز غوث المسلمین شیخ رکن الدین قدس الله سره
در میان آمده از قلعه بیرون آمدند فتح نامه به دهلی فرستادند حکم شد که ایشان را بیارند به دهلی پس رسیدن را اولاد
سلطان جلال الدین خلجی را کشتند حسب الحکم بغیر از احمد چپ که چشمانش را بر آوردند پس از آن حشمها بر اطراف شده ملکی بهم رسید

بر قرار گرفت **فی القاب ابو الحسن** در تاریخ فیروزشاهی آمده که چون سلطان تغلق بکنجان در زیر عمارت کشته شد که در این نسخه ذکر شد سلطان محمد
فرزند خلف او که پدر او در حیات خود الغ خان خطاب داده بود بر تخت تغلق نشست جمیع وزرا و کبرا و اشراف و امرا و ...
پیش او آمدند و او را بپادشاهی قبول کردند بعد از روز چهلم از تغلق آباد کوچ کرده بشهر دهلی آمد و در دولتخانه قدیم ... تمکین ...
بر تخت سلاطین ماضی نشست گویند پیش از در آمدن او قبها بسته شد و شهر را آیین بندی نمودند چون بشهر در آمد فرمود که ...
از زر سرخ و سفید بار کرده ... بخشیده ... چنین چیزی که ... فرموده که چنین ... باشند ...
که کم از ده من زر نخیره باشد چنانکه گویند زر در آن چند روز در کوچه و بازار دهلی بقدری از سنگ ریزه بود ...
الا که گم شده بدولت او مردم بفراغت مشغول شدند گویند از لوازم جهانداری مستحق حق تعالی در روی نهاده بود که ...
ربع مسکون سروری آورد و غیر از اطاعت ثقلین امضی نشستن اثنت که احکام نبوت و سلطنت از دها در شود و ...
جمع کند مضیای ابرنی گوید اکثر در علو همت او سر ادبیه میگشتم که اگر همت او را با همت فرعون و نمرود نسبت کنم ادای صلوة خمسه ...
اسلام مور وثیت ... می شود و اگر رفعت همت او را با همت یزید و حسین منصور که در رفقای صحابت افغانی ...
باطلاق یزه ... سبحانی ... شانی ... اشفاق و احسان او نسبت بسادات و نیکویی با مشایخ و علمای ...
متدین و اشراف نام و امرا و طوایف که از حصر متجاوز است دامن کرم ... بخشید و در مدت العمر از زنا
و لواطه و نظر محظور مصون بود و از مشی و خمور تجنب و در جمیع امور اولوا الامری اطاعت امیر المؤمنین خلیفه عباسی ...
و سخاوت در ذات او چندان بود که گنج قارون و خزینه کیان بیکدم دادی از جمله سلطان بهادر شده را در جلدو آن
نثار کانون تمام خزینه را باو بخشید و بخزینه ... ملک ... غزنوی را صد لک تنکه انعام داده ...
شاه ... از دوده ... دانایان ... فنون و فضایل و اکابر زادهای بی بضاعت از خراسان و عراق ... و ...
و غیره بامید عواطف خسروانه متعاقب می آمدند و بعطای وافر و بانعام متکاثر ... و شاکر برگشتند خصوصا در
ایام سلطنت او چندان میران صده و تومان و میران هزاره و معارف ... اکابر از اطراف می آمدند از بذل محمد شاهی
فارغ البال برگشتند بعضی در نقش قرار دادند ... ماستند و طشتهای پر زر و نقره و مروارید و اسباب ...
مرصع و اوانی ذهب و فضه و خلعتهای فاخر زربفت ... انعام ... و اقطاعات معموری می افتد و در ...
و محاورات آیتی بود که اگر از بام تا شام سخن ... شنیده را ملال ... و در تحریر و اسلات قلم او سحر کار ... بود
بود و در علم انشا اشعار مناسب مرغوب ... کردی و قوت حافظه ... داشت چنانکه هر چه ... ندیدی ...
فراموش کردی و در علم طبابت معجزه بود و اگر ذکر جمیع حالات ... و سخن بطول می انجامد القصه چندان زر بمردم داد که در خزینه ...
زر خانه فرمود که در ... مسکوک ساختند و در خرید و فروخت و سایر معاملات آن را مساوی زر مسکوک ... از آن ...
فتور عظیم در مملکت هند راه یافت از آن سبب که در خانه هر هندو ... دار الضرب ... شیدا از آن سبب ... تمول شدند و کار و بار ...

ختو نظم در هلک میر

خسو الله الرحمن الرحیم

اما پس سلطان محمد در مقام اصلاح ولایت شد فرمود که هر چند سکه مس ... بخزینه آرند و زر صحیح بدل کرده ... کنند بست هزار
... شده پیش ... قطع نماید از این حکم ... از خزینه برداشته شد و تودهای مس در تغلق آباد ... **فی المذل**
در جمیع کتب معتبره آمده که ابو مسلم روزی از اسب ... و در کشوار ... دید و از ... بود ... کم شد ... دیدی
... مقبوض ... بود ... روز که چون صدای طبل جنگ ... بتبسم فرمود ... عرض ... توقف کردندی
... امور ملکی توقف ساخته ... که از اولاد سلیط است که کنیزک عبد الله عباس بود وقتی ... کرده بود و این سلیط
... بود ... عباس ... کنیزک ... کرده است و بعد از آن او را ... سلیط
چون سلیط در خانه آن غلام تولد یافت ... سید ... ولید عبد الملک عوای فرزندی عبد الله عباس نمود و شهود ...
... ولد ... ابو مسلم ... سلیط ...
که او از عبد الله عباس حامله شده بود و بعضی گویند ابو مسلم در اصفهان تولد یافت بتقدیر بتاریخ تسع عشرین مایه در قریه ...
... شاهجهان خروج کرد از آن سبب بمروزی مشهور شد کوتاه بالا ... پوست ... منظر ...
... از فتوحات سرور نشدی و از نکبات محزون نگشتی و در امور جد بودی و ... مزاج ... که ...
... چنانکه عدد مقتولانش ... بجز آنکه در جنگها و حصارها کشته شده بود ششصد هزار کس کشته اند و ... ظلم ... کردی ...
... سال ... زیاده ... بزبان فارسی و عربی تکلم کردی ... و هرگز ... سوال ... کردی ...
... گویند هزار نفر طباخ داشت ... ز کاو ... و بره ... و ... کوسفند ...
... بود و نوبت خوان ... هزار ... بار ... آلات مطبخ ... رفت حکم فرمود
... که مجلس طعام ... و در خانه ... و آنچه ... احتیاج ... از مطبخ ... هر چند ... گویند ...
... سلطان ... شد که ... از برای ... حکم شد که ... شوربای ... باشند ...
... تاریخ ... ابو مسلم علام ابراهیم بن محمد بن علی بن عبد الله عباس است **فی المذل** در حالات ...
آورده اند که ... در جوار ... کار ... قبول ... کرد ... بود ... خانه ...
... نگاه ... خواب ... ملاحظه ... نظرش ...
... دست ... شد ... بوده ... در جوار ... بود ...
... پس ... شمع ... علاقه ... قبول کند ...
چون ... آن ... نسبت ... نوشیروان ... زاهد ... قبول کند گوید چون ... آن ... نسبت ... نوشیروان ...
... که پادشاه ... چنانکه نوشیروان ... حکایت ...
... ساده ... خواب ... امروز ... نمیکند ...

تاریخ ... بابک ...

بسمع آن بزرگان رسید روز دیگر بخدمت شاه کسری آمد و زمین ادب بوسید و معروض داشت که ملک عادل را مناسب نیست مرا از زمین پای وی عفو فرمود
پادشاه نیست بلکه مقصود اینست که صیت مکارم اخلاق کسری و حسن خلق و عدل نوشیروانی سالها بماند که خسرو عادل انوشیروان به بخشش
سخن بسیار در نوشیروان ذکر دو رقت نمود و گفت برو و در کار خود باش از این زیاده در حق من تعدی میکرد و باش که تو
پای درین کار فی البذل جعفر بن سلیمان نقل کرد که روزی در مجلس مهدی بودم ربیع که حاجب درگاه خلیفه بود در آمد و در دست او
از پوست پاره و کهنه خاکستر آلود و منقش بنقش خاتم امیر المؤمنین مهدی بحل عرض رسانید خلیفه مهر برگرفت و در تعجب باز کرد چون
دید که مبلغی عظیم برانجا نوشته بود تاملی کرد و گفت درین روز اندیشه بسیار در دل داشتم روزی بود بس تیره و تار بیک کار
آسمانرا اگرچه تجارات عظیم متصل حادث شده دست تقدیر عنان مرکب برغیر مقصد گردانید و سیل قضا و قدر طریق خطا و خطر در
من بصورت مشارع جلوه داد ساعتی در شب فراز چاپها بر اندیشه دم و عاقبت در بتیه تحیر ز بماندم شدت سرما و غطا هر دو
میکرد و بصورت گرسنگی اجزای باطنم را برهم میزد و از جان بر گرفتم و هلاک را معاینه دیدم ناگاه در خلال این مراد لطف
بنده نوازی بظهور رسانید و کلماتی را که در دفع بلیات و کشف ظلمات از آبا و اجداد خود روایت داشتم برخاطر گذرانیدم

بسم الله اعتصمت بالله توکلت علی الله حسبی الله ماشاء الله لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم

چون سه نوبت این کلمات خواندم ناگاه بخیمه اعرابی رسیدم و دلم تسکینی یافت در حصول آن نعمت او را که آن فضل و شکر حق تعالی بجا آوردم
و باز دل حیات نهادم و صاحب خیمه بیرون شده بود مرکب مرا بستاندم و گفتم آیا درین خانه مهمانرا ذره یی بصورت میسر شود
بر وی سخن گفتند بیند و خدمت کرده و مرا فرود آوردند صاحب خانه در آمد و خانه خالی کرد و در کنار آتش گلیم انداخت کلام
نیکو آرامی یافت با او نطقی کردم و مقتضی وقت عذری خواستم برخاست و قدری حبوبات که داشت پیش خادم نهاد تا
در طبخ آن مشغول شد و بخیمه گوسفندی بسته بود آنرا ذبح کرد چون از آتش آن مرجع آسوده و خواب بر من غلبه کرد و آن
آسمان را به که کار و مغوی قوای متوجه شده بر کنار گلیم خوب استراحت یافتم که در ایام خلافت بر سریر عزت و جاه بر بالش دولت چنین
میسر شده بود و چون از خواب برخاستم دیدم که آن اعرابی جهت کاهی لحیا ساخته بود و از کار گوسفند بیرون آورد و داشته بود چنانکه
او را کباب ساختم و آن نان بکار بردم و آبی بیاشامیدم و برادرانک انعطیه اقتدار طاقت شکر کردم و از وی خواستم که در باره او احسانی
کنم نداشت قدری پوست از کنار مسک بریدم و چوب سوخته خطی چند منقش برانجا نوشتم و بدین نگین انگشتر آلوده مهر کردم و غرض
تقصیر من آن بود که پنجاه هزار دینار نوشته باشم اکنون این قسم بی او است من پانصد هزار دینار جاری گشته است و ساعت
قدرت آنچه خواسته است کرده باید که در زودی این مبلغ را بی محابا بدهند و در ساعت آن مبلغ را بعرب رسانیدند و عرب شادمان
حاذق از طلب و تاراج صحرانشینی بیابان بالسم مهدی بر آورده و از محل الضیف نام کرده فی البذل الاحسان
ابو حسان زیادی حکایت کرد که وقتی از او نقات تفقد روی بمن آورد و بسیار مفلس شدم داشتم از بار فقر و فاقه بسیار از فرض
حباز و قصاب بر من مجمع شده بود من از این سبب نیات پراکنده خاطر شدم و دوستان ترک آشنایی من کرده روزی متفکر

بودم که آیا چاره دیگر چه سازم و کار دیگر بیرون بودم ز شهر خود که ناگاه غلامی در دو در آمد و گفت شخصی بر در است اجازت در آمدن میخواهد
گفتم در آید چون در آمد مردی بود خراسانی گفت ابو حسان تویی گفتم بلی گفت مردم غریب دارم و در رفتن حج دارم و هزار
دینار از حلال من نقد است خواهم بر سم امانت نزد تو باشد تا از حج برگردم بمن بازگردانی گفتم اگر مرا قدری حاجت افتد برداریم
گفت باین شرط که چون برگردم مرا معطل نداری گفتم آری چنین کنم پس حج ابو حسان برفت مهر همان بردار شستم و در صندوق خود
همراه او دادم و آن شب بفراغ من گفتم چون صبح شد و از نماز فارغ شدم ناگاه باز غلام در آمد که شخصی بر در است اجازت
در آمدن میخواهد چون در آمد همان مرد خراسانی بود گفت ای ابو حسان مرا اراده رفتن حج بود اما خبر مرگ پدرم بمن رسید
حال بر سکرده ام امانت مرا باز بفرما که در جایی که گفتی گرده ام تمام آن روز در غم بودم و شب در ایام گذرانیدم تا آن شب
آمد گفتم غلامرا که استر را زین کن و او گفت هنوز شب است گفتم تو زین کن پس چون زین کرده سوار شدم و ندانستم که کجا میروم
رکاب برگرفتم و بی هوشانه کردم و بر گشتم تا تردیک سرای مامون رسیدم و دیدم سوار بی زمین گذشت چون مرا دید بر گشت و گفت
تو ابو حسان زیادی گفتم هستم گفت امرا وزیر مشرق و مغرب نزد تو فرستاده گفتم وزیر عالم از من چه خواهد پس بدان شدم
پیش وی رفتم در روی ضیق مرا دستوری خواست چون در رفتم حسن بن سهل را دیدم گفت یا ابو حسان حال تو چیست و حکایه عذر
پیش خدمت ما کشیده و چرا خواستم که عذری بگویم دریافت و گفت راهت باید گفت و از این قسم حکایات در میان
آن قصه زر سپردن خراسانی از حج و امانت او را تلف کردن گفت از این سبب بوده که ترا از خواب بیرون
برکشیدند مرا فرمود که دو بدره زر آوردند در هرکدام ده هزار دینار گفت یک بدره را بخراسانی ده و بدره
دیگر را صرف خود کن و هر ماه ده هزار دینار دیگر وظیفه باشد و از خدمت ما گذشتی فی البذل گویند که همت عظیم
آن مهلب بن ابی صفره بود و چنانکه زر بخشی که یزید مهلب در افریقیه بود و شهر تمیمی که از شعرای آن زمان بود قصیده
گفته نزد یزید مهلب رفت و او را از آن شعر خوش آمد با مردی خود گفت هر که مرا خواهد دو دینار بستهد و چه
مبلغ دویست هزار دینار حاصل شد یزید مهلب خزینه دار خود را طلب نموده گفت در خزینه آنچه هست
بیار تا پانصد هزار دینار خزینه دار آورده بشهر داده عذر بی خواست چون آن شاعر صله الحیان دید قطعه
گفت و دیگران جمله یا یزید مهلب خزینه دار را خوانده گفت در خزینه چه مانده داری گفت شاید
بیست هزار دینار باشد مجموع بسم وزیر گفت چه کار شد باشد اما چه چاره جمله را با تیر داد و دو که ما مالی بی ان
کرده فی البذل نقل است که در وقتی که یزید مهلب امیر خراسان بود دوستی داشت و نماز از آن امیران
بود روزی بر در خانه زالی بگذشت و دختری کوزه پر آب بکف گرفته منتظر یزید مهلب بر آمد گفت ای جوان
الآن بردم آبی بخور را از دست من گفت ترا مقصد چیست از این گفت که نظر صاحب دولتی بر من افتد یزید آب
نوشید و گمری داشت مرصع که استادان خراج ممالک در و بکار برده بود بدر برد و آن گنج نهاد و بگذشت ایشان

آن کمر را فرخنده حرف خود کردند روزی یکی از دوستان از ایشان پرسید که شما را این لقب از کجا رسید گفت صاحب دولتی در
و برحال ما نظر کرد

نظم

ایشمه تشریف صد چندین کرد ❊ یا قسم از دولت آن کیمیا نظر

فی البذل

گویند یزید بن مهلب چون
از مناسک حج فارغ گشت حجامی طلب کرد و محلوق شد پس فرمود که پنج هزار دینار به حجام دادند حجام هزار درم
و متحیر شد و هیبت خورد و گفت این هزار درم دیگرش داد و گفت این را زن خود برم و او را خوش کردم پس چون این شنید
فرمود که دو هزار درم دیگرش دادند حجام چون کرد دید گفت زن بر من طلاق اگر من بعد کسی را محلوق کنم یزید فرمود
که تا ده هزار دیگرش دادند

فی الاوصاف

گویند چون کسی هیچ هارون الرشید کردی او را صحبت نشود هارون گفتی
معلوم شد که فیض بن صالح را ندیده و اگر او را می دیدی هرگز نمی شودی تا آخر زمان مهدی فیض زبر بود جون
بهادی رسید امر وزارت بدیگری تفویض فرمود

فی البذل

امام یافعی گوید که از اولاد عباس هیچ یک سخی
مستنصر بالله نبوده اند مشهور است که روزی بر بام قصر خود بر آمد دید که اهل بغداد رخوت بسیار بر آفتاب انداخته
اند پرسید که این چیست گفتند یا امیرالمومنین نزدیک عید است مردم بغداد رخوت چرکین را شسته اند گفت
اهل بغداد چندان قدرت ندارند که جامه نوی در عید تکلف کنند ما چه تقصیر بوده ایم از این مساکین پس پانصد
هزار غلام را فرمود که هرکدام کمانی به دست گرفته کلوله طلا و نقره چندان که توانستند بینداختند و هرچه خود اندازی
بوزن زیاده بودی از کلوله غلامان و هرکدام را یک شرفی دادی طرف خزینه که عبارت از کیسه بیار انداخته
باشد و آن کلوله خود همان نبار بود که اسم خلیفه بران نقش بود گویند دران هنگام گویا ساحت و کرم از
ابر آسمان می بارید چنانکه المستنصر بالله در بغداد نفع بسیار بمردم میرسانید و او کتابی تا آن در تواریخ
در سخاوت و همت بروی مردم گشوده بود و بدر الدین موصلی نیز آیتی بود در جود و کرم و مثل این ملوک کم
تر در نکونامی سکوت نیدند ایضا آورده اند که چون مستنصر بر تخت خلافت بنشست در بغداد دیگر زبا خادم
بر که استاد الدار مستند علیه بود و خزینه دار بسیر خزینه در آمد مجلس مال خزینه آن خادم او بود در قصر ده
بزرگ پر از زر بود مستنصر چون آن دریاچه مملو از زر بدید گفت خدایا انیقدر عمر بده که کس این حوض پر زر
در راه خدا خیرات کنم و مستحقان رسانم و لشکر را بهره سازم و طامعان را بخشم خادم پیر تبسم نموده زمین
ادب بوسیده گفت یا امیرالمومنین چون این آیت امنیت خدای خواهد کرد این حوض از خلفا نموده همه
انقدر عمر یابیم که مثل این چند حوض دیگر بنمایم و از بسیاری این تعجب کردند یا امیرالمومنین چون تا امنیت خوب
این چند حوض دیگر است پر از زر الهی توفیق یابی در بخشیدن و خوردن و خورانیدن

فی البذل

گویند محمد طاهر در
جود و سخاوت علم بود چنانکه یکی از ثقات نقل کرده اند که در شب بود شخصی بود که او را محمد وزراق گفتندی کنیزکی
داشت بربطی در نهایت حسن و جمال و حدیث جمال آن کنیزک بسمع محمد رسید که خود غزل میگوید و میسازد و بر بربط این اشعار

دل محمد طاهر شد و بکرات آن کنیزک را از محمود وزراق طلب نمود اما محمود بعشق آن کنیزک گرفتار بود آن کنیزک را تبه نام بود
چون تنگی بر آمد اموالی که محمود داشت صرف عشرت راتبه شد و هیچ باقی نماند محمود وزراق کس بخدمت امیر محمد طاهر فرستاد
که کنیزک را میفروشم برخیز و بیا بخانه من پس محمد طاهر شاد شد و چهار بدره زر بر داشته بخانه محمود آمد چون نشست
و هم در نظر محمود نهاد محمود چون سیم را دید راتبه را گفت برخیز و این جامه را در پوش و استعداد خدمت امیر کن
که ترا بوی میفروشم چون کنیزک این سخن بشنید در گریه شد چنانکه او از گریه او بسمع محمد بن طاهر رسید محمود گفت موجب
گریه تو چیست گفت یا مولای بدرا آخر امیری و آخر کنیزک ای مولا آخر کار من و تو این بود که در آخر کار مرا از خود
جدا کنی محمود گفت انهم برای عشق تو میکنم که چون در دست من چیزی نیست تو از گرسنگی ترا با امیری میفروشم که با
عمر را بفراغت بگذرانی گفت یا مولا اگر برای من میکنی من کی قبول کردم که باقی عمر برای تو کسب کنم آنچه لایق ذات تو باشد
از رشتن و بافتن و اوقات ترا و خود را بگذرانم محمود وزراق گفت اگر چنین میکنی من ترا از مال خود آزاد میکنم چون محمد
طاهر این ماجرا را بشنید از کنیزک بنت محمود وزراق گفت ای محمود این سیم را بتو بخشیدم تا باقی عمر را بفراغت بگذرانی
و بازگشت دست خالی از خانه محمود وزراق

فی البذل

گویند ابو مزید یکی از کرمای زمان خود بود شاعری او را
مدح کرد ابو مزید گفت ای فصیح شعرای زمان مرا چیزی نیست تا بتو دهم خواهم مرا نزد قاضی ببری و بر من دعوی بیست
هزار دینار روپیه از ثبوت غرض مرا حبس نمایی که اقربای من بسیار اند و مرا در حبس نمانند آن شاعر چنان کرده و ابو مزید
را حبس نمود اقربای او از حال او آگاه شده او را از حبس برآوردند و این نکته بران آورده شد که گوش زد اعیان
شود که کریمان خود را در هیچ حالی معاف داشته اند

فی البذل

گویند بعد از قتل امراء که پادشاه بحکم بودن حسین
نظامشاه و زیاده از یازده ماه زنده نماند از افراط شراب بعد از وی پادشاهت مملکت به پسرش مرتضی نظامشاه بن حسین
رسید و این مرتضی نظامشاه را همت بلند بود و نسبت بحضرات ائمه اثنا عشر خوش اعتقاد بود چنانکه پادشاه و ملک برار را
دکیل و تفالخان در بند کرده بود و خود سلطنت میکرد مرتضی نظامشاه کس نزد تفالخان فرستاده گفت که اگر نقش
برادران عماد الملک ملک برار را در قلعه میدانی که خود سالست از عهده سلطنت نمی تواند بر آمد بحال خود بر رسیده
او را با هرکه از قلعه برار در ملک با بسیاری تفالخان با پسر خود شمس الملک درین باب کنکاج کرد او صلاح در جنگ دید
بعد از چند جنگ شکسته جنگل بجنگل میگریخت و مرتضی نظامشاه از عقب او با لشکر جرار روان بود بعد آتش بار تفالخان بجنگلی
رسید که پیش به رشد نداشت و همین دم تفالخان را لشکر گرفته بر سر مرتضی ماندند رائی که سیدی بود بجذوب سر راه بر مرتضی
نظامشاه گرفته گفت بحق علی بن ابی طالب که دوازده هزار هون همین دم مرا بده او جلو کشیده اشاره کرد که به سید بدهند
درانحال آنقدر زر موجود نبود هرچند امرا شل ملاحیان و سرکار پرداز امرا او را وعده کردند که بدو رسیدن اردو بدهیم
قبول کرد و امرا استطاعتی میکردند که دشمن به در رفت پادشاه گفت که چاره نیست در آن کسی کنند یا اگر مجمع براق طلاکه

برتیلهای جامهای وساری بود وازان همه حساب کنند دعوی بود وداد ندا توقف از رحمت باقیه تعالی جان کرکنجه سنا با کرشاه بردی فی البذل
آورده اند که پرویز بنجوجه که زن نگارجان بود که یکی از کاربرجم است بسیل تمام رسید نگار جان چو زن این راشنید ترک
سودای این کفت پرویز امینی با داشته کفت ای نگار جان شنیده ام که چشمه داری دآب او بسیار شیرین وزان چشمه آب میل
تمنای باشد چپت کفت پادشاه سلامت شنیده ام که بی شیر بر آن چشمه رسیده است ازان سبب ترک کفتم پرویز را این
جواب خوش آمد بغایت سه هزار کنیزک صاحب حسن با صد هزار دینار جایزه این سخن با و بخشید فی البذل کویند یکی از فضلای عرب
راکه درجوار سعد بن العاص بود ضرورت روزگار او را بران داشت که سرای خود را بفروشد چون مشتری آمد کفت چند
با همسایگی سعد بن العاص صد هزار دینار کفتند چون کفت برای آنکه این شخصیت که دایم در سفر وحضر من فرزندانم از و محظوظ
شده ام وچندان تعریف کرد که زیاده از حد چون سعد رسید صد هزار دینار فرستاد و عذر خواست و کفت کس بعد از
همسایگی کجا آرم فی البذل اند رمکاتب عین القضاة آمده که لیث سعد که از کبار تابعین بود او راهر روز هزار دینار دخل بوده
بعد از صلوات خمسه هرکز حرف نزدی تا در خانه او سیصد و شصت مسکین را طعام نکرده ندادی استاد شافعی بود وعادتش
آن بوده که هیچکس را هیچ بیا موختی تا جهل روز مهمانی نکردی ورا کویند آن شب که لیث بجوار رحمت ایزدی پیوست از آسمان آوازی
شنیدند که کوینده کفت که مات خازن الله لیث بن سعد فی البذل المکارم مولف تاریخ نظامی در ضمن حالات
سلاطین دکهن بیان میکند که سلطان احمد شاه بن سلطان فیروز شاه بهمنی چون بعد از پدر بر تخت آبا واجداد تکیه کرد ودید کویند آن
پادشاه فرشته خصال در تعظیم سادات وعلما چندان مبالغه داشت که در حیز تقریر در نیاید از انجمله سید ناصر الدین
سیدی بود و پادشاه مذکور مبلغ عظیم با و سپرده بود بجهت آنکه آب کربلا را بیارد در اثنای راه شیر ملک که یکی از امرای
کبار سلطان احمد بود وار شیخ حصار بیجا نکر کی آمده چون سید ناصر الدین از استاد وا تواضع کرد شیر ملک
فرمود که سید را از بر آوردند سید از همانجا برکشته بجهت پادشاه رفت واظهار امانت خود نمود پادشاه بجهت
آزرده شده وکال عذرخواهی سید نبایا نمود وجمیع زر را که بواسطه آب دران باو داده بود بدو بخشید اما چون شیر
ملک نزدیک رسید پادشاه امرا را فرمود که شیر ملک را استقبال کردند ودر هر منزلی خلعتی فاخر بجهت او فرستاد
چون نزدیک بپادشاه رسید وچشم پادشاه بر وافتاد وعرق حمیتش در حرکت آمده غیرت اسلام بر دستور بی شده او را
مخاطب ساخت وسخنان ناملائق وفیل قصاب نام را طلب نموده فرمود که شیر ملک را فیل ال نماید چنان برزکی از برای
غرت سادات هلاک کرد کویند سلطان هوشنک از سلاطین کجرات قصد ملک سلطان احمد نمود وسلطان با دو هزار
سوار جرار بر سپاه هوشنک زد واو را شکست وزن ودختر او را اسیر کرد وبا هفتصد سوار حرم او را بجهت سلطان
هوشنک فرستاد ومتعرض نشد ودرین هنگام که دار سلطان بر ملک بیدر افتاد ان موضع را خوش سواد دید طرح شهری
انداخت وعمارات عالی بنا فرمود ودر نیوقت شعرای لطیف طبع درخدمت سلطان احمد بود ندازانجمله شیخ آذری

وتعریف این عمارت وبنای شهر این قطعه نظم جنید آقصر شد که زفرط عظمت :: آسمان پایه زسد ره این درگاه است
آسمان هم نتوان کفت که ترک ادبست :: قصر سلطان جهان احمد بهمن شاه است :: مولف تاریخ پادشاهان
بهمنیه کوید که سلطان جمله آن شعر دوازده هزار تنکه قماش شیخ آذری فی البذل والاحسان روزی یحیی برمکی
میکذشت مردی برخواست وکفت بعد از سلام ما با علی حجت بندیم واز خداوند عالم تو دولت بیحوم کسی فرمود تا او را
بدر سرای نشانندند ووکلا را فرمود که هر روز ده او را هزار دینار بدهند واز انجمله می نوشند وما بجور انند وانکه می تو شد
نزد ورسانند همچنین ده ماه عمل کردند چون امر وزاسامان عظیم دست داد با خود کفت تا بیقدر از برکه روز بزرکی امید
اکر وقتی دیکر شود وانچه را باز کیرد کار چون شود پس در رفت یحیی را از رفتن او خبر کردند فرمود که بخدا ای عزوجل که
اکر او نرفتی ودر مدت العمر با او این عمل کردمی فی البذل والاحسان سعید بن سلم باهلی کوید که وقتی با مامون ایشان کار
بر من تنک شد ووام بسیار کشت ووامداران شدت تمام نمودند آخر نزدیک عبد الله بن مالک الخزاعی رفتم واز وی تدبیر
کار خود جستم کفت ترا ازین محنت رها نشد الا برکه کنیم ما که توانند کشید جباری ایشان نرکفت سهل است باید کشید پس
من نزد یک فضل جعفر شدم وحال خود را بیان کردم بهرد وکفت خدای کفایت کناد ودیکر دم بنزد من نکیر نزد
عبد الله بن مالک الخزاعی رفتم انچه کذشته بود وکفتم کفت بیار ودیکر مباش امروز نزدیک ما باش تا خداوند عالم چه تقدیر
کرده باشد ساعتی انجا ماندم ودیدم غلام من آمده مرا کفت که بر در سرای ما شتران بار دار بسیار آورده ماند مرا می جستم
میکویند که ما مردم فضل جعفریم عبد الله کفت که امید فرج دارم برخیز وتحقیق کن چون رفتم رقعه بمن دادند نوشته
بود که ای عزیز چون تو رفتی اندر رفت نزدیک خلیفه شدم وحال تو باز کفتم مرا فرمود که برو از بیت المال صد هزار
درم بکیر وبوی ده کفتم یا امیر المومنین این سیم بوام دهد نفقه خود چه کند فرمود که هشتصد هزار درم دیکر بستان بدو تا نفقه
خود کند فی البذل کویند میانه ابو العباس وسفاح وابو سلمه در باب حسب ونسب مروت منافستی رفت هر یکی
به بر آمده مردم قبیله خود دلیلی وحجتی میکفتند روزی در خلوت نشسته واز هر نوع سخن با هم میکفتند ابو سلمه
ونحاوت مفاخرت کرد وکفت قبیله ما از قبایل عرب بسخاوت معروفند ابو العباس کفت عماره بن حمزه از قبیله
ماست ودر قبیله تو کس مثل او نبود ابو سلمه کفت این دعوا را بر هانی باید ابو العباس کفت انچه تجربه کند کواه کند پس عقدی
از مروارید که قیمت او صد هزار دینار می ارزید آورده ند درین وقت عماره بن حمزه در آمد از سفاح نزد او انداخت
بر داشت وبوسید وبجا ماند بعد از لحظه برفت پس سفاح با ابو سلمه کفت که همت قبیله ما دیدی ودانستی کفت این عقد را
سهوا مانده ورفت از همت نکرد پس آن را از عقب او فرستادند کفت این عقد را خلیفه بتو ارزانی داشت لایق نبود
امیر المومنین انجا ماندن عماره سر بر آورده کفت مر غلام مرا که این عقد مرا بخشیده من ترا دادم وصد هزار دینار دیکر
بران افزود اندر حالات یحیی ابو جعفر موسی کنیزکی بود نام وی ام الکبیر ودران ایام از وی جمیله تری نبود ودر باب ...

دختر یگانه زمانه بود چنانکه مرغ از هوا فرود آوردی با هستک خرمن محمد بن [illegible] دانا با جعفر [illegible] جعفر گفت خود را
که ز چون من کسی لایق نبود گفت حیله [illegible] اگر [illegible] که خانه [illegible] بخشیدی پس از چند روز محمد بن [illegible]
جعفر آمد مجلس ساخته شد و [illegible] محمد بسیار طرب کرد و جعفر را [illegible] محمد کنیزک را برداشت بسوی خود
برد و دست بروی نهاد روز دیگر محمد جعفر را مهمانی کرد جعفر گفت از بلندی همت پس آن شب که جعفر نشسته بود
پرده [illegible] چنین گویند که دو هزار بدره در آن شب [illegible] مانده بود و در هر بدره دو هزار درم بود و همچنان بمنزل جعفر برد
گویند مجلس ملوک [illegible] **فی البذل** گویند در عهد خلافت مستنصر بالله در شهور سنه [illegible]
و ستین و اربعمائه امیر تاج المعالی که بعلو نسب و فرط حسب و وفور کرم و بذل مشهور روزگار خود بود و حکومت
حرم و حجاز سرافراز بود صاحب عمدة الطالب گوید که وی بمثابه کرم و سخا داشت که چون شنید که در [illegible] اعراب
بادیه اسبیست که شدید بر خیال بگرد او نرسد و مصور اندیشه نظیر او در صفحه ضمیر نکشد و مصاحبش قسم یاد کرده که [illegible]
مگر بیست سر اسب عالی و بیست نفر غلام و بیست دست سرپای لایق و بیست کنیزک گلعذار آفتاب رخسار و صد هزار درم
و [illegible] هزار دینار [illegible] مذکور را با تمام سرانجام نموده مصحوب یکی از غلامان معتمد خود بعقب آن عرب [illegible] قضارا
در شبی که خانه آن عرب جایی بجای کوچ کرده بودند و برای بعضی حوائج در منزل مانده بود و غلام مزبور [illegible]
مهمان شد چون گله و رمه و اسباب او رفته بود و بغیر از آن اسب نمانده بود بالضرورة مراعات جانب مهمان بجای آورده
اسب را ذبح نمود و چون صباح شد غلام از مطلوب آگاه ساخت اعرابی گفت ای شخص من آن اسبی که مقصود تست شب
گذشته از برای مهمانی تو کشتم پس رقعه سر و پوست و دم اسب را آورده بدو نمود غلام را حیرت دست داد و [illegible]
شیوه بذل [illegible] داشته آنچه آورده بود جمیع را تسلیم او نموده برگردید چندین غلام و کنیزک و زر و اسباب که مذکور شد
پس چون نزدیک اصحاب خود رسید صاحب از آمدن او با خبر شده استقبال غلام نمود و پرسید که اسب را آورده باشد غلام مذکور را
دریافته حکایت مذکور را اصغا نمود و بعد از آن از حقیقت اموال و اشیا سوال کرده غلام گفت [illegible] شرم آمد که با وجود آن
نوع کرمی آنها را از وی دریغ دارم لاجرم بر وی ایثار کردم امیر گفت رحمت خدای بر تو باد که ما را خوشحال ساختی اگر آن اشیا را
باز می آوردی بدترین عقوبتی بر دست من کشته می شدی اکنون ترا از مال خود آزاد کردانیدم و هر ساله قبول کردم که ترا [illegible]
درهم [illegible] که گفته اند عادات السادات سادات العادات همانا اهل این دور که برای [illegible] درهم [illegible] و بواسطه
دیناری [illegible] **فی البذل والمکارم** قیدو بن [illegible] در میان احفاد امیر چنگیز بمحاسن اخلاق طاق بود
و یگانه آفاق بود در سخاوت بی شبه و نظیر چنانکه [illegible] بیکی از [illegible] حرم کرده بود و دختر قیدو چون [illegible]
سوی شوهر را [illegible] و از [illegible] وی را غیرت [illegible] داده چنان [illegible] بعورت [illegible]
در [illegible] در ساعت بمرد پدر او را [illegible] خان حسب الامر فرستاد [illegible] در باب قتل او مبالغه

نمود

نمود قیدو در [illegible] گفت که کشتن [illegible] ابو سعید [illegible] اقدام نمایم آخر قرار بر آن دادند که [illegible]
بزنند در خفیه گفت [illegible] بعد از چند گاه از برای خود [illegible] که شعار [illegible] که بکار
بر فراش [illegible] پادشاه خبر رسید [illegible] آورده چندان اسباب
بود داد که در [illegible] الجه خان [illegible] بود [illegible] گویند [illegible] زیاده از ده
بود **فی البذل** صاحب حبیب السیر در ضمن حالات امیر تیمور گورکان بیان کرده که چون فرمان فرمای ملک هندوستان
بسلطان محمد بن تغلق رسید [illegible] سلطان محمد پادشاهی بود در غایت همت و سخاوت و در کمال [illegible]
[illegible] پروری [illegible] الفضلا و شعرا صحبت [illegible] که سلطان از سفر گجرات مراجعت کرد مولانا
جمال الدین ابن حسام [illegible] سلطان مشرف شد و قصیده بعرض رسانید که مطلعش اینست **نظم** الهی تا جهان باشد [illegible]
این جهان بان باد * محمد شاه تغلق شاه سلطان بن سلطان باد * فضیلت شعاری مولانا معین الدین اسفزاری در تاریخ هرات آورده
که چون مولانای مذکور مطلع قصیده را خواند سلطان محمد فرمود که مولانا [illegible] از عهده صله های این قصیده نمی توانم برآمد [illegible]
مولانا را در میان مجلس نشانده فرمود که [illegible] زر [illegible] تا آنکه بر مولانا [illegible]
سلطان از این حرکت بسیار خوش آمد فرمود که [illegible] باشند تا آنکه باز از زر مولانا [illegible] در گذشت **مصرع** چنین کنند بزرگان
چو کرد باید کرد **فی البذل** در حالات شاه ملک ستان [illegible] سلاطین هندوستان که فرمانفرمای ملک جهان اکبر پادشاه غازی آمده
که هر فرزندی که آن شاه سکندر جاه را از کتم عدم بعرصه ظهور می آمد زنده نمی ماند چون ایشان را نسبت بسلسله اهل الله اعتقاد تمام بود
تخصیص نسبت بشیخ حقایق آگاه عارف [illegible] شیخ سلیم چشتی در قصبه سکری المشهور بفتحپور از ایشان بشارت فرزند [illegible]
یافتند بنابرین نام آن شاهزاده عالم را سلیم نهادند چنانکه استاد الشعرا مولانا عرفی شیرازی در مدح ایشان گفته اند **مصرع** طراز
اقبال شاهزاده سلیم * و این قصیده است در غایت شهرت [illegible] فرمانفرمای ممالک هندوستان در عوض این [illegible]
لایق مسجدی بغایت عالی در موضع مذکور ساختند [illegible] در ملک هندوستان ساخته [illegible]
[illegible] جلوس [illegible] بار عام بود [illegible] تاریخ ولادت شاهزاده
باسعادت [illegible] خواجه حسین مروی قصیده گفته که مصرع اول تاریخ جلوس اکبر شاه است و مصرع ثانی تاریخ ولادت
شاهزاده عالم و مطلع آن قصیده اینست **نظم** [illegible] ز پی جاه و جلال شهریار * گوهر [illegible] آمد بر کنار *
[illegible] اینقصیده [illegible] سال تاریخ هجری [illegible] رسیده [illegible]
طبیعت [illegible] جهان کرده است [illegible] انعام عام ایشان بهره مند گشته
امید که [illegible] **باب [illegible] در**
[illegible] پادشاهان عالیجاه و سلاطین [illegible]

ملکیت این صفت پدید و مرتبه را از صفات ملکیت چنانکه گویند نوبتی در مجلس سلطان ملکشاه سلجوقی از انکار فرعون و دعوی الوهیت و [illegible]
میگذشت چنانکه بر صرح بر مرد خود می‌نشست و ندای انا ربکم الاعلی در میداد و گویند از استماع این سخن سلطان ملکشاه و نجابت متأثر شده گفت بر بام
همان مکان و سر بر زمین نهاد و بگویم سبحان ربی الاعلی پس ساعت از موقف سلطانی اشاره شد که پیش خانه بجانب ملک مغرب
بزنند از این خبر شور و لشکر و سپاه و [illegible] که سلطان را از مشرق بمغرب می باید رفت و [illegible] سبب [illegible] سلطان با ملک
باخبر شوند آن جمیع امرا و سپاه ملتجی بوزیر صاحب تدبیر نظام الملک شدند که ملتمس آنکه در [illegible] سلطان را از این عزم
باز دارد پس خواجه بخدمت سلطان آمد و معروض داشت که پادشاه سلامت در عهد و عصر و ملک مغرب مردم باطنی و معتقد
بیارند مبادا که حرفی بگوش سلطان رسد که باعث اشتغال خاطر سلطان بشود آنوقت عیاذاً بالله چاره چه باشد سلطان [illegible]
الحق خواجه کاردان [illegible] این عزیمت [illegible] در تهیه سفر کوشش [illegible] ملتمس را با اعیان ملک بخدمت [illegible]
خاتون بردند دختر طمغاج خان که اگر [illegible] سلطان را از این عزیمت باز دارد و باعث [illegible] خلق است پس ترکان خاتون
با وجود آن [illegible] و تقرب کمال عجز و انکسار نمود [illegible] سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته که بملک مغرب خواهیم
رفت پادشاهان را از گفته خود برگشتن عیب عظیمیست این ملتمس البته [illegible] دیگر روی سلطان در [illegible]
این چند نوبت بکرات در حضر علما و عقلا و کاردانان سلطان را از منع آمدند و از عزیمت خود برگشت چون بمصر در آمد [illegible]
الاعلی در [illegible] در [illegible] سلطان [illegible] الاعلی [illegible] پرسید که صرح [illegible] فرعون کجا بوده
باز پرسید که آیا معلوم هست که فرعون در آن مکان کجا نشسته [illegible]
و گفت خداوندا بنده را ملک مصر دادی [illegible] انا ربکم الاعلی [illegible] مشرق [illegible]
سبحان ربی الاعلی انگاه سر بر زمین نهاد و [illegible] گریست [illegible] جمیع ارکان دولت [illegible]
غرض من این بود الحال هرچه بگویید بسمع رضا [illegible] سلطان [illegible]
من النوبت [illegible] نسخه [illegible] در غایت متانت و [illegible]
[illegible] نسخه را [illegible]
[illegible] سلطان محمود غزنوی [illegible]
و حالات [illegible]
که مجموع [illegible] در باب عزم [illegible]
عجم [illegible] در زمان خلافت خلیفه ثانی عمر بن الخطاب خلیفه از این خبر [illegible]
لشکر عجم رفت عبدالرحمن عوف بعرض رسانید که یا امیرالمؤمنین [illegible]
آن کرد و اگر امیرالمؤمنین [illegible] لشکر [illegible] زبان [illegible]

ملک عجم فتح [illegible] چنانکه [illegible] اصحاب [illegible] تا آنکه در زمان آن [illegible] اصحاب
اجتماعی [illegible] امیرالمؤمنین از مدینه [illegible] و هر کدام که سپه‌سالار شده بر عجم [illegible]
شجاعت اهل اسلام و مبالغه ایشان [illegible] که در راه خدا هرکه [illegible] شهادت [illegible] سپاه [illegible]
لشکر عجم را برهم زنند گویند در آن وقت [illegible] عجم چنان [illegible] نوبت چهارم سعد
وقاص [illegible] سپه‌سالاری [illegible] اتفاق نمود [illegible] خلیفه عزیمت عجم نمودند اصحاب این نوبت [illegible]
برگشتن ایشان نموده [illegible] امیرالمؤمنین فرمودند که فتح [illegible] پادشاهان [illegible]
اصحاب [illegible] مبالغه می‌نمایند [illegible] سعد را روانه ساخت و فتح سعد [illegible]
[illegible] **اندر غزیت** [illegible] گویند در زمان خلافت المعتصم بالله
قیصر روم بر بلاد اسلام [illegible] و حصن زبطره را غارت نمود و عورتی هاشمیه را باسیری [illegible]
[illegible] در آن وقت [illegible] معتصم [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] معتصم [illegible]
گرفت و گفت [illegible]
[illegible]
روم [illegible]
که جمیع [illegible]
و جمیع اموال خود را [illegible] قسمت [illegible] در راه خدا داد [illegible]
[illegible] علمای اسلام [illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
و برف و باران [illegible]
[illegible]
گویند چون چند منزل [illegible]
[illegible] امیرالمؤمنین [illegible]
[illegible] خلیفه فرمود که [illegible] هزار [illegible]
رسید فرمود که [illegible] هزار [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
[illegible] معتصم [illegible] قیصر [illegible]

عمرو بیه بآن عورت داد و متوجه دار الخلافه بغداد شد اندر عزیمت درست گویند چون سلطان غازی امین الملة یمین الدوله محمود غزنوی
نذر کرده بود که هر سال البته سومنات را فتح نماید و منات را بیارد و بنابرین عازم آن سفر شد چون بهند درآمد وقت
برشکال هند بود و کثرت باران بمرتبه بود که اکثر اوقات میانه شب و روز تفاوت نبود و چون چند منزل رفتند اکثر
بارگیر و جاندار سقط شد از کثرت گل و باران و مردم اکثر از زندگی بیزار شدند برا همه رایی که در سپاه نظر بود
بودند همه روزه به مردم سلطان گفتندی که این کار دیوان منات است وگرنه هرگز درین فصل اینقدر باران نبودی
و اگر چند منزل ازین پیشتر رویم ازین سپاه یکتن زنده نخواهد برگشت از آسیب دیوان منات ازین گفتگو سپاه سلطان
بیار هراسیدند و در خلوت بسمع سلطان رسانیدند که سلطان سلامت اگر ما را با آدمیان جنگی و نزاع باشد
جان خود را نثار کنیم اما با دیوان منات جنگ کردن مشکلست پس سلطان در خلوت امرا را طلب داشت و گفت از زبان
شما همین اقسام سخنها رسیده و شما این سخنان گفته اید ایشان عرض نمودند که سلطان سلامت آری با بری مهربانی
سپاه سلطان گفته ایم البته چنین است اگر سلطان برنگردد سپاه را خطر عظیم است بمرتبه که یکتن زنده نماند سلطان
این را شنیده و رو بحضار کرد که چه می باید کرد گفتند مصلحت چنانست که سلطان برگردد این عزیمت کرده بسال
دیگر بسعد و تمام آید سلطان گفت البته من فسخ این عزیمت نخواهم کرد اگر باید جمیع خزانه را بباد فنا داد که
محمود فسخ عزیمت خود نخواهد کرد و پس از خلوت رفته سر برهنه کرده بدرگاه پادشاه پادشاهان بنالید که الهی اهل اسلام را
شرمنده مکن و محمود را پیش دیوان منات خوار مگردان و این هوای بارانی بهوای آفتابی بدل گردان تیر دعای
سلطان بهدف اجابت آمده و در روز آفتاب شد و سلطان بر سر منات رفته آن کرد که در باب عزایم عظام
ذکر شده اندر عزیمت درست گویند هیچکس از ملوک بر عزیمت چنان ثابت قدم نبوده که پرویز چنانکه نامه رسول الله علیه السلام
رسانید عبد الله بن حذافه سهمی اول آن مکتوب مرغوب بدست وزیر او بزرگ امید داد چه در قدیم الایام رسم این بود که
چون بزرگ امید را مضمون رقعه شریف معلوم شد رسول حضرت را گفت ای عزیز برگرد و این نامه را بازگردان که مخاطب
ملک پرویز مردیست در غایت غرور و طاقت این ندارد که دیگری نام خود را بر بالای نام آن بنویسد مبادا از درگاه
کسری کلمی صادر شود که باعث آزار رسول شما شود پس عبد الله قبول نموده نامه را باز گرفت و شبانه خود اندیشناک
غالب شده و روز دیگر باز نامه را تا در بزرگ امید برد و همچنین تا سه روز بزرگ امید بنصایح خود منع نمود رسول حضرت نبوی
را باز گردانید تا اینکه روز سیوم عبد الله گفت تو این نامه را بگذران و هیچ باک مدار که آنکس که او را رسالت فرستاده
بی رضای پروردگار هرگز کاری نکرده و نخواهد کرد پس بزرگ امید آن نامه همچنان عرض کرد چون پرویز دران مکتوب
نگریست و اول نام رسول را دید پس غضبناک شد و آن نامه را درید رسول چون آن بی ادبی مشاهده کرد گشته خطر
و در مان عبد مناف را اعلام داد حضرت دست بر دعا برداشته گفت مزق الله ملکه کما مزق کتابی پس پرویز نامه بباذان ملک

بی اثر

یمن نوشت که شخصی در حجاز دعوی نبوت پیدا کرده و رسولی فرستاده اگر غیر این نبی آل ملک خود را آماده باش چون آن مکتوب بباذان رسید
و رسول داده که نزد باذان بر در بزرگ امید او را یک هفته نگاه داشت و از رفتن منع نمود و همه روزه پرویز را بنصایح و پند
از آن عمل منع میفرمود و میگفت شهریار سلامت سخن این مرد زیر پرده پوشیده نیست و او را با اهل یمن کاری نیست و در ملک کسی
ندارد شما را با او راست دلالت نمود اگر بان طریق راضی نباشید او را مرکب نید بهر حال چاره کرد که امروز آن زمان بمهر پرویز رسید
و کار خدا را باز داشت روز دیگر باز بخدمت پرویز آمده و معروض داشت که پادشاه میداند که چندین سال است که دولت و دین
دودمان ما بر آن رسم که بعد ازین مردم مرا مطعون سازند که دولت چندین ساله را چون وزارت با و رسید بر انداخت
در روز آخر به پرویز گفت که ملک سلامت از دعای این مرد اندیشه کن که خشم او زبان شد صلح او کود پرویز بسر او دو
گفت آنچه در نیت کشی نامه را شنیدم اما من هرگز از عزیمت خود برنگشته ام و حکم من امری صادر شده است که بر کرده دم مرو خود را
تصحیح نموده اندر عزیمت درست گویند عزیمت یزید بن معویه در کارها بمرتبه بوده که مافوق آن نباشد از آنکه در ایام خلافت خود
بهیچکس از اشرف بنی هاشم نامه نوشته و ایشان را به بیعت خود خوانده اول حسین بن علی و دیگر عبد الله عباس و مثل این هرچند او را
منع نمودند که ترا ازین کار رسوائی است که حسین را در بیعت خود میخواهی مگر فضل و بزرگی او را نمیدانی و عبد الله عباس که او در این است
فضل و علم است یزید گفت اینها همه راست است و معهذا من فسخ عزیمت خود نخواهم کرد و در این حال حکم ما بر این رفت
عاقبت آنکه خود برگشتن آن کار بر عرب و رؤسای قبایل تا چند وقت سعی میشنود که ازین عزیمت بدر کرد و ملکی بشد
اندر عزیمت درست گویند بعد از آنکه هفتاد و دو جنگ در مدت سال زده ماه امیر المومنین علی با لشکر شام واقع شده و حیله
عمرو عاص قرار بر تحکیم شد چون مدت بسر آمد ابو موسی اشعری و عمرو عاص در دومة الجندل یکدیگر رسیدند از برای تحکیم
هر روز روز اول عمرو عاص چندان تواضع نمود که ابو موسی را فریب داد و چند امین بسر نمود و هیچ نگفت که ابو موسی
دیگر هیچ نگفت پس عمرو عاص او را طلب داشت بعد از گفتگوی بسیار قرار بر خلافت عبد الله عمر و یافت عمرو عاص التماس خلافت
معاویه نمود که پسر اصیل است و استحقاق این کار دارد ابو موسی گفت اگر کسی اصالت خلافت کند باید که ابراهیم بن ابراهیم الاشتر
که از قبایل بزرگ است خلیفه باشد چون قرار بر خلع دادند و بخدمت حضرت امیر المومنین علی رسید حضرت ولایت پناه در آن
شنیدند و عزم نمودند که بر چند کس نفرین کنند اول بر معاویه دویم بر عمرو عاص سیوم بر ابو الاعور سلمی چهارم بر حبیب بن مسلمه
پنجم بر ضحاک بن قیس ششم بر ولید بن عقبه پس شیعه علی مر او را چهار این جماعت لعنت میکردند چون این خبر بگوش معاویه
رسید او نیز فرمود که بر چند کس تبرا کنند اول بر شاه ولایت پناه دویم بر امیر المومنین حسن سیوم بر امیر المومنین حسین
چهارم بر عبد الله عباس پنجم بر مالک اشتر ششم بر ابو موسی اشعری و جمیع اعیان عرب معاویه را گفتند که از خدا شرم نداری که بر آل
رسول الله را لعن میفرمایی گفت آری من پشیمان شده ام و دانسته ام که خطا کرده ام اما ملوک را ترک عزیمت نتوان کرد
و از نقض عزیمت و برگشتن عیب عظیم و عار میدانیم باب سیزدهم در کشاده اندر عشق ملوک ایف ا ن م

حکم

عشق

سوختگان خوان شام که اسیر پنجه عشق بوده اند و از زور رنا کامی بیاسوده اند در معرکه که عشق پای فشار دکو داند تاب ان غبار داند
انشیت سینه که از وجگر سوز نفته است دور و دراز **نظم** حرف عشق از زبان هرزه :: هم تو بشنو که من نیم غماز ::
هلاک آن سخنم که حکیمی گفت که عشق را حقیقه مشتق است عشقه که نباتیست که بر هر درخت که پیچد ماده و نشو و نما را از و کشید
عشق با بر تن بخت :: دلم ساخ [illegible] بخت **نظم** لمعه از عشق بر طور او فتاد :: موسی از خویشتن در افتاد ::
حکیمان کار آگاه نظام کارخانه ابداع را بعشق منسوب میسازند **تمثیل** همین عشقت کاهن را در اموخت :: که خود را با
در اهن با دوخت :: همین عشقت کو با کاه پیوست :: که حکم کاه را بر کهربا بست :: همین میلست همین میلست همین میل ::
جنیت در جنیت چین در خیل :: طبایع جز کشش کاری ندارند :: حکیمان این کشش را عشق خوانند :: اگر پویی اسفل تا بجانب
بیابی ذره زین میل خالی :: چنانکه گویند حکیمان هند از اهن بتخانه ساخته بودند و صنمی از اهن در و معلق نموده بودند که گوهر
فهره چندین هزار سال او را بالوهیت می پرستیدند چون الملک بدست سلطان محمود غازی فتح شد از دین آن سلطان را
بغایت حیرت دست داد آخر حکمای اسلام یک ضلع آن عمارت را شکافتند صنم در وقت افتاد این بان گفته شد که [illegible]
که زمین بعشق ملک معلق استاده و همچنین اشیا بقوت یکدیگر استاده اند **نظم** بعشق است استاده این نامی :: چشم دادی
و عالمی در نظرات :: دیگر چه علم چه کتاب باید :: گویند جوهر نورانی روح را با بر قالب تیره انسانی آورده نه داور تکلیف
در آمدن در آن تنگ مظلم نمودند روح از آن اباء نمود و گفت هیهات هیهات مرغ باین لطافت را خطاست در آمدن بدین
باین کثافت پس حکم در کاه ربوبیت شد که نغمه از عشق در قالب آدم در دمیدند چون از آن نغمه مرغ روح ربه بی محابا
در ان تهره فرو آمد **نظم** عشق هر جا که نخ حکم کرد :: شاخ از انده و میوه از غم کرد :: محکم نشا [illegible] کند :: بلاف
زبان بیش اگنکدند **فی بیان العشق** در جامع الحکایات آمده از زبیر بن حنیفه هلالی که گفت چون شتر عبدالله [illegible] عشق حیدرا که
هم [illegible] ما بود اشتهار یافت شوهرش او را با استه یکی و دیگر رفت مراجون [illegible] طریقه محبت بود نزد یک او رفتم
ملاقات سلوک داشتم و در باب حسن و عاشقی و داستانی [illegible] تمام بظهور رسانید [illegible]
کرده گفت چه شود اگر مرا درین طریقه همرازی کنی گفتم بسم الله سخن [illegible] راه کن بعد از ان اتفاق بکدیگر [illegible] شتم
بعد از شبانروزی بان قبیله رسیدیم مرا گفت حیدرا جاریه ایست باین صفت کرم نموده بمیان قبیله روی و او را
ملاقات کن و او را از آمدن من خبر کن که مرید الطافست من بر انجا رفتم و بدان کنیزک ملاقات نمودم و او را آگاه
دادم از مقدم دوست صاحبه و بعد از زمانی خرامان خرامان پیدا شد و معاشقه یافت چون ایشان یکدیگر را
دریافتند من بگوشه رفتم کا از ایشان کناره کیرم چندانکه [illegible] مردی که از تو پنهان باید داشت
از ما صادر نخواهد شد پس طالب و مطلوب [illegible] همه شب [illegible] ساعتی [illegible] گذشته بود
که حیدرا برخاست که برود اشتر اغاز زاری کرد حیدرا گفت اگر رفیق تو درین باب مدد [illegible] ممکن نیست که ا[illegible]

بادو بالم

با تو بشم من پیش او یدونستم هرچه فرمای گفت رخت مرا بپوشی و بخانه ما بروی چون شوهرم نزد تو آید ظرفی طلب نمی کند
که خلاف عادت سنت بعد از الحاح ظرف را نزد یک او منه چون از ان شیر کرد و نزد تو آرد ان را فی الفور بگیر بس بوجه کرد
حفظه و هم وه انجا رفتم شوهرش ان و تیره که گفته بود آمد و ظرفی را پر از شیر آورد و نزد من گفت بستان من از ان دست تعلل
میکردم بعد از انکه خواستم که بگیرم قدری شیر از ان ظرف بریخت ناگاه آتش خشم شوهرش بانه زد تا تازیانه بر آورده
و پهلوی مرا سیاه کرد من نگاه بخواستم رفت و میل کردم که خود را بر وی اظهار کنم دیگر از رسوایی اندیشیده ملاحظه کردم و شیوه
مصابرت پیش گرفتم تا آنکه تازیانه را انداخته بیرون رفت مادر حیدرا در آمد بسیار نصیحت کرد آخر وی هم بیرون
رفت و گفت خواهرت را بیاید و ترا نصیحت نماید یکبار دیدم دختر گلعذاری در آمد که لطف لطف مشاهده دیدار او تمامی
صد ساله غم را بسکرد آغاز عطوفت و نوازش نمود و پیشتر شوهر خواهرش بشنیدن یاد میکرد بعد از ان گریان بیارجا جوان
ان رفته مرا خواب نیاید مگر تا ازرده سکرستیم دیگر تبه از ان ضلع بو العجب بخندیدیم پس این [illegible] ست بر دهان او نهادم
و گفتم من خواهرت نیستم و خواهرت نزد شتر است و حیدرا مراد ل خود انجا فرستاده است صلاح انست که با من سازگاری
و اگر سخن بیرون رفته خواهرت را رسوا خواهم ساخت بالضروره ان مصلحت من در داد انشب تا صبح از گلش چاشنی گل
می چیدم صبح را نزد اشتر آمدم حیدرا [illegible] خواست و گفت امشب چون گذرانیدی گفتم احوال مرا از خواهرت بپرس
حیدرا از ان وداع کرده روانه شدیم در اثنای راه پشت و پهلوی سیاه را با اشتر نمودم آه از جان او بر آمد و در آغوش کشیدم
و گفتم اگرچه زخم تازیانه بود مکتوب بود اما عشرت جانانه مطلوب بود و انچه گذشته بود من اولی آخره تقبل
کردم اشتر بخندید **فی بیان العشق** بزرگی نقل کرده که در دیر هرقل بخرج رفتم جوانی خوب صورت را دیدم که دو
دستش بند و بسلسل بسته بر ستون داده با خود ترنمی داشت سلام کردم جواب داد و گفت ابچن عشق و افترانی
وجه به وصبر حبیب اذا ظیم وانی امرات مواثق عهده على كل هتنا انه الكريم
گفتم از کجایی گفت ازین بلای که تم ترا چه افتاده است که درین بند گرفتاری و چنین ضعیف و نزار شده گفت عاشقی ام
مظلوم مبتلای غربت با خود از شناسایی [illegible] محروم و صحبت او خوش افتاد ساعتی پیش او نشستم و در احوال او می کردم
گفت شعر او را با و بر یابه شد که من گفتم که من مظلومم گفت الله تعالی اعلم سنگی نزدیک او بود در ربود که بر من زند
بگریختم بخندید و دست بکشید و گفت بشکایت گردن برکی که بر تو رحمت نکند ثمره شدت محبت نه هم گفتم
حب توی مرد و جان تو بر سر نیز شیر در من نکریست و گفت حق است انچه میگویی گفتم حق است گفت اکنون چه
میگویی من نیز میرم گفتم اگر در محبت دم داری وور و فا ثابت قدمی بمیر حالی سر بر کشید و لب فرو بست پس
رفتم در پیش او برو نشستم جان بجان آفرین فرستاده بود **فی بیان العشق** آورده اند که چون توبه در
گذشت که از امائل عرب بود و لیلی اخیلیه را که معشوقه او بود یکی از اعراب در قید نکاح در آورد روزی لیلی با شوهرش

۲۳۱

و بعضی از ابطال حکم مرکب میرانده اند و در نظر شوهرش تربت تونه اقبال دلیلی اگفت تونه در دوستی تو دعویهای بکر کرده است
و سخنان بلند گفته است یکی از آنجمله ابیات دوستی چند سوزناک خواند بیت روزی که بپایم ... تا در حمام
تلوی که در خانه نبود و گفت اکنون بر سر قبر او میروم بر قبر او سلام کن تا نقصد دعوی او معلوم کرده لیلی فی بر سر تربت
تونه رانده و سلام کرده و مستور بصوت از ماس سطح هوا انشده و کوی از ناحیت قبر او در آن حالت و با حالت
که شهر در رسیده از آن نعره و لیلی اسید احت تا شوهرش رسیده بود اهالی مجلس ایشان آن گرد برداز گرده و بودند پیدم
که او را دفن کردند و بیت مناسبی بر لوح مزارش نقش کردند روز دیگر همان را بر لوح قبر تونه نقش کرده دیدند فی بیان
العشق گویند کلخن تابی بر یکی از ملک زادگان و ... عاشق شد وزیر بر این قصه اطلاع یافت شاهزاده را ...
خواست که او را سیاست کند وزیر گفت که هرچه عشق گناه است چون اختیاری نیست مرتکب او مستوجب عقوبت
نگردد اتفاقا هر روز که شکار رفتی در رفتن و برگشتن ملک زاده گذر بر در گلخن بودی گلخن تاب بهره خود از جمال او
گرفتی روزی شاهزاده با سپاه میگذشت چون صد هزار نگار آراسته و ناز معشوقی و کرشمهای اصلی ... پیوسته بود
اتفاق رسید گلخن تاب حاضر نبود متغیر شد عظیم و آثار ملال ... ظاهر شد چه کرشمه معشوقی از نظر عاشقی داری
چون خود برهنه و معطل با مزور برد دریافت خدمت کرد و گفت که بنده عرض کرده بودم که سیاست او هیچ کار دگر
بودن او هیچ زیانی نبود فی بیان العشق گویند روزی حضرت یعقوب در نماز بود و حضرت یعقوب از نماز فارغ
شد روی بحضرت یوسف کرد و تبسم کرد و بعد از آن کتاب جبرئیل ... آمد حضرت جبرئیل شکایت از حضرت
یعقوب به درگاه علام الغیوب برد که الهی یعقوب دل بجانب پسر خود مشغول شد و بعد از آن بجانب رسول الله
و مناجات متوجه شد پس این طاقت ندارم ندا آمد بروح القدس که از من بگو به یعقوب که با تو کرده او را بیلای مفارقت یوسف
گرفتار سازیم پس فی بیان العشق از بزرگی منقولست که جوانی را دیدم بارها بغداد و هزار تازیانه بر او
زدند نفس کشید پس از آن بند اش بردند عقب او رفتم چون از دحام کمتر شد گفتم ای جوان چندین عذاب کردند سبب چه بود
گفت برای آنکه عاشقم گفتم چندین آلام و درد و صبر چگونه کردی گفت برای آنکه محبوبم حاضر بود آن وقت احساس
احساس درد نمیکردم گفتم اگر عشق مجازی این حال دارد اگر حقیقی باشد حال چون شود نعره برد و معنا و چون بر سرش
رفتم جوان مرده بود فی بیان العشق حکایت تونه که از بازرگان عرب بود و در زنی از قبیله بنی عذره رسیده دلش
بر در خانه او بود و بدل گرد حیات باشکوه داشت و صورت مطبوع تنبیه و دو نوبت متعاقب هم در ذکر بر
جمیل حاضر بود الحال بر دو شوار آمد چه کتاب تنبیه نظری داشت اما هنوز آتش عاشقی بالا نگرفته بود افسانه
محبت او مشهور شد و بود جمیل مولد و منشا تونه را پرسید تونه نام پدر خود گفت و از قبیله خود نشان داد و
از هر نوع سخن در میان آمد جمیل گفت اگر عبث داری عاشقی در این میدان کسی بر بازوی یکدیگر زنیم تو نه جمیل افغان

در آمد و رسید ... حضرت یوسف در آمد و ... جبرئیل ... جون

نمی نهاد و حالی میان دوست و بکنار میدان آمد جمیل او را برانگیخت و غالب شد تونه گفت بیا تا تیر اندازیم جمیل ... آخر
دوست او را بود و تونه از کشتی و میدان نبود با او گفت ای جمیل مرا چنان معلوم شده که ترا قوت سیوی این تا نرمی است
که در برابر حاضر است و غیبت او استحقاقی رود و راج از مرحوح و غالب از مغلوب ظاهر گردد و در دی ... در بیابان
نهاده چون از نظر تونه غایب شد در جمیع ابواب نصرت تونه را بود جمیل گفت نظم چون یار حاضر است
بروز مصاف و جنگ ... سهلست اگر سپهر زبر دست و دشمن است فی بیان العشق جون عشق و عده در دل او جمع
گشت ... سواد سودا بر مزاج او غالب شد از خلق منقطع گشت و نشست و خاست با خلق و رباتی عمر کم کرد و در دل ...
داشت روزی بزیارت او رفت دیده در گوشه ای با نی شعله نشسته و از استیلای فکر و سودا ... ورق ...
دلش بر وی بسوخت و دو سه روز آنجا مقام کرد و از احوال او خبردار می بود روزی دامغ گفت ای برادر دانی که مرا رنج
مفارقت و محنت مهاجرت وعده بر من کار تنگ گرفته است و اشتیاق وعده مرا بجان آورده است شفقت ...
که با من مرافقت کنی تا بقبیله وعده رویم تا من از مشاهده او تن ضعیف را قوی سازم و دیده بی نور را نور دهم
او باز گردیم برادرش گفت شنیده ام که حکام خون ترا هدر کرده اند و در قبای وعده را بر قتل تو تحریص فرموده اند ترسم
که آسیبی بتو رسد از برادر نومید گشت ساعتی سر فرو برد و گریست و پس سر برآورد و دو بیتی خواند و آهی کشید و بمرد
برادرش رفت و سر او را در کنار گرفت و نفس برآورد آنگاه نفسش تمامی منقطع شد برادرش تجهیز و تکفین
او کرد و نوحه که دانست در روی قبیله وعده آورد و گفت که من قاتل برادر خود را نشیم و او را از بهر ...
آگاه سازم چون بکنار خیمهها رسید صبر کرد تا شب شد و عالم تاریک گشت در گوشه ایستاد و ابیات ... را
او از بلند خواندن گرفت ناگاه دید زنی را که ردایی بر سر انداخته از میان خانها برآمد و نزدیک او رسید
و سلام کرد و درخواست نمود که ابیاتی را که خواندی باز اعاده کن برادر دامغ باز خواندن آغاز کرد و در وقت
خواندن رسید که حال دامغ چونست گفت جان شیرین را در هوای عشق تو داد و در وفای تو مرد و این ابیات ...
او وقت رحلت او را کرده عاذر گفت چه میگوئی گفت حق است آنچه میگویم و من برادر او یم و او را در فلان موضع
دفن کرده ام گفت راست میگوئی که با و شباهت تمام داری باز گشت وخود ابیات مناسب ... بیان
گرفت چون ابیات را تمام خواند بر سر جایی رسید بر در خانه خود و خود را در آن جا انداخت جماعتی بر سر جا
آمدند دیگر او در جاه فرود گذاشتند تا او در رسید وعده مرده بود خویش از قبیله وعده برآمد و برادر ... گرده
او را برآورده قریب بر قبر دامغ دفن کردند و الحال مشهد ایشان محل زیارت ارباب درد است نظم
عشق را جان بو العجب دانند ... زانکه تغییر شهد لب الند فی بیان العشق جامع کمالات صوری و معنوی
شیخ بهاء الدین محمد عاملی که مرئی لباحت ربع مسکون بسر برده اند در نسخه کشکول خود مسطور نموده اند که در جانب مسافرت با کتاب ...

دفعا که محرر این سطور را با دو کهف اشرف طائف واقع شده موسوم به ملا محمد اصفهانی ایشان برحنین فرموده که بیکی از عرب شیم
بحی از احیای عرب رسیدیم و در خیمهٔ عرابی نشستیم بعادت طریق خود ما را بسیار عزت و حشمت کرد کال مهمان نوازی [illegible]
آورده و درین اثنا دختری صاحب جمالی بیرون آمد و نزدیک او از همه ما را نوازش فرمود و ساعت بساعت تلطف و مهربانی زیاده
میکرد و همچنین تا روز شد در روز طعامی مهیا کرد و پیش آورد و دست از این خبر نوبت مرتبه ما را طعام خورانید تا شب شد او
هم مرکب ما را کاه و جو داد [illegible] آمد و خبر پیش او دید و بشارت داد و چه رفوه را بوجوه و مهمان به پیش فرود آمده و دل [illegible]
ما آمده کمال عزت و اخترام بجا آورد و اسلحه ما را از خود دور کرده باز پیش ما آمد طعام نزد او آورد و نداز [illegible]
بگور دوقت نشسته بودیم چنانکه رسم کریمانست ما را سخنان خوب و لطیف میداشت تا آنکه وقت خواب شد بحرم [illegible]
بعادت خود بشکار رفت چون صبح شد دختر باز طعامی آورد و چون از طعام فارغ شدیم برسم سیر از خانه برآمدیم و بهر [illegible]
میکردیم ناگاه دیدیم شخصی از برابر اشعار عاشقانه میخواند و آتش در زیر دیگی نهاده و مخاطب او مائیم و کسی را رسیدیم که از ما چه میخواهد
میگه که میخواند و ما را چرا چنین سکر [illegible] گفت این جوان عاشق است بران دختر که شما مهمان او دیدید پیش او رفتیم و گفتیم دل تو میخواهد که ما
تراترا و تو یار و یار باشعار مناسب خواندن آغاز کرد و در پای ما افتاد و گفت مرا این بخت از کجاست که لیلای من خود را [illegible]
ما از وقبول نمودیم که محبوب او را باد دهیم چون بخانه آمدیم دختر پیش آمد و طعامی آورد و ما دست بطعام دراز نکردیم از ما سبب پرسیدیم
سبب اینست که ما دعائی کرده‌ایم که تو خود را بطالب او در ماه در این دختر گفت سخن آنست که خود را از این آرزو کمند را [illegible]
خواهید شد گفتیم البته باید قبول کرد گفت پدر دختر باید ما قبول کردیم پس طعام را بکار بردیم تا شب شد پدر دختر [illegible]
باز آمد و نزد ما نشست بعد از تلطف بسیار طعام نزد ما آورد و پیش ما نهاد ما دست بطعام دراز نکردیم چنانکه بیان نمودیم
خود سبب پرسید که چه حالت مهمان از نعمت ما را بیان کردیم گفت قبول کردم شما طعام بخورید ایشان خواهید شد
ما خوشحال شدیم و دست بطعام دراز کردیم القصه چون صبح شد دست بطعام دراز کردیم القصه چون صبح شد دختر را گفتیم
گفت شما بیرون روید که من برای شما آیم دختر خود را نوعی آراسته بود که بالاتر از آن نباشد پس من با پسر در آمدیم دیدیم
بجای همان دستور که در پیکر و اشعار میخواند و آتش میفروخت چون ما را دید شعری خواند باین مضمون که بوعده وفا کردید دیدم
نومیدی سوخت گفتیم غم مخور که اینک محبوب تو میرسد پس چشم بران او دوخته داشت چون گرد معشوق پیدا شد گفتم آن
اینک لیلای تو سر برآورد چون او را یقین شد که آن غبار معشوقست آهی زد و خود را در آتش انداخت تا بر سرش آمدیم
شده بود و شور و فریاد در آن قبیله افتاد و ما را توبیخ و سرزنش کردند پس عقلای قبیله پیش آمده گفتند که معشوقان قبیله ما
حسن بسیار است و عاشقان از صبر و طاقت کم اکثر در این قبیله چنین میشوند ما شرمنده و خجل شده منزل آمدیم مادر دختر گفت که تمام
خواهید شد ما از شرمندگی همان روز از آنجا بیرون رفتیم فی بیان العشق گویند جوانی بود زبیده خاتون آمده گفت بر زبیده عاشقم
چون زبیده این سخن شنید گفت او را بخوانید چون آمد گفت ای نیازکه دیگر این سخن مگوی که هم مرا و هم ترا زیان دارد اکنون هزار دینار

سر این سخن در کذا گفت شوانم در گذشت گفت دو هزار بستان چون جوان نام دو هزار دینار شنید راضی شد زبیده دانست که عشق
او عالم بدست نه از سر و دو خاطر نمود که گرفتش زن بند که دیگر کسی دعوی عاشقی نکند فی بیان العشق در روضة الصفا آمده
محمد بن منصور منقولست که کنیزی داشتم چون یکی از اشغال دولتی بمصر فرستادم و در آنجا کنیزی که در حسن و ملاحت
رشک حور العین بود و در حسن صورت بی نظیر شیفته او شدم که نهایت حسن و کمال بود و در مقام خریداری درآمدم صاحب
او بها زیاده میکرد من قیمت را بجایی رسانیدم که مافوق قدرت من بود بالضرورت دست از آن سودا باز داشتم و بعد از
اتمام مهام منصب بغداد مراجعت نمودم با خدمت خلیفه رسیدم و حکایت من شمه‌ای از آن با استماع کرد و چون رسید که جا
وا من از غایت بی بی حکایت آن کنیز را نوعی که بود گفتم و خلیفه اغماض کرد و در جواب گفت اما در خلال آن احوال گاه گاه
نشان شوق آمیز میگفتم بی آنکه خلیفه ازین مدعا سکوت کرد تا آنکه روزی حجرهٔ حرم رسیدم مراکب نشسته‌اند و از یکی از ایشان پرسیدم که کیست
من رسیدم که خز دیگر بود که هوش از بدن من مفارقت کند چون وی آن آورد گفت صاحب این را هیچ از آن من بازی دارید گفتم
حالا چه وضع تعلق کرده‌ام فرمود ای سعید بخدا سوگند که این جاریه را نخریدم الا برای خاطر تو از آن دم که او را از مصر خریده آورده‌اند
پیش من کنیزی از عراق و هم را با خود آورده را با حلال حلال بر من مسلم و آزاد شد فی بیان العشق در تاریخ هندوی احوال چند آمده
که در زمان سلیمان افغان در بین تعصبات هند زنی با شوهر خود برای سیر رفت نوعی که عادت آن مردمست و نام آن زن
[illegible] بود و درین وقت پسری را نظر بر من افتاد و بر اصطلاح اهل هند کسی که گویند که از لاک گوشوار و دست بر بخت و [illegible]
بیاورد برای عورات پسر و در روم نزد من بار آمد و دست خود را پیش او نهاد که سواری میرانی است من بیاز پس بیارد را
چون نظر بصورت و ساعد او افتاد عاشق زار مجنون شد بر لیلی پس را بهانه دست بر بخت در دست کردن مدتی نگاه
آن شوهر او را طلب شد و او برآمد با شوهر خود روان شد آن پسر را که پسر نام بود طاقت نمانده و بر درخت بلندی [illegible]
و بر مکان تنها ماند و تا مطلوب میشود بر درخت بود و جوانی نظرش ریزه غایب شد از درخت افتاد و مرد
و او ایشان کرد و مدتی بعد از چند روز بر رد با شوهر گذار بران قبر افتاد و گفت پیش ازین مرد و تا از این معنی که شنیدم این قبر
[illegible] کیست برادرش گفت تا از پیش این زن به بوسه و روز زنی با شوهر خود از این مکان میگذشت نظرش بر او افتاد
شاید پیش آمده و بعد چند وقت بر ساعد سعد چو او را باو نمود و التماس دست نمود و بکبه دید بر او عاشق شد پس آن زن بعد از قتل [illegible]
بر آن شده را دیدم بر بن درخت برآمد و مدام معشوق از دور میدید چون محبوب غایب شد از نظرش مرد و از درخت افتاد
بوده است که سپید و در جای او مرده پس قبر شد آمده او را آواز بلند بنام خواند ناگاه و نعرهٔ عظیمی از قبر برآمد و قبر شکافته شد
و زن قدم در قبر نهاد و در آن رفت و باز دهن قبر بهم آمد شوهر او بطاقت شد و قبر را بشکافت و بر او را ندید در قبر نیافت
و انظار جمیع علامات و آثار بر او را رسید دید چنانکه گشتاسپش مجمول ظرائف بروی جمیع در سر و کرون شد ظاهر شده حضار
کمال تعجب نمودند و من تحریر این سند مجنون عامری شعر انا اللیلاء والیلای انا نحن روحان التبایند منا فی بیان العشق تاریخ

گزیده آمده که فخری گرگانی که معاصر سلطان طغرل سلجوقیست و کتاب ویس و رامین از تصانیف اوست که بنده سبکتکین این نسخه فخری آنکه
که شبی در خدمت والی گرگان شراب میخورد و یکی از غلام ملکشاه ترشیز سبک است جاگه عطار و شیرازه خود بیان کرده انگ که
چو جان این حالت را دریافت انگور از او بخشید فخری بعد از تفرقه مجلس آن نازنین را بمنزل خود آورده در خانه انگور
در شمع بر سر پای او در پیش نهاده و خود در صحبت خوش باده و شاد کرد و از آنجا بر آمده در بازار است که مباد انگه او جست پی
خبری دیگر بجا طار رسید پس آتشی از شمع در اسباب افتاده آن نازنین با جمیع اسباب بخانه سوخت چون روز آنرا فخری از آنجا
آگاه شد خواست که او نیز خود را بسوزاند شاگردانش مانع آمدند پس آن مرثیه ای برآورده و اشعار مناسب بگفت و بر
وجوب نوشته میبرد و شاگرد دانش آن اشعار را ضبط میشود و هر چند ملک جرجان خواست که او را از آن منع
آورد نتوانست و نا بود فخری پس از آن بدان منظور بود و در جنگل جرجان بگشت فی بیان العشق صاحب جامع الحکایات آورده که
امرؤ القیس بن حجر بن عمرو الکندی عاشق عنیزه بود دختر عمه خود و بلفظ فی دمیر خواستگاری کرد و انشاء او اکبری بود که برای
اکثر اخبار رفته عاشق امرؤ القیس روزی بجا رفت عنیزه را دید که با جمعی زنان غسل میکنند چندان در گوشه پنهان شد که مردان
و زنان مانده انگاه دو دیده رخت همه را برگرفت ایشان بفریاد و ناله در آمدند که رخت ما را بده امرؤ القیس گفت یکان یکان
بر آئید و رخت خود را بگیرید چون زنان طویل بر آمد لا علاج شده یکان یکان از آب بر آمده رخت خود گرفتند تا نوبت
عنیزه شد او در آب بماند هر چند ناله و زاری کرد چاره نبود آخر برهنه بر آمده رخت خود گرفته زنان گفتند ما امرؤ القیس
بگردی همه ما را از گرسنگی کشتی اشتر خود قربان کرده همه را سیر کرد انگاه زنان قبیله بر شتران خود سوار شده در راه
شدند امرؤ القیس گفت ای عنیزه لایق باشد که تو دختر عمه من باشی و من پیاده بروم و تو بر شتر سوار بروی زنان صلاح در آن
دیدند که امرؤ القیس ردیف عنیزه شود پس تمام راه از لب و دندان عنیزه بوسه میگرفت و میرفت و اشعار خوب بگفت از آن در
آن موضع دارجلجل بود و امرؤ القیس در تعریف آن موضع اشعار خوب دارد و چون از عمر امرؤ القیس پرسیدندی گفتی که از عمر من همین روز
گذشته فی بیان العشق آورده اند که عضد الدوله را کنیزکی بود در نهایت جمیله و سودای محبت در دل عضد الدوله کار
کرده که لحظه ای از وی نتوانست زندگانی کرد و عادت عضد الدوله چنان بود که چون از ممالک و اطراف مهمات پیش او در
همه را بخط خود جواب نوشتی چون بعشق کنیزک مبتلا شد کارهای ملکی مختل شد عضد الدوله دانست که این اشتغال بواسطه
تعشق است خادمی شکر نام داشت که از خواص و امینان حرم وی بود او را فرمود که آن کنیزک را در آب انداز و غرق
مخفی دانست چه سبب است که پادشاه را با وصلی است بعد از چند روز عضد الدوله پشیمان شد و بمنزل آن کنیزک رفت طلب
و گفت ترا از خدا و ندم شرم نباید که چاره جویی از قصه کردی و فرمود که تیر در آب انداز خادم شکر زمین بوسید و گفت محبوب با
زنده است در ساعت بنظر عضد الدوله آورد و آتش غضب او فرو نشست فرمود و باز بعشق آن مشغول شد تو کهی
کارهای ملکی مختل ماند دیگر باره عضد الدوله فکر نتوانست فرا بسته آخر روزی بر بام قصر ایستاده بود و در عشق آن جمیله در

دست اندر داری نشانده با وجود آن غیرت عشق خود را ملامت کرده کشتن آن جمیله را نکرد و قرار داد و دست بر او زده و او را از قصر
بزیر انداخت الحاصل محبتی را برای رضای خدا نکرد و قرار داد و دو اکابر سلف رحمهم این امور برای رضای خداوند و در جای
عشق واقع شده چنانکه در تاریخ خلفا آمده که در زمان یکی از خلفای عباسی مرد را در جنگ گرفتند و به تجربت خلیفه
خلیفه بیاست و رضا داد چون شمشیر را برهنه کرده و آتش زد سرخ در سینه او زده و با استند تجربت خلیفه عرض کرد
زنجیر را از ران زر با خود نگاه داشته خلیفه گفت این سبب را از تقصیر معلوم کنید گفت که این نکته عیار زر است
و این عیار فرموده ام که در قسم و من زر رایج باشد از بیم آنکه مبادا اغلبی در عیار راه یابد با خود نگاه داشته ام خلیفه را این در باب
از دو بپسندید و آمده و او را بخشید و ملک او را بر مسلم داشت این را آورده شد که هر که بر جنگ خستی جهانداری
بر دو کار او برد و کار جنگ بگیرد فی بیان العشق چنانکه در قابوسنامه آمده در باب عشق و انصاف سلاطین که او
قابوس مر پسر خود را نصیحت میکند و میگوید که در روز کار جد من شمس المعالی خبر آوردند که در بخارا تاجری غلامی با جمال
دارد و بده هزار دینار رسیده احمد سعدی پیش امیر این حکایت بکرد و هم او را امیر بخرید آن غلام را بفرستاد چون احمد
آن غلام را آورد امیر را بغایت خوش آمد و مال داری خود او را فرمود چند وقت این خدمت بکرد تا آنکه روزی ... امیر
او امیر شیرو بگرفت و امیر را بسیار خوش آمد و بعد از آن غلام بعد از زمانی ابو العباس غانم را فرمود که فلان را
فلانه بر اق بر این غلام را بخش و او را بر فلانه منزل ده تا ریشش بر آید و یکی از دختران که ندایان را باد و
چندین هزار دینار نیز انعام ده ابو العباس گفت آنچه شهریار فرموده منت دارم اما خواهم که سبب این بدانم
امیر گفت باعث آنکه امروز در این غلام نگریستم و مرا جمال او خوش آمد بعد از هشتاد سال مرا عاشقی لایق نبود که بروز دیگر
من بندگان خود را بمن سپرده چون من سلطانی خوب نبود که دست از کار و بار رعیت و رعیت پرورش باز دارم و با معشوق
مشغول گردم و دوام که ریش این غلام بر آید و او را و مکر بزد و من جای فی بیان العشق در زمان سلطان مسعود او را و غلام
او که همه جامه دار خاص سلطان بود و نداز انجمه میرد نوشتکین گفتندی سلطان او را دوست داشتی بغایت و چند
سال نمیغی را از موم پنهان داشتی و همچنین است که معشوق سلطان کیست از بهر آنکه هر کرا عطا دادی جبه را برابر عطا
خود دادی تا آنکه از این حدیث بسیار آید و دسترس این حال اطلاع یافتند تا آنکه روزی گفت هر چه پدرم سلطان محمود با ایاز
داده بود دهم اکنون نوشتکین را بدهند و انشد که غرض سلطان نوشتکین بوده و در بهانه نهان ساختن
سبب ناز و اهم نیاز ... و ... بیان ... است و حس حیوانات علی العموم هاشا و ناطقه
بشعور و حس و فراست کیفیت مرموز حجره را که بی وجود ایشان تمیز نیک و بد و زشت و خوب
میسر نیست چه اگر لحظه ای عقال عقل از پای دل بر داشته شود دیوانه ای چنون افراشته سازی و شمع صبا را بجو دی
کوارای هر متاعی که در شهرستان فصاحت فراست بسته شد رو نما باز ارد گردار دو هر صافی که از نصف عقلی آمد بر کار

دیگر داره وگفت نظم عقل سلطان جوان خوش خوست / که سایه خدای گویند اوست من الفراسة گویند در حسینی که میرس
تحکمات شیخ ابوعلی از اصفهان در خدمت علاء الدوله جعفر کاکویه دیلمی بود و کاکویه نسبت با کمال تعظیم و تکریم بجای می آورد
روزی کمر نقره باو بخشید بعد از چند روز آن کمر را در میان یکی از خدام نزدیک خود دید و آن جوان از غلامان صبور
کاکویه بود چون حقیقت کمر را پرسید گفتند بوعلی داده علاء الدوله از شیخ بوعلی برنجید بجدی که تهدید بقتل شیخ نمود شیخ
بوعلی بیم کرده و فرار نموده بصفاهان می رفت در بازار میگذشت جوان خوش صورتی را دید که زنی قاروره نزد او آورده
بود و او حکم بسکر که این قاروره یهودیست گفت آری چنانست دیگر گفت امروز ماست خورده است زن گفت
آری دیگر گفت خانه شما در مقام پستی است در این شهر گفت آری شیخ همه را شنید و بغایت متعجب شده و پیشتر رفت و
گر دولت تو بوعلی که از علاء الدوله گریخته گفت آری شیخ را حیرت زیاده شد جوان چون از کار خود بپرداخت
شیخ گرفته بمنزل شد بعد از گفتگو و آشنائی شیخ از او پرسید که ترا چون معلوم شد که آن قاروره یهودیست
گفت چون قاروره نمود عشار زر یهودی دیدم از این دانستم پس مرا گذشت که این یهودی باشد گفت چون دانستی
که او ماست خورده گفت دیدم که ماست آلود بود دهان خرقه کس دانستم که ماست خورده گفت چون دانستی
که منزل او در پستی است گفت یهودیان این شهر در پستی منزل دارند گفت مرا چون شناختی گفت آوازه علم و فضل تو
شنیده بودم و از دیرگاه باز ترا میطلبیدم و علوم خود کرده بودم هیأت ترا چون شنیدم که از علاء الدوله گریخته
چون بدیدم بخاطرم گذشت که همین باشد بوعلی گفت از من چه میخواهی درخواه گفت علاء الدوله ترا الحال خواهد گذاشت
گذاشته یقین که کسی را بطلب تو خواهد آمد التماس آنکه مرا صدارت نمائی که از ندمای مجلس شوم بوعلی قبول نمود و بعد از
روز فرستاده علاء الدوله آمد بطلب حکیم و رفت حکیم و جوان در خدمت علاء الدوله و تعریف او کرد که او را از خواص پادشاه
ساخت و در اندک محل اعتماد پادشاه شد من الفراسة گویند روزی سلطان محمود غزنوی در باغ خود سیر میکرد
در اوایل جوانی کودکی ناگاه نظرش بر شخصی افتاد از خواجه احمد پرسید که آن کیست و چه نام دارد گفت نجار است
و احمد نام دارد سلطان پرسید که دیگر او را دیده گفت هرگز او را ندیده ام گفت پس از چه چیز معلوم کردی که او احمد نام
دارد و نجار است گفت از این که سلطان چون مرا طلب نمود او متوجه شد پس دانستم که او نیز احمد نام دارد و این که نجار
از آنکه در این باغ می نگریست که بر درخت خشک لاجرم این خصلت نجاران است پس سلطان آن شخص را طلب نمود و تفتیش احوال
او کرد و چنان بود که خواجه احمد گفته بود پس سلطان آفرین بر ذهن خواجه احمد کرد و گفت اگر بگوئی که چه خورده همه را قبول کنم
گفت نان و عسل چون از آن شخص پرسیدند قبول نمود سلطان گفت ای خواجه ترا از چه معلوم شد که نان و عسل خورده
گفت از این سبب که تا ایستاده بود از یکطرف مگس میراند من الفراسة در شرح مقامات حریری آمده که
ایاس بن معاویه که بقاضی البصری مشهور است در کمال حسن و فراست و در میان عرب انگشت نما بود روزی در

گفت
در مسجد رسول بنماز مشغول بود و جمعی از ظرفای عرب حاضر بودند یکی گفت این مرد قاضی است و دیگری گفت نامحل و دیگری
معلم است و شخص بن هرکدام مخفی گشته و یکی از پیش او فرستادند که تو از این جماعه میگفت که قاضی گشته در گذشته اینها
شرح احوال شما را یکان یکان بیان کنم همه را چنان که بود گفت و از سر انصاف تصدیق بکر و از او بیان کجا گفت اینجا
غلط کرده که این مرد از بزرگانست چون آمد و بیاران گفت که همه را اینگونه گفت الا فلان که بکار گفت و در اینجا غلط
کرد آن شخص از نماز فارغ شد و گفت که راست میگوید که من از اول کاری میکردم من الفراسة در تاریخ ظفرنامه آمده که
چون سلطان اعظم امیر تیمور بملک شام در آمد بنیت غزا که بود که با فتح و نصرت در رکاب همایون بود و پایه علمای اسلام
داده دانم که امیر خوف بخاطر خطیر راه ندهند که حضرت استقرار فتح از جانب ما بر رسید که این حکم و نوم از کجاست
گفتند بفرموده و نص کلام که غلبت الروم فی ادنی الارض اشارت بفتح و مظفریت که عبارت از ششصد و پنج باشد امیر را از ادراک
و دریافت علما بغایت خوش آمد و تقلین خود را بر همین ثابت ساخته بجنگ قیصر رفت و بر او مظفر شد نوعی که مشهور است
من الفراسة در تاریخ فخر فناکتی آمده که نزار بن معد بن عدنان را سه پسر بود که یکی مضر دوم ربیعه سیوم انمار و این چهار
برادر بفهم و فراست یگانه عالم بودند پدر ایشان را رخصت سفر داد که جانان بدر سفر کنند تا احوال حاصل نمی شود و چون
برادر متوجه سفر شدند در اثنای راه ساربانی با ایشان رسیده سراغ اشتر گم کرده خود گرفت ایشان گفتند آیا در این
شتر کور بود گفت بلی دیگری گفت دو دندان پیشش شکسته بود ساربان گفت بلی چنین است دیگری باز پرسید و دران گفت
عورتی بر این شتر سوار بود ساربان تصدیق نمود که بلی و دیگری گفت ظرف اکبر بر که بود گفت بلی برادر دیگر گفت چشم
چپش کور بود گفت بلی از دیگری گفت که شتر را دم بریده بود گفت آری دیگری گفت شتر گر بر نده بود گفت
آری دیگر گفت که شتر لنگ بود گفت بلی این نکته از جامع الحکایات است پس ساربان در ایشان آویخت که شتر مرا شما
دزدیده اید این سه برادر هرچند سوگند قسم یاد کردند سود نداشت تا ایشان را نزد قاضی نجران بردند قاضی ایشان را
در بند نگاه داشت بعد از چند روز قاضی از ایشان پرسید که شما را از چه معلوم شده بود این نشانها ایشان گفتند
این که گفتیم که دو دندان شتر شکسته بود از این سبب که هر برگی را که چریده بود نیم خورده گذاشته بود و این که گفتیم که کور است
از جهت که دایم از یکطرف چریده بود و اگر دو شاب بار داده از این سبب که مگس بر یکطرف بسیار بود و اگر که حرف
دیگر شیره بسیار بود و این که زن حامله است برای آنکه این عورت کف دست بر زمین نهاده برخواسته و نشان
دست در هر منزلی ظاهر بود و این که لنگ بود بواسطه آنکه اثر یکدست ثابت بود و دست دیگر ناقص از این فراست نیز
که لنگ دیگری گفت آنکه دم بریده بود از این فهمیدم که پشک را یکجا جمع افکنده بود اگر او را دم بودی هر آینه پراکنده
بر ایشان افکندی دیگری گفت این که گفتم گر بنده است از جهت که در بعضی موضع گاه بسیار بود و در بعضی موضع هیچ بود
از این ظاهر میشد که این چریده در تخته و باز جایی دیگر ایستاده و پیچ منی آفرین بر ذهن ایشان کرد و ایشان را مهمانی کرد

خورده شراب و کباب برای ایشان فرستاد و چون ایشان بخوردند یکی گفت این شراب که فرستاده است همانا که از این درختی روییده
یافت بوده و دیگری گفت این گوشت سگ است قاضی در پس پرده پنهان بود و همه را شنید تعجب کرد و چه دید که جوانان غلط
نمی کنند چون از باز طلب داشت و تحقیق آن شراب کرد گفت آری تاکی در گورستانی بود و این موضع که تاک
از آنجا ساخته است از جوانان پرسید چون تحقیق گوشت کرد گفت آری آن گوسفند را چون در خرابه گرگ آمده مادرش را خورد
و من آن بره را بشیر سگ پروردم چون [illegible] قاضی از جوانان پرسید که شما را از چه معلوم شد یکی گفت
خاصیت شراب در وقت سرخوشی است این شراب مرا چون در گورستان حال بگذشت پس مرا آن بخاطر رسید و دیگری گفت چون
از آن کباب بخوردم چنان بخاطرم رسید که مثل سگ [illegible] بدان گرم [illegible] دانستم که گوشت سگ است
بازیافت [illegible] شنوده تحسین بر ایشان کرده ایشان را در خدمت بدرگرد من الغرائب اند از تاریخ یافعی
که چه شعبی از اکابر بوده و از جمله عظمای تابعین و علمای مسلمین و از شعبی مرویست که گفت که عبدالملک مروان مرا با
ایالت خود [illegible] رسالت نزد ملک روم فرستاد چون من با قیصر ملاقات کردم هرچه از من پرسید من جواب
دادم که او حیرت سر و بران جواب با وجود آنکه معهود نبود که رسول را آنجا [illegible] بسیار در آن ایام چندان نگاه
که ملول شدم از کثرت توقف بعد از آنکه رخصت انصراف ارزانی داشت پرسید که تو از اهل بیت این ملکی گفتم نی
غریب وهم آنگاه رقعه سر بمهر بمن ارزانی داشت و گفت که چون از ادای رسالت فارغ شوی این بملک خود
بدهی من بخدمت عبدالملک آمده سخنان ملک روم را عرض کردم و رقعه را دادم بعد از مطالعه پرسید که پیش از آن
که این رقعه را بدهد میان تو و او چه گذشت آنچه گذشته بود عرض کردم عبدالملک بخندید و گفت که این رقعه را بخوان
چون بر مضمون رقعه مطلع شدم نوشته بود که عجب از آن مردم که این معقولیت آدمی در ملک خود داشته باشند
و دولت را بدیگری سپارند من از آن سخن بسیار متغیر شدم عبدالملک گفت چرا متغیر گردیدی بر تو حسد کرده و میخواهد که مرا
بکشتن تو وادارد [illegible] اصحاب آفرین بر فراست عبدالملک کردند من الغرائب مشهور است
که زال زر روزی با مادر رستم بر خوان نشسته بود که ناگاه کلاغی بانگ چند برآورد از سر دیوار زال آن غاز چون
و ناله نمود و بر دوانید گفت آنچه من فهمیده ام از بانگ این کلاغ بعد از مصیبت گرسنگی هیچ بلائی [illegible]
که این به خبر است ابوعلی در کتاب ذخیره خوارزمشاهی گوید که زال بغایت فاضل و دانشمند بود و بی عدیل و نظیر
و را او بخدمت یکی از اصحاب حضرت داود رسیده و زبان مرغان از او در آموخت القصه [illegible]
آن واقعه نمود زال گفت خیانت که رستم و شغاد و زواره قصد که بکار کردند و بعالم بقا انتقال نمودند [illegible]
از این دو [illegible] طرف شد [illegible] گفت از شدت این خبر هولناک خاک بر سر کرده سوگند یاد کرد که هیچ نخورد تا که
شود موازی [illegible] با [illegible] گریه و هیچ نخورد تا آنکه بی طاقت شده از گرسنگی خود را [illegible] از غایت گرسنگی

از غرشی

از جشن [illegible] شهر بود و مادر مرده بپرسش [illegible] خواست که بخورد و کنیزی را فرمود برآورد که بخورد که مادر مرده است [illegible] با فرزندان
زال را دیگر که از زنبیل کشته بود و که مصیبت گرسنگی چه باشد که با این غصه جانگاه برابر یکی من النوادر آورده اند که در
ادای خلیل بن احمد [illegible] که علم عروض اختراع طبع درست او بخوبی اشتهار دارد و در حسن [illegible] بمرتبه بود که یافعی نقل کرده
که یعقوب کمانی آمد در بغداد و مردم از [illegible] بسیار دیده بود چون کمال رغبت مردم را با او بسیار [illegible] خلیل گفت
از آن نسخه و از آن ترکیب [illegible] مانده باشد بیاورید نزد من چون آوردند [illegible] یعقوب حسن فهم داند که [illegible]
نیز یعقوب [illegible] مجموع را دریافت و مثل آن دارو [illegible] ساخت و زیاده از یکی دو را بدل [illegible] بود و بدل [illegible]
در خاصیت کم [illegible] اصلی [illegible] النقطه [illegible] و اجزای آن ترکیب از پانزده زیاده بود و که کم شود من الغرائب
اند از تاریخ یافعی مسطور است که یکبار در بلاد شام حکیمی نور دیده زایل شده بود و روز و شب برای چشم خود [illegible]
داشت و هیچ علاج نمی توانست کرد تا آنکه شنید که در ملک هند حکیم حاذقی است بخدمت آن حکیم شتافت
بجز دیدن او آن حکیم هندی گفت در هوای گرم و زمینی شوره زار یا در مرده [illegible] غباری از آن زمین [illegible] حادث شده و در چشم
تو در آمده از آن سبب نور چشم تو کم شد حکیم شامی اعتراف نمود که همچنین است آنگاه حکیم هندی غلام خود را گفت که فلان
حقه را نزد من بیار غلام آورد تا در چشم او کشید روشن شد پس حکیم شامی بملک خود رفت مدتی برگشته در جهان [illegible]
انداخته [illegible] و بول کرد و ماده ای از آن مکان غباری برخواست بچشم حکیم کور شد و بی نور گشت مکفوف البصر شد باز متوجه
ملک هند شد این نوبت پسر خود را همراه برد چون بخدمت حکیم هندی رسید شرح حال خود کرد چون حکیم هندی را
نظر بر وی افتاد گفت چنان میدانم که [illegible] دیگر ترا دیده [illegible] انکار کرد و بهر حال حکیم هندی از حقه طلب [illegible] اثر
[illegible] بدست غلام او داد [illegible] غلام افسرده [illegible] بود پس از آنکه در چشم کشید [illegible] گویند آن حکیم
چشیدن نموده [illegible] دریافت چون به بازخود رسید دارو را ساخت و چندین هزار کور را علاج کرد
من الغرائب گویند در عهد دولت هارون الرشید ابو یوسف قاضی [illegible] و قاضی در فراست و کیاست
نظیر خود نداشت بمرتبه که فراست را [illegible] یاد کرده و در [illegible] پنجاه هزار دینار یافت از خلیفه چنانکه گویند [illegible]
یکی از کنیزان برادرش ابراهیم بن مهدی مفتون شده بود هارون آن کنیزک را بمبلغ سی هزار دینار خریداری نمود ابراهیم
سوگند یاد کرد که او را نفروشم مگر [illegible] از بخشش رشید ترسید هارون با قاضی مشورت کرد قاضی گفت
نصفی را ببخش و نصفی بفروش [illegible] ابراهیم چنان کرد و از سطوت هارون امان یافت رشید سی هزار دینار
[illegible] ابراهیم چنین کرد [illegible] که هارون [illegible] مبلغ آن زر را بقاضی یوسف بخشید رشید را [illegible]
شب که میخواست کنیز [illegible] ملاحظه استبرا [illegible] بود قاضی گفت او را بغلامی از غلامان عقد کن و طلاقش [illegible]
چنان کردند غلام [illegible] طلاق [illegible] او را به ده هزار دینار تطمیع کردند [illegible] قاضی گفت غلام آن کنیزک

مجلس تا عقد بجلوس بیع چنین کردند و آن دو هزار دینار زر به قاضی ارشید دادند چون رشید آن کنیزک را دید صد هزار دینار بها کرد
کنیزک را زان زر دو هزار دینار را بقاضی ابو یوسف داد **من الغرائب** در تاریخ طبری آمده که عبد الواحد بن اسمعیل ابو المحاسن
که شافعی و پیش بخوانند خواجه نظام الملک ای او مدرسه در آمل بنا فرموده بود و امام ابو المعالی جوینی و رقی او بسکون
ابو المحاسن که محاسن گویند فهم و فراست و درجه بود و که بعهد او خلفای ملاحده ملعونه فتوی طلب کردند از اهل
اسلام در این ریش بر کاغذی نوشته که چه میگویند ائمه دین در آنکه مدعی مدعی ایست برحق و درستی شئ را نفی شود گواهی
از کنار در آید و بر خلاف عادی هر دو گواهی چنین شهادت بشرع مسموع باشد یا نی آن کاغذ را با ان جزئی
و محمد جوینی امام محمد غزالی داعیه بغداد و شام فرستادند جمیع جواب نوشته که چنین گواهی بشرع مسموع نیست چون پیش ابو المحاسن
آوردند که محضر بر آن کاغذ مانده و گواهی خود بنولیسه غرض و ایشان را نبوده است یافت کاغذ فتوی که دوازده
سال بود که خلفای ضال اسمعیله باطراف عالم بکرده اید ند و فتوی حاصل بکردند پاره کرد و بر ایشان لعنت کرد و آن
ملحدان فرمود که سنگسار کردند انگاه فرمود که ملاحده را غرض از مدعی مدعی ایست نصاری است و از منی که ایشان
حضرت مسیح را پسر خدا میدانند و جماعتی دیگر خدا میدانند و هر دو طایفه بر حقیقتش اقرار دارند و حضرت رسول صلعم میگوید
که عیسی بنده است و ندانین که پیغمبر پروردگار است ملاحده ملعونه را غرض از گواه و ذات شریف پیغمبر است و امیر
اطراف ندانسته گواهی داده اند و نوشته اند چون ملحدان این کیاست و فراست و معلوم شد فدای ای او فرستادند
تا در میان بازار آمل او را شهید کردند و فدای ایشان گشته شد **من الغرائب** صاحب جامع الحکایات لفظی عوفی سمرقندی منقول
که چون نوح بن منصور سامانی تاش را بر سر ماکان بن کاکی فرستاد بعد از ملاقات فریقین و تسویه صفوف ماکان بن کاکی
کشته شد خواست که فتح نامه بجدمت امیر منصور ارسال دارد منشیان اسکافی هر دو ران لشکر حاضر بود معنی بسیار و سطری را دو سطر
نمود چنانکه ماکان کاسمه چون امیر منصور در آن نظر بر آن فتح نامه افتاد و آفرین بر فراست و دقت طبع اسکافی کرد که
گفته اند الکلام ما قل و دل **من الغرائب** آورده اند که در خوارزم روزی جمعی ظرفا در پای مناره حاضر بودند و بچه لک لک
بر آن مناره آشیانه داشت یکی را بخاطر گذشت که بیضه کلاغی را برداشت و بجای بیضه لک لک نهاد بعد از چند روز
که لک لک ها بچه بر آوردند لک لک نر را یقین شد که این فرزند از نطفه ایشان نیست و بچه از ایشان نیست
هر دو برفتند و بعد از بیست روز آمدند و قریب پانصد لک لک آوردند چندان منقار بر لک لک ماده زدند
که او را مرده بزیر مناره انداختند **من الغرائب** گویند روزی ماری در آشیانه گنجشکی در آمده بچه های او را
خورد چنانکه رسم مار است چون گنجشک حاضر شد با جمیع گنجشکان آمده شور بر آورده بر دور آشیان خود گشتند کاه
دیدند که گنجشکی خود را بدهان مار داد چون مار او را فرو خواست برد نتوانست گنجشک خلاص شده مار بهم پیچید و افتاد و
بر سر مار آمدند چنان معلوم شد که گنجشک از خارهای سپلوی بلند خاری را بدهان گرفته خود را بدهن مار داد و مار بوفت

افتن

گرفتن گنجشک هر دو لب خود را بخار دوخته و در پیچیده و بستی افتاد و بسنگی بر زد و داد و بکشت **من الغرائب** گویند در خراسان حاکم علی
بهرت بود و که در عهد یکسالگی لعلی از خاتم او گم گشت چنانکه در موضعی نهاده و فراموش کرده بود تا چند وقت برای
آن لعل تاسف خوردند و گذشت پس از چند سال که بوعلی صاحب حکم شد روزی حاکم آن لعل یاد کرد و بار تاسف
شد بوعلی گفت شاه در فلان موضع لعل را که داشته اید بروید که از زمرد یاقوت گیایی شده و در منبت شده
شاه او را پیش بوعلی گفت و را در بر گرفته نوازش ها نمود بسیار شد و پس از آن آن لعل را بر داشت از آن موضع
من الغرائب گویند یکی از ملوک یونان را مرضی حادث شد چنانکه جمیع اطبای آن عصر از معالجه عاجز شدند چون ملکی بود عادل
روزی اول شبی در خواب دید که حضرت خیر المرسلین و التماس معالجه خود را از آنحضرت نمود آنحضرت فرمودند این
اکل لا الا پادشاه و از خوشحالی بیدار شد و علما و فضلا و معبرین را طلب نمود آن عبارت که از آنحضرت شنیده بود از ایشان
استفسار نمود از علم مردم عدی اسی عاجز شدند مگر علی بن ابی طالب تبریزی که از مشاهیر فضلای آن زمان بود گفت
مقصود حضرت رسالت پناه ازین عبارت آنست که پادشاه را بر روغن زیتون مداومت باید فرمود و زیتون باید خورد
تا از این مرض نجات یابد و مراد از لفظ لا و لا درین کلام معجز نظام زیتونست چنانکه اشاره شده است بآیه کریمه من شجرة
مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا غربیة چون بدانچه گذشت عمل نمود و خورد مانند که ازو کل
مرض بر طرف شد و علی بن ابی طالب تبریزی را زیاده از حد انعام فرمود **من الغرائب** گویند وقتی از اوقات جوهری
پیش از خانه قبا دکم شد از آن تواست و جستن بسیار کرد چنانکه یکی از خزانه داران را تهمت کرده که از صحن با تیر فرزند دید در کلاه
نهاد و نوعی که دیگر خزانه داران با خبر گشتند و روز دیگر خزانه داران را طلب فرمود و آن گوهر را طلب کرد خزانه داران هر
جستجو کردند گوهر را نیافتند پس قباد جمیع را طلب نمود و فرمود آن که ما را بجای بر دند نوعی که باو آمو خته بود پس
آن خازن گفت مرا فرصت بخدمت قباد بر بدید چون آوردند زمین ببوسید و گفت فراست پادشاه بجای خود
بوده است نزد منست و گوهر را آورده تسلیم کرد پس خازنان که چو هر برده بودند با هم گفتند که از فراست قباد شنوان آن عطار
مخفی داشت جوهر را آورده بجا مانده **من الغرائب** در کتب معتبره آمده که در ولایت آذربایجان زرگری بجای
با یکدیگر دوستی داشته از قضا روزگار کار ایشان روی تراجع نهاد ایشان در لباس صیادان روی به یار روم نهاده
به کلیسایی رسیده در آنجا صورت حضرت عیسی را از زر ساخته بود و نزد یکدیگر گفتند صواب آنست که در آن
کلیسا چند ان مانیم و مجاور شویم که این صورت را بلکیت بر داریم به این نیت در آن صومعه ساکن شدند و بعبادت
مشغول شدند مدتی بر این حال بگذشت تا آنکه خاص و عام آن دیار معتقد ایشان شدند تا آنکه وقتی قیصر مجاوران ان کلیسا را
طلب داشت تا از حضور ایشان مستفیض گردد زرگر و نجار کلیسا را خالی دیدند آن صورت زرین را شکستند
و بیرون بردند و در کوشه دفن کردند بعد از چند روز رهبانان مراجعت کردند صورت عیسی ندیدند خسته خاطر شدند و هر کس

بدان تمام میکردانید و لیکن بسبب بعد عبادت زرگر و نجار با ایشان کاوان می‌بودند حکایت شکایت مصیبت صورت با ایشان گفتند
جواب دادند که شما در خدمت صورت عیسی مقصر بودید شبها و روزها مسکنه اشتیاقهای او رسیده‌ایم که مبادا از شما خشم گیرد و آسمان را
حاجت چنان باشد که ما بکشیدیم آن ابلهان سخن ایشان مصدق داشتند و بعد از آن ایشان اجازت سفر خواستند
وگفتند ما از بهر وجود صورت عیسی اینجا ملازمت می‌نمودیم و خدمت میکردیم چون او هجرت نموده ما را اینجا توقف وجهی ندارد
درویشان آمدند و زر برگرفتند و روی آوردند با یکجا نهادند نجار با زرگر استمالت کرد که زر با تو باشد که در وقت حاجت
خرج کنیم زرگر از آن همه زر بیرون نیاورد و در انکار گرد و نجار عاقل بود و دانست که آن زر برد و ز دست نیاید و در پی
اندیشید تا غرض محصول پیوندد و در ملاطفت و تودد با زرگر زیادت کرد و گفت حاصل دوست خود را الکلب عالم
نفروشد و مدتی درین شیوه بسر برد و پیوسته بخانه زرگر میرفت و او را بخانه خود دعوت میکرد و در آن مدت صورتی
زرگر از چوب تراشید و در خانه خالی نهاد و دو خرس بچه حاصل کرد و در مقابل آن صورت بزنجیر بست و اشیا از
گرسنه داشت و هر روز دو بار گوشت پاره‌ها بر دست آن صورت می‌نهاد و زنجیر میگشاد تا آن خرس بچگان از دست
صورت گوشت پاره‌ها میربودند و بر کتفهای وی میدویدند و بازی میکردند پس روزی نجار زرگر را دعوت میکرد
و او دو پسر خود را ببرد و اشیا را گرسنه بداشت و هر روز دو بار گوشت پاره‌ها نیز ابستند عادت کرد و چون از طعام
فارغ شدند زرگر با پسران خواست که باز گردد نجار التماس کرد که پسران را بگذار تا امروز با پسران من اینجا بازی کنند
و بیازی مشغول باشند و فردا روز باز گردند زرگر التماس او را اجابت کرد و خود بازگشت نجار پسران را بگذاشت بجای
پنهان او در گوشه پنهان کرد و چون روز بآخر رسید پسران زرگر پیدا نشدند زرگر بطلب پسران آمد نجار گفت ایشان بجامه
چون زرگر بازگشت از پسران اثری ندید جامه بدرید و خاک بسر کرد و نجار را پیش قاضی برد و بر وی دعوی پسران
نهاد قاضی بنجار گفت پسران وی کجااند نجار گفت در خانه من اندیشکین دو خرس گشته‌اند قاضی ازین سخن تعجب
نمود و گفت محال مگوی که در امت محمد علیه السلام مسخ صورت نه شده نجار گفت اگر قاضی باور نمیدارد خود با خواص
خویش بخانه من تشریف فرماید تا صورت حال مشاهده کند قاضی با وکیلان دار القضاة بخانه نجار روان شد نجار
پیشتر رفت و آن صورت را از آن خانه بیرون برد و آنگاه قاضی را با وکلا آورد چون صورت زرگر مصور خیال
خرس بچگان شده بود در حال که چشم ایشان بر زرگر افتاد پیش وی دویدند و بر کتفهای وی برآمدند و خود را در وی
میمالیدند حاضران گفتند نجار راست میگوید که اینها پسران زرگرند زرگر متحیر بماند و دانست که این حیلتیست که نجار
کرده است نجار را بگوشه برد و عذر خواست و سوگند یاد کرد که از آن زر نصیب تو برجاست برسانم نجار عذر او
قبول کرد و گفت پسران تو نیز سلامت‌اند چون زر بر ساقی تسلیم کنم و مردود برین جمله قرار دادند و از قاضی عذر خواستند
و نجار باین حیلت نصیب خود از آن زر استیفا کرد من الغرائب گویند چون حکیم سخن آفرین فردوسی از زرگاه سلطان محمود غازی

شتافته

شتافته قصد برآمدن نمود و هنوز در کجی آمدن این قطعه گفته است بر دیوار مسجد غزنین در آن موضع که سلطان می‌نشست نوشت قطعه
خجسته درگه محمود زاولی دریاست ❊ چگونه دریا که آن را کرانه پیدا نیست ❊ چو غوطها کردم و در او ندیدم در ❊ گناه بخت منست
این گناه دریا نیست ❊ آنگاه برآمد و متوجه راه غور شد بخدمت ملک والی غور محتشم قهستانی چون محتشم خبر آمدن
فردوسی گرفت او را استقبال کرده بغور برد و بسیار عزت کرد و در آن حین فردوسی در مذمت سلطان اشعار گفته بود
چون ملک را کوچکی بود با سلطان بزرگ شده بود تاب آن سخنان نیاورد و در حق محمود سبکی که سلطان از فردوسی
تنگ شده بود تا بغداد را در او در قسم داد که دیگر هیچ جا این الحوانه چنانچه فردوسی خود نیز گفته است نظم و لیکن
بوم و دو جیتیم ❊ ز بازار اهمان ببه که دارسم ❊ فردوسی از غور نیز روانه شد اما ملک باب مکارم شداد
سخنان تعرض آمیز نوشت سلطان ماجرای فردوسی کاغذ هجو سلطان را باز داده بود و خواندند در خراسان بود هیچ
واقف شده در عهده و طبرستان چون از صیفت اصفهبد طبرستانی شنید چهار هزار بیت بر شاهنامه فزوده و در مدح اصفهبد
متوجه طبرستان شد و بخدمت اصفهبد رسید چون بر او معلوم شد که هجو سلطان کرده و فرار نموده و متقارن آن حال
فرستاده سلطان بطلب فردوسی می‌آمد گویند شصت و شش هزار دینار که سلطان قبول نموده بود فردوسی را داد و التماس کرد که آن
کاغذ هجو سلطان بنود حکیم آن جایزه قبول کرد و آن کاغذ هجو سلطان را پاره پاره ساخت و در فرصت اصفهبد متوجه عراق شد و در عراق
بزرگیست و فرصت نبود و از آنجا بغداد روان شد که کاشتکان سلطان شهر بشهر تحقیق فردوسی میکردند و بعد از چند گاه بخدمت
خلیفه بغداد رسید با هیچ کس نگفت که او چند وقت در بغداد بود و کسی او را نشناخت تا آنکه سوداگری او را شناخت
و در خدمت وزیر خلیفه گفت و وزیر بخدمت خلیفه گفت که شاعر فحلی از ملک عجم درین شهر است و در خدمت سلطان
می‌بود و پس از فردوسی چهار هزار بیت دیگر و اصل شاهنامه کرده و در مدح خلیفه بوسیله وزیر مقرب دار الخلافت شد و چند
قصیده عربی در مدح خلیفه گفت آفرین از فصحای عرب آمد اما شاهنامه را چنانکه می‌بایست پسند نکردند که مدح مجوسان است
بس حکیم فردوسی یوسف زلیخا را گفت که آن مثنوی مشهور در تعریف یوسف است از آن کتاب است نظم بدنبال چشمش
یکی خال بود ❊ که چشم خودش هم بدنبال بود ❊ ازین نسخه اعتبار فردوسی در بغداد بسیار شد اما گویند روزی سلطان
در سومنات یکی از سران اطراف گفت بیت مناسبی با بنویسد تا ازین بیت فردوسی را خوانند نظم اگر جز بکام
من آید جواب ❊ من و گرز و میدان افراسیاب ❊ در همین وقت سلطان یاد فردوسی نموده بر سر عنایت آمد
احوال پرسید وی در باقی گفت آن مردک ناطلی هجو سلطان گفته سلطان برآشفته گفت به پیدا کردن
تکایت کفش در کنف خلیفه می‌باشد در بغداد فرمود که نامه نوشتند بخلیفه از روی اعراض و در آن نامه مندرج بود
که آن مردک را بسته نزد ما بفرست و گرنه بغداد را به پی پیلان هموار سازم خلیفه فرمود که نامه سلطان را جواب
نوشتند و در برابر هر عبارتی در برابر آنکه سلطان بپیل گفته بود که بغداد را خراب کنم فرمود نوشتند که الم چون نامه خلیفه در بار گاه

سلطان خوانده شد همه را دانسته بجز لفظ الم که مدتی از کسی نمی توانست فهمید که از چه صورت فرض حیث آخر یکی از علما گفت
در خدمت محمودی ابتدا دریافت که گفت پادشاه عالم میداند که در قابوسنامه که سلطان محمود ماوراء النهر را از خلیفه طلب کرد خلیفه
بدو نوشت که بدستی که بار اینچه خواسته ماوراء النهر داد چون قبول نکرد سلطان دوم نوبت باز نوشت و او را تهدید داد که
بغداد را به پی فیلان ویران کنم چون آن کاغذ را آوردند و مضمون معلوم شد خلیفه جواب نوشت بدین طریق که الم الم الم
جمیع کاغذ را قرطاس سفید بود که نامه خلیفه و در آخر نوشته بود که الحمد لله و الصلوة و السلام چند روز جمیع علما از خواندن
آن عاجز بودند آخر خواجه ابوبکر قهستانی که جوانی بود هوشمند به مرتبه فضل و ادب نرسیده بود و غرض خلیفه را فهمیده چون
سلطان را از قصه اصحاب فیل اشنیده که ساعت بیم همه هوش بود و چون بهوش باز آمد گریست و گفت خلیفه مرا نسبت با برهه
اصحاب کرده است و حال آنکه من در راه اسلام غازیم چون خلیفه را تهدید بخرابی بغداد و آوردن فیلان تهدید کرده بود او هم
لفظ اول سوره الم ترکیف را نوشته فرستاده که کنایه از زوال دولت برهه باشد در جزای آنکه سلطان آفرین بر فراست او کرد
مرتبت او را افزود و او را الحکم شستان فرموده انعام بسیار کرد و دیگر سلطان تعریف فردوسی و شعر او فرموده و ابیات ملتمس او را
فرموده خواندند و سلطان آن جاه و جلال بغایت معتقد مرتبه شعر و شاعری بوده و واقع چنین است مرتبه سخن عالیست چنانکه احادیث
صحیحه درین باب از حضرت ختمی پناهی منقولست از آنجمله فرموده اند لله تعالی کنوز تحت العرش مفاتیحها السنة الشعراء حدیثی دیگر درین
باب از آنحضرت منقولست که الشعراء امراء الکلام و شرح این حدیث دیگر نیز واقع است که الشعراء تلامیذ الرحمن
و حضرت خاتم در حق حسان گفته قل و روح القدس معک اللهم ایده بروح القدس و نیز امرؤ القیس را که از ملوک
عرب بوده و هنر فن شعر و کمال شهرت تمام داشته با وجود ... اشعر العرب است که شعر او جلوه ای گفته مصراع
مرد آنست که نامش بنکوئی ببرند — فردوسی از فحول شعرای عجم است و آنچه او کرده در نظم کم کسی آن مرتبه بوده چنانکه اکثر شعرا در تعریف
او متفق اند ... که در محفل مسیحی آمد و که استاد شعرا انوری در مدح فردوسی گفته قطعه آفرین بر روان فردوسی :: آن سخن آفرین ...
او نه استاد بود و ما شاگرد :: او خداوند بود و ما بنده :: ملک الفضلا خاقانی نیز قطعه در مدح او قطعه شمع جمع ...
در ... بگو ... :: نکته گر خاطر فردوسی طوسی بود :: زانکه آن طبع پاکش حکمی حورا و شده :: زاده حور ... چون ...
بود :: شش این امیر هروی گفته نظم در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم :: کای یکسره معنیتان الفاظ بهم ...
شاعر که بود بهتر شعران که نکوتر :: از طایفه تازی وز انجمن فرسی :: آواز برآوردند یکرویه دگر گفتند :: فردوسی و شهنامه
شهنامه و فردوسی :: و ملک الشعرا ظهیر الدین فاریابی نیز در مدح فردوسی چنین گفته نظم ای تازه و محکم از تو بنیاد سخن :: هر کز
نکند چون تو کسی یاد سخن :: فردوسی مقام پادشاهی فردوسی :: انصاف که نیک داده ای داد سخن :: این بیت نیز در مدح او
نظم سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند :: کافرم گر هیچکس را جز فردوسی نشاند :: اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن :: او سخن
باز بالا برد و بر کرسی نشاند :: مولانا هاتفی آورده در جایی که خواجه معصفلا جای کند نظم و شعر من ... :: ولیت که ...

[illegible]

فردوسی انوری سعدی :: هر چند که لا نبی بعدی :: این خاتم آن سه گانه آمد :: زینها وی که بس یگانه آمد :: من الغرایب اند ...
معتبر آمده که چون ملک ایران در نوبت خسرو پرویز پادشاه عجم و بهادر گشت لشکر روم را که با نیاطوس ... داده بود
... خواسته اشیا ... انعام و اشیای ... فرمود تا آمدن نیاطوس پسر بزرگ قیصر ملک روم در آمد اهل روم
... قیصر را کشته بودند و بقبولی ... این کار کردند و هرقل را بر خود پادشاه کردند پسر کوچک قیصر از روم
آمده و ... سپاه عجم را همراه او کرده گویند اهل روم میل داشته که پسر کوچک قیصر را بر خود امیر سازند اما از کثرت
فهم و فراست در رسیدند و با هم گفتند اگر او بر ما دست یابد به انتقام قتل پدر و برادر از ما کشد پس با او جنگ کردند
و این هرقل در ملت عیسی بن مریم بوده و بوظایف طاعت قیام می نمود و فنای فارسیان را پیوسته از خداوند
می خواست تا آنکه شبی در خواب دید که خسرو پرویز را زنجیری در گردن کرده نزد او آوردند هرقل وزرا را این
خواب شادی نمود و تعبیر این خواب آن گفت که چون لشکر عجم بسیار روم رسیدند بعد از جنگ عظیم شکست بر سپاه
پرویز افتاد و نوعی که شش هزار کس از اعیان فرس کشته شدند و سه هزار کس گرفتار آمدند پس اهل روم آفرین بر فراست
هرقل نمودند که او را پیش از آن منع می نمودند از جنگ با فارسیان و او قبول نمی نمود و می گفت که فتح این معرکه را من
... و بفراست دریافته ام که ظفر مرا خواهد بود و پرویز را بسته می آورند در عالم مثال من الغرایب گویند
شیرویه پسر پرویز ... صاحب فراست بوده که کمی از آثار فهم و فراست آنست که کشته شده خود را از یاد داشته
... چنانکه گویند که شیرویه چون از قتل شاه پرویز فارغ شد پانزده برادر خود را نیز بکشت که از ایشان ملک
... و بفراغت مشغول گشت روزی بحرم در آمد خواهران نزد او آمدند و شروع در جزع و ناله کردند که ای
برادر تا بحدی ... آنچه تو کردی ... ملک فرس کرده بود که قتل شاه پرویز ... پانزده برادر ...
... بفراغت نشستی و از خداوند تعالی شرم نکردی گویند این سخنان در دل شیرویه بسیار اثر کرد به مرتبه که تاج کیانی از سر ...
... بی قراری در آمد ... چون شش ماه از تاریخ قتل خسرو پرویز گذشت روزی اسباب ... را از نظر
... سکینه ... در ترکیب ... نظر شیرویه ... که شاه پرویز بخط خود نوشته است که
... گویند شیرویه ... بسیار ... چون معلوم شد که معجون قوت باه است
امتحان کرده ... بخورد و ... گویند پرویز ... زهر ... کرده بود ... شیرویه قاتل
خود هم بود ... شهوت پرستی ...
از هر قاتل ... بوده ... من الغرایب آورده اند که یکی از فضلای عرب این
... واقع شد بعضی گفته اند که امرء القیس را این قضیه واقع شده و از جمله فراست ... فصاحت ... این نکته گویند که
... امرء القیس ...

پیغام من بعز خداوند این برسانید گفتند خوبست گفت چون تقی سلمه ما رسید مصرع را بخوانید با ستاده و ایستاده چون از کار خود فارغ شد
بگشت و بدان شیله رسید گفتند سهل باشد انچه او گفته برسانیم چون مصرع به گوش ایشان رسید و خوانده بدایشان تعجب نمودند
گفتند مگر بعد از این مصرع این است که تمامه تا قل تسکنهم بجائیکه ایشان نزد قاضی بردند و بعد از گفتگو و بحث چیزی از ایشان اقرار گرفتند
ایشان را سیاست کردند و این از جمله غرائب حکایات است [illegible] این کم کسی را اتفاق شده و من الفرج بعد الشدة اند ر سیر الملوک آورده که
عضد الدوله دیلمی را [illegible] رفته شد و اسباب بسیار از وی باز مانده و جوان بازرگان دستی آن اموال تلف کرد و چون قلیلی مانده بخاطر آن
که اگر کار دنیا گذارم آخر کار آخرت کنم اسبابی که داشت همه را جمع کرد و مبلغ صد هزار دینار از نقدی که در اسباب بازمانده بود
بخدمت قاضی آن شهر رفت عرض نمود که مردیم مسلمان و مسلمانزاده و میخواهم که زیارت حرمین شریفین کنم و از آنجا بغزای کفار
روم این مبلغ از اموال من خرج مرا زیاده است میخواهم بر سبیل امانت نزد قاضی باشد اگر من شهید شدم و باز نیامدم مرا باشد و اگر کشته
شدم آنچه قاضی را بخاطر رسد چنان کند قاضی آن امانت را از روی دقت قبول نمود و پس جوان بغزای فرنگ رفت پس از کوشش
بسیار بدست ایشان اسیر شد و تا چند سال او را بکار کل داشتند تا آنکه طالعش مدد کرد و بعد از چند سال از زندان تحت خلاص شد
و برهنه و عریان بشهری رسید و خود را نزد قاضی رسانید و احوال خود را عرض نمود از جنگ کردن و گرفتار شدن و خلاص
یافتن چون آخر کرد گفت اگر آن مبلغ را قاضی عنایت کند قاضی سخن او را نشنیده انگاشت و هیچ جوابی بداد
نوبت دوم جوان از بیطاقتی شده بخدمت قاضی شد عرض حال خود کرد و باز همان طریق با امید برگشت چون نوبت سوم
عرض کرد قاضی گفت ای مردک مفلس شده کار رستی بر تو گشته و سودائی که چه میگوئی اگر دیگر این قسم سخن گوئی بفرمایم
که در دارالشفای مجانین اندازند و حبس نمایند که دیگر خلاص نشوی جوان از این حکایت ترسیده شد از نزد قاضی
برآمده و در گریه رفت و فریاد آغاز نمود و از شهر برآمده در فکر شد که چه چاره سازد ناگاه دید که شخصی از راه عراق پیدا شد چون
او را اندوهناک دید و گریه آلود پیش آمد پرسید بعد از گفتگو راز خود را بدو درمیان نهاد آن شخص گفت غم مخور من فکر کار
بکنم همراه من باش پس او را نزد عضد الدوله آورد و چه او از جاسوسان و منهیان عضد الدوله بود که بهمین کار رسیدگی
میکرد و مرد ملک و صورت این حال خود را در خدمت عضد الدوله گفت پادشاه چون احوال او اطلاع یافت گفت صبر
کن تا زر ترا بتو بدهم و او را مهمان کرد کس فرستاد و کس بطلب قاضی از اصفهان بی فرستاد و قاضی را طلب داشت چون
قاضی آمد او را بخلوت برد و گفت مرا جهت پسر و حضرت اقرار است از این میترسم که روزی که من نباشم پسران از مال من چیزی
نیابند ترا در میان قضات امین دانسته ام و او را بخزانه برده اموال بیشمار را بنمود و گفت این اموال را تو بگیر بسپارم
روزی که من نباشم این اموال را بفرزندان من بدهی قاضی دید که بی سعی و رنجی این گنج بر دست خواهد افتاد خوشوقت شد عضد الدوله
گفت اول برو و زیر زمینی بساز که جای این اموال باشد و عمارت خوب کن تا من بفرستم قاضی صنعت را انگاه اسباب در آنجا
بر قاضی آمده باز که مردی جائی ساخت و کار را با حکام رسانید عضد الدوله را آگاه کرد پس عضد الدوله با قاضی را از آن مکان

شد و چاره او دید بفرستاده و برگشت پس جاسوس در طلب شود و گفت آن جوان را بیار چون آورد گفت فردا نزد قاضی برو
و دعوای مال خود کن که خواهی یافت چون صبح شد قاضی مجلس آراسته بود و در بست نشسته متوجه خدمت عضد الدوله شد که آن جوان
برابر قاضی رفت و گفت شریعت پناه سلامت دیگر مرا طاقت صبر نمانده اگر حق مرا نمیدهی همین ساعت بعرض پادشاه برسانم
چون قاضی از وی این قسم سخنان شنید با خود گفت که این مال اسباب داده و خزانه عضد الدوله را اصلا نسیه چه اگر او این
قسم سخن بشنود در حق من گمان شود قاضی تبسم نمود و گفت ترا چه شده که در این مدت نزد ما نیامدی و دیگر خیانتی که در
مال تو داشتن ما را امانت خود را بگیر و در ساعت امانت او را تسلیم نمود و جوان زر را برداشته بخدمت عضد الدوله
رفت چون قاضی در مجلس آمد عضد الدوله آن جوان را طلب داشت و گفت ای قاضی این شخص را میشناسی و زر او را قاضی برفت
عضد الدوله فرمود که او را فرو کشیدند و ریش او را تراشیدند و از منصب قضا معزولش کردند گویند که چون عضد الدوله دیلمی
منهیان به ولایتهای فرستاده که او را از این قسم امور خبر میکردند و او بفهم و فراست خود تدبیر علاج میکرد و چه بهترین
کارهای پادشاهان کاشتن جاسوسانست بدور ملک من الفرج بعد الشدة گویند چون ابو مسلم خراسانی بر قحطبه عراقی را با
لشکر بسیار تعیین فرمود خالد برمکی سر آن لشکر بود روزی در راهی فرود آمدند و خالد و قحطبه با هم میخوردند و چون
دیدند آن نزدیکی بدشت نگاه کردند دیدند که جوشش مرغان از هوا و خیل وحوش از صحرا رو بدیشان می آیند و نزدیک ایشان
میگذرند خالد برمکی چون چنان دید گفت ای قحطبه که در دو سه فرسنگی لشکر دشمن رسیده شوند قحطبه گفت ترا
که این را از کجا میگوئی گفت سبب آنکه لشکر طیور از هوا و سپاه وحوش از صحرا روانه اند که منزل ما آورده اند
یعنی که از عقب ایشان لشکری آمده پس لشکر قحطبه مستعد شدند و هنوز تمام سوار نشده بودند که خصم رسید و اگر خالد
این را ندیدی سپاه بود و جمال آن لشکر تباه شدی بهمین فراست خالد قحطبه را ظفر دست داد من [illegible] نقلست که
در زمان سلطان محمود غزنوی شخصی روزی بخدمت قاضی غزنین آمد و بر سبیل امانت سپرد و بوقت گرفتن قاضی منکر شد و او را صبور
نمود تا مهر و نشان او بحال بود و جوان چون سر بدر آورد و عوض زر پاره طلا مس یافت بعد از گفتگوی بسیار شکایت
بخدمت سلطان برد سلطان فکر بسیار کرد و از وی چند روز مهلت خواست و روزی پیش خدمت خود را بکاری فرستاد
و بگفت که سلطان را بسر بود و پاره کرده بگذارد و بعد بشکار سوار شده و بیرون رفت چون فراش آمد مندیل را پاره
یافت رسید مرتبه که خواست از ترس کار خود چیزی بگذارد و چاره آن خواست روزی بحمام رفت و کیفیت
را بشخصی از دوستان حکایت کرد و از وی پرسید و او را در میان نهاد آن شخص گفت غم مخور که
کار رفو کردن که سالها دست بدو آورده و درز را فو کرده چون رفت او را دید بروم آورده و آن مندیل را رفو کرد
که تفاوت نبود بعد از چند وقت سلطان آن مندیل را طلب داشت چون حاضر شد هر چند نگریست پاره را نیافت
خواجه گفت که این را من پاره کرده بودم که این را درست کرد فراش گفت سلطان قصه را فرمود که رفوگر را حاضر کردند و آن بیچاره

باز نمودند و او را در قتل بیم کردند پس او از بیم گفت که حال جیست این نوکر از دوستان قاضی بود و دانسته که نوکر او بود
بسلطان نمود سلطان فرمود که قاضی را حاضر گردانند و بدو رو باز نوکر با او نمودند قاضی نیز از بیم اقرار کرد و زر را حاضر ساخت
سلطان زر از آن جوان باز داد و قاضی را از قضا عزل نمود من الفراسته اندر سیر الملوک آمده که نوشیروان
بسیار با فراست و کیاست بود و بمرتبه که علم قیافه را با فراست یار کرده حکمهای بیج میشنود و جمعی او را در مرتبه رسالت
و نبوت داشتند از روی امور اعجاز آثاری که از وی می دیدند و فرقه گفته اند که علم قیافه را نیکو دانستی بعضی گفته اند
از روی فراست حکم آن حکمها را میکرد تا آنکه روزی شخصی قصیر القامه شکایت بخدمت کسری آورد که ملکا
بر من شخصی ظلم رفته نوشیروان جون آن شکایت او را بدید گفت تو دروغ میگویی که کسی با تو نمی تواند تعدی کرد [illegible]
بود که پادشاه از روی چه حکم میکند گفت ملک عادل اند که خصم از من کوتاه تر است کسری از این سخن بخندید و او را
و بسیار بخندید جون خصم او را حاضر گردانیدند جنان بود که او گفته بود و گویند جمعی هستند هنوز که در ملت نوشیروان
پیغمبر بر حق میدانند من الفراسته آورده اند که احنف یکی از شعرای زمان و فصحای دوران خود بود و جنانکه در فراست
و زیرکی عدیم المثال بود و او را از سبب الصق گفتندی که او را مخرج را نبود اما محاوره خود را جنان قرار داده بود که
هرگز حرف را بر زبانش نرفته بود آخر فضلای آن عصر عبارتی ایدا کردند که البته احنف را در جواب ایشان دو سه نوبت
گفتن بباید [illegible] که بلفظ عربی چه طور باید گفتن این عبارت که سوار اسب [illegible]
[illegible] از تیره خود را همه این گمان بود که ناچار خواهد گفتن که رکب فرسک و رمی رمحک پس جون این سوال کردند او
مدعیان را در یافت به بدیهه گفت که بگویند که [illegible] جوادک و القی قناتک حضار از فهم و فراست او تعجب نمودند و از
بزرگی او گرویدند و دیگر هرگز در مقام امتحان او نشدند ازان پس من الفراسته گویند در شهر بغداد جوانی بود و در اوایل
حال با دزدان شریک بودی و راهزنی کردی و در اواخر از آن کار توبه کرده بزازی [illegible] دزدان
بصورت او گرد و بدر دکان او آمدند [illegible] که بر آن موضع متوکل بود گفت خواهم مرا بدهی که جیزی جند خرده [illegible]
خواهم از دکان برادرم کلیدی که از برای مصلحت این دزد داشت بر آورده بدکان در آمد اما که زبان [illegible]
او شو است که کاری کند [illegible] بر آورده بمطالعه مشغول گشت و همجنان آن شخص نگاه میکرد آخر دزد گفت خواهم
تا راه دو کند که باره اسباب میخواهم نقل کنم که زبان جنان کرد حمالی آورد و آنجه توانست [illegible] بر دوش حمال
روان شد و او از بیم [illegible] صورت خود را که زبان نمود جون وقت رفتن شد تنکه جند که زبان [illegible] داد که زحمت
ناکشیدی این همه [illegible] فرزندان خود کس جون دور شد که زبان صاحب دکان آمد بجای خود که زبان [illegible] آمد
شکر او گفت که امشب دولت انعام تو فرزندان من آسوده بودند مرد بزاز جون [illegible] بود با خود اندیشه که [illegible]
امشب [illegible] واقع شد و جون اسباب او در رسید دانست که سبقی را برده اند او [illegible] گفت من شبی بودم [illegible]

جه گردم

القصه [illegible] بلاغ [illegible] و صلاح
باطرف و [illegible] جلال [illegible]

نه گروه ام و [illegible] گفت شما غلاده جوال را طلب کرده اسباب را برپشت او نهادید گفت او را حاضر کن جون حمال حاضر شد گفت
[illegible] شب [illegible] گفت اسباب بکجا بردی [illegible] فلان محله [illegible] نهاده باو دادم جون آن حمال پیدا کرده خانه را
نمود که شب اسباب با این منزل برده بمکان آن عیاری که پیدا است در آن عمارت را کشوده در آمده جمیع اسباب را
ایشان خود یافت همه را بر آورده راهی شد جون پاره راه رفت دزد شب طرفی پیدا شده و حال را دانسته خود را [illegible]
القصه [illegible] تا اسباب با تمام [illegible] بر زمین مانده که دزد اسباب را در آن بجیده بود جون
[illegible] سال [illegible] گفت هر کسی بحق خود رسید و آن جوان آن حسن فراست اموال خود را [illegible]
کرد من الفراسته اندر جنین آمده که جون شاه جهان سکندر روی [illegible] هند آمد فور هندی که در آن
[illegible] قرار داده [illegible] سکندر را [illegible] که ذکر شده بدست سکندر کشته گردید و ملک
هند مر سکندر را مسلم شد بخدمت سکندر [illegible] که پادشاه دیگر هست در اقصای شرقی هند که او را کید هندی میگویند
ولایت صاحب [illegible] دویست سال از عمر او گذشته است در پادشاهت [illegible]
[illegible] سکندر [illegible] رسول نامی نزد او فرستاده او را بخدمت خود خواند پس جون رسول
[illegible] کید [illegible] سکندر [illegible] رسالت [illegible] که شهره عالم [illegible]
[illegible] که [illegible] پادشاه است و قوت بخدمت آمدن ندارم اگر پادشاه عالم مرا معذور دارد جهار تحفه
بخدمت بفرستم که هرگز کسی از آن [illegible] پادشاهان ندیده باشد اول دختری [illegible] حکمت دارم که [illegible] فلک
[illegible] جامی که جون پر آب سازند و تمام عالم از آن بخورند خالی نشود سیوم طبیبی [illegible]
[illegible] جهارم حکیمی که در [illegible] بی نظیر است بمرتبه که هر جه در خاطر مردم بگذرد [illegible]
این تحفها [illegible] رسول [illegible] تحایف [illegible] جون تحفها بخدمت سکندر آمد اول خواست که امتحان
حکیم و فراست [illegible] فرمود که جامی را پر از روغن کرده نزد حکیم بردند جون حکیم آنجنان دید سوزن بسیار اندر جام [illegible]
[illegible] سکندر فرستاد نظم پر از روغن کاو جام [illegible] فرستاد زی فیلسوف بزرگ ∴ جو دانا بدید [illegible]
[illegible] گفت ∴ که این راز [illegible] نهفت ∴ بجام اندر افکند سوزن هزار ∴ فرستاد بازش سوی شهریار
سکندر جون [illegible] ساخت [illegible] که ده نزد حکیم فرستاد حکیم [illegible] آئینه
ساخت و نزد سکندر فرستاد [illegible] و جون آن را ملاحظه کرد فرمود که زیر نم نهادند تا تیره شد نزد حکیم باز پس
فرستاد حکیم فرمود که [illegible] صیقل زدند تا صاف شد و پیش سکندر فرستاد سکندر این نوبت هیچ نگفته حکیم را طلب فرمود جنانجه
در این باب [illegible] گفته نظم فرو سود بردو د و آهن جو آب ∴ فرستاد بازش هم اندر شتاب ∴ سکندر [illegible]
[illegible] ∴ بپرسید و [illegible] زیر گاهش نشاند ∴ سخن گفت از جام و روغن نخست ∴ همی [illegible] باز جست ∴ جوان [illegible]

نکه دست نکنند از داد از وحقیقت جام در روغن پرسید حکیم گفت مرا چنان معلوم شد که غرض شهریار از روغن این بود که روغن
اندر جام نکنند و من از همه علمها که آموخته ام هیچ زن اندر دل نجستم که اگر چنین است ما سوزن اندر وی افکنده ایم چو سوزن
بی استخوان بگذرد اگر سنگ میش آهن بگذرد بعد از آن شهریار حقیقت بر دو سوزن نهاد اگر ... و شد اشارت این بود که
دلی که ... سوزن چون در وی اثر کند *نظم* سخنهای باریک مرد خرد ∴ چو در تیره باشد کجا بگذرد ∴
بنده آهن را ساخته بگذشت سال و ... که اگر چه چنین بخت باشد اما بر آتش آینه چنین باشد اندر و عکس ... این
از آن بر هم نهاده ... و نزد شد ... بنده باز از صیقل زده فرستاده ام که علاج کند ...
و این آسانست نکند ... خوش آمد و او را نواخت و صله بسیار داد و حکیم صله پادشاه قبول کرد و گفت شهریارا
که من در نهان گوهری دارم که هیچ احتیاج بپاسبان ... اگر این را بکیم ... شب و روز مرا ... سالی ...
... از این سخن بسیار خوش آمد و ... امتحان جام کرد ... از آب کرد ... قطره از ...
آن جام ... که ... سحر است ... *نظم* ... ای شهریار ∴ تو این جام را
مایه مدار ∴ که این پارسی سالها کرده اند ∴ ... اندرون بکار برده اند ∴ ز اختر شناسان هر کشوری ∴ کجا ...
مهتری ∴ برگزیده ... جام کرد ∴ ... شب لاجورد ∴ همی ... گنبد ... ∴ فراوان ...
... این نشان ∴ که ... ∴ ... ∴ ...
آب خوش ∴ همی ... ∴ ... آوی *من الفرائد* آورده اند که چون حکیم خاقانی ...
شروانشاه ... که مشهور است ... پادشاه ...
و شاه ... *نظم* ... ∴ ... ∴ شروانشاه ...
که ... خاقانی را ... خاقانی را از عتاب پادشاه ... در یافت که ...
... شهریار سلامت ... بنده ...
که ... شروانشاه ...
... بیعت ... ملک ...
... خاقانی کرد ... *من الفرائد* گویند ... ابو تمام ...
شعرای زمان خود بود و کتاب حماسه از تصانیف وست و قتی در مدح خلیفه این شعر گفت *شعر* اقدام عمرو ...
ساحة حاتم فی حلم احنف فی ذکاء ایاس خلیفه ... خلیفه را ... ابو تمام
ساعتی سر فرو برده بعد از آن سر بر آورد و گفت ... خدای تعالی در کتاب خود ...
که اَللّٰهُ نُورُ السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ مَثَلُ نُورِهٖ کَمِشْکٰوةٍ فِیْهَا مِصْبَاحٌ گویند ... ابو تمام ...

عجب کار ... که ... قرآن ... در سوره ... خود ... وزیر ...
... پس وزیر خلیفه ... که ... جهیل وزیر ...
... که ... ابو تمام ...
... ابو تمام
... صاحب ... صاحب ... حکیم ... گفت ...
... لطافت و حسن باطن ... تیغ ... خلاف ...
... که ... *من الفرائد* ... ربیع ... کاتبی بود ... در دیوان ...
...
... صاحب ... روزنامه صاحب ... مردم ...
... ربیع بن مظفر ... صاحب ... صاحب ... گفت ...
... طعام ... گفت ... صاحب گفت ... گفت ای
خداوند ... توبه کردم ... صاحب گفت اگر تو توبه کردی ... *من الفرائد*
...
... ابوبکر خوارزمی ...
...
...
... ابوبکر خوارزمی ...
... ابوبکر خوارزمی ... *من الفرائد*
... بغداد ...
...
...
...
...
... *من الفرائد*

آورده‌اند که چون شاه پرویز از بهرام چوبینه فرار کرده به ملک روم درآمد قیصر چندین مراسم اقبال بکرد و او را بنواخت تمام مملکت روم و آذر

سه هزار جوان اصیل هر جوان که خسرو با خود داشت از برای هر یک جداجدا اسباب لایق فرستاد و مخصوص بزرگ امید را چندان اکرام نمود

فرمود که زیاده از حد چون حسب کاو از بودن ایشان در ملک روم گذشت اکثر مجالس در میان رومیان و میان فارسیان امر

جز ایشان می‌شد چنانکه رسم مردم و ملکت قیصر خواست که امتحان فراست و زیرکی اهل ایران نماید و زیرکی خود را نیز و شاه پرویز

درست و التماس نمود که یکی از فضلای ایران را چند روز بفرستد و باشد که یکی از دختران پادشاه را سودای عارض شده که

گریه شب و روز کار دیگر نمی‌کند و گوش بر سخن کس نمی‌نهد شاید نصیحت عاقلانه در او اثر کند خسرو بزرگ امید را که حکیم فرزانه بود

بزرگ‌ترین گفت شیخ نظامی او را شیخ یاد کرده به خدمت قیصر فرستاد و پس از آن قیصر حکم کرد بزرگ امید را آورد جایی که

دختری را که در سلاسل و اغلال است پیوسته می‌گرید بزرگ امید با او نشسته شروع در نصایح دلپذیر کرد

نتیجه عاقلانه زیاده از حد و حصر گفت نمود که هیچ در آن دختر اثر نکرد بزرگ امید آواز نغمات خود ختم شد و قیصر گفت

دانشمند عالم فرمان قیصری چنانست که شهادت دهد و زبدین دستور دختر او را نصیحت کرده باشید امروز

کاری حاضر شد شاید فردا اثر کند اگر زیاده مشورت بزرگ امید بر خواسته روان شد و روز دیگر تیر بدین دستور آمده همان نصیحت

تا آنکه روز سیوم شد تا آنجا که فراست و زیرکی خواجه بزرگ امید بود در حق آن صورت گمان شد که این چه معنی دارد

در کار او کرده‌ام اگر از قسم بشری بود البته بهرحال بگرید چون در دیده و از زیر چشم در آن بنگریست اشک ریزی او را

دانست که حکمای روم طلسمی کرده‌اند و این نوعی امتحان بوده چنانکه گرم نصیحت بود نوعی دیگر حکایت کرد که

دوران اگرچه تقابل است که تو از جنس بنی نوع نیستی اما چون رضای قیصر در این بود متعاقب سرود آمده

مرغوب نمودم چه شود اگر تو نیز حضور بحال ترک گریستن نمایی هرچند حضور آن طلسم چون از زیر قیصر را معلوم شد که از

امید تقریر است عمل شایان در یافت شرمنده شده برخواست و دست بزرگ امید گرفته او را از آن خانه برآورد

و معذرت خواست و به خدمت قیصر رفته واقعه را شرح نمود اما چون بزرگ امید به خدمت شاه پرویز آمده و آنچه

بود عرض نمود پرویز آفرین کرده شاد که قیصر چرا با ما چنین بازی می‌کند ما مهمان او هستیم با وی بار دیگر چون قیصر را

آزردگی ملک پرویز معلوم شد و روز دیگر دختر خود مریم را با او داد با بسیار طلا و نهایت تا آنکه فتح ایران نمود و آنچه

که آن قصه گذشته است من الفوائد حکایت مملکت چین بغایت عریض و طویل است و سکان او در غربت

و مهارت مشهورند گویند اهل چین را اعتقاد آنست که همه مردم عالم کورند بجز اهل روم که یک چشم بینااند و غیر

در مملکت دیگر راه نیابند و نادراً اگر غریبی به تجارت آنجا واقع شود چون مراد او حاصل شود به اعلام

و این رسم را باقی مانده دارالملک چین را خان بالیغ نامند شهریست بس بزرگ نزدیک آن شهر شهر دیگر است که از الوف

و این فغفور در سالی که نوبت در روزی مقرر بار عام دهد و در میان مجلس جای بزرگ مانند ... هرکس از نقاشان

سبب ... از اهل چین ... سلطان ... فرزندان ... [illegible]

اهو ازان

سوز گران که در آینه تیغ بر دارند و یک زخم بران شد و چون آخر مجلس شد و صورت آنکه جمله باشند در غایت لطافت خوب

و زیبا صورت است و جوان و نهایت زیرکی ایشان دانست که شخص العین چون یک زخم بر اکتوب بزند و همین زخم او چون

برسید و دانست که مراد او چیست و که ام صورت است بر آن سوال تمام کند من الفوائد نقلست که چون مروان بن عبدالملک

به جنگ مصعب زبیر رود و لباس حرب پوشیده عاتکه که حرم او بود وداع کرد و خواست که بر آید عاتکه گریان شد عبدالملک

گفت خدای بر تو باد و ... از ابیات کثیر را خوانده چون بر آمد به نظر کثیر ... گفت ... همین نام ترا یاد کرده‌ام

اگر ... که ... سبب بوده است از من انعام و از ... گفت ... امیرالمومنین بوقت وداع عاتکه حتی از ابیات ...

خوانده عبدالملک گفت ... است ده هزار دینار انعام کثیر ... روز دیگر عبدالملک ... لشکر ...

... گفت ... اگر بگویم ... رضای امیرالمومنین باشد عبدالملک گفت ...

... که ... معتقد ... آل علی ام و ... کس ... که با

جنگ ... از ... شده باشم و دنیا از دست رفته ... حاصل ... باشم

... عبدالملک ... گفت ... ده هزار دینار دیگر ... از این زخم ... مال ...

... من الفوائد در ظفرنامه آمده که چون موکب صاحبقران امیر تیمور گورکان از عقب توقتمش خان

... آمد توقتمش از پیش گریزان شده بدر رفت چون بحوالی قزان رسید امیر تیمور والی قزان سنقر بیک قلاقسی از

... بسیار نمود چون سابقه داشت ... سید خلیل مجتبی ... ارباب گرفتن و فرستادن او به

سید زید نوشت چنانکه سید زید خلیل مجتبی بداند که سنقر بیک قلاقسی از قزان گریخته ریش او را گرفته بقزان بیاید

آورد چون رسول امیر این نامه را آورد و بدست سید زید سنقر بیک نزد او نشسته بود سید زید از سواد مطهره در ربود

فرمان صاحبقران را به سنقر بیک داد که بخوان که حکم امیر چیست گویند سنقر بیک نظر او کرد بر فرمان انداخت

دانست که حال چیست فراست کار فرمود و به بدیهه سر پای کاغذ را تجنیس خواند چنانکه سید زید خلیل

مجتبی بداند که سنقر بیک قلاقسی از قزان گریخته ریش او را گرفته بقزان بیارد از شنیدن این عبارت

سید زید را حیرت دست داد و حضار خندیدند سنقر بیک غلط گشته برخواست و بیرون رفت و خود را

باسب خود رسانیده بدر رفت بعد از مدتی فهمیدند که او بقوت بداهه کاغذ را سراسر تجنیس خوانده است

چون این حکایت را بسمع امیر تیمور رسانیدند خندید و گفت با کناره سنقر بیک بخشیدیم بابن شیرین کاری

و فهم و فراست و سنقر بیک آمده در کمال عزت است من الفوائد آورده‌اند که در عهد سامانیان ابوعلی محمد الیاس

ایشان سپهسالار خراسان بود اما از قدرت و قوتی که او را بود هرگز به درگاه سامانیان نرفتی و در اواخر عهد سامانیان

چندان قوت به داشته که بوعلی الیاس نتوانستند بدست آورد و از روی خطبه و سکه راضی بود و اما ابوعلی سیری و خطبی خود را

سید زید ... جواب ... او ... خندید ... اهل ... حضار خندیدند

بعبد الجبار جرجانی رزانی داشت و او را بلند قدر کرد و نیابت مذهب عبد الجبار دران وقت فاضل و یگانه عهد خود بود و ابو علی
عبد الجبار جواب بداد و کارهای دیگر در جهاد مروی بود و با کفایت احمد رافع بر پیش ملوک سامان ... بود و شغل
او در آن شهر در زیر قلم او بود و احمد رافع را با عبد الجبار جرجانی غایبانه دوستی بود و مناسبت فضل و علم یکدیگر را اشکارا
یاد آوری همی نمودند روزی امیر خراسان نزد او بر او گفت که اگر عبد الجبار جرجانی را سوی ابو علی سیمجور نبودی ابو علی را دست
آوردن آسان بودی که همه عصیان ابو علی از کفایت عبد الجبار است نامه باید نوشت با بو علی سیمجور که اگر خواجه در اطاعت
ما می باید که برسیدن نامه عبد الجبار را بریده نزد ما فرستی بدست و امانه و کتابت که جهان معلوم شود که انچه تو میکنی تمام
بمشورت اوست و اگر انچه گفتم نکنی آماده آمدن سپاه ما باش چون این تدبیر کردند گفتند که نامه باید که بخط احمد بن رافع باشد
که احمد دوست عبد الجبار است و جهان باید نامه را نوشت و کس فرستاد که عبد الجبار آگاه شود پس امیر خراسان احمد بن رافع
بخواند و گفت که نامه بنویس با بو علی سیمجور در باب قتل عبد الجبار جرجانی و پس از نوشتن باید که مهر و از این امر بیرون نزدی و کس
پیش تو نیاید که تو دوست اوئی و اگر عبد الجبار بدست نیاید دانم که تو کرده ای و هیچ نتوانست گفت نامه می نوشت و
میگریست و با خود میگفت که کاش من هرگز دبیر نبودمی تا فاضل جهانی بنامه من کشته نگردیدی و با او که این کار را هیچ تدبیر نمیدانم
آخر این آیه بیادش آمد که ان یقتلوا او یصلبوا با خود گفت هر چند او این خبر نداشته باشد اما انچه شرط دوستیست بکنم
چون نوشته شد عنوان بکرد و بیک کرانه نامه الفی بکشید و بکرانه دیگر نونی و نامه را بر امیر خراسان عرضه داشت و خود
کسی بر عنوان نامه بوقت مهر کردن ننگریست تا نامه را مهر کردند و بجمازه سواری دادند و او را از آنحال آگاه نکردند
این نامه را با بو علی سیمجور بده و انچه تو را بدست احمد بن رافع رسد و از آنجا نه بیرون نگذاشتند تا کسی پیش او نتواند شد
او جمازه سوار پس از چند روز بنشابور رسید پیش ابو علی رفت و آن نامه بداد و ابو علی نامه بستد و بوسه داد و از حال
سلامتی امیر خراسان پرسید عبد الجبار حاضر بود نامه را بداد و گفت مهر برگیر و فرمان عرضه کن عبد الجبار که نامه بستد و از عنوان
نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد در کرانه الفی دید و بر کرانه دیگر نونی در حال این آیه بیادش آمد بدانست که این نامه در باب قتل اوست
از دست بنهاد و دست بر روی نهاد ... برخاست و از مجلس بیرون رفت و از سرای ابو علی بیرون آمد و
مخفی شد زمانی منتظر او بودند نیامد ابو علی گفت خواجه را بخوانید چون طلب کردند نیافتند گفتند جامه بنشست و
رفته و سید امیرشه ابو علی گفت دبیر دیگر را بطلبید چون بیامد و نامه برخواند چون حال معلوم شد همه تعجب کردند و ابو علی
از رفتن او شادمان شد پس سوال چند روز در نشابور بود و عبد الجبار کس بدو فرستاد که من در فلان
جایم ابو علی گفت در همانجا باش پس از چند روز جمازه بار را خلعتی داده برگردانید چون بنجارا رسید و نامه کرد ابو علی
مهر را داده بود و گذرانید که حال بر چه منوال گذشت و جمازه بان نیز آگاه است پس امیر خراسان تعجب نمود که
چه معنی دارد که او را ازین حال آگاه کرده باشد پس نامه بعبد الجبار نوشت که از خون تو درگذشتم حقیقت این

کس که

۲۵۵

کس که تو از کجا فهمیدی گفت ... و با احمد رافع حاضر بود گفت مرا زینهار ده تا بگویم امیر او را زینهار داد گفت حکم شود که آن نامه را
بیاورند تا رمز من معلوم شود امیر آن نامه را باز خواست بیاوردند چون آوردند همچنان بود که احمد رافع گفته بود تعجب امیر زیاده شد
از حسن و بلاغت و دریافت و فراست آن دو بزرگ **من الغرائب** آورده اند که چون حسن صباح از بیم سلطان الب ارسلان
سلجوقی از ماوراء النهر و ترکستان فرار نمود و بعد از وفات خواجه نظام الملک که او را بفرمان او کشتند ملک عراق قصد و بخشش
بیان میرسد ابو الفضل نام سپاهانی که از اکابر زمان و از جمله فضلای دوران و از جمله مریدان حسن بود در رفت پس مقدم او را گرامی داشته
بلوازم خدمتکاری قیام نمود شبی حسن در اثنای سخن بر زبان آورد که اگر دو یار موافق داشتمی ملک این ترک را و وزارت این
ازبک را برهم زدمی چون ابو الفضل بکمال عقل و فضل در میان اهل عالم مشهور بود و از سخن حسن صباح ... حسن صباح را ... مراتب
دماغ سودا ... و چون بخانه حسن فرستاد حسن بن نظر را ... بغرابت دریافت که قصد رئیس حیلت
حیران آمد و بسیاحت مشغول شد و در سنه احدی و ثمانین و اربعمائه بطبرستان و بستصر ملاقات نمود و در خدمت
بسیار یافت بمرتبه که محسود ارکان دولت و شد بنابرین قصد او کرده خواستند که او را در قلعه دمیاط محبوس کردانند قضا را برج
از آن قلعه فتاد و اهل انحصار رسیده و از سران طبعه در که نشسته و او را فرنگی جهاز فرنگیان ساخته در کشتی نشاندند در حال
که وی در آن کشتی بود تلاطم امواج شده ... نزدیک رسیده بود که سفینه غرق شود و اضطراب تمام بکشان آن کشتی
راه یافت حسن بحال فراغ بود و کسی از وی پرسید که موجب اطمینان تو چیست جواب داد که مولانا خبر داده است که ازین
امواج آسیبی بتو نخواهد رسید بنابرین خاطر جمعیت ... در اثنای آن کلام دریا آرام یافت اهل کشتی علامات و
کرامات نمودند و او درین سفر کوه گیلان ... آورده با یاران آورد و بتاریخ سنه ثلث و ثمانین و اربعمائه تقلعه الموت
یافت و از نوادر اتفاقات آنکه قلعه مذکور را داعی حسن بن زید در شهور سنه ست و اربعین و مائتین احداث کرده
و از اصل الموت آله موت است ای آشیانه عقاب توجیه که ذکر شده و حروف آن بحساب جمل موافق استیلای و بر آن
حضرات بالجمله چون حسن بحوالی انحصار آمد آغاز رشید نمود و از غایت عبادت و زهادت گروهی از ملک مطیع و اشدند
و دعوتش اقبال کردند و مهدی علوی که از قبل سلطان ملکشاه بران قلعه حاکم بود با اعتقاد با او آورده استدعای قدوم او و تعلیم نمود
حسن تمنعی با کرده گفت مرا در انجا مکانی نیست که عبادت کنم چگونه ملک تو ورای چون التماس کرر شد حسن گفت چندان جای که بمقدار
پوست گاوی باشد بمن فروش تا در آنجا توانم آمد و نماز گزار و مهدی چنان کرد و حسن بقلعه بر حسب اعوان و انصار بسیار
شدند بعد از ایشان پوست گاوی را دوال کرده گرد قلعه کشید و خاطرشان کوتوال قلعه کرد که این ملک منست پس او را
بعذر فراستی از حصار برآورد و بعد از استقرار او در انجا روز بروز سواد حشم او و تغلب آن حضرت بر ... و اکثر قلاع رودبار
و قهستان و غیر آن و در خبر تسخیر او آمد چون آوازه استیلای او بر رئیس ابو الفضل رسید بنابر حق خصوصیت نزد حسن آمده
توبیخ بر رئیس گفت که دیدی که چون یار موافق شد چه کار با کردم رئیس آفرین بر فراست او کرد و او را بسیار ستود

من الفراسة در کتاب جامع الحکایات جمال الدین محمد عوفی آورده که امرء القیس که از فحول شعرای عرب است عهد کرده بود که زنی را در حبالهٔ
خویش آورد که چون از وی سؤال کند که هشت و چهار و دو چیست آن را جواب باصواب گوید و روزی بقبیله‌ای رسید دختری صاحب جمال دید از وی
پرسید که هشت و چهار و دو چیست دختر گفت هشت پستان سگ است [illegible] اطبا [illegible] و هر گاه که سگ [illegible]
حاصل کند زیرا که [illegible] است و چهار پستان شتر است که [illegible] و دو پستان زنست که [illegible]
[illegible] امرء القیس را [illegible] پیش خطبه کرد و عقد بست [illegible] امرء القیس بقبیله خود رجعت کرد [illegible]
غلام خود را [illegible] و غلام [illegible] قبیله فرود آمد [illegible]
قبیله [illegible] دختر غایب بود [illegible]
دختر گفت سلام من [illegible]
[illegible] و غلام [illegible] امرء القیس گفت [illegible]
[illegible] بدانست [illegible]
[illegible] که [illegible] و آنچه گفته است [illegible]
گفته است که [illegible] آفتاب [illegible]
غروب کند [illegible] و آنچه گفته است که آسمان [illegible]
بود [illegible]
[illegible] و آنچه گفته است [illegible] غلام [illegible]
[illegible] غلام گفت [illegible]
[illegible] امرء القیس غلام [illegible]
[illegible] غلام [illegible] امرء القیس گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
غلام [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
[illegible]
[illegible]

بعد از آن مرغ بریان پیش او آوردند [illegible] و گفت [illegible] پس دختر فرمود که از اطبا
[illegible] خواب [illegible] امرء القیس گفت [illegible]
[illegible] دختر گفت [illegible] امرء القیس [illegible] زفاف قیام نمودند من الفراسة آورده
که طاهر بن حسین [illegible] یکی از یاران ابو مسلم مروزی بود و قاتل محمد امین برادر مامون بود روزی مامون
بر او غضب کرد و خواست [illegible] طاهر [illegible] رقعه [illegible] نوشت که یا
طاهر [illegible] صاحب فراست [illegible] گفت
گویا اشاره بدین آیه است که یَا مُوسَى إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فَاخْرُجْ إِنِّي لَكَ مِنَ النَّاصِحِينَ
[illegible] من الفراسة [illegible] که در بغداد
علت استسقا [illegible] شد و معالجت اطبا فایده [illegible] و با اطبا مشورت [illegible]
هر چه خواست خورد و روزی [illegible] ملح فروشی [illegible] رطل ملح [illegible]
[illegible] استسقای او [illegible] صحت یافت
یکی از اطبا [illegible] گفت آن ملح [illegible]
[illegible] ملح فروش [illegible] که آن ملح [illegible]
زمین [illegible] مستسقی [illegible]
[illegible] طبیب [illegible]
[illegible] مستسقی [illegible] طبیب گفت [illegible] مستسقی [illegible]
بود که چون ملح [illegible] خورد [illegible]
که چند رطل [illegible] خلاص شد من الفراسة و در تاریخ [illegible] آمده که قیاصره که در [illegible] کبری می بودند [illegible]
در ولایت [illegible] کاسه [illegible] بودند [illegible] نوشته بودند که در [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] سرطان [illegible] کسی [illegible] مسلمانی را
[illegible] حاضر بود [illegible] فرمود که [illegible]
مسلمان [illegible] من الفراسة ملک محمد پادشاه کرمان بود و [illegible]
[illegible] خزانه [illegible] ملک [illegible] خواب [illegible]
[illegible] خزانه [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] خواب [illegible] خزانه [illegible] پادشاه [illegible]

و نوشته‌اند **من الفراسة** در عهد دولت جلال الدین محمد اکبر پادشاه در ملک سند تیمی ایام فرستند بطریق مساز ان چون بر سر جای
یکی از ایشان را پانصد اشرفی در عمامه پنهان بود و بوقت گذشتن در جای سنبع با عمامه از سرش در ربوده و افتاد چون مبلغی بس خطیر پاک بود
بزمیان گفت و قرار داد که مبلغ را بر آرید آنچه شما را خوش آید بمن دهید ایشان مبلغ را بر آوردند و پنجاه اشرفی با و دادند
و باقی را خود بردند چون او تنها بود و نیارست دم زدن لاعلاج شده روان شد تا بدار الخلافه رسید و حوال قصه
بجهت آنکه پادشاه رفیعست تفحص کرد پادشاه بدیهه جواب حصار فراست فهمید ایشان را طلب نمود ایشان را
پادشاه بعد از تحقیق معامله ایشان فرمود که مبلغ چهار صد و پنجاه اشرفی را بو دهید و پنجاه اشرفی را صاحب نقد بر که
گفته بود که آنچه شما را خوش آید من بدهید لاعلاج آنچه شما را خوش آمده است با یده دادن حضار زمره تحسین آوردند
آفرین بر فراست پادشاه نمودند و حق بمستحق رسید **من الفراسة** از جمله معاصران سلطان محمد خدابنده که کبوک خان
از نبایر براتی خان و او در فراست عدالت ثانی نداشت تفحص ... که از زمان چنگیز خان تا زمان او ویران
او بحال اول باز آورده و زراعت و عمارت نمود و بنیاد کرد در مقاله ظفرنامه مسطور است که روزی بعزم شکار
میفرمود در صحرایی نگاه نظرش بر استخوانی چند افتاد آنجا میان که در مغاک گرده بودند زمانی عنان مرکب باز کشیده
انها تامل فرمود و آنگاه رو با مرای خود آورده گفت هیچ میدانید که اینها بزبان حال بمن چه میگویند خود در جواب گفت که
میخواهند بمن گفت پادشاهانه ره با کشتند آن واقعه کاشته امیرزاده را که در حوالی آن مکان بود طلب داشته تحقیق
حال این استخوانها نمود او نیز امیر صده را حاضر کرد نیده تفحص آن پرداخت امیر صده نیز دست در امیر ده زد که
سرزمین تعلق با و داشت بعد از تفحص و تانی چنان ظاهر شد که پیش از این بسه سال قافله از خراسان بدانجا رسیده بود و در آنجا
آن تبهکاران را کشته بودند و اموال ایشان را متصرف شده بودند و بسنوا ازان ایل مغلی حاضر است علی الفور فرمان
سلطانی بتقید خونیان و اخذ آن مال ابرام رفت و در این باب بحاکم خراسان نوشت تا بکنه تفحص نموده وارثان ایشان را
پیدا کرده تعیین کند که از مقتولان هر کس چه مال داشته تا بموجب آن نیز موافق این مال سیدی چند وز و وارثان هر که
عدالت شعار رسیده و اموال خود را یافته و حسب الفرموده خان قاتلان را تسلیم ایشان کردند تا موافق شرع
معروف عمل نموده ایشان را قصاص کردند و بر گشتند **نظم** ای که تر استخوانی کرده ماند و او چنین کن که چنین کرده‌اند
من الفراسة آورده‌اند که جعفر برمکی بتجارت صاحب فراست و کیاست بود و پس به رگ بریشه که در پایی که بسعادت
رسیده خاتون زوجه هارون کار برآگر و ترکونی داشت هارون و نگر برانداخت ایشان بود و روزی
در شکارگاه در باغی جعفر و هارون در موضع تنگی رسیده بد جعفر میفت نظر هارون بر کرد جعفر قضا
و صفای آنرا ملاحظه نمود که پس سرخ و سفید و لطیف بود در دل هارون گذشت که در نیع الخلیس کر دی را
جمیع میماید آنرا جعفر بفراست دریافت و باز پس گرفت هارون خندید جعفر گفت یا امیر المومنین اکرم

و مروت تو و و حسنه نماید و کریش محبت کی روا باشد که بر گردی که هزار بار بوسه زده و بشی خواهی که آن را تبه کنی اگر ندارد
از مذهب کی فراست و تعجب داشت گفت ای جعفر بامیه که هرگز این قسم حکایت در دماغ و فکر داری خداوند ان پسندیدگان پاکشته
باوک خاشی حسن بگنند و آنچنان شد که جعفر گفته بود که پس اهل و زن جعفر گذشت هارون اکثر و طلبی این سخن با دیگر از قرات
جعفر را ای شنو **من غرائب** گوید در عالی محبت هارون جعفر بر کی شرط بود که قوال و عقلا از ایشان بکر خشوی سهوی سر زده
این سلیغ از هم سکر فته باشند روزی هارون الرشید از زن در شکار رفت و آنجای بحسب حکم و کشت بگردش و در طول ای کشید
بوی که رحمت جعفر در این شاد و غلبه کرد که بسمع فرمود هارون شنید که جعفر بر فعل او خنده بدو و شرط را برده است
ظاهر است که خنده و تو از خفی عیش من بود جعفر گفت غلبه نیست گوید ازین روی فراست هارون جوابی گفت پس بلطف خاطر کن
فرمود که میخواهم که عاری از خراج گمم این روش که راه از دادن و باشد و فرمود که مناره را باب زنند که محال و زیر بسیار جای
است و این از آن روز باز شد **من الفراسة** گویند یکی از سلاطین را قربی بمرتبه بود که نشست و بر خاست بر وی دشوار بود
حکیمی اطلسی سیده چاره کار خواست از وجوه حکیم در دم بعرض است دریافت که چه باید کردن گفت حکیم چه سیکو
و صحیح تر از این مکوی گفت بکوم را نیز سیکو سیدانم در طالع پادشاه چنان ملاحظه کرده‌ام که زیاده از یکماه پادشاه را عمر
نباشد پادشاه و نجابت در هاک شده گفت ای حکیم این حکم جزم را تو از کجا میگویی اگر چنین نباشد تو از خشم حکیم گفت
چنین باشد مرا هلاک ساز شهریار حکیم را حبس فرموده خود در یکماه و ترک از شراب و لهو باز کشیده و بکارهای الحکمانی مشغول
ملک اهمیت کرد در یکماه و چنان شد که نمی زیاد شاه نماند چون مدت موعود بسر آمد یکماه دیگر نیز در گذشت و پادشاه
را هیچ حالی نشد فرمود که حکیم را به سیاست حاضر بود و سازند و او گفت که تو حکیمی و محال را توجه باید کرد حکیم دعای پادشاه کرد
گفت پادشاه را فقیه و مرکب میش بناه و ام الاعوی که پادشاه بچو است بغیر از غصه مرگ دیگر بهیچ چیز آن علاج می شد
اهل سوض از این کاهش عار و الاعوی پادشاه بود و پادشاه بر فراست حکیم آفرین کرد و او را با انعام نواختند این حکمت
از آن میماند که پادشاهی شخصی را بجای او فرستاد و یکی از اهل الله را که از بر و افتادنا گاه بفریاد در آمد که پادشاه بمرد
جانوران ای پادشاه خونی را که داشته هر کاو پادشاه حاضر شد چون قضیه غیر مبیع بود و آن ولی را نزد پادشاه
و از آن کاهش بار سید گفت **نظم** بحرفی روغنی که سلطان بمرد ... نه مردی آن تو آن جان ببرد **من الفراسة** در زمان
نظامی که موسوم است بطبقات کبری آمده که سلطان سکندر افغان را زخم و فراست و فتاری بیتی بوده جنانکه گویند
آنکه لشکری تعیین کرده و برادران مردم گوالیار را از دست بنوای سنگ آمده و در این لشکر همراه شده در وقت عارت
تاراج پاره زر و پاره جواهر و وصل غنیمتی بدست ایشان افتاده هی از ان و برادر گفت که هر چه حاصل شده دیگر چرا است
یم تمام تنها بیرویم و فراغت بکنیم دیگری گفت ای برادر هرگاه در مرتبه اول را شش این غنیمتی بدست افتاده شاید که در مرتبه
دیگر بیشتر از این بدست آید و گفت سرخ و کم بی بمردم پیش غنیمت تقسیم کرد برادر کلان حصه خود را تسلیم نمود که بزن او برساند کی

کفت او

نجانه خود آمده غنایم را تسلیم نمود والامین بعد از دو سال که برادر او آمد تفحص نمود لعل سیاه نبود برادر کفت لعل چه شد کفت زن توام
میکوید که من نیافتم نیز میکوید باو کفت شد با برادر ضعیفه را در تهدید کشید او کفت امشب مهلت ده که صباح حاضر کنم
صبح بخانه یهودی که از امرای بزرگ و مقرب سلطان بود رفته احوال کفت یهودی شوهر او را با برادرش حاضر کرد
استفسار نمود و برادر شوهر کفت که لعل را نیز بوی داده ام یهودی کفت کواه داری کفت آری کفت برو بیار کفت و
بر یهودی احوال کفت حاضر کن یهودی کفت تا از انقیار خانه رفته و دو تمار باز را طلبید و تعلیم کرد که بعنوان کواهی
و هم واشیاء از جامهای کثیر و بوشانید و بدیوان آورد چون ایشان کواهی دادند یهودی شوهر او کفت بر و اهل
که بخواهی بکن لعل را از زن بستان زن از آن محکمه بیرون آمده خود را بر دیوان سانیده داد خواهی کرد سلطان او را
بخواند و استفسار احوال کرد زن صورت حال آنقدر برکرد سلطان کفت چرا پیش یهودی تزکی کفت بر ترسیدم چنانکه ...
برای کرد سلطان ... و ... ایشان را جدا جدا طلبیده و هر یک پاره موم بدست کرفت و هر یک از شوهر کرد
وکواهان را داد که هیات آن لعل را بسازید بعد از آنکه ساختند همه مخالف یکدیگر ساخته بودند پس زن را طلب نمود
که تو بساز زن در کریه رفت که سلطان عالم سلامت من صورت این لعل را ندیده ام چه بسازم پس یهودی را
مخالف ساخته کواهان را تهدید داد و بقتل ایشان آنچه راست بود کفتند بعد از آن برادر شوهر را بقتل تهدید داد و
از هم تسلیم کرده خلاص یافت کویند با کمالات و کرطبیعت نظم نیز داشته چنانکه نظم ما را ز خاک کویت پیراهنست
بر تن آنهم ز آب دیده صد چاک تا بدامن ◦ مرا ز هر ثنای ویرانه زرکشت هر سلوک ◦ کنون بروا ز خواهم کرد سوی ...
کان ابرو من الفراسة آورده اند که در عهد ابوحنیفه کوفی مردی امید درم کرد آمده بود در مجلس ... نهادت بر
و در زیر درختی از مجمعی ساخت بس مدتی پیام زر خود را نیافت بغایت برنجید و هرکه آن حیلت کفت از عاریت ...
پس ورا با بوحنیفه نشان دادند مرد بخدمت امام رفت حال تقریر کرد امام فرمود که برکرد که ما در کار تو فکری کنیم پس ...
طبیب شد کفت فلان بیمار است چه مرض را علاجست طبیب کفت فلانه مرض را الکاه از طبیب پرسید که ...
با این علت نزد تو آمد طبیب کفت آری فلاکس نام اطعم کس را طلب کرد و ... اگر ...
را از کمال فراست و تعجب است ◦ من الفراسة هم از جمله فراستهای امام آنست که شخصی نزد امام اعظم آمده شکایت
کرد که مردی در همسایه من خانه دارم و در جوار خانه من جاهیست و آب حمام خانه مرا ویران میکند حمامی حمام خود را ...
در خانه مرا ... امام فرمود که این هر دو تکلیف بود و نا مشروعست ... دو دکان کاذری در جوار حمام او ...
ناچار بکی از این دو قسم را اختیار خواهد شد اتفاقا چنان کرد حمامی ... خانه او را خرید تقریب تمت اعلی من الفراسة
امام اعظم زنی را بیک شکم دو طفل آمد ... هر دو طفل هم ... و یکی مرده و یکی زنده ... انا ... از علاج ...
شده چون نزد امام رفت فرمود که کوری بکنید مقدار طفلی طفل مرده را در خاک کنند طفل زنده و ... روز ...

بلوغ

از زمان

تا زهر چه حصه خود را برکیر دو چنان کردند باندک مانی زهر اجزای طفل مرده را خورد و طفل دیگر بجان خود ماند و آفرین مردم
بر آمد من الفراسة کویند وقتی زبیده با هارون کفت که مرا چنان معلوم شده که تو کنیزکی را ده را از پسر من ... بیشتر
میداری یعنی مامون را بیشتر میخواهی از فرزند من محمد امین هارون کفت ای زبیده تو دانسته که من در معاملات غلط کم
میکنم و بر تو ظاهر سازم که من غلط نکرده ام شخصی را کفت که برو محمد امین را بکوی که اگر بخلافت رسی مرا چه دهی چون از نزد محمد
امین آمد کفت ترا که اکر تو برسند بخلافت شبی مرا چه دهی محمد امین کفت ای فلان روزی که برسند بخلافت شمیم
ایالت مصر را بر تو مسلم دارم و چنگی بعد از آن نیز بران افزایم آن شخص نزد هارون آمد و آنچه شنیده بود کفت هارون آن
شخص را نزد مامون فرستاد که همین که دید چون نزد مامون آمد و همان حرف کفت مامون از پیش خود
دوات را برداشته بر سر او زد و کفت ای مرد ک مرا خبر از وفات پدر میدهی از روز مباد که مرک پدر بینم
چون این خبر بسمع هارون رسید زبیده را کفت که شنیدی که پسر تو چه کفت و مامون چه کفت من الفراسة
از شافعی منقولست که از مکه بر عزم تعلم فراست بمصر و شام رفتم و کتابها که در فراست ساخته اند بدست آوردم
و رنج بسیار بردم تا مرا درین علم مهارت دست داد در حین بازکشتن بمرحله رسیدم و دران موضع فرود آمدم
مردی را دیدم که سرخی و کبودی در چشم داشت چنانکه از تبی در روی تفرس کردم و در کتاب فراست هر مرد که بدان
بود از وی هیچ خیر نتوان توقع داشت پس چون آن مرد ما را بدید بشادی هر چه تمامتر پیش باز آمده ما را در خانه کفت
و شبانی با کیزه فرود آورد و من بر خودی بخندیدم و میکفتم که بسیار رنج دیدم تا این کتاب بدست آوردم و آن
مرا نیکو بداشتم آخر الامر از این خود هیچ حاصلی نبوده چه اگر این کتاب و این علم معتبر بودی بایستی از نیز ... هیچ ...
رسیده با خود قرار کرده ام که آن کتابها بشویم و از آن علم دیگر هیچ نکویم آن شب آنجا بودم و قسیم ... (بامداد)
این عزم رفتن کردم آن مرد را کفتم که بسیار رنج دیدی و در ضیافت ما هیچ دقیقه فرو کذاشت نکردی و حق
تو بر ما واجبست باید که اگر وقتی بمکه بکذری خانه محمد ادریس مطلبی تا حق این ضیافت بکذارم آن مرد بخندید و کفت ...
دادن مردی من بنده تو نبودم و ترا بر من هیچ حقی و سابقه نبود ندانستی که آنهمه تکلف را الکان کرده ام پس ... بر
از هر چه ما را داده بود بهای آن اضافه نوشته بود چون آن نسخه بدیدم خوشحال شدم که این همه ضیافت را
بدینار بر آورده کرده بود پس غلام را کفتم که دو دینار بدو ده که ما را از رنج عظیم خلاص کرد من الفراسة
آورده اند که روزی در خدمت هارون الرشید جمعی از قایفان بودند کودکی را نزد یک هارون آوردند
... که این کودک پسر کیست کفت فرزند تست قایفان کفتند ما سوکند خوریم که فرزند تو نیست هارون
از این سخن عظیم متفکر شده شمشیر کشیده درون حرم رفت و زبیده را کفت که احوال این فرزند را ... که ...
فرزند کی و الا ترا امان نباشد چه این جماعت قایفان که در علم قیافه مهارتی دارند کفتند که این پسر من نیست زبیده کفت

(Marginal note beside the left page:) ... بود از ... بعد از ... ورایع ...

آن ساعت که فرزند تو متولد شده بود فرزندی دیدم سیاه چرده و برنج گفتم نباید که خاطر امیرالمؤمنین ازان برنجد تفحص کردم که تا هیچ
هیچکس فرزندی را گفته‌اند زنی که زر بری را داور ابر داشتم و بخدمت شما فرستادم و فرزند ترا بوی دادم تا چون از بستن
و از جهان خطائی کبیر دانگاه او را از و بستانم و بجرم خلافت آرم ازین خبر سوء ما فرزند او را حاضر آوردند پیش قائفان بردند
ایشان گفتند بخدای که این فرزند تست این نوع علم از عجایب جهانست قائفان جماعتی اند که چون ایشان در مردم
مردی نگرند گویند که این فرزند کیست و مثل او که است و این در دیار عرب و شام بسیار باشند و در مذهب اهل سنت و جماعت
اگر دو تن بر سر فرزندی دعوا کنند و هر یک گوید که این فرزند منست نزدیک شافعی آنست که بقول قائف عمل کنند
من الفراسة از علی بن عاصم نقل کرده اند که جماعتی از جنیان با یکدیگر خلاف کردند بعضی گفتند علمای ما عالمترند و بعضی گفتند
علمای آدمیان عالمترند پس اتفاق کردند که بیایند تا نزدیک قائفی روند و او را درین معنی امتحان کنند پس نزدیک
او رفتند پیری دیدند ضعیف بر زوی نشسته آن پریان خود را بصورت آدمیان بوی نمودند گفتند ما از شتری
کم شده آمده ایم تا در ان نظری کنی گفت من پیر شده ام و ضعیف و خرافت بر من غالب شده و در فهم و فکرت من خللی
پیدا شده اما پسر مرا با خود ببرید تا در کار شما نظر کند گفتند ما جماعتی معارف نزدیک تو آمده ایم تو کودکی فرا ما میفرستی
او گفت این کودک مصلحت شما را بهتر داند پس آن کودک با ایشان بیرون آمد چند تنگه از خیمها نگذشته کودک
گفت از خدای بترسید که پدرم مردی ضعیف و پیر است و بیچاره مانده و چون من فرزندی دارد مرا از پیش او دور کردید
گفتند ترا پدر تو با ما فرستاد تا در کار شتران ما نظر کنی گفت آخر ندیدید که این پرندگان چه گردند بر بالای
شما باز گردند و آنگاه پر بر پر آوردند پس سوگند خورم بخدای که شما را هیچ شتر کم نشده است و شما پریانید نه از جنس
آدمیان پس چون پریان این سخن بشنیدند انصاف دادند که علمای آدمیان از علمای پریان بهترند و فاضلتر
پس کودک را بگذاشتند و از خزانه علم آن زاهد انصاف برداشتند من الفراسة ابو الاعرابی از معارف اهل ادب
بود گفت وقتی دو برادر از قبیلهٔ بنی اسد براهی میرفتند مردی با ایشان همراه شد درین میان که میرفتند زاغی از یکجانب
آواز کرد یک برادر گفت خیر خیر و برادر دیگر بگریست و بخندید آن مرد از سنگ در دل آمد و از ان خنده ایشان
در کار افتاد چون قدری راه رفتند کرکی از جانب دیگر بانگ کرد آن مرد گفت خاک در دهن تو باد و شر از من بگذرد
آن هر دو برادر در یکدیگر نگریستند و بخندیدند که آن مرد زیاده شد چون قدری راه رفت روباهی پیش آمد
با ایشان هر یکی ازان دو برادر آواز داد برادر دیگر را گفت فرود آی و سنگ را بگیر آن مرد گفت من از
حالهای عجب دیدم از حقیقت این احوال مرا خبر دهید که موجب خنده شما چه بود در حالت بانگ کرکی ایشان گفتند
اول که زاغ بانگ کرد ما را گفت که این همراه شما هزار درم سیم دارد او را بکشید و سیم ببرید با انهم ترا از شفقت خیر گفتم
و آن کرک که بانگ کرد گفت که زنهار فرمان زاغ نبرید و تو او را نکشی که خاک در دهنت که ترا قصد کرد او را

گفتی که ترا خدمت کرد و او را چنانکه گفتی چون روباه بر ما گذشت اگر نه آن بودی که هر سنگی برگیریم و الا میان ما خصومت غلیظ
قایم شدی چون روز دیگر آفتاب بلند شد بقبیلهٔ بنی اسد رسیدند پیری از میان قبیله برآمد و نام آن هر یکی گفت که او را با ایشان
سابقه معرفتی بود و آنگاه آن جوان را گفت در راه شما زاغ بانگ کرد گفتند کرد گفت فرمان او کردید گفتند نکردیم گفت
کرک بانگ کرد گفتند بانگ کرد گفت فرمان او کردید گفتند کردیم گفت روباه را دیدید گفتند بلی گفت چه کردید گفتند
هر سنگی برگرفتیم گفت اگر آن کار نکردی هر سه هم بکشتید مرد همراه از حال ایشان تعجب کرد و ایشان را وداع
کرد و برفت این حکایت از جمله نوادر است من الفراسة یکی از بزرگان دین نزدیک یکی از خلفا در آمد و در خدمت
او بنشست و از هر نوع سخن در پیوست خلیفه از وی سوال کرد که فراست چیست و چند نوعست آن بزرگ گفت بر دو
نوع است یکی طبیعی و غریزی یکی صنعتی و نقلی اما طبیعی و غریزی آنست که مر خاصان خاص عباد را باشد که بسبب ریاضت بسیار
که ورزیده نقصانی از ایشان زایل شده باشد و روح ایشان صفا یافته و ایشان را فراستی حاصل باشد تا هر چه گویند همچنان
باشد اما فراست صنعتی و نقلی جماعتی از حکمای یونان تخریج کرده اند و گفته اند که این نوع از عقل دور نیست چه تعبیر خواب بنقل نیستی
و علم … هیچکس تا آن را انکار نیست … خواب سایه ایست از سایهای بیداری
سایه زیادت و نقصان نپذیرد و چون شخص … مساوی باشد همچنین عکس سایه ایست از سایهای …
گاهی واجب مساوی و مقارب شود و گاه ناقص باشد من الفراسة این باب شرحی بسیطی دارد اما اول کسی که کتاب
فراست تصنیف کرد از حکمای یونان جوانی بود که او را افلیمون خواندندی و وی مردی حکیم بود و در
انواع علوم نظر کرده و کتاب فراست بیرون آورده و دعوی کرده که من طبایع و اخلاق آدمیان از منظر و چشم
ایشان می آرم و بر آن وقوف می یابم و نام او بزرگ شد و وی مشهور گشت و حکیم بزرگ و استاد فلاسفه بود و در ان
عهد بقراطیس که جملهٔ حکمای یونان در ان زمان شاگرد او بودند خبر فیلیمون بوی رسید که جوانی بیرون آمده است
و از ظاهر خلقت آدمی خبر میدهد و از علوم حکمیه و فراست طبیعت و پیشه او را بارها نکوهید آن حکیم ازین معنی تعجب کرد
گفت این شگرف علمی باشد که از ظاهر بر باطن استدلال کرد پس هر کسی از شاگردان بقراطیس می آمدند و وی
… ایشان بگفت ایشان با استاد خود بگفتند و تعجب استاد زیادت گشت پس بقراطیس فرمود است
… کاغذی بخواست و صورت خود را بر انجا کشید و بدست شاگردان داد و گفت این صورت را
… ببرید و از طبیعت خداوند این صورت سوال کنید … کیفیت عقل و سهو حالت او و در مقام حسن و بقا
… و مشورت او باز پرسید پس آن شاگردان صورت بقراطیس پیش فیلیمون بردند و از احوال صاحب
صورت پرسیدند فیلیمون در ان صورت بنگریست گفت که چنین مرد از جملهٔ زانیان باشد و مجلس …
… کند شاگردان بقراطیس چون این سخن بشنیدند خواستند که او را بزنند و بجاستند یکی از ایشان که عاقلتر بود …

را از ان عمل منع کرد فیلیمون گفت بر من چرا خشم میشوید از صاحب این صورت معلوم کنید اگر او انکار کند مرا زنید و یک و بر دیگر
درست و راستگو نمایم نوعی که مشکور شوم پس شاگردان فیلیمون را نزد بقراط حکیم بردند و جمیع شاگردان اظهار آنچه فیلیمون
گفته بود کردند بقراط گفت راست گفته است و دروغ نمیگوید درشتیم چه ترا بچیزی نسبت میکنند که هیچ عاقل مثل آن روا نبود و متوجه نفس
گفت انصاف آنست همه در میان مجموع است و از حکما و فضلا پند پذیرد آنگاه فیلیمون را گفت که بیا ای جوان آنچه دلیل
گفتی که من مانم گفت ای حکیم من بفراست گفتم وقتی که صورت را بدیدم و اکنون که شخص ترا بدیدم و مشاهده کردم نقض
من نبود و شد چه آثار و علامات را بیان در تو می‌بینم که شهوت بر تو غالبست اگر تو بعقل خود و عنان بازکشی خود را
از آن نگاه داری شاید بقراط حکیم گفت راست گفتی و فراست تو درست و شهوت بر من غالبست مانند از زنا کردن
از من بود راست تا آنکه مرا کمی پیر شده‌ام و اعصاب من خشک شده است و اگر چه طلب مثل آب نطفه بیرون می‌آید
و با آنهمه زهد و عبادت عادت کرده‌ام و از زنا دوری جسته‌ام و البته کرده ملاست معاشرت با ایشان نکرده‌ام
و ایشان را آهسته سرور روی پیش خود نگذارم و البته حیوانی نخورم تا قوت من شکسته شود با آنهمه دل این
یکبار رفت و فکر من بکافت و آرزوی شهوت با عقل خود را بر شهوت خود گماشته‌ام پس حکیم فیلیمون را تحسین گفت
و اشارت کرد تا کتاب فراست بساخت و خلق بران کتاب اعتماد کردند و کار او در این علم بالا گرفت پس
خلیفه آن بزرگ را بر این حکایت تحسین نمود **من الفراسة** در حکایت بالا گفتم که فراست غریزی و طبیعی میباشد
و تعلیمی هم میباشد بعضی از بزرگان گفته‌اند که از وسوسه بری و دور بود هم شنیده‌ام که علی بن جهم که از جمله شعرای
زمان متوکل بود حکایت کرد که روزی بخدمت خلیفه متوکل درآمدم فتح بن خاقان را دیدم که در صف نعال ایستاده
در پیش سر خود تکیه کرده و سر در پیش افکنده و هرگاه که من در او نگریستمی او در خلیفه نگریستی من متحیر بماندم و مرا از آن حال
آنگه که مرتبت فتح بن خاقان از آن زیاده بود و پیش متوکل از من نگریست و گفت همانا ترا عجب می‌آید که فتح را در صف نعال
ایستاده می‌بینی گفتم بلی خلیفه گفت بر خدمتی او را در آن مقام ایستاده کرده‌ام گفتم خلیفه زمانی کرم فرمایند و اعلام دهند که
چه گناه بوده گفت من دیروز سری از اسرار مملکت با او در میان نهادم امروز آن را از جایی شنیدم گفتم خلیفه سلامت
باشد شاید در پیش تو اگر کسی بوده باشد گفت هیچ جایی نبود گفتم خلیفه سلامت فتح بن خاقان کجاست
را عجب دارم که از خلیفه فاش کند این آیت هست اگر فرمان باشد باز رانم گفت بازگوی گفتم از ابونعیم فضل بن دکین
شنیدم که روایت کرد و اسنادش بر سلیمان که از داود ابو المحور حکایت کرد و گفت که روزی در مسجد الحرام نشسته بودم
خود خیالی که پیش خاطر آمد او را در ضمیر و اندیشه خود طلاق داده‌ام و لیکن کسی را از آن اعلام نکردم چون بخانه آمدم زن مرا گفت
طلاق داده گفتم که این سخن از که شنیدی گفت از آن مرغک انصاری گفتم از او که شنیده گفت از شوهر خود شنیده
من خود از این سر با هیچکس نگفتم و متعجب بودم پس از روی گریزم و بر عبد الله بن عباس رفتم و قصه را بیان کردم گفت

کو دیو

که دیو و پری همیشه مردم می‌اندازند و از آنجا سرها فاش میشود ابونعیم گفت پیوسته تصدیق این کلمه و تحقیق آن در خاطر من بود
روزی حمزه زیات مرا حکایت کرد و گفت سالی بر عزیمت حج از خانه بیرون رفتم و روی در بادیه نهادم چون بعضی
از منازل طی کردم روزی شتر من گم شد در آن بیابان بطلب شتر رفتم و هر طرف بجستم و در ابتدای حال دو کس مرا گم شده
من چون ایشان را می‌یافتم و لکن صورت و شخص ایشان را نمی‌دیدم بجستن مرا بر بودند تا بر پشته بر آمدم بر سر آن بلندی
نشسته با هیاتی عجب و لباس نیکو چون آن پیر را دیدم بروی سلام کردم جواب سلام من باز داد و دل من ساکن شد در حال
من آن گشته مرا گفت از کجایی گفتم از کوفه و عزم مکه دارم گفت از یاران خود چرا دور مانده گفتم شتر من دور مانده و نبود
آن در بیابان میگردیدم اثر از آن گشته ندیدم پس سر بر آورد که شتر او را بیارید در ساعت شتر خویش را دیدم که
بر من گفت قرآن دانی گفتم دانم گفت بخوان سوره حم الاحقاف بخواندم تا بدین آیت رسیدم که وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ
نَفَرًا مِنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ خبر میدهد آفریدگار تعالی از حالتی که جمعی از پریان بر مصطفی علیه السلام بگذشتند
او قرآن میخواند چون قرآن شنیدند توقف کردند و بقوم رفتند و ایشان را خبر کردند تا بیایند و ایمان آورند پیر گفت
میدانی که آن پریان چند کس بودند که از محمد علیه السلام قرآن شنیدند گفتم نمیدانم گفت ما چهار تن بودیم که از محمد قرآن
استماع کردیم چون بقوم خویش بازگشتیم گفتیم این کلمه حق تعالی بیان فرموده یَا قَوْمَنَا أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ یعنی ای گروه اجابت
کنید رسول حق را که شما را بحق میخواند پس چون سوره تمام کردم مرا گفت شعر دانی گفتم بلی گفت شعری روایت کن من قصیده زهیر
بن ابی سلمی بخواندم گفت این زهیر آدمی است یا پری گفتم آدمی او را بشارت کرد که برو بیدار و شتر را حاضر کنید جماعتی از شیر
در وی حاضر کردند عظیم و بر پنبه گوشی که گرما و گوشت و دیش باو نهادند گفت ما زهیر این قصیده
او را که گفته است گفت من گفته‌ام آن پیر گفت که این مرد نیکو گوید که این قصیده زهیر گفته است
گفت راست میگویی تابع او بود و من قصیده بگفتمی و در دل او انداختمی تا او آن را بر زبان بخواندی و اشعار او
و من از آن گشتم و بر جنبان خوانده میشد از مردم که او را با شتر او بیاران او در رسان
بر شتر نشستم و شتر من درپی گرفت و من کسی را ندیدم تا در ساعتی بیاران خود رسیدم ابونعیم گفت مرا معلوم و محقق گشت
که در حقیقت پریان احوال و اسرار را بر خواطر می‌اندازند و اسرار مردمان از آنجا فاش میشود و پس متوکل از این سخن خوشحال شد
از وحشت و دهشت بگرفت و فتح بن خاقان را تشریف داد و مال فراوان فرمود و در شب انعام فرمود و فتح چون برآمدم
آن مال بمن داد و مرا اساسی عظیم بهم رسید **من الفراسة** یکی از نوادر انواع فراست که خوب تر است و خوانده
از نوادر ابواب فراست آنکه چوب حنفی میگوید که وقتی مرا حجاج بن یوسف بی گناه در زندان کرد و در زندان پهلوی
من جوانی بود که از هیچ سخن نگفتی روزی زاغی بر دیوار زندان نشست و بانگی کرد جوان قفل خاموشی از دهن برداشت گفت
این قدر که تو راست گوی بود بار دیگر بانگی کرد گفت مثل تو عجب شادی شود و بار دیگر زاغ بار سیوم بانگ کرد گفت من

نمک ... روزی من تو آسمان چون این کلمات از وی شنیدم او را گفتم چگونه است که هیچ سخن تا اکنون این سگ که بر زبان
راندی معنی این کلمات چه بود گفت این زنخ را اول گفت بر دو حجاج فرود آمد گفتم بس قدرت که تو است کرا بود بار
دویم گفت حجاج زخم زد و شد گفتم مثل تو بر خبر شنا و شود و بار سیوم گفت حجاج بمرد گفتم از آن تا آسمان این کلمه را جواب
استماع خبر خوش استقبال کند انگاه گفت ای محبوسان شما از سه روز پیش در منام دیده بودم بعد از سه روز هر که مبتلا
خلاص شود و هر که افتان بود در جا افتد و هر که امیر ... اهل زندان بیرون برند و خلاص کنند و در بستند اگر ...
ومرا بیرون ... و یکی بود چون و این کلمات بگفت اهل زندان بر خندیدند و سخن او را از جمله هذیان ... و انشد ...
شب به نیمه رسید حاجتی چاه نمود آمد ... این را از زندان برآورد و ناپدید گشته و روز دیگر خبر وفات حجاج بما رسید
روز جمله اهل زندان را برآوردند و هر که ضمانی داشت او را خلاصی دادند از من ضامن طلب کردند من ... گفتم
بودم و زنده یک بود که مرا از زندان باز برندگی جامه و مرا خلاص شد مرا خلاص کرد و من بوسه بر دست او دادم و گفتم
کیستی که با سابقه ... چنین لطفی کردی گفت ... پس که مرا ... تو بخرد ... رسیده سلامت برو و من بسلامت ...
بمکه خلاص شدم این حکایت را اگر چه عقلا تکذیب کنند اما طایفه که ... اند و غرایب و عجایب آن ...
کرده‌اند که امثال این سخنان ... هیچ ... زیرا که اتفاق افتد که ... طلوع باشد متعارف ... بالتهای ...
از ارواح خبا که پیش از این تقریر کرده‌ایم والعلم عند الله العزیز الحکیم من اخواته یکی از ندمای منصور عباسی حکایت کرد که گفت روزی
منصور بودم که بر لب دجله نشسته بودیم و صیادان بکار ... صیادی دام ... بزرگ در دام او ...
از خدام ... که بر دو ... که آن ماهی ... بخرد ... او را نزدیک ... قرمه‌های ... پیدا ...
از و خرید ... نزدیک منصور آورد منصور از وی پرسید که تو کیستی گفت من اهل ... گفت عیال چند داری گفت ...
مال چه داری گفت چیزی ندارم ... منصور او را ... گفت اگر تمامت مال خود را ... اقرار کند ... کن ...
هزار گفت یا امیرالمؤمنین ده هزار درم گفت فی زیادت ... بروید ... گفت ...
گفت ... زیاده است راست بگوی ... گفت سی هزار درم ... خورد که ...
گفت این مال از کجا آورده گفت من ... وزیر ... ابو ایوب ... فرستاده بود ... حاصل کردم گفت ...
... مال از ... موافقت کرده‌اند ... این در باب ... منصور ... بسیار است روزی ...
او ... سوال کرد ... گفت ... تا ... جون باز گشت ... طلب کرد و ... سبب ...
تا آنچه دارد اقرار نماید ... منصور گفت ... بر جان القصه تا چهل هزار درم اقرار کرد منصور گفت
ترا چهل هزار درم کفاف بود ... از وی گرفت و او را ... از کار ... خود ... این صورت ظاهر ...
دون ... که با وجود ... قدرت ... نزد ... کردند ... من اخواته از ... حکایت
کرده‌اند که گفت روزی از پدرم شنیدم که گفت که در شبی از قبیله رفته بودم ما را گوشتی بود ما که طرازی جامه دار او بار کرده
و هیمان را ... آن ... اند و غمگین شدیم ما همه بسبب و غمگین شدیم ما که جوانی از دور آمد که عمر او ده ... خانه بود
ما از کار او ... کرد که او عجب پی ... پی ... خوب ... می ... در خواست کردند که من
کار نیکو کرده‌ام ... خاطر شما این یک پی را ... گفت آن خانه که جوان ... بود ما ... نمود ... گفت
اکنون در عقب من بیایید ما در عقب او روان شدیم چون پاره راه برفت بصحرایی ... گفت این ... گفت
دگر است چون پاره راه برفت گفت ... از اینجا ... همانجا بطلب پس بطلبیدیم ... یافتیم
... آن را در میان صحرا انداخته بود چون ... یافتیم ... که ... بیرون ...
دشوار بود ... این که ... گفت ... که پای خود ... بر زمین ... بود
و او ... من اخواته ... و ... ملک الجبال سلطان علاء الدین غوری
رسانیدند که انوری ... کرده ... و سلطان ... شده ... بر طوطی
که از جانب سلطان سنجر حاکم هرات بود ... خبری نوشت که آرزوی صحبت انوری داریم ... او را نزد ما
رخصت ... آن بود که چون ... انوری را ... ایام فخرالدین خالد
که از وزرای ... فضلای زمان بود در خدمت ملک الجبال می‌بود و او را با انوری سابقه بود و او را
فرمود که در باب ... فخرالدین خالد ... انوری ... بود که
... انوری نوشت و ... عربی ... کاغذ درج کرد ... آن ... و که
انوری ... خود را ... و شفیعان ... طوطی ... در گذشت چون ملک علاء الدین
از این حال با خبر شد ... طوطی نوشت که ده هزار گوسفند بخدمت شما ... انوری ... این نوبت ملک
طوطی ... سلطان علاء الدین المشهور بجهانسوز
انوری ... ملک طوطی ... ده هزار گوسفند ... این قطعه را ... گفته
فرستاد و هذا القطعه طوطی آن ... انصاف ... ای شبان ...
... بیک ... شبان این ... را ... این ... را
... این ... را ... که ...
... ادریسیان ... یکی از ... اغبار ...
... که ... نقل کرد ... گفت ... کار ... و ... کرد

از دوات و اسباب نوشتن گرفت چون بنوشت بنقال خطا او را ملاحظه کرد گفت تو بگوی تو هیچ دانی که کرم چیست گفت نیکی کنی جان
نیایم گفت شخصی خیاری است که او را طمع بسیار بود اما ندارد بخیلی که کسی نزد او نمی آید گفت باری آنچه مقصود باشد پس او را
پیش تو طمع بسیار آورده در شش ماه و در نوکری او کرد ز خیری که بکار آید نیافت که روزی کودکی را دیدم با جامهای …
کهنه … گفتم این کودک چه کس است گفت پسر ماست او را برای این خوار و زبون دارم که فضولی آنست … شده بود
کهنه به سرای او رفتم او را در وقت چون در رفتم دیدم که بر فرش سهیلی خواب و بعد از پرسش گفتم خود آمدم از جای دور
بیشتر گفت آری گله بریان … و گله بر خریده آوردم و او بخورد پس از چند روز ضعف باشد بر خواست و مرا گفت
که از دولت آن گله بر من صحت یافتم روز اول گوشش را خوردم روز دویم چشم را خوردم روز سیوم زبانش را کام
و روز چهارم پوست سر و دماغش را خوردم روز پنجم مغزش را برآوردم و از استخوان کاسه سرش طاسی کردم و بدان …
آب می آشامم گوید او را بظاهر هیچ نگفتم و بباطن لعنت کردم پس چند روز مرد و من مال او را برآوردم و چهار صد و هزار …
حاضر سرای آنچه پیش مردم داشت … از چند گاه دیگر رسیدم گفت فلانی امروز مهمانی دارد که … بود و هزار
گله بره و دران نیافت نجح رفت بود سرای دیگر هر انجا **شعر** تو … آسمان و گرگ خوره شوی خاک تا بوت تو گردد
و … روزی … **اندر ذکر احوال البخلاء** هیثم بن عدی گوید روزی نزد خلیفه مهدی بودم
مرا گفت ای ابن هیثم مردم از اعراب حکایت میکنند و ایشان را از بخل و سخاوت … بیان کن گفتم
یا امیرالمومنین بدانکه گفت بگوی گفتم وقتی در بیابان میرفتم … بعد از آنکه راه را گم کرده بودم بمنزل اعرابی
رفتم زنی پیش آمد گفتم مهمان … گفت … و گفت بنشین … و گندم را آورد … کرد دو نان
بپخت و خوردم … تا گاه شوهرش درآمد چون مرا دید پرسید که چه کسی گفتم مهمان … بسیار نمود و
… گفتم قصه را زن خود را بسیار آزار کرد و آنچه سیر بود آورد من هر چند گفتم حال چیست گفت … که مهمان
گرسنه بگو … پس چون روز شد از آن منزل بمنزل دیگر رفتم زنی از خانه بر آمد و مرا گرمی بسیار نمود و مهمانی خوب کرد لحظه
شوهرش آمد و زن را بسیار جفا گفت و گفت ما مردم درویشیم طاقت بار مهمان نداریم … مرا گفت
من گفتم قصه را … زن این خواهر آن مرد است و زن آن خواهر این مرد گفتم صدق …
ذکر حالات بخیلان گویند عمرو لیث پیش از امارت … مردی بود بخیل و خسیس
همت چون عمرو لیث امیر خراسان شد … جمع کردن مال او را دست داشتی تا سالی
سرما و میوه را نقصان آورد عمرو فرمود که هر کجا میوه بود … انبار خانه آوردند عمرو لیث … او را گفت که چون
میوه گشت میوه را … خرج کن و آنچه تازه و تر بود به نظر می آورده باش تا آنکه روزی عمرو جشنی ساخته بود و بزرگان
و از اطراف رسولان آمده و در آن جشن حاضر شده و همه اسباب مرتب بود جز میوه که آن عظیم اندک بود و … پوسیده …

بهتر

ال

بسیار و عمرو لیث از خادم گفت میوه آر رفت عظیم اندک آورد عمرو بر خندید و فرمود که میوه چه گفت امیر سلامت دیگر پوسیده نمانده
عمرو خجل گشت و چنان نمود که این سخن نشنیده است بار دیگر بانگ بر زد که … میوه بیشتر آر گفت چون احمق بود …
باز گفت که پوسیده نمانده است عمرو باز خجل شد و از غایت خجالت ندانست تا چه کند بفرمود تا او را …
و دویست تازیانه بزدند عمرو گفت که مرا معلوم شد که هرگز … بی دولت نباید که شغل خود بخیلان را فرمایند که هر آینه
باعث زرد رویی گردد **ذکر احوال بخیلان** یحیی اکثم گفت که درویشان به در خانه قومی آمدند … گفت
انطعم من لو یشاء الله اطعمه بندگان خدا و نه … با فضولی چکار است **ذکر احوال بخیلان** زیاد بن عبد الله
حارثی که … بود و او مردی بخیل … کار بود و در مدت … گرسنگی … و بود روزی خوانسالار او
کاسه طعام … و حارث را اعراض … و او گفت مردکان احمق … وقت طعام سیر گشته …
از مسجد اهل صفه یعنی صوفیان را طلبید و طعام را با ایشان … خادم او گفت ای امیر طعام را کسی نپسندد چون …
برداشته شد مرغ و ماهی و گوشت فربه مشاهده کرد پشیمان شد گفت … پس این صوفیان را …
فرمود که هر که … تازیانه بزنند … که در مسجد من نشسته ام که گرسنه اند **ذکر حالات بخیلان** گویند شخصی …
روزی در خانه شخصی مهمان شد و صاحب خانه … بخیل بود و مهمان را چاشت نداد و نیمروز چیزی نیاورد و شام نیز
بدین طریق گذرانید چنان که … مهمان رسید صاحب خانه طنبور را بدست گرفته آمد که کدام مقام را خوش داری
از مقامات تا از برای تو بنوازم گفت … آهنگ … شنیدن … **ذکر احوال البخیلان**
گویند مرد کوفی با همسایه خود خصومت آغاز کرد و از وی پرسیدند که باعث خصومت چیست گفت اگر شخصی …
… هر چه … آرزو کرد … که … آرزو …
گفت کله بره آرزو کرد و بعد از شفقت بسیار بیاوردم و … و از آن با هم بخوردیم چون آخر آن …
استخوان را از در خانه من برده در خانه همسایه افکند مردم چون … کله خریده است و مهمانی کرده
… **اندر ذکر احوال بخیلان** … منصور
خلیفه رفتم و شعری گفتم خلیفه گفت کدام دوستر داری که ترا سیصد دینار بدهم یا آنکه سه کلمه حکمت ترا بیاموزم
گفتم امیرالمومنین … منصور گفت کلمه اول این که هر گاه که ترا جامه کهنه شود … موزه
… گفتم صد دینار رفت … گفت که کلمه دویم آنکه چون … ریش چرب مکن که جامه رنگین شود گفتم صد
دینار رفت پس پیش رفتم و گفتم اگر امیرالمومنین لطف فرماید آن کلمه را نگاه دارد که … آید الحال
صد دینار بهتر است منصور بخندید و … فرمود که … سیصد دینار دادند **اندر ذکر احوال البخیلان**
ابوالفرج اصفهانی از کتاب اغانی نقل میکند که شخصی … از فنون شعر و شاعری … رسید …

ازین مقامات درکه زیاده تو آسان شود و اگر [illegible] ای ابن بابا جانب خواب شنوی و جبر او را بخانه خود برد شخص از آنجا که
در دیه که مردی باستان گوسفند را پیش گرفته و شیر میخورد از بیم آنکه او را شیر دوشیدن کسی شنود و جهان تنگ ساخت بخیلی
پس چون آواز داد که [illegible] در آن کشور [illegible] قطرات شیر از پستانش بچکید چو گفت این مرد را که [illegible]
پیشت [illegible] گفت کسی را که پدر چنین شود اوست که بر پشت ما و شاعر تعدی کند و بر همه فایق آید ذکر
احوال بخیلان صاحب لطایف آورده که در عهد خلفا شخصی بود در بغداد صاحب مال و اسباب چنانکه اکثر اعیان بغداد
در زیر قرض او بودند اما هرگز نان خود نخوردی [illegible] و تعب برداشتی و مثل این شخصی [illegible] و در مصر که سامان او نیز از همه
[illegible] گذشته بود در بخل موصوف [illegible] بخیل باشند و بمصر رفت بعد از آن که بخیل بغداد را شناخت و در تمام
مهمانی هم شدند تمام روز را بطرف و حکایت گذرانیدند و دیگر کار را بجا گذاشته که از گرسنگی قوت سخن نماند ایشان را
بوقت شام صاحب خانه طبقی سرپوشیده بمیان آورد بخیل بغداد را گمان شد که طعامی پخته خواهد بود چون سرپوش برداشت
بیضه جوشانده دید بخیل مصر آنرا پاک کرده نمکی [illegible] پیش بخیل بغداد نهاد و گفت این بیضه ایست که از وی مرغی میشود و از آنجا
چندین هزار بیضه و نسل این کار بصد هزار مرغ میکشد در معنی من ترا بصد هزار مرغ ضیافت کرده ام بخور که نوش باد بخیل
بغداد [illegible] از خورده بوقت وداع گفت [illegible] اگر [illegible] و که از بغداد [illegible]
که شاید [illegible] کرده باید [illegible] عهده تلافی این ضیافت برآیم بعد از مدتی بخیل مصر اراده دیدن او نمود [illegible]
کردن از خاطر او خطور کرد و ببغداد آمد و هم را دریافتند و با هم سخن در گرفتند یک شبانه روز از اوقات [illegible]
گذشت که از هر دو طرف دیگر قوت ساقط شد و از گرسنگی بطاقت گشتند بخیل بغداد خوانی آورده خوان پوشش
چون از روی برکردند ذکر گوسفندی نمایان شد که پخته بود چون از هم کندند [illegible] بخیل بغداد گفت که ای
عزیز این ذکر گوسفند بود [illegible] نسل صد هزار گوسفند در معنی من ترا بصد هزار گوسفند ضیافت کرده ام فراخور این شکرانه
خواهم بخیل مصری گفت [illegible] بغداد [illegible] مروت مشهور شده ذکر احوال بخیلان گویند شخصی بود بخیل که او را
نام بود و خرما فروختی روزی شخصی بخیل [illegible] نام نزد او آمد که خرما بخرد [illegible] خرما باو فروخت و [illegible] که داشت در میان
خرما فراموش کرده باو داد چون شب شد [illegible]
گفت خرمای [illegible] خوب بود [illegible]
آورد [illegible] از میان خرما برآورد [illegible] گفت [illegible] این کار را چرا
در میان [illegible]
بگرفت [illegible] اندر ذکر طامعان گویند اشعث طامع مردی بود [illegible]
[illegible] روزی اشعث مردی را دید که طبقی [illegible] میسازد گفت چرا طبقی فرو میسازی گفت تا [illegible]

دقر

[illegible] گفت باشد [illegible] روزی در پس طبق طعام [illegible] گفت [illegible] است گفت [illegible]
که دست [illegible] کرده باشد الا آنکه مرا گمان شد که [illegible] و هیچ [illegible] الا آنکه مرا گمان شد که در حق من [illegible] کرده [illegible]
[illegible] گفت هیچ [illegible] الا آنکه [illegible] کردم که [illegible] روزی [illegible]
[illegible] معلوم او شد که [illegible] از وی پرسیدند که از خود طامع تر [illegible] گفت [illegible]
[illegible] گوسفندی بود [illegible] روزی بر بام خانه [illegible] نگاه کرد [illegible] خود را [illegible]
[illegible] ایضا [illegible] غلام خود [illegible] گفت اشعث حاضر بود [illegible]
[illegible] گفت [illegible] در گوش غلام چیزی گفت مرا گمان شد که در حق من [illegible] و گفت [illegible] غلام [illegible]
غلام را طلب کرده فرمود [illegible] اندر ذکر [illegible] شبلی اشعث [illegible] گوسفند [illegible]
[illegible] چون [illegible] شد که [illegible]
[illegible] اندر ذکر طامعان در ماه رمضان [illegible] برای افطار [illegible] در خانه قاضی بغداد [illegible] قاضی [illegible] گوسفند
بریان [illegible] طعام [illegible] قاضی [illegible] بریان [illegible] طعام [illegible] اشعث
دست [illegible] بریان [illegible] و چون از طعام فارغ شدند قاضی [illegible]
[illegible] نماز [illegible] قاضی گفت [illegible] که اشعث [illegible]
[illegible] نماز [illegible] اشعث گفت اصلح الله القاضی [illegible] قاضی گفت آن [illegible] اگر
[illegible] قاضی [illegible] طعام [illegible]
[illegible] ایضا اشعث [illegible] السلام بغداد [illegible]
[illegible] حدیث [illegible] حدیثی [illegible]
[illegible] اندر ذکر بخیلان
و طامعان [illegible] از سعد بن هارون که در بخل مشهور است [illegible] که از شعرای مشهور است نقل کرد
که روزی با جمعی از فضلا و شعرا بر خوان سعد بن هارون حاضر شدیم [illegible] از گرسنگی [illegible] شدیم [illegible]
[illegible] طاقت نماند [illegible] طعام [illegible] غلام [illegible] بسیار فرمود [illegible]
[illegible] غلام [illegible]
گفت [illegible]
[illegible] خداوند [illegible]
[illegible] که [illegible] خدا [illegible]

ما بی که بر سر دست نمود از چشم افتاده و بان تاج در میان رعنان سرور است و چشم که در کاسه سر است آن [illegible]

می‌چید و ساغران شراب عنوان بخشم آتش کشد و سفره سراد و دای کلیه است بینی ام کرده را نعمت و هیچ استخوانی [illegible]

طعم تر استخوان مزه نیست اگر تو انگشت نه چشمی که کام وی که من بخواهم خورد و عطای [illegible] کرده زیرا که من [illegible]

بیار و دست سیر ام و بخوردم و برتف بری کس نخورم عیال الاطفال من بخورند و کرم که ایشان نخورند آخر مهمان من [illegible]

صبح ما این وقت هیچ نخورده و اندازه بخورند و هنت بیدار نه از روی غصه غلام را گفت هر جا که اند آزاد و [illegible]

درسه اگر دون آن نماید تر اندازه ای طبع نمایم غلام گفت والله که [illegible] ام که کجا اند اشنام [illegible] گفت والله که من [illegible]

اند شده و گشم خود و اند غلام گفت والله که من آن نخورده ام و این سوگند به روغ خورد و سعد [illegible] این سخن [illegible]

دوران غلام و گفت او را از زمین کشید دانسته که غلام نیز در او گشت هر دو در نزاع شدند [illegible] سعد بر کار [illegible]

و هیچ او دشوار [illegible] خورد طاهر شده و گربه در کمین بود و در ربود و خورد [illegible] ترا الخبان [illegible]

در بیان احوال بخیلان بخیل کوفی [illegible] که در بصره بخیل کامل [illegible] و رفت چون [illegible] معلوم شد که [illegible]

لحال لازم شده که ترا مهمانی خوب کنم بگوی تا دلت چه میخواهد کوفی گفت [illegible] تازه میخواهد [illegible]

گفت پنیری بهم [illegible] که مرا گفت پس که بهتر باشد چرا که [illegible] فروش رفت و گفت مرا [illegible]

خواهم گفت ترا [illegible] دوغ [illegible] بهتر باشد [illegible]

فروش رفت و اظهار مهمانداری خود کرد و مرد گفت [illegible] بهتر از آب زلال [illegible] گفت [illegible]

که آب [illegible] و این خود در منزل من یافت می‌شود [illegible] آب زلال کرده نزد مهمان آورد [illegible]

گرد که در تمام شهر [illegible] آنچه بهتر بود [illegible] آوردم مرد کوفی [illegible] گفت [illegible]

میدهم که تو از من در بخل حاذق تری حکایت بخیلی را پرسیدند که شجاع‌ترین مردم کیست گفت آنکس که [illegible]

مردم [illegible] که نان او میخورند [illegible] حکایت بخیلی را پرسیدند که چه وقت مرد [illegible] مردم باشد [illegible]

[illegible] ذکر احوال بخیلان ابو الاسود از فضلای عرب است و به بخل معروف [illegible] گفت [illegible]

ظرف علم و حلم [illegible] این عیب که [illegible] گفت [illegible] که ممسک باشد و هر [illegible]

که چیزی از [illegible] ذکر بخیلان درویشی نزد شامه که در بخل مشهور بود رفت و از وی چیزی خواست گفت که تو [illegible]

حاجت مرا [illegible] حاجت ترا روا کنم گفت [illegible] گفت که دیگر از من حاجت نخواهی حکایت بخیلی [illegible]

که بر کرد [illegible] آیات آن [illegible] و مال خود [illegible] گفتند این چیست [illegible]

این [illegible] تعویذ است و تعویذ را نگاه باید داشت اندر بیان حال بخیلان [illegible] دستور الوزرا [illegible]

المستغفر بالله خلیفه شد امر وزارت را [illegible] القاضی [illegible] که کارهای بزرگ به خردان نباید فرمود [illegible]

بجای گلها

نباید که کارهای خسیسه [illegible] بخل [illegible] روزی [illegible] که پای از رکاب [illegible]

زد که پیشاده [illegible] در میان مردم این قصه شهرت کرد و بسمع خلیفه رسید [illegible] شد که [illegible]

داد و او را از وزارت عزل کرد اندر حالات بخیلان صاحب آثار البلاد [illegible] اهل اصفهان [illegible]

اصفهان به بخل مشهورند از صاحب [illegible] منقول است که او با صحاب [illegible] که اگر [illegible] حاجتی باشد [illegible]

روم بگویید که چون [illegible] اهل اصفهان [illegible] آب [illegible] گویند روزی مردی [illegible]

کوری [illegible] بمنزل مقصد [illegible] کور ترا از کجا معلوم شد که این مرد غریب است

گفت بواسطه آنکه چندین سال است که در اهل اصفهانم [illegible] امروز از این [illegible] این غریب خواهد بود

احوال بخیلان یکی از اهل این روزگار که بخل [illegible] مشهور است و در میان [illegible] و خانه او [illegible]

تنها چیزی بخورده و شخصی از ظرفا حاضر بوده [illegible] که در کنار [illegible] بوده [illegible] که خواجه هرگاه تنها

میخورد [illegible] در میان [illegible] و آن ظریف گفته تا بر مردم ظاهر سازد که [illegible] میخورد و [illegible]

غلطت و از همین بخیل منقول است که او را [illegible] انگشت شخصی [illegible] ساخته [illegible]

توقع داشتم [illegible] که او [illegible] چون [illegible] است [illegible] خویشان او باد [illegible] بحث [illegible]

که هم [illegible] انجا [illegible] چیزی [illegible] خود را [illegible] نقل [illegible] کار سازی [illegible] کسی [illegible]

و اگر [illegible] شود [illegible] و از همین بخیل [illegible] که [illegible] مردم [illegible]

خوب و [illegible] خوش [illegible] بواسطه [illegible] بسبب [illegible] و همچنین [illegible]

[illegible] و صرف کردن آن [illegible] لذت [illegible] زیاده بر لذت حفظ زر و خرج

کردن آن نیست اعوذ بالله من هذه الخصلة الذمیمة الشنیعة باب پنجم اندر غمز و سعایت گفته‌اند اظهار

[illegible] غمز و سعایت [illegible] نقص عقلان [illegible] که در [illegible] اتحاد و کمال دوستی و [illegible]

[illegible] غمز [illegible] خود را [illegible] نظم [illegible] سلیم [illegible] در صفا [illegible] مردم [illegible]

[illegible] حقیقی [illegible]

نظم [illegible] وقت آنست که [illegible] کردی اندر غمز و سعایت [illegible]

آمده که یعقوب بن داود [illegible] بنا بر کمال عقل و فراست نزد مهدی [illegible] تمام [illegible] چنانکه [illegible]

گشت و یعقوب گویند در باب [illegible] زنان و محبت ایشان با مهدی همزبان بودی چنانکه مهدی [illegible]

[illegible] بود و [illegible] ارکان دولت [illegible] ابو عبدالله وزیر را [illegible] آمده [illegible]

یعقوب دایم [illegible] و [illegible] تا اگر یعقوب شبی از خدمت مهدی بیرون رفت [illegible] خواست که [illegible] خود

موارثه و ... چنان بکه می برد که پاش خرد و تخت از بن خم مهدی بسیار آزرده شد و تا چند وقت یعقوب را بین مرد در خانه فرستاده بود
در مدت غیبت او دشمنان فرصت یافتند و گفتند که یعقوب را فضیلت یا امیرالمؤمنین از چند روز که یعقوب صحبت نیافته زرد
خلیفه آمد باز مهدی با او کمال لطف و شفقت نمود و جمیع فروش مجلس را با او بخشید روز دیگر که آمد باز به دستور انعامات یافت فرمود
مهدی با او گفت که ای یعقوب مرا ملتمسی است حاجت تمامی آنکه فلان علوی که گشتی از سر من دور سازی یعقوب قبول نمود و چون
بخلوت رفت آن علوی را نزد او آوردند بنالید که مرا بعبث میکشند و گناهی نکرده ام مرا بحرمت جدم بخش یعقوب بر او رحمت آمد
و صد هزار دینار دیگر با او داد و او را بیرون کرد و چون علوی از نزد یعقوب بیرون رفت جاسوسان غمازان او را گرفتند
و نزد مهدی بردند خلیفه یعقوب را طلب داشت که علوی را چه کردی گفت کشتم گفت بسر جان من که راست گوی پس یعقوب قسم
یاد کرد خلیفه اشاره کرد که آن علوی حاضر شد یعقوب را خجلت فزود و دید که غمازان بد او گفته اند چندانکه
توانست خلیفه بر آشفته حکم بحبس کرد و دیگر هرگز از او یاد نکرد تا آنکه در حبس بمرد **من الغمز والسعایه** گویند در اواخر دولت
اباقاخان بنابر سعایت و غمز مجد الملک یزدی که از جمله عمله خواجه شمس الدین محمد صاحب الدیوان بود از وی رنجیده بود
خواجه عطاء الملک جوینی که حاکم عراق عرب بود مبلغی تحمیل کرد و از این رهگذر آن کسان فرزندان بجان صاحب الدیوان
روزی خان او را و مجد الملک را طلب داشت بیکقدم خواجه را پیش نشاند و از وی سؤالات کرد و صاحب الدیوان یک یک را
جواب موافق میداد و آخر بواسطه رفع خجالت بر خواست و کاسه بر گرفته پیش پادشاه داشت خان نستد و روی بر
خواجه بتلطف داشت و تا چهار نوبت رسید این ابرام در مرتبه چهارم گرفته در کشید آن کاسه را و پس به کار رفته ری کباب
از گوشت خوک بر داشته پیش خواجه داشت خواجه غرض پادشاه را دریافته بلا توقف آن کباب را بستد و خورد و چون مجلس
رفت اباقاخان گفت بکافران که این تاجیک نهایت مشهور است با آنکه چند مرتبه با عشق آنکه قسم باز به دستور داشت تا از شرم آنکه
پس گوشت خوک را که در ملت ایشان حرام است بر کار اختیار کرد و اسم گناه کرد که گیرد و من کشم و انکار نمایم جهتش را آرام بهمین کار دعوض
فهمیده و دردم بسته و بخوردن این مرد عاقلیست **من الغمز والسعایه** گویند چون صدر جهان که کیفیت او گفته شد در باب ... رو در
عامله باستصواب امیر نوروز فیروز بخت از دولت مغول شده بود در این ایام که در عهد غازان بود وکالت کل ایران بود و منسوب بود
و هم خود سپهسالاری لشکر داده بود و وکالت بخصیص سپهسالار خراسان بود و در این وقت برادرش حاجی بیک وکیل درگاه بود و امیر نوروز
در خراسان بود و صدر جهان در مقام انتقام در آمد و شب و روز در مقام غمز و سعایت ایشان بود تا آنکه کاغذی چند مزور از زبان
امیر نوروز بکام مصر و شام نوشت مضمونش آنکه برادر خاص غازان بر عهده ملکت شما از مصر در حرکت آید و این مکتوب مزور را
متین در جیب نهاد امیر حاجی بیک ... کشته و خود بطریقه که مبدا است بعرض خان رسانید که مثل این سخنی شنیده ام و تفحص کند
تفحص کرده ... شد نسبت با امیر نوروز و برادرش قتلغشاه نویان ... چند نوبت دیگر با لشکر فراوان بصوب خراسان ارسال
امیر نوروز در پناه ملک فخر الدین کرت رفت بآن امید که ترحم یابد ... و قتلغشاه نویان قلعه را محاصره نمود و

لاعلاج

لاعلاج شد امیر نوروز را بسته بیرون فرستاد و قتلغشاه بدست خود امیر نوروز را دو نیم کرد **اندر غمز و سعایت** بتاریخ سنه اثنی و سبعین و اربعمایه
صاحب غرضی بسلطان ابراهیم نوشت که پسر او سیف الدوله امیر محمود سر آن دارد که بجانب عراق رود بخدمت سلطان ملکشاه سلجوقی پس او را از این سخن غیر
از دو دلیر را بگرفت و بحصار فرستاد و همان شخص اینچه بیت نیز در مجلس امیر محمود خوانده که ایشان شاهزاده را با این مزور عیب نموده بر سر
سلطان بگرفتن ندیمای او نیز اشارت فرمود و مسعود سعد سلمان را از آن جمله بقلعه و چه استان فرستاد که آن قلعه های ... و جز حبسگاه
از بن گذشت مسعود این دو بیت بخدمت سلطان فرستاد **نظم** در بند تو خود ملک شهی کی باید :: تا بند تو پای تاجداری ساید
آن کس که ز پشت سعد سلمان آید ∴ گر مار شود ملک ترا بگزاید :: این دو بیت را علی خواص نزد سلطان برده بر او خواند در وی هیچ
اثر نکرد و از او فراموش کرد و ارباب خرد و اهل انصاف دانند که منشآت مسعود در علم نحو در جاست فصاحت و بلاغت او در چه پایه
از طبیعت آن پادشاه عالی نظرات که این قسم شخصی بیست و ده سال در حبس داشت و این بسبب سیف الدوله بود اکثر ... بطلع آن خود
شد در حبس واقع شده و بعد از مدت مذکور ملک طاهر علی مشکان او را از قید برآورد فی الجمله در دواوین ایشان همه عمر در بند بود
آن آزاد مرد و این چند بیت را از خاندان ماند و بعد از آن هیچ فرو ماند آن خاندان را خوب نگفت دکان بنده است که دو نوبت مسعود
در زندان قید باشد نوبت دیگر سلطان مسعود ... نوبتی پیش از این او را در بند کرده بود بواسطه آن قطعه که گفته بود که **نظم** شها ای
موران ... مار شد مند :: بر آرا ... ماران مار گشته و مار **باب بیست و یکم اندر حافظه اشراف** مشهور است که حکیم
معزی را در خدمت سلطان سنجر مرتبه دست داده بود که هیچ یک از اقران او را آن مرتبه دست نداده بود و اگر با سلطان سنجر بر یک تخت
می نشست و با وجود این مرتبه حسد لازمی را کار فرموده و پیوسته در تخت شعرا و اتباع جنس خود می بوده بنوعی که هر کس از شعرای اطراف
در خدمت سنجر شعری گذرانیدی او در آن دعوا کردی که این شعر منست و او را قوت حافظه بوده که بیک شنیدن آن شعر را یاد گرفتی
لوح تمام آن از بر ... شد و بعد ... حضار قبول نمودندی لیکن آن کی کسی که پسر او نیز این سخن یاد است چنانکه هرچه بیک شنیدن
در خاطر او جا گرفتی بدو شنیدن در خاطر پسرش جا کردی آن سخن را که دو نوبت خواندی سیوم نوبت پسرش خواندی و اگر
زیاده و چهل بیتی و مشهور است که غلامش هر چیز را سه نوبت شنیدی یاد داشتی لیکن بعد از سیوم خواندن آن سخن را اعلام خود
خوانده ... کردی عمر او در خدمت سلطان سنجر شعرا را این قسم ملزم کرده بود و هیچ کس از کار او آگاه نبود گویند حکیم انوری شمه از این معنی فهمیده
بود وقتی که موکب سنجری بحوالی شهر طوس رسیده معزی را نظر انوری با صاحب شان و شوکت در آمد انوری قسم یاد کرد که من ...
است ... [illegible] ... ارادت شاه ... و
... قصیده در مدح شاه سنجر گفت و روز در انجمن حکیم معزی رفت و گفت مردم موزون ...
جنس تو خواهم مرا در خدمت سلطان صدارت کنی معزی گفت شعری گفته ای گفت آری و مطلع مصحح بدیهه خواند **نظم** شاه شاه
شاه و شاه و شاه شاه :: میر میر و میر میر و میر میر :: معزی بنیاد خندیدن کرد با خود گفت این ده قابلیت ساختگی ...
سلطان را با این خوش وقت داشت گفت فردا که بدرگاه آیی حاجب سلطان را بگو تا مرا خبر کند پس چون روز دیگر به درگاه حاضر شد

و جا رسانید معزی خندید و سلطان شرح حال را گرو که مضحکی گسیت باعث شکفتگی شو خواهد شد چون انوری مجلس سنجری در آمد [illegible]
نوعی حادثه‌ای سنجر نمود که بعد از این قصور نباشد سنجر متحیر ماند که از همه معقولیت عجبتر از مردی که معزی نقل کرده او را جا نمود که
بنشست حکیم معزی در ساعت از شعر طلب داشت انوری باز برخواسته دعای سلطان بجا آورده طومار قصیده را گشود و قصیده را
خواند که مطلعش این بیت **نظم** گر دل و دست بحر و کان باشد ⁂ دل و دست خدایگان باشد ⁂ شاه سنجر که کمترین بنده‌ش
در جهان پادشه نشان باشد ⁂ پادشاه جهان که فرمانش ⁂ در جهان چون قضا روان باشد ⁂ گویند چون این بیت را خواند که
در جهانی از جهان بیشی ⁂ همچو معنی که در بیان باشد ⁂ از اطراف نعره تحسین بر آمد و معزی را دیگر طاقت صبر نماند گفت ای شهریار
بگوئید که دیروز مطلع خوانده و شاه انوری گفت شعر بنده این است التماس دارم که اگر این شعر از شما باشد حالا بگوئید تا آنکه چون قصیده
خوانده شود آنوقت بگوئید که این شعر منست و برین هم اتفاق حافظ این قدری گفتی که در بندهٔ دیگران بکرد و شاه در سخن
از طرز فصاحت و بلاغت او متحیر شده معزی را گفت چه میگوئی معزی گفت من در افزود عوا کنم که این شعر منست پس انوری
را در خدمت سلطان قرب عظیم حاصل شد و پیوسته او را با معزی عناد می‌بود و دائم فرستنده را معزی گرد که در بلخ هجو
بر سر انوری کردند بجهت هجوی **ذکر حافظ الشرف** فخر فناکتی در بیان حالات ابوالقاسم اسمعیل بن ابوالحسن عباد الطالقانی
المشهور بصاحب عباد می‌آورد که صاحب در فضایل در زمان خود بوده ابومنصور ثعالبی گوید آنچه در حالات او گویم
از آن جا فراتست جمیع شعرا و فضلای زمان در خدمت او حاضر بوده‌اند مشهور است که نوح بن منصور سامانی او را طلب
کرد صاحب عباد گفت چهار صد قطار شتر باید که تا کتابهای مرا نقل و تحویل فرماید گویند روزی ابوبکر خوارزمی در مجلس
او در آمده بر صدر نشست یکی از حضار گفت من دار الکلب این که ام سگست ابوبکر گفت سگ آنست که نشناسم و سگ نام
بسیار است و صد قصیده در مدح سگ بخاطر دارم صاحب گفت مگر تو ابوبکر خوارزمی گفت بنده صاحب گفت منم ابوبکر صاحب
گفت بر صدر نشین که صد رزاینر ای و در روز صد قصیده را در خدمت فضلا خوانده باچندین لطایف و ظرایف
دیگر که نعره تحسین از فضلا بر آمد **ذکر حافظ الشرف** آورده‌اند که جمعی در مجلس حسن نشسته بودند و بحثی میگفتند و حفاظ
اصحاب حدیث را یاد میکردند تا آنکه نام از مرد شیعی قتاده و سفیان رسید ابوعبیده گفت چه حاجتست نام
آن مردم را بردن چه دانیم آنچه از آن مردم میگویند چنان باشد یا نباشد در مجلس وی هست که او کمان میکند
که آنچه او کمیار نشنود دیگر از یاد او نرود و این تعریفی بود که اصمعی را میکردند و زیر در اصمعی نگریسته گفت ای حاجب
چه میگوئید اصمعی گفت با وزیر این سخن چنان است که اصحاب میگویند آنچه بگوشم رسید دیگر فراموشم نشود
حسن فرمود که این را تجربه باید کرد غلام خود را گفت که فلان دفتر را بیار اصمعی گفت دفتر آوردن چه حاجت جمیع
قضیه از آن عجیبتر تمام جمیع جواب و سوال که همین دم وزیر برمردم داد و دوست همه را بیان کنم که چه شنیده‌ام و چه گفت
را بیان کرد حسن فرمود که مجموع فضلها را بیارند و مقابله کنند چون در رسیدند یک حرف نیز و بالا نبود حسن زیاد

از حد تحسین اصمعی کرد و پنجاه هزار دینار باو انعام فرمود چون غلامان زر بیرون را بردوش کشیدند که بخانه اصمعی برند اصمعی گفت با وزیر حال
بالحمول باید داد حسن غلامان زر با نجشید با اسب تازی **ذکر حافظ الشرف** گویند در حافظه همکس شیخ بوعلی معری بوده چنانکه
او را شاگردی بوده از تبریز که از دیرگاه باز در خدمت بوعلی درس میخوانده و این شاگرد آرزومند این بود همیشه که
از مردم ملک خود کسی را ببیند و ساعتی با او سخن گوید تا که روزی شخصی پیدا شد از شهر او شاگرد شاد و شاد و دست او گرفته
گوشه نشست و بحرف مشغول شدند تا دو ساعت خوب بعد از آن ترک آن کرد و بخدمت بوعلی آمد بوعلی پرسید که این زبان
بود که با هم سخن گفتید شاگرد گفت که این زبان ولایت ماست گفت من بان ولایت شما نبوده‌ام و تا حال نشنیده بودم
اما حال آنچه شما با هم گفتید از طرفین من بیان کنم و شروع کرد و گفت آنچه این دو تن با هم گفته بودند بطریق سوال و جواب
ایشان در پای او افتادند که ای دانشور زمانه این چه قوت حافظه است گویند فضیلت بوعلی بمرتبه بوده که هفتاد و شرح
بر دیوان متنبی نوشته‌اند و هیچکدام مثل او ننوشته‌اند آورده که در تمام دیوان متنبی لفظی نیابد که نگوید که این لفظ بهتر بودی
اگر می‌آورد و اعتقاد بوعلی اینست که بعد از متنبی شاعری از کتم عدم بعد ظهور نیامده و اما بر خلاف این صاحب عباد و سید رضی
و دیگر فضلا بکرند چنانکه گویند روزی بوعلی معری در خدمت میر رضی بود و سخن از مذمت شعر متنبی میگذشت و حضار مجمع
موافقت میر رضی کرده متنبی را بد یاد میکردند آخر بوعلی مطاقت شده گفت متنبی از این عالم شاعری نیست که او را
انچنین یاد کنید که صاحب این بیت است و زود خواست که آن بیت را بخواند هنوز ناخوانده آن بیت را که میر رضی
ملتفت شده گفت این نادان زود بیرونش کنید بوعلی را بیرون کردند آخر فضلا گفتند که این مرد افضل است
بچه جهت او را از مجلس بیرون کردی میر رضی گفت شما نمیدانید که غرض او چه بوده در آن قصیده بیتی دیگر است و آن
بیت اینست وَاِذَا اَتَتْكَ مَذَمَّتِي مِنْ نَاقِصٍ ⁂ فَهِيَ الشَّهَادَةُ لِي بِاَنِّي كَامِلٌ یعنی که اگر ناقصی عیب انکس کند
آنهم باعث کمال انکس است باعث راندن او از مجلس این بود چون این قسم جوابها را در رسید در اواخر گوشه گرفته
بوسته میگفته که من از جسم این سخن‌ها شاد بانست که بوعلی اعمی را در زاو بوده و قصه دیگر آنکه گوشه گرفت از عالم
گویند فصاحت او مرتبه بوده که اکثر قرآن را نقلید کرده و نوبت اللعنه الله و در برابر سور و آیات فصول و غایات یاد
کرده نوبت بعضی بر مردم او بد بوده و از بیم این بیشتر منزوی شده بود و تا بوده منزوی بود و او را معزی ازین جهت
گویند که از قصه منزویست و این قطعه احوالی شام واقعست **ذکر حافظ الشرف** اندر حالات شاه شجاع آمده
که شاه شجاع در فن انشا و موسیقی و شعر ابی بوده و در حافظه چنان بوده که پنج شش بیت عربی اینکه خواندن در دل
نگاه میداشته و مکرر این کار کرده و نوبتی پانزده بیت عربی را یکبار شنیده در دل نگاه داشته و مکتوبی را که
قریب بصد سطر بوده یکبار دیده بر جای دیگر ثبت میکرده که یک حرف کم و زیاد نبوده **ذکر حافظ الشرف** گویند
خواجه عبدالله انصاری که در زمان خلافت معتضد خلیفه بوده و آنحضرت از اولاد ابومنصور محمد انصاریست که پسر دویم ابوایوب انصاری

رضی الله عنه و ابو ایوب صاحب رحل حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله بوده چنانکه در هجرت آنحضرت از مکه بمدینه مذکور شد و در زمان
عثمان از عراق توجه خراسان نمود و در بلده هرات ساکن گردید و ولادت مبارک حضرت خواجه عبدالله در روز جمعه دوم شعبان
المبارک سنه ست و تسعین و ثلثمائه بقهندز هرات واقع شده در نفحات ملا جامی از آنحضرت منقولست که گفت مرا در روز
اول به دبستان فرستادند و مردم این شوا نستند دیدن و شنیدن چون چهار ساله شدم مرا بمکتب فرستادند و
که نه ساله شدم املا نوشتم هنوز خرد بودم که شعر می‌گفتم چنانچه دیگران از من حسد می‌بردند کودکی بود در دبستان نجات
حال از برای و نیکو کردم خواجه گوید در کودکی خدای تعالی مرا حافظه داده بود که هرچه از قلم می‌گذشت یاد من ماندی چنانچه سیصد هزار
حدیث با هزار هزار اسناد بیاد داشتم و فرمود که وقتی زیاده از هشتاد هزار بیت عربی یاد من بود ذکر حافظه ابرش
گویند شیخ یکی از خلفای بنی عباس نجم الدین ابو جعفر مستنصر بالله بوده اند و اوصاف او بسیار است از جمله اوصاف
او را همین بسنده است که شیخ فریدالدین عطار و شیخ شهاب الدین سهروردی را حضرا و بوده اند خواجه حمد الله مستوفی آورده
که وقتی که بوقت سفر رسانید که شیخ شهاب الدین دو رکعت نماز ختم قرآن میکرد و هر روز چهار ختم و ظیفه او
پس بجهت امتحان شیخ را طلبید و با حضار حفاظ اشاره فرمود و شیخ را فرمود که تلاوت نماید الخلیفه را کمتر از ساعتی قرآن
را ختم کرد بنوعی که جمیع قرا از اعراب و مخرج با خبر بودند و زبان تحسین آن بزرگ گشودند و درین امر کسی را این حافظه
و این مرتبه میسر نشده است باب بیست و دوم گشاده اند در اظهار نمودن لطیفه غیبی و حکایات لاری چنانکه
حضرت صمدیت بی کوششی ناگاه یکی از برگزیدگان کار را که از بدایع العطایای کاملترند مسخر ساخته او را سرافراز آسمان
می‌سازد و کنجی از سعادت بی رنجی در دامنش می‌اندازد چنانکه در جمیع کتب معتبره آمده که در سالی که عمادالدوله علی بن بابویه
بر یاقوت اخشیدی حاکم فارس مستولی شد و او را خزانه نبود و لشکر مواجب طلب مینمودند علی بغایت مضطرب بود
روزی بر مسند خود خوابیده بود و در فکر بود که ماری را چه نوع قسمتی کند ناگاه نظرش بر سقف عمارت بر منزل مار
افتاد از جا در آمده اشاره فرمود بشکافتن سقف و گرفتن مار چون جانداری سقف قصر را شکافتند مار رانده نه خانه
جستند ناگاه خزینه یاقوت را در آن موضع یافتند که پنهان کرده بود و آن مال بی در غایت بزرگی شاد شد و در میان
زر را بلشکر قسمت نمود اندر لطیفه غیبی گویند چون خزینه یاقوت اخشیدی بدست عمادالدوله افتاد روزی دیگر
درزی طلب نمود که جامه چند بدوزد درزی که در خدمت یاقوت بود آوردند عمادالدوله گفت جوب گری
بیاورند درزی کر بود جواب نداد اشیه کان کرد که او را شکنجه خواهند زد بواسطه اموال یاقوت بناله در آمد که
ایها الامیر آنچه نزد من است تمام و کمال سیزده صندوقست و قماش آلات از خانه او بر آمد عمادالدوله در نماز
سجده شکر کرد و مجموع را صاحب شد و بر سپاه قسمت نمود اندر لطیفه غیبی اندر تاریخ قدوم الملکی مذکور است
یکی از پسران عضدالدوله را یکی از غلامان او سردکاری بود روزی شخص بشکار رفت در اثنای شکار از عقب رو باهی

تاخت روباه خود را در سوراخی انداخت لشکری خود را بدر سوراخ رسانید و سوراخ را کندند ناگاه خزینه پادشاه سیدان جا بر بود
خانه دید مملو از زر و چند خم بر یک قطار پر قماش از زر و جواهر برداشته از بهر خود ساخت بعد از آن در غایت مجرمیه
بنهایت کرم بظهور رسانید و اشارد رم بجهات بسیج و جشنوه اش از استغفار نمود و بجا از مبالغه بیش از پیش از سرکار کا
شد و اموال را سیب الوق سلطان کرده در خلوتی بعرض رسانید که هرچند بواسطه امر قبحی که از من صادر شده مستوجب عقوبت شده ام
اما چون بخدمت لایق تلافی کرده ام امید که پادشاه مرا زینهار داده از خون من بگذرد عضدالدوله با و نوید امان داده
کرد که جان نیست پادشاه فرمود که این نوبت همراه او برو و کاغذ پاره با خود ببر و باش و از عقب می‌آیم
چون مردم از عقب بیاید شمار او برنامه چنانکه دند پس عضدالدوله آن گنج خانه را صاحب شد و کنیزک او با جوان
بخشید و از آن زر چندان بدو بخشید که توانگر شد اندر لطیفه غیبی در جمیع کتب تواریخ آمده که چون حسب الامر
خلیفه امیر احمد سامانی لشکر بر سر عمرو لیث آورد بعد از تلاقی فریقین و تسویه صفوف اسب عمرو لیث سرکشی کرده
او را بدست جانداران امیر احمد داد بنوعی که مذکور شد ولی سعی و کوشش آنچنان پادشاهی بدست آورده به جعفر
دار الخلافه فرستاد و تا در زندان بمرد آورد که چنی پس امیر احمد بهرات آمد تا سپاه را مواجب بسیار بیست و هزار
بری حاضر نبود و آخر امرا و ارکان دولت معروض داشتند که در شهر هرات قریب پنجصد هزار خانه باشد اگر خانه یک تنگه
دهند لشکر را سامان می‌شود امیر احمد بدین راضی نشد و گفت ای یاران خدایی که عمرو لیث را آسان بدست من انداخت
قادر است که سامان علوفه لشکر من نیز بکند و روز دیگر از هرات بیرون آمد که سپاه لشکر را دیگر از این قسم حکایت پیش
رسانند چون بمنزل بیرون نشست کنیزی از کنیزان امیر احمد را او را غسل شد بکنار آب قحبه برهنه شد و گلوبند خود را
با ظرایف دیگر بکناری گذاشت و خود قصد آب کرد و غلیواژی در هوا بود و دستمال سرخی که ایشان بسته بود به نظرش
خیال گوشت کرده مجموع را در ربود و کنیزک شور بر آورد و قضیه را گفت سواران از عقب آن جانور را ب
تاختند پس غلیواژ محاذی چاهی چاهی رسیده دستمال را در چاه انداخت سواران رسیدند و تفحص آن چاه کردن
با اوبرسانیدند از این چاه بجای دیگر راه بود و چون ملاحظه کردند گنجینه عمرو لیث را آنجا مخفی بود و چندان جواهر
و نقود به نظر آمد که خدای اندر حصر آن عاجز بود این خبر با میر احمد رسید سجده شکر کرد و گفت ای یاران چون رضا کسی هرات
را ظلم نمودیم خداوند تبارک و تعالی رحمت کرد و دو روز عوض صد هزار چندان داد اندر لطیفه غیبی منقولست که در شهور سنه
ستین و مائه مهدی عباسی که بموجب وصیت جعفر بعد از مهدی ولیعهد خلافت بود او را از خلع نمود و پسر خود را ولیعهد
ساخت و پس از آن او را با لیت جرجان فرستاد در خلال آن ایام خبر اختلال لشکر آن ملک بموضع پیوست بعضی غازان شبت آن ایام
ابراهیم بن ذکوان کردند که در آن وقت نایب او بود و بنابرین مهدی او را از ادای طلب داشت آدمی و فرستادن او
اموال سیمو بعد از آنکه مهدی بود الخلع ولیعهدی تکلیف نمود با لضرور دادن کرد و ذکوان را که مدت مهدی آورده بعد از پرسش

بنخوی و از قتل او شد چون گوش او از ترجیع نشانید موقتی طلب ... آورده و آغاز نماز کرد و بعد از ادای نماز شهادت بر زبان آورد
گردن برکشید جلاد چون بر سر او شمشیر علم کرد ناگاه از حرم مهدی آواز گریه و ناله برآمد چون تحقیق کردند چنان معلوم شد که یکی از جواری
او بیکی از امثال خود دشمن بوده و میخواسته که در کار او زهری کند لاجرم امرودی را بزهر آلوده بجهت خصم خود فرستاده
وقت بردن نظر مهدی بران افتاده همان امرود بزرگ که مسموم بود خورده و در ساعت مرده و گوران خلاص شد
اندر اظهار لطیفه غیبی از هرثمة بن اعین تمیمی منقولست که ادی کام از شبی طلب داشت و شکایت از یحیی برمکی نمود و این عبارت
کرد ای هرثمه می بینی که این محمد بن یحیی چه میخواهد که او دو دانگ خلافت در دست مردم را بر من میشوراند همین دم بزندان رو و یحیی
بکش و بیرون ان زنده او را در برون فرستاد و اثنعش آورد و بعد از آن بکوفه رو و آل علی هرکرا در آن شهر بیابی هلاک کن و آل عباس را
از آن بلاد اخراج کن تا بتمام ودرآن شطراتش و در زمن بی نیازی در آدم که یا امیر المؤمنین این خدمت بدیگری فرمای گفت
ترا باید کرد و اگر نافرمانی کنی همین لحظه گردنت را بزنم لحال تشتیت ... سر در گرد... چه تو اهم ... تمام شده بیرون رفت
من خطا نشسته تا از در ... چه فرمایند چون ... شده من ناگاه دیدم شخصی مرا طلب کرد چون بدرون رفتم باطلب کرد دم
رفتم دیگر باره مرا طلب داشته گفتم یا خلیفه بزبان ما کی ... و اکنون بگریستن ... نشسته ام که آواز زنی برآمد چون
تامل کردم آواز مادر خلیفه خیزران بود و گفت ای هرثمه پیش آی و مترس بدرستی که فلک مرا و ترا و همه عالم را چون از دوستان
خادم خلاص کرد گفتم چیست گفت بیا و ببین که ادی چون مرده است آن قبول کردم و به پیری دانستم تا آنکه خیزران ادی را کشته و
بمن نموده دیدم که مرده بود تعجب کردم از آنحال که مرگ خود را از آن شتر دیده بود دم گفت ای هرثمه چون ادی بمرد ... چه گردون
کشوده دو پای او افتادم و التماس نمودم که تا دلالت نماید از انگشت که او را در کوه ... گفت البته نخواهم بخشید و خواهم
دار من قهر رفته آب جلیده چون آب خورد و سر فرو در آورد چندان سر فرو که نفسش منقطع شد و مرد ای هرثمه این ساعت بزندان رو و او را
برار و یحیی برمکی را نجات ده و گوی خلق را بچه ... هرثمه گو بدل ... نزد یحیی رفتم و ایشانرا نشارت دادم و پس
از آن نزد هارون رفتم و دیدم که هارون بر سجاده نشسته گفتم السلام علیک یا امیر المؤمنین خلافت مبارک باد ترا هارون گفت چه
میگوئی گفتم ادی بمرد و احوال خلافت دگرگون شد هارون خوشحال شد و ما را آورده و بمنزل خود بردم و روز دیگر بر سر
خلافت متمکن شد اندر اظهار لطیفه غیبی گویند چون امیر قزغن در سمرقند بدست مخالفان کشته شد نوعی که ذکر شد درین
عقلت الملوک معاملات دولت و کیباره برهم خورد و از هر طرفی فتنه جوئی سر برآورد و اتفاقا فرزند رشید امیر قزغن عبدالله
توران ... متولی شد جانکه اکثر برکشان از وی ... همه عمو ... اما گویند چون امیر حسین بن مسعود ... امیر قزغن ملک بیرانی در کابل
خود آمد و قصد بلخ نمود تا ملک ... متصرف شده عزو را و ... داد و ... شد عرتبه که هیچ کس از برکشان عالم را ... ب
نبود است بتخصیص ملک حسین کرت را که والی هرات بود و پس از فتح بلخ عازم هرات شد درین وقت اولجی بوغا سلدوز
پیش آمده و اهمیت نمود که پادشاه و سلاست باشد لشکر ملک حسین کرت را بند و تنها کفایت میکند امیر حسین خندید و گفت من هم

تا زن و سپاه و هرات ... اما این دو تن از بستگی شدمی ساز یم منوز از آب جیحون نگذشته بود که ملک حسین کرت چند نزل
از هرات استقبال نمود و تحفه و ... فرستاد و گفت ... که ... امیر حسین ... بوغا ... ب نداشته بطلع این که ملک حسین را
دستگیر نماید که ناگاه از کمان قضا و تدبیر ... برنیم هر کدام آمده و از اسب افتاد و در ساعت مرد و لشکری
شکسته شد و آنچه زنده ماند نداز آب جیحون گذشت اندر اظهار لطیفه غیبی آورده اند که چون بساسیری دعوت مستنصر
بنمود و بالشکر خود آن شام متوجه بغداد شد سلطان طغرل بیک سلجوقی قایم خلیفه عباسی را دریافت در خلال آن احوال
ابراهیم ینال که برادر مادری سلطان بود از سلطان رو گردان شده متوجه عراق و حجاز شد مرو و ترکان نصیبین است
امداد از ملک اتفاق اموال خود را بیاری رعایت حرم و حرمت بر داشته و دگر و نشاده بود ندانگاه و چهار سال
ابراهیم ینال شد ند ابراهیم تمامی آن اموال متصرف شده و بر سم لشکر را داد و اگر آن سوانح نبودی که تین بادمی ماندی
اوادو ستایش شده و آن ابراهیم ... بود و او را اندر اظهار لطیفه غیبی اندر تاریخ یافعی آمده است که عون الدین هبیره
حکایت میکند ... کارش باضطرار رسید چون شنیده بود که بر سر قبر معروف کرخی دعا باجابت مقرون است بنابرین
را در مزار شتافته و تضرع کرده و دو رکعت نماز گذارده و بدعا قیام نمودی و حکایت کرد که از انجا برآمده و متوجه
شده و در یکی از محلات بغداد مسجدی رسیدم بخاطرم گذشت که در انجا دو رکعت نماز گذارم چون درانجا قدم گذاشتم
شخصی را دیدم که در حالت نزع بود پیش رفته سرش بر کنار نهادم چشم گشود گفتم ولی چه میخواهی گفت به سر دن
آمده ... خود را از ... که بیرون مسجد بود کرده و برگرفتم چون این بدیدم گفت بور ... پس ... چون گویم
از ... گفتم ... هیچ ... گفت برادری ... سکونت ... حال از آن
برادر که تو قربت کرده ام وصل من از رصافه است چون بانجا رسیدی نام من ... بعد از کفن و دفن او چون
آن زر را بشمردم پانصد دینار برآمد چون بکنار شهر رسیدم ناگاه شخصی از روزنی اشارت بمن کرده مرا طلب داشت
چون بر او رفتم او را بغایت شبیه یافتم بشخص مذکور چون کیفیت حال از وی سؤال کردم چنان ظاهر شد که وی برادر
آن شخص است مبلغ را از سیان گشود پیش او نهادم وی را حیرت تمام روی داد و در من آویخت هر چند که مبالغه کردم که آن
مبلغ را قبول کن نکرده ... و درین سخن بودیم که از خلافه رسید که خزانه ... و گردند آهسته بیا ... سیم
اندر اظهار لطیفه غیبی گویند چون احمد عطاش که از جمله ملاحده ... بود در عهد سلطان برکیارق بر قلعه ... کوه اصفهان
... وارتفاع ... بغداد ... سلطان برکیارق ... بغداد ... جهان خفی
... احمد عطاش ... که وزیر سلطان بود و ...
... و از ... سپاه ... جواب ... کار
... سلطان ... کار ...

جمیلی وزیفت تا سلطان نزد پیش آورد و قصه کند قضا را حاجب نیز پیش آمد و آن راز را باز نمود و در میان نهاد و امیر
خود تقریر کرد و آن شخص در خلوت به عرض سلطان رسانید رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگر چه آن دوست مخلص باشد که او را نیز
دوستی دوست باشد و همچنین قصه سلطان ناصر که آن وقت در طلب داشت و در وقت خویش آن را از روی غضب و دو
مکر و کید و فساد او را دست با امیر زاده و در آمد و از پیم حقیقت به عرض سلطان رسانید سلطان فساد او را معلوم کرد و بر خویش هلاک کرد
و وزیر را تبش آورد و املاک او را تاراج فرمود اندر نهاد لطیفه عجیب اندر جامع التواریخ مذکور است که چون خواجه نصیر
بغداد فوت شد خواست که جسد خواجه در جوار مشهد مقدس در کاظمین قبری ترتیب دهند چون زمین را کندند سرداب
مرتبی مزین و در کمال نفاست که ناصر عباسی جهت خود ترتیب نموده بود او را آن جا دفن نمودند
مدفون شد و از عجایب اتفاقات آنکه آن سرداب در روز شنبه یازدهم جمادی الآخر سنه سبع و تسعین و خمسمائه با تمام رسیده
بود و پس از آن خواجه نصیر در همان تاریخ به عالم شهادت رسید چنانکه از عمر او تخمین هشتاد و پنج سال و هفت ماه
گذشته بود و هشت روز چنانکه قطعه نصیر ملت و دین پادشاه کشور فضل :: یگانه که چو او مادر زمانه نزاد ::
بسال ششصد و هفتاد و دو به ذی حجه :: به روز هجدهم اندر گذشت در بغداد :: و این رباعی او راست نظم مولوی
تحقیق احوال شد :: باقی همه سهو و مجمل شد :: هر چیز که آید از نظرت :: نقش دوم همه جسم احول است
اندر لطیفه عجیب گویند چون شیخ حسن کوچک در ملک تبریز متمکن شد چون پیش از این حصار صعب کرده بود شیخ حسن بزرگ
نوعی که در تاریخ مذکور شده بنابر آن شیخ حسن بزرگ این لشکر را جمع کرد و از بغداد متوجه تبریز شد چون به حوالی تبریز رسید
در این وقت باغی باستی این میر و پایان سلطنت و زمان ایرانزاده متوجه شده و با پنج هزار جوان از تبریز بر آمد و هشت هزار آدم
شیخ حسن کوچک در پای کوه سهند در جرا بودند آن لشکر اسبان را پیش انداخته به قصد خدمت طالب شیخ حسن بزرگ
شد چون گرد و غبار بسیار از آمدن ایشان بر خواست هزیمت بر سپاه بغداد افتاد و نوعی که تا بغداد گریخته و پس
و شیخ حسن کوچک نیز لطیفه‌های عجیبی بود اندر لطیفه عجیبی گویند بواسطه عصیانی که از سلجوق خان واقع شد
بود سلطان سنجر متوجه شکار گشت روزی به شکار رفت تمامی غلامان که نیاز کی خدمت به پوشیده بودند همه قصد جان
کردند سلطان آن معنی را دانسته چاره دیگر صبر و تحمل و نیاز ندید در زیر لب هر گاه کرم کار ساز و مناجات
و خطاها امر کی اجابت یکی سفر بود و ایشان منتظر بودند که تیغ از موقف خارغ شود آنگاه قصد او کنند و پادشاه عمر
بطول کشانیده بود که ناگاه آثار رحمت الهی ظاهر شد و نسیم عنایت از مهب مرحمت وزیدن گرفت امیر خواجه پادشاه
از روز شکار رفته بود و چون شنید که پادشاه به شکار رفته در ساعت با فوج خود رسید و دست غرض غلامان از دامن
پادشاه کوتاه شد سلطان از او پرسید که تو را که به شکار ما تو فرو داد گفت سلطان عالم سلامت چنان به خواب دیدم
که سلطان را مشکلی افتاده و خوکی بر در او در آمده و از این سبب مطابقت شده به خدمت شتافتم پس امیر زادگان را از
محل

اهل قضات متوجه شد و در زیر و زبر کار او روی و ترقی کرد اندر لطیفه عجیب نقل است که چون اباقا خان التجار جلت نموده
قبول خواست شد که سلطان احمد از خود پادشاه کند خان یاسانه نامه به علاء الدین نوشت قاصد چون نامه را آورد و عده داشته
بعد از خود پادشاه سلطان محمد خدا بنده داد و چون مضمون نامه مطلع شد در ساعت علاء را طلب نمود و فرمود که بیت از تخت
در ساعت سوار شد و متوجه ملک ساری شد و به ساعت سلطان بر تخت جلوس نمود اول بر کنار ملک گیلان شد و آن ملک
در کمال استحکام و در غایت استواری که به یکبار کم در آن ملک بیرانه بود و هفت و بند بر دو فراز داده اندیش قاهر خان
سپاه لاری با تیر جنگ او را او را هیش دست داد و خود بر اثر او روان شد با جنگ عظیم در پیوست چون لیرانه بر خلق از آن
بند ماندند شده در آمد لاجرم گرفتار شد و او را با مردم کشته و آب سفید رود را که آفتاب مظلم شهار آن ملک است بستند
برای سپاه خان ایستاد قاهر خان بیکرانه شد و آمد چنانکه اگر ادراک مرد به بدی مغول کشته شد و در آن آب غرق گشته شد
و ملک چراغ قهرا به دست آورد و سپاه لاری را با میر چوپان سلدوز داد و بعد از آن به تبریز گیلان به دریچه علی رسید و در آن که
اندر نهاد لطیفه عجیب گویند در سالی که ایلخان در ملک بغداد مستولی شد و خلیفه را هلاک ساخت و بنی عباس را بر انداخت ملوک اطراف
به جانب او از هر اسان شدند و کمر طاعت بر میان جان بستند از آن جمله تا تابک سعید والی فارس و صاحب کرمان و قیصر روم و بدر الدین
لو لو حاکم موصل و غیره و از این جمله بدر الدین لولو صالح تو از پیش یافت ایلخان دختر خلیفه جلال الدین تکبرنی را در حباله
او در آورد و کمال شفقت پادشاهانه درباره او نمود و چون بدر الدین فوت شد منصب پدر را با او ارزانی داشت
از این جهت کار و صالح را ترقی کاظم رسیده که خیال بنیاد حاکم مصر و شام به بیداد برد و ایلخان از تبیعی که کشته
را شفقت به عون نویین با ملک صدر الدین با لشکر مغول فرستاد و ملک صالح استعانت نزد سید قدار نمود
در آن هنگام لشکر را به بدرالدین تجار فرستاد و پیش از آمدن آن لشکر و کمک بر بال کبوتر بستند و ارسال داشتند که در فلان روز
برسیم آن کبوتر پرواز نمود و بر مجوق علم سپاه ایلخان آمد نشست کبوتر را گرفتند مضمون نامه مطلع شدند پس کبوتر را بازگرداند
با ایشان ملک صالح رفت از این خبر شادی نمودند استعانت فوج مغول رسیدند از سپاهی که سید قدار به ملک صالح فرستاد
بود آن لشکر را با لشکر ایشان جنان گشت که خبری به ایشان ملتبس شد و در حرکت آمدند اهل حصار به کار آن لشکر قیام
آمدند لشکر مغول ایشان را احاطه نمودند اندک کسی از ایشان به حصار در آمدند پس از چندی در حصار را نیز به دست آوردند و ملک
صالح را زنده گرفته به خدمت هلاکو خان آوردند قهرمان سیاست خانی اشاره فرمود که اندام او را در دنبه گرفتند
در آفتاب نهادند کرم در آن دنبه افتاده وجود او را به تحریر ردند تا به آن عذاب مرد اندر نهاد لطیفه عجیب آورده‌اند که چون تاریخ
سنه تسع و ثمانین و سبعمائه امیر تیمور متوجه فتح حصار الینجق شد که در روی آن جهات استحصاری نمی‌باشد و آن حصار در آن وقت
در تصرف کاشتکان امیر محمد جلایر بود و حسب الفرمان قضا جریان جمعی از لشکریان بعد از مدت سه ماه که به در آن حصار نشسته بودند
شب در آن کوه در آمدند و روز دیگر را آهنگ پیش داده حصار زیر پای خود آوردند قهرا گرفتند معاندان از بیم جان حصار را با تاراج نهاده

برون نهادوران حصار مصلات آب نبود و حیاض بعد از کوشش بسیار بانفرور و فریاد الامان بر آوردند جبار بن [illegible] بسیار از نوکران
ایشان [illegible] تحفه لایقی بوده که بر داشته بخدمت [illegible] که [illegible] از فلک [illegible] و چندان باران بارید که حوضها آب پر گشت
اهل حصار حیات مجدد یافتند و از سر جنگ و شدت [illegible] فتح الحصار در حیز تاخیر افتاد و نوعی که پس [illegible]
کار بعد قول و قرار الحصار فتح شد اندر اظهار لطیفه غیبی گویند چون سریر سلطنت سمرقند [illegible] میرزا عبد اللطیف مزین گشت
تخت سلطان ابو سعید را از میان اهل [illegible] گرفته و [illegible] چند روزی به تنگنای زندان [illegible] و در آن
خود را به [illegible] خلاص ساخته بصوب بخارا شتافت [illegible] که کشش میرزا عبد اللطیف در سمرقند بقتل آمد [illegible] خروج نمود
و حاکم انجا از بیم [illegible] قهر جهانسوز میرزا عبد اللطیف و را گرفته و مقید ساخته و خواست که بجانب وی فرستد
و اعجب [illegible] که کسی [illegible] بیرون زندان [illegible] نوشته که سلطان ابو سعید را بردارد که ناگاه شخصی از آن رسیده خبر قتل میرزا
عبد اللطیف رسانیده همان ساعت ورا از زندان خلاص ساختند و زبان بعذرت گشودند اندر اظهار لطیفه غیبی
صاحب [illegible] آورده که دران عهد که [illegible] امیر بغداد بود و رعیت و سپاهی [illegible] رسانیده روزی
که در زندان [illegible] عرض کردند بعضی را بخشید و بعضی را حکم کشتن فرمود و در آن میان جوانی بود خوب
روی چرب زبان و شیرین گفتار [illegible] نشسته و زندانیان از کشتن گرفتند چون از همه فارغ شدند و قصد کشتن او کردند
جوان [illegible] چون [illegible] رسید تبسم کرد و بخندید سیاف گفت ای جوان [illegible] میخندی که از مرگ [illegible]
نداری گفت از رضا بالقضا [illegible] عظیم [illegible] سیاف [illegible] ای جوان [illegible] باشد چون توی از کشتن [illegible]
جوان گفت نظم من تو [illegible] غافلیم [illegible] :: [illegible] غافل :: [illegible] که نوبت کشتن من [illegible]
اگر میتوانی خوردنی حاضر کن تا بخورم سیاف درهم خوردنی مهیا ساخت جوان بخوردن در آمد و یاران خود [illegible]
کرد تا آن وقت پانصد کس را کشته بودند از یاران و جوان همچنان [illegible] بود و نان [illegible]
[illegible] جوان [illegible] هوا [illegible] گفت تا این [illegible]
قادر است که هزار [illegible] چون این سخن بگفت ناگاه خروش [illegible] از خلق [illegible] خواست که [illegible]
بار [illegible] جوان [illegible] سیف [illegible] از آن مهلکه نجات یافت اندر اظهار لطیفه غیبی گویند [illegible]
[illegible] جغتای خان [illegible] قاآن [illegible] بولایت چین [illegible] از لشکر [illegible]
در آمده تیری [illegible] قضا را آن تیر بر در خانه آمده قطعه [illegible] غلطان [illegible]
[illegible] مغولان آنرا [illegible] که آن [illegible] و در آنجا موازی [illegible] هزار بالش طلا یافتند [illegible]
مغولان [illegible] خان خود را بر درخت بزرگ [illegible] بسته بودند که در آنجا بود [illegible] کستوران [illegible]
و درخت را از میان دو نیم کردند از جوف آن درخت موازی شش هزار بالش نقره بر آمد اندر اظهار لطیفه غیبی [illegible]

[illegible]

بعد از [illegible] ابو علی [illegible] حکایت کرد که در ایام مقتدر [illegible] زندانبانان قیام می نمودم مردی را دیدم [illegible]
[illegible] از آهن [illegible] حال او پرسیدم که موجب این محنت چیست گفت الحمد [illegible] که مظلومم و لیکن باعث
درین بند افتادن [illegible] حال خود را بیان کن گفت شبی از شبها از ضیافت دوستی برگشته [illegible] رسیدم شب بیگاه
بود [illegible] چون بشارع عام رسیدم شموع و مشاعل دیدم و جمعی از عسسان و اهل حرس می آمدند اندیشیدم که [illegible]
نگاه کردم [illegible] دیدم قدری شکسته بود چنانکه در آنجا [illegible] در آمد خود را جا کردم تا چون بگذرند [illegible]
چون بآنجا رسیدند [illegible] دیدند [illegible] چیست و جمعی پیادگان در آمدند
[illegible] در آوردند عالم بر من تاریک شد [illegible] دیدم افتاده و کاردی بر سینه اش چون مرا دیدند [illegible]
[illegible] مرا گرفتند و برآوردند [illegible] حاکم شهر بردند با نواع تعذیب [illegible]
تا که مردم بر من جمع شدند [illegible] مرا مغلول کردند [illegible]
که باین عذاب گرفتارم و از لطف خداوند ناامید نیستم [illegible]
[illegible] لطف خداوندی کاری کند [illegible]
آمدند و در زندان [illegible] اخلاص کردند و من بر آمدم و شنیدم [illegible] گرفته شد اندر اظهار
لطیفه غیبی حکایت کرد یکی از بازرگانان بغداد که یکی از اهل خراسان با من معامله داشت و پیوسته بر دکان
من نشستی و هر ساله [illegible] معاش من از پهلوی او بودی هر ساله بوقت حج [illegible]
سالی [illegible] نیامد [illegible] قرض بسیار بر من جمع شد و مدت چهار سال [illegible] دکان [illegible]
و از بیم قرضخواهان مختفی می بودم سال چهارم چون موسم حج شد شخص خراسانی در آمد [illegible]
[illegible] در آمدم [illegible] هیچکس [illegible] و در وقت بازگشتن [illegible]
[illegible] قدری [illegible] چون [illegible]
ظاهر شد [illegible] بمنزل آمدم [illegible] هزار [illegible] با خداوند خود نذر کردم که چون [illegible]
پس [illegible] زر [illegible] قرضخواهان [illegible] و بعضی صرف [illegible] کردم و بعضی سرمایه دکان کردم [illegible] مدت دو سال [illegible]
[illegible] چون موسم حاج شد در میان قافله [illegible] کردم [illegible] نشانی [illegible]
[illegible] روزی [illegible] حال [illegible] پوشیده [illegible] چیزی [illegible]
[illegible] زرکان خراسانی بود که مرا هر ساله [illegible] فایده [illegible] بسیار متعجب [illegible]
حال خود را بیان کن جوان [illegible] گفت [illegible] بمنزل خود بردم [illegible]
[illegible] و طعام خورانیدم بعد از آن گفتم که مرا از پریشانی خود [illegible] احوال [illegible]

وقتی او را مسخر کرده ملک یاد جوهری بیرون آورد که به مقدار کف دستی و گفت این لایق خلیفه است چون او بر و بحر و مشرق و مغرب را از بهای او کمتر است
فرمود که از پوست همیانی ساختند به صفت همیان کرده شد و آنچه بهر او در آن همیان دوختم و هزار و چهار در دو کرم
و بحر بر دو سوق بخیه و رخنه او در آب شد چون که مردم همیان از او بوسه کرده و روز دیگر بیاوردم آمد با شتم و شخص تری خوردم
خوب قیمت آن سه هزار دینار است از مال و بدهم هیچ کرده شخص خود رفتم و سه هزار دینار با هر شهر فرستادم
امیر گفت ما در اکثر هستند و هر چه داشتم بستدند و خانه ام غارت کردند و مرا زندان کردند مدت هفت سال و در این
تا امسال شفاعت کردند چون آمدم از شماتت اعدا به شهر خود در آمدم و در روی من بیرون آمدم تا با تو سوت گفتم
که در که ام کار شروع کنم گفتم خدای عز و جل بعضی از مال تو به تو رسانید همیانی که تو کشتی نزد منست بیرون داد و جامه
وشن تو هست گفت بعضی از شوق بیهوش شد و بعد از آن برخاست و خدا را شکر کرد و گفت بفرمای همیان
بشکافند چون بشکافتند یاقوت سرخی به مقدار کف دستی بر آمد شکر کرد و بعد مبالغه از زر سیصد دینار قبول کرد
و باقی بیع او در مشورت شخص خرج نشد و یاقوت را با سر دیار داد و آنچه ملک از کر فته بود همه را به و داد و انعام بسیار
به و رسانید از هر جز **اندر لطایف غیبی** من فرج بعد الشده علوی کوفی گوید که از کونه با جمعی بر آمدیم به قصد زیارت
مکه یکی از یاران ما را مرض استسقاء پیش آمد و در آن که روزی شکمش آماس کرد و مردم همه گمان کردند که وی خواهد مرد تا که
او در آن مرض عاجز شد از سواری باز ماند و را بر شتر بار کردند و بی شک مرد کان مسی از اعراب بادیه در راه جست آن تعطیل
شتر را که آن مرد بر بود ببردند ما مرد گوید چون بخانهای خود رسیده و مراد دیده و در انجمن بند من از پس خانهای
افتاده ماندم دیگر بدانی از ایشان لقمه یا قطعه نیکند رساندم و برگ و خور در راه بحمی بودم روزی اعرابی بادیه آمده و از آن
و افعی آورده بود سر دوم افکند و بر آتش کباب کرده میخوردند من یقین کردم که اگر من از اینها بخورم بمیرم از آتش طلبیدم
برگی او دم من سر کباب کردم و بخوردم در حو و حالتی و دیگر با تنم و خواب بر من مستولی شد بخواب شدم عرق بسیار کرده از
شدم و طبیعت چند اطلاق شده بود چنانکه در دو شب روز و نوبت مجلس اطلاق واقع شد و بر آن رسیدم و کمی گفتم
چون روز دیگر شد خود را سبک یافتم و آماس بطرف شده بود و آنها مرد قدری زاد راه گرفته راهی شدم تا بکوفه آمدم سلامت از
از عن ملک جان بدو دم **اندر لطایف غیبی** در تاریخ ناصری مذکور است که چون نوبت جهانداری از سلطان محمود غزنوی
به پسر او مسعود رسید با برادر خود سلطان محمد پیش آمد و او را در یکی از قلاع بلاد هند محبوس ساخت بعد از آنکه میل در چشمش کشیده و دوات
چون نوبت به محمد رسید مسعود در گذشت و پسر مسعود سلطان مودود در ملک نشسته پادشاه بود چون این کار با خبر شد مسعود
غم شده و غم داد از نسیان برداشت برادر خود سلطان مودود که طرفی دیگر از بلاد هند را داشت بقصد برادر لشکر آراسته
متوجه شد و مودود از این قضیه بسیار بسیار رسیده بود قضا را شبی که روز دیگر قرار جنگ داده بودند برادر مسعود و د
بر تخت نشسته یافتند و این از غرایب و اتفاقات بود **اندر لطایف غیبی** صاحب حبیب السیر آورده که چون یعقوب [illegible]

نجاشی فوت کرد نجاشی نیابت نمود سال بود و اعیان ملک اصلاح جهان دیده که عم او را بپادشاهت برداشته بعد از آن که عم
او بر سر دولت متمکن شد خواست که پسر زاد را بپادشاهت مرفرزندان او را باشد بنابرین شب و روز در فکر هلاک نجاشی
بود آخر الامر اورا از کرفت که او را از ملک مصر نوع که باشد بر آرد و فرمود که او را بغلامی بتاجری فروختند و او را
بگیرند در بیوت غنایت قادر چون این تقاضا کرد که ملک حبشه با فرزندان بضیافت شخصی رفت همه در
تارت هلاک شدند پس ملک و ارثی نماند اعیان در و [illegible] نجاشی را از کشتی بر آوردند و بر خود امیر کرده
دیگر تاجر که حکایت از مرا خبر است نجاشی آورد که دیروز از این مردم غلامی به من فروختند پس از آنکه از من زر گرفته
بند نجاشی را بر گشتند نجاشی رو بامراد کرده گفت این چه بی نر ست که زر او را بدهید و خود در عوض خود غلام
تاجر غنایت فرمود **اندر لطایف غیبی** آورده اند که غلامی بود ایوب نام گفت وقتی از واسط بغداد می رفتم چون
نزدیک دیر عاقول رسیدم مایه بود در آنجا شیری از بیشه بقصد من بر آمد من از ترس خود ما یوس شدم
از اتفاقات حسنه و یا لطیفه غیبی با دی تخت بر آمد و فار بزرگی از زمین بر بود و بسوی شیر غلطان غلطان
بر دشیر از آن حرکت بترسید و باز گشت و من بفضل آفرید گار از آن محنت نجات یافتم **باب بیست و سیوم**
اندر بیان حالات حکیمان حکمت چیزی ده که اشکال و از کار به اختیاری رک ایشان بر ده
غیب روی بعید بظهور آورده اگر نه عقل و رهبر ایشان بودی که حل مشکلات فلکی توانستی و امور غیبی که
چه در چه اعلی حکمت مساوی است و لی مرتبه نبوت چنانچه مرلقمان را اند اگر دیده که کدام یک از این دو مرتبه علیا
را فتی پیشوای او حکمت را بر نبوت گزیده و شل این صاحب آثار الحکما حضرت آدم و شیث و ادریس در جنت
حکما ذکر کرده و مع شی زاید از حضرت خاتم الانبیا سخنان منقول است که بطلب النبی مشهور است و اکثر
آنها بقانون حکمت و درست زبان حرف گزیدم و گر نه گفتن توانستی که حضرت پروردگار سبحانی
از جمله حکماست چه قانون آفرینش الحکمت آراسته است **نظم** غزلی می نوشت خاقانی **خلع** قلم اینجا رسید و در شکست
ذکر حالات لقمان صاحب روضة الصفا گوید که لقمان از شهر نوبه است من اعمال حبشه خواجه او را به سی
مثقال نقره خریده بود و غار کشتی بنیو مود و شبانی نیز بکرد روزی خواجه لقمان با یکی از یاران خود نرد بازی
نمود شرط این که هر که ببازد تمام آب این رود را بخورد و یا نیم مال خود را بدهد خواجه لقمان مغلوب شد و خصم
مهلت خواست و متفکر بخانه آمد لقمان در این وقت هیزم را آورده بود و خواجه خود را منکوب دید سبب ملال را
پرسید و نوبت جواب داد از غصه نگاه و جواب داد گفت حال که چیست لقمان گفت مرا با خود بکنار آب
بر تا علاج کنم پس با خواجه و خصم لقمان بکنار آب رفت و از خصم پرسید که شرط دیروز این بود که آبی که از این رو
میگذرد خواجه من بخورد اگر مغلوب شد و خصم گفت آری لقمان گفت آن آب را باز گردان تا بخورد خواجه من گفت کو

بلند شد تا آنجا که بتقاضی رسید و پیر لقمان تقریر کرد که شرط این بود که آبی که مرد از زمین برود می‌کند و هر که [illegible] بخورد بهای
دیگر است و آب که گذشته [illegible] تا بخوریم قرار این بود که تا روز قیامت هر آبی که از زمین رود بخوریم حاکم سخن خواجه را
تصدیق کرد و خصم مأیوس شد و پیر راه آمد و خواجه چون به منزل رسید لقمان را آزاد کرد **قولی دیگر** آنکه روزی لقمان [illegible]
بود روزی خربزه بخورد و از آن جمله خربزه تلخ برآمد آنرا بریده لقمان بخورد [illegible] خورد که گویا خربزه شیرین است خواجه
متعجب شد گفت این خربزه در نهایت تلخیست چرا بخوری و چون صاحب خود را از آن عمل [illegible] شد و گفت
ای خواجه چندین بار لقمه چرب و شیرین از دست تو خورده‌ام اگر یکبار لقمه تلخ باشد سهلست از این سخن خواجه را خوش آمد و
دست داد و او را آزاد کرد **قولی دیگر** آنکه روزی خواجه لقمان لقمان را گفت که گوسفندی بکش و آنچه بهترین اعضا است
از گوشت بیار نزد من تا بخوریم لقمان دل و زبان گوسفند را کباب کرده نزد خواجه آورد و خواجه او را تصدیق کرده آن کباب
بخورد و روز دیگر او را فرمود که گوسفندی بکش و آنچه زشت‌ترین اعضاست از گوسفند کباب کرده نزد من
آر باز لقمان دل و زبان را کباب کرده نزد خواجه آورد و چون خواجه چنان دید حال را گفت ای لقمان علام این چه کار است
که یکی آنچه دیروز گفتم بیاوردی امروز باز همان اعضا را آوردی لقمان [illegible] موصوف است که [illegible]
دل و زبان دو عضواند در ملک بدن که اگر یکدیگر را موافقند بهترین اعضااند و اگر مخالفند زشت‌ترین اعضااند خواجه را این سخن
بغایت خوش آمد و او را آزاد کرد و گویند لقمان را پسری بود و [illegible] وقتی [illegible] داد و پسر خود را [illegible]
و چند نصیحت کرد و پسر را اول آنکه اگر در راه درختی بینی و چشمه آبی فرود میا و دیگر چون بشهری رسی [illegible]
[illegible] قبول کنی و چون بخانه رسی که خانه او بر لب آب یا جوی و خندقی باشد نیز مخواب و دور آن
گفت که اگر شخصی از تو بزرگتر رفیق تو گردد سخن او بشنوی چون پسر لقمان از شهر برآمد پیری آمد و گفت کجا
پسر لقمان گفت که فلان جا گفت من هم با تو آنجا میروم [illegible] بعد از لحظه بزیر درختی رسیدند
و چشمه [illegible] و جایی بس لطیف [illegible] پسر لقمان نه آب خورد و نه استراحت کرد [illegible] گفت چرا آب نمیخوری
[illegible] گفت [illegible] وصیت [illegible] خدمت آن [illegible] گفت [illegible]
بوده که نصیحت رفیق از خود بزرگتر را بشنوی [illegible] آب از این چشمه بخور و استراحت کن [illegible]
پسر لقمان بخواب رفت ناگاه اژدهای عظیمی از درخت [illegible] خواست که [illegible] چون پسر لقمان از خواب
بیدار شد [illegible] اژدها را [illegible] که وصیت پدر تو [illegible] بود [illegible] که بکار تو خواهد آمد پس براه
افتادند و نزد دیگر شهری رسیدند در غایت [illegible] و [illegible] چون پسر لقمان در کمال حسن
و جمال بود که خدای [illegible] که دختر خود را با وی بدهد و او را تکلیف [illegible] قبول نمود پیری که رفیق او
بود گفت قبول کن [illegible] رفیق قبول نمود و چون شب [illegible] خواست که نزد دختر رود پیر [illegible]

سر دارا او را برید [illegible] بعد از آن بکار خود مشغول شد پسر لقمان چنان کرد [illegible] و دختر [illegible] چون
آن [illegible] صبح [illegible] بیهوش شد [illegible] پسر لقمان [illegible]
[illegible] گفت پیر فرموده که [illegible] هر که [illegible]
پس [illegible] شده بمنزل [illegible] رسیدند و طلب [illegible] کردند [illegible] گفت امشب مهمان من باشید و فردا [illegible]
[illegible] شب بکنار آب [illegible] صبح آن [illegible] چنان بود که هر که [illegible]
[illegible] در کنار آب [illegible] و پسر خود را [illegible] چون نیم شب شد [illegible]
[illegible] آب [illegible] شد و صاحب خانه [illegible] پسر لقمان [illegible]
[illegible] پسر لقمان [illegible] از کنار آب [illegible] آمد [illegible] پسر خود را بجای [illegible] لقمان
[illegible] آب [illegible] رفت [illegible] مشغول شد که علاج پسر لقمان کردم [illegible] پسر لقمان [illegible] طلب [illegible]
[illegible] پسر لقمان [illegible]
[illegible] وصیت [illegible]
[illegible] **اندر ذکر حالات حکیم بوعلی سینا و احوال نسب او** [illegible] حکیم بوعلی
نوشته که پدر بوعلی عبدالله سینا نام داشت و بعضی [illegible] که در حوالی بخارا بود [illegible] بوعلی [illegible]
در زمان منصور سامانی [illegible] بخارا [illegible] قریه [illegible]
[illegible] شیخ بوعلی [illegible] شهر [illegible] شد [illegible]
[illegible] شیخ بوعلی [illegible] بخارا آمد و شیخ بوعلی [illegible]
جمیع [illegible] مدت [illegible] علم ادب [illegible] ضبط نمود [illegible] که بقالی بود و در فن حساب مهارت تمام داشت
علم حساب مطالعه نمود و بعد از آن پیش شیخ بوعلی عبدالله [illegible] که در سلک حکمای زمان خود منتظم بود [illegible] ابواب [illegible]
[illegible] منطق و اقلیدس و مجسطی [illegible] در آن فن بمرتبه رسید که [illegible]
[illegible] اکثر علوم [illegible]
[illegible] آن فنون [illegible] بعلم طب [illegible] در آن فن بمرتبه اعلی رسید
گویند شیخ بوعلی در ایام تحصیل [illegible] مسئله [illegible] مشکل [illegible] بمسجد
[illegible] وزارت [illegible] اتفاق [illegible] اهل تاریخ که در هیجده سالگی تحصیل جمیع فنون فرمود [illegible]
جامع الحکایات [illegible] که در سن دوازده سالگی کامل شد [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] موسیقی [illegible] رسیده فرموده که [illegible]

از مرض جان بجز ماند شیخ بوعلی او را علاج فرمود چون دولت سامانیان سپری شد نزد مامون والی ملک خوارزم و از آنجا [illegible] چون سلطان محمود [illegible]
بطلب و حبس از علما فرستاد بجانب قابوس وشمگیر پادشاه طبرستان رفت و از آنجا بجانب مجدالدوله پادشاه ری
رفت او را مرض مالیخولیا بود [illegible] شیخ در آن مرض شفا نمود و در زمان سلطان محمود بر عراق مستولی شد شیخ بو[علی]
[illegible] آمد و شمس الدوله حاکم آن ملک را مرض قولنج بود بهمین اهتمام شیخ از آن مرض خلاص شد منصب وزارت بدو مفوض
شد بعد از چند روز آشوب سپاهیان [illegible] اتفاق در خانه شیخ فوجی درآمدند و غارت نمودند و قصد شیخ کردند شیخ از آن
ورطه نجات یافته چهل روز در خانه شیخ [illegible] مختفی بود چون کار شمس الدوله بالایی گرفت وزارت شیخ بوعلی
داد کرت دیگر در آن دوران امر وزارت اشتغال نمود گویند ابوعبید که شرف اهل زمان بود از شیخ بوعلی
التماس شرح کتب ارسطو کرد شیخ جواب داد که مجال آن ندارم [illegible] در آن ایام [illegible] تالیف کتاب شفا نمود و در باب شیخ
بوعلی فهم و فراست و حدت طبع و قوت [illegible] آنچه نوشته اند [illegible] و در [illegible] مشهور است که در [illegible]
که در صفهان می بود [illegible] که مرا شبها خواب نمی آید از صدای آهنگران شیراز [illegible] فرمود که [illegible]
آفتاب [illegible] وقتی از خدمت قیصر روم رسولی آمد و چند مسئله آورد که قیصر میخواهد حل این مسایل را و مرا رخصت نیست [illegible]
اینجا چون مسایل التماس کرد و نزد او صحبت که نشست تا نیم شب بوعلی در خدمت پادشاه بود و بعد از آن رسول منزل او رفت و در منزل او
نیز دو سه ساعت با او صحبت داشت و کیفیات بلاد روم را از وی پرسید بعد از آن بخوابگاه خود رفت چون روز شد
رسول تقاضا کرد و جهت حل مسایل حکیم فرمودند که شب نوشته ام چون آوردند قریب به چهار هزار بیت بیشتر [illegible]
مسایل با آنچه حکیم در شرح آنها در آن شب نوشته بود [illegible] رسول پای حکیم [illegible] و گفت ای استاد البشر این [illegible]
بشریت **ایضا** صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی می نویسد که ماخولیا علتی است که اطبا در علاج آن عاجز اند اگرچه امراض
سودایی همه مزمن آید ولیکن ماخولیا خاصیت بزایل شدن ندارد و ابوالحسن [illegible] در کتاب معالجات [illegible]
مثل این [illegible] که از ائمه حکما و فضلای فلاسفه چند کس از این علت معلول شده اند اما حکایت کرد مرا
[illegible] شیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخرالدوله [illegible] که یکی از آل بویه را مرض ماخولیا [illegible]
در این مرض صورت چنان بسته بود که گاوی شده [illegible] بانگ میکردی [illegible] که از گوشت من [illegible]
نیکو پخته میشود تا کار بجایی کشید که دیگر هیچ چیز نمیخورد و روزها [illegible] و اطبا از علاجش عاجز شدند
بوعلی در آن وقت وزیر شاهنشاه علاءالدوله بود چنانکه اشتغال ملکی تمام با او حواله بود [illegible]
الدوله وزیری نداشت [illegible] که بوعلی در ایام وزارت هر روز پیش از [illegible] صفحه از شفا نوشتی [illegible]
صبح شدی شاگردان [illegible] ابومنصور [illegible] و عبدالواحد جرجانی و سلمان [illegible] و من که
ابوکالیجار [illegible] سبق بخواندی و [illegible] نماز گذاردی [illegible] مشاهیر و معارف بر در سرای

شیخ آمدندی [illegible] حکیم بوعلی بر نشستی و آن جماعت از عقب او [illegible] تا بدیوان رسیدی و دو هزار سوار شدندی [illegible] ماندندی
[illegible] بودی چون بار نشستی بر سر خوان نشستی و طعام خوردی [illegible] چون بر خواستی بکار مشغول شدی [illegible] مجلس
[illegible] مقصود [illegible] این حکایت است که شیخ بوعلی را در آن وزارت فراغت نبود اما چون اطبا از معالجه
آن بیمار عاجز شدند [illegible] شاهنشاه علاءالدوله را [illegible] که حکیم را [illegible] آن بیمار
[illegible] گفت بشارت دهید او را که قصاب می آید [illegible] آن بیمار بشنید [illegible] آن خبر
[illegible] حکیم [illegible] بدر خانه بیمار آمد و کاردی بدست [illegible] گفت آن گاو [illegible]
[illegible] گاو [illegible] خانه [illegible] حکیم
[illegible] که دست و پای او [illegible] تسلیم شد [illegible] و حکیم دست بر پشت و پهلوی او [illegible] گفت
[illegible] این گاو لایق کشتن نیست [illegible]
[illegible] فربه شود [illegible] حکیم [illegible] **حکایت فی الحکمة**
[illegible] در زمان سلطان ملکشاه سلجوقی [illegible] حکیم [illegible] حاذق و دانا بود [illegible] روزی
[illegible] ملاحظه نمود که جوانی [illegible] حکیم [illegible]
[illegible] گفت [illegible] دست [illegible]
[illegible] حکیم [illegible]
[illegible] خون [illegible] فرمود که خون [illegible] جوان [illegible]
[illegible] **فی الحکمة** شیخ الاسلام عبدالله انصاری [illegible] حکیم [illegible]
[illegible]
[illegible] اطبا هرچند علاج کردند سود نداشت [illegible] شیخ [illegible]
[illegible] علاج [illegible]
[illegible]
[illegible] **حکایت فی الحکمة** گویند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از آن نوع میوه را طلاعی او نفی الحکمة آورده که نقلست که جبرئیل بن بختیشوع در خدمت هارون الرشید بود کنیزکی از آن
خاصه او را دو دست اعضا شنجی شده بود و هیچ حرکت نمی‌آمد هر چند جمیع اطبا در آن امر معالجت می‌نمودند فایده نمی‌کرد تا آخر
ابن الجبرئیل بن بختیشوع در میان آمد گفت اگر خلیفه بفرماید که پیش جمع شاهزاده حاضر کنند پس جامه از کنیزک
حاضر گردانند جبرئیل پیش او دوید و دست در دامن او زد چون خواست که کشف نماید کنیزک را شوق حیا و غیرت حرکت در آمد
غوغ شد و بیکبار در مقام محافظت در آمد غلیظ که خفت در مفاصل عارض شده از آن خلاص یافت اندر ذکر
حالات محمد زکریا صاحب التجارب الحکما آورده که در اوایل حال زرگری بود و بعد از آن بعلم اکسیر مشغول شد تا آنکه از
حرارت آتش و دود اکسیر چشمش بیمار شد پیش طبیبی رفت تا چشم خود را معالجه کند طبیب او را گفت تا پانصد مثقال طلا ندهی چشم ترا علاج
نکنم لا علاج شد مبلغ پانصد مثقال طلا داد و طبیب چشم او را علاج کرد گفت ای محمد زر اکسیر آنست نه آنچه تو بدان مشغول شده
چشم خود را تلف نمودی پس علم اکسیر را ترک نمود و مشغول طب شد و در آن فن بمرتبه اعلی رسید کار او بجائی رسید که تصانیف
بسیار از مسموع کرد مولد و منشاء او از ری است طب پیش [illegible] طبری خوانده و علوم فلسفه را پیش بلخی خوانده [illegible]
اندر ذکر حذاقت محمد زکریا مشهور است که نوح بن منصور سامانی بعلت مفاصل گرفتار شد جمهور اطبا بعد از اصناف معالجات
بالآخره اظهار عجز نمودند تا بضرورت محمد زکریا را طلب نمودند و نیز از جمیع معالجات عاجز شد آخر امیر نوح را در حمام
فرمود که در آب تا زانو بنشاند و بر در حمام نگاه داشت و جمیع اهل حمام را بیرون کرد پس چون عرق امیر نوح از هوای گرمابه گرم شد
محمد زکریا شمشیری کشید و بر امیر نوح حمله کرد و شروع در دشنام نمود و او را برنجانید چون از حد گذرانید غیرت بر پادشاه
مستولی شد و خواست که دفع شر او نماید اراده برخواستن کرد و آخر برخاست روان شد حکیم چون او را روان دید
انگیخت و بر آمد و بر اسبان که بر در حمام گذاشته بود سوار شد ارکان دولت چون حال را [illegible] دیدند
که حکیم روان شد بحمام در آمدند پادشاه را بهوش یافتند بعد از آنکه امیر نوح بحال خود آمد امتحان خود کرد خود را بر قرار
تمام دید بسیار خوشحال شد و [illegible] احوال حکیم گرفت که کجاست گفتند که باز باصفهان رفت کاغذی
نزد او نوشته او را طلب داشت حکیم جواب نوشت که پادشاه بسلامت باشند چون از معالجات جسمانی عاجز شدم
در فکر تدبیر روحانی شدم از آن می‌ترسم که اگر بنظر شهریار برسم از آن ترس یاد آرد پس بعد از آن [illegible]
سرافکنده بنظر روی پادشاه آمدن [illegible] پس امیر نوح گنجی از زر باصفهان فرستاد و تجدید اعتذار نمود و مقرر گردانید که
مثل این مبلغ مذکور را هر سال فرستاده باشند گویند چون محمد زکریا بکنار آب جیحون رسید کشتی [illegible]
بخدمت امیر نوح عرض کردند فرمود که او را بزور در کشتی اندازند چون از آب گذشت و بخدمت
امیر نوح رسید گفتند سبب چه بود که در کشتی نمی‌آمدی گفت از آن سبب که در کشتی نشستن احتمال غرق شدن بود و
از من عقلا را عجب نمی‌بود که عاقل بدست خود در آب غرق کرد و چون شما مرا بتعدی در کشتی افکندید [illegible]

کرنه

رسید بر ظلامی ظلم کردند همچون [illegible] تا آن طعن از من بر خواسته شد ایضا مثل [illegible] محمد زکریا منقولست که
گویند وقتی شخصی را [illegible] بسیار داشته بود که ماری [illegible] در رفت و روز بروز [illegible] تا کار آن شخص بهلاکت رسید
اقربای او [illegible] بخدمت محمد زکریا عرض کردند [illegible] حکیم فرمود
[illegible] آوردند و برسر آن شخص [illegible] گفت ترا امروز بحکیم [illegible] بخور داد [illegible]
که [illegible] اشاره کرد که مار را [illegible] بر داشت [illegible] شخص [illegible] صحت یافت و بجای
خود عود کرد و صحت کامل یافت اندر حذاقت طبیب هندی گویند روزی هارون الرشید جبرئیل بن بختیشوع را طلب داشت و او حاضر
نبود او را عتاب کرد و مقارن این جبرئیل بن بختیشوع پیدا شد گفت کجا بودی گفت امیر المومنین [illegible] ابراهیم عم خود ابراهیم
بن صالح [illegible] طعام خوردن بود گفت ابراهیم را چه میشود گفت عمرش [illegible]
[illegible] طعام بخور [illegible] طبیب هندی را بر بالین ابراهیم
فرستاد [illegible] گفت یا امیر المومنین ابراهیم را هیچ تشویش [illegible] و این معنی را سوگند [illegible]
اطلاق کرد و مبالغه از حد گذرانید تا گاه نماز خفتن آواز نوحه از خانه ابراهیم بر آمد و خبر فوت او بهارون الرشید رسید
[illegible] طبیب هندی [illegible] گفت که اگر میخواهی که معنی بر تو ظاهر گردد
[illegible] بر بالین او رویم پس [illegible] بر بالین ابراهیم رفته حکیم هندی سوزنی بر انگشت [illegible]
[illegible] گفت مرده هرگز حرکت نکند [illegible] اضطراب کرد و عطسه زد و بر خاست [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابراهیم پس از آن سالهای دراز زنده بود [illegible] من آثار الحکما صاحب تتمه [illegible] حضرت آدم را
از حکما [illegible] حضرت شیث [illegible]
[illegible]
[illegible] فیثاغورس حکیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

کشت که عقارب و اتباع خود را جمع آورده بر سر فیثاغورس و متابعانش و وجوه بلاد و اهالی فرود آمده حکیم فی
را بوساوس شیطانی نسبت داده دشنام داده کلمات سفیهانه بر زبان راند و طایفه از تلامذه فیثاغورس بجواب مشغول شده
و آتش فتنه بالا گرفت چنانچه چهل نفر از هواخواهان حکیم کشته شدند و باقی گریختند و اهل شهر آن فرصت بی امان در کتابها
از میان شور و غوغا بیرون بردند و بعضی را با او همراه کردند فیثاغورس از شهر گریزان شده با جدا از تعقب ایشان شده
از تصور بنا بر ضرورت منحصر شدند دشمنان بر در قصر آتش افروختند هیزم و نفط بسیار جمع آوردند پس کرده ان
او را در میان گرفتند و جان خود را فدای او ساختند از فرط حرارت چند روزی حکیم زنده بود و با حرقت
و کان امر الله قدرا مقدورا از سخنان اوست که چه بافت مردم را که در مجرای نفس جلیل القدر سخن گویند اگر
قوت و قدرت آن نباشد از گویندگان **حالات سقراط** در آثار الحکما آمده که مولد او اثینه است که مشهور است
بمدینة الحکما این اثینه از شهرهای شام است نهایت زاهد و عابد بود و سخنان را برموز گفتی و شاگردان او را از اسم این بود
که چون بر دشمنی رفتند حکمای ایران را با خود بردند این ابطال نکرد و استیلاش این حادثه در آن عهد پیش آمد ملک برای
با خود برد و خیمه او را نزدیک خیمه خود نصب فرمود پس روزی رفت سقراط را بر جای محقری دید بر در خیمه نشسته
مینماید از خورشید از کثرت سرما ملک گفت ای سقراط چه چیز مانع است از آمدن نزد ما چرا نزد ما نمی آیی فرمود که اگر
که خوش بتو زمینی با پادشاه کشود و میشود ترک خدمت پادشاه کرده ملک فرمود که شنیده میشود که تو اصنام را بدی
و زیان کار میگوئی سقراط فرمود که من چنین نگویم بلکه میگویم که عبادت بتان ملک را مانع است چه اصلاح حال رعایا و استخراج
اموال بکتاب آسمانی بسته اند بودن نیکو چون سقراط را معلوم است که او را خالقی هست روزی باستان از عبادت ایشان پرسش
این اصنام نمی و از جمادات زاید و رهیده اند پادشاه فرمود که بس عاجز است ای کفت آری گفت بگوی گفت ...
و از این مکان دور شدن که ایستادن ملک بر سر من منع نور آفتاب میکند الحال آورده اند که چون سروران
شد که سقراط خلق را از عبادت اصنام باز میدارد حکایت بپادشاه عهد بردند ملک او را طلب داشته گفت تو خود در ان
کاهش مردم را از پرستیدن منع مکن سقراط قبول ننمود و ملک گفت پس قتل تو بر ما واجب شد چه بواسطه
و حمایت تو شوکت ملک از دست می رود اکنون از شوق مردن آن شق که بر تو آسان تر است اختیار کن
و شوق زهر خوردن را قبول کرد و ملتمس او را مسموع داشتند و کشتی را جهت آوردن آنچه بان محتاج بودند
هنگام که موضعیت روانه فرمودند چه در ان زمان این قاعده را مرعی میداشتند که تا کشتی از آن سفر رجوع
نکردی در خونریزی کسی شروع نکردندی و کشتی بسبب بادهای مخالف مدتی در دریا ماند از بطلان
که یکی از تلامذه سقراط بود و پس معتبر بود در زندان معروض ای سقراط داشت که وصول کشتی نزدیک شده
که با تو عداوت چنین ورزیده اند بزر و مال بسیار فریب داده ام تا ترا از زندان بیرون کشند فرار نموده

کرها

جانب رومیه رومی و در آنجا اقامت نمایی سقراط فرمود که از برای حیات عاریتی ننگ فرار بخود قرار ندهم این شهر
ولایت منست و جمعی که از ایشان این همه آزار بمن رسید و همراه ان خویشان منند من تن در داده ام بقضا
در حالت که من بجهت آن واجب القتل شده ام بهر جا که روم ملازم منست پس روز دیگر کشتی رسید
زندان رقیه بند از پای او برداشتند او نیز از سریر برآمد و شاگردان بدو در آمدند و مسایل بحث
و مکان بکی این جوابهای شافی داد مردم سقراط را بر مردن نوعی دلیر دیدند که اصلا تغیر در مزاج او راه نیافته
و در فوت او آن مردم بسیار تحسر و ندامت می نمودند سقراط گفت نزد من میان این حالت که مشاهده میکنید
و حالتی دیگر فرقی نیست چه اگر این زمان از اصحاب کرام و رفقای عظام مفارقت می شود با برادران دیگر که
پیش از ما شده اند اتصال می یابم پس از آن گفت دیگر وقت غسل است برخواسته غسل نمود و زنان
تکلیف نشستن مردم ... بیم نیکو ... پس فرزندان را طلب نمود و بیرون کرد پس اهل
شربت کوارایی که قاتل بود آوردند ... ماند و عذر خواستند و گفتند ما ماموریم و ظاهر است که ماموریم
شربت ... اضطراب ... دل ... پس سقراط ... از شاگردان ... خواست سقراط
بسیار ملامت کرد که این عمل نسبت بشما مناسب است ... بر خواسته تردد نمود و ماند ...
حرکت ماند غلامی ... قدم او را بمالید ... تسلیم شد عمر او را
صد و بیست سال گفته اند دوازده هزار شاگرد داشت نوعی که اکثر عالم و فاضل زمانه شدند **ذکر حالات بقراط**
بعضی بقراطیس را گفته اند و او در عهد بهمن بن اسفندیار بود و طایفه گفته اند ظهور او قبل از اسکندر رومی بود
پس صد سال الحکمة مولف تاریخ الحکما او را بعد از ارسطاطالیس ذکر کرده و گویند بقراط ابن ... از تلامذه
... آورده اند که یکی از ملوک فرس رسولی نزد فیلاطیس ملک جزیره که مسکن بقراط
بود فرستاده و خواسته که حکیم را بوی فرستد فیلاطیس فرمود که صد قنطار زر که هر قنطار صد
رطل و هر رطل نود مثقال طلا باشد جهت توشه راه آن حکیم تسلیم نماید چون فیلاطیس خراج گذار
ملوک فرس بود و خراطاعت چاره ندید به بقراط گفت که اگر جانب ... اسی ... اهل ...
و ... باشی ... اطاقت جنگ ملوک فرس نیست بقراط از ... سر باز زد و در رفتن
تعلل کرد و چون سوال و طلب مکرر شد فیلاطیس ... مضطر ماند رفتن و نا رفتن او را بعهده اهل شهر گذاشت
ایشان از خروج بقراط ... عظیم نمودند و قتل رسول را برخود قرار دادند و برفتن او راضی نشدند پس چون
رسول ... دید اهل شهر ... بقراط ... صورت واقعه را معروض بهمن کرد
... طلب ... اما چون نوبت حکمت به بقراط رسید رخصت داد فرزندان خود را با منصوص ...

مرا جانب عزبا را بوش از این حکمای یونان این با مبالغه داشته انجمان است که معالجه بدن بنج است و دوی کم
و ولایت بعزیمت رفع باید کرد و آنچه در معده است بقی رفع باید کرد و آنچه در بدن است با اسهال رفع باید کرد و آنچه در عروق
بود آنچه در عروق است بفصد مرفوع باید کرد و فرمود چهار چیز در نور باصره نقصان اندازد طعام گرم خوردن و آب سوزان
بر سر ریختن و اندر چشمهٔ آفتاب نگریستن و در روی دشمن دیدن **ذکر حکیم امیرس** از حکمای فرار داده و شعرای فحول بوده
و در میان اهل یونان چنانست که امرء القیس میان شعرای عرب پس از و شعرای یونان بشعر او در انجمن منظور داشته
و پس از حضرت موسی بوده به پانصد سال **ذکر دیوجانس کلبی** از حکمای قرار داده بر آنست هیچ یک از حکما تجرید او
و همت او ورود در او هیچ فردی از افراد انسان نمی رسیده مؤلف تاریخ الحکما چنین یاد کرده است روزی
و دیگر منظر حقیر در آمده که سکندر [illegible] دمی به کلبه در رفت چنانکه شرط ادب ملوک باشد از جمیل نام پادشاه مرا
که ای دیوجانس تو چیزی [illegible] بی نیازی [illegible] بود دیوجانس گفت مرا به بنده بندهٔ خود چه احتیاج باشد
دو بنده من که حرص و آز اند [illegible] بر تو شب و روز سرفراز اند تو بندهٔ آن دو [illegible] کن
سکندر از کلام او خوش آمده گفت آنچه خواهی از من درخواه که بشنود است گفت از تو چه درخواهم که من از تو توانگر
ترم گفت از چه معلوم است گفت از آنکه کفاف این قلیل بیشتر از آنست که [illegible] اگر کثیر بس [illegible] تو
سکندر [illegible] شده در پای او افتاده [illegible] انجمان اوست که چون سگی را دیدی که صاحب خود را [illegible] در عقب
او را بزجر تمام از عقب خود دور کن که روزی ترا [illegible] گذاشته در پی دیگری رود [illegible] او است گویند
با جوانی که وجودش از پیرایهٔ جمال [illegible] و نفسش از حلیهٔ ادب عاری بود خطاب کرد که ای [illegible] فضایل نفس را
ساخته **ذکر حالات زینون** بن طالوغورس صاحب [illegible] بوده [illegible] شیرین گوی [illegible]
تخمیص [illegible] ایشان و نزدیکان خود کمال تعصب داشت بحدی که پادشاه زمان با طایفه که
محبت او معروف بودند [illegible] با ایشان متغیر شده قصد هلاک ایشان کرد چون خبر این واقعه بزینون رسید
با جمله و مال فراوان [illegible] و خود [illegible] آن طایفه گشت تا ایشان را از اثر [illegible] لشکر پادشاه
پادشاه [illegible] اطلاع یافته در عقب زینون رفته او را بدست آورد و بعذابهای گوناگون معذب
پادشاه همه آن بود که شاه مخالفان را بدست دهد و آنچه در باب ایشان پرسید بگوید و او در آن شکنجه و عقوبت
بعروة الوثقی صبر تمسک جست و گفت که هیچ حیله و مکری باعث بر سپردن دوستان و غمازی
چون الزام و مبالغهٔ موکلان و محصلان از حد گذشت برای یاس ایشان زبان خود را بدندان برید
و [illegible] مجلس [illegible] و در آن شکنجه وفات یافت [illegible]
خود را گفتی که اگر چیزی [illegible] که زمان [illegible] تی که روزی چند [illegible] مشغول گشتیم [illegible]

[illegible] که تحقیق بوده [illegible] از شمار [illegible] رسیده **ذکر حالات جالینوس** او هشتم طبیب است از اطبای یونان
[illegible] بحکم [illegible] رسیده و در فن [illegible] ولادتش بعد از مسیح مریم بوده [illegible] سال چهار [illegible] نسخه در علم طب تصنیف کرده
[illegible] در شرح و بسط مشکلات و دقیقه نامرعی نگذاشته و در تبیین [illegible] این فن طریق اطناب سلوک داشته
[illegible] عنایت [illegible] بیش [illegible] و جراح [illegible] معلمان [illegible] و اطبای حاذق را از بلاد
دور دست طلب نمود و [illegible] ساخت گویند جالینوس [illegible] بوده [illegible] ولایت بلاد
[illegible] طلب حکمت با ثنیه و رومیه رفت و کسب جمیع علوم نمود و زنی را که در علم طب مهارتی داشت در معالجهٔ زنان
[illegible] بسیار نفع قلیل الوجود بدست آورد و بعد از آن بطرف مصر رفت و مدتی برای تحصیل عقاقیر [illegible]
[illegible] مصر [illegible] روان شد [illegible] نسخه [illegible] که جالینوس حکیم [illegible] و توانگر بود و مردم
[illegible] بسیار تعظیم [illegible] بلاد یونان اقامت داشت پادشاه آنجا [illegible]
[illegible] حضور خود [illegible] داشت و اکثر صفت جالینوس [illegible] از زمان پادشاهی [illegible] بلاد مغرب [illegible]
[illegible] گفت حالات جالینوس [illegible] مضمون [illegible]
جالینوس را [illegible] روانه [illegible] و خرابی مملکت [illegible] مضطرب شده و جالینوس [illegible]
[illegible] داشت [illegible] واقعه را [illegible] در میان نهاد و گفت [illegible] مخالفت [illegible]
[illegible] فدای تو [illegible] جالینوس [illegible] سال [illegible]
[illegible] و خورد [illegible] رعیت [illegible] مرا [illegible] تفصیلی [illegible]
[illegible] اهل یونان هر چند [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] اطبا [illegible] بتحقیق [illegible] جالینوس [illegible]
[illegible] احسان پادشاه [illegible]
[illegible]
[illegible] جالینوس [illegible] مقصد رسید [illegible]
[illegible] آمده [illegible] ملاقات [illegible]
[illegible] پادشاه [illegible] که [illegible] بعد از [illegible]
[illegible] که [illegible] جالینوس [illegible] صحت و نفع علت

و قبل استحکام ماده ملک با وی گفت که در حرم ما بیماریست که سواد روی او به بیاض مبدل شده هیچ توانی که علاجی نمایی که رنگ و جمال را
معاودت نماید جالینوس گفت این بعضی علل می باشد که مدت ظهور و مدت استحکام و زوال آن معلوم می باشد میخواهم که مرا معلوم
کرده که این مرض چند گاه است که حادث گشته ملک فرمود که در سالی حادث گشته و در سالی استحکام یافته و امسال سال سیوم است
از ظهور مرض جالینوس گفت من شنیده ام که عادت ملک آنست که هر که در روی حرم وی نظر کند چشم او را برآرد و این مرض را که بی
علاج کردی اگر مریض را مشاهده نمود ملک را جواب داد که آن حیرت ما نیست و اگر تو در معاینه اهمال استادی و معالجه تقدیم نمایی
جالینوس فرمود که من چاره میدانم که بی آنکه چشم من بر او افتد علاج کرده شود و چهره او دیده و کرده و تشخیص مرض شود ملک را تعجب
نمود و گفت اگر آنچه دعوی میکنی بجا آورده شود بفضیلت تو اعتراف نمایم جالینوس چاره به حبیبه را در قفای خود نشانده
آینه را چنان در برابر او بداشت که عکس او در آینه پدید گشت ملک و در آینه دید و تأمل علامات ملک را خبر شد
هر روز یک گرد ماز مایه و خود مقرر کرد و حکیم بر هند پس جالینوس معالجه مرض کوشید گویی که مرض بالکل برطرف شد ملک
اعتقاد عظیم در باره جالینوس پیدا کرد و فرمان داد که نوشته بر شیلان حاضر گرداد و بنا بر حکم هر روزه بر خوان حاضر
و سیده که ملک با آن غذاهای غلیظ میخورد جالینوس ضرر هر یک از آنها را بیان کرده و او را از خوردن آنها منع فرمود
و نصیحت کرد و مرتفع شد تا آنکه ملک با روزی با بندهای خود گفت که من این مرد را از وطن مألوف طلب کرده ام
که رفع کدورت ملال من کند حال آنکه روز بروز از صحبت او کدورت من می افزاید چه بهانه من و شهوات
نفس نفیس حایل میشود و من بر علم او آنچه مرغوب است میخورم که از بندها جالینوس را منع نمود که چنان نکند و او را بکار
خود بگذارد حکیم فاضل اندیشه مند گشته ترک آن عمل کرده بدان رخصتی که روز بروز از سر کار پادشاهی آورده
قناعت مینمود تا آنکه ملک یک ماه دو ماه نصیب ... و سنگار ریشی و از جالینوس یاد کردی فرق جالینوس را
ملک حاضر شد و او را از خوردن غذای غلیظی که تناول میفرمود منع نمود و فرمود که کدام علت بر ما است
غذا شربت شکر و جالینوس گفت خدام ملک این سخن شنیده دست دراز کرده آنچه از طعام حاضر بود بخوردند
ای جالینوس گفت حقوق ملک و نعمت من بسیار است و پاداش بعضی از آنها آنست که رساله بنویسم مشتمل
بر علاماتی که ظاهر شود بر بدن انسان قبل از عروض علت یک سال و دو سال و سه سال آن رساله دستوری
ملک را محفوظ باشد در خزانه تا بهانه آن بعد از فوت مرا یاد کند پس جالینوس از ملک رخصت شد
نسخه تصنیف کرد که محتوی بود بر اسباب علل و اوقات ابتدا و انتهاء و استحکام آن و بیان فرمود آن زمانی را
که آن وقت در آن زمان قابل علاج بود و قضا نمود و در آن رساله علل سلیمه و مهلکه و سریع الموت و بطی الموت چون
تعین انداشته بود که بواسطه تناول غلیظه و ادخال طعام بر بدن ملک قابلیت حدوث علت جذام پیدا گشت
در آن کتاب درج کرد که بعد از یکسال شهوه ملک ناقص شود و لزوم بر ملاک علاج کشف و اطراف وی تحلیل کرده و مع ذلکها

ملاحظه حال کند و در تلطیف غذا اهتمام بلیغ نماید از این مرض نرهید و الا ابتدا از تبدیل موبهای اندام حتی ابروها
و ناخنهای و ریختن گرد و تغیر در چشمانش ظاهر گردد با وجود این حال اگر در علاج خود کوشد ممکن بود و اگر غفلت
ورزد علت بمعالجه منجبر گردد و بعد از اتمام آن کتاب را بخزینه پادشاه سپرده و به موطن خود ... گرد
بجانب یونان گریخت و در شهری که قلمرو و حکومت ملک نبود ساکن گشت ملک با بعد از مدتی آگاه گشت که جالینوس
فرار کرده بنا بر کراهتی که از وی در خاطر داشت سفارش او را تعمیم نمود و بعد از چند گاه علامات جذام چنانچه
جالینوس نوشته بود و بر نفس خویش مشاهده کرد از مخصوصان و نزدیکان پنهان میداشت چون از روی ناخن اول کاین
گرفت سریر سلطنت را وداع کرده پوشیده و پنهان بجانب یونان روان شد و مقید و پیدا و رآمدن از حال جالینوس
پرسید گفتند در فلان شهر میباشد ملک بی توقف متوجه آن شهر روان شد و در آن شهر در آمده جالینوس تفحص کنان در میان
خلق انبوه یافت که با فاده مشغول بود چون مجلس خلوت شد جالینوس را گفت که میخواهم در خفیه سری با تو در میان
نهم که از افشای آن در ایمن باشم جالینوس چنان کرد و ملک با زار و زار حال خویش شناسا کردانید پس حکیم ملک را از آن قوم
برده و ملی از شاگردان برآورد و گذاشت مدت یکسال بمعالجه او مشغول گشت موبهای ملک که ریخته بود دوباره رستن
آغاز کرد و بعد از یکسال دیگر مرض بکلی زایل شد و اخلاط ملک با ... مبدل گشت جالینوس
او را در احوال سیاحت و یکی از تلامذه خود را که مردی و ثوقی داشت ملازم ملک بازگردانیده او را بجانب
موطن روان گردانید ملک با زمانند چرخ ... بطرف مملکت خویش باز گشت و بدار الملک خود رسید پیاده و رعیت
باز او را سالم و صحیح دیدند شاد و شکر کردند ... بر کرسی که توقف غیبت و تکفل امور سلطنت شده بود و حکومت را
وا گذاشت و ملک با باز دیگر بر تخت سلطنت نشست و هدایای بسیار و تحفهای شاهوار از قسم نقره و امتعه نفیسه و جواهر
درکب و در نثار و کنیزکان خورشید رخسار نزد جالینوس ارسال داشت و شاگرد او را نیز انعام و اکرام داد و نزد
حکما ... نزد جالینوس فرستاد مبنی بر شکر و سپاس ... که مأمول چنانست که جناب حکمت مآب
... از رنج غربت ... وطن مألوف مراجعت نماید ... این تحفه ... نزد ملک ...
... و مکتوبی برای او ... در آن ... که مرا با تو ... ملک ...
توام و فرقی میانه ملک خود و ملک تو نمیدانم و اشاره ... هر چه که فرمان دهی ...
... با چنان حکیم فاضلی آشنا گشتم اکنون حاجت من بلطف تو آنست که بخدمت آوری و از آن ...
در خواهی که بوطن خود مراجعت نماید ... و مقدار ... قبول فرماید و اگر ...
... از خود ... متوجه ... گشته ... التماس ... جالینوس ...
وطن اصلی خود ... و بعد از آن ... در آن سال رسید ... ملک ... جالینوس ...

بمعالجه مشغول شد چون ملک از تعب تلف شد آمدن ایشان را استقبال نمود و بسیار شادی کرد و که بعد از مدت ایشان عیب نمود که
و جالینوس کم کلماوا بجا بود و بعد هر دو و مشکشها و انعامات لایق با ایشان بیکدر انید آخر ملک تقاضای شغل اسیاح چشمی کی از قرزندان
خود را بخدمت جالینوس داد تا بسو خاص تعلم حکمت ور وقت رجوع ملک از بسرید گور را با مال بسیار و خدم و حشم بشاه همراه کرد
ساخت بر بعضی ملاهراکه تسخیر ساخت بود و بد بشغاسکر اشت بتغاص بسیرکی از محذرات خود را در حباله کی از قرزند
ملک بازدر آورد و قواعد محبت میان هر دو پادشاه و اولاد ایشان ببرکت علم جالینوس باقی ماند ذکر احوالات تالس ملطی
اندر آثار الحکما آمده که او از مشاهیر حکمای ملطیه است و او اول کسی است که در آن بلده مسایل حکمت بیان کرده و از وی منقول
که گفت مبدع اول آبست و جنبش آن بنفت که از وجود آب زمین سکون گشت و از انحلال آب هوا پیدا شده و از حرکت
حرکت آب آتش ظاهر شده و از دخان و انجره او آسمان ترتیب یافت و حق عز و علی از شعلات کره اثیر کواکب در وجود
در صورة اول توریت مزبور است که مبدا مخلوقات جوهریست که باری تعالی بنظر هیبت در و نگریست و اجزای آن
که اتحاد آب شده و از آن بخاری مثل دخان مرتفع شد الخ و سموات را از آن آفریده و در آن حین بر روی آب کفی مانند زمین از آن
پدید شد مرآت الحکما ابن الصعد در کوید مرغلامی بود که هر روز شکر و در جمیع امور و امید کنج و لبود و مرد دستم بود و
چنان اتفاق افتاد که در آن لت و علتی پیدا شد و آماس در رو ظاهر شد هر چند اطبا علاج کردند مفید نشد طبیبی آشنا بود
او را ضیافت کرد و او حال طبیب سبب حدوث آن علت را از وی پرسید غلام گفت بگویم بشرطی که مرا فضیحت نکنی
بدانکه من روزی در صحرا بودم ناگاه شهوت بر من غلبه کرد و ما بچه سوراخی طلب بدن گرفت ناگاه در از گوشی در آن
صحرا در چریدن بود بمقتضای شهوت با آن دراز گوش نزدیکی کردم و باین بلا مبتلا گشتم طبیب گفت مرض معلوم شد در ساعت
غلام را گفت که دست او را بگیرید و آلت او را چرب کردند و قدری روغن در سفند ذکر تیز رخت و او را بحسابت
میمالیدند تا بجایگاه آماس شتر بود و رسید و تر و رمالید چنانکه غلام بفریاد در آمد ناگاه در زخم کرم وجود آن سفند ذکر بر دن
افتاد چنانکه بریاد شده و در برابر جوشه ای ازک جرک دخونی از آماس مجمع بر آمد و بانداک زمانی صحت یافت طبیب گفت ترا
از فرمکار از این علت صحت نیابد که دیگر گرد این فعل شنیع نگردی ذکر احوال حکما غلام از آن کار توبه کرد و از آن شد
مصنف نسخه فرح بعد الشده آورده که ترک در سوق الاهواز نیامد جوانی از آکار بر لقب داد و او را در زمستانی هر تنک آمد چنانکه
نزدیک از درد و الم آن فریاد زند است و از شدت آن مرض خواب و خورد بر وحرام شده بود او را با سوز بر دند و در جمیع
که فرمود ند بجای آوردن اطبا از صحت وی تربیت نشد امید از خود قطع کرده تا که یکی از اطبا ماهیره از کار درد
رسید حال الحزن او با شرح کرد حکیم نزدیک آمده احوال آن مرض مبادی آنها و شیوه پرسیدن گرفت و تفتیش نیکو
بجای آورد جوان گفت ابتدای این مرض آن بود که در زمستان در خانه که در آن خانه انار بسیار بود و جهت خوردن در آن
در آمدم و انار بسیار خوردم حکیم پرسید که چه نوع خوردی گفت بدندان میشکستم و هیچ و دم و باقی را می انداختم و

فرداور

فرداوردی توکنم خاطر مجدارد روز دیگر حکیم بیامد و اسغاج گوشت سگ بچه فربه بخت و بیاکشیده آن را بخورجنید که توانی تمام
بپرسید که این چیست حکیم گفت بعد از آنکه بخوردی خبر دهم گفت بیمار از آن چندان بخورد که ممتلی گشت حکیم فرمود که فربه
بسیار بیار آوردند و بخورد جوان داد و آب سرد بروی آرا فرمود و بعد از آن از جوان پرسید که هیچ سستی در خود یا بی جواب داد
که بخوردم جوان گفت بیان کن گفت این گوشت سگ بچه بود بیمار چون این سخن بشنید غشیان آوردش و بسیار
کرد طبیب را نیت نظر بسیار در نار دانه که حبت بند و تفقد دانه خرده یار حرکت میکند برگرفت و به بیمار نمود و گفت
موجب مرض تو این بود و این جانور را که میگویند در بیگانه و مرطوب بسیار می باشد که با ورسرازی جا بود و است
که تو خوردی و حلق تو فرو رفته است آن رنج که می یافتی از گزیدن این بود و من چون دانستم که کند را گوشت سگ بچه
بست چون معده تو رسید کنه ترک موضع خود خواهد کرد و بر این گوشت خواهد چسبید لاجرم چنان شد که من فکر کرده بودم
و آنک بر آمدن بعد آسوده باش که خلاص شدی ذکر احوال حکما آنچه در پیدا شدن تریاق فاروق آمده و جماعتی از ارباب
نموده آنچه در او فال الحوم اماعی ای ان تروا نده و بخشش ثانی که متمم آن تریاقست ظاهر شده و جماعتی که محققان اهل فن
ظاهر میشود که تریاق فاروق سبقی اندرس الحکما رکیا بود در مدت هزار و چار صد و شصت سال تمام رسیده و گویند ابتدای
تریاق فاروق آنست که روزی اندروماخس قدیم در مدت سالکی به محرای رفت در اثنای راه بموضعی رسید که در درخت غار
در آنجا بود و بسیار از آنجا گذشته بود و که نظرش بر بیری افتاد که در زیر دیواری حالی بسیار و افعی ای بود راکد و مار افعی از آن
گشت و بخوبی درخت غار شده و قدری از آن درخت بدان ماند و خواب بدان گرفت و در عقب آن را خورد و در آن شد
اندروماخس از مشاهدهٔ آن تعجب نمود و بجانب پیر متوجه شد و از وی پرسید که ای پیر مار ترا گزید و تو هیچ
آزار نیافتی گفت ببرکت این حب الغار که حب الغار را میخوردم هلاک می شدم اندروماخس از وی پرسید که تو این
حکمت از که آموختی گفت از هر که داور اشل این حالتی میشد آمی حب الغار را با عسل خوردی و شفا یافتی
پس اندروماخس آن را تتبع کرده در درجه اعلی رسانید از آنجا باب بیست و چهارم اندر ظاهر نمودن برخی از احوال اهل
کرامت و اهل کاهند و فایده کم گشتکان را اند خدا وندان خطه ملکوت شاهبازان فضای جبروت کوینده گان
بعد از این و بیان در صحن مشیتی و سکوت نظم مقتکفان حرم کبریا ٭ شسته زد ال صورت پیمان ٭ دیده
و کون و مکان و در نظر ٭ بال نه هر دو جهان بر پر ٭ که گه گه گا دیدی این طایفه فقره اعظم شانی بشکوه دوان و دیگری
رئیس جنبی و اعمه سفر ا هو و مهرانی لذاید الحق در سر ٭ مرضی که مصرع بهر از و کلی احرکات کرامات ٭
گفتگو و خیال او اعیه آن بود که احوال این طایفه را شرح بسطی بهمانی بجا رمن البیان بهان کبیر رساند طبیعی که در
که حظا ر نذکرة الاولیا ر دیده اسیت شده و حلقه ارباب سلوک نفحات ساخته باشد و دیگر تصانیف و حجله از آنکه
فن ساخته اند مثل اسرار العارفین شیخ مرشد کازرونی سلوک نفحات حتی و اشتاتر اینه از آنکه این خاکسار از

و در سنگ لاخی در آتشی که کوس طبیع را مجال تمام نه [illegible] شده در عجز در آمده گفتم [illegible] این بیت [illegible]

در این نسخه و بزرگ و تمیز داشتم چون این گنج مخزن در گوشه ای بر وی تحقیق اشاره و تصدیق [illegible] مسکین قلم نگارش [illegible]

اشاره نقلست که قطب العارفین شیخ بایزید بسطامی از خادمان امام همام جعفر بن محمد الصادق علیه السلام بود روزی امام گفت یا بایزید آن کتاب را بده بایزید گفت کدام کتاب صادق گفت کتابی که بر آن طاق است بایزید گفت کدام طاق گفت طاقی که در خانه هست گفت کدام خانه امام فرمود که یا بایزید این حال چیست چندین وقتست که در اینجا هنوز کتاب و طاق ندیده بایزید گفت یا حضرت نه مرا با کتاب کار است و نه با طاق خانه در خدمت [illegible] آمده ای باشم که سر آرم و کتاب و طاق را [illegible] بنده را با این و آن کار نیست صادق گفت چون چنین است [illegible] کار تو تمام شده است پس به بسطام رو

اشاره نقلست که در وقتی که سلطان محمود در خدمت [illegible] از منازل [illegible] که در [illegible] که او را زاهد آهو پوش میگویند از و حالات عجیب و مقامات غریبه بظهور می پیوندد و سلطان را آرزوی صحبت او شد [illegible] این طایفه بود و همراه خود برد و سلطان از سر نیاز و اخلاص تمام صحبت او رسید و بغایت معتقد او گردید و خواست که در باره او شفقتی نماید [illegible] برده مشت [illegible] سلطان نهاده گفت ای محمود [illegible] از خزانه غیب [illegible] زر و جواهر [illegible] باشد سلطان [illegible] گفت ای [illegible] تامل [illegible] این زرها همه [illegible] در ملک غیب سکه بنام او زنند [illegible] سلطان [illegible]

اشاره در تاریخ گزیده آمده که مجوسی [illegible] حاضر بود گفت ای مجوسی [illegible] مجوسی سر به آسمان بر داشت [illegible] مكافات [illegible] دار الخلد وامن مخافة يوم [illegible] جاوداً من المجوس

اشاره آورده اند که شیخ [illegible] قطب الاقطاب [illegible] گوید که [illegible] در میان صد هزار [illegible] چنانکه گویند چهار کس [illegible] شرف الدین [illegible] و خواجه احمد غزالی و فرید الدین عطار [illegible] شیخ ابو علی [illegible] شرف الدین [illegible] علم [illegible] توحید رسیده [illegible] و خواجه احمد غزالی [illegible] توحید رسیده و [illegible] و خواجه فرید الدین عطار و شیخ ابو علی سینا [illegible] توحید رسیده [illegible] صف نور محمدی [illegible] نور ابلیس [illegible] که نور از الله است [illegible] علم [illegible] ابو علی [illegible] نور محمدی [illegible] آمده [illegible] کاملان [illegible]

[illegible] ابو سعید ابی الخیر [illegible] کشف المحجوب [illegible] نقل کرده [illegible] اشاره [illegible]

[illegible] شیخ [illegible] اطفال [illegible] مزار [illegible] شیخ [illegible] زیارت [illegible] کشف المحجوب [illegible] خراسان و ترکستان و هندوستان [illegible] شیخ ابو سعید ابو الخیر [illegible]

اشاره در چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی آمده که در بلخ در سنه ست و خمسمایه در کوی برده فروشان در سرای امیر ابو سعید جره امام عمر خیام و امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بنده نظامی عروضی در آن مجلس حاضر بودم که خیام گفت [illegible] که گور من در موضعی باشد که در هر بهاری شمال بر من گل افشانی کند این سخن مرا [illegible] و بعد از چند سال [illegible] نیشابور رسیدم چند سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از وی یتیم مانده بود و او را بر من حق استادی بود روز آدینه به زیارت او رفتم و یکی را با خود ببردم که خاک او بمن نماید مرا به گورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ در پهلوی دیوار باغی تربت امام عمر خیام را دیدم و درختان امرود و زردآلو سر از باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه بر سر تربتش ریخته بود که تربتش در زیر گل پنهان شده بود و مرا آن سخن یاد آمد و گریه بر من افتاد که در روی زمین هیچ کس نظیر او را نمی دیدم

اشاره گویند روزی درویشی بخدمت حاجب اتسز گفت که بخدمت خلیفه عرض دار از زبان [illegible] درویش گفت على الطلب وعليك البلاغ وعليه السماع وعلى الله [illegible] حاجب صورت حال بعینه بسمع خلیفه رسانید چون خلیفه شنید [illegible] رسانیدی و من شنیدم و حق تعالی [illegible] آن درویش [illegible] آورده قبول نمود [illegible] درویش [illegible] خداوند [illegible]

که غیر ایشان بمجلس نرسد اتفاقی واز داد که برو امتحان کن برکزید کان را پس آمدم امتحان کردم من غلط کرده بودم خداوند تعالی
هرگز او این دولت دانسته باد و دولت داده که گفته اند معیع دولت نه بخدای کس را بغلط اشاره گویند در مجلس شیخ ابو سعید روزی
یکی از مریدانش این بیت می خواند اندر غزل خویش نهان خواهم گشتن تا بوسه زنم بر لب تو چونکه بخوانی شنیدن این بیت
شیخ را حالی شد پرسید که این بیت از کیست گفتند از عماره گفت بیا تا سوی وی برویم گفتند در مرو ست شیخ همان
ساعت برخواست متوجه خاک او شد تا رسید بر سر قبر عماره و چهل شبانروز بر سر قبر او بگذرانید چنانکه
اسلوک آورده که وقتی ذوالنون مصری با جمعی در کشتی بود گوهری کم شد از اهل کشتی بعد از تفحص بسیار چون شیخ ژنده پوش بود
او را بدزدی متهم کردند شیخ را آتش غیرت در نهاد افتاد و گفت ای اهل دریا اگر اهل حقی مرا می شناسید شما یاری میشناسید
بیاریید آنچه این طایفه میخواهند فی الحال هزار ماهی سر از آب برآورده هر کدام دری در دهن شیخ گفت ای یاران اکنون گم کرده
خود را بگیرید و من بعد مردان حق را دزد مگیرید و قدم بر روی آب نهاده شبها و صحرها برفت اشاره گویند رابعه را اسم خواهر
دیگر بود چهارم بود و چون او از مادر متولد شد چارم شد و رابعه از این حیثیت نامیدندش گویند شب تولد او در خانه پدرش چراغ نبود
چراغ نبود و آنچنان در تاریکی تولد یافت پدرش از غصه در گریه شد و همچنان بخواب رفت حضرت رسول را در خواب دید
که گفت ای فلانی دختر تو کسی شود که هفتاد هزار عاصی را شفاعت کند گویند رابعه وقتی بحج میرفت مرکبی داشت که بار او را
در راه سقط شد رابعه گفت یا رب آیا ما زنان عاجزی این چنین کنند در ساعت خر از خواب برخاست بحال خود آمد رابعه ازین صورت
خوشحال شد پس از گوش رابعه آواز آمد که فقر خشک سال قحط ماست تا از هفتاد مقام نگذری با تو حدیث فقر شود این گفت الله اکبر
ای رابعه چون گریستن در پای دیدها خون گفت الهی این چه درست که شده این دیدها ای خون زلال و دیده عاشقانست گویند
رابعه اول مغنیه بود و بدست حسن بصری از ناهنجاری توبه کرد از برکت دست آن ولی او خیر از او لیای کبار شد گویند
روزی رابعه در بیابانی بود و آهوان بر دور او حلقه بسته بودند حسن بصری رسید آهوان همه رمیدند حسن گفت ای رابعه چرا
که از من می رمند گفت امروز چه خورده گفت پیه آهو گفت پس چرا نرمند که از مغز ایشان میخوری حسن را آتشی نظر بر ربع
افتاده و دید که در خانه تاریکست گفت چرا این خانه چنین تاریکست رابعه انگشتی برداشته خانه را روشن کرد و تا صبح
همچنان میسوخت آن انگشت گویند شخصی با او گفت اگر زنان اهل حق بودندی یکی از ایشان پیغمبر بودی گفت آری تاکنون کس
از زنان انا ربکم الاعلی نگفت گویند وقتی رابعه را میل شوربائی شد و وجه پیازی نداشت دید که مرغی از هوا پیدا شد و
پیاز آورد گفت بیا و اگر شیطان شد پس یکی را بر زمین زد و گفت که شوربائی که بکمیل پیدا شد پخته شود با نفسش الی
اشاره گویند منصور حلاج نبود و علیه و قتی در پنبه نگاه کرد محلوج و غیر محلوج از هم جدا شدند پس از آن او را بلقب حلاج یاد کردند
شبلی گفت من و منصور هر دو یکی ایم او بدنامی مشهور شد و غلام و من بحماقتی مشهور شدم و در امان ماندم حسین رسید روزی منصور را
گفت که زندیک شد که چوب پاره را سرخ کنی گفت من چه باید و سرخ کنم تا تو چاره صوفیانه سعید کنی مشهور است که در آن منصور

از زبتوی

از زستوی دور مشد او تغییر لباس داده در سود کی حکم بانظاهر وقتی از منصور پرسیدند که صبر چیست گفت شخصی را دست بریده یا کند
و بردار کشند و او جمع باشد با رخ منصور پریشان و ارسال نماز آمد و که غیر بود و حامد وزیر منصور را بزندان برد و مدت سی بود
بود شب اول منصور نبود و شب دوم نه منصور بود و نه زندان زندانیان بسیار فکر کردند خواستند که فرار کند یا بدیدیم
سیاست خلیفه شب سوم منصور را با زندان حاضر دیدند گفتند ای منصور شب اول کجا بودی گفت پیش دوست گفتند شب دوم
کجا بودی که نه تو بودی و نه زندان گفت دوست پیش من بود جایی که نور دوست باشد هیچ شی پیدا نبود پس شب سیوم
منصور زندانیان را گفت که همه را بر آید و خلاص شوید گفتند بند بر دست و پای ماست گفت چون او بدانند شوید بند خانه
گفتند او کرد یا بدر ما را گفت اینک که چه و بازار بغداد چون در نگرستند تر دو مردم را دیدند و کوچه بار اشناختند پس او را
گفتند تو نیز برای منصور گفت ما را رخصت نیست که دوست خلاص نمیخواهد چون وزیر شنید که زندانیان یکسر ببردی از زندان
گفتند یا منصور زندانیان را چه کردی گفت ای را خدا آزاد کردم گفتند خود را چرا آزاد نکردی گفت حکم است پس زندانیان
آمد و جلوه الحادث عوض کردند خلیفه فرمود که او را بر دار زنند و شش صد تازیانه بزنند گویند هر تازیانه که میزدند از وی
بر می آمد که ای منصور لا تخف گویند از او که میزدندش شخصی پرسید که عشق چه چیزی دارد گفت امروز دانی و پس فردا و فردا
بر دار کردندش و پس فردا سوخته شدش و پس فردا خاکسترش را باب دجله دادند گویند چون منصور را بپای دار آوردند بخندید
معراج مردان بن است دوش بدند گفت دستی ام که کلاه از تارک عرش بربایید چون پایش بدار رسید تبسم نمود و گفت بد
دارم که با آن سفر مرد دیدار سکینم پس بیاز و ی خون آلود دست بر بدن آورد گفتند چه میکنی گفت چون خون خود و ضو میکنیم فی العشق
ركعتان لا يصح وضوءهما الا بالدم صاحب فتوحات اشاره آورده اند که مقتدر بالله عباسی جد و سای ابن
بر ثبه که در خلافت راگیران وسیار نه نمودی که علما و فضلا و وزرا و ارباب فضل و کبیران مقتدر باهم بر تکالیف سلاطین شده
در آن حال منصور را با نومود و خلیفه و حامد وزیر گشته و چند بغدادی نیز در آن عصر بود و گویند شیخ جنید نهاوندی
الاصل است و او را قواریری نیز نامند چرا که پدرش شیشه فروش بوده و خزاز نیز گویند چرا که شیشه فروختی و خزاز
کردی نام او ابوالقاسم است اما تفصیل این عبارت آنکه حسین بن منصور حلاج مدتی بعبادت و ریاضت گذرانید
بصحبت سهل تستری و جنید و ابوالحسن نوری مشرف شد و دعویهای بلند کرد و سخنهایی که ظاهر آن مجوز نبود گفت و آن
سخنان بسمع حامد وزیر رسید بکرفتن جمعی از مریدان حلاج امر فرمود و جماعت بعد از ایذای بسیار گفتند ما در اعیان منصور دم
وزدیم و تحقیق پیوسته که او خداست و بر احیای موتی قادر است چون منصور را بمجلس وزیر بردند که این چه دعوی باطل
که از تو نقل میکنند او انکار نمود و گفت اعوذ بالله که من دعوی الوهیت کنم من پیوسته بصیام و قیام گذرانیده ام
نیز از ارتکاب اعمال شرع شغل دیگر ندارم حامد وزیر در باب قتل او از علما فتوی طلبید گفتند در چیزی لازم نمی آید
و ثابت نشده و چون فتوی دیدم مقتدر تعجیل و قتال اشنیده علی عیسی فرمود تا با منصور مناظره نماید عیسی او را الخطاب در

فاطلب کرد حلاج گفت ترک درشتی نمای که نه زمین را گویم تا ترا فرو برد علی بن عیسی تبسم نمود و دیگر هیچ نگفت حامد وزیر حسین
منصور را محبوس ساخت و در تفتیش معایب می بود در آن اثنا زن جمیله خوش لهجه بمجلس حامد آمده گفت من چند گاه در خدمت حسین
منصور بوده ام و نخمی چند از وی نقل کرد که بعقیده اهل اسلام تمام منافات داشت ما با وجود این اهل عالم نقل ازو می
نمایند و دیگر در نوشتن منصور آن شد که سطری چند بخط منصور بدست افتاد مضمون آنکه هرکرا آرزوی حج باشد و قدرت
نداشته باشد اگر میسر شود در سرای خود خانه مربع بسازد و آنرا پاک نگاه دارد و چنانچه معهود است مناسک حج بگذارد
بعد از آن سی یتیم را سیر طعام کند و خود دست آنها را بشوید و هرکدام را پیراهنی بپوشد و سه هفت درم بخشد این عمل او را
مقام حج است چون حامد این نوشته را دید فرمود تا علی عیسی و قضاة حاضر شدند و آن صحیفه را بر ایشان خواند ابو عمر
و قاضی از حلاج پرسید که این را از کجا میگویی گفت از کتاب اخلاص حسن بصری روایتی از کتاب مولف ابو عثمان
کی ابو عمر گفت ای کشتنی آن کتاب را دیده ام این سخن در آنجا نیست حامد وزیر چون این سخن از ابو عمر شنید گفت
آنچه گفتی بنویس و اهمال منمود حامد گفت اگر کشتنی نیست چرا گفتی قاضی عاجز شده شنوانست که خلاف وزیر کند لاجرم فتوی
نوشت بخون منصور و سایر علما نیز نوشته در روضة الصفا مسطور است که آنچه مورخان گفته اند که شیخ جنید
نوشت که حلاج بحسب ظاهر کشتنیست خلاف واقعست زیرا که خواجه پارسا و بسیاری از علما متفق اند که قتل حسین
حسین منصور بپانزده سال جنید مرده بود القصه چون فتوی با حضور خلیفه منصور درست شد کیفیت حال امور بین
مقتدر خلیفه داشتند گفت اگر حسب الشرع کشتنی شده باشد بکشید حامد نخست را گفت که فردا حلاج را بر سر
جسر برده هزار تازیانه بزنش اگر نمیرد آنگاه دست و پایش ببر و جسمش بسوزان و گوش بر سخن او منه نخست بموجب
فرموده عمل نمود و خلق بسیار بر سر جسر جمع آمدند چون ششصد تازیانه بر حلاج زد حلاج گفت نصیحتی دارم که آن به از فتح
کوبی را بر تو فتح قسطنطنیه شد نخست گوش بآن سخن ننهاد و هزار تازیانه را باتمام رسانید اصلا حلاج اضطراب نکرد آنگاه
جلاد هم حلاج را تفصیل رسانید مشهور است که چون کار منصور بمردن رسید بگمان بریده اش امشب خوانده عرفی آمده
گفت هرچند پرسیده نه راز مرد از هیچ گفت تا اگر روز سوم جسم منصور را سوختند و خاکسترش را با آب دجله داده
و دجله بجوش آمد و بر ترتیبی که بیم آن بود که بغداد را ویران سازد آن بریده و بریده خرقه منصور را آورده در آب دجله نمود
گفت که صاحب این خرقه فرموده که اگر بر من هست هر کدام تو تیر صبور باش که مصلحت در نهشت بین آن دجله از آن
شورش باز ماند در مرثیه منصور گفت این بود و مرثی که منصور بر کشته بود منقولست و آثار البلاد ذکر آن عجایب و غرایب
میکند و از غرایب آن شهر خبر را ذکر میکند میگوید که منصور نیز از آن شهر است و حسین منصور را از بزرگان آن شهر شمرد
و گوید که او خداوند نشانهای بزرگ بود و حالات عجیبه و دیده اند از آنجمله بر سر نشستی و از آنها را تازه بیاد کرد
میوه زمستانی در تابستان و میوه تابستانی در زمستان خوراندی و هر دم دست در هوا بردی چون بر آوردی پر از زر

و دوا هر بود می و نقش آن بیرون می آمد الله الله بود می مردم را خبر رسید از زمانی نصیر شبان که شب می خورد و انداو روز چه کرده اند و قتی (تنجیجی)
شکر این ظلم بر پای ایشان و حسین منصور گفت حاجتی چنین کرده آن سنگ گفت خدا و ند فرمود و نعره بزد که اگر او فرمود که
او که دیگر هم بزن آن سنگ چون ستارا با بر دوش بر هوا خشک استاد و منصور گفت نامرد با مردان دروغ گفتی چنان نکنند
و شروع کرد در گفتن انا الحق گفتند او را که این سخن چرا گوی گفت من چرا این نگویم که انا الحق و در عیان مستی و غلبات شوق
اشعار مناسب بسیار خوانده ای و مکرر این شعر را میخوانده (شعر) انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا و این قسم اشعار از منصور
بسیار ذکر شده و ما اینقدر آورده ایم ابو القاسم بن کج رحمة الله علیه گفت که جمعی از صوفیان در پیش حسین منصور نشسته
وارد و علب سفره و خوان نموده با ایشان بر خواست و با مشتی زانوی مجوس رفت و و یرانی را گفت که در آتشخانه مجوسیان
آتش گفت کلید آتشخانه نزد هیرب است حسین منصور دست بر قفل زد و در دم قفل گشوده شد با آتشکده در آمدند
شدیم دیدند که مشتعل بود که شب و روز بهیچ نوع نمیسوخت و قطعا روشنی از و بر طرف نمیشد حسین پرسید که این
آتش که افروخته است ویرانیان گفتند که این آتش است که خلیل افروخته و ما این را تبرک میدانیم و مجوس
از انطفار او بزبار رنج این نور می آیند حسین منصور گفت کسی را اطفای آتش این مدت چه میسر است گفتند ما در کتب
اوایل دیده ایم که جز شیخ کسی قادر نیست بر رفع این آتش پس حسین منصور بآستین اشاره کرد و آن آتش بالمره فرو
از ویرانی فریاد بر خواست و گفت الله الله همین لحظه حیات آتشها فرو میرود در شرق و غرب حسین منصور گفت اگر کسی را
با این حال که قدرت دارد و ویرانی گفت اگر تواند او را افروخته نماید در کتب اوایل چنین خوانده ایم که این
و در پای منصور افتاد و گریه و زاری آغاز کرد حسین گفت هیچ باری چاره ندارد و تو نیاز او مهربانی کن در دم برخاست
و مشتی و گر از خواهر او و ویرانیان او حسین منصور هم بآستین اشاره کرد در دم مشتعل آتش شد و این شعر گفت
(شعر) دنیا تخادعنی کانی لست اعرف حالها حظر الملیک حرامها فانا اجتنبت حلالها
فرالیت شیخ بهت نقل است از ابو عبدالله بن خفیف فرمود که من با حسین منصور در آمدم او را الوقت در حبس بود
چون وقت نماز در آمد حسین را دیدم که بر خواست قید از وی جدا شده بود و سر وضو کرد و نماز گزارد و بعد از آن
در انشا و و دیگر بیت بسیار گفتم یا حسین چون بر تو رفع قید آسانست چرا خود را خلاص نمیکنی گفت ای پسر خفیف این گرو هم
شهر را رزودار که به پیش گفتم نشابور را گفت چشم فرو خوابان خود را او را در بازار نشابور دیدم در و شهر گردیدم
و از جمع اشیا بهره مند شدیم گفتم که حال چون خواهم که مرا ببغداد رسانی گفت چشم بخوابان خود را باز بزندان دیدیم گویند چون
منصور را بر دار کردند این بیت را در بدیهه گفت اقتلونی یا ثقاتی ان فی قتلی حیاتی ومماتی فی حیاتی وحیاتی
فی مماتی گویند چون او را صلب کرده یکی از منکران او در مقابل ایستاده بود گفت الحمد لله الذی جعلک
نکالا للعالمین وعبرة للناظرین ناگاه حسین دیگر دید که از بالای دار گفت و دست بر پشت حسین مصلوب نهاد

گفت ما قتلوه و ما صلبوه و لکن شبه لهم پس چون او را سوختند آب دجله طغیان کرد و بیم غرق بغداد بود گفت
علاج این را مرید وی شنید بخشید که گفته بود که خاکستر او را در دجله ریزند که طغیان کرد تسکین یافت دجله اشاره
در تاریخ یافعی از ابو الحسن محمد بن اسمعیل که معروف بخیر نساج که از سامره است اکثر در بغداد بوده در نفحات مسطور است و از جعفر خلدی
مرویست که پرسیدم که ترا چرا نساج میگویند گفت با الله تعالی نذر کرده بودم که رطب نخورم هرگز روزی نفس بر من
غالب شد که یک رطب بخورم همان لحظه شخصی در من نگریست که تو غلام منی و گفت ای گریزپای و این شخص را غلامی بود خیر نام که
از وی گریخته بود مرا گرفت و بر دکان برد هر چند گفتم که من غلام تو نیستم همی گواهی دادند که تو غلام این مردی من دانستم که این از چه سبب
رسیده است پس آن شخص مرا بکارخانه نساجی خود آورد و حکم نساجی فرمود من هرگز آن کار ندانستم تا دست بردم آن
کار چنان کردم که گویا صد سال بود که آن کار کرده بودم مدت چهار ماه در آنجا ماندم شبی وضو ساختم و در سجده افتادم و گفتم
بار خدایا بار دیگر این نکنم چون بامداد شد شبه خیر از من برخاست بصورت اصلی عاود کردم مرا ازین سبب خیر نساج
میگویند و همانروز غلام آن شخص پیدا شد اشاره در تاریخ یافعی مسطور است که پدر و مادر معروف کرخی نصرانی بودند
او را در کودکی بمعلم سپردند چون بتقاضای عنایت ازلی استعداد او را پاک کرده بود در وقتی که ادیب گفت ثالث ثلاثه
معروف گفت محمد رسول رب العالمین قل هو الله احد القهار معلم او را رنجانید و بغرب بگداخت معروف از وی بگریخت و بر دست
علی امام همام امام رضا علیه السلام پناه برد و باسلام ایمان آورد پدرش برای او بسیار گریست و میگفت کاش معروف بیاید
و بر هر دینی که خواهد باشد تا با او [illegible] اتفاقا معروف بدر خانه خود آمده بود و چون این را شنیده بود در را کوفت
چه کسی گفت معروف کرخی گفتند بر چه مذهبی گفت بر مذهب اسلام ایشان نیز اسلام آوردند اشاره شیخ ابن عربی
و هو محمد بن علی بن محمد الطائی الحاتمی ولادتش در مرسیه از بلاد اندلس در شب دوشنبه هفدهم ماه رمضان بو
[illegible] شد و تبریز رسید [illegible] در بیست و دوم ربیع الآخر سنه ثمان و ثلثین و ستمائه
بعراق باز گشت شیخ محی الدین از اکابر صوفیه است و برا بصفت کرامات و خوارق عادات موصوف میدانند
از اهل شرع و فقها بر خلاف این اعتقاد دارند و بر مؤلفات او اعتراضات کرده اند مشهور است که یکی از اکابر شیخ
بغداد در مدح شیخ محی الدین کتابی جمع کرده است و در آنجا آورده که مصنفات شیخ از پانصد زیاده است شیخ بالتماس
بعضی رساله در باب فهرست مؤلفات خود نوشته و در آنجا یاد کرده که زیاده از دویست و پنجاه کتابست تصانیف
از آنجمله فتوحات مکی و فصوص الحکم بغایت مشهور است و سخنان این دو کتاب اکثری از السنه مردم است و سخنان فصوص
بلندتر است که بیان کند گویند در آن نسخه در برابر سور و آیات قرآنی فصول و غایات یاد کرده اهل شرع بر آن نسخه اعتراضها
بسیار کرده اند گویند در آن حین که شیخ آن نسخه را باتمام رسانید علمای زمان نسخه را در نظر پادشاه رسانیدند و گفتند این
نسخه را با مؤلفش باید سوخت شیخ چند روز [illegible] نهان بود چون آتش غضب پادشاه اندکی تسکین یافت شیخ
پادشاه

پادشاه رفت پادشاه از شیخ در مقام عرض شد و گفت این چه کتابست که تو تصنیف کرده شیخ گفت پادشاه کدام کتاب را امید
پادشاه گفت یک نسخه تو حاضر اشاره کرد و بآوردن کتاب چون آوردند به شیخ داد شیخ گشود بنظر پادشاه رسانید که این مصحف
بنظر پادشاه در آمد گفت غلط کرده اند که مصحف آورده اند فصوص را بیارند چون کتابدار برد که فصوص بیارد فصوص هم بدست
او کرد شهریار [illegible] این فصوص ملک [illegible] فصوص بنظر آورد بار دیگر شیخ باز ماند که آری این فصوص است شیخ باز بدست
گرفت بنظر پادشاه داشت که همین است باز مثل مصحف دید و این عمل سه نوبت شد که بدست پادشاه فصوص شد و بدست شیخ
مصحف پادشاه در نوبت سیوم دانست که حال چیست شرمنده شد و سر در پیش انداخت و معذرت بسیار خواست از شیخ و گفت
هر که با شما بعد ازین در عالم سخن گوید زبانش را ببرم اشاره صاحب حبیب السیر آورده در نسبنامهء شیخ عبدالقادر گیلانی
میفرماید چنانکه شیخ محی الدین عبدالقادر بن ابی صالح بن موسی بن عبدالله بن یحیی بن محمد بن داود بن موسی بن عبدالله بن امام
همام حسن علیه السلام مادر شیخ عبدالقادر ام الخیر فاطمه دختر ابو عبدالله الصومعی زاهد بود و عبدالله الصومعی از جمله مشایخ گیلان بهار از
شیخ محی الدین عبدالقادر را گیلانی گویند تولد آنجناب در سنه سبعین و اربعمائه روی نمود و چون سن مبارکش بهجده سالگی رسید
در سنه ثمان و اربعمائه به بغداد تشریف برد و در آن دیار بدرجه بلند فضل و کمال رسید از آنحضرت خوارق عادات بظهور
پیوست چنانچه در کتب مبسوط مسطور است اشاره اند نسب مولانا شمس الدین محمد تبریزی چنانکه شمس بن علی بن ملک داد
التبریزی قدس الله سره العزیز در خدمت مولانا جلال الدین رومی در القاب ایشان چنین نوشته اند المولی الاعز الداعی
الی الخیر خلاصة الارواح سر المشکوة و الزجاجة و المصباح شمس الحق و الدین نور الله فی الاولین مرید شیخ اوحد الدین کرمانی است
و بعضی گفته اند مرید بابا کمال خجندی است و میشاید که بصحبت همه رسیده باشد و از همه تربیت یافته باشد و شیخ فخر
الدین عراقی بموجب حکم شیخ بهاء الدین زکریا در صحبت بابا کمال خجندی رسید در وقتی که شمس الدین تبریزی با بابا
بود و فتوحی و کشفی که او را واقع می شد آنرا در لباس نظم کشوده در نظر بابا کمال میگذرانید روزی بابا کمال شمس الدین
تبریزی گفت که از آن اسرار و حقایق که فرزند عراقی را دست میدهد بر شیخ واقع نمیشود گفت هر پیش از آن دست
میدهد اما بواسطه آنکه بعضی اصطلاحات ورزیده او در لباس نظم در آورده و من از آن عاجزم بابا کمال
فرمودند حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی کند که معارف و حقایق اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و ینابیع الحکم
از دل او بر زبانش جاری گردد و بلباس حرف و صورت در آرد و طراز آن لباس بنام تو باشد گویند در سال [illegible]
و چهل و دو در اثنای مسافرت شمس الدین بملک قونیه رسید و در آخر عمر با مولانا جلال الدین صحبت داشت [illegible]
که مشهور است که او را مرید خود ساخت شبی با هم نشسته بودند شخصی از بیرون شمس الدین را اشاره کرد برخاست و بیرون
رفت مولانا گفت کجا میروی گفت بکشتنم میخوانند بعد از توقف بسیار حضرت مولانا فرمود الا له الخلق و الامر تبارک الله
رب العالمین هفت کس با هم متفق بودند از کمین بر آمدند و کاردی راندند شمس الدین محمد نعره بزد چنانکه آن جماعت [illegible] بیهوش

شد یکی از انها علاء الدین محمد فرزند مولانا بود که بدان الیس من الملک تمام یافت چون پوشش آن ندغیر از قطره چند بود
که مانده بود و بدیدند از روز باز تا این زمان کسی نشان آن نیافت از آن سلطان معنی بعضی گویند قبر ش در جوار قبر سلطان العلما
و بعضی گفته اند جسد مبارکش را در جای نهادند که شمس الدین را بشارت کرده که من از خلوت
جانم خفته شب یاران محرم را جمع کرده بدن مبارکش را برآورده در مدرسه مولانا دفن کرده اند اشاره ذکر برصیصای
عابد ابن عباس روایت کند که بعد از حضرت عیسی پیش از بعثت رسول علیه السلام در میان بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا مدتها
مدت هفتاد سال بعبادت حق تعالی مشغول بود بجلال تمام بود که خلایق از دعای او بهره مند بودند ابلیس علیه اللعنه از کثرت عبادت و تمکن
مسکنت آمد فرزندان خود را طلب کرد و گفت که من از کثرت عبادت این عابد بسیار در رنجم آرزو دارم که یکی از فرزندان
من رنج مرا علاج کند از میان آن ملاعین یکی گفت این کار از من آید و بصورت رهبانان برآمد بر در صومعه برصیصا ایستاد
در نماز بود جواب نداد گویند برصیصا روزه ده روزه بگشودی و یک روزه از نماز فارغ شدی و افطار کردی برخلاف زین ابلیس
بر در صومعه توقف کرده بنماز مشغول شد برصیصا چون از اوای نماز متوجه شد شخصی را دید که در لباس رهبانان بنماز مشغول
چون ابلیس از نماز فارغ شد برصیصا گفت در وقت نماز دل را بخود مشغول نمی یابی اکنون بگوی که چه حاجت است گفت حاجت آنست
که در خدمت تو عبادت کنم و در وقت دعا مرا یاد کنی برصیصا گفت من از مؤمنین و مؤمنات دعا دریغ ندارم پس گفت
ابلیس را رخصت کرد و بنماز مشغول شد پس هرگاه از نماز فارغ شدی ابلیس را در نماز یافتی چون چهل روز از این گذشت باز از
پرسید که چه حاجت داری گفت اگر در این صومعه درآیم و از تو قوت اجابت دعا بیاموزم جهت دخول ماذون شد قریب یک سال با عابد
در آن صومعه بسر برد و چون برصیصا جهد او را دید صحبتش برو مایل شد چون ابلیس یک سال کامل شرایط عبادت
از برصیصا رخصت سفر طلبید که یاری دارم در شرایط عبادت از تو زیاده میخواهم باقی عمر را در خدمت آن
عابد بگذرانم عابد از مفارقت ابلیس متأثر شد آنگاه آن ملعون برصیصا را گفت که اسمی از اسماء الله تو را بیاموزم که بر هر بیماری
که دست نهی برکت دست تو شفا یابد اسم اعظم را آموخته رفت و ابلیس آمد که زاهد هفتاد ساله را ضلالت اندازم
آنگاه گلوی پسری را فشرد و نزد یک صومعه برصیصا بصورت طبیبی بر او در وی پدر او ظاهر شده گفت برصیصا اسم
اعظم میداند از من علاج این نمی آید آن فرزند را دالدین نزد برصیصا بردند و دعا پای او نهادند شفا یافت عادت
شد در عالم چنین چند کس را گلو فشرد و نزد برصیصا آوردند و نیک میکرد تا آنکه برصیصا مشهور شد باین کار ابلیس
ملعون آنگه گلوی دختر پادشاهی را فشرد علاج بسیار کردند فایده نکرد آخر بخدمت برصیصا آوردند و چند روز آنجا
هرچند اسم میخواند علاج نشد و دختر بسته افتاده بود و در نظر او بود تا آنکه ابلیس روزی آمده شکیبائی عضای دختر را نیز
کرده در نظر او بداشت زاهد را دل از دست برفت و قصد او کرد و بکارت او را ببرد تا آنکه دختر حامله شد بقصد
کشتن دختر کرد او را کشته در گوشه دفن کرد و در زیر خاک شیطان گوشه ردای او را از زیر خاک برآورده بگذاشت

و زنان نه را شمه بود و آن دختر را خبر کرد و ایشان قبول کردند بر سر قبر آوردند و که این علامت دختر پس برصیصا را گرفته
بپای دار آوردند شیطان گفت مرا شناسی گفت نی گفت من آنم که اسم اعظم تو آموختم اکنون مرا سجده کن تا خلاصی
دهم زاهد در ساعت او را سجده کرد و در ایمان با تیر رفت اشاره گویند خطاب رسید شیخ ابوالحسن خرقانی که کلاه
خود را سیوم کشی گفت الهی قیمت موافق آن داری چرا که دنیا و مافیها قیمت یک ترک کلاه ابوالحسن نیست و تو خود دانی
الهی اگر چه خبر داری خطاب رسید که یا ابوالحسن چه میگوئی همه را خبر کنیم از کرامت که تو را سنت کنند و سجده درخواست
گفت الهی چه میگوئی که همه را خبر کنیم از کرامت که دیگر هیچکس طاعت نکند ترا اشاره گویند روزی شیخ
مجدالدین در وجد بود و میگفت بیضه بط بودیم بر کنار دریا و شیخ نجم الدین مرغی وار بال بر ما کشید و ما را بیضه
برآورد شیخ نجم الدین کبری را عالم باطن و حقیقت گفته شد و در دریا مراد مجدالدین دریافت و بجد شیخ ...
گوی شده ... گفت هرگاه شیخ نجم الدین را وجد بود و مرا خبر کن تا گوید ترا در خواهم چون
وقت وجد شیخ رسید خبر کرد او در طشتی بر سر گرفته بر آتش در صف نعال ایستاد شیخ نجم الدین در مراقبت گفت ایمان
بسلامت بری اما در دریا میری مرشد برو و در دریا تیر رود و ملک سلاطین خوارزم بر برو و شیخ شد آنگاه گویند
روزی مجدالدین وعظ میگفت و در سلطان محمد خوارزمی در کنار وعظ می آمد بود نا آنکه دشمنان سلطان محمود
خوارزم می گفتند که بمذهب ابوحنیفه ما در تو در نکاح مجدالدین درآمده سلطان فرمود که مجدالدین را در آب
اندازند چون این خبر مسموع شیخ نجم الدین رسید گفت از درگاه خداوند در خواستم که ملک از سلطان محمود
گرفته شود و خوارزم را خراب کردند چون سلطان محمود شنید شمشیر در گردن کرد و طشتی پر از آتش بر سر گرفته بر در آستانه
حضرت شیخ ایستاده عذر کنان و خود خواست شیخ گفت در کتاب خدا نوشته شده و سر او نیز برود و با سر تو سلطان ...
شد گویند روزی شیخ مجدالدین این بیت را خواند که خوش گفته اند و از ازل جایی عشق نظم گر یک خطا بر کنار
آوای شیخ نجم الدین یا من خور را اگر تیغ دست بر گلو نهاد گفت هم ما اشاره فقیای خود کرده دین ...
خواند نظم در بحر محیط غوطه خواهم خوردن یا غرقه شدن یا گهری آوردن کار تو مخاطره است خواهم کرد
از رخ کنم روی ز تو تا کردن شیخ نجم الدین را مریدی بود شیخ میر علی نام در سلوک بیشتری از مقامات عالی را
عبور کرده بود و لیکن بمرحله اعیان سر نرسیده بود و در انجام کار او بنور الانوار نه انجامید شیخ او را
در باب شیخ تردد بخاطر رسید بعضی سخنان بی ادبانه میگفت شخصی بسمع مبارک شیخ رسانید که شیخ
میر علی این امر میدارد شد فرمود که از این خانواده قدیم و دودمان کریم ورا برانید هر در هر که میر ... است
کدورت بعضا صاحب اشو بخشید کمر سفر بر میان بست بجد منک میر سید علی همدانی رفت و عرض حاجت خود
کرد فرمودند درین که فرزند سید اشرف جهانگیر بسته باشد که بسته اند گشوده نامید گشته متوجه راه شده بجانب

شیخ نجم الدین ... خدمت کرده عرض حاجت خود نمود ایشان قبول فرمودند در روزی که فرزند ... شرف جهانگیر ...
که بیست ... گشتند و همچنین ... گشتند و در بعض تاریخها نقل از شیخ علاء الدوله سمنانی گوید که چون شیخ نجم الدین کبری بهمدان رفت
احادیث حاصل کرد شنید که در اسکندریه محدثی بزرگست بخدمت وی رفته اجازت حاصل کرد و در بازگشتن رسول را صلی الله علیه و سلم بخواب دید
نیز اجازت حاصل کرد ... ایشان ... تبرک و تجرید کردند هر کس که ... رسیدند ... صحبت
... جون بملک خراسان رسیدند بیمار شدند و کسی ایشان را جایی ... رسیدند که کسی
را جایی ... و درین ولایت ... درویشی هست ... شیخ نجم الدین ... ایشان رسید
و را جایی دادند ... ایشان ... شد و رنجوری ... شد ... رنجوری ... کوفت ...
... ایشان ... شیخ ... بوده ... که ایشان ... گذشت ... شیخ نجم الدین
... گفت ... شیخ نجم الدین ... خواست ... آورده ... صومعه ... و شیخ نجم الدین
گوید گمان من چنان بود که ... ایشان ... بیهوش شدم چون بهوش باز آمدم در خود ... صحبت
مدتی در خدمت ایشان بودم ... علم باطن ... علم ظاهر ... علم باطن ... حاصل
از شیخ ... و ... گفت نجم الدین ... سفر ... شیخ
شد ... متوجه سفر شدم بخدمت شیخ عمار یاسر رسیدم و مدتی خدمت کردم ... همان خاطر
رسید ... شیخ ... گفت نجم الدین ... بمصر باید رفت بخدمت روزبهان که این ...
... در خانقاه در آمدم شیخ ... روزبهان ...
... وضو میکرد ... دیدم که شیخ روزبهان در آب کمی وضو میکند مرا بخاطر رسید که ...
... آب ... وضو ... شیخ ... وضو تمام کرد ... دست بجانب من افشاند چون آب بمن رسید در خود ...
... شیخ ... خانقاه در آمدم ... شیخ ... مشغول شدند من بر پای ... سلام ... در اسلام ...
ایستاده ... دیدم که قیامت قائم شده و دوزخ ظاهر شده و در مقام عتاب ... مردم ...
... میکشند و ... دوزخ ... آتش ... شیخی ... که من تعلق ... دارم ...
... چون ... رسیدم گفتم تعلق باو دارم ... بالای ... دیدم که شیخ روزبهان ...
رفتم و در پای ... افتادم شیخ سیلی سخت بر قفای من زد که بیهوش افتادم ... چون بهوش آمدم دیدم شیخ ...
... رفتم و در پای وی افتادم گفت ... اهل حق ... علم ظاهر ... سیلی زد ... همچنان گفت ...
... رنجوری از باطن ... گردد که ... شیخ عمار ... نوشت که هر چند ...
... چون بخدمت شیخ ... سلوک تمام کرده ... گفتند ... انجام ...

طرق ...

... گفت ... چون آدم ... همه مرید ... شدند و اکثر آن کامل گشتند اشاره که بیند روزی مولانا جلال الدین رومی
... سلطان ولد را گفت ای قرة العین ... شمس الدین تبریزی
... آنجا ... که ... شطرنج ... هر ...
... سلطان ولد بدمشق رسید شمس الدین را آنجا یافت که با ... شطرنج ...
... که مولانا گفته بود ... شمس الدین ... سلطان ولد ... آمده
... شمس الدین ... فرنگی ... این حالت دید ... بزرگست ...
... ایمان آورد و خواست که ... شمس الدین
... گفت ... اسلام ... جماعت باش ...
سلطان ولد زری که آورده بود در پای شمس الدین ریخت و ... شمس الدین ... روم ... که آورده بود ...
... شمس الدین ... سلطان ولد ... شمس الدین فرمود که فرزند ولد ...
... که شاه سوار و بنده سوار ... همچنان تا قونیه ...
... چون بقونیه رسید شمس الدین ... سلطان ولد را بخدمت مولوی ...
... که از سلطان بهاء الدین ولد ... اشاره که شیخ ... فرزند خود را
... گفت من فرزند خود را ... سپارم ... تو ... فرزند ...
... چند روز ... دید که فرزند او نان جو میخورد ... شیخ آمد ... گفت یا سیدی
... فرزند ... شیخ ... گفت ... باذن الله تعالی ...
... آغاز تسبیح کردند ... گفتند ... که فرزند تو ... هر چه خواهد کند و هر چه تواند خورد اشاره گویند
... شیخ ... بود که ... شیخ ...
... گفت یا سیدی ... شنید نوبت سوم ... شیخ ... شده گفت در آتش
... در ساعت در آتش نشست تا ... که فلانی در آتش نشسته و آتش بر وی گلستان
شده نظم بر باد تو در آتش سوزنده شد خلیل * آتش ز آب چشمه آب حیات یافت * پس شیخ ... ظاهر آمده
... اشاره ... علی همدانی آورده که ... نوبت ...
... گفت ... یعقوب ... یوسف ...
... گفت ... حضرت یوسف ... آن حسن ...
... یعقوب ... حسن ...

حالت هر کس بر وجه حکیم اشاره در ملفوظات میر سید علی همدانی آمده از زبان حسام الدین چلبی که سر مولوی مذکور است که روزی
حسام الدین چلبی از حضرت مولوی درخواست نمود که مثل غزلیات بسیار شده اگر مثنوی در بحر منطق گفته شود بسیار
عاشقان را یادگار باشد مولوی فی الحال کاغذی از گوشه دستار برآورده خواند مطلع مثنوی که نظم بشنو از نی چون حکایت
میکند :. از جداییها شکایت میکند :. تا بآنجا که :. پس سخن کوتاه باید والسلام :. مولوی فرمودند که در این روزها
مرا از عالم غیب اشاره شد که مثنوی بگوی و پیشتر شما چنان بوده که مولوی مثنوی را میگفته و حسام الدین
چلبی می نوشته و باواز بلند نزد مولوی میخوانده چون جلد اول مثنوی گفته شد در میانه فترتی شد تا دو سال
بعد از دو سال حسام الدین استدعا کرد که باز نیز مولوی اشاره کرده نظم مدتی این مثنوی تأخیر شد :. مهلتی بایست
تا خون شیر شد :. حسام الدین فرمود هر وقتی که مثنوی خوانده میشود می بینم که جماعتی غیبیان شمشیرها در دست
باشمها کشیده می آیند هر که از سر اخلاص مثنوی نمیخواند بیخ جان او را کنده و در آتش میکنند مولوی گفته است
و این بیت را خوانده نظم دشمن این حرف این دم در نظر :. شد ممثل سرنگون اندر سقر :. ای حسام الدین تو دیدی حال
حق نمود تا شیخ انفعال او شد گویند چون مولوی رحلت نمود خرقه اشارت از مریدان در میان نهادند و گفتند که
حواله کرد و این را آخر آرایش دادند که سلطان ولد را بطلبید چون او را خواندند سلطان ولد نوشت بحسام الدین چلبی که
انت ولی الاولی بخرقته و انا یتیم و الیتیم اذ بغی لحرقته :. در ایام حیات مولوی نیز بسیار از
مریدان از مولوی که بعد از خود دم و خرقه را بکه حواله کنید گفتند بحسام الدین چلبی میرسید که در حق سلطان ولد حکم
فرمودند که ولد شاه باز است شکار خود از عالم غیب میگیرد و این بیچاره است اشاره من ملفوظات نقل است که شیخ
ترکی محدث شیخ نجم الدین کبری آورد شیخ مریدان را گفته که امشب بخانهای خود و بفراغت مشغول شوید که مرا آرزوی
زیارت سیف الدین باخرزی است شب صبح برتقی بدست بیرون در انتظار کشید چون شیخ برآمد او را دید گفت
ما گفته بودیم که همه فراغت کنید گفت ما فراغت نبود و در خدمت شیخ را از این سخن حالت شد گفت مژده که
و رعایت سجاده و بیرون نه همچنان شد آخر که کار او به جهانی رسید اشاره من سلک السلوک نقل است که سفیان ثوری
دیدی که سیم و زر بسیار داشت او را گفتند که این چه حالست که تو داری ترک دنیا از نهی میشود این حال این همه زر را
با تو گفت از برای آن زر را داشتم که شیطان مرا وسوسه کند هر گاه که وسوسه کرد گویم که چه خواهی خورد فردا این زر را با او
نگاه داشته زرهست از من باز پس شد او را اثری از آن گویند که کار آسمان را بکار گرفتی در خوان او مردی اشاره
گویند روزی شقیق بلخی رحمه الله در توده گل نشسته بود که لشکر کفار بر سر مسلمانان آمده و او سلطان در بافته و فتح آن کرد
منافقی رسید گفت این چه رعایت که تا کمر در گل نشسته گفت ایها المنافق امانه در جنگ لشکر کفار هم گویند
بشقیق گفته جز از آن کسی گفت طاقت رنج ام اشاره گویند روزی شیخ معروف در نماز بود در پس پشت زاری

چون از نماز فارغ شد رب بصاحب گشت بخشید هم و منقول است که ادنی مرتبه انبیا اعلی رجا اولیاست و ادنی درجه اولیا اعلی ج
شده است و ادنی درجه شهدا اعلی مرتبه صلحاست و ادنی مرتبه صلحا اعلی درجه مؤمنان است هم او گوید همت مرد فراخور همت مرد است
گویند شخصی در راه او را دید گفت آمده وارث معروف معذرت خواست گفت او را معذرت میگوئی تو گفتند که هیچ مردی نه انده ام مرد خویش
باش تو مرا تزویری که خواسته اشاره گویند سلمان فارسی در عهد یکی از خلفای راشدین حاکم مداین بود شخصی او را گرفته حوال گاه
بر پشتش نهاد بی آنکه این او را شناخته شد در راه بر آنجا اطلاعات کردند هر چند خواستند که حوال گاه او را از سلمان بگیرند
نشد تا بمنزل او رسانید و باو گفت که زنهار ای عزیز دیگر مردم را بدیده حقارت منگر و بیکار چنین نفرها که گفته اند
خدا را بهر پوستی دوستی است اشاره گویند در زمان خلافت عمر بن الخطاب حکومت بحرین را با بوهریره داد ابوهریره بر خر
نشسته متوجه بحرین شد چون بازار در آمد از دحام خلایق دید و در قرب او بیکار دید که ای یاران حاکم بحرین را راه دهید
و بیکسی و التفاتی نکرد اشاره یکی از مشایخ گوید که وقتی در بادیه میرفتم جوانی را دیدم سر و پا برهنه چون شوریدگان
میرفت و چون او را بدیدم رغبتی خاطرم بصحبت او میلانی شد ترسیدم دیدم که پاره حنظل میخورد در غبت تمام مرا از حال او
تعجب آمد ساعتی توقف کردم در من نگریست و گفت که ای بطال این چه رنجش است خواستم که امتحان کنم و قدری از
کردم و قدری خوردم از شکر شیرین تر بود تعجب من زیاده شد گفتم ای جوان از کجا حنظل طعم شکر گرفته گفت از آن که نظر
از خدا دیدم اشاره نقلست که شبلی گفت روزی به نیت حج بیابان از بغداد بر آمدم جوانی را دیدم بسی سلم در بر
و گفتش نعل در پا نهاد هر چه تمامتر میخواند و آبی در دست داشت و می بوسید نظم هر جا که میگذشت و بهر جا
که نشستی :. همیشه ز بوی جمع سنبل نکس بر خرمش تمام :. گوئی همی بکند ز گلبرگ عارضش :. بر خاک قطرهای گلاب میتوان
روز دیگر قافله آن جوان را دیدم در میان حجاج تعلیمی با ساز جواب در پا کرده و دستاری مطبوع بر سر بسته
میرفت گفتم این از دو حالت بیرون نیست یا معشوقیست که بنازش میبرند یا عاشقی که نازش میکشند در من نگر
افتادم که چون بحج خواهد رسید یا بصورت یا بصورت دیگر اختیار کند پیش رفتم و گفتم ای جوان بکجا میروی گفت
بخانه گفتم کدام خانه گفت خانه بر بهانه که خلقی را آواره کرده است من نیز میروم که تا ببینم که این سرگشتگان بکجا
میروند گفتم این چه ... که تو داری و هیچ نه ساز سفر است که کرده گفت آیین را ندیده گفت
نظم دوست دارم که همیشه خواهد :. رفتن حج بهانه افتاد است :. گفتم ای جوان این تن آسانی کار نمیشود
بار گفت مرغ با خبیثان خود میروم از قفای او :. کان رو کند عنبرین میروم کشان کشان ای شبلی
باز را صید نخواهد که بشکند :. هر بلبلی که زینت بستان گلشن است :. معشوق گرچه هست ز عشاق بی نیاز
جنبش ... عاشق خود نیز دوستیست :. سیبی در دست داشت و می بوسید گفتم سبب چرای ببوئی گفت تا مرا از آن
یاد به نگاه دارد گفتم بیا تا همراهی کنیم گفت بیابان و تو هم راهی شود صورت نبندد تو را قبع در پیش من نه جرعه نوش تو

تو پیر مناجاتی من رند خراباتی هستم ز بقایای خمار باده دوشین در سر دارم پس پیر را همانجا رها کردم و برفتم دیگر اتفاق ملاقات نشد
تا بمکه رسیدیم روزی بوقت افطار کرما جوانی را دیدم در زیر میزاب خفته زرد و نزار و ضعیف گشته نه در تب نه در ...
سیبی در دست داشت ای بو می‌یافت و در شناختم خواستم در گذرم و اشیم را بگرفت گفت مرا شناسی گفتم نشناختم گفت این سیب آن
نیست که گفتم نه پس بر قصه که گذشته افتاده و او را پرسیدم گفتم ای جوان حال چیست گفت فریاد از آن سیب که
دیدی که مرا دیگر دیوانه و چون او در نگاه کرد بقهر افکند ندا ول گفت و شنوی چون بواسطه آمدم گفتند عاشقی چون بجا
رسیدم گفتند طفلی این بجا آمدم گفتند تو در این خانه محرم نه در حلقه او بت هر چند فریاد زدم که یا جمال المطلوب
جواب شنیدم که یا جمال المحبوب سوختم دریغ که در این باره شیخ **نظم** رحمت عشق را که کجی بلا ملاطفت :: در قید حکم خویشتن
آرد عبید را :: ای کاه عقل را بطراز تعلیقشان :: چون جاهلان کشید اخیه عبید را :: امروز ای شبلی زار و نزارم وار
از دو نازکی پرارم نمیدانم محبم یا محبوبم یا طالبم یا مطلوبم یا زیرم یا حاضرم یا غائبم در این نگرستم و در این اندیشه که ...
نه چارم یا چاره این نکرد ... گفت مرا بیاری ... گفتم بیا تا ترا بخدمت اصحاب رسانم و از این خبر سازم
گفت ای شبلی را اکنون در این چاره ... در این شک و ... و در گذشتم و شب در حوالی مسجد الحرام بوظایف عباد مشغول
شدم صباح که باز آمدم داع خانه کعبه کردم دیدم که بر کنار حطیم جوان مرده بر دوش ... از دنیا رحلت ... با
از همان کلیم گفت **نظم** عاشقان کشتگان معشوقند :: بر نیاید ز کشتگان آواز **اشاره** حکایت کرد یکی از مشایخ که
روزی در دمشق در مسجدی بوظایف عبودیت مشغول بودم درویشی سر و پا برهنه که در دوش ده وجوبی در
گرفته در آمد و گرد سقف و قندیل و محراب و فرش در نگریست گفت ای همه ایشان ... و دریغ و من جلت ...
مسکین مسجدی آرای جمال عارض مسکین تا هرگز از دور نگار تو چند آرزوی تو ... ده روز عاشقان ... از
مسکین **نظم** میده بوصال خود نشانی :: ای برده ز عشق دل جهانی :: انگاه چنو ز آشنایی :: ای سوز ... بانش جدایی
اگرم جانی دو گرده گرم و گوشت بریان و عصیده گرم ندهی بعزت تو که یک قندیل در این مسجد و محراب درست نگذارم
و تمامت فرشها بسوزم **نظم** هستانه در مقام دوستی نزنم :: چیادها ... ظلمهای تو بر گخنم :: در فرش زناه خوش آتش
بزنم :: قندیل و چراغ را بهم در شکنم :: من از این شور ... رسیده ... مسجد بیرون رفتم و مطلوب او بحصول پیوستم و بیش او
نهادم بر داشت ... در مسجد در ... و ... جفته ... باز ... گفتم ... یا ...
و ... نان جبت گفت ... و دست از ... **نظم** ... گشتم ... گر ...
با ... گرده ... مطهار ... این بود بهانه که تا بو کنکر :: معلوم شود تقاضی که در بند تو ملکی **اشاره** نقلست که روزی
ذوالنون مصری در فسطاط بود و در محبت سخن میگفت هزار مرد حاضر بودند از ... هزار دیگر ... بر داشته در یک
از مجلس برخواست گفت از محبت خالق سخن گفتی از محبت مخلوق نیز خبری گوی ذوالنون دست برد و پیرهن چاک کرد ...

میعطلبید

میعطلبید و شکر نبات ونادامی کرد **اشاره** گویند یکی از مشایخ باکی از ابدال دوستی بکرد روزی التماس کرد که ... بحق
حق سبحانه و تعالی چیزی از محبت خود بر من ظاهر کند و ذره از درد خود در دل من اندازد آن ابدال وقت
در کار قاضی الحاجات در خواست کرد که الهی ذره از محبت خود و درد خود در دل فلان اندازد ... و عالی
بهدف اجابت رسید درویش متحیر گشت و تا هفت روز در مبعر ... بیهوش افتاده بود آن ابدال بالید کالهی ... بجاره
را طاقت این نمیت حوصله در خور این بار زانی دار در درویش را ... در خویش کم کن ندا رسید که در وز
که این درویش را حله پوشیده صد هزار بنده بود ند که التماس این عطیه کردند و جای ایشان موقوف درخواست تو بود
تو کند رو محبت خود با آن صد هزار سایل دادیم مید است که چه نصیب این بیچاره شده باشد اکنون از مقداری که
او بود نهصد و نود و نه جزو کم کردیم و نصیب باقی گذاشتیم درویش با خویش آمد و بر سر طاعت خود رفت **اشاره**
گویند یکی از مشایخ بغداد که وقت خوش داشت و دل مجموع روزی در محلات بغداد میگذشت
تشنه شد بدر خانه رسید آب طلبید دختر خوش صورتی پاکیزه هیاتی بیرون آمد و قدح آب سرد آورده به
شیخ داد شیخ شربتی نوشید و دل از دست داد و قوت از دست پایش بیرون رفت و همانجا نشست خواجه
برآمد و شیخ را بشناخت از حسن اعتقادی که با وی داشت دختر را با وی داد شیخ بعد ازین او را در حباله خویش در آورد و ...
شیخ بر سم زفاف از کنج غرفات در آمد و پس از ازدحام خواست که بمضاجع و معانقت رود و بکار خود مشغول گردد
که شوری در نهاد وی افتاد و خروج و فزع آغاز کرد و بجانب خرقه دوید و تعجیل هرچه تمامتر مرقع پوشید دختر متعجب آمد
از سبب آن حرکت استفسار کرد گفت همین دم سرم ندا کردند که بیک نظر خرقه ها بر از برت برکشیدیم اگر
گامی از کوی این تشریح بیرون نهی لباس حرفت نیز از باطنت برکشیم **اشاره** انس بن مالک روایت کند که مردی
عهد رسول الله صلی الله علیه و آله برسم تجارت در راه میرفت دزدی پیدا شد تاجر را بگرفت و نا گاه
کرد و شمشیر ... آمد و گفت اول ترا از کار تو فارغ کنم مال خود از تست تاجر گفت مقدار ...
و ... نماز کنم گفت ... تاجر وضو کرده نماز بگذارد و دو دست بر آورد و گفت
یا ودود یا ودود یا ذا العرش المجید یا فعال لما یرید اسئلك بنور وجهك الذی ملأ ارکان عرشك
وبقدرتك التی قدرت بها علی خلقك وبرحمتك التی وسعت كل شیء لا اله الا انت یا مغیث اغثنی
سه نوبت این را بخواند شخصی دید که بر اسب اشهب سوار شده و جامهای سبز پوشیده حربه در دست دارد
بر دزد زد و متوجه او شد حربه از دست دزد گرفت و او را بکشت و پیش تاجر آورد که کار او را بساز تاجر گفت تو کیستی
که تو آدم کشت و کار او را بساخت پس تاجر گفت که من از فرشتگان آسمان سیوم نوبت اول که تو دعا
کردی درهای آسمان شنیدم که ... گفتم البته در زمین عزیزی ... نوبت دیم درها گشاده ماند و ...

آتش باید که رفت گرسنه بودم او را حیرت آمد و گفت که گیت که این محنت زده را از دست آن ظالم خلاص دهی من ... کردم که ای ...
دوده ای کرد و این پس باز فرستاد و تو را غلامی آزاد کردم **اشاره** گویند سفیان ثوری و سفیان ... حالی با هم بحج می رفتند سبعی پیش آمد سفیان
... گفت مترس که کسی که درین نفس باشد که هیچ بهیمه نتواند با او آزار رسانیدن چون پیشتر آمد سفیان ... گوش شیر ...
چنانکه سگان را بخورد کشیده و آن سبع تملق بکرد و سفیان ثوری گفت این چه شهرت است ... گفت اگر از خوف شهرت نبودی
توشه خود بر سبع بار کردمی تا بمکه بردی **اشاره** ابراهیم ... از خلفای زمان خود بود بزیارت ابوالخیر اقطع رفت و او را
در نماز یافت بسیار ... اگر ... ابراهیم ... گفت ... اقطع کردم ...
فاتحه ... نماز کرد ابراهیم ... شد ... بعجز ... شیر ...
و زاری درآمد ابوالخیر از صومعه بیرون کرد و بانگ بر شیر زد ... گفت هر که تقویم ظاهر مشغول کرد
از شیر بترسد و هر که روز کار تقویم باطن کرد شیر از وی بترسد **اشاره** شیخ صالح گفت مجوسی بر سر راه زر نثار میکرد مردم ...
آمده بودند ... شیخ ... گفت این چه فایده دارد ... اسلام در باب مجوسی گفت ...
کار من با حق ... فایده ... من ... گفت ... که اسلام ... درین معامله بود که ...
در مضمون این ابیات ... **نظم** مکافات جوانمردی ... بروز خوف ... آتش ...
دوزخ ... اگرچه آن ... مجوسی ... خشم ... توفیق در خزانه ...
و کلمه شهادت بر زبان آورد و حضرت احدیت ... تعظیم ... برکت ...
دوزخ را ... **اشاره** نقل است که جوانان بغداد روزی در مجلسی بودند ... شراب ... ایشان ...
... و ... ایشان ... پرسیدند که این ... را این قدر و منزلت از کجاست
گفت ... و بدست من افتاد ... آن ... بوسیده ...
ایشان گفت ... این قدر و منزلت ... یافت گفتند از توبه و طاعت حق گفت همه شما گواه باشید که
من توبه کردم و از مناهی ... یاران نیز با او موافقت کردند و ظرف شراب را شکستند و ...
... همه ... بدرجه شهادت رسیدند **اشاره** گویند سالی قحط عظیمی افتاده بود در بصره و مردم
همه عاجز و پریشان بودند ... طلب باران کردند باران نیامد و نومید ...
در راه جوانی با ایشان رسید پرسید که شما را چه می شود ... مقصود خود را بیان کردند ... که خدایا
بحق ... با ... و ... باران شد گفتند ... این قدر و منزلت ... گفت ... روزی ...
... **اشاره** جعفر خلدی گفت ابراهیم خواص ...
گفتم مرا حکایتی گوی که از تو تذکره باشد ... پس گفت ... چون از بغداد بیرون آمدم با خود عهد کردم ...

کی

خنده ... گفت ... این ... با او ... چرا که ... اگر خواهد ... چون این ... شنید ...
عجب ... آمده گفت ... نورانی اگر این ... هیچ ... دست ... زیر ... و ...
توبه کرد **اشاره** گویند در بصره مجوسی بود شمعون نام که عمر بسی کذرانده و بود و همسایه حسن بصری ... آن مجوس ... شد حسن گفت ...
که کافر ... همسایه است ... چون نزد او رفت و او را دید گفت ای شمعون عمر در آتش پرستی کذرانده ای حال
وقت ... اسلام ... که ... سال است که ... آتش پرستی ... دست ... نهی ... سوزد
شمعون گفت همه را می سوزد که خصلت آتش سوختن است حسن گفت خدا ... این ... فی الحال
دست بر آتش نهاد ... حسن ... گفت مسلمانی اقرار کردم بشرطی که تو ... که ...
در بهشت ... متعهد شوی که تقصیرات من از الله تعالی درخواهی حسن گفت قبول کردم ... گفت ...
اهل بصره ... گواهی ... اهل بصره را حاضر ساخت ... گواهی ... خط ... شمعون آن خط
بگرفت و گفت مسلمانی اقرار کردم و مسلمان ... گفت ... من ... خطرا ... دست من بگذارید ...
... رفت چون او را ... دفن کردند و نوشته را ... حسن بخانه آمد ... که چه
کردم عجب کاری بود ... معلوم نبود که او از مقبولان بود ... خواب ... شمعون ...
... گفتی ای شمعون چه ... گفت ... که چه حال ... در جنت ... تو اکنون ...
... حسن گفت چون بیدار شدم آن نوشته در دست من بود ... آن نوشته را با اهل بصره ...
... اسلام رسیدند **اشاره** فضیل عیاض گوید که ... عرفه ...
... که حال این مردمان چگونه ... که همه آمرزیده شدند ... اگر من در میان ایشان نبودمی ... بدترین خلق ...
... ایشان را بیامرزند ... حضرت موسی علیه السلام وحی رسید که ... قوم خود کسی را طلب
کن که بهترین بنی اسرائیل است ... اختیار کردند ... عبادت ... فرمان آمد که ... بگوید
که بدترین بنی اسرائیل را طلب کند ... سه روز مهلت خواست چهارم روز ... در گردن خود کرده بخدمت
حضرت موسی آورد و گفت که بدترین خلق بنی اسرائیل را آوردم حضرت موسی گفت ... بدترین خلق بنی اسرائیل
... گفت ... که ... بدترین ... دیگران ... که ...
باشد ... بدترین قوم باشد ... ندا آمد که ای موسی بهترین بنی اسرائیل ... طاعت ... که ...
بهترین خلق ... آمیخته ... با ...
... **اشاره** فضیل بن عیاض از مشایخ طریقت بوده گویند از نواحی مرو است و بعضی ... شد
هم گفته اند در باورد پرورش یافته احوال وی آنست که در راه میان نشابور و باورد راه بزدی ... را درست

میداشت شبی مسین دکر و در راه او شخصی شنید که آیه میخواند مضمون آن آیه این بود که وقت نشد که بازگشت کنی دست از ستم باز داری

درو اثر کرده در ساعت از راه بازگشت و بر بالای در آمد بعزم ترک کار دانی و در آن مقام بود ند خواستند که شهری که سیدی فضیل در راه است بگذرد تا روز شود فضیل چون این شنید بسیار بگریست و گفت ای بار خدایا ستم است بر خیز و

بر و بیه عادت ... چه که هر کار دانی را که بیند به نام خداوند ان را ... آنکه عصمت طلب داشت و استغفار ... گردید

جهودی بود که در نواحی شام منزل داشت و از وی اخطار شده بود شام رفت آن جهود را دریافت حال به خود باز گفت

وا ز وی حلالی خواست جهود گفت توبه کرده بسیار کار ... سوگند خورده ام که تا مال خود را از تو تمام نستانم

و اکنون ... نداری که حق من بگذاری ... در خانه من ... که سلفی از من ... مخلصت

از این جا برداری حق بگذاری فضیل بدانجا که نشان داده بود رفت و زر بر داشت و پیش جهود نهاد و جهود چون زر بدید

کلمه شهادت عرض کن که تا ایمان آورم که من در تورات خوانده ام که یکی از صفات امت محمد این است که اگر توبه کنند

خاک در دست ایشان زر شود و مراد از این وقوع زر بود خواستم تو به ترا امتحان کنم اشاره گویند زنار داری

روزی زنار فرو راه می آراست پیری را زخمی ... زنار بر داشته را شد از خانه بیرون و دید و خیره ... و گفت این ...

در پیش آن شهر شهر رسید و دید جلیل کلام که جا بگاه ... ایستاده دید که ایستاده اند و جنازه ...

نهاده اند او را گفتند پیش رو و بر جنازه نماز کن او ... پس او پیش رفت و نماز گذارد و دفن کردند پس

بدو گفتند ما از آن جهت ... که عالم بوجود ما قایم است و بر پا است و این مرده که تو بر وی نماز گذاردی ...

او بود قطب عالم چون نقل بکرد گفت ... شخصی پیدا شود ... تو برسد بر جنازه من نماز کند و بدل آن

قطب عالم باشد اشاره میر خسرو دهلوی از مریدان خاص شیخ نظام اولیاست ... نحو بوده و چنانکه اکثر ...

... [illegible] ... بهرام الاجین است ... او ...

در ... [illegible] ... طبع لطیف بوده در شعر و موسیقی چنانکه در مدح سلطان قطب الدین

مبارکشاه میفرماید نظم ... [illegible] ... که او قطب یگانه است ... قطب در ...

خدمت ملوک کردی شیخ نظام اولیاء ... شیخ گوید نظم از شیخ نظام چون ملامت ... با جنس ...

مرا ... زیرا همه کار با ... شیخ ... جواب فرمود نظم خسرو که ... ملک

... این خسرو ... این خسرو ما ... زیرا که خدا ... خسرو ماست ... و صاف ...

... در تاریخ دوم شهر ... ملا علی احمد ...

... مستوران ... عالم ... و در ...

این ... خسرو ... هرقوم راست ... و قبله گاهی ... کج کلاهی ... مجرد شنیدن این ... ملا علی

ملکا که را حالی عجب رو داده و در پادشاه گرسته آهی کشیده و مرده و درین دو ... را احیا او خدا را به ...

حضرت علی آن ... شد و این بیت را به بدیهه فرموده اند ... کج کلاهی ... جان ... پادشاهی

جون گفته اند کلام الملوک ملوک الکلام ... الف ... میشود و پوشیده و دیگر گروه که مشغول

... و مردم صاحب ... دانند باب سی و پنجم گفتار اندر حالات منجمان کار آگاه

اندیشه ... ابواب ... سوز ... ... ماحال ... نجات

... کشوده ... مصحف ... که ...

... مثال ... میشود اندر ذکر حالات منجمان گویند چون ...

... مبعوث ساختند ... عالم ... از شرف ... خداوند

حضرت ادریس ... ادریس ... ایشان ...

... حضرت ادریس ... روزی ... گفت

پادشاه ... شخصی ... میخواهد که ... خود را پادشاه ...

... علم نجوم ... حضرت ادریس ... نوعی که ...

... روزی حضرت ادریس ... در این ایام ... واقع میشود ... گفت احکام

... که در کجا ... بعد از تامل ... پادشاه گفت ...

... درین شهر ... گفت ... محله ... گفت در این محله ... خانه گفت در این خانه

گفت ... گفت ... قبول ... در ساعت ... آورده

... مسلمان شد و هر که قبول ... پادشاه ... دین و ملت حضرت ادریس

... اندر ذکر منجمان گویند ... تبریز ...

... عباسی ... ایران شد ... زلزله ...

... ابو طاهر ... زلزله ...

... حاکم ... تبریز ... عمارات ...

... معتمد خلیفه ... منجم ...

... عمارت ... این قصه

... آورده که آن وقت در تبریز بودم ... اندر ذکر منجمان صاحب ... اصفا

آورده که مولانا علی ... گفت روزی در مجلس شاهرخ میرزا نشسته بودم که مولانا محمد ... زمان ... بود

ورزون جون شیخ صیدی و رقیم نمی میرزی کوچی جان بمجلس آمد میرزا فرموده در تعبیه از ما را از ماهی اضمیر خود را ساخته مولانا جاب الامر طالع وقت را ملاحظه کرد

رمل کشید و گفت سوال از خادمان حرمست از بانوان ای اکرم است میرزا فرموده مولانا محرم ما است آنچه بخاطر رسد بگوید گفت جنان

مینماید که میرزا و خواتون و رحباله واز بیکی را ریشده و دیگری که دختر خان است طلاق میدهند میرزا از طلاق دختر خان

که بجا بیملاح و عفاف مای بود تعجب آمد و هم در آن چند روز آن بیک شد کشته گشت و دختر خان چندان اظهار شماتت و ساده وی

نمود که میرزا را عرق غضب بحرکت آمد و او را هم طلاق داد و ایضاً جون مولانا در زایجه طالع میرزا عبداللطیف آثار عقوق

و عصیان تفرس کرده بود بعد از فوت میرزا شاهرخ روزی میرزا الغ بیک گفت در مجلس که عنقریب ملک

در تحت تصرف در آید مولانای مذکور فرموده نمی باکه اگر میرزا عبداللطیف نگذارد و او همچنان شد آخر که میرزا بدست

فرزند خود کشته شد نوعی که درین نسخه ذکر شده بجای خود اندر ذکر حالات منجمان جبریل بن بختیشوع از مامون الرشید نقل

میکند که در علم نجوم از فضل بن سهل غریب بدیع مشاهده نموده ام که عقلا را در آن حیرت صورت حال آنکه جون طاهر

بن علی بن عیسی مامون را رسالت فتح آن چیزی که در خزانه بود در علوفه سپاه داد و هیچ چیز در خزانه باقی نماند لشکر بواسطه مواجب متغیر

بدر خانه آمده آغاز شورش نمودند فضل بن سهل گفت چه شود اگر لحظه برین بام بر آیی و بر ایشان نظر کنی چنین کردم فضل

آمده در حضور من قرعه کشید گفت ضمان میدهد که تا خلیفه مشرق و مغرب نشوی ازینجا بزیر نیایی گفتم چه میگویی اکحال پای طلب

بدست لشکر زبون گفت صبر کن من دل خود را آنها را استمهار احساب میکردم مرا بخاطر فضل در آن نگذاشتم همچنان

نشسته میکردند و شعرهای قوم طاهر اشیاع مود که بی خزانه خلافت میسر نیست مگر خلافت یعنی کس است که خزانه بدست دارد

و بدار الخلافه فتنه و از بیم ایشان عرضشان برادرم محمد امین بود من از آن اراسیل شیب کردم که زیر آمده نزد ایشان آ

شاید انجمان را کمتر گویید اما فضل اصلا به آنجا التفات نمیکرد و در اصطرلابی که بدست آفتاب داشت بود لشکر بیت المال

لشکر را ان فکر بود که قدم از جاده و بیرون نهاده آتش بخانه در زنند من بار از غایت سراسیمگی اراده بزیر آمدن

کردم و در باطن بر انکار فضل اراده داشتم فضل مرا سو کند داد که لحظه دیگر در بالا باش فرود میا والله که فرد دنیا از فرقت

روی دیده بعد از ساعتی فضل گفت هیچ سپاهی از دور نمایان شده و عجازه در دو در ظاهر میشود من غلام گفتم که بنگر که هیچ خبر خیر بنظر

می آید که می از غلامان گفت از دور سپاهی معلوم میشود اما تعیین نیست که چه خبر است القصه جنازه موصوف بعضی که گفته بود نه

بعضی لشکریان استقبال کردند گفت مژده باد که طاهر علی بن عیسی را مار انگشت و یکسر سر سر او آورده لشکر که این خبر شنیدند نظم

انتقام اندیشی آمدند و من چون خوش بزیر آمدم و منذکر حالات منجمان صاحب چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی گوید این بنده

عاجز در تولد نبود و در بیت و ششم صفر سنه اثنی عشر و خمسمائه حیران سن او قبا از ده ماهگی رسیده و را علم نجوم آمر قسم و در آن علم مرجح

اعلی رسیده اکثر سوالها را اکثر اشکال بجواب بداری و احکام را اکثر بصواب نزدیک بودی و هر چه سنجیدی آن اتفاق بود روزی

روزی بار پرانی نزد او آمده گفت مرا پسر جارده ساله بسفر رفته که از وی هیچ خبری ندارم این جنین که از زنده کاست یا از مردکان منجم

بود است و از نقل گرفته از چه طالع درست کرد و کواکب ثبت کرد نخستین سخن گفت که پسر تو باز آمد پیرزن گفت که من از سر سو آوام

این که او زنده بود است بس است چون بخانه آمد پسر بخانه آمده بود و پیش از دو وا زاب بزیر آمد پس پیرزال فرزند را در کنار گرفته نزد منجم

آن نور هست که شنیک هدیه و سوغات تو من از وی پرسیدم که چون دانستی و ترا چون معلوم شد و از کدام جا حکم کردی گفت

چون بدینجا رسیدم کسی آمد و بر حرف او جه طالع نشست بدین علت و ز باطن من چنان نمی نمود که میرزا در رسید چون او شش استیقم و از قبول

شکر مرا چنان معلوم شد که گویا میگیم و پیر را اغرض که سهم الغیب انتهایی که اندر ذکر حالات منجمان هم صاحب چهار مقاله گوید

که محمود داوودی پسر ابوالقاسم داوودی عظیم معتوه بود و از علم نجوم حظی داشت و از این علم سولو دکری و استکی خدمت میرزا او بگر

مسعود ماجرا کردی اما احکام او بیشتر قرب بصواب بودی و در زور و توانایی بمرتبه بود که خداوند ملک جبال امیر داد او را گفت

سگ نوبی داده بود و عجایب مهیب و بزرگ که و جثت با او فرش آن بهر دو سگ جنگ کردی و اکثر زیاد آمدی از انها جدا گرفتی

شش سال در دکان عطری حداد و طبیب می جمعی نشسته بودند در بازار عطاران چه از اهل فضل بودند و از هر جانبی سخن میرفت بر زبان

یکی از فضلا گذشت که بزرگ مرد ابوعلی را دیدیم که در خشم شد و اعراض کنان برخواست و شنید شده همه امارات غضب بر روی

و پیدا شد و گفت ای فلان بن فلان بو علی کیست که در عمر خود با گرگی جنگ نکرده و من در چندان ابوعلی هستم که در پیش امیر داد با سگ غوری

جنگ کردم مرا انروز یقین شد که ابتدا دیوانه است اما در سنه ثمان و خمسمائه که سلطان سنجر بدشت خاوران آمد و

او در دی کار و را نهر داشت بجرب محمد خان امیر داد و سلطان اضیافتی کرد عظیم سکرف و در کشتی نشست وزن

سکار های کرو و در کشتی داود وی را نزد خود خواند تا از آن قسم سخنان دیوانگان گوید رفت و سخنان میگفت و سلطان

میخندید و امرا را صریح دشنام میداد و گیاری سلطان را او دید گفت که این ماهی کاین بار بگیریم چند من باشد داوودی گفت

گفت میدار سلطان شست انداخت گفت حکم میکنیم که این ماهی که این بار بگیری پنج من باشد میرزا گفت ای ناجوانمرد او لا

در این جو ماهی پنج من نمی باشد داوودی گفت خاموش توجه دانی میرزا خاموش شده و ترسید که دیگر سخن گوید مبادا

دشنام دهد چون اندکی گذشت شست گران ظاهر شد گفت که البته صید بزرگی افتاده است سلطان شست برکشید

ماهی پس بزرگ بود و چون بر کشیدند پنج من بود همه حاضران متعجب ماندند سلطان خوشحالیها کرد و الحق جای آن بود و سلطان

گفت ای داوودی چه در خواهی در خواه گفت ای ملک روی زمین یک چیز خواهم و نیز تا با داوودی جنگ نکنم داوودی از آن

داوودی سوسک در میر داد بود و داوودی را با او تعصب بود و بسبب نفقتی که جرا او را نشان الملک میگفتند و می توشتند

داوودی اشجاع الحکما و داوودی مضایقت میکرد که او را شجاع منصور میداد میرزا داوودی این را او دانسته بود و

داوودی را با او در اندازد آن مسلمان در دست وی گرفتار بود وی نمی خواست معلوم چنان باشد که همچنان که در علم نجوم

سهم الغیب آمده سهم مجنون نیز از شرایط است اندر ذکر منجمین در ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی آمده که

امیر تیمور را از رفتن بروم منجمان ترسانیده بودند بغایت تحیت بدین نوع که فلانه تاریخ لشکر غیبتای درد سلطان

روم عظیم ضرری رسید و از بیم خوف خطر عالم امیر تیمور را دست داده بود اگرچه یورش روم را پیش نهاد خاطر خود ساخته بود مولانا
عبدالله لسان از الجماوت طلب داشته با او از حقیقت احوال سخن راند مولانای مذکور که در علم نجوم قرینه نداشت معروض داشت
که احکام فلکی چنان اقتضا میکند که درین الوف ذوذوابه در برج حمل ظاهر میشود چنانکه از افراد تا بوقت انداب شکنی
میماند و حکم آن در رساله استادان این فن خصوص الامام محیی الدین مغربی مسطور است و آن نسخه را بنظر آورد و در آنجا
مرقوم بود که ذوذوابه در برج حمل دالست بر آنکه لشکری از جانب شرق بروم آید و بر روم مستولی گردد و والی
روم را اسیر کند این معنی امیر تیمور را خوش آمد و فی الحال باعث اطمینان خاطر او شده متوجه روم شد پس از آنکه سلطان
عظیم الروم ایلدرم بایزید با سپاه امیر تیمور برابر شد پس از کوشش بسیار نسیم نصرت بر پرچم سپاه امیر تیمور وزیدن
گرفت و قیصر دستگیر شد **اندر ذکر منجمین** در حالات دیالمه آمده که چون بعد از صمصام الدوله در صغر سن
و تمشیت سلطنت فارس و کرمان بر برادرش بهاء الدوله قرار گرفت اکثر اعیان دیالمه سر از خط فرمان
الاعز الدوله و بختیار و ابونصر عضدالدوله که سرکشی میکردند از جمله کارها یکی آنکه لشکر بر سر کرمان کشیده ابونصر
استاد و شیر بیر را که از قبل بهاء الدوله والی آنجا بود منهزم گردانیده بصوب عرفت رفت بنابرین بهاء الدوله
جمعی از دیالمه را بسرداری موفق بن اسمعیل بسر او فرستاده بود و بطرف شتافت ابونصر را الحال نیافت تا
آنکه خبر دادند که لشکرگاه او دشت فرسنگ است موفق از سپاه خود سیصد نفر را اختیار نموده چون
اثری از وی ندید بالضروره اعتبار کرده خود را بدو رسانید و نیز از قتال اشتغال داشته شخصی هم از لشکریان او
او را بقتل آورده منجم گفته بود ... موفق گفته بود که در فلان روز دوشنبه ابونصر
خواهد شد چون پنج روز بدو شنبه مذکور ماند موفق از منجم پرسید که امروز دوشنبه که وعده کرده بودی و ما
خبری از ابونصر نداریم چگونه خواهد بود منجم برگشته خود را منضور نمود که اگر دران روز که گفته ام کشته نگردد مرا العوض
بکشید قضا را هم دران روز دوشنبه کشته شد و گفته منجم ابونصر درست شد **ذکر حالات منجمین**
اندر حالات سلاجقه آمده که روزی سلطان سنجر حکیم عمر خیام گفت که روز نیکی اختیار کن که شکار کنیم چون حکیم
آن روز نیک اختیار کرد سلطان با فوج خود بعزم شکار بر آمد تا گاه باد و طوفان سخت ظاهر شد بر تیرگی
فراهم عالم بود و باران شروع شد سلطان بحکیم گفت که هرگز حکم شما کسی را گمان کذب نبود
حکیم گفت سلطان عالم سلامت باد بدین باد و باران اندیشه نبود که زیان است و اندک لحظه خواهد بود شما خاطر خود را جمع
دارید چه حضار سلطان ازین سخن متعجب بودند که الحال که میتوان برگشت اگر درنگ کنیم خلق کثیره هلاک خواهند شد خیام
همچنان سخن میگفت آخر سلطان بگفته خیام عمل نمود و روانه گشت چون اندکی رفت باد برطرف شد و باران
موقوف گشت و آفتاب پدید آمد سلطان تازه دماغ شد حکیم را انعام موفور سرافراز ساخت **من آثار المنجمین**

ارسطاطالیس

حکمت که چون در حین مردن کار بر حجاج بن یوسف تنگ شد از منجمی که در خدمت وی می بود پرسید که او ضاع فلکی چه می نماید
منجم گفت احکام چنان می نماید که کسی با این نام از عالم رحلت کند فلان مرض که مرض حجاج بود گفت والله که
غیر من کسی بدین نام نمانده و بود منجم گفت بلی ولکن تویی حجاج این حکم جزم است و برآشفته گفت همان بقدر باری تر اکشم که پس از من
بر منجم از مرده که در همه تاش گردن زدند و روز دیگر مرضی که گفته بود بمرد حجاج **من آثار المنجمین** گویند در حکم
و قصه شمس المعالی روزی شکر بن زیار که پدر قابوس است و پادشاه طبرستان و جرجان بود آرزوی سواری کرد منجم در کاه
او را منع نمود از سواری که امروز قرانیست در طالع تو این خطرنا کیست اندیشه کنی و شنیکه گوش بر گفته منجم ماند و ترک سواری
کرد تا ظهر در خانه بود و سیر رفت پس از آن اسب خود را بسته به شکار رفت چون بیشه رسید سخن منجم بیادش آمد
خواست که برگردد و مقارن این حال گرازی از بیشه بر آمده بر شکم اسبش زد که سرنگون از اسب در غلطید و چندان خون از دماغش
رفت که بمرد **من آثار المنجمین** آورده اند که یکی از مهمان روزی بر یعقوب اسحق کندی که از کبار منجمین است در مجلس تقدیم کرد
یعقوب گفت ترا امیدی است که بر من تقدیم کنی آنچه تو میدانی من نیز میدانم و آنچه من میدانم تو نمیدانی فقیه بامتحان در آمد و بر کاغذ یکی
چیزی چند نوشت و بدست گرفت یعقوب اصطرلاب بدست گرفته گفت اول نبات بود و این شی و آخر حیوان شده چون
گرو آن نوشته بود که عصای موسی حضار آفرین کردند بر یعقوب و بر فقیه خندیدند و رداء او را که گرد بسته بود برگرفت یعقوب
گفت یا رب به خود خوانم کرد و مردم این سخن بر وی او شگفت شدند و او آزرده گشت تا آنکه بغداد را کند اشتغال رفت و قرار
در میان علما اختیار کرد و یکی از علما را بر رفته آمده در چهار مقاله نظامی عروضی آمده که نقل کتب یعقوب کندی متوجه بغداد شد کتابی
در فن نجوم پیدا کرده و کار وی ورنیل تحقیق گرده بغداد و رفت بعد از مکان کرفتن و آسوده شدن بدرسگاهی یعقوب آمد مرکب
بر در پیاده ساخت و زجاری انشم و به از معارف بغداد چون در آمد مجلسی به علمای ذکا برد از اشراف رجب شاگردان یعقوب
بکار آمده الحظه گفت کی بخت تو از راه دور آمده ام و غرض این که در جنب شاگردان تو باشم و از علم تو بهره برم چه شود اگر ترا
در خدمت خود قبول کنی یعقوب گفت تو از جانب شرق آمده و بقصد کشتن من مبادا کاری و چون بگوئی منجم بزرگ شوی و در
این کار و آورد اسپ خود نهفته که مرا آن هلاک کنی اهل مجلس تعجب کردند آخر یعقوب خود برخواسته کارد را از بغل مرد
بر آورد و بیرون انداخت حضار آفرین بر یعقوب کردند پس شخص بخواسته و بر قدم یعقوب افتاده عذرا خواست
و شاگردی یعقوب اختیار کرد و گویند ابوالمعشر بلخی او است که از کبار منجمین است **ذکر حالات منجمین** در چهار مقاله نظامی
عروضی سمرقندی آمده که ابوالعباس مامون خوارزمشاه وزیری داشت در غایت فضل و کمال مسمی بابوالحسن احمد بن محمد
سهیلی و در حکیم طبع و فضل دوست بسبب این خصال جمعی چند فضلا با شناسایی او در خوارزم جمع آمده مثل رئیس الحکما شیخ
ابو علی و ابوریحان و ابوسهل مسیحی و ابوالخیر خمار و احمد بن عبدالجلیل گویند ابوریحان ثانی ابوالمعشر بلخی بود در علم خود و ابوسهل قرین
ارسطاطالیس حکیم بود و وزیر مشیر این مجمع از صحبت یکدیگر حظی تمام داشته تا آنکه روزگار چشم زخم در کار ایشان افکند و عیش ایشان

چنانکه سلطان محمود رسولی بطلب ایشان ارسال داشت خواجه حسین علی میکائیل را که از فضلای زمان بود با نامه‌ای مضمون آنکه
شنیده‌ام چند تن از علما در خوارزم مجتمع مانده‌اند ایشان را نزد ما فرست [illegible] چون رسول بخوارزم آمد او را در محل حسنی فرود آوردند
مهیا ساخت پس چند روز مأمون فضلا را طلب داشت و نامهٔ سلطان را بر ایشان خواند و گفت محمود را [illegible]
است و طاقت مقاومت او نیست [illegible] شما را طلب کرده شما چه میفرمایید ابو
سهل گفت بنده خدمت ترا ترک نمی‌توانیم کرد و نزد او رفت [illegible] ابو الخیر و ابوریحان و ابو نصر رغبت نمودند که از
همت محمود شنیده بودند مأمون گفت چون شما این دو تن نخواهید رفت سر خود گیرید ازین ملک پس فرمود که ساز
سفر ایشان کردند ابو علی و ابو سهل را راهبر همراه کرد که با هر جا که خواهند روند پس خوارزمشاه حسین میکائیل را بار داد و گفت
دو تن بحرکت شنیدند فرار نمودند و انجماعت هستند بخدمت سلطان می‌آیند پس کار سفر ایشان نیز کرده همراه کرد و به
سلطان رسیدند محمود را خود غرض از طلب علما آن دو تن بود از نیامدن ایشان آزرده شد و ابو نصر [illegible] را فرمود
که چهل صورت بو علی را کشید بر کاغذی و باطراف ممالک فرستاد که صاحب این صورت را هر جا بیابند گرفته نزد ما
فرستند اما چون از آنجانب ابو علی و ابو سهل جانب گرگانج روان شدند روز اول چنان رفتند که [illegible]
شبانگاه بر سر چاهی فرود آمدند ابو علی تقویم گرفته نگریست که با چه طالع بیرون آمده‌ایم بعد از تامل [illegible] روی با بو سهل کرد که با این
طالع که ما بیرون آمده‌ایم راه گم کنیم و شدت بسیار بینیم ابو سهل گفت استسلام بقضاء الله [illegible] و میدانم که ازین
جان نبرم که دانسته‌ام که بعد ازین میان ما [illegible] خواهد بود پس روان شدند ابو علی حکایت کرد که روز چهارم
بادی برآمد و گرد برانگیخت و جهان تاریک شد و راه گم کردند و [illegible] ایشان [illegible] و آب نماند و از گرمای
بیابان خوارزم سهل مسیحی بجانب بقا رحلت کرد و ابو علی بعد محنت بسیار در ابیورد رسید از آنجا بازگشت و ابو [illegible]
بطوس رفت [illegible] همه جا طالب او بودند بگوشه‌ای مخفی ماند و بگرگان رفت و بخانه‌ای فرود آمد در همسایگی
بیماری بود و حکیم علاجش کرد و بیمار دیگر را خبر شد او را نیز علاج کرد و مثل این چند بیمار را علاج کرد تا آنکه یکی از اقربای [illegible]
[illegible] بیمار شد و این قابوس بغایت فاضل بود [illegible] از حکما [illegible] پس آن بیمار را [illegible] و بو علی
بو علی آثار مرض دریافت و نبض او گرفته [illegible] محلات را طلب داشت نام محلات [illegible] محله محبوب
ظاهر شد و مثل این [illegible] خانه محبوب ظاهر شد پس آنگاه به بیمار گفت که اصل مرض تو عشق این [illegible]
بیمار از شرم بزیر لحاف [illegible] از خویشان نزدیک قابوس بودند چون وزیر قابوس این حال را مشاهده کرد
نزد قابوس قصه شرح کرد در ساعت آنچه دیده بود و بو علی را طلب کردند چون نظر قابوس به بو علی افتاد او را شناخت
او را در بر گرفت و کمال مهربانی نمود و مدت یکسال او را در جرجان نگاه داشت اما چون آن بزرگان بخدمت سلطان [illegible]
[illegible] نیامدن بو علی و ابو سهل [illegible] سلطان [illegible] در مقام بهانه جویی شد تا آنکه روزی محمود در [illegible] نشسته بود در باغ [illegible]

[illegible] رخت و سر طرف بنگریست روی با بوریحان آورد که از کدام در بیرون خواهم رفت ازین چهار در خانه بوریحان [illegible]
[illegible] و حکمی که بجا طرحش رسید بر کاغذی نوشته و در زیر نهالی سلطان گذاشت سلطان در ساعت [illegible] فرمود که دیوار
جانب مشرق را شکافتند و از آن در آمد و گفت که آن کاغذ را برگیرید چون نیک ملاحظه کردند بود حکم بوریحان موافق
بود با آنچه سلطان کرده بود و نوشته بود که جانب مشرق را شکافته برآید سلطان ازین حکم طیره شد و فرمود که ازین بام [illegible]
زیر اندازند بوریحان را انداختند اما [illegible] که در راه بود دامی [illegible] جانوران [illegible] سلطان در میان [illegible]
افتاد و بوریحان آهسته بزمین آمد بنوعی که آسیبی بوی نرسید [illegible] بوریحان را [illegible] روز دیگر سلطان او را بخواند و گفت
این حال در طالع خود دیده بودی در ساعت بوریحان تقویم برآورده نمود که ای خداوند عالم خبر داشتم ازین حکم [illegible]
که از جای بلندی بزمین افتم و سلامت بزمین رسم چون این [illegible] سلطان طیره تر شد او را بقلعهٔ غزنین [illegible]
ابوریحان را شش ماه در حبس داشتند چنانکه جز یک غلام دیگر هیچکس او را ندیدی [illegible] که درین شش ماه هیچکس [illegible]
[illegible] بوریحان [illegible] روزی آن غلام بیرون آمده بود [illegible] غزنین میگذشت فالگویی او را بخواند
گفت در طالع تو چیزی [illegible] غلام درمی چند بداد او فال گرفت گفت عزیزی از تو در رنج است و خلاص میشود و باز
عزیز و مکرم میشود پس غلام روان شد تا بقلعه رسید این سخن با بوریحان گفت بوریحان بخندید و گفت ای غلام ابله در چنان جایها
نباید ایستاد [illegible] درم نباید سوخت گویند خواجه بزرگ احمد بن حسن میمندی [illegible] فرصت میطلبید سخن ابوریحان گوید
آخر روزی در شکارگاه سلطان را خوشوقت یافت سخن را از هر جایی گذرانید تا بعلم نجوم رسانید گفت بیچاره ابوریحان
که دو حکم چنان بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت ای خواجه من نیز دانسته‌ام و میدانم که این مرد در عالم نظیر
ندارد [illegible] ولیکن هر دو حکمش بخلاف رای من بود و ندانسته که پادشاهان [illegible] سخن بر وفق
رای او باید گفت تا ازو بهره‌ور گردی [illegible] اگر یکی ازان دو حکم خلاف شدی [illegible] اکنون فردا او را خلاص کن [illegible]
و هزار دینار و غلامی بدو بده و ایشان جمله کردند و ابوریحان را برآوردند بخدمت سلطان شد و سلطان ازو عذر خواست گفت
ای ابوریحان اگر خواهی از من بهره‌مند شوی سخن بر مراد و رضای من بگوی نه بر سلطنت علم خویش ابوریحان سیرت بگردانید و این یکی از
شرایط خدمت پادشاهانست که در حق و در باطل ایشان [illegible] اما ابوریحان چون بخانه آمد افاضل بتهنیت او آمدند او حدیث
فالگوی را گفت [illegible] کس فرستاده او را خوانده [illegible] بوریحان گفت طالع مولود
داری گفت آری چون از طالعش نگریست سهم الغیب در طالعش است [illegible] طالع که هر چه گفت بصواب نزدیک بود در

ذکر حالات منجمین

[illegible] نظامی عروضی گوید حکیم موصلی از طبقهٔ منجمان بزرگ است و در خدمت خواجه نظام الملک بود و
خواجه در مهمات کلی و جزوی اکثر با او مشورت کردی بعد از مدتی که در خدمت خواجه می‌بود سفری پیش آمد خواجه را که [illegible]
جانب بغداد رفت حکیم موصلی استعفا خواست که مرا [illegible] و [illegible] همراه خواجه [illegible] رخصت [illegible]

پس کسی را از فوت من خبر ده حکیم موصلی گفت بعد از فوت من شهنشاه خواجه اسباب خیمه را مهیا ساخته رفت پس حکیم موصلی در سال ایشان از قوم
سلجوقی شاه و خواجه جز از احوال سلطان ... گرفت در آنکه روزی حکیم موصلی را که رسید خواجه احوال سلطان حکیم موصلی گرفت امشب گفت ...
سلامت باشد و وارث اعتبار باشد که حکیم موصلی کالبد را از زوال روح خالی گذاشت گفت کی گفت نیمه از ربیع الاول خواهم ...
رنجور شده و بیدار گشته کار خود را از دیده و اوقات اجل کرد و اوراد را تصحیح فرموده و وصیت نامه نوشت و بنده کار
ازاد کرد و چندانکه قوت است حضار را خشنود کرد و علاج است و کار از شطر بود تا رمضان در آمد در راه بغداد و در عقب نهاده هم
بزخم و فدائی دمی شهید شد **اندر احوال منجمین** آورده اند که از آن روز باز که فضل سهل در خدمت مامون آمده
بود کار او بالا گرفت چون در شغل امارت تیز دخل کرد او را ذوالریاستین گفتند و مهارت فضل مرتبه بوده در علم نجوم
که امام ... آن جهان آورده اند که در وقتی که مامون طاهر بن حسین را بجانب بغداد فرستاد فضل بن سهل ساعتی اختیار
کرده علم بسته بدست طاهر داد و گفت که این علم را ساعتی بستم که تا مدتی زوال این دولت را نباشد و این حکم مطابق علم قضا شد
چنانکه طاهر از یمن آن علم بر بغداد دست یافت و آن رایت تا زمان ... یعقوب لیث بود و گویند چون فضل کشته شد مامون
با مادرش پیغام کرد که ما را ... از میراث فضل نصیبی بود و مادرش صندوقی مقفل نزد مامون فرستاد چون آن را گشود جعبه
دیگر از میان بر آمد و در آنجا کاغذ پاره ... بدین مضمون که وقت فضل در فلان ساعت بر خواهد رسید در میان
آب و آتش و همچنان شد که او را در میان حمام کشتند مامون و حضار از این حکم بسیار متعجب شدند و بر آن زن ... دست
تعرض ... **ذکر حالات منجمین** منقولست که در زمان خلافت مستظهر بالله شش کوکب از کواکب
سبعه سیاره در برج حوت جمع شدند و منجمان ... بر زبان آوردند که امسال قضیه ... طوفان نوح در عالم واقع شود
مستظهر ... از ابن عیسی منجم پرسید و گفت در زمان حضرت نوح کواکب سیاره تمام در برج سرطان واقع شده بودند و حالا شش
کوکب در برج حوت جمع شده اند و زحل با ایشان نیست بنابراین امکان ندارد که امسال طوفان آن درجه داشته باشد بلکه در
قطری از اقطار عالم باران بسیار واقع شود و جمع کثیری از طوایف خلایق غرق طوفان گردند اتفاقا در آن سال سیل عظیمی
در راه بادیه قافله حاج را فرو گرفت و مردم بسیار غرقه گشتند و چند تنی ... گریخته باقی هلاک شدند چون مستظهر بالله این قضیه را
شنید ابن عیسی منجم را منظور نظر عاطفت ساخت بعد از آن **ذکر حالات منجمین** گویند روزی شاه پرویز بار گاه
خواسته بود منجم خود را طلب فرموده گفت بگو که زوال دولت ما از چیست که میشود منجم بعد از تامل شافی گفت جهان
... که از اولاد تو فرزندی پیدا شود که دولت از این خاندان براندازد خسرو چون این را شنید منع اختلاط فرزندان
نمود با نسوان و در میان فرزندان شهریار را مرضی عارض شد که اطبا علاج آن را از دیگر زنان فرمودند پس شهریار رسولی نزد
شیرین ملکه خسرو ارسال داشت و حال خود را معروض داشت که اطبا چه فرموده اند و التماس چاره کار خود نمود شیرین
زنی را در لباس ... بخدمت شهریار فرستاد و آن زن آبستن شد از شهریار و پسری آورد و خورشید نام نهاد و از نظر خسرو

ظن

مخفی می بود تا آنکه روزی پرویز بحرم در آمد نظرش بر آن طفل افتاد پرسید که این طفل فرزند کیست شیرین قصه را نقل کرد خسرو را ...
یزدجرد را بر گرفت و بر زمین زد بقصد ... تقدیر ملک جلیل طور دیگر شده بود شیرین پیش دوید و از پیش خسرو آن طفل را بر داشت
خسرو نیک ملاحظه کرد علاماتی که منجمان در باب آن طفل گفته بودند همه را در وی مشاهده کرد و گفت اگر دیگر این طفل بنظر من خواهد در آمد
او را خواهم کشت پس از آن روز باز یزدجرد را در قلعه فارس نگاه داشتند چون کار ملوک عجم خلل پذیر شده و ... هیچ جا وارثی نماند
کسی از عجم ... یزدجرد را طلب نمودند و بر تخت کیانی نشاندند لاجرم در زمان دولت او عرب بر ملک عجم مستولی ...
و یزدجرد ملکی بود مشغول بعیش و طرب و کار ملک از وی نمی آمد اکثر کارهای ملکی را رستم فرخزاد گذاشته بود و خود بکاری ...
تا آنکه رستم بدست سعد وقاص کشته شد و یزدجرد فرار نمود و اول ... که عبارت ...
و آمل جرجان باشد پناه برد و بعد از آنکه از آنجا نیز دلگیر شد پناه بماهوی سوری برد که بر کشیده او بوده و بتدبیر قتل او کوشش
شد **اندر حالات منجمین** در اکثر کتب معتبره آمده که ... بهادر بن ... بهادر بن قبل خان را در موضع ... تولد ... از زوجه
او یکه فرزندی تولد نمود در دهم ذی قعده سنه تسع و اربعین و خمسمائه تمرجین نامش کردند که در آخر ملقب بچنگیز خانی
شد گویند در بن حین از کواکب سبعه شش کوکب در برج میزان به درجه ... قران کرده بودند اکثر منجمان ایران ... منجمان
طرفه بیان کرده اند از آنجمله حکیم اوحدالدین انوری فرموده که در فلان شب که عبارت از شب تولد چنگیز باشد طوفان بادی شود
که عالم خراب شود و اکثر اعیان بلخ پناه بزیر زمینها کرده و از شهر و جاهای خود بر آمدند اتفاقا در شب قران کسی چراغی بر
... افروخته بود چندان باد نبود که دفع ... کند چنانکه درین باب گفته اند **نظم** گفت انوری که از جهت بادهای سخت
ویران شود عمارت و که نیز بر سری ۞ در دور حکم او نوزید است هیچ باد ۞ یا مرسل الریاح تو دانی و انوری ۞ و حکیم
انوری حکم ... بود ... است که در آن شب ... چنگیز را ...
... در احکام ... طوفان ... حکیم ... بود که ...
طوفان ... بلخ را ویران کرد **اندر حالات منجمین** گویند چون احمد عطاش که از جمله ... ملاحده اسمعیلیه است بر قلعه ... اصفهان
... و آن قلعه ... در کمال حصانت ... سلطان محمد بن ملکشاه ... از بغداد با صفهان ...
... قلعه ... احمد ... سعد الملک ... وزیر ... چنانکه در باب وزرا مذکور است ... سعد
الملک ... سلطان در تضییق قلعه کوشید تا آنکه حصار را فتح نموده ملاحده را ... گویند احمد
عطاش در علم نجوم ... داشت چنانکه در ... تضییق قلعه ... سلطان نوشت که از
... اوضاع فلکی چنان معلوم میشود که مرا در اصفهان ... و کوکبه دست خواهد داد درین ... سلطان ...
صلاح ... اتفاقا ... او را ... در محلات اصفهان ...
قریب ... سلطان گفت ... حکمی که در باب ... کرده بود ... که گفته بود ...

سخن نگوییم و اختلاط نکنیم تا به در کعبه برسیم ... و یک سجده رسیدیم احساس کردم که شخصی از عقب میرفت چون نیک دیدم نصرانی بود
دمی برو و پیش من آمده از راه ترسایی که گفتم بر میان سلام کرد و جواب گفتم السلام علی من اتبع الهدی التماس از نصرانی نمود و گفتم
از مقصد من راه و همسیر و موافقت چگونه ... گفت مقصد تو کجاست گفتم مکه حرسها الله گفت آن مقصد اراده
که مقصد من باشد با تو همراهم گفتم ... روز برفتیم که هیچ نخوردیم نصرانی مرا گفت ای راهب امتناع
که آتش جوع بیبالا رفت طعامی حاضر کن تا بخوریم متحیر گشتم که هیچ وسیله از و غلامی ... آهسته گفتم خدایا
بحق محمد که مرا در نظر این بیگانه خجل مگردان تا نگاه کردم در پیش خود طعام دیدیم و نان چند سفید و قدری ... این کرم
در طبق ... و آب سرد پیش ... شدم و نصرانی را نخواندم و با هم بخوردیم و روی به راه آوردیم تا هفته دیگر شد این نوبت
ترسیدم که مبادا که نصرانی طعام خواهد و فضیحت شوم پیش دستی کردم و گفتم ای راهب نصارا این بار نوبت تست
بیا تا چه خواهی گفت صبر کن هم آنجا نشستیم نصرانی تکیه بر عصا زد و ساعتی سر در پیش انداخت پس گفت برخیز برخاستیم و طبق دیدم
اول متفکر شدم و ساعتی تفکر میکردم که قصور من از مرتبه این بیگانه چیست مگر تقصیر کردم و باز گفتم خواهد بود
مرا در وی خللی پیدا شده باشد باز در دلم گذشت که این مرد شعبده می نماید یا ساحر است نصرانی فکر مرا دریافت
گفت ترا دو بشارت دهم گفتم که است آن دو بشارت گفت اول آنکه بشنوم و آنگاه طعام بخورم گفت اشهد ان لا اله الا الله
بیفت لا اله الا الله و محمد رسول الله و بشارت دیگر علو مرتبه و رفعت درجه تو در حضرت اله که دعا من این بود
که الهی اگر این بنده را در حضرت تو قربتی است مرا در پیش او خجل مگردان ایشان و شدم و با یکدیگر طعام خوردیم اشاره
گویند شیخ اخی روح زنجانی را گربه بود که هرگاه مهمانان بخانقاه شیخ متوجه گردیدندی آن گربه بعدد هر یک
از ایشان بانگی کردی خادم خانقاه بهر بانگی کاسه آبی در دیگ بیفزودی و بعدد مهمانان برسیدند و بانگهای
کمی زیاده بود و آن گربه میان الجماعت درآمد و یکیک را بوی میکرد تا بر یکی از ایشان بول کرد چون تفحص کردند
از دین بیگانه بود و گویند روزی خادم مطبخ قدری شیر در دیگ کرده بود که از برای اصحاب شیربرنج بزند
از گند ... و گشت ... و آن گربه باز او دیده برگرد دیگ میگردید و بانگ و اضطراب میکرد و خادم چون از آن
غافل بود او را زجر میکرد و دور می انداخت چون خادم هیچ نوع متنبه نشد گربه خود را در دیگ انداخت و مرد
چون شیربرنج را دور انداختند مار سیاهی ظاهر شد فرمود که این گربه خود را فدای درویشان کرد و او را دفن
کنند و زیارتی ساختند گویند احوال قبر او ظاهر است و همچنان زیارتگاه مردم ... را اشاره یوسف
... گفت مردی از خراسان مبلغ چهار صد دینار به رسم امانت نزد پدرم نهاده بود پدرم رخصت خواست از وی که اگر حاجت
شود صرف نمایم ... پدرم گفت اگر بوقت حاجت ... قبول کرد بعد از مدتی حاضر شد و از ... طلب نمود
پدرم گفت فردا همین وقت بیا چون شب شد پدرم وضو ساخته به درگاه الله حاجت عرض کرد و چون صبح شد روی به مرد

گفت ازین بستر چگونه ظاهر شود حاشش نیست که این جمعیت از روی فضیحت بود والله اعلم **اندر حالات منجمین** گویند حاکم بن عبدالله
پیر خود در رمضان ... امر معروف و نهی منکر چندان مبالغه نمود که از خطر
بردن ادوات ملاهی آلات مناهی را چون ... کار برچید و بنابر آنکه مردم ترک ... اکثر باغات
کرم را قطع فرموده خود بی کوکبه و حشمت بر حمار خود سوار شدی و بر کوهی که بر کنار مصر واقع است ... چنان نمودی که حضرت
با خداوند عالم راز میگویم و اکثر مردم انکار ... و در کوچه و بازارها شمع می افروختند تمام شب خرید و فروخت
بودی ... و زنان ... روز بود ... فضائل ... که در روز بازار رفقات ...
و معلول بعضی انعام دینار و درم ... بعضی عقوبات متنوعه و آزار مردم ... بعضی دینار و درم
و بعضی ... گشته شدند ... کیکی از اولاد هشام بن عبدالملک بروی خروج کرد بعد از کشش
بسیار حاکم گرفتار شد ... او را دست بسته بر شتر برهنه سوار کردند برای تشهیر و بوزینه را با او ردیف ساختند
و هرگاه بوزینه سیلی او را نوازش فرمودی چون او را زیر آوردند مرده بود ...
متهم گردانید ... ایشان شد و ایشان هر دو از معنی با خبر گشتند ... بنجوم حکم کرده بود که او را
شب ... عظیم ... خواست ... که مرا بگذار که ...
و ... آنچه که بود ... نشسته ... هنوز ... رسیده بود که بر دست ...
گشته شد و حکمی که کرده بود ... ظاهر شد **ذکر حالات منجمین** اندر تاریخ محمد قاسم فرشته آمده که در حینی که میان
قطب الملک عادلشاه نزاع بود قطب شاه ساعت ... کرده ... از خدمت مولانا محمود گیلانی که در علم نجوم یگانه
بود استفسار نمود ... مولانا ... بسیار نمودند چون قطب شاه از سر آن ...
و ... که ... مولانا گفتند ... از برای ... ماچه چاره باید گفت فرمودند که اگرچه فتح و نصرت
... پادشاه ... باشد ...
قطب شاه ... مولانا ... جنگ ... شد که مولانا فرموده بودند
... قطب شاه ... زخم ...
... قطب شاه ... مردم ... مولانا
محمد ... مولانا در جواب پادشاه نوشته که ...
چون ... **در ذکر احوال منجمین** گویند شاه ... در فن خود ماهر ...
... که ... پادشاه اجازت ...
که مرا ...

چارصد دینار آورد و نزد پدرم ماند و گفت همچنین تقاضی خود را توی را که صاحبت و راجع نمیبار زد اشاره غلامی از مسلمانان

خواجه داشت یهودی خواجه گوسفندی چند بغلام سپرده بود که میچرانید غلام اگرچه در تحت فرمان دشمن بود اما غلام مرا فرمان او را

او شمار بود و دوری از خواجه خود غنیمت میدانست روز محافظت رمه کردی و شب طاعت خدای تعالی کردی در مدینه

قحطی افتاد و مردمان از تنگی معاش و قلت غله درماندند روزی امیر المؤمنین حسین علیه السلام از شهر بیرون آمد و در آن صحرا

شخصی را دید که بر کنار راه ایستاده و مراعات سگی میکند و بی محابا لقمهای پی در پی در دهانش مینهد تعجب کرد و در گفت

که مسلمانان مدینه از تنگی معاش عاجز شدهاند دریغ تو این اسراف این را در حق سگی از برای دادن و من کنی غلام

گفت ای سلاله دودمان نبوت من غلام یهودیم در مدینه که مرا محافظت این گوسفندان فرموده هر روز سه نان

برای من میفرستد من یکی را میخورم و دو را بمهمان میدهم سه روز است که مهمانی نرسیده با نجا بنام روز این سگ

رسید توقف نمود گمان آبادانی را و بسیار است وجاودت که امسال این حیوانات را کم باشد و هیچ وقت [illegible]

فی باشم سگی رسیده و دانستم که روزی خوار خداست نان را پیش او ماندم حضرت پرسید که خواجه ترا نام چیست گفت

داود یهودی حضرت متوجه خانه او شدند تا بدر خانه رسیدند بدر سرای وی چون یهودی را نظر بر جمال حسین علیه السلام افتاد در پای

افتاد و معذرت خواست که ای برگزیده خدا و نبیره رسول این چه مقام و منزلتست مرا حسین گفت ترا التماسیست و از فلان

بیابان در این فروش باز کی خواهی گفت غلام را چه قدر این باشد که چون کلی قدم رنجه نموده برای خریدن و یا حضرت

غلام را بخشیدم و فی الحال آنجا [illegible] که صاحب [illegible] گفت [illegible] ولایت سلطان

طریقت رسم پادشاهانست که چون عیدی خجسته برایشان کرد و بوقت مراجعت او را بر قرار کی بندند و گشته [illegible]

مشق مبرات روان دارند **نظم** از عطش سوختم و در آب زلال ∴ همچو ماهی در آتش سوزان ∴ حسین علیه السلام در آن

که آفتاب فضل الهی بر ساحت سینه یهودی تافت بعد از مدت متمادی و ضلالت و گمراهی مفاتیح ابواب هدایت یافته [illegible]

بر دو نفسه کرد یهودی باعتقاد درست شهادت گفت و به اهل کار از لوث طبیعت غلامی [illegible] اهل بیت و فرزندانش

نیز مسلمان شدند حسین علیه السلام نزد یک غلام رفت و صورت واقعه را گفت و فرمود که این فضل و رحمت حق سبحانه و تعالی

در حق بندگان خویش ببرکت آن لقمه بود که از سر صدق او آن سگ اکنون ترا آزاد کردم و دیگر گوسفندان را بتو دادم و زر

تیز بتو بخشیدم تا بدانی که کسی نیکویی را نقصان نکرد و ایشان در این سخن بودند که ناگاه آوازه او که این ثمره احسان است و در دنیا

ثواب آخرت را اجر خدای تعالی اندازه ندارد **اشاره** خواجه عبد الله انصاری گفت که من و درویشی در بصره آمدیم خستگی و ... سه

هیچ نخورده بودیم روز هشتم شخصی در پایه و نان آورد و یکی را داد و یکی را برادر آن خوردم و آب آوردم تا بخوردیم و در وی بنام

بکنار رود رسیدیم آن یکی را بدان زر را بیرون دادیم ملاح که ما را در کشتی نشاند و در وزن کشتی میرفتیم سید بودیم که درویشی در کشتی مرد

بود و چون وقت نماز شدی نماز بگزاردی و باز سر فرو بردی پیش او شستیم و گفتیم ما با او تو هم اگر خیری بکار باشد بگوی گفت چون

داشت وزرا در قصری که خوابگاه خواص او بود جای داد منجم که مشغله انجا بود اتفاقا قاصمی خصمان و نیز قصد هلاک او کرده

چون نقیبان بحجره رسید که منجم خفته بود گمان کردند که پرویز است سر منجم بریدند و پرویز چون بر این حال اطلاع یافت

بر فوت منجم تاسف خورد و گفت ببرکت علم او این بلا از سر او دفع شد **ذکر حکایات منجمان** محمد زکریا اندر حالات منجمان

آورده که در زمان سلطان محمد خوارزمشاه مردی از بلاد هند بخراسان آمد و در هر شخصی که میدید میگفت که طالع تو برج فلان

فلان چیست بخندید و چون از برج ملاحظه میکرد موافق برمی آمد و هیچ خطایی نکرد و او بود خبر او نزد سلطان برد

او را خوانده و از وی پرسید که غیر از طالع دانی و دیگر خبری میدانی گفت میدانم سلطان گفت بگو که تا من پیش کوی

چه بخواب دیدهام رجعت و باز آمد و نشست و گفت که دوش چنان بخواب دیده که در سینه شمشیر نشسته بود

و شمشیر در دست و کشتی سلطان گفت راست گفتی اما این اعتماد دشوار کرد که در کنار خود همچون شمشیر سه ام در

اکثر اوقات میکشتم و با خود شمشیر میدارم شاید که این سخن اتفاقی بوده باشد دیگر بار او را امتحان کرد و از نو هیچ

اثبات سلطان او را خلعت داد و توانگر خود ساخت **من آثار المنجمین** آورده اند که در شهر حلوان من بلاد

مصر شاعری بود که او را عبد المحسن خواندندی و او شاعری بود و جنین و الفاظی داشت غالب ولیکن در غایت

فقر و مسکنت و افلاس بسر بردی او را دوستی بود منجم طالع او را ملاحظه کرد و گفت واقعه عجیب وی نمود

گفت آن کدامست گفت انست که نزدیک آن شده که ترا ساعاتی درست دهد تا تو از زمان زنده باشی از زمان

بهره بری عبد المحسن هم در آن چند روز از زر یافت و محنت برد و چند این دو بساط او ننمود که او را دفن و کفن ماند

هم در دو روز واقعه فوت خادم خلیفه در رسید و هزار دینار با خلعت خلیفتی آورد و احوال کرف که عبد المحسن

کجاست حال او را بیان کردند خادم هره پیش نهاد که این را امیر المؤمنین المعتضد بالله فرستاده و قصه آن کنیزک

حب خلیفه درست نه اشعار عبد المحسن بخواند و خلیفه را خوش آمد و از کنیزک پرسید که گفته است گفت عبد المحسن خلیفه

چنین شخصی چرا باید که در زمان مفلس باشد و از خدمت او دور باشد **من آثار المنجمین** حسن مخلد گفت در آن وقت

که من پسر را بعدانی فرستادم ابا بحر شاعر ابو المعشر بلخی و دوستی او او روزی همراه من آمدند و گفتند ایست

نکی انجمن طالع او بر ما ننگ شد [illegible] کرده ایم که بخدمت سفر توی عالم

من کنم [illegible] ... [illegible] ننه هما تا که کار خلاف باو [illegible]

گفت من پسر احکام طالع کرده ام [illegible] عالمی [illegible] خلاف برای مقرر کرد و دو طلقی [illegible] اجتهاد

نیند و عاقلان گفته اند که بزرگان را در ایام جهت خدمت باید کرد تا در حین دولت ایشان نتیجه بخشد بجری

شاعر قطعه گفته بود و در خبر تیر طالع او کرده بود با تفاق قصه ملازمت مقرر کرد آن قطعه بخواند و ملاحظه طالع خود

کرد آن مرد را بدست غلامی بپراه گفت هر گاه مرا فرمی است او عذر باخواستن شو چون سر از خلاف بمکان او مشرف

گشت و روی بخدمت او پیوست و بحری تقصید داشته و در خدمت خلافت و توقیعش بر آنچه لازم بود بجای آورد و بهر دو بود و بهر دو رسید و
داشت و بهر کدام هزار دینار داد و هر یک را سی دینار برسم درماهی معین کرد و که از نیازمندان او باشند من کتاب المنجمین آورده اند
که وزیر معتصم ابا الفضل شنیده که از رحمت آفریدگار رفت و او را پسری بود و دختری هر دو در علم نجوم ماهر بودند روزی دختر
گفت که تا کی در گوشه باشیم در خدمت معتصم برویم و احکام بیان کنیم هم بکار او آییم و هم بکار خود لاجرم زایچه طالع معتصم را
ملاحظه کردند دیدند که درین ساعت او را خطر جانست نزد خلیفه رفتند و مهارت خود را بیان کردند و گفتند خلیفه را درین ساعت
خطر جانست باید که ملاحظه نماید و از مردم دور و بر دیگر کسی پیش او نیاید خلیفه ایشان را گفت پیش شما را باید پیش من بود و ما
از بعضی مهمات آگاه باشید پس چنان کردند فضل که برادر کلانتر بود و مرد و دختر او در خدمت معتصم برد و مسجدی چنان کرد که معتصم مرا در
بود که او را اعتماد بر دیگری نبود ناگاه خادم خلیفه آمد و طشت و آفتابه آورد و مسواک فضل گفت طشت و آفتابه درون گذارم
و اما مسواک نگذارم خادم غوغا کرد و او را منع می آمد او گفت که ای ایشان بسمع خلیفه رسید ایشان را طلب داشته تفحص نمود
فضل گفت یا امیر المؤمنین این مسواک زهر تعبیه کرده اند حکم شود که این خادم بهمین مسواک مسواک کند تا مسواک کرد بمرد چون معتصم کمال
بدید فضل را نوازش نمود و از مقربان گردانید و صد هزار دینارش داد باب بیست و ششم گفتار اندر حالات وزرای
کاردان و امیرشناسان بسیار دان که امور ملکی برای صائب ایشان متعلق است و اعتقاد زمره اخیار آنست که اگر وزیر صاحب
اعتقاد و صاحب تدبیر است رونق ملک و ملت بیش از پیش است چنانکه گفته اند شعرای سخن آفرین نظم وزیر عاقل و شاه نیک
در جهان هر چه هست قیاس کنند: خیال جمع شد اساس ملک نهند: زبان تیغ و دستور کارساز بود: بر خاطر عقلای
روشن ضمیر پوشیده نیست که اگرچه سکه دولت بنام تاجداران است اما رونق دولت بر قلم کارگزاران است چه وزارت دوم
مرتبه پادشاهی است که بعد از مرتبه الوهیت و نبوت مرتبه ازان بزرگتر نیست و در باب حالات این طایفه مورخان کارآگاه
تصانیف نفیسه انچه بنظر این ذره احقر در آمده بجمله آثار الوزرا و دستور الوزرا است این شکسته دادی کم مایه آنچه توانست
سوای حالات و اخبار بعضی از اضافت این مختصر ساخت تا زینت این اوراق گردد و بنا بر دوازده فصل و خاتمه فصل اول
در باب حالات وزرای که قبل از پیغمبر ما بوده اند علی العموم بر سبیل اجمال فصل دویم در باب حالات وزرای
خیر الانبیاء فصل سیوم در باب حالات وزرای خلفای راشدین فصل چهارم در باب حالات وزرای بنی امیه فصل پنجم
در باب حالات وزرای بنی عباس فصل ششم در باب حالات وزرای بنی سامان فصل هفتم در ذکر وزرای غزنویه
فصل هشتم در ذکر وزرای آل بویه که ایشان را دیالمه نیز گویند فصل نهم در باب حالات وزرای سلاجقه فصل دهم
در ذکر حالات وزرای خوارزمشاهیه فصل یازدهم در ذکر وزرای چنگیزخان و اولاد او در ایران و توران فصل
دوازدهم در باب حالات وزرای امیر تیمور گورکان و اولاد او خاتمه در ذکر حالات وزرای طرف ایران که بعد از انقراض
موسوم بوده اند فصل اول در ذکر حالات ملوک سابق انبیای صادق چنانکه گویند که چون حضرت کلیم الله را به نبوت مبعوث شد

در ترس مبادا کسی عنایت فرستد آن پیغمبر بزرگوار از درگاه احدیت چنین مسئلت نمود از آنکه گفته خداوند عقده زبان من بگشا
تا کلامی که گوید زبان ترجمه رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَيَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي و دیگر گفت
تمنا کرد که خداوند برادر من هارون را در امر نبوت وزیر من کن وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ أَهْلِي هَارُونَ أَخِي همچنین وزیر او بود
هارون در ایام غیبت جانشین گویند در میان سیوم خلیفه او بود آنکس از درج اعتبار کند بعضی که از روز ازل ده وزیر و شیر
الوزیر آصف بن برخیا وزارت حضرت سلیمان تعلق باو داشت و نجابت کاردان بود و امور عجیبه از وی نقل میکنند از جمله که نظر تا
تخت حضرت بلقیس را از ملک سبا به بیت المقدس حاضر کرد و اعتقاد صاحب وصیت اصفیا آنست که مسافت هشتاد فرسنگ بود و او
مرتبه آصف بسیار است و از مشاهیر تفصیل است که خداوند تعالی حضرت سلیمان را فرزندی کرامت کرد که محروم بود از صفت ذات
و اندام بر وی مذکر و که یا سلیمان تو در پیش آصف هر سه روز راستی بکذارید تا فرزند شود مستوی خلقت شود پس چنان کردند نوعی که
در اخبار مشهور است هر یک سخنی راست گفتند چون نوبت به آصف رسید گفت سخن راست من اینست که با آنکه جمیع مهمات حضرت
سلیمان بدست منست اما هر شب در روز در دل میگذرانم که باشد که این پادشاهت تنها نصیب من شود پس آن فرزند نکو در شد
راست و یاد ورا ذکر کرد و مسیح گفت یا با درست شد پایم غرض از این گفته آنکه او را در خدمت حضرت سلیمان این قدر دولت بود
و تا انقراض عالم حالت تعظیم وزرا انجام او خواهد بود الوزیر شهرسب بنا بر تعظیم بنیاد بزرگوار ذکر وزرای ایشان سبقت یافت اکنون
موافق تاریخ روایات آنست که بیشترین وزرای کاردان شهرسب است وزیر شاه طهمورث و شهرسب نجابت کافی و کاردان
بوده توان گفت که اختراع وزارت و امر پادشاهت از پیش او بسته الحق طهمورث واقع شده از قسم سدا کردن آتش
و موبد و غیره در ملک همه از نتیجه طبع شهرسب بود و نقولی تا عهد جمشید شاه بود و اخترا عاتی که جم را واقع شد از بود اشتن
دیوان و تخت و بعد از مسابع و ابای که طهمورث کرد در آن عهد نیز با صواب رای وزیر شهرسب وزیر بود الوزیر بزرگمهر
وزیر نوشیروان بن هرمز بود و نوعی که مشهور است که چون دولت ساسانیان بنوشیروان بن هرمز رسید سلسله نسخه یافت
برانداخت و از ایشان دختری را در حرم خود داشت تنی بر سکی آن دختر ختم گرفت دختر الکو و از وزیر او که همین ایام
بر وا جون کو و را و بار آورد دختر را حامله یافت آن ایام قطع رحولیت خود کرده الت مقطوعه را در حقه بجای نهاد باد شاه
رسانید و بخزانه داد سپرد و دختر را در خانه که در زیر زمین مخفی داشت در آورد و دختر کنیزکی را در حوض سرد و نقره سی شود و از این
ماه بعد از چند کاه پسری آمد که موسوم به پور شد و در آخر ایام حیات روزی پادشاه آرزوی فرزندی کرد وزیر حقیقت
تفصیل نقل کرد و بعد از امتحان بسیار چون ضمیر آن صدق گشت روزی چنین پوست وزارت او بر فرزندان او بنیت
کرد و تولیت مهار بخ که عمارت آنجا نه بزرگ کاشد و مقرر کرد و آن موضع در زمان چنین بود که الکال عرب حرم
و آن تولیت با اولاد او مقرر بود تا زمان هشام بن عبدالملک که صعفه و خالد را طلب فرمود و از بلخ بواسطه امور وزارت
و از آنکه از نسل او بند الوزیر راست روشن وزیر بهرام گور بود و در زمان بهرام و رام مرتبه و دست داد که هیچ یک از وزرای سلاطین

آن نتیجه دست نداده بود چون بهرام در کار زوال دید ملک را به رستم داشت خود مدت هفت سال از بستان به پیاده و نو خشتی مشغول شد
رستم را پس یکی بعد از مرام و ایران گرد و بهرام پس هفت سال باز بر آمد و بر ایران ملک مطلع شد خوبی که رستم داد و بود و بشکار بیرون رفت که بریخ
مردی فرو برد که یکی را دید که چوبی از درخت و گچه و چوب بیرون چون از چوبان تحقیق کرد چوبان گفت که این بیش نبوده و حال در
خانه بیافتاده بهرام چون این سخن از چوبان شنید از حال خود تنبیه گرفت و تدبیر آن است که درویش آن کرد الوزیر درویش و حسن
وزیر کاوه آهنگر بود در حسنی که شاه گرشاسب شنو نظر جهت بشنو منتقضی المرام و بخدمت شاه فریدون سوی شاه او را
از غایت محبت در کنار گرفت و او را با خود بر تخت نشانید و زیاده از اندازه تلطف فرمود قارن پسر کاوه آهنگر این
الطاف تو دید و بر زبان آورد که ساعیان این دولت ایم و از انعام پادشاهی گران بهره مند نه دشمنان این
جمع فریدون ساخت نه شاه فریدون را شنفته در مجلس قارن را می طلب ساخت که چرا شما خود را نمی شناسید نظم
ز گرشاسب با کاوه راندی سخن ∴ که مرتبه کردی شنیدم ز من ∴ همه را تو ما خاور زمین ساختی ∴ ز بون شه ز گرشاسب
هنگام کین ∴ چو من هم ز جمشید دارم نژاد ∴ ز گرشاسب کاوه آری بیاد ∴ به در تا سپاهان به آهنگری ∴ نه خسرو
نژادی و لا سروری ∴ چو گنج و مارا کنون نام شد ∴ بکف تیغش اکنون گران نام شد ∴ پس از کلهداری سپهدار گشت ∴ ز آهنگری
دست سالار گشت ∴ دگر تا تو بیهوده زینسان مگوی ∴ به دشتی که گمراه گردی مپوی ∴ پس از آن بر قارن عتاب کرده
او را از دیده پیش فرستاد چون کاوه را از این حال آگاهی شد قارن را پیار زبان بر آنگیخته بکار نشانیده روز دیگر او را نزد خود باز آورد
پس از آن او را بر خود و دوش نشیر طلب کرده گفت مرا از عقل و کیاست تو اعتماد است باید که قارن را نزد شاه فریدون
بری و او را در پای شاه و جهان پهلوان اندازی و از زبان من معذرت بسیار گویی پس زیر دانا روشن ضمیر قارن را نزد شاه
فریدون آورده نوعی معذرت گفت که فریدون او را تو شنگ آمده عذر او را پذیرفت و گناه قارن را بخشید و روشن ضمیر را اکرام
طلب نمود و پس از آن روشن ضمیر وزیر شاه فریدون شد الوزیر کندرو وزیر ضحاک بوده شاه جلال الدین حسین شیرازی در رساله
فرسل را وزیر ضحاک یاد کرده و اگر چه صاحب شاهنامه او را کدخدا گفته بهر تقدیر پس مردی دانا بوده بهمین اهتمام وزیر داوکت
ضحاکی بدست شاه فریدون افتاد چون این خبر با و رسید از ملک هند بقصد بیوراسب آمد شهری دار و که مدت سه سال
شد از رفتن و آمدن ضحاک شاه بملک دژ هوخت گنگ که الحال او را بزبان بیت المقدس می نامند القصه ضحاک آمده
بر در شهر فرو گذاشت کندرو حقوق خدمت قدیم را رعایت کرده بخدمت ضحاک پیوست چون او را دید بلطف تمام
احوال فریدون از او گرفت گفت جوانیست فرملوک و سزاوار سروری را شایسته و دو برادر بر تخت تو نشسته ضحاک
گفت غم نیست مهمانست بر خوان کرمان مهمان فضول می باشد گفت آری شرط مهمان آن است که زیاده از یکی و نهان
نباشد فریدون در خلوت شادمانی بدستی حلقه ضحیه شهرناز و بدستی سر زلف سمن سای ارنواز در هم افکنده نشاط می نماید
نظم گرفتم که مهمان تو ∴ بکارش چه در شبستان تو ∴ که با خواهران جهاندار جم ∴ بخلوت نشیند بناز و نعم ∴

بکار

بگویم گفت فردا شما را نشیمن من از و نیاز برده و شما ملاح در خواهید تا شما را بکنار برد و از این جا بمن بی امید کرانه دار چون بکنار شوید
در شهر بینید رفتن که بزرگترست همه سازد و بر کنار بنشینید تا در کار و آبادانی بیاید این مرقع از ملاح بگیرید و بر گیرید چون بکلبه
رسید آن را بمظهر طبیعی این مرقع را از شما باز خواهد و بدهید دیگر روز نماز پیشین کناره رود مرد مرقع فرو برد چون پیش ملاح
شدیم رفته بود ملاح کشتی را کشیده در بر و ما بر در خانه بودیم پس در آن جا درخت بزرگی بود در آن جا شدیم گور کنده دیدیم که در بر اسباب شوهر او را
دفن کردیم و مرقع وی برگرفته و بکلبه نهادیم بر بالای تنور دیدم آمده و بدان نشان که داده بود دوم گفت که آن دوالیت داریم
چنان کنیم از بهر خدا با تو سخنی گویم او که بود و تو کیستی و این چه قضیه است گفت او درویش بود و میراث داشت وارث طلب کرده بود
را با و نبود اکنون شما میراث برید بسیار دو روزه ایم از آن جهت که گفت شما آنجا باشید تا من بیایم و او اختیار آمد غایب شد و از مرقع
در پوشید و جامه خود با ما بیرون کرد و گفت این از آن شماست و برفت و ما در مسجد جامه شدیم و دو روز آنجا بودیم فقیری که در تبریز بود شنیدیم
جامه فقیری پار و خود وا و دیدیم که طعامی بیار که بخوریم مساعت گذشت که دیدیم که آن یار می آید و خلق عظیم در وی او نخسته در آمدند و را
ترکی نشسته و شکسته که گفتیم این چه هشتو باز گوییا گفتند امروز سه روز است که این رئیس ما سیه رخت و جامه ای از شمای ایشیم او را
برون ندانستیم من گفتم پیر من او که جامه وی با شماست راست بگویید قصه را از اول تا آخر باز گفتیم وی بگریست و روی به آسمان کرد و گفت
که الحمد لله که از صلب من چون او وی پیدا شد که بندگی ترا شایست و دوست از ما باز داشتند اشاره ذو النون مصری گوید روزی
بشام ساکن نشسته بودم و همه خلق بقربانی نیاز خود مشغول بودند و من اندر وی نگاه می کردم که چه میکنند گفت بار خدایا خلق بقربان
مشغول شدند من نیز میخواهم نفس خود را قربان کنم اندر حضرت تو این بپذیر این بگفت و با انگشت سبابه بحلق اشاره کرد و بیفتاد چون
نگاه کردم مرده بود اشاره بوحمزه صیبور گوید که روزی نزد یک جنید در فتم و او را در رشته یافتم گفتم ای استاد با حق بگوی تا عافیت
دهد گفت دوش میگفتم سرم ندا کردند که تن ملک ماست و ما نیز تن دار و نیز دار ایم و خواهیم تو ای کیستی که میان ما و ملک ما دخل
میکنی تو تعرف مکن و منقطع شو تا بنده باشی اشاره صاحب کشف المحجوب میفرماید که وقتی مرا با یکی از مشایخ ماوراء النهر صحبت افتاد
چون صحبت منبسط شد گفتم ای اخی راحت از این احوال شور ندیدی چه چیز است گفت بیرون کردن خلق را اندر خود گفتم خلق بسیار بدر نگاه
و مکان آن بنابر خلق را نه رحال خود و سیری کنی تو خود را اندر خلق سیری کن که تا زین همه مشغول باز رهی و گر رهی باشند که با خلق
مشغول بودن پندارند که خلق با ایشان مشغولند پس بحکس ترا نبیند تو هیچکس را نبینی چون افت روزگار تو از دید و باشد تو را باز
نگار کسی که شغل از اختیار بالطبیعه او از شاد و طلب او از مردمان نباشد و آنگروه بی از برای ریاضت نفس ملامت جویند
با جوار بی خلق نفسان را سبکرو آن خود را از وی بهانند که تو سترس و قتی مرا ایشان را آن بود که نفس خود را اندر بلا و خواری بیند
از ابراهیم ادهم آمد که یکی از و پرسید که هرگز خود را بمراد رسیده دیده گفت بلی و بار بسیار در کشتی بودم و کسی مرا نیک نشناخت
که جامه کهنه خلق داشتم و موی دراز و در حالتی بودم که اهل کشتی همه بر من خنده میکردند و اندر کشتی با مسخره بود که هر زمان بیامدی
و موی سر من کشیدی مرا بسخرگی و استخفاف کردی من آن لحظه خود را بمراد خود دیدم و بدان ذل نفس شاد همی بودم تا روزی آن مسخره

بنهایت رسید سبب آن بود که سحرها بر خواستمی بر سر یکی دو نوبت و کرد ربار [illegible] او ای رسیدم اسرار بر من غلبه کرده بود که ستایان
بود و می توقع من نشاره بود مسجدی فراز رسیدم مرا آنجا نگذاشتند مسجد دیگر رفتم همچنان آن تا عاجز شدم و اسرار بر دل من قوت گرفت تا بجائی
گرمابه اندر رفتم و [illegible] و بدان آتش تن فرا کشیدم و دود آن من آمد [illegible] سیاه شد آنشب نیز [illegible] رسیدم در آن گلخن
بر عشق آن بلا ایام وقتی [illegible] بود و کبوتر شیخ با یزید در رفتم و مجاور گشتم تا آن واقعه حل شود [illegible] و دیگر قصد کردم و آنجا مجاور شدم
سال که هر روز غسل میکردم و سی طهارت [illegible] بر خواستم و قصد سفر خراسان کردم اندران ولایت شبی به دهی رسیدم که
آنجا خانقاهی بود که جمعی از متصوفه بودند و من جامه خشن داشتم و از آلت اهل رسم با من هیچ نبود و بجز عصا و رکوه و در چشم آنجماعت
حقیر بودم و کسی مرا نمی‌شناخت ایشان بحکم رسم میگفتند با یکدیگر که این از ما نیست و راست میگفتند که من از ایشان نبودم اما از شب لابد
در آنجا بودم مرا در بالای آن موضع نشاندند و خود بر بامی بلندتر رفتند و قدری نان برگشته پیش من بنهادند و ایشان را بالا
تنعم میکردند و من بوی میکشیدم از آنچه میخوردند و با من سخنان از سر طنز میگفتند چون از طعام فارغ شدند خربزه خوردند و پوست
آن بر سر من می‌انداختند و من بوجه طیبت حال که هر چند آن بر من بیاد [illegible] دل من از آن خوشتر می‌شد تا بکشیدن آن [illegible] آن واقعه
حل شد و اندران وقت دانستم که مشایخ کبار جهال را برای چه در میان خود راه دهند و ناز ایشان برای چه میکشند **اشاره** ایضا گویند که من
احمد حمادی سرخسی پرسیدم که ابتدای توبه تو چگونه بود گفت وقتی من از سرخس رفتم به بیابانی فرو شدم بر اشتران خود و مدتی آنجا بودم
و پیوسته میخواستم که گرسنه بودمی نصیب خود به دیگری دادمی بقول خداوند تعالی ویؤثرون علی انفسهم ولو کان بهم خصاصة و بودی تا
طایفه اقتصادی داشتم روزی شیر گرسنه از بیابان بر آمد و اشتری از آن من بکشت و بر سر بالای شد و بانگی بکرد هر چه دران نزدیکی
سباع بودند بر اثر بانگ وی بر وی جمع شدند اشتر را بر دریدند و هیچ نخورد و باز بر آن بالا شد و آن جانوران جمع شدند
گرفتند و وی می‌بود تا همه از آن بازگشتند آنگاه قصد کرد که لختی از آن بخورد روباهی لنگ بیامد شیر بازگشت تا آن روباه
خواست خورد و بازگشت آنگاه شیر آمد و لختی از آن بخورد و من در نظاره میکردم چون بازگشت بزبان فصیح مرا گفت یا احمد
ایثار لقمه کار سگان است مردان نفس و جان ایثار کنند چون این برهان بدیدم دست از کل اشغال باز داشتم ابتدای [illegible]
اشاره نقلست که ابوبکر وراق عمری در آرزوی دیدن خضر بود هر روز به گورستان حیره شدی و باز آمدی در رفتن و باز آمدن
یکجزو قرآن ختم کردی روزی جوانی از دروازه بیرون شد پیری نورانی دید بروی سلام کرد جوابش داد گفت صحبت خواهی گفت خواهم و
شدند تا گورستان و سخن بودند چون ابوبکر خواست باز گردد خضر گفت عمری آرزوی دیدن من داشتی امروز که مراد دیدی
از خواندن قرآن باز ماندی چون صحبت خضر چنین است صحبت دیگران چون بود تا بدانی که عزلت و تنهایی برهمه کار اشرف دارد
اشاره نقلست که ابن عطا را ده پسر بود همه صاحب جمال و سفری همه بهم رفتند دزدان گرفتار گشتند دزدان یکیک پسران را
گردن میزدند و وی هیچ نمیگفت و هر پسری را که گردن میزدند وی خنده میکرد و روی به آسمان میکرد تا نه پسر را همچنین گردن زدند چون پسر
دهم را خواستند که بکشند شیخ ابن عطا روی به آسمان کرد و خنده در گرفت چو همه پسران کشتند هیچ شفقت نداری بر ایشان گردن زدند با آسمان نگریستی

فضیلت و جنس را بوزرای [illegible] بیست و کرد فره [illegible] بازین سخن شاه ضحاک را بهم بر آمد و بر وی خشم گرفت و قسم یاد کرد که دیگر او را وزارت ندهد
کفت شهریار را اعمال و شاهی حاجب باید کرد و مراد از پیر بودن سن کاربست این سخن بر ضحاک گران آمد و آن کرد که مشهور است بر او بام تقدم
فره و این قصه بهت و گرفتار گشت **الوزیر هامان** وزیر فرعون ملعون بود و در وزارت بسیار بر فرعون مستقل بود و بر تبه که گویند
چند نوبت فرعون خواست که ایمان آورد و او منع شد و گفت خداوند زمین ای خود را پست خدا و ند آسمان که چنین سخنان گفتی
با پرور دگار اهل زمین و از این قسم سخنان بگوید آنرو که سپاهی بنی اسرائیل را کنار رود نیل از پیش لشکر فرعون هزیمت نمودند و دریا
نیل را شکافته آب چون طاهر [illegible] دوازده شاخ شد و هر سبطی از اسباط بنی اسرائیل گذشته در آمدند فرعون با آن لشکر
آنچه که عجب دید خواست که در آب نیاید از امان رسید که مراجعی باید کرد هامان گفت بلاتوقف در آب می باید در آمد
و چند روز چنین از آن آب عبور نمود و فرعون گذشته بود و فرعون [illegible] که در آن گشته و نماید اسب آب نیل را گذشته و با آتش آن
آب آتش جهنم رفت **الوزیر فیثاغورس** بقول صاحب تاریخ الوزرا او وزیر گشتاسب بن لهراسب بود و شاگرد لقمان اکثر ساز را
در علم موسیقی ساخته اوست گر نه رای صاحب دولت را بر جانب گشتاسب از ملک برآوردی از سخنان اوست که چون
خود گفتن ناپسندیده است و سگ بسلف خوردن شان دروغ است **الوزیر جاماسب** برادر گشتاسب بود و او نیز از شاگردان
لقمان است شهرت صاحب بر برادر خود بود و اکثر هم وزارت را او می برد و او در علم نجوم و احکام بسیار است
عهد خود تا سه هزار سال احکام کرده بود در ولایت فارس و فرمود پادشاه و حاکمی که رابر برادر اسبان سواره نکند
بر ایشان بسیار گذشت از سخنان اوست که بدترین خصلت ستم رسانیدن است و بزرگترین جراحتی آنست که گرامی از کسی یابی حاجت
خواهد و او نشود و سخنان به تنی فاضل بزرگی بوده در خانه کوچکی با زن یا فاضل **الوزیر بقراط** شاگرد فیثاغورس بود و دو
همین کتابی تصانیف اوست و در علم طب تقسیم اعتبار دارد و فصول بقراط اعلی علماء طب با نفس قاطع است و از سخنان اوست که غافل آنکه
کمتر کوتاه و او انجیرین میفرمود که بغضی و بزرگترین بغضی ای پادشاه یعنی طلب آخرت و رضای حق جل و علا **الوزیر سقراط**
شاگرد بقراط بود و وزیر بهمن اسفندیار هم بود از سخنان اوست که نادان را توقع کردن از منحل است که تیر اصابت
و از سخنان است که کوه سی در غیر موضع بهتر از کاهلی در کار رهای کردنی **الوزیر افلاطون** شاگرد سقراط بود و وزیر
دارا و بزرگ از سخنان اوست با بدان منشین که چون از ایشان بسلامت خلاصی یابی بر تو منت جای نهند هر که ضبط
خود کند ضبط نفوس دیگران چگونه کند پادشاه شراب خوردن حرام است زیرا که پادشاه نگهبان رعیت است
نگهبان را بیخبر بودن شرط نباشد در دوستی که خود را تو آنکه نماید چون دوست که تن را آماده فربه نماید **الوزیر ارسطاطالیس**
شاگرد افلاطون و وزیر اسکندر بود کتب حکمت و فلسفه و منطق و اقلیدس و هیات و غیر آن هر چه است بیشتر از او
در ایران به روم فرستاد و باقی را بسوخت آن علوم از ایران برانداخت از سخنان اوست که سلطان چون آب دریا بزرگ است
و ارکان دولت چون جویها که از آن منشعب شوند هرگاه طعم و رنگ آب دریا شد جویها نیز چنان باشند همیچگونه در پادشاه

باشد و در عدل و علم ارکان دولت تیر جان باشند پس پادشاه را جهت سر رشته [illegible] بهتر از همه آن است که هر کس را سزد [illegible] شت
تا دیگران خیره نشوند زن و فرزند و جا بنده را با بزرگ و کوچک مزاح نباید کرد که در بزرگ کینه در کرد و کوچک گستاخ گردد الوزیر
بوذرجمهر وزیر انوشیروان عادل بود و مولد و منشأ او شهر مرو است سبب تقرب او در خدمت انوشیروان [illegible]
شامات گشته شد از سخنان اوست که پنج چیز از قضا و قدر است که سعی بنده را در آن دخل نیست زن موافق خواستن فرزند
نیکو آوردن مال یافتن و سعادت بودن و پنج چیز کسبی بنده و حاصل شود علم و ادب و شجاعت یافتن نجابت و ترس از عذاب
دوزخ الوزیر بزرگ امید در ایام دولت شاه هرمز وزیر بود و در مدار دولت هرمز بر آن وزیر کاردان بود و در آن
هرمز به عدل و داد هیچ کم از دوران نوشیروان نبود گویند در زمان هرمز روزی شاهزاده پرویز در ایام کودکی باغ دهقانی
رفته و شب در آنجا بود و در روز آنها رعیت از و شکایت کرد بخدمت هرمز که غلام غوایش غوره در انگور [illegible]
و حکیش او از جنگ بگوش عیالان من رسانید شاه هرمز از این غضب بسیار آزرده شد و فرمود که غلامش را با اسب و چکی [illegible]
دهقان دهند و پس آن فرمود که بر پرویز او ریشه کنند در آن گاه بجا آمد روز بزرگ امید موبدان را باعث ساخته رفتند و پای
در گردن خرد افکنده او را در پای هرمز افکندند هرمز به ترحم الحان سلطنت را در کنار گرفته رقت نمود و از گناه او در گذشت
چنانکه شیخ بزرگوار نظامی گنجوی در خمسه میفرماید نظم سیاست بین که میکردند از این پیش :: نه با بیگانه با دردانه خویش
از آن روز باز محبت بزرگ امید در دل پرویز بود چون دولت هرمزی به او رسید وزارت خود را بزرگ امید داد و هرگز
از صواب دید او در نگذشت و آن وزیر صاحب عقل او در دولت خسرو حق بسیار است چنانکه ما در این نسخه [illegible] در گذارم
رفتن خسرو را بروم و دختر گرفتن از قیصر و جواهر را از ملک آوردن فصل دویم در ذکر وزرای حضرت رسول الثقلین
و خلفای الراشدین رضوان الله علیهم اجمعین [illegible] صاحب طبقات ناصری و مولف آثار الوزرا آورده اند که وزیران
پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم چهار بوده اند دو در آسمان و دو در زمین وزرای آسمان حضرت میکائیل حضرت جبرئیل و وزرای
زمین قاتل المشرکین علی بن ابی طالب علیه السلام است بموجب حدیث صحیح متفق علیه فریقین که در باب تصدق خاتم و از
حدیث متواتر انت منی بمنزلة هارون من موسی الا انه لا نبی بعدی و قوله عز شانه واجعل لی وزیرا من اهلی هارون اخی [illegible]
خاتم را اکثری از علما و مفسرین اهل سنت و جماعت نیز در تفسیر آیه انما ولیکم الله نقل کرده اند و دیگران یعنی باقی اصحاب را در وزارت
آنحضرت صلوات الله علیه و آله دخلی نیست این روایت موقوف بر حکم الهی جل شانه [illegible] صاحب طبقات ناصری [illegible]
پیغمبر [illegible] وزیران [illegible] ابوبکر بن ابی قحافه و عمر بن الخطاب که حضرت خیر المرسلین را اکثر کارها بصواب دید این دو
دانا بود در امور دنیا الوزیر عبد الله بن ارقم وزیر و دبیر ابوبکر صدیق بود و وزیر دویم او عمر بن الخطاب و عبد الله بن ارقم
وزارت عمر بن الخطاب نیز کرد الوزیر مروان بن حکم وزیر عثمان بن عفان بود و از مشاهیر و اعیان و حالات و تعدیات
او بوضوح پیوسته الوزیر [illegible] وزیر امام المتقین امیر المومنین یعسوب الدین قاتل الکفره [illegible]

[illegible] امیر المومنین علی مرتضی بود علیه السلام فصل سیوم در ذکر وزرای بنی امیه و مدت سلطنت ایشان نود و یکسال بود و چهارده تن
از ایشان سلطنت کرده اند چنانکه شاعری در بعضی گفته نظم بودند از مروان [illegible] چهارده :: [illegible]
اول معاویه پسر هند بود [illegible] :: وز بعد او یزید به جفا کار بد گهر :: آنگه معاویه به بود مروان و بعد او :: عبد الملک و ولید و سلیمان [illegible]
آنگه یزید و باز هشام است پس ولید :: وز بعد او یزید و ابراهیم را شمر :: مروان بن محمد آنکش لقب حمار :: بود آخرین [illegible]
جز این چهارده دگر الوزیر منصور الرومی وزیر معاویه بن ابی سفیان بود که نور چشمش بود یزید پلید علیهم اللعنة والعذاب
الشدید الوزیر قعقاع بن عیسی وزیر مروان عبد الملک بود الوزیر سلیمان الحمیری وزیر صاحب [illegible] سلیمن بن عبد الملک
الوزیر رجاء بن حیات الکلبی وزیر و مشیر اعدل الملوک و السلاطین عمر بن عبد العزیز بود الوزیر عبد الحمید بن یحیی [illegible]
[illegible] وزیر عبد الملک مروان بود و در [illegible] وزیر مروان حمار شد و گویند که دولت بنی امیه بر کس [illegible] رسید که در عهد
خود عدیم المثل بود و نزد مروان حمار و صاحب لشکرش یزید بن عمرو که در مردی و شجاعت نظیر خود نداشت و عبد الحمید که در [illegible]
و کفایت مثل خود نداشت [illegible] دیوانی از صورت فارسی به عربی او نقل کرد و در تقویم بنیاد نهاد و بیشتر از او [illegible]
حساب به [illegible] میکردند [illegible] عبد الملک [illegible] و سبعین زر و نقره کم عیار و [illegible] سکه گردند و قبل [illegible]
نقش سکه بود و پیش از او در عرب زر و نقره سکه نکرده بودند اهل عجم را سکه بفارسی بود و پهلوی اهل روم و منسوب [illegible]
و عیار هر شهری بنوعی بود [illegible] یک عیار آورد و بعضی گویند در روم صورت ملوک را بر زر نقش میکردند [illegible]
الوزیر جعفر برمکی در تاریخ تسعین هجری وزیر سلیمن بن عبد الملک شد و پدران جعفر از زمان اردشیر بابکان
باز وزیر و وزیرزاده بوده اند در بعضی تواریخ مرقوم است که زن اردشیر بابکان خواست بفریب برادر خود اردشیر را
زهر دهد اردشیر [illegible] فهم کرد زن را بوزیر خود [illegible] داد که بکشد او آن زن را بوزیر گفت [illegible] که از شاه
اردشیر حامله ام چون اردشیر فرزند نبود وزیر او را نهان کرد و خود را خصی کرد [illegible] که در بالا [illegible]
ذکر [illegible] علی [illegible] شاه اردشیر [illegible] وزارت را بر اولاد او مسلم داشت و بهار بلخ را بابا و داد [illegible]
و در شاهنامه آمده که شاه اردشیر بعد از این همه تکلفات بر یکروی درم نام خود را نقش کرد و بر روی دیگر نام
وزیر را چنانکه نظم وز آن پس اگر کرد گنج و درم :: همان گنج و دینار و هر بیش و کم :: یکروی بر نام شاه اردشیر
بروی دگر نام فرخ وزیر :: که [illegible] نام دستور شاه :: جهان [illegible] مردی نمانید راه :: [illegible]
همچنین :: [illegible] سلیمن بن عبد الملک
تولیت نوبهار بلخ بفرزندان او [illegible] تعلق داشت و عجم را آن نوبهار چنان بود که مکه معظمه عرب را چنانکه فردوسی
گفته اند صفت آن مکان شریف شعر بلخ گزین شد بر آن نوبهار :: که یزدان پرستان بدان روزگار ::

مرا نخانه پادشاه انجبان که چون کمربتا زیان این خاندان سابقه عنایت الهی او را دریافت و بشرف اسلام مشرف شد
و بمیامن آن پایه و مرتبت او بجایی رسید که فرزندانش بمنصب وزارت و قهرمانی ولایت عرب و عجم رسیدند چنانکه
در ذکر سخا و عطای ایشان فضلا و شعرا تواریخ ساخته اند و جعفر برمکی بجود موصوف که در تاریخ سنه [illegible] زر و نقره [illegible]
کرده مضروب ساخت چنانکه [illegible] مضروب کرد و بزر جعفری مشهور و منسوب است الوزیر ابو جعده [illegible] وزیر مروان
حمار بود و از اشراف عرب [illegible] شام در کمال کفایت و شهامت از اقران خود ممتاز چون دولت مروان بآخر رسید
بخدمت سفاح پیوست و در حضرت او مرتبه عالی یافت چون مروان کشته شد سر او را پیش سفاح آوردند گفت که باشد از
حاضران که این سر را بشناسد ابو جعده گفت بنده می‌شناسم چون پیش آمد سر مروان را دید آب در چشم آورد و گفت آری
سری است که دیروز بر مسند خلافت بود و امروز الحمد لله که بجمال مبارک خلیفه عالم آراسته است که [illegible]
انجمن [illegible] ابو جعده گوید که چون من این کلمه گفتم [illegible] گریستند و عادت سفاح آن بود که هر کس پیش امیر را
پیش او ستایش میکردی [illegible] چون من بخانه آمدم وصیتها کردم و منتظر مرگ خود نشستم چون آن شب
بر من بسلامت گذشت [illegible] شکر کردم و صدقه بسیار دادم و بخدمت سفاح رفتم [illegible]
رسیدم که [illegible] صحبت چون [illegible] گفت چون تو [illegible] شخصی [illegible] سفاح گفت که ابو جعده امروز عجب
[illegible] کرد که خصم خلیفه را در پیش او [illegible] سفاح گفت رحمت [illegible] که صاحب خود را در پیش ما [illegible] اصطلاح
در حق چنین کسی باید کرد که وفا و عهد نگاه دارد و حق نعمت فرو نگذارد [illegible] شکر خدای کردم
شنیدم که عباس علی [illegible] شام [illegible] فرستاده نزدیک سفاح [illegible] که شنیده شد که ابو جعده در مجلس [illegible]
کرده [illegible] از روی [illegible] پسندیده این [illegible] صورت [illegible] از روی سیاست ملک واجب کند که او را [illegible]
کنی که عبرت دیگران شود چون این [illegible] بسفاح رسید [illegible] منصور در خلوت [illegible] گفت منصور گفت
ابو جعده ما را از طرف [illegible] در خور [illegible] کار [illegible] آدمی است [illegible] خود را در پیش [illegible] شنیع
[illegible] ابو العباس این [illegible] منصور پسندیده و مرا [illegible] تا روزی در پیش سفاح بودم
وقت برخاستن شد خواستم که برخیزم گفت زمانی بنشین که با تو مهمی دارم چندانکه مجلس خالی شد مرا پیش
خواند گفت سری دارم که افشای آن ترا خطر جانست من گفتم که امیر المؤمنین [illegible] خود [illegible] میدارم [illegible]
بیرون [illegible] گفت ای ابو جعده من گفته بودم که هر که سر مروان [illegible] نزد من آورد [illegible] من خلافت [illegible] باشد و [illegible]
کار بر دست عمم برآمد و [illegible] منصور [illegible] اقرار می‌کرد [illegible] عاقل و عادل و قاهر [illegible]
چه صواب می‌بینی گفتم بنده را چه زهره آن باشد که در امور خلافت تواند سخن گفت گفت البته باید گفت گفتم [illegible]

می‌آزمود

من خود هیچ نتوانم گفت و هیچ رای نشاید [illegible] و لیکن من وقتی در خدمت سلیمن بن عبد الملک مروان بودم که ناگاه او را [illegible]
سلیمن بن عبد الملک درگذشت و عمر عبد العزیز را که پسر عم او بود و [illegible] ابو سلمه [illegible] اضطراب [illegible] کردی [illegible]
[illegible] برادر [illegible] خلافت [illegible] که از فرزندان [illegible] ابو سلمه چون این سخن بشنید اضطراب [illegible]
[illegible] ابو العباس سفاح گفت که خدای بر تو رحمت کناد که اشاره کردی و نصیحت دریغ نداشتی تو شنیده بودی
که عم من [illegible] نوشته بود [illegible] تو اشاره کرده بودی و برادرم منصور مرا از آن منع کرده بود و تو بیک سخن [illegible]
[illegible] تو اشاره کرده بود محروم کردی از خلافت و در حق آدمی که در باب تو عنایت فرموده بود [illegible]
[illegible] نصیحت [illegible] منصور [illegible] حکایت شنید [illegible]
خلافت مرا [illegible] فصل چهارم در ذکر
وزرای بنی عباس مدت خلافت ایشان پانصد و پنجاه سال بود و سی و هفت کس از ایشان خلافت کرده اند و در زمان
ایشان پادشاهان بزرگ که بوده اند از ایشان منشور و القاب برده اند ابو سلمه خلال الملقب بوزیر آل محمد [illegible]
سفاح ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله عباس بود که اولین خلیفه است در وقتی که ابو مسلم صاحب الدعوه [illegible]
غالب شد [illegible] اقبال ابو سلمه [illegible] ظهور یافت [illegible] ملقب [illegible] شد و در خطبه نام او را [illegible]
[illegible] خلیفه کرد [illegible] فوت شد ابو سلمه [illegible] خطبه [illegible] فتح بلاد و عراق [illegible]
[illegible] در میان مردان [illegible] فتح شده مداین را محل اقامت کردند ابو
خلال [illegible] منبر برآمد و خطبه فصیح بلیغ ادا نمود [illegible] فرمود که این آل محمد صاحب الدعوه امیر ابو مسلم [illegible]
فرموده که امامی مستحق منصب خلافت و خلیفه قابل امامت نصب کنم بعد از تامل بسیار [illegible] اختیار بر نام محمد [illegible]
[illegible] محمد بن علی بن عبد الله عباس [illegible] سخاوت و شجاعت علم بود و همگنان بمتابعت [illegible]
[illegible] ابو سلمه خلال را در این اختیار [illegible] ابو العباس عبد الله سفاح [illegible] آل عباس
[illegible] در وقت [illegible] خطبه [illegible] و بعد از امامت در محراب [illegible]
[illegible] دست بیعت [illegible] و بیعت کردند [illegible] سفاح
[illegible] الوزیر خالد بن برمک بعد از ابو سلمه خلال وزیر سفاح شد و در تاریخ سنه اثنی و ثلثین [illegible] وزیر المنصور بالله ابو جعفر
عبد الله [illegible] ابو جعفر [illegible] خوانده شد و جعفر دوم خلیفه است از بنی عباس ابتدای خلافت منصور خواست که مداین
[illegible] و بغداد را بنا کند [illegible] در خلوت با خالد سخن راند خالد او را از این عمل منع کرد [illegible]
[illegible] پادشاهی خواست که عمارتی کند تا عمارت دیگر را ویران کرد و او را این آرزو میسر نشد جعفر گوش بقول او نمود

دکنت شما ... جانب مجمع ... که گویند تا مدت ... چندین هزار کس کار کردند و چندین هزار دینار خرج شد اندکی از آن عمارت
ویران شد با خلیفه از آن عمل پشیمان شد باز در خلوت با خالد از آن عمل سخن کرد که ویرانی این عمارت مشکل است توجیه ...
این نوبت خالد بعکس آن گفت که امیرالمومنین را نبایست خراب کردن اما چون این کار کرد باید تمام کند تا پادشاهان دیگر
که پادشاهی ساخته پادشاهی ... ویران کند البته امیرالمومنین را این ویران کند و ایوان را که عمارت از نظام کسری
باشد نشانه که آن از عظمت بر نبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله که در شب ولادت او آن عمارت
شکافته است ... التفات نکرد **الوزیر عبدالملک بن حمید** از جمله وزرای منصور بود و این عبدالملک
نشاط و دست بود چون ... مشغول گشت مهمات خلافت خلل پذیرفت ابوایوب سلیمان بن احمد بن سلیمان المورایانی
نیابت خود داد و او مردکانی و چلد و دانا بود و در خدمت مواظبت ... و صدق اخلاص اظهار ... می کرد
خود ظاهر ... تا تمامت کار وزارت بر وی مقرر شد و عبدالملک بعلت ... معزول شد و از وزارت
الوزیر ابوایوب سلیمان بن احمد سلیمان المورایانی چون وزارت منصور بر وی مقرر گشت منصور را چنان ...
که مردمان می گفتند که او مر منصور را سحر کرده و او روغنی ساخته بود که در هر مجلس که بودی آن مجلس معطر شدی مردم آن روغن را
... ساخته بودند چنانکه چون خواستندی که کسی را گویند که مردمان او را دوست میدارند گفتندی که روغن ابوایوب
دارد و در وقتی که ابوایوب کار وزارت میراند خالد برمکی پیوسته بخدمت منصور می آمد و در موقف خلافت
قرب تمام داشت بسبب خشمت او ابوایوب را خلعت وزارت نداده بودند و بر بالش وزارت نمی
ابوالقاسم اسمعیل میگوید که روزی پیش ابوایوب رفتم او را متفکر یافتم پرسیدم که سبب اندیشه چیست فرمود که جای
خالی کرده اند گفت ای برادر مرا اگر چه در خدمت خلیفه هم منزلتی حاصل است ولیکن بسبب خالد برمکی آزرده ام
که او مرد کافی و داناست و این شغل از وی تحویل کرده اند که بمن سپرده است هر آینه او خصم منست و در خدمت خلیفه
قربت تمام دارد اگر فرصت یابد در قصد من هیچ تقصیر نکند و قصد او جائی باشد و من آن را هیچ تدبیر ... ابوالقاسم
گوید که من گفتم که عجبست که اینقدر بر رای وزیر پوشیده مانده است که چون صاحب وقتی را از کسی اندیشه آید
خود مشوره باید کرد تا بجد ذات او غرض حاصل آید و این مهمی است در خدمت منصور القدر محل هست که مصالح ملکی
عرضه داری فردا با او اغلوطی کن در حضور که جاهلی گردان فارس والحد و فتنه میکنند و تمردی می نمایند کار ایشان
فرو نمی باید گذاشت که دفع ایشان کار ... اگر امیرالمومنین ... حرکت کند صواب نباشد مصلحت آنست که خالد برمکی
باین امر روانه کند که او مرد داناست و صاحب رای بقوت عقل و تدبیر او آن کار نیکو میشود و چون او از پیش تخت دور شود
غرض حاصل آید ابوایوب چون این سخن بشنید بسیار تحسین کرد و عالی هزار دینار داد و کار خالد چنانکه قرار داده بود بساخت

بنرال

الوزیر یحیی ... می را از ... بستند و خالد را بدو سکاهی روانه کرد و بعد از شغل شریف وزارت پوشیده و بر بالش وزارت نشست
الوزیر خالد مرزبانی بعد از خالد برمکی ابوایوب وزیر منصور شد و در پیش او درجه عالی داشت چنین از وی نقل کرده اند که ...
... شد **الوزیر ربیع بن یونس** بعد از سلیمان بن خالد مرزبانی وزیر شد ام اعظم بوحنیفه نیز در آن عصر بود و سخن ... ده
... عطا ... داشت و عبدالله بن المقفع که کتاب کلیله و دمنه از زبان پهلوی بعربی نقل کرده هم در آن روزگار بوده
الوزیر ابوعبدالله بن معاویه بن عبید الله الاشعری وزیر المهدی ابو عبدالله محمد بن منصور بود که خلیفه سیوم است
و در جامع الحکایات آمده است که وزیر او معاویه بن عبید الله الاشعری بود و چون منصور خلیفه مهدی را ولیعهد کرد
... چون بخلافت رسید وزارت به منصور ... معاویه داد و این معاویه داد و این معاویه اول مولا بود که در علم
وزیر گشت و پدر او عبدالله بنده ابوالعباس سفاح بود و میراث بمنصور رسید و او بسبب هنر و فضل منصور او را از
داد و آزاد کرد و چنانچه او در ایام خردی مهدی که خدایی داشت و دبیری داشت که خدایی و دبیری امر خود داری
بد او داد و این معاویه بس امانت بود و از او حکایتی آنست که گفت که روزی بخدمت امیرالمومنین مهدی رسیدم
او را غضبناک دیدم و پرسیدم که سبب غضب خلیفه عالم چیست گفت ابو ... عبدالله بن الحسن که سه بار خروج کرده
گفت در سر اغماض فرموده ام و بهیچ نوع ترک فتنه نمیکند و از من شرم نمیدارد و این چاعت فرموده ام که او را بیارند و در پیش
سیاست کند تا دیگران را عبرت شود معاویه گوید که من چندان صبر کردم که او از خشم فرود آمد آنگاه گفتم چون امیرالمومنین این حکایت
شنید گفت اگر بجهت صلاح دین و دنیای او باشد نگویم خیانت کرده باشم ... که امیرالمومنین بجهت خلافت کس
... هیچ صورتی در پیش او گفته اند و هیچکس چنین نگفته و امرا و عمالی که در سرحد هستند هیچکس این قسم حکمی نشده و این
... برکت امیرالمومنین و سعادت شرف که در دنیا موجب نامی و حال است و در عقبی وسیله ثواب جزیل است ... این
سخن بر زبان نباید آورد و دوست بدل نباید کرد که امروز میگذرد و فردا اجداد او در خدمت امیرالمومنین علی علیه السلام
... شرمندگی شود و چون این فصول گفتم آب در چشم او گشت و مرا گفت ... نیکو نصیحتی کردی که بدین اشارت
از خشم ... تو ... آنچه عبدالله را سیاست میکردم و پشیمانی سود نمیداشت و بر این سخن بودم که
عبدالله ... آمد چون نظر مهدی بر وی افتاد گفت ... ای ... امیرالمومنین
نیکو ... که فرمان فرمای خود طریق اخلاص سلوک نمیدارم مهدی فرمود که ... چون عبد
... امیرالمومنین علی علیه السلام را در خواب دیده که او را ... و گفت که تو ... فرزندان من از تو
... آسوده اند ... مهدی ... و گفت که ... زندان ... از ... داد
... مهدی ... از خواب ... فرمود که عبدالله را حاضر کرده عبدالله ... جان
چون ... مهدی ... کشته ... گفت ... که ... کنی ترا ... عبدالله

یاد کرد و مهدی فرمود که او را پیش آوردند و بر روی او بوسه داد و فرمود که از بیت المال او را سیصد هزار دینار بدهند و چندانی سلاح که بکار آید
در سالی داد و ده هزار دینار شد و همچنین حال [illegible] که مشهور شد **الوزیر ابو عبید الله بن [illegible]** وزیر مهدی بود [illegible]
و سبب علویان نسبت کرده مهدی بر او متغیر شد و حکایت [illegible] یکی از علویان را بدو داد تا بکشد یعقوب علوی را امان داد و
بگذاشت و [illegible] مهدی کس فرستاد و آن علوی را باز آورد و بگرفت و پنهان کرد و احوال را از یعقوب تفحص نمود و گفت
بر خود سوگند داد و [illegible] مهدی علوی را بدو نمود و او را از وزارت عزل کرد و محبوس [illegible] یعقوب تا عهد هارون
بود هارون او را خلاص کرد و رخصت داد که بمکه رفت و مجاور شد پیش از آن **الوزیر فیض بن [illegible] الطوسی** وزیر هادی موسی بن مهدی بود
که خلیفه چهارم است و اطوار و احوال او از هیچ تاریخ معلوم نشد **الوزیر یحیی بن خالد بن جعفر برمکی** بتاریخ سنه سبعین و مائه هارون الرشید
او را وزارت داد و در این هارون خلیفه پنجم است و یحیی را پدر خواندی و زبیده خاتون که مادر امین بود و
مادر [illegible] خاتون چند پسر بهم رسید مثل فضل و جعفر و موسی و محمد ابنای یحیی برمکی را در وزارت هارون درجه عالی بهم رسید
وزیر را از وزرای بنی عباس کمالات بود و چون در باب ایشان ذکر آن بتفصیل آمده اینجا اختصار رفت **الوزیر**
فضل برمکی بعد از پدر خود هم در ایام هارون دو سال وزارت هارون کرد بدین دستور که چون یحیی برمکی پیر شد استعفا نمود
که دیگر من پیر شده ام و دستوری خواست که بزیارت مکه رود و مجاور نشیند هارون اجابت نکرد و گفت که فضل و جعفر پسران تو
توانند و وزارت را می شاید هر کدام را که خواهی بجای خود نصب کن تا تواند آنجا سلام کنی و باز گردی و ایشان
بجای تو وزارت کرده باشند و آنچه باید گفت بگویند و آنچه ازین بشنوند بتو بگویند و بتدبیر کار هارون رشید را خوش آید
جعفر بود و یحیی فضل را اختیار کرد و جعفر دبیر بود و مستقیم و نیکو خلق تر و خوش روی تر و لیکن فضل سال مهتر بود و کار دیده تر و صاحب تجربه
پس یحیی فضل را خلیفه خود ساخت و انگشترین هارون را بدو داد و او را بوزارت تعیین کرد و در رشید را دل بجعفر بود و لیکن ظاهر نکرد
و سال فضل باستقلال وزارت هارون کرد بعد از آن هارون انگشتری از فضل گرفت و بجعفر داد و دو سال بحکم جعفر وزارت کرد [illegible]
انگشتری را جعفر گرفت و نزد یحیی فرستاد و گفت تو دانی بهر که خواهی بده از پسران و یحیی این نوبت انگشترین بکسی داد و کار او ای خود
خواهی انداخت تا آن وقت که کار برامکه گشت و کران معدن بجای خود آمده است **الوزیر فضل بن ربیع بن [illegible]** بعد از برامکه هارون
بوزارت او داد و در زمان هارون بغایت صاحب اختیار شد هارون بتاریخ سنه ثلاث و تسعین و مائه در شهر طوس وفات کرد
فضل ربیع در خدمت بود و در این وقت پسر بزرگ هارون محمد امین در بغداد خلافت اظهار کرد و خلق را به بیعت خود خواند و نامه بفضل
نوشت که باید که بیعت من از سپاه بستانی و هر چه همراه هارون بود جمله را ببغداد حاضر سازی و هارون وصیت کرده بود که هر چه
همراه است مامون را باشد فضل ربیع را خاطر بجانب محمد امین بود و هیچ خزانه را برداشته متوجه دار الخلافه بغداد شد و بخدمت محمد
امین پیوست و وزارت مامون در خراسان ماند و با محمد امین طریق [illegible] سپرده دم انقیاد میزد اما فضل ربیع از خوف
دل محمد امین را با مامون بد میکرد تا کار باینجا رسید که محمد امین کشته شد در میانه **الوزیر فضل بن سهل** وزیر مامون الرشید بود و مامون [illegible]

هشتم خلیفه

هشتم خلیفه است از خلفای بنی عباس در تاریخ گزیده مرقوم است که اصل فضل بن سهل از کاسره بود و در اول یحیی برمکی داشت بر دست یحیی
برمکی مسلمان شد و را آن روز که مسلمان میشد غسل کرد و جامه پاک پوشید بر کار نشست و سر و یحیی برمکی گفت او را گفت چون مسلمان شدی
[illegible] گفت بر خود روا بنداریم که زمانی که [illegible] باشم در وقتی که مامون طاهر بن حسین [illegible]
[illegible] و محمد امین بود [illegible] فضل بن سهل [illegible] گفت [illegible]
[illegible] آنچنان بود که طاهر [illegible] یعقوب [illegible] زبون شدند اما مامون [illegible]
[illegible] بدست فضل بن سهل داد و او را ذو الریاستین لقب داد یعنی وزارت و امارت هر دو و او بهم سرانداز کرده [illegible]
[illegible] فضل سهل [illegible] مخفی [illegible] فضل [illegible] مامون [illegible]
[illegible] مامون [illegible] فضل [illegible] و [illegible] مامون [illegible]
[illegible] مامون با عبد الله [illegible] شطرنج می باخت [illegible]
[illegible] فضل سهل [illegible] اگر کسی بگوید او را سیاست کنم پس فضل سهل در سرای آمد [illegible]
[illegible] گفت شطرنج می باز پس فضل سهل در آمد [illegible] مامون [illegible] شطرنج [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شطرنج بازی [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] شطرنج [illegible] مامون گفت [illegible] امیر المؤمنین همه عمر خرم باشد [illegible]
[illegible] مامون [illegible] گفت [illegible] مامون [illegible]
[illegible] فضل [illegible] گفت [illegible]
[illegible] مامون گفت [illegible] که صلاح دولت ما در آن بود
[illegible] هزار دینار داد **الوزیر حسن بن سهل** برادر فضل بن سهل است بعد از فضل وزارت مامون بدو مقرر شد
[illegible] صاحب مروت بود [illegible] مرتبه بود که بالاتر از آن نباشد گویند روزی نظر او بر [illegible]
[illegible] حسن [illegible] گفت [illegible] مردم [illegible]
[illegible] حسن دل [illegible] و دوات و قلم پیش طلبید [illegible]
[illegible] هزار درم [illegible] هزار درم نوشت [illegible] حسن [illegible]
[illegible] گفت ای [illegible] خداوند تعالی [illegible] هزار [illegible] وزیر گفت [illegible]
[illegible] قلم [illegible] مردم [illegible]
[illegible] **الوزیر احمد بن ابی خالد** بعد از فضل بن سهل وزارت مامون بر او مقرر گشت مردی دانا و زیرک و صاحب مروت بود
و در خدمت مامون اعتبار تمام داشت در جامع الحکایات مرقوم است که احمد بن ابی خالد وزیر کامل و عاقل و [illegible]

جمیع وزراء و کبیر بود با هر که نظیری در مردان کتابت روزی در پیش مأمون روی با ما کرد که یکی از خواص مأمون بود و گفت که ای امیر
المؤمنین کسی که کاتبی و نفس متقی جاه و آب دعات توجهت و عقیقا و توکفیت شده گفت معنی من اهلیت من است احمد بن ابی
خالد گفت چه اهلیت داری گفت اگر کار نیز رسد که تو را اهلیت وزارت داری گویم احمد ازین سخن خجل شد و دیگر
جواب نداد **الوزیر ابو العباس الفضل بن مروان** وزیر المعتصم بالله ابراهیم الرشید بود و معتصم خلیفه هشتم است در بعضی تواریخ مذکور است
که فضل بن مروان نهایت عاقل بزرگ بود و مرتبت و منزلت او در خدمت معتصم هر روزی زیاده بودی روزی
معتصم را بوثاق خود دعوت کرد و معتصم آن دعوت را اجابت نمود و بوثاق دعوت را اجابت نمود و بوثاق او رفت
چون بوثاق او حاضر آمد آن ضیافت در تغیری بود که شرفات وی برج برج ساخته از تحفت و انواع فروش و اوانی
و آلات مناسب ترتیب داده بود که زیادت بر آن تصور نباشد چون معتصم آن ترتیب بدید از غایت غیرت بر او
و کت خشم در وی کند و در ساعت برخاست و برفت و فضل متحیر بماند صورت حال با ابراهیم بن اسحق موصلی گفت که از جمله
زیرکان عهد بود او گفت مصلحت آنست که در عقب امیر المؤمنین روی و بایستی تا من تو را تفهم … آنگاه گوئی چون
از تو پرسد که آن تفرجت بگوی که کارداران امیر المؤمنین … اند و فرش و اوانی زر و سیم را بخواسته اند چون این حال
بر او خشت شد معتصم دانست که آن اسباب از ذمت در خنده آمد و بشاشت نمود و فضل فارغ شد و گفت که دانستم که
با او سلطنت گستاخی نباید کرد تا بدین رنج مبتلا نگردم گویند قوت معتصم چندان بود که زر را بانگشت نقش زدی هم او بودی **الوزیر**
احمد بن عمار بعد از فضل بن مروان وزارت معتصم بر او قرار گرفت **الوزیر محمد بن عبد الملک الزیات** بعد از احمد بن عمار
وزیر معتصم گشت و وزارت واثق را بعد از معتصم که خلیفه نهم است نیز یافت و محمد بن عبد الملک نهایت دانا بود و کافی چنانکه
بسیار … از کار بر روکتاب و عمال مستقر خان حیل نوا را مصادره کرد و محبوس گردانید چنانکه … حکایت کرده است که پیش این
خصیب خلق بسیار از عمال در حبس محمد بن عبد الملک زیات بودیم در آخر نوبت که وزیر واثق خلیفه بغداد در که بقا باشد
و از خلاص نومید و از فرج مایوس بودیم و واثق در آن وقت بیمار و صعب گرفتار شده بود و در آن ایام احمد بن ابی داود القاضی
بنزدیک واثق رفت واثق گفت یا ابا عبد الله دنیا و آخرت هر دو از من برفت آخرت از دست دادم و دنیا نیز …
بخ او گفت حاشا و کلا یا امیر المؤمنین چرا اگر چنین باشد گفت چنین است دنیا اینک برفت و هیچ نیک رسیده از
کرده ام که پیش از این کرده ام … دادم هیچ و دوای … که درین لحظه در آن فرو باشد احمد بن ابی داود گفت یا امیر المؤمنین محمد بن عبد الملک
بسیار مردم را از عمال محبوس کرده است و محبوس اند و از یاد رفته و … در بند حاصل شده و ایشان بسیار
چند هزار کس از اتباع و زنان و فرزندان ایشان است و عاجز داشته و دعا … فرمایی ایشان را آزاد کنند تا آن جماعت که بدعای
آن بهر عافیت خیر بردارند و بقای عمر امیر المؤمنین خواهند گفت نیکو گفتی همین زمان از زبان من بحبس ایشان را اطلاق کنند گفتم محمد بن
عبد الملک غلطی نمی شمرد و الحاح کند و ممانعت نماید اگر امیر المؤمنین بخط مبارک خویش توقیع عالی ارزانی دارد مزید ثواب باشد

موجب نجات من بخط خود نوشت یکی از آن کاتبان دولت و او که این را نزد ابن زیات ببرد که از کنج کار دیگر کند تا زنجیرها از اطلاق
کند و اگر در راه کسی می آید هر جا که بود رها کرده امان دهد تا از اسب فرود آید و بر او نشیند و مهم را با تمام رساند شخص متوجه شد او را
در راه دریافت که بدار الخلافه می آمد گفت از اسب نزول کن و بر او نشین محمد بن عبد الملک خایف شد که چه حادثه است که
این خطاب میرود فرود آمد و بر او نشست شخص کور توقیع بدو رسانید ابن زیات امتناع کرد و گفت من کرایت را …
کرده ام انکی بهم رسد گفت آیا بر این حکم چاره نیست که از آنجا بگاه برخیزد و ترسی علاج شده بنوشت جمیع را از حبس آزاد
کرد و قضایای محمد بن عبد الملک الزیات بسیار است و شرح آنها در شمار **الوزیر موسی بن عبد الملک** وزیر المتوکل جعفر بن المعتصم بود
و متوکل خلیفه دهم است آل عباس موسی بن عبد الملک صاحب تدبیر و دانا بود و پیش از آنکه حتی از بیت المال جهت خاصه خود مال
عظیم وام کرده بود و مهلت سالی گردانیده چون آن مهلت برسید و روز ادای آن کارها سر بر سود متوکل فرمود که اگر آن زر را
امروز بوا و نرساند او را برنجانید و دو دست او ببرید متوکل آن مثال را توقیع فرمود و آن توقیع را بعتاب که یکی از سرهنگان
خاص بود داد که مال طلب کند موسی پیش از رسیدن عتاب ورا خبر کرده بود و تحصیل آن مال جد کردن گرفت
ساعتی گذشته بود که عتاب رسید موسی در خرگاه نشسته بود و از اثر کرده بود و … او لشکر در دنه و موسی او بر
نوشت که عتاب در آمد و خدمت کرد و مثال بر کنار دوات نهاد و بنشست موسی خود را مشغول کرده بود از
هوای گرمی خانه خواب بر عتاب غالب شد موسی آن فرمان را برداشت و پنهان کرد و عتاب بیدار شد و باز بخواب
میرفت چون حرارت گرما کمتر شد عتاب گفت برای کاری که آمده ام چرا در کار آن نیستی و خود را بکتابت مشغول
میداری موسی گفت مگر بخواب دیده چه توقیع و که رسانده عتاب فریاد بر آورد که توقیع را دزدیده ندای الصیاح کرده
باشید که در روز سکویید اگر توقیع داشته در راه آنرا گم کرده عتاب چاره ندید جز آنکه نزدیک عبد الله یحیی بن خاقان
رود و حال خود را چاره نماید عبد الله بخدمت متوکل شد که مضمون را عرض کرد متوکل بسیار بخندید و گفت بازی داده اند
مر عتاب را پس بفرمود که موسی را حاضر کردند چون حاضر شد گفت توقیع را بدزدیده گفت یا امیر المؤمنین تمام مال جمع کرده ام و نیمی
حالت بخزانه میرسانم و نیم دیگر را تا پنج روز میرسانم عتاب توقیع امیر المؤمنین را بیاورد و پیش من نهاد در آن گفت و بخواب رفت
بفرمودم تا از برابر او برداشتند متوکل از آن حرکت بسیار بخندید و گفت اشهد انک لکافی الکفاة گواهی دهم که تو کافی ترین ارباب کفایتی
و لقب او کافی الکفاة از آن روز باز مشهور شد **الوزیر احمد بن الخصیب الجرجانی** وزیر المنتصر بالله محمد بن المتوکل بود و منتصر خلیفه یازدهم است
و احمد بن الخصیب بغایت صاحب همت بود و پیش از آن وزارت در روزگار منتصر اعتبار تمام داشت چنانچه روزی یکی از شعرا
مدحی پرداخت برای منتصر منتصر او را پانصد درم صله فرمود احمد خصیب فرمود که نباید که بر زبان خلیفه عددی کمتر از هزار
درم رود که سخاوت بزرگترین اخلاق پادشاهان است منتصر چون این سخن بشنید گفت من شنیده ام که جد ما علی بن عبد الله
را هشتاد درم صله داد و منصور ششصد درم داده و این وجه پیش از این نیز بود و وزیر گفت یا امیر المؤمنین چنین است اما من شنیده ام

که مهدی منهیان او فرا آن شعرا داده و در تاریخ آورده که مهدی را مدح گفته جاید بن شبیع است که امروز مدح خلیفه گفته والی الخلیفه منصور که او را
گوینده شانزده هزار درم بر قطعه صله داده و امیرالمؤمنین کمال سخاوت او را پانصد درم صله فرموده منتصر خجل شد و فرمود
که او را پنج هزار درم صله دادند **الوزیر محمد بن ابی الشوارب** در ابتدای حال وزیر المستعین بالله احمد بن المعتصم بود و او خلیفه دوازدهم است
و بعد از مستعین وزارت المعتز بالله کرد و معتز خلیفه سیزدهم است و المهتدی بالله محمد بن واثق خلیفه چهاردهم است
تاریخ وزیر او معلوم نشد و خلافت او یازده ماه بود **الوزیر سلیمن ابن وهب** وزیر المعتمد علی الله احمد بن متوکل بود و او خلیفه
پانزدهم است و بغایت عاقل و دانا بود در کتاب فرج بعد الشده آمده که محمد بن السعید باری گفت که چون سلیمان وهب
باز خواست معتمد و مصادره او خلاص یافت و بوزارت رسید من کتابت او میکردم فرمود که ما بجائی که تعالی فرمود
بودند نامه بنویسیم و هر یک از عنایت امیرالمؤمنین و شفقت او در حق ما یاد کنیم و تهمتی که بدو حواله کرده بودند اعلام کرد
و در آن نوشته بودم که چون امیرالمؤمنین بر تمویه و تلبیس و تهمتی که در حق من کرده بودند توقف یافت بر سر
قدیم رفت چون مطالعه فرمود لفظ تمویه را خط درکشید و گفت چون از تحریر کتابت فارغ شوی مرا یاد ده که
لفظ تمویه را که خط درکشیده ام با تو شرح دهم چون تمام نامه نوشتم و او را خالی یافتم سخن تمویه را از وی پرسیدم
گفت چون الواثق بالله بر من و احمد خصیب ... است که خوب شود موجب خشم او بر ما هر دو یک سبب بود و علت جرم ...
یکی بود و در حبس ما ... جماعتی با شفاعت کردند واثق فرمود تا ما را حاضر کردند و من با احمد خصیب ...
میخواند و کمان من آن است که دل او را قدری سرزنش نماید و گناهان ما را برشمارد و بعد از آن به عفو و اطلاق ما فرمان دهد
با صبری و شتابی و کی تر امید آنم گوی و در آن ... که چون سخن آغاز کند بر وی قطع کنی و حدیث در وی افکنی و د
و زبان افشاندن گیری تا خشم او دیگر باره تازه گردد و از عفوی که امید میداریم محروم مانیم گفت نکنم گفتم جرم من و تو یکیست
که جواب این بگذاری و لفظ فراموش نمانی و بگذاری که بر وفق عذر و اعتذاری که یاد داشتیم ...
آمد که از این حادثه نجات یابیم گفت چنان کنم و او را به تخت سوگند دادم چون بمجلس سرای واثق در آمدیم واثق
و طشت زرین پیش او آورده بود و آب ... بخشید و مقدار ... از ... و بود که در دست داشت چون ما را
گفت من در حق شما کرده ام ... که ... و ... ام ... و ... از ... کرده ام
وصیت کرده بودم ... سخن ... که دست افشاندن گرفت و بر وی و بازجست فرماد و براورد
لا والله یا امیرالمؤمنین تمویه و تلبیس کرده اند واثق گفت تمویه با ما دانی که چون تو باشد بکار رفته گفتم از ...
خواموش شد و اثق باز سخن آغاز کرد و تا منت خود برشمارد و جرم ما بزرگ کرد احمد خویشتن را باز نگاه نداشت
هنوز سخن تمام نکرده بود که باز سخن بنیاد کرد که کافر نعمتی نکرده ام و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و تمویه است
یا امیرالمؤمنین که بکار کرده اند دیگر باره بچشم اشارت کردم لحظه خاموش شد و اثق باز بر سخن شد احمد دیگر باره بخوسین

الکاه

را نجاه ونداشت و همان ره و تکذیب بکرد و باز گفت تمویه کرده اند با تو واثق این سخن بشنید و دیدم که خشمها بشورید
واحمد را دشنام بسیار کرد و چیزهای زشت گفت و آن مسواک را بینداخت بر روی آن بود که خشم بر آورد و غلامان را گفت
که او را از آن سرای بیرون کنند و من تحیر ماندم و ندانستم که چکنم با خود گفتم که با ایشان بنایم که گمو به که سخن هر دو یکیست و در
بیرون کردند این جرات بیستاده و اگر بروم فرصت فوت شود و باز ما هر دو را بزندان برند پاره خویشتن را فراهم
میکردم و همچنان وی فرا بازیس نهادم چون بدید که در فکر بازگشتم فرمود که تو بر جای خود باش یا سلیمان تو نیز بر گناهان خود اقرار
میکنی گفتم یا امیرالمؤمنین بدکردم و گناه کارم و بجرم خود معترفم مستوجب هر عقوبتی که حکم شود هستم و لیکن بعفو امیرالمؤمنین امیدوارم
و بکرم او مستظهر و از این نوع بسیار تضرع و زاری نمودم و ضعف و شکستگی عرضه داشتم تا آنگاه که فرمود که از تو عفو کردم در
حال زمین بوسه کردم و دعا و ثنا با آسمان رسانیدم فرمود که خلعتی در وی پوشانیدند تا کرم و محترم بسرای خود باز گردد و هر روزی او را
که معهود است برای خلافت ملازمت نماید چون باز گشتم فرمود که آن سگ که خواهم که از وی عفو فرمایم و بر خشمناک کرد جامه
پوشانید و اطلاق کنید چون از آن سرای بیرون آمدم احمد خصیب بیرون بود و او را نیز خلعت و اطلاق بشارت دادم و گفتم اگر در جهان کسی
باشد که در یک مجلس نوبت کفر خلیفه را روا کند و بر آن انکار کند و مکابره خلاف حدیث خلیفه کند آن نادانی که تمویه نوعی از تحریر است
و از آن وقت باز لفظ تمویه در فرخ آیند و دل من بیرون رفته است **الوزیر عبیدالله بن سلیمن بن وهب** وزیر المعتضد بالله طلحه بن
متوکل بود و معتضد خلیفه شانزدهم است در کتاب فرج بعد الشده مذکور است که روزی عبیدالله در اول وزارت خود در دیوان
مظالم نشسته بود مردی آمد جامه نیز پوشیده و سیاه بر شیان ... رقعه بر و عرضه داشت و آن رقعه را بخواند و تعجب میکرد
و تفکر می نمود و بعد از آن گفت نعم و کرامت آن کنم که پدرم گفت نماز دیگر بنزدیک من آئی تا در کار تو نظری کنم و روی بکاران
کرد که هر که فارغ باشد مرا از این حال سوال کنید تا عجبی از عجایب با شما حکایت کنم پس چون خلوت شد گفت حال خداوند رقعه این
پرسید و خود ابتدا کرد و گفت پدرم ابوایوب سلیمن در ایام واثق مبتلا و شکسته بود و گفت مرا همچنان بگیرد و نزدیک عبدالملک
زیات آورد و بر چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند که جواب کرم و ادا نکنم و دویست و چهل هزار دینار را جواب گفته
بود مراتی مصادره را طلب فرمود و راضی شد تا آنگاه که پنجاه هزار دینار دیگر قبول کردم بدان شرط که خدمت ابن عبد
و در این فکر بودیم و در این سیع هنوز خط نوشته بودیم که خادمی از سرا دیدیم که بیرون آمد و رقعه بدست پدرم داد پدرم
از فتور خوانده و پیش من انداخت و گفت خدا را ای پسر جواب او را جواب نامه مکنی من تیز رقعه را خواندم و خوشحال شدم و گفتم عبدالله
ابوالقاسم در حال نوشته و برای من فرستاده و آن سبب شاملی و رسن بر تیر آمد و بخاطرم گذشت که این فرزند بدر جه
بزرگ رسد و من از وضع رسم پس چو زیات بمجلس آمد و بر آن مخاطبه رفت که در آن بود و هم بر نوبت هر چه میگفت او میرا
می کردم و استماع می نمودم و اجابت میکردم گفت یا ابوایوب چه حادث شده است در این ساعت که من بر خاستم در تو
قوتی و نشاطی و جبار می بینم که پیش از این نبود و تفاوت فاحش در بشره تو پیدا شده گفتم تبارک الله هیچ حادث نشده که باعث

اگر راست گوئی چنین و چنین کنم والسبا تیره دیده و عیب کرد پس صورت حال بر او تقریر کردم آنچه بود گفتم دانم که گم شد ندانست که گفت هیچ میدانی
که چرا این بیان میخواستم ازین جا گفتم نه گفت نوشته بودند من که این لحظه که خداوند تعالی ترا پسری داد تمام خلقت رقم دیدم و نام
بر و نهادم و ابو مروانش کنیت نهادم سلیمن بن وهب گفت بر خواستم و دست او بوسیدم و بدان مولود تهنیت کردم اسلم گفت الامارات
امروز روز مبارکست خداوند ترا پسری داده و مرا هم پسری داده و بر من رحمت کن و حقوق سابقه را که مرا در خدمت تست
رعایت فرمای و پسرم را بخدمت پسر خود منسوب فرمای تا در خدمت او بزرگ شود و با یکدیگر هم مکتب و هم تعلیم باشند و در دولت
فشو و نما یابند و چون بحد بلوغ رسند پسر من خدمتگار پسر تو باشد تملق و استعطاف مینمودم از غلظت و کدورت که از او
بود گفت یا ابا ایوب با من خداع میکنی و فریب میدهی نفس تو این ساعت ترا غرور میدهد که پسر تو درجه بزرگ و محل عالی یابد
و بمنصب وزارت رسد و نوایب روزگار مرا در حق من ترقب و ترصد میدانی و میگوئی امید میدارم که پسر تو به پسر من
محتاج شود و بدرگاه او آید و از فضل و احسان او طلب کند پس گفت سوگند میدهم ترا بخدائی که اگر پسر تو بدان درجه رسد که امید
میداری او را وصیت کنی که اگر پسر من بحاجتی نزدیک پسر تو آید در حق او هیچ احسان کند سلیمن بن وهب گوید من از این سخن
متحیر شدم که مرا ی بر مسند وزارت نشسته و من اسیر و محبوس او این چه سخنست که میگوید و بدان استهزا میکرد و او آن
میداشت من خجل گشتم و از وی عذر خواستم و در دلم افتاد که این نهایت استخفافست که با من میکند خدا آنحال را که او بر زبان
آورده است گردانید و پسر او به پسر من محتاج شد و ظن او در حق من تحقیق کرد و دانند که … مدتی نگذشت که عبید الله مرا فرح داد
و عبید الله گفت چون پدرم با من این حکایت کرد مرا وصیت کرد که ای پسر اگر تو بدرجه وزارت رسی و روزگار ترا
بزرگ گرداند و پسر او محتاج تو شود بخدا که با او احسان کنی و شکر نعمت بجا آری در روزگار گردانچه گردنام و من ذکر مرا
از هیچکس نشنیدم پس نظر نمودم تا ابو مروان از آنجا آمدند و مال بسیار بخشید و خلعتی خوب داد و مرکب نیکو و دیوان تدبیر رزاق
مفوض داشت از آن وقت تا آخر وزارت ابن الفرات آن عمل ابو مروان داشت هم در آن کار او را وفات
رسید و سال آن منصب او داشت **قال وزیر قاسم بن عبید الله** بعد از وفات عبید الله بن سلیمن بن وهب وزیر
معتضد شد و بعد از معتضد وزارت المکتفی علی بن معتضد یافت و مکتفی خلیفه سفیه بود است اما قاسم وزیری عاقل
و دانا بود و اما در شراب و لهو حرص تمام داشت و از معتضد خلیفه خایف بود که مبادا او را بتقصیری بگیرد هرگز
شراب بجز با جای خلوت نخوردی و آن وقت نیز مخفی و متواری داشتی با کنیزکان مطربه جامهای رنگین پوشیدی و سبزه
بسیار و الوان اطعمه بر خود چیدی و آنروز که شراب نشستی تا شب نخواستی روزی بامداد بر خواست و نزد
خلیفه رفت چون چشم خلیفه بر وی افتاد گفت یا قاسم کجا بودی اگر ما را در آن خلوت شریک نمیداشتی باری در پوشیدن
جامهای رنگین و نوشیدن پیالهای شکنی ما را بایست یاد کرد و ساخت قاسم زمین بوسید و صورت حال از وی پوشید
اما نزدیک بود که بهلاکت رسد که خلیفه بر افعال او وقوف یافته گشت تا این زمان از احوال من که خلیفه را

اعلام

اعلام کرده باشد من از ابن سنانی که مرا باشد چگونه مخفی مانده بجا مانده و کمین در پریشان خاطر او را در سر صاحب خبری بود که امور سرا
و حجرها و خوابگاهها مطالعه کردی و شب بر وی عرضه داشتی را طلب کرد و آنچه میان او و خلیفه رفته بود با او شرح کرد و گفت در این
کار تامل و تفکر شافی بجای آر و معلوم کن که این اخبار چگونه بسمع خلیفه میرسد صاحب خبر چون از آنحال خبر بود و اند و کمین از خدمت
بیرون آمد و همه روزه تامل و تفکر مینمود تا بچه نوع بر حقیقت آن اطلاع یابد صاحب خبر گوید روز دیگر بجایگاه در
بدرگاه وزیر رفتم در بانان منع کردند و در بگشاده بودند و حاجب منع کرد بسته که شخصی دیدم چون زنان …
و هر دو برای وزیر نشست و می پرسید که وزیر چه … گفت کجی هست گفت فلان این
چون دیدم که احوال وزیر می پرسد و در آن استقصا میکند همچنان گفتم صاحب خبر این تواند بود که حالها
میکند جمود را بچیزی دیگر مشغول کردم و مراقب احوال او گشتم چنانکه او را معلوم نشد تا آنکه جمیع حالات را تحقیق نمود
از آنجا در گذشته نزد پرده داران رفت و آنجا نیز احوال … بیرون نوعی که مشروط خبر گیران
باشد گرفت از ایشان نیز در گذشت چنانکه در باز بازی داده بود پرده دار را نیز بازی داد من از پرده داران
و خواجه ای خدام پرسیدم که این چه کس است گفتند مردیست زمن … و درویش … و با او مطایبه کنند
و او را صدقه دهند و این سبب معاش او باشد بر پی او رفتم تا آنکه بمطبخ در آمد و هم بر آن قاعده پرسیدن
گرفت که چند گونه طعام پختند و وزیر عالم چه وقت طعام خورد و مطبخیان و غلامان همه با او مطایبه نمود
و کیفیت امور را اعلام میکردند چون تمامت آنحال انضباط کرد روی بشرابخانه نهاد و با شرابداران و اتباع
ایشان نیز بهمان قاعده بجای آورد و از آنجا بر اندرون رفت با وی کسان که ساقی آغاز نهادند از ایشان
بطرفی معلوم میکرد که وزیر امروز چه خورده و چه پوشیده و چه بخشیده و در خزانه چند آوردند و چه بردند
و از آنجا برای دیوان کتاب صدقه رفت و استماع مینمود که کتاب چه کار میکنند و چه میگویند با غلامان و چون
دکوه و کاغذ ان مطایبه آغاز نهاد و هر یک او را صدقه میدادند و با او بازی میکردند و او در میان مزاح و ملاعبه
از هر یک جدا جدا حالات را می پرسید تا آنکه بجمیع مواضع رسید جمله احوال مهمات را معلوم کرد و باز گشت چون
بسرای رسید خواست که بیرون رود من او را گرفتم و در خانه کردم و در را بستم و قفل بر نهادم چون وزیر خانه
شد با او تمامت را شرح دادم و فرمود که او را حاضر کن چون حاضر کردم وزیر او را تهدید و وعید تمام کرد و گفت حال
را با من راست بگوی و گرنه بجان امان نیابی گفت ترا از حال خود آگاه سازم بشرط آنکه مرا بجان زنهار دهی گفت
شرط کردم در حال بر پای خواست مردی تمام خلقت صحیح المزاج قدی مستوی بر پای از زمانت گفت من فلان بن فلان
هاشمی ام مردی ام متحمل چندین گاهست که تا این کار میکنم سرای من در دار ابن یعقوب و ربع دار ابن طاهر است
و معتضد هر ماه مرا پانصد دینار می دهد … هر روز در آن لباس که مردمان میبینند از سرای خود بیرون می آیم و در مجلس

دیار بغداد او میکرد و ما در محله خالد کار [illegible] و آن [illegible] آن کار [illegible] خانه [illegible] ام که قوّاد را اینجا باشند و ایشان را
اجنبی خوف و بیم باشد چون با ایشان سخن [illegible] تغیر [illegible] و خود از [illegible] چند علی بر [illegible] بنده ام و چون [illegible] جان [illegible]
تا برای [illegible] هر که متعصب من باشد برسم و احوال انواعی که صاحب خبر [illegible] مردمان تحقیق میکرده باشیم بعد از آن بدان کار روان
سازد [illegible] و جامه [illegible] و آنچه صدقه گرفته باشم [illegible] ایشان [illegible] با جا [illegible] خانه خود [illegible] و باقی [illegible]
و لب [illegible] نماز شام [illegible] برای [illegible] رقعه [illegible] مضمون رقعه آنچه از مردمان
نوشته [illegible] باشم و آن روز بعد از آن در زمین [illegible] و گفت از خدا بترس و خون مرا مگردان [illegible] قاسم گفت راست بگوی این
چه خبر است معتضد گفت [illegible] را بیان کرد قاسم فرمود که او را [illegible] هر روز [illegible] بدر خانه او و احوال
او و متعلقان او را منکر [illegible] باشد و مرا اعلام میکرده باشد [illegible] و در مقابل [illegible] که نشان داده بود [illegible] چون نماز شام
خادم [illegible] و او را [illegible] و جواب داد و [illegible] امروز [illegible] واقع اند [illegible] خادم بازگشت و دیگر روز وزیر
[illegible] جزع و اضطراب می نمودند تا چند روز [illegible] از [illegible] شده بود و [illegible] نکردند و در خانه
[illegible] قیام می نمودند [illegible] یک [illegible] آمدم و احوال را بیان نمودم [illegible] روز قاسم [illegible] و برای معتضد
رفت چون نظر معتضد بر وی افتاد [illegible] خواندن [illegible] و را گفت که [illegible] که چند روز [illegible]
گرفته راست بگو که چه کرده که او فرستاده [illegible] که او را اطلاق کنی و با او احسان نمایی که بعد
از این تو از من ایمنی و دیگر بر تو جاسوس نگارم و الله که اگر موی از سر او کم شود ترا عوض او قصاص نمایم قاسم [illegible]
داده در حال بگشت و شکرها گفت که در قتل او تعجیل نکرده بود و او را [illegible] خلعت داد و رخصت نمود
الوزیر حسین بن القاسم وزیر القاهر بالله بود و آورده اند مونس الاستاد بنا بر فساد حسین بن قاسم وزیر المقتدر
بالله در گردان گشت و بعصوب موصل روانه شد و اولاد حمدان که والی موصل بودند تحریک [illegible] گور [illegible] مقام
[illegible] در آمدند داود بن حمدان با اخوان [illegible] یک [illegible] و چون سبب [illegible] رسیدند گفت مونس را [illegible]
بی نهایت ثابت است [illegible] که در روز جنگ تیری بر مقتل من آید و [illegible] از جان برآیم برادران داود او را
از آن منع کردند با سی هزار سوار بمقاتله مونس شتافتند و با مونس ششصد کس بودند قضا را تیری بر مقتل او آمده
هلاک شد و آل حمدان گریختند **الوزیر ابو الحسن [بن] فرات** از کبار وزرای عرب [illegible] صاحب کمال بوده است
بعد از قتل عباس بن حسن بوزارت المقتدر بالله یافت و المقتدر بالله ابو الفضل جعفر بن معتضد خلیفه هژدهم است
از خلفای بنی عباس و او را سه کرت وزارت المقتدر بالله عزل و نصب واقع شد در کرت اول که متقلد امر وزارت
شد سلیمان بن مخلد را نیابت داد [illegible] در میان آن مشغله بود روزی سلیمان در سرای ابن الفرات و رای [illegible]
که در نهایت [illegible] در وقت مراجعت از وی رقعه بیفتاد و چنانکه او را خبر نبود و یکی از حاضران آن را برداشت و در ای [illegible]

ابن الفرا

ابن الفرات نوشته بود و خیانتها در کارهای او [illegible] آن رقعه بحضرت وزیر برد و وزیر سلیمان را عزل کرد و او را [illegible]
و سید تر [illegible] حالتی [illegible] محبوس بود سلیمان مخلد را مادری بود روزی قصه نوشت بوزیر که من عجوزم و بر شرف هلاک
افتاده ام و از حضرت آن [illegible] که یکبار آرزوی دیدار پسر خود دارم چون ابن الفرات بشنید او را رحم آمد و رفت نمود و از روز
کار محبت و صورت که میانه او و سلیمان بود یاد آورد و سوی [illegible] بقلم آورد با این مضمون که بدان ای [illegible] که نظر کرم
در حقوق خدمت تو بود [illegible] که از تو در وجود آمده بود خدمت ترا بر جرایم غالب یافتم و بخاطر [illegible] سابق ترا [illegible]
آن [illegible] آن شد که در حق تو مرحمت روا دارم پس [illegible] باش که از گناه تو درگذشتم و الحال [illegible]
آن [illegible] فرمودیم و [illegible] ده هزار درم بر [illegible] اطلاق کرده شد تا صرف احتیاج شود و ساختگی خود کن [illegible]
[illegible] **الوزیر محمد بن داود جراح** بعد از وزارت ابن الفرات [illegible] یافت در خدمت المقتدر بالله
در عهد [illegible] و [illegible] فرات [illegible] که در تواریخ مرقوم است **الوزیر علی بن عیسی** وزیر المقتدر
بالله بود [illegible] فضل و دانا بود و در بعضی تواریخ مرقوم است که او را سه کرت عزل و نصب نموده اند اما در زمان وزارت او
[illegible] نیکو کردی و سیرت پسندیده [illegible] رسانیدی و [illegible] در رضای حق [illegible]
[illegible] برضای مخدوم مقدم داشتی آورده اند که او را [illegible] معتضد فرستاده بود [illegible] که من از خدمت او
[illegible] بود و در غایت حرارت روزی [illegible] من از حضرت پروردگار [illegible]
آرزو دارم [illegible] این آرزو [illegible] بودیم که برای آن [illegible]
باران عظیم آمد در [illegible] آن [illegible] خلق از کثرت ژاله [illegible] آمدند [illegible] غلامان [illegible]
[illegible] که علی بن عیسی [illegible] آن [illegible] داشتم تا وقت افطار در [illegible]
چون آنرا دید فرمود که [illegible] و در مسجد [illegible] آمد و بدست خود [illegible] و [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که چرا از حضرت پروردگار مغفرت التماس نکردم چون بوقت دولت [illegible]
[illegible] عاقبت کار [illegible] کارش بچنین [illegible] که در ان [illegible] زندگانی را آخر شد **الوزیر ابو**
محمد بن علی بن حسن بن مقله وزیر المقتدر بالله بود و وزارت القاهر بالله یافت و وزارت الراضی بالله بن مقتدر
[illegible] خطی بود که [illegible] خط در جهان [illegible] الراضی بالله ابو العباس محمد بن المقتدر [illegible] عزمت بغداد نموده
خلیفه [illegible] بغداد [illegible] و غلامان [illegible] که تا ایشان را از آمدن بغداد منع نمایند [illegible]
[illegible] بوقت [illegible] چون [illegible] غلامان [illegible] خلیفه [illegible] فرستاد [illegible]
[illegible] که مکتوبی بدست [illegible] زبان خلیفه نوشته بود با [illegible] را [illegible]
[illegible] خلیفه [illegible] شد و گفت [illegible] این مقله وزیر کرده باشد [illegible] را

با ابن مقله که قدیم بود و برای آنکه او را از آمدن بغداد منع کرده بود او را بگرفت و دستش را قطع کرده او فریاد کرد و گفت
که دستی که خطی وضع کرده باشد و مصحف نوشته باشد و سه جا با خلیفه را وزارت کرده باشد چون دست دزدان
و قطاع الطریق ان چگونه برید اگر چه در کتب تواریخ این قصه بر سر قتل مرداویج بن زیار است که سلطان استان بود
اقوال صاحب آثار الوزرا را اختیار کردیم و در وزرای بنی عباس مثل ابن مقله کم بوده است چنانکه در تاریخ
نامه آمده که ابن مقله منصور التمیمی را عمل بصره داد و بعد از یکسال او را مواخذه کرده و حبس کرد او چون مال
بسیار داشت گفت چه حاجت که برای تقاضای مال مرا حبس فرمود مرا رخصت کنید بعد از یکماه آنچه باید داد بدهم
پسر مقله دانست که او مال بدهد گفت فرمان خلیفه چنانست که به خانه خود نروی تا مال بگذاری پس در خانه با
تا مال بگذاری قبول کرد و یکماه رمضان به منزل ابن مقله ببرد و هر شب او را پسر مقله بر خوان خواندی و با او افطار
کردی تا آخر شب عید رسید و چند روز از عید نیز گذشته پسر مقله کس فرستاد و طلب مال کرد منصور گفت
ادای مال کردم گفت بکه دادی گفت به پسر مقله دادم چون او را بخواندند گفت تمام ماه رمضان بر خوان تو بودم
و شب عید نیز با تو بوده ام هنوز از من مال میخواهی پسر مقله بخندید و برات او را باز داد و مبلغ را با او بخشید الوزیر ابو جعفر
محمد بن القاسم بن عبید الله وزیر القاهر بالله بود ابو الحسن ابی طاهر گوید که ابو جعفر محمد بن ابو القاسم وزیر خواست
که پدر مرا قهر کند بفرمود تا ما را محبوس و مقید کردند و در جایگاه تنگ و تاریک بر خاک نشاندند و کار بر ما تنگ
و سخت کردند و هر روز مرا بیرون آوردندی و پدر مرا برای مال مطالبه کردندی و مصادره نمودندی و مرا
در پیش پدر شکنجه کردندی و او را نیز زدندی و تهدید و وعید کامی آوردند ما شدائد و مشقتها در آن حبس بهره کردیم
یکروز پدرم مرا گفت اینجا میان موکلان معرفتی حاصل شده و مدتی در صحبت یکدیگر بوده ایم با ایشان مراعات باید کرد فرمود
که فلان صیرفی که دوست ماست به او رقعه بنویس تا سه هزار درم بفرستد و ایشان رسان پس چون آن اسم که زر را
رسانیدم امتناع نمودند و هر چند کوشیدم قبول نکردند سبب امتناع از ایشان تفحص کردم گفتند وزیر امشب بر قتل شما
عزم کرده است شاید در چنین حالتی ما از شما چیزی قبول کنیم من از شنیدن آن سخن بی آرام شدم و لون بر من متغیر
چون پدر را از آن اعلام کردم فرمود که در اهم بطراف فرست چنان کردم و پدرم در آن ایام که در زندان
بود پیوسته صایم بودی شب چون وقت افطار آمد غسلی بر آورد و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و در نماز
و خشوع و خضوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن بگذارد و پس از آن نو در آمد و مرا گفت
تو نیز همچنین چنان کردم و روی بآسمان آورد که خلیفه ظالم است و دست بر داشت که بار خدایا
بر من ظلم میکند و قصد جان من دارد و این دعا را خواندن گرفت فانا بين يديك فقد استعديت اليك و
انت احكم الحاكمين فاحكم بيننا و بر این هیچ زیادت نکرد و بعد از آن آواز

ببندد

ببندد برو دشت و این لفظ مکرر گفت که فاحکم بیننا به چه بیرون آمد تا آنکه چهار ساعت از شب گذشت و اسعد که موکل ما بود گفت
تا حکم قطع نکرده بود که آواز در شنودم و سنگ نگردم که تفتیش می آید از غایت خوف سپس گوش داشتم چون نگریستم شاپور را دیدم
خادم القاهر بالله با شموع و مشاعل که می آواز داد و گفت این ابن ابی طاهر پدرم بر خاست و گفت ای حکیم گفت کجاست
گفت اینجا گفت بسم الله از کرده تو بیرون آید و حاجت مگر من و محترم بمنزل خود رو پدر چون بیرون آمد معلوم شد که محمد
ابو القاسم را گرفته بود و قاهر او را شهر کرده بود و بند فرموده و او در بند زیادت از سه روز نزیست و جان تسلیم
کرد الوزیر عمید الرؤسا ابو طالب محمد بن ایوب وزیر الطائع لله ابو بکر بن مطیع بود و رئیس الرؤسا ابو القاسم علی بن
مسلمه وزیر القادر بالله احمد بن المقتدر بود آل سامان در آن زمان در ولایات ماوراء النهر و خراسان و بعضی عراق عجم و غزنین و قهستان
و کرمان پادشاهی متمکن شده بودند و دیلمیان در آن ولایات استقلال یافته و ممالک بر تابع خلافه سیادت و مقاهره مینمودند و ملوک دیلم مثل رکن الدوله
و عضد الدوله و بهاء الدوله در بغداد و پارس و خوزستان و اکثر بلاد عراقین شوکت و استیلا ورزیده بودند هر چند لیکن
تا خلیفه بیشتر نشده بود از خلافه تکلفات مینمودند و دست تطاول دراز کرده و خلیفه در هر عهد به تصرفات
ایشان بود و کار خلفا از آن عهد تا روزگار الناصر لدین الله که دولت سلجوقیان رو به انحطاط نهاد و در ممالک جهان
تصرف او در بلاد عجم مجرد اسم بود و خطبه شایعت نمودند الوزیر ابن سلیمان ابن الحسن المخلد وزیر القائم بامر الله بود
و در روزگار القائم بامر الله همیشه وزرای خلفا بر وزرای سلاطین مقدم بودند اول کسی که از وزرای سلاطین
تقدم جست بر وزرای خلفا امیر الامرا ابو بکر بود که او نایب بالله بود و از آن روز باز وزرای سلاطین بر وزرای
خلفا غالب و مستولی گشتند و خلفا نیز وزرای ملوک عجم را بالقاب یاد کردند چنانکه تاج الوزرا و فخر الوزرا
و زین الوزرا و وزرای خود را عمید الرؤسا و رئیس الرؤسا ملقب گردانیدند الوزیر ابو الفتح منصور بن دارست الشیرازی
بود وزیر القائم بامر الله بود و در خطاب کتاب و را او وزیر الوزرا خواندندی و نوشتندی ابو الفتح منصور
بن دارست شیرازی از وزیرزادگان فارس بود و خوشنویس ابو الغنایم تاج الملک که وزیر و از بزرگان
سلطان ملکشاه سلجوقی بود و بوفور فضایل نفسانی و کمالات انسانی در بلاغت و حسن خط و اصابت رای آراسته
طغرل بیک سلجوقی وزیر خود عمید الملک ابو نصر کندری را با جمعی از ملوک دیلم و امرای خود به دار الخلافه فرستاد و وسیده
خواتون دختر خلیفه قائم را خطبه کرد عمید الملک ابو نصر از علو مرتبت و سمو منزلت وزیر این دارست الی آرام شد
چون مراجعت کرد از حضرت سلطنت نامه فرستاد و شکل تقبیح صورت حال وزیر ابن دارست از اسباب اخراج و عزل
او خلیفه را پس نمود و مرتبه وزیر ضعیف شد و بالاخره وزیر متوهم شد و از وزارت استعفا خواست و با اهواز رفت
و آنجا مقیم شد تا جان بحق تسلیم کرد الوزیر مؤید الدوله شرف الوزرا ابو نصر محمد بن محمد جهیر در دیار بکر وزیر نصیر الدوله
ابو نصر بن مروان بود و مال بسیار در زمان وزارت خود حاصل کرد و استظهار و املاک بیشمار بدست آورده و آنچه

کفایت او در عالم منتشر گشت بعد از وفات ملک نصیر الدوله خلیفه القائم بامر الله کسی از ارکان دولت خود را نزد او فرستاد
تا او را بوزارت دار الخلافه ترغیب نماید بحکم فرمان آن شخص متوجه شده در سر و علانیه سعی نمود تا وزیر فخر الدوله را بدار الخلافه
و او را بحضرت دار الخلافه آورد و در روز عرفه سنه اربع و خمسین و اربعمائه خلعت وزارت پوشید و در باب
سخاوت عدیم المثال بود و چون سلطان طغرلبیک ببغداد آمد وزیر فخر الدوله رسم استقبال بجای آورد و بخلعت
سلطنت نیز مشرف شد و در عهد الب ارسلان خواجه نظام الملک در عزل فخر الدوله سعی بلیغ نمود پس
از حضرت سلطنت درین باب بدار الخلافه مکتوبی صادر شد متضمن آنکه بسبب مکتوب خلیفه را منهیان ازین قضیه
اعلام داده بودند او بجهت رعایت وقت وزیر را معزول کرده بحله فرستاد و وزارت را بابو علی
محسن مقرر فرمود و این وزیر در رسید وزارت بجوار رحمت ایزدی پیوست و وزیر فخر الدوله استرضا و استعطاف
جانب و خاطر خواجه نظام الملک بجای آورد و فخر الدوله برضای خواجه نظام الملک وزارت را کرت دیگر
قبول نمود چون وزیر فخر الدوله از حله بحضرت خلافت رسید و در صفه که معروف بود بصفه تاج خدمت
تقبیل بساط القائم بامر الله نمود و دیگر روز جمعه او و هر دو پسرش عمید الدوله و محمد مجد الدوله علی با کوکبه عظیم بجامع
آمدند و تمامت اعیان و نقبا و قضات و خواص و عوام دولت و خدم دار الخلافه ملازم رکاب ایشان بودند
و همه را خلعت رضا پوشانیده وزیر پسر خود عمید الدوله را برسالت از حضرت خلافت بدرگاه سلطنت الب
ارسلان فرستاد و با خواجه نظام الملک طریقه خلوص و اتحاد ظاهر گردانید و دختر او را خطبه نمود چون از خواجه
نظام الملک ایمن گشت فخر الدوله بفرمان خلیفه بر منابر عراق خطبه خلافت بنام خلیفه موشح گردانید و از حد عراق
و خراسان و هند و ماوراء النهر و فارس و کرمان که مدت هشتاد سال بود که بسته و گشته بود و هیچ طرف بحکم خلیفه
نمی رسید گرد تخصیص جانب شام و مصر بدین سبب که باطنیان مصریان در حرمین شریفین شعار ملاحده آشکارا
بوده آنرا گشاده کرد و چون سلطان الب ارسلان شهید گردید و سلطان ملکشاه بر تخت سلطنت بر آمد عمید الدوله
پسر وزیر فخر الدوله برسم رسالت بخدمت سلطان ملکشاه آمد و نامه و جامه حضرت خلافت رسانید در شهور سنه
سبع و ستین و اربعمائه القائم بامر الله بن القائم بامر الله را متابعت کردند و از خواص و عوام و صغار و کبار
بیعت گرفتند و سلطان ملکشاه در او او را با پادشاهت قبول کردند و ابو عبد الله محمد بن الحسین بیضاوی الغزنوی
را او نیز گردانیدند مثل ابو المظفر ابراهیم بن سلطان مسعود بن سلطان محمود بن سبکتگین و خلیفه وزارت را بر قرار
بر فخر الدوله و عمید الدوله فرزند او مقرر داشت و خواجه نظام الملک پسر مؤید الملک را یکبار دیگر بقصد فخر الدوله
ترغیب نمود چون فخر الدوله فرمود و چنانکه خواجه نظام الملک در تدبیر قصد ایشان فرو نمی ایستاد تا فخر الدوله
و عمید الدوله را بقبض آورد و فخر الدوله فرار نموده باصفهان رفت بخدمت حضرت سلطنت و وزارت خلیفه بظفر

ابن الدوا

ابن الدوله ساعی بن الحسن بن مسلمه که با عمید وزیر ابن الوزیر بود مفوض شد و فخر الدوله بخدمت سلطان عازم شده کتب بر تقریر
نظیر در کلی و جزوی ملک با کمال اطلاع دارم و استخلاص ممالک خراسان منشور سلطان او را بخلعت و زر چتر مخصوص
نمود و با لشکر جرار بدان صوب فرستاد و اشاره فرمود تا نام فخر الدوله در آن ولایات ردیف اسم خلافت
باشد و سکه بر نام و طبل و علم و کوس زرانی داشت فخر الدوله در آن باب اجتهاد و سعی بجای آورد و آن بلاد را
مفتوح ساخت و خزاین و اموال بسیار که ملوک بنی مروان اندوخته بودند بخزانه سلطان ملکشاه فرستاد و
وزیر فخر الدوله در سنه ... و ثمانین و اربعمائه وداع نمود الوزیر عمید الدوله بن فخر الدوله منظور نظر عنایت سلطان ملکشاه
شد و در استجماع ادوات و آلات بزرگی و نامداری از پدر در گذشت بعد از آن خلیفه المقتدی بامر الله در تاریخ
سنه اربع و ثمانین و اربعمائه کمال الدوله ابو سعید ... و محمد زرق ... که در حضرت خلافت از آن پیش بود
برسم رسالت متکفل انقلاب عمید الدوله از وزارت دار الخلافه مستعدی کرده نزد سلطان فرستاد و سلطان
اجابت فرمود عمید الدوله چون وزیر گشت کارهای خلافت بنظام و نسق آمد سلطان ملکشاه در شوال سنه
... ببغداد در الحریم ساخت و ... بفراغت ... چنانچه وزیر عمید الدوله از زبان خلیفه
... سلطنت بار نیافت بعد از وفات سلطان باستصواب عمید الدوله از قبل الخلافه
سعی کوشش تاج الملک بر آن نمایم که نایب سلطان بود و امیر بزرگ در کار سلطنت جهان بر محمود بن
ملکشاه قرار گرفت و بخلعت خلیفه اختصاص یافت و خلیفه المقتدی بامر الله جای در گذشت و مهر بانه درگاه خلافت
معروف بود پسرش المستظهر بود وزیر عمید الدوله اعلام داد تا هم در آن شب اعیان بغداد بر پسر او و هو المستظهر بالله
ابو العباس بیعت کردند و سلطان برکیارق بن ملکشاه بر برادر غالب گشته بر در بغداد رسید بعد از بذل اموال
و ادام امرای ترک و عجم با سلطان بیعت کردند در اثنای بیعت وزیر عمید الدوله علو حال و علو خزانه خلیفه را
پیش سلطان برکیارق مذکور گردانید و وزیر عبید الملک که وزیر سلطان بود گفت چون خلیفه تا این حد متقلب حالت
... المستظهر ... خود اطلاق بکند سلطان ازین حکایت و ظرافت بخندید و مضایقت ترک گرفت
... وزیر عمید الدوله از استیلای ... گشته از بغداد بخانه امیر سیف الدوله صدقه رفت و خلیفه استمالت
او ارسال و رسایل متواتر گردانید و رقعه بخط مبارک بدو فرستاد اما وزیر سلطان ابو المحاسن عبد الجلیل
... عمید الدوله در غایت عداوت بود قصد و سعایت عمید الدوله را در حبس کردند و او در حبس بهات
... مدت وزارتش سیزده سال بود الوزیر ظهیر الدین ابن عمید الدوله فخر الوزراء المعظم امیر المؤمنین در رجب سنه
... خلیفه المقتدی بامر الله او را بخلعت گرانمایه سرافراز ساخت و وزارت بهر وزرای او
ابن عمید الدوله وزیر مستقل گشت و دختر فخر الملک بن خواجه نظام الملک را بپسر خود زین الدوله ابو منصور خطبه کرد

بعد از چندگاه تاج الملک ابو الغنایم که شرف الملک سلطانی بود از وزیر ابو شجاع برنجید و تمهید صورت حال او پیش سلطان
کرد و چندان جد نمود که بر زبان خلیفه رفت که وزیر را معزول کنند، وزیر از بیم در خانه منزوی گشت و آخر ترک
کار خود کرد و بطاعت مشغول گشت و بجامع حاضر آمدی از رعونت و تکلیف تا حدی مجتنب بودی که پیاده از سرای
خود نهادی و عوام بغداد او را شناختندی خلیفه بعد از عزل و چند موضع از قری بر سر بغداد را باو داد با وجود فضل
و کمال و علو نسب بخل و امساک بافراط داشت بمرتبه که قاعده سفره نهادن را علی الدهر گذاشت و شبانه
بخانه تاریکی افطار کردی و بوقت عزل اشعار خود را از راه دریا بسوخت و بعد از آن بحرمین رفت و در مدینه مجاور
تا در جمادی الاول سنه ثمانین و اربعمایه وفات یافت و در مشهد ابراهیم بن النبی المصطفی مدفون گشت الوزیر عمید
الدین سعد الملک ابو المعالی در سیاق زمان پیش عارض ابو [illegible] سلطان ملکشاه بود و او در علم سیاق و استیفاء مهارت بود
اما بخل و امساک بسیار بر وی غالب بود و چون محمد عارض بخطاب پادشاهی گرفتار شد سعد الملک در ایام سلطان برکیارق
و سلطان محمد باصالت عارض شد و مال از فرینه وخت و چون سعد الملک بن نظام الملک را گرفتند و مصادره [illegible]
او گریخته بحمایت ملک العرب سیف الدوله صدقه رفت و امیر صدقه دست بحمایت او بر آورد و وزارت
برو مقرر گشت بعد از یکسال نهایت خست و فرط بخل مقتضی آن آمد که اعیان حضرت خلافت بقصد او مشغول گشتند
و سجون [illegible] اموال افراز و طلب نمودند سودا بر مزاجش غالب گشت مبهوت و متحیر از بند گریخته بمعسکر سلطان
برکیارق رفت و بعد از سی سال که باصالت عارض بودن در نیابت دیوان عرض مرد او با انواع ناکامی
سبع و خمسمایه وفات یافت و بعد از آن **الوزیر محمد بن ابو القاسم علی فخر الدوله محمد بن جهیر** در رمضان سنه تسع و تسعین
و اربعمایه المستظهر بالله در الخلعت وزارت سرفراز ساخت و در مسند وزارت متمکن گشت پدرش
فخر الدوله و برادرش عمید الدوله هر دو وزیر خلفا بودند نوعی که ذکر ایشان گذشت و او بعد از قتل
برادرش عمید الدوله سالها محبوس بود اما مرد فاضل و دانا بود و در صفر سنه ثمان و خمسمایه در مسند وزارت
شد مدت شغلش نه سال بود و از ابتدای دولت بنی عباس تا انتهای دولت ایشان چهار وزیر در مسند وزارت
وفات یافتند اول وزیر المکتفی بالله قاسم بن عبید الله دوم ابو القاسم بن فخر الدوله سیوم وزیر المسترشد
بالله جلال الدوله صدقه چهارم وزیر المقتفی بالله و هو عون الدوله باقی تمامت بتیغ کشته شده یا در حبس
کشته اند **الوزیر ربیب الدوله ابو منصور [illegible] محمد علی معروف بابن المطلب** المستظهر بالله وزارت را بدو
کرد و سلطان محمد بن سلطان ملکشاه این رتبه بدو برسولان متواتر بدار الخلافه ارسال داشت و در باب عزل او
که چگونه شاید که وزیر خلیفه را فضلی باشد و در آن سنه وزارت عزل نمودند بخدمت سلطان شتافت
و استرضا و استعطاف سلطان [illegible] دیگر باره وزارت بر وی قرار گرفت بشرط آنکه بر جاده

[illegible] احتراز نماید و از ظلم و تعدی و ان تحرز باشد و یهود و نصاری را باعمال و اشغال دیوانی شریک نگرداند و [illegible]
[illegible] گذشته بر رسم مقرر دارد تا سلطان محمد در حیات بود و متروکات خلایق از توفیرات مستغنیان مصون بود
[illegible] وفات سلطان محمد امرای کج شیوه و تصرفات بنیاد نهادند و این طریقه را پسندیده و در بغداد و سایر بلاد تازه [illegible]
[illegible] مستمر بود و خلیفه را حرکات وزیر ناخوش آمد بقصد او قتال او او فرار نمود و بحضرت سلطان رفت
[illegible] دیوان سلطنت وفات یافت **الوزیر جلال الدوله شرف الاسلام ابو علی حسن بن علی بن صدقه** خلیفه المسترشد بالله در سنه
[illegible] عشر و خمسمایه وزارت بدو داد او علو همت را اقتضای آن کرد که از مرتبه خلافت خروج کند و [illegible]
اسلاف در تقیه طاعت خود در آورد اصحاب تنجیم و تقویم بر حسب صورت زایچه طالع او را که جدی بود و دلایل [illegible]
[illegible] حکم کرده بودند که مطالب و مقاصد بحصول خواهد پیوست و خلیفه این سر بر وزیر گفت وزیر پریشان [illegible]
[illegible] و با معاندان دولت همواره اطراف مکاتبات و مراسلات متواتر میداشت و [illegible]
[illegible] و با وزیر عراق کمال الدین سمیری در باب تمامی اسرار مشافهه و [illegible] خلیفه را در مراغم
[illegible] مصون نگذارند **الوزیر صدر الاسلام شرف الدین انوشروان بن خالد الکاشی** وزیر المستظهر بالله والمسترشد بالله بود و آثار [illegible]
[illegible] کار گذاشت و آخر وزرای سلاطین سلجوق [illegible] **الوزیر مؤید الدین بن القصاب** وزیر خلیفه الناصر لدین الله
[illegible] نهایت مدبر [illegible] و در سده سلطنت سلطان تکش خوارزمشاه با خلعت دار الخلافه بهمدان رسید و جمعی کثیر
[illegible] مصاحب [illegible] و سلطان [illegible] کرد که او به تواضع دار الخلافه
[illegible] و حرمت [illegible] رسول [illegible] که وزیر دار الخلافه [illegible] که سلطان [illegible]
[illegible] سلطان را [illegible] و [illegible] لشکر [illegible]
[illegible] خلیفه و سلطان [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] بسلطان بعراق آمد و منهزم بازگشت [illegible]
سلطان [illegible] **الوزیر مؤید الدین [illegible]** و در زمان دولت المستنصر بالله [illegible] بود و جمیع [illegible]
[illegible] بود و در عهد مستعصم بالله وزارت برای صاحب قرار گرفت از جهت که چون المستنصر فوت گشت [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] مستعصم گشت [illegible] مؤید الدین [illegible] اخلاص [illegible] خلافت [illegible]
[illegible] مؤید الدین العلقمی [illegible]
[illegible] که [illegible] مؤید الدین روانه گشت چون [illegible] مستعصم
[illegible] مؤید الدین العلقمی [illegible] خلیفه [illegible]
[illegible] خلافت [illegible] که [illegible] مستغرق خلافت مستعصم است که تا [illegible] خلافت

و مستنصر بار او چون معتصم این ترانه بر وی خواندند [illegible] بدین کرد و صفا آن را [illegible] اخلاص کردند کاری که در آن عهد بود
فرید الدین عطار و شیخ شهاب الدین سهروردی و خواجه حمد الله مستوفی نوشته است که در خدمت معتصم گفتند که شیخ شهاب الدین
نماز ختم قرآن می‌کند و هر روز [illegible] خلیفه باحضار شیخ اشارت فرمود و حافظان بغداد را حکم فرمود که [illegible]
و شیخ تلاوت فرمودند [illegible] چنان [illegible] کرد که [illegible] که آن بزرگ این [illegible]
بغداد آمده و که سلسله بنی عباس [illegible] کبوتر بازی [illegible] و این وزیر [illegible] آن خسته بود چنانکه پیش از معتصم رسم [illegible]
خلفای بنی عباس فرزندان خود را [illegible] تیر و سواری و شکار نمایند در بندی خانه می‌بودند تا خلیفه بمرد [illegible]
[illegible] و رسم این شده بود در آن [illegible] تا چون خلافت بمعتصم رسید گفت پدران ما بسیار [illegible]
واقع فرزندان را در ایام دولت [illegible] و باشند مقرر کرد که چون از خدمت معلم فارغ شوند [illegible]
در آموزند و هر جا که خواهند [illegible] کار بجایی رسید که خلیفه را [illegible]
[illegible] آن بود که [illegible] کبوتر بازی میانه اهل بغداد و سادات علوی که در محله کرخ می‌بودند تعصب می‌بود [illegible]
[illegible] اکثر سادات علوی غالب [illegible] چون [illegible] بغداد [illegible] خلیفه [illegible] ایشان را [illegible]
با کار [illegible] که محله کرخ را غارت کردند و [illegible] زنان سادات علوی را اسیری بردند و این فتنه در آن وقت
واقع شد که خراسان [illegible] لشکر چنگیز خراب شده وزیر [illegible] دولت از سلسله بنی عباس انتزاع [illegible]
[illegible] هولاکو خان [illegible] عراق [illegible] لشکر [illegible] بغداد
[illegible] بغداد [illegible] علم [illegible] مشهور است [illegible]
وزرای بنی عباس [illegible] **فصل پنجم** در ذکر وزرای بنی سامان [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] و ایشان [illegible]
نظم [illegible] آل سامان [illegible] خراسان مشهور شد [illegible] اسمعیل احمدی و نصری [illegible] و نوح دو
عبدالملک و دو منصور [illegible] در بعضی تواریخ آمده که ایشان از تخم بهرام چوبینه اند [illegible] سلطنت ایشان صد و [illegible] سال بود
الوزیر ابوالفضل البلعمی از کبار وزرای عجم است اسمعیل بن احمد سامانی وزارت خود را بدو تفویض کرده بود [illegible]
[illegible] معدلت و نصفت و تدبیر امور مملکت [illegible] مصالح دولت [illegible]
[illegible] **الوزیر جعفر العتبی** وزیر عبدالملک بن نوح بود [illegible]
امیر منصور بن نوح [illegible] پادشاه [illegible]
وزرای آل سامان [illegible] **الوزیر ابوعلی بن محمد [illegible]** در تاریخ [illegible]
منصور بن عبدالملک السامانی [illegible] **الوزیر ابوالحسن عتبی** [illegible]

نوح

نوح بن منصور نمود و چون نوح بپادشاهی نشست خواست که وزارت بابوالحسن عتبی دهد ابوالحسن بن ابراهیم [illegible] که میر الامرا بود مشورت کرد [illegible]
[illegible] عتبی [illegible] وزارت را [illegible] وزارت [illegible] امیر نوح مخالفت کرده
وزارت را بابوالحسن عتبی داد و بواسطه کفایت او کار ملک رونق تمام یافت در تواریخ مذکور است که [illegible] وزیری [illegible]
[illegible] پادشاهی [illegible] ابوالحسن [illegible] شد و [illegible] حسام الدوله تاش که از [illegible]
[illegible] بود در خدمت امیر نوح امارت یافت و [illegible] فخر الدوله و شمس المعالی قابوس و شکر [illegible] که [illegible]
[illegible] حسام الدوله [illegible] امیر نوح بن منصور [illegible] امیر نوح وزیر
ابوالحسن عتبی [illegible] حسام الدوله [illegible] فایق [illegible] امیر نوح [illegible] ابوالحسن [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] قتل او [illegible] ایشان [illegible] شمشیر [illegible] او را هلاک کردند
[illegible] **الوزیر ابوالحسن [illegible]** در ابتدا [illegible] دیوان امیر نوح بن منصور
[illegible] بعد از قتل ابوالحسن عتبی وزارت یافت [illegible] معزول کردند و وزارت بعبد الله
[illegible] **الوزیر عبد الله بن عزیز** در تواریخ مذکور است [illegible] آل عتبه [illegible]
[illegible] وزارت [illegible] حسام الدوله تاش [illegible] ابوالحسن عتبی
[illegible] ابوالحسن [illegible] عبد الله بن عزیز
[illegible] وزارت [illegible] **الوزیر ابونصر بن الوزیر** [illegible]
[illegible] در خدمت [illegible] بنی سامان [illegible] وزارت [illegible] امور ملک
[illegible] **الوزیر محمد بن ابراهیم** [illegible] وزارت [illegible] غلامان [illegible] هلاک کردند
[illegible] وزارت [illegible] سبکتکین [illegible] وزارت [illegible] صاحب اختیار شد چون
[illegible] منصور بن [illegible] فایق [illegible] وزارت [illegible] بعد از آن [illegible]
[illegible] تصنیف رسایل [illegible] اشتغال [illegible] بعد از آن دولت آل سامان [illegible]
[illegible] یمین الدوله محمود [illegible] **فصل ششم در ذکر وزرای غزنویه** [illegible] تواریخ مسطور است که [illegible] غزنویه
[illegible] ملک ایشان صد و [illegible] سال بود و اول ایشان [illegible] سبکتکین [illegible] غلام [illegible] بود که [illegible] سامانیان
[illegible] یمین الدوله [illegible] محمد بن محمود [illegible] پادشاه [illegible]
[illegible] سلطان مسعود [illegible] سلاجقه [illegible]
[illegible] محمد بن محمود و شهاب الدوله مودود [illegible] مسعود [illegible] بهاء الدوله [illegible]
[illegible] سال پادشاهی کرد و بعد از آن مجد الدوله ابو منصور عبد الرشید [illegible] پادشاهی کرد [illegible]

و از غلامان محمود گشت گویند ابن عبد الرشید بسیار ابله بود و نوعی که در بعد و سیدان طغرل او نیز حاجب محمود بود روزی طغرل را بمیدان گا
پا خت عبد الرشید بر خواسته بود و او را تحسین بسیار این طغرل چون خواست که بر تخت نشیند غلامان او را کشتند بعضی گویند بو [illegible]
شراب او را کشت اهل غزنین از کشته شدن طغرل خرسند شدند بعد از طغرل فرخ زاد شش سال حکومت کرد و بعد از وی ظهیر الدوله ابراهیم
بن مسعود مدت چهل سال پادشاهت کرد و بعد از و علاء الدوله مسعود بن محمود خواهر سلطان سنجر را در حباله خود آورد و شانزده
سال پادشاهت کرد و بعد از و کمال الدوله شیرزاد بن مسعود خواهر سلطان سنجر را در حباله خود در آورد شانزده سال پادشا
کرد و بعد از و کمال الدوله شیرزاد بن مسعود یکسال حکومت کرد و بعد از و سلطان الدوله ارسلان بن مسعود بن محمود شش سال پادشاهت کرد
و بعد از و برادر او بهرامشاه بن مسعود بن ابراهیم بن مسعود بن محمود او را کشته سی و دو سال پادشاهی کرد و چون در سنه اربع
و اربعین و خمسمایه در گذشت پسرش ظهیر الدوله خسروشاه پادشاه شد علاء الدین حسین غوری خروج کرده پادشاه سلطنت
غزنین رفت چون ذکر ملوک غزنویه مجمل شد شرح وزرای ایشان داده شود که مقصد اصلی درین نسخه اینست الوزیر
ابو الفتح پس از بیروزی شیر صاحب تدبیر امیر سبکتکین بود و نسخه از زبان سلطان محمود به پدر او نوشته و بغایت فاید شد [illegible]
درین نسخه تفصیل ذکر او تطویل می انجامید مشروحا در کتاب مجمع الانساب مذکور است در تفصیل الوزیر خواجه ابو العباس فضل بن احمد
در ابتدای حال از جمله کتاب و نواب عبید الدوله فایق بود و چون ابو علی سیمجور و فایق در اطراف عالم منهزم و سرگردان شدند او ملازمت
امیر سبکتکین اختیار کرد و چون نوبت سلطنت با میر محمود رسید شغل وزارت را بوی تفویض نمود مدت ده سال آن منصب متعلق
بود و از زیور فضل و ادب عاری بود اما در ضبط امور و اقامت مراسم رونق دیوان را تمام داشت و او را پسری بود حجاج
نام بس فاضل و ادیب دیوان عربی او مشهورست و بعضی تواریخ مذکورست که دختری داشت محمد نام الخیان بود
در علم حدیث که از کبار محدثین بیش شمرده اند از سبب زوال و را چنین خبر کرده اند اول آنکه او را غلام خوب صورتی بود که از
ترکستان بقیمت اعلی خریده آورده بودند و در کیاست ثانی تا آنکه سلطان را واقف کرد و سلطان به بری جوهر کان
بیم آن ام نظر تمام بود و معاندان احمد و زیر این قصه را بعرض سلطان رسانیدند بیهانه ضیافت بخانه وزیر آمد خانه
معهود و قاعده وزرا باشد اقامت شرایط نثار و تحفه و اسب و اسباب نمود از جمله نثار او دو غلام خوب صورت بود سلطان
گفت این دو غلام ترا باشد آن غلام را بده وزیر نداد سلطان بخشم از منزل او بر آمد و از صحبت او چون سلطان را از خود رنجیده
می یافت و در ان وقت جمع کلی ولایت بسته بود که رعایا از عهده آن جمع بیرون نمی توانستند آمد بنا برین چیزی دیگر
از وزارت استعفا خواست سلطان جواب فرمود که بر و ظلم و جوری کنم تا جمعی که امسال ملک من بسته رعیت از عهده
آن بر آید و آن مبلغ را بخزانه برسانند و مالی که از ملک من گرفته و جمع کرده و دفاتر بران گواهست بدهد و از کار معاف باشد
خواجه احمد بن حسن میمندی میانه واسطه بود بعد از زد و خورد بسیار مقرر شد که خواجه صد هزار دینار بدهد و از آن شغل بر پس خواجه چون
آن مبلغ مشغول گشت هرچه در ایام وزارت سابق و وزارت خراسان با احکام وزارت سلطان اندوخته بود از عهده

و ملحق و عقار و ضیاع جمیع را داد و مستوفیان مبلغها در باب خواجه او را از حضور برده حکایت مفرده فاقه او را از زبان سلطان
شکر و سلطان بر حال او ترحم کرده گفت اگر بسر من سوگند خوری که دیگر هیچ نداری معاف باشی خواجه گفت محال است
میتوانم خورد که بسیار دیگر بجا مانده ام و از کنیزان خود بگو تحقیق کنم اگر چیزی یافت نشود آن وقت سوگند خورم پس غلام آمده بامان
مغلظه و انواع تهدید و تخویف چیزی که از خرگاه و جاسوس و تجار مانده بود از ایشان بدست آورده بخزانه سپرد و بعد از آن
بر سلطان سوگند خورد که دیگر هیچ نمانده و در آن وقت علی خویشاوند که سالها بود که شغل فرصتی می بود محل یافت در خلوت بعرض
سلطان رسانید که سلطان عالم سلامت باد تهمت که خیانت خواجه از من و صحیح بود [illegible] رسیده ام که سلطان حکایت
ملازمت وزیر قبول نمیکند چیزی [illegible] الحمد لله که حضرت پادشاه خود بران مطلع شدند اکنون امروز سوگندی [illegible] عظمت
یاد کرده [illegible] چند چیز از اجناس نفیس و موجودات که در خزانه هیچ یک از ملوک نیست سلطان از این سخن متاثر شده گفت
اگر این قول بصحت مقرون باشد ابو العباس مستوجب سیاست کلی باشد علی خویشاوند گفت که او را بندی بر نهاد و عمل بسیار [illegible]
کشته سر ظاهر کرد و سلطان گفت ما شرطی که تا صدق قول تو ظاهر نگردد تعرض جانی باو نرسانیم بر این مقرر شد خواجه درین وقت
در یکی از قلاع محبوس بود و علی خویشاوند را در حین فتح بلاد از خزاین ملوک هند خنجری بدست افتاده بود و قبضه آن
از یاقوت رمانی بود بوزن شصت مثقال و از وجه بن سامانیان قدحی از فیروزه که مقدار یکمن شراب ظرف بود
از خوف آن که مبادا که سلطان بر آن مطلع شود از همه کس آنها را مخفی میداشت این هر دو نادره را با خود بقلعه برده
خواجه بیچاره را بموکلان سپرده بعد از چند روز بخدمت سلطان آمد خنجر و قدح را همراه آورده گفت اینهای خنجر
و قدح حاصل شد از جمله ملکات ملوک هند است که بدرگاه ارسال داشته بودند و او از سلطان مخفی نموده
بود و دیگری با وقت عرض خزاین ملوک سامانیان خیانت نموده بود و اکنون در طلب باقی اشارت حضرت سلطان
جاپ آزرده شد گفت این هر دو را بتو بخشیدم الحق تو توانی از قسم شکنجه و آزار در حق او تقصیر نمایی درین وقت
سلطان غیبت فتح سومنات داشت پس علی خویشاوند خواجه را در زیر شکنجه هلاک کرد بتاریخ اربع و اربعمایه الوزیر
الفاضل الکامل ابو القاسم احمد بن حسن میمندی وزیر سلطان محمود بن سبکتکین بود و از دار الخلافه او را
شمس الکفات لقب داده بودند اکثر عوام الناس خواجه حسن را در قصه ها و سرگذشتها او را حسن میمندی میگویند و آن غیر واقع است
در مقامات خواجه ابو نصر مشکانی آورده است که وزیر سلطان خواجه احمد بن حسن بود و در بعضی تواریخ مطالعه شد که پدر او
حسن میمندی در زمان سبکتکین عامل بست بود و بواسطه خیانت که بوی منسوب کردند که تعرف در اموال دیوان نموده بود
امیر سبکتکین فرموده تا او را بر درخت مصلوب کردند و پسرش خواجه احمد بن حسن رضیع سلطان بود و در مکتب تعلیم استفاده
افراد همایشه بودند در فضل و کرم و سخا و عطا سرآمد روزگار خود بود و بنجکاه از وزرای آن اعتبار نبوده و آن گفت که او را
در ابتدای سلطنت سلطان محمود صاحب دیوان انشاء و رسالت گشت و بدبارت عنایت سلطانی او را از درجه بدرجه

ارتقا میداد تا مستوفی ممالک گشت و شغل عرض لشکر ضمیمه آن گشت و بعد از چند سال تصرف عمل خراسان علاوه آن شغل گشت
تمامت آن اعمال آنچه بر وجه بصیرت بود آن وقت که حضرت سلطان بر خواجه ابوالعباس متغیر گشت و متوجه بلاد هندوستان شد
خواجه احمد را بخراسان فرستاد تا ضبط اموال خراج نموده شهامت بظهور رسانید تا بوقت مراجعت رایات سلطانی
اموال وافر و تحف بسیار بحضرت سلطان آورد و رعایای خراسان بر اخلاص و هواداری او متفق شدند و روز بازار شهنامه او
بگشاد و سلطان منصب وزارت بدو ارزانی داشت و عنان حل و عقد امور بقبضه و بسط مصالح جمهور در قبضه اهتمام او نهاد
و وزیر ابوالعباس بواسطه آنکه در عربیت جاده نبود و شغله دیوان رسائل را فرموده بود که بفارسی بنویسند خواجه احمد فرمود
که بر قرار قدیم و قاعده سابق بعربی نوشته شد و فصاحت و بلاغت [illegible] دیباچه است و خواجه احمد فرمود که [illegible] را بعد ازان
مکن در مسند وزارت دشمنان قوی پیدا شدند و صورتهای است دروغ بعرض سانیدند و صحابت انواع [illegible]
خوارزمشاه آلتونتاش حاجب کبیر و حاجب [illegible] و سلطان امیر علی خویشاوند که سلطان [illegible]
سیده است خواتون ختلی خواهر سلطان که سخن او در حضرت سلطان قبول تمام داشت و اکثر اعیان دولت او [illegible]
حضرت از ندما و امرا و کتاب و حجاب و اصحاب در قصد او متفق الکلمه شدند سلطان را در باره او بغایت تیره [illegible]
و حسنک که او و اصل رنجش در وزارت او خواهد آمد او تیز عهده بود و درین معاملات در کتاب مقامات خواجه ابونصر مشکان
آمده که چون تمامت ارکان دولت در قصد خواجه احمد بن حسن جد نمودند ارسلان جاذب که از کبار امرای خراسان
بود ابونصر مشکان میگوید که سوی من نامه فرستاد مضمون آنکه شنیدم که سلطان بر خواجه احمد متغیر شده میخواهد که او را معزول
کند هر چند [illegible] که برای حضرت سلطان [illegible] آنچه دانم باز نمایم و [illegible] که حضرت
سلطان درین شغل بزرگ گردانید و بروی اعتماد کند اگر [illegible] باشد که محتشم گردد و همه بندگان دولت او را [illegible]
[illegible] روزگار را او را باید تا چون احدی در رسد که مرد است وزیر و وزیر او در کفایت بدان محل رسیده که [illegible]
و بر خداوند ما مبارک آمده است و او ویرا در دبیرستان بوده و هر گونه نیک و بد آموزیده و شغلهای خطیر کرده تا
که بوزارت رسیده [illegible] سالها چنین مرد زود زود بدست آید که دلهای همه بزرگ [illegible]
و حشمت داشته است و تو کیا ابونصر مشکان دانی که چنین بود که من میگویم و تو در خطاب [illegible] نویسی [illegible]
خادم ترا و مرا ازین هیچ کراهت نیست و اگر او را معزول کند کسی دیگر را بر جای او نصب کند این حشمت و جاهت [illegible]
این خواجه را خصم بسیار است چنانکه بر تو پوشیده نیست هر آینه چون مرد وزیر است و ناچار صلاح خداوند خود را نگاه دارد
و از رضا و سخط دیگران باک ندارد و او را دشمن دارند من واجب داشتم صورت نوشتن چون این خبر شنیدم اگر جنایت که [illegible]
رسمی است در طبع واقع شده چنانکه بهر وقت همی بود [illegible]
و این نکتها را باز نمایی چنانکه مرا [illegible] ارسلان جاذب گشت و خداوند [illegible]

ازانی

و عوض می اندرین [illegible] با این خداوند که بخت مساعد است [illegible] بر تو پوشیده نیست او چنان خواهد که هم
بندگان را [illegible] باشند و اگر دانی که کار چه است موافقه کردن فضول آن [illegible] که سودی نخواهد داشت و زیان آن
باز خواهد گشت بر حکم صواب بدید کار کنی که حکم شاه ترا است حاضران [illegible] غایبان نه بینند با این همه فرصت باید [illegible]
و اندک مایه از آنچه گفتم بعرض رسانید تا فردا روز اگر این مرد معزول گشته و دیگری او را [illegible] پشیمان نگردند
او وقت مرا بهانه نگیرند و نگویند که کسی نبود که ما را تنبیه نماید چون نامه او [illegible] من آوردم و درین
حال [illegible] گشتم او را گفتم بزرگ نمودی و شغلی [illegible] آوردی چون محمود مردی که [illegible] خشم گرفته باشد و خواهد که
او را معزول گرداند و دشمنان او [illegible] آمده اند [illegible] کرده اند بحق این باب گفتن بغایت دشوار است
[illegible] که گفتم و این حال را گهی بعرض سلطان برسانم که وزیر [illegible] سخن حق بسیار است و دیگر آنکه [illegible]
نویسند و عرضه کردن آن [illegible] نباشد و لیکن [illegible] شتاب [illegible] نباید کرد که خصمان قوی [illegible]
[illegible] محل خصمان شد [illegible] اعیان [illegible] خصمه پنهان از دشمنان این صورت را بعرض باید رسانید
[illegible] این فرصت نگاه میداشتم [illegible] که روز بروز [illegible] قوی تر میشد و خصمان [illegible]
[illegible] شد و زیر خواجه عمار [illegible] ابونصر [illegible]
که پادشاه را هر کار درین تغیری واقع می شد از اجمال عظیم [illegible] نوبت خلاف آن می [illegible]
[illegible] امید شده ام از خداوند تعالی [illegible] ابونصر [illegible] دشمنان خود
[illegible] دوستان [illegible] باشی [illegible] دوست [illegible] که با تو قصدی
[illegible] غرض [illegible] حال [illegible] عاقل مباش [illegible] که من ترا گویم که با خداوند [illegible]
خود جنایت کن [illegible] هیچ حال [illegible] جانب [illegible] تا کنون [illegible] خواهد شد
[illegible] خود خصم [illegible] سقطهای نویسند [illegible] حاجت دشمن [illegible]
اگر چه [illegible] بو بکر حصیری [illegible] دشمن تر [illegible] که امروز خداوند [illegible] چشم دیگری می بیند [illegible]
مسعود آزرده است [illegible] که احمد با مسعود یکی است [illegible] خصم شده خدای عز و جل آگاه است که بنده [illegible]
نسبت [illegible] خداوند [illegible] و دشمن کار خویش میکند و هر چند نگاه میکنم [illegible] امیر مسعود را [illegible]
[illegible] جاسوسی [illegible] ابوالحسن عقیلی [illegible] دوست [illegible]
[illegible] خواجه را [illegible]
قصد بالا [illegible] عمار [illegible] امیر محمود قصد [illegible]
[illegible] خواجه احمد را آگاه کردم [illegible] وزیر [illegible] سلطان [illegible]

بگویم چون بیکار گردد آمد و بنشست و از شماتت سخن درگرفت بدین خدمت هرگز نمی‌آمدی این بار چون آمدی گفتم زهی کافی خداوند
بنده کار را خدمت می‌باید کرد گفت چه خیانت که نیکوئی از برای خدمت احمد و چنین خبر با من نیست نشود گفتم اندیشه خواجه
چه حال است باشد و پیش امیر زدم و از روز و نیم شب بگذشت شراب خوردن بود و سه روز بر دو آشتی دیگر روز چون که
برخاسته و می‌گساردند و در شراب بود و مرا نزد خویش نشاند و گفت زیر آن خشمان که پادشاهان نشستند تو این را خوانده‌ام
بدین چه بخوانده‌ام اما خوانده‌ام که احمق را به کسی باشد که وزیری ایشان کند گفت از بهر چه گفتم از بهر آن که پادشاهان در
ملک خود شریک نتوانند و بدین هر کسی که وزارت وا بدارد اگر چه آن کس مردی عزیز باشد چون که نقیر باید و خصم شوند و خواری دارد
این سخن را جواب داد و جمله این سخن از نزد خواجه احمد نقل کردند چون باز آمدم عاریه داد و پیغام آورد که شنیدم آنچه رفته است
جز اکنون خیر اگر گفتم خواجه را بگوی که این روز نه مرد است که و به حوصله پادشاهان را امیدی اگر توانی دل اکنون برای
و بدل که دیگر دیگر کار نباید و سود نداشت هر روز آن تغیر تر و تیزتر گشت حال آن رسید که بساط و رونق شراب را که بود است
رشته بود و بر شیخ خواجه بود و بخواندند که خواجه را به دست سپارند و عبد الحمید سرخسی را طلب کرده که تفتیش اموال خواجه کند
که از هیچ و چون که بکر بود در میان سلطان و وزیری را بخواندند جای خالی کرد و گفت تا این وقت در باب احمد با تو هیچ نگفتم
آنچه از تو بر هم راست بگوی و خیانت مکن که مرا معلوم شده است که خبر است بگوی و صلاح کار من نگاه دار ای من هیچ
کردم و گفتم خداوندی بدید تا آنچه دانم بگویم گفت این احمد مرد سخت کافی و کاردان است و در کاری که باید در بسیار
بگفتم او چه تقصیر در ایام به جهت آنکه از کودکی باز با من بزرگ شده و در احوال و عادات را بدانسته با بسیار حق صحبت است و در این دست
خود بنگیرد و بکه صد هزار و دویست هزار بگیرد و دیگر بر فرمانهای من که اعتراض بکند و سبک سار آید و بکوشش من ساخته و نه کسی
دنیا حفظ را نهاد است در باب غلامان من و از هر گونه سخنان گفته است و نوشته چنانکه بعضی را از خط وی معلوم است و من به حق
در دل کرده‌ام که در او از این کار باز دارم ای هر که در این باب را ... ام که صواب بود که خوب است و ازو موزون بکن تو چه
در حال تو دیگر است که آنجا که صلاح من آید تو نه وزیر سیدانی و نه فرزندان و نه خویشان و نه گفتم زهی کافی پادشاه و در زمانه
در چنین حال با سخن نرسد چرا که ذکر شد و در باب این مرد سخن گوید بیاید شد خاطر پادشاه با شد و چنان که عمر و است بنده که من چه
سخن هم رای پادشاه بهتر سیاید که با این قسم مردم چه می‌باید کردن گفت ترا با دل من بیکار آنچه از تو پرسیدم در باب این مرد راستی بگوی
و خیانت مکن گفتم پادشاه سلامت باد ارسلان خان جاذب سوی من سطور و نوشته و تمام تر از شرح کردم و بعد از آن گفتم
احوال شغل امیری بهواکنند و کار او را خراب کنند اگر بر قرار او را بداری بهتر باشد پادشاه بعد از فکر بسیار گفت ای اسی چنین باید که
پس خواجه از آن مهلکه نجات یافت احوال و قرار او را گرد و حالات خواجه از آن یاد داشت که این مختصر را گنجائی باشد اگر از این زیاده
خواهند در مقامات خواجه ابونصر مشکانی و در نسخه آثار الوزراء مطالعه کرد و چون نوبت دیگر سلطان خواجه را مقید ساخت و بهندوستان
داد و برای حال مطالعه و در آخر او را مقید ساخت در قلعه کالنجار در حوالی هندوستان فرستاد و تا وقتی که سلطان بر آن خبر دار نبود و بعد از وفات

دوانزی

٤٣٩

او را که در سالی که سلطان مسعود پادشاه شد کس فرستاد و خواجه را به کمال اعزاز آورد و خود را به مجلس بر آمد و خواجه را در کنار گرفت بسیار
کرد و بعد از یک هفته وزارت بر وی عرض کرد او استدعا قبول ننمود تا آنکه سلطان او را در خلوت طلب کرد و تکلیف نمود خواجه
بین رسید و عجز نمود که پادشاه جوانبخت سلامت باد در این حال پیر شده‌ام و از عهده خدمت بر نیایم سلطان دیگر مبالغه کرد
قرار بر آن شد که خواجه جانب سلطان را هیچ جا نگذارد و سلطان شغل پیش می‌برد و هر غرضی که او را باشد و در این باب طرفین
که بنا کرده شد و سالی تمام خواجه احمد بن حسن میمندی در روزگار امیر مسعود بزیست و پس از آن بگذار رحمت ملک متعال
رفت الوزیر حسنک ابو علی حسن بن محمد بن العباس از آن میکائیل خانواده بزرگ و محتشم بود و از شابوری الاصل است و در
خدمت سلطان محمود رسید لطافت و لیاقت بجهد داشت و صورت و خلق مرغوب داشت از مقربان و ندیمان درگاه سلطان
شد و سلطان او را از غایت حسن و خوبی عزیز داشت حسنک خواندی و بدین نام شهرت کرد و تا وزارت یافت معزول سلطان
ان از شهر و غیره پیش از وزارت حکومت نیشابور را از خواجه احمد فرو گشود و نواب او قائم مقام خود در نیشابور گماشت
و خود در درگاه سلطان پیوسته می‌بود و کارشناسان او آن کار را بر نیکوئی سرانجام می‌کردند و مزید اعتقاد سلطان
در ولایت زیارت حرمین شریفین نمود و از راه مصر مراجعت کرد پادشاه مصر که از قرامطه و ملاحده بود او را خلعت داده رسالت
افزون بر زبان حسنک ابلاغ فرمود سلطان مسعود قبول اصغا نمود از غایت دینداری حکم فرمود که آن خلعت را در جهار بازار بغداد
بسوختند خلیفه وقت القادر بالله از رفتن حسنک نزد حاکم مصر به غایت متنفر شده بود و به جهت سوختن خلعت باز عنایات آمد
لی بجلب صورت و سیرت حسنک در حضرت سلطان رواج یافت وی را وزارت داد و سلطان از سخن خود او را جامه
از دو بدست خود داده قدح شراب به او داد و در بیع عمر خود سلطان جامه به آن خود بخشیده بود اما آخر سلطان
پشیمان شد و مسعود نداشت چون محمود درگذشت سلطان محمد را از جرجان طلب نمود و بر تخت نشاندند او از قوت سلطان
مسعود در عراق بود و حسنک را اتفاقی بر زبان گذشت که مسعود هرگاه پادشاه شود مرا بر دار کشد چون سلطان مسعود از عراق
در رسید سلطان محمد را میل کشید و وزارت بر قرار خود به حسنک تفویض نمود اما انتظار بهانه می‌برد آخر او را به بهانه آن که خلعت
ملاحده و قرامطه پوشیده گرفت و مصلوب ساخت الوزیر ابو الحسن عبد الله بن احمد زینی در زمان سلطان محمود ملازم درگاه بود اما
مرتبه وزارت نداشت چون سلطان محمود فوت کرد او موکب سلطان مسعود را تا دامغان استقبال کرده به شرف ملازمت رسید
سلطان مسعود منصب وزارت او را تفویض فرمود و در ایام وزارت انواع فسادات از وی به ظهور پیوست مثل قتل حسنک و بر دار
کردن او به سعایت او بود و دیگر آنچه سلطان محمود در ایام سلطنت به هر کس داده بود سلطان مسعود باز ستاند که آن مجموع را پس گرفت
از جهت بسیاری از مردم از او متنفر شده و بزرگان مثل آلتونتاش حاجب که از کبار امرا بود و سلطان محمود او را خوارزم شاه نام نهاده
خوارزم داده بود سلطان مسعود او را قریب او در استیصال او ترغیب نمود پنهان از سلطان مسعود کتابتی از وی حاصل کرد که جماعتی که در خدمت
او را بگیرند و آلتونتاش از این خبر شده انواع فتنه‌ها صادر شد که ذکر آن موجب تطویل است و در مقامات امیر ابونصر مشکان بازدید چون

احمد بن حسن را از هند آورده او را از وزارت معزول کرد و به شحنه علی بن ... داد و در فهرست شاهنامه خطبه آمده که معامله فردوسی با سلطان و وزرا
بانجا رسانیده که سلطان از این تنع آمده از وزن جایزه شصت هزار مثقال سرخ دلالت کرد و منصور ... و ابوسهل الهمدانی ...
سلطان از آن بفردوسی تعلق پیداشته مبلغ مذکور را از ایشان گرفت و بفردوسی فرستاد اما این هر دو وزیر ...
... بنابرآن ذکر شده احوال ایشان مرتب **الوزیر الفاضل احمد بن عبد الصمد شیرازی** بعد از وفات احمد بن حسن
سلطان مسعود او را از خوارزم طلب نمود و در خوارزم وزیر التونتاش حاجب بود و وزارت خود را بدو تفویض نمود
احمد بن عبد الصمد بزرگوارترین ... این عمل قیام نمود در فصاحت و بلاغت و کتابت بی نظیر بود و در شجاعت نیز ...
نداشت مدت هشت سال وزارت سلطان مسعود نمود و مدتی و از دو سال از آن پسرش مودود ... و در رقیه ...
روزی شربت زهر ... کرده او را دادند وفات کرد **الوزیر ... طاهر مستوفی** بعد از وفات احمد بن عبد الصمد وزارت
مودود یافت و در زمان سلطان محمود دیوان استیفا داشت ... ضعف رای که در تدبیر عاجز بود ...
بعد از دو ماه **الوزیر عبد الرزاق بن خواجه احمد بن حسن میمندی** بعد از طاهر مستوفی سلطان مودود وزارت را بدو تفویض نمود
و آن خواجه عالی قدر پاک نژاد به کمال عقل و دانش آراسته بود مدت هفت سال در وزارت سلطان مودود بود ...
در وزارت سلطان عبد الرشید بن محمود و فرخزاد بن مسعود **الوزیر حسین بن مهران** در عهد سلطان محمود ...
و که خدای ... محمد بود و در عهد سلطنت سلطان محمد جانب ... را رعایت کرد و در ... جانب سلطان مسعود نمود ...
پادشاه شد او را تربیت نمود و مشرف خزانه گردانید و در عهد سلطان فرخزاد دو سال وزارت کرد ...
مرد **الوزیر ابوبکر بن ابی صالح** در بلاد هندوستان حاکم و وزیر متصرف بود و در آداب سواری ...
بی بدل بود و سلطان فرخزاد او را نیز وزارت داد و در عهد سلطان ابراهیم بن مسعود نیز وزارت یافت ...
... **الوزیر ابوسهل خجندی** وزیر سلطان ابراهیم بن مسعود بود ...
آورده و هر دو چشم او را میل کشید **الوزیر عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد** بعد از ابوسهل خجندی وزارت سلطان ابراهیم یافت
فاضل کامل عادل بود مدت ... دو سال وزارت سلطان ابراهیم ... فاضل کامل بود ...
در وزارت سلطان مسعود بن ابراهیم و در نشر معدلت و انصاف کوشید و ...
از وزرای ماضی در گذشت و استاد ابوالفرج شاعر در مدح او قصیده دارد که مطلعش این است **نظم** ...
جود و رسم داد ** عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد ** افراد امر را اول عهد بهرامشاه بن مسعود در ...

هشتم در ذکر وزرای آل بویه که ایشان ... نفر آل بویه پادشاهان صاحب اختیار بوده اند و همیشه بر دار الخلافه
حکومت می نموده اند و با سامانیان و غزنویان منازع بوده اند نوعی که ذکر ایشان در کتب تواریخ مرقوم است **الوزیر**
ابن عمید ابوالفضل محمد بن حسین وزیر رکن الدوله ... بود و بزرگی و ... بود که صاحب عباد ...

خود

و روح الکفی برپای ... در تاریخ سنه خمس و ستین و ثلثمائه ... که در قزوین واقع شده بود ...
... قزوین و بیست هزار درم ... آن را مال التادیب نام نهاد عز الدوله بختیار بن معز الدوله از وزیر ... عضد الدوله
شکایت کرد رکن الدوله وزیر را از عضد الدوله فرستاد وزیر با عضد الدوله ... چون رکن الدوله
عضد الدوله با ... وزیر ابن العمید ... فرمود **الوزیر الفاضل الکامل ... صابی** وزیر معز الدوله و ...
بود و بعضی اختلاف کرده اند که ابتدای وزارت او بود ... صاحب ...
... علما بود و بعد از سلطان ... وزیری برخواست ... بزرگی او ... چون فوت شد سید رضی برادر
سید مرتضی علم الهدی مرثیه او گفت علما او را طعن کردند که ... کافری را مدح کنی گفت ...
گفته ام ... علم و فضل او را مدح کرده ام گویند چون صابی وزارت معز الدوله کرد ... عضد الدوله ...
و عضد الدوله را از ... آمد چنانکه بعد از فوت معز الدوله به دست عضد الدوله افتاد ...
... که حکم قتل او فرمود ... صابی ... و بعد از آن
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... **الوزیر**
الکامل الفاضل صاحب عباد ابوالقاسم اسمعیل بن ابی الحسن عباد ... اصفهانی ... و در جمیع علوم ...
... وزارت ... در تمامی علوم تصنیف ساختی و ...
با خبر بودی ... ندیم عضد الدوله بود ...
که صاحب عباد ... مطربان ... عضد الدوله شراب خورده بود ...
... صاحب عباد ... شراب ...
... **رباعی**
... ** چون مست شوم ... ** حالیست میان مستی و هشیاری **
... ** بعد از قتل ابن عمید ... وزارت مؤید الدوله ابو نصر بن رکن الدوله
حسن بن بویه صاحب عباد ... چون مؤید الدوله ... صاحب عباد ...
... علی بن رکن الدوله ... فخر الدوله ... وزارت صاحب عباد داد و آن ...

به تواتر گرفت و در بعضی تواریخ آمده است که در ابتدا که علی بن رکن الدوله ملک لشکر را به قرار و ثبت فخرالدوله و قابوس با یکدیگر اتفاق نموده
و نوح بن منصور سامانی حسام الدوله تاش را با امیر فایق به مدد ایشان فرستاد و صاحب عباد جاسوس فرستاد تا حال آن سپاه با او
آن جاسوس احوال اعلام کرد و مراجعت نمود و صاحب عباد از وی معلوم نمود که در لشکر ایشان چند بریز گفت بر دیدیم ما با این
پیش آمد صاحب عباد گفت من از پیران ایشان پرسیدم [illegible] تیغ زن زخم برای لشکری پادشاهی بیشتر [illegible]
توان گشت پس صاحب عباد کس نزد فایق فرستاد و او را فریب داد که تا روز جنگ فرار نمود و فتح چنین [illegible] بر آن
دانشمند بر آمد چون سعید الدوله فوت کرد وزارت فخرالدوله یافت در آن دولت وزارت به استقلال کرد
گویند در زمان فخرالدوله صاحب عباد تا چند روز آزرده بود و کم بخدمت می آمد فخرالدوله کس بخدمت او فرستاد و
تحقیق نمود که باعث آزردگی وزیر چیست اگر از جانب ماست به تدارک مشغول شویم و اگر از جانب دیگر است فرمایی تا لازم
کنند تا تلافی آن کرده شود صاحب گفت معاذالله که بنده را از خداوند ملالتی باشد و این آزردگی از غم مملکت
به دولت خداوند کار مملکت بر نظامست پس چون صاحب را تنها یافت گفت چه حالست وزیر [illegible] کرده
معروض داشت که منهیان من نوشته بودند که فاقان [illegible] سالار جنی گفت و من [illegible] که چه گفت
آن در گلو [illegible] چرا فاقان [illegible] که ما ندانیم امروز [illegible] دیگر رسید که [illegible] نوشته بود که آن سخن چه بوده است
پس فتح آن ملال از من شد و خاطر از دغدغه لشکر خطا فارغ گشت چون کار صاحب عباد [illegible] به آخر نوبت
که فخرالدوله به عیادت او آمد وصیت فرمود که آنچه وسع طاقت این بنده بود در رواج کار دولت دقیقه ای فرو
نگذاشتم و حاجب جوانی و عنفوان [illegible] در کار خاندان شما کردم و بسیار خون جگر خوردم تا نام ابدیت [illegible] بنده
مشهور شد اکنون اگر بعد از وفات من طریقه سلوک مرا نگاه دارید ملک و دولت برقرار بماند و اگر خلاف آن شود همگنان
که این رسم [illegible] پس آن بهتر که پادشاه نیز سلوکی کند که مرا رعایا [illegible] گویند فخرالدوله قبول کرد
بعد از وصیت او راه موارد داشت و فرزندان او را در شکنجه کشید و خزینه او را برآورد و وزارت او شانزده سال بود

الوزیر ابوعلی خطیر اصفهانی ابن ابوالعباس بعد از وفات صاحب عباد فخرالدوله وزارت به او [illegible] داد و او را
دست مطلق داد تا عادت مذموم پیش گرفتند فخرالدوله از ابوعلی خطیر آزرده شد رسولی نزد او فرستاد و [illegible]
برهنه و گفت جواب [illegible] پس [illegible] که ملک را بهم زد از کار او حاضر شدند و او را هلاک کردند [illegible]

الوزیر رئیس الحکماء شیخ ابوعلی وزیر شاهنشاه الدوله بود و [illegible] فخرالدوله با کالنجار الهیولی که یکی از اعزه آل بویه
از تو منقولست که شیخ ابوعلی رئیس وزارت شاهنشاه الدوله چنان مشتغل بود که [illegible]
در ملک و موجود این اشتغال هر روز دو صفحه از شفا نوشتی و جمیع شاگردان را درس گفتی [illegible] و ابو منصور
و عبدالواحد جرجانی [illegible] باکالنجار [illegible] درس [illegible] قریب [illegible]

[illegible] شیخ به دیوان رفت و چون بخدمت شاهنشاه الدوله رفتی دو ساعت در دیوان مقرر بود که می نشست و در مهمات ملکی
سخن می گفت و پس از آن بمنزل خود آمده و به طعام و آسایش مشغول می شد و کارها همه روزه بدین دستور بود و او را در سلسله
دو نوبت وزارت داده بنوعی که در تواریخ مبسوط مرقومست

فصل هشتم در ذکر وزرای سلاجقه سلجوقیان پادشاهان
دین دار بزرگوار بوده اند و اول از ایشان کسی که بسلطنت نشست طغرل محمد بن میکائیل بن سلجوق بن دقاق بود مدت بیست و شش
سال پادشاهی کرد و بعد از وی سلطان الپ ارسلان بن جغر بیک دوازده سال پادشاهی کرد و بعد از وی سلطان ملکشاه بن الپ
ارسلان سی و هفت سال پادشاهی کرد و بعد از وی سلطان برکیارق بن ملکشاه دوازده سال سلطنت نمود و بعد از وی سلطان محمد
بن ملکشاه سیزده سال ایالت راند بعد از وی شاه سنجر بن ملکشاه هشتاد سال پادشاهی کرد و بقولی هشتاد سال عمر یافت و چهل سال
[illegible] پادشاهی که راند بعد از وی سلطان مسعود بن محمد هفده سال ملک راند و بعد از وی محمد بن محمود هفت سال ملک راند و بعد از وی سلطان
معز الدین سلیمان شاه شش ماه ملک راند و بعد از وی سلطان رکن الدین ارسلان یازده سال ملک راند و بعد از وی سلطان طغرل هشت سال
ملک راند و این طغرل بن ارسلان آخرین ملوک سلجوقیست که در سنه [illegible] و تسعین و خمسمایه بسلطنت نشست

اول وزرای ایشان

وزیر ابوالقاسم نوذر [illegible] در زمان سلطان مسعود بن سلطان محمود عامل خراسان بود و در ابتدای خروج سلاجقه در ملک خراسان
[illegible] بود پیش ایشان رفت و بر امور ایشان گشت چون سلطنت بر آن جماعت قرار گرفت [illegible] ایشان طغرلبیک بود و نوعی
که در تواریخ مبسوط مرقومست بر تخت نشست و وزارت را بابوالقاسم فرمود

الوزیر خواجه ابومنصور زردی چون سلطان ابوالقاسم
[illegible] کرد سلطان طغرلبیک وزارت بخواجه ابومنصور ارزانی داشت او مردی بود کافی و کاردان و خدا ترس و یکی از عادات
حمیده او آن بود که هر بامداد فرض بگذاردی و بر سر سجاده بودی و اوراد خواندی تا آفتاب طلوع کردی آنگاه برخاستی
[illegible] سلطان بر قیمتی بهمی فرستاده بود و سلطان او را طلب داشت او بر سجاده بود و اوراد میخواند هیچ به آن التفات ننمود
[illegible] و مجال تعریف [illegible] پیش سلطان سعایت کردند که بفرمان پادشاه التفات نکرد و بمرتبه که سلطان او
را فرستند چون او آمد سلطان بخشم بانگ بر وی زد که چرا دیر آمدی گفت ای پادشاه من بنده خدایم و نوکر تو تا از بندگی او
فارغ نشوم نتوانم بخدمت تو آمد سلطان از آن دلیری او خوشش آمد و او را تحسین کرد و فرمود که خدای تعالی [illegible] بندگی [illegible]
[illegible] برکات طاعت تو اسباب دولت ما منتظم گردد

الوزیر خواجه عبدالله ابونصر کندری بعد از خواجه ابونصر وزارت سلطان
طغرلبیک [illegible] تدبیر او سلطان بغداد را در تصرف آورد و دختر خلیفه القائم بامرالله را جهت سلطان خواستگاری کرد
خلیفه امتناع نمود و وزیر عبدالملک دست او را از تصرفات اموال کوتاه کرد تا به تنگ آمده و بوصلت رضا داد
محمد بن علی الدامغانی را به ترتیب فرمود تا خلیفه و سلطان عقد را بغداد را بودند در تواریخ مذکور است که قاضی او در
[illegible] بنو و ملکه را از گوشه نشانده از کار تصاحب نعمت حاصل کرد که هر سال [illegible]
از سر کار او حاصل شد و سالها تصاحب او در نسل او ماند اما چون سلطان طغرلبیک گذشت و نوبت سلطانی سلطان الپ ارسلان

بر سید عمید الملک ابو نصر در وقت قتل جلاد را گفت جون بقتل من مامور شدی از من سلطان را بگو ... از سلطان دو وزیر نافذ الفرمان یافتی و دیگری
که فلان میگوید که چه مبارک خدمتی بود خدمت درگاه شما عم تو طغرلبیک مرا ملک دنیا داد و تو بدرجه شهادت رسانیدی بدولت شما
در دو جهان سرافراز شدم اما وزیر را بگوی که این بد عملی بود که تو درین سلسله آوردی وزیرکشی با ایشان موقوف عنقریب که این
بروزگار تو و اولاد تو باز گردد و اتفاقا چنان شد که پسر بزرگ خواجه مؤید الملک کشته شد مدت وزارت وی پانزده سال بود
الوزیر خواجه ابو نصر نظام الملک ابی علی حسن بن علی بن اسحق الطوسی او را از دار الخلافه رضی امیر المؤمنین لقب داده
و بسیاری از وزرا خلفای بنی عباس لقب داده بود و بیست و نه سال وزارت کرد در مراتب سلطان الپ ارسلان و پسرش
سلطان ملکشاه را او تا بزرگ محضر ... مشهور است و از اصحاب حکم و فرمان بهمه حال در گذشت و گردن جباران روزگار را
قهر بسته و دایم حال ضعفا و رعیت و بیچارگان رسیدی و با زهاد و مشایخ صحبت داشتی و در اکثر علوم با وقوف و صاحب خبر
و اکثر اوقات او صرف طاعات و بقاع خیر بودی از آنجمله مدرسه نظامیه بغداد است و او را دوازده پسر بود فرزندان و
و غلامان خود را بایالت و حکومت در ممالک منتشر ساخت و ثغور اسلام را با ایشان معمور و مستحکم گردانید چنانکه تیر و کمان
ولایت اشتغال می‌نمود بر ترتیب سپاه و تعبیه لشکر نیز قیام می‌نمود و در جنگها و مصافها خویشتن با فرزندان و غلامان
در مقدمه عسکر رفتی حرب کردی و در ... و مظفر بودی در زمان وزارت او دولت سلجوقیه
را بهجت تمام روی نمود و مملکت ایشان انبساط تمام داد القصه صادرات افعال و از مباحثه ... حسن صباح و داد
اجره و ملاحده جیحون بر انطاکیه منسوب گرفتن قیصر روم سلطان ملکشاه را در شکارگاه و خلاص کردن خواجه او را از آن
این اکثر حالات و اشتهار تمام دارد و بتکرار حاجت نیست حکایتی چند از نوادر حالات او نوشته میشود تا اقتدار
وزیر صاحب تدبیر ظاهر گردد و چون سلطان ملکشاه ... رفت با پادشاه ... صلح کرد و دختر او را بزنی خواست
بعد از مدتی طلاق داده فرمود تا نظام الملک او را در حباله آورد و خواجه را از وی فرزندان آمدند از آنجمله خواجه احمد که
رشید بود از فرزندان حکایت آورده اند که جماعتی از خصمان خواجه بپادشاه رسانیدند که خواجه را دو هزار غلام
که بهر در ممالک گذاشته هرگاه که سودایی در دماغ داشته باشد یا خیالی پخته باشد این سخن را بسمع خواجه رسانیدند سلطان را
برسم ضیافت بخانه خود آورد و در اثنای آنکه ... عارض را فرمود که ده هزار غلام درم خریده مرا در جریده
ملازمان خاص سلطانی بنویس آنگاه پیش تخت آمده عرض کرد که پادشاه عالم سلامت ... و در دیوان اعلی
سپاهی کردن بحضرت سلطان عرض کردم حضرت سلطان فرمودند که ترا چندان غلام باید خرید که اگر
شش ... بر تو سپاهی کند او را بدسته ای کردن این غلامان از جهت این خریده بودم و الحال جمله را پیش تخت سلطان
کشیده‌ام و این نکته بر علو همت آن وزیر کامل دلیل صحیح است حکایت خواجه نظام الملک را عادت آن بود
که هرگاه سوار شدی کیسه‌های زر در دست غلامان دادی و بر هر درویش که نظر انداختی اشاره بغلام کردی تا صره بدان درویش

دادی روزی بدکان تره فروشی گذشت مرد تره فروش ابا می‌خواست گفت وزیر عالم سلامت مردم تره فروش و عیالمند
بیچاره ام از تره فروشی کفاف معاش من نمیشود خواجه اشاره بغلام کرد صره باو داد و تره فروش صره را گرفته دعا کرد و بر او دیگر خواجه
نشست و ... آمد و سخن کشید و گفت مرد زنم و بر جای مانده ام اطفال بسیار دارم خواجه دیگر باره بغلام اشاره کرد
غلام صره دیگر بدو داد و چون خواجه از دور گذشت جامه بگردانید و آواز تغیر داد و گفت مردم پیر و دختران خورد دارم
و احوال من بسیار بعسرت میگذرد خواجه باز بغلام اشاره کرد غلام دیگر باره صره دیگر بر کنار او نهاد باز تره فروش راه
بر خواجه باز آمده و جامه و آواز تغیر داد و گفت مردم غازی از مردم شغلاب خواستم که با کافران غزوی کنم لشکر
شکست ... بهزار حیله جان از آن مهلکه بسلامت بر آوردم خواجه اشاره بغلام کرد صره بدو داد و گفت
ای پیر تره فروش جای مانده بود دختران غازی شغلاب نهایت خلق کرم خواجه ازین حکایت معلوم میشود حکایت
در کتب تواریخ آمده که خواجه نظام الملک سلطان را ترغیب مینمود بر آنکه پسر مهتر سلطان برکیارق را ولیعهدی دهد و ترکان
خاتون بدین سبب با خواجه بد بود و میخواست که پسر خود سلطان محمود ... ازین سبب پیوسته تفتیش احوال او و پسران او در پیش
سلطان میگفت و سلطان را بر او متغیر میگردانید تا آنکه سلطان بدو پیغام فرستاد که مگر تو در ملک من شریکی که ولایت مرا
بفرزندان خود قسمت میکنی ... این شیوه دگرگون ... عمامه وزارت از سر تو برگیرم خواجه نظام الملک جواب داد که این عمامه
وزارت و تاج ملکشاهی بر هم بسته‌اند ... این سخن را رنگ و بوی دیگر داد و بدترین تقریری بسمع سلطان
رسانیدند سلطان از وی برنجید و او را معزول گردانید و وزارت را بتاج الملک ابو الغنایم نایب ترکان خاتون
داد و مرتبه شرف الملک ابو سعد کاتب خواجه را بمجد الملک ابو الفضل قمی داد چنانچه ابو طاهر خاتونی در حق مجد الملک گفته

نظم

... می‌نیازد و بخل مجد الملک ∴ چون بکار رش گرسنه قمری ∴ گر همه قمیان چنین باشند ∴ قم زنیست
در همه قم ری ∴ و کمال الدین ابو رضای عارض را معزول کردند و عوض او سدید الدوله ابو المعالی را تعیین کردند
ازین حرکات اختلال در ملک سلطان پدید شد ابو المعالی نحاس ازین معنی گفته

نظم

ز بو علی بود و از بو رضا و از بو سعید
بهاکه شیر بریش تو همچو میش آمد ∴ در این زمانه زبوح آمدی بخدمت تو ∴ نوشته ظفر و فتحنامه پیش آمد ∴ ز بو الغنایم
و بو الفضل و بو المعالی نیز ∴ زمین مملکتت را نبات پیش آمد ∴ کرا ز نظام و کمال شرف تو سیر شدی ∴ ز ...
... پیش آمد حکایت خواجه نظام الملک را فداییان ... چند گاه در نهاوند شهید کردند
و در تاریخ سلجوق آمده که باستصواب تاج الملک ابو الغنایم خواجه را کارد زدند ملاحده و خواجه نظام الملک
در حین نزع این قطعه را بسلطان فرستاد

قطعه

سی سال باقبال تو ای شاه جوانبخت ∴ گرد ستم از چهره
ایام ستردم ∴ چون شد ز قضا مدت عمرم بنود و پنج ∴ اندر سفر از ضرب یک زخم بمردم ∴ منشور نکونامی و طغرای
سعادت ∴ پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم ∴ بگذاشتم این خدمت دیرینه بفرزند ∴ او را بخدا و بخداوند سپردم ∴

بعد از شهادت خواجه سلطان ملکشاه هیجده روز دیگر فوت شد در سن سی و هفت سالگی و چنانکه خواجه گفته بود که اورا …
بران تاج بسته الحق چنان شد امیر معزی بطریق مرثیه و زیر معنی گفته است شعر رفت در یک مه بفردوس برین دستور پیر
شاه برنا از پی او رفت در ماهی دگر :: کرد ناگه قهر یزدان عجز سلطان آشکار :: قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر الوزیر تاج
الملک ابو الغنایم ثقة الدین :: از وزیر زادگان شیراز بود و بعد از عزل خواجه نظام الملک وزارت سلطان ملکشاه
یافت مدتی اندک تمتع یافت و در آن مدت سلطان وفات یافت و غلامان نظام الملک در لشکرگاه اورا پاره پاره
کردند الوزیر عز الملک بن نظام الملک وزیر سلطان برکیارق بن ملکشاه گشت مردی فاسق و شریر و بدنفس و منهمک
و عیاش بود و در لذات و شهوات نفسانی بغایت حریص بود و در تدبیر امور مملکت غافل و متهاون سلطان …
چون عدم استعدادش دید اورا معزول کرد و وزارت را به برادرش موید الملک داد الوزیر خواجه موید الملک …
بن نظام الملک بعد از قتل برادر وزارت سلطان برکیارق را متقلد شد و عالی همت و صاحب کرم بود و در …
و سواری و تیراندازی و کتابت صاحب کمال بود و بعد از چندگاه خاطر سلطان از او برنجید و وزارت را به برادرش
فخر الملک بن نظام الملک داد و موید الملک از بندگی گریخته بخدمت انر غلام سلطان ملکشاه رفت و اورا بطلب سلطنت
ترغیب نمود و گفت ترا سلطان فرزند خوانده و اسباب سلطنت جهت او ساز کرده و اورا از صفهان بعزم جنگ سلطان
برکیارق راه خراسان گرفت تدبیر ایشان با تقدیر موافق نبود پیش از آنکه بیکدیگر رسند در ساوه ملحدان انر را بقتل آوردند موید الملک
بعد از قتل انر بجانب گنجه رفت پیش محمد ملکشاه و اورا بطلب ملک تحریص نمود و محمد ملکشاه با لشکر گران آهنگ عراق کرد و از …
لشکر برکیارق خروج نمودند بسبب مجد الملک ابو الفضل قمی که مستوفی ممالک بود و بنیاد کار بر او بود و کار بر امرا …
تنگ آورده بود لشکریان و امرا متفق شدند و قصد مجد الملک کردند در حرم گریخت نزد سلطان و امرا در غلو کردند …
چون دید که کار از حد در گذشت سلطان را گفت مرا بایشان ده تا فتنه زیاده نشود و برکیارق نمیداد امرا …
فرو کشتند و در وی … ریش مجد الملک اگرفته بر آوردند و پاره پاره کردند و فتنه بالا گرفت برکیارق از ایشان …
گریخت و با صفهان رفت القصه سلطان محمد بپادشاهی نشست و دیگر باره موید الملک وزیر شد چون کرت دیگر سلطان
برکیارق خروج کرد و در جمادی الثانی سنه تسعین و اربعمایه با سلطان محمد جنگ کرد و سلطان محمد منهزم شد و موید الملک گرفتار گشت
پس از چند روز امرا از خود رافعی ساخت و سلطان تیز زنها داد و باز اورا وزارت داد و نه بالتماس امرا و نزدیکان
در مخالفت روزی سلطان خوابیده بود و در کرگاه … گمان اکرد سلطان خوابیده و موید الملک از خدمت …
و به خدمت … که در حق برکیارق کرده بود و سلجوقیان را به بی حمیتی منسوب می کرد سلطان برکیارق بیدار بود
از این سخنان عظیم در خشم شد و فرمود تا موید الملک را حاضر کردند و بدست خود اورا بکشت و آن فراش را گفت حمیت سلجوقیان
دیدی که آن فراش از بیم سلطان بگریخت و دیگر در نظر سلطان نیامد الوزیر مجد الملک ابو الفضل القمی نیز وزیر سلطان

برکیارق

[بر]کیارق بود و بعد از وفات خواجه نظام الملک بسه سال در غوغای خروج لشکری کشته شد نوعی که ذکر او گذشت الوزیر خواجه
[فخر] الملک بن نظام الملک وزیر با تدبیر پادشاهانه بود و در احیای مراسم عدل و انصاف و تربیت علما و تقویت ضعفا
[کوشید]ه بود و در ابتدای حال وزارت سلطان برکیارق یافت چون در سنه ثمان و تسعین و اربعمایه برکیارق وفات کرد
سلطان محمد بن ملکشاه وزارت او بر قرار به وی مفوض داشت بعد از سلطان محمد بن ملکشاه وزارت سلطان سنجر یافت و …
[چ]ون دست بر ملاحده دراز نمود و بسیاری از ایشان اهلاک کرد تا آن که ملحدی فدایی را بقصد او فرستادند که اورا
… شهید کرد و آثار پسندیده از و بسیار ماند از جمله که شیخ انوری در کتاب عجایب … از مرات او نقل
… قطعه فخر سنجر که بود فخر الملک :: بود بحر فلکش از افلاک :: در زمان ولایت و تمکین ::
… کرد او ممالک فخر زمین :: لعلی از مخزن شه کشور :: آوریدند در کال … :: کرد ناگاه اتفاق وزیر ::
… ساغری آن زمان زیر :: کاسه زان لعل کرد بر اشیده :: که چنان آن کس بسبح قران ندیده :: مجلسی ساخت …
… اشراف جمله شاه و وزیر :: مجلسی آنچنانکه میدانی :: روضه بر هوای نفسانی :: بود آن روز ساعت نوروز :: گرد
… طالع فیروز :: چون گرفت آن وزیر جام بکف :: نظاره ملوک صف در صف :: خلق را جام داده و حیرت
… بود آن وزیر را فکرت :: ناگهان جام را فکند از دست :: از هوا بر زمین فتاد و شکست :: …
… مجلس :: سر گران شد وزیر چون نرگس :: حرف گفت که تراچه فتاد :: و آنچه کردی چگونه است و داد :: باده
خورده جام بشکستی :: در غرور عقل نیست مستی :: داد پاسخ وزیر با تدبیر :: کین جوابست بنده را تقصیر ::
این چنین جوهری که آن لعل بود :: صرف کردم بی خطا به سهو :: بود جوهر مناسب قندیل :: که شود از برای کعبه سبیل ::
این چنین جوهری لطیف ظریف :: بود لایق بدان مقام شریف :: چون شنیدم کنم آلت طاعت :: فتنه ام …
آلت :: چون که شد آن هوا برابستم :: زو شش بر زمین و شکستم حکمت چون خواجه نظام الملک بقرب سنجر
… ملحدان شهید شد واجب نمود شرح حالات فدائیان در ضمن حالات او و فرزندان او ذکر نمودن چنانکه مذکور میشود
… سبب فدائیان که در مدت یکسال … بوده حسن صباح چندین از اکابر و اشراف را کشته اند و اکثری …
… روا نه که در یک ماه محرم چند کس را شهید کردند و این از غرایب حالات و نوادر حکایات و در آن ایام چنان
… بود که اکثر اکابر … می پوشیدند … که کسی ایشان را نشناسد پوستین تیغ … نبودند و …
… کار حسن صباح لقب ملاحده و را و فدائیان از رفقا کرده بود و هر جا بعد از این رفقا ذکر شود غرض ایشانند و اول
[خو]اجه نظام الملک چون از خدمت سلطان ملکشاه رخصت رفتن خراسان گرفت که اشغال کلی و در آن وقت …
… بود … خواجه بود چون بنهاوند رسید ابو الحسن … که از ملاحده … بود … از رفقای … بکار معمول بغرض …
… صباح و القبولی بفرموده تاج الملک وزیر ترکان خاتون … فرصت … قتل …

زخم بوجود خواجه مذکور رسانید چون جاندار از حجره رسیدند آن پلید گریخت از حجرهای خواجه کارگر بود و صحبت نیم کشته قطعه
که گذشت تن و سلطان را رسالت داشت تولی دیگر آنکه فدایی که خواجه را کشته نام او طاهر ارّانی بود
الباطنیه کشته شد و در شهر کرّ آنرا شخص گویند هیچ آنچه مشکل صوفی را در خطه خواجه آمده او را هلاک کرد و پسر دیگر خواجه
تیز نموده حسن کارد زده و بعد احمد فخر الملک احمد را در بغداد کارد زدند و مفلوج شد و فخر الملک را در نشابور قصد کرده
و هرکه با حسن دشمنی این بود ایشان را ... ایضا قصه رفیق دیگر حسین قاینی که او نیز شاگرد حسن صباح بود در زمان ملکشاه
قرار داد و حسن فرمان داده است و با امامت حسن اعتقاد تمام داشت و با لشکر ملکشاه و سنجر جنگها کرده بود و خود را
صاحبان سید انست بر دست حسین دماوندی شهید شد و حسن صباح بگوی حسین قاینی حسین دماوندی را کشت و پس
وقت با و گفت که از انیز تو حسین دماوندی کشته بود و اپسر خود را با پدر اسلط کشت و پسر دیگرش از شراب سحت کرده
از آنهم کشت و غرضش این بود که اهل عالم بدانند که او را غرض این نیست که بعد از و پسرانش بجای او خلافت
ایضا فداییان در زمان بزرگ امید ناصر الدین حنیکس کشته اولا قاضی شرق ابو سعید هروی و دیگر
و دیگر سید ذو الفقار و سید و تتشاه رئیس اصفهانی و دیگر افنقسو حاکم هرات و مسترشد خلیفه بغداد و دیگر
حسن ابو القاسم مفتی قزوین و در زمان میرا و کیا بزرگ امید محمد بن راشد بابعد از فداییان کشته شد بو اسعد
مستوفی است که انتقام خون پدر خود بکشد هنوز او را استقرار داد ماده بود که در راه شهیدش کرده ایضا حکایت
رفیق دیگر قاضی سیستان و پوسته جنوی قبل فقا نوشی بیغرب سنجر اسم و اسفانی کشته شد و ایضا همین ابراهیم
و اسفانی در همان سال قاضی تفلیس را نیز کشت ایضا قاضی نصیر الدین همدانی اکثری در پی قتل نقابو و چند رفیق
بو و چند ای اسوخته و در محرم سنه مذکور بفرمان سنجر اسمعیل خوارزمی کشته شد ایضا در منتصف محرم همان سال دو امیر سلطان
سنجر بهاء الدوله خوارزمشاه و برغم مشیر ایوب و ماوندی کشته شد ایضا و درین محرم ناصر الدین ... بدست حسین کرکانی
شد ایضا در شوال همین سال شهر الدوله و الد جوهر خادم در مرو بدست ده فدایی کشته گشت ایضا هم درین سال
از کشتگان جوهر خادم بود بفرمان سنجر ابو القاسم خوارزمی شهید شد ایضا در منتصف محرم سنه مذکوره با دو
مازندران امیر کرد و باز و الدیار علی شهریار بدست سهراب قزوینی کشته شد ایضا هم درین سال سلطان داود بن سلطان محمد
سلجوقی از زخم سه فدایی از عالم رفت ایضا در ذی حجه سنه مذکوره امیر کرشف را که از امرای عظام بود در
تفلیس آوردند ایضا در محرم همین سال والی ترشیز آقسنقر غلام سنجر که سلطان عصیان ورزیده بود بدست دو رفیق
ایضا در سنه مذکوره والی ری امیر عباس در بغداد کشته شد بدست رفقا و آنچه در یکسال با اعتقاد زمره سوء فداییان
خنجر و شمشیر و ناوک ملاحده شهید شده بودند ذکر شد اما در ایام ملاحده را تباعات بیشمار واقع شد نوعی که چندین
از سلاطین حشمت آیین را بدرجه شهادت رسانیدند و در عوض چند سال از آنجمله سلطان معز الدین سام الملقب بسلطان الدین
عوال
غوری و رستی که از شیخ ملت مراجعت نموده بود و در منزل ابک بر دست رفیقی شهید شد ایضا گویند چون شنیده فداییان پیش
شد سلطان سنجر لشکری بر سر قلعه الموت تعیین کرد و بقصد دفع حسن صباح قلعه را محاصره کرد و آن خبر حسن صباح رسید خنجری در قلعه فرستاد و
خادمی که منظور بود و حسن در خدمت سنجر مسکن داشت آن خنجر را سپاه سنجر پیدا شد خنجری پیش بالین ... بستر خود و رقعه مضمون رقعه آنکه اگر شاه
سنجر لشکر خود نکند تو خنجر را بر سینه نرم خود خواهد پدید پس شاه سنجر فرمان نوشت ... برگشتن آن لشکر و پس از آن
او با نیکو یا و بیکر و همچنین حسن اهل طبرستان را با مردم بسیال تحفه داد و چنان ... بود که هرگاه اسیری یا دختری نام سر میگرفت
نزد حسن میآوردند و حسن از عهد صبی تا حد بلوغ آن طفل را بجرگه پرورش میداد چنانکه گفته اند که از قسم حیوانات هیچ یک
غضب که بیسته هنگام غضب که خود را بر آتش میزند و باک ندارد و گویند در وقت رفتن بر سر خصم که پرواز
غایت میکوشش کرد و از خود خبر نداشته باشد و هرکه منجم او پرورش یافتی همین خاصیت داشتی پس مر آن اطفال را که
بعد بلوغ رسیده بودی بکار اخیار گماشتی از آن جمله کسی که از آن جمله باشد بخدمت پادشاهان متعین میکرد و ایشان ده سال در
خدمت آنملوک میکردند تا بوقت احتیاج بکار حسن آید چنانکه گویند اتابک سعد زنگی غلق را اشتم و دشنام ملاحده و عقیدت
پیشه و حسن رقعه باو نوشت که زبان از لعن و طعن ما در کام کشد و گر نه آنکه در دستترین دوستان نشسته به دشمنی تا قصد تو کنند و اگر
قبول نداری از معتمدان خود بپرس تا آن معین سه کنیزک از دون سه غلام از ایران که محل اعتماد اتابک بود و مدتها در
حسن بوده اند پس او رقعه حسن با اتابک رسیدی از آن غلام را الخلوت خواند و گفت که اگر حسن صباح مرا بفرماید که قصد تو کنی
توجه خواهی کرد و آن غلام زمین ببوسید و معروض داشت که بلی فرموده ام در زمان عمل خواهم کرد امیری یا سب یا مام را
او دشنام بیدهد و در غضب خون خود میشود و اتابک از این سخن بسیار متأثر شد و مردم را منع آمد از آزار ملاحده و فرمود
پیشکش لایق بخدمت حسن صباح بردند و هر ساله آن پیشکش را میفرستاد و عذر تقصیرات ایام گذشته در میخواست الوزیر
صاحب الدوله ابو منصور قراتکین بروزیر سلطان محمد بن ملکشاه بود و صادرات افعال او از بطول تواریخ معلوم شد
پادگار نام او اکتفا نمود الوزیر سعد الملک آوجی در زمانی که سلطان محمد بن ملکشاه هنوز بسلطنت موسوم نگشته بود در نجه
تقدم داشت نایب و کاتب و مدبر او بود و در زمان سلطنت او وزیر شد فراست و کیاست تمام داشت و خلق
از مظالم ... بکمال او با خلایق معاش میبرست پسندیده کردی از تهور و تقلب اجتناب بنمودی و در حضرت سلطان تمکین
اقتدار بودی و در باره او غمازیت بسیار فرمودی قاضی اصفهانی و صدر الدین خجندی و ابو سعید هندی و از پیش الملک
عثمان بن نظام الملک بقصد او مشغول شدند و در تقبیح احوال او کوشیده بعرض سلطان رسانیدند که سعد الملک با ملاحده
معونه اتفاق دارد و درین باب روایات مختلف است بعضی نوشته اند که آن تهمت بیگناه بود و در تواریخ آمده
در وقتی که احمد عطاش که از ملاحده الموت و در قلعه دزکوه اصفهان بود و ذخیره در قلعه تمام کرده بود و سعد
الملک نوشت که ذخیره قلعه تمام شد و ناچار قلعه را تسلیم خواهم کرد سعد الملک جواب داد که یکهفته دیگر نگاه دار که من پادشاه را

میان مردم سلطان محمد پادشاهی بود محرور مزاج و منسوب در اکثر اوقات فصد بکردی سعد الملک فصاد را هزار دینار داد و پیش آورد
که سلطان زاده را بعد از فصد کند اتفاقاً از این معنی حاجب سعد الملک آگاه شده و پری چهره داشت این راز را با او گفت آن پری با معشوق خود
گفت و آن جوان با یکی از دوستان که وکیل قاضی صدر الدین بود گفت چون قاضی از آن حکایت واقف شد علی الفور بخدمت
سلطان رفت و صورت حال را عرض کرد سلطان روز دیگر تمارضی کرد و فصاد را طلبید و او از غضب یکی به دو کرد
فصاد را مانع است و صدر قصه حال را بعرض رسانید سلطان حکم فرمود تا فصاد را بآن نیشتر که آلوده فصد کرده بود
جان داد و وزیر را بعبرت تمام کشتند نوعی که در باب شیخی گفته شده است **الوزیر خطیر الملک ابو منصور میبدی** در تواریخ
مرقوم است که از اراذل اوساط الناس بود و وزارت سلطان ملکشاه دریافت و اخس طالع و رسته جهل و جهال وزارت
کرد در خدمت سلاطین [illegible] دواوین ملوک کارها را بعیش و طرب مشغول بود و از زیور کمالات نفسانی
و فضایل انسانی عاطل [illegible] ملکی عاقل وزیری با کوکب عظیم در بغداد ببرفت و جماعتی از اعیان و فضلا باو
ایشان سؤال کرد که غلام بارگی برسم قوت یا کهن ابو العلای حسول که از اکابر فاضل بود فرمود که رسم قدیم است و قوم
لوط پیغمبر کرده اند خطیر الملک گفت لواطه پیش از پیغمبر بوده است یا بعد از پیغمبر ابو العلا گفت بعد العهد [illegible]
پیش پیغمبر بوده است که پیغمبر خاتم انبیاست پرسید که حق تعالی در بار لوطیان چه فرموده است ابو العلا
این آیه خواند أَئِنَّكُمْ لَتَأْتُونَ الرِّجَالَ شَهْوَةً مِّن دُونِ النِّسَاءِ بَلْ أَنتُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ پرسید که معنی تجهلون چیست
گفتند که نادانی که این عمل بکنند گفت پس تهدید و وعید است بعد از عزل چند سال دیگر متصدی مهمات اشغال
بود **الوزیر فخر الملک ابو الفتح عبد الحمید الاردستانی** در کمال بزرگی و فصاحت و بلاغت بوده و در زمان
که معز الدین سلطان سنجر از نیابت برادر خود در خراسان و خوارزم بود وزارت سلطان سنجر یافت چون فخر الملک
را داعیه وزارت سنجر شد بانواع خدمات و تحفات جانب مادر سلطان و امرا را بدست آورد و مال [illegible]
تا عبد الحمید اردستانی را عزل کرد و محبوس گردانید مبلغی وجوه از او حاصل شد پس از آن تدبیر کرد که در درگاه
نباشد برسالت نزد سلطان بهرامشاه بغزنین فرستاد و هم در غزنین اقامت نمود و منصب ندیمی
سلطان بهرامشاه اختصاص یافت تا آنکه هم در آن ملک وفات کرد **الوزیر صدر الدین محمد بن فخر الملک
بن خواجه نظام الملک** چون خواجه فخر الملک بن نظام الملک بضرب حشیشیه فدائیان هلاک شد سلطان سنجر حقوق خدمت
او را رعایت کرده پسرش صدر الدین محمد را وزارت داد و قائم مقام او گردانید خواجه صدر الدین محمد جوانی
بلند همت و صاحب نخوت بود و در اموال را از دستی بسیار بکرد چون سلطان سنجر عزیمت غزنین نمود بهرامشاه
از پیش او گریخت بهندوستان رفت و سنجر ملک را متصرف شد و خزاین آل سامان و سبکتگین را بدست آورد و وزیر [illegible]
جواهر و آلات نفیس [illegible] نمود و قاصد آن معاندان بعرض سنجر رسانیدند که سبکتگین را بدست آورد و وزیر از فقر

دلیرانه

دلیرانه نمود و تمام صدا [illegible] معاندان بعرض سنجر رسانیدند سلطان فرمود تا در مجلس شراب او را بضرب چماق هلاک کردند **الوزیر شهاب
الدین ابو المحاسن عبد الرزاق** برادرزاده خواجه نظام الملک بود از فحول علما و اکابر فضلای زمان خود بود
و در عنفوان جوانی بتحقیق و تحصیل احکام شرعی و احادیث اشتغال داشت سلطان سنجر فرمود که تا او را از مدرس
و محراب و منبر بوزارت آوردند و جمیع مهمات وزارت را و تدبیر ملکی را بعهده کفایت او گذاشت و در زمان
وزارت خواجه [illegible] تغییر داد و افعال ناپسندیده پیش گرفت و بر درگاه سلطان
خوردن افتخار کرد و هم در آن افعال ناپسندیده بمرد آخر **الوزیر شرف الدین ابو طاهر سعد بن علی القمی** از رستاق قم بود
در ابتدا که از وطن بیرون رفت بعد از آن [illegible] و در عسکر سلطان ملکشاه بخدمت مهذب الدین عارض
[illegible] رعایای مرو از عامل خود شکایت نمودند او را جهت تحقیق آن مأمور فرمود
و در منشور عمل القاب حجة الملک نوشته شد تا چهل سال در هر منصب که بود و عمل در تعلق او بود بعد از آن
ترکان خاتون مادر سنجر شد و عارض لشکر شد و با والده سلطان [illegible] بعد از وفات شهاب الدین ابو
المحاسن سلطان سنجر منصب وزارت را باو ارزانی داشت و او را بتعظیم و اجلال تشریف خاصه مخصوص ساخت و
نجابت متدین متشرع بود و حلم و وقار تمام داشت [illegible] چون سه ماه از وزارت او بگذشت
درگذشت و در جوار علی بن موسی جعفر مدفون شد سلطان سنجر از وفات او عظیم متأثر شد و بازماندگان او را رعایت
[illegible] گفته **نظم** صاحب عادل ابو طاهر سعد بن علی :: که شد از سعد و علو در همه آفاق علم :: آنکه گشت
[illegible] فرع معالی عالی :: آنکه گشت از بخشش اصل معانی محکم :: [illegible] :: ای بر سر خلق سایه
[illegible] :: آراسته اجلال تو چون [illegible] :: بی بهره نماند کس از افضالت :: گر در خور همت تو بودی
[illegible] **الوزیر نظام الدین ابو الفضائل محمد بن سلیمان الکاشغری** از طایفه تجار و متمولان ترکستان بود و بوزارت
[illegible] معروف بود و در ابتدای وزارت خان ترکستان را تقلد نمود و بعد از مصادره و مطالبه از آن دیار فرار
سلطان سنجر آمد بدلالت لغت ترکی و بذل اموال در مذاق سلطان سنجر جا کرد و از اقران و اکفا ممتاز گشت و بعد از آن
بوزارت موسوم گشت و مال بسیار همراه برد و بدان تجارت کرد و سود بسیار حاصل آورد و بثروت تمام
[illegible] را متکفل شد و قواعد مذموم و رسوم مردود ابداع کرد و در رشوه جانب اعیان حضرت خصوصاً امرا
[illegible] که رکن ملک بود بدست آورد و وزارت سلطان سنجر را بهزار دینار نیشابوری بخرید و [illegible]
[illegible] تشریف خلعت وزارت سلطان سنجر سرافراز گشت و بتمکین تمام رسید و بوزارت نشست و بر درگاه
[illegible] و دو سال دیگر در وزارت بماند چون لئیم بود و با بزرگان خلق و جاهل [illegible]
[illegible] و دروغ مردم را از خود رنجاند و فی الحقیقت جاهل و نادان بود و در توقیع او بر خلاف خواجه نظام الملک

علی نعمه بود و رنی در دیوان کرد که محمد و احمد درویش کیست و معنی مرد و نام پیغمبر است علیه السلام جواب داد که ای کافر من نه مرد و نه نیم
و خطا نمده علی نعمه حاضر از این سخن متعجب شد و بسیار بر وی بخندید و قوم در دیوان با معین الدین اللهم که از کبار فضلا و منشی
حضرت سلطنت بود و سفاهت نمود و اثنای آن خطاب بعزان کرد و بعضی چند [illegible] شد سلطان او را زبون ساخت و میان یکدیگر بسیار
اب خطاب نمود و نزد استحضار او فرمود و [illegible] و رحلت با عبارت عزان و دستان [illegible] میان یکدیگر بسیار
تکلم میکنند و آن زمان شنام مینمایند معین الدین اللهم گفت درین قصه [illegible] ترین الفاظ خطاب و دیا به که تعرض خاطر نفرماید
و درین قصه شعرای آن زمان اشعار فراوان گفته اند [illegible] در روح او [illegible]
مهر سکه [illegible] چون محمد و بن زیست و چون سلیمان ملک دار [illegible] از نظام و رسم او شد شغل گیتی با نظام
در نگار کلک و شد کار عالم چون نگار [illegible] سال و ملک را از عدل او [illegible]
آمد قرار [illegible] امرا و قصد او میان او شد سلطان [illegible] مجلس او رحق او قبول نمود و اما طغای بیک فخر الدین
از میش سلطان محمود از عراق آمد و تقبیح صورت حال او را بعرض سلطان سانید سلطان بعزل او حکم فرموده بعد از
با نواع حبس و قید مقید گشت بعد از ادای هر چه در تصرف داشت بوزارت بلاد ترکستان که تعجب ... در تصرف سلطان
بود مرسوم گشت بواسطه ضعف مرض گشت [illegible] بیشتر اوقات سواری شد [illegible] در ان ملک شد چنانچه
ذکر معین الدین اللهم گذشت [illegible] که در زمان سلطان سنجر قیصر روم
آورد و شهرهای [illegible] را غارت نمود و اهل اسلام را بسیار اسیر برد و در میان [illegible] بیکانه زمانه ابو الحسن
نزد او فرستند و بعد از گفتگوی بسیار قرار برین شد که نامه بجانب سلطان بنویسد آن نامه بزرگ [illegible]
و بلاغت نامه در قلم آورد که این مختصر گنجائی آن ندارد و سلطان جواب آن را بمعین الدین اللهم فرمود که نوشت و آنرا
نوشت که قیصر از بیم [illegible] بود که ملک روم [illegible] و در روم بطلاق ایران [illegible] و چندین
الوزیر معین الدین
تحف و هم بخدمت سلطان ارسال داشت این هر دو مکتوب اگر خواهند در تاریخ الوزرا بجویند و در زمان سلطان
[illegible] الکاشی از مشاهیر کاشان بود و [illegible] وزارت سلطان سنجر یافت و در زمان سلطان
برکیارق تیر و زیر بود و از اول دهقنت و زراعت اموال بسیار حاصل شد و در مروت و سخا بانهایت رسید
بود در ابتدای حال او آن بود که در زمان سلطان ملکشاه خواجه نظام الملک او را بنیابت تیر قیماج مقرر کرد و ولات
که امیر الامرا و سپهسالار بود و بهر ولایت ریگان [illegible] قزوین و الموت و طارم و مجموع ولایات اقطاع امیر
قیماج بود و خواهرزاده خود را که مجد الدین نام داشت بدان کار گماشته بود و معین الدین خود علاوه [illegible]
رسید و لایات کاشان الکیسه [illegible] با مشورت سلطان تیر قیماج صادر شد و حکمت او [illegible]
سال را بر ارباب رعیت مسلم داشت و اصحاب توقیعات قدیم را بانعام نوازش فرمود و بر دهقانان قدیم حقوق داد و سرایشان

وزیر شد جاگر در دور نوبت سلطنت سلطان محمد که سعد الملک وزیر بود و صاحب دیوان انشا گشت بعد از آن مستوفی ممالک شد چون سلطان [illegible] الملک را
از وزارت معزول کرد معین الدین را برین شغل وزارت تکلیف نمود او از آن کار ابا کرد و در استعفا جهد نمود و سال حل و عقد و قبض و بسط
امور مملکت اعم او بود بعد از وفات سلطان محمد [illegible] عراق بجانب خراسان معین الدین بر در سرای حضرت سلطان رفت و سلطان
[illegible] بدو داد و در ان شغل آثار کفایت بظهور رسانید و بار سال تحف و هدایا جانب [illegible] دولت را
آورد و بعد از آنکه طغای بیک کاشوی را از وزارت معزول کردند حضرت سلطان باستحضار معین الدین حکم فرمود
و بمیدداری تمام متوجه خدمت شد از خراسان و اکثر اکابر عراق عجم بمصاحبت او روان شدند بهر شهر و موضعی که رسید
اهالی آنجا را بانعام و اکرام نوازش فرمود چون بدار الملک خود رسید سلطان او را بخلوت خوانده و مهمات را بدو
حواله کرد و چون دو سه روز بگذشت او را بوزارت تکلیف نمود معین الدین قبول نمی کرد و استعفا صحبت سلطان
جمعی از خواص خود را نزد وی فرستاد که موجب احتراز تو ازین کار آنست که وزرا را بسیار بسخط و غضب
از مسند وزارت معزول کرده ام سبب آن این بود که وزرا را هر یک را [illegible] و دیگر تبدل که وزارت را
داده ام بر خصم کار رفت و وفات کرد و در خوا [illegible] رعایت حق او را پسرش صدر الدین [illegible]
او نشانده ام مدت دوازده سال نوعی او را تمکین داده ام در وزارت که بر تمامی ارکان غالب آمد چون خیانات
فاحش از و ظاهر شد تخصیص در تصرفات جواهر خزاین و خطاهای که در تدابیر امور مملکت میکرد گشته شد
و هم از خانواده نظام الملک وزارت بشهاب الاسلام عبد الرزاق داده ام جهت علم و فضل او و فرط
دیانت که از و در حساب گرفته بودم سوء سیرت و خبث طبیعت او مشاهده افتاد که با مردم جور کرد
مع هذا اغماض نموده ام تا در وزارت وفات یافت پس شرف الدین ابو طاهر قمی که معتمد حضرت بود
گویا و دستی و ترکی امانت معروف بود وزیر کردم او خود در عنفوان وزارت در گذشت و طغای بیک
کاشوی را بجای او نشانده ام چون عدم استحقاق او ظاهر شد او را نیز معزول کردم اکنون بحمد الله تعالی که تو محمود
همه را بنهایی و شایسته همه کارها هر کس را که تعدی بنوری آثار جلیل ظاهر گردی بخاطر جمع متکفل این امر شود
ماهیه انواع مستظهر باش معین الدین چون سلطان را [illegible] نمود خلعت وزارت پوشید و سلطان او را [illegible]
زرین و خیل و مهر و شمشیر و کوس و علم تشریف فرمود القصه وزیر در وضع قوانین پسندیده و رفع رسوم ذمیمه
بار و کار بسیار گذاشت و عمارات عالی بنا فرمود و در آخر دست ظلم نمود و تعدی ممالک را طلب فرمود و
آنقدر نمود که هر چه رسم رشوه بود داده باشند طلب نمایند و از قلع ملاحده و قرامطه با قصی الغایات کوشید سلطان را
بر آن داشت و با عساکر جرار بپای قلعه الموت رفت و محاصره گرد و کار بر ملاحده و معون تنگ آورد و شخصی را از ملاحده را
امیری را بطمع زر فرستادند تا سائسی پیکر و ند و شرط محافظت بجای آورد و باطاعت و نماز مشغول می بود و

چنانکه محل اعتماد گشته روز نوروزی معین الدین گفت که پای نوروزی جهت پیشکش حضرت سلطان ترتیب کرده [illegible]
که در عهد آن [illegible] فرمود که بیرون سرای [illegible] آورند تا احتیاط [illegible] و که کدام لایق پیشکش است آن [illegible]
اسباب [illegible] و یک [illegible] داشته تا با هم جنگ کردند و مردم در میان افتادند که از هم جدا کنند آن [illegible]
یافتند و وزیر را بدرجه شهادت رسانیدند **الوزیر نصیر الدین محمود بن المظفر الخوارزمی** بعد از شهادت معین الدین
الکاشی وزارت سلطان یافت و در جمیع علوم کامل بهره [illegible] بود خصوصا در [illegible] نیز [illegible] و در فنون حکمت
نیز مهارت تمام داشت ابتدا [illegible] شرف [illegible] سلطان بود و در عهد وزارت معین الدین مستوفی بود تا [illegible]
رسید اما [illegible] وزارت [illegible] طالب علمانه او را از نظم امور وزارت [illegible] آمد [illegible]
بقوام الدین ابو القسم طغرایی دادند نصیر الدین [illegible] عزل [illegible] او را [illegible]
قوام الدین گفت ای نصیر الدین مهمات سلطان را خلل کرده بودی اگر سال دیگر در وزارت می بودی [illegible]
نصیر الدین گفت از عاقبت می اندیشیدم [illegible] چون مرا استیلای تمام باقی بود [illegible] شرح حال
او را پس از [illegible] اشراف داده [illegible] امیر شمس الدین [illegible] اشراف [illegible]
که [illegible] الدین [illegible] که از مقربان سنجری بود و مال عظیم بنام امیر جوهر گفت و سلطان [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گرفته است [illegible] امیر جوهر [illegible]
دیگران بی اندازه [illegible] گفته شد این سخن [illegible] پادشاه گفت حکم شد که در حضور ما مناقشه کنند [illegible]
امیر جوهر خادم از این سخن بغایت مضطرب گشته [illegible] امیر علی حاجب که [illegible] سلطان بود [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] گفت باید که ترتیب مهمانی [illegible] بزرگی [illegible]
[illegible] امیر علی [illegible] حضرت سلطان [illegible] و گفت [illegible]
[illegible] دو غلام صاحب حسن خریده ام [illegible] چون خداوند عالم [illegible] خانه آید [illegible]
این دو غلام [illegible] پیشکش [illegible] سلطان [illegible] مهمانی آورده [illegible] سلطان [illegible]
امیر جوهر [illegible] امیر علی گفت که سلطان سلامت [illegible] که بدان غلامان [illegible]
[illegible] مال عالم [illegible]
[illegible] سلطان [illegible]
پیشکش [illegible] که رضای سلطان [illegible] نصیر الدین [illegible]
[illegible]
[illegible] شمس الدین

حکایة [illegible]
[illegible]

علی بن علی را در جا گفت رباعی وی گو پدرم صدر خداوند وزیر [illegible] امروز منم [illegible] دولت [illegible] من بنده و جام [illegible]
گم گیر [illegible] تو بخشای بدین بنده پیر **الوزیر قوام الدین ابو القاسم درگزینی** [illegible]
[illegible] سلطان محمد بن ملکشاه بود [illegible]
[illegible] از جمله اشعار اوست رباعی [illegible]
[illegible] که نه مرد و نه زن [illegible] سلطان محمود بن محمد وزارت [illegible]
[illegible] بعد از عزل نصیر الدین محمود [illegible]
[illegible] وزارت سلطان سنجر یافت و در وزارت بغایت صاحب اختیار بود [illegible]
[illegible] علما و فضلا [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] سلطان
[illegible]
سلطان الاولیا حکیم سنایی راست در مدح او **نظم** [illegible]
[illegible] در میان این وزیر و حکیم سنایی مکاتیب [illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان طغرل [illegible]
[illegible] **الوزیر نصیر الدین طاهر بن فخر الملک بن خواجه نظام الملک** بعد از قوام الدین ابو القاسم وزارت سلطان سنجر
[illegible] **الوزیر کمال الدین [illegible]** [illegible] از ولایت اصفهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سلطان محمد بن ملکشاه [illegible] سلطان [illegible]
سلطان محمود بن محمد ملکشاه وزارت یافت [illegible]
[illegible] سلطان سنجر [illegible] سلطان محمود [illegible] اصفهان [illegible]
کمال الدین [illegible] سلطان سنجر [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] سلطان سنجر [illegible] اصفهان [illegible] کمال الدین [illegible]
[illegible] **الوزیر شمس [illegible] بن عثمن بن نظام الملک** [illegible] سلطان سنجر [illegible]
[illegible] سلطان محمود بن محمد [illegible] کمال الدین [illegible] وزارت [illegible]

و سال انعقاد آن شغل شود و قدم برای بدو نسب بافر الامر سلطان سنجر کس بطلب او فرستاد و سلطان محمود فرمود که سرش را جدا کرده نزد او بر
برند و او را الحکایات و قصات خوبست نبیه الدوله ابو منصور قراتکین مطلبی نیز وزیر سلطان مغیث الدین محمود بود و **الوزیر شرف الدین انوشروان**
بن خالد الکاشی در اقسام علوم کامل و فاضل بوده و بر جاده تقوی و دیانت مستمر در ابتدای حال وزارت مغیث الدین محمود
و وزارت المسترشد بالله یافت و در آخر سلطان مسعود بن محمد نیز وزارت را بدو تفویض کرد و در سنه ... بحق پیوست
وزارت سلطان مسعود را کرد و امساک او بی حاصلی مرتبه بود و تواضع زیاده از معهود داشت و فروتنی او بمرتبه بود که در صدر دیوان
بجهت دلجویی تمام و تمام شنود و نوعی که یکی از شعرا در حق او گفته است **نظم** مرا ازین بی شرم و سبکبار
ولی بار بشامه زخامه :: ببر کس ساعتی بر پای باشد :: تو گویی هست نوشیروان عادل :: وز جمیع او سخاوت گرد
و گفتند ماچند از ابن ابی الحسین حراده که جهل سالست که سر بر جهات ابن ابی الحسین ام لاجرم وزارت سه پادشاه نمود در آن
از میان بیرون جست **الوزیر شرف الدین علی بن رجا** در قدیم ملازم درگاه سلطان طغرل بن محمد بود و طغرل وزارت
بدو تفویض فرمود اما در وزارت کم بضاعت بود و زیاده و ترقی نداشت تا سلطان طغرل وفات کرد و وزیر
بآذربایجان رفت و وزیر سلطان داود بن محمود گشت و بآخر تیغ خوارزمشاهیان کشته شد **الوزیر عماد الدین**
ابو البرکات در ابتدای حال بحضرت سلطان سنجر آمده خدمت نمود سلطان شغل او تا مسعود بن محمد وزارت عراق
را بر وی مسلم داد و باتجمل تمام از خراسان بعراق رفت و بوزارت سلطان مسعود قیام نمود تا بتقصیر و عجز منسوب گشت
و کار بعزل انجامید و وزارت بر کمال الدین محمد خازن قرار گرفت و او آن کار در نیکو کرد **الوزیر کمال الدین**
محمد خازن در ابتدای حال خازن سلطان سنجر بود و بعد از آن حاکم و والی ری گشت چون سلطان مسعود با تخلص ری رفت
او نیز در سلک سلطان ساخته شد و تقاعد و مقابله در آمد سلطان را از وی شکوهی تمام در دل نشست در مصاف گرفتار شد
حسن اعتقاد سلطان اقتضای آن کرد که وزارت را بدو تفویض کرد و مملکت را بر رای او قاعده نهاد که در
تاریخ آمده است که بعد از نظام الملک هیچ وزیر را آن میسر نشد که در امرای دولت را دست بر بست تا همگنان در قصد او
یکدل شدند و اتابک قراسنقر که در آذربایجان متمکن بود و پادشاه زادگان را ... او در ابن محمد سلجوق بن محمد را در دست
داشت اعیان دولت سلطان مسعود را نوشتند که وزیر را مال الاوقات در فکر است و قصد تو دارد پس وزارت کمال
الدین خازن را در پیغ مجد الدین عبد الملک نهادند که اتابک نمود پس اتابک برای او داشت که با لشکر گران پادشاه زادگان
برداشته بجانب سلطان در حرکت آمدند و اتابک پیغامهای درشت ناخوش بخدمت سلطان مسعود فرستاد و در
عزل و نفی وزیر مبالغه پیش از پیش نمود امرای سلطان مسعود نمودند که استرضای خاطر اتابک قراسنقر واجب و قتل وزیر موجب رضای او است
پس سلطان بی اختیار وزیر را بدست جلاد داد تا سرش را از تن جدا کرده پیش اتابک فرستادند و او رضی گشته مراجعت
نمود و وزارت را باتابک و مجد الدین عبد الملک دادند **الوزیر مجد الدین عبد الملک** در پیش و ساکی وزارت یافت در عهد سلطان مسعود

درتواریخ

در تواریخ آمده که بد خلق و سفیه و هرزه گوی بود و بسیار طامع و از هنر و فضل او نصیبی آتش ظلم بسیار می افروخت و جهانی می سوخت تا بآن سال
حاصل کرد و چون اتابک قراسنقر فوت کرد او را مصادره و مطالبه کردند آنچه او را بود بخزانه بردند و آخر رسن برد **الوزیر مؤید الدین**
المرزبانی در ابتدا منشی طغرائی سلطان مسعود بن محمد بن ملکشاه بود و در آخر وزارت یافت تا بر ... قاعده وزارت نهاد
در آن کار بود و دو سال در آن شغل بود و بآخر معزول گشت **الوزیر تاج الدین ابو طالب ...** از اکابر وزرای فارس بود و از
اقوام تاج الملک ابو الغنایم بود که او وزارت ملکشاه کرد ... و دو سال فوت کرد بعد از مؤید الدین او وزارت ...
او نیز ... بود اما بنجابت جاهل و سفیه و متکبر بود و در زمان شغل وزارت عاجز و متحیر بود و ارکان دولت از وی
این افعال او را دشمن گرفتند و معزول کردند او معزول و منکوب ... رفت **الوزیر شمس الدین ابو النجیب** در ابتدای
حال وزارت سلطان مسعود یافت و در آخر وزارت سلطان جلال الدین بن ملکشاه بن محمود یافت در تواریخ آمده است
که پیش از وزارت شخصی بر وی دعوای می کرد او در جواب گفت که این حیات و موت منست یعنی احیا و اموات
کردنام در میان وزرا ایلامت مشهور است چنانکه وقتی کمال الدین ابو شجاع زنجانی که سرور علما بود از قبضه عراق آمد
... او را توقف مخوف بود و شمس الدین ابو النجیب زیرا گفت که از کدام جهت آمده که سالم ماندی کمال الدین گفت
جواب گفت راست میگوئی که غلط گفتم جهت آنست که کاه و ... کمال الدین گفت ای خداوند وزرا این جمع
است که تیر و روی نشد اما این حال کرم و انعام افزود داشت و همگنان بواسطه انعام و مواجب از وی شاکر ... بوده
چون سلطان مسعود وفات کرد سلطان محمد بن سلطان محمود بن ملکشاه و وزیر پادشاهی نشست و در ملک عراق این وزارت
از باب قدیم خود جلال الدین درگزینی مسلم داشت **الوزیر جلال الدین ابو الفضل درگزینی** وزیر سلطان محمد بن محمود بود و خصال تقوی ...
اشتمال ... و نجابت کرم و سخی بود و قرض بسیار بر وی جمع شده بود و عزم ... بر در کار او مجتمع شدندی
بعد از چند گاه از زر و وزارت قرضها را ادا کرد و پس از چند وقت شمس الدین ابو النجیب بطلب وزارت برخاست
و وزارت بر وی قرار گرفت قاضی شیروانی در مدح او گفته است **قطعه** در خواب دوش بنده دستور کامکار ::
دیده گفت خواجه مرا یاد میکند :: گفتم که شاد باش که فردا بکام دل :: تیغ مبارکش دل اتقیا شاد میکند :: جلال الدین
درگزینی دید که وزارت بر شمس الدین ابو النجیب قرار میگیرد این قطعه انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد **قطعه**
... خویش مشغول بس :: بفرمود خلق را از زر و سیم بیکران :: و شمس را کریم وز رخویش ...
... بخدای و وفا ... :: از نوادر حالات که سلطان محمد وزیرش شمس الدین ابو النجیب هر دو در یک هفته
فوت شدند در همدان **الوزیر شهاب الدین** بن قطعه الحال بن ظهیر الدین عبد العزیز خراسانی وزیر سلطان سلیمان بن سلطان محمد
بن ملکشاه بود و در عهد و حسب نسبا یکی ... و موافق و تقدیم او متفق بودند و علما و ارباب بزرگی او را ...
بود و تا سلطنت معز الدین سلیمان بر نداشت بعد از آن وزارت سلطان ارسلان کرد و در اواخر ...

جهان را وداع کرد الوزیر فخر الدین معین الکاشی ببرکت شهاب الدین ثقه بوزارت سلطان سلیمانشاه ... در ان
در ملک عراق منصب یافت الوزیر قوام الدین ابن قوام الدین ابو القاسم درگزینی بعد از وفات فخر الدین بوزارت سلطان
ارسلان یافت و عدل و انصاف تمام داشت با وجود این او را بفتنه قتل کردند و بکمال الدین ابو شجاع زنجانی دادند الوزیر
کمال الدین ابو شجاع زنجانی بعد از عزل قوام الدین وزارت یافت ... در وزارت سلطان ارسلان
تمکین تمام یافت الوزیر کمال الدین ابو عمرو الاسهری بر جاده زهد و تقوی و ورع و فتوی معروف و مستقیم بود و بعد از وفات
کمال الدین ابو شجاع سلطان ارسلان او را بوزارت تکلیف نمود و بعد از ارسلان سلطان طغرل بن ارسلان او را منصب
وزارت داد و آخر در لباس تصوف متواری شد این رباعی او راست که گفته با سپهر ... رباعی بیچاره دلم ...
را نیافت وندر قفس جهان هم دل نیافت در سایه زلف خوبرویی کم شد تا تاریک شبی بود که کس ...
الوزیر عز الدین ابن صفی الدین ابی شعیب الکاشی از عمال کتاب دیوان عراق بود و بعد از کمال الدین ابو عمرو
در وزارت سلطان طغرل بن ارسلان یافت بقاع خیر و ابواب بر و ربا در عراقین بسیار انشا نموده است در کاشان
مدرسه عزیزیه مشهور است و از سر استحقاق بوزارت قیام نمود در آخر سلطان طغرل بواسطه اغلاطی که ورا
بجانب او ... بود بر وی متغیر شد و فرمود که او را و پسرش را گرفته بقلعه همدان محبوس کردند و در شب جلاد را
فرستاد که ... در ... کرد و او را کشت با پسرش الوزیر معین الدین فخر الدین الکاشی بعد از عز الدین وزارت
یافت هم در ان سال طغرل با سلطان تکش خوارزمشاه در کنار شهر ری مصاف داد و سلطان طغرل خود در میدان
تاخته کشته شد و دولت آل سلجوق سپری شد و وزیر کشته شد نوعی که درین باب یکی از شعرا بطریق مرثیه گفته نظم کو ملک
بلک سنجر و کو ملک ملکشاه کو گنج و سراپرده و کو خیمه و خرگاه مردند و نبردند بغیر از کفن و گور لا الحول و لا
والقوة الا بالله فصل نهم در ذکر وزرای خوارزمشاهیه اول خوارزمشاهیه نوشتکین غرجه است و او غلام
سلطان ملکشاه بود و پسر او قطب الدین محمد و پسر او اتسز که بر شاه سنجر خروج کرد و پسر وی علاء الدین ایل ارسلان
که در زمان استیلای غز طمع در ملک خراسان کرد و پس از و پسر او سلطان تکش برگشت و سکه و خطبه بنام خود
کرد و سلطان طغرل بن ارسلان بر دست او کشته شد الوزیر شمس الدین مسعود بن علی الهروی سلطان تکش چون سکه و خطبه
بنام خود کرد او را نیز وزارت خود داد و آن وزیر حسن تدبیر خرابهای مملکت را که بواسطه استیلای غز واقع شده بود
آبادان کرد و در قمع و قلع ملاحده سعی مشکور بظهور رسانید و در بلده مرو جامعی بنا فرمود و بر علما اصحاب امام شافعی
متعصبان ... شب آتش در ان مسجد زدند آخر جماعتی از ملاحده ملعون فدائیان ... که ...
... سلطان ... الوزیر سدید الدین ... سلطان تکش ... حضرت شمس الدین مسعود کرده
بعد از قتل او وزارت را بوی مقرر داشت ...

الوزیر نظام

الوزیر نظام الملک محمد بن صالح از غلامزادگان ترکان خاتون والده سلطان علاء الدین محمد خوارزمشاه بود و از جمله معتبران و مخصوصان
حضرت سلطان محمد خوارزمشاه گشت و در حسن خط درجه علیا داشت مدت هفت سال در وزارت سلطان محمد خوارزمشاه تمکین یافت
آخر الامر بواسطه فرط طمع در اموال خلایق و درازدستی معزول گشته بخوارزم رفت بخدمت ترکان خاتون بعد از وی وزارت
به پنج کس مقرر شد اول مجیر الملک کافی الدین دویم تاج الدین کریم الشرق نیشابوری سیوم ضیاء الملک زوزنی چهارم
نجم الدین کلاباذی پنجم فرید الدین ... بسبب عامه رعایا و کافه برایا مضطرب شدند چه استرضای خاطر پنج کس نتوان
بتاریخ سنه سبع و عشرین و ستمائه مجیر الملک کافی الدین و فرید الدین و ضیاء الدین زوزنی در نشابور بودند چون
جته نویان و سنتای بهادر که از امرای چنگیز خان بودند آنجا رسیدند ایلچی نزدیک مجیر الملک و فرید الدین و ضیاء الملک
فرستادند و التماس نزل و علوفه کردند ایشان سه کس را از اوساط الناس نزد ایشان فرستادند تا نزل
و علوفه قبول کنند ... ایشان ... ایلچیان ایشان را نصیحتها کردند که ...
کنید و از مخالفت اجتناب نمایید ... که رسول برسد استقبال کنید و خدمت نمایید پس سنتای بهادر در ربیع
... که مردم ... آن کاغذی بود با طمغای ... و مضمون آنکه ...
... هر ولایتی ... از ابتدای شرق تا انتهای مغرب ... باشد ...
... بعد امروز ... نویان و سنتای بهادر ...
که فرمان برداری ایشان نماید بر خود و بر زن و فرزند خود رحم کرده باشد و هر کس که نافرمانی ایشان کند خود را
و زن و فرزند خود را با آتش هلاک سوخته باشد پس اهل نشابور ... کاغذی از ایشان گرفتند و سوادی از مغول
که در امان باشند خلاصه سخن آنکه در قتل نشابور ... الوزیر بدر الدین عمید او نیز وزیر سلطان محمد خوارزمشاه
بود و در تاریخ جهانگشای آمده که از سلطان محمد متوهم شد ... بخدمت چنگیز خان ملحق شد و مکتوبات تزویر از زبان
امرای خوارزمشاه بچنگیز خان نوشت و ... اخلاص نموده از چنگیز خان ... و از زبان چنگیز خان
... جواب نوشت و بدست جاسوسی ... که خواص سلطان ... در راه بگرفتند و مکتوبات
را بسلطان نمودند سلطان از جمیع امرا متوهم شد ... سلطان ... اندیشه ناک شده ...
... سلطان ... الوزیر عماد الملک ساوجی نیز وزیر سلطان محمد خوارزمشاه بود الوزیر مجد الملک شرف الدین المظفر
او نیز وزیر سلطان محمد خوارزمشاه بود و او مرتبه خود را از وزارت بالاتر می دانست و در مزاج سلطان تصرف ...
... سلطان او را از منصب عزل کرد و آن منصب ... تفویض فرمود ... ملازم رکاب سلطان بود
... که سلطان ... روانه شد چون از آب عبور کرد ... وزیر ...
...

بر جمع شدند و خود بخود اتفاق کرده خود را در شهر انداختند و جمله اهل شهر متابع شدند قریب بیست هزار کس اتفاق نمودند و سودای سلطنت در دماغ
او پیدا شد چون آوازه او در خراسان فاش شد […] در انقلاب چنگیزخان سردار […] او بود چون […]
او را بقتل آوردند **الوزیر نجیب الملک** بعد از عزل مجد الملک سلطان محمد وزارت باو داد و او تا آخر وزیر سلطان بود چون سلطان
در جزیره دریای آبسکون رسید خزاین […] بود و دو کس […] هیچکس نبود گویند سلطان از گریبان خود شپشی گرفت بوزیر داد
که این کرم چیست وزیر گفت که این کرم شپش است سلطان گفت شپش چیست وزیر گفت کرمیست که مردم ادنی […]
سلطان را گریه شد و از ایام دولت یاد کرد و العظمة لله الواحد القهار **الوزیر رکن الدین ضیاء الملک طالبی** از صدور و اعیان
زمان خود بود و در وقت وزارت سلطان محمد جهت ضبط اموال ملک […] الملک روزنی بکرمان رفت چون
آوازه چنگیزخان و آمدن او بایران منتشر شد براق حاجب وزارت خود را باو داد و در تاریخ آمده که هیچ وزیر در […]
آلات وزارت و استکمال اسباب صدارت عدیل و نبود **الوزیر شرف الملک مجد الدین علی خجندی** در زمان سلطان محمد خوارزمشاه
وزیر خجند بود و رعایا و اهالی آنجا را انواع تحکمات و آزار رسانید بدرگاه سلطان آمده از جور وی تظلم نمودند سلطان
فرمود که او را بآتش بگردانند چون این خبر بوی رسید فرار نموده در اقطار بلاد متواری میگشت تا زمانی که سلطان جلال الدین
منکبرنی از مصاف چنگیزخان گریخته از آب سند عبور نموده بهند در آمد او خود را بخدمت منکبرنی رسانید و در حین
وقتی ملازمت بساط سلطنت نمود مقبول خدمت سلطان گشت بعد از آنکه سلطان جلال الدین از سفر هند مراجعت
نمود او را وزارت داد و چون بکرمان رسید در امور وزارت بغایت بی نظیر بود و در لغت ترکی بس فصیح […]
سوار دلیر گذار و صف شکن بخالش از حد اعتدال گذشته بود و بغایت متشرع پاک اعتقاد و روشن ضمیر […] در
وقت تلاوت قران اشک بر رخساره او روان میشد و در مجلس وعظ از غایت رقت قلب بیهوش میشد آخر الامر
بواسطه کثرت اتلاف سلطان بروی متغیر گشت چون تغیر مزاج سلطانی را فهمید از غایت خوف و رعب طریق
عصیان پیش گرفت و در یکی از قلاع متحصن شد ملازمان سلطان بانواع فریب و حیل او را بقتل آوردند و […]
رسیدن […] سلطان […] دولت […] شد **نظم** کجا آنکه بر سود […] کجا آن […]
نگارش […] سرانجام هردو بجز خاک نیست … در این رهگذر هیچ تریاک نیست **فصل پنجم در ذکر وزرای چنگیزخان**
و اولاد او چون بمقتضی تعز من تشاء و تذل من تشاء بیدک الخیر ملک ایران و توران در حیطه
تسخیر چنگیزخان و اولاد او در آمد اول کسی که در آن دولت تدبیر وزارت نمود **الوزیر مجد الدین محمود یلواج** بعضی گویند که او
از ولایت خوارزم است بخدمت چنگیزخان پیوست و بعد از چند وقت برسالت پیش سلطان آمد صلح […]
چون مراجعت نمود امیر چنگیز وزارت خود را باو داد و وزارت امیر چنگیز نمود و از آن پس پیش قاآن […]
منکو قاآن و منکو قاآن حکومت و امارت مجموع ممالک ختا باو داد […] بغایت پاک عقیده بود و مساعی جمیله […]

درین […] چنانچه خواجه عطاء الملک جوینی در تاریخ جهانگشای می آرد و او را همه صاحب اعظم […] میخوانند گویند چون منکو
قاآن بر تخت پادشاهی نشست بقرار معهود باو […] وزارت داد و مفوض کرد […] که در تمامی ممالک ختای بتخصیص
در ممالک ماوراء النهر همه را مرهم نهاد و آنچه از بقیه قتل مانده بود همه را بعمارت و زراعت فرمود و […] ممالک […]
بنیاد و طراوتی پذیرفت و آبی بروی کار آورد و بتاریخ سنه […] و ستمائه محمود نامی در لباس اهل فقر در بخارا
خروج نمود و عوام الناس برو جمع آمدند و کار بانجا رسید که فرمان شد که تمامت مردم […] قتل عام نمایند
پسر دیگر خواجه مجد الدین محمود یلواج عرضه داشت که بواسطه یکشخص تمام مردم را قتل نتوان کرد و آن بلا را دفع کرد […]
[…] امیر مسعود بیک یلواج در زمان قاآن نیابت صاحب […] نمود چنانچه در کنار جیحون […]
[…] ولایات و حکومت او بود و در وقت توجه هلاکوخان بتاریخ سنه ثلاث و خمسین و ستمائه در مقام […]
[…] لشکر او را نگاه داشت و انواع ضیافتها و پیشکشها کرد که ذکر آن در تواریخ مبسوط مذکور است […]
[…] یک کرت به پیش هلاکوخان آمد برسالت و خواجه بهاء الدین صاحب الدیوان با تمامت امراء هلاکوخان
باستقبال آمدند و همه پیاده شدند و او سواره همه را دریافت و بر تمامت ارکان دولت ایلخان مقدم نشست
ارکان دولت ازین علو نهایت رنجیدند و بعرض هلاکوخان رسانیدند که او را جاسوسی فرستاده اند
هلاکو خواست او را بگیرد او این صورت را معلوم نموده فرار کرد و در وقت آمدن […] یک اسب […]
[…] نشسته بود چون فرار نمود بچهار روز از تبریز بکنار آب آمویه رفت العهدة علی الراوی اگرچه
این حکایت را نوعی دیگر نقل کرده ام درین نسخه اما اعتقاد صاحب آثار الوزرا اینست در آخر وزیر جغتای خان
گشت و بعد از چندگاه جغتای او را از وزارت معزول کرد و وزارت بیهاء الدین داد که نجابت کامل و فضل
بود چنانچه در تاریخ جهانگشای می آید که با وجود آنکه درجه وزارت یافته بود انواع علوم را […] جمع کرده بود
چون جغتای خان فوت کرد بسبب خدمت قدیم که […] آن خاندان است خواتین جغتای خان بهاء الدین
[…] را با اموالش بخشیدند و در ساعت که او را بگرفتند و در قید […] بهاء الدین […]
نظم آنها که متاع عمر خود بربستند … از محنت و رنج این جهانی رستند … بشکست تن من از گناه بسیار
زان بود که این شکسته را بربستند … چون دید که آنها فایده نمی بخشد […] استعطاف **شعر**
شاها ز من آنچه بود […] دست بگیر … […] کار راست بگیر … […] رسید […]
[…] کرده ام […] بگیر … […] **شعر** با دشمن و دوست عیش خوش
کردم و رفت … وین رخت حیات […] کردم و رفت … […] صد لعنت […]
کردم و رفت … پس خواجه […] فرمود که او را […]

الوزیر الفاضل [illegible] ... [illegible] منکو قاآن خان بتاریخ ربیع الاول [illegible]
[illegible] برادران [illegible] قبلا قاآن و هلاکو خان بعزم کشورستانی شرق و غرب عالم [illegible]
و قبلا قاآن را بصوب ختای و شرق [illegible] و هلاکو را [illegible] بایران [illegible] و مغرب فرستاد [illegible]
[illegible] از اقطار عالم [illegible] فتح نمودند چنانچه در تواریخ مبسوط آمده است تا قاآن بتاریخ
محرم سنه [illegible] وفات یافت چون قبلا قاآن از یورش [illegible] مراجعت نمود [illegible]
[illegible] شهر خانبالیغ بر سریر سلطنت نشست و وزارت خود را [illegible]
امیر احمد فناکتی [illegible] که ختایی الاصل [illegible] در لغت ختایی [illegible] امیر احمد [illegible]
درایت و نهایت کفایت گوی سابقت از اقران ربود [illegible] محسود اقران گشت و وزیر ختایی را [illegible]
حسد در کانون سینه شعله زدن گرفت [illegible] که قبلا قاآن در ییلاق بود امیر احمد و وزیر ختایی را [illegible]
مهمات شهر [illegible] امیر احمد زمام مهام را بقبضه تصرف خود در آورد [illegible] سابق گشت وزیر ختایی
[illegible] امیر احمد [illegible] قبلا قاآن خان کرد [illegible] وزیر ختایی
[illegible] خواهد کند امیر احمد [illegible] وزیر ختایی
[illegible] در صدد منع او در آمده [illegible] و مقارن این حال [illegible]
احمد با ایشان [illegible] خلاص کردانیدند [illegible] بخدمت قبلا قاآن [illegible]
[illegible] بتاریخ [illegible] که وزیر ختایی [illegible] قتل خواجه احمد نمود [illegible]
احمد [illegible] خبردار شده [illegible] امیر احمد [illegible] قبلا قاآن گرفته [illegible]
طبق سیاه [illegible]
[illegible] وزیر [illegible] بخدمت قاآن [illegible]
طبق سیاه [illegible] سلطنت [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] قبلا قاآن [illegible] وزیر ختایی فرمان [illegible]
از قلاع [illegible] قبلا قاآن [illegible] روانه کرد و وزیر ختایی [illegible]
پیغام فرستاد که [illegible] ختایی [illegible] خان [illegible] نظم [illegible]
طریق عفو [illegible] اگر از برای بنده امان نامه بخط مبارک خان [illegible] شرط [illegible]
[illegible] آن امیران [illegible] عظیم [illegible]
آن [illegible]

[illegible] قبلا قاآن [illegible] وزارت [illegible] خان و وزیر ختایی [illegible]
[illegible] امیر احمد [illegible] ییلاق [illegible]
[illegible] حسود [illegible] بخت [illegible]
[illegible] که [illegible]
[illegible] ختایی [illegible]
[illegible] کامل [illegible]
[illegible] خواجه احمد [illegible] با تفاق یکدیگر [illegible]
[illegible] شهر آوازه در انداختند که قبلا قاآن وفات کرد [illegible]
[illegible] تحقیق کردن [illegible]
[illegible] ختاییان [illegible]
[illegible] ختایی [illegible] سلاطین [illegible]
[illegible] امیر احمد [illegible] رکاب [illegible] بموجب آیه اذا جاء اجلهم
لا یستاخرون ساعة [illegible] اجل او را [illegible]
[illegible] شهادت [illegible]

الوزیر خواجه سیف الدین بیتکچی [illegible] بتاریخ محرم سنه [illegible]
[illegible] هلاکو خان [illegible] بعد از فوت منکو قاآن بر تخت [illegible]
[illegible] هلاکو خان [illegible] اسلام را خراب کرد و خلیفه [illegible]
[illegible] هلاکو خان [illegible]
[illegible] خواجه سیف الدین [illegible] هلاکو [illegible]
[illegible] خواجه مجد الدین تبریزی و خواجه عزیز [illegible]
[illegible] خواجه [illegible] خواجه شمس الدین
[illegible] خواجه شمس الدین [illegible] خواجه علاء الملک جوینی [illegible]
[illegible] ذکر شده [illegible] الوزیر الکامل الفاضل خواجه شمس الدین
صاحب دیوان خواجه شمس الدین محمد [illegible] سلطان محمد خوارزمشاه و سلطان جلال الدین [illegible] خواجه بهاء الدین

محرر مستوفی الممالک بود و برادر کلانش خواجه علاء الدین عطا ملک جوینی بغایت فاضل بود چنانکه تاریخ جهانگشای از مصنفات اوست
و فضول یافت و از آن نسخه ظاهر است اگر از آن نسخه را مشتی نمونه بکنجکس بار ارا نمودی که مثل آن توانستی نوشتن و الحالات مختفی
مانده منکوقاآن برخود گرانی ملک واحد یکی با خواجه عطاء الملک مصلح عراق و خراسان فرستاد [illegible] تاریخ
ششصد و هشتاد و دو وفات یافت اما قول اصح آنست که مصنف تاریخ جهانگشای خواجه علاء الدین محمد [illegible]
الدین محمد صاحب الدیوانست القصه خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان هلاکوخان بود [illegible]
و بعد از آن وزارت اباقاخان بن هلاکوخان یافت و در کار ملک مساعی جمیله مبذول فرمود بحسن تدبیر اسباب [illegible]
بسیار جمع نمود چنانکه هر روز حاصل املاکش یک تومان بود و در عهد اباقاخان مجد الملک یزدی را بر وی [illegible]
او کار بر هر دو برادر تنگ آورد بنوعی که خواجه عطاء الملک پاره پاره هر پاره را از در دروازه ملکی بجهت عبرت
آویختند اما چون دوران اباقاخان درگذشت و پادشاهی باحمد خان بن هلاکوخان رسید وزارت
سابق بخواجه شمس الدین داد خواجه قصد مجد الملک در خاطر داشت بصحرای نوشهر فرمود او را بقتل رسانیدند چون نوبت
جهانداری بارغون خان بن اباقاخان رسید خواجه شمس الدین محمد را که مدت بیست و نه سال خدمت جد و عمش کرده بود
بتهمت آنکه اباقاخان را تو زهر داده بود فرمود که شهید کردند بتاریخ چهارم شهر شعبان سنه ثلاث و ثمانین و ستمایه
و فوت مجد الملک یزدی از و باز خواست و درین باب گفته اند **قطعه** چو مجد الملک از تقدیر ایزد :: شهادت یافت
در صحرای نوشهر :: بقصد صاحب دیوان محمد :: که دستور ممالک بود در دهر :: پس از دو سال و دو ماه و دو
چشید او هم ز دوران شربت قهر :: تو دوران شو بدان استقبال :: که داروی ترا ز نوش باز هر :: القصه خواجه
شمس الدین محمد مدت ده سال وزیر ممالک هلاکوخان بود و هفده سال وزیر اباقاخان بود و دو سال وزیر احمد
خان جمهور سپاه و رعیت از و شاکر و راضی بودند **الوزیر ملک جلال الدین سمنانی** در اوایل از جمله ملازمان ارغون
خان بود و در [illegible] محل قربت یافت بعد از قتل خواجه شمس الدین محمد بمرتبه وزارت رسید و پنج سال در آن شغل خطیر
بود بعد از آن بواسطه عداوت امیر بوقا خان که یکی از امرای صاحب اختیار بود بقتل رسید **الوزیر خواجه سعد الدوله ابن
صفی الیهودی الابهری** از جمله حکمای اسرائیل بود و در حسن خط و فضل درجه اعلی داشت به بغداد رفت و بحکمت
و معالجت مشغول شد و شهرت تمام یافت و مدت [illegible] بر مهمات بغداد او را وقوف حاصل آمد
از پیش امیر بغداد برسم رسالت پیش ارغون خان آمد و ادای رسالت کرد و خان او را پسندیده داشت و وزیر ممالک گردانید
سعد الدوله اگرچه از شرف ایمان و اسلام خالی بود در مسلمانی بیگانه [illegible] بزرگان عهد ساعی اما در طریقه انصاف
و عدل [illegible] و ضبط ممالک و تدبیر مصالح لشکری و رعیت باقصی الغایه بکوشید و ارباب عمایم و علما را احترام تمام می‌نمود و در
ارغون خان رتبه و منزلت تمام یافت که پیش از آن امکان نداشت اما سعد الدوله جراح خواجه فخر الدین مستوفی [illegible]

بلایه

[illegible] بود او را سعادت [illegible] تقبیح احوال می‌بود و اگرچه جهانداران سابقه بود در حضرت او در ایام پادشاهی
[illegible] در خاطر داشت [illegible] مرتبت وزارت خواجه سعد الدوله [illegible] امیر ارغون
احترام بسیار نمود سعد الدوله [illegible] روزی امیر ارغون با سعد الدوله حساب جمع و خرج ممالک
سعد الدوله [illegible] فخر الدین مستوفی [illegible] مشغول که اصل ممالک [illegible] و خرج مقرری
و خواجات لشکری چند بر امیر ارغون عرضه کرد و سعد الدوله ازین حرکت عظیم آزرده گشت و در قصد [illegible]
[illegible] امیر ارغون اجازت قتل او گرفت در غره رمضان سنه سبع و ثمانین و ستمایه بدرجه شهادت رسانیدند
چون امیر ارغون بحالت نزع افتاد امرا از حیات او مایوس شدند و [illegible] سنه تسعین و ستمایه سعد الدوله را بقتل آوردند **الوزیر
خواجه صدر الدین احمد خالدی زنجانی** از قضات ارکان زنجان بود و فضل و دانش بکمال داشت و در سخا و عطا نظیر و عدیل نداشت
[illegible] ملازم درگاه ارغون خان بود چون نوبت سلطنت بکیخاتو بن اباقاخان رسید او را بوزارت خود مخصوص گردانید
در عهد کیخاتو وزیر متمکن گشت [illegible] ترکی و عربی فصاحت و بلاغت بکمال داشت چون بایدو خان بر کیخاتو
خروج کرد و سلطنت را بدست آورد خواجه جمال الدین دستجردانی را وزارت داد و اما خواجه صدر الدین محمد در زمان سلطنت
غازان دیگر باره وزارت یافت و آخر الامر بسعایت خواجه رشید بقتل رسید **الوزیر خواجه جمال الدین دستجردانی**
[illegible] بغداد استفاده و تحصیل علوم مشغول بود تا در معقول و منقول
[illegible] گشت و در سیاقت و استیفا بحد کمال رسید بایدو خان او را وزارت داد [illegible] در عهد بایدو خان
وزارت راند چون سلطنت بغازان خان بن ارغون خان رسید بدستور وزارت [illegible] و پس از دو ماه او را
[illegible] و دیگر باره وزارت بخواجه صدر الدین احمد داد و اما چون [illegible] کار سلطنت و تسلط [illegible]
[illegible] نهایت رسیده بود و تجار و متردوین از ناامنی راهها از تردد بازمانده بودند خواجه صدر الدین
محمد در وزارت ترتیب یام خانها نمود تا راهها از خوف [illegible] ایمن گشت و خواجه صدر الدین محمد در دو وزارت
[illegible] گشت تا او را در پیش غازان خان سعایت کردند در [illegible] عشرین رجب سنه سبع و تسعین و ستمایه بدرجه شهادت رسید
الوزیر خواجه سعد الدین محمد ساوجی وزیر الجایتو سلطان محمد بن ارغون بود و بتمکین هرچه تمامتر در آن امر قیام نمود و در ابتدا
حال وزیر غازان خان بود و چون سلطان محمد خدابنده خواجه رشید را باتفاق خواجه سعد الدین وزارت داد و بعد از چند
گاه میان وزیران مخالفت شد و دوستان خواجه رشید در خدمت سلطان [illegible] صورت احوال خواجه سعد الدین
[illegible] و حرکات او که مخالف طبع سلطان بود [illegible] بعرض رسانیدند سلطان [illegible] متغیر گردانیدند و او را [illegible]
[illegible] و بجهت موافقت باهم [illegible] بودند در [illegible] شوال سنه احدی عشر و سبعمایه در محل بغداد او
شهید کردند چنانکه در تاریخ قتل او گفته اند **نظم** شنبه عشر اول از شوال گشته منصرف :: رفته از تاریخ هجری حال [illegible]

در حوالی تبریز فرمان خداوند جهان [illegible] عمر خواجه صدرالدین محمد [illegible] در وقتی که کم گشتن خواجه [illegible] دانایی بود شهاب الدین [illegible]
منشی لطافت [illegible] فارسی [illegible] در خزانه [illegible] این سخن صدق اعتقاد درست خواجه صدرالدین [illegible] آورده
پنجاه هزار دینار [illegible] داد که مرا [illegible] از خواجه [illegible] آورد و سر بجای خواجه انداز و همچنین کردند چون معلوم شد که چشم او را بربندند گفت
حاجت نیست و دو رکعت نماز بگذارد و بنیاد برای خواجه بوسه زد و وصیت و شرایط توزیع بجای آورد و کار او تمام کردند [illegible]
او خواجه نیز با یاران دیگر روان شدند **الوزیر الکامل العادل خواجه رشید** بعد از خواجه صدرالدین محمد خالدی وزیر
پادشاه غازان بود و خواجه صدرالدین محمد با او شریک بود و امور [illegible] مهمات را بخواجه رشید گذاشته و نشان [illegible]
التمغا بخواجه صدرالدین منسوب و خواجه رشید در انواع علوم سرآمد بود و مصنفات او در جمیع علوم بسیار است یکی از آن
تاریخ رشیدیست که در اکثر بلاد مشهور است و در بلده فاخره تبریز عمارات عالی و مساجد و مدارس ساخته است و در عهد اباقاخان
در سلک منظوران نظر عنایت پادشاهانه انتظام یافت و در جنب حکام منتظم شد و در عهد ارغون خان [illegible]
چنانچه در اکثر مصالح ملکی با او مشورت میکرد و چون گیخاتو پادشاه شد قلم وزارت بر او کشید بسبب حکمت و ندیمی او [illegible]
[illegible] یافت چون نوبت سلطنت بغازان خان رسید متصدی امور کلی شد خواجه صدرالدین محمد که وزیر بود در مقام مناقب
عداوت در آمد و قصد او را [illegible] و در مناظره و مباحثه خواجه رشید زیاده آمد و او [illegible]
وزارت بخواجه رشید قرار گرفت و مدت بیست سال این امر قیام نمود و چون سلطان محمد خدابنده بر سر جهانبانی
نشست وزارت نیز بدو مفوض شد چون سلطان محمد درگذشت و سلطان ابوسعید خان بر تخت نشست
بدستور وزارت را بدو مفوض داشت در زمان سلطان ابوسعید میان او و خواجه علیشاه منازعت شد
صاحب دیوان [illegible] که طرف خواجه رشید گیرند و بدفع خواجه علیشاه مشغول شوند خواجه رشید [illegible]
از وزارت استعفا جست و پادشاه اجابت کرد و [illegible] سلطان محمد خدابنده [illegible]
بر خواجه علیشاه مقرر شد بعد از چند مدت امیر چوپان سلدوزی بر سبیل [illegible] آذربایجان رفت و خواجه رشید را
بمبالغه تمام همراه خود برد و متوجه خدمت سلطان ابوسعید شد چون علیشاه و ارکان دولت خبر آمدن خواجه رشید
شنیدند جملگی کمر عداوت او بر میان بستند و چنان کردند که امیر چوپان [illegible] امیر چوپان سلطان
با او بد کرد و کار بانجا رسید که خواجه را با پسرش خواجه عزالدین ابراهیم بقتل رسانیدند و هر عضوی از اعضای او را
بشهری فرستادند خواجه را چهارده پسر بود اول سعدالدین محمد دوم جلال الدین محمد سوم مجدالدین چهارم عبداللطیف
پنجم خواجه غیاث الدین محمد که از وزرای کامل بود ششم خواجه احمد هفتم علی هشتم [illegible]
بتطویل میکشد [illegible] **الوزیر خواجه علیشاه** وزیر عاقل کامل کاردان بود و جد اعلای او [illegible]
سلطان محمد خوارزمشاه بود در وقتی که سلطان جلال الدین منکبرنی در کنار آب سند با لشکر چنگیزخان مصاف

داد بگفت

داد و شکسته شد و از آب گذشت پدر او ملازم رکاب جلال الدین بهندوستان رفت چون سلطان [illegible] او را بمراتب [illegible]
سوابق خدمت او رعایت کرد و از جهت او کار بگذرانید و او در منصب مستوفی شد اما خواجه علیشاه چون خواجه رشید [illegible]
[illegible] خواجه در میان گذشته شدن جلاد گفت که به علیشاه بگویید که خوب نکردی که مرا [illegible] ایشان [illegible]
[illegible] چنان شد که قتل خواجه رشید [illegible] و فوت شد از وزرای چنگیزخانی کم وزیری [illegible]
[illegible] در عماراتی که ساخته بود [illegible] فرزندان او [illegible]
[illegible] **الوزیر خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید** بعد از قتل پدر خود وزارت [illegible]
[illegible] دولت وزارت [illegible] امیر چوپان و فرزندان [illegible] ولایت پیدا شده بود [illegible]
وزیر روشن ضمیر ملک [illegible] و کار را بر جاده نظام و نسق نیکو کرد و در عالم جوانی [illegible] وزارت [illegible]
دستور الوزرا [illegible] خواجه غیاث الدین محمد است و از یگانگان عالم بود و در علم
[illegible] کرده بزیارت حرمین الشریفین رفته و در مراتب کمالات [illegible] بود و همت این وزیر بر [illegible]
[illegible] شیخ ابواسحق [illegible] قاضی عضد [illegible] که فضلا در زمان دولت [illegible] انعام و احسان بیشتر یافتند [illegible]
[illegible] که [illegible] که خواجه غیاث الدین محمد بن خواجه رشید وزیر [illegible]
[illegible] که [illegible] هر ساله سی هزار دینار [illegible]
[illegible] که خواجه را رسم چنان بود که [illegible] با فضلا صحبت میداشت
[illegible]
[illegible] **الوزیر خواجه ضیاء الدین** [illegible] امیر چوپان سلدوزی وزیر
سلطان ابوسعید [illegible] امیر چوپان [illegible]
[illegible] **فصل دهم در ذکر وزرای آل مظفر** اگرچه قاعده آن بود که بعد از ذکر وزرای چنگیزخانیه ذکر
وزرای ملوک غور [illegible] پادشاهان صاحب جاه [illegible] چون ذکر وزرای [illegible]
[illegible] ذکر وزرای [illegible] موالی در این فصل آورده میشود **الوزیر خواجه کمال الدین
محمد ابوالمعالی** چون دولت از سلسله امیر چنگیز و اولاد او سپری شد مملکت فارس [illegible] و عراق بر [illegible]
[illegible] بعد از تامل بسیار [illegible] وزارت بنام خواجه کمال الدین ابوالمعالی [illegible]
[illegible] خواجه رشیدالدین [illegible]
[illegible] منصب وزارت [illegible] خواجه کمال الدین ابوالمعالی بود بتوفیق الله تعالی
منصب وزارت رسید [illegible]

در وزارت بود که وفات یافت و پسرش خواجه برهان الدین مظفر طلب فرمود و او را بوزارت تکلیف فرمود و او بعد از آن عفت جون کار بتمام او را متحیر شد منصب نیافتی اتفاقا مالکان تیز اضافه آن کرده و ذات او مجمع ریاستی شد الوزیر خواجه قوام الدین صاحب عیار
وزیر شاه شجاع شد بتمامیت صاحب کمال و عالی مرتبه بود و چنانچه خواجه حافظ شیرازی مدح او گفته شعر در کف غصه دوران دل حافظ خون شد
از فراق رخت الخواجه قوام الدین داد و در جای دیگر گفته نظم هزار نقد بیازار کاینات آرند یکی بسکه کامل عیار نرسد
بتاریخ سنه خمسین و سبعمایه بملازمت شاه شجاع رسید و وزیر صاحب تمکین عالیجاه شد و بتاریخ سنه اثنی و خمسین و سبعمایه وزارت یافت
و در سنه خمس و خمسین و سبعمایه نیابت سلطنت یافت و در سنه ست و خمسین و سبعمایه قایم مقام شاه شجاع شد و در کردن او آموال
منصف زی قعده سنه اربع و ستین و سبعمایه بعد از تعذیب و شکنجه بسیار دفن نمود و شاه شجاع با کشته شد و هر عضوی از اعضای او را
بشهری فرستاده الوزیر کمال الدین حسین رشید بعد از قتل خواجه قوام الدین بوزارت شاه شجاع نشست و او نیز بجرم قتل
الوزیر خواجه جلال الدین تورانشاه بعد از کمال الدین وزارت را متقلد شد و در دولت بود تا آخر الوزیر خواجه تاج الدین
مشتری وزیر شاه محمود برادر شاه شجاع او را الجواب تکاری در شهر سلطان اویس فرستاده بود و در مکتوب برادر
نوشته بود و او برادر استیار الدین حسن را فرستاده بود و خواجه تاج الدین شتری معروض شاه محمود رسانید که بنده مستعد تسلیم
که سلطان اویس استیار الدین حسن را مخاطب ساخته و آورد با جان متوقف دارد و من شهر العراق آورم شاه محمود تحسین کرد
که الجمله خواجه تاج الدین بگوید بنویس و مهر کن خواجه تاج الدین نامه را نوشت و مهر کرد از زبان شاه محمود این عبارت که حوادث
المکتوب الیه بندانی بوده کان نواله ضمع ما ز آن قدیم هر چه داریم بنده محمود مدتهاست تا بجد منکاری آن درگاه دست
گشته و طوق محبت و تقلاده حلقه عبودیت و جاکری زیب و زیور گوش و گردن ساخته و اشکر الطاف و اعطاف که متصل از آنحضرت
شده و بطلب اس و غذاب الیسان است و صداق را الجه در تصرف است مملکت به شرط ملتزم تسجل حکم شرعی باسم حضرت
عصمت مهد علیا موفوض نام وزرای کامکار فرستاده است که شاکر نعمت کلم لئن شکرتم لازیدنکم خلعت مزید شرف اختصاص یابد تا
به السیوم باینت نیکو بنده که قیام نماید و شتی امت و بهشت که اگر انعام مهتی با به عرصه آفاق را به دولت آنحضرت مسخر گرداند ام
خواجه تاج الدین پیش شاه اویس رفت انواع حیل بکار برد چنانچه سلطان اویس استیار الدین حسن را بی طلب کرد که من اقرب الاد
مشتاق بنده هم به بنده جاکر پیام آورد شهر را الحجیت شاه محمود عقد کرده بعراق آورد و خواجه سلمان قصیده مطول در تهنیت گفت
که این چند بیت از آنجمله است نظم آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور که از آن سور رسد اطراف ممالک مسرور
حبذا سور و سروری که اگر در نگری خانه زهره بود برج ای ازان عالی سور و در اواخر قصیده چنین آورده خواجه تاج
الحق و الدین شغل المملک کرده سعیها کرد درین باب بغایت مشکور دگری از بحر از یکی عبارت آورده که چنان
در شوال یافت و الحداف مشهور الوزیر مؤید الملک وزیر سلطان شهاب الدین غوری بود و سلطان شهاب الدین ملک
هند را بصوابدید رای و کرفت و سعی او در ان دولت بسیار است چنانکه گویند که چون سلطان از سفر هند مراجعت نمود در منزل ایبک کار د

خدای گشته نوعی که و معنی شاعر گفته نظم شهاده ملک بحر و بر معز الدین که از نتایج شهادت نیامده یک بجاه نوه شعبان بسال ششصد دو و
بودست در ره غزنین منزل ایبک سوی بد الملک و زیر ش سلطان را مرده انگاشته و غنچه شتابان برده دفن کرد که دخمه اجداد است
الوزیر سید اجل الدین موسوی چون سلطان علاء الدین جهانسوز بر ملک غزنین تاخت بهرامشاه غزنوی تاب حمله او نیاورده و بگاف
بنه کریخت سلطان علاء الدین برادر خود سلطان سوری را بر آن مملکت حکم ساخت و سید اجل مجد الدین موسوی نیز با او در آن ملک بماند سلطان
سوری در ملک غزنین بیاد داد از حد تعدی نمود و ظلم بسیار کرد بمرتبه که سپاهی و رعیت از دیوان آمده و بیزار شده هر چند
اهل و راضی نمود البته مسموع نشد و گوش بسخنان نهاد تا آنکه اکابر و اشراف غزنین کاغذها بخدمت بهرامشاه دو شده و او را
طلب کردند که ما دیگر از ظلم این مرد بجان آمدیم باید که بسیج و غنه کشی خود را برسانی که ما همه هواخواه توییم و در ملک غزنین
بیزار سلطان سوری و وزیرش اکثر کسی نیست جون بهرامشاه را تیقن شد که زمستان است و کنده از برف گرفته است و مدد
سلطان علاء الدین به برادرش نمیرسد از ملک هند بر سر او تاخت جون سوری را تیقن شد که بهرامشاه آمد با معدودی چند براه
راه غور راه پیش گرفت و بهرامشاه از عقب او رفت تا بر جد تنگ سوراخ رسید سوری همین وقت در تنگ بر گشته
جنگ ایستاد او را با وزیرش مجد الدین موسوی گرفته و بر شتران برهنه سوار کرده بدور شهر بر آوردند مردم غزنین آورد
و ایشان سنگ و کلوخ بر ایشان میزدند تا هر دو مردند ریسمان در گلوی مجد الدین کرده از پیش طاق مسجد جامع آویخته غزنین کرد
آنچنان بزرگی را با این فضیحت کشته و این خبر بسمع سلطان علاء الدین رسید چندان بدرگاه خدا نالید که او را انتقام
داد بر بهرامشاه و آن کرد با اهل غزنین که در باب قتل و خونریزی آمده الوزیر نظام الملک جنیدی چون سلطان شهاب الدین
غوری فتح ممالک هند نمود آن ملک را بغلامان خود سپرد از آنجمله لاهور و توابع را بسلطان قطب الدین ایبک
و ملتان و اوچه را بسلطان ناصر الدین قباجه داد و چون سلطان شهاب الدین فوت شد سلطان قطب الدین ملک
نکو داشت و در اکثر ولایات هند فرمان فرما شد چون او نیز از دار دنیا رحلت نمود ملک بغلام او سلطان
شمس الدین التمش با پادشاه عادل و ضابط بود و چون اقطار هندوستان منضبط نمود لشکر گران بر سر ناصر الدین قباجه کشید
بعد از چند جنگ تاب مقاومت نیاورده فرار نمود و نوعی که در کشتی نشسته بطرف بکر که جانب ملتان رود
از پی لشکری نماند قلعه را بوزیر خود نظام الملک جنیدی و پسر خود سپرده روان شد هنوز ایستاده بود که پادشاه التمش
زور بقلعه آوردند و اهل قلعه بعد از کوشش بسیار امان خواستند پس وزیر پسر ناصر الدین را گرفته با تحف لایق بخدمت
سلطان شمس الدین آمد و در پای سلطان انداخت پسر را چون ناصر الدین احوال را شاهده کرد از غصه خود را در آب
انداخت پس بتاریخ سنه خمس و عشرین و ستمایه فتح قلعه نمود نظام الملک را از نو زیاد در خدمت سلطان شمس الدین
بود و وزیر باستقلال او بود فصل دوازدهم از باب بیست و ششم در ذکر وزرای صاحبقران اعظم امیر تیمور کورکان
انار الله برهانه و اولاد بزرگوار آن پادشاه و الاد و دمان الوزیر خواجه جلال الاسلام بن بعزا شاطبی در ابتدا احوال ملازم

خواجه شیخ یحیی خوافی بود و شرح قصه او آنکه در زمانی که خواجه شیخ وزیر ملک غیاث الدین کرت بود مدت یک سال یا دو در طلب او در جهت … گرد
و این حال را همچنان طالع هر کرد و همچنان در مقام عبودیت قیام می‌نمود و از کثرت … چون وزیر این اسباب می‌نمود بعد از یک سال …
بر طلب احوال او را خواجه شیخ یحیی پرسید گفت پسر اسلام بهرامشاه طبسی ام و مدت چند گاه است که ملازم رکاب غلامم خواجه گفت
چرا درین مدت احوال خود نگفتی گفت بواسطه آنکه بگوایم که حضرت خواجه خود باحوال بنده برسند هم در راه خواجه او را خلعت
پوشانید و بر اسب … سوار کرد و بمنزل شریفی در خانه خود راه داد و بعد از چند وقت که حضرت علیا خاقانی خروج کرد
خواجه یحیی او را برسم رسالت از درگاه بخدمت حضرت صاحبقرانی فرستادند و حضرت صاحبقرانی هر چه از وی پرسید
جواب شافی داد چنانچه آنحضرت را پسندیده افتاد و او را پیش خود نگاه داشت چند گاه ملازم رکاب آنحضرت بود تا
بوزارت رسید و در وزارت بغایت صاحب اختیار شد و پدر او سلام و عم او جلال بهرامشاه و رقابه طبس می‌بودند
و در طبس شرف الدین محمد و بدرالدین محمد را بونصر با قبیله بهرامشاه منازع بودند سلامه بهرامشاه و برادر او جلال بهرامشاه
اتفاق نمودند و ایشان را بقتل آوردند جلال بهرامشاه را همانشب در قلعه … گرفته برد و سلامه فرار نمود و خود را
در هرات بخدمت ملک حسین کرت رسانید و ملازم شد و ملک … دل خود ساخت مقصود ازین کلام … بود
و ابونصر است چون خبر قتل فرزندان شنید خواست که بسلطانیه بخدمت سلطان ابوسعید رود بعضی او را بملک حسین
راه نمودند آخر قرار برین داد که بهرات … اطفال شیرخواره خود را همراه گرفته بهرات رفت چون سلامه … ملک
بود علانیه نمیتوانست شکایت کرد و ملاحظه می‌نمود تا آنکه روزی فرصت یافته حال خود را شرح داد ملک حسین
از وی گواه خواست هشتاد گواه گذرانید و سلامه همه را جرح کرد آخر روزی آن عورت بر سر پل … عنان اسب ملک حسین
چسبید و گفت ای ملک … داد من بده … اگر امروز … آسمان … امروز
داد مرا بده … ملک حسین … فرمود که سلامه را بسته بدو دهند آن عورت همچنان …
… فرمود که … و جلال سلامه در زمان حضرت صاحبقرانی …
از … طبس … خواجه جلال سلامه محمود دیوان امیر تیمور بود و این محمود … لطیف طبع بود و استاد این قطعه را
خواجه شهاب در شان محمود گفته **قطعه** شاهنشها نه درخور دیوان عالیست ∴ محمود کز … ∴
بی … ∴ فرمان … ∴ … که حضرت صاحبقران …
… جلال … ∴ … ∴
… ∴ آب … ∴ کف … ∴ القصه مدت چند سال خواجه جلال
وزارت راند و … صاحبقران … چون … شیخ …
که محکم …

در کمال بخل

در کمال بخل و امساک بود و … اسیا داشت … نمی‌خورد و اگر … قمار بازان می‌بود …
القصه در حینی که امیر تیمور از روم مراجعت کرد و به تبریز رسید خواجه مسعود سمنانی در بغداد تیر خورده فوت شده بود و خواجه امیر علی
سمنانی از جانب برادر و خواجه سعدالدین … از جانب … بخدمت رسیدند و دیوان شدند چون خواجه مسعود فوت
کرده بود جلال سلامه مال او از سرکار او گرفته بود و کلای خواجه مسعود آن مال را بر جلال تقریر نمودند و خواجگانی که …
شده بودند بعرض رسانیدند حکم شد که او را مقید سازند و مال را از وی بگیرند و او را الحال بمحصلان سپارند القصه …
داشت و شکنجه و عذاب داد و دیگر چیزی از وی حاصل نشد حکم کردند که هر روز در دروازه شهر برند … باقی را حاصل کنند
… یکی برکشیده بخشم خورده و بیهوش شد … حضرت صاحبقرانی
را ازین عمل خبر کردند از کمال غیرت متعجب شد و فرمود که جراح … او را علاج کند …
… عبرت شود جراحان … علاج کردند … امیر تیمور دیگر بار فرمود …
تیمور که … دیوانی و عمل کند و سرداری لشکر … باشد چون امیر کبیر بسلطانیه رسید …
رسید و پرسید که جلال سلامه … گفت … تیری بر روی زد … پس از جلال سلامه وزارت امیر
تیمور بخواجه محمود و خواجه شهاب سبزواری اگرچه دیوان بودند در آخر در وزارت مستقل شدند خواجه یحیی سمنانی
نیز از وزرای صاحبقران بود و بغایت معتبر … و … گذشت وزارت امیر کبیر
به پسر او خواجه عمادالدین مسعود بن یحیی مقرر شد او در وزارت امیر کبیر وزیر صاحب … گشت تا او …
… اعتبار او … چنانچه حضرت امیر کبیر او را فرزند خوانده بود و سبب … او آن بود که …
بود حضرت صاحبقران خواست که با او مصالحه کند چون ایلچی … آوردند خواجه مسعود مانع آمد که …
… که سلاطین با ایلچی مصالحه کنند بعد از …
خواجه مسعود را حضرت صاحبقران فرزند گفته تا آنکه در محاصره بغداد تیری خورده از جهان فانی رفت **الوزیر**
خواجه اسمعیل خوارزمی نیز از وزرای صاحبقرانی بود مدت وزارت او … معلوم نشد اما او را …
… ساخته … در دروازه …
… **الوزیر خواجه شرف الدین علی** … زیاده
… خواجه مسعود الدین … خواجه علی سمنانی معلوم نشد
الوزیر خواجه احمد طوسی نیز وزیر صاحبقران بود و اعتبار و عظمت او … مرتبه بوده است که حکم امیر …
… **الوزیر خواجه غیاث الدین …** وزارت حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا …
… عداوت و دشمنی جمیع امرا …

کمال که از کبار ارکان دولت بود بواسطه او یاغی شد تا آنکه بتاریخ سنه ثمان و ثمانمایه سید فخر الدین ملک غیاث الدین سالار خطه
جانب او را گرفت و غیاث الدین سالار را رشید کردند بعد از آنکه خطه را معزول کرده بودند و در بعضی تواریخ آمده که وزارت
حال غیاث الدین سالار به سید فخر الدین تقریر کرده و او را معزول کرده کیسال دیوان شد بعد از آن سید فخر الدین بر غیاث الدین
سالار سید آمده تقریر کرد و تمامی امرا از غیاث الدین سالار آزرده بودند عمال او را مقید ساخته وزارت را از
مستقل کردند و در آن مطالبه بهلاکت رسید دیگر باره وزارت به سید فخر الدین قرار گرفت اصل او از شهر [illegible]
و سید صحیح النسب است همراه امیر [illegible] بتجارت مشغول بوده او بانفراد وزارت کرد و مال بسیار کسب نمود و [illegible]
داشت آخر [illegible] بر وی تحسین کردند و در [illegible] کشته شد و آثار خیر او بسیار است و از آنجمله [illegible] سید فخر الدین [illegible]
الوزیر خواجه نظام الدین احمد اصل او از [illegible] و بغایت لطیف طبع و خوش [illegible] تمام [illegible]
بایسنغر او را [illegible] بشرکت سید فخر الدین وزارت یافت و در سرکار خاقان سعید میرزا شاهرخ تا چند گاه باتفاق [illegible]
اعمال دیوان مشغول بود و اما اکثر امور به سید [illegible] گفتندی و در هیچ امری بعد از فوت سید در وزارت مولانا فصیح
الدین خوافی را با او شریک کردند لطایف و ظرایف خواجه نظام الدین احمد بسیار است مولانا فصیح الدین محمد
از خواف است [illegible] در وزارت زیاده استقلالی یافت و او را معزول
کردند و او را فرد دیوان میرزا بایسنغر شد [illegible] میرزا [illegible] او را [illegible] عمل [illegible]
بود و در غایت فاضلیت مورخ قرار داده بود و تاریخی نوشته که از مجمل فصیحی نام کرده و همان یک نقل است
نسخه که فرزندان او از عزیزی کمی [illegible] گویند خواجه غیاث الدین پیر احمد خوافی بعد از فوت خواجه فخر الدین وزارت
حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا یافت مدت سی سال وزیر صاحب تدبیر او بود و در آن مدت [illegible]
[illegible] سلوک کرد که هیچ [illegible]
[illegible] آن [illegible]
نبود و توان گفت که [illegible] او بنیاد شده و بعد از وی هر که وزارت یافت تقلید او کرد
و سخاوت [illegible] اولاد بنی آدم بود [illegible] در خدمت شاهرخ میرزا زیاده [illegible] در مدت سی سال وزارت
آنحضرت [illegible] چون [illegible] خاقان سعید شاهرخ [illegible] آن وزیر [illegible]
[illegible] آن [illegible] بوفات [illegible] حضرت سلطان
میرزا او را بخلعت وزارت سرافراز ساختند و در آن دیوان [illegible] صاحب اختیار شد [illegible] عنایات سلطان
او را روز بروز [illegible] مرتبه اعلی [illegible] که از کار [illegible] الوزیر سید
جعفر تبریزی بشرکت خواجه غیاث الدین محمد خوافی [illegible] وزارت رسید [illegible]

و اوضاع

و اوضاع او [illegible] الوزیر خواجه غیاث الدین محمد [illegible] المعروف بشیرازی در ابتدا [illegible] میرزا بایسنغر بود
و در سخا و کرم یگانه زمانه بود و بعد از سید جعفر تبریزی بوزارت [illegible] چند گاه در مقام قراباغ تبریز بجوار رحمت ایزدی پیوست
الوزیر میر علی شقاقی بعد از وفات خواجه غیاث الدین بوزارت [illegible] روزی از دست ساقی [illegible]
الموت شربت مرگ چشید الوزیر خواجه شمس الدین بن خواجه محمود سمنانی بتاریخ سنه [illegible] بعد از امیر علی شقاقی
وزارت [illegible] مردی بود و در کمال فضیلت و دانش از وزرا [illegible] بشرکت خواجه غیاث الدین محمد خوافی وزارت
[illegible] سلیم الطبع و فرمان بردار خواجه بود [illegible] چون خواجه
شمس الدین محمد وزارت [illegible] حضرت خاقان سعید شاهرخ میرزا [illegible]
[illegible] الوزیر خواجه جلال الدین [illegible] برادر بزرگ خواجه بهاء الدین سمنانی بود [illegible] میرزا بایسنغر میرزا
بود [illegible] صاحب [illegible] و صاحب [illegible] میرزا [illegible] میرزا علاء الدوله
بتخت نشست [illegible] خواجه جلال الدین را [illegible] الوزیر خواجه محمود بن
مولانا فصیح الدین چون [illegible] مولانا فصیح خوافی [illegible] میرزا [illegible] خواجه محمود [illegible]
وزارت باتفاق خواجه شمس الدین [illegible] چون حضرت سلطان محمد بخراسان آمد خواجه محمود گرفتار شد و هم در آن
زودی در عالم جوانی [illegible] انتقال کرد الوزیر خواجه شمس الدین [illegible] در ابتدای سلطنت بابر میرزا وزارت
یافت [illegible] وفات کرد الوزیر سید علاء الدین [illegible] بتاریخ سنه
اثنی و خمسین و ثمانمایه وزارت حضرت سلطنت شعاری میرزا الغ بیک گورکان یافت [illegible] و بغایت فاضل و دانا
بود در تواریخ و نجوم و بعضی دیگر علوم [illegible] سید عماد الدین بعد از وزارت میرزا الغ بیک دیوان [illegible]
میرزا شد [illegible] الوزیر خواجه محمود بن حیدر اصفهانی از اکابر زادهای اصفهان
بود و وزارت حضرت سلطان محمد میرزا [illegible] آخر معزول شد الوزیر خواجه
قوام الدین بن نظام الدین از ولایت طوس [illegible] از فرزندان خواجه نظام الملک طوسی باتفاق خواجه خضری [illegible]
[illegible] وزارت حضرت بابر میرزا [illegible] در زمان حضرت بابر میرزا [illegible] مملکت [illegible]
[illegible] ولایت [illegible] خواجه [illegible] بابر میرزا
[illegible] دیوان بابر میرزا [illegible]
[illegible] خواجه خضری [illegible] در زمان شاهرخ میرزا [illegible]
[illegible] در زمان میرزا ابو سعید گورکانی خواجه خضری [illegible] ضبط ولایت [illegible]
[illegible] و در آخر معزول شد [illegible] علاء الدین [illegible]

و در سرکار حضرت بابر میرزا حق تعالی خطابی کرده بود و باتفاق خواجه فخرالدین کشمش وزیر بود و احوال او انست که گذشت الوزیر الکامل
الفاضل خواجه شمس الدین محمد بن خواجه سید قوام شیرازی حکایت کنند که بافت ... ید را او وزیر خاقان سعید شاهرخ میرزا بود و خواجه شمس الدین
محمد در انواع علوم صاحب کمال بود بتخصیص در علم انشا و حسن خط و سیاق نظیر نداشت در زمان دولت میرزا شاهرخ عزیمت سمرقند نمود
و در آنجا وزارت میرزا الغ بیگ یافت چون حضرت خاقان ابو سعید میرزا مملکت خراسان را مسخر گردانید خواجه بی نظیر باستقلال وزیر
بود و عنایات بی حد حضرت سلطانی در باره او بمرتبه اعلی داشت و در آن سرکار بغایت دلیر بود و گستاخ و در اموال
دیوانی تصرفات می نمود اما که میرزا سیاسات مد داشت و تصرفات او را معاینه میدید او بواسطه علم و دانش او نمی خواست
که میرزا که او را ضایع کند تا چند نوبت او را معزول گردانید و دیگر باره تربیت فرموده و او را فرزندان رشید بود
که مقرب بساط عزت میرزا بودند از آنجمله خواجه کمال الدین که در جمله امور نادر زمان خود بود اما هر چند الخواجه کامل امور
میدید شد سکوت می نشد و حرمت و کم می شد و بعد از عزل مهمات کلی شغل او دیگری میرزا ای عبره بر وی رجوع می نمودند هر گاه
که بر وی رجوع میشد از نوعی میساخت که ما فوق آن متصور نباشد چنانچه چند نوبت حضرت اعلی عزیمت ماوراءالنهر نمود
در مدت تردد یکبار هیچ چون در آن نوبت چند سال ملکی مشهد مقدس داشت و اسپ الغ کرایان و نوکران ان قوم
می نمود چون میرزا ابو سعید عراق را بدست آورد حکومت اصفهان را مقرر داشت با وجود آنکه هنوز عراق تسخیر
نشده بود و اولاد جهانشاه در عراق صاحب اختیار بودند الخواجه بتمکین با معدودی چند از عرب عجم ساز را کرد
از راه جشیر آهنگ سپاهان کرد و بآنک فرصتی در اصفهان در عراق نهاوند مقام گرفت و حصول انتقام چنان با او رات شد
که صیت عدالت او در عالم منتشر شد و خرد و بزرگ بار ارک و نوایی حاصل شد که از جان و دل خواهان میرزا شدند تا آنکه
که میرزا ابو سعید شربت شهادت چشیده بود و او در آن ملک حاکم باستقلال بود و بعد از شهادت آنحضرت حسین بیگ
میرزا او را وزارت خود ارزانی داشت بعد از چند سال که بوزارت قیام نموده بود واسطه تعرض که با او
منسوب کرده بودند حکم فرموده که دست راست او را قطع کردند بعد از آن ترک پر کوشه گرفت و تاریخ
بنام میرزا ابو سعید نوشت الوزیر خواجه قوام الملة والدین خواجه نظام الملک الخوافی کار دان کافی و کامل بود و در زمان
وزارت خود ضابطهای مملکت نیکو نهاد و در ایام دولت خاقان سعید شاهرخ میرزا او را اکثر امور معاملات
و در دیوان خاقان شهید ابو سعید خان وزیر باستقلال بود چون آن پادشاه دین دار بر دست تراکمه بر
گشته شد این وزیر دانا نیز مدتی بر میرزا رسید و مرتبه او را بار از امثال و اقران گذرانید او نیز در ان
دولت کارها کرد که این مختصر را گنجایش تمام آنها نیست هر که خواهد که قدر رای وزیر با تدبیر را بداند در او اخر آثار
الوزرا مشاهده کند که مصنف آن نسخه جهان ازان وزیر با تدبیر یاد کرده و آن نسخه را بنام نامی خواجه نوشته الوزیر
الکامل الفاضل العادل امیر نظام الدین امیر علیشیر وزیر روشن ضمیر با تدبیر سلطان حسین میرزا بود و در میان وزرای او

امیر کبیر نظام الدین علیشیر که بر ذات ملک صفات آن امیر نیکو سیر زیاده ما ذات ست که در حصر تحریر آید اهل دانش قابل حیات و آثار خیر
ابراز وزیر بود از حد بیرون است و در کلیات ترکی مرآت که هزار و یک بیت است ساخته اند و اکثر آن اشعار
محرر این حقیر در نظر آورده صاحب روضة الصفا بیان میکند که در ایام وزارت امیر علیشیر خواجه صافی با قربی را
سلطان حسین میرزا وزیر مستقل گردانیدند و امور جزوی و کلی را در قبضه تصرف او ماندند و از امور ناشایسته بسیار بروز
و انواع تعدی بیحد بر رعایا روا داشت و آن حکایت را ابیح حساب ندانست بتخصیص حق امیر علیشیر فرموده که نظم فرو اگر شود
معلوم شود که قرب شاهی علیشیر چون این سخن بسمع شریف میرزا رسید عوض بنا جوی امیر علیشیر
فرموده که در مجلس دستار از سر او بر داشته و او عمامه بغایت بزرگ می بست چون دستار از سر او بر داشتند امیر علیشیر
مصرع را خواند مصرع جو بار سنگ کردی سبک کن ز گردن هم میرزا را این بدیهه زان وزیر صاحب تدبیر پسندیده
افتاده بد دستور وزارت را بر و مسلم داشت و میر قبول نمیفرمود تا آنکه میرزا جمیع امرا را در میان آورده اختیار باره دیگر
متکفل آن مهم شد روزی میرزا خوشوقت بوده بر او در خلوت طلب داشته و از ایشان جگر کلامی را بر وزارت
رسیده میر قبول نمود که اگر شود گفت از قابوسنامه چیزی بگویم اشاره فرمودند که گفت پادشاه عالم سلامت باشد
در قابوسنامه آمده که یکی از ملوک فارس بوزیر خود متغیر شد و او را از آن عمل باز داشت هر چه داشت از وی گرفت
دو وزارت را بدیگری داد او را گفت که از برای خود جایی اختیار کن که تا بدو باشم گفت شهریار سلامت چند ده ویران
عنایت شود که در آنجا مقام کنم و آباد ان نمایم چون علوم کردند در کل ولایت ده ویرانی نبود منهیان پادشاه را
از این حال آگاه کردند وزیر حاضر بود و زمین بوسید و عرض کرد که ملک عالم پناه که مرا غرض همین بود که ملکی که بمن
سپرده بود که پادشاه بداند که من در معموری ولایت چه سعی کرده ام پس بتغییر حجت از امر وزارت پادشاه خوشنود گشت
شده باز او را بر آن کار داشت چون امیر علیشیر این حکایت میرزا او را در بر کرفته تجدید عنایت نموده و عذر بسیار خواست
در ابعد خواست اول کار را داشت که بنا خانه کار امیر علیشیر در ملک خراسان چهار صد جهت کار بوده جا های
دیگر از این قیاس باید کرد خاتمه در ذکر وزرایی که در خدمت خلفا بوده اند آنچه از کتب معتبره بیاید
بطاقه والامکان از آنجمله الوزیر سلیمان کثیر وزیر صاحب الدعوة العباسیه امیر ابو مسلم مروزی بود و در نجابت
و ثروت سخاوت و دل کسی که بر دست ابو مسلم کشته شد مهلبی حربیه و بعد از آن ابو مسلم وزارت را با ابو سلمه خلال داد
بر حد نهایت صاحب داعیه بود و کاردان چون ملک عراق بر دست ابو مسلم فتح شد ابو سلمه را با امیر قحطبه اعرابی همراه کرده
بیست هزار سوار جرار بسر مروان فرستاده بود و در حلوان لشکر مروان را شکست نوعی که جای خود گفته شده الوزیر الکامل
الفاضل شاهنشاه وزیر الآمر باحکام الله العبیدی بود و خدای ای زاری تمام بر این تمام وزارت در شهور سنه خمس عشرین و خمسمائه
... بوده که کمی از وزرا آن سامان سلسله ده بود و از جمله ترکات او سیصد هزار دینار نقد مسکوک و دویست نخجیر

هزار دینار و دولاب مملو از سکه نقره و مروارید [illegible] نوزده صندوق مملو از گوهر و مجموع آلات که کمترین جوهری را از آن سی و دو
هزار دینار قیمت کرده بودند و صد مسمار از طلا که هر یک صد مثقال بود و بوزن [illegible] پانصد صندوق مملو از اقمشه نفیس [illegible]
و پنج صندوق مملو از اطلس خطائی نفیس و از جنس کار و کار [illegible] و مواشی چندان که شرح نتوان کرد که هر سال [illegible]
بمبلغ سی هزار مثقال طلا برسم اجاره و محال میشد **الوزیر ابو جعفر محمد** بن [illegible] الملقب بجواد المشهور بجمال الدین [illegible]
در کرمان زمانه بود و از وزرای کار روان چون در تحصیل فنون [illegible] اقران [illegible] ملازمت در کار سلطان محمود [illegible]
را اختیار کرد و سالی چند با او بسر برد و چون اتابک زنکی بن اقسنقر والی موصل [illegible] آن شد جمال الدین را وزیر خود کرد
چون اتابک در قلعه جعبر کشته گردید ولد او [illegible] سلطان سیف الدین غازی بسریر حکومت نشست [illegible] جمال الدین
را وزیر خود کرد [illegible] و جمال الدین در وزارت او دست بداد و دهش کشود و بجواد ملقب گردید و [illegible]
قحط و غلای عظیم شد و جمال الدین موصلی را آنچه بود ایثار خلق کرد در روزی شخصی نزد او بطلب آمد [illegible]
دستار خود را بیاورد [illegible] بملازم گفت و قیمت این [illegible] بفروش [illegible]
و دیگر دستار نمانده و آزرده شد [illegible] دستار از برای [illegible] خواهد شد [illegible]
نخواهد شد که محتاج چنین تسلی [illegible] در سال ششصد و شصت [illegible] اراده کرد که خانه کعبه [illegible]
[illegible] آنچه خرج اهل حاج [illegible] و هیچکس [illegible]
داده بود و که [illegible] خاقانی [illegible]
که در آن سفر گفته [illegible] **قطعه** شکر جمال [illegible] یا رب [illegible]
گویند جمال الدین موصلی صله این قصیده [illegible] خاقانی [illegible]
[illegible] گویند این قصیده را [illegible]
[illegible]
گویند [illegible] تاریخ پانصد و پنجاه و [illegible]
و بعد از [illegible]
جمال الدین موصلی [illegible]
[illegible] **الوزیر خواجه عبد الحی** [illegible]
[illegible]
صاحب [illegible] تبریز [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible]

اثر

اثر [illegible] **باب پنجم و هشتم در ذکر رؤیای صالحه** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الرؤیا الصالحة جزء من ستة و اربعین جزءا من النبوة [illegible] ابو القاسم [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] **تعطیر الانام** [illegible]
[illegible] عبد الملک [illegible] ابن سیرین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من الرؤیا [illegible] عبد الملک مروان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **من الرؤیا** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **من الرؤیا** [illegible]

شورش یأجوج کرده بودند و معموره عالم در آمده خلیفه از این خبر در غایت اضطراب پیش شده چه شنیده بود که حدیث صحیح در این باب وارد است

ملوک آن مملکت که یأجوج در زمان او سد را خراب کند و معموره عالم در آید خلیفه را دغدغه کلی دست داد و سلام ترجمان

که یکی از معتمدان او بود و هزار جوان قرارداده و با او همراه کرد و مواجب آنها را سه ساله داد و فرمان خلیفتی با تحف در کاه محمد خلیل

ولات طرق که سلام را منزل بمنزل بدرگاه او تا سد رسانند که از کذر با ایشان سد خبر تحقیق آورد و پس از سلام مردمان دیگر

ایشان روان کردند تا بخدمت ملک تبریز و از آنجا بملک ارمنیه اسحق ابن اسمعیل بعد از کاغذ و فرمان خلیفتی و تحف

درکاه ملک ارمنیه ایشان را بخدمت فیلان شاه روانه ساخت که ملک شروان است بعد از فرمان و سوغات درکاه

نیز بخدمت صاحب سریر ملک در بند رسانید او نیز بعد از فرمان و سوغات نزد طرخان و همچنین طرخان ایشان را با دلیلان

خوب همراه کرده تا بملک آلان رسانید و همه چیز را همراه کرده و بعد از بیست و شش روز در زمینی رسیدند که بوی

ناخوش می آمد ده روز دیگر رفتند بشهرهای که از پیدا یاجوج خراب شده بود رسیدند و از آن مقام نیز بیست روز دیگر

برفتند بحصنی چند رسیدند نزدیک کوهی که سد در شعب آن بود و مردم حصن نیز از زبان عربی بود و زبان فارسی

و مسلمان اما ربط سکندر روانست مصاحفی و از خلفای عباسی غافل سلام ترجمان نیز ایشان رسید و سلام خلیفه الواثق

بالله رسانید و احوال ملت بیضا و ظهور حضرت نبوی را بیان کرد پس ایشان از ملت سکندر برگشته بملت محمدی اختیار کردند

پس سلام بعد از سلام و پیام خلیفه معروض داشت که احوال سد چگونه است که خلیفه در این ایام خرابی دیده پس طرفه این

عمر بسیار پریشان خاطر و دغدغه گشته بی خللی در سد را دیده پس صورت خواب را بیان کردند ایشان گفتند که تعبیر خواب

خلیفه اینست که درین نزدیکی یاجوج را دغدغه این شده و که از سد جسته خود را بمعموره عالم برسانند اما هموم از آن

دقه رست که ایشان را ساخته پس کروه جک حمه خود را بر سر سد رسانید از سر سد خود را بشیب اندازند بنوعی که شکستگی

فرو رفت جانا بجسته و قبول کند پس سلام را بر سر آن یاجوج مردود آورده نظرش بر سد افتاد و آن

کمال هیبت در او دست داد و جود از کی هرکی از یاجوج چهل گز می باشد و عرض چهل گز می باشد و درازی بیش آورد

پوست را دید اگر دنه تا بخدمت خلیفه بیاورند اما صاحب مسالک الممالک گوید که آنجا که سد بسته اند کوهی بود در او

پراگنده زود رشکه از یرون سد بودن تا پنجاه گز عرض و دو دو طول سد و بلندی سد که عرض سد چنانکه درو

تواند رفت و میان هر دو مصراع نوع چنانکه متجاست در دو گز قفلی بر یکتر بیت داده و صنعت کرده غلاف قفل و در

کلیدی آن هر دو آنرا جوی است تا ولی و آن سد را از خشت آهن برآورده بودند که یک گز در یک گز بود و صاحب

روضة الصفا در باب سد نیز احادیث یاجوج سخنان عجیب از کرکند آنجه گوید که نداند یاجوج بیشتر از خم خر توب بینند که بیرون کی

بیرون در ایشان می آید ایشان بسر دارند که برگرفت که در نگوید و در بیرون ترتیب از وانه گویند طول سد صد و پنجاه فرسنگ

موضعش پنجاه میل از نقاش و ارتفاع ششصد ذرع این قول اصح است که بنیاد آن سکندر هنوز برقرار بود که اشیا که آن قصه بود هم

مثل آن

مثل آهن و ارزیز و غیره کوبند کیمیاد و درین سوخته بود مثل زمین و دوزخ از رنگ آهن که اعجوبه بود و ما هیت در زمین قصه گفته کیاده سید تو خودی

از زمین اما چون از ان مجموع شد و رسم خود خطبه خواندند و تکبیری گفته و چهار صد تیرداران بر در سد آمده پیش تیرداران که نوبت را

از نه دینه که صد اجید و در و این سد شکسته سلام ترجمان رسید که این چیست گفتند این دیدست سکندر است که اینکار کرده از آن

وقت این زمان که از آن سد در هر هفته روز مهو چنین میکرد و بشنوند که یاجوج بداشتند که است و مردم بر این طرف حافظ

نگارستان در باب سد سخنان دیگر گفته که ما کشکر و چنین داشته و بار دهم چون او را خوش بر سر این مختصر کنجایی نداشت

این نسخه نگو شاند الا رق و اشته رفته اما سلام برگشته از آنجا بست طرخان آمد ملک آلان چون اکثر اسبان ایشان

تلف شده بودند طرخان اسبان یک بیک با ایشان داده و اورا علاوه آنچه از هر قسم ضرور بود همراه کرد اما چلپا رو زر بیرسم

بخاک نگاه داشت تا از کوفت سفر با آیند پس سلام را انگاه راه فرمود و صحبتها بر وی او داشت از آنجمله روزی در کنار

دریا بر دو شکار رای خوب کرده و اعراب چشمها دیده نوشته اند که ماهی را از آب بدر ده دادند از کوشش دختری ارزن

که شلوارش تا زانو بود و از پوست آدم بود آن شلوار و دختر دست بر سر می زد و گریه میکرد تا بر دوعی چند از آن اورا

این اما ساینان تاریخ صورت تصدیق کرده و قاضی احمد غفاری در نگارستان نقل کرده و محرر این سطور بخط قاضی مذکور بنظر

آورده و بعین عبارت که مذکور شد اگرچه باین موقع مناسبتی ندارد اما آورده و در سنی که محرر این سطور در سفر پر خطر هند و ستان

بود با یکی از فقرای ملک که در راه او سیر و سلوکی یافتنی گشته بود ملاقات نمود و سخنان عجیب و غریب از و شنیده

نقل فرمود که قریب برانه ب در بندری که موسوم است بکر و یک روزی بر ساحل بحر بودیم چند نفر که از آنجمله دو سه نفر را

نامی آورد و گفت از آن در یا عواب چشمها دیده و شنه از هر قسم ماهی که توان تعقل کرد از جلوه بیان دیدم که از ناف بر بالا

بصورت ماهی فراوان بود و از ناف بپایین شکل ماهی چون تعلق زندی در آب ظاهر شدی که بی بصورت ماهی اند

بی بصورت آدم القصه سلام ترجمان او را کرده متوجه را سمرقند شد چون بسمرقند رسید زلزله عظیم هم آنشب در سمرقند

و جهانیان اکثر شهرها از آن سمرقند خراب شده و مردم سمرقند گفتند که در سمرقند مثل این زلزله نشده در عهدی که شاه آکرش

سمرقند چین برگشته بود درین ملک رسیده بود و راه چندان تمام گنجی از زمین سیه رونما ده بود و جهان پهلوان آن کنج را صرف کرده

گرفته را نیکو کرده بعد حال سلام ترجمان پس از دو سال دیم بخدمت دارالخلافه بغداد رسید و ازنجه دیده بود بخدمت الواثق بالله

عرض کرد و سوغات مجمع پادشاها از عرض کرد و لوبست یاجوجی که آورده بود بخدمت خلافت گذرانید

تاریخ آل عباس آورده که کمال منش از آنکه دولت آل عباس سپری شود قلقحی ابن عمران نام شحنه بغداد را اسماعیل نام گاو

بود بفلیر کرده و دستش تا زمانه از میان پای شحنه شحنه کلدی روز دیگر در چه کاری پیدا شده گفت هر ابتدا معذور داشت

خواب برادر رو بود و اما بوجب عاتی دیدم شحنه گفت بگوی باری گفت چنان دیدم که استیصال آل عباس شد و زمام

حکومت بغداد در رامی داد شحنه خنده میدنیا و استهزا کرد و او زنده شد تا آنکه هفتاد سالی هلاکو خان بغداد را مسخر

گرود و در آن وقت بواسطه کثرت تردد سپاه مغول که از ملک بغداد درگذشته بود و آنچه بود همه را خراب کرده بود تا بحدی که
چهار صد و … روی هلاکوخان از جنس آن کرد که او علیق چارپا را که بدست می افتاد و نزدیک آن رسیده بود و لشکر مغول قحط بود و بغداد را
برگرد ناگاه ابن علقمی از مضمون خاطر و ضمیر گذشت دو کلمه نزد هلاکوخان نوشت باین مضمون که بنده که ابن علقمی است مرا از خلیفه
بطلب من علاج قحط غله میکنم اگر طلب ارسال کیا مه متعهدم که علوفه بدهم بر تربیت لشکر خان اینها چون آن
بخدمت خان آوردند از خلیفه او را طلب داشت شد در آن زمان چندان بدهم مغول و مملکت بود که اگر برصیلی خلیفه را استطلاع
میداد ابن علقمی را سپید اکرده بخدمت هلاکوخان فرستادند در ساعت خدمت کرد و قطارات سرکار خان را
برداشته بر یعقوبه برده سر چند جاه را گشوده چندان غله برآمد که سه ماهه لشکر را بس بود و از بن عمر هلاکو خان بسیار خوشحال
شد و ابن علقمی را وعده حکومت بغداد داد پس چنین روز فتح بغداد وشته بعد از قتل ایالت آن ملک را با ابن علقمی داد و در آخر
او بوقوع پیوست **من آثار الرؤیا** آورده اند که شاه سنجر روزی بواسطه طغیان احمد خان بن سلیمان حاکم ماوراء النهر
از جیحون گذشته نواحی بخارا را مخیم سرادقات عزت ساخت جمعی از ملازمان سلطان که لشکر سلطان بحد زیاده
منتظر فرصت می بودند تا آنکه سلطان روزی بقصد شکار با مخصوصان رفته بود که ناگاه آن جماعت کمین از کمین برآمده
سلطان را در میان گرفتند قضا را امیر قطب الدین محمد خوارزمشاه که در آن وقت مقرب سلطان بود در خانه
خوابیده بود در عالم مثال دید که حضرت سلطان را قضیه چون کار پیش آمده همان ساعت با فوج خود متوجه شکارگاه
مقارن این حال ملازمان حرام نمک در کشتن سلطان شده بودند و سلطان را بسته در زیر سایبان می بردند
الحاجات که اتشیز از یکطرف در رسید و آن حرامزادگان هر کدام بیکطرف گریخته اتسز سلطان را از چنان ورطه
پس سلطان سبب آمدن او پرسید و او واقعه خواب را گفت مجددا منظور نظر اعتبار کرد به مرتبه که محسود اقران
گشت پس از چند گاه عنیتاو در خدمت سلطان سنجر کرد و ناآسیر جهید در رخصت ملک خوارزم گرفته بجانب خوارزم
رفت و در وقت رفتن او سنجر گفت که این پشت که دیگر روی او را نخواهم دیدن از این غرض گفت اگر چنین
چرا فکر خیلی گفت او را پیش او با حقوق خدمتش پا راست **من آثار الرؤیا** و در تاریخ سلاجقه آمده
که چون سلطان عزالدین کیکاوس سلجوقی برادرش علاالدین کیقباد را دست یافت وی را گرفته بقلعه منشار
فرستاد تا چند وقت محبوس بود تا آنکه شبی بخواب دید که مرد نورانی بند از پای او برداشته وی را فراگرده
در زمین او را آورده او را سوار کرد و گفت همراه رسمت بهر روی یا علاالدین کیقباد دست قضا را
چنین روز برادرش متوجه تسخیر شام بود و طلایه او را انگشتی رسید سلاح در مراجعت دید درین وقت فرحش از
اعتدال انحراف کرده مرض اشتداد یافت چون بحوالی ملطیه رسید در شهور سنه سبع و ستمائه وفات کرد امرا اتفاق
نموده ولایت سلطنت علاالدین کیقباد دادند و بهاء الدین کیخسرو کبیر را طلب و خوشنود ندو همه شبها ندو صبح را

بنواحی قلعه ملاطیه رسید سلطان از آمدن او خبر کردند سلطان از جهت برادر عظیمی بود که چون از خواب برخاست خوشحال الحمد لله او را با بیت خاکی کرد
او خاطرش بیدار پیشانی نجابت داشت که سیف الدین چاشنی گیر رسیده مژده سلطنت رسانید سلطان نجابت خوشحال شده سلطان
از بند برآوردند و بر اسپی سوار کردند بر صفتی که بخواب دیده بود دست در زیر بغل سلطان در آورده سوارش کرد و چون علی
این گریت گفت و امید که من شب گذشته همین صورت را بخواب دیدم **من آثار الرؤیا** آورده اند که چون
قاآن خان صدر جهان را محبوس کرد بواسطه جرم بکی و ادعاء قی در حبس بماند شبی بخواب دید که مصلان او را با سیاست
برده بودند که سیاست کنند ناگاه شخصی با روی نورانی و شمعی بدست آمده او را خلاص کرده گفت برو هر جا که میخواهی
بیرون رو و خدمه بود که در همان هفته حاجتی در زندان آمده او را بر اسپ پالانی نشانده و در پیشه بردند بقصد سیاست
و این ملکوی بسیار کرده بود و ایشان در سیاست او تهاونی میکردند که یک نوبت سور قاآن بونان اند و در سند آن
گشت بر صدر جهان اشاره صدر جهان زمین بوسیده اظهار تضرع و زاری نمود و دستی مناسب خواند چون بنگر
مشاهده کرد و گویا هما شخصی بود که در خواب دیده بود و منظرش در آورده بود و نکتان خود گفت که بنده از باش
بردارید پس صدر جهان گفت که برو بهر جا که دولت میخواهی و بندیها باز البسته با خود بشهر آورده **من آثار الرؤیا**
گویند بعد از آنکه چنگیز خان بر جمیع قبایل مغول استیلا یافت و چندبار و شاه و راپرانداخت مثل تموچین و اونگ خان
و اونگ خان و کوشلوک خان و کور خان و شیبه و قرخان و امثال که آن در جامع التواریخ رشیدی مذکور است
مشهور و این محرر رسید روزی شخصی که برای اهل صلاح بود و در میان قوم امیر چنگیز و او را تاب تنگری میگفتند چنگیز آمده
گفت ای تموچین و شی خدای تنگری را بخواب دیدم مرا گفت تمام روی زمین را تموچین و فرزندانش و اقوام و اولاد
چنگیز نام بنهیم عدالت کن **من آثار الرؤیا** در کتاب تواریخ آمده که امیر چنگیز شبی بخواب دید که دو شمشیر بدست او است و آن دو تیغ
یکی مشرق رسیده و دیگری بمغرب بر دو شمشیر مشغول چون صبح شد معبران را طلب فرمود و گفت که امشب در عالم خواب چنان
دیدم که دو شمشیر بدست دارم و سر دو تیغ من مشرق و مغرب میرسد تعبیر خواب مرا بگوید معبران گفتند که چنان مینماید
که در علم تعبیر که ملک مشرق و مغرب با شاه را بدست آید و همچنان شد که او بخواب دیده بود او را **من آثار الرؤیا**
صاحب طبقات ناصری آورده که بازرگانی کلاه را فراخ احمد و جشنی گفت ... و پس صادق القول و نقیر کرد که در
بلاد المغرب امیر چنگیز شبی بخواب دید که دستار بزرگی بر سر بسته چون صبح شد معبران را طلب داشت و از ایشان تعبیر آن خواب
را طلب نمود و قبولی بازرگانان را طلب نمود و از ایشان تعبیر خواب خود جست و پرسید که دستار بزرگ کدام
طایفه از طوایف خلق می بندند ایشان گفتند طوایف عرب پس معبران تعبیر کردند که در آینده تعبیر ما چنان عکس مینماید
که پادشاه مشرق را ملک عرب منسوب بدست آید چنگیز از این تعبیر مباهات شادمان شده معبران را نوازش فرمود
و چنانکه گفته بودند چنان شد آخر که ملک عرب و عجم او را بدست آمد **من آثار الرؤیا** در تواریخ معتبر آمده که غیاث الدین ...

از سجاده که یکی از سوء فعل خواب است و رفتار مفتون بر داشتن و مردی بود قوی هیکل عظیم الجثه چنانچه قالب سوز که بجای او سیده بار او
یافت میشد علیحده قاچاقی پیش ... شنیده و شمشیرش را نتوان بدو دست ... بود و فرزند زاده اش مظفر بن منصور که با نجف
ملازم رکاب تا آنجا که فارس رسم و رشی بخواب دید که آفتاب قریب بچاه ... گشته و از دامنش فرو ریخته ... بود را
نجد ... شیخ ... که رفیقی ای از زمان بود و عرض کرد شیخ ... او را با شغال دولت از دودمان تا آنجا که بخاندان ... نیابی
داد و عاقبت چنان شد که او گشته بود و گوینده چون آفتاب دولت او مرتفع شد و ... ما تقصیر کرد ... که اکثر ...
مصحف بود و که شخصی ای آورده ... خود کردن ... مشغول میشد اما چون آن زر با کمال ... جرگه
از داماندگان اشرف خبر بود ماند بعد از رفتن ... خان محمد مظفر متوجه ... شد ... با هزار سوار
بر دکرت محمد مظفر فرزند زاده اش شاه شرف الدین محمود و شاه شجاع ... بسیار لشکر کرده بجنگ ... براثر ...
با و موفقیت ... که از ایران ... بنام ... شاه یحیی بن شاه مظفر ممالک ایران را سال ... و دیگر ...
او را گرفتار ... نتیجه ... زندان ... شدند و در ... مراجعت در اصفهان او را گرفتند و میل کشیدند
و میل از شاه سلطان کشید اما ... که میانه شاه شجاع و شاه محمود نزاع بود او گرفتار شد ... بر فال ... خود ...
بود و بچشم خود ... در سیل کشیدن محمد مظفر ... که خواجه حافظ گفته است :: اگر روشن جهان ...
میل در چشم جهان بین کشید ٤٠ گویند شمس المعالی قابوس وشمگیر ... آن حالت فضل و کمال ... بود ده ...
که ماند ... کشتی و از ... امیر ... منوچهر بن قابوس را از لاهیجان گیلان طلب ...
قصد قابوس کردند اما گویند پسران محمد مظفر ... در خانه محمد مظفر آمدند و در بالاخانه بود ...
... دیگر ... و جون شاه شجاع ... و دست محمد مظفر را بست رکن الدین ...
محمود را از بالا ... شاه محمود ... چون ... کرد شاه محمود
او را بشناخت رکن الدین ... کرد و محمود را ... چراغ ... گذاشت که ...
بکشند و ...
در خدمت شاه محمود ... که چند سال ...
ده سال ... فوت شد من آثار الرؤیا صاحب جهانگشایی ...
در آن وقت سلطان محمد خوارزمشاه ... بخواب دید که ...
بودند و سوپها پریشان کرده و جامه سیاه ...
رسید که ... جواب ... انواع این قسم حالات ... مکشوف میشد ...
مشهد مقدس رفت و در ... آن مکان ... که ...

نقال

نقال کرد و بنظاره آن مشغول شد چون ... عالب ... شد و برآمد و از این قسم آثار ... واقع شد که مردم ... طعن
وارند من آثار الرؤیا ابن جوزی در ... خود آورده که احمد بن منصور ... که بغایت فاضل بود و ...
... بعد او بجان ... ... و از علم تعبیر ... بهره داشت ... الاول ...
... در حوالی ... بود و ... گفت ... بخواب مشاهده کردم که ...
... که ... بنیاد ... نجوم ...
گفت ... که ...
موضع ... آن ... من آثار الرؤیا ... تاریخ جهانگشایی آمده که چون ...
خان بن ... خان بن ... صاحب بخت ...
... او را ... خان و ...
... خان ... طلوع کرد ...
... کوکب طالع شد و سوم نوبت ... تا آنکه در مرتبه رابع کوکب
نورانی طالع گشته چنانکه جهان از پرتوش روشن گردید ... هر یک از آن
... چون آن ... نورانی ... اطراف و نواحی از پرتو آن روشن بود از
... آن ...
که ... ظاهر شد ...
جلوه کرده ... نوبت ...
... مرتبه رابع طلوع کرده ... از خواب بیدار شد صبح
... طلوع کرده ... که ...
... ستارگان ... مرتبه چهارم ... خان ...
... طالع ... عالم ...
جهان ...
...
چون آن ...
...
... مرتبه ...

تا نبیره و باتفاق یکدیگر بسیار ان دولت شده و معمور داشته اند [illegible] تا بکرم [illegible] و در خواب
در این باب شیفته خوش شده و سرور او در خاطر ایشان جا نموده [illegible] من آثار الرؤیا [illegible]
آورده که در [illegible] روم را قیصر و ملوک حبشه را نجاشی و سلاطین
خان و [illegible] سنان بن علوان بن عبید بن عملیق بود و این آن ملک است که دست تعدی
خاتون زن ابراهیم خلیل الرحمن میخواست [illegible] و ایشان معصیت رجوع نموده [illegible] ترجمان
حضرت خلیل [illegible] و فرعون دیگر ریان بن الولید است که نسبش بعمرو بن عملیق می پیوست و او حضرت یوسف را
و بموی ایمان آورد و فرعون دیگر قابوس بن مصعب بود که در اواخر ایام حضرت یوسف [illegible]
کفر روا داشت و [illegible] و در مقام [illegible] مرتبه شد که ما فوق آن متصور نباشد
در گذشت برادرش که فرعون زمان حضرت موسی باشد که او را ولید گفتندی لوای سلطنت برافراخت
در مقام ایذای بنی اسرائیل شد چون مدت پنجاه سال در کفر و ضلالت [illegible] دعوای الوهیت نمود و قوم او را
شد [illegible] چون اولاد یعقوب [illegible] قبول نکردند [illegible] ایشان
ایشان را محبوس کرد و [illegible] ایشان [illegible] فرمود که کار گل کنند [illegible] از غروب
انجمن در ظلم و تعدی بود که شبی خواب دید که آتشی از جانب شام اشتعال یافته جمیع خانهای قبطیان را سوخت و قصر خاصه
فرعون را هم سوخت ازین هیبت از خواب بیدار شده در غایت ترس و لرز و اضطراب کاهنان و معبران را حاضر گردانید
ایشان گفتند غالبا شخصی از بنی اسرائیل پیدا شود که مخرب دولت تو باشد پس در مقام حفظ بنی اسرائیل شد که مردان
ایشان با زنان نزدیکی نکنند چون این حکم موثر نیفتاد در مقام قتل اطفال شد خدای تعالی موسی را از شر او نگاه داشت
تا آنکه فرعون و سپاهش را باب نیل غرقه گردانید من آثار الرؤیا گویند پیش از آنکه معتضد خلیفه شود
شبی بخواب دید که شخصی بر لب آب دجله ایستاده و دست بجانب آب دراز میکند و تمام را بر میدارد
چون میگذارد باز بجای خود میرود از وی پرسید که مرا میشناسی معتضد گفت نی گفت منم علی بن ابی طالب
چون خلافت بتو رسد اولاد مرا نیکوئی و احترام ایشان بداری [illegible] معتضد منقولست که گفت که
چون خلافت بمن رسید محمد بن زید علوی که والی طبرستان بود هر سال سی هزار دینار به بغداد نزد
تاجری میفرستاد که آن زر را بر علویان قسمت نماید نوبتی شحنه بغداد را ازین حال خبر شده زر را گرفته
نزد معتضد آورد معتضد آن زر را پس داد و گفت من شبی بخواب دیدم که بر سر جسری میگذشتم دیدم شخصی
بر سر جسر نماز میکند گفتم مردم را [illegible] چون از نماز فارغ شد پیش رفتم و بر وی سلام
کردم گفت مرا میشناسی گفتم نی گفت منم علی بن ابی طالب این بیل بگیر و بر زمین زن بیل را گرفتم و بر زمین زدم

کفت

بخشوع
جبرئیل [illegible] من آثار الرؤیا [illegible] ما و اولاد ما [illegible] خلافت خواهند کرد [illegible] زمین [illegible] گفت بعد
[illegible] روایت کنند که در زمانی که در خدمت هارون الرشید بودم صباحی بخدمت هارون رفتم هارون را
دیدم گفتم یا امیر المومنین باعث فکر چیست گفت برای [illegible] مهمت [illegible] آسمان [illegible]
ای بخشوع [illegible] و وحشت [illegible] چون این سخن شنید [illegible]
گفت چنان بخواب دیدم که دستی از زیر تخت من پیدا شد و کف خاک سرخی [illegible] گفت ای هارون
[illegible] گفتم این که دیدی [illegible] جبرئیل [illegible] که خلیفه عالم [illegible]
خراسان [illegible] رافع بن لیث بن نصر سیار [illegible] این خواب [illegible]
[illegible] مجلس [illegible] این خواب [illegible] همچنان [illegible]
[illegible] رافع بن لیث نصر سیار [illegible] بغداد [illegible] هارون [illegible] متوجه خراسان
شد چون بجرجان رسید [illegible] هوای آن ولایت
[illegible] چون بطوس رسید خبر رسید که [illegible] رافع جنگ کرد [illegible]
[illegible] رافع [illegible] حکم شد [illegible] چون او را طلب کردند [illegible] حاضر کرده
[illegible] فرمود که [illegible] پاره پاره کردند [illegible] جبرئیل [illegible] بهوش شد [illegible] گفت ای
جبرئیل خوابی که در رقه گفته بودم یاد داری [illegible] که قدری از خاک این زمین [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که این همان کف خاک است [illegible]
گشته بعد از سه روز فوت شد من نتیجة الرؤیا آورده اند که چون خواجه نظام الملک بسیار در باب [illegible]
[illegible] که در باب حسن [illegible] وزیر [illegible]
[illegible] خطوط مشایخ [illegible] آن محضر را [illegible] مشهود بنود
[illegible] چون این محضر [illegible]
[illegible] شیخ ابو اسحق شیرازی رسید بر آن محضر نوشت [illegible] ابو اسحق [illegible] خواجه آوردند [illegible]
[illegible] توقیع شیخ ابو اسحق [illegible] توقیع را [illegible] گفت راست [illegible] شیخ ابو اسحق در علم
[illegible] شهادت خواجه نظام الملک [illegible] خواب [illegible] خواجه [illegible] گفت
[illegible] شیخ ابو اسحق [illegible] چون [illegible]
[illegible] حالات خواجه نظام الملک [illegible] کرده [illegible] جمیع [illegible] خواجه [illegible]
[illegible] صاحب [illegible] تواریخ [illegible] که والد خواجه نظام الملک محمد نام داشته و [illegible]

جانب کرمان اگر چه صورتش مباد و که ابو علی طوسی یکی از عمال دیوان سلجوقیان بوده و بوفور سخاوت و دانش مشهور بوده و چون ولد
دانشمندش بسن رشد و تمیز رسید بکمال تربیت او مصروف داشت چنانکه نظام الملک در یازده سالگی حفظ کلام الله
نموده فارغ شد بعد از ان بخدمت علما کسب فضایل و کمالات کوشید بعد از تحصیل اقسام علوم بمسافرت و آرام
چون این سفر را باتمام رسانید انگاه چند وقت با ابن شاذان عمید بلخ بسر برد و آن مرد که ناجنس بود چند روز خواجه را بگفت
که اندکی فربه شده او را در بند کرده زر از وی طمع میکرد بطریقه جریمه تا آنکه خواجه گریخته بخدمت جغری بیک
رسیده و احوال خود را بیان کرد جغری بیک را حسن تقریر او خوش آمده خواجه را منظور نظر عاطفت فرو ساخت و او را
بالب ارسلان پسر خود سپرد و گفت باید که این مرد پدر و معتمد تو باشد ابن شاذان خواجه را طلب نمود که پادشاه و سلاطین و کار بلخ
بر من شیوه جغری بیک گفت الب ارسلان سخن باید کرد و از نوشیروان ابن خالد مرویست که میگفت که من از زبان خواجه
شنیدم که گفت که در بدایت کار تنها بودم که از تفلیس ... اسب خانه ... سلطان مرا از جای بجای میبرد
لاغری سوار بودم که قدم از قدم بر نتوانست داشت و در کمال حزن و اندوه ... رسیدم ... گفت
که میخواهی که اسب خود را با اسب تو بدل کنم من گفتم این چه تمسخرست ... غایب شد من همراهان متعجب شدیم
در ایام دولت دانستم که ... که آن شخص را باز بینم و هرگز او را ندیدم اگر چه این سخن در این مقام در خور نبود اما
چنان بخاطر رسید که حالات خواجه بزرگ گفته شود لطیفه خواجه نظام الملک نوشته که در آن ایام که
مخدرات المقتدی بالله بجهت سلطان ملکشاه خطبه میکردند از موقف خلافت حکم کردند که از شرق تا مغرب عالم
سروران ... باید که جمع شوند و در این الوی ... فرمان شد که بکل ممالک عالم از مکه معظمه و مدینه مکرمه تا بلاد روم و مصر
و شام و فارس و اقلیم خراسان و ماوراء النهر و ترکستان که در فلان روز در ملک بغداد حاضر آیند پس ایلچیان فرستاده
اعیان آن بلاد را ببغداد حاضر کردند و بر جانب غربی بغداد خیمه سلطان شد و بر طرف شرقی عسکر خلیفه چون قاعده
ترکان ... بود که وقت خطبه کسان ... الخشوع و الخضوع قیام نمایند روزی که بجهت عقد ...
کردند سلطان ملکشاه حکم فرمود که جمیع امرا و اکابر برای رضای خلیفه پیاده متوجه دار الخلافه شوند خلیفه از این معنی آگاه شده
فرمود که نظام الملک سوار شود و دیگر اعیان پیاده آیند در عنان وزیر خواجه ... چون بدار الخلافه رسیدیم
سندی در کتاب ... زینت نهاده و مردم را بر ان نشاندند ترکان و سفینان بر اطراف ایستادند و بعد از هر یکی
از سادات و عظما خلعتی از دار الخلافه میدادند و از برای من خلعتی آوردند سطری بایین طراز که اسم الوزیر الاجل
العادل نظام الملک رضی امیر المومنین از ابتدای ظهور اسلام تا آن غایت از وزرا کسی را این لقب ... نگردانیده
بودند غرض از این نکته آنکه چون ... ... و تسبیح ... مسرور گشتم و بر سبیل ...
حامل الاحوال شکر دم و عجز خود را یاد میکردم چون از عتبه خلافت باز گشتم شب بخواب دیدم که بر همان تخت نشسته ام

دهان

و جامه ... پوشیده و از شبهای ... نماز که شخصی پیدا شده و در پیش من نشست ... از سهو من شدم متعاقب او دیگری از آن جمله
برابر ... پدید شد در پیش من نشست و همچنین از عقب یکدیگر مردم کریه المنظر آمده در پیش نشستند تا جای بر من تنگ شد
شد که از تخت در افتم و ... شوم که از غایت اضطراب بیدار شدم و خداوند خود را شکر کردم و روز این واقعه را بکس نگفتم و شب دیگر
و آن شب دیگر باز همان واقعه را دیدم چنان مضطرب احوال شدم که بیم بود که ... اعضای من ... اگر رسید اکرام
سیم روم البته تا آخر شب و بکرات ترس نخوابیدم باز آخر شب خواب بر من غلبه کرد و چون بخواب رفتم همان جماعت کریه المنظر را
بخواب دیدم که پیش من نشسته اند ... بود که روح از بدن من مفارقت کند که در آن حال طایفه خوشبوی خوش
روی روحانی خصلت پیدا شدند چون یکی از ایشان سلام کرده می نشست یکی از این مردم کریه المنظر بیرون میرفت
تا تمامی مردم کریه المنظر رفتند و از این مردم دل مرا راحتی رسید که زبان در توصیف آن قاصر است و در آن
اثنا پرسیدم که شما چه کسانید و آن طایفه چه کسان بودند جواب دادند که آن طایفه اوصاف ذمیمه تو بودند
و ما اخلاق حمیده تو ایم مقاربت ایشان موجب ... خواهد بود و موانست ما مخلد خواهد بود با تو اگر طاقت مجالست ایشان
داری بار بگذار و اگر ذوق همنشینی ما داری ... ترک ایشان گیر بالجمله از گفت و شنید ایشان راحت
تمام یافتم هرگز حالی از آن بهتر ندیدم که مرا بیدار کردند از آن خواب لطیفه یکی از فضلای آن زمان گفت
که خواجه را آرزوی حج شد در این ایام که ذکر رفت با التماس تمام از ملکشاه رخصت گرفت اسباب خواجه را ...
بردند روزی بخدمت خواجه ... شخصی که سیمای صالحان داشت کاغذی بمن داد که این امانت خواجه است
باو ده من آن کاغذ را نخوانده بخواجه دادم خواجه نظر بر آن رقعه انداخته گریه آغاز کرد و گریستن خواجه بقدری
امتداد یافت که من از دادن رقعه پشیمان شدم چون از گریه فارغ شد مرا گفت صاحب این رقعه را بمجلس آور من
آمدم هر چند او را جستم نیافتم از عدم وجدان درویش خواجه را اعلام کردم بعد از آن خواجه گفت که این رقعه را
خواندی گفتم حاشا که من خیانت کنم نخوانده ام رقعه را پیش من انداخت دران نوشته بود که دوش حضرت رسول
را بخواب دیدم فرمود که حسن را بگوی که حج تو بر در خانه است ... که بر درگاه این ترک ملازم باش
خدا را کارسازی میکرده باش حاجت حاجتمندان را بر آورده و ... بیکرده باش پس خواجه
در دم فسخ عزیمت نمود و گفت ای فلان هر گاه صاحب این خواب را ببینی پیش من آور بعد از مدتی آن درویش را [illegible]
دیدم گفتم وزیر ترا بخواست گفت ... از وزیر نزد من بود با او رسانیدم دیگر مرا با وزیر چکار است
گویند چون مدرسه نظامیه بغداد را اتمام کردند خواجه کتابخانه را بشیخ یحیی خطیب تبریزی سپرد و او هر شب شراب
مشغول بود بخواجه رسانیدند قبول ننمود تا خود در مقام امتحان شد پس ... او را طلب نموده وظیفه او را زیاد
کرد و گفت معذورم تا امروز نشنیده ام که شما را این قسم اخراجات بوده چون او را یقین شد که خواجه ... شده ترک

آن نتایج نموده دیگر گرد آن خیال نگردید **من الرؤیا** گویند در زمان ناصر خلیفه با وجود سابقه که طلبه مدرسه نظامیه فسق و فجور بسیار
از حد می‌کنند ناصر خلیفه گفت این پنج هزار مدرسه را خراب کردم و امتحان کنم چون خلفا از ترس عیاران رو بردم می‌نمودند
کسی ایشان را نمی‌شناخت روز جمعه جامه سفید پوشیده به مدرسه درآمد چون خلیفه بسیار خوش صورت بود نظر یکی از طلبه بر خلیفه
افتاد و در ساعت برسم عیاران و تعشق پیش آمده دست خلیفه را گرفته بمذاق او مشغول گشت ناصر خلیفه برگشته طالب علم
از آن پی او در گرد آخر با او بازار آنجا داد چون شب شد حضرت رسول الله را بخواب دید که با خواجه نظام الملک
پیدا شد ناصر خلیفه پیش رفته سلام کرد رسول جواب داد ناصر خلیفه گفت یا رسول الله باعث بی‌لطفی چیست رسول گفت
نظام الملک را از خود راضی کن ناصر نزد خواجه رفته گفت یا خواجه چه کرده‌ام گفت از این بتر چه باشد که مدرسه مرا که
بجهت طلبه و درس و بحث ایشان [illegible] که نوبت خلاف ازتست بواسطه گناه یکی تو همه را [illegible] و مدرسه
و رسم علم را برمی‌اندازی ناصر عهد کرد که چنین نکنم و بر ذوق اول جا دهم مدرسه را حضرت او را در [illegible]
من آثار الرؤیا گویند ضحاک شاه شبی بخواب دید که کسی [illegible] آمده با گرز گاوسر آن گرز بر سر زده
و او را گرفته ببست چون روز شد با معبر گفت معبر تعبیر چنان کرد که عنقریب ملک از دست تو برود و با
شخصی که این صورت باشد که در خواب تو نموده‌اند [illegible] زمان آبتین [illegible] در آن سال پسری از مادر
فریدون فرالک نام موضع گریخته بود و رفت در دهی از دهها که موسوم [illegible] که پسر بود آن
از مادر متولد شد و پس از چندی روز ضحاک از اهل تعبیر و تنجیم پرسید که آن قران [illegible] شده که گفته‌اند [illegible]
محال آن طفل شیر می‌خورد و در ملک ما [illegible] است ضحاک جمعی را تعیین کرد که در آن کده و جستجو [illegible] مادر
فریدون فرالک [illegible] تنجیم را نیک دانستی [illegible] شب و روز از کار ضحاک حاضر بودی دریافت که عنقریب [illegible]
ضحاکی بسر شد چون طالع فریدون ملاحظه کرده بود که نشو و نمای او در ملک مولتان واقع خواهد بود
لاجرم فرزند خود را با تمامی بر دو فوج ضحاک رسیدند او را که دید که فریدون با مادر در آنجا می‌بود قتل کردند
و مادر گاوی که فریدون را شیر داد کشتند و برگشتند پس فریدون را در ملتان سامان بی‌قیاس دست داده
نوعی که مشهور است متوجه ملک ضحاک شد و نوبت سوم ضحاک با احوال فریدون را گرفت و دانست که در
هندوستان است با سپاه گران متوجه هند شد از راه [illegible] و شاه فریدون متوجه ملک او شد از راه [illegible]
چون هر دو غافل بسر هم برفتند لاجرم از آمدن یکدیگر با خبر نبودند پس کاوه آهنگر خبر آمدن فریدون گرفته
چون از جور ضحاک بجان آمده بود نوعی که در تواریخ آمده با جرم پاره خود که علم کاویانی نامیدند پیش اکابر
استقبال فریدون نمود با اکابر و اشراف ایران فریدون همه را نوازش کرد و ایشان [illegible] بر تخت ضحاک
جادو نشاندند و آن خبر بضحاک رسید بعد از دو نیم سال از سفر هند برگشته متوجه ملک خود شد و [illegible] شهر [illegible]

اوآمده

او آمده بنوعی که در باب وزرا ذکر شده با او ملاقات کرد و ضحاک از سخنان گستاخانه او آزرده شده شب لباس
دوان پوشیده بر سر فریدون رفته بکمند انداخته بزیر آمد چون بخت برگشته بود تا پایش بزمین رسید فریدون [illegible]
بیت **مصرع** صید را چون اجل آید سوی صیاد رود چون خود را بر دوست بسته دید قضیه خواب پیش آمد
و صورت فریدون [illegible] همان صورت دید که در خواب دیده بود و افتاد [illegible] چه سود **من الرؤیا**
در تاریخ طبری آمده که چون بهمن کیانی دختر خود همای را بزنی گرفت و پیش از مدت شش ماه بمرد چون همای آبستن بود تاج
کیانی بر شکمش نهادند ساسان که پسر بزرگ بهمن بود از این غصه مدت مدید سر در عالم نهاده [illegible]
او خبر نداشت و از این سبب که ایاز ساسان می‌نامند گویند چون دولت کیان بر طرف شد و سکندر
رومی بر ملک ایران مستولی شد و بعد از دولت سلسله اشکانیان رسید و اشکانیان تیر چهار صد سال [illegible]
راندند آفرین اشکانیان که اردوان گفتندی در عهد او بابکان والی ملک فارس بود شبی بخواب دید
[illegible] که آتشی بر افروخته زبانه زده [illegible] در آمد چون روز شد بابکان متوجه کوه شد که اثری از آن خواب
[illegible] قولی دیگر آنکه جوانی بخواب دید [illegible] که از وظاهر شد از پس کوه در آمده متوجه خانه او شد [illegible]
تعبیری بخواب [illegible] والعلم عند الله بهر حال وزرا بابکان متوجه کوه شد و در [illegible] بر ساسان افتاد و [illegible]
دیده بود پس بابکان او را بمنزل خود آورده احوال او را تحقیق نمود گفت من فرزند بهمنم [illegible]
که با وجود نسل من پسری مرا پادشاهی [illegible] از در رسیده شدم بابکان او را نوازش کرده دختر خود را باو داد
آن دختر از ساسان حامله شد پس از مدت شش ماه ساسان فوت شد و آن دختر پسری آورد و او را اردشیر نام کرد
بس خوب صورت [illegible] خبر به اردوان رسید اردشیر را از بابکان طلب نمود که با او باشد
علم و ادب بیاموزد پس [illegible] آمده با پسران اردوان روز و شب تحصیل فنون [illegible]
روز به شکار رفت و همه وقتی شکار را بخدمت اردوان آورده با پسران او [illegible] تا آنکه روزی اردوان
[illegible] که در شکار گاه [illegible] فرزندان [illegible] پنهان شده دید که شکار در آمده فرزندان اردوان
[illegible] شکار [illegible] شده بر شکار [illegible]
[illegible] آن شکست که من زده‌ام [illegible] اردوان [illegible] ظاهر کرد ایشان شکار خود را بر ملک [illegible]
هر کدام زخمهای شکار خود را [illegible] که من زده‌ام [illegible] اردشیر [illegible] که پادشاه [illegible]
من زده‌ام و شکار بزخم من افتاده ایشان دروغ می‌گویند اردوان آشفته شد و گفت ای اردشیر [illegible]
آن [illegible] ناشناخته گفتی [illegible] بطویله [illegible] خدمت طویله [illegible] اسبان اردشیر در طویله
خدمت [illegible] در طویله [illegible] بود که [illegible] شخصی [illegible] چون در [illegible] نظرش [illegible]

حسن جمال و صحبت ایشان باهم درگرفت پس از چند روز اردوان از منجمی پرسید که طلوع دولت ما از پیش که باشد منجم گفت
کرده علامات شخصی گفت که جمیع دولت اردشیر یافت می‌شد اردوان دل برگشت از اردشیر نهاد و گفت فردا چون
برکرد و مراکه منجم کنیزک حرم این را شنید و خود را به اردشیر رسانید و او را باخبر ساخت که حال این است اردشیر در ساعت
اسپی را که بهترین اسبان بود زین کرده و در فکر گریز شد کنیزک گفت مرا با خود ببری ترا رسوا سازم پس اردشیر اسپ دیگر
تیز تک زین کرده هر دو برنشسته متوجه ملک فارس شدند چون روز دیگر اردوان شاه از شکار برگشت سخن منجم
بیادش آمد و اردشیر را طلب فرمود بعد از تجسس بسیار ظاهر شد که گریخته منجم حاضر بود گفت ای جان اگر این ملک
رفت پادشاه شد و ترا هلاک ساخت اردوان مضطرب وار سوار شده منجم را با خود گرفته از عقب اردشیر روان شد چون
مبلغی راه رفتند سواری از پیش پدید شد منجم خبر اردشیر گرفت که پیش از ما سواری می‌برد و چه مقدار از ما پیش است گفت
دو سوارند که تا شهر میروند و سگ تازی از عقب ایشان منجم آمد و باز پرسید که آن تازی چه قدر از ایشان دور است
گفتند کمی اردوان پرسید که این چه پرسش است منجم گفت شهریارا سلامت این سگ تازی بخت است و در اصطلاح اهل
تاریخ این علوم ژیان می‌نامند پادشاهی که این قسم از پادشاهی بگریزد اگر دولتمند باشد دولت به نصیبه است عجب
او میرود اگر این علوم ژیان با اردشیر رسیده ما را باید برگشت و فکر خود کرد تا باو نرسیده سعی باید کرد و اسب بر انگیخته
روان شدند بعد از چند فرسخ باز سواران از پیش ظاهر شد منجم دیگر بار خبر گرفت که آن دو سوار که پیش از ما میروند
که از پی ایشان دوانست با ایشان رسیده یا نه گفتند آری چنان رسیده که گاهی بر اسب ایشان را به دندان میگرفت
منجم باز اضطراب کرد اردوان که ورتا آن سگ برابر نشده با ایشان برابر شد عیاذاً بالله باز اسب
بر انگیخته بعد از ساعتی جماعتی از پیش پدید شدند از ایشان باز احوال اردشیر کردند گفتند آن دو سوار میروند و تازی
سگی از پیش ایشان میدوید منجم بر سر زد و اردوان را گفت که برگرد که اگر سعی و رنج بیهوده است اردوان باز گردید
و اردشیر شب را یکی از احشام فارس رسیده در سایه خانه فرود آمد صاحب خانه پیش آمده او را خدمت کرد و نیمشب آشوب
از آن حشم برخواست اردشیر پرسید که چه میشود گفتند تحصیلداران اردوان اند که این وقت شب مردم را میزنند و زر میگیرند
و الحال شخصی را در زیر چوب کرده کاش کور و دختری از کیان پیدا شود تا ما بندگی او کنیم و انتقام از اشکانیان کشیم اردشیر
گفت اگر کسی از سلسله کیان پیدا شود شما اطاعت میکنید گفتند بجان منت میداریم آنگاه اردشیر نسب خود را
ظاهر ساخت رئیس احشام در پای او افتاد و گفت شهریارا خاطر خود جمع دار که بنده فردا از این حشم صد هزار سوار
آهن پوش بیرون می‌آرم و دیگر مردم را نیز خبردار میسازم اردشیر فرمود که الحال این تحصیلداران را بیاورید
آوردند حکم کشتن ایشان فرمود و کس بخدمت جد خود بابکان فرستاد که حال است سپاه آماده کن که عالم را بنام
ما کنیم بابکان و دیگران با صد هزار سوار جرار بخدمت نبیره خود رسید و مثل این از اطراف سپاه بیکران

شاه ایشان

شاه اردشیر روان شد چار اردوان بسیار ظالم بود و ملک بی ظلم رعیتی تا به پسر کار الت اردوان را گفتند که اردشیر زاده
لشکر به کنم وه علاج او تیسوان کرد و فردا که لشکر او جمع شده علاج او کلی اردوان با کینه خواه متوجه رزم اردشیر
شد بعد از تلاقی فریقین در حمله اول سپاه اردوان شکست شد و اردوان در میانه کشته شد و ملک بر اردشیر بابکان قرار
گرفت و سلسله اشکانیان برانداخت بعضی گفته‌اند در عهد دولت اردشیر عرم ویران کرد والعلم عند الله اگرچه صاحب
روضة الصفا خبری دیگر بیان میکند که نجابت ازین سخن دور است چون بدان نسخه رجوع کنند معلوم میشود
و در تاریخ این معنی آمده که بویه که جد اعلی دیالمه بود در اوائل میان سپاهی کردی و ماهی گرفتی اگر روزی آن کار پیدا نکردی
بر بوزه معاش کردی شبی بخواب دید که در وقت بول آتشی از قضیب او برجست و بلند شد چنانکه ربع مسکون را روشن
ساخت چون صبح شد بخدمت معبر رفت و خواب را نقل کرد معبر گفت خواب را وقتی تعبیر میکنم که صد دینار مرا بدهی بویه
گفت بسیار فقیرم اما نذر کردم که اگر خواب مرا تعبیر باشد آنچه خواهی بدهم معبر گفت خواب ترا تعبیر آنست
که فرزندان تو پادشاه شوند ابو شجاع بویه گفت ای معبر مرا ... معبر قسم یاد کرد و پس از دور گذشت اما بویه
را سه پسر بود هر سه بزرگ شدند و بخدمت ملوک مشغول گشتند تا کار ایشان روی بترقی نهاد عماد الدوله که برادر
بزرگ بود کار او رونق شد چون اسفار بن شیرویه دیلمی بر ملک ری مستولی شد مرداویج بن زیار گیلی با وی بود از
فرزندان پادشاه گیلان که نسب ایشان با ... و همدان میرسد که در زمان کیخسرو پادشاه گیلان بودند اتفاق
حوادث بسیار لشکر شیرویه با مرداویج یکی شدند و بادو ... تیز همچنین در پادشاهی اسفار بن شیرویه
بودند تا اسفار کشته شد بدست مرداویج و از قزوین بری آمد و برادرش وشمگیر را بری آورد و بزرگان از عقب
ولایات تمام یافت و مرداویج آنست که مردم همه از انجبت و پنجاه هزار را کشت که میان از همدان بری برد
این رسم که داد و دراز و شد از آن وقت باز در گیلان مردم همدان مانده که مرد در آن ملک کم ماند و زن
بسیار چون ماکان کاکی و مرداویج را با هم جنگ افتاد ماکان کشته شد و علی و حسن پسران بویه در لشکر ماکان بودند
پیش مرداویج آمدند ایشان را بزرگی داشت و شهر کرج را بعلی داد و او را عماد الدوله لقب نهاد چون مرداویج
کشته شد علی از آنجا بگریخت و بخراسان رفت و بخدمت والی آنجا مشغول شد و خلق بسیار بر وی جمع آمدند
از دیالمه و غیره از آنکه او مرد کریم بود و شجاع و صاحب سعادت و بلند همت والی خراسان از شوکت او ترسناک
شد و خواست که او را بگیرد عماد الدوله از آن اندیشه آگاه شد از آنجا فرار نمود و باصفهان رفت والی آنجا مظفر
یاقوت بود او را بگرفت عماد الدوله چون جای نیافت با او جنگ کرد ... مظفر بن یاقوت ... بدست ...
شد و اصفهان در آن حکم شد پس از این خبر به یاقوت رسید از شیراز لشکر جمع کرده متوجه او شده با او حرب کرد و آخر منهزم
شد و عماد الدوله از پی او بفارس آمد و شیراز را گرفت یاقوت در جنگ عماد الدوله شکست یافت

شتافت و بلشکر گران بدر برسید عماد الدوله آمد چون عماد الدوله از معنی خبر یافت با سپاه خود متوجه او شد و تلاقی فریقین شد او
محاربه بطول انجامید بنوعی که برخاطر هر دو سپاه گران آمد عماد الدوله قرار بر آن داد که اگر روز دیگر بیک صبح جلوه گر نشود انهزام
نماید قضارا همان شب واقعه دید که در فیروزه زانست و اسب فیروزه نامی که دارد سوار است و اندک مسافتی قطع نکرده بود که
در راه فروه فیروزی وا دید چون از خواب بیدار شد بر سر فیروزی بود تفأل نموده مسرور گشت و بفیروزی مستظهر شد لاجرم
علی الصباح که جمشید خورشید بر چنگ فیروزه رنگ فلک شبرنگ در آمد بر اسب فیروزه نام خود چون قضای
رفت خاتم فیروز و یافت بنابرین بر خاتم دل نقش فیروزی کرده با سپه دارای تمام دل بر حرب نهاد ناگاه
خبر آوردند که لشکر عرب هزیمت نموده و اموال و خزاین را مانده گریختند پس عماد الدوله تعاقب نموده خود را
تصرف نمود و تا در بغداد براند و مملکت را بتصرف گرفت نام او نیز با نام خلیفه در خطبه در آورد و تدایر این سبب را
که خلفا از دست غلامان ترک عاجز شده بودند هر گاه میخواستند خلیفه میکردند و بر خلفا مسلط بودند چون
عماد الدوله علی بن بویه دیلمی بر ملک فارس و اهواز و خوزستان بظهور پیوست او را بخود خواستند حاکم تا دفع
ترکان از خلفا بکلی گردد در بغداد من آثار الرؤیا از صاحب طبقات ناصری منقولست که پیش از ولادت
یکساعت امیر سبکتگین خوابی دید که در میانه خانه او از آتشدان درختی رست و چنان بلند شد که همه جهان را سایه
او پوشیده گشت از هول کمی آن خواب چون بیدار گشت در اندیشه بود که این خواب را آیا چه تعبیر کند که بشری آمد
و بشارت آورد که حق تعالی ترا پسری داد سبکتگین شاد شد و گفت پسر را محمود نام کردم و هم در آن شب شجاعت
بر لب آب سند شکست و آثار سلطان محمود هیچ احتیاج بشرح و بیان ندارد گویند طالع سلطان با طالع اسلام موافق
بقول منهاج سراج سلطان چون سند را گرفت جبال را که اعظم بتان هند بود بهشتاد و دو نیار فروخت و
میر سند دو و نیم دار فروخت والله اعلم من نتایج الرؤیا در اکثر کتب مسطور آمده که عبدالملک مروان بخواب دید که چهار
نوبت در محراب بول کرد چون بیدار شد از معبر پرسید صورت خواب را معبر گفت چنان مینماید که بعد از تو چهار
پسر تو مسند خلافت را متمکن سازند و بناحق بر منبر رسول خدا روند اساس ... ولید بن عبدالملک
دوم هشام بن عبدالملک سوم ولید بن عبدالملک چهارم یزید بن عبدالملک من آثار الرؤیا آورده اند که قوم جرهم
که از اسباط حضرت اسمعیل بودند در مکه مسلط بسیار شدند چنانکه از حد گذشتند و بر اهالی که غلبه کردند ظلم
ایشان از حد گذشت حتی که حجر الاسود را کندند و بیجا کردند و اکثر اشیای حرم را بغارت بردند چون
از ظلم ایشان بجان آمدند اولاد اسحق را گفتند شما قوم جرهم را منع کنید اگر ممنوع نشوند ما شما را مدد کنیم تا ایشان را
از این ملک بیرون کنید هر چند قوم اسحق قوم جرهم را منع کردند قبول ننمودند جمیع قبایل یکدیگر یکی شدند و بجمع
از زمین حرم اخراج کردند ایشان نیز چاه زمزم را انباشته چهار آهوی طلا را که اسفندیار کیانی بکعبه فرستاده بود

طرایف حرم در چاه زمزم انداخته بر زمین راست نمودند از آن وقت تا زمان بعثت رسول گرامی اطلاع بر چاه زمزم نداشت چون ظهور محمدی
نزدیک شد شبی خواجه عبدالمطلب در عالم غیب بین خواب و بیداری شنید که گوینده با او گفت که زمزم را پیدا کن و عمارت
کن که خراب شد چون از خواب درآمد گفت شاید خواب من از عالم اضغاث و احلام باشد شب دیگر باز بخواب دید
که گوینده میگفت که چاه زمزم را پیدا کن باز اعتبار نکرد تا آنکه شب سوم نیز بهمین گفت که زمزم نزدیک فلان جای است
رفتن فلان جایست زود ظاهر ساز که ظهور وقت نبی آخر الزمانست پس خواجه عبدالمطلب فرزندان بزرگ خود را
بر سر چاه زمزم آمده بحفران مشغول شدند که کندند تا که زمزم پیدا شد با اسباب طلا جرم چندان بی سوز و شمعدان
طلا و نقره که خدا وند و چهار آهوی طلا که ذکر شد که آنرا انواع گنجینه میگفتند پس ابواب بر وجه هجوم آوردند که ما را
نیز از این حصه بده گفت این مال خدا است قرعه زنیم بنام هر که هر چه باید پس سه قرعه ساختند یکی بنام خانه کعبه و دیگری
بنام عبدالمطلب و دیگری بنام کفار قریش پس چون انداختند اسباب نصیب کعبه شد و غزال نصیب کعبه شد و اموال بطالع خواجه عبدالمطلب
آمد و قرعه خالی بنام کفار قریش آمد من آثار الرؤیا اندر شاهنامه بزرگ آمده که حکیم سخن آفرین فردوسی طوسی چون نسخه
مذکور را بداستان سهراب رسانید آن بیت که اندر تعریف رستم میگوید که جهان آفرین تا جهان آفرید سواری
چو رستم نیامد پدید چون شب شد گویند جهان پهلوان رستم را بخواب دید که بر رخش سوار است و بر سر او کوشیده
و خود و دوازده گشته و بر سر مانده و بر پای سیمرغ و جلوه گر گرده از دروازه گنبد باد شهر غزنی برآمده و نظر ان
بر فردوسی افتاد گفت ای حکیم سخن آفرین در ستایش ما تقصیر کردی اما الحال از دست هیچ کاری نمی آید فردا
که در فلانه موضع قریب بغلانه دروازه غزنین روزی یکی از خصمان را هلاک کردم خلخال چند از طلا در دست
فیل او بود و شوک سنان آنرا زمین فرو بردم باید که آنرا برآری چون فردوسی بیدار شد این خواب را بهیچکس نگفت
تا چند وقت چون او را با ایاز محبتی بود با او در میانه نهاد که جان فرزند حال اینست من از بیم آنکه مبادا
خواب من شیطانی باشد جرات نمیکنم پس ایاز متکفل این معنی شد روزی سلطان را برسم سیر بر آورده بدر غزنو
سکندرا بیار چون باین موضع رسید گفت پادشاه سلامت این موضع لایقست که عمارتی اینجا بنا کنند سلطان
فرمود که در ساعت چنان کنند پس بعد از چند روز خلخالی با سبیل مزدوری بر آمد غوغا شد آنرا بجد پادشاه
آوردند با جمیع خلق اما ایاز پیش آمده قضیه را عرض کرد که پادشاه سلامت این مال فردوسیست و خواب او را
بیان کرد بنوعی که دیده بود سلطان فرمود که بفردوسی بدهند پس از دیدن این خواب فردوسی را در میان مردم
اعتبار دیگر پدید شد و حکیم آن زر را در دو روز قسمت نمود و برای بنای جسر من نتیجة الرؤیا از جمله خوابهای جواب
حضرت یوسف است چنانکه گویند در سن هفت سالگی شبی بخواب دید که ماه و آفتاب و کواکب سبعه از فلک
فرود آمده او را سجده میکنند چنانکه آیه کریمه از آن خبر میدهد اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر

کوکباً والشمس والقمر رأیتهم لی ساجدین حضرت یعقوب گفت ای جان پدر زنهار که این خواب را بکسی مگو
که چنان مینماید که یازده ستاره یازده برادر تو باشند که ترا سجده کنند یکی از زنان حضرت یعقوب در گوشه مخفی بود این سخن شنید
رفته در حال برادران را خبردار ساخت تا خوان کینه حضرت یوسف در دل گرفتند تا او را بچاه انداختند و بدست مالک بن ذعر
افتاد و مبتلای بدست عزیز مصر فروخته شد چون زن عزیز نسبت بحضرت یوسف میلانی داشت نوعی که مشهور است او را
در زندان بماند طول مدت اینچنین وجه گفته اند اول آنکه حضرت یوسف میل بسیار بزلیخا داشت که او را از زندان
نجات دهد وجه دیگر آنکه در وقتی که حضرت یوسف در زندان بودند شبی هر کدام خوابی دیده بودند و یا از پیش خود ساخته
چون روز شد بخدمت حضرت یوسف نقل کردند یکی خوانسالار ملک مصر بود گفت یا صدیق چنان بخواب دیدم که خوانی
بر سر دارم و مرغان فراز سر من پرواز میکنند و نان از سر من میربایند حضرت یوسف تعبیر کردند که فردا ترا ملک بفرماید
که بر دار کشند و مرغان از نعش تو پرواز میکرده باشند و دیگری که ساقی ملک بود گفت چنان بخواب دیدم که
که خوشه انگوری بنظرم آمد آنرا افشردم حضرت یوسف گفت فردا ترا ملک بطلبد و منظور نظر احتساب سازد و تو
که مرا در خدمت پادشاه یاد آوری نمایید و بگویید که شخصی در زندان بیگناه مانده است چند سالست صاحب
حبیب السیر آورده که چون صدیق خواب ایشانرا تعبیر کرد ایشان گفتند ما این خواب را بدروغ ساخته بودیم حضرت
فرمود که هرچه گفته بودید بتعبیر تعبیر نخواهد یافت و همچنان شد که آن بیگناه گفت القصه وجه دیگر در طول
حضرت یوسف در زندان آنکه دل بامید وعده آن دو کس بسته بود از کرم الهی فراموش کرده بود لاجرم هفت
سال در زندان ماند و الله تعالی حضرت یوسف را از یاد ایشان برد تا آنکه شبی پادشاه مصر خوابی دید و خوابش
از یادش رفت چون روز شد معبران را طلب نمود ایشان از تعبیر الخواب عاجز شدند ملک مصر بسیار ملول
ناگاه بیاد آن خادم آمد که شخصی چنین در زندانست پیش آمده در خدمت ملک عرض نمود که اینچنین کسی
شاه میخواهد در زندانست و قضیه خواب خود را نقل کرد ملک فرمود که در ساعت حضرت یوسف را حاضر
سازند و گفت که خوابی دیده ام و از یادم رفته خواب مرا بگوی و هم تعبیر خواب را حضرت چنان فرمود که بخواب
دیدی که هفت گاو فربه پیدا شدند و هفت گاو لاغر آمدند و ایشانرا خوردند و دیگر آنکه دیدی که هفت خوشه خشک
پیدا شده و از سنبلات خضر اثر نگذاشت چنانکه موافق آیه کریمه است انی اری سبع بقرات سمان یأکلهن
سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات حضرت یوسف گفت هفت گاو فربه و هفت خوشه خضر کنایه از هفت
سال فراوانست که بعد از این واقع شود و هفت گاو لاغر و هفت خوشه خشک عبارت از هفت سال
قحط است که پس از او پیدا باید که در آن سالها تخم بزمین مینهادند که بر نیاید و در هفت سال فراغت غله را با کاه
در انبارها نمانید تا پوسیده نشود ملک گفت چه باید کرد و این کی میشود گفت عنقریب پس ملک بعلت حضرت یوسف را

آورده

آورده و دلجویش کرد و گفت این دولت و این ملک را تو از این قحط نگاهدار پس حضرت یوسف فرمود که تا هفت سال جهت زراعت نمایند
و دانه را با کاه نگاهدارند پس چون هفت سال فراغت تمام شد و سال قحط در آمد و کسی هیچ زراعت نمود و قحط ظاهر شد حضرت
یوسف انبارهای غله را کشود و بفقرا و مساکین غله را دادن گرفت و این خبر شهرت کرد و در اقطار ممالک حضرت یعقوب
از کنعان فرزندان خود را فرستاد ایشان آمده هر یازده تن سجده کردند یوسف را بهمان پادشاه مصر و خواب ایشان
بصحت پیوست من اثر رؤیا اندر فهرست که در شاهنامه بفرموده میرزا الغ بیک گورکان نوشته اند آورده اند که
پدر فردوسی مولانا احمد بن مولانا فرخ را والد فردوسی همان شب که فردوسی متولد شود خوابی دید فرزند خود منصور را که بر
بالای بر آمده و رو بقبله کرده آواز داد و آواز بهار طرف شنید و او را جواب دادند چون روز شد نزد شیخ نجیب الدین که
تعبیر این خواب را پرسید که از معبران مشاهیر است و تعبیر تحقیقی از دست کرد در آینه تعبیر چنان صورت می بندد
که ترا خداوند تعالی فرزندی کرامت کند که فقیه صاحب سخن باشد و در شش جهت آواز داور رود و سخن او را
قبول کنند پدر او بغایت خوشحال شده در مقام تربیت او شد گویند فردوسی را نام منصور بوده و کنیت
او ابوالقاسم و تخلص فردوسی و پدر او در اشعار باین لقب میخوانده اند پیش از رومن آن نادره رؤیا گویند چون
فوت کرد اعیان دمشق برسم تعزیه بدیوان آمدند یزید برخاسته گفت ای اهل شام امشب که گذشت چنان بخواب دیدم که
سیل خون میان من و اهل عراق ظاهر شد من از آن عبور نمودن نتوانستم و عبیدالله زیاد عبور کرد و محال چه مصلحت میگفتند
آنچه فرمان است فرمان بردار ایم پس عبیدالله زیاد را با سپاه شام بر سر اهل عراق تعیین کرد و ظاهر
کربلا آنچه واقع شد من نتیجه الرؤیا اندر شاهنامه بزرگ آمده که شبی نوشیروان بخواب دید که از پیش تخت او در
جای شاخ درخت و جامی در دست شاه بود که باده از آن میخورد ناگاه خوکی آمد و در میان جام باده خورد و در شبه
نظم شبی خفته بد شاه نوشیروان :: خرد پرور و بیدار و دولت جوان :: چنان دید در خواب کز پیش تخت
برستی یکی خسروانی درخت :: یکی جام بر دست شاه جهان :: پر از باده و خوک همپایه دوان :: از آن باده و نان که وی خورد شد
گران شاه را انده آمد پدید :: ابا او بدان گاه آرام و ناز :: نشسته شد تیره و بدان گداز :: چون صبح شد کرسی
جمیع معبران را طلب نمود و اظهار واقعه خود کرد و جمیع معبران از تعبیر الخواب عاجز شدند پس میل پادشاه از دانستن
تعبیر آن خواب بدانجا رسید تا آنکه مردم دانشمند جهان دیده را طلب نموده جهت تحقیق این معنی باطراف عالم فرستاد
از آنجمله آزادسرو شده که زیرک ترین آن جماعت بود متوجه خراسان شده تا بمرو رسید نظم یکی از ردان پیشش آزادسرو
ز درگاه کسری بیامد بمرو :: پس آنگه آزادسرو برسم سیاحان بمرو شهر و بازار مرو گشت و پرسید هر دوی گفتی که
آثار دانش از او معلوم میشد آزادسرو نزد او آمده بنشست معلم پرسش احوال آزادسرو نمود که از کجایی و قصد کجا داری
شاه را بیان کرد و در آن اثنا معلم از جواب عاجز شد بود در جمع که یکی از اطفال آن مکتب بود با آزادسرو در تکلم آمد که بعد از

خواب بیرون می‌آیم تا در حضور شاه نوشیروان بیان کنم معلم نسبت با او غضب کرده بانگ بر وی زد که ای طفل بی ادب
ترا با این خان چه کار آزاد سرو معلم را منع نمود پیش قبال کردن قربانی و بوذرجمهر را برداشته متوجه در این شد که
را خبری فرود آمد آزاد سرو در برگشته بود و بوذرجمهر در خواب شده بود و در حین شناویدن که ماری پدید شد و سر
را بو کرده آزاد سرو بانگ بر آن زد و ده مار رفت تعجب آزاد مرد نسبت به بوذرجمهر زیاده شد چون بخدمت
نوشیروان رسید آنچه در باب بوذرجمهر دیده بود بیان کرد آنگاه نوشیروان بوذرجمهر را طلب داشته تعبیر خواب
خود از وی گرفت گفت خلوت شود آنگاه بیان کنم بعد از آنکه مجلس خلوت دید بیان کرد گفت شهریارا عالم
در عالم خواب دیده است که خوکی با او شریک است در آینه تعبیر چنان صورت می‌بندد که بیگانه در حرم
درآمده باشد کسری گفت چون معلوم میشود گفت اگر بنده بحرم پادشاه داخل شود پیدا کند پس کسری بوذرجمهر
با خود بحرم برد آنگاه بوذرجمهر فرمود که جمیع کنیزان حاضر شوند چون جمیع حاضر شدند فرمود که یکان یکان
شوند چنان کردند غلامی بصورت زنان خود را آراسته بود و ظاهر شد و خشم شهریار بالا درآمد که این
سالها با من بزرگ شده و من تاب مفارقت این غلام ندارم شهریار را ملتفت شده هر دو را حکم قتل فرمود و
که صاحب شاهنامه گفته **نظم** را شگفت زنان پس بر خشم گفت ∴ که این هر دو را خاک باید نهفت ∴

من منتخب الرؤیا ابوالقاسم فردوسی اندر شاهنامه بزرگ آورده که چون فریدون فرخ از تخت ایران
رخت بعالم بقا برد شاه منوچهر را ولیعهد خود ساخت جمیع سروران ممالک او را پادشاهی قبول نمودند
و سام نریمان پادشاه ملک نیمروز تیز رفتار و راد بود بر سنت آبا و اجداد خود پس از چند گاه که در خدمت منوچهر
بود رخصت آمدن بملک زابل گرفت اما در این وقت خداوند خداوندان سام را فرزندی کرامت کرد
گرامی دری باشد دریای شاهی چراغی روشن از نور الهی اما آن مولود حاشیه محمود
پدر خود سراپا سفید بود حتی موی ابرو و مژه وی در وقف حکایتی قسم طفلی را از آن نیامد چون از
را یقین شد که فرزند او بچه الوست غرور سلطنت و نخوت ملک با جبروت در دماغ او انداخته
که این طفل نیک در ده ماست در ابر کند زیرا که مرغ انداز بچه فرزندان خود که چنان کرد آن مرغ عالی
او را در ربوده با آشیانه خود درساخت و فرزندان خود را سفارش کرد که اگر گرسنه شوید او را آزار
دهید مبادا که این طفل آزار دهید که این طفل از پس مدت دوازده سال
تفته گذشت شبی سام نریمان بخت دولت خوابیده بود و از حسرت فرزند نعت تمام بود چون بخواب دید
دید که سواری از جانب زی بر نشسته نزد سام آمد و گفت که ای سام نریمان چرا فرزند خود را از
تهی آری اگر تو داده ما را رد کردی و نشنیدی پس ندیدیم در باب فرزندی که چرا سام از این خواب

بعالم شعور آمد خواب را استوار نداشت و باز گفت در شب دیگر چنان بجهت خفت دید که از جانب تبار متوجه
او شده و گفت ای سام در باب درج در شهریاری را که در آشیانه سیمرغ است دست وا بدار که از عالم غیب سوی
وی گرد سام نریمان با جمیع اکابر و اشراف کابل و زابل و نیمروز متوجه کنام سیمرغ شد چون به آن جبل رسید که سیمرغ
و آن مرغ را با آشیان در نظر آورد و عجب صنعی مشاهده کرد و جوانی را دید که در آشیان سیمرغ در
از عالم غیب بر سیمرغ ندا کردند که امانتی را که نزد تو مانده بودیم بگذار پس سیمرغ بخدمت آن
معروض داشت که ای قرة العین سلطنت ترا نزد پدر بزرگوار می‌برم که ترا از من گرامی تر دارد و از
از مفارقت او دل تنگ شده شروع در بیطاقتی نمود سیمرغ او را دلداری داد و گفت ای برگزیده من
تو در آنجا که از این آشیانه تنگ تر جایی در میدان سیمرغ خبر جولان نمایی الحال ترا دستان نام
کرده‌ام بعد پس از این ترا باین نام بخوانند که فرزندان آدم را نامی ضروریست آنگاه او را با عزاز تمام بر روی
پر خود نشانید و بخدمت سام آورد و سام عجب صورتی مشاهده کرد که گویا از بیان گوی خارج شده
است پیش آمده زال را در بر گرفت سر و چشمانش را بوسیده گفت که ای نور چشم پدر این یک خطا را اندر
خود در گذران که از نادانی کرده‌ام که ترا فرمودم که بر کنده از پشیمانی کشیده‌ام و بر کرده‌ام
پس از دو دور شد آنگاه سیمرغ پیش آمد او را در بر گرفت منقار بر روی وی مالید و گفت ای قرة العین من
این پند مرا نگاه داری دیدن مکرر بوقت حاجت این وصیت از من یادگار که اگر ترا حاجتی پیش آید پر مرا
بر آتش دود کن که من نزد تو حاضر میشوم پس منقار در پر از بال خود کشید با او داد و در خود غایب شد
نقلست که در اصل است مشهور خلایق **من منتخب الرؤیا** در کتب معتبره آمده که نصر بن احمد که یکی از ملوک سامانی بود
بعد از و گویند بانی سمرقند و چهره او نورانی بود شبی خوابی دید که از چشم او رسیده و القبولی از را
دار نوش کرد بهر تعبیر چون روز شد کاهنان را طلب نمود تا معبرین و منجمین و گفت تعبیر خواب مرا بگوید
و کسی باید که خواب مرا بداند و تعبیر بگوید ایشان گفتند اگر تو کسی چنین میخواهی البته چنین میخواهی ابو نصر
سطیح کاهن و شق را که در فن کهانت نظیر ندارند نزد تو بیارند که ایشان حل این مشکل میکنند پس نصر
کس فرستاد و هر دو را آوردند اول سطیح را بخلوت پیش خود خواند و گفت خوابی دیده‌ام که اگر
خواب مرا گفته بدانی هر آینه در تعبیر آن خطا نکنی سطیح گفت ای ملک میدانم که چه خواب دیده و آیت
حممة خرجت من ظلمة فوقعت بارض تهامة فاکلت منها کل ذات
جمجمة یعنی در خواب دیدی که اخگری سیاه از تاریکی با قطعه ابری بیرون آمد پس آن
آتش بزمین تهامه یعنی یمن افتاد و هر چیز را که استخوان کاسه سر داشت بسوخت نصر گفت راست

الی الحرش

خواب من این بود که نبود پرسش که گوی سطیح گفت اُحلف بما بین الحرتین من الحنش لیهبطن ارضکم الحبش
فلیملکن ما بین ابین یعنی سوگند میخورم بخدای هر جنبنده که در میان دو سنگستان مدینه است که هر اینه فرود آیند
بزمین شما اهل حبشه و مالک شوند از آنجا که حرش است تا آنجا که ابین است و آن دو موضعست در دو جانب
یمن نصر بن ربیعه بسیار محزون شد پرسید که این امر که گفتی در زمان دولت من بظهور خواهد پیوست یا بعد از آن
سطیح گفت بعد از تو شصت سال یا هفتاد سال واقع خواهد شد نصر گفت سلطنت اهل حبشه بر یمن پایدار
بماند گفت نی هفتاد و چند سال حکومت برانند بعد از آن سیف بن ذی یزن از عدن خروج کند و هیچ کس از ایشان
نگذارد نصر گفت ملک سیف و نسل او باقی ماند سطیح گفت بلکه منقطع شود گفت ملک از نسل او که بستاند سطیح گفت
نبی زکی یاتیه الوحی من العلی یعنی پیغمبری پاکی که وحی بدو آید از خدای بزرگ نصر پرسید که این پیغمبر
از کدام قوم بود جواب داد که از فرزندان غالب بن فهر بن مالک بن نضر ملک در قوم او مسلم باشد تا آخر دوم
نصر گفت این امر را آخری بود گفت آری روزی که جمع کند خداوند تعالی در آن روز خلق اولین و آخرین
محسنان و اهل صلاح در آن روز بسعادت و فلاح یابند و مفسدان و مجرمان شقاوت و ضلال یابند نصر گفت
آیا این سخن که میگویی مطابق واقع است سطیح گفت آری والشفق والغسق والفلق اذا اتسق ان ما انبأتک به لحق
یعنی بسرخی اول شب و بسیاهی که در حین غروب بر افق ظاهر میشود و بروشنایی صبح که آنچه با تو گفتم حق
و صدق است و البته واقع خواهد شد پس سطیح را بیرون کرد از پیش خود و شق را که در علم کهانت نظیر
و عدیل سطیح بود و خواهرزاده سطیح بود نزدیک خود خواند و این خواب با او گفت شق موافق سطیح تعبیر کرد
و گفت بعد از سیف بن ذی یزن مبعوث گردد بحق و عدل و ملک و قرار گیرد در قوم او تا روز فصل پادشاه
پرسید که روز فصل کدام است گفت شق یوم یجزی فیه الولاة ویجمع الناس للمیقات پس از تحقیق این اخبار
نصر [illegible] زاد و داع کرد و منتظر فرصت می بود من آثار ما ازیه پیش از ظهور آن حضرت حالات عجیبه و امور
بدیعه بجد و مرواقع میشد از قسم اخبار جن و حکایات کهنه و منامات صالحه از آنجمله از خواجه عبد المطلب
مرویست که گفت که روزی در حجر در خواب بودم واقعه هولناک دیدم از خواب بیدار شدم ترسان و لرزان
و نزد کاهنه قریش شدم چون نظرش بر من افتاد مرا متغیر دید پرسید که چه بوده است سید ما را که متغیر الحال
آمده گفتم در واقعه دیدم که درختی از صلب من بر آمد سر او باسمان رسید و بن او از گاو زمین گذشت
و شاخهای او از مشرق و مغرب گذشت و با وی نوری بود هفتاد برابر نور و ضیاء آفتاب عرب و عجم آن نور را
سجده میکردند و ساعت بساعت نور و بزرگی آن درخت می افزود و گروهی از قریش را دیدم که دست در شاخهای
او زده بودند و قومی دیگر هم از قریش میخواستند که آن را قطع کنند چون نزدیک من آمدند جوانی دیدم که هرگز از وجوه

روی در خوشبوی تر ندیده بودم ایشان را منع کرد و چشم ایشان را [illegible] و دست خود دراز کردم که شعله از آن نور را فرا گیرم
گفت ترا از این نور نصیب نیست گفتم پس از این نور با نصیب خواهد بود آن جوان گفت آن جماعت که دست بر [illegible] زده اند
بیدار شدم ترسان و لرزان عبد المطلب گوید روزی که [illegible] را دیدم که پس متغیر شده گفت خوابی که دیده اگر راست
خبر پس از تست که از صلب تو مردی بیرون آید که اهل مشرق و مغرب [illegible] حکومت کند و در مردم [illegible]
گردند من نتیجه الرؤیا [illegible] آمده که عمرو بن مره الجهنی گفت در ایام جاهلیت بحج بیت [illegible]
یک شبی بخواب دیدم که از کعبه نوری ساطع شده چنانکه [illegible] کوه یثرب [illegible] دیدم و شنیدم که از آن نور آواز
[illegible] انقشعت الظلمات وسطع الضیاء وبعث خاتم الانبیاء بعد از آن نوری دیگر ظاهر شد [illegible]
[illegible] ظهر الاسلام وکسرت الاصنام ووصلت الارحام بیدار شدم ترسان
[illegible] دیدم باز از آن نور آوازی بر آمد که [illegible]
بقوم خود گفتم واقعه که در میان قریش امری ظاهر شده یا خواهد شد چون بجا و خود رسیدم خبر آمد که مردی احمد نام
مبعوث شده و اکنون پیش وی آمدم و بیان آنچه دیده بودم خبر کردم و اسلام آوردم من الرؤیا [illegible]
آورده اند که در شب ولادت پیغمبر علامات عجیبه در عالم ظاهر شد از آنجمله سرد شدن آتشکده فارس
که مدت چند سال بود که آتش آن کم نشده بود و فرو رفتن دریای ساوه [illegible]
[illegible] که قریب بشام است هزار سال بود که آب بر آن وادی کسی ندیده بود و در [illegible]
[illegible] در آن شب شیاطین را از روی زمین راندند و تخت سلاطین [illegible]
[illegible] و در ایوان کسری افتاد و چهارده کنگره از [illegible] این علامات بسیار ظاهر شد
[illegible] چون روز شد کسری از این احوال بغایت آزرده شد و این را بشگون بد دانست تا چند وقت این
راز را با کس نگفت و مخفی داشت آخر روزی بی طاقت شده بر تخت نشست و [illegible] را طلب داشت
و [illegible] آنچه واقع شده بود و آگاه ساخت [illegible] در این حال از جانب [illegible] آمد که در [illegible]
شب [illegible] امری عجیب واقع شد [illegible] آتشکده فارس سرد شد و خبر رفتن آب بر وادی [illegible]
[illegible] کسری رسید [illegible] اندوهناک شد [illegible]
[illegible] که در [illegible] شب واقعه دیدم که شتران سرکش اسبان تازی عجم را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نعمان بن المنذر نوشت [illegible] که کسی نزد ما فرست که آنچه خواهیم از او استفسار کنیم پس نعمان [illegible]

المسیح گفت

بن عمرو غسانی که خواهرزاده سطیح کاهن بود نزد وی فرستاد و پس نوشیروان گفت از تو چیزی می پرسم که جواب آن نیکو دهی
اگر دانم بگویم و الا کسی که داند از او بپرسیم پس نوشیروان حالات گذشته را تقریر کرد عبدالمسیح باز نمود گفت این [illegible]
بر حادثه بکشاید نوشیروان گفت میخواهم بدانم که آن چه قسم حادثه خواهد بود وی گفت عالم بجواب این خواب خال من است
که در شام منزل دارد و نام وی سطیح کاهن است گویند سطیح کاهنی بود [illegible] وی را در اعضا و مفاصل استخوان
نبود [illegible] و قدرت قیام و قعود نداشت الا وقتی که در غضب شدی [illegible]
شد و در اعضای وی هیچ استخوانی نبود مگر [illegible] سر وی باشد و سر اصابع وی [illegible]
وی بود [illegible] گردن نبود و اهل تاریخ گویند که وی ساکن جابیه بود که موضعیست در شام و در ایام سیل
عرم وجود آمده [illegible] از مأرب [illegible] رفته باطراف متفرق شدند تا زمان ولادت پیغمبر آخرالزمان [illegible]
چنانکه عمر وی قریب ششصد سال باشد گویند چون خواستندی که وی کهانت کند و انبای اخبار غیب کند [illegible]
چنانکه [illegible] پس نفس [illegible] و از غیبیات خبر دادی [illegible] وهب بن منبه منقولست که
سطیح را پرسیدند که این علم کهانت ترا از کجا حاصل شد گفت مرا صاحبیست از جنیان که وی استماع اخبار آسمان کرده در آن
زمان که حق تعالی با موسی کلیم سخن میفرمود در کوه طور و اخبار آینده و گذشته را به پیغمبر خود میگفت [illegible]
از آنجا چیزها با من میگوید و من بمردم میگویم القصه عبدالمسیح حسب الفرموده نوشیروان متوجه شام شد چون
وی در آمد سطیح در سکرات موت بود سلام کرد و تحیت کسری را رسانید از وی هیچ جواب نشنید [illegible]
و برای او فرستادن تا جواب مشکلات [illegible] این مضمون که بزرگ و مهتر یمن [illegible]
با مرگ بر وی طاری شده [illegible] است که جواب [illegible]
[illegible] کسری را با موبدان [illegible]
[illegible] شاه عجم است [illegible]
سطیح این حکایات استماع فرمود گفت شعر عبد المسیح جاء الی سطیح علی جمل طلیح وقد اوفی علی الضریح بعثك
ملك بنی ساسان لارتجاس الایوان وخمود النیران ورؤیا الموبذان رأی ابلا صعابا تقود خیلا عرابا
قد قطعت دجلة وانتشرت فی بلاد فارس یا عبد المسیح اذا ظهرت التلاوة وبعث صاحب الهراوة وفاض وادی
السماوة وغاضت بحیرة ساوة وخمدت نیران فارس لم یكن بابل للفرس مقاما ولا الشام لسطیح شاما یملك منهم
ملوك وملكات علی عدد [illegible] الشرفات وكل ما هو آت آت ثم سطیح ومات
معنی عبدالمسیح [illegible] جواب سطیح [illegible] آنست که [illegible] فرستاده است ترا
ملک بنی ساسان یعنی نوشیروان از برای اضطراب و تزلزل ایوان و شکستگی [illegible] و نشستن آتش آتشکده فارس

و دیدن

و دیدن خواب موبدان شتران عرب را که [illegible] اسپان تازی را [illegible] و در بلاد فارس منتشر ساختند ای عبدالمسیح وقتی که پیدا شود
تلاوت قرآن یعنی خواندن قرآن ظاهر گردد و صاحب عصا یعنی محمد رسول الله مبعوث شود و دریاچه ساوه فرو رود و آب بحیره سماوه
و بمیرد آتش آتشکده فارس بابل مقام فارسیان نباشد و شام مقام سطیح [illegible] منقطع شود و سطیح رخت حیات
بربندد و از سرایچه [illegible] از ساسانیان بعدد کنگره ایوان نوشیروان حکومت کنند که عبارت از چارده کس باشد از زنان
و مردان ایشان بعد از آن [illegible] پیدا شود و هر چه آمدنی بود بیاید پس چون سطیح این کلام تمام کرد [illegible] بمرد عبدالمسیح
پس از تجهیز و تکفین او نزد کسری آمد و آنچه شنیده بود بیان کرد کسری گفت مراد [illegible] آن بود که در عهد چهارده تن [illegible]
تا [illegible] که چارده کس [illegible] شاهی خواهد [illegible] و از تقدیر ربانی خبر نداشت که چند از آن چارده کس در مدت
چهار سال پادشاهی کردند و از دنیا رفتند و چهار دیگر را مدت دولت ایشان تا زمان خلافت عمر بن الخطاب بر دوام
حق تعالی بدست سعد وقاص حکومت یزدجرد را که آخر فارسیان بود بر انداخت **من [illegible]** اندر شواهد النبوة از
ابن مسعود انصاری آمده که گفت که باعث اسلام ابوبکر آن بود که پیش از اسلام شبی در خواب دید که نور عظیم از آسمان
فرود آمده و بر بام کعبه فتاده [illegible] از خانه کعبه نماند که چیزی از آن نور در آن خانه در نیامد آن انوار جمع
شده [illegible] در خانه خود [illegible] خواب [illegible] یهود گفتم
[illegible] خواستم گفت این خواب از قبیل اضغاث احلام است [illegible] روزگاری [illegible] بعضی
تجارات [illegible] راهب [illegible] تعبیر خواب [illegible] گفتم مردم از قریش گفت پیغمبری
در میان شما پیغمبری بر خواهد خاست و تو در ایام حیات وی وزیر وی خواهی بود و بعد از وفات وی خلیفه پس چون رسول
علیه السلام مبعوث شد مرا باسلام خواند گفتم هر پیغمبر را دلیلی بوده است بر نبوت وی دلیل نبوت [illegible] گفت دلیل نبوت من آن خوابی
که تو دیدی آنچه [illegible] گفت [illegible] این خواب [illegible] تعبیر خواب تو آنست که وزیر
پیغمبر آخر الزمان شوی و آن پیغمبر منم گفتم یا رسول الله ترا که از این حال خبر کرد گفت جبریل [illegible] دلیل و برهان
صحیح [illegible] أشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریك له واشهد انك عبده و رسوله
بعد از آن رسول فرمود که هیچکس را باسلام دعوت نکردم که در اول توقف و تردد نکرد مگر ابوبکر که قبول [illegible] و تصدیق کرد
و گفت [illegible] رسول خدای **من منتخب [illegible]** در کتب معتبر آمده که ملک قوام الدین [illegible] حال وی بجایی رسید که
[illegible] سکه و خطبه [illegible] از مردم فرومایه بود و نوعی که [illegible] داشت [illegible] زیاده برین
قدرت نبود [illegible] کشتی [illegible] رسانید [illegible]
آن [illegible] در عالم خواب دید که حضرت خضر [illegible]
[illegible] قوام الدین [illegible] آخرت ملک قوام الدین [illegible]

[illegible] ... فلاسفه و حکمای برحق اند و از علوم ...

... من متفخر از بو ...

[illegible]

من آثار او

[illegible]

من آثار او

[illegible]

دیسلو خود را مسلمان ساخت گویند در اواخر عمر شبی بخواب دید چنانکه گفت بخواب دیدم که مرا [illegible] تشنه شده و مرغی از دام گریخته
در پی او به ابوالفرج خود در [illegible] برود و پسر من مرا طلب کرد و نیافت اصحاب گفتند خیر خواهد بود وی گفت من تعبیر این خواب
کرده ام مرا [illegible] سرآمده است که سر خواهم نهاد و مرغی که از دام من بپرید مرغ روح منست که مفارقت خواهد کرد و
این که مرا ابوالفرج خود در آن برود تعبیر منست که مرا در آنجا مهمان خواهند کرد و اما طلب پسر مرا آنست که وی بسیار
جهد کند تا چون من شهادت یابد و او را [illegible] و اما [illegible] یوم [illegible] شهید شد که آن خواب را هم در جنگ اهل [illegible] دیده بود
و پسرش در زمان خلافت ابوبکر شهید شد من آثار الرؤیا آورده اند که پیش از آنکه دولت سلسله صفاریان به اسمعیل [illegible]
که مشهور است بیشتر در عالم رؤیا مشاهده کرد که مادر او [illegible] خود را [illegible] و لیث بر [illegible] او در خود سوار شده و رفت
[illegible] این [illegible] بلند شد بمرتبه که اهل هفت اقلیم را منظور آورد و مردم اقالیم [illegible] آسایش کرد و [illegible] در اثنای خواب
کز شخصی او گفت که ای لیث تعبیر خواب تو آنست که بزرگ خواهی شد و اتفاق چنان شد که گفت در عالم خواب من منتخب التواریخ
اندر تاریخ یمینی که از تصانیف بیهقی است و بقول صحیح آن تاریخ عتبی است آمده که شاه ابونصر که از شاهان ملک
غورات و گفته شده که پیش از این ملک غور را این عبارت یاد کرده مانند شبی از شبها چنان در واقعه دید که قوت
زمین که او را بر سنگی اتفاق شده و بهره او یافت از آن سنگ برفت چون بیدار شد بجهات از این خواب پریشان شد که
چه باشد صورت تعبیر این خواب در این وقت آواز آمدن سلطان محمود شد که از ملک سند مراجعت نموده چون آوازه ورود
این بسمع سلطان رسیده بود سلطان [illegible] جهت مولتان غوری را الجهت دفع او تعیین نموده بود پس چون شاه را تعیین شد فرمان
سلطان و سپاه او در حصاری از حصارهای غور در آمد و همانشب که واقعه مذکور را دیده بود در پیش لشکر سلطان در حصار
در آمد و او لاعلاج شد و از حصار بر آمد نوعی که گفته شد که التونتاش حاجب او را بسته در رکاب سلطان آورد من آثار الرؤیا
در تاریخ بیهقی از عبدالملک مستوفی منقولست که بتاریخ سنه [illegible] امیر سبکتگین فتح بست نمود شخصی بود در آن
نواحی که او را احمد بوعمر گفتندی مردی بود [illegible] امیر سبکتگین را [illegible] از جمله مردم آن ناحیت است بجود
نزدیک کرد و محل اعتماد خود ساخت و اکثر شبها تا روز در خدمت امیر بودی این احمد بوعمر آشنایی [illegible]
با پدرم صحبت و من حاضر بودم که امیر سبکتگین شبی با من حکایت کرد و احوال [illegible] گذشتهای خود را یاد نمود و گفت [illegible]
من [illegible] افتادم و برنشستم نزدیک نماز دیگر [illegible] رفتم در نواحی [illegible] یک اسب داشتم و سخت تیز تک بود که
کم صیدی از پیش او بیرون توانستی رفت آهوی دیدم ماده و بچه در عقب وی اسب برانگیختم آهوی بزرگ در رفت و بچه ماند
لاجرم آن آهو بچه را گرفتم و در پیش زین بستم و روانه شدم روز نزدیک نماز شام بود و چون پاره راه برفتم آوازی بگوش من رسید
چون ملاحظه کردم مادر آهو بچه بود که از عقب فرزند خود می آمد و خواهش و [illegible] چون اسب برانگیختم بگردش رسیدم
برگشتم و براه افتادم و آهو [illegible] همچنین می آمد [illegible] تا نزدیک شهر رسیدیم [illegible]

حالان نالان

حالان و نالان می آمد و من غلبت تمام بر او سوخت با خود گفتم از این آهو [illegible] رحم باید کرد و پس بچه او را بصحرا
کردم سوی مادر دوید [illegible] و بدو بسوی دشت روان شدند و من بخانه رسیدم شب تاریک شده بود و اسپم بی جو بود
[illegible] اندوهناک بخفتم بخواب دیدم که پیری سخت فرخ سیما نزدیک من آمد و مرا گفت که ای سبکتگین [illegible] این
بخشایش که امروز تو کردی بر آن آهو ماده و بچه او را باز بدو دادی و اسب خود را بی جو بگذاشتی ما شهری را که غزنین
گویند بتو و فرزندان تو بخشیدیم و من رسول [illegible] من از خواب بیدار شدم و قوی دل گشتم و همیشه این
خواب می اندیشیدم تا آنکه بدین درجه رسیدم و یقین دانم که ملک بر من و بر فرزندان من بماند تا آن قدر که ایزد تقدیر
کرده من آثار الرؤیا گویند [illegible] از شعرای جاهلیت بود و جریر با فرزدق از شعرای اسلام بوده [illegible]
[illegible] بود که مادرش شبی بخواب دید که از شکمش ریسمانی سیاه برآمد و بمردم می پیچید و چون روز شد آن خواب را با معبری گفت
معبر گفت که فرزندی از تو برآید که مردم را هجو کند پس [illegible] او را جریر نام کرد [illegible]
[illegible] جریر یعنی ریسمان باشد و مهاجات جریر با فرزدق بسیار است گویند فرزدق پیش از او فوت کرد و چون این خبر بجریر رسید
گفت ما با او در شعر و هم اتفاق داشتیم چون در مرگ بر ما سبقت کند بقول صحیح همان شب مرد من آثار الرؤیا و در کتب
معتبره آمده که شبی هارون الرشید خوابی دید که [illegible] و دندانهای او ریخته بامداد معبری را طلب نمود و تعبیر خواب از او طلبید
گفت زندگانی خلیفه دراز باد و تعبیر آنست که همه اقربای خلیفه پیش از خلیفه بمیرند نوعی که پس از خلیفه کسی نماند [illegible] گفت
[illegible]
[illegible] و معبر دیگر را طلب نمود و چون خواب خود را با وی تقریر نمود او زمین ادب بوسیده [illegible]
[illegible] که در آینه تعبیر چنان صورت می بندد که عمر خلیفه از عمر اقربای او درازتر باشد هارون را این عبارت خوش آمده
[illegible] و گفت هر دو یک معنی [illegible] چرا باید درشت گفت من آثار الرؤیا
در حالات بنی عباس آمده که چون طایع بالله [illegible] بهاءالدوله بن عضدالدوله دیلمی [illegible]
[illegible] بهاءالدوله در اواخر شعبان سنه احدی و ثمانین و ثلثمائه او را خلع نموده خواست که دیگری را از آل
عباس بخلافت نشاند در این باب با اعیان مشورت نموده همه را [illegible] قادر بن اسحق بن مقتدر قرار گرفت
و او در آن اوان از طایع گریخته بمهذب الدوله پناه برده بود در روضة الصفا مسطور است که [illegible] الله
بن علی الکاتب المهذب الدوله روایت کرده که روزی در بطیحه مجلس قادر [illegible] رسیده او را متفکر
یافتم سبب تفکر پرسیدم از و گفت امشب بخواب دیدم که آبی [illegible] این بطیحه است که از حد اعتدال تجاوز
کرده است [illegible] من از روی حیرت با خود گفتم [illegible]
ناگاه شخصی از جانب [illegible] آواز داد که [illegible] میخواهی که [illegible] گفتم آری فی الحال دست دراز کرده [illegible]

کرشمه ز دریا کند را بند پس نزهت شوکت آن بزرگ رتبه گفتم که تو کیستی گفت منم علی بن ابی طالب چون خلافت به تو رسد [illegible]
تنبور رسید عمر و از خوابی پادشاهی که با اولاد من و دوستان من کنی شیوه و داوری ای گوید چون کلام [illegible]
فلان علاء الدین [illegible] الله را که بگوش او رسید که بطلب وی آمده بودند پس او را بر دو خلیفه با استقلال نشست **من آثار رؤیا**
[illegible] الاخبار آمده که چون حضرت یوسف بحد بلوغ رسید شبی در عالم خواب دید حالات [illegible] چون بیدار
شد پدر خود را بر سر خود دید گفت ای پدر عجب خوابی دیدم چنانکه گوییا برادران [illegible] [illegible] هر یک
بهر ی آماده کرده اند [illegible] برادران [illegible] چون درختهای [illegible] برادران نگاه کردم همه سجده کردند
پیش [illegible] بعد از آن دیدم [illegible] و جامهای سفید پوشیده و در او [illegible] آسمان [illegible] رسیده و در
[illegible] نزد من آمده و مرا [illegible] و بر من سلام کرده بعد از آن [illegible] برادران من [illegible]
[illegible] من را [illegible] بعد از آن [illegible] من همه بر خاسته و مرا سجده کردند چون [illegible] از این خواب حکایت کرد
یعقوب [illegible] بود [illegible] تمام شد [illegible] حضرت یوسف را [illegible]
من آثار رؤیا ایضا گویند بعد از سالی از حضرت یوسف شبی بخواب دید که او و [illegible] برادران [illegible]
چون بیدار شد پدر را از کیفیت واقعه اعلام داد گفت چنان در واقعه دیدم که مردی [illegible] شده [illegible]
ای یوسف چوب خود را بر زمین نشان [illegible] و [illegible] بر زمین نشاندم و برادران من [illegible]
[illegible] آن نشانه [illegible] من نشانده بودم [illegible] شد و شاخهای بسیار بر آورده و تمام مشرق و مغرب را فرو گرفت
[illegible] بعد از آن [illegible] شاخهای آن درخت [illegible] برادران [illegible] ایشان [illegible] خورده
[illegible] سجود کردند یعقوب [illegible] از این خواب [illegible] برادران یوسف [illegible]
و سالی دیگر خواب یازده کوکب [illegible] **من آثار رؤیا** [illegible] الآثار آمده که چون خلیل
[illegible] خانه کعبه مأمور گردید [illegible] از پنج کوه ساخت اول طور سینا کوه دوم طور زیتا [illegible] سوم [illegible]
چهارم جودی پنجم حری [illegible] آن را [illegible] حضرت اسمعیل [illegible] حضرت خلیل [illegible]
روزی [illegible] سنگی [illegible] که بجای حجر نصب کند [illegible] پدر [illegible] سنگی دیگر بیارد [illegible]
[illegible] حضرت اسمعیل [illegible]
سنگ [illegible] زمان طوفان [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] روز قیامت حجر را [illegible] دو چشم [illegible]
اسلام حجر کرده باشد گواهی بدهد از حضرت رسول [illegible] روزی جبرئیل [illegible] آمد [illegible] آلوده [illegible]
بر [illegible] گفتم یا روح الامین [illegible] ملائکه [illegible] اسلام حجر

[illegible] شعار کرد در رخسار [illegible] القصه گویند چون آن بنا با تمام رسید [illegible] جمیع خلق الله را بزیارت [illegible]
[illegible] و جهت لبیک لبیک بر آمده هر که در آن روز جواب داده بود بزیارت مشرف شد بعد از آن [illegible] تعالی
جبرئیل [illegible] تا او را مناسک حج خلیل را آموزد [illegible] ابراهیم و اسمعیل هر که با ایشان بود [illegible] آمدند و نماز
[illegible] و نماز [illegible] شام و خفتن بگذاردند و شب [illegible] نماز بامداد کردند [illegible]
[illegible] توقف کردند تا آفتاب [illegible] و نماز پیشین کردند چون آفتاب غروب کرد بمزدلفه آمدند [illegible] توقف
[illegible] شب را [illegible] چون صبح شد بمشعر الحرام [illegible] آمده [illegible] کردند و جمیع مناسک [illegible]
حضرت جبرئیل [illegible] بجای آوردند و بعد از آن [illegible] در آن شب حضرت خلیل بخواب دید که خداوند [illegible]
[illegible] فرموده [illegible] فکر بود که آیا این خواب رحمانی باشد یا [illegible] شب دیگر [illegible] گفت این شیطانی [illegible]
[illegible] تا شب سوم از بخواب دید [illegible] گفت که یا ابراهیم [illegible]
[illegible] فرمان [illegible] صبح شد ابراهیم [illegible] اسمعیل [illegible]
[illegible] خلیل الله اسمعیل را گفت ای پسر [illegible] با این شعب [illegible]
[illegible] ابلیس بصورت پیری [illegible] ابراهیم آمد و گفت [illegible]
[illegible] بخواب [illegible] گفت ای دشمن خدا [illegible] فرمان حق [illegible]
[illegible] اسمعیل [illegible] گفت ای اسمعیل [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که پدر ترا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] فرمان خداست [illegible] اگر حکم خداست [illegible]
[illegible] ابراهیم [illegible] گفت یا بنیّ انی اری فی المنام انی اذبحک فانظر ماذا تری قال
یا ابت افعل ما تؤمر ستجدنی ان شاء الله من الصابرین
[illegible] ای پسر [illegible] خواب دیدم که ترا ذبح [illegible] اسمعیل گفت ای پدر [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] باشد پس گفت ای پدر [illegible]
[illegible] که موجب [illegible] شود [illegible]
[illegible] فرمان حق [illegible]
[illegible] خلیل گفت که ای پسر [illegible] اسمعیل [illegible]
[illegible] و روی او را بر زمین نهاد و بر سر وی نشست و گفت ای خداوند [illegible]
[illegible] خداوند [illegible] و بعد از آن [illegible]

مستکارمی اگر این ذبح را بجای آوری خشنودی حق است که دل بر تسلیم نهاده‌ام و از جهت غضب حق است بر ما که استغفار کنیم و توبه و بازگشت نمائیم پس
ملائکه و دیگر اشارت کردند که خداوند این تعبیر را روی داد ... او را ذبح کنند پس ابراهیم ... وقت کارد بر زمین نهاد
تا ذبح را بپذیرد آنگاه کارد بر گلوی او کشید تا چند نوبت کارد برگشت و فرمان ... خلیل کارد را نوبت دیگر تیز کرد و ... گلوی
وی کشید نبرید آنگاه ندا از غیب آمد که یا ابراهیم قد صدقت الرؤیا یعنی ای ابراهیم خواب خود را راست کردی ...
... را بگیر و ذبح کن که فدای اوست ... از کوه ... آورده و این قوچ ... در بهشت ...
بود گفته‌اند قوچی بود که هابیل بجهت قربان آورده بود و حق تعالی قربان وی را قبول نمود تا این وقت باز در بهشت
چرا میکرد پس خلیل الرحمن پسر را ماند و قوچ را نزد یک جمره اولی گرفت و هفت سنگ بجانب وی انداخت تا از جا بجای ...
پس از آنجا وی را نزد جمره وسطی دریافت هفت سنگ دیگر بر وی انداخت ... جمره دیگر رفت و آنجا ... فرو ذبح نمود
و بعضی گفته‌اند که بمنحر آورد و قوچ را نحر کرد و عبدالله عباس گفته بخدا که نفس من بید قدرت اوست که ...
اسلام را دیده آورده حال آنکه سر آن قوچ با دو شاخ او بر ناودان خانه کعبه آویخته است خشک شده من آثار
الرؤیا گویند پیوسته فخر پیغمبر علیه السلام این بوده که انا ابن الذبیحین یعنی من پسر دو ذبیحم گویند عبدالمطلب جد پیغمبر
حضرت ... نذر کرده بود که اگر ... شود یکی را در راه خدا قربان سازد و ...
اگر شنیده بود که در قدیم چاه زمزم بوده در مکه نذر کرده بود که اگر چاه زمزم از دست من کشوده شود یک پسر خود را
در راه خدا قربان سازد پس در عالم خواب چاه زمزم را باو نمودند ... که ذکر شده و نذری که کرده بود از یاد او رفت
قومی ... شبی ... در عالم خواب بنمودند که نذر خود وفا کن و یک پسر خود را در راه ما قربان کن و این خواب
سه شب متعاقب دید گفت که عزیزترین فرزندان او بح کن چون عبدالله از همه خردتر و عزیزتر بود قصد او کرد
پس او را بمذبح آورده دست و پا بست که قربان کند قوم را خبر شده جمع آمدند و او را از آن کار منع
پس از گفتگوی بسیار قرار برین شد که نزد فلان کاهن رفته قضیه را باو در میان نهند چون چنین کردند کاهن ...
گفت ... گفت ده شتر ... قرعه بنام عبدالله و شتران زده باشید و ده ده زیاده میکرده باشید تا آنکه بنام ...
برآید چنان کردند چون به صد شتر رسید قرعه بنام شتران افتاد قوم خوشوقت شدند و شتران را قربان کردند در راه
خدا من آثار ... صاحب شواهد النبوه آورده که بخت النصر بعد از قتل ... اسیر کردن بنی اسرائیل شبی خوابی
دید ... خواب را فراموش کرد ساحران و کاهنان را طلب نمود و تعبیر خواب خود را از ایشان پرسید ایشان گفتند
اگر ملک خواب خود را بگوید ما از عهده تعبیر برآییم بخت النصر غضبناک شده گفت من شما را از برای این روز ...
میکردم اگر سه روز دیگر خواب مرا با تعبیر نگوئید همه را بقتل رسانم این خبر در میان مردم شهرت کرد حضرت دانیال در آن وقت
در حبس بود بزندان بان گفت اگر مرا نزد پادشاه بری من تعبیر خواب او را بگویم پس صاحب حبس بخت النصر را خبر کرد

از انحال

و از انحال حضرت دانیال اطلاع ... پیش وی آمده ... او را سجده نکرد بخت النصر مردم خود را از پیش خود دور کرده با دانیال
گفت که مرا چرا سجده نکردی گفت مرا خداوندیست که مرا علم تعبیر او داده بشرط آنکه غیر او را سجده نکنم و گرنه آن علم از من بازستاند و از عهده
خواب تو نتوانم برآمد و مرا ... دانستم که ترک سجده من ... آسان تر خواهد بود ... پس ترک سجده کردم
هم از برای تو و هم از برای خود بخت النصر گفت هرگز پیش من از تو کسی راستگوتر نخواهد بود که بعهد خدای خود وفا کردی
... بعد از آن گفت خواب مرا ... بیان کن گفت ای
صنم بزرگی دیدی که طرف اعلای آن از زر بود و میان وی از نقره و پائین وی از مس و ساقهای وی از آهن و قدمهای وی
از سفال ... آنکه تو در وی می‌نگریستی و از خوبی وی در شگفت می‌آمدی ناگاه از آسمان سنگی فرود آمد و بر سر
وی آمد و وی را کوفت چنانکه گوئی آرد شد و زر و نقره و آهن و برنج و غیره بهم چنان در آمیخت که اگر همه انس و جن
جمع شوند از آن هم جدا ... نتوانند و بر آن سنگ که از آسمان آمده بود نظر کردی دیدی که ساعت بساعت می‌بالید
و بزرگ میشد تا همه روی زمین را فرو گرفت پس چنان شد که غیر آسمان و زمین ... آن سنگ چیزی نمیدیدی بخت النصر
گفت راست گفتی خواب من این بود والحال تعبیر آن بگوی دانیال گفت صنم امم مختلفه است زر این امتی که تو در آنی و نقره
پسر تو ... اهل روم اند و آهن اهل فارس و سفال ... که پادشاه روم و فارس شوند ...
سنگ که صنم را ... دینی است که در آخر الزمان پیدا شود و پیغمبری از عرب برانگیزانند که همه دینها را باطل کند
و همه روی زمین را فرو گیرد من آثار الرؤیا آورده‌اند که جریر ... گوی بوده است و هزل او ...
بسیار کرده‌اند گویند وقتی که در شکم مادر بوده مادر او در خواب دید که ریسمانی از موی سیاه زاده و آن
ریسمان بجهد در گلوی مردم و در گلوی هر که بجهد او را خفه کرده ... که بسیار مردم مرده‌اند چون بیدار شد سر
این خواب نزد معبر ... رفت و تعبیر ... که از شکم تو کودک شاعری برآید که ...
... مردم را چون ... جریر نام کرد و جریر در لغت ریسمان را گویند ابوالفرج اصفهانی از
کتاب اغانی نقل میکند که شخصی نزد جریر آمد ... شعر و شاعری با هزل ... جریر گفت ای عزیز ...
... آسان شود ... بر تو ... پس جریر ...
در خانه خود برد و ... شیر ...
... آواز داد ...
... جریر گفت این مرد را که می‌بینی پدر منست ... شاعر است گویند جریر
و فرزدق نزد هشام بن عبدالملک ... بر شتر سوار ... قطعه ... در مذمت شتر ...
... قطعه خود ... فرزدق ... آن قطعه ... هیچ تفاوت نداشت ...

تعبیر این که شیطان را دید گفت گویند روزی جریر در خدمت عبدالملک شعر می‌خواند و اکابر تمام پیش عبدالملک گرد آمده بودند و در نشست
گفت جریر [illegible] که کس شعر مدح کند بدیه که با منطق تو فایق شد والا سکوت کن پس گفت جریر را در تو [illegible]
[illegible] و نیک از انتهای کلاب شعر جریر گفت یا امیرالمؤمنین اگر او این شعر بشنود [illegible]
بجریر داد و جریر گفت یا امیرالمؤمنین من مردی فقیرم [illegible] آدم از جای بیارم که شتران [illegible] در وطن کند عبدالملک
غلام دیگر با او داد مصحفی پر از زر در پیش عبدالملک بود و [illegible] آن مصحف [illegible] جریر گفت یا امیرالمؤمنین این
[illegible] خوردن می‌باید [illegible] شتران خلیفه بخندید هر دو را با او داد گویند چون خبر فوت فرزدق بجریر
بگریست و گفت بدانید که بعد از این جریر را حیات اندک باشد چرا که هر یک از ما مشغول امری بودیم من از هجو او و او در [illegible]
و دوستی و دشمنی [illegible] که اندک مدتی بمیرد پس در همان سال جریر بمرد و اکثر گویند در میانه جریر و فرزدق [illegible]
[illegible] من آثار الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت چنان بخواب دیدم که [illegible]
ابن سیرین گفت تعبیر خواب تو آنست که بعد از سی و چهار [illegible] و چنان شد که آن مرد هلاک شد پس از آن
که این تعبیر چگونه بود [illegible] گفت دیک در لغت عرب [illegible] باشد عدد او سی و چهار باشد مراد [illegible]
آمد من آثار الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت چنان بخواب دیدم که دنیا و آخرت از دست من [illegible]
گفت [illegible] بعد از لحظه شخصی [illegible] آمد و گفت خواب دیدم که دنیا و آخرت بدست من آمده [illegible]
مصحفی گم کرده و او برده چنان بود اتفاقاً مصحف گرفته بصاحبش داد من آثار الرؤیا گویند ابن سیرین را آن
رتبه از آن جهت پیدا شد که در اوایل جوانی بتجارت مشغول بود و جوانی بود در غایت حسن و جمال و [illegible]
دختری [illegible] نظر بر او افتاد و فریفته او شد بهانه متاع خریدن او را بمنزل خود برد و از هر دری که [illegible]
تا آنکه با دختر در خلوت نشست دختر با او بسخن آمد و گفت مطلب از این طلب متاع خریدن نبود [illegible]
دیدم و عاشق تو شدم کام من برآر ابن سیرین در کار خود درمانده شد هر چند ابا نمود و معذرت خواست [illegible]
نیفتاد و او را تقبیل شدید نمود آخر گفت بقضای حاجت احتیاج دارم در بیت الخلا رفته سر و پای خود را [illegible]
ساخت چون او را با نجاست دیدند از او نفرت کردند و راندند پس همان شب در خواب دید که [illegible] با و گفت
که چون تو از ترس خدا این عمل کردی ما رتبه یوسف صدیق را بتو ارزانی داشتیم و کار او بمرتبه رسید که [illegible]
من آثار الرؤیا روزی شخصی نزد او آمد و گفت چنان بخواب دیدم که قلاده از جواهر بر گردن سگی بستم گفت تعبیر
چنانست که حکمت کسی را تعلیم کرده که اهل آن نبوده من آثار الرؤیا شخصی گفت من چنان بخواب دیدم که زیت در میان
زیتون [illegible] گفت کنیزکی داری [illegible] گفت تفحص احوال او کن که [illegible] من آثار الرؤیا ابن سیرین [illegible]
روزی شخصی نزد او آمد گفت چنان بخواب دیدم که [illegible] که دو سوراخ دارد و آب میخوردم یکی آب تلخ و یکی آب شیرین [illegible]

کرزم

گفت شرم دار که با خواهر خود مجامعت نمائی مرد قبول نموده توبه کرد من آثار الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت که چنان بخواب
دیدم که شخصی را هر دو دست بریدند و مردی دیگر را بردار کردند گفت امروز امیر این شهر را معزول کنند و دیگری را بجای او
منصوب سازند اتفاقاً چنان شد که گفته بود من آثار الرؤیا مردی پیش ابن سیرین آمد که چنان بخواب دیدم که [illegible]
[illegible] گفت آماده باش که [illegible] نزدیک رسیده و در آن چند روز آن مرد بمرد من آثار الرؤیا ابوخالد گوید نزد ابن
سیرین نشسته بودم که مردی آمد و گفت که خواب چنین دیدم که [illegible] در آستین دارم و [illegible] از آستین [illegible]
[illegible] و در جادو [illegible] گفت خانه تو کجاست گفت در فلان جا گفت اینجا بنشین و خود [illegible]
[illegible] رفت و گفت که شخصی خوابی چنین دیده و تعبیرش اینست که [illegible] در خانه خود دارد چون تحقیق [illegible]
[illegible] قریب به پنجاه کس را کشته بود از جادو خانه اش برآوردند مردم آفرین کردند بر ابن سیرین من آثار الرؤیا
مردی نزد ابن سیرین آمد گفت چنان بخواب دیدم که قدحی پر آب در دست دارم قدح شکسته شد و آب [illegible]
گفت زن داری گفت آری گفت حامله است گفت آری گفت زن بمیرد و بچه بماند و چنان شد که در آن چند روز
زن وضع حمل نمود و خود بمرد من آثار الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت چنان بخواب دیدم که [illegible]
[illegible] گفت تعبیر آنست که [illegible] برادر خود [illegible]
[illegible] و همچنان بود و چون تحقیق کردند من آثار الرؤیا زنی نزد ابن سیرین آمد و گفت چنان بخواب دیدم که [illegible]
[illegible] در شکم شوهرم در آورده است [illegible] از شکم او بیرون می‌آورد ابن سیرین گفت اگر راست میگوئی
[illegible] دکان شوهرت می‌آید و سیصد و شانزده درم ببرد اتفاقاً همان شب دزد [illegible]
[illegible] غلامی بود زنگی او را گرفتند [illegible] آن مبلغ را بداد پس ابن سیرین را گفتند
این تعبیر از کجا کردی گفت سنور در تعبیر دزد باشد و شکم خزانه باشد و خوردن بردن باشد [illegible]
[illegible] که گفتم آن را از حساب جمل استخراج کردم که مجموع حروف سنور است مردمان تعجب کردند و گفتند این حکم [illegible]
[illegible] من آثار الرؤیا شخصی چنان بخواب دید که [illegible]
[illegible] خواب دید باز نزد معبر رفت معبر گفت [illegible]
[illegible] گفت هر دو خواب یک صورت است و در تعبیر این چه اختلاف گفت اختلاف در فصل است [illegible]
[illegible] خواب دیده بودی [illegible] فصل بهار است [illegible] من آثار الرؤیا شخصی بخواب دید که او را
خصی کردند [illegible] در خدمت معبران [illegible] یکی گفت نسل او بر طرف شود و دیگری گفت [illegible] و دیگری گفت
[illegible] و دیگری گفت زن را طلاق دهد و دیگری گفت در مال او نقصان شود پس از چند روز
زن را طلاق داد [illegible] و عزم سفر کرد و در کشتی نشست باد مخالف برخاست کشتی غرق گشت و در میان [illegible]

او را ماهی بخورد و همچنان شد که معبر گفته بود **من الرؤیا** مردی در ماه رمضان پیش ابن سیرین آمد و گفت که در خواب چنان دیدم
که افواه مردان و فرج زنان را مهر میکنم و در دست من انگشتری است گفت مگر تو مؤذنی گفت آری مؤذن مسجدم گفت از خواب
و پیش از وقت بانگ نماز میکنی که در رمضان از اکل و شرب و جماع بیاسایند زنهار بوقت بانگ بگوی مرد توبه کرد و تایب شد و رفت
من الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت مردی را در خواب دیدم که بر دو ساق او موی بسیار دارد گفت از این شخص
بسیار باند و در بحق بمیرد آن شخص گفت این خواب در حق تو دیده‌ام ابن سیرین گفت اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیهِ راجِعون
رَضینا بِقَضاءِ اللهِ تعالی وَحُکمِه گویند ابن سیرین در آن بحق بود که مرد و چهل هزار درم از وی قرض
جمع شد و قرض او را ادا کردند و گفته‌اند که این مرد بمیرد و قرض او را ادا نمایند **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمد و
چنان بخواب دیدم که مرغی از مسجد جامع فرود آمد و سنگ میخورد گفت اگر راست میگوئی حسن بصری بمیرد و اتفاقا چنان شد که
از در مسجد جمیع مردم بر سر جنازه حسن جمع شدند و یک کس نماز جمعه را در نیافت **من الرؤیا** شخصی نزد ابن سیرین آمد
گفت چنان بخواب دیدم که مرغی بر درختی نشسته و شکوفه‌های آن را بخورد و پس بپرید و بآسمان رفت گفت تعبیر چنان است که
علما را فوت آن سال بود و چنان بود که در آن سال حسن بصری و محمد بن سیرین برفتند **من الرؤیا** حسن بصری معتقد ابن سیرین نبود
و اکثر انکار سخنان او میکرد و شبی چنین بخواب دید که برهنه بر بالای خاکدانی ایستاده و یکی از شاگردان خود را گفت
که نزد ابن سیرین رو و بشنو که چه میگوید در تعبیر این خواب آن شاگرد آمد و خواب را بنسبت بخود داده نقل کرد ابن سیرین
گفت تو صاحب این خواب نیستی این خواب را حسن بصری دیده و آن خاکدان دنیاست که او از وی برهنه است حسن چون
شنید از آن پس معتقد ابن سیرین شد **من الرؤیا** کنیزک سعید بن المسیب بخواب چنان دید که موسی علیه السلام در شام ظاهر
شده است و در دست وی عصای اوست و بر آب میرود چون آن خواب از وی سعید شنید گفت اگر راست
میگوئی عبدالملک بمرد گفتند این تعبیر بچه دلیل کردی گفت آن دلیل که موسی از برای جباران نازل شده بود و الحال در شام
جباری نیست سوای عبدالملک مروان اتفاقا چنانکه او گفته بود چنان شد هم در آن چند روز عبدالملک بمرد **من الرؤیا**
شخصی نزد ابن سیرین آمد که چنان در خواب دیدم که سوره اذا جاء نصر الله میخوانم گفت که اجل تو نزدیک رسیده است
تو این تعبیر از چه خبر میگوئی گفت از آن سبب که سوره‌ای که آخر نزول کرد اذا جاء نصر الله بود همچنان شد که او گفته بود **من**
الرؤیا شخصی نزد ابن سیرین آمد که چنان بخواب دیدم که بهر دست من نباتی است از این میخورم و از آن میخورم گفت چنان
مینماید که در میانه دو خواهر جمع کرده‌ای از خدا بترس و دیگر چنین مکن آن شخص قبول کرد و توبه کرد **من الرؤیا** شخصی نزد ابن
سیرین آمد و گفت چنان بخواب دیدم که در نمازم و حلوا میخورم گفت خوردن حلوا حلالست اما در نماز خوردن آن
تعبیر آنست که در وقت صوم زن خود را بوسه کنی از این فعل برگرد مرد قبول کرد و ترک آن گرفت **من الرؤیا**
شخصی نزد ابن سیرین آمد و گفت چنان بخواب دیدم که بانگ نماز میکنم گفت ترا حج نصیب شود لقوله تعالی وَاَذِّن فِی النّاسِ بِالحَجِّ

دیده بود

دیده بود و از نسبت بیان کرد گفت تا بدو زدی کی بدانسته خواب کسی و تعبیر مختلف جهات گفت از آن ایام علما دیدم و در این یک سال
اهل فساد را لاجرم چنانکه گفته بود همچنان پیش آمد **من الرؤیا** آورده‌اند که فیثاغورس از سلاطین حکمای یونان است شبی بخواب دید که
از فلک آواز میآید که فرد افلاطون موضوع کند تا سری از اسرار حکمت بر تو منکشف گردد چون بیدار شد حکیم آن را
پیش آهنگران شهر افتاد که آهن را بر یکدیگر میزدند و از مصادمت آن آهن و جرم آن صوتی بیرون میآمد
با خود گفت همانا که تعبیر این خواب از اینجا بیرون آید و آن اصوات را ضبط کرد و ارکان آن را هم ترتیب او
سوی سبب او رو داد و گرفت و نغمات همان اصول بزد و آوازی از آن بر آمد لیکن چون موی بر یک ضعیف بود
آن را از قوتی نداشت موی را با بریشم بدل کرد و آن ابریشم را بچوبی بست و بنواخت همچنان قوتی نداشت روزها
در فکر بود و ترتیب آن نرسیده است تا آنکه روزی بر لب دریا گذشت کاسه سنگ پشتی دید که افتاده و باد در تجاویف
آن میوزد و صوتی از آنجا بیرون میآید حکیم آن کاسه را برگرفت و ابریشم بر آن بست و فکر ساختن دسته آن میکرد
روزی دهقانی برسید دهقان دست بر سر نهاد و حکیم بر مثال آن دسته بربط تراشید و بعد و طلبات
رابعه که در جبلت خلقت انسان محسوس است چهار تار بر وی بست صدای زیر که آهنگ سازند از دست
آتش نهاد و چهار را بس صوت دوم را بر مزاج آب نهاد و رود طبع چهارم را بر مزاج خاک نهاد و بر آن
موافق مزاج انسانی گشت و میلی که مزاج انسان را باستماع بربط است بواسطه آنست چون از این صنعت لطیف
پرداخت فکر در تقسیم و ترتیب اصوات گماشت و از آن هفت پرده منقسم گردانید بعدد کواکب سبعه سیاره
و آن اصوات را با یکدیگر بست و او در بربط زد و از آن بربط نام نهاد چون در گوشه بر باطلی این کار کرد و بر باطن
گروه حکما این را غذای روح نامند گویند اول پرده که تخریج کردند نوای حجاز که بود و تخریج وی ... اما زاید است پرده
دیگر را بطالع مشتری تخریج کردند و آن را بوسلیک نام کردند گویند بوسلیک غلام ترکی بود از آن ... و ...
... این پرده لاجرم این پرده را بنام او خوانند و پرده دیگر را بنام مریخ تخریج کردند و آن را ... نام کردند
اصوات بسیار در این پرده راست میآید و پرده عراق را بر طالع آفتاب نهادند و بعد از آن پرده ... را بطالع
زهره نهادند و بعد از آن پرده زیرافکن را بر طالع عطارد بساختند و آنگاه پرده رهاوی را بر طالع قمر ساختند و ...
... در ولایت روم صاحب این پرده را ... رسیده بود و این در فکر بود چون تمام کرد طلوع صبح شد
... این پرده را بنام ... خواند **باب پنجاه و هشتم گفته‌اند در ذکر خواب بحور** و آثار قدرت خالق
ظلمات و نور که ... مشهور ... نگارند ... مبالغه ... که هر
... قدرت ... خاک ... آنچه ...
... که هر جزء آن از زیادات و نقصانات آن از جمله تشکلات ... کواکب که بر سطح آن ... اتصالات کواکب

باشد و حصول بخار از میان شده عظیم دارد و سیحان آب به بخار بسیار انتقال اغلاط است و بدین آن که ماهیت آب جزء زمین است که در
قعور دریا مسکن‌ها و غارها می‌باشد چون باد در برابر آن دریا رسد و اشراق خود در آن افکند شعاع او بر آن اجزا رسیده و از آنجا
رجعت نموده آب را گرم سازد و چون آب به واسطه حرارت لطافت پیدا کند متخلخل شده مکان وسیع‌تر طلبد بنابراین تموج
آمده متلاطم شود و حالش بر این منوال باشد تا قمر از وسط السماء زایل گردد و الحال این غلیان ساکن شده و انوار آب نقصان
آید و مد و جزر عبارت از این حال باشد اما به اتفاق اکثر و اتقان جوال مسالک و ممالک بحار عظیمه را پنج گفته‌اند در ربع
مسکون بحر الهند و بحر الشام و بحر المغرب و بحر نیطس و بحر طبرستان اما بحر الهند که آن را بحر الصین و بحر الفارس و بحر الیمن
و بحر الحبش نیز گویند طول آن از زمین چین تا اراضی حبشه هزار و هشتصد و شصت و شش فرسخ است و عرضش هفتصد
فرسخ و از این جمله سیصد سی فرسخ شمالیست از خط استوا و باقی در جنوب خط استوا است که داخل اقلیم سوم است
و پنج شعبه از این دریا در میان عالم در آمده و آن را خلیج بربری و خلیج حمیری و خلیج فارس و خلیج سند و خلیج اخضر خوانند و در این دریا
هزار و هفتصد جزیره است و در بعضی از آن جزایر تجار سیر نموده و انواع منافع حاصل کنند و در بعضی دیگر بجهت آنکه [illegible] طرق مستور شده
اما بحر الشام که آن را بحر روم و بحر افریقیه و بحر [illegible] نیز خوانند طولش از مغرب به مشرق هزار و ششصد فرسخ و عرضش [illegible] گاه
می‌شود و سیصد فرسخ است و دو شعبه از این دریا میان اقالیم سبعه در آمده یکی را خلیج اردلش گویند و دیگری
خلیج یونان و در این بحر دویست و شصت و دو جزیره معمور است که تجار را بدانجا رسیده‌اند و بعضی جزایر
دیگر دارد که کسی بدانجا نتوانند رفت اما بحر المغرب که آن را دریای اندلس و بحر طنجه و بحر الاسود و بحر الاکبر نیز گویند
ابتدائش از اقصای جنوب از برابر زمین [illegible] است و برجه و سوس [illegible] اندلس قریب [illegible]
جاری بود و بر اراضی غیر مسلوک عبور کند تا به بحر اعظم منتهی شود و در نهایة الادراک مذکور است که بحر [illegible]
این دریاست و سفاین و مراکب تجار به سبب شدت تلاطم امواج و کثرت ظلمت در این بحر جریان نتوانند کرد و اکثر
ترتیب و سواحل این بحر رسیده‌اند که [illegible] صاحب عجایب البحار گوید که در این بحر صومعتست که آن را مجمع البحرین
گویند و آن محلی باشد که بحر هند بدین دریا پیوندد و در آنجا مناره ساخته‌اند از حجر خالص که صد گز باشد ارتفاعش و در
حوالی آن جزیره‌ایست به غایت معمور و آب این دو دریا به شکل غریبی متصل می‌شود چنانچه از هنگام طلوع آفتاب
تا وقتی که زوال می‌شود بحر مغرب بالا می‌رود و شورش دارد و از زوال تا غروب حال بر عکس باشد و دو شعبه از این بحر در
معموره ارض آمده یکی را خلیج اندلس و دیگری را خلیج طنجه خوانند و بنابر عدم جریان سفاین حال جزایر آن معلوم نیست
اما بحر نیطس که آن را بحر [illegible] نیز خوانند و بحر الروس نیز گویند از عقب قسطنطنیه جاری بود و به زمین روس و [illegible]
منتهی شود و بنای قسطنطنیه بر این بحر واقعست و طول این دریا به قول صاحب نهایة الادراک چهار صد و سی و سه فرسخ
و در این بحر فواید بسیار است که در آن مواضع اکثر حیوانات غریبة الاشکال عجیبة الصور باشند و از آن جزایر [illegible]

منافع

منافع بسیار یابند و از این بحر دو شعبه به اقلیم سبعه در آید یکی قرب بحر بریه سوران و دیگری که آن را خلیج فرنگ گویند اما بحر طبرستان
که آن را دریای گیلان و بحر گرگان و دریای باب الابواب و بحر خزر و دریای آبسکون نیز خوانند طول این دریا از مشرق به مغرب
دویست و شصت فرسخ است و عرضش دویست فرسخ و این دریا را آبسکون از آن نامند که بطرف دیلم و طبرستان
و باب الابواب و شروان و بلاد خزر می‌گذرد و به آبسکون منتهی می‌شود [illegible] و بعضی برخلاف این خط آمده چنانکه
ششصد فرسخ و هزار فرسخ طول و عرض این بحر را یاد کرده‌اند و ایشان گویند که رنگ آب این دریا به خط عظیم دارد
چه پیوسته در تلاطم باشد و در این دریا مد و جزر وقوع نیابد و در این بحر هفت جزیره دارد و از آن جزیره [illegible]
اسباب حاصل شود اما بحر صغار و خلیجات و بحیرات و بطایح در ربع مسکون بسیار است و از آن جمله بر ذکر بعضی که
بر بعد غرابت اشتمال دارند اختصار نموده بحر بربر از جمله خلیجات دریای هند است و آن را بحر زنج [illegible] طول آن
صد و شصت فرسخ و عرضش سی و پنج فرسخ و کف این دریا برخلاف بحار دیگر انعقاد یابد و از آنجا باطراف
برند و جهت تصفیه و طراوت رخسار استعمال کنند و از جزایر این دریا صندل و آبنوس [illegible] عنبر [illegible]
آن بحر حاصل شوند و بحر فارس این دریا را بحر البصره و بحر عمان و بحر الهند نیز گویند و دریای کثیر المنافعت و اکثر
مراکب و سفاین از آنجا به سلامت برآیند زیرا که خطرات آن از سایر بحار کمتر باشد و در اکثر جزایر او درر و لآلی برآرند طول آن
چهار صد و شصت فرسخ و عرضش صد و هشتاد فرسخ است بعضی از جزایر غریبه این بحر که جای خوبند گور خوانند
بحر الشمال دریاییست در زیر قطب شمالی و قعر آن غیر معلوم و چون کشتی در وی افکند اضطراب غالب کند و امواجش
متلاطم گردد و به جهت تجار از کوهش تقاعد ورزند و گویند که مردم آبی در این دریا بسیار باشند بحر السحاب
دریاییست در ولایت [illegible] پیوسته رخسار و بخاری بر بالای آن بحر ایستاده و از این جهت آن بحر را
بحر السحاب نام کرده‌اند و اعتقاد [illegible] آنست که حضرت آدم در این دریا بوده است بحر [illegible]
در حدود آذربایجانست و در میان آن بحیره در قدیم الایام دیری عظیم بوده و چنین گویند که از این بحیره ماهی
طریح به آفاق برند و نباتات لذیذ است [illegible] بحیره [illegible] در زمین مصر است متصل به دریای روم
و یک شعبه از رود نیل در آن ریزد و در این بحیره ماهیست که خوردن او ادراک را افزاید و هم در این بحیره ماهی دیگر است
که چون بخورند خوابهای پریشان بینند و فرحناک از خواب در آیند بحر [illegible] در حدود [illegible] و نهایت
بعید العمق آورده‌اند که یکی از حکام آن دیار خواست که عمق آن بحیره را معلوم کند در کشتی نشسته بمیان آن دریا
رفت و سنگی بر سر طناب بسته در آب گذاشت چون به قعر نرسید ریسمان دیگر اضافه کرد تا درازی طناب به چهار
هزار گز رسید [illegible] طناب گران شده و بر بالای اهل کشتی [illegible] و فرمود که سنگ آسیایی بر سر طناب [illegible]
[illegible] مرغی [illegible] آن سنگ [illegible] و طناب [illegible] بحیره نرسید [illegible]

بحیرهٔ عنجره دریاچه ایست در حدود شروان و در حوالی آن صوری از سنگ کشیده‌اند و بغایت عمیق است یک طرف آب این دریاچه
بغایت سیاه است چون خاک را بآن آب سیاه و گل سازند و در آفتاب نهند سنگ گردد و چنین گویند که یکی از ملوک خواست
که عمق آن را بیابد چهارده هزار گز ریسمان فرو گذاشت و بجایی نرسید آب آن بحیره چنان روشن است که با وجود
آن همه عمق قعرش چنان نماید که گویا سه چهار گز عمق دارد بحیرهٔ افلاط دریاچه ایست نزدیک بآن بلده و گویند که
در سالی دو ماه ماهی در وی باشد و بغیر آن [illegible] نبود و کس سبب این را ندانسته بحیرهٔ حیردان در حدود مغرب است
و بغایت بعید العمق است و در یکی از کتب بنظر در آمده که کعب الاحبار از حضرت خضر علیه السلام روایت کند که شخصی
در زمان نوح درین دریا فرو رفت و تا اکنون بقعر آن نرسیده و گویند هیچ بحر خطرناکتر ازین بحر نبود از شخصی
که راکب این بحر بود پرسیده‌اند که از غرایب درین بحر چه دیدی گفت سلامة نفسی اعجب ما رأیت البحر المحیط
اعظم بحور است میان عرض و طول و عمق او از حیز قیاس و وهم بیرون است و آنچه میر خسرو دهلوی در سکندرنامه
از رفتن سکندر در بحر محیط یاد کرده برتر از پایهٔ عقل نورانی اساس گشت چنانچه هم اندرین نسخه شمه‌ای از آن گفته شد
در جای خود و محیط را ازان سبب محیط گفته‌اند که عنصر خاکی را احاطه کرده و بحور سبعه را باصطلاح اهل [illegible]
اسمی محیط نامند چنانچه در صور اقالیم نامیده‌اند و شرح عظمت محیط از حد و قیاس بیرون است اندر کتاب
عجایب الدنیا آمده که سکندر را عزم سیر محیط شد کشتیها ترتیب نمود و مایحتاج سه ساله اندر وی آماده کرده
داخل خط محیط شد و مدت یکسال کشتی می‌راند و هیچ واقف اسرار آن بحر نشد چون قصد مراجعت کرد ناگاه کشتی
دیگر از آن طرف بنظر آمد که جمعی اندران کشتی بودند که هیچکس زبان ایشان را نمی‌فهمید تا که بعد چند پسر از ایشان زنی هم
آوردند و او را بشوهر دادند و ازان زن و مرد فرزندی آمد بعد ازان که بحد فراست رسید و زبان والدین را
آموخته بود گفتند که از مادر خود احوال ملک وی را سوال کن پس آن فرزند از مادر خود تحقیق کرد و آنچه گفتند
مادر در جواب او گفت که ما را در ملک خود پادشاهی بود که او را نیز سکندر نام بود و ممالک روی زمین را
بدست آورده بود و میخواست بداند که دیگر ملکی هست برابر ملک وی مدت چند سال ما را در بحر محیط سرگردان
کرده و ما نیز تسلیم و رضا [illegible] بجایی نرسیده و ملکی ندیده تا آنکه بعد از چند سال کشتی این سکندر رسیدیم و من [illegible]
این عالم افتاده‌ام [illegible] که ملک سکندر را [illegible] است یا ملک سکندر شما [illegible] که ملک پادشاه
ما صد برابر ملک پادشاه شماست نظم گفتا ازین ملک ملک مثل است :. شاه را آنچنانکه در دست است :.
و [illegible] نقل کرده که چون بطلمیوس [illegible] در انجا یاد کرده نظم که از ان [illegible] است :. [illegible] ربع مسکون
ارضی هست :. لیک یکسال راه بیش و کم است :. گر چه اندر کتاب مسطور است فی غرایب البحر اندر کتاب
عجایب الدنیا آمده که شخصی بود که او را عوض [illegible] کار او صیادی بود روزی آدم آبی را صید کرده با خود بشهر

آورده بود

آورد و بعد از چند گاه او را [illegible] اگر دوانند و بیمار شد که [illegible] و [illegible] آموخت [illegible] و بغایت آن [illegible] کشت
و جمیع علوم [illegible] مبسوط نمود و دانشمندترین مردم آن دور شد بمرتبه که اکثر مردم خود آن زمان محتاج صحبت او بودند و [illegible] بهره
میشدند چون احوال [illegible] او را گفتند که احوال مردم آبی [illegible] سوال کردند [illegible]
پدر [illegible] او که از مردم آبی تا مردم خشکی تفاوت بسیار است که آدم آبی دم دارد و [illegible] ندارد و آدم خشکی
دارد و دم ندارد [illegible] آدم خشکی را دم [illegible] آدم بحری را دم ازپس پیوسته [illegible] کرد
بمضمون این بیت نظم آدمی زاده را که شکل کوست :. دم او از چه روست کان با روست فی غرایب البحر
گویند [illegible] جانوری است که او را [illegible] نامند و او [illegible] و آدمی [illegible] محبت دارد و چون
کشتی را در بحر بیند [illegible] اهل کشتی میرود و اهل کشتی [illegible] چون او را بینند خاطر جمع دارند [illegible]
نشسته [illegible] در بحر این مرغ بر آب نشیند و فریاد کند مردم دانسته فکر خود کنند اندر رساله که میرزا ابراهیم
اصفهانی تحقیق لغات فرس کند آمده که [illegible] کلمه دریایی است که کشتی در و کار کند مگر [illegible] و باد
بوقت غروب ساکن شود فی غرایب البحر اندر شجرهٔ الهیه آمده که [illegible] جانوریست در بحر مغرب و [illegible]
در اکثر بحار می‌باشد و از سر تا ناف بآدمی شباهت دارد و از ناف بزیر بماهی شباهت دارد و ازین
جانور نغمات شور انگیز سر میزند مطابق اصول موسیقی چنانچه هر کس شنود [illegible] که در حوالی او [illegible] که بشنود
بیهوش شود از شوق اگر حیوانی [illegible] در خروش [illegible] بیهوش ماند فی غرایب البحر تمساح ای نهنگ
بعضی از صور [illegible] بصورت [illegible] گفته‌اند و بعضی [illegible] کرده‌اند [illegible] فراخ دارد
در نیمهٔ بالا چهل دندان دارد و در نیمهٔ شیب سی و شش دندان دارد و چهار دست و پا دارد و طولش مثل [illegible]
گز [illegible] در دهانش [illegible] و ازین [illegible] دارد و اکثر [illegible] دهن گشاده می‌خسبد [illegible]
بسیار در دهان او جمع میشوند بجهت کرم [illegible] در [illegible] راسو چون [illegible] فرو رود و احشایش را
شکافته بر آید و گویند این نوع جانور در بحر نیل بسیار است و بعضی گفته‌اند نهنگ بحر [illegible] دیگر [illegible]
مردم را برد و بر خود کشد و ازین سبب با اهل مصر آزار داشتند حکیمی این را علاج کرد چنانکه [illegible] زیر
ولایات مصر قدرت ندارد که این عمل کند اما گویند نهنگ [illegible] قدرت ندارد و دیگر بر سایر حیوانات تسلط
دارد فی غرایب البحر اندر شجرهٔ الهیه مسطور است که [illegible] نام جانوریست بحری که آدمی را دوست [illegible]
[illegible] الشیخ ابو علی [illegible] آورده که این [illegible] می‌شود اگر [illegible] کشتی شکسته شود و مردم را زنده
بر دوش گرفته [illegible] رساند و گاه باشد که مرده را نیز بکنار رساند و چنان [illegible] که از بحر
کشتی [illegible]

اتفاق است آن موج تنها در حالت صیحه شود و شور و آوازی بر آید **فی غرایب البحر** از عجایب المخلوقات آمده که جنوانی از بحر هند بر می آید
کو آتشی از دهن بیرون می ریزد که هوای برای کاه از آن روشن می‌شود و می‌سوزد **فی غرایب البحر** اندر مسالک الممالک آمده که در بحر هند ماهیست
که طولش صد گز باشد و در اندرونش ماهیست و در درون او ماهی دیگر و همچنین تا ده ماهی ایضا گویند که در بحر هند
سنگ پشت می باشد که دورش صد گز باشد و هزار بیضه در اندرونش بود **فی غرایب البحر** هم اندر مسالک الممالک آمده
که طولش ماهیست که از دریا بر کنار آید بحر هند نیست چون کشتی آنجا رسد سنگ بر او زنند تا او را
دانسته اند چون پیدا شود هلهله و صیحه از کشتی در آویزند تا جانب دیگر برود تا طولش **فی غرایب البحر** گویند در عادت است
که از سردی شوران موست در ساحل هر که چون پست بدو رسد از غایت سردی بمیرد و مردم موش از آن
ماهی اگر بند چندان دویده گرم خورند که زیاده از حد و شهوار البته تحیه تا در سر دی و این باشد گوشت او را خوا
سیار است از جمله اگر دشمن خورد در وقت ساعت اگر بروص خورد صحت یابد **فی غرایب البحر**
در باب بوقلمون اخبار مختلف وارد شده یکی آنکه گویند حیوانیست که در بحر اخضر می باشد و اکثر در بحر گفته اند اورا
ساحل مثل بیضه میاید و از آن دیبای ترتیب میدهند و در کمال لطافت که هر لحظه بهزار رنگ نماید و از آن
مانند و جامه از آن بهزار دینار فروشند و این قسم جامه کم بدست افتد و اکثر را اعتقاد آنست که قسمی از کرباس
می باشد که بچند رنگ بوقلمون نمایند و بعضی مرغی نیز گفته اند **فی غرایب البحر** ایضا نوعی دیگر در باب
بوقلمون آمده چنانکه گویند در شهر تنیس جامه بافند که چون خورشید بر آن افتد سنگ که اشیمی از مرجمع مانند
نرم و جامه که از آن کشته پس قیمتی باشد و بهزار دینار یک جامه را از و فروشند و در جایی که این جامه شود
گذارند که این جامه را از آن ملک بر آرند **فی غرایب البحر** قطاس ماهیست در نهایت بزرگی چنانکه از استخوان
پهلویش را منفعت که می باشد پل بکنند و بر در خانه نگذارند **فی غرایب البحر** اندر رساله دستور الوزرا آمده که
در هند چنین چنانکه هر شب مانند خوش صورت خوش آواز از آن آب بر آیند و تا صباح سرود گویند و در
آن کوه بازی کنند چون آفتاب طلوع کند در آن آب فرو آیند و آن آب البحر الاعظم باشد **فی غرایب البحر**
دیگر در باب تمساح آمده که نقاشان ر بر رسته اند نوعی که بیان میشود در بحر جانوریست که او را تمساح
و هیات و میانه ماهی و شکلیست مردم را گرفته بر خود بکشد چنانکه فرو از خورد و بیهوش مانند ازین هم چون
زنده است مردم سوره شود و در اثنای ان زاهدست هر کس سیاه زردی از عقب خود بکشد که تمساح از آن قسم حیوانیست
و شریف پادشاه که از قبل قیصر روم مدت بیست و پنج سال حاکم مصر بود کاتب حروف این از و بنده تحقیق کرد و آن بزرگ
صادق القول است چنین فرمود **فی غرایب** گویند در بحر اخضر ماهیست که او را بوحسین نامند چون کشتی رسد هم او شود با کشتی
بمنزل برساند بکار خود مشغول شود و اگر کشتی غرق شود مردم را بر سر گیرد تا بساحل نجات رساند و این سخن از کسی شنیده شد که

بوحسین

بوحسین را بکنار رسانیده بود **فی غرایب البحر** در عجایب المخلوقات آمده که در بحر مغرب ماهی است که او شیخ الیهود می نامند و شکل
او آدمی و ریش سفید دراز دارد و در شب شنبه از آب بر آید و تا شب یکشنبه بر خشکی بود و هر آزاری که باو رسد بر آن صبر کند و در روز یکشنبه
باب فرو رود و در شب شنبه که از آب بر آید و از این سبب او را شیخ الیهود می نامند که ریش سفید دارد و بر صورت آدمی است و از
آب رود **فی غرایب البحر** گویند در بحر هند ماهیست طایر بصورت مرغ و اکثر در شب در بحر طیران کند و در تاریکی روشنی
کار و اضطراب بر گویند و گوشتش بسیار لذیذ است **فی غرایب البحر** در عجایب الدنیا بحر خزر گوید که در البحر حیوانی است
نهایت بحر عظیم است و عمیق مرتبه که گویند حضرت خضر و موسی اندران بحر فرو رفته خواست که عمق او کند **نظم** صفی ر
چون نهنگ ترسید ⁂ در میانه نوشته یاد دید ⁂ هر وقت ای بنی آدم که یا سری اگر خضر گفت خواهم که قعر این دریا
بدانم گفت که مقصد رسی البته که بوقت طوفان کوهی اندرین بحر افتاد و اکنون تا امروز نرسیده فدا که مستور بقعر نرسیده
و کشتی را هنر های کرده و چهار هزار سال نوشته اند از وقت طوفان تا زمانی که خضر این آرزو کرد و دران بحر فرو رفت
فی غرایب البحر صاحب عجایب الدنیا در باب در یتیم مذکور نموده که تاجری بود و قرب به بحر نیز در هوای کشتی بالا عبور
آشنا بود و هرگاه که تاجر بمنزل فرود آمدی متاعی از آن حضرت بسفر بردی و منافع را باو رسانیدی و وقتی که تاجر حسن
منزل فرود آمده زن مرده بود و دختری از و مانده بود و تاجر همچنان مهمان او شده و بوقت رفتن از و متاعی بجهت
دختر عذر خواست و اظهار افلاس خود نمود که مرا شیء در خور متاعی نیست که تو بدهم تاجر گفت آنچه مقدور باشد
و تا چند مرتبه این مبالغه از طرفین شد آخر دختر گفت مرا از ملک مال عالم گربه ایست که از فرزندی باز او را با خود بزرگ
کرده ام این را با خود ببر پس تاجر آنرا با خود برد تا بمقصد خود رسید و روزی بغواصان داد و پس مرواریدهای نفیس بدست
آورد و بوقت مراجعت بزرگترین غواصان آن گربه را از وطمع کرد چه در ملک ایشان گربه نمی بود و تاجر قصه باز خواست کرد
غواص این سبیل بسیار بگریه رسید اگر ده بود و قبول کرد که یک غوص دیگر بکنیم برای این گربه آنچه بر آید **نظم** از برای گشیم
آن غواص ⁂ تا خویشتن را فکند او بمقاص ⁂ کرد هر سوی جستجوی صدف ⁂ صدفی گشت شاد کیف ⁂ بیک غوصی
الصدف بشکافت ⁂ از درون صدف ستاره تیافت ⁂ آنگاه تاجر گربه را داده و در چنان در بهم امانت نگاه داشت
و روان شد تا بملک مصر رسید و با پادشاه مصر معامله کرد و چون آن گوهر را عرض کرد ملک مصر آنرا طلب نمود و حرف امانت را بر
بیان کرد آخر پادشاه کس فرستاده آن دختر یتیمه را طلب فرموده بنکاح خود در آورد و از آن روز باز نام آن در در یتیم شد
فی غرایب البحر ایضا در باب عنبر چند وجه گفته است گویند عنبر اکثر در بحر عمان می باشد و در بحر زنگ بیشتر می باشد و اعتقاد او آنست
که عنبر از بحر چند گوهر می‌آید و شور شدن دریا او را بر سر می‌آرد و قولی دیگر آنکه دران بحر چشمه ایست و از آن چشمه بر می‌جوشد و قومی
دیگر گفته اند که عنبر از شهد زنبور است چنانکه نحل در کوه‌های بحر عسل مینهد و بکثرت باران سیلها آن شان عسل را بحر می‌آرد و عسل از
آب جدا شود و موم آن کف بر سر آب می‌ایستد و این که خوشبوست بوی کباب از آن عنبر است مانند و صاحب عجایب الدنیا این قول را اتفاق کند

می‌گوید که در آن موضع که عسل شود و گویند که در بیدن اعتقاد دارند و عسل می‌آرد که بدخشان است بیشتر از هر دو که از عنبر خوب باشد

نظم شنیده‌ای که در بدخشانات :: به ز عنبر شمامه نباتات :: خلق املاک و رانک شنیده خوانند و نباتات عسل بیشمار

در حال که عسل شیر خیزد از دو توان عسل و خوش بوی عجب باشد که جامه که از آن باشد چون خرکس شود در آتش افکنند پاکیزه شود و بی‌گنش

آنست که اکثر عنبر تر بر در عجیب نیست چنانکه خود می‌گوید در معنی **نظم** حاصل آنکه عنبر است شب :: گر بر وید ز بحر عجب

ایضا در باب جزیره چند وجه گفته است و آخر بحدیث حضرت نبوی قرار کرده **شعر** آنکه فرمود حضرت نبوی

که خدا را فرشته ایست قوی :: بر نهاده به بهار جو در دنیا :: جز ربا شد بر دل هوا آرد یا **فی غرائب البحر** بحر زنگ بحر

بغایت هولناک و اکثر در شور و عسل است این بحر متصل است به بحر محیط و در میانه بحر محیط و بحر هند می‌باشد و جزایر بسیار

دارد و در آن جزایر عجایب بسیار می‌باشد و جمعی از انسان در جزیره می‌باشند چشم قصیر القامه و گریه منتظر هر سال

جمعی از مرغان که ایشان را غرانیق نامند بجنگ این مردم می‌آیند **نظم** هر سال جمعی از مرغان :: آیند از بهر جنگ

با ایشان :: طایرانند آهنین چنگال :: با گروه از هوا کنند قتال :: نام آن طایران غرانیقست :: جز بیان

از قبیل تحقیق است :: گویند جانوران بحری ایشان بیاشند چنانکه گفته اند زیرکان **نظم** حیوانات آب را

نفس نباشد و لیک هست جگر :: غیر ضفدع که بحری بحریست :: که بجو به بر تواند زیست :: و عسل این حیوانات

آبی را نفس نباشد بنا بر این آواز نیز ندارند و عسل این اکثر جانوران آبی مغز ندارند و گویند اسب آبی زهره

زهره نباشد و شتر مرغ نیز مغز ندارد و از جانوران خشکی مار النفس نباشد **فی غرائب البحر** ذکر کرده‌ام که نهنگ

در بحر است و آب نیل می‌باشد جز درین دو آب نه کافی شوند گر دو بر جمیع جانوران غالب است بواسطه آنکه گرم

در دهن ایشان بسیار می‌افتد هو بسته بر خشکی آن کشود و می‌باشد که مرغان کرم از دهان او بر آرند و از سگ آبی بسیار حذر

از آن جهت که سگ آبی خود را بر گل مالیده بر گذر نهنگ می‌افتد که او را نهنگ نشناسد پس چون فرصت یابد بگلوی نهنگ

در رود و جمیع درون او را فرو رود و نهنگ را هلاک کند و سگ آبی نهنگ را اقلیم و شمنت هم در بحر هند نهایت گردد

مورتا مند لیس چگونه است اما بآدمی و حشت باشد اگر آدمی او را برام گیرد در ما کند و او نیز اگر غوطی ایابد بساحل رود و اگر حیوانات

قصه کشتی کشند او دو نوع آید و اگر جانور بسیار بزرگ باشد و از عهده بر نیاید به جانور را غافل ساخته گوشتش را آید و جانوران

خورد و بدین نوع آدمی را هم در رساند **فی غرائب البحر** در باب اژدها و مار ذکر شده و که اژدهای از زمان نوح مانده در عالم

مانده بود و اهل زمین را آزار می‌رسانید و کار بر مردم خشکه تنگ آورده بود و خداوند غرشانه ملایکه را فرمود که او را در بحر

با موج انداختند و غذای آن مردم شده اما صاحب عجایب الدنیا می‌گوید که او را خداوند عز شانه بسیار عجب آفریده بود چنانکه

بر تن دو بال داشت و دو گوش داشت مثل فیل سری داشت مثل کوهی و بر گردنش خداوند عز شانه را آفریده بود که هر یکی

مثل مناری بود و در بزرگی **نظم** سر هر از جوان سر ثعبان :: اژدری بود ملکه هر یکی از آن :: بحر در اضطراب افتادی :: جو که

نهنگ در

متین و آن اشیاء دی ایضا گویند خالق اشیاء در زمین‌های خیری بزرگ چنانکه دیده چنانکه شرقی دارد که حضرت سلیمان را که کرمت

دیو و پری خواست که یکروز روزی خوران نصیافت کند بعد از مدت چند گاه و کیمیا خورشها را ترتیب داد روزی که

جشن او بود ماهی مدهوش تمام سر از آب بیرون آورد و از حضرت سلیمان روزی خواست سلیمان گفت رخصت چندانکه خواهی از این

نعمتها که چیده بخور پس مدهوش تمام دل همه را خورد و باز از سلیمان روزی خواست سلیمان از آن حال به استغفار گرد و

منفعل شد آن ماهی گفت از درگاه وهاب الارزاق امروز رزق مرا بر تو نوشته بود هر روزی دو بار روزی

من می‌رسید و امروز یکنوبت نیز سیر طعام نشده‌ام پس از این حال هیچ ایچ پیدا شد و از ناهی از خدمت حضرت سلیمان رفت

تفسیری روایت میکند که حضرت موسی التماس نمود که عجایب بحر را ببیند رخصت یافته یکبار آمد بر لب بحر شد چون

ماهی از آب بحر سر بر کرد و متوجه آسمان شد و همچنان می‌رفت تا سه روز طاقت حضرت موسی با نجام رسید

این بزرگی و دیگر چیزی آفریده **نظم** حق تعالی ز نظر علی :: گفتش از روی حکایت موسی :: هست از آنکه هستا زیرا این

قوت هر روزه هزار چنین **فی غرائب البحر** گویند بیلی است در مجمع البحرین بود و مانده و بر آن بیل صورتی از سنگ کرده مانده

شکل مردی که با مه رنگین :: متحرک بسان صورت طنین :: دست بجانب دریای ظلمات بر آورده و اشاره میکند

و حکس آن سر رانده اند که صحت **ایضا** هم درین بحر خرگوش آبی می‌باشد که شب از آب بیرون می‌آید و چرا میکند

و دیوان مردم او را شکون شود **فی غرائب البحر** نقل از زبان یکی از دانایان فرنگ نقل کرده که قریب یکی از جزایر

دریای حبشه موضعیست که آنرا گوهر میگویند و آب از دره کمال تندی میگذرد بنوعی که اگر هزار کس بخواهند

که کشتی را بطرفی دیگر برد ند اند مگر سبب حکمت آلهی این تقاضا کرده که صد هزار آدم آبی سر از آب بر آورده

منتظر بند که کشتی کی رسد چرا که چون کشتی رسد از قسم خوردنی بسیار در آب میریزند ایشان آن طعمه را بکار برده

و کشتی را به نهان پیکر نید و بکشند بهر طرف که اهل کشتی خواهند اما مردم آبی را بر عکس آدم آبی جاهای دیگر

نقل کرده اند که بغیر از سری ندارند و صورت انسانیت و گوشت تن ایشان مثل گوشت علقه باشد **ایضا**

در صعود و بحرات در یکی از مواضع کرده است که آتش بر زمیت قریب بسی فرسنگ در آن آب باشد و عمق نیز

خدای بیدانند و درین گرداب آدم آبی بسیار می‌شد و قد ایشان زیاده از یکصد چند باشد و شکار ایشان نیز

ماهیست اکثر روزها بر سنگهای آن موضع نشسته باهم جدل می‌کنند بر تقسیم ماهی **فی غرائب البحر** ذکر خلیج سکندریست که

آن موضع را مقدونیه میگفتند و از ... نوشته‌اند گویند آن شهر را جهان ساخته بود و که سکندر را چند وقت شوالشیخ

الجعسار کرد و آخر عاجز شده فرمود که آب دریای روم را در آن شهر بسته و بر چندان خلق را هم نکردند ازان موضع

بخلیج سکندر موسوم است و از غرائب آن بحیره یکی اینست که چون با نگان برسند انچه در مدت العمر از خاطر محو شده

باشد بخاطر آید و انچه در جمیع عمر بخشی تعلیم دیده باشد در معلوم شود از خوبی آب هوای آن موضع گویند اکثر حکما که بانجا رسیده‌اند

دریا شنیده که این معنی متعدد و ثبت است که بلطافت آب و هوا مشهور است **فی غرایب البحر** مهر این سطور بعضی بیفزود نظر این
دکذب و شخنه سخن استاد این باشد بیشتر نوعی که هم در ابتدای این باب بدین خطا عذری خواست العهدة علی الراوی نوعی که داستان
سخن را خسرو دهلوی در سکندرنامه خود بیان حالات سکندر سفرها که چون ذوالقرنین دویم نوبت متوجه بیرون ربع مسکون
بحار اکه معمور عالم تمام را دید بساحل بحر چین رسید ای خبر بر درد مانش کرفت غرایب بسیار و عجایب بیشمار در بحر
سید دید و سکندر نشست و کشتی و صلح مثل برفت همچنین تا بجایی رسید که دیگر اثر شناسان او را منع کردند که شهریارا
که کار او اهل خط محیط شدیم و دیگر عفو آب و ما را در بین جا تفرقی نیست اسکندر پس لشکر خود را اسکندر پیش خوانده او را
بر تخت نشانید و چهار و آنکه سپاه را باو داد و وصیت نمود که اگر کسی از این سفر باز نیامدم این را پادشاه خود بدانید
و مدت دوازده سال من این سفر خواهم بودن زیاده از این انتظار مبرید هر چند سال کاغذی خواهم فرستاد در پی
بر چگونگی حالات خود و کوبه پیش از آن مدت کرکس اثر ترتیب کرده بود برای این وقت نوعی که دایم در پرواز بود و
و شب محل معینی داشت که با کجا می آمد پس سکندر مواجب دوازده ساله سپاه را داده روان بهر جزیره که می رسید
بشهر و عنف ملک آن قسمت عجایب آن را معلوم کرده پیش فرستادی تا آنکه یکباره بجایی رسید که بحر آب دیگر هیچ
ندیدند مدت یکسال می ... آن کرکسان ... فرستادند با سپاه و اسلامتی سکندر یقین شد شاد و بهار کردند و همچنین
بیرون شد تا پس از سه سال کرکس دیگر را فرستادند با شاه خوشحال شدند کو بندتا مدت هفت سال کشتی سکندر
در محیط برفت و دیگر ملاحان فریاد بر آوردند که شهریار عالم بداند که حال کشتی بجایی رسیده که عمق آب ضرر دارد
و از عنصر خاک که نشنیم سکندر را در یونوقت آرزوی دیدن غرایب دریای محیط شد حکمای پیش خوانده مطلب خود را
بیان کرد و خضر و الیاس گویند در یونوقت در خدمت ذو القرنین مرتبه وزارت کمالات داشتند ایشان بسیار
سکندر را منع نمودند از این اراده و رایت ممنوع شد و حکما را بهر تعقل فرمود این دانایان لاعلاج شده و حاصل
از آنکه بینه برای او پرداختند که پهنای آن چهل گز بود و عرض طول آن نیز چهل گز بود و ما مرتبه صافی که از عیب و رخنه
دانان جمیع ما یحتاج او را از معلم صنم و ترا کیب بعید که در چنان جای بکار آید آماده کردند او را در آن خانه در
کردند و او و عده سه سال سپاه را اگر دو در آب نشست ملاحان قریب به پنج هزار گز همراه کرده بودند هنوز به هیچ جا
نرسیده بود که گوهر شده و خانه آگنسند پس دیان که معلق ماند حضرت جلال سبحانی بر ملکی که آب در فرمان او است فرا گرفته
که سکندر را امتحان کن که ثابت قدمست در کار خود ... ما را تماشای غرایب بحر بفرمای و اگر ترسیده او را ده برون
کرده و راه آتش غرق کن پس آن سروش نزد سکندر آمده بانگ بر زد که ای خاکی فانی چه آرزوی محالست که کرده برکرد و بالا
چرا آمده گفت بر نگردم تا قدرت خداوند خود را نوعی که در خاک دیدم در آب نیز ببینم و یقین من زیاده
شود سروش گفت تو سپاه خود را سه ساله وعده کرده که از آب بر آیی و هنوز چهل روز گذشته از چهل گز آبگینه تو هنوز از ماده گفت

که برادرم خداوند خود کرد و اهم است بر نگرده تو دیدم آنچه می‌خواهم چون سکندر ثابت قدم ظاهر سروش و القعر محیط بر و چندان عجایب با وی نمود
که از اشمار بنات گویند ما بیان آن نتوان نمود سکندر که مدت ده روز بر نشستند تا آخر شدند و از بین خبرهای عجیب ترد
گویند هر چیز را که سروش نمودندی گویند چندان ملحاه و قیتها از مردمان آبی در آب دید که تعجب کرد پس سروش گفت که دیگر
اجنبه سبا لاکن که اندکی از عمر تو مانده و از شیشه تو خبر نداری که سطری این شیشه در آب محیط که اخته و اندکی مانده سکندر گفت
اگر تقدیر چنین شده باشد مرا چه چاره از عالم غیب بر سروش اگر و ند که سکندر میخواهد که قدرت ما را تماشای بسیار دیدا او را
بیرون و را بعالم خاکی برسان پس سروش گفت که ای سکندر از بین عجایبها که دیدی چیزی عجایب تر میخواهی گفت آری بنمود کرم
پوشان و کمشا خیان گرد سکندر خود را با مردمی که با او بودند در پیش سپاه اسکندر رسانید خود و پس سروش نمود
او را الکمف که عمرت آخر رسیده بملک خود باز گرد پس سکندر از بحر بر آمده متوجه روم شد و در راه فوت کرد و جمیع مورخین
این متفقند که او را مغرور راندند **فی غرایب البحر** آورده اند که حکما یزدجرد اثیم پدر بهرام گور را از رفتن خراسان منع
کرده بودند که مرگ پادشاه در خراسان خواهد بود در اواخر عمر مرضی عارض شد که حکما علاج آن را بهوای خراسان
فرمودند پس چون یزدجرد داخل ملک خراسان شد صحت یافت در شهر طوس چند وقت بسر برد و در حوالی شهر طوس دریاچه
ایست که از چشمه سبز نامند روزی یزدجرد وقت نماز دیگر بر کنار آن آب نشسته بود دید که اسبی از آب بر آمد
یزدجرد اسب بسیار بی سر و پا خوب و خوش دید خواسته با دم بر برد آن اسب لگد زد در وقت آن مرد بلکدی او را زد که او را
مرد و خود را باز در آب افکند و دیگری از آن اسب خبر نداد **فی غرایب البحر** صاحب عجایب البلدان ذکر کرده که در یکی
از ولایات حائز حکایت پس رکیدار دم آن ملک سالی که نمیبود روزی جهود اسبی در آن آب انداخته تماشا مشغول میشوند
از آن اسب ابر آید و از هوا باران می آید و باران آن ملک همین باشد **فی غرایب البحر** صاحب تحفة الغرایب آورده
که در بحر ارمنیه ماهی هست که از شحم او شمع میسازند و آن شمع را بر کنار کشتی میگذارند و نور او تا آن قدر راهی خود را در کشتی
اندازد و که در حساب نیاید **فی غرایب البحر** اندر غرایب بالا و چنین آمده که در بحر چین گردابیست بیرون العجب چنانکه چون
کشتی در وافتد بر نتواند آمد حکایت کرد یکی از تجار که وقتی در سفینه بودم در بحر ملاحی بود دانا بیشما و بی نوشته
ریسمانهای قوی بار کردی و را افکندی که اگر تو تماشای بیکر دی منافع زیاده از این بیکر دی او فشندی
و کشتی کرد ازو را وقت و علم هر خط قوم را کشتی که حال چون است و ایشان چیزی گفتندی تا آنکه یکبار رسید که بانگ
گوید که از دور آنچه میشماید چه چیز است گفت چنان می‌فهمم که مرغان عظیم الجثه بر روی آب بسیار و ندرند و بر آورد که جا
قوم ما کشته و فکر خود کنید بسی نیامد که در گرداب افتادیم و آنچه ما دیده بودیم و تصور مرغان میکردیم کشتیها بود و مردمان آن جهان
مرده و جوان لکال مییم دیده از نده کافی قطع کردیم ملاح گفت که کمیته از شمال ... دیدیم تا شمار سلامت برادرم ... برق
کرده الفقه بار و چند تبه بود ... از آسمان در ریسمانها بست و در آب انداخت و رشتها چند آن ... که جمع آمد که حضر ... او ...

چون آن جدید فرمود که مرد کالی که در شغل این بود پاره پاره کردند و در بریسمان بستند و در بحر المحیط با همان آنها را فرو بردند اگر بوم گواه
و مشعله بر دوش نهادند و بعد از آن بدین سان ایشان را از آن بلا آرام کردند و کشتیهای ایشان را از آنجا بر آوردند و بیش فرمود که چون او سبیر [illegible]
و کار بکام شد **في غرايب البحر** در نزهۀ علائی آمده که ماهیت در بحر اعظم که او را داگ گویند بطول او را [illegible]
اند و آسیب بسیار باشد و اکثر دهان گشاده می‌باشد که بعضی از عنبر بزرگ بگلویش فرو رود و همان باعث هلاکش گردد و چون
بشکافند عنبر بر آید باصطلاح دریا روزان آن را ماهی گویند گاه گاه می‌شود که در حدود بصره مرده او را یابند که بوقت
بجای [illegible] در آید و شوند برگشت هلاک شود از خواجه سلطان احمد کنبایتی شنیده‌ام که گفت که وقتی در جزر کم بابت
ماهی در آمد پنجاه هزار [illegible] از سر و چشم و اعضای او که گرفتند و منافع بسیار بمردم رسید از گوشت و استخوان و غیره
و [illegible] کشتی را نیز [illegible] و ضایع می‌شود و چون کشتی **في غرايب البحر** صاحب نزهۀ علائی ابو الخیر استرابادی
گوید ماهیست که او را وقوقی نامند بسیار بزرگ است و بر سر خود نیشی دارد و بسیار تیز چون گرسنه شود خود را بر روی آب افکند
چنانکه جانوران پندارند که مرده است چون او را از دور بینند پیش خود و شکم ماهی را شکافته بر آید و او را غذای خود کند
جمیع جانوران از و هراسان باشند صیاد چون او را ببیند گریزد و او خود را چنان اندازد که [illegible]
زخم رساند و از انکه زخم او صیاد جان نبرد و آن خوردی [illegible] کشتی را بگیرد و نگاه دارد کشتی را اگر چه باد تند باشد چون
در کسی باشد از باد شدید ایمن باشند چون از گوشت الکیس خورند دوست هم شوند **باب بیست و نهم در**
اندر غرایب [illegible] و حالات عجیبی که خداوند قضا و قدر بمقتضی قدرت کاملۀ خود در سطح کره ظاهر نموده در جمیع
اهلی و وحشی چنانکه شمه از آن آورده می‌شود **من غرايب البر** صاحب عجایب المخلوقات آورده که صهناجه حیوانیست
و بزرگ جثه نظرش بر هر حیوان که افتد در ساعت آن حیوان بمیرد و مثل این هر جانور که چشم او را ببیند جان نبرد و اگر
نظر او بر [illegible] اندازد و انگاه نظر [illegible] نکند این خاصیت [illegible] در جایی که صهناجه بود دیگر هیچ جانور نتوانند زندگانی
کرد **من غرايب البر** در جامع الحکایات آورده که در حدود [illegible] چارپایی است و او را دو شاخ بود و در پشت او چهار [illegible]
ابو ریحان منجم گوید که او در شکل گوزن و شاخ است [illegible] حیوانات فیروز [illegible] طبعی هیچ غیر علاج شود [illegible]
جانوران از شاخ [illegible] اگر [illegible] آید و کور شود و پس از ان بجاهای خندق افتاده [illegible]
هلاکی پیش آید و او دشمن [illegible] است [illegible] که اگر بوقت بانگ رعد بر کوه باشد خود را از غصه بیندازد و [illegible]
هلاکی در ان جمع شود [illegible] گوشت و پوست و [illegible] او جمله زهر باشد **من غرايب البر** در کتب معتبره آمده که زرافه در [illegible]
می‌باشد و جای دیگر نمی‌باشد [illegible] شتر است و شاخ [illegible] و چون شاخ [illegible] گاو و پوست [illegible] و دم او چون
دم آهو و گردن [illegible] و دست او دراز است و دو پای او کوتاه [illegible] آمده که کفتار چون [illegible] جمیع شود حیوانی از ان [illegible]
متولد شود که بعضی از و شبیه بکفتار بود و بعضی شبیه بشتر چون این حیوان [illegible] جمیع شود حیوانی متولد شود که آن را زرافه [illegible]

نز

[illegible] ند در یکی از رسالات حیات همچنین آمده که در نفع و ضرر و حکم هیچ نگفته‌اند و او را برای خوش منع [illegible] بزرگان [illegible] **من**
غرايب البر در یکی از تواریخ معتبره بنظر در آمده که جاء [illegible] این عمان معتبر الموت چون تجار از آن مکان گذر کنند و شهر عمان
آوازی می‌آید که ای فلان بن فلان [illegible] که داری [illegible] چون بعمان آید [illegible] بسیار تفاوت نکند **من**
غرايب البر [illegible] و دارند [illegible] که در و نوعی گوسفند می‌باشد که [illegible]
[illegible] و دو بره [illegible] در انجا مرغی می‌باشد عظیم الجثه چون ان [illegible] نصف [illegible]
[illegible] کشتی [illegible] و مردم [illegible] صاحب رساله حیات [illegible] که هم درین موضع [illegible] می‌باشد که چون
کسی بگیرد تا چند روز بیهوش [illegible] ابر [illegible] بسته [illegible] در کنار آن آب می‌باشند
که چون این قسم [illegible] علاج [illegible] محرر این سطور این قسم [illegible] در اقصای شرقی هندوستان [illegible] که [illegible]
[illegible] که مثلا اگر [illegible] بیهوشی [illegible] روز [illegible] علاج میکنند [illegible] درین مکان
[illegible] دو ران مکان نوعی از مورچه می‌باشد که چون [illegible] زیر زمین [illegible] و در ان وقت مردم [illegible]
باقی آن طلا را تصرف کنند و این مورچگان در جثه برابر سگی باشند و گویند [illegible] **من**
غرايب البر اندر تحفة الغرايب آمده که مالک [illegible] که در قدیم الایام او را [illegible]
[illegible] که شکل طیور و پرواز [illegible] دو [illegible] آن [illegible] بوقت [illegible]
[illegible] و [illegible] رسیدی [illegible] رفتی [illegible] او [illegible]
من غرايب البر [illegible] مسطور است [illegible] حافظ [illegible] مشهور است که کرگدن [illegible]
در [illegible] سر آورده [illegible] تا مدتی [illegible] تمام کرد [illegible]
[illegible] و اگر چه قول این بزرگ [illegible] است [illegible] این قسم حکایتی در باب [illegible] صاحب عجایب المخلوقات
در باب کرگدن بیان کرده که حیوانی [illegible] حیوانی [illegible] سال [illegible] کند [illegible]
سال بلوغ رسد چون [illegible] شود مدت سه سال [illegible] **من غرايب البر** صاحب [illegible] از زبان [illegible]
نقل میکند که میرزا [illegible] میرزا ده سلطان حسین میرزا [illegible] از سفر حجاز باز آمده بیضه شتر مرغی [illegible]
[illegible] آورده و میرزا ان [illegible] بعد از انقضای مدتی [illegible] از آن بیضه [illegible] شد که [illegible]
[illegible] شد از ان [illegible] آنرا [illegible] **من غرايب البر** ابو اسحق طالقانی
گوید روزی [illegible] بودم [illegible] دو حیدر [illegible] از آنها [illegible]
[illegible] را [illegible] **ایضا** گوید [illegible] **من غرايب البر** [illegible] حیوانات
[illegible] ممنوع است و [illegible] حرام [illegible] هیچ ملاحظه نکند [illegible] آب و آتش [illegible] آید از [illegible]

شد غضب نه خود خبر داشت نه شناید زین جنس قدیم الایام خدا یار را کو خنت کربه پرورش میکردند تا بر خصم بی ملاحظه دلیر شوند
من غرایب البر اندر نزهة القلوب آمده که ابن عرس که بهو نامند شکل و الم است موش و مار را بجذب نفس از سوراخ
برآرد و بخورد و بر نهنگ غالبست نوعی که ذکرش کرده اورا کرم در دهان می افتد و دهان کشاده بر خشکی میخسبد تا مرغان کرم
از دهانش بر آرند را سو آمده خود را در کلویش افکند و اعضای اندرونش را بخورد من غرایب البر ولق جانوریست که از آنا
از آوازش میترسد بمرتبه که بمجرد شنیدن بمیرد ایضا سقنقور جانوریست گویند چون نهنگ بچه نهد آنچه بدریا رود
نهنگ شود و آنچه بخشکی رود سقنقور شود اما سقنقور را قوتیست در باب مباشرت که زیاده از حد
بمرتبه که گویند چون سقنقور را صید کنند در صیاد و هم بمرتبه نفعی ظاهر غالب شود که اگر دفع فضله نکند از کثرت شهوت
هلاک شود بنابرین اگر صیاد آن را زنان خود ببیند و نه بعید او غلتی که صیاد او پوشد جرمش سطر باید قول
الست که اگر صیاد او پای برهنه بصید رود و صیاد وا بالعید پای بر موضعی نهد که سقنقور در زیر باشد هم
که از دست پای صیاد سر برآرد و من غرایب البر لاک پشت دو قسم میباشد بری و بحری بوقت جماع ماده را کمال
بدهن میگیرد و آنرا مهر گیاه نامند اگر کسی آن گیاه را با خود دارد در چشم خلایق عزیز و محترم باشد و در خبر آمده که
در روم پارسی نوعی خار پشت میباشد که چون کوتش اکنده بر طاس اندازند و نتوان زخنید اگر او در سلاح
بگریزند و گویند هر خار پشتی را این خاصیت است من غرایب البر صاحب عجایب المخلوقات گوید که بر
قوس جانوریست از کنجشک بزرگتر اگر شاخ زنان را اگر دو مردان را قطع نکرد و بوقت هلاک در پر بر رادش
مورچه مرد از شتر کز دار زنان من غرایب البر گویند موشیست در ملک هند که بلغت اهل هند چهچوندر
نامند در خانه که او باشد اگر آزاری بدو رسانند بنیاد آن خانه را آب بسازند ازین بیم هر جه کنند بی توقف
غذای او اگر موش باشد اما در باب خوردن چیزی عاجز است جون بغایط او را بگیرد اگر بخورد مست شود
بگذارد کور میشود و این بس عجیب و این قصه مشهور است در میان اهل هند من غرایب البر براق قریه ایست
در ملک حلب و در انجا هوای معتدل است بمرتبه که جون بیماری شب در انموضع باشد در خواب بیند که شخصی
باو میگوید که شفای تو در چه چیز است این را بسیار تجربه کرده اند من غرایب البر اندر نزهة القلوب آمده که
سمندر جانوریست شکل موش اگر در میان آتش می باشد و گوشت و پوست او را آتش ضرر نرساند
او لباس سازند و آن جامه چون چرکن شود بر آتش اندازند پاک شود اما ملا علی قوشچی در عجایب البلدان آورده که
سمندر در غور می شود و غور را از ولایت خراسان شمرده اند گویند سمندر شکل گربه ایست در آتش در آید و بر آید که
زیانی نبود و که پوست او پاکیزه تر شود و در نزهة اعلای گوید که از فضلا کسی شکل آن ساخته است آورده است که
سفره مجلس شاه کسری از پوست سمندر بود و جون چرکن شدی در آتش انداختندی پاکیزه تر شدی گویند سمندر از موش خورد

الن

مرات در آتش در آید و خلاف و مار دنباله و بوتش گفتن تیز شود و شکل او بی ابست انکه بدانکه من غرایب البر سنا جانوریست وحشی شکل فیل اما از فیل
بزرگتر است و اکثر کاو و بز و گربه را بی پی خشن و اسود جون بچه او نشو جا شود و بگریزد از بیم آنکه صیاد او را بیند که اندامش مجروح شود من
غرایب البر کور وحشی او را بوقت زادن بسیار درد و اگر توقف در آن بچه زاید بدان کرفته بر کند که دیگر او را آسیب نرسد
رخ او در کلان خاصت بمرتبه که صیاد آن جانور را می بیند نظر بر جشن نهاد و چون بشنود
دو رکنه راند من غرایب البر شاد و ار جانوریست وحشی ... است عجایب المخلوقات آمده که او را دو سر
او بر هر یکی پیست یک شعبه و هر مجوف از هر سوراخ که باد در رسد آوازی دیگر برآید و حیوانات از آن حسن صوت جمع شوند
و شاد وار ایشان را با بطر تقسیم صید کند مردم از آن سروهایش را بتحفه برند و آنرا جون بر کنند باد بهند آوازهای خوش از او
برآید که محظوظ شوند من غرایب البر غده جانور دقیق اللحم است اکثر بیابان می باشد و از آنکم توان دید و خبرا از نظر
دیگر سکیر و صید ... و بعضی از علما گفته اند که از جنس دیو است من غرایب البر عرفطا او جانوریست
در جوامع الحکایات آمده که آواز او بیادم از آدم میماند و در دیار مغرب می باشد اعیان در کتب کرده کان آن سخن
گوید و ایشان شنیدند معلوم است و در کتب در آمده عرفطا و ایشان را هند و ایشان را هلاک کند من غرایب البر در جامع
الحکایات آمده که فرطلیس حیوانی است که از چشم و بینی او آتش میریزد چنانچه هر چه بسوزاند از دم و دودش بو منعزل
اما در آب و انهار نباشد و در بیابانها باشد و گوید وحش گست من غرایب البر یوز هر جانوریست که در مدت
سال کنبوت آبستن کرده و در عجایب المخلوقات آمده که یوز ماده از شیر و پلنگ بهم میرسد نوعی که جون آن
جمع شوند بچه چنین زاید و یوز هرا از سرد و درنده تر است بدخوتر من غرایب البر قطعا جانوریست
و در بیع و عجایب المخلوقات آمده که ترکیب و شکل ترکیب کاوش باشد و سر واژه و درندگی هیچ جانور باو
نرسد و هر جانور که زخم سر وی او رسد هلاک شود و گویند صیاد از شهر بیابان را بیابان ببیند و بر کند را او مانند قطعا
آید و ایشان را در و حشی گیرد و تمامت شود و دو شهر یوز کاهش را بر بند و ایضا گفته اند کیک زیاده از پنج روز
زنده نباشد و پشه چهل روز عمر باشد و در خانه که زعفران باشد در نرود و مولوی معنوی درین معنی اشاره هم
کرده بپشه کرده نظم پشه کی داند که این باغ از کی است در بهاران زاد و مرگش در دی است کویند که
عقرب شش پای دارد و بچه اش از پشتش زاید نوعی که بچه اش ال او را در اکشد و خود را بدو دخم نداند و گفته
الهی این تقاضا کرده در باب عقرب بنیاد را ابعاد کرد سید ابشت نظم گر به مسکین اگر پر داشتی تخم گنجشک
از جهان برداشتی من غرایب البر در ولایت مصر نوعی یوز نیه می باشد که با دمی بس شباهت دارد و از انسان بس
نسل بجشه یوز نیه اما وهم ندارد و بنده و فرزندی بجز این سطور شکل این جانوری ها دیدیم در اقصای شرقی هند ترکیب طفل
ده ساله که هیچ فرق نداشت از آدمی او را نام میخواندند و او میل بکرد با کسی که سلیکیش من غرایب البر گویند جون شاه ... کرکس

شیخ ملک شناختند و متوجه ملک مزبور شد چون کیال آن سرحد در آمد بعد از چند روز روزی از سپاه شور و غوغا برخواست معلوم از آن تحقیق
نمودند که در دیوار این کوه بر آمده و کسی از مردم ما نه جدا نه بهاراج ملک شد چون مشاهده کردند این مردم را نوشتند که ترسیده کوه را
مسائل می شنوند و بنیاد برو زور ندید چنانکه فیل را بر دو پیکر بزنند و سیخ زند و پس بلند بالا و تیز کف ناخنی که هر چیز را که برسند بکشند
نوعی که آمده و در کرشسپ نامه اسدی آمده که ... بود و نه بود و نه کشتند و خوردند پهلوان ...
کرد و بهاراج او را منع آمد که با این طایفه ایستادیا به جنگ کرد چه ضرورت **نظم** بیا تا لگام کهسار ... سر بلند
باندام بر موی چون کوسفند :. همه زرد رخسار و سرخ موی :. دو سوی نفا چشم و دو سوی وی :. دو زشان ...
کشند و خورند و گرز ندیر :. یکی زاهدیه جنگ و ستیز :. فرو شان تک از تازی اسبان تیز :. چنین گفت ...
با سپاه :. که تا سوی نسناس کردند راه :. کز ایشان مترس شیر و تیر و کمان :. کنم ... زمان :. شاد
گرشسپ منع بهاراج را شنود و متوجه جنگ نسناس شد لشکر ... از میان گرفتند و شمشیر از ... هلاک کرد و بقیه
که ماندند گرفتند سوای ایشان را پوست کنده و پر کاه کرده با خود برای تعجب تماشای خلق بر دو ... بر هیچ ...
نشان نمید هر که جانوری باشد که دو چشم در عقب سر باشد و شکل گوسفند موی داشته باشند **من غرایب البر**
مرو شهریست از حدود شام آن زمین یهودی را قبول نشد نوعی که اگر یهودی در قبر گنند قبر بیرون اندازد
و از جمله عجایب آنست که هیچ حیوانی زن را بعد از ولادت زیادت تخود کند **من غرایب البر** شهریست ...
بهو و این بعضی از جبال آن شهر سنگ بزرگیست چون کسی جایی یا مرغی باشد یا چیزی از او گم شده باشد اندکی از آن
سنگ سوده در چشم کشد در خواب چون رود اشیای گم شده را بخواب بیند در هر جا باشد و یا هر که باشد
من غرایب البر در رساله از زبان معلم اول ارسطاطالیس آمده که گفته که کتوبت شیری دیدم که روی وی مانند روی
آدمی بود و بدن او بسیار سرخ بود و دو بار یک دم داشت شکل مردم **ایضا** گفته که وقتی از او حکایت
اسدی دیدم که شکل گاو شاخهای سیاه داشت و گفته اند که شیر یک بچه زاید و چون بزاید بچه او در اول شکل
گوشت پاره ایست بی حرکت و بی حس و ارش ... بر زور او را نگاه میدارد پس از آن شیر زمانی بر و باد در دمد
تا حرکت و صورت پیدا کند و پس از هفت روز چشم بگشاید و پس از شش ماه با خود او را شکار بیرون ماید
گویند شیر هرگز گرسنگی و تشنگی بسیار صبر کند و پس مانده هیچ جانور نخورد و بر سر باز مانده خود نرود و از دهانش بوی
می آید از سبب کم آبی او را چنانکه بدترین صفت کرده اند به بدلی نیز صفت کرده اند و حلم او در از ...
من غرایب البر زلال گرمیست که در میان برف میباشد و آبی که در جوف آن گرم باشد بهترین آبهاست و صفت ...
که آب زلال گفته اند استادان گویند در یکی از کوههای اصفهان جایی بود که پایان او را کس ندیدانست **نظم**
کودکی و فتاد اندر چاه :. بود حاکم سلیم عادلشاه :. بیدر و ما در کودک نجدمت عادلشاه رفتند شاه فرمود که خونی

طفل را در زنبیل کرده و در آنجاه فرستاد مدت هفت روز آن ... از آنجا بیرون رفت هیچ جا نرسید مرد و سنگی با خود داشت او پیران
کیا و انداخت و مدتی کشش بر و زد تا ... سنگ رفت و کجایی رسید که قرار گرفت ... او را برآوردند **من غرایب البر** و رخبر آمده که جایی است
در کوه سنگ که چندین هزار کبوتر و جانوران در مقام دارند لیکن هر که بقصد گرفتن آن مرغان در آنجا میرود دیگر سلامت بر نمی آید
نوعی که زنبیان برده و شوند و دیگر کسی از و خبر ندهد اکثر مردم اکثر و دانند اینزا اندکی که نجم باشد که در آنجا ...
هم درین کوه جاده دیگریست که هر چه در و اندکی بیرون اندازد و هیچکس اندکه برادست **من غرایب البر** هم در عجایب الدنیا
آمده که در حد ... و هند و ستان در موضعی جاییست که آب هر ساله از و سر زند چون اندکی بر و دو شاخ شود یکی
از آن جمع می شود که زهر هلاهل است و آنکه بجوی دیگر رود خاصیت تریاق داشته باشد که جمیع زهرها را نافع باشد
من غرایب البر در کتاب تحفة العشاق آمده که بکوهی از کوههای عراق جاییست که کسی ... مردم الحمد و
باد و ف و چنگ بر سر آنجا نشینند و سرود گویند بر هر نوع نغمه که خواهند از آن جا بر آید و هر چه ایشان گویند از آن جا ...
بهمان روش صوت بر آید **من غرایب البر** گویند در حوالی ... که چون آدمی خفته را ... و اگر آدم ...
باب رساند ملح بمیرد و اگر ملح ... خود را بآب رساند آن آدمی بمیرد و شکل این در نسخه حکیم بوعلی آمده که ماهی تنقنقور
اگر آدمی بگزد و آن آدمی بآب ... ماهی تنقنقور بمیرد **من غرایب البر** در حوالی مغرب حیوانیست که چون آفتاب
طلوع کند وی از مادر متولد شود و مادر او را بنور خورشید پرورش دهد چون وقت غروب شود مادر بمیرد و بچه
باند **نظم** چنان ... که مادر ... :. کر دوز نو دو حامله فرزند :. هم ... دیگر روز :. زاید او ...
بطالع فیروز :. و او نیز همچنان بچه را پرورش میدهد تا بوقت غروب هلاک میشود و همه روزه حال ...
نظم بطریقی که زاد از مادر :. زاید او نیز هم بروز دگر **من غرایب البر** حیوانیست در ... که در انساوس
گویند چون بچه زاید مدت ... بچه اش از میان دو پای در سر آورده ... کرده باشد تا که دست و پای
محکم سازد و از مادر بگریزد و وقتی که مادرش در خواب باشد و اگر پیدا باشد البته فرزند را از مهربانی بکشد چون او را
زبان ... از ... تر و ... لیسیدن گوشت و پوست فرزند را ... راویان که خلاف ...
حال ... چنین گویند و فرزند این جانور چهار سال در شکم مادر ماند **من غرایب البر** در عجایب المخلوقات
آمده که جانوریست که او را ... شاخ دارد و شکل ... واو را شباهت تمام است بگوزن چون آب
خورد بسیار خوشحال شود و بیازی در آید ... که شاخش ... شاخ درختان بند شود و عاجز ...
مردم آمده او را صید کنند **من غرایب البر** حیوانیست بشکل گربه که در ... نام باشد بسیار بد بو ... که جا
که در آید ... از آنخانه بیرون رود ... از بوی او نوعی رسیده شود که در قطار ... گویند
این ظربان خصم سوسمار است و سوسمار ... جون سوراخ خود ... در سوراخ آید و باد را کشد سوسمار

ازان جا بوی بهشت شود و کرکس را کرفته بیرون آرد و غذا کند و در حدود زنکبار موریست که او را فرمور نامند بر بر سنگ ریک باشد و از ان
تیز تر که از دست و شیر بجهد و او نیز بد بو باشد و مردم از راه ایشان نتوانند گذر کرد الا علاج شده ظروف را با خود همراه کرده و دون آن
موران از بوی ان ظروف بگریزند و بدین حیله از ان راه گذر کنند **من غرائب البر** از ارسطو منقولست در کتب حکمت که در حدود
زنگبار آدم وحشی از دو بیرون آمد در ریک نوعی که صاحب عجایب البلدان گفته است از زبان ارسطو **نظم** یا جدی
که در همه عالم ❊ هیچ چیزی نباشد ش مهم ❊ یا جدی که گفت من بدیدم ❊ نه بر جهی کوشش دیدم ❊ که شجره ابر از کل
ساده ❊ آدمی رست از نر و ماده ❊ هست آن کمهای گلگونه ❊ موی از اندیش بوزونه **من غرائب البر** صاحب عجائب
اقلیم غرائب ترکستان را بیان میکند از انجمله گوید در یکی از بلاد ترکستان نوعی از حیوانست که پوست آنرا زرع میکنند و با
آن شکل خربزه باشد و چون بزرگ شود بفرمان الهی گیاهها برود آن بروید و چون آن میوه بکمال رسید بترکد بفطرت
دهره ظاهر شود و ازان گیاهها بچرد تا تمام برآید و بزرگ شود و او را چیده شکل بره گشته بخورند و در یکی از
نسخ بنظر آمده که یکی از ملوک ترک را با پدر خود تنازع شد با خدم و حشم متوجه مشرق شد تا بجای رسیدند که
دیگر از کثرت گرما نمیتوانستند رفت و تردد کرد و کار ایشان اکثر بشبها بود و هرچه بروز در آفتاب می بود
تمامی میسوخت جمعی از وحوش دیدند پرسیدند که اینها چه جنس اند که از کثرت گرما زنده مانده اند گفتند اینها را
خداوند تعالی نگاه میدارد و چنانکه در عقب این کوه قسمی از سنگ میباشد که اینها آن سنگ را می شناسند چون گرما
غلبه کند سنگی از آن بهم یکی بزنند و بر آسمان بردارند در دم ابر پیدا میشود و سایه میشود و اگر باران خواهند باران
میشود و آن ملک از آن سنگ بترکستان آورد و در ابتدای آن سنگ بدست ترکان افتاد و دران ملک از انجا شده الیقا گوید در ملک
خان است صحرای میشود اگر بلا خط تمام یکبره بشر بر دار شود و غرایب دیگر گوید زنان روس از خردی تپان چوبین درا
در حقه میسازند تا بزرگ نشود و بقرار خود سالی بماند و خس نیز دارند **من غرائب البر** از زید بن اسلم مرویست که
قریب بملک عادیان بموضعی رسیدم دیدم که کفتاری با چهار بچه خود در سوراخ چشم مردی خانه کرده است ایضا از زید
بن اسلم منقولست که چهار صد سال بگذشت و ازین مردم عادی جنازه در دامنه نمیشد **من غرائب البر** صاحب
مقاله در اول نسخه که بر بقره که در حالات صوفی بود که اینها نوشته می آورد و چنانکه از ابو رجا نقل میکند که او میگوید
که از عبد السلام نیشابوری شنیدم بتاریخ سنه عشرین و ثمانمائه که نزدیک بطیغاج میرفتم و آن کاروان چند بن اهرا شتر بود
روز کرنگاهی بنهیم بیالای ریک زنی دیدیم ایستاده برهنه تن در غایت نیکوئی ملاحت با قدی چون سرو
و روی چون ماه و موی چون شب سیاه که در ما نظاره میکرد هر چند با او سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم
بگریخت و چنان دوید که هیچ اسب او را در نیافت اکثر کسان که از ترکان بودند گفتند آدم وحشی است و این را
نسناس گویند **من غرائب البر** عجائب البلدان آورده که میان شهرستانی نزدیک بقیروان مردی اهل ازانجا میرود به قسطنطنیه و ا

راه بزنی

را، و چنان رود که اگر در میان ایشان آن جا رود نزدیک مشی حیا بود تا باشد و آن زمین فرو رند و هلاک شوند و کوهی بسیار است که او
و آن زمین فرو رفته اند که کسی دیگر از ایشان نشان نداده **باب سیم در ذکر انهار و منافع و غرائب انهار** که به پیدا آورنده بسیار از
بدایع قدرت و فواید حکمت اندران مندرج ساخته و لوامع خاطر دانش پژوه را نباید است این علم برافراخته که گفته اند سر ان آن
بعلمت است سبب تولد انهار آنست که در جبال کهوف و مغارات بسیار است که در جای ان نزول امطار و حدوث
برف و ژاله آب در مغارها مجتمع گرده و بنا بر ضیق منافذ بتدریج ازان مواضع بیرون آید و از انضمام و اختلاط بعضی
ببعضی جداول و انهار حادث گردد و چون چند جوی کوچک بهم متصل گردد نهری بزرگ حادث شود و بعضی از انهار
غریبه است که بهشت نظیر می آید **من الانهار** رود نیل طولش هزار فرسنگ است و ابتدایش از کوه قمر است و بعضی گفته اند
که چهار نهر که هر روز قطره از آب بهشت در مثل آن انهار میشود و درین باب حدیثی وارد است الحدیث سیحان و جیحان
و الفرات و النیل من انهار الجنة این نیل بزرگ ترین نهرهای عالم است که چون از زمین بر آید ازان آب هندسه شود
و ازین سبب بر زمین مصر میباشد در روی زمین نهری به بزرگی نهر نیل نیست گفته شد که مبدء اش از کوه قمر است
و ازین خط استوا و مثنی میشود و بحر روم در ازترین انهار است چنانکه کما میرا و در میان بلاد اسلام رود و ما هم راه
در میان بلاد نوبه و حبشه را مادر و در صحراها و جبال ها جز این نهر بزرگ نهر در تابستان زیاده شود چرا که چون درین بلاد
تابستان بود و در پس خط استوا زمستان بود و بعضی اقسم بن ابرهیم الرابعی در کتاب لباب العجایب آورده که
ارتفاع و هیجان آب نیل آنست که آب بحر روم در فصل خزان بجهة انکه مطارح اشعه کواکب اتفاق میشود و هیجان
کند و موج زند و از مواضع خود منقطع شود و در مثل کوه دیگر بین سدی شود و نگذارد که آب نیل در بحر ریزد پس بجهت نیل
رجعت کند و اراضی مصر مملو گردد و چون مقدار کفاف حصول پیوندد باری سبحانه و تعالی باد جنوب را فرمان دهد تا آب بحر روم
بکشد و جاری گرداند پس بر بار ها نیل روان گردد و این معنی از عجایب قدرت الهی است و اهل مصر را مقیاسی باشد
که آب کم و زیاده را بدان دانند و آن در میان نیل که موضع عمیق است به تا چهار ده خط باشد که ازان دستور کفاف
اهل مصر معلوم شود و آن چهار ده خط چون شانزده رسد خیر و منفعت بسیار شود و غایت زیادتی ان هژده خط بود
اگر ازین زیاده گردد باعث خرابی مصر شود و گویند این مقیاس از مصنوعات یوسف صدیق است علیه السلام
مشهور است که پیش ازین هر چند گاه آب نیل ایستاده شدی الا علاج اهل صوفیه صاحب جمالی را با حلل و حلی آراسته
در رود نیل می افکندند تا روان شود و گاه بودی که اینصورت در ماهی دو نوبت واقع شدی چون حکومت مصر بعمرو
عاص رسید باز این تقریب واقع شد اهل مصر این حال را بعمرو عاص گفتند او این را نوشته فرمود که در آب نیل افکندند بقدرت
خداوندی روان شد ان کنت تجری من قبلك فلا حاجة لنا بك وان كان الله الواحد القهار يجريك
فنسأل الله الواحد القهار ان يجريك نهر است نیل از جبال رسیه است و چون شنیده باشند عجایب بسیست دارد که هر گز بیان درست نشده

باوجود این عرض در حدود شیروان واقع است از عجایب المخلوقات آورده که کسی که از آب رس نوش شده باشد چنانکه آب زیر رسیده باشد پای بر پشت هر جانوری که نهد در روز افزون از و بر طرف شود من الانهار انهار هند و ولایت سیوستان و قنوج که جهت آن آب اینست که آدمی را از یک فرسنگ جذب میکند بخود و غرق میسازد و ساکنان آن آب هلاک گردند و یکی از ملوک هند اندیشید که بر سر وی
در آن کند نصب کرده و بر رو نوشته که اگر کسی این موضع رسیده و اگر این عمل نخورد بی آب کند در آب برود من الانهار
در کتب معتبره آورده که انهار جبال طبرستان در رود های روان است که هر که فریاد کند و گوید که آب بایستی آب
و بر عکس این اگر گوید که برسد و من الانهار و در حوالی شیروان نهری روانست و اندرو ماهی می باشد که هر که
از آن ماهی خورد کور میشود و چون آن ماهی را ام آید باز او را بدریا اندازند من الانهار نهر گنگ اعظم انهار هند است و اهل
هند پرستش آن آب را اعتبار میکنند که اهل اسلام آب زمزم را برابر همه هندوان آب گنگ را رسم کنند و هر یک کار ازان
کفره برند و برابر آن طلا بایند و اگر آن آب را یک سال راه برند که در رنگ و مزه تغییر کند و ابخان با آب دیگر ماند
و آن آب را بدل شان کرده که هر که یکبار از آن آب خورده باشد مزه او را داند و این صفت مخصوص بآن آب است این
آب را صفات بسیار است از انجمله جزر و مد او بکاستن و فزونی ماه است چنانکه اگر ماه بر بود آن نهر بیرون زورد
و اگر وقت کاستن ماه بود کم زور بود و اهل هند را اعتقاد آنست که این آب از بهشت می آید و هر که در آن آب
میرد مغفور است هر روز چندین هزار کس خود را در آن آب هلاک میسازد بنوعی که در گرمی شود و بر سر گذری که محل
ملاقی گنگ و نهر جمنا است که آن نهر نیز از انهار بزرگ هند است و آن موضع را پیاگ نامند شعبه کرده اند
چنانکه آهن پاره را بر چوبی نصب کرده اند بنوعی که چون خود را از محل تقطعی بر آن اندازند شخص دو نیم شود و بهر نیمه
گنگ افتد و نیم در آب جمنه و از بن عمل ثواب بسیار طمع دارند و این آب از کوههای ما چین هند و خطا بیرون آید و
و بدریای جاین نسبتی میشود من الانهار گویند اندران مکان که دریای قیروان با بحر روم متصل میشود در یار اتجیج
تا نیم روز شور شت که اکثر سکان الخند و از بیم آب آنرا اسوتناکرا و جان نیزند نظم چنان تند در بار بی
موج گیسند ⁘ که بهم فند گیتی از رستخیز ⁘ تو گفتی زمان زم ساز دهی ⁘ سپه کرده بر چرخ تاز دهی من الانهار
نهر سونت از انهار عظیم هند است و در لغت هندوی سونت طلا را نامند و از جهت او را سونت گویند که سنگی
اندر وهست که از قسم فلزات هر چه بدو رسد طلا شود و شرقی دارد که نوبتی فیلخانه شیرشاه افغان از آن آب میگذشت
چون یک ملاحظه کردند زنجیرهای فیلی طلا شده بود و هر چند دیگر فیلان را از آن ممر گذرانیدند مثل آن نوبت اثر واقع
نشد اما غایت تولیجی که در آن نهر را میباشد که هر جا اندر واقع سنگ میشود و بعرف ظرفهای ملک سنه چون کسی اخواهد که
سنگلی بسوت باز کند گویند که آب سونت خورده و دولت سنگ شده و وقت بر سنگال بعد عوض آن را باز دو در سنگ
بیگذرد من الانهار آب هیرمند و سیستان میباشد و او را ابن نیا شد چرا هیرمند آن نیوآ است که آن کوه را کاشته

ازان کر

و آن آب را بر آورده در زمان حضرت سلیمان معجزه است که آن نهر نوعی که هزار سیر رود و اندر و اهل او شوند و او را از نیچه هست با و میشود
و کم نیز میشود و هر چند آب و را نیز را اعتبار برند من الانهار نهر اتیل اعظم انهار بحیره طبرستان است صاحب صوار نه و بحر یاد کرده و را
از بزرگی این نهر و آب وی بس شیرین و گوارنده است گویند چون از دریای در رسید خواهند و اهل آن نهر شوند مردم صاحب توفیق
بر فوا سوار نشسته تا دو سه روز در سیر کردند که در آب تیل او پیدا کنند و گاه باشد که تا دو روز در گرو تا مر که از آن آب بیابند
بجمعی که سفر سکاب و بلغار بسیار کرده اند از ایشان شنیده شده که بزرگی نهر اتیل مرتبه ایست که کشتی را در آن آب باد و بادبان کرده
بهر طرف که خواهند و نه بوقت باد مراد تا سه روز هر چند شد روند کنار نرسند آب شیرین با این بزرگی کم من واقع میشود و در این
نهر خراب شهر واست از ان جمله چند شهر است و این قسم سنگ آبی که در وسیع آبی منبا شد که خصیه و را انیقدار نجابه داده
و از قسم قاقم و سمور و سنجاب و روباه و ساحل نهر اتیل بسیار یافت می شود و بعد از آنکه از سکاب و بلغار بگذرد رنده و پیر
بظلمات شود آن آب به شه رفته کم میشود و کشتی ها جانب غرب کشیده برند چون نهر اتیل از ظلمات بر آید آب اند کال
هزار و یک نهر در اهل او شود تا به بحر طبرستان بریزد و اتیل بدین معنی دارد یعنی هزار و یک آب را لغت ترکان آنچه و داما
صاحب غرایب لاسرار گوید که ابتدای شهر اتیل از حیال روس منبار است و هفتاد و شش شعبه از ان نهر جدا گشته گردد که
ما معیشت ساکنان چندین شهر از ان شعبات شوند و هیچ ذلک نقصانی در آب و پدید نیاید من الانهار نهر خوارزم است
در کمال لطافت و بزرگی از جانب شرق بدریای آبسکون میریزد و مدت سه ماه هنگام زمستان مثل جیحون یخ
می بندد و در ان وقت اهل خوارزم تجارت و غنیمت دارند از ترکان روس که جمعیت شود و از روی یخ گذشته
مواشی ایشان را اسیر نموده تاریخ هزار و ده از هجرت خیر البشر ثقه نقل کرد که در خوارزم بودم که مثل این امری واقع شد
که مردم از روس آن خوارزم را از آب خوارزم گذرانیده اند از راه خان کوه لشکر خوارزم برگشته و کنار آب ایشان
رسیده اند و سیاه را گذرانیده بود و ندانسته کسی عقب ایشان نبود و نه چون لشکر خوارزم حمله می آورد و باز مردم خودی
پیوست تا چند کس را از مردم خوارزم انداخت و خود را او در میان گرفته خوارزمیان او را از اسب در انداختند
خود از مرکب پیاده زنی ظاهر شد چون تحقیق کردند حمله آن سپاه کسی ان بود و نیز پس ایشان بر شدند و حمله آورده ایشان
تو هیچ که از یخ بگذرند چون آخر فصل بود و یخ شکسته شد و همه دستگیر شدند من الانهار نهر خلیج روم و بحر اخضر نمیت
خلیج است که او را بحر اخضر می نامند و اول بحر است بحر عمان و بحر قلزم و بحر خلیج قسطنطنیه از بحور سبعه بحر شرق است که در
شرقی ولایات و صحاری یاجوج ماجوج شد من الانهار صاحب کرشاسب نامه آورده که در حدود قیروان موضعیست
که اندرو چند اکبر میباشند و مردی اندران اکبر ما میباشند با چهره سیاه و هر نوع عید و اگر لحظه از آب برآیند هلاک
شوند که بخدمت گرشاسب نقل کرده که شبانه از دریا جانوری برآمده زر و خام میان خود را بر هر سنگ که انداز در گردد
و موی او رخاینده زردی که بر آن سکه ما و مردم آنجا از آن سو جانها کسند نظم کجا دیگر دیده چند اکبر ⁘ برو از مردم جنگی نفر

که گر زان یکی ساقی آورد آب ٭ بماندی بمردی هم اندر شتاب ٭ شنیدم که شب هم بران بوم و در ٭ ز دریا برآید یکی جانور ٭
ز افشانش چو خورشید هنگام شام ٭ ز سر تا بپایش همه … ٭ تن او چو کوه و دهنش … ٭ زمین کرد و افسون … زرد
گون ٭ چو آتش چو تابی چو … ٭ بر او هر کسی جامه با فدا زوه ٭ ازو کمترین جامه شاهوار ٭ بار زر و بدین گنج هزار
گوید گر شب شصت جامه ازان جامه با خود آورده بود ٭ … ازان جامه شصت ٭ که … یکی …
بدست **سن الانهار** اند … و شهر است یکی آقاش می گویند و دیگری را قراش اگر … شب
ریش … ازان دو نهر باطراف آن ولایات … خوب … و نهر … هر دو رود خانه …
فرو می آید و در ساحل این دو نهر گاو قطاس می باشد … شخصی الشاخ بر گرفته بود …
بود و کسی بر وقادر نبود و در تاریخ میرزا حیدر آمده که قطاس … جای دیگر نبود و جانوریست در کمال مهابت
و ضرر او چون بکسی رسد هر چه کند موجب هلاک آنشخص باشد چون شاخ زند و یا لگد زند و اگر این فرصت نیابد
حیوان تاب کند که … آدمی … یک گاو قطاس بار دوازده اسب میشود و … گفت
که یک شانه او را … بر داشت میرزای مذکور نوشته که یک گاو قطاس را شکار کردیم و … کس
قسمت نمودیم هرکدام تا چهار پنج روز … گوشت او را … **سن الانهار** … از بلاد افریقیه است …
دو نهر است یکی آب شیرین دارد و یکی آب شور این هر دو بهم مخلوط شوند چون … از هم جدا شوند …
… باشند **سن الانهار** … شهر بزرگیست از بلاد … مغرب … دوازده …
غربی آن نهریست که سه هزار طاحونه دارد و بر یک طرف … و دو طرف آن نهر چندان قریه معمورات …
و در مسجد جامع او … **سن الانهار** نهریست در آذربایجان … و منبع آن از جبال …
و نهایتش بحر … جدا شود …
در غایت … آب … چشمه …
که این حالت دارد اما صاحب غرایب الاسرار را اعتقاد است **سن الانهار** نهر جیحون که او را … گویند
از جبال … و انتهایش بحیره خوارزم … پنج بند … گاو و گوسفند …
کذر …
و … بحیره خوارزم ریزد و ایضا گوید نهر …
چنان …
حروف …
تاریخ سنه …

چند از شج…

جند از شجاعت … کو … که لایق … از جمله …
که از … بکار … و آفتاب … آید این سخن رجوع …
کند **سن الانهار** دجله بغداد … جبال … و کوههای …
بحر فارس می شود و دجله … **سن الانهار** نهریست در زمین شام که او را نهر الذهب …
… از … زمین فرو رود … و مردم …
بکار آید … از آن آب … **سن الانهار** نهر … جبال … باشد و نهریست و …
… اگر … آفت رساند و مردم آب … جون … از اموال …
… در آب غوص کنند **سن الانهار** صاحب جامع الحکایات … گوسفند …
که در سالی سه بار … و از انواع دیگر …
گوسفند … و … گوسفند … باشد و گوسفند تا بازده سال
… در ولایت یونان رودیست که … آب خورد …
و دیگر است که اگر از آن آب … باشد و رود دیگر است که … از آن آب
خورد … باشد **سن الانهار** احمد فضلان رسول المقتدر بالله عباسی نقل کرد که از خدمت مقتدر …
رسالت … و ملک … رفتیم چون … رسیدیم نهر اتل … شده بود …
روز … از مردم … شنیده بودیم که … آب … ظاهر شده و اگر آدمی …
… مردم … اگر این مرد …
با قوم خود … مرد … که … از ده گز بود …
گفتند جواب … نظر … **سن الانهار**
… صاحب تحفة الغرایب گوید که این نهر … در میان …
درین نهر ظاهر شود و از آن صدای طبل و بوق شنوند و مردم …
کنار رامذکر ذکر بعضی از غرایب عیون و آثار علی سبیل الایجاز و الاختصار … **باب … دهم**
… که در جوف … است … آب … هوا … محال است و هر گاه که …
… آب … زمین …
… زمین … باشد …
… جاری گردد … در آب … که از زمین … گاه تلخ و گاه شور و گاه …

بعضی از چشمه‌های غریب است که ذکر میشود **عین ...** در حدود قزوین است و آبش سهل است چون از آن موضع بجای دیگر
نقل کنند این خاصیت نماند **عین اللطیف** صاحب تحفة الغرائب آورده که میان اسفراین و جاجرم در دامان کوه
چشمه‌ایست و آب بسیار از و حاصل میشود بعضی اوقات آن آب انقطاع می‌یابد جمعی بشیری و دف و نای و قربانیها
بر در آن غار روند و رقاصی کنند تا آن آب باز جاری شود **عین اوفان** در حدود دامغانست هرگاه که نجاستی
اندر وی افکنند باد و طوفان عظیم شود و مکرر این معنی را تجربه کرده و چنین گویند که در نواحی غزنین نیز چنین چشمه‌ایست
ایضا در بسطام نیز چشمه‌ایست و در و نیز همین حالت دارد که چون نجاست اندر وی افکنند باد و باران شود و مرتبه
که هم هلاکت بود و اگر استخوان خوک در وی افکنند نعوذ بالله چون اردوی پادشاه به بسطام رسید دو کس بر سر چشمه
اهل آن موکل ساختند که کسی نجاست در چشمه نیندازد که تمامی خیمه‌ها را باد بکند و وقتی بعرض شاه و ملک ارکان دولت
رسانیدند که این مردم بنابر عقیده چنین میکنند حکم قتل ایشان لازم شده بود و بنابرین از آن تاریخ باز چون لشکری به
بسطام رسد دو کس بر این چشمه موکل کنند **ایضا** در مجمع البلدان آمده که در بامیان غور نیز چشمه‌ایست که همین خاصیت دارد
اگر استخوانهای اندر آن چشمه اندازند طوفان کند و بسیار شورش پیدا کند **عین المعطیه** چشمه‌ایست که آب
سفید از وی زاینده میشود و چون از آنجا بیاشامند مضرتی نرساند و اگر مقداری دور برند و بخورند در شکم آن آب
سنگ شود و شخص بمیرد **عین الدراب** در این چشمه گیاهیست که هرگاه کسی جهت غسل آنجا رود و در وی بخندد زهره‌اش
اضطراب کند و بیشتر هلاک گردد و چون لحظه صبر کند نجاتیست همان آب از وی جدا گردد **عین ...** آبش در غایت حرارت
چنانچه اگر کسی دفعه واحده در آن چشمه در آید اندامش بسوزد و اگر بتدریج در رود ضرری نرساند بلکه رفع امراض مزمن کند
و گاهی ... از و استفاده کرده و که شعلات زرد و سرخ و سبز از وی برجسته **عین ...** چشمه‌ایست در بین فارس و اصفهان
در ولایت سمیرم ... آب و حضرت ... هرگاه در ... ملخ بسیار شود شخصی ظرفی از آن
آب پر کرده چون ... مرغان ... علاج می‌کنند و گویند شخصی بجهت ... از ملخ شکایت کرد
علما را طلب نمود و منع کرده فرموده که اگر ممنوع نشوند آب این چشمه را چون ببرند لشکر ... آمده ایشان را دفع کنند
... که ... بر آن چشمه بود و شرط در بردن آب آنست که تا منزل شخصی که آب دارد پس نبیند و بزمین ننهد
که اگر عکس این کند آن خاصیت نیابد و قولی است آنست که این آب را باید دو کس ببرند که زنا و فسق از ایشان نزده **عین**
الشکوره چشمه‌ایست برابر ... در اراضی ... آب ... هیچ نقصان نیابد **عین**
النار در نواحی انطاکیه است هرگاه قصبی در آن چشمه افکنند بسوزد و آتش در ساعت **عین الغار** چشمه‌ایست که چون
مردم از آن آب بیاشامند بیهوش گردد **عین سلیمان** چشمه‌ایست در قلعه ... و هر پادشاه‌زاده که در آن چشمه
آب خوردی البته او را پادشاهی میسر شدی **عین مریم** ... در دو فرسنگی بیت المقدس که مولد حضرت عیسی علیه السلام

و محل معلوم آنجا بوده و آنچه تا آنجا که او را آب بسر ... و آن آب سنگ بچکید و نزد انصاری عظیم ... سیل آن آب است
در ملک هند که هندوان در آن آب نگذارند که باعتقاد ایشان گناه عظیم است اگر پای در سر بدوش دیگری بگذرد و **عین**
الفضه چشمه‌ایست در مصر که پاره‌ای نقره بوزن یک سیر و دو سیر در و یافت میشود **عین الکرم** در نواحی
... است چون قطره‌ای از آن بر بیخ کرم خشک ریزند بار سبز شود **عین ...** چشمه‌ایست در شکاف کوهی هر که
در آن شکاف رفته آب طلبد در دم آب ترشح کند و چون بهم کفایت کند یا بر زمین زده گوید بس است در ساعت
آب بایستد و اگر چنین نکند و با نجا رود آب را منع کند پس از سه روز هلاک شود **عین الشجر** این چشمه پایان جبل
طبرستان است و ان عدد یک تیر پرتاب درخت بزرگی در میان چشمه و در سالی چهار ماه این درخت سبز
شود و هیچکس ... نوبتی یکی از ملوک امر کرد که بیخ آن درخت را بزنجیرهای آهنین استوار کردن وقت
در رسید آن جمیع کنده شد و آن شجر غایب گشت آخر ملک غواصی را بتحقیق آن درخت در آن چشمه فرستاد
... گفت قریب هزار گز زیر رفتم بجایی نرسیدم **عین المغرب** چشمه‌ایست در موضعی از ...
... صندوقی از آن مقفل آورند و آب از آن صندوق پر شده در چشمه اید و سالی یکنوبت سر آن صندوق بگشایند
و آب ورا بر همه بخورند ... بود و اگر صندوق پر آب بود و آن سال زراعت نیکو بود و اگر کم بود مردم
مزارع ... آورده و از گناه ... توبه کنند باز آب صندوق بسیار شود و تمامی ...
آن آب **عین الفلاح** در میان خرقان قزوین است آب گرم دارد و هر انسانی و حیوانی را که عضوی جراحت باشد
و در آن آب ... استخوان شکسته را از بدن بیرون آرد و قولنج و استرخا و اسهال و رعشه و خنازیر را نفع رساند
و پیکان از جراحت بیرون کشد و تنگ اندامی ... و توتیای ... از آنجا بمصر برند **عین ...** این چشمه در ملک چین است
نزدیک ... آب آن ... شیرین و لطیف تا چون از آنجا دور ... هر ... قاتل گردد و **عین**
الذهب آب او از کوه بیستون انفجار یابد و بغایت صافی و روشن بود چون هزار درم نقره در وی افکنند در وزن
بیرون آید ... شش هزار درم شود و سبب معلوم نیست **عین الشمس** از عبدالملک بن عبدالله المهلبی روایت که گفت بزمین ...
رسیدم چشمه آب دیدم و در آنجا که هرگاه آفتاب طلوع کردی آب آن بطرف مغرب روان شدی و بعد از غروب
آفتاب بجانب مشرق جریان نمودی از اهالی آن دیار این حالت را پرسیدم جواب دادند که ما
حقیقت این حال ندانیم ... **عین ...** چشمه‌ایست در دیار ... از پایان کوهی ...
آن آب ... بغایت پاکیزه شود و بوی مشک و عنبر از آن آید و دیگر آن ... بیرون ...
عین ... چشمه‌ایست ... سنگ ریزه ... زیرا که پیش اهل آن دیار
معروف است که اگر از آن ... چندان آب ... که شهر غرق شود **عین ...** چشمه‌ایست در ارزن الروم و ...

شهرت دارد که هر کس از آن چشمه غسل کند تا سال دیگر از جمیع امراض ایمن باشد و قریب بچشمه عین الغراب چشمه دیگر است نوعی آب از آن بجوشد که آوازش را
از راه دور توان شنید و هر حیوانی که نزدیک بآن چشمه رسد بمیرد بنا بر آن حاکم آن ملک شخصی را تعیین کرده که مانع آید حیوانات را از
نزدیکی بآن چشمه من العیون قریب بجزیره سلاهط که در دریا واقع شده و نزدیک آن چشمه ایست که آب آن در شعبه نزدیک بآن فرو
میرود و قطراتی که در آن شعبه ریزد در روز سنگ سفید شود و در شب سنگ سیاه گردد من العیون در ظهر کرد از
اعمال دمشق است چشمه ایست که هفت سال آب از آن متوالی آید و هفت سال دیگر انقطاع یابد و در شهور و لا یزال حال
بر همین منوال بود من العیون در نواحی چشمه ایست که چون در تابستان آبش بخورند سنگ شود و ضرر رساند و چون در زمستان
خورند نافع بود و ضرر نرساند من العیون در حدود دامغان چشمه ایست که چون بعض آب آن بیاشامد اگر مرد
باشد بمیرد و اگر زن باشد شفا یابد من العیون در حدود قزوین چشمه ایست که آبش در تابستان یخ بندد
و در زمستان یخ نکند نظم بگرما شود آب او بسته یخ ∴ بسرما روان از زبر ریگ و یخ من العیون در عجایب
المخلوقات آمده که در نیشابور چشمه ایست که دو سه آسیا آب از وی بیرون می آید چنانچه مدت سه سال
آن جریان کند و سه سال انقطاع یابد من العیون در ولایت این چشمه ایست که آب از دو جانب بجوشد
که از مسافت بعید آوازش توان شنید و هر جانور که در آن آب افتد بمیرد و در حال خوردن آن آب
اسهال آرد من العیون در مراغه دو چشمه اند پهلوی یکدیگر آبی ممزوج شده در کمال گرمی و از دیگری آبی مجوشد
در غایت سردی من جمله عیون او زنجاب لاسر از دگرگون بود آورده اند که حیوانی که در آن افتد و
آمده در گرده بشود من العیون آورده اند که در حدود خوارزم بجزیره
نزول کرد چند آب کم از ندرو بود چنانکه چشمه بود بس عظیم و اکبری شده بود و از کثرت آب و سردی بود و
در روی چهره سیاه و باقی سفید که لحظه از آن بکنار بیرون آمدند و اگر برآمدندی مردم بمردندی و مردم نقل کرده اند
که در شب جانوری از دریا برآید زرد فام بدن خود را بر سنگ که مالد زر دگردد و موی از بدن
بیاند در غایت زردی از آن سنگها و از آن موی مردم آن ملک جامها کنند در کمال نفاست نظم
بجایی دگر دیده چند اگر ∴ بر آن مردم چند هم رنگ قیر ∴ که گر زان یکی ساعتی دور از آب ∴ بماندی
بمردی هم اندر شتاب ∴ شنیدم که شب هم از آن بوم و بر ∴ ز دریا برآید یکی جانور ∴ ز رافشان
چو خورشید هنگام شام ∴ ز زردی همه پیکرش زرد فام ∴ تن آنجا که خاره سنگ اندر زمین ∴ زمین
گرد از موی او زرد گون ∴ بر دهر کسی جامه بافد از او ∴ چو آتش بود تابش چون سنگ بود ∴ از و کمترین جامه هزار
بهر دو بها نیار گنج زر ∴ پهلوان آنست از آن جامه بگشت ∴ که با بد معمری کی از آن بهشت من العیون
در نزهة القلوب آمده که در ماسبذان نزدیک سیروان چشمه ایست آبی از دو جوش شده و در غایت صافی سبلیع راه او

از آن آب میبرد چون از آن آب دور افتد سنگ شود من العیون در عجایب الدنیا آمده که در ملک غور چشمه ایست که از چشمه روان آب
چون پدید می آید و از شکل منقش یکپاره شده بر خود دو نگار یافته در بر خیزد و باران بسیار بارد و گویند مثل این چشمه ایست در سیاهکوه کاخ
را از خوبی بدوان انداز دو قبول کنند من العیون چشمه ایست در ولایت ماکری که چون آبش را در فرسنگ بر سنگ شود
من العیون در حدود ویسه و ان چشمه ایست که در صبح و شام اندر و شکار میرود و آن را میان نجات سفید
و از مشک خوشبوتر باشند و آن را میا زنان آفتاب خشک کنند مثل میشود و از آن جامه و قبا کنند و نجات
نفیس نازک باشد ملوک را کنند و را لباس زنان باشد نظم بود پوشش مردم آن دیار ∴ زنانی که آید از آن چشمه سار
من العیون خواجه حمد الله مستوفی آورده که در نواحی قزوین چشمه ایست که گردابی شده و صد گز در صد گز تا شده و در میان
در میان گرداب نی رسته که شنج آن نی و یخ و دیگر گیاهان بهم متصل شده و خاک در و بیکو جای کرده و در قسمتی شکل نی
بر سر آب ایستاده و جوانان آن ده اکثر اکثر بر سوار شوند و در آن گرداب سیر نمایند و شکار کنند و از حاصل
آن هر ساله مبلغی بصاحب ده رسد و مثل این کم واقع شود من عجایب الدنیا در طبرستان که از شمال اوست جبل الطارق از جبال
ولایت نظم هست غاری بزرگ در کهسار ∴ دگر هست در میانه غار ∴ هر که اندر تو او بعانت ∴ کوه آن
دگه سلیمان است ∴ بجاست کسان که می آمند ∴ اگر آن دگه را بیالایند ∴ تا بشوید دگه را گیر ∴ جان ما با آن
بود هم ام بنیر ∴ شش آنچه در چشمهای غریب ∴ چشمه هست در نهار جرب من العیون چشمه ایست در بیت المقدس
که هر که از آن آب بخورد اگر غمگین باشد خوشحال شود و گویند در بیت المقدس چنان رسم کرده بودند که هر که
در و نگاه کردی صورت خود را در خور افعال خود دیدی چنانکه شقی روی خود را سفید دیدی و خاطر سیاه دیدی
من العیون ظاهرا گرچه ذکر شد از دامانوئی دیگر آورده اند گویند شهریست در حدود دمشق رود و از دو چشمه آب است
در رود بر بسر این چشمها حمامی ساخته اند که بی آتش سوخته گرمست و این چشمها در غایت خوشبوی اند و آب هر
خصوص مرتبت چون صاحب مرض بر آن چشمه غسل کند فورا شفا یابد صاحب تحفة الغرائب گوید که در طرابلس
عظیم است چنانکه شهر آنست در و جاری نصف آن گرمست و نصف دیگر سرد و هر کز این دو آب بیکدیگر آمیخته نشوند
و قبر لقمان حکیم در آنجاست مشهور است که اگر کسی چهل روز بر سر قبر لقمان زیارت کند حکیم شود و در آن نواحی
چشمه ایست که هفت سال جاری بود و هفت سال خشک بود پیوسته گویند دمشق هفت روی زمین است
در غربی دمشق در آنجا کوهیست که قابیل هابیل را آنجا کشت و مسجدیست در آن موضع که چون حضرت یحیی را کشتند
سر ایشان را در آن مسجد دفن کردند و از آن روز باز تا حال نصاری آن مسجد را تعظیم میکنند من العیون گویند
در ملک شبانکاره در دشت ماردین چشمه ایست که آب او جمیع امراض را نافع بود و بنا بر این در آن ملک مریض کم بود
من العیون در تحفة الغرائب آمده که در جبال هرمز چشمه ایست که تا بستان یخ بندد و در زمستان سفید و در جمیع

شود و درین فصل اگر باد بر شتران رسد هلاک شوند ایضا گویند در زمین کرمان چشمه ایست که چون هوا گشوده شود آب ازو روان
و چون بسته شود آب نگیرد و من العیون اندر رساله ملکشاهی آمده که در زمین ابخاز از توابع انطاکیه چشمه ایست که چون آب آن
بر زمین ریخته شود که پر از کژدم باشد کژدمها همه بجای جمع شوند آنگاه مردم دفع شر ایشان نمایند من العیون در حدود شام
در ولایت حمص چشمه ایست که آنرا عین البقر نامند زیرا که گاوی که حضرت پروردگار نزد آدم فرستاده بود
در آن چشمه غایب شد هر علتی که گاو را پیش آید چون آب آن چشمه را بخورد شفا یابد من العیون در تحفة الملوک
آمده که در زمین سند چشمه ایست که آنرا عین العقاب نامند چون عقاب پیر شود خود را در آن چشمه فرو برد و پر او ریش
ریخته گردد و از نو باز پر برآرد و من العیون گویند چشمه ایست در زمین مصر که آنرا ماطون نامند چون آب آن
بر زمین رسد آتش گردد و اشیا را بسوزد و من العیون عین الحیات از موضع حلب است اهل تاریخ گفته اند نزدیک آن
موضع سنگیست که قایم کرده اند از آنجا اگر [illegible] زمان آن ملک از غلوی شهوت [illegible] شوند
و از مردان صحبت آرزو کنند چون باز آن سنگ را بجای خود قایم کنند خلاص شوند من العیون در نواحی
حضرالموت چشمه ایست که آنرا عین الخبث نامند و [illegible] هر که از آن آب خورد مخنث شود
هم در آن موضع نوعی گندم می باشد که در یک غلاف دو دانه گندم بود من العیون گویند چشمه ایست در زمین که آب
او چون بزمین افتد در هوا منعقد شود من العیون بلاد چین وسیع است و از اقلیم اول و دوم و سیم
است قریب [illegible] شهر عظیم اندرو باشد و مسافت آن دو ماه راه است و در حوالی یکی از بلاد او غدیریست
که هر سال بنوبت مردم کنار او رفته اسبی را در آب می اندازند چندانکه اسب در آب باشد باران بارد و چون
احتیاج بباران نباشد دیگر اسب را برآرند و هر ساله تا این عمل نکنند باران نشود و صاحب تحفة الغرایب گوید که
درین شهر طاحونه ایست که سنگ زیرین او متحرکست و سنگ علیا ساکن [illegible] من العیون
گویند چون شاه گرشاسب از کشتی [illegible] برگشت و دختر قیصر را از ملک برآورد و چون از بیابان هم بگذشت
گذارش بر سر چشمه افتاد که موضعی بود بس عجب نظم بر چشمه آب دیدند چند :. میانش برآورده سیل بلند :.
و بر دامن آن سیل [illegible] چشمه از چوب و صورت عورتی نموده اند که آن [illegible] دو دست [illegible]
و هر مرغ که از هوا بران صورت نشستی بریش بجستی ز پرواز بازماندی و در آن دشت [illegible]
[illegible] نظم و در آن چشمه چوبین بتی ساخته :. دو دست از فراز سر افراخته :. هر آنچه از هوا مرغ [illegible]
بران لعبتی نشستی [illegible] :. فرو ریختی پر و پرش بجای :. نرفتی از آن پس [illegible] بپای :. همه دشت ازان مرغ پر
کرد [illegible] گرشاسب [illegible] شد و خورد من العیون گویند چون شاه گرشاسب بفرموده شاه فریدون [illegible] ملک
فغفور رفت در حدود چین موضعی چشمه مشاهده نمود که اطراف او یاد از بهشت عدن میداد و آن چشمه را [illegible]

بجراد

عجب بود چنانکه چون جانور در وی آب خوردی آمدی آب بر زبر سر گردیدی و جانور را بر آن [illegible] یکبار نعره زدی و بالا جستی
و جانور را فرو بردی بعد از لمحه استخوانش بر کنار چشمه ظاهر شدی نظم شدی نام زم آب آن چشمه زیر :. پس تخت
چون شیر غران دلیر :. بجستی و نخچیر را بیدرنگ :. بیکدم ببردی فرو چون نهنگ :. پس از دیرگاهان استخوانهاش پاک
برآوردی از چشمه بر تیره خاک من العیون گویند در حدود [illegible] در موضعی چشمه مشاهده نمودند و در آن چشمه صورت
گوزنی را نموده اند خاصیتش آنست که هر گوزنی را که درد پیش آید چون خود را بر او مالد اگر مردنی باشد
در دم بمیرد و اگر اجلش نرسیده باشد زود شفا یابد :. چو [illegible] گشتی درست :. چو مرگش [illegible]
[illegible] من العیون در بعضی مواضع مصر چشمه ایست قریب بحوضی که آب از آن چشمه بحوض می آید چون جنب و حایض
در آن حوض روند آب او گنده شود و چشمه بایستد چون آب الحوض را پاک کنند دیگر باره از آن چشمه آب بحوض درآید
من العیون در حدود فارس قریب به [illegible] چشمه ایست که بوقت کشت و زراعت آب از او جاری میشود و در
در حدود [illegible] چشمه ایست که همان خاصیت دارد و ایضا گویند در حدود [illegible] چشمه ایست که [illegible]
واقع شده و مردم بوقت احتیاج [illegible] آب طلب کنند بقدرت خداوند آب [illegible]
ایشان من العیون در طرف شرقی کشمیر [illegible] است و در آنجا [illegible] است و در بالای [illegible] حوضی بسته اند
و در ته آن حوض سوراخیست که تمام سال خشک میباشد چون فصل ثور شود آب از و جوشیدن گیرد [illegible]
از آن [illegible] من العیون در حدود [illegible] چشمه ایست که بوقت طلوع شمس سنگهای آن چشمه بر روی آب می آیند
و نوعی از آن آب بر می آید و بوقت غروب آن سنگها زیر آب میروند نظم چو خورشید گیتی بیاراستی :. یکی سنگ
از آن چشمه بر خاستی :. همه سنگها زیر [illegible] تاب :. [illegible] فراز آب :. چو گردید پنهان خور از فروغ
از جهان [illegible] آن سنگها باز گشتی نهان من العیون اندر سرحد چین چشمه ایست در کال شرقی که از عسل شیرین تر است
[illegible] اندازد نظم [illegible] چشمه آب [illegible] :. در آن چشمه چون زر
[illegible] :. و در آن چشمه هر کس که سنگی بکار :. فگندی اگر [illegible] :. فگندی [illegible] :.
چنین بودی آن چشمه تا هست [illegible] :. و رسم ملک آن دیار چنین بوده که چون خونی [illegible] آوردندی و فرمودی که در آن
چشمه افکندندی اگر بیگناه بودی [illegible] و اگر گناهکار بودی فرو رفتی در آب نظم [illegible] گناهکار گشتی
تباه :. فگندی [illegible] بیگناه من العیون گویند گرشاسب [illegible] چشمه [illegible]
بر کنار آن چشمه یک درخت سبز [illegible] شاخش با برگ زرد و برگهای آن درخت [illegible] که صد گز باشد [illegible]
و [illegible] افتاده باشد نظم [illegible] :. بزیر یکی چشمه آبی چو شیر :. [illegible]
[illegible]

رو آمدی :: یکی چشمه در دمندی بدی :: وزو اول تشتی در آن چشمه تن :: به پیش درخت آمدی چون ثمن :: خروشان بتهیدان آتشی
تشتی کهی گاه برخاستی مثلا اگر شخصی بیماری بودی و یا حیوانی را بجای اول در آن چشمه نشستی و آخر بپای آن درخت
رفتی در سیم نیاز منادی بجای آوردی اگر مردنی بودی در دم مردی و اگر حیات باقی بودی صحت یافتی نظم در بیت
ارشدی هم زمان تا زمان :: وگرنه همانجا بماندی بجان :: وآن درخت را حالت دیگر بود که آتش در او اثر
نکردی :: نه بر بیخ و شاخ و نه بر برگ و بار :: نکردی در و آتش تیز کار عین العیون گوید کرشسب در حد تیره ان
رودی دید که وقت صبح بجانب مشرق رفتی و هنگام شام برگشته جانب مغرب شتافتی نظم وزان جایگه
رفت روشن روان :: به پیش آمدش ژرف رودی روان :: چو خورشید رخ کشیدی بجا و فرو دو :: سوی باختر رفتی
آن آب رود :: چون از باختر باز برتافتی :: سوی خاوران باز بشتافتی :: مرا نیز اندر شگفت کس ::
شدی روز و شب بازگشتن ز بس :: عین العیون اندر تاریخ صقالبه آمده که از دربند باب الابواب برفراز
در میان دو درخت چشمه ایست که انرا عین الثواب نامند هر شب جمعه جمعی از مردم پاکیزه سرشت آنجا جمع
میشوند و همچنین می اند که ایشان چه کسانند و بعضی شبها روشنی پیدا میشود که بر نور خورشید غلبه میکند و ز تنو
و نور عین العیون صاحب و نشانه مولانا غیاث الدین اصفهانی اندر نسخه مذکور بیان میکند که در بدخشان
چشمه ایست که آبی از آن موضع بیرون می آید بمجرد روان شدن از آن سنگ میشود و آن سنگ را در ان ولایت
انگشتری می نامند و خاصیتش آنکه هر که از آن سنگ بخورد شهوتش زیاد شود الف گوید که مثل این در ولایت
ترکستان چشمه ایست که آبش سنگ میشود و خاک آن موضع را توتیت که خاک جای دیگر نیست عین العیون
گوید در موضع سلامطه چشمه ایست که از کوه بزیر می آید هر ساعتی که از آن چشمه میچکد جواهر آبدار میشود و مثل این
از آن چشمه اکثر خرگوش بحری و خرچنگ بکنار می افتد و سنگ میشود و این بس غریبست و نیز و بنک یافت
چشمه هر مرکب سنگ بسته میشود و این از همه عجب تر که اگر شب بسته میشود سیاه هست و آنچه روز بسته میشود
سفید است عین العیون گوید در حدود طالقیه چشمه ایست که وسعت و قرب بدو فرسنگ باشد مرغ و ماهی
بسیار اندر وی باشد و مردم آبی نیز اندر وی بسیارند که شبها بر آیند و بدو و آن چشمه بازی کنند و بعد از و
و باما آن مردم بگریزند و اگر کسی از ایشان بمیرد مرده خود را بر کنار چشمه بگذارند و چندان ماتم دارند که مردم
جمع کنند و مرده ایشان را دفن کنند گویند وقتی دختری از آن مردم آبی بر پسری عاشق شد و بطاقت گشت
وشبی در آمی بیاز زر آورد و بدان پسر داد و چون روز شد حاکم را از آن حال خبر شد آن زر را از آن پسر بگرفت
پس از این قصه را نامگ سفر کرد و آن دختر بسیار بسیار بیطاقتی میکرد و بسیار جوانان از دو تهبر بر و خوش میکرد و
و او را نمی بخشید تا در عشق آن پسر مرد آخر عین العیون شیخ آذری در عجایب الدنیا آورده که چشمه ایست در نیشابور بچشمه

دورش

دورش دو فرسنگ باشد چه شب که و سبزه بسیار اندر آن چشمه قصدار و را اصلا پیدا نبود و شیخ ابوالقاسم گرگانی روزی بر بادپایی
سوار بود و در آن چشمه در آمد و بنماز مشغول شد ناگاه اسب ابلقی از آب بر آمد و بر بادپای او جست نمود و باز بآب
فرو رفت و آن بادپای از آن ابلق آبستن گرفت و کره آورد و نتایج نقصبع از سالها شیخ بآن موضع رفت بر بادپای
سوار و بنماز مشغول شد ناگاه آن ابلق از آب بر آمد بدان بی سر کره را اگر فته باب درون رفت شیخ بر کنار
آب ایستاده و کره و گره خوانی آغاز کرد و این لقب بر وماند نظم شیخ آمد بکرد چشمه فراز :: وا دید کره را
آواز :: چو که شد مشغول گره خوانی شد :: لقبش شیخ گره خوانی شد عین العیون گوید چشمه ایست در ارمینیه
که آب و شش شیر سفید است تا هر پارچه را که در رنگ کنند شش پاره و سفید و سرخ و زرد و غیره و دیگر هر گران رنگ
از رنگ و را بین این محبت عین العیون آورده اند که و دستی که گرشسب بیر جزایر سراندیب رفت اندر جزیره سه
چشمه دید که در ته آن چشمه ترتیب ده گام سوراخی بود و آبی که از آن سوراخ بر آمدی مثل ارتفعو کردی یک
هوا رفتی و باز مثل و ورود اندر آن سوراخ گشتی هر آبی که از وروان شدی در ساعت سنگ گشتی و از خوردن
آب آن چشمه کس پیر نشدی نظم یکی چشمه دید نه زنو یادی :: بده گام سوراخی از پیش هی ::
هی هر که از خشم آن چشمه آب :: شدی بر هوا بجولر افتاب :: ز بالا همی باز بر آمدی بجوی گودی :: بدان تنگ
سوراخ رفتی فرو دی :: از و هر کجا هم روان بیدرنگ :: شدی بر زمین ناگه از سنگ :: نه کس دید
گمان بر از آن از نجات :: نشد پیر از خوردش به که خورانت عین العیون اندر بیان بودن چشمه
حیوان اگر چه شرح حالات این چشمه از بیان مستغنیست و جمیع استادان و گران گروه اندا مانتوان اصحابنا
را ایراد نمودیم چنانکه گوید که چون سکندر را از حد و اندیشه گذشت مشهر زمان رسید و از املاک بسر
بملکی رسید که مردمی اندر و بودند بصورت و سیرت نیکو چون خبر عبور سکندر شنیدند از شهر خود بر آمده استقبال
سکندر نمودند و خدمت لایقی بجا آوردند چندانکه سکندر را در ضیع ایشان خوش آمد آنگاه سران ایشان را
پیش خواند و از غرایب بلاد ایشان پرسید پیری از میان آن گروه برخاسته دعای سکندر بجا آورد و
و گفت ای شهریار حکمت پژوه چشمه ایست در حد شمالی اندر ظلمات از پدران خود شنیده ایم که هر که آب آن چشمه را
بخورد هرگز نمیرد و حیات تا به را انزوا رشود و مثل این در ان ظلمات عجایب بسیار است که گفتن دراز است نظم
از آن جای تاریک حیوان سخن :: شنیدم که هرگز نیابد بن :: خرد یا فسر و بیزدان پرست :: بدو در همی
چشمه گوید که هست :: گشاده سخن مرد بارای کام :: همی آب حیوانش خواند بنام :: چنان گفت روشن دل آنجا خرد
که هر کاب حیوان خورد کی مرد :: ز فردوس دارد بر آن چشمه راه :: فشوی در روش بر بریز گناه :: آنگاه
سکندر را زو پرسید که بچه تدبیر توان در ظلمات رفت پیر دانا فرمود که بر کره باید سوار شد و رفت

برگشتن هیچ کس وا پس و کرد و آن گروه سپاهیان موضع جمع آمد و بعد از آن سکندر لشکر ... خازم شد تا کجایی که دو
خرابی دیده که آن را ... بخشیده و اکثر مردم ... شده و بیماری از او ... و دیگر باز موضع رسید که
بلغار همانست **نظم** ... کاول بلغار بود ... که شهر ... سزاوار بود ... کسانی که اکنون در آن کشور اند ...
همی زاده شاه اسکندر اند ... بعد از چند روز که شب و روز رفته شهری رسیدند ... مردم همه ... بودند
از قسم ... مساجد و عمارات ... بود و سکندر در آن مکان ماند و با خاصان خود ... رفت ...
رسید که آفتاب ... ظلمات رسیدند ...
چندین ... و ... ماندند و ... چهل روز ... ظلمات ...
تا چند روز براندند تا آنکه سکندر روزی خضر را پیش خواند و گفت دو مهره ... که راهبر آب حیوان شناسندی
تو بگیر و با خود ... **نظم** دو مهره داشت ... که چون آفتاب ... به تابنده شب تیره چون ... آب ... که رخشنده گوهر ...
و روغ ... کجا هست آن چشمه ... فروغ ... خضر مهره را ... روان شد ... آوازی شنیدند که گوینده گفت
که اسکندر ... که تفحص کردند ... و روز و دیگر ... ایشان ... دیگر ... آمدند ...
خضر برای رفت سکندر چون رسید ... و دیگر رفت قول ... آنست که خضر و الیاس ... برای رفت سکندر چون ...
و دیگر رفت قول ... آنست که خضر و الیاس ... رسیدند ... بر کنار آب ... چشمه ... بنشستند ...
... و آن آب ... آب حیوان آنست ...
شدند و ... اختلاف بسیار است ... اما چون سکندر ...
روان شد ظلمت ... مرغان عجیب ... کوه ...
... **نظم** ... سکندر نزد ایشان ...
مرغی ... فصیح ... مردان ...
مردان ... مرغان ... سکندر سوال بسیار کرد ... هر جواب ... ایشان ...
و سکندر ... **نظم** ... گروه ...
... کوه ... چون سکندر ... حضرت اسرافیل ...
... گفت ای ... سکندر گفت
ای ... ملک نصیب من این بود ... در میان ... سکندر ... اسرافیل ... رفت و اسرافیل
حکمت ... سکندر آموخت ... هر که ... پشیمان ...

دهان ... مشهور است ... روی ... خضر ...
... سکندر ... خضر ...
... اکنون ... کسی ...
... مشرق ... مشهور است **من العیون** ...
چون ... **نظم** ...
... فرود ... آن شهر ...
... فرود ...
...
... **من العیون** ...
... **من العیون** ...
... آب ...
... **من العیون** ...
... **من العیون** ...
... کشمیر ...
...
...
... **من العیون** ...
...
...
باب سی و دوم در ذکر ربع مسکون ...
... **اندر بدایع ربع مسکون** ...
...
...
...

در آنجا که بر سنگی نقب کرده بوده‌اند عباراتی چند منقوش [illegible] این بیت [illegible] که [illegible] گذر [illegible]
البته مگذر تا که بسلامت بگذری و ایشان گوش بر این نصیحت نکرده [illegible] راه رفتند در کمال شدت و سختی ناگاه از دور در چشمان [illegible]
و [illegible] و ماران [illegible] سیاه موی [illegible] دیدند که از سنگی بزرگتر بود [illegible] آتش [illegible]
کردند گویند چهل [illegible] این بجانب [illegible] بود و یکی بسلامت [illegible] که این غرابت [illegible] که در باب [illegible]
شد اندر بدایع ربع مسکون [illegible] در موضعیست در اقصای شرقی هند [illegible] سلطان محمود [illegible] یکی از پادشاهان قدیم ملک
بوده [illegible] چنانکه اگر صد قدح آب [illegible] و هرگاه [illegible] رسد اول
این امتحان کند اندر بدایع ربع مسکون اندر تحفة الغرایب آمده که اندر [illegible] بصره [illegible]
[illegible] بر شمال [illegible] ظاهر میشود و صدای [illegible] مردم [illegible] اندر بدایع ربع مسکون
اندر عجایب المخلوقات آمده که موضعیست [illegible] که اکثر اوقات شعله [illegible]
هرچه خواهند [illegible] آتش [illegible]
از آن [illegible] آتش ظاهر شود اندر بدایع ربع مسکون گویند [illegible]
[illegible] اندر بدایع
ربع مسکون گویند در [illegible] آتش [illegible]
اندر بدایع ربع مسکون اندر جامع الحکایات آمده که چون سلطان محمود ملک هند مسخر شد خواست که [illegible]
ببیند در یکی از بتخانه‌های ملک هند عمارتی دید که [illegible] معلق ایستاده بود چون از حکما تفتیش چگونگی آن کرد گفتند
پادشاه سلامت باشد این بت [illegible] معلق ایستاده و چون یک کنج از این عمارت خراب شود بت فرو افتد [illegible]
کردند چون یک کنج خراب شد بت فرو افتاد و سلطان را یقین شد که این تعبیه بوده نه قدرت [illegible] اندر بدایع
ربع مسکون گویند در ملک مصر [illegible] که سالی یکنوبت جمیع استخوانهای مردها از گور بیرون افتد
ایضا گویند هوای مصر بحدی گرمست که هر گاه تخم مرغ را در زیر مرغ ننهند در زیر خاک کنند جوجه برآرد اندر بدایع
ربع مسکون در کتب تواریخ آمده که اندر خارج شهر [illegible] بر عمارتی دو سنگ نصب کرده‌اند که بروز جمعه وقت
طلوع آفتاب [illegible] یکی از شهرهای معتبر
هند است [illegible] اندر بدایع ربع مسکون [illegible]
که [illegible] مردم [illegible] آب [illegible] چون فصل
تابستان [illegible]
اندر بدایع ربع مسکون [illegible] که کوچک باشد [illegible]

[illegible] نظم [illegible]
[illegible] نظم
[illegible] اندر بدایع ربع مسکون [illegible] محمود و مسعودی
که صاحب رساله حکمت [illegible] میان مرو و [illegible]
[illegible] اندر بدایع ربع مسکون تاریخ
[illegible]
[illegible] در قدیم الایام [illegible]
[illegible] اندر بدایع ربع مسکون اندر عجایب المخلوقات آمده که اندر [illegible]
[illegible] مرتبه از عقرب [illegible]
[illegible]
اندر بدایع ربع مسکون آورده‌اند که چون [illegible]
اگر روزی در شکار بود ناگاه [illegible] چشمه رسید [illegible]
[illegible]
[illegible] نظم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اندر بدایع ربع مسکون اندر جامع الحکایات آمده که [illegible] این شهر [illegible]
[illegible] شهری بود که زنان
[illegible] در آن شهر [illegible]
[illegible]

و از بحیره آینه حقیقتشان سر کنند چندانکه همه هلاکت بود از کثرت رفتن چون ایشان را از زنان آن مملکت میل شهوت نشیند مثل زنان ملک
دیگر اگر زنی دیگر از ایشان با مملکت آید مردی با وی فعل کند غلیظ بر تخت ما بعد از مدتی که با این آب و هوا عادت کند عجب مردان
میل شود و زنان آن ملک را بطاعت مایل باشند و بزرگی و کوچکی در میان ایشان نبود و هرچه در میان ایشان حکم
برابر بخش کنند و سود و زیان در میان ایشان نبود و دریا و وطن مانند اندر عجایب ربع مسکون گویند مثل این در این
ریگ شهری و بکروت که چون فرعون به بخت هلاک شد یک سبط از بنی اسرائیل رجوع کردند از خداوند که الهی
ما را دیگر در دنیا بر گوشه میخواهیم که ترا پرستش کنیم و از رحمت شیطان و راه ایشان باشیم خداوند آن یک را ایشان جهار کرد او
که در سالی یکروز خلق از نزد ایشان باد ببرد و بجز آن یکروز دیگر ایشان را ننماید او را گویند پیغمبر علیه السلام در شب معراج ایشان را
که بکو و ایشان را با سلام دعوت کرد و خبر داد ایشان رسول است او را جواب داد و نماز اول که از ایشان پرسید
که چرا حاکم ندارید گفتند یا رسول الله ما احتیاج بحاکم نیست چه یکدیگر ظلم نکنیم و دیگر باره حضرت پرسید که چرا
در میان خود قاضی ندارید گفتند یا حضرت ما شروع از ما عدا و نشود و از سوال انکار و که چرا زراعت بسیار نکنید گفتند
بواسطه آنکه از طاعت باز نمانیم اندک تخمی می افشانیم خداوند برکت میدهد و ما را بدان قناعت است اندر عجایب
ربع مسکون حضرموت از بلاد یمن است و در آنجا وقتی از اوقات سفالی اندر و یافته شد و در وی چند
خوشه گندم هر خوشه بوزن یکمن هر دانه مثل بیضه مرغی از یکی مشایخ سوال کردند که سبب این چیست که مثل این هیچ
جای بسیار نبود و دانه بدین بزرگی بود و فرمود که از عدل پادشاه و انصاف رعیت و صدق زهاد و اندر عجایب
ربع مسکون گویند قصبه ایست در ملک غور که مشهور است به بامیان هرکه اندران زمین شی بخواهد کسی را و
زند چون بیدار شود آن کس را نه بیند چون بخواهد باز انجان بیند و همچنین اگر صد بار بخواند که صد بار بیند
کنند و کس سر این ندانند اندر عجایب ربع مسکون در حد کرمان رود خانه ایست و بر آن آب یک
سنگ می بسته اند هر که از آن پل بگذرد و از آن پل آید اگر روزی صد بار بگذرد که هر صد بار او را این حال پیش آید
اندر عجایب ربع مسکون اندر کتب معتبر آمده که موش کل تا تول میشود و در عجایب الدنیا نیز ذکر این میشود
هست اندر کتابها منقول که شود موش هم کل تا تول هم زمین اگر بود نمناک همچنین گنجشک
از خاشاک نیست در صدق این حکایت زانکه خیزد همی از آتش چون آتش حیات شد تنگ
چو عجب نباتات شد تنگ من البدایع حکایت در شهر کبیر التوفیق گویند که جای عظیمی است هر ماه میشود که اکر سنگ
بزرگی در آنجا اندازند بیرون افکند من البدایع بر اساس جاهیست که آب خوشگوار دارد و چون حشت خام اندر و افکنند
آوازهای مهیب برآید و بعد از سه ساعت بر طرف شود آن صدا من البدایع جاهیست که آن را بر الصواعق گویند آب
مهمل بود و چون آتش اندک ساعتی بر بند خون گردد و اگر در شیر بریزند سنگ شود و اگر فرو مریض در آن افکنند خاکستر شود

میشود و یا در ولایت که عمارات ویران کنند من البدایع بر الاصوات حد و ترتیب واقع است همه زمان کفر بابادشاه شنیده شود
چون باران شود انجا لات شود من البدایع بر سنگ دیب هر کس دیگر در سنگها تند تری بر روش خورد و همچنین وجه آن زراعه او
من البدایع ورود یار دسند جاهیست که او را بر الصمغ نامند چون آتش او در ظرفی کنند و از اول فصل تا میزان یکجا
ترکی منعقد شود و اگر تا آخر دوت بگذارند هر حال کرد و حکمت آن را علام الغیوب داند من البدایع جاهیست در حدود
فارس که نزار چند از من نامند هر که در آب شود و اگر در سالی کسیا بوقت معین آب از جوشیدن کرد و بر روی آن
روان کردد و یک آسیا از وکردان شود و باز فرود رود چنانکه قطره در جا و نماند من البدایع بر جور جاهیست از ابنیه
موضعی مرتفع شده و در شهر جور و بر سر آن جا و یکی بزرگ از سنگ نهاده اند و در بن آن یک سوراخی اندک کرده اند
و از آن سوراخ که بغایت مضیق است آبی بر می آید که خونی میشود و آخر بعضی گفته اند از اصحاب اخبار که این عوض
از جمله طلسمات ولایت شهر جور را ز کثرت آب ویران میشود من البدایع جاهیست در حدود فارس که آن را بر سابک نامند و آن کاری
سوز ما بازان می خیزد که هر مرغی که از فراز آن بگذرد واست میسوزد من البدایع قرب بحر الیجاین قومی می باشند
در مغنی مشهور بانجار بسیار اگر یکی از ایشان بها شود همه خود را بر سر کوهی رسانند و شور کنند با بانی رود بران
و در حال شفا یابد با پیر و چون بمیرد و جنازه ایشان بر بر و که مرده را آب بیرد و حقیقت حال بر عکس ظاهر شد
من البدایع در یکی از کتب آمده که وقتی در سفر الموت به ندان انسانی یافتند که بوزن هشت من بود من البدایع
در ارمنیه طایفه اند که هر کس از ایشان ایش بر آرد نصفی سیاه است و نصفی سفید من البدایع در بعضی از کتب
آمده که نوعی از شیر میباشد بصورت و از گوشتی و شاخها دارد و یکوجب بدرازی البعث آورده اند که خوش
از راه هس می آید و تا دست و پای خود را محکم فرو نمیشود من البدایع بیر بشنیده در غرایب الاسرار آورده که بوزنه
شطرنج آموخته بود بمرتبه خوب می باخت که اکثر صاحب خود را میبرد روزی صاحب خود را دو مجمعی آب کرد و شخص
از غایت اعراض شاه شطرنج را بر سر ش زد و او را کشت و این بدعت بسیار بسیار من البدایع فرنیه شهر بزرگ است
از بلاد زنج و در آنجا صنفی مردم می باشند که نصف روی ایشان مثل برف سفید است و نصفی دیگر سیاه و رنگی
من البدایع اندر جامع رشیدی آمده که از قراقرم و النغ یورت که کوران دورتر و ما به هر راه او و بیلاء خرخیزی
قومی اند که ایشان را ابو القاطعان گویند و چون نامند و مقام ایشان مثل شیر و پلنگ در کوه و بیشه است و هرگز خیمه و خرگاه
نداشته باشند و پوشش ایشان از پوست حیوانات بود و ایشان را مواشی نبود و عیب است در میان ایشان
کاو و گوسفند داشتن چنانکه اگر کسی خواهد کسی را دشنام دهد گوید تو مواشی داشته و اگر پدر دختر را خواهد بر جا نزد او
از آن کسی اهم که گاو و گوسفند داشته باشد و از آن بخن القدر بر نجد که خواهد خود را از درخت بیاویزد و ایشان را عادت است که
کم بیشه برون آیند چون کوچ کنند رخت خود بر گاو کوهی بار کنند و از پوست درخت نوز بر سر خود سایبان کنند و از شیره

آب خورند و اعتقاد ایشان آنست که هر کس بمیرد از نسل ایشان شود و منعم تر از ایشان و از هم کمی نمود و در مکان ایشان زیاد بسیار شود
و شکار بسیار کنند چنانکه گوشت میپزند و از جانبی میگویند عقبان از دو ال ... بران می‌افکنند و دست میگیرند و بر برف ...
بزمین فرو برند چنانکه کشتی بر آب برآید و در صحرا و هامون سرازیر و برابالا جاری شوند که بکاو کوهی برسند و تمتع
حیوانات شکار برامیگیرند بران جانه چون سوار باشند و جانه دیگر کتل ... که شکار را از ان می‌اندازند
به هزار من ... بزرگ زوری که بدان ... برف ... آسانی و اگر کسی ... باشد و کاهی کند چون
بدو اندازد از میان پای و پاره شود که خطر عظیم دارد این قسم شکار باب سی و سوم موسوم بمجمع الغرایب ... ابواب
فصل فصل اول اندر ذکر جبال و حکمت غرایب آن فصل دوم اندر امور بدیعه هوائیه از قسم زلزله و غیره فصل اول
اندر نمودن کیفیات جبال و خصوصیات آن که حضرت ذو الجلال بنوک خامه قدرت ارتسام در بطن ...
و شیمه تراب نظام بید قدرت خود نگاشته نوعی که شمه از ان بیان کرده میشود چنانکه آتش ... خام را ...
و چون حرارت بیشتر گردد آید گداخته میشود و بعضی از سنگ در میگذرد و باز از کثرت تمادی ایام و لیالی از ...
در احجار ... ریزه ریزه بدان ظاهر میشود و جزء بجزء خاک میشود و از هبوب باد و رفتن آب خاک نرم ... موضعی
دیگر میرود و آنچه سنگ زمین سخت بود میماند و بلند و پست ظاهر میشود و اگر بلندی خوبی باشد کیان ...
و چون پست و فراز نبودی آب روان سیر نبودی فایده گرم سیری و سردسیری نبودی چنانکه اندر بدایع جبال
کوه سرندیب اعظم جبال ربع مسکونست بر کنار بحر محیط واقعست و بکوه سیلان متصل است و معدن
جواهر اندر وست و جانوران عجیب بسیار میباشد مثل افاعی و عقارب و مارهای بزرگ چنانکه در باب
جواهر ذکر میرود و ... و صاحب جواهر نامه آنست که الماس بجز جبل سرندیب جای دیگر نبود و هر چند این خلاف
واقعست که ... این سطور معدن الماس را در بعضی کوههای جنوبی هند دیده نوعی که در باب الماس بیان کرده
گشته اند کوه سرندیب بر کنار جزیره دریای هند واقعست و اثر قدم مبارک حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام ظاهر است
نوعی که از انگشت بزرگ تا پاشنه پای آن بزرگوار قریب بیست ... باشد و جزیره که در پای آن کوه واقعست
از اجزیره ملوک نامند و جزیره قرنفل نیز گویند و جزیره فلفل نیز گویند و در ان ... جزایر آب ...
... میشود چنانکه گویند آب ... روزه راه بالا می آید و مردم ... دریا ...
از جزایر ... جمیع اشیا الا ... نبشته ... چنانکه در جزیره ملوک ... قرنفل و ...
سه ... از روی آب ... و ... از هر قسم ... اندر بدایع
جبال کوه قاف بزرگترین جبال است یاقوت حموی صاحب معجم البلدان ... در این فن ...
می آرد که کوه قاف و ... بر فلک ... که از سر کوه تا بفلک ... ده از یک قد آدمی نبود بلکه ...

و جرمش از زمرد است و بس صافی و شفاف است اندر بدایع جبال کوهی طاق در ترکستان واقعست و جمله جبال آن ملک است
کوه ... است اندر ... بشتن آتش نسوزد و آتار رنجها ... حیوانات اگر بخیزد اندر بدایع جبال کوهی قارن اندر عجایب المخلوقات آمده که در کرمان واقعست
... که در طبرستانست گویند اندر ان کوه چشمه ایست که آب سبز ماید و ببود سرخ اندر بدایع جبال کوهی نیرم اندر عجایب المخلوقات آمده
که در طبرستانست و اندر ان کوه غاریست و اندر ... روان اگر کسی پلید برود ... آب باز ایستد و اگر باز گردد روان شود اندر بدایع
آمده که در حمص شام کوهیست و اندر ... انواع ... و ان کوه ... و در ان کوه غاریست و در ان غار ... از سنگ ... اند چنانکه چون
دست وی بر ... غایب شود و چون دست باز گیرد پدید آید و اگر در حصول ... آتش از ان سنگ ... بسیار ... شود
... اندر بدایع جبال اندر تاریخ ... آمده که کوهیست ... که ... ان ... مند ...
... هرچه خواهند ... بسوزد و اگر آب در ...
ان سنگ کرمی ... اندر بدایع جبال کوهیست اندر مصر کوهیست و اندر ان کوه هر سال چند شب چنان میشود که ...
در کردن تمام جانوران گرد میگشتند و این مرد ... ظاهر شد اندر بدایع جبال اندر تاریخ ناصری که یکی از فضلا بنام سلطان محمود
نوشته آمده که در ... که تاریخ سنه اربع و تسعین و ثلاث مائه بواسطه ... خلف بن احمد ... سلطان ...
به ... معه از فتح قلعه طاق ... آورده ... بدست سلطان شد ... جبل غور ...
سلطان ... درخت خیری بیرون آمد ... در زیر ... بیشتر ...
... میآمد تا ... که ... سلطان را از ان خزینه معمور شد ... شده آن
معدن بود تا زمان سلطان مسعود غزنوی زلزله شد و آن درخت بزمین فرو رفت و آثار مختفی شد اندر بدایع الجبال
اندر طبقات ناصری آمده ... منهاج سراج جوزجانی که حالات ملوک غور را ... نوشته گوید که در
کل غور زیاده از پنج کوه نبود که اعظم جبال آنجا ... و ... کوه ... که ... ملوک ... بوده
کوه بود و از بعضی سکان آن کوه منقولست که سیمرغ زال را در ان کوه پرورده بود ... مردم ...
تاریخ ... و صاحب ... آن را ندیدند ... که ... زال
بن سام بن نریمان از عالم رفت کوه دوم ... کوه سیوم ... و کوه چهارم کوه ... و کوه ...
کوه ... که بعضی از ... که ... زیاده از ...
... اندر بدایع جبال کوه ...
جبل طور است در وقت تجلی فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا کوه طور چند پاره شد سه پاره از ان ...
در موضعی ... اندر بدایع جبال کوه ... در روم اندر میان او شکافیست ... مردم
... اندر بدایع جبال اندر عجایب المخلوقات آمده

که در حدود قزوین کوهیست که در آنجا تیری [illegible] و غرایب بسیار از آن جبل پیدا شده از آنجمله یکی آنکه اگر تخم مرغ را بر آن کوه
دیگر گردد باشد چون بر آن جبل آید و آب بر او ریزند رنگ همه بر او سفید شود چنانکه گویند در جنسی که همیشه پادشاه [illegible]
هند [illegible] دولت بود در نسخه مذکور تفسیر مزبور را دیده بود در جنسی که به اتفاق افتاده بر این جبل مذکور رسید
بخاطرش آمد تخم مرغ طلب شد و [illegible] مذکور را امتحان کرد و آنچنان بود که آن پادشاه در ذی شان خوانده بود و اتفاقا گفته
صاحب نسخه مذکور که اگر در آن کوه طاعون شود در تمام عالم طاعون شود **اندر بدایع جبال** کوه البرز کوهیست
متصل بکوه دربند و کوههای باب الابواب متصل و طولش هزار فرسنگ چنانکه از ترکستان تا حجاز و بدین سبب بعضی او را
کوه قاف خوانند اما این کوه را نام بسیار است چون بمازندران رسد او را [illegible] نامند و [illegible]
[illegible] متصل است بجبال گرجستان و آنرا [illegible] نامند **اندر بدایع جبال** کوه اروند که الحال او را الوند خوانند
جبل [illegible] مشهور است که دوازده هزار چشمه آب از او فرو میرود و شش هزار [illegible]
و باغات را صرف میشود و شهرها [illegible] **اندر بدایع جبال** کوه دماوند بلندی او [illegible]
نوشته اند و باعتقاد هر چند چهار فرسخ هر چند موافق اعتقاد اهل هیات نیست چه اهل هیات را اعتقاد آنست
که کوه از سه فرسخ [illegible] زیاده در بلندی نباشد و حکما گویند که این بلندی [illegible] کوه دماوند است [illegible]
کوه دماوند [illegible] زیاده [illegible] از صد [illegible] اعتقاد [illegible] که صاحب [illegible]
آنست که صخره جنی را حضرت سلیمان در آن کوه در بند کرده [illegible] کیمیاست [illegible]
او پیدا شده اگرچه افسانه گویان عجم ضحاک را در آن موضع در بند [illegible] در عجایب البلدان از علی بن رزین
که گفت که من جماعتی از اهل [illegible] کوه دماوند [illegible] و در قله آن کوه [illegible]
متصاعد بودی و چون [illegible] سایر جبال [illegible]
او میرود و [illegible] **اندر بدایع جبال** کوه [illegible]
در تمام ایران معدن [illegible] اصلاح [illegible]
باشند اما اکثر اوقات [illegible] **اندر بدایع جبال** آورده اند که در حینی
که شاه گرشسب متوجه جزیره [illegible] بود در آن راه عجایب بیشمار دید از آنجمله بکوهی رسید که بس مرتفع بود و انبوهی
اشجار و اثمار [illegible] و هر مرغی که بر آن کوه نشستی و یک نوا برآوردی [illegible]
بیارفتی **نظم** هر آن مرغ پرنده کاندر هوا   بکردی بر آن کوه ناگه نوا   توانش نبودی پریدن ز جای
دگر همچنان [illegible] **اندر بدایع جبال** گویند در حدود [illegible] شاه گرشسب [illegible]
[illegible] کوهی [illegible] گرشسب [illegible] بر آن کوه [illegible]

پیش رفت

۴۸۹

پیش رفت راه [illegible] و [illegible] آن شخص خوابید و بغایت [illegible] گرشسب [illegible]
[illegible] **نظم** هر آنکس که [illegible] گرفت   [illegible] ماند و اندر شگفت
اندر بدایع جبال [illegible] از جبال افریقیه اهل تواریخ گویند بسیار باشد که [illegible]
کنند [illegible] **اندر بدایع جبال** گویند چون شاه گرشسب [illegible] رسید و داخل [illegible] شد
و ناگاه [illegible] کوهیست [illegible]
شد [illegible] سوراخ [illegible]
نظم که هر گونه [illegible] سوراخ [illegible]
از [illegible]
هیچکس [illegible] **اندر بدایع جبال** گویند در حدود چین گرشسب
بکوهی رسید که بر آن کوه بلندی بر آمده بود و از آهن سرخ و نوعی سرخ بود که گویا از آتش بر آورده اند
و شمشیرها و شاهان چین را از آن آهن [illegible]
و اطراف را روشن ساختی و روز چون [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] گشته اند **نظم** که می آتش [illegible] همه لعل گون ٭ چنان بود کاتش آری برون ٭ شب مثل آتش نمودی
بتاب ٭ [illegible] آتش از آفتاب ٭ شدی دور از سنگ آهن [illegible] ٭ ز آتش [illegible] ٭ اگر
[illegible] آتش بودی [illegible]
و تیزی **نظم** ز الماس [illegible] در آب [illegible] از آن تیغ مهراج بود
و بس [illegible] از آن تیغ هر کس [illegible]
[illegible] از آن تیغ خون [illegible] پادشاه هند مهراج شاه تا از وقت
[illegible] گرشسب [illegible]
گرشسب [illegible] **نظم** همه لشکر مهراج آن [illegible]
همه پادشاهی [illegible] جهان پهلوان [illegible] سال [illegible]
و بجز مهراج [illegible] گرشسب تا چند سال [illegible]
چین بخدمت مهراج می آمد [illegible]
گرشسب نامه [illegible] استاد اسدی [illegible]
[illegible]

کاه در جبل [illegible] باشد و از آن کوه آهن سخت پیدا شود و از آن آهن چون تیغ کنند از زخم او خون بریخ کند که [illegible]
تیغهای دیگر زخم و چنان نماید که با آهن داغ کرده باشند اندر بدایع جبال آورده است که در چینی که شاه کرشسب
جزیره و لاقطه را گرفت و قطری پادشاه ممالک الغراب گریخت و در آب دریای مغرب بازجست جنگ منهزم
رفت در اثنای راه بکوهی که دیم بود آن جبل بر کنار جزیره طاقره بود و در یکی از آن دو کوه کان طلا بود و در دیگری
کان سیم و عجایب بسیار در آن جبل دید و اقسام ریاحین که کس نام نشنیده بود نظم سه منزل در و بیشه و مرغزار
روان اندرو رود و بیابان و بسیار ❁ ببرزن و هر یک [illegible] پوش ❁ همه مشک و سنبل و کافور گوش ❁ و در آن کوه معدن
عنبر تر بود بسیار چندان عنبر برآورده که خدای داند حساب آن را و خورش و بیابان آن کوه عنبر بود و دریای
در آن زمین بود که از عنبر خوشبوتر بود و بر یک ضلع از آن ضلع زمینی دید مانند ریگ بوم که آتش از و بر فلک
بپرید و هر که بر آن ریگ عبور نمودی فرو رفتی و بسیکی بر آن بوم که گاه گاه دمان آتشی بر زدی از آن
بر و هر که رفتی هم اندر شتاب شدی غرقه ریگ و گشتی کباب و استخوانهای بسیار در آن مکان دید
و مهرهای سفید که هر کدام برابر گنبدی بود و کوه بزرگ مهره را رخنه کرده بود نصد کس را جا شدی از آن مهره
با مهر در پیش شد اندر بدایع جبال شیخ آذری در جواهر الاسرار آورده که کبریت احمر در جبل مادیگ
محمد بن ابراهیم آورده که در خدمت امام واجب الاحترام علی بن موسی بن جعفر علیهم السلام بودم قاصد مأمون رسید
گفت عرضه که کتیم امام [illegible] گفت از مجوس ما و بنده است امیرالمومنین بر حاشیه آن کوه رفت و از او ل
کوه رسید پیری خاص که سال و بیش از نود بود و گفت تا کسی بر دین مجوس نباشد بر کیفیات این کوه اطلاع
و شما را بر دین مجوس وصول نیست من شما را از بدایع این کوه با خبر سازم امیرالمومنین چون این بشنید باز بکوه
رفت و مردم در عقب او تا بجایی رسیدند گفت این جا را [illegible] چون کندند بجایی رسیدند از سنگ و در آنجا
صورت عجایب بود استاد مطرقه و در پیش او سندانی و آن مطرقه را بر آن سندان بزد و فرمود که آن را حال خود باز
آوردند و فرمود که دانم که این طلسم اتفاق باشد شر مجوس منع فتوح و اگر فرمود که نزد با تبعا باو ورد و بعضی را بر بعضی
میشد چنانکه هر یک مقداری صد گز شد بر آن بر د با تبعا برآمد دری از آهن پدید آمد بر آن در نوشته بود که بر قلعه این
هفت در است و بر هر دری چهار قفل هم بر آن در نوشته بود که حیوان است در این بالا که نه دکه دفع شر او میسر شود
که این پیشتر از هزار سال در آن چاه افتاده و دیگر نوشته بود که این در را انگشت بید که هر که دری از این چهار [illegible]
شود و به هر اقلیم که باشد مردم آن اقلیم را بسیار بد باشد قول صحیح آنکه اگر این در گشوده شود اهل این اقلیم را بلای پیش آید که
آن شوا اگر دو بس اکنون جاه را تجدید نماییم مأمون نوشته و مأمون در جواب نوشت که متعرض [illegible] نشد و در عراق
آمد و که در آن موضع هیچ حیوان از سرما نتوانند بود و هم از حضرت امام منقول است که نمی خواهند که مردم احوال آن کوه و [illegible]

جمعی با بالا رفتند و پنج روز رفتند تا بدروازه رسیدند بالای آن قریب صد جریب بود و هشاد و سوراخ دید که کبریت
از آن بیرون می آمد و در آن ملک مشهور است که هر که سوراخ دران کوه دارد [illegible] کند و بیل قحطی شود در آن سال هر که قطعه
آن کوه را از برف خالی نباشد و بعضی گویند صخره جنی احضر سلیمان در آنجا بند کرده اند در بدایع جبال در کتاب عجایب
الدنیا آمده که در نواحی البصره کوه هسار ربیت و غاریست و یکی از آن کوه همانکه پیوسته از آن بانبهای آتش سر بر زند
پس جانی کم اکثر استخوان مرده و سوخته از آن موضع ظاهر میشود کوهیست هم در نواحی البصره کو اهمیت که از آن اطراف آن
نظم تا سر کوه همگی جنگل سره از بن خار متعفن کیا به ازان کوه زرد دیده و اگر تا گاه مرغی بر و طیران کند
هلاک شود و از بوی بد اندر بدایع جبال گویند اندر حوالی اندراب قریه ایست که او را پنج ستم نام است نظم
اندر آن قریه کوه و بر سنگیست و ندر آن کوه در سنگیست دره در جوف کو هسار بود خلق را جای بکدا بود
بوقت عبور مردم از آن تنگنا بغایت آهسته عبور کنند که اگر فریاد کنند و بخت بد یار آید و مردم را تا نفس گشت
بلکه از کوهی بکوهی اندازد و در آفرینه آن برف و باران ظاهر شود که خدای داند حد آن را و مثل این موضعی از کشمیر است
و موضعی که مشهور است به پیر پنجال محرر این سطور بوقت تحریر این کلمات در کشمیر بود و از این واقعه
این تعیین را تحقیق نمود مشاهدت او نمود جمعی و مثل این در حد ترکستان نیز هست و اندر و دو کوه
که یکی را الحرج و یکی را احباک میخوانند چون کاروان بدان موضع رسید از بیم آنکه نشوند رفتند هم اسباب از خود
هیچ که صدا نکنند و اگر عیاذا بالله سنگی بر سنگی خورد و یا مردم با هم سخن کنند ابری سیاه پدید آید و سیلها
بر خیزد و نظم زمین تاریک و ابرهای سیاه همه بر کاروان گیرد راه بول غایط نیز در آن مکان
نتوان افکند و سیاهی [illegible] در آن موضع عجیب بود بمرتبه که مسافران آن موضع جامه سیاه نپوشند و سعی تمام
مکان ابر و بند و گویند بوقت گرمی آفتاب تابستان مردم آنجا و سنگ آن موضع را در دهان گرفته در آب نبات
و دعای [illegible] آهسته خوانند البته باران شود و کشت ایشان خرم شود و حیوان آنجا و وحشی و طیوران
سنگ ریشتانند چون وقت گرما بطاقت شوند بدان کوه رفته از آن سنگ بدهان آرند و بر آسمان بر
نگاه خداوند باران شود عقل انیست اندر این مثل و انداین شهر خدای عز و جل اندر بدایع جبال
گویند در حوالی بیت المقدس کوهیست و اندر و خانه در کمال شکوه همه کس شب خوانند در آن خانه بود و در آن خانه پنج
منفذ و سوراخ نیست چون شب شود که باید ظاهر چراغ اندر روشن کرده اند و مثل این در کوهستان فارس
خانه ایست که او را بیت النور نامند و آن خانه نیز اینچنالت دارد که شب و روز روشنست بی چراغ و شعل اندر بدایع
جبال گویند در ملک خراسان قریب شان غاریست در کوهی نام آن غار [illegible] که هر که بصدق در آنجا شب
بخوابد روز را از جمیع علل خلاص شود اندر بدایع جبال سورجان موضعیست در فارس کوهیست اندران موضع

و غاریست دران کوه و چیزی ... از انجا می باشند گاه گاه قطرات از انجا فرو می چکد بعد هر قطره آبست ... مانی بر آن مرام
و پیش از رسیدن مهمان دیگر مهمان نمی رسد نظم خواه مهمان نیک و خواهی بد :. از یکی تا به ده زده نامه اندر بدایع جبال
در تاریخ میرزا حیدر گورکان آمده که در جبال تبت مردم عجیب می باشند که وضع ایشان با وضع سایر
از طوایف مردم نسبت ندارد یکی از اوضاع ایشان آنکه هر چه می یابند خام میخورند از قسم گوشت و برنج و غیره و از
برای جای گوشت ... می رسد ... در جبال ایشان بجز گوسفند هیچ حیوانی اعتبار ندارد نسبت جمیع اشتغال ایشان از
گوسفند است گوسفند ایشان قبا سازد و از ... بسیار ... و خرجینها ساخته اند و بار دوم ... بند
بندگرده اند که بر گوسفند بار می کنند بغیر از وقت احتیاج دیگر هرگز بار از وی بر نمیگیرند زمستان و تابستان این
بار بر پشت اوست و آن مردم را کار اینست که زمستان بجانب هند میروند و متاع ایشان شال و طلا و ماده
در قطاس باشد و از هند متاع خطا خریده زمستان دیگر البته در خطا می باشند باری را که در هند
گوسفند خود می مانند در خطا می گشایند و مثل این ... آنچه در خطا بر پشت گوسفند مانند در هند میگشایند
و شخصی از این مردم باشد که ده هزار از این قسم گوسفند داشته باشد در زیر بار بار هر گوسفندی از دو ازده
منی حساب ... اینقدر بار را در سالی یکنوبت از پشت گوسفند برگیرند و این از عجایب است اندر بدایع
جبال ایضا آورده که در کوه تبت کان طلا می باشد که هیچ جا این نوع نباشد اما از کثرت برودت زیاده از
چهل روز دران کان نتوان کار کرد در کتب آمده که یک کس خاک بر میدارد و میشوید و غربیل میکند و العهدة
علی الراوی گویند که از غربیل ایشان گاه باشد که یکپاره طلا که ده مثقال باشد بر آید و گویند در زمین هموار
آن موضع سوراخهای بسیار می باشد که اکثر آنها بیکدیگر منتهی میشود و مشهور چنانست که سفید خانه دار مردم دران
سوراخها می باشند که ... مردم نمی آیند گویند دران سوراخها بغیر از ... سر جوش ...
و بقول این مردم خاک آن معدن را بر می آرند نوعی که ذکر شد گویند کوهیست متصل بجبل این معدن که او را کوه
گویند مشتمل بر ولایت قلعه و قریه و ... این کوه و در اکثر این زمین در بلندی و هموار ی طلا می باشد
نوعی که گویند روزی سر آهن ... از سنگ نشست بعد از آنکه مردم جمع شده آن سنگ را بر آوردند هزار
و پانصد مثقال مثل طلای ... که هر مثقال ... یکنیم مثقال متعارف شده و گویند طلای جبل کوه
همچنان خدا آفریده ... که هر چند که در آتش بر بندد ... چیزی کم نشود و این همه از عجایب
جبال تبت است و دیگر از غرایب جبال تبت مرد گریست که چون داخل آن جبال شوند ... نفس گیر شود و گاه ...
که مردم ... بمیرد و گاه تا ... دو سه روز زنده ماند اما خواب بسهولت بر وی میسر شود و
حکمای آن ملک که ایشان ... الاه گویند علاج این نیافته اند این حالت عجیب همه جای تبت می باشد بجز تبت قلعه مثل ...

اکر

لست
اگر کسی او دم گرفته باشد و بدرون رسیده باشد چون خود را نقاعه رساند خلاصی یابد و همچنین مخصوص حکمی نیست هر دو جبالی ...
در آن کوه ملکه اسب از زیاده چنانکه میرزا حیدر گورکانی نوشته است که چون بکوه تبت رسیدم در یکشب در اصطبل حاضر بن
زیاده از پنجاه اسب مرد و از لشکر من قریب به هزار اسب هلاک شد بعلت دم گیری این حال غیر از تبت دیگر در هیچ جا
استماع نیفتاده اندر بدایع جبال گویند چون شاه گرشسب بجد و ساغو رسید کوهی در نظرش آمد که
مثل آن در بلندی ندیده بود و بغایت مرتفع و غرایب بسیار دران کوه بود از انجمله سنگی بران کوه بود عظیم
که بمجرد آهن بار رسیدن باران شدی و سخت باران شدی شاه گرشسب فرمود که هم اسبان زاد ...
گرفتند و بران کوه عبور کردند چنانکه استاد اسدی ذکر کرده نظم همیدون برو دید کوهی دگر :.
که آهن چو سودی بران سنگ بر :. جهان سر بسر پر ز باران شدی :. هوا دیده سوگواران شدی :. کسی کو
بران کوه رفتی سوار :. زدی بر تن نعل اسب استوار :. دگر نه ز باران یکی سیل سخت :. ... سودی کز این
گذری درخت اندر بدایع جبال گویند چون از جدو و ساغو شاه گرشسب بگذشت بکوهی رسید که اعظم جبال
آنجا بود و کس را یارا نبود که بران کوه عبور کند که هر که بران کوه رفتی و سخن کردی او را سنگ باران گرفتی
و هیچکس بر این دانستی چنانکه آمده نظم بر آن سو چنین خاره کوهیست نیز :. و سیل اندر و رستنی نیست چیز
بران کوه هر کس بر آرد خروش :. شود سنگباران نه جای خموش :. زدانا چنین گویدش هر گروه :. که دیوان
همی افگنند آن ز کوه :. سپهدار خاموش از آن که گذشت :. به پیش اندر آمد یکی پهن دشت اندر بدایع
جبال ایضا آورده که گرشسب اندر ملک خاتن بکوهی رسید که تمام آن کوه از ... بود و خاصیت
آن ... این بود که هر که آن سنگ را با خود داشتی آتش صاعقه در وی اثر نکردی و قولی آنکه آتش ...
او را نسوختی و سالی یکنوبت مردم آنجا ... آن سنگ را پرستش میکنند هم دران کوه پهلوان نوعی آزادی دید
که مثل آن ندیده بود هرگز :. سفید و سیه پیش همچون پلنگ :. بران کوه دیدند مردو رنگ :. ... خیش
بی برفراز و دو زیر :. بدندان چو خوک و بناخن چو شیر اندر بدایع جبال در کتب تواریخ آمده که طاقچه قلعه ایست
بر سر کوهی در بلاد هند و آن جبل ... بغایت بلندیست و مزارع بسیار دارد ... و نوعی از مرغان دران کوه
می باشند مثل قمری و در هر خانه که باشند اگر طعام مسموم در آورند از آب چشم آن مرغ روان شود و بعد از مثل
سنگ شود آنرا سوده بر هر جراحت که مالند به شود و آن مرغ در غیر آن موضع نبود و اگر او را بموضع دیگر برند بچه ندهد
... یکسال بمیرد اندر بدایع جبال گویند در بلاد مصر کوهیست که او را جبل المعظم گویند و معدن زرجد
است و هوای آن کوه را خاصیت اینست که مرده را که دران کوه دفن کنند سالها اجزای او از هم
پاشیده نشود و در بن کوه غاریست و دران غار چشمه ایست که آب او را بر هر گلی که ریزند موش شود بقدرت الله اندر بدایع جبال

و در نسخه از شیخ محیی الدین مغربی نقل میکند که در شرقی تبریز کوهیست که آن کوه را سلیمان مینامند اگر نجاستی در آن موضع واقع شود چندان باران آید
که آن کوه پاک شود و راقم الحروف مدعی صدق این حدیث میکند چه از آن ملکست و واقع شود چندان باران بارد که آن کوه پاک
شود و راقم الحروف مدعی صدق این حدیث میکند چه از آن ملکست **اندر بدایع جبال** در نسخه آمده که ترکستان جمیع ولایت
ترک را نامند صاحب تحفة الغرایب گوید که در زمین ترکستان کوهیست که آنرا جبل الریک نامند و در آن
کوه قطعها از زر و نقره یابند هر که قطعه خرد بردارد سلامت ماند و هر که قطعه بزرگ برآرد چون بخانه برد بطاعون
گرفتار شود تا آنرا بمکانش نبرد خلاص نشود و اگر غریب بردارد او را هیچ واقع نشود و هم در آن جای کوهیست که آنرا
جبل کیلسان گویند هر مرغی که بر مسافت آن کوه طیران کند در حال بمیرد و ابوریحان گفته است که چون سنگهای
آن کوه را بر هم سایند در حال باران شود و صاحب تحفة الغرایب گوید که از بعضی تجار شنیدم که در بلاد ترکستان
موضعیست که در آنجا صنفی از حبوب زراعت کنند که میوه آن برابر بطیخ میشود و چون میوه پیدا شود در حوالی
آن تخم گیاههای سبز نازک پیدا شود چون آن میوه بکمال برسد پوستش شق شود و بره برآید و از آن
چریدن گیرد و چون گیاه تمام شود فی الحال آن بره را قوتی پیدا شود که از آن موضع دور رود [illegible]
و جمیع اعضای او درست بود **اندر بدایع جبال** جبل الصورة در محاذی کرمان واقعست وجه تسمیه او آنکه
چون قدری از سنگ آن بسایند و در ظرف آب افکنند البته بصورت انسان قرار گیرد **اندر بدایع**
جبال جبل فرغانه در این کوه گیاهی است بصورت انسان که او را یبروح الصنم نامند و آن گیاه
در قوت باه اثر تمام دارد **اندر بدایع جبال** جبل واسط ما بین واسط و [illegible] منقسم باشد و آنجا در
شکافی پدید می آید که در میان آن تیری بود و هرگاه قصد کنند که آن تیر را بگیرند غایب میشود
و از آن مقصد چون باز گردند باز ظاهر شود و هیچکس از حقیقت آن حال اطلاع نباشد **اندر بدایع جبال**
جبل الروضه کوهیست مبارک نزدیک بمصر در اخبار آمده که در آن جبل روضه ایست از روضهای
بهشت در زمان خلافت خلیفه ثانی اهل کتاب آن کوه را بمبلغ هزار دینار خریداری کردند
او گفت روضه بهشت اهل اسلام را اولی است اول کسی که از مسلمانان در آن کوه مدفون شد عامر
مغازی بود گویند در جبل الروضه گوسفندان وحشی بسیارند که کسی متعرض ایشان نشود **اندر بدایع**
جبال رحیم از بلاد مصر است در شرقی نیل و در غربش کوهیست که دایم از آن آوازی بر می آید
که شبیه باشد باواز [illegible] و هیچکس حقیقت آنرا ندانسته **اندر بدایع جبال** جبل الشقیع در فارس باشد
در غاریست در وی که از سقف او مدام آب فرو میریزد اگر یک شخص و اگر دو شخص و اگر صد
کس بقدر احتیاج مردم آب از وی فرو میریزد **فصل دوم از باب سی و سیوم** اندر ذکر امور هوائیه

و آیات

و آیات از قسم زلزله و شب و [illegible] که اکثر [illegible] سوختن اشجار را حتی برگ چه زلزله که آیاتیست بر قدرت باری
تعالی چنانست چنانکه **من الزلزال** گویند در عهد متوکل عباسی اندر دامغان زلزله شد که نصف خلق آن شهر هلاک شدند و عمارات بسیار
ویران گشت و بسطام خراب شد و هم در قم و اصفهان و کاشان و جرجان و نیشابور و طبرستان خراب شدند **من الزلزال**
گویند قومس و [illegible] هم اندر عهد متوکل چنان زلزله شد که در آن زمین مزرعه از موضع خود حرکت کرده بقریه دیگر افتاد و چندین موضع
آبادان اندران مکان بود زیر و زبر گردید و اندر مصر صاعقه شد که دو مرد بسوختند و یکی سیاه شده بود **من**
الزلزال اندر ترجمه ابن جوزی آمده که در تاریخ همدانی نقل نموده که در عهد متوکل سیزده قریه از قرای قیروان از زلزله
بزمین فرو رفت چنانکه از ساکنان آن مواضع زیاده از چهل کس نجات نیافتند **من الزلزال و الآیات** گویند در عهد [illegible]
اندر قومس [illegible] زلزله شد نوعی که اکثر عمارات قومس بزمین فرو رفت و [illegible] و از شهر آمده [illegible]
که گویند و سکنه [illegible] بار رحمت عباده و **ایضا** گویند در [illegible] زلزله شد در حضرموت [illegible] موضعی بمرتبه
قریب بود که خلق آن ولایت [illegible] **من الزلزال** گویند هم اندر عهد متوکل عباسی در قریه از قرای [illegible]
[illegible] چنانکه بوزن هر یک ده رطل بالجمله یکی بر خیمه اعرابی فرو آمده و آتشی از آن [illegible] مکان سوخت از آن [illegible]
[illegible] **من العلامات** گویند در عهد خلافت معتصم بالله در بغداد [illegible]
چنانکه [illegible] بزرگتر بود و در [illegible] سفید و [illegible] آن بود و اکثر عمارات [illegible] اسلام خراب
و از [illegible] صوت [illegible] بگوش رسید و گویند [illegible] مناجات میکرد و میگفت اللهم عبادک و الطف
عن عبادک [illegible] از قدم شخص پدید بود [illegible] **من الآیات** [illegible]
نقل کرده اند [illegible] بر [illegible] که [illegible] امر خرد است اگر [illegible] و گاه گاه در روز
[illegible] بوزن [illegible] و از زبان شاه ناصر خسرو [illegible] که من اکثر [illegible]
[illegible] بشنود دایم و گویند که گاه باشد که شب و روز [illegible] **من الزلزال**
[illegible] کتاب غرایب ربع مسکون نوشته که وقتی [illegible] واقع شد در میانه اصفهان و خراسان
و از [illegible] آوازی معلوم میشد [illegible] و از [illegible] بار [illegible] که هم بود که عالم غرق شود و [illegible] بسیار از آن
برآمد [illegible] بسیار [illegible] از آن ماهی مردم گرفتند و [illegible] بود [illegible]
ماهی بود بسیار لذیذ و خوش طعم [illegible] و [illegible] دیگر [illegible] نبود [illegible] مردم بسیار ذخیره کردند **من الزلزال**
اندر تاریخ [illegible] آمده که از زبان شیخ ابو علی نقل میکند که روزی در حوالی جوزجان [illegible] بوزن [illegible]
[illegible] آوازی [illegible] شنیدند چون از آن حوالی جوزجان آوردند [illegible]
[illegible] هر چند خواستند که قدری از آن جدا کنند میسر نشد آخر [illegible] قطعه از آن جدا ساخته [illegible]

سلطان بود و هر چند سلطان سعی کرد که از آن تیغی بسازد میسر نشد چه اجزای آن اکثر مشتمل بر اجزای جاورس بود که بهم اتصال نمی
یافت و در غایت صلابت هم صاحب تاریخ مذکور از صاحب ابو نصر مرزبان نقل میکند که روزی در بخارا این خبر بهمان [illegible]
از آسمان در راه شاه که نه سنگ بود و نه آهن شیخ ابو علی سینا در شفا نقل میکند که این حکایت نزد من بواسطه بسیاری از یاران
بصحت پیوست و فقیه عبد الصمد بن عبد الواحد بن محمد جوزجانی مصاحب من بود آن را برای العین دیده بود و ابو اسطر [illegible]
گرد شمشیرهای یمنی که شعرا آن را ابد تعریف کرده‌اند از این جوهر ساخته‌اند من الحدیث ابن جوزی آورده که در سالی که سلطان
بر سر ملک عراق آمده فتح الملک نمود در حوالی [illegible] تگرگی بارید که هر یک از آن نوزن صد من بود و دو صد من از آنکه یکی از آن
صد رطل [illegible] شده جایی که فرود آمد [illegible] بر زمین فرو برد [illegible] من الآیات آورده اند
که در اوایل سنه [illegible] ثمانمائه در ایام دولت ابو [illegible] میرزای ابن بایسنقر میرزای ابن شاهرخ میرزا ذو ذوابه در غایت بزرگی
و مهابت در حوالی برج ثور که هشتم خانه طالع پادشاه مذکور بود ساطع میشد و اولیای دولت و از منجمین [illegible]
بود و اهالی خراسان که از پرتو عدالت کرم آن شهنشاه کریم الشیم سالها در مهد امن و امان غنوده بودند در [illegible]
افتادند تا آنکه در بهار سنه احدی و ستین و ثمانمائه میرزای مذکور هوای سیر و تماشا نموده با بعضی از مخصوصان [illegible]
و خواتین [illegible] متوجه مشهد مقدس شدند و خیام سرت انجام به انصوب نصب نمودند و در خلال آن احوال که در [illegible]
درویشی ژولیده و موی [illegible] بالای تلی بر آمده آغاز خواندن رجعتی نمود که [illegible] نظم
[illegible] کن [illegible] شمزیت [illegible] و این رجیع که گفت [illegible]
بود و اشاره بنقل و ارتحال و بیوفایی دنیا خاطر همگنان از شنیدن این ابیات برهم خورد و غمگین شدند و [illegible]
رفت میرزا فرمود که او را طلب کنند هر چند طلب کردند نیافتند آخر صباح [illegible] ربیع الثانی سنه [illegible]
میرزا از چهار باغ مشهد مقدس بیرون خرامیده بعزم [illegible] اعراض فرمودند و [illegible]
ایشان مستولی شده در بیست [illegible] محرم فرمودند [illegible] آوازه [illegible] آمد چون تحقیق کردند میرزا [illegible]
بود که بنید در [illegible] در مشهد [illegible] که هر کدام آن بزرگی گرگ [illegible] بوده بود و در اکثر [illegible]
برابر شده بود من العلامات در زمان مقتفی بامر الله عباسی بتاریخ سنه [illegible] کوکبی پیدا شد که دنباله [illegible]
تا مغرب گرفت و هژده روز بماند و اثر آن علامت یک پیمانه گندم [illegible] مثقال نقره
بود و قحط بمرتبه رسید که آدمیان یکدیگر را میخوردند و در اثنای آن بلا پیدا شد که کسی را مجال [illegible]
من الزلزال در عهد خلافت المکتفی بالله بتاریخ سنه [illegible] در دار الخلافه بغداد زلزله [illegible]
شد آن زلزله اهل بغداد ندیده بودند [illegible] شدند و جمیع کواکب از نظر پنهان شدند که تا [illegible]
کواکب نمایان نمیشدند من العلامات در جزو دویم از مجلد اول [illegible] آمده که اسکندر رومی پس از خود جهان

تن را فرمان فرمای ولایت ساخت و صاحب تحفة الملکیه نیز از ابن اثیر روایت کرده که بخت النصر مصر را بطلموس نقلوس نمود و بعضی از بلاد
بفیلقوس زانی و اشتا بلاد و جزیره و موصل را بسلوقوس لطف فرمود و طلمیوس را فرمان روای بابل و عراق و خراسان گردانید
که ابطال از نسل و دوده و دولت سلطانه منتهی به بو سطنانس شد گویند که در سال دویم از پادشاهی و نزد یک بقسطنطنیه کوکبی
آتش شعله‌ناک پیدا شد و قریب یکسال بهوا شب و روز ظاهر بود و آثار آن چنانکه از نماز دیگر تا بعضی از شب چیزی پیدا
خاکستر از آسمان فرو میریخت باب دویم چهارم اندر بیان نوادر امور و نفایس آثار دیو اثبات آمده که هر چند که
از چشمه کان اقبال و ازو فرمان صاحب دولتی بروی است بهمان لیاقت و من الجواهر در جواهر نامه غیاث الدین
منصور شیرازی آمده که الماس النفس جواهرست و قیمتش از جمیع جواهر زیاده چنانکه صاحب شادی جهان داری [illegible]
کرسلاله مطهره دودمان تیموری بر پادشاه بعزم تسخیر ممالک هند و هندوستان از ملک ماوراء النهر آمده سعادت [illegible]
ابراهیم افغان گشته لوای که در این جنگ شده فرزند سعادت مند همایون میرزا را با سپاهی که همراه بعزم تسخیر قلعه آگره [illegible]
نموده میرزا کار دو نیکو حصار مذکور را محاصره نمود بعد از چند روز که کار بر مادر و عیال ابراهیم افغان تنگ شد قلعه را تسلیم
نموده بر آمدند و همایون میرزا را دیدند از جمله تحف و هدایای لایق که بخدمت میرزا که ارسال نمودند الماسی بود که بآن
نفاست جوهری از معدن بر نیامده بود و میرزای سعادتمند آن را طلب نمود که آن را قیمت کنند جمیع مقومان
از قیمت آن عاجز آمدند آخر بحسابی که جوهریان را میباشد الجوهر را قیمت کردند دو روز و نیم خرج تمام عالم گویند
آن الماس بدست راجه قلعه گوالیار بود که چند نوبت اسکندر افغان بقصد آن قلعه رفته بود آخر آن راجه را
بصلح آورده بود و آن الماس پیشکش سکندر لودی نموده بود وزن آن را سی و هشت ماشه نوشته اند استادان
من الجواهر اندر عجایب المخلوقات آمده که الماس کوهی است اندر سرندیب بر روی زمین افتاده و بزرگتر از الماس در اندیب [illegible]
بنوا ما افعی بزرگ و عقرب بسیار در آن مکان میباشد نوعی که از کثرت ایشان بدان موضع نتوان رفت
گوشت پاره در آن در آن اندازند و عقابان آن گوشت را برآورند بعد از آن مردم هر چه در آن چسبیده باشد بیابند
و این قصه مشهور است جوهریان اتفاق دارند که الماس بجز در اندیب جای نبود و این سخن کذب محض است چه از این الماس
را آنچه از معدن الماس مشاهده افتاده است که در حینی که صاحب السلطنه در سواد اعظم هندی بود بتاریخ سنه هزار [illegible]
در خدمت مالک رقاب والا شکوه صفدر خان ارجمندی که صاحب الطرفین خاقان کشورستان بخراج گرفتن [illegible]
جهان [illegible] مامور بود و چون آن جبال برآمد اکثر رایان بر بساط بوس مشرف شدند و فیلان قوی هیکل کوه پیکر
برسم هدیه آوردند و از انعام عام بهره مند شدند سپاه نصرت اساس آن ولایات را زیر کرده ملک [illegible]
الوقت [illegible] لشکر اسلام بآن ملک نرسیده بود و مدتها آن ملک هر سال فرمان بری هیچ یک از ملوک نکرده بود و ادراک [illegible]
که برایان مکرر بود این بود که معدن الماس در ملک او بود و در پیشتر سبب رفتن سپاه اسلام در آن ملک آن بود که شیخ

جهانگیر رسانیده بودند که در رسالهٔ الماسیه که در باب سی و هشت توله است رای مذکور تیمها ... و گرد که این قسم الماس را مردم از آن
کوه کلکنده بسیار است تا آنکه او را از ملک بر آوردند رای مذکور معدن آنکه داشته و در کوه و جنگل گردیدن گرفت اما این معدن چشمه‌ایست در
کمال تعارت نوعی که مردم ثقات ملک نقل کرده‌اند که در سالی یکروز درین چشمه الماس یافت میشود و بعد از آنکه بر کنار آن نشسته باشند
آب از جبال و درست الماس این چشمه در می‌آورد و در روزی که مقرر است برهمنی که جد او از قدیم باز باین کار مشغول
بوده‌اند بر سر آن چشمه می‌آمد و بعد از قربان و زاری آب آن موضع را بر آورده الماس استصرف شود که گاه باشد که بنظر او
الماس شکل چراغی تا آب بر نظرش آید و گاه باشد که ده روز نظر کند و نه بیند گویند وقتی برهمنی بر سر چشمه آمد و برای فرزند
که امسال الماس خوبی آمده هر چند در آب گردید الماس نیافت آن نظری که او را بود الماس را در آب میدید و بدست
نمی‌آمد و مدت ده روز بدین گذشت تا آنکه نذر بسیار دادند و قربان کردند و برای ... خیرات بسیار فرمود
آخر برهمنی جمیع مردم را غسل فرموده بر سر چشمه آمد باز الماس بنظرش آمد اما بدست نمی‌آمد آخر سر بر آورده بدرگاه
شروع در ناله و زاری کرد و نظرش بالماس افتاد در سر نی که از آن چشمه رسته بود بدین نوع که روزن دل که الماس
در آمده بود و در میان آن نی جای کرده بود و رشته رشته نی بند شده بود و عکس الماس از آن لا در آب می‌افتاد پس آن نی
آن را از نی بر داشته در دامان انداخت این امر عجیب تر که جوهر آن صلبی و زاول در آن چشمه گویند شکل بر بسته
باز گشت چون در وسط آدمی در آید آن نوع بسته شود که الماس است پس از برای تمام انعام بیاید آن را از دامن بر خیزد
او قوی آن گوشت بجوانش در آمده گفتند که فرد از سر چشمه رود و بر طاق نی نظر انداز [من الجواهر] از ثقات شنیده شد
که در جبال جنوبی سند راه چه ماشه که هرگز هیچ یک از ملوک ملایمت نکرده و دشمن را بر دست نیست چه از هیچ طرف بجای
بلکه با وشتوانه در آمده و در ملک او معدن الماس بسیار است بدین نوع که در سالی یکدفعه در زمینی که همه ساله در
الماس بسیار اند مردم خود را بر آن زمین تعیین کنند البته الماس بسیار شود و جمیع مردم الماس یافته آورند و این از
عجایب که هیچ‌کس نه دیده شود الماس از وی پنهان کرده شب در عالم خواب البته او را معلوم میشود شخصی که با ملک رسیده بود
نقل کرد که مرا اینحال واقع شد از آن زمین الماسی یافتم چون روز دیگر خواستم که بر آیم ... نزد ... بود
گفت مرا در وقت چنین گفتند که تو الماسی یافته ... بشکل این آن دادم چون راست میگفت من حاضر شده الماس را آوردم و تسلیم کردم
گویند در آن فصل مرغان از کوه خطا با لشکر ... آیند در آب هوای آن ... و در این ... است که مرغان از آن کوه
الماس در چنگال بر داشته باشند زنده بنا نهاده ... و قولی دیگر آنکه هر سال مرغان از ملک اعلی دست بیایند که الماس در
آن سیکند پس معدن الماس ... چنانکه صاحب عجایب المخلوقات نقل کرده که چون بچه ...
گیرد از معدن کهربا کهربای خالص آورد و ... آن بچه بر هر کس ... که کهربای خالص خواهند ...
موبر بیاورده باشند بچه او را ... آن حیوان را حال از معدن کهربای خالص آورد [من الجواهر] در نسخه الغی که خوا

نیم باشتم

نصیر گشته الماس را چند نوع یاد کرده اول سفید و شفاف مانند آب بلور دوم فرعونی مانند نوعی کراکه رنگ او بزردی میزند و از آن تعبیه
گویند سیوم آنکه رنگش کبود می‌زند و مایل بسیاهی بود از آسمانی گویند و گفته‌اند که نرخ تیر بیاشد [من الجواهر] گویند شاه جا
در سوی چین بر کوهی آنکه ... که در رفعت بفلک اثیر رسیده بود و بر آن کوه منارهٔ از سنگ شاه بود گرد که بخط فارسی
سطری چند بر او نوشته بوده که ... هزار سال رسید [نظم] درین کوه ... بود ...
بیت همه زر برین سیل کردم نهان / بر قسم سرانجام کار از جهان / شاه کرشب فرمود که آن جمیع زر ...
بر آورند و آنچه از نقل آن عاجز شدند ... حکم شد که جمیع آلات خود را از سیم و زر کنند و جائی فرمود که از برای بزم
او بساز نهاده ... از زر ناب بر یکطرف نقش صورت شاه جمشید و تخت او و بر یکطرف دیگر صورت شاه کرشب ...
چنانکه گفته‌اند [نظم] هر آنکه که بزم می آراستی / ازان ده منی جام می خواستی / گویند چندان الماس ... که
و الماس بنرخ ... کرشب ... چه بکار می‌آمد از آن الماس ... بکار ... از کوه معدن الماس
[من الجواهر] گویند ... از الماس هیچ جوهری از جواهر ... نیست ... از همه جواهر ... است چنانکه
با خلق ... در آتش نسوزد و ضایع نشود ... جواهر آلات مردم سوخته و ...
یاقوت تا دیده‌اند و یاقوت ... گویند در مدت هزار سال از رنگی برنگی بگردد و دو درجه کمال
او رنگ ... چنانکه اول سفید شود و پس ... و علی هذا القیاس بعد از یاقوت سرخ یاقوت کبود
... و داشتن این مجموع کم پادشاهی را میسر شده باشد ... پادشاه ... خزینه ...
یواقیت الوان ... معدن یاقوت ... سفید ... پادشاهی
این دو خبر را ... [من الجواهر] صاحب ظفرنامه مولانا شرف الدین علی یزدی در نسخه مذکور آورده که در سنه ... که امیر تیمور
شام را فتح کرد آتشی در شام افتاد چنانکه جمیع عمارات عالی بسوخت و نزدیک بود که مسجد بنی امیه سوخته شود
صاحبقران فرمود که آتش را علاج ... نزدیکان ... سعی نمودند و مسجد را ... مقارن این حال
از جانب ترکستان پیشکش شاهزاده پیر محمد را آوردند که ملک سمرقند و بدخشان جمیع را امیر ... شاهزاده ...
بود از جمله پیشکشهای او لعل پاره بود که در آن وقت از معدن بدخشان بر آمده بود که بوزن ... مثقال ...
... از ملوک عالم از این قسم سنگی ... نبوده ... از معدن لعل صاحب جواهر ... سبب پیدا شدن معدن
لعل آن بود که ... در زمان خلیفه معتضد بدخشان را محاصره کردند ... زلزله عظیم ... واقع شد ... که زمین
... معدن لعل ظاهر شد ... [من الجواهر] در سنه ... و پنجاه
... پادشاه ... شاه عباس ثانی
... آورده ... جواهر که پیشکش ... حضرت ... لعل ... بوزن ... لعل

از تحفات آدمی اشاه و که خان و کور سیکه که بجانب ختلی که عبدمت تشقالی زمان امیر تیمور دیگر چنین لعلی بدخشی بخشان بیرون نیامده و از آن
سلطنت آنجا دیگر چنین چیزی نیافته اند و تمام وند بده ام و بسیار تحسین کاشی کاشی از فقیر توصیف لعل نه کرد را لطیفات تمرکوره اند
منقلاب بیرز احب الصدر صدر ممالک محروسه بدخشان نه گشته و در صحبت قول اثبات اهل عالم متفق الکلمه اند و نیز رسمی دیگر از دلالان
درگاه شاهی بهمین طریق مسموع شده من الجواهر مرقشیشا و قریب شاه بهر دو نوع آمده این جوهر دو قسم بود فضی و ذهبی
هر دو نقش بر ساحل بحر مغرب می و خاصیتش آنکه هر که او را ببیند چندان بخندد که از خنده هلاک شود چنانکه گویند
که ذوالقرنین اندر دریای مغرب ساحل آمد بعد از چندی و بسیار او کجایی رسید نه که هر که آن چشم را بر آن بدین اشاده از کربت
خنده هلاک شد چون انحال را به فرشناسان گفتند ایشان امر چشم نمودند که ورین زمین سنگی می باشد که بهفت رنگ و رعایت
شقافی هر که آن چشم برو افتد از خنده هلاک میشود و قولی آنکه مرقشیشا را در آن زمین این خاصیت قولی آنکه سنگی دیگر در آن
زمین می باشد مثل مرقشیشا چنانکه شیخ آورده در سکندرنامه **نظم** فروزنده چون مرقشیشای زرد :. بسی دود ومن
گرد دیشرد :. بفرموده حکیم مسیحا مکان آن آدمی را در کرباس پیچیدند و حصاری بر آوردند و بیرونش ایچ و آهنگ نزدند
چون با در امسافری با مکان رسد دیر زد بان انکشاف در آید و در رون نگرد در دم بمیرد گویند یکی از ملک زادگان
این قول را استوا نداشت چون انمر عمرش رفته امتحان کرده قبول کرد من الاحجار حجر البسیم صاحب نزهة القلوب
گوید که مانند سنگ خرد است چون هر در مجلس حاضر شود متحرک می شود بر تبه که هم شکستن بود و او را نوعی اثنا خاصه شود
و تفتیشه حجر البسم گفته شد در تدرن جعفر برمکی بخدمت سلیمان بن عبدالملک من الاحجار حجر [illegible] سنگیست سفید مانند
رخام و بجز ساحل بحر اندلس جای دیگر نبود و این سنگ زهر قاتلست نوعی که بوئیده را هلاک کند بوی او من الاحجار
طالب سنگیست که حاملش دایم در خواب شده و در زیر سر هر که مانند از خواب بیدار نشود من الاحجار حجر الکباه سنگیست
که حاملش را دایم آرزوی شهوت شود و پیوسته در جماع بود و در زیر زبان داشتن این سنگ رفع تشنگی کند
من الاحجار حجر الزیت سنگیست که چون آب بر و ریزند آتش از و بجهد و چون روغن زیت بر و ریزند دفع آن
آتش کند و مار و عقرب از و بگریزند من الاحجار حجر الخل سنگیست که سرکه را دشمن باشد نوعی که چون در سرکه اندازند
اکثر بیرون شده و در سرکه ترا بگیرد و آن را ابتدا کار بجفر برند و این نقل از تنسیخ نامه است من الاحجار حجر الامور سنگیست
که در جبال مغرب باشد هر سنگ را که بدان سنگ خطی کشند دو نیم شود و نوعی که گویی پاره جدا کرده اند آن سنگ را ازهم من
الاحجار حجر الخمار سنگیست که در کان می باشد چون برقت خمار زیر سر مالند رفع خمار و صداع کند من الاحجار حجر الفارات
که در جبال مغرب باشد و بصورت موشی بود و هر جا که او را بگذارند موشان جمع شوند و اگر در آب و آن سنگ بیندازند
از جزاین من الاحجار حجر العقاب سنگیست که در آشیانه عقاب می باشد مانند دانه خرما چون عقاب را در وقت زادن گیرد و منها
زاید بجهت آسانی زادن معدن این سنگ را بیابد و داشتن بهمه حال اکرام سنگ را در زیر زبان دارد از خشم منظفر شود

من الاحجار حجر الاموی سنگیست که صاحب عجائب المخلوقات آورده که چون به دست گیرند قی آرد و اگر بر او نظر کنند قی آید من الاحجار حجر البلک صاحب عجائب
المخلوقات آورده که سنگیست که چون بر سک نهند و بعد از آن شراب بیاورند مستان شل یک زیاد کند و [illegible] نمایند اگر
در برج کبوتران باشد همه بپرند من الاحجار حجر المطر چند نوع باشد و در زمین ترکستان بود و همه قسم و آن سنگ را چون در آب
نهند باران شود من الاحجار حجر النمر سنگیست که چون از گردن مصروع در آویزند صحت یابد و اگر از درخت در آویزند میوه
بیار و بوقت زایش او بیفزاید و بوقت کاشتی بجا صاحب تنسیخ نامه چنین آورده من الاحجار حجر البقر سنگیست که در عجائب
المخلوقات آمده که اگر وزن دانا و زر برتر نهند مشتعل شود و اگر در آب دان اندازند نیستند من الاحجار حجر الخنزیر
سنگیست که مانند جوز کوچک باشد و زیتونی رنگست و مخطط و گرد و دراز باشد و اکثر در سواحل می باشد در همه
متحرک بود و الا روز شنبه که ساکن است ازین سبب یهودیش گویند سنگ گرنده و عسر البول را سود است اگر
از آن در ظرفی کنند و چند روز بگذارند در عدد بیفزاید من الاحجار عطاس در عجائب المخلوقات آمده که سنگیست
که اگر در دهان باشد شراب کثیف نکند و اگر در آتش باشد شعله در نشاند من الاحجار قرطاس سنگیست در پای کوه که
در شب چون چراغ افروخته گردد و اگر با کرفس او را بپاشند زهر قاتل باشد جمیع حیوانات را من الاحجار
مغناطیس سنگیست که آهن را بکشد و جذب کند چون بوی سیر و پیاز بوی رسد از کار بماند چون با سرکه و خون
[illegible] بشویند باصلاح آید باز من الاحجار حجر سولیمون سنگیست سبز و سرخ و زرد و سفید می باشد بهترین آنست
که چهار رنگ دارد و در معدن فیروزات می باشد و نیکوتر آنکه در معدن زر باشد مقدار یکهفت جو از آن بسوده
گرانی هضم کند و برگ دم کرده مانند به کند و اگر هم زیبق [illegible] آن را بگذارند بر سر مالند نقره شود من الاحجار
فرسلوس سنگیست سیاه و ثقیل از تاریکی بیرون می آید چون بر آتش نهند متلاشی شود و اگر در زیبق نهند و بر آتش
الگاه عرض کنند زیبق منعقد شود و منطرق شود و حاملش بخن بحکومت گردد و فراموشی را ببرد و اگر در طعام
مجامعت بخود دارند فرزند حکیم شود و بس دانشمند و اگر بسر کاه سوده بر برص مالند زایل شود من الاحجار
حجر الطیار سنگیست که چند آنکه آفتاب تحت الارض باشد آن سنگ در هوا بود و طیران کند و چون آفتاب
فوق الارض نشیند بر زمین نشیند و رنگش سیاه باشد از لطایف بخار در هوا منعقد شود و در حد خولی باشد
حاملش را شیطان متابعت نماید و هر چه خواهد او را بیاموزد من الاحجار سنگیست برعکس مقناطیس چون
بیابد سنگ از و بگریزد و گویند چون روغن زیت در مقناطیس مالند آهن از و بگریزد و محمد ذکریا گوید
که چون مقناطیس را صلابه کنند و بر پوست مالند خارش [illegible] شود و دست بر هر دو رگ مالند قطعش شود و
شود من الاحجار سنگ فیروزه از جمله جواهر است معدن نیکوی او در نشابور است و رودی که تراشیان
خوانند و چند قسمت قسم خوشش آنکه او را ابو اسحاقی خوانند و دویم آنکه او را زهری خوانند چهارم انکه او را شیرخام

کونیه و بیلمانی تیر نامند پنجم آنکه او را ازرسون نامند و در نقطهای عیب تو دشتم که او را آسمان گون گویند و خاکی نیز نامند ششم آنکه او را کوهی
نامند هشتم آنکه او را الممسوح گویند و این قسم همه تیره بود نهم آنکه او را ابکانی گویند چنانکه طولانی باشد گفته‌اند در عراق شام ممسوح
دانند و بخراسان ها در شهر بکانی گویند را شهر خواهند و پیش از این در کان نشابور پارهای بزرگ یافته‌اند که از آن جهان
بزرگ کرده‌اند و در تاریخ سلجوقی آمده که چون سلطان الب ارسلان فارس را مسخر کرد از قلعه فارس قدحی بیرون آمد که از سنگ
و جهرودان می‌گنجید نام شاه جمشید بخط مجوس در آنجا ثبت بود و رسم ملوک عجم چنان بوده که در ساعت تحویل قدحها پر از
جواهر کرده‌اند و پیش خود بنهادندی از آنجمله فیروزه ابشار در پیش تر سیل بود من الاحجار و اما الهواییه سنگیست که از عقاب
هوا او را سنگ مصابح می‌آشامید که مخصوص است و بپوست تیره شود و قصد هوا کنند و از این یاده در باب
گفته‌اند حکما من الاحجار در تاریخ قوام الملکی آمده که سنگیست که او را شاه جواهر نامند از بس که در هر چند جمع اشتند هر
روزی گویند خسرو پرویز در کنار شط نشسته بود و جشنی آراسته و در اثنای حرکات انگشتری یاقوت که در انگشت داشت
در آب افتاد و در حضار افتاد بجهت آن خسرو گفت غمگین شده که علاج آسانست فرمود که شاه جواهر یا پاره‌ای که از
آن سنگ را از خزانه آوردند و در شط انداخت در ساعت جذب انگشتری کرد و از دجله بر آمد حضار را این حرکت اعجوبه
من الاحجار حجر صاحب نزهة القلوب گوید که سنگیست سیاه و سفید نیز باشد خاصیتش آنست که نگاه کردن در او
خشم می‌افزاید مردم را و اطفال را در گریه می‌اندازد و از حضرت رسول صلی الله علیه و آله در باب جزع خبر منقول
التفتیش لنا و الجزع لاعدائنا من الاحجار حجر الملک سنگیست که اگر در دیگ افکند دیگ جوش از حرارت نبیند از دیگ
و سرد کند من الاحجار حجر الضحک سنگیست که در تبت می‌باشد چون غریب بر آن بنشیند چندان بخندد که هلاک شود و در مردم
الملک این خیال اثر کند من الاحجار در مسالک الممالک آمده که در بیت المقدس سنگی سفید است که چون آدمی در آب
و الدم بسم الله الرحمن الرحیم با کلمه لا اله الا الله و محمد رسول الله نقش شود من الاحجار گویند تاریخ نهصد و چهل و یک
از معدن یاقوت در پیگو دو سنگ برون آمد که یکی بوزن شانزده توله بود و دیگری وازده توله و مثل این دو
سنگ هرگز چنگی از معدن یاقوت بر نیامده بود و پادشاه پیگو مقوما از اطلاب داشت که آن دو سنگ را قیمت کنند جواهر
شناسان از قیمت آن دو جوهر عاجز آمدند آخر چند کس از ایشان که سر آمد ایشان بودند بخدمت پادشاه عرض نمودند که
شهریار بداند که امروز ربع مسکون که در ملک پیگوست مثل کان طلا و نقره و معدن یاقوت و سنگ قلعی و آهن و
و جبال سفید و مثل سفید و لاک و غیره این جمله را اگر قیمت این دو سنگ کنند هنوز کمست پادشاه فرمود که از آن دو سنگ را
مثل شمعدان چیزی ساختند و در آنجا نشاندند و هر کوچی که قرار داد تند و در آن جواهر مانند که عبارت از
جواهر بوده و شبها در خلوت پادشاه پیگو بجز آن دو یاقوت بکار شمع و چراغ نمی‌باشد من الاحجار زمرد سنگیست
و نجابت نژاد کار معتبر است و خاصیتش آنکه از دیدن او نور چشم افزاید بر طرف شود و صاحب صرع قالیم آورده که

معدن جایی پیدا شد من الاحجار بتاریخ هزار و چهار و ده رای و بیه که یکی از عاملان رای بن هند است الماسی بخدمت پادشاه جهان فرد و زن کاه
جهانگیر پادشاه ارسال داشت که بوزن سه و هفت توله بود و توله باصطلاح اهل هند دو نیم مثقال شرعی است و این الماس
بود در نهایت نفاست و خوش نشانی با چندان انداختن انداخت بخوبی که هر کو بیند بعد از مبالغه بسیار که پادشاه نمودند که الیه با این
اندامی داشت این چاپک است ز بهار در رنگ طلا بخشید به ایشان معروض داشتند که شهریار سلامت باشد همانا قیمتی الماس
ریزه با بدیکه این الماس بی اندام اید بس لقد الماس بزه و ارجرخ نصب کردند و آن الماس با اندام آوردند گویند چون
با اندام آمد مقوما شد و نیم برابر اول آن قیمت کردند من الاحجار در سرگذشت نامه آمده که در حدتیر و آن سنگیست
که او را حجر الحدید نامند اگر با اندام میک می انداز آن سنگ ماش تیک سنقطاء و سیاه و سفید و چند رنگ اگر در آن
بارو نشینه که بصورت چنگ سگ شود خاصیتش آنکه چون با خود دارند از مضرت سگ ایمن گردند نظم از آن
هرگز سنی کی رسیان نگز وی چنگ تر باشد این من الاحجار اند در تواریخ آمده که در یکند ریگی
یافتند بر آنجا نوشته بود که ان شداد بن العاد در دریا گنجی گذاشته‌ام که از آن بیرون نیاید الا امت احمد من
الامجب اند در عجایب الدنیا آمده که سنگیست که او را خواداوام نامند مثل مقناطیس زر با خود کشد و قصه چرای
خسیس کند چنانکه گفته نظم خواداوام آنکه هست نوع حجر که جاذبست جاذب زر خدایش تو دلبود
ز مغناطیس بیش کشد لیک هیچ جز خسیس با جدیت توتیش که بخود از دو کز او نقره را کشید
من الاحجار سنگیست در مصر که در تنوری که نان پزند باشد چون او را در آتش اندازند نانها همه ریخته شود و
شده که این خاصیت با عتیق نیز میباشد من الجواهر صاحب جواهرنامه آورده که جواهر بسیار از هر نوع به
خلفای بنی امیه افتاده بود و از خزینه ملوک عجم و همچنین از خزینه بنی امیه بخزینه بنی عباس چون خلافت بمنصور رسید
روزی حاجب او ربیع گوهری بهزار دینار که از اصل سکینه و یاقوت بگریم او خرید در زمان خود که آن را
مثقار سکینه و حیله ام از این جواهر و مثقال رسیده بود و در وقتیکه سه مثقال بود از دریای فارس
بجزیره خارک برآمده این جوهر گوهر را نظیر نبود و در خزانه هیچ پادشاهی مثل آن نبود مهدی خلیفه مثقار رو
هارون پسر خود داد و رشید او را گفت شد که چون هادی بخلافت نشست مثقار را از هارون طلب داشت
او در آب دجله انداخت و بوقت خلافت خود یافت اما صاحب جواهرنامه گوید که هارون انگشتری که
حیل او درو نشانده بود و دند در آب انداخت بر خلاف آنکه دیگران مثقار گفته‌اند بهر تقدیر این جواهر در
بنی عباس می‌بود تا زمان خلافت مقتدر بالله چون مقتدر خلیفه خرد بود اکثر مردم بر دستولی بودند و ازعا
لی انذر شیده و مقتدر را بر آن داشته که او الجواهر را فرح مسکر و بعضی را بایشان می‌بخشید و بعضی را ارزان
سیداد و بعضی را بوزیر خود عباس بن حسن داد قبول نکرد و گفت این لایق من نباشد و خلیفه را نشاید و نگاه

منقد را زو برنجید و بر تستغیرش و از اهل تقیر زنی بود زبیدانه نام که در خزانه آمده و شه گردی خلیفه سبحه دانه گرده بود داد
که مثل آن چشم روزگار ندیده بود و علی عیسی که از وزرا بود مقتدر بود از سفر آمد و گفت که سبحه زبیدانه کجاست گفت
که در خزینه باشد طلب کردند نیافتند و زیرستان خود بر آورد و گفت در بازار سفر و حنه بیست هزار درم
چون خزانه را چنین نگاه دارند باقی اشیا را چون نگاه دارند این سخن در مقتدر اصلا اثر نکرد و همچنان خزانه را
تلف میکرد تا روزگار قاهر بالله در رامی چون آن جواهر طلب کرد هیچ چیزی نیافتند از انها در مقام عرض
صاحب جواهرنامه در عدم بهره ماراست و گوهر شبچراغ نیکو به که اگر می بود البته از خزینه عجم بخزینه عرب میرسید
نوعی که آنچه بهترین جواهر ایشان بود بر زبان آمد **من الاحجار** در عجایب البلدان آمده که سنگیست که قلعی را جذب میکند
و مثل این سنگی دیگر هست که گوشت را جذب میکند و ایضا گفته که سنگی دیگر هست که موی را جذب میکند **من الاحجار**
در عجایب البلدان آمده که در مغرب سنگیست که موشان را بخود جذب کند و گربه وران دیار نبود و نوعی که گفته است **نظم**
سنگ را چون برند در خانه :. موش گرد آورد چون پروانه :. همه بر روی شوند موشان جمع :. نتوان کرد شان [illegible]
[illegible] هیچ از آن سنگ دیگر دانند :. میشود کشته هر که میماند **ایضا** گفته که در حوالی ترمذ سنگیست که مرد و زن
هر که بر آن سنگ بخوابد محتلم بیدار شود **من الاحجار** گویند در ملک بلخ قریه ایست که در او فلم نامند و به فرعون نیز
مشهور است سنگیست در او که بقدر سواری باشد هر که بر آن طرف باشد چون فریاد کند آنکس که این طرف باشد نشنود
مثلا اگر صد فریاد بلند کند و آن سنگ را سنگ کر خوانند مردم الملک **نظم** خواه مردم یکی خواهی صد :. هیچ بوده
بای طرف نرسد **من الاحجار** حجر الصورة سنگیست که باندام آدمی باشد و مثل یک فریاد کند چون او را بشکنند در میان
هیچ نبود و این سنگ را بعضی سنگ عقاب خوانند چنانکه چون عقاب بر او در گیرد وقت تخم نهادن این سنگ را با تخم
خود برد و خلاص شود و **باب بیست و پنجم کشا رانه بنود من امور بدیعه** و حالات عجیبه که از قسم مار و اژدها و غیره اند
کتب متقدمین [illegible] و از مردم ثقه شنیده و چه با اعتقاد صوفیه اگر چه انسان در عالم حیوانی اند اما صفات جلال و جمالی اند
الاعجوبه صاحب عجایب المخلوقات گوید که در اوایل ثعبان [illegible] و بر در لیالی [illegible] اژدها شد و نوعی که بتدریج
بزرگ می شود که در خشکی حیوانات از دست وی [illegible] حق تعالی او را بدست باد به دریا اندازد و در بحر بر تنه بزرگ میشود
چنانکه بالاتش از ده هزار ارش بگذرد و دو پر مثل ماهی آرد و گویند خورش سبب موج دریا شود و چون در بحر بزرگ شد باز [illegible]
مرکش [illegible] باد [illegible] دریا [illegible] موج [illegible] تا خورش [illegible] موج شود و دیگر [illegible] این متم حیوانی اغذا کند و از گوشت حیوان [illegible]
سالم باشد از انجا قیاس [illegible] **الاعجوبه** مار در اعظم ترین جانوران است کم غذا باشد و هر سال که نوبت [illegible]
اندازد و نقطه [illegible] ظاهر شود و آن نقاط علامت عدد سال او باشد و عمرش از هزار سال بگذرد [illegible] صد سال [illegible]
شود چون کژدم و در [illegible] راه خود را [illegible] هلاک شود و در کتب آمده که اقسام [illegible]

و آنکه بزهر نظر آدمی را هلاک کند و این قسم را بیشتر در بیابان مصر و مغرب و کوه قبایا ترکستان میباشد و از آنکه [illegible]
بیرون آید قسم دویم آنکه بزهر دندانش مردم بمیرند قسم سیوم آنکه زهره مردم را هلاک کند قسم چهارم آنکه زهر ندارد و بعضی [illegible]
او نباشد آن قسم که زهر دارد و [illegible] آنکه چون زهر در مجال انسان نباشد شخص از قسم دویم آنکه [illegible] باشد بعد از [illegible]
[illegible] هزار شاه ماران بدتر باشد [illegible] نوعی که یک [illegible] باشد [illegible] علاج نباشد [illegible]
[illegible] هزار [illegible] شاه ماران [illegible] که [illegible] ظاهر شده [illegible] چنانکه [illegible] از این زمین
[illegible] که بر [illegible] او بگذرد و جان [illegible] و مثل این [illegible] **الاعجوبه** در کتب حکمت آمده
[illegible] که مار [illegible] کردن باشد و بدترین مار [illegible] آورده اند که [illegible]
[illegible] و [illegible] ماند از حقیقت و درازی عمر گویند بعد از هزار سال کور میگردد و چون چشم
[illegible] برین درخت [illegible] پیدا شود و باز [illegible] است [illegible] که چون چشم [illegible]
[illegible] روز و چون [illegible] خورده شود **الاعجوبه** اند نسخه مسالک الممالک آمده که [illegible]
[illegible] مصر [illegible] که [illegible] صحبت [illegible] و چون ملک جن [illegible] سال [illegible]
و عرض حال خود را [illegible] ملک مصر فرمود که جنیست [illegible] باید که [illegible]
[illegible] ملک جن [illegible] جواب [illegible] و پس [illegible] خود را طلب [illegible] گفت که چند [illegible]
[illegible] شهوت [illegible] شهوت مردان را در فرج ایشان [illegible]
[illegible] پادشاه جن [illegible] زمین ساخت و دیگر او [illegible]
[illegible] شهوتها آن [illegible] در خانهای خالی [illegible]
[illegible] هر که نظر بران [illegible] خندیدندی [illegible]
[illegible] بسیار [illegible] ایشان [illegible] مصر بسیار [illegible] شهر [illegible]
[illegible] وزیر ملک مصر [illegible] زاغی چند را آورد و در آنجا که [illegible]
بودند چون آن زاغان فریاد کردند ماران [illegible] و [illegible] ماران [illegible] شهر مصر
[illegible] و بعضی از ماران [illegible] شهر [illegible]
[illegible] **الاعجوبه** [illegible] ترکستان دیده اند صاحب [illegible]
آورده که در میان [illegible] نوعی مار [illegible] که بر دم [illegible] دارد و پیش هر دو دست و دو پا [illegible] این سطور
[illegible] و در ملک هند که [illegible] کردن [illegible] سر [illegible]
این هر دو صورت [illegible] که هر سال [illegible] این سطور

تیر چنان معلوم شد که گوئی از پوست است شتر شکل که در ملک کوچ که با هند و خطا است از عظیم میباشند و در کوچ از اهل
هند است صورت اهل ختا و مغ بساط ختا و هند از آن هند [illegible] و زنان این جزیره ونبات ساحره اند چنانکه باران [illegible] را
مسحور ام خود کنند و عزیزی گفت که در بندر کوچ از آن بزرگ را دیدم که زنان ملک بچیده و شکل گربه در زیر خود نهاد
و تمام روز بکار خود مشغول شدند چون شب شد او را برآورده سر و دم انداختند و روی کرد و خورده [illegible]
ایشان گوشت مار است و هر روز چنین کنند زنان ایشان بر مردان خود بقوت سحر بسیار استیلا دارند چنانکه در نظر
بیگانه جمع دهند و شوهر ایشان ببیند و دیگر نشود و دیانت برگشته طبیعت مردم است الاعجوبه گویند در زمان
داود افغان در ملکت ترب لبنار کام و داکه که از انتهای شرقی هند است ماری هر روزه بر وقت چاشت از آب
دریا بر می آمد و مواشی مردم را میخورد تا آنکه آزار این مار بر اهل خشکی زیاده از حد شد و چند قصبه از شومی تعدی او
شده و برانداخت گویند آن مار از آب بر آمده تا ده فرسنگ بر نیشی و هرچه بنظرش آمدی میخوردی چون کمر رکبات این
بو هر پادشاه عهد رسید فرمود که قریب هزار من دارو به تفنگ آورده بر سر راه او ریختند مار بدستور عادت از آب
بر آمده بحکمی گذشت آتش دارو دادند آن دارو را مار در یکدیگر سوخته هلاک شد اما هنوز نیمی از وی در آب بود که آتش در
آتش داده بود آنچه بیرون بود سوخته شد و آنچه در آب مانده بود و نیز هزار و دویست پیر شد و بعد قولی هنوز [illegible]
هیچ خبر از قسم هر به کار گر بنویسد المخلص یکی از آن مار بنظر در آورد و گوشتی بود در غایت بزرگی و نرمی که تیر آن
رسیدی پیکان از آن بجهیدی و تفنگ نیز مثل این الاعجوبه حکیم سخن آفرین ابو القاسم فردوسی در شاهنامه بزرگ
آورده که چون پادشاهت اشکانیان به اردشیر بابکان قرار گرفت و ملک ایران از ایشان [illegible]
در ملک ورا هیافت چنانکه گویند در [illegible] که [illegible] شهر کرمانست شخصی بود در آن وقت که ورا هفتواد گفتندی یکی
صاحب قبیله و نیکو نهاد نظم دران شهر پر خرم نهاد : یکی بود نامش هفتواد : گرامی یکی دخترش بود و بس
که نشمردی او مهتر از او کس : از این گونه بر نام او برچه رفت : از ار که او را پسر بود هفت : چنان بود روز و شب [illegible]
هم کرده : نشستی با دوک در پیش کوه : چنان به که آن شهر ننگیخت : یکی سیب افکنده بود از درخت : نوشته که ذکر
شد این شخص را از آن هفتواد گفتندی که هفت پسر داشت یک دختر همه روزه دختر او با زنان [illegible] و به کوه رفتی و پنبه رشتی
روزی سیبی از درخت افکند چون شکافت [illegible] کرمی به که از میان آن سیب بر آمد دختر از دیدن آن کرم
خرمی روی داد و با خود گفت که امروز با اقبال این کرم پنبه خود را خواهم رشت و هر چه را گرد اید یک ساعت آن پنبه [illegible]
شد بسیار از [illegible] با در خود آورده [illegible] بازی خود رفت [illegible] که رسم [illegible] و دیگر با درش و چند این همه روزه
پنبه با و داد آن را نیز در نیمروز رشت نظم دو چندان که رشتی بروزی برشت : شمارش همی بر زمین بر نوشت :
چون چند روز متعاقب چنین کرد مادرش [illegible] گفت که [illegible] یافته است گفت [illegible]

مادر مهربان مرا که همیشه کم پا و قدم او همه روزه این پنبه را رشته سازم پس چون پدر او هفتواد را از بسیار کی قدمی آن کرم خبر شد
روز دیگر بطالع آن کرم از خانه بر آمد از روز او برچندان نفع رسید که در سالی میسر نشود آنقدر و مثل این همه روزه
بطالع آن کرم معاملات کردی پس او را سامانی بهم رسید که تمام مردم کوه از دشیر که بعد از آن کرم اشتهار
[illegible] قرض او رفت [illegible] اکثر املاک [illegible] چهار حد [illegible] خرید و بیران و هر کدام چندین باج با طراف و اکراد
و آوازه سامان هفتواد در ایران منتشر شد حاکم شهر طمع در مال هفتواد کرد و قصد گرفتن او جریمه گردن او نمود و
این را دانست با تیغ خود از شهر بر آمد والی [illegible] غفلت [illegible] روان شد جنگ پیوست در جدال با اقبال کرم هفتواد
والی را کشت و بشکرش و خزاین او را گرفته و گشت حاکم مطلق شد در کوه او دشیر [illegible] چهار
بوده در کمال حصانت هفتواد الحصار را بدست آورد و خزاین خود را در آنجا ماند و کرم در [illegible] بود و به رأی
کرم را در آن قلعه در جای لایقی بداشت با اینای شهر کرمان کرد چون این خبر بسمع شاه اردشیر رسید خنده بدان آغاز کرد
و قبول نمود که کرمی چه باشد که از اقبال و بخت میگویند چون استقلال هفتواد از حد در گذشت اردشیر لشکری
بر سر او تعیین کرد هفتواد از حصار خود در آمده آن لشکر را چنان کشت که خبر بر سر سپاه دار [illegible] اردشیر خود بجنگ هفتواد
رفت و جنگ عظیم شد میان ایشان در اثنای جنگ بسمع شاه اردشیر رسانیدند که مهرک پادشاه جهرم بر سر راه
خزینه آمده جمیع اسباب خزینه را برد اردشیر از این خبر بغایت آزرده شده دست از جنگ باز داشت و [illegible]
هفتواد نیز دست از جنگ باز داشته بقلعه خود رفت چون شب شد طعام نزد اردشیر آوردند [illegible]
هفتواد نیز دست از جنگ باز داشته خود رفت چون شب شد طعام نزد اردشیر آوردند در [illegible] هفتواد
تیری در آن کمان پیوسته گفت بطالع کرم باید که این تیر رفته هر جا در رسد اردشیر باشد بر آن خورد و از [illegible]
اردشیر بره آن پیش کشیده بود که از هم بدرید که تیر آمده از آن بره در گذشت اردشیر تیری دید که بر آن [illegible]
نوشته بود که ای اردشیر چون ترا [illegible] قتل دانستم تیر را بر تو نزدم طمع در ملک پادشاهت مکن که این
نوبت تیر را بر تو میزنم [illegible] از پای قلعه برخیز اردشیر از بیم در ساعت از پای حصار برخاسته بر سر مهرک رفت
و اسباب خود را تمام از او گرفت و باز متوجه رزم هفتواد شد این نوبت [illegible] را بسیار دید و [illegible] صاحب [illegible]
او را بنظر در آورد [illegible] سپاه را طلب نمود و گفت اگر شما علاج کرم [illegible] کنید [illegible] پادشاهت کنم [illegible]
اگرچه مورخین را اختلاف است اما قول صاحب تاریخ شاهنامه را معتبر دانستیم جوانی بود از نسل جهان پهلوان رستم
فرخزاد و بنی شهزاد بن برزین بن فرخزاد پیش آمده گفت علاج این [illegible] کرم من [illegible] آنچه باید از خزینه
پادشاه بمن دهند پس اشاره شد که از هر جنس قماشه که خواهد بدهند قماشه نفیس و ظرفهای زر و [illegible] و آنچه او خواست
بود دادند آنگاه برسم تجار فرخزاد با ملک آمده هر جا [illegible] تا خود در آن حصار رسانید و سوغات بسیار [illegible]

حصار داد و بعد از آن مشغولات لایق بخدمت هفتواد برد و روز دیگر بدیدن کرم رفت و تحفه لایق برد و جماعتی که کرم را [illegible] ایشان
حواله بود سوغاتها داد و زر بسیار بها خورانید و ایشان را دوست خود ساخته روزی با ایشان گفت که مرا از دست کرم [illegible]
کرم را طعمه بخورانم رخصت دادند پس روز دیگر جمیع مردم را که کرم بحواله ایشان بود بجای جمع کرد و از آن شراب [illegible]
که داشت یک دو دوره خورانید و در دوره سیوم از آن شرابی که زهر [illegible] بود و همین کار در کار ایشان کرد
و جمیع را بیهوش کرد پس [illegible] که [illegible] در گلوی کرم ریخت [illegible] از کرم برخاسته [illegible]
تا از حال کرم خبر شدن فرخزاد خود را از حصار بیرون افکنده بخدمت اردشیر رفته قضیه را نقل کرد که دریا حصار را
که بخت کرم نگونسار شد روز دیگر سپاه اردشیر حصار را با هفتواد بیک حمله گرفتند و غزا این را بدست آورده
و فرخزاد دار الملک و والی ساخته و این از غرایب حکایات عالمست الاعجوبه در کتاب حیوة الحیوان آمده که جن
و حدیث نبوی [illegible] قول خود کرده است گفته‌اند حدیث پیغمبر که سه صنف [illegible] صنفی از ایشان
در [illegible] صنف دیگر پر و بال دارند و پرند و صنف دیگر از ایشان [illegible] نظم [illegible] صنفی دگر
از آن حیات بود این قول از کتاب حیات الاعجوبه گویند در عهد سلطان نورالدین که پادشاه شام بود در
ملک شام اژدهایی پیدا شد چنانکه اکثر مواشی و زراعت مردم را خراب کرد و بهیچ نوع دفع او [illegible] مردم را [illegible]
او [illegible] خلق خدا [illegible] مردم شهر و ولایت [illegible] روز [illegible] خداوند [illegible] و چگونه [illegible]
پس [illegible] حقیقی بر ایشان رحمت آورده ابری فرستاد که آن اژدها را در هم پیچید و [illegible] تا به تنها [illegible]
بود و بر خود می‌پیچید و مردم آن حال را می‌دیدند و شکر می‌کردند [illegible] این سطور را شاهد [illegible] است که در [illegible]
شرقی هند بتاریخ هزار و [illegible] از هجرت خیر البشر و یکی از قصبات ملک موسوم بعثمان پور [illegible] که ماری [illegible]
از درختی [illegible] می‌آمد تا چهار نوبت این عبارت را گفت که حقی حقی تا صباح کار [illegible] این بود [illegible]
در آن قصبه بود [illegible] و آن [illegible] خدا گواه است که این کلمه را بفصاحتی ادا کردی که هیچ تفاوت نبود
از گفتن آدمی فصیح الاعجوبه در کتب تواریخ آمده که در زمان دولت ضحاک شاه مهاراج که اعظم
رایان هندوستان بود خراج که از ضحاک شاه بود از دست [illegible] یافت و دار الملک
او که [illegible] قنوج را دار الملک ساخت و مهاراج [illegible] خواست این عبارت که اگر شهر [illegible]
خراج هند [illegible] چاره دشمن [illegible] پس ضحاک با سپاه گران متوجه ملک هند شد چون [illegible] زابل و کابل رسید از
[illegible] گرشسپ [illegible] آمده [illegible] ضحاک [illegible] و ایوان [illegible] چون [illegible] شراب [illegible] نظر
ضحاک شاه بر ترکیب [illegible] پهلوان گرشسپ افتاد و [illegible] از آن [illegible] بود [illegible] از نسل جمشید
با این [illegible] ملک زابل [illegible] بگرشسپ گفت که ای پهلوان این [illegible] این قدرت تو [illegible] که [illegible]

گرشسپ [illegible] بوسید و [illegible] که هر چه خدا دهد ایران [illegible] چنان کنم ضحاک گفت [illegible] که [illegible]
ویرانست [illegible] گویند چون [illegible] طوفان برطرف شد و آب بزمین فرو رفت اژدهایی [illegible] هندوستان [illegible]
[illegible] از زمان طوفان تا آن زمان مانده بود و پیدا [illegible] و در آنجا بود که [illegible]
پس [illegible] گرشسپ [illegible] ضحاک [illegible] زمین بوسید و قبول کرد [illegible] اژدها را چون این خبر [illegible]
[illegible] او را بوسید [illegible] کرد و گفت ای [illegible] که [illegible] ضحاک [illegible]
[illegible] شاه [illegible] که [illegible] از این [illegible] کشتن اژدها [illegible] هزار [illegible] در [illegible] خود
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] بعد از گفت و شنید بسیار [illegible] شده [illegible] که جنگ اژدها را
[illegible] روان شد تا رسید [illegible] بود و دیده [illegible] در آنجا بود [illegible]
[illegible] رفتن [illegible] اژدها [illegible] این سنگها را می‌بینی [illegible] این [illegible] که [illegible] است هر گاه اژدها [illegible]
[illegible] این [illegible] این سنگها [illegible] پهلوان [illegible]
شد [illegible] اژدها [illegible] گرشسپ [illegible] قدم تیری [illegible] اژدها [illegible]
[illegible] که هلاک شد [illegible] اژدها را کشیده بخدمت ضحاک [illegible] آمده نوازش بسیار یافت و سراسر ملک کابل
و زابل را بو بخشید و از آن عهد تا زمان شاه بهمن [illegible] ملک [illegible] اولاد گرشسپ بود الاعجوبه در عجایب الدنیا
آمده که در نواحی مصر [illegible] که بصورت آدمی باشد و اگر از نظر انسان مخفی باشد [illegible]
آدمی [illegible] شده [illegible] و جان [illegible] آدمی [illegible] چنانکه گفته است نظم [illegible]
[illegible] نباشد کار الاعجوبه در تاریخ یمن آمده که [illegible] بلقیس [illegible] است و پادشاه [illegible]
[illegible] بود [illegible] که با هم در جنگ بودند تا آنکه [illegible] سپاه بر [illegible] ظفر یافت [illegible]
پادشاه را [illegible] بر [illegible] سپاه [illegible] را از [illegible] آورده بیهوش [illegible]
[illegible] سر [illegible] بر [illegible] خود آمده [illegible] پادشاه چون [illegible] خود [illegible] بر تخت دولت
[illegible] شخصی [illegible] که [illegible] گفت [illegible] که من آن [illegible] که [illegible]
[illegible] گفت که [illegible] گفت [illegible] گفت کدام ملک
[illegible] گفت ملک من [illegible] گفت علم طب و خواص اشیا [illegible]
[illegible] گفت [illegible] که در زیر ملک [illegible] باشد [illegible]
[illegible] القصه او را سوار کرده بمنزل خود برد و او را بر تخت نشانید و خواهر [illegible] را [illegible] داد [illegible]

نتوانستند ملک یمن گفت شرطها که هرچه خواهی بکنید اما در امنیت کشتی شش این چند شرطها که ذکر القصه شرایط صحبت آن پیر زاد و دیار
نجات بعد از مدتی پسری آورد تا گاه یکی حاضر شد پیش شکار انداخت و سگ آن طفل را برد بعد از چند وقت دختری آورد ناگاه
آتش پدید شد دختر را در آتش انداخت و شرط این اینجا بر صبر کرد و گویند ملک یمن از دشمنی بیدا شد در قصد ملک و دیگر ملک یمن
بترک لشکر جمع کرده و دو برابر خصم رفت خصم ملک وزیر را بغرضیت بزرگ کار پادشاه یمن را بسازد و ز رقبول
کرده و پیش از این نیز وزیر در فکر کشتن پادشاه شده بود چرا که روزی این پیر زاد را دیده بود و عاشق شده بود
قصد شش نکه بعد از قتل ملک حرم ملک را صاحب شود درین وقت که لشکر گرسنگی بود وزیر را پادشاه و حرمت
که جمعیت سپاه از وقت چاره دو زیر هر جا و رد بز هر آغشته کرد و همه را بخصیص آنچه عسل و روغن بود در سر را دشت هیگها
پاره کرده آنها را ریخت روز چون ملک یمن بدین حال حاضر شد از و رنجش نموده گفت که حقا که تو دشمن منی
پسر مرا الجور و سگ داد ی و دختر مرا در آتش افکندی و الحال با این چه عمل بود القصه دختر گفت بلکه آن سگ بود
دایه من بود و آن پسر را نشاند و آن شعله آتش آتش بود و دایه ما در من بود دختر المقلین نام کرده ترا امید هم و این
هیگها را پاره کردم و اشیا را که تخیم وزیر تو همه آنها را بزهر آلوده کرده بود و خواستم که تو با لشکر خود هلاک شوی از
هزاری الجه بر خاک ریخته بکلی برهید و امتحان کنید و بر سر فلان چشمه حاضر شود و دختر خود را ببین غایت و گفت
الحال دفع دشمن تو بکنیم و مردم جن لشکر دشمن را پریشان کردند القصه آن دختر را پدر بلقیس پادشاهت داد و گویند
بلقیس آنست چون بخدمت سلیمن رسید التماس بستن سد عزم کرد و آن سدی بود پس مستحکم جمیع سلاطین پیش از
آن سد عاجز بودند در عهد بین دو کوه چون حضرت سلیمن التماس او بدید دیوان را فرمود که آن سد بستند در غایت
استواری از اهل سبا از بی آبی عاجز بودند چون این سد بسته شد ملک ایشان معمور گشت نوعی که در قصص
الاعجوبه بتاریخ هزار و بیست و شش از تاریخ هجری تجاری از سفر آچی آمده نقل نموده که یکی از فضلای ما و را النهر
موسوم بمولانا فتح الله که مدت چهل سال میشود که ساکن جزایر زیرباد است اکثر بلاد زیرباد را دیده و غرایب و
عجایب غرایب آن بلاد نموده و آنچه ندیده از مردم ثقات آن ملک تحقیق نموده مولانای مذکور زبان آن مردم
را نیکو تحقیق کرده و مولانا را در خدمت راجه آن ملک نهایت اعتبار است چنانچه هرگاه بخدمت راجه میآید
آن راجه او را برمسند خود جا میدهد و مولانا را سامان زیاده از حد است چنانچه گویند هر شب از خانه او
خود ناگاه را بتجارت میبرد و روزانه او را هم بخانه زاد دیگر خود می بخشید باقی سامان را از بین قیاس کنند و تصنیف
از تصانیف مولوی آورده یکی موسوم بعین المعان و دیگری بنام دیگر و در آنجا بیان میکند که روزی یکی از یاران
نزد من آمد بعد از گفتگوی بسیار از و پرسیدم که از غرایب چه دیده بیان کرد که منزل ما فعلا به جزیره ایست
که یکماهه راه دور بود از آنجا گفت ما رسیدیم در فلانه جزیره در غایت بزرگی چنانچه از زیرا و مرغان نتوانند

که ذکر مجرد دیدن شخص ملاکه شد و لبسیار بطرافراخوان آن بطری در ازی بند و کف چون عمران آغوش شود از مردم و آنگاه که رسد خود را
بزیر شکم فرو اند و حلقه شود و بمیرد و بعد از پوست و جمیع اعضای او روغنی و تحلیل و نه در طرف شد اما ترکیب او زهم جدا شد بعد از
که میش شاش دیگ و میر از روغن ور آن بر آفتاب ظاهر شود و از آن کیسه قطره قطره روغن از باقی اعضای آن گاه ریزد و بعد از
که آن روغن برسد بقدرت خداوندی گوشت و استخوان ظاهر شود و روح حیوانی فرکند و شیر تا آنجا رسد که یار و بزرگ
آید و طعمه کجنک آید و تا سالها برین نهج باشد و هیچ جانور بترش آخر رسد چنان شود که ذکر کردیم اما اگر مردم آن روغن در زمینی که گرفت
دیوست او شیشه باشد بر وقت او رسید آن کیسه روغن را بر آرند و بهر زخمی شکسته که بمالند مردم خوب شود و در آن
روغن رمیان آن مردم بغایت معتبر است طالع بلند و سعادت بر کسی که در آن وقت که از او بران باشد چرا که از بر
را خواص بسیار است که اگر ذکرا نهاشود بخن از تحرار خود دور میشود **الاعجوبه** از ثقه شنیده شد که بوسوم بجهانگیر
بیگ بود که وقتی در عهد و جهانگیری شکار رفتم چنانچه رسم مردم آن ملکت گاهی چراغی میبرد و دیگری قالی منم
یعنی شیخ خوری و آتش گرفته شکار میکند از عقب همه بدرگان بسوی آن مسعود است جهانگیر بیک گفت یکی آهوی را شکار
کردیم و بر شاخ درختی ماند و بیشتر رفتم وقت برگشتن دیدیم بان ما که بیشتر از ما میرفت ما را خبر کرد که عجب حالتی مشاهده میشود
ظاهر شد که مار عظیم الجثه آمده و نظر بر آهوی که مانده بودیم انداخته همان شخص بجلدی چراغ را بر روی موضعی قریب بر درخت
مانده بود ما از دور ملاحظه میکردیم مار نظر بر آن آهو داشت ناگاه دیدیم که عضوی از اعضای آهو بزمین افتاد
و مار از هوا ربوده فرو برد و باز همچنین تا آخر وشل این شیوع آهو را تیغ نگاه بزیر آورد و ما از بیم دیگر نتوانستیم
ایستاد و گریزان شدیم **الاعجوبه** صاحب جهانگشای از زبان ابو الفضل بیهقی نقل میکرد که در وقتی که سلطان محمود
بغزو هند بود یکی از ملازمان او اژدهایی را کشت و پوست کنده بخدمت سلطان آورد که طول آن سی گز
بود و عرض آن چهار گز و آن پوست تا مدتها بر دروازه غزنو آویخته بود که مسافران میدیدند و نزد
الاعجوبه در نزهه علایی آمده که در حدود کاشغر ماریست که اگر چوب بدو ماند از زهر مار از چوب گذشته
در مرد اثر کند و این بغایت عجب است **الاعجوبه** در نسخه نزهه علایی آمده که ماریست سرخ پس پای فرع
واو را شمر نامند چون پیر شود و جثه تاریک شود بر مکان بلند بر آید و چون آفتاب بر آید در قرص خورشید
نیز نگرد تا هفت روز بقدرت پروردگار چشمش روشن گردد **الاعجوبه** نوعی دیگر از جنس پیهایان
معلم که چون آفتاب گرم شود در صحرا دنبال خود را بر زمین فرو کند و سر برآورده بر شال چوبی راست بایستد
مرغان کوچک آن نواحی بگمان اینکه چوب است قصد کنند تا بر و نشینند بدین جهت هر یکی را فرو برد از عجایب
شنیده شد که گفت مثل این چیزی دیدیم در موضعی که مرغان در هوا فرح زنان بزیر می آمدند و ناپدید میشدند هر چون
نیک ملاحظه کردم دانستم که ماریست و او را شتم بچوبی که بر وز دم **الاعجوبه** صاحب نزهه علایی گوید که در جهد

صقلاب و رینت کوهستان کاو را بین یکبر و بکذیر شود کاو هلاک کرد و **الاعجوبه** کوید نوعی از مار دو سر باشد که چون چشم آدمی بران
بر وافتد بچه بنداز و **مفیما** کوید قسمی از مار است که اورا دیس کویند بچه کند و خایه کند **الیضا** کوید قسمی از مار باشد که در ارای ارم
جون او از او بکوش مردم رسد هلاک شوند و این مار در بادیه باشد اکثر **الاعجوبه** قسمی دیگر مار است سرخ رنگ و کوچک و بجهد
و از دور مردم را هلاک کند و اکثر کان کنند که او پرواز از شاری او **الاعجوبه** در تترجمه علایی آمده که گفت که در جدود
ری برآو آمل ماری پدید شد و بسیاری را هلاک کرد و چنان شد که آن راه مسدود شد و دیگر مردم از تردد باز ماندند
روزی اعرابی سیل کرد که از ان راه برود چنان دید که آن مار غلامی را بزده و بیفتاد و بمرد و غلام زنجوه است
اعرابی فرصت نگاه داشت چون غلام بجواب رفت اعرابی او را بشمشیر کشت و گفت من اکرا و را ایشم او بهر کسی
میکشت چرا که هر کرا که میکزید میمرد ابتدا و پوست مار را چون بر آتش بنهند دخان آن را در چشم کنند روشنایی دو
و آب بکیتن ببرد **الاعجوبه** نظیر این از زنده فانی صاحب تاریخ طبرستان در اثنای بیان بدایع طبرستان می آورد که در شهر
بیدکوه که قریب کوه تا رمی است از ازدهای پدید شد و در زمان پهلوان اژدها کش سام نریمان که طول آن اژدها مجاده هزار روز را
بیا به تا زمان دوم وحش و طیور را از بیم او مجال که ببود در ان نواحی او اکثر اقوال عاربی می آمد اهل طبرستان شکایت کجا به
سام نریمان بردند پهلوان آمده از دور نظاره بر کرده گفت و را با این سلاح نتوان کشت گرزی عظیم فرمود ساختند
و بجنگ اژدها شد و اژدها بر و حمله کرد و پهلوان یک گرز کار او بساخت کویند اژدها فریادی کرد که تن دلیران سام از هوش
رفتند از بیم اژدها دم خود را حلقه کرد تا او را بگیرد و سام چهل قدم بجست و سه روز زنده بود آخر بمرد تا مدتها از ان مکان کیاه
نیرست از کثرت زهر اژدها و شعرای طبری زبان از اشعار است در باب اژدها کشتن سام و پهلوانی او در نسخه اصل آمده این
الاعجوبه این حکایت نیز نقش است روزی از این قسم حکایات میگذشت در خدمت خان مغفرت دستگاه فرید دان
فرمودند که در موضعی از ملک تارکس هر روز زمین شکافته میشود و اژدهای عظیم از زمین بر می آید و ابری ظاهر میشود
و آنرا بجانب دیگر میبرد اهل جا که حکم خداوند عالم باشد و در نسخه دیده شد که هر روزه ابرها حکم میشود که چند عدد اژدها را
بجهت غذای ایشان بر یاجوج و ماجوج می اندازند اتم حروف الحمد خان نه که فرمود و پر ترقبول کرد از کار ازاد کان آن دیار
چنین نقل کرد آن نیز بر این سخن صدق ظاهر شد **باب بیست و ششم در ذکر نادره در فنون بدایع اشجار** و آثار قدرت کرد کار
که از سطح زمین برکشیده اند و بخیر سپهر برین رسیده اند بمرتبه که احوال بدرکان عالم نشر بیت راحل و پرسش
کشته اند و از مراد این شجره خاکی در گذشته اند **مطلع الاشجار** صاحب نسخه موازنه حمزه بن حسین اصفهانی که
این تاریخ کشاورز او را بمنزله وحی منزل اعتماد است تخصیص در نسخه مذکور احیای رسوم عجم نموده اینجا ثبت نموده
از جمیع اشیا نوعی ذکر کرده که ما فوق آن متصور نباشد از جمله میفرماید که در عهد ملوک عجم درختی بود و درخت سرو
که او را سرو کشمری خواندندی و در سالی چند روز جمیع کاربرش زیر آن درخت حاضر میشدند و او را پرستش مینمودند و چنین

مصنفین
هر کس که دیدی از دور متحیر ماندی و در زیر آن درخت معاش میکردند و عجم از بس آنکه معظم بود و چندین هزار نقش و صورت در تعریف آن شجر پرداخته بودند
عرب و عجم کویند در حضور یکی از خلفا با قبول صحیح متوکل عباسی تعالی الصوتی میخواندند صفت سرو کشمر خلیفه تعجب نمود که شجر چندین حکایات نقش شد
یا امیر المومنین سروی است در خشان و بر که اکابر عجم او را پرستش مینمایند و حرمت و احترام او بجا رسیده اند و چندان صفت آن شجر کردند که خلیفه
را آرزوی دیدن آن درخت شد گفت این ارزو خلیفه را میسر نیست چرا که خلیفه از بغداد در بخواهد آمد و آن درخت را بغداد
نتوان آوردن که دور آن سرو صد و بیست گز است و در بلندی نیز بیش این خلیفه گفت البته باید آن سرو را اورد و آن
نادیده نشود آورده اند که بنای شهر بغداد را حکیمی کرده بود ساعتی را ملاحظه کرده بود که هر پادشاهی که در ان شهر باشد دشمن
بر و ظفر نیابد و طاعون در ان شهر نشود و پادشاه بغداد هرگز در بغداد وفات نکند و دو شهر بغداد هیچ پادشاهی ارک و
نه بنا بر بنی خلفا هرگز از بغداد بیرون نمیرفتند پس فرستاد و خلیفه متوکل برآمد بقصد قطع کردن آن درخت اهل آن بلاد
از در استغاثه و زاری در آمدند قبول نکرد و صد هزار دینار دادند تا از قبول کردن درخت باز آید خلیفه داستان بر حکم خلیفه را
بجا آوردند و آن درخت را قطع کرد و برگ و شاخ بسته به ارکان بغداد رسانید **نظم** نه که با این درخت عالی
شاخ مثنوی وصیت هر کسی که سنجیده بعد از یک و نیم سال چون برو بغداد رسانیدند بعرض خلیفه رسید که آن درخت
را از نشابور آورده اند و بشهر در نمی آید چون مسافت اندک بود خلیفه از شهر آمد و آن شجر را تماشا کرد و خاکه کفته بود
بنظر درآورد و چون برگشت متوکل که در راه مرد و متوکل بجراکه شب وارد شد و هر کس خلیفه را در ان کار رضی نموده
بود و هم چنان بمرد و اهل کان آن شجر را بریده بود نسل او منقطع شد و خود نیز با داده سه روز نزیست و متوکل که روز قتیل
متوکل و قطع شجر موافق بود کویند زیاده از ده هزار مرغ بر ان درخت آشیانه داشتند چون آن درخت را قطع کردند
آن مرغان پریشان شدند و در عجم با قوت مصیبت آمده که این سرو که مذکور شد در کشمر بود و بن اعمال نشابور المشهور بعالی
القصه متوکل فرمود که قطع آن شجر نمایند بر ومبارک نیامد قطع آن فرمود و عبدالله بن طاهر بر آن نخدمت در تواریخ
معتبره خصوصا تاریخ بیهقی مذکور است که این سرو در قریه کشمر بن اعمال نیشابور بوده چون در ان وقت که تره دلایات
خراسان و اهل نشابور و از توابع آن بلاد بود لهذا صاحب تاریخ موازنه گفته که در نشابور بوده اما آن سرو را زرادشت
بطالع سعد کاشته بود چنانکه در تاریخ بیهقی مسطور است و در غرایب الاسرار آورده که در وقتی که جعفر بغداد را
بنا میکرد نوبخت منجم حاضر بود جهت اختیار ساعت برج طالع را تو شناخته و بعرض منصور رسانید که این طالع در دست
بر وقوع و فور و طول بقا و کثرت خلایق و متوطنان این شهر از تعرض اعدا محفوظ باشند و بهترین مدلولات
این ساعت آنست که هرگز فوت خلفا در این شهر واقع نشود منصور بسیار مسرور گشت و گفت الحمد لله علی ذلک فی الواقع
اکثر این احکام موافق تقدیر اتفاق افتاده زیاده بر پانصد سال مرجع خلایق بود و اکثر خلفا در غیر این شهر رحلت کرده منصور
در بئر میمونه فوت شد و مهدی در ماسبذان و هادی در عیسی آباد و رشید در طوس و محمد امین در رساله که موضعی است در شهر

بغداد رود مامون الرشید کنار چشمه بیرون معتصم و واثق و متوکل و مستعصم در سامره نقل است که در بغداد در کنار دجله درختیست موازی صد گز در ارتفاع
که آنجا شنیده نمی‌شد بغایت پاکیزه بود و اگر جای دیگر شنیده میشد این طراوت نداشت باشد و شمال است در بغداد که من بنا تمام شده که پاره نقش
و در آنجا میشود و هیچ در آنجا که پاره چوب را که در آن آب شوینده و قیمت پارچه و آنکه آب دیگر شسته باشند همچنین در آب
لطافت آب و هوای بغداد آورده اند که چون جعفر خواست که بنای بغداد کند فرمود تا از هر موضعی خاک آوردند و خاک را بخشک
کردند و بسبب عفونت آن خاک از آنجا کرمان و ماران پیدا شدند مگر خاک بغداد که بر قرار خود ماند و عفونت بدو راه نیافت بنا
بر آن زمین اقبال کرد **من الاشجار** هم صاحب موازنه نقل میکند در نسخه مذکور که من از ثقه شنیدم که در زمین هند دو درخت
است در غایت بلندی و بزرگی هر کدام بمرتبه که در زیر هر کدام سی هزار سوار توانند استاد و ملک ملک بارده هزار خانه واره زر
درخت منزل کرده بود و هزار پایه بر زبانی بر او نصب کرده بودند **من الاشجار** اندر نگارستان غفاری آمده که
در بسطام سر تربت شیخ المشایخ ابوعبدالله داستانی درختیست که خشک شده چون یکی از فرزندان شیخ را وفات
شاخی از آن درخت بشکند و با او در قبر کرده اند گویند آن درخت از عصای حضرت موسی بوده و بتواتر با امام جعفر صادق
رسیده و حضرت امام آن عصا را بشیخ بایزید بسطامی داده و شیخ هنگام مردن وصیت نموده که دویست سال بعد از من در این
از دستان بخیزد و این عصا را بدو رسانید چون شیخ عبدالله بعالم ظهور رسید فرزندان شیخ آن عصا را ...
بر و منزد و شیخ بایزید رسانیدند شیخ عبدالله عصا را بوسیده برداشت و شب و روز با خود میداشت چون شیخ عبدالله
نیز وفات رسید وصیت نمود که این عصا را در پیش سینه من در قبر گذارید حسب الوصیت شیخ چنان کردند پس آن عصا درختی شد
بس عظیم و شاخ و برگ بسیار بر آورد و مردم الحمد و دنیا رغبت آن شجره مبارک بسیار داشته و حالات عجیبه از آن
مشاهده مینمودند تا آنکه در فترات غازان روزی غزی شاخی از آن درخت برید هر چند منعش کردند ممنوع نشد
و بجبر و برید شاخی از آن درخت آن درخت خشک شده و آن غز با سلسله خود در روز مرده و از آن روز تا حال
این خاصیت در این درخت موجود است که هر که شاخی از آن برد جان نبرد **من الاشجار** در ترجمه الفتوح
آمده که گشتم که از اعمال قهستانست هرگز در روز زاده نشود و جاماسب حکیم در دو گلگشت درختی بهدیه آورده بود که در آن
زمین آن درخت بزرگ گردید و ... ایشان نخواهد و صاحب شاهنامه نیز این درخت را بیان کرده چنانکه گوید که
این درخت را نام زردشت که او را ابراهیم زردشت نیز گویند بهدیه آورده بود و باعتقاد جمعی از پیغمبر حقیقت گوید
که لهراسب شاه در زمان دولت خود ... داشت و بتعجب درختی دیده که پیش ایوان او در نشانده و خط
آن شجر بزرگتر میشود تا گاه شخصی از میان آن درخت کتابی بیرون آمد و لهراسب بمذهب او دلالت نمود و لهراسب
قبول کرده و دین مذهب در زمان اسفندیار از ترس شمشیر او رونق تمام یافت **من الاشجار** گویند در ربع
دو درختی در نهایت سبزی و خرمی چون دو شاخ از آن درخت با هم سایند آتش از او بر آید و در شب افتد **من الاشجار**

درخت

درخت قواق و واقواق نیز آمده گویند در جزایر هند است قوی که او را میوه ایست بصورت سر آدمی این صدا از آن سرها بر آید
و بعضی گفته اند که باد بر سرهای ایشان زد این صدا از آن درخت بر خیزد و این شجر را در جزایر شرق بسیار گفته اند و گویند هر که در سایه آن درخت
قواق شنید سبع را دوست بود **من الاشجار** درخت مغل ازرق گویند پیش از ظهور حضرت اسکندر بود و حضرت خاتم الانبیا
مسکن شده و در ساعت بر آمد و در جبل ... بخاطر رسید که تقلید آن سرو کند تخمی از آن ... در زمین افکند و بسیار درخت
مغل ازرق بر آمد **من الاشجار** درخت ... در حقیقت که بس بزرگ است و سایه افکن او را خاصیت بسیار است از آنجمله ...
صحت میدهد باعتقاد اهل هند درختیست که یکی از آنجا ... همین خاصیت دارد گویند درخت ...
که باشد اسپ بهیچ درختی نرسد و بار و اقسام جمیع اشجار باشد **من الاشجار** درخت ... در جزایر هند بسیار شد و ...
شده و آن درخت نموده در غایت بلندی ... اهل هند او را ... نامند و میوه دارد که او را ... گویند و در آن
تیر خوشبو است و موجود در جزایر بحر ... بسیار شد و بیشتر آنست که در جزیره ... بسیار شد و نشانش آنست که آب فرو نرود
من الاشجار اندر شاهنامه بزرگ حکیم فردوسی می آورد که چون شاه جهانستان اسکندر ذوالقرنین از ... فارغ
شد از آن ملک عنان سمند بصوب عزیمت را بجانب خاور رها کرد و بهر شهر و بهر قصبه که میرسید تحقیق عجایب و غرایب
آن دیار مینمود و در این هنگام بشهری رسید که کسی هرگز نام آن شهر را نشنوده بود و جماعتی پیش آمدند و رسم
استقبال بجا آوردند و شکرگذاری مقدم او نمودند آنگاه اسکندر از ایشان سوال کرد که در ملک شما از عجایب و غرایب
چه چیزهاست گفتند در ملک ما چیزی که لایق گفتن باشد نیست اما بر سر کوهی مرده ...
و هر کس هر چه از وی پرسد هر چه پیش آمد احوال آگهی باشد ... اسکندر بر سر آن کوه رفت و از آن مرده سخنان
پرسید و جوابهای شافی داد تا آنکه از مرگ خود پرسید گفت هر چند زودتر بملک خود بخرامی بهتر باشد که ... مرگ تو
فرا رسید اسکندر از این سخن بغایت تنگدل شد و ملول گشت و از آنجا روان شد تا بشهر دیگر رسید و در آن نزدیکی جمعی
پیش آمدند اسکندر را شرط بندگی بجا آوردند پس اسکندر نیز از ایشان پرسید که از قسم عجایب در ملک شما چه چیزهاست ایشان
عرض نمودند که دو درختست که با یکدیگر جفت شده اند چنانکه در نسخه معتبر آمده **نظم** دو ... با یکدیگر گشته جفت
که هرگز کسی مثل آن ندیده بگفت :: یکی ماده و دیگری نر او :: سخن گوی با شاخ و با برگ و بو :: بشب ماده گویا و بویا شود
چو روشن شود نر گویا شود :: سکندر با خاصان خود بپای آن درخت روان شد تا گاه از شاخ درخت آوازی
نظم که چندین سکندر چه بوده بهر :: که بر داشت از نیکویها بهر :: ز شاهیش چون ... گشت
ز تخت بزرگی بباید شدن :: سکندر ز دیده ببارید خون :: دلش گشت پر درد از آن رهنمون :: ... سکندر
بسیار از این حکایت آزرده شد و غمگین گشت و تا شب با کس سخن نگفت چون شب شد از آن درخت دیگر **نظم**
... بگفتگوی شد برگ آن دیگر درخت :: دگر باره پرسید از آن نیکبخت :: بگو بدیهی این دو شاخ گفت :: بگفتگوی ...

آن شجر مبارک که با سکندر از نصیحت و موعظه در آمده گفت ای ملک نیکو سرشت تا چند کرد این تل خاک گردی تر از این کار آخر بود و اندیشه کن با خود **نظم** نگر آن کن که وقت بیچ بیچ ... هیچکس نیز با شد هیچ ... یقین دان که عمرت به آخر رسید دیگر از رنج بیهوده خود را رنجه مدار سکندر از وی پرسید که ملک خود بر هم زده دیگر بهر آن دارم به پنجم گفت **نظم** و باز نه بینید مرا اد رم ... یکی تاج برکشد جا دارم ... چنین گفت با شاه نیک اختر ... که گر آنچه کنی و زود بر شد رخت ... نه باور تشنی نه خوب آن بوم نه پوشیده رو بیان بکرد و بوم ... و در زو اباشد که شهر دیگران میری با دل پر حسرت سکندر از این حکایت روان شد و در راه مرد و نوعی که مشهور است اعتقاد صاحب شاهنامه است که در زمین اندیس مرد و بعضی را گمان آنکه در حجاز فوت کرده اما آنچه این پریشان گوی را بخاطر میرسد از روی قصه‌های استادان آنست که در اواخر سکندر از دریای ظلمات بیرون آمده و شوق دیدار مادر بر وی غالب شد متوجه ملک روم شد اما از آنکه گرمی هوا غش کرده از آب در آن شاه و آهی زد و از این جهت آن ملک را که ما بین دریای مذکور است و ملکی که اسکندر آن را میخوانند و مولانا آهی از وجه تخلص خیت که آن ملک است العلم عند الله **من الاشجار** گویند چون حضرت سلیمن مسجد اقصی را با تمام رسانید از زمان شریف درختی بر آمد که هیچ درخت دنیا نمی‌ماند و هر روز یک قسم گل از آن درخت شکفته شدی و تعبول میوه دیگر هر روز بار آوردی که بنی اسرائیل خوردندی و منافات از آن اگر مخلوط باشند دی گویند حضرت سلیمن بقیع مرگ تو نو که روزی که این درخت گل به و خار بار آورد بدانید که آثار غضب خداوند بر بنی اسرائیل پس چون بخت النصر بگذشت ملوک سر خط فرمان او ماندند مگر بنی اسرائیل مردم ابخند و پس او لشکرها بر بیت المقدس فرستاد و بکنوت شکسته شدند آن لشکر نوعی که در کتب آمده پس بعد از یک و نیم سال دیگر سپاه بلا نهایه بر سر بنی اسرائیل فرستاد و آن لشکر مدت شش ماه انحصار را محاصره کردند و شهر استند کاری که در آخر بخت النصر زاهدی را که با خود داشت در حلوت طلبیده از وی پرسید که چه باید کرد تا این حصار فتح شود گفت جمعی که درین حصار ند همه پیغمبر زادگانند و عابد و دارند تا بر ایشان نمیتوانند ظفر یافت مگر فاحشه جندی اندرون حصار رفته بتید اگر کلیتی از ایشان عصیان ورزند دیگر اثر نماند در دعای ایشان بخت النصر چنان کردند و فواحش از شهر درون فرستادند و نامقیدان بنی اسرائیل با ایشان جمع آمدند و روز دیگر سپاه بخت النصر شهر را فتح نمودند و مردم و مسجد اقصی را کشتند و دیدند که آن درخت دراز و زنجار بار آورده و دانسته که غضب الهی بر بیت تن بهلاکت نهادند و سپاه بخت النصر در آمده دو الجماعت را نوعی که مشهور است که هشتاد هزار کس از تخم پیغمبر و پیغمبر زادگان کشته شدند بجهت قتل حضرت یحیی مظلوم و قولی که هشتاد هزار کس بهمان مکان کشته شدند که خون یحیی ریخته بود گویند چون بخت النصر به آنجا رسید خون یحیی دید که از آن زمین جوش میزند پرسید که این چه حالت مردم عرض کردند که ملک این ملک پیغمبری بنا حق کشت و خون او از آن روز باز تا امروز همین دستور جوش میزند بخت النصر از آن اعراض فرمود که چندان قتل کند بر سر آن خون

بنی اسرائیل که از جوش باز ماند چون خون عصا و هزار پیغمبر و پیغمبرزاده بر آن خون ریخته شد آن خون از جوش باز ایستاد **در بیت المقدس کشت**

و گویند پیش از آن که حضرت یوسف را حضرت یعقوب کرامت کند یازده پسر دیگر را کرامت کرده بود و گویند درختی از عالم در خانه یعقوب رسته بود که هر پسری که از مادر متولد شدی شاخی از آن درخت بر آمدی چون آن پسر بحد جوانی رسیدی آن شاخ نیز بمرتبه عصائی رسیده بودی و بعد از آن شاخ را بریده عصا را بدو دادندی که بر آمده بود و چون حضرت یوسف از مادر متولد یافت برای ایشان از آن درخت عصا رست برادران یوسف از این قضیه شادی نمودند و با خود گفتند این پسر از برادران لایق بعصا است و از شاخ سعادت نیافت بنا بر این سخن بسمع مبارک حضرت اسرائیل رسید بجانب ملول شده در بنی خاطر ایشان رسید که با منع عصا را از این شجره میمون سبب چیست در دوم حضرت روح الامین نزول نموده عصای را آوردند که بعد از آن بتواتر بدست حضرت موسی رسید و گفت این عصا است که حضرت آدم صفی الله بدست مبارک فرشته در بهشت بنخل امیدوار برای یوسف فرستادیم که او از برگزیدگان باشد قولی آنکه وقتی که حضرت یوسف از حبس نجات یافته در مصر جبرئیل آمده عصا را آورده بشارت داد که این عصای حضرت آدم است **من الاشجار** اندر گرشاسب نامه آمده که در جنگی که شاه گرشاسب از هر جا بر اندیشه گذشته بر جزایر اقیمه شدند بعد از سالی و اند خیال سر چنین شد نه جهان پهلوان غرائب بیشمار در آن سفر نظر در آورد و از جمله درختان که بشهر رسیدند که در آن شهر پادشاهی بود در غایت شوکت و دولت بعد از آن که پیش آمده خدمات لائق نمود روزی بعرض رسانید که جهان پهلوان بسلامت باشد چون تعلق شد که غرض از سیر بلند کار نزاع تماشا و تفرج عجائب بلاد است جزیره است ما را که در و عجایب و غرائب بیشمار است پس گرشاسب بمهاراج و ملک آن دیار متوجه آن جزیره شدند چون به آن جزیره در آمدند انواع غرائب مشاهده نمودند از جمله درختان آن جزیره تمامی آبنوس و صندل بود و در میان جزیره درختی بود در غایت بزرگی و رفعت چنانکه اگر صد کس دست به دست دادندی نتوانستندی آن درخت را در میان گرفت و صحن آن جزیره مرغزاری بود که یاد از بهشت و وادی و کوثر دادی هنگام خزان هر برگی از آن درخت مرغی شدی و گونه گونه سرود و نغمه آغاز و سر زدی چون فصل زمستان شدی یکی از آن مرغان زنده نماندی چنانکه استاد اسدی گوید **نظم** میانش درختی کشن بر فراخ ... همه جا بهر برگ او فراخ ... چو گاه خزان خواستی باد سخت ... فرو ریختی بادی ز درخت ... همه برگ او یکیک اندر هوا ... از آن پس هر یک شدی مرغ نوا ... چو سرما پدید آمدی اندکی ... نماندی از آن مرغ زنده یکی ... از دین جزیره چند عجایب نقل جهان گرشاسب را کمال تعجب غرائی وی داد و روی شهر آورد و تا چند روز مهمان آن ملک نیکو سیر بود در آن شهر **من الاشجار** اندر طبقات ناصری آمده که در حینی که حضرت آدم حکم شد که گندم بکار جهت الله گندم کشتن را آمدند در آن تا چند دانه بجا دادند که تو بکار آنچه جواب خنده بود در درخت جو برآمد بقدرت خداوند بیچون **من الاشجار** درخت در بابل

فواکه که فرود رهند نسبت آدم که دیگر شجار رغبت والا آنکه تا چهار ده ساله نشود و بجای موضع نرسد مثل آدم بر بنده دوم آنکه هر درخت که ورا ان
زنند باز سبز شود الا خرما که چون کشته دیگر سبز نشود سیوم آنکه چون آب فرو رود خشک شود بر خلاف دیگر اشجار چهارم آنکه تا نر و ماده با هم نباشد
درخت نشود و بر نده مثل آدمی پنجم آنکه در هر نخلستانی البته یک نخل خشک شده و زرد گشته در جای ب دیگر سبیل کرده باشد مثل
آدمی ششم آنکه مشهور است عشق میورزند و باشد و این حکایت مشهور است انچه نسبت و شرافت خرما را از آنست که چون
هیکل انوشه را ساختند آنچه از آن بکر بسته بود باقی مانده بود نخل خرما را از آن بظهور آورده و در بعضی کتب
چنین بنظر آمده اگرچه اعتقاد زمره آنست که کلب را از بقیه الطین آدم آفریده اند و از نخل انوری که اعراب
چنین معلوم میشود که **نظم** نعمتش از حق تاریخ ندارد :: که همه کرامتش ببقیه طین است **من کل الاشجار** آورده اند که
در عهد قیروان شاه کرشب در جزیره درختی مشاهده کرد در غایت بزرگی و رفعت و فر و شمل گوسفند بر دو شم
رسته بود و برخی از خز و سمور نرم تر و برخی از خون سرخ تر و قریب این جزیره شهری بود که همه مردم آن شهر لهیان بود
و مردم آن شهر را رسم این بود که از پشم آن درخت میبردند و فرش ملون میبافتند چنانکه آمده **نظم** حکایتی
دگر دیده ام سنگلاخ :: درختی پر از برگ و انبار شاخ :: بر و پشم رسته زنشان فزون :: بزی چون خز و برخی چو خون
کمی شهر پیش آراسته :: پر از خوبی مردم خواسته :: و زان پشم هر کس همی بافتی :: وز و فرش هم جا بهابافتی
هر آنگه که فرم بهار آمدی :: گل اندرو رخت انگار آمدی :: چو کاوی کمی جانور تیر بوی :: ز دریا کنار آمدی نزد وی
شدی سرکشش پیش غلطان بخاک :: چو خواهش گرفتی یزدان پاک :: همی تابیدی گل ز نزدش سه ماه :: نرفتی بجز ری
چراگاه کاه :: چو کاهاش جله فرود ریختی :: خورشیدی زمانه انگیختی :: گویند که اهمیت قرب بلک طلیحه سوزب
کوه از هر گونه اشجار از آنجمله درختی است در غایت سرخی و شاخها در غایت سبزی و آن درخت را آتش نسوزاند
و آهن بر و تبر کار نکند و هر که آن درخت را بدندان ریش کند دیگر درد دندان نه بیند چنانکه در کرشاسبنامه آمده
نظم درخشان ده کرده دور روید :: نه لعل گون شاخها شان کبود :: نه آتش نه آهن برو کارگر
همه شاخها شان چو نی سبزتر :: وز هر که کردی بدندان ریش :: دگر درد دندان نبودیش بیش :: ز بهر
نیکبختی بزرگان و خرد :: از ان می فراوان بکندند و برد **من کل الاشجار** نقلست که در اقصای سیلان بر شیر
در آمدیم بالمعبر و دیشان درختان عجب دیدیم از آنجمله درختی دیدیم که از دور گمان ما آن شد که مکر مردم بر در ختان
نشسته اند چون پیش آمدیم مشخص شد که میوه آن درختانست و آنچنان بود که شنیده و نبود خشت که مکر مربع نشسته مردم
عجیب را انجذاده بود نه که جگر خون و گوشت چیزی دیگر بخور دندی اگر برنج را دیدندی کرم گشته ی و عمر هر کدام
چار صد سال یا پانصد سال بود چون گرسنه شدندی تیر و کمانی بر داشته بجنگل نشستندی و شکار خود را سیر کردندی
من کل الاشجار میرخند در خواب الاسرار که آن نسخه را بنام نامی بدیع الزمان میرزا پادشاه آورده که در زمین نوبه درختی

اقلیم

اقلیم ولت واورا نامین سواران میرباشند بدایع بسیار است از آنجمله گویند از زیر یک میوه دیده وا غایت حرارت مردم ممالک معتدل اجزا
بیرون گشتاید و آن ز رمرا التصرف نمایند و متاع ایشان آن است کباس ایشان بیشتر از پوست میباشند کپک و در آن
بسیار است و تجی در ملک شوانند رفت چون از سرحد رسند طبلکی نشند و مال خود را بجا بنه اند آن مردم آمده موافق
متاع زر بمانند چون شنبه شود باز آن مردم آمده چیزی داده کنند با چه مرتبه خدا اگر تجار راضی شوند و پوسته معامله
مردم بلاد السودان با منطریق باشد و آن مردم خانهای خود را با استخوانهای ماهی پوشند محمد بن محمود الغزوینی در کتاب
عجایب البلدان آورده که آن مردم در جنب جوال کیدکر را کشته کشته را بر داشته بخانه برند و گوشتش را بخورند
گویند در ان سرزمین زرافه و فیل بسیار باشد درختیست در آن سرزمین که چون برگ آن در آب بریزند و فیل از آن آب
بخورد مست و بیخود شود و فیل را در آن ممالک این قسم میگیرند اگر بر چه گوشتش را بخورند و استخوانش را بفروشند بزرگی
دندان فیل را ان ممالک چنان شود که بوزن صد من باشد **من کل الاشجار** مهره و اخل سواحل یمن است و در ان ملک
نوعی از درختیست که در شهور حرام میروید و آب میچکد بر تبه که حوضها پر شود و چون آن شهور بگذرد و انجات شسته
باشد تا سال دیگر که باز چنان آب از و بچکد در همان ایام **من کل الاشجار** در عجایب البلدان آمده که در حدود هند
درختیست در غایت رفعت و میوه ایست بر آن شجر را که چون مرغان از آن میوه بخورند مدهوش شوند و بر زمین
افتند مار آمده و قصد ایشان کند و مرغی که در سایه آن درخت باشد مار نشوانند باو تعرض رسانید **من کل الاشجار**
در رساله بنظر آمده که جزیره ایست در دریای کاشغر که داخل اقلیم ششم است :: و آن جزیره ایست بغایت معمور
و خلق بسیار در ان جزیره سکان دارند و طول آن جزیره هم شش ماه غربت در عجایب البلدان
مذکور است که در این جزیره درختیست بغایت بزرگ هرگاه که آفتاب ببرج حمل تحویل نماید هر سال رجبا را در آن
بروجه سطا تو ... فوج شود و در جنب غربی آن جزیره چهار جزیره دیگر است که هر یک را طول و عرض پنجاه
فرسنگ است و در دو جزیره از آن چهار جزیره مردان ساکن باشند و در دو دیگر زنان ساکن باشند و میانه
ایشان نی در سنگ مسافتست و تمام راه دو ریاست آن مردان و روت معین در کشتی نشسته بجزیره زنان روند
و چند روز با ایشان صحبت دارند بعد از آنکه زنان آبستن شوند برگردند چون آن زمان وضع حمل نمایند اگر دختر باشد
نزد خود نگاه دارند و اگر پسر باشد بجزیره مردان فرستند **من کل الاشجار** و در رساله هیات آمده که در طاوزنک در جنگلست
که بس بزرگ عالی شاخ برگ آن شجر را چون در آب بریزند و فیل از آن آب بخورد مست شود و الفاکیشه که دو شهر
زنور قریب بهم دانست و درختیست در و که یکسال انگور آورد و سال دیگر میوه دیگر بار میوه آن درخت را شاهت
مرغیست چو زود آن درخت بسیار سرخ باشد و مردم آن ملک اکثر را از آن باشند **من کل الاشجار** سوزنه شهر بزرگ
از بلاد اندلس و در آنجا انگور بسیار شود که خوشه آن انگور پنجاه رطل باشد و گندم حاصل شود که هر دانه آن گندم

مساوی صد دانه گندم متعارف شده و صورة قائم آمده که در انموذج درختیست از قسم … که هر سال دیگر رنگ کند زرد گردد
سبز شود و در دیگر سال سیاه شود و مردم چیده بکار برند و در کتب آمده که در کرات سرو دیست که قریب بچهار هزار سال
باشد که در ان موضع است قولی آنکه دو سرو است بیکدیگر متصل شده بنوعی که فردوسی در شاهنامه از زبان گرده از زبان
شاه کیخسرو در هیستی که طوس نوذر را بر سر فرود اسیاب میفرستاد نظم کند بر کرات … بجا به مکن … که ان کاخ …
و بنگ سرو بن … و زیر ان دیه بر سر آن کوه هست و چشمه از زیر قدم او میریزد و اعتقاد مردم آنکه هر …
هرکه در … که … مسقط … حکمت شفا یابد من الاشجار سدرة المنتهی در تفسیر
آمده که … عرش … میوه … بزرگی مثل کوزه و برگهاش مثل گوش فیل سوار … کام اسپ …
سال در … بتاز … قطع … گرد … وارد که مقام جبرئیل امین این درختست من الاشجار در عجائب
الدنیا آمده که درخت در … و در ان ده درختیست بزرگ از قسم جوز … را … و خصیه ذکر … در ان
ده جوزهای که بار نیارد از درخت … تر باشند و در ان ده درخت که بار نیارد و فرو برند بفرمان حق تعالی
سال دیگر بار بچه آورد و نوعی گوشت گرچه در صورت نباتست آن لیکن هست از مقصود حیوان من الاشجار
در وادی موسی نوعی درختیست که بوقت برگ ریزان هر برگی از اوراق آن مرغی شود و در هوا پرد نظم
اهل آن نا … خورد … ما جهل … توت … من الاشجار گویند در حوالی غور …
و در ان ده درختیست مثل درخت بید چون آفتاب ببرج حمل در … ان اوراق برآرند شخصی از ان
ده برآید و جامی از بلور آورد و در زیر آن درخت بماند و انگشت بر لب آن جام زند و احوال سال آینده را
گوید چنان شود البته که او گوید و اگر در زیر درخت دیگر این عمل کنند مردم آن ده مبارک نبود من الاشجار
در جهانگشای آمده اند در نسب قوم ایغور که اصل ایشان قبایل مغول اند چنانکه گویند که زعم مغول آنست که قوم ایغور
ابتدا توالد و تناسل در کنار رودخانه است که نام او ارقون است و منبع آن رودخانه از کوهیست که مشهور است
بقراقورم گویند شهری که قاان خان در این ایام بنا فرموده هم بدان نام خوانند گویند سی رودخانه از آن کوه
جدا میشود و در کنار هر رودی قوم دیگر بودند در ارقون وایغور دو گروه بودند چون قبیله ایشان انبوه گشت
بقرار اقوام دیگر از میان خود شخصی را بر خود امیر کردند و مدت پانصد سال چنان بودند که تا در عهد که بوقو خان …
امد در افواه جاریست که بوقو خان افراسیاب ترکست که ذکر او در تواریخ آمده و گویند رسم جاهلیت و سنگی در کنار
قراقورن و گویند جاه بیزن آنست و رسم شهر نیست و بارگاهی در کنار این رودخانه و نام او اردو بالیغ است
و اکنون اردو بالیغ خوانند پس بیرون شهر رسم بارگاهیست در محاذات آن در ها و سنگها مسطور است که در زیر این
سنگها جاهلیت پس بر نجابت و در چاه تخته سنگی بزرگ … وسطری چند که خواندن آن دشوار بود در عهد قاآن

تا آن زمان و زمان شد تا مردم باستخراج آن حاضر کرد و همچنین … آن خط را خواندن زیرا خطا قوم که ایشان را … خوانند
آورده اند اتفاقا خطا که نجات بوده مضمون آنکه از جمله رودخانهای قراقورم دو رودخانه است که یکی را توغلا و دیگری را
سلنگا خوانند در موضعی که از اختلاط خوانند بیکدیگر متصل شوند و در میان آن دو درخت متقارب بوده است یکی را فسوق خوانند
که … شکل … و برگ آن مثل برگ … باشد و بار آن مثل چلغوزه … چلغوزه باشد و درخت دیگر را توز
در میان هر دو کوهی بزرگ … پدید آمد و در میان آن کوه روشنائی از آسمان ظاهر شد آن کوه بهار روز بروز
بزرگتر میگشت آن حالت عجیب را چون قوم ایغور مشاهده کردند تعجب نمودند از راه تواضع و ادب تقرب
جستند بدان شجر و آوازهای خوش لطیف مثل غنا و ساز از ان درخت می شنودند و هر شب مقدار سی گام گرد بر گرد
آن درخت روشنائی می بود تا آنکه ناله از ان درخت بر می آمد چنانکه حامله را وقت زادن دست دهد ناگاه
دری گشوده شد از ان درخت و پنج خانه ظاهر شد مانند خرگاه جدا جدا در هر یکی از ان خانها پسری نشسته و در مقابل
دهان هر یک ناوه … که بمقدار حاجت شیر میداده باشد و بر زبر خرگاه … از نقره کشیده و امرا و قبایل
بنظاره آن احوال عجیب می آمدند و از راه ادب زانو میزدند چون باد و هوا بر ایشان میوزید قوتی یافتند و حرکتی کردند پس
کودکان … را از آن خانها برآوردند و ایشان را دایگان و مهربانان تسلیم کردند تا مراسم خدمت ایشان بتقدیم رسانند
چندانکه از حد رضاع ترقی کردند و در سخن آمدند و از پدر و مادر پرسیدند ایشان را بدان دو درخت اشارت نمودند ایشان
رفتند و خدمتی که اولاد … والدین را کنند التزام کردند پس درختان در سخن آمدند که فرزندان … آراسته بمکارم
اخلاق آراسته باشند ازین شیوه که حق الدین را رعایت کردید عمر شما دراز باد و صیت شما پاینده و ثابت
آن قوم که در ان حد بودند نظاره کنان بودند خدمت ایشان را چون … دیدند ایشان را بجای پسران ملوک … شدند
و آن قوم هر یک از ایشان را نامی نهادند پسر بزرگتر را نام سنقور تکین و پسر دویم را قوتور تکین و پسر سیوم را توکال تکین
و چهارم را اوز تکین و پنجم را بوقو تکین بعد از مشاهده این حالات عجب اتفاق کردند برآنکه یکی از ایشان را بر خود امیر
و پادشاه سازند که ایشان فرستاده خدااند بوقو تکین که از پسران دیگر حسن شمایل و صورت و متانت رای
زیاده یافته بود و تمامت زبانها و خطهای … میدانست بر خان شدن او متفق شدند مجمعی ساخته جشن کردند
و او را بر تخت نشاندند و بساط عدل گسترده صحایف ظلم طی کرد و خشم و خیل او بسیار شدند بعد از یکسال شبی در حرم
در خانه خود خوابیده بود و از روزن خانه صورت دختری نمود که او را بیدار کرد و از رعب او … الخواب بکند شب دوم
نیز همین حالت دید تا آنکه شب سیوم بعد از آنکه وزیر او را بر آن کار دلالت کرده بود در آن شب رفت بر کوهی که آنرا اق تاغ گویند
و تا بوقت تباشیر صبح میان ایشان مکالمت بود تا مدت هفت سال شش ماه و بیست و دو روز هر شب بانجا آمدی
و سخن گفتی شب آخر که او را وداع کرد گفت … از مشرق تا مغرب بر تو و اولاد تو قرار گیرد کار را بجد باش پس

مردم جمع کرد و لشکر آراست آورده اند که سیصد هزار از انجو گزین کرد و بشهر کهین بجانب مغولستان و قرقورم فرستاد و دو پانصد هزار مرد دیگر تمکین را
داد و بسرحد ختا و تبت فرستاد و شش این پانصد هزار مرد هزاره تو کال گزین کرده و را بجانب تبت فرستاد و ختن و با ششصد هزار سوار
بطرف بلاد خطا رفت و برادر دیگر را بجای خود نشانید هر کس بهر جا که رفته بودند مظفر و منصور برگشتند با چندان غنیمتها که
خدای داند حساب آن را و از هر طرف مردم بسیار رو بایشان نهادند و شهرها و رودبالیق را بنا نهادند و طرف مشرق تمامت ارقم
ایشان درآمد بعد از آن شبی بوقا خان شخصی را با جامه سفید بخواب دید که سنگی ... بود و او صنوبری ... گفت این را بگو ...
که اگر چنان کردی چهار حد عالم را میتوانی تصرف کرد و زیر نگین چنان خواهی آورد بعد از آن اسعد الشکرها کرده متوجه بلاد
مغرب گشت چون بحد و ترکستان رسید صحرای ده و یک علف و اسباب بسیار بنفس خود آنجا مقام کرد و شهرهای بلاساقون که اکنون
غرابالیق گویند بنا نهاد و لشکرها بجوانب فرستاد و از ده سال تمامت اقالیم را بگشاد و ملوک عالم را از ملک بر کندند و
سرکشی نکرده نداشتند تا بجائی که آدمیان ناقص الاعضاء دیدند و دانستند که دیگر ماورای آن عمارت نیست باز گشتند و ملوک اطراف
را با خود آوردند و ملوک در آن مقام پیشکش کردند بوقا خان هر یک را فراخور احوال اعزاز کرد و ملک ایشان را بایشان
چهره وار بداد و هر یک را بملک خود فرستاد و مال خراج مقرر کرد و چون ملک هیچ دشمنی نماند عزیمت مراجعت کرده و چون
ایشان پنج برادر بموضعی رسیدند که آن را احال پنج بالیغ گویند پنج برادر پنج محل عالی بنا کرده و قرار داده بودند و از آن ... ملایم
امکان این اسم موسوم گشت اگرچه الحق گذشت اعتقادی صاحب حصاف نیست اما چون گذشته دیده این باطل را
بیان میکنند من الاشجار درختیست و منسوب درختیست که او را خوما گویند اگر برگ او را بکوبند و به آب شیر کنند و بر ...
مالند از آتش آسیب نیابد و اگر آن برگ را بگرمابه برند در دم سرد شود ایضا درختیست در حدود کرمان نام او ...
و نبات تلخ باشد آن درخت را برگ و بار و در میان شاخ آن درخت پاره چوب بمرتبه سخت باشد که اگر آتش
بر او اثر نکند اگر به تهادر آتش باشد من الاشجار درختیست در کشمیر در موضعی نام در غایت رفعت و بلندی و بزرگی
اگر کسی باتیجا او را الجنبانند درخت مر او را غلظت و حرکت آید من الاشجار گویند در سرندیب ... حضرت آدم ...
و آتش پس آن درخت و در جشی از آن چشمه رسته بغایت راست و هموار هر کس که از مردم فوت شود یک برگ از آن ...
بیفتد و بغایت برگ لطیف پاکیزه باشد هر دو روی آن برگ منقش بر یک روی لا اله الا الله و بر روی دیگر محمد رسول الله
نظم لیکن بنا بدر رساله احباب ... که بعد شهادتین ... هست ذکر علی
ولی الله ... سلطان ... ملک ... من
الاشجار در حد کیهال کوهیست بر آن کوه چشمه بر درخت و یکدرخت از همه بزرگتر آن درخت را عجب خاصیتی بوده است
هر که بسایه آن درخت بنشیند از سرما گزند نیابد و بوقت گرما بر عکس این چون بیمار خود را بزیر آن درخت رساند
یا بنذر بر روی آید از سایه درخت ... چند از بهر دوا و مغرب سخت من الاشجار در حد و بصره درختیست که او را درخت نور

نامند

نامند زیرا که شب حیوانات از دور به نور او جمع گردند چون ... نور ... من الاشجار در حدود البرز درختیست ... و از آن ... شجر
و شناسی گویند بمرتبه روشن نماید که گویا هزار چراغ ... تر باشد روشن تر نماید من الاشجار در وادی ...
بس بزرگ و عالی شاخ و ساق و برگش شکل ... سیاه و شب روشن نماید بمرتبه که گویا صد هزار شمع روشن شده و اگر برگ را از
درخت بریزند آن نور نماند و اگر در شب دست بر آن نهند دست را بسوزاند من الاشجار در حدود قدس خلیل علیه السلام درختیست بسیار
بزرگ و قریب صد شاخ دارد که هر شاخ از آن برابر درخت بزرگیست و صد هزار مرغ بر آن شجره آشیانه دارند و بچه میدهند
چون که بچه‌های خود را پر نهند بچه مرغان این درخت بسیار باشد بمقدار سالها آن درخت خود را بجنباند و آن بچه‌ها را
از خود فرو ریزد و اگر مردم ... نتوانند ... از مرغان آن درخت حاصل شود که
تا سال دیگر مردم آن قریه بزراعت برند و بچه‌ها ... سوزانند ... آخر شود من الاشجار اندر سام رود درختیست که
دو شاخ مشهور دارد و هر میوه شاخ او خاصیتی دارد میوه یک شاخ را اگر بخورند در دو شکم آورد و شکم رانند و میوه شاخ او خاصیتی
دارد و میوه یک شاخ را اگر بخورند در دو شکم آورد و شکم رانند و میوه شاخ دیگر را اگر بخورند شکم را قبض کند و ... شکم را برد و شهوت
افزاید من الاشجار و در تاریخ میرزا حیدر آمده که درختیست در ملک تبت که گل عجب دارد که هر کس آن را بو کند درد سر ... زند
شود و اگر گل او را بخورند در سر ... دفع کند و خاری دارد که چون انگشت را زخم کند از آن گل ... بنهند ...
من الاشجار در کهستان غور درختیست که هر ساله از دم بار آورد من الاشجار گویند نوعی گیاه در اقصای هند ...
چون از دست بگریزد و اگر قصد بر کشیدن کنند بزبان ... شود و نام او مردم گیاه بود من الاشجار در حد و اندلس درختیست
و میوه دارد که ترکیب آدمیست و خاصیت بسیار دارد از آن جمله جوارح را قوت دهد و پیر را جوان سازد و زنان را از حیض باز دارد
و آن میوه ... شاه ... من الاشجار در شاهنامه مذکور آمده که چون شاه سیاوش کشته شد و ...
کرد از خاک او سر درختی بر آمد که کمال شباهت داشت با نسان و بر هر برگ او صورت آدمی نگاشته و آن درخت را
بسیار بود که اگر شخصی از برای ماتم سیاوش ... نظم ز خاکی که خون سیاوش بخورد ... برآمد ...
یکی سرو برد ... درختی بر آمد از آن جایگاه ... ز خون سیاوش فرخنده شاه ... نگاریده بر برگها چهر او ... همی بوی مشک آمد از مهر او
بدی بر زمستان بهاران بدی ... پرستشگه سوگواران بدی ... کسی کو ز بهر سیاوش گریست ... بزیر درخت بلندش گریست
من الاشجار صاحب ... آورده که این نام درختیست در ... تمام عالم از آن بزرگتر درختی نشان نمیدهند
و ایام بهار گلی آورد که هرکه آن گل را بو کند مدهوش شود و احتلام شود من الاشجار ... موضعیست در ...
اندر آن موضع که هر روزه چند ... محصل اینکه ... اطراف زیارت آنجا می‌آیند و گویند آن سرو
چنان بنظر می‌آید که مولوی ... کتابی ... دارد و ... بسیار است من الاشجار ...
بنای ... در حقیقت ... فارس می‌بود ... بود چون ...

چون دل انگشت افشا خون از دماغ و چون تخم او را بهم نهند پیوسته شود **من الاشجار** در رسالهٔ نظامیه آمده که زیتون از عمر زمین هیچ اشجار را
که مدت سه هزار سال بر سیده بود تا یونت از فلسطین که رحمت و صد و پنجاه رشد باشد از اوراق ان اشجار همین بزرگ باشد که بگویند و دیگر ان اشجار
شود که بید درخت کافور تر و زیر آن عمر بوده و برگ او در برابر تیری باشد **باب هشتم در نوادر امور بدیعه** اگر خامهٔ مسکین عمارت سطری چند از عجایب
اندیشه از امور بدیعه تحریر نماید حمل بر پریشان دماغی انجمن نفرمایند که هرکس از دیوانی و هر حرفی از عنوانی بر داشته شده **مصرع**
زباغ چیده و بود هرچه باغبان آرد ** چنانکه در تاریخ اعثم کوفی آمده که اهل اسلام در سنی که فتح جلولا کردند در ذی قعده سنه عشرین
سیصد نفر از مسلمانان را بسرداری نضله مأمور ساخت حوالی جلولا تعیین نمودند بوقت نماز عصر نضله میان دو کوه نزول نموده متوجه ادای
نماز شده چون الله اکبر الله اکبر بر زبان راند از عقب کوه آوازی برآمد که موافق هر تکبیر نضله تکبیری گفت و در برابر هر کلمه کلمه گفت چون گفت
الله اکبر الله اکبر از کوه آوازی برآمد که کبرت تکبیرا یا نضله چون گفت اشهد ان لا اله الا الله آوازی آمد که اخلصت اخلاصا یا نضله
چون گفت اشهد ان محمدا عبده و رسوله آن هاتف بر زبان راند که این پیغمبریست که بعد از وی کسی را نبوت نرسد چون گفت حی علی الصلوة
بار دیگر گفت که این نمازیست که فریضه کرده اند خنک آنکه بران مواظبت نماید و از اوقات نگذارد چون نضله گفت حی علی الفلاح
هاتف آواز داد که الفلاح لاهل الصلاح والصلاح لاهل الفلاح بعد از آنکه نضله از نماز فارغ شد تکبیر دیگر گفت در وقت
ادای قد قامت الصلوة باز از کوه آوازی آمد که امت محمد را تا قیام قیامت بقا باشد چون نضله نماز را قطع کرد آوازی برآورد که
ای شخصی که در برابر هر تکبیر ما تکبیری میگویی اگر از جنس ملایکه فضل الله علیک و رحمته و اگر از صنف ارواحی مرحبا بک و الا از نظر
بیرون آی تا از انفاس شریفت فایده بریم مقارن این گفتگوی پیر سر برهنه که موی سرش سفید شده بود و عصایی در دست
داشت از عقبه کوه برآمده گفت سلام علیکم و رحمة الله نضله بجواب مبادرت نموده سؤال کرد که تو کیستی ای گفت منم زریب بن برثملا
وصی حضرت عیسی علیه السلام و ببرکت دعای او تا ترشح … آن شیخ سعادات در قید حیاتم و حسب الامر او اینجا ساکنم
القصه میانهما صحبت نیکو منعقد شده از هر جانب سخنان گذشت تا حکایت بعلامات قیامت رسید زریب گفت ای نضله که
مردان با مردان و زنان با زنان جمع شوند و با وجود وفور غلات گرانی باشد و خون بیگناهان بریزند و مساجد را نقاشی کنند
علامت قرب قیامت باشد پس زریب بعد از این کلمات غایب شد **من امور بدیعه** صاحب فرج بعد الشده از قاضی ابو القاسم
تنوخی روایت کند که وی گفت روزی در کوفه در مجلس ابو علی عمرو بن تمیمی بودم که غلامی از غلامان او در آمد و فریاد کرد که فلان
وکیل ما را شیر کشت و حاضران جملگی بر فوت و اظهار ندامت کردند و تعزیه ابو علی بجا آوردند و … سبحان الله
چند سال قبل از این هم در آن بیشه شیری پدر او را به بیشه در ربود قاضی گوید روز دیگر در مجلس بودیم پس ابو علی وکیل
او در آمد از دیدن او ما را حیرت افزود و حقیقت حال سؤال کردیم وی گفت چون شیر مرا به بیشه در ربود از غایت خوف
مرا بیهوشی دست داد چون بهوش باز آمدم خود را در بیشه تنها یافتم … دیدم که شیر با گرازی در جنگست من گریزان شدم تا که
پایم به مرده برآمد از او برداشته در بغل نهادم و بجانب منزل شتافتم چون … آنرا گشودم مفصلی دیدم مختلط

پدرم بر آن مهر از جیب بر آورد و پیش قاضی نهاد ابو علی خط پدر شناخت و کمال تعجب نمود **من امور بدیعه** گویند در شهور سنه … امیر تیمور جهانگیر … علام
عزم رزم والی خوارزم نموده شاهزاده میرانشاه را مقدمه لشکر گردانید چون او بمنزل سه پایه که یکی از منازل آن راه است رسید آب جیحون در آنجا
از دو طرف ماده اژدری در گوشه شاهزاده حاضر بود از گوشه بیرون آورده تا یکی از غلامان بجانب راست غلام رو شد و در آب افتاد و جمیع
این انگشتری هر قدر جستند آن را نیافتند بسیار گردیدند که آن تعجب کار آورد و بعد از آن ظاهر نشد آخر نا امید شدند پس شاهزاده خوش وقت …
فرو برد که فصلی بر آورد و چون سر برآورد از آب آن چوب را دید که بر سر چوبی بر ایستاده و شاهزاده خوش وقت شده آن در را در گوش
کرد و از اقبال بلند گرفت و همچنان شد که آن فتح بر دست او برآمد **ایضا** گویند در همین سفر که شاهزاده را این قضیه پیش آمده از کل
همراه صاحبقران گردون شکوه انگشتری … بر دست مبارک ایشان افتاد و جانب متألم شده و از آن
قضیه را اقبال بد گرفته … آن حال است هر کس فرود آید و تفحص نماید از برای انگشتر حیله جود را …
تفحص نموده نیافتند تا آنکه صاحبقران خود متوجه شده بجد و دست دراز کردن انگشتر به دستان آمد در انگشت کرده و دانش به
چون روز شده در انگشت خود نگاه کرده دیدند که انگشتر دیگر است در دم کس بطلب انگشتری اصلی فرستادند و بعد از تفحص
بسیار در دور سنگ دورتر از آن موضع که انگشتر یافته بوده آن انگشتر اصلی یافته بخدمت صاحب سریر آورده و قضیه را بفال فرخ گرفتند
تعجب نمودند و دانسته که عنایات الهی بحال است که … و چون دست دراز کرد … عالم
غیب انگشتر دیگر به دستش داده تا انگشتر او پیدا شدن آری آنرا که سعادتمند آفریده هرگز آینه ضمیرش را در گرد ملال نگذارم
مشهور است که روزی که بعزم تسخیر ربع مسکون از سمرقند سوار میشدند بجوکی بدستان افتاد بر روی طبل باز افکنده گشته
که اگر این بجوال بر روی این طبل بماند سلطان فتح بلاد و مرا میسر است و اگر نوع دیگر افتاد بر عکس این و اتفاق چنانکه مطلب
او بود بجوال ایستاد **ایضا** در باب غفلت الملوک که ضمنی اشاره شده که قراعثمان با سیدی که حاکم حلب بود خواست که سر حاکم
مصر را چون بمنزل از حلب بدر آمد بر سر سفره بجوکی به دستش افتاد در … کرده گفت که اگر این بجوال شق … بجود
دراد خان آمده خصم را … میسازم و اگر نوع دیگر آمد دشمن را ضایع میسازد اتفاقا چون انداخت شق بنا آمد حضار مجلس از
این صورت متعجب شدند و او را از … مانع آمدند البته گوش بنصیحت ننهاده روان شد و بدست دشمن کشته
شد چنانکه گفته اند **نظم** کسی که نصیحت ز عزیزان نشنید گوش ** بسیار بجاند سر انگشت ندامت **من امور بدیعه** در عجایب
البلدان آمده که بکشور … نزدیک کشمیر و آنجا موضعیست که هر سال سه ماه متصل برف و باران آید در آنجا چنانچه مردم
آن موضع قرص آفتاب را نبینند و در آنجا خانه ایست و در آنجا صورتی مجسم است بصورت زنی و کسی اگر که بیمار یا
کنده بوده باشد او را بآنجا برند چون دست بر پستان آن مجسم مالد سه قطره شیر از آن پستان بیرون آید و آنرا با آب حل کنند
و بیمار بخورد البته مرض و بیماری وی زایل شود یا فی الحال بمیرد و از زحمت مرض خلاص شود **من امور بدیعه** روزی اردشیر بابکان
با ندما در صحبت بود … از مدینه … پرسید که طول و عرض زمین چند فرسخ و آبادی چند فرسخ باشد و …

زمین

وزمین حضرموت سالست مجموع گشته که طول آن عرض ... برابر شصت و میل است ... سنگ ... و از وی ... آبادانی باقی در آن ... قطعه است
و هر قطعه را کشوری عجیب اعتبار کرده اند و زمین ... و شکلش ... است من عجایب البریه در حضرموت من طلایع ... حکایت مشهور
برهوت ... گشته نام او ... در اخبار آمده که ارواح مومنان را بوادی السلام که در ظاهر مسجد کوفه است برند و ارواح کفار را
در چاه برهوت ... حضرت باشد شخصی گفت شبی در آن وادی بماندم تا صباح شنیدم که یا دومه یا دومه
ایضا در حضرموت آبی باشد که هرکه از آن آب بخورد محبت شود و نام آن الحنمه ما المخنوث است من امور بدیعه گویند انگشتری
با قوتی که مثل آن چشم جوهری ... کار ندیده بود ... بهار ... رسیده بود و ... انگشتری
در هشت ... ابوریحان خوارزمی گوید که یاقوت مذکور ... نام بود و از خزینه اکاسره ... رسیده
رسیده بود و صاحب مروج الذهب گوید که آن جوهر ... بود و ... آمده و جمیع پادشاهان آنرا داشته اند ... بعضی از
اکاسره و جمیع خلفا نام خود را بر وی ثبت نموده بود ... آن بود که هر کس نام خود را بر وی ثبت نمودی گشته ... ازو
یاقی ... صاحب کامل التواریخ صد هزار دینار آنرا خریده بودند ... چهل هزار دینار خریده بود این جوهر
در خزینه خلفا بود تا زمان مقتدر بالله از خزینه خلفا غایب شد و بعد از آن ... خبر داد گویند روزی ... رشید ... های
خود ... نشسته بود ... آستین که ناگاه خادمی ... که در آن زمان ... ساکن ... اشاره ... سید ...
بود بطلب آن یاقوت پیغام رسانید ... از آن ... دست داده گفت ... تمام ملک عالم ... و
... آنرا در آب دجله افکند بعد از مدت ... که نام خلافت ...
چون ... عوام ... آب ... که ... در همان مکان ... ازو
... بود ... و آنرا ... دولت ... بود و ... گویند یاقوت
... چهل ... بود ... و بقول صاحب مروج الذهب چهل ... دینار ... ازو
... النقیب ... که نام خود را بر وی ثبت نمودی ... این یاقوت ذکر شده از جمله ...
من امور بدیعه در ... که در سرای ملک روم خانه بود که قفلی ... بود و ... که ... دست بود که
... خانه ... هر که ... پادشاهی خود ... ملک روم ... رسید که آخرین ...
... و ... قفل ... در آن خانه ... و ... است ... کشته ... گرده
ممنوع شده و آن خانه را بگشود ... صورت ... که ... بسته ... و درین ...
که این کار ... اسلام ... ملک روم ... و ... اند ... دم ...
که چه رمز بوده است من امور بدیعه گویند روزی سفاح عباسی ... خود را در آینه دید ... از خود ... گفت
اللهم انی لا اقول کما قال سلیمن بن عبد الملک انا الملک الشاب ولکن اقول اللهم عمرنی طویلا

فی طاعتک ممتعا بالعافیة و هنوز این دعا تمام نشده بود که ... آواز داد که ... که ... تو را ...
دیگر ... سفاح ... و ... داشت اتفاقا ... دو ماه درست شد سفاح فوت کرد من امور بدیعه
گویند سیف الدوله علی بن عبد الله بن حمدان بن حمدون تغلبی ... حاکم شام که در سنه ... ثلثمائه در حلب فوت کرد و ... سیف الدوله
در کمال فضل و ادب و ... بود و ... ابو نصر فارابی الملقب بمعلم ثانی بود ... آن زمان
... تاریخ سنه ... ثلثمائه ابو نصر را از فاراب که قصبه ایست ... ترکستان ...
زیارت ... قطع منازل کرده ... شام ... چون وصاف سیف الدوله ...
... اتفاقا ... سیف الدوله ... صحبت ... بوده بود ... نوبت صحبت فضلا و شعرا بود و مردم ... خارج
... حاجب ... شده بود ... آمده ... چون فارابی ... رسید ...
... که حاجب ... مجلس سیف الدوله ... آمد ... فارابی ...
گفت ... کجا بنشینم گفت هر جا ... فارابی ... سیف الدوله ... کامل
... بنشست ... گفت ای پادشاه حاجب ... وقت ...
... سیف الدوله ... که او ... مخصوص ... بود گفت ...
... گفت ... جمیع لغات ... پادشاه ... و ...
... عالی ... سخن ... فارابی ... فضل آن ... و فصاحت و بلاغت ... مجلس ...
... حضار ... شخص ... که ... چون ... اصحاب ... بزم ...
... فارابی ساز ... ایشان ... ازو ...
... ساز ... حضار ... التماس نمودند که ...
... پرده ... ساز ... التماس نمودند که پرده
دیگر ساز شود ... سوم پرده ... بیهوش ... که ... فارابی ...
چون سیف الدوله بهوش آمد ... فارابی ... سیف الدوله ...
... سیف الدوله ... بسیار ... که
... آن ... که ... ایشان ... غارت کردند فارابی
... گفت ... جواهر ... چون ...
... سیف الدوله ... حکایت ... صاحب ... که
فارابی ... صاحب ... ابو نصر فارابی ... دانشمندان ...

و او راست ختم الله العلم **من امور بدیعه** در تاریخ مسعودی آمده و تفصیل هم در کتب [illegible] حالات مدینه مکتوبست ظهور آتش حجاز [illegible] مدینه که
در صحیحین آمده که قیامت نشود تا آتشی که از حجاز ظاهر شود [illegible] قطب الدین قسطلانی گفته که ظاهر شد این آتش از شرقی مدینه بیک مرحله و [illegible]
و در [illegible] که او را قاع العیلا گویند نزدیک مسکن بنی قریظه پیش از ظهور این آتش زلزلهای هولناک چند روز بود و مردم [illegible]
قرطبی گوید ظاهر شد نار حجاز در مدینه [illegible] دیده میشد همچون بلد عظیمی که محیط [illegible] بود در وی [illegible] و [illegible]
و مردمان عظیم الجثه دیده میشد که آن آتش را گویا میرانند [illegible] از آن آتش می شنیدند که کس را قدرت شنیدن آن نبود و مردم [illegible]
این آتش شعله [illegible] بر هرچه میگذشت [illegible] آن کوه و سنگ هرچه در برابر او در می آمد [illegible] و آوازی [illegible]
مثل آواز رعد [illegible] بادیه [illegible] این آتش [illegible]
که دیده [illegible] شتران بصری شام را [illegible] این آتش حجازی دیده بود و گفت که موضعیست [illegible]
شام و از بصری تا شام آنقدر راهست که از بصری تا مدینه هنوز آتش حجازی [illegible] شبها می نوشتند و آفتاب و ماه در این
ایام گویا طالع نمیشدند مگر منخسف و منکسف از ظهور این آتش مردم را گمان قیامت شد و اکثر رو به حضرت رسول الله
در می آمدند و توبه [illegible] و اکثر غلامان خود را آزاد کردند و در رد مظالم [illegible] میانه مردم بسیار
و این آتش که آمده بود [illegible] در مسجد رسول الله [illegible] امیر مدینه جمیع غلامان خود را آزاد کرد و گریه و زاری
بسیار در مردم افتاد حق سبحانه و تعالی رحمت نمود و آتش [illegible] که نزدیک رسیده بود برگردید بجانب شمال مدینه
روان شد و آتش [illegible] مدت سه ماه امتداد یافت چنانکه امیر مدینه [illegible] که احوال آتش را معلوم کنند
هیچ [illegible] نزدیک آتش [illegible] چند کس [illegible] نزدیک رفتند [illegible]
شده حقیقت آتش معلوم [illegible] امیر خود [illegible] سنگ انداز [illegible] زیاده [illegible]
رفت و این آتش [illegible] سنگها [illegible] غلامان امیر مدینه بود گفت امیر را
فرستاد [illegible] آتش سنگهای
بزرگ میخورد و بر هرچه میگذرد خاک [illegible] آتش [illegible]
بجا خود ماند [illegible]
رسید بجایی که نصف در داخل حرم بود و نصف داخل نبود آن نصف که داخل حرم بود سلامت ماند و آن
نصفی دیگر گداخت **من امور بدیعه** در مجموعه [illegible] دیده شد که وقتی [illegible] سیاه از هوا
فرود آمد چون پیش [illegible] رسیده شد [illegible] ژاله بود که از هوا فرود آمد **من امور بدیعه** [illegible]
[illegible] ابن هشام نقل است که یکبار در دیار یمن باران بسیار واقع شد و رودها برخواست [illegible] بناها را
خراب کرد و قبری ظاهر شد [illegible]

و کردن و یکی از [illegible] و دیگری از لعل [illegible] و [illegible] هر آتش که [illegible]
از لعل و یاقوت و [illegible] و بر بالین او لوحی بر آن لوح سطری چند مسطور [illegible] بسمک اللهم [illegible]
[illegible] چند جهت [illegible] بدان [illegible] کردم [illegible]
[illegible] ساخته [illegible] کردم [illegible]
[illegible] که [illegible] آوری [illegible]
من امور بدیعه گویند روزی امیر تیمور از آب جیحون میگذشت و وقت [illegible] بود انگشتری از انگشت صاحبقران در آب گو[illegible]
افتاد [illegible] فرمود که غواصان غوص کنند هر چند طلب آن انگشتر کردند نیافتند امیر [illegible] روان شد [illegible]
[illegible] که [illegible] انگشتر [illegible] خاتم را گرفته در انگشت کرد و روان شد **من امور بدیعه** گویند سعد الدین
[illegible] که در [illegible] سلطان [illegible] سلطان [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
[illegible] شهاب الدین
مسعود خوارزمی و وحید الدین [illegible] در خدمت خان [illegible] منسوب [illegible]
خان [illegible] که آنچه [illegible] سالها [illegible] هر دو را دست بسته [illegible]
[illegible] فرمود که [illegible] الدین را گردن بزنند [illegible] فرمود که [illegible] گردن [illegible]
[illegible] که فدای [illegible] مردم [illegible]
میان جان [illegible] **نظم** [illegible] کشتی [illegible] **من امور**
بدیعه آورده اند که چون پادشاه قراخطا [illegible] در عهد سلطان [illegible] سلطان محمد بن
[illegible] سلطان محمد [illegible]
خود در [illegible] لشکر [illegible] قراخطا [illegible] رسیدند و آغاز کارزار [illegible]
[illegible] گوزخان [illegible] صفوف [illegible]
عظیم [illegible] از کثرت غبار عسکرین یکدیگر را غارت کردند و هر یک [illegible]
[illegible] از مغلوب معلوم نشد چون سلطان [illegible] مخالف [illegible]
[illegible] روز و سه شب [illegible] دشمن بود [illegible] سپاه خود رسانیدند [illegible]
[illegible] **من امور بدیعه** صاحب فرج بعد الشده نقل میکند که [illegible] نقل کرد که وقتی از [illegible]
[illegible] آمدم [illegible] خواستم که [illegible] رفیقی [illegible] گفت [illegible]
[illegible] رسیدیم و [illegible] آمدیم [illegible] که آن [illegible]

آورد و بر سینه من آنجا او را زبون کرد و خون او را بخشید تفصیل کرد من آنچه دانستم شنیدم و تفرج نمودم بسیار دستهای او را بسته و آن شیخ مرا در پیش آن
الحکمه من گرامی آن عجایب شکل ها بر آن مشغول بودیم که از خود را گشودم و بهر طرف می‌دیدن گرفتم ناگاه چشمم بر سیاه خانه افتاد چون نزدیک [illegible]
افتاد چون نزدیک آن خانه شدم اتفاقاً خانه دزد بود چون مرا دید برد و دید شمشیری کشیده قصد من کرد و باز من عنان تفرج کردم از پیش
گفت این عجایب که می‌بینی همی کشش و دو دختر برد و دست می‌کرد نشسته رهنم آورد و بر سر نشاند چون دست با شمشیر بلند کرد شیری از جانب
او در آمد و او را در ربود و من از شر او خلاص شدم و بر خود در [illegible] من امور بدیعه گویند چون کار چنگیزخان با الوس مغول در حال
گرفت او را با اونگ خان چند جنگ واقع شد آخر اونگ خان شکسته شده سر در بیابانها نهاد و خود با خود می‌گفت آنچه بلاها
از دست آن [illegible] کشیدم که اشاره و یکی از امرای منافق او باشد چون نزدیک بولایت خطا رسید [illegible]
از مردم چنگیز باو رسیده جنگ عظیم دست داده او و اونگ خان از دست ایشان کشته شد در این معرکه سرش از تن جدا
امیر چنگیز آوردند امیر زیاده از حد آزرده شد که چرا او را زنده نزد من نیاوردید آنگاه سرش را در طبقی گذاشته [illegible]
امیر چنگیز آوردند امیر چنگیز با او بسخن در آمد که خاموش چرا یک حرفی بزن گویند آن سر خنده نوبت زبان بر آورد و
[illegible] کرد امرای مغول از این عمل آمده که چرا با سر کشته سخن باید کرد و این را شگون بد دانستند [illegible]
شد آخر من امور بدیعه گویند طاهر بهادر بر سر قلعه ارگ سیستان که بر طرف شمالی مملکت [illegible] الحصار [illegible]
کرد علی یالتکین خوارزمی حاکم قلعه بود چون مدت محاصره بطول کشید و [illegible] در میان مردم [illegible] شد [illegible]
و آن [illegible] دو روز دیگر کس [illegible] ملک یالتکین گفت که [illegible] با مغولان [illegible]
پانصد جوان در دروازه شمالی [illegible] جمعی از جوانان از دروازه شرقی متوجه غزا شوند [illegible]
[illegible] غازیان از کمین آمده بر دشمن زدند چون روز شد فوجی از دروازه شمالی بر آمده جنگ در پیوستند
چون وقت شد هر چند طلبیدند هیچکس پیدا نشد چون [illegible] مجموع مرده بودند [illegible] کلاههای خود [illegible]
که پیرزالی را دختری بود او [illegible] بیمار شده بود و دور روزگذشته بود از بیماری او پیرزال گفت جان [illegible]
دیگر از عمر تو [illegible] بهای تو را [illegible] این بگفت و بگریست چون حالش خراب گشت [illegible]
[illegible] همین [illegible] از عمر تو [illegible] شد دختر [illegible] برخاست [illegible] صحت یافته بود مردم همه احوال [illegible]
که چه کردی گفت خواستم [illegible] دختر کردم [illegible] کردند یک کس بعد از آن [illegible] غرض من امور بدیعه
طبقات ناصری کوید که [illegible] در سفر هند [illegible] خواجه [illegible] که از عالم [illegible] داشت رفیق شدیم و [illegible] صحبت
یکدیگر محظوظ بودیم تا آنکه روزی گفت عجب قضیه در این روزها در [illegible] واقع شده چنانکه پسری [illegible] در [illegible]
[illegible] برده بود [illegible] چنانکه [illegible] گشته بود و از برای آن مغول از ترس [illegible]
[illegible] گفتن که [illegible] آن [illegible] جمیع [illegible] آن [illegible] کرده که چون [illegible]
بسیار دوست [illegible] که در [illegible] با شما [illegible] همراه باشند [illegible] که چون [illegible]

ایشان

ایشان [illegible] چرا [illegible] که [illegible] پیش [illegible] آن مغول [illegible] شد چون آن [illegible] بسیار دوست [illegible] چون [illegible] در قبر
[illegible] پس آن [illegible] که [illegible] آورده بود و [illegible] در آمده بود [illegible] آمده گفت [illegible] من [illegible] سلمان [illegible]
[illegible] که [illegible] از [illegible] کا [illegible] که [illegible] آمده و بر آن مغول [illegible]
که [illegible] مسلمانی [illegible] آن [illegible] کی از ایشان [illegible] بود [illegible] خون [illegible]
[illegible] هر چند که [illegible] از آن قضیه گذشته بود [illegible] که این قضیه در قتل عام نشابور واقع شده [illegible]
آن شهر [illegible] آمده صد هزار [illegible] مقتول [illegible] صد هزار [illegible] کردند [illegible]
کردند چون آن [illegible] چنگیزخان رسید [illegible] قبول کرده گفت [illegible] و او را در خدمت [illegible]
تمام [illegible] تا آنکه [illegible] وفات کرد [illegible] که [illegible] چهل [illegible] که در [illegible] اینجا [illegible]
گویند [illegible] مغول [illegible] که چون یکی از کار ایشان [illegible] چند [illegible] چنگیز [illegible] چهل
[illegible] و چهل [illegible] در [illegible] ماند [illegible] چهل روز [illegible] داده [illegible] آوردند پس آن
طفل [illegible] در آمده مناجات [illegible] که خداوندا [illegible] ظلم [illegible] اگر روز حشر [illegible]
[illegible] که در آمده [illegible] چنگیز [illegible] کردند [illegible] سوال جواب [illegible]
که صد هزار [illegible] طفلی [illegible] یکی از آن [illegible] آن طفل [illegible]
[illegible] که [illegible] و [illegible] چون [illegible] آمده [illegible] دید [illegible]
گفت [illegible] آمده [illegible] قاضی [illegible] و آنچه دیده بود گفت قاضی تاریخ فوت امیر چنگیز [illegible]
[illegible] و بعد از سالی خبر فوت چنگیزخان [illegible] قاضی چون تاریخ را ملاحظه کرد [illegible] آن [illegible] بود من امور
بدیعه از حضرت قطب الاقطاب خواجه عبدالله انصاری روایت کرده [illegible] سال [illegible] که [illegible] هرات [illegible]
او [illegible] روستائی [illegible] خود را [illegible] روستائی [illegible] بود
[illegible] آورد و با هم دوستی کردند و صحبت [illegible] روستائی گفت [illegible]
[illegible] روستائی [illegible] گفت [illegible] روزی [illegible] که [illegible]
[illegible] گفت اگر [illegible] روستائی گفت [illegible] گفت [illegible] که [illegible]
[illegible] روستائی گفت
[illegible] که [illegible] میان مردم [illegible] گفت اگر در میان مردم من [illegible] که [illegible]
[illegible] روستائی [illegible] روان شد من امور بدیعه آورده اند
که چون سلطان [illegible] صاحب [illegible] او [illegible]

دولت و ارکان سلطنت را مجلس حاضر داشت تا کاو و کف و نطر هر شبی با محارسکان بر کف نوشته بود و روم خاتمه شامل مجلس ان ادات حجر
دست و این صورت مسطور از نظر ایشان مستور ماند حل عقد آن اشکال را از رای انور حضرت طالب استغفار نمودند وی گفت بیان آن
دست مرقوم شده و نوبتی که مضمونش اینست که خدای تعالی عمل ترا وزن کرد و سبک آمد پس شمار ان لشکر و سلطنت از تو
که دارد و متفرق گرداند پرسید تفرقه کجا ان کی را باید وی فرمود که بعد از سه روز دیگر کشته خواهی شد و جمیع اسباب
خواهد شد وی خواست که تقدیر را بتدبیر دفع کند انگاه بقصر خود در آمد و یکی از خواص خود را گفت که تا امروز تا سه روز
دیگر هر که ازین در در آید تفتیش بهمان چون صبح روز سوم شد خواست بداند که آن مرد هنوز حاضر است بیرون آمد بجز
بر آمدن آن مرد حاضر بود شمشیر بر آورد و هر چند گفت منم بلطاش صاحب تو این نوم قبول ننمود و بقتلش آورد و بمن
بلطاش کشته و دید خزینه اش را تاراج کردند **من امور بدیعه** منقولست که در سالی که خلیفه ... تاریخ هجری سنه
همان سال در غار ... در آمده دید بیتی بر تخت ... خوابیده و لوحی از مرصع در پهلویش و سطری چند بمضمون
که منم ... که بخدمت حضرت عیسی بن مریم رسیدم و عجایب بسیار دیدم در عالم از انجمله در جایی بر برف باران بارید
دوم کرم بدایع و عجایب که خدای داند حساب آنرا **من امور بدیعه** صاحب ... نقل مکنند که مرز بانان قبیله ... مشهور ...
کرده ایم علما و فضلا ... قبیله ... که در آن قبیله ... ادلی بر آمد که ...
مرز و آن ... قبیله جهل ... **من امور بدیعه** که ... پادشاه قوم ... که کافری بود ... مرز بان
منکوقاآن ... در قتل مسلمانان قصدی ... و در وقت نماز جمعه
قتل عام نماید اعجاز اسلام ظاهر شده یکی از ... مسلمان شده بخدمت قاآن آمد و قاآن را از اندیشه آن ... باز دارد
قاآن ... تعیین کرد و ... بوقت نماز جمعه برسوای کشته شد **من امور بدیعه** در عجایب البلدان آمده که در
... نصاری خانه بود که هر سال در شب ... که ... موضع ... شدی و خاک ...
بر آمدی و آن خاک چون ... زهر بودی ... **من امور بدیعه**
در تاریخ آل عباس مذکور است که در عهد معتصم ... در تاریخ سنه ... که مشهور است ...
هفت ... آمده که هفت شخص ... در آن مکان بودند ... جوانی بود چشم و گوش ... خود ...
تری داشت ... آب خورده باشد فرقه از مردم ... ایشان ...
چهار ... گذشت ... دیده بودند ... نقل کردند ... موی ایشان کشیده ... بود و دل
موی زندگان ... در ... خطی بر آن نوشته که کسی ... آنرا خواندن
که بچه زبانست ... حاضر کردند جمله از خواندن آن خط عاجز آمدند **من امور بدیعه** در کتب معتبره آمده
که در زمان دولت ... در زمین ... آمد که هر که در آن حد ... بعضی از ان ...

بالوهیت

بالوهیت میپرستیدند خالد بن الولید ... ان الایت دعوت این حضرت عیسی علیه السلام نمود فرقه گفتند که ما ... این دین قبول کنیم که این آتش را
منع کنی خالد با وجود زیستن خود ... آتش شدند و خود ... دست گرفته بر آن آتش میزد و در قعاش بالعلین میزد و آتش پس میرفت تا
بجای فرو رفت خالد از عقب آتش بجاه در آمد و بعد از زمانی بر آمد ... آن آتش را هیچ اثر نکرد و بعد از آن هیچکس از آن
آتش نشان نداد و خالد در مرض الموت وصیت کرد یاران خود که مرا در فلان ... دفن کنید بعد از سه روز قبر مرا بکاوید
خواهد شد از قبر بیرون آید که شما را ... اخبار آید ... خواستند که چنین کنند اقوام خالد مردم را از آن عمل
منع نمودند **من امور بدیعه** در حالات بنی عباس آمده که چون ... مروان حمار ... صالح عباسی آوردند فرمود که سر او را
از بدن ... بیرون ... شاد ... این امر عجیب متغیر شده فرمود که ... **من امور بدیعه**
یکی از امور بدیعه اتفاقات ... در موضعی که آنرا ... گفتندی ... بود ... ریشه ... در آنجا نقش آورده
بودند متوکل آن موضع را تفرج کرد ... بجعفر ... برآورد آن موضع ... **من امور بدیعه** ...
که از حال خود ... است ... که در سنه اربع و ثلثمائه شخصی از اهل ... وفات یافت
ساری ... نماز در ... جهت نماز ... جمع آمدند در مدرسه عبد القادر در اثنای غسل میت ...
بحال خود آمد و بنشست تا مدتها در حیات بود ... یعقوب بن ... خشنود ...
در غسل ... در وقت غسل ... ملاحظه نمود که رگ ... ساقی ... شراب و طعام
طلب نمود ... کفن و آلات ... حیرت ... این خبر ... واقع شد
بتاریخ سنه ... پادشاه ایران شیخ خراسان ... از ... نبود در بعد از
... بن ... مذکور شد ... فوت کرد بعلت ... حکیم حاذق ... شد ... غسل
رگهای ... آغاز کرد ... بر ... شد ...
... و در ... آوردند ... خون ... و بعد از ...
جوان ... و بپای خود ... این سطور بر صدق این ... **من امور بدیعه**
گویند چون خلافت بمعتضد ... رسید در سوم خلافت را تازه کرد و قاعده های ... آغاز کرد ... صاحب ...
... که خلیفه را از خلافت خلع نمایند معتضد این ... علی ...
بغایت بزرگ بود بجهت امتحان ... آوردند ... **من امور بدیعه** در شاهنامه ...
که چون اردشیر بابکان بر ملوک طوایف غالب شد ... کرمان ... خروج کرد و این
بود که گویند این ... از ... سه دختر ... و ایشان ... که بجای ...
... که ... ایشان ... سه دختر ... بجهت ...

دختر بزرگتر در روزی سیبی یافت سیب را دو نیم کرد که بخورد ناگاه کرمی از آن سیب ظاهر شد دختر گفت از برکت قدم این کرم حرفه خود را امروز زیاده از دیگران خواهم رشت بس الخ
در تمام روز رشتنی را که هر روز می‌رشت دو چندان رشت و روز دیگر دو چندان پنبه داد و مادر از پیشتر از خواهران خود رشته بود
پدر و مادر تحسین او کردند و مثل این تا ده روز هر روز پنبه را زیاده داد و همین قدم آن کرم را زیاده دانسته پیشتر از همه خواهران می‌رشت
مادر و پدر آن دختر را در کمال تعجب شدند و با او گفت ای جان مادر مگر شخصی از پریان با تو آشنا شده است که تو کار یکماهه را
در دو سه روز کرده‌ای گفت نی اما چند روز است که بقدم کرمی حرفه خود در سرعت یافته‌ام و از برکت قدم آن حیوان زود تر از همه می‌رشتم
پس روز دیگر هفتواد بنفسه نظر بر صورت آن کرم انداخته بطالع او از غائب نشان داد چنان دید که در حساب
بیرون آن عالم را نزد او برسم امانت مانده در همین روز الوقت تا چند روز همچنین بیکر آن کرم او را ساعی بهم رسید که در ملک
از مسود خان شده و بیراش بزرگ مرتبه گشته و او را چندین هزار سوار اگر بهم رسید گرد اطراف عالم را ولایت در زیر تصرف خود درآورد
باو رسیده آخر چنان شد که جمیع املاک ممالک را صاحب شده و اکثر مردم و زیر قرض و وزیر آمده و والی ممالک انجا او را سر
جرمی نمایند هفتواد آن قصد داشته شش فرزندان و اقوام خود از شهر برآمد حاکم شهر از عقب او روان شد و ایشان را گرفته جنگ
در پیوسته و والی کشته شده با سپاهش دست هفتواد افتاد چون زر و جواهر فراوان یافت بنای عمارت گذاشت و بطالع آن کرم
و برودی آن شهر را تمام رسیده و از این سبب کرمانش گفتند چون این حکایت به اردشیر گفتند تعجب نمود و
لشکری بر سر هفتواد فرستاد هفتواد پیش از آن بفکر خود افتاده بود که حصاری بود در حدود کرمان در غایت
حصانت خود را با سپاهش در آن حصار جای کرده و آن حصاری بود که تا از زور تکلیس نیز فتح نگردد بود پس چون لشکر اردشیر
رسیدند هفتواد از حصار برآمده آن سپاه را نیز شکست و زر و خزاین ایشان را متصرف گشت آخر اردشیر خود با سپاه
گران متوجه رزم کرم هفتواد شد هفتواد نیز از حصار برآمده جنگ عظیم در پیوست و در اثنای جنگ خبر رسید که مهرک
پادشاه جهرم خزینه ترا غارت نمود بلکه قوم و برادر اردشیر از این غصه دست از جنگ باز داشت و رفتن جهرم را تصمیم کرد چون
شد آن دو سپاه در برابر هم نشستند اردشیر طعام خواست در حینی که طعام نزد او مانده صاحب سخن گوید که روز
دست برده مرغی را از خوان برداشت هفتواد در بن تیری از برج قلعه در کمان پیوسته بطالع کرم کشاد داد که
که انچه در دستار اردشیر باشد بر بالای آن تیر بر آن مرغ آمد مرغ را از دست شهریار کشید و برد و از این حرکت اردشیر بغایت
خوف نمود و در دم متوجه جهرم شد و پس از چند جنگ مهرک را بکشت و اسباب خود را باز ستاند و از آنجا چند وقت
در ملک جهرم بسر برد بعد از آن باز متوجه قلعه هفتواد شد گویند شخصی فرخ زاد نام از نسل آذر برزین بن اسفندیار رستم
دستان که هیچ کم از آباء و اجداد خود نبود پیش آمده بخدمت اردشیر زمین بوسیده معروض داشت که اگر انچه بنده خواهد پادشاه
شهریار به بنده ببخشد فتح کردن هفتواد را متکفل میشوم پس اردشیر اشاره کرد که انچه باید به بنده بخشیم فرخ زاد التماس
خواست تا وی را به صورت تجار رشته متوجه حصار هفتواد شد و خود را بدربانان قلعه آشنا ساخت خدمت کرده بعد از آن

خود را بمردمی که کرم را طعمه میدادند آشنا ساخت و سوغات بسیار داد چندان که آن مردم را شرمنده خود ساخت هر روز با شراب و طعام
خوردنی و تحفه‌ها داشتی تا آنکه روزی از ایشان التماس نمود که نذر کرده‌ام که یکروز طعمه بهم کرم را خود بدهم نام جمیع خویش هم‌چشم و از ایشان
ایشان قبول نمودند پس روز دیگر جمیع اسباب را برداشت با یکان جمع آورده شراب بیهوشی آمیخته در کار ایشان کرد و بجای طعمه سرب که آب کرده
در گلوی کرم ریخت گویند صدایی از درون برآمد که جمیع قلعه لرزه در آمد و آتش کشید و فرخ زاد خود را بخدمت اردشیر رسانید که خود را
بقلعه برسان که کار کرم ساخته شد پس هفتواد سپاه گرد کرده از حصار برآمده در حمله اول کشته شد و قلعه و جمیع اسباب به تصرف
شاه اردشیر افتاد و باز ملک بر او قرار گرفت من امور بدایعه در زمان المستنصر بالله خلیفه عباسی بتاریخ ثلث عشر و ستمایه قبر ابراهیم و اسمعیل
و اسحق و یعقوب علیهم السلام ظاهر گشت جمعی از اهل اسلام به دیدن اجساد آن انبیا که حقیقه از شرف شدند و ملاحظه نمودند که اجساد
تغیر بدان مطهرشان راه نیافته بود و در آن مغاره از قسم قنادیل طلا و نقره بسیار باشد من امور بدایعه صاحب نزهة القلوب
و چند کس دیگر از مورخین یاد کرده‌اند که در عهد سلطان محمد خوارزمشاه جمعی از تجار خطا آمده گفتند که در این ایام در فراقوم که از
شهرهای خراسان و خطا است طرفه قضیه روی داد چنانکه جمعی از مسلمانان از شهر سقسین بجنگ کفار رفته‌اند و جنگ پیوسته
و جماعه مسلمانان در آنجا نماینده مکنته کشته شدند اهل میت ایشان هم تعزیه بجای آورده بعد از چند روز از گوشه خانه آوازی برآمد
که شخصی گفت که منم فلان که در این نوبت شهادت یافتم گشتار این عبارت را چون فرزندانش آواز پدر خود شنیدند
به اطراف دیدند کسی را ندیدند و باز آن صدا از گوشه دیگر آن منزل آن دستور برآمد باز فرزندانش به این گوشه سر کردند
و مثل این از چهار گوشه آن خانه آن صدا را شنودند تا آنکه آخر گوشه آن خانه را کاویدن گرفتند و گفتند که تو کیستی که آواز
تو گویا آواز پدر ماست و کسی را نمی‌بینیم گفت من فلان بن فلانم که در فلانه جنگ شهید شده‌ام با جمعی از شهدا امروز بدین
شهر آمده‌ایم باستقبال روح فلان که بزرگ است که چندین هزار بلا از ساحت این شهر نازل شده بایدکه مردم این شهر
که اگر از شما این سخن را قبول نکنند بعد از نماز جمعه در میدان جوبی بر زمین زنید من از سر آن چوب باز همین سخن را تکرار کنم
تا خلق این حدیث را از شما استوار دارند پس ایشان آن حدیث را در خدمت والی آن شهر گفتند بعز مرده و والی
بعد از نماز جمعه همه در میدانی جمع شده چوبی را بر زمین فرو کردند ناگاه شنیدند که از سر آن چوب باز آوازی برآمد که
منم فلان بن فلان و با هر که اهل این شهر خیر بسیار کنند و بطاعت و زاری خود را مشغول دارند که چندین هزار بلا از آسمان
متوجه این شهر شده و گفت اللهم کفی عن المقال و کفی عن السؤال تا سه روز این آواز می‌شنیدند چون بزرگان را بر آن
آن صدا برطرف شد پس اهل آن شهر در مقام خیرات شدند من امور بدیعه صاحب نسخه میگوید که حسین بن حمزه اصفهانی
میفرماید که چند خایه سنگ آهنیت و پیشتر اسم سنگ آهنیت و در تحقیقات این مرد محکمی الحق نیت نوعی که رسوم حکم
در نسخه مذکوره داده گوید که این قسم سنگ در بحر خزر پیدا شده اما بوجه محلیت چنانکه از زر و باد و شتر چون قطعه
او کنند برای خصیه و کند او این بالا را رسته چون کار در سنگ شود پا فراخ مانده محل خصیه را پیدا از آن نمایه که مرا نیز حقیقت

بود
چون حیوان پنبه که خصیه اورا اکثرا بر آورده اند دست از تعرض بدارند و گویند که خوبوست آن سنگ پشت و این قسم سنگ آبی کوهیست بحر خزر
و این قضیه از غرایب است و گویند در طبرستان در دریاست که بجائی متصل شده یکی بحر طبریه دیگری آب نیل آب شیرین است یک
عرض و سیع **من امور بدیعه** در اکثر کتب معتبره آمده و مشهور است که در عهد الواثق بالله شخصی در حد مغرب پیدا شد که گاه گاه چنان نعره
میزد که هر که آن آواز را شنیدی از ترس تب کردی و بسیاری هم مردند و بجلس سر آن انداخت که صحبت **من امور بدیعه** نقلست
در تاریخ آورده اند که در وقتی که چنگیز خان بخراسان آمد در سن شصت سالگی بود و بلند بالا و قوی هیکل و سفید رو
و چشمان او گشیده و طولانی بود گربه چشم در غایت جلادت و خونریزی و هیبت و عدل و ضبط او را چنان حالت عجیب بوده
اول آنکه صاحب استدراج بوده و بعضی گفته اند که شیاطین با او صحبت داشتندی و هر چند روز او را غشی دست دادی و در آن
بیهوشی هر چه بر زبانش رفتی چنان شدی و آن شیاطین مستولی او را از جمیع اتفاقات خبر دادندی گر فتح بودی دوم آنکه
آن جامه و قبا که روز اول پوشیده بود و فتح کرده بود همان جامه را در جامه دانی مانده بود و مهر بسیار داشت
و با خود بیکر داینده هر گاه احتیاج جنگ و فتح میشد او آن جامه را بر می آورد و می پوشید و آنچه در اثنای غشی بر زبان
رفته بود بدان عمل مینمود و اکثر فتح میکرد حالت دوم امیر چنگیز آن بود که علم شانه را نیکو دانستی و بهر مهمی شانه در آتش نهادی
و کار خود را از آن روشن و سفیدی بر خلاف شانه میان آنچه که استخوان در شانه تازه نظر کنند و حکم کنند حالت سوم امیر چنگیز
آنکه او را عدلی بود که بالاتر از آن نباشد چنانکه در تمامی لشکر او کس را یارا نبود که تازیانه افتاده را بر داشتی ظلم
ما حصلش بر دروغ و دزدی در میان قوم او نبود و البته نبود و از عدالت امیر چنگیز جمیع عورات را که در خراسان
اسیر کرده بودند هر زنی را که شوهری بود مغول را زهره آن نبود که تواند که با وی نزدیکی کند و البته شوهرش آمده بی
خود را صاحب میشد که حکم خان چنان بود و اگر مغولی کسی را کشتی البته آن خون را امیر چنگیز مخفی نمیماند و سزای او را در کنار
او نهادی و صاحب طبقات ناصری آورده که حسام الدین حبة الملک را دیدم که از طالقان با جازت امیر چنگیز معبور آمده بود
گفت روزی نزد یک امیر چنگیز رفتم او در خرگاهی نشسته بود و الحسن حربی را رسید که این بارگاه که آورده مغولی پیش آمد
که بنده پرسید که چه گناه دارند گفت من شخص تاقیان کشتم ایشان را بر سر بخشیده با هم تازیانه بر سر ایشان
زدم که گناه کار شده بحال ایشان را گرفته آوردم هر چه حکم شود الحسن حربی از ایشان پرسید که راست میگوید این
شخص ایشان اقرار کردند که یکی را اکردن زدند و بر کردن دیگری ببستند و بدو داده کرد اینده بعد از آن آنرا هم
کشتند پس من تعجب کردم و گفتم که این دو مغول بیچاره را بی گناه کشتند گفت خود گناه قبول کردند اگر مغول
را اغراض با چنین پیش آید که دروغ بگوید پیش ما همچنان شما خدای تعالی او را بر راستی بر شما مسلط کرده اما چون سلطان جلال
الدین منکبرنی از رزم امیر چنگیز گریزان شده بجانب هندوستان امیر چنگیز را نیز میل فتح هندوستان شد نقضه که ملک هندوستان را
نیز فتح کرده از راه کامرود داخل ملک چین شود و از آنجا بوطن خود رود اما هر چند شانه میسوخت راه نمیداد و در گاه حوا

توقف داشت که آیا باعث این چه باشد که شانه مرا رخصت نمیدهد و آمدن نمید بر آن ... اختبار این ... که ... بسیار ... رسیده و خبر آورد
که پادشاه ولایت چین و ماچین ... خاج ... تنکت عاصی شده ملک غایت بعد مسافت نزدیک شده که از دست کاشغران شمار آمده امیر چنگیز بود
این خبر بغایت پریشان شده و همه مراجعت را مصمم ساخت پس از آن ملک خانی بود پس جلد و تازه بلشکر بسیار و ملک و مال با کرد
اکثر ملک و مال غره رشده خود را لشکری خان لقب داده چند نوبت لشکر مغول بولایت او در آمده بر وی دست نیافتند
و چند نوبت با چنگیز خان حربهای نمایان کرده بود چون امیر چنگیز این نوبت از ملک عجم برگشت لشکری خان با رای خود مشورت
کرد که این نوبت با چنگیز خان آمده اگر چه با او جنگها کرده ام اما این نوبت لشکر او بسیار است صلاح چنان میدانم که با چنگیز
خان صلح نمایم و با تفاق او در شکستن التون خان ملک ختا را از میان بردارم رای او بر این قرار گرفت پس با امیر چنگیز
صلح نمود و عهد و بیعت در میان آوردند و دولش بدان رای قرار گرفت نزدیک امیر چنگیز آمده با لشکر او با لشکر امیر چنگیز بسوی
ولایت ختا و چین ... که در اقرا سوران بشکست اتان آب گذشته و شروع در قتل
و غارت نمودند نوجهان لشکر امیر چنگیز گفته که لشکرها بحال بجانب ملک ختا بروند اگر با ایشان واقع شود لشکری
لشکری خان نیز دشمن ما شوند و ولایت او پس پشت لشکرها ماند تمکین از آن سپاه ما جان برند پس لشکری خان را گرفته بحکم
کشتن گردند و در حالت کشتن گفت یک سخن دارم که از من بسمع چنگیز خان برسانید که مرا دل با تو صاف بود و تو
با من عذر اندیشیدی گر بوقت کشتن از دو موی من خون سفید بر آید چنانکه بر شما ظاهر شد و از سفیدی تو نیز بعد از من بسه روز
زاید و زنده و نشانی چون این سخن بسمع چنگیز خان رسید تبسم نموده گفت این مرد دیوانه هم بوده است هرگز از بدن
شخصی خون سفید بر آمده و زود او را بقتل رسانیدند پس چون جلاد او را شمشیر زد از وجود شخص خون سفید بر آمد و هلاک شد
چون این سخن بسمع چنگیز خان رسید خود دو دیده بر دل آمده بحال او اشاره نمود و سر در پیش انداخت بیمار گردید
چنانکه قوت از وی ساقط شد و روز سیوم را از بیم هلاک شد چون بیمار درست کرد با او گفتای تا آن که زن
و فرزند لشکری خان را باید که هیچ بیابند و ملک ایشان را بر قرار بگذارید تا آن خان پس از وی بزرگوار چنان کرد
که فرموده بود **من امور بدیعه** نقلست از زبان وزیر بحرین نقل کرده که نوبتی در وقت غوص یکی از غواصان چون
سر از آب بر آورد آدم آبی بر پایش چسپید و بیرون دستش را گرفت و بر آورد و ملاحان او را در کشتی انداختند و وزیر بحرین
آوردند همه خبر او با آدمی شبیه بود و الا پوست بدنش که بغایت نرم بود و موی زرد بر وی رسته و ناطق نبود و قریاد می
بکرد و شش حیوانات سه روز او را نگاه داشتند هیچ چیز نمیخورد و بردن نزدیک شده آمد و زیر فرمود که او را بدریا اندازند
ملاحان باز او را در کشتی نشانده بدریا بردند با وجود آن ضعف و ناتوانی چون دانست که دیگر خود آب بستا ز پشت کر راه خود در آب
انداخت او رفت **من امور بدیعه** عبدالله شافع گفت که من در شهر دسفر غز و سالار غازیان بودم و در رسوم غزو ادب
رزم با ایشان می آموختم یکی شبخون دیم بر کفار و کفار لشکر ما را پراکنده و کشته من و رفیق من بر جانبی افتادیم و در آن اثنا تاریکی شب بماندیم

محمد کرم

تا صبح شد گبری ها دیدیم بر خری نشسته چون ما را دید متحیر گشته و بحضرت خدا بالان دعا کرد و بما گفت مذهب جاوید بداند این در رسول من کرده و کرده هر دو را دیدیم از اندیشه بنده گشتیم و بضرورت گشتیم آمدیم ساعتی که گفتیم و ساعتی بدرد گفتیم در میان ما ارش کشته شد و پشت من شکست و بعد از لحظه در انبار نام بدیدار اخت در سینه من شب خواست که سر من جدا کند دیدیم که آن کشته برجسته بجانب او دیده او را افکندیم برگشتیم و با من یکساعت تا من بجنگ گفت و دیگر افتاده را از آن ها در حیرت افزود معلوم آمدم و غاز بازار ان خبر کردم که مثل این را هم متقن دیده آمد دگر شنیده من امور بدیعه در تاریخ نظامی که حالات هند را پرداخته و آن نسخه را موسوم بطبقات اکبری ساخته آمده که در حینی که سلطان فیروز شاه متوجه لکهنوتی شد چون بملک جاجنگر رسید صفت آب سلیمه رسیده تماشای آن آب رفت و آن اینست که دو شاخ شده و در میان آن آب بلندیست در غایت بزرگی سلطان فرمودند که پنجاه هزار بیلدار جمع کردند و بکندن آن کوه مشغول شدند در میان آن شیته استخوانهای آدمی ظاهر شد استخوان سر هر آدمی بازده دازه گز بود و پاره سنگ شده و پاره بحال خود

من امور بدیعه در ذیل حالات لقمان عاد ذکر میشود که چون لقمان عاد از درگاه احدیت عمر ابدی خواست و او را از آن منع کردند و او دعا کرد در حق خود و او را هفت کرکس دادند و گویند کرکس را هشتاد سال عمر است و همچنین تا آن یکان یکان کرکس بچه را بزرگ میکرد و بعمر خود میرسید و میمردند تا کرکس آخر را لقمان عاد او را لبد نام کرد و چون لبد بمرد لقمان عاد نیز بمرد و روایت کرده اند که عبدالله جدعان التیمی قریشی و ابو سفیان بن حرب در ایام جاهلیت از سفر شام می آمدند شخصی از عادیان با ایشان رسید این از آن عادیان بود که از زمان لقمان عاد مانده بود و آن عادیان در وادی العیص هلاک شده بودند این عادی از ایشان طعام طلبید عبدالله در او طعام داد و بعد از آن عبدالله را گفت که مرا سوار کن که ماندگی دارم عبدالله او را سوار کرد و بر شتر خود و گویند زانوهای آن عادی بزرگ بود چون بوادی العیص رسیدند آن عادی عبدالله را گفت که تو بر من حقی داری که مرا طعام دادی و سوار کردی میخواهم که احسان تلافی کنم ترا در عقب من بیا آمد عبدالله متابعت او کرد تا بموضعی رسیدند در آن وادی آنگاه عادی عبدالله را گفت که موضع سایه از آن کن و مکن عبدالله آن موضع را کند سنگی رسید پس بزرگ عادی آمد آن را دور کرد سردابه پیدا شد عادی در آن فرو رفت و عبدالله را با خود برد دید که در آن سردابه چراغی افروخته اند و دو تن از قوم عاد مرده بر تختی آسوده اند گفت ای عبدالله این هر دو برادران منند ترا وصیت میکنم که چون بمیرم مرا در پهلوی ایشان دفن کنی و از اموالی که درین مکانست چندانکه خواهی بردار و باز آن سنگ را بجای خود دمانی و وقت رفتن بطرف نگری تا ازین شغل ایمن باشی چون این وصیت تمام کرد بر کرسی بمقدار یک گز برداشته آن را در کوزه که در آن خیری بود دل قطران سیاه در آورده و بعد از آن بر آورده در سوراخ بینی خود برد و باز همین عمل کرد و آنگاه نعره زد و در غایب بلندی و جان تسلیم کرد و عبدالله بن جدعان گوید که خوف و هراس آنچنان مرا فرو گرفت که هم مردن بود پس آنچه مرا بایستاد از اموال

الامر

برگشتم و بیرون آمدم و چنانکه بود آن سنگ را بجای خود ماندم و در میان قریش از من مالدارتری نبود که مال او از آنجا پیدا شده بود باب

هشتم گشاده اند در اظهار نمودن غرایب حالات و عجایب تولدات انسانی و حیوانی و امور کمابیش تعلق است خصوصا قصه تولد حضرت روح الله عیسی بن مریم که هیچکس را در آن قصه مجال انکار نیست که بحکم نص حجت قاطع است بر آن حدیث من الغرایب چنانکه گویند که پیش از آنکه تولد مبارک حضرت روح الله واقع شود رسم این بوده در بنی اسرائیل که هر کرا دو پسر بوده یکی را بطریقه نذر نامزد خدمت حرم واجب الاحترام بیت المقدس میکرده اند چون مادر مریم را فرزندی نبود بطریقه مناجات گفت خداوندا اگر مرا دختری هم شود بخدمت خانه تو بدهم پس مریم را با وعنایت کردند و نیز بعهد خویش وفا کرده او را خادم حرم محترم ساخت بدستور خدام آن مکان شریف می بود تا آنکه روزی در گوشه بغسل مشغول بود که حضرت روح الامین بصورت یوسف که یکی از بندگان آن قبیله بود بنظر او در آمد مریم برخاست و بسیار ترسیده گفت که پیش من در مشو که سوای تو پیدا شوم و بقول بعضی یوسف پسر خاله مریم بود گویند حضرت روح القدس نفخه آدم را بدمید و بقولی گریبانش و سینه اش و ضرب المثل استادان اسرار این بشارت چنانکه ملک الکلام انوری آورده است که

بازنجست در اثنای علم چون اسرار این مریم باد

بهر تقدیر بقول جماعه ماندن روح الله در بطن مریم نه ساعت بود و بقولی نه ساعت و هفت نیز گفته اند و اقاویل مختلفه در اینجا بسیار است و نیز روز نیز گفته اند اما تولد حضرت عیسی بر طریق معهود واقع شده بلکه از راه نفس بوده و نوعی که مشهور است که حضرت مریم در خدمت بیت المقدس بود که اتفاقا درد زادن که از آن مکان شریف برای جون درد زادن او را معلوم شد از حرم محترم بر آمده بنخل خشکی که در آنجا بود و در زیر آن نخل رفت و بکار خود مشغول شد و بقولی تولد آنجناب در بیت لحم بود چون سفهای بنی اسرائیل با خبر شده از تولد عیسی جمع آمده زبان طعن بر مادر او گشوده و تهمت غازکرد نه مریم گریه در آمد و به درگاه قاضی الحاجات نالید آن غازکرد حضرت عیسی بزبان آمده گفت یا مادر که چرا گریه میکنی تو با این قوم سخن مگوی بگوی که روزه دارم پس بنی اسرائیل هم برانگیخته شدند و سنگ بر و زدند حضرت روح الله سخن در آمد که ای قوم حاشا که مادر من زانیه باشد و من از وجه زنا تولد یافته باشم من حجت الله ام و من روح الله ام و من پیغمبر این امتم و برهان پاکی من این نخل خشکست که سبز شده است پس قوم از طعن و دراز زبانی در کام کشیدند عمر شریفش سی سال بود و مدت سی سال رسالت کرد رایند و قولی اگر بقوم نصیبای فرو دم دعوی که در آن ملک بود و هر کس نام داشت من الغرایب در جمیع کتب مسطور آمده که در زمان ابو مسلم مروزی در قبایل مغول قضیه عجیبه اتفاق شد چنانکه در بدن نویان نام مغولی که در آن ادوار فرمان فرمای قبایل بود وفات یافت او فرزند از نسل الان قوا که دختر جوسرین سنه و زن منکلی خواجه که از نسل قیان بود و خان زاده آن دودمان بود از پس پسران خود که یکی بلکدی و دیگری بکیده نام داشتند بر سری آن سلسله قیام مینمودند اتفاقا پس از آن که سه فرزند نه ... آورده بود بطریقی که ذکر شد بقول و اتی اشتهر عنهم فی الدفع الاعتراضات شبی در خلوت خود خوابیده بود که دید ناگاه

هر روز

که قبه خرگاه دریده شده و نوری فرود آمد و در محل وجود الان قوا شد و این حدیث شب تا [illegible] صبح بود و نزول اکرد تا آنکه
آثار آبستنان بر وظاهر شد برادران و پسران و جمیعی آگاه شدند و با او عتاب کردن آغاز نهادند که این چه عملست که کرده در تو آثار حبلی
از وجه نا عارض شد و این چه حالتست که مادرش آمده در میان شب تا اول نصیحت شنیدم چون آلان قوا با اقوام شنا نزد او در این
دید گفت از شب تا چند شب مرا امتحان کنید تا شما را معلوم شود عمل من کیست از آن شب هر شب خرگاه او بر بردند و آن نور
که ساعت بساعت نازل میشد و اضل وجود آلان قوا اینکست مشاهده دیدند و مشاهده نمودند چون روز شد دست تعرض
از دامن او کوتاه کردند و در تعظیم او کوشیدند تا آنکه آلان قوا این چند کاه سه پسر آورد و یکی از آنها بوزنجر خان که جد
امیر چنگیز است و بعد چار دهم امیر تیمور از اولاد پسر و بکر نیز فرزندان شدند که تا حال در میان قبایل از نسل ایشان هستند و شغل

من الغرایب

از تاریخ آورده اند که سطیح کاهن [illegible] زن بن بلیت و بعجت بوده که استخوان اعضا نداشته
مگر عظام سر و دست او ایچ و کله و بعضی صور خاین او بنند که روی و در سینه اش بوده چون او و عظمی بود و از کوشت لازم
سطیح ملقب گشت هرگاه در غضب میشد بر باد شد و دو نیشتی او سلفا بر قیام قدرت نداشتی واو را چو ن جامه در
پیچیده در مجالس میبردندی چون ازو سخن خواستندی او را مثل مشک بادی حرکت دادندی سخن آمدی و سطیح شقیقه که یکی از کهان
در عین تکلم حضرت عالم السر والخفیات با موی آنچه میگذشته او آگاه میشنیده و بمرا او بر غیبیات مطلع میکردانید و عمر او
سیصد سال بوده از عهد عمرو بن ربیعه تا زمان ولادت حضرت خیر البشر و اتفاق فن سیر و عارفان علم خبر متفق اند
قبل از ظهور حضرت رسول شیاطین به آسمان رفته اخبار سموات از ملایکه استماع مینمودند با دوستان خود از کهنه آن
میگفتند و آمدن ایشان نیز بیاران و دوستان خود خبر میدادند و اینچنین مردم را مردم کاهن گفتندی از این طایفه سطیح
و افضل بوده لاجرم شمه از احوال او تحریر کلک بیان شد

من الغرایب

عجب‌ترین این امور تولد دجال علیه اللعنه است از
معتبر آمده که والدین آن بدبخت یهودی بوده اند و در دهی می بوده اند که موسوم است بمجمع الاکبر و بقولی مجمع السوال که مرده
شب بن حارث بوده نام پدر او قطنی بود یا ساکن و بروایت معارج صیاد و اسم مادر او حاریه بقول جهود این
و نام دجال یوشق بوده و پدرش ساحر بوده و یهودی الاصل بوده و مادر دجال ابا سی سال فرزند نشد روزی جهار شنبه
ولادت شده بوقت طلوع شمس با همان ازمادر زاد و چون از مادر زاد سخن گفت و خود را بادکردن گرفت و زود
زود بیا مید و چشم راست او چون دانه انگوری که برآمده شده و برخی آب آمده و چشم بسیار او ممسوح بود و بروایتی آنکه چشم
وی ممسوح و چشم چپ او سبز و بیرون آمده و این عجوبه را مادر نام دجال کرد و پدر رو بر او لقب کرد و بجنش
ابو یوشق نامند و چون نیز او برخاست در روان شد و مردم را از امور گذشته خبر دادی بر پیشانی او نوشته بود
هو الکافر باالله عقیل اخبر شد از ولادت و بقولی عبدالله مسعود و محمد بن سلمه بکیفیت الهی فتنه بود ند چون مجمع
السوال رسیدند مردم تعرفه دجال اکفشند هر دو نزد آن لعین آمدند تا در بیش ایشان را نزد دجال داد و از ترکیب او

۴۴۳

دیده بر پیشانی او نقش صنع یزدانی هو الکافر بالله نوشته دیدند این حرف مقطع مثلث ساختند بن ابن شاهد و بحدیث خبر آن نزد
ایشان آمد و کیفیت از آنچه دیده بودند آن سرور را آگاه ساختند حضرت فرمودند نعتنا لعنه بار دجال حضرت بدیدن آن لعین راغب شدند
تا رسیدند بمجمع السوال عمر بن خطاب ملتفت بر ورزیده واورا خبر شده از آمدن حضرت دجال اخبر کرد که محمد صلی الله علیه وآله با اصحاب
گفت و او را نجوا در حضرت در آمد پیاران گفت که در دل حرفی اندیشیم تا دجال آن اخبر است تواند دریافت یا نه حم
الدخان در دل گذشته بود دجال در آمدند دیدند پلید بر تخت نشسته و خود را با دستبند و ساعت بساعت میگرد یا نظاره
رکیبان بر هر جانب سخن میگفت حضرت سالت پناه با او اشاره فرموده گفت یا دجال اشهد بانی رسول الله آن بدبخت
جدال آغاز کرد و بقولی در میان کوه و کان و بر بنی اسکر حضرت رسول دست مبارک بر پشت او زده گفت گواهی
میدهی که من رسول خدایم آن بدبخت گفت یا محمد تو رسول امیانی و گفت یا محمد تو خود گواهی ده که من خدایم یا رسول الله
خدایم سید عالم فرمودند یا دجال آمنت بالله وملائکته ورسله و دو نوبت بر روی شهادت
عرض کردند و دجال ازان جواب ناصواب بگذشت سیوم حضرت خاتم کلمه طیبه لا اله الا الله محمد رسول الله
بروی عرض کرد و دجال ازان جواب بیهوده بر زبان آورد حضرت خاتم از و نومید گشته بحدیث دیگر فوض فرمود و از وی
کشف ما فی الضمیر نمود و قولی آنکه دجال آنحضرت را بگرفت و بنگرد حضرت فرمودند که من چیزی اندیشیده ام
از آنچه که چیست در آنحضرت این آیه را در دل اندیشیده بودند که يَوْمَ تَأْتِي السَّمَاءُ بِدُخَانٍ مُّبِينٍ
دجال بسبب سحر گفت سوره دخان یعنی حم الدخان اندیشیده حضرت فرمودند که فالمک بعد و از بناه
بخدا و ند عالم بر بند و درین اثنا عمر بن خطاب شمشیری بر کشیده بجانب او شتافت بر گشته بر فرق آن ملعون زند چون
بر وی دوید حضرت گفتند یا عمر او را بکاری آورده اند و کسی قتل او را ازان منع کرد و حضرت متوجه مدینه
شدند و قولی آنکه دجال از عقب حضرت برآمده و مردم مدینه برادر جمع شدند و دجال بنکر مردم را در غاری گرد و منحجر
در آن غار را بر آورد و عمر را از احوال خبر شد کراین نزد رسول علیه السلام آمده معروض داشت که با حضرت فتنه دجال
لعین از مسلمانان زیاده و هم ساخت ایشان از ایجا در جای کرده که برآوردن نتوان حضرت اصحاب برآمده دست بر غار او بزدند
و گشادند با کار برو و کار اثر و دجال از ذهن من مشوش ساخت تا آن اهل سمی که تو دانی و عالی نزول استجابت آنجا نمودند
و دعا امرغی از مرغ زار آسمان قدرت نازل گشته و دجال را بچنگال گرفته در اوج هوا برد و هر چند دجال فریاد میکرد که مرا
از چنگال این مرغ نجات ده حضرت التفات نمیکردند او را از بیابان دور تر بردند گویند که بجانب شرق دجال آید یا بکرانستان
رسانید و هر بابی که بدیار آنطرف است در جزیره انداخت و بروایتی امام قاضی ابوبکر محمد بن علی بن الفضل کو جون جعفر
او را برد دجال عا فرمود جبرئیل علیه السلام بنقطه غمام نزول فرموده دجال در میان جهودان نشسته بود او را از روی زمین برد
و جزیره انکند که الحال در آنجاست ببند و زنجیر تقدیر تا وقت که از دهای تعین بخروج او کرده در آنجا دور و قصه یکی آنکه از

مشرق خروج کند و در روایتی دیگر آنکه که از دریای مغرب خروج کند بمقدار یک روز تا خروج او شود از جانب خراسان ظهور کند جماعتی
در مشارق و در مصابیح مسطور است و در روایتی دیگر آمده است که از هندوستان نیز خروج کند از مکانی که آنرا ... خوانند در عقب طلوع آفتاب
از غاری که از جوانب مناره قول صحیح آنست که حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم سه کرت فرموده در حضور اصحاب که وی از
شرق است. **ملاقات تمیم داری** مر دجال او نزد رسول آمدن و خبر دجال آوردن او و در مصابیح و در
اکثر ... نقل از تمیم داری شده که روزی نزد حضرت رسول آمده و بیان کرد که از یمن در کشتی نشسته بودیم ... و جمعی
ناگاه کشتی ما بتلاطم امواج منکسر گشته تخته پاره در جزیره افتادیم و بروایت مصابیح کشتی ما بواسطه لعب موج یکماه در لجه
سرگردان شد تا بجزیره رسیدیم ناگاه دابه دیدیم پس عظیم الجثه چنانکه کسی که موی سر وی بودی و دنباله وی تبه بی ابرا
چون شتر و نشسته وی چون ... کار و روی وی چون روی انسان و تمامی بدن کل کل هر کلی بمقدار دری تخم
سبحان الله دابه باین صورت باین بزرگی هرگز مشاهده نکرده ایم ناگاه دابه با ما در سخن آمد و گفت من جساسه ام
رجال و دجال درین نزدیکیهاست خواهد که شما را ببیند چون بکتاب تفرس گشتیم شخصی دیدیم ایستاده که از جثه دراز گشته بود دانیم
یک چشم وی ممسوح و برو اتی چشم راست وی چنانکه هیچ درز و شکاف نبود و در چشمی دیگر نوعی که ذکر شد سینه وی فراخ
بهن و در میان دو دوش او موی برشال نیزه ایستاده و بر پیشانی وی نوشته هو الکافر بالله دستها از نو مقید است
کرده دست است وی بکردنش و قفل بر آورده و در میان زمین و آسمان شخصی ایستاده چون در ما نظر کرد با گفت کیستید
در بر ما سید و جانب ما پر باد شد که امروز جمعه را تمامی بر پا خاست چون سحر گاهی برآمد باز تسکین یافته روی بمن آورد و گفت تمیم
داری توئی گفتم آری گفت نزدیک من آی آمدم گفت بحیره طبریه را دیده گفتم آری گفت آب او چونست گفتم بسیار
جواب او که شما را آشامیده شود و آنچه در وی است خورده گرد در زمان آن مرجع اسیر و مردان و کودکان گردند
بعد از آن از نخل بیسان پرسید که موضعیست در شام که چونست میوه میدهد آن نخل گفتم آری گفت نزدیکست که میوه
منقطع کرد و بعد از آن از چشمه زغر پرسید و زغر اسم مره ایست که این چشمه با و منسوبست پرسید که در وی آب هست
و مزارعان او بآن آب زراعت میکنند گفتم بلی محصول بسیار از آن آب بر میدارند گفت زود باشد که خشک گردد
بعد از آن از من پرسید که ای تمیم داری با محمد صلی الله علیه و آله و سلم ملاقات کرده گفتم کدام محمد را میگوئی گفت نبی
تهامی را که در مکه تولد کرد و بمدینه هجرت فرموده و دین او بهترین ادیانست و کتاب او بهترین کتب و امت او
بهترین امم و هو صاحب اللواء و الشفاعه و الحوض و الکرامه ای تمیم چون بوی رسی ملاقات کنی تصدیق نبوت او نمای
و بوی ایمان آری و این نصیحت که تو را اقرار کردم بهیچکس ننموده ام و بروایت مصابیح اگر از ما پرسید که عرب او را
معاونه کردند گفتم آری گفت بر چه قرار گرفت گفتم بسیاری از عرب مطیع او شدند گفت خیر ایشان در آنست که اطاعت او
نمایند بعد از آن گفت من خبر دهم شما را از حال خود بدانید که من مسیح دجالم و نزدیک رسیده است که مرا اذن خروج

حاصل شود و تمامی روی زمین بر گردم و در چهل شبانروز هیچ شهری و قریه نماند که در آنجا نرسم و آنرا خراب نکنم غیر از مکه و مدینه که هر دو بر من حرام کرده اند
هرگاه که قصد آن دو مکان کنم ملکی شمشیر کشیده مرا منع آید پس جساسه که خبر داده است آنرا از دوش وی آمده زانو بر زمین نهاد گفت این
نفر را بردار و بر زمین ایشان فرود آر پس ما بر پشت نشستیم بساعتی ما را بمدینه آورد و تمیم بخدمت حضرت رسول آمده و این نفر است
را ترک داد و از بهر این خبر مکث در حضرت خاتم بسیار انده و اهمیتی شده آب از چشم روان کرده و از غایت تسلی
آه حسرت از سینه برکشیده. **فصل دیگر در خروج دجال و بیان غلظت** او و در کتاب بحر السعاده آمده که چون دجال ملعون بیرون آید
بر سر کوهی نشسته و یک نعره دمیده چنانکه آواز شوم آن پلید هزار فرسنگ برسد اگر که بار و نیم بگریختند و چون بر قله کوه
عظیم از وی بر آید و اشرار روی بوی آرند و چندان خلایق بر وی جمع شوند که بجز علام الغیوب هیچکس ندانند و بروایتی
سه روز و نیم بر سر آن کوه مکث کند و بروایتی مدت چهل روز جمع اسباب ضلال و مهیا کرده و بعد از آن از کوه فرود آید و بر
جساسه مرکب خود سوار شود. **در بیان بزرگی مرکب او** و راویان اخبار آورده اند که در آن وقت که خلاق علی الاطلاق
دجال را بوجود آورده از برای مرکوب وی خری آفریده با جثه ضخیم و تنه عظیم و شکل قالب وی چون کوه و ستون وی دراز
چهل گز و بروایتی زیاده نیز گفته اند چنانکه در بحر السعاده آمده که بلندی جثه او هفت فرسنگ و درازی قالب او
سی فرسنگ تن وی کل کل چهار پای او تا زانو سیاه و از زانو تا سم سفید و دو گوش بزرگ دارد چنانکه هر گوش او
از مردم او در زیر سایه باشند و بر پیشانی او نوشته که هذا حمار دجال گویند هنگام رفتن و تا رفتن او از حد طاقت
تا رفتن یک گام کند گویند اندران زمین که اکنون بحر و علف نخورد چهل جزیره است هر یکی فرسنگی دراز
هر روز از همه جزایر برگیاه میشود و او می چرد و در آن موضع هفتاد و دو دست هر روز تمامی آنها را در میکشد و هنوز
سیر نمیشود و نقلست که دجال بدست راست کوهی پر سفید و آنرا بچشم خلایق بهشت آراسته نماید و بدست
چپ جبلی بردارد سیاه و مملو از حشرات موذیات و شیاطین آنرا در وی فروخته و آنرا دوزخ نام نهاده
و بقولی دیگر این دو کوه با وی روان باشند هر جا میرود دجال و از علف میگوید که هر که بمن باز گردد و ایمان
آرد او را امان دهم و باین بقعه که در معنی بهشت است او را مکان دهم که آبادی ندیده و مرا انکار آرد او را بعمود قهر
و تازیانه زجر بزنم و بر کار در آن اثر فرو کرده باشند تربات او از راه رود و پس دجال جمیع اسباب و آلات
خود را بر پشت مرکب خود مهیا سازد و عصائی از نقره بدست گیرد که طول آن یک فرسنگ باشد و در مقدمه سپاه
او مردی باشد یهودی نام وی الیاس با هفتاد هزار کس از اقوام شام و در ساقه لشکر او شخصی باشد اسم او سحاب
بن ملاهم با هفتاد هزار فاجر و کافر و در میان دنیا روی خلق بسیار که همه آنرا خدای گویند مردی اعلمی باشد
و بران علم شعار های زرد منقش و بخشیده نام شوم خویش بران نوشته بخط سیاه و شیاطین با او بسیار در گرد
آن لعین مجتمع گشته و آواز مزامیر و طنبور بفلک الافلاک رسیده و بهر دیار که آن ملعون آید زلزله در آن کوه

دامون شده و گویند هر گراشیم بر او ضیاع آن بلند شده در دام کسید او البته مشهور آورده اند که حضرت خضر را کیش آن فلک وجود
و گوسفندان این شورند و در موکب و سیر وند هر که که دجال گوید انا ربکم از آن و گوید که کذبت و دیگری گوید که صدقت انکر
گوید که کذبت دجال او گوید و آنکه گوید که صدقت بر او و خود را گوید و خلق جهان بیدار شوند که کی از این و در تصدیق دجال زندقی
اند گویند اول گذر وی بر طبرستان باشد و بعد از آن بجانب شرق رود و گویند دست در قفا بازند و داهیا را بر اراد
چند انگه خروج علوفه لشکر او را کفایت کند پس از جانب شرق رجوع کند و برود و کوفه بغلبت که زان خط فطیر
را بود نام وی احمد بن عبدالله و کنیت وی ابوالقاسم و لقب وی مهدی و در تحت علم وی هشتاد هزار مرد مسلمان و دوازده
هزار زن تیغ زن مجتمع گردند آنگاه دجال گوید که ای بد بخت چرا فاک بار مار کردی از عبور خود آن بد بخت
گوید من دجال نیم بلکه ذوالجلالم بر ربوبیت من اقرار ده و الوهیت من اعتراف نمای مهدی گوید تو آن کافری که پیغمبر ما
از کفر تو ما را خبر کرده است بهر نعمت این گروه مسلمانان از پیش لشکر دجال فغان فرار نمایند و بمدینه روند و بقدرت
خداوندی صبح از کوفه فرار نمایند و شام را بمدینه رسند دجال ایشان را تعاقب نماید و بایشان نرسد و ایشان
بعد از اهل مدینه با دجال جدال آغاز کنند دجال از ایشان زمانده متوجه مکه شود و اهل مکه نیز با او حرب نمایند دجال از ایشان
نیز ناامید شده متوجه طور سینا شود و بعد از جدال بسیار مؤمنان ظفر شده طور سینا را آیند و دجال نومید گردد
آنگاه متوجه بیت المقدس شود و بر آن مکان نیز دست نیابد پس متوجه فتح بلاد شود و مدت چهل شبانروز جمیع
روی زمین را اسیر نماید بنوعی که هیچ جا نباشد که او نرسد پس از آن در عالم قحط واقع شود و مؤمنان از حضرت
پروردگار رزق التسبیح و التهلیل روزی کند بمرتبه که چون از جوع عاجز شوند تکبیر گویند و تسلی یابند القصه دجال تمام ربع
مسکون را بگردد و بمرتبه که جابلقا و جابلسا را نیز بگیرد که هیچ مکان از پادشاهان آن زمین نرسیده باشد و او را تسلیم شود
آن در خط انگاه برادران خود گوید که الحال جمیع روی زمین گرفته شد الا آن چهار مکان که عبارتست از مکه و مدینه
و طور سینا و بیت المقدس باشد بیایید تا بقصد فتح آن بلاد رویم چون به بیت المقدس رسد اهل اسلام عاجز شوند و در وی
بمحراب جامع آیند و وقع شدا از جناب احدیت مسئلت نمایند سمیع الدعا عاجل و علاء جان ایشان را مقرون
باجابت دارد و حضرت روح الله عیسی بن مریم بر قبه نور از جناب آسمانی نزول نماید و ظلمت آباد عالم را منور
سازد **فصل دیگر اندر نزول حضرت عیسی** واقع شده دجال در این فصل هفت نشانه از جمله نشانهای وی مذکور گردد
بدانکه حق سبحانه و تعالی از برای بندگان امتحان مؤمنان چنین بلای عظیمی که از زمان آدم تا بانقراض عالم
بر قوع نه پیوسته مقرر ساخته است و از این جهت است که حضرت رسول امت را نصیحت که همه انبیا قوم خود را از واقعه
دجال خبر کرده اند و انذار ایشان میکرده اند چنانچه حضرت نوح نجی الله انذار فرموده امت خود را فاما من تا
میگویم که هیچ پیغمبری نگفته باشد امت خود را بدانکه اینقدر بدانید که آن بد بخت یعنی دجال اعور است یعنی یک چشم و حق تعالی

از جمله

اعور نیست و ظاهر است که این نوع تنبیه بر تلبیس این لعین کمال اضلال او و دلالت قوی دارد و در این نسخه از نشانهای وی چند نشانی مذکور
نشانهای دیگر آنست که او را اطلاع باشد بر مافی الضمیر و از امور غیبی خبر دهد هفتم و دهم از نشانهای وی سحر او است و ساحرتر خلق باشد
و شارح طیبی رحمه الله میگوید که دجال چندان از شبهات و تمویهات ظاهر کرد اند که عقول ارباب عقل را مسلوب کرداند دیگر
سرعت سیر او است دیگر از حضرت رسالت سؤال کردند فرمود که چون ابری که باد او را براند سریع السیر خواهد بود تا در مدت
چهل روز ربع مسکون را سیر نماید و بروایتی اسمای نیز دید چهل سال دور روی زمین بگردد و در مدت سیر او بمرتبه باشد که گویند
از خلق تا طایف میتکلم گرفته دیگر او آنکه هر که با او ایمان آرد بصنوف نعمتش بهره مند گردد و چنانکه آسمان را گوید برای
او باران ببارد و زمین را گوید که برای ایشان گیاه برویاند مواشی ایشان فربه شوند گو کشت و بستان
را سیر او احوال دشمنانش یعنی مومنان تنگ دستی و در دام دیگر دجال آنکه بهر خرابه که بگذرد خطاب کند
که ای خرابه هر گنجی که در تو مدفونست بیرون آر در ساعت جمیع گنجها مانند زنبور عسل ظاهر شوند و بدنبال او روان گردند
نشانه دیگر آنکه چندین کس را بقتل آرد و باز زنده کند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم خبر داده اند که سخت ترین فتنه او
آن باشد که اعرابی پیش او آید دجال مر او را گوید که میخواهی که شتران که مرده و تلف شده اند زنده گردانم بشرط آنکه بر ربوبیت
من اعتراف نمایی اعرابی گوید که بلی خواهم پس شتران او را زنده سازد و بهتر از آنکه بوده باشد و نماید و دیگری را گوید که میخواهی
که پدر و برادر تو را زنده گردانم بشرط آنکه بالوهیت من اعتراف نمایی و در ساعت پدر و برادر او را در نظر او حاضر گرداند
نشانه دیگر آنکه با وی بهشت و دوزخ همراه بود و در راستی ما چون شنیدی استیلا یابد حضرت جلال حجاب
عیسی از آسمان نزول کند چنانکه دست بر جناح فرشته و دست دیگر بر جناح ملک دیگر و چون در آسمان گشوده شود
و نزول عیسی ظاهر گردد و نور عظیم در عالم ظاهر شود و حربه در دست حضرت عیسی بود از کیدانه مروارید بقصد قتل
دجال منادی ندا در دهد که قد نزل عیسی بن مریم من السماء الی الارض دجال این خبر شنیدن از بیم
گریزان گردد و زمین با حکم شود که او را نگذارد چون از خر بزمین آید زمین او را بگیرد و حضرت عیسی او را بیک حربه بزند که
جوئیهای خون از وی روان گردد و مؤمنان شادان گردند اما روایتی دیگر آنست که چون نظر دجال بحضرت روح الله افتد
از بیم بگدازد و ترکیب شوش از هم بپاشد اما در رسد السعادة آمده که چون دجال از روی زمین کم شود محمد بن عبدالله المهدی علیه
با سیصد هزار مرد از مدینه بیرون آید و از مکه و بیت المقدس مؤمنان نزد او شتابند و بخدمت روح الله پیوندند و شیر
در ضمن جال آید و همه را قتل کنند و در هر جا که پنهان شده اند آن مکان بطریق ندا دهد که فلانی اینجا مختفیست بعد از آن عالم
از عدالت حضرت مهدی و روح الله چون گلستان شود و جمیع ملل یک طرف شود و بجز دین محمدی دینی نماند و حضرت عیسی
از اهل بیت در جباله نکاح خود در آورد و گویند آن جلیله جلیله دختر محمد بن عبدالله المهدی باشد و چهل سال در میان ایشان
بعد او در مکه بماند اما در آن چند سال ماه بنهایت کوتاه باشد دیگر نشانهای این اوقات فتنه یاجوج و ماجوج پیش آید

که ایشان

و ذکر این در توضیح است اندر ذکر خروج یاجوج و ماجوج صاحب بحر السعاده در باب پنجم بیان میکند از خروج یاجوج و ماجوج
از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام اند و یاجوج بغایت کوتاه قامت اند چنانچه قامت هر یکی مقدار یک شبر بیش نیست
و ماجوج در غایت درازی چنانچه قامت هر یک بقیاس شصت گز است یاجوج ترکانند و ماجوج دیلم و تهر بعد از بانت ...
خلقی اند بسیار و بیجا از حد و هم و قیاس نقل است که چون هر یک از اولاد یافث زمین را گرفتند و بعمارت مشغول شدند
یاجوج و ماجوج برادرانی که برادران خود بودند از فرزندان منشج بن یافث بودند باقصای زمین شرق از ورای جبلین که حالا
سد ذو القرنین آنجا واقعست اقامت نمودند و از نسل ایشان خلق بسیار در وجود آمده چنانکه در نسخ معتبره آمده که تمام
ده جزو ند از آن جمله نه جزو اتم یاجوج اند و یک جزو باقی اهل عالم و همچنین در اخبار آمده است که یاجوج دو گروه اند که هر
از ایشان بچهار صد فرقه منقسم گردند و هر فرقه چهار صد برابر تمامی امت محمد علیه السلام و هر یک از ایشان نمیرد تا هزار فرزند
از اهل خود نبیند و تمامی ایشان منحصر در سه صنف اند صنف اول جماعتی اند که هر یک از ایشان صد و بیست گز طول
بود و عرض کمتر از این باشد و صنف دوم صد و بیست گز طول و صد و بیست گز عرض صنف سیوم طایفه باشند که طول
آن فریق از یک شبر تا چهل ذراع گشته و صنف آخر را الکلیم گویند که گوشهای ایشان تا تن ایشان را بر گیرد
و وهب بن منبه گوید که یک گوش ایشان ظاهر و باطن پشم دارد و بر مثال پشم شتر و یک گوش ایشان موی دارد و بمثل موی
که میش از پر بریده در گرما و سرما بهر دو محتاجند و بقوت چندان باشند که فیل و کرگدن با ایشان مقاومت نتوانند
کرد و گویند ضعیف ترین ایشان سنگ صد منی را بر انگشت بنهد و چنانکه یک لقمه وارد در راهند و از وحوش و جز
بدست ایشان افتد جان نبرد گویند هر چه در عالمست مرگ خود ندانند الا قوم یاجوج و ماجوج که ایشان وقت
موت خود بدانند و وهب بن منبه گوید که وقت مرگ خود را بدان میشناسند که هزار پسر از هر کدام که در وجود آیند که همه تیر انداز
رسند و در سوارکاری ماهر شوند مادر و پدر دانند که وقت موت ایشانست چون از تراز ... خود مشاهده کنند مردان و زنان
از جسم جدا شوند و ساختگی کار مرگ نمایند ذکر خروج ایشان در قصص آمده و روایات مشهور است که قوم یاجوج شب و روز
در فکر رخنه کردن سد اند و آن سد بیست در کمال استحکام که قوم چنین از رخنه کردن آن بر نمی آیند مشهور است که چون ذو القرنین
قصد بستن آن سد کرد فرمود که اساس آن موضع را که میان الجبلین باشد باب رسانیدند و بروایتی صد فرسنگ باشد
در طول و پنجاه فرسنگ در عرض خاک و سنگ آن موضع را بر داشته باب رسانیدند و سنگهای بزرگ و پاره های بزرگ پس
که ... اساس آن بر روی زمین برابر کردند آنگاه از آهن مقطع که زبر الحدید عبارت از آنست و از مقطعات مس و روی و سرب
بر مثال خشت بزرگ بر یکدیگر چیدند و کوره ها بر اطراف آن مرتب ساختند و آتش در دمیدند تا مجموع الآت سد بر یکدیگر که اخر یکپاره گشت
و بر این دستور عمل نموده با سر کوه مقابل کردانیدند آنگاه نوبت دیگر نصف روی باهم ضم کرده و که ... بر روی آن دیوار ... شعاع
و سور آنجا که مانده بود فرو ریختند تا استحکام تمام یافت ... گویند که طول سد پنجاه فرسنگ و عرض سد پنجاه میل و ارتفاعش ...

شش ذکر خروج یاجوج و ماجوج صاحب زبدة الاصفیا در ذکر انبیا آورده که قوم یاجوج را چهار پادشاهست یکی را نام طلاان
دوم را اسم الجنج و سیوم را اسم طارون و چهارم را ساقه و حساب لشکر ایشان از جز علام الغیوب جل شأنه کسی نداند گرد
جهان بگویند که ایشان دو گروهند هر گروهی چهار صد هزار است که هیچ ... ثابت و لشکر مشاهدت ندارند و در
روایات چهار صد هزار فرقه که هر فرقه چهار صد برابر تمامی امت محمد علیه السلام باشد در ... عقب یکدیگر
بر آیند بخست طلاان با قوم خود بر آید و هر چند انهار بر اینجا رسد و در انهار آب خوشگوار بود همه را بخورند
آنگاه از عقب او الجنج بر آید با قوم خود در عالم هر چه نبات و ریاحین باشد و در بحور آب تلخ و آب شور
باشد بخورند آنگاه ساقه بر آید بر اثر ایشان هر چه در دشت و کوه خس و خاشاک باشد و در خاک آب
شد همه را بخورند چنانچه در عرصه عالم گیاه و سیاه نماند آنگاه طارون بیرون از ایشان بر آید با صنوف نامعدود
و حیوانات مجرد و همه تشنه و چون کرک گرسنه هر چه در کل ملک خلایق مانده باشد بیابند و هر چه در عالم
باشد تمامی بخورند حضرت عیسی علیه السلام با گروهی مومنان بکوه طور بر آید با مراحل جل و علا بکوه طور متحصن شود و در
میان مردم قحط و غلا بمرتبه شود که سر گاوی بهزار مثقال طلا یافت نشود حضرت عیسی علیه السلام با مسلمانان
بدعا بر آورند و دفع شر یاجوج را از پروردگار عالم درخواهند و دعای ایشان باجابت مقرون گردد و حق
تعالی فرج و راحت فرماید و آن چنان باشد که قوم یاجوج همه عالم را فرو گیرند نوعی که بگز زمین نماند مگر
که یکی از ایشان در آنجا باشد بعد از آن با خود گویند چون ملک زمین را مسلم شد ملک آسمان را نیز مسخر نمائیم
آنگاه با خیل خود بکوه بیت المقدس است تیر بر کمان نهاده بجانب قلعه حصین آسمان اندازند گویند بحسب
ایشان فن مهارت در تیر ... که تیر ایشان صد فرسنگ بر رود آنگاه ملک الملوک عالم جل شأنه فرماید ملائکه
که تیرهای ایشان را بخون طیور خضاب کرده بر سر ایشان فرو آرند شاد شوند و گویند ما خلق آسمانی را تیر ستیم
چون جفا و بی شرمی ایشان از اندازه در گذرد قادر ذو الجلال کرمی را که عرب آن را نغف گوید و از بیشه کلانتر و اکثر
کند حز در تر ایشان گمار ... که در گوش و بینی ایشان در رود و هر چه تمام معاد و احشا را بخورد و از اسفل ایشان
بر آید و جمله در یک شب بمیرند و قولی دیگر آنست که چون ظلم ایشان بسیار شود مومنان پناه بخضر و سید الانس و الجان
ایشان ... و خاک پای ... آن بر گزیده را شفاعت آرند از روضه مطهره ندایی بر آید که تیر بسید که این ... را
بشمار ... آنگاه حضرت قادر بیچون ایشان را بان کرمک فنا سازد و چون صبح شود حضرت عیسی
از طور فرود آید با مومنان و عالم را ملو یابند از جیفه ایشان باز حضرت عیسی بحضرت ذو الجلال نالید
سبحانه تعالی مرغان مهیب فرستد که هر یک بزرگی شتری ... آن را برداشته بجایی برند که قادر بیچون خواهد
باشد و آن محل آمدن آفتاب باشد آنجا اندازند بقولی که چهل شبانروز باران عظیم بارد و بعد از آن سیل پدید آید

داشتنی حمل ننهاد یا بر درگاه و مواضعی که مانده باشد بنوع بال [illegible] نماید در حدیث آمده که مدت هفت سال مؤمنان
از تیر و کمان و جعبهای ایشان آتش افروزند و کشته ایشان از زمین چهار سال باشد و بعضی بمدت [illegible] برگشته و در آخر حدیث
نواس بن سمعان و در مصابیح آورده که بعد از آنکه زمین از نجاست یاجوج پاک گردد خطاب الهی جل علا بزمین در رسد که بیرون آر
ثمره و برکت بیرون فرست از زمین [illegible] برکاتی که در آن باشد بیرون آید [illegible] و جهت برکت شده گردد که
از یک دانه انار جماعتی تناول کنند و بزرگی آن انار چندان باشد که جماعتی در سایه پوست وی توانند نشست و شیری که
از گاوی دوشند قبیله را بس باشد و قولی که حق تعالی را الخبیثه طیبه بوزاند و بسبب آن ارواح مؤمنان را قبض
فرماید و شرار باقی باشند من الغرایب عوج بن عنق اکثر مورخان بر آن رفته اند که عنق مادر عوج است دختر حضرت آدم
علیه السلام و او را اعظم جثه در کره [illegible] در میان فرزندان بنی آدم چنانکه گویند سر انگشت او سه گز طول داشت و در [illegible] گاه از
مسطور است که بلندی قامت عوج بیست و سه هزار ذرع و ثلث گز بوده در وقت طوفان آب از بلندترین جبال جهان گذشت
و عوج را هنوز بسر زانو نرسیده بود در بعضی کتب مسطور است که وقتی که حضرت موسی جنگ داشت با جباران عوج یک تخته کوه
بریده و بر سر خود برداشت بقصد آنکه بر سر سپاه حضرت موسی اندازد و همه را هلاک کند مرغی را پروردگار عالم فرمود که بمنقار آن سنگ را
سوراخ کرد و در گردن او افکند و حضرت موسی بموجب وحی جنگ او رفته با آنکه قد مبارکش چهل ارش بود و چهل ارش عصا داشت
طول عصای آن جناب بود و سر عصا بر قوزک او رسید در افتاده جان بداد مشهور است که استخوان ساق او بر رود دریای نیل افتاده و چندین
سال مثل پل بود و مردم سفر از او می کردند [illegible] من الغرایب ابن جوزی گوید
که در شهور سنه اثنا و خمسین و ثلثمایه شخصی را [illegible] که سینه ایشان بهم چسبیده بود و [illegible] هر یک علیحده بود نزد حاکم موصل
بردند [illegible] ایشان همراه بود [illegible] فوت شد و پس از چند
روز متعفن شده دیگری که [illegible] بود و عذاب میکشید تا آنکه پس از مدتی این نیز هلاک شد من الغرایب در جزو دیگر [illegible] در این نسخه
رای لکهنوتی [illegible] که چون رای را وقت تولد نزدیک رسید براهمنه از طالع رای خبر داده اند که اگر این طفل یک ساعت دیرتر از این ساعت
که در میان است تولد یابد رای را ایان شود و اگر درین ساعت تولد یابد تمام گردد این سلسله باشد و گفته شد که ستر لکهنوتی از ملک
بستر از سلسله بنی عباس در قدیم عزت میکرده اند چون مادر رای را این حالت یقین شد فرمود که پایهای او را ببستند و او را معلق آویختند
چون ساعت سعد در رسید او را جدا کردند مرده بود اما رای بسعادت و اقبال تمام از مادر تولد یافت و رای را یان شد
چنانکه حکایت او ذکر شده بجای خود من الغرایب قاضی میر حسین یزدی در شرح ابیات حضرت امیر المؤمنین علی ایراد نموده
که طفل ریز ده ساله [illegible] و انواع سخنان بفصاحت و بلاغت تمام میگفت و قرآن میخواند و اشعار بلند فارسی و عربی میخواند و از
[illegible] و سر بزرگی داشت چون ده ساله شد فوت کرد من الغرایب مولانا قطب الدین علامه در شرح کلیات قانون
گوید که از ملک العلمای دوران و قدوة الحکمای زمان جمال الملة والدین سعد بن نجم الدین بن مسعود السعدی الکامل الکاشغری

المهر

المعروف بکمال الدین ترکستانی شنیدم که از شهر نجم الدین جبکش که از فحول علما و اعظم فضلای خوارزم بود مولانا را خداوند فرزندی داد که شکل او
و باقی شکل او بر رود سیاه مرد و ماه و زن آمده شیر میخورد روی در خود و او را آب میدادند هم او باز آمده شیر میخورد و بعد از آن تا ده سالگی و زنده بود
نقل میکرد فقها و اوراکی شد من الغرایب صاحب حبیب السیر از تاریخ یافعی نقل میکند که مالک دینار که از اجله مشایخ کبار است در زی
بمسجدی بود طفلی حاضر شده گفت یا شیخ دعا کن در حق کسی که چهار سال است که حامله است بحال شدت کرب گرفتار است
شیخ دست بر آورده دعا کرد و بعد از زمانی آن شخص آمده پسری چهار ساله که دندان بر آورده بود و تمام در کنار داشت و شارب
تغیر کار زرگر به که مریم بن حسان نیز انجلیس تولد یافته من الغرایب شرف الزمان طاهر مروزی در کتاب طبائع الحیوان
نقل میکند که من خود دیدم که از بازاریان یکی را دختری بود چهار ساله روزی این دختر بر خود حرکتی کرد و لرزه عظیم بر وی افتاد و
موضع قبل او شکافت و از آنجا خصیتین برآمد این معنی را بجا ما گفتند ایشان انکار آن نکردند گفت که این بسبب کثرت حرارت
در طبیعت من الغرایب صاحب جامع الحکایات آورده که در زمان سلطان شمس الدین التمش این نوع خبری واقع شد
که طفلی از زن در وجود متولد شد که از پایان شکل زنان بود و از بالا شکل دیگر چهار دست داشت و بر هر سری آنچه لازم سر
من الغرایب صاحب نگارستان گوید که درین روزها و در فردین که عبارت از زمان او باشد چنین خبری واقع شد
که شخصی را زنش طفلی آورده شکل زنان تا پایین و از بالا شکل دیگر و چهار دست و دو سر چنانکه در بالا ذکر رفت و این
شخص قریب یکسال زنده بود و طرفه تر آنکه یکی از دیگری یکماه پیشتر مرد من الغرایب میرخند در نسخه غرایب الاسرار
نقل میکند که در اوایل جمادی الآخر سنه ست عشر و تسعمایه در یکی از محلات هرات پسری متولد شد که چهار چشم
و دو بینی و دو دهان داشت و در دهانش دو دندان داشت و در پشت دو کوهان پاره زیادتی گوشت بود
گوشت پشتر در جنبی که در مجلس شیخ الاسلامی ملاذی الانامی جادی کمالات انسانی مولانا و مخدومنا سیف الملة
والدین احمد التفتازانی حاضر بودم که طفلی را بعد از آنکه مرده بود آورده بودند بر در شیخ عظیم متغیر شدند و گفتند
وقوع امثال این صورت دال است بر اشتغال بلا که از یکی بکلی مردن پادشاهان عظیم الشان و تولد مشهور
و فتنه در بلاد و از این قبیل است آنچه استاد سخن آفرین ابوالقاسم فردوسی در شاهنامه بزرگان ذکر کرده
در اواخر حالات سکندر رومی چنانکه گوید که چون سکندر خواست که از شهر بابل بجانب روم مراجعت نماید در آن
حین زنی طفلی آورده سر او بصورت سر شیر و باقی اعضایش با عضای چند جانور شبیه بود چون ازین قضیه
سکندر را خبر کردند اختر شناسان را طلب نموده معنی این صورت را از ایشان استفسار نمود و ایشان
همه اشاره بموت صاحب سریر کردند پس سکند رنجاب متالم شد زنجیر چنانکه **نظم** چنین گفت ستاره
شمر که ای شاه دانای با زور و فر ❊ تو بر اختر شیر زادی نخست ❊ بر موبدان زروان شد درست
سر کودک مرده بینی ز شیر ❊ گرد و شیر و شاهی بزیر ❊ پر آشوب گرد و زمین چندگاه ❊ چنین تا نشیند یکی پادشاه

تاره هم پیش از این هر که بود خیلی کم بود این واقعات تماشا نموده من الغرایب بمبر خنده و در یکی از تصانیف خود در جایی دیگر نوشته
که در آخر رجب سنه مذکوره در هرات در محله ملک زرگر عورتی بیک شکم چهار فرزند آورد یکی پسر و سه دختر پسر در همان روز مرده
دختران پس از چند روز مردند اتفاقا در همین سال شاهی بیک خان اوزبک بر ملک خراسان مستولی شد و آخر کار
لشکر قزلباش کشته شد ایضا گویند در زمان دولت سلطان حسین میرزا گوساله از شکم گاوی که کشته بودند برآمد مهمان کش
در زیر حلقوم او بود پادشاه غفران پناه مرا طلب داشته فرمود که این را در تاریخ بنویس من الغرایب در عجایب
المخلوقات آمده که در بلخ زنی بچه آورد در سال اول مثل آدم و نیمه گرده از سر تا پای و در سال دوم فرزندی آورد
بر کتفین او دو سر و بر هر سری بچه لازمه برابر شد هر که را مرادی نان و در قوتی سبل طعام کردندی بوقت خامی سبل خواب
من الغرایب گویند در وقت الجایتو خان چنگیزی در دهی بولایت قونیجان من اعمال قوشه دختری را بوقت بلوغ
زنار در ور کرده آلت مردی برآمد مثل این صاحب جامع الحکایات نقل میکند که در بغداد محمد مرده نامی را دختری
بود شب زفاف از قوت دخول شوهر آلت او برجولیت بدل شده آلت مردی برآمد او زن مرد شد و بلکه خدا
کرد چند فرزند آورد زن او من الغرایب در عجایب المخلوقات از تاریخ یافعی نقل میکند که گفت که در ولایت
یمن زنی را دیدم که بچه آورد و بزرگ شد نیمه زیرین او بر بهیات دیگر زنان و بالا تر از آن بر صورت دو زن
و چهار دست و پا داشت و مثل دو زن کار میکرد من الغرایب در جامع الحکایات آمده که صاحب تاریخ دیالمه
میگوید که دو شخص را از زمین دو ناصر الدین الله آوردند پشت هر دو بر هم چسپیده بود قریب بیست و یکسال از عمر
هر دو گذشته بود و اکل و شرب و خواب ایشان مخالف یکدیگر بود من الغرایب در نگارستان حکما گفته اند که چون
منی مرد و زن با هم بیامیزد بشکل پنیر بسته شود و در دو هفته مضغه گردد یعنی گوشت پاره نازک و نازه و در آن
گوشت پاره نازک صورت دل و رگهای جهنده پدید آید پس صورت دماغ و اعصاب پس صورت جگر و رگهای
ساکن پس صورت استخوان پس صورت دستها و پایها در رحم تمام کیفیت سیاسات در مدت چهل و پنج روز
میشود و اگر بوقت انقلاب نطفه نطفه مرد قوی تر بود پسر شود و اگر نطفه زن قوی تر بود دختر شود و چندانکه صورت
تمام شده باشد همانقدر روح نامیه آن را تربیت کند تا قوی حال گردد و احتمال روح حیوانی دارد که بعد از آن
همانقدر روح حیوانی و روح طبیعی در وی پیدا شود پس چون روح حیوانی در وی پیوند بجنبد و بجهد چندان ازواج
و حیوانی او را تربیت کند که احتمال تولد پدید کند اهل شرع گفته اند که احتمال دارد که بچه مدت چهار سال در شکم
بماند و نزدیه چنانکه امام مالک بن انس الاصبحی گوید که حال چنین بوده که بعد از مدت چهار سال در شکم مادر مستور است
و امام شافعی مطلبی گوید یکسال در شکم مادر بوده و علما گفته اند که شاید با خلاص و اشتمال زنان از انزال شهوت
شود و بر هم رسد و وضع حمل واقع شود و قصه حضرت عیسی شاهد این گفته اند و همچنین با عقاد منقولان بعد نهم امیر چنگیز خان

بو انچه خارج باید و در آورش بیک شکم زاده شش متولد شده مدنی و اطراف انسانی از قوی که از قبیه فرکاه و کلی آن قوافت اگرچه غنچه حکما
در حق ایشان نتیجه او برهم معاملا احتلام است من الغرایب بتاریخ نهصد و هشتاد و دو در ملک بنگاله زنی بیک شکم دو پسری آورد
بر و زهره و بزرگ میشدند آنکه این بار روزی در شوهر خشم بود انداخته آتش در شوهر ریخته بار بسوخت پسر هم در پسران بر دو انجه
شنیده شد که مثل این بار در شوهر سوخته بود و وجود آن بار طلا شده بود و آن قسم علما را نجابت اعتبار میکنند من الغرایب
بتاریخ هزار و هشت و ده سال جلوس اسلام خان که ایالت بنگاله که از اقصای شرقی ملک بنده است بتاریخ مذکور
با دستخوش شخصی از مردم ثقه بنگاله را بخدمت خاقان جهان جهانگیر پادشاه فرستاد که شخصی پیش از این بچند سال
زن بوده و شوهر داشته بعد از آن قدر رشد شکاف فرج او بسته شده و از او آلت مردی بهم رسیده و زن خواسته
و ازو فرزندان بهم رسیده و شوهر پیشین و زن پیش با جمیع فرزندان بخدمت پادشاه ارسال داشت و در این حین
مولف حروف بواسطه بعضی موانع در دار الخلافه اگره نبود اما نوعی که دیگر شد تحقیق نمود اما مثل این خبری او رسید
که در ملک بنگاله بود بنظر آورده بود شاید که شخص مذکور همان باشد والله اعلم من الغرایب حضرت شیخ الاسلام
والمحدثین شیخ شهاب الدین احمد بن علی بن محمد المشهور بابن حجر العسقلانی رحمه الله در کتاب انباء الغمر در حوادث سنه
ست و سبعین و سبعمائه آورده که در این سال مردی نزد امیر ینبغا که از امرای کبیر سلطان عصر بود آمد و فرزند خود را
آورد و چنان نقل کرد که تا این وقت دختر بود و علامات او ظاهر بود و چون بده رسیده فرج او بسته شده و از آن موضع ذکری و خصیتین
برآمده و محتلم شد و جمع کثیری این را دیدند امیر مذکور فرمود که او را لباس مردان پوشیدند و او را محمد نام کردند و ادرار طعام خود کرد و علوفه
بجهت او تعیین کرد و این از عجایب اتفاقات است که در ذیل شیخ ابن حجر نوشته که ابن الخطیب ابن اتفاق دیدم که
بود که من او را دیدم و با او بحث کردم من الغرایب شیخ ابن حجر گوید شبیه است این قصه بقصه که ابن کثیر در اواخر تاریخ خود
نوشته چنانکه گوید که مثل این امری در دمشق واقع شده گوید که من با او حکایت کردم بعد از آنکه مرد شده بود و بسیار
حیایی که لازم زنان است از وی بحسن اسلوب شد و از حرکات و شیخ ابن حجر در آخر این قصه آورده که در عصر ما در سنه
اثنین و اربعین و ثمانمائه نظیر این امر واقع شد و الف از حافظ کبیر نقل میکند که در تاریخ خود آورده که در سنه اربع و خمسین
و ستمائه در طرابلس شخصی بنفسه نام بود و او را به کسی ازاله بوده و نه داشت که زنانه بکارت داشت و شاید آخر کار گردید
آن کرده او را داعیتی باشد که با او صحبت داشتن میسر نباشد چون این خبر پانزده ساله شد هر دو پستان او در بزرگ شد
و فرو رفت بعد از آن از فرج او ذکری برآمد روز بروز بزرگ میشد تا آنکه ذکری بمقدار انگشت بزرگ شد و دو خصیه
چنانکه مردان را میباشد از آن موضع بیرون آمد و آن زن مرد شد و جمع کثیری این را دیدند و محضری نوشتند درین باب
از تاریخ بهادرشاهی که یکی از فضلای گجرات نوشته بنام پادشاه عادل ابو الفتح سلطان بهادر شاه بن سلطان مظفر بن سلطان محمود
بن سلطان محمد بن سلطان احمد بن سلطان محمد بن سلطان مظفر که از اعاظم سلاطین گجرات بوده اند از سلطان مظفر اول تا بن بهادر شاه

همه در گجرات پادشاه بوده نقل میکنند که سلطان محمود خلجی که پادشاه مالوه بود در سنه اربعین و ثمانمائه که بشکار رفته بود از آنجا مراجعت کرده
در انجا بمسجدی آمده نزد سلطان گواهی داده که در این ایام امر عجیبی واقع شده و در آنجا و آن چنانست که عورتی را شوهر بوده و از آن
شوهر چهار فرزند آورده روزی جوکی نزد آن عورت آمده قصد زنا کرد عورت او را دشنام داده از در رانده جوکی
تو را دعوای شدن بعد از چند روز فرج آن عورت بخارید و درد کرد چنانکه آن عورت از درد بی شعور شد آنگاه
از سوراخ فرج او ذکری بر آمد با دو خصیه و آن زن مرد شد و بعد از آن شهوت مردی بر او غلبه کرده زنی بخواست
و او را از آن چهار فرزند آمد حالا هشت فرزند است سلطان با حضار ایشان متعجب شده من الغرایب
در کتب معتبر آمده که حجاج چون از مادر متولد شد مخرج او بسته بود و مخنث تمام آمد مخرج را گشوده اما او پستان
از پستان مادر و دیگر زنان نگرفت ابلیس علیه اللعنه بصورت حکیمی آمده گفت تا بزغاله را کشتند و خونش را در رو مالیدند و روز
دیگر آدمی را کشتند و خونش را در رو مالیدند و روز سوم ماری را کشتند و خونش را در رو مالیدند و حجاج را در خون شستند
بعد از این همه شیر خورد غرض که در صغر سن الملعون را تمنای خون در این مرتبه بوده هم از منقولست که میگفته که هیچ
خبر تر از من از خون آدمی ریختن لذتی نیست عبدالله سهل در کتاب اول آورده که اول کسی که اختراع محمل کرد
او بود و زندان بی سقف نیز اختراع اوست و زنان را با مردان در یک زنجیر کشیدن اختراع اوست گویند چون
بمرد پنجاه هزار مظلوم در زندان او بودند آنچه بدست خود کشته بود زیاده از صد و بیست هزار کشته در جنگها فنا داده من الغرایب
تعالی انوری را پسری داده بود که مقعد و منفذ نداشت زیاده از سه روز نزیست چون مردم تعزیه او آمدند انوری گفت
که یاران یک کون ورست در عالم آمد و این نمانه چنانکه گشاد نظم انوری زاده را نبود همی آنچه ما را در این کون
همه راست ای تو ابول تا شه بند کرد انوری زاده بعد از این علامت من الغرایب در جامع الحکایات آورده که در
زمان هارون الرشید تاجری بود در بغداد که او را جعفر بن منصور میگفتند این تاجر بسفر بصره رفت و زن او حامله بود و این جعفر
بزن خود وصیت کرد که این طفل اگر پسر باشد بر بازویش بندد و اگر دختر باشد بر گیسویش بندد تاجر بعد از چهار سال از سفر باز آمد هنوز زن
او حامله بود منجم را طلب داشته احوال خود را از وی استفسار نمود منجم گفت که زن تو پس از سه روز دیگر وضع حمل میکند و هم
می آورد که دندان بر آورده و چهل باشد و در ساعت حرف بزند و بجای آرد و آثار بسیار در عالم بماند پس از دو
دختری متولد شد که در ساعت بحرف آمد و آنچه در آن دو سه ماه در آن خانه شنیده بود خبر داد و در دم براه افتاد
و دندان نیز بر آورده بود و این را والله محتمل میدانند و چنان شد که یکی از نکارهای عالم گشت نوشته
نکته از دور رباب حلیه زنان ذکر کرده شده در این نسخه من الغرایب خداوند خان گفتی که اکثر زیادان خقرا او را
دیده‌اند از مردم ثقه شنیده شده که ایشان ده دست و از زانو گذشتی دو سال ... بود چون ولادت یافت
دندانهایش آمده بود و خان مذکور در کمال شجاعت و دلیری بود من الغرایب یافعی از ابن جوزی در باب ... آورده

[illegible]

اهم جنید چیز عجیب غریب نقل نموده اول که دندانهای زیرین یکقطعه بود و همان نیز اکثر در طفولیت از مادرزاده گردد و هم
دیگر دندان بر نیاورد من الغرایب آنچه راقم این حروف مشاهده نموده از این قسم امور آنست که در سلطانپور که یکی از قصبات
لاهور است در حینی که چند روز حسب التقدیر در خدمت صاحب واجب الاحترام سرآمد خوانین کرام خلاصه دودمان مصطفوی
برگزیده سلسله مرتضوی خان بلند همت عالیشان المخاطب بخطاب شاهنشاهی میرزا لشکری صفدر خان می بود خلاصه سخن اینکه
عورتی که در خدمت ایشان بامر کار زری قیام مینمود فرزندی آورد بصورت مار و شیر اطفال او را روز بروز بزرگ
میکرد و همه روزه او را با خود بکار زرگاه میبرد و تا چند سال وزن این مار مستور بود تا روزی
مادر خفته بود و آن عورت از دور ناگاه شخصی دید که بر رخت شستن ... مار را دیده بر گرفت آمده
سنگی برداشته مار را کشت مادرش از این قضیه آگاه شده در ... او را از قاضی برده دعوای خون فرزند خود
کرد قاضی فتوی نداد و گفت حسب الشرع چیزی بر او لازم نمی آید اما چون در آدم که خون بها داده بهمان قطع
من الغرایب حکیم مصری که یکی از ثقات است نقل کرد که در مصر از عورتی بهنگام ولادت خریطه ای شد که قریب چهل
فرزند در وجود ... چهل پسر شدند و بحد بلوغ رسیدند که من از مصر آمدم و پس از چند سال در سفر
هند و ستان احوال ایشان را تحقیق نمودم گفتند اکثری که خدا شدند و در چهل برادر سلامت العهدة علی الراوی
من الغرایب پنج هزار و شصت که راقم حروف در سفر خطه هند بود مشاهده نمود که یکی از سادات مشهد مقدس
را خداوند عالم پسری کرامت کرد که در عظم جثه زیاده از خفیف نبود و از کوچکی دو انگشت پستان او در پیش پسر
قطره قطره شیر بجاهش میچکانیدند و در سال دویم چنان ترقی کرد که برابر طفل ده ساله بود از والد او سبب
را سوال کردم گفت هر شب لته چربی بر فرقش میبندیم برای این باید من الغرایب نقل کرد که روزی در شهر
مردم را به بیکار میگرفتند شخصی طویل اللحیه بنظر در آمد که اکثر محاسنش سفید شده بود گفتم این پیر کهنسال را
من عوض تو چون اعضای الکنی او را مکشوف ساختم چنان بود که مکلفت راقم حروف ... مثل این زنی مشاهده
کرد و قریب به آمدن در قریه موسوم بکالیا و شبی در موضعی نزول کردیم که شکر زراعت کرده بودند تا صبح شخصی
بر در خیمه محافظت زراعت خود میکرد چون صبح شد جمعی گواهی دادند که این زنست نه مرد ریش و بروت
این طول داشت پس دانه اما یقین شد که زنست من الغرایب در قریه است نزدیک ... و اهل آن
قریه مردم را تهمت کرده اند چنانکه این عمل را حال و ملک شری که میشود دیگر نباشد و در این موضع درختیست که
بصورت زنی باشد ثمر آن درخت و او را دو پستان و دو دست و دو پا باشد و موضع فرج او مفتوح
باشد من الغرایب اندر عجایب الدنیا آمده که در ولایت هندوستان شتری بچه آورد و مرکب الاجزاء چنانکه دو رو
داشت یکرویش بصورت شتر و روی دیگر بصورت عورتی و یک چشم و میانه پیشانی داشت و چهار دست و پا داشت

و اعضای او درشتی تمام داشت و بود از یک طرف سیل شیر میکرد و از یک طرف سیل علف من الغرائب امام شافعی نقل کرده که فرزندی دو ساله دیدم
از کمر بالا دو شخص بود و هر دو خوانشان جدا و هر دو یکی بود و چنانکه اگر از آن یکی را گرسنگی ... پس دو سال آن را
یکی از آن دو مرده بود و هر دو را از هم جدا کرده بودند و دیگری بعد از چند سال فوت کرد من الغرائب صاحب عجائب الدنیا نقل کرده که در
ملک روم فرزندی از مادر متولد شد بر یک گردن دو سر داشت و دست و پای ... یکی حبشی شد و دیگری ... خاکستر ...
نظم در بزرگی و سوم کشتگی :. این یکی بر بطی شد آن چنگی :. این طرفه که اگر یکی از آن دو طعام خوردی دیگری سیر شدی اگر
آن می خوردی دیگری مست شدی و اگر یکی مباشرت نمودی دیگری را شهوت شدی نظم آن یکی کرد جماع سیر ...
آن لذت سماع میکردی من الغرائب در تفسیر کازرانی از امام شافعی منقولست که هرم بن حیان مدت چهار سال در رحم
مادر بود چون متولد شد دندانهایش تمام بیرون آمده بود من الغرائب از ابو حاتم ... که گفت در بعضی بلاد مغاربی
دیدم از نسل عادیان طویل القامه و در قوت بمرتبه بود که ساق اسب را بدست گرفتی و بشکستی آن شخص در خدمت پادشاه
بلغار بود و تقرب تمام داشت و در هر لشکری که آن شخص بود خصم را هزیمت بودی من الغرائب در زمان سلطان ابو سعید
چنگیزی مردی بود در سلطانیه که اصلا دست نداشت و بر اندام مثل خرس موی داشت و لحیه داشت ...
میکرد و بخشش از کسی فهم میکرد من الغرائب در غرائب الاسرار آمده که در حد و چین قومی میباشند بشکل آدمی اما موی
ایشان شبیه موی بوزینه و آن قوم قادرند بر پریدن چنانکه از شاخی بشاخی پرواز کنند من الغرائب از حسان بن ثابت
نقل است که گفت زنی دیدم که اصلا دست نداشت و هر کاری که مردم بدست میکردند او بپا میکرد من الغرائب
از عبدالله عباس منقولست که در آن ایام که سطیح کاهن بمرتبه رسید قریش را خبر کردند تماشای او رفتند و از وی ...
کردند که از ایام آینده ایشان را خبر ده قسم یاد کرد که ... روزی که قریش تبار را بکشند و عجم را اخراج سازند
و خراج بر عجم مانند قریش برسید ... که ایشان چه کسان باشند گفت سوگند بکعبه که ایشان از ذات شما باشند
و پرستنده خدا ... و شیطان را اطاعت کنند پرسیدند که از نسل که باشند گفت از اشراف بنی امیه آل
عبد مناف گفتند از کدام شهر خروج کنند گفت از شهر ... من الغرائب در آثار البلاد
آمده که در یکی از دیههای مصر موش نبود که حکیم صورت موشی بطلسم بر در آن ده نموده اند و آن ده در سمت
راست در غربی مصر باشد چون گل از ته رود نیل برآرند و بر آن موش که از سنگ کرده اند بزنند تا نقش موش گیرد
بهر جا که برند موشان از آن مردم بگریزند این از غرائبست من الغرائب در مسالک البلاد گوید ...
بوده و سوزن در آن موضع ... یافت شود ... یکی از عجایب است که ... باران ...
اگر باران بدو کسی در حصار باشد چون دستش بیرون کند تر شود و در حصار خشک باشد من الغرائب در غرائب البلاد آمده
که ... شهریست و ... سالی سه نوبت انگور ... این جزیره و در زمین ... باشد من الغرائب میسور ...

دابل

در یکی از خوشی آب و هوای آن موضع در مدت چهل سال طفل ضایع نشود من الغرائب من غرائب البلاد و آثار شهریست میان شحر و صنعا شهر
مشهور است ... بنا ... بن نوح علیه السلام و در آن شهر مردم خوب اند و در جبال بسیار و اموال بیشمار ...
و بسیار کشته شد چنانکه ... در کنار ... من الغرائب من آثار البلاد گوید ...
در زمین هند بر سر کوهی ... که فتح الخضار گویند ... که جمیع مردم را
مطیع شدند الا اهل این حصار که اطاعت نکردند و در الخضار قومی باشند ... که هر کار
که همت بندند آن کار کرده شود چنانکه گویند که پادشاه ملک هند ... محبت بود نزد او هدایا ارسال داشت ...
در میان هدایا و صندوقی بود مقفل چون بگشادند دو کس آمدند و بر ملک سلام کردند ملک گفت شما چه کسانید گفتند از حکمایم
که ملک را بخدمت شما فرستاده و هنر ما اینست که هر کاری که همت بندیم البته آن کار کرده شود و اگر وقتی ملک را دشمنی باشد که بلشکر
و شمشیر علاج نشود همت آن را دفع کنیم ملک گفت ... معقول ... این سخن گفت اگر راست میگوئید در این صندوق
در آئید و همین امشب ... هلاک کنید چون روز دیگر از ایشان خبر گرفتند هر دو مرده بودند ...
پشیمان شد من الغرائب شهریست از شهرهای افرنجیه در غایت پاکیزگی از خوشی آب و هوا ...
... بیمار شوند آن مردم و اهل آن دیار بسیار خوش باشند و صاحب حسن ... بوی مشک و عنبر
و هوا ... هر جا ... پشه و کیکها و امثال آن در آن شهر نبود ... و هر کس
در شهر دیگر بیمار شود در این شهر آرند تا صحت یابد گویند صنعای یمن ... حالت که اگر ... گوشت ...
بماند که گنده نشود از جهت کثرت اشجار ... صنعا و از جمله بلاد ... فصلی است که در زمستان و تابستان
و مثل این باشد چون آفتاب برج حمل در آید هوای صنعا گرم شود و با دل سرطان زایل گردد و از جمله غرائب آن شهر عمارت
که ... از تبابعه بنا کرده است ... سقف و ما بین هر سقفی چهل گز باشد در میانه آن ... باشد و هر بالای
آن خانه از رخام ساخته اند و سقفها از یک سنگ رخام و بر هر رکنی تمثال شیری نموده اند چون باد در آن وزد
از آن صورتها شیر آوازی بر می آید و چون چراغ که در خانه فروزند جمیع آن عمارت روشن شود چنانکه ...
از برق در زمان خلافت عثمان حکم بخرابی آن عمارت شد پس احبار عرب و فال گویان کوفه او را خبر دادند که
... قصر غمدان ... آنچنان عمارتی را خراب کرد ...
یافتند اسلم غمدان ... مقتول ... این عمارتها صنعا ... که در عمارت ... بود که مثل
که ساخته بود از برای نجاشی صاحب خود و شخصی از بنی کلب آن عمل کرد که مشهورست من الغرائب در فاتحه ...
حبیب السیر آمده که طبقه مغول ... و مغولان ... و اعتبار ... و گویند
مغول را اصل یکی بود ... نخستین این طبقه مغول خان بوده و او را ... چهار

پسر کرامت کرده بوده پسر بزرگترش قراخان و دویم اورخان و سیوم کزخان و چهارم اوزخان چون مغول خان از جهان رحلت کرد
پسر بزرگش قراخان وی تخت سلطنت آورده و در ملک ترکستان بلند مرتبت گشت قراقوم در حدود دو کوه که آنرا ارتاق و کرتاق خوانند
جهت یورت و قشلاق تعیین نموده و در ایام دولت مغولان در لشکر ترک افتاده و بمرتبه علو داشته که اکثر پسران طبقه اعلی شان
احتساب نموده پدر او را النیه کشتی و قراخان را ایام حالت پیری در وجود آمده بغایت خوش صورت آن طفل را شبانروز از
پستان مادر گرفت و هر شب مادرش بخواب بدید که آن طفل با وی گفت که ای مادر تو تا بوحدانیت ایزد نگروی من شیر ترا نخورم
گرفت و آن خاتون از خوف شوهر بظاهر نتوانست ایمان آورد و آنخود بباطن مسلمان شد آنگاه کودک شیر از پستانش گرفت اما در
زمان رسم مغولان چنان بوده که بعد از یکسال فرزند را نام نهادندی چاپس آن که آن فرزند یکساله شد قراخان ترتیب جشنی
نموده با حضار اشراف و اعیان فرمان داد و در اثنای جشن بر زبان آورد که این فرزند را که بس یکسالگی رسیده او را
چه نام باید کرد و ولد او حسب سعادتمند خود بزبان آمده بزبان فصیح صریح فرمود که مرا اغز نام نهید نظم یک ساله
طفل آمده اندر سخن :: که باید نهادن اغز نام من :: حاضران ازین سخن متعجب شده نام او را اغز ماندند بعد از آنکه اغز بسن
بلوغ رسید قراخان دختر برادر خود قرخان را با او در سلک ازدواج کشیده و میانه اغز خان و آن دختر بواسطه مخالفت
مذهب موافقت دست نداد و قراخان دختر برادر دیگر اوزخان را عقد نمود آنگاه با من یکسوره شد بهمان واسطه اتفاق
نکرد و در آن ایام وقتی اغز از شکار بازگشته بود که از پس برو در خانه عم سیوم اورخان افتاد و دختری در میان
کنیزکان که رخت می شسته دید او را نزدیک خود طلبیده گفت اگر تو بخدای آسمان ایمان آوری ترا بعقد خود در آرم
و ترا از جان دوستر دارم نظم چو بشنید زن گفته فرخش :: چنین داد در زیر لب پاسخش :: که فرمان برم چون
شوم آن تو :: نه پیچم سر از حکم و فرمان تو :: پس آن اغز او را بعقد حاصل کرد و آن مخدره را خطبه کرد و میانه
ایشان الفت عظیم واقع شد خواتین دیگر رشک کرده در روزی که اغز بشکار رفته بود کیفیت خدا پرستی او را
بقراخان بیان کردند قراخان از استماع این حدیث بر آشفته با فوجی از سپاه بقصد پسر متوجه شکارگاه شد بعد از وقوع
محاربه در دام اجل افتاد و مردم او دست از جنگ باز داشته تاج شاهی بر سر اغز نهادند و اغز در میان ترکان
چنان عزیز است که جمشید در میان عجمان و اکثر اختراعاتی که در میان ترکست اختراع اغزخان است من الغرائب
در تحفة الغرائب آمده که در کران نهریست عظیم و بر یک تخته سنگ قنطره بر آن نهر قرار داده اند و این از عجائب
حالت من الغرائب ابوالفرج عبدالرحمن المشهور به ابن جوزی پس عالم بود و در زمان خود یگانه عصر خود بود روزی بر منبر
بود او را سوال کردند که علی افضل بود یا ابوبکر گفت آنکه دخترش در زیر او بود و فریقین تسلی شدند من الغرائب در عرائس
الهند آمده که در صوبه بهار من بلاد مشرق هند جماعتی هستند که مویش را از اول اولاد دیس قران سیا اند و هرکه از مردان
ایشان باشد البته زنان دارد در وصف زنان ایشان از هندو اگر احیانا تخلیه از مردان ایشان زنی آن زنی اولادی از او بشود که بنود

و او را ازمنه

آنولایت

ورا زنده بگدارند و او را احترام زاده دوانند من الغرائب در ملک هند صنعتیست مشهور که آنرا کارخانه یمین و از ین ملک یکی امتیست که مردم
را حلقوم نمیباشد اما اگر کسی از ان مردم را احتلام واقع میشد میمیرد که زنده نمیماند و حکما و اطبا از فهمیدن این معنی عاجزند من الغرائب
هم درین ملک رسمیست که اگر بوقت ورود بدین ملک که آمده بوده را افراط کنند و جمعی شوند از برای آنکه سحر خوانده دفع آن
سکنه جنایتکه در آن جا بن که بر ظاهر شد اشخص که پاسی در سر خود کردانده بهر طرف که خواهد ابر میرود و اگر سحر اثر نکند قطعه
از ان خود میدانند و اگر باز آن هم دفع نشود فرزند خود را بکشند البته باران دفع میشود و در بهروهی یکی از ین مردم سر ازو
برای مصلحت من الغرائب محمد ذکریا نقل میکند از تاریخ یافعی که یافعی میگوید که بجوانب رسیدم مثال انسانی دیدم که از پا تا
بصورت زنی و از کمر تا فرق دو زن و یک بدن بود و چهار دست و پا داشت و دو سر و هر دو طعام میخورند و حج میکردند خانه
وقتی با یکدیگر جنگ میکردند و وقتی بصلح بودند من الغرائب در آثار البلاد آمده که جبل المصاب کوهیست و در و مار عظیم الجثه
باشند که در بزرگی چنین کرگدن و کاو پیش در آن مکان تمیمون میشود و هرا بر بکاو پیش و طوطی میشود آنجا که بیخد رنگ بود و پیش از رنگ
و فصیح و صحیح جانوران آنجا یافت شوند از قسم طاوس و فاخته و غیره من الغرائب جزیرة النساء جزیره ایست
که همه دختران در آن مکان باشند مرد کم باشد در و واز زنان از باد آبستن شوند و اکثر دختر زایند و در ان جزیره
طلا بسیار باشد و کم احتیاج بود من الغرائب گویند مثل طمغاج شهری نبود در ترکستان و طلا در ان شهر بسیار
بود و گرفتن آن شهر ممکن نیست از جمله غرائب طمغاج آنکه زنان او هر شب عود کنند بکارت من الغرائب گویند در ملک
حبشه غرائب بسیار است از آنجمله فیل و زرافه و مرکوب ایشان گاو باشد که زین بر وی نهند مثل اسب و اشتر
و گویند ناقه دشتی و وحشی با کفتار جمع شوند و بچه از ایشان زاید که برا زرافه گویند اشتر مانند سر او مثل
اشتر باشد و چشم او چون چشم گاو بود و پوست او مثل پلنگ دست و پای او چون دست و پای شتر و دنباله او چون
دنباله آهو و گردن او دراز باشد و دستها تیز دراز و پایها کوتاه و طمطاب حکیم نقل کند که از جانب جنوب
از دو یک خط استوا در تابستان اکثر جانوران وحشی با هم جمع شوند بر سر چشمه از تشنگی این قسم حیوانات
غرائب لاتحصی تولد کنند من الغرائب در آثار البلاد آمده که قصر شدید که در قرآن مبارک آمده در حضر موت
آن قصر را صدبن عاد بنا کرده و او شنیده بود که خداوند عالم با صرصر القهر ایشان خواهد فرستاد
و این قصر را ساخت که باد بر او اثر نکند و بنا او بغایت عظیم الجثه بوده و در آن وقت بعظم جثه از همه زیاده
بوده و بقوت از همه بهتر چنانکه خرواری را از بیخ بکندی بیک اشاره بهنگام طعام خوردن طعام چهل کس خوردی و خوردن
زنان بسیار مایل بود چنانکه هفتصد زن داشت و از هر زن او را دختری و پسری آمد و نسل او بسیار شدند و چهار هزار
زیاد شد و با خداوند عالم طغیان ورزید و برین قصر نشست و هرکرا دید میکشت چون فتنه او بسیار شد خداوند عالم او را
هلاک کرد چنانکه آمده وَكَأَيِّنْ مِنْ قَرْيَةٍ أَهْلَكْنَاهَا وَهِيَ ظَالِمَةٌ فَهِيَ خَاوِيَةٌ عَلَىٰ عُرُوشِهَا

من الغرائب مؤلف نسخهٔ اخوان الصفا مسئلهٔ عجیبی در نسخهٔ مذکوره بیان میکند که در نهایت مغرب کوهیست در کمال رفعت و خوبی
که آدمی بالای آن نرسیده و در زیر سه ماورای آن کوه جاییست که ریگ او از طلاست و گیاهی او [illegible] انواع [illegible] خوبی [illegible]
که بشر را قدرت بر صفت آن مکان نیست و صاحب نسخهٔ مذکوره را اعتقاد آنست که خداوند عالم چون حضرت آدم را بیافرید در آن مکان
به بهشت و بهشت که ذکر میشود در حق آدم همین بهشت اما این نسخه را ازین جهت اخوان الصفا نام کرده‌اند که صفت تن از حکما را باهم اتفاق افتاد
گفتند بیایید تا باهم بنشینیم و هر یک اعتقاد خود را [illegible] در یک فصل این کتاب ازین قسم سخنان ذکر میشود مثل این که اگر آدمی درین عالم بکسب کمالات
کرد و خود را بمبدء اصلی رسانید و اگر کاری دیگر در میان میکند بلکه در حقیقت این اسرار او را [illegible] چون این کتاب را آن [illegible]
حکیم ساخته‌اند بنابراین اخوان الصفا نامیده‌اند من الغرائب اعجوبه‌ترین این قسم اخبار قصهٔ سلامان و ابسال است که رئیس الحکما
شیخ بوعلی در شفا آورده‌اند و آخوند ملا عبدالرحمن جامی در سلامان و ابسال خود و در نسخهٔ هفت اورنگ ذکر کرده‌اند این قصه را تعجب
چنانست که گویند پادشاهی بود پیش ازین در زمان سابق [illegible] گردد که آیا موجود زنان ترکیب بندی نطفه [illegible]
یا نه حکیمی در خدمت آن پادشاه بود و بران رفت که تواند بود و حضار شق نقیض گرفتند تا آنکه حکیم را واجب شد که [illegible]
کشته خود را انجام فرمود که قدری از گل [illegible] آورده‌اند از آن گل شکل صنمی ساخت و در گرما بستند تا مدت چهل روز [illegible]
آنچه خواست دیگر از ادویات [illegible] و نطفه را [illegible] اعضای آن صورت [illegible] چهل روز [illegible]
پرورده کار آن ترکیب بحرکت آمد و لایق غذا شده دایه را که موسوم بود بابسال آوردند و در مقام تربیت آن طفل [illegible]
رقم [illegible] تمیز رسید [illegible] خود ابسال عاشق شده و این قصه [illegible] اگر این زیاده خواهند [illegible]
مذکور رجوع نمایند من الغرائب بتاریخ سنه هزار و [illegible] پنج در یکی از بلاد هند که موسوم است [illegible]
و شتر بچه آورد و آن مرد را بخدمت پادشاه [illegible] زمان جهانگیری شد که این را [illegible] جهانگیر [illegible]
و مثل این صورتی تا حال [illegible] واقع نشده بود من الغرائب در تاریخ محمد قاسم فرشته علامه این نسخه [illegible]
در باب حالات این شش صد سال که اسلام بولایت هند و کشمیر رسیده و گویند در زمان دولت سلطان زین العابدین که [illegible]
کشمیر بود عجب چیزی نوشته چنانکه گویند که سلطان زین العابدین بیمار شد و [illegible] امید از حیات او [illegible]
و در آن عهد درویش [illegible] سلطان آمده [illegible] گفت چون شما [illegible] سلطان [illegible]
همه [illegible] شاگرد خود [illegible] شاگرد [illegible]
[illegible] تعجب سلطان [illegible] سلطان [illegible] شاگرد [illegible] که قالب [illegible]
خود را فدای سلطان [illegible] قالب [illegible] سلطان شاگرد [illegible]
سلطان از برکت [illegible] نشسته [illegible] از غرائب حالات [illegible] نوشته [illegible]
باب سی و نهم گفتار در مشاهدات حالات عجیبه از تسخیر جن و دیو و پری [illegible]

از کلام

۱۵۵

[illegible] و دعوت

از حکم [illegible] ایشان گواهی [illegible] وجود این طایفه تعین [illegible] در باب تعین وجود ایشان طایفهٔ حکما و [illegible] اخلاق [illegible]
صوفیه [illegible] نوعی که [illegible] مشخص [illegible] در صورتی که چنین [illegible] سخن [illegible] چنانکه **نظم** سخن [illegible]
[illegible] **من [illegible]** [illegible] از مولانا جلال الدین دوانی و [illegible] الدین عبدالرحمن [illegible]
ابوبکر و [illegible] شیخ برهان الدین [illegible] روایت کرده [illegible] که [illegible] ظاهر شد مردم [illegible]
[illegible] کردند [illegible] مردمان [illegible] بسیار [illegible]
[illegible] شد و او را از نظرها غایب کردند [illegible] حالت [illegible] نماز عصر [illegible]
[illegible] احوال [illegible] که [illegible] حال [illegible] آمد گفت مرا [illegible] چنانکه [illegible] چون [illegible]
خود بردند مرا [illegible] در [illegible] گفت که چرا [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ایشان خود را [illegible] گفت [illegible] محمد رسول الله [illegible]
[illegible] اشاره کرد و گفت [illegible] دعوای خون [illegible] دیگری دعوای خون [illegible] انکار کردم [illegible]
[illegible] از ابتدا تا انتها نقل کردند [illegible] آن بزرگ [illegible] گفت [illegible] حضرت رسول
[illegible] شنیدم که فرموده‌اند من [illegible] فان قتل فدمه هدر یعنی هر یک از شما که از صورت [illegible]
[illegible] خون شما حلال باشد **تنبیه** صوفیه گویند جن [illegible] قوی [illegible] در اجرام لطیفه که [illegible]
در آن اجسام غالبست چنانکه آب و خاک در انسان [illegible] ایشان بواسطهٔ لطافت اجساد [illegible] ارواح قادرند بر تشکل
باشکال مختلفه نوعی که گذشت **من [illegible] الجن** صاحب [illegible] آورده که [illegible] که [illegible] بلک [illegible]
شد [illegible] سلطنت ملک [illegible] مسلم گشت [illegible] که از قبیله [illegible]
[illegible] قبیله چون [illegible] جمع شدند [illegible]
[illegible] شدند [illegible] را [illegible] چون [illegible]
[illegible] کردند [illegible] گفت [illegible]
[illegible] شد [illegible] که [illegible] فرزند [illegible] سوگند میخورم [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] اگر از روی صدق [illegible] چون [illegible] آورده [illegible]
[illegible] قبیله [illegible] گفت [illegible] عدی را آورد [illegible]
[illegible] خود [illegible] عقد [illegible] جمع [illegible] عدی
[illegible] خدیجه ظاهر شد [illegible] عدی [illegible]
[illegible] قبیله [illegible] عدی [illegible]

شبها بر سر زنان می‌رفت تا کار بجایی رسید که [illegible] از عدی بری شد [illegible] چون خبر فوت عدی بسمع خدیجه رسید آتش در جانش افتاد
پس محبت عدی را بر فرزندش عمرو بن عدی انداخت گویند که عمرو بن عدی از عرب [illegible] آدمی بود و بمرتبه که یکی از جنیان بر وی عاشق شد
او را از میان فرزندان آدم ببرد هر چند خواست که با او صحبت کند عمرو قبول نکرد و از و اعراض می‌شد و او را در صحرای انداخت که
در جامه آبادانی نگذاشت تا مادرش در فراق فرزند خواب بسیار کرد و بیطاقتی می‌نمود و خدیجه بسیار آزرده شد و منهیان بجا سو[یان] فرستاد
باطراف عالم روانه کرد مطلقا از عمرو خبری نیافتند تا مدت دو سال عمرو بن عدی در بیابانها سرگردان بود که هیچ از احوال خود خبری
پس روزی بحال خود باز آمد و متوجه راه شد تا بجا[یی] رسید پیش آمد و خود را بر ایشان ظاهر ساخت ایشان او را بحیره رسانیدند
و شناختند چه آوازه غایب شدن او را اهل عالم شنیده بودند پس او را از آن کثافت بر آوردند و بخدمت خدیجه بردند خدیجه گفت
که عمرو بن عدی نیست پس عمرو را نزد او نکش بردند او را بشناخت و در گریه شد و او را در بر گرفت و در ساعت او را
بحمام فرستاد گویند زبان او را مدت سه روز نمیر [illegible] گوشت برید [illegible] مدت چهل روز [illegible]
در آمد و تا مدت یکسال خدیجه از [illegible] عمرو بن عدی را بشناخت پس از آن سال آنچه شناخت و آنچه کار عمرو بن عدی بکجا [illegible]
جزیره و شد من رویت الجن صاحب [illegible] آورده که از علیشیر شنیدم که گفت که در بین [illegible] یکی از خویشان او را [illegible]
چنانکه نیمشب از خانه بر آمده متوجه حمام شد پس از آنکه غسل کرد بصحن حمام آمد دید که شخصی نشسته رخت بپوشید آن شخص پرسید که چه
شب باشد آن شخص گفت که [illegible] و [illegible] حمام را بر داشت و گفت [illegible] پس [illegible]
از حمام بیرون آمده رخت پوشید و در آمد چون بطرف شهر رسید یکی از آشنایان را دید که ایستاده گفت که کی
فلانی من امشب در حمام چنین [illegible] دیدم گفت این سهلست در من نگاه کن و هر دو دوش را از طاق در [illegible] گذشت گفت و
نمود این شخص از ترس بیهوش افتاده بود تا صبح شد پس قوم او خبردار شده او را آوردند و از آن قصه تعجب نمودند من رویت
الجن هم در کلیات میر علیشیر آمده که یکی از ملازمان میر حسن ملکی نقل کرد که در سالی که متوجه یاد غیس بودم در روز برفی
که تا رکاب برف بود در بر روی زمین تا گاه در غاله دیدم خفته در میان برف و اثر پای او نیز هیچ پیدا نبود و او را بردانشتم
در پیش زین گرفتم چون پاره راه برفتم دیدم که گوش حقیقتها ی بزرگ دارد و بزرگی که گفتم که نزاع [illegible] ترس با یکبار از زیر خانه
گفت پیش با تمش [illegible] انداخته کرد و از الرحیم من رویت الجن صاحب روضة الصفا آورده که در حینی که حضرت رسول صلی الله
علیه و سلم از سفر طایف برگشته آن سر در بیابانی مراجعت نمودند منزلی که در بطن نخله نام داشت در نماز بود و قرآءت میکرد که جمعی
از جنیان در گذر بودند استماع قرآن خواندن رسول علیه السلام کردند چون بیکوش آن کلام را شنیده بودند برگشته بخدمت
حضرت آمدند و آن جنیان نصیبین بودند خود را بر حضرت ظاهر ساختند حضرت ایشان را باسلام دعوت نمود و ملا
توقف قبول ننمودند حضرت فرمودند چون بمنازل خود روید دوستان خود را نیز دعوت کنید بدین اسلام و نعم من سابانا
بان غرض آن جنیان قبول نمودند گویند هفت نفر از جن یهودی بودند چون بقوم خود رسیدند گفتند یا قوم انا سمعنا کتابا انزل

مرجعه می‌گفت که چون جنیان بمنازل خود رسیدند بموجب فرموده آنحضرت اقربای خود را دعوت کردند پیاری آنحضرت را ندیدند تو بیع
گشته را آزرده کردند که بملازمت پیغمبر رسیدند چون بخدمت حضرت عرض کردند حضرت شبی امتحان کردند گویند شب جاشنه بود
بعد از گذشتن بطن نخله سه ماه از آمدن رسیدن جن جنیان را خبر کردند روزی که جنیان در جنتهای حرم بخدمت رسول آمدند گفتند
یا رسول الله اینک جنیان آمدند بفلانه جای و در حجون نزول کردند رسول استقبال از مکه بیرون رفت و قولی که گفت ما شنیدیم
که امشب نزد جنیان بروم و ایشان را بدعوت کنم کیست از یاران که با من موافقت کند هیچکس را جواب نداد ابن مسعود
گفت یا رسول الله من بسفر من در خدمت تو ام پس روانه شدند تا شعب حجون رسیدند رسول انگشت مبارک خطی کشید پس از او
و ابن مسعود را فرمود که ازین دایره بیرون مآی که اگر آفتی بتو رسد که هرگز مرا نبینی و خود متوجه شدند و بنماز مشغول گشتند و سوره
طه در نماز میخواندند دوازده هزار پری و بقولی شصت هزار پری و بروایتی چهل هزار و چهل علم داشتند و در زیر هر علمی جمعی
کثیری از طایفه جنیان بملازمت آن سرور آمدند رسول آن جمع را باسلام دعوت کرد جمله مسلمان شدند و بروایتی آنکه فرمود
که من آنست کفشند تا بنا [illegible] رسیدند که گواه تو کیست فرمود که این درخت مرا گواه است رفتار آمد رسول پرسید که ای درخت
بر چه چیز گواهی میدهی بزبان فصیح گفت گواهی میدهم که تو پیغمبر برحقی فرستاده خدایی پس گفت بجای خود رو فعل آن است
که در آن شب دوازده هزار تن از اشراف جن با برچیده علم شریعت با ایشان آموخت ابن مسعود گوید که در آن شب جمعی الصورت
کرکسان دیدم که خود در سواد آمدند و آوازهای بلند مهیب داشتند چنانکه از شنیدن آن من بترسیدم سواد میان من و حضرت
حایل شد و آواز رسول شنیدم بعد از آن چنانکه قطعه‌های ابر جدا شود چنان جدا شدند چون صبح شد جنیان جدا شدند و پیغمبر
علیه السلام نزد من آمدند و گفتند چه دیدی گفتم یا رسول الله مردان سیاه دیدم جامه‌های سفید پوشیده بودند فرمود که جن
نصیبین بودند از من زاد و خواستند بجهت مردم خود مقرر کردم که استخوان و سرگین نخورند گفتم استخوان چه باشد گفت
هیچ استخوان نماند که مقداری گوشت حق تعالی بروی نرویاند بجهت ایشان و سرگینها بجهت ستوران ایشان و در صحیح مسلم
آمده که آنشب بجز عبدالله مسعود دیگری در خدمت حضرت نبود و ایضا از زبان عبدالله بن مسعود گوید که جنیان سه قسم
قسمی دیدم قسمی همچون مرغان پر و بال و قسمی بصورت سگان و ماران بهر صورت که خواهند گردند و بزرگترین ایشان
جنیان آنکه که آنشب ایمان آوردند نام عمرو بود و عبدالله مسعود گفت که از قومی شنیدم که گفتند که ما در سفر بودیم ماری دیدیم
کشته و در خون غلطیده یکی از ما آن مار را از بر خاک پنهان کرد چون پاره راه رفتیم قومی را پیش آمدند و گفتند که از شما
عمرو را دفن کرد گفتیم که هرگز کیست گفت آن ماری که شما او را دفن کردید در طائفه‌ی جن [illegible] از یاران حضرت رسول بود و قرآن
استماع کرده بود از آنحضرت در میان دو قبیله از کافر و مسلمان جنگ شد و عمرو از قبیله مسلمان شرف شهادت رسید من رویت
الجن در روضة الاحباب آمده که پیش از بعثت خیر المرسلین اخبار جن بنسبت بر ظهور آنحضرت بر زبان کاهنان اشتهار یافت
از آنجمله یکی قصه ابو عامر یهودیست ابو عامر راهب گفت در ماه رجب بر قلم شام که از کاهنان کاهن خبری از اخبار رکاب [illegible]

آینده معلوم کنم شبی بود و در ماهتاب بر شتر خود بخواب شدم شتر از راه بیرون رفت چون بیدار شدم خود را در بیابانی دیدم بر خود ترسیدم [illegible]
[illegible] دیدم بسوی آتشی [illegible] روان شدم و دیدم جمعی که [illegible] خود را با آتش گرم میکنند با [illegible]
سوی ایشان من برخواستم [illegible] نزدیک ایشان [illegible] من خود را [illegible] از نظرم غایب شدند [illegible]
[illegible] بر جمیع این جمع [illegible] چهار نفر از ایشان ظاهر شدند و بر من سلام کردند [illegible] صورت ایشان [illegible]
زشت و مهیب بود یکی از ایشان گفت [illegible] ترسیم [illegible] از کاهنان [illegible] آینده معلوم کنم
[illegible] ایشان از شما [illegible] در تحقیق [illegible] که مقصود مرا [illegible] آینده [illegible] مرا اخبار [illegible]
[illegible] مقصود خود را [illegible] سوال کردم گفت [illegible] گفت [illegible] بو عامر گفت ابو عامر [illegible]
[illegible] گفت [illegible] شاد گردانم [illegible] فراگیر [illegible] هیچ [illegible]
[illegible] خواب [illegible] شتران [illegible] بسوی [illegible]
[illegible] که بهترین [illegible] کلامی که مردم [illegible] فرماید [illegible]
گردنکشان [illegible] خلق کند [illegible] بو عامر [illegible]
مردم [illegible] ظلم و معاندت ایشان با یکدیگر [illegible]
[illegible] گفتم [illegible] کسی که [illegible] پادشاه [illegible] بنی [illegible] از ایشان [illegible]
عبد مناف گفتم [illegible] معلوم کردم [illegible] شمایل آنحضرت بیان کرد
از خاتم نبوت [illegible] در میان [illegible] سعادت [illegible] ابو عامر
این امور که من با تو [illegible] ملائکه کرام [illegible] این بگفت و برخاست [illegible] از نظرم غایب شد [illegible]
بود [illegible] صباح برگشته بمنزل خود رفتم تا بوقت ظهور آنحضرت [illegible] چون [illegible]
حکایت کرد مع وبت الجن یکی از ثقات نقل میکند از زبان [illegible] بحرین که [illegible] بحرین [illegible]
[illegible] شتر [illegible] بر قبرستان [illegible] دختری [illegible] حسن [illegible]
[illegible] که من [illegible] آرزوی [illegible] صاحب حسن بود [illegible]
[illegible] خود را [illegible] جمیع اعضای او [illegible]
[illegible] که [illegible] شتر [illegible] بود [illegible]
[illegible] شتر [illegible] [illegible] در قلعه [illegible]
[illegible] شتر [illegible] دختر را مرده یافت [illegible] چون [illegible]
[illegible] بر جمیع اعضایش [illegible] که گذشت [illegible] روز [illegible] قلعه [illegible] مردم میدید

انتقال [illegible]

[illegible] در میان [illegible] یکیست مع وبت الجن [illegible] نوعی از جن [illegible] که [illegible] اکثر در جزایر
[illegible] قولی آنکه [illegible] اما نوعی از جن [illegible] که ایشان [illegible] که مردم [illegible] جان [illegible]
[illegible] باشند که [illegible] ایشان [illegible] آدمی [illegible] از ایشان [illegible] اکثر خانهای مردم [illegible]
خراب میکنند و اگر کسی از ایشان [illegible] و بعضی در باب ایشان [illegible] که از نسل آدم [illegible]
ایشان [illegible] مع وبت الجن [illegible] نوعی از جن است بصورت آدم اما [illegible]
قادر است بر تغیر صور [illegible] باشد [illegible] باشد مع وبت
الجن دابة الارض [illegible] از جن [illegible] باشد و یکی از علامات قیامت ظهور او باشد [illegible]
[illegible] حیوان [illegible] آدمی [illegible] اختلاف بسیار کرده اند اگرچه صاحب کشاف
[illegible] دست [illegible]
[illegible] دراز دارد [illegible] گردن [illegible] سینه اش [illegible]
[illegible] و بعضی گفته اند [illegible] و بعضی گفته اند [illegible]
رسول [illegible] کوه صفا باشد مع وبت الجن در کتاب حیات الحیوان آمده که جن [illegible]
[illegible] از ان غول باشد [illegible] تنها باشد [illegible] مردم [illegible]
[illegible] قافله [illegible] قافله [illegible] بخاست که مردم
بنام [illegible] از [illegible] مردی بود در میان اهل قافله گفت من چندین بار [illegible]
[illegible] غولان [illegible] اسم اعظم [illegible] از قافله [illegible]
[illegible] چنان کردیم [illegible] این سخن مشهور است که در اوایل اسلام عمر بن خطاب [illegible]
[illegible] عجایب الدنیا آمده نظم بوده است این در اول اسلام [illegible]
غول [illegible] عمر [illegible] هست مشهور آن بقول [illegible] قولی دیگر آنکه چون شیاطین [illegible] از فلک [illegible]
[illegible] شوند [illegible] غول شوند قول صحیح آنکه [illegible] غول میشوند
نظم [illegible] مع وبت الجن نوعی از جن [illegible]
[illegible] نظم [illegible] باشد خلق را آفت و بلا باشد و اگر [illegible] آدمی [illegible]
و آخر خلق را هلاک کند و گویند بسیار خوش صورت باشد مع وبت الجن نوعی دیگر از جن می باشد که او را [illegible]
می نامند [illegible] نظم [illegible]
پاک کند [illegible] هلاک کند [illegible] نام آن غدار [illegible] غدار [illegible]

هوای شهوت خود خواه او زن باشد و خواه مرد **من رأی بیت الجن** نوعی از جن میباشد که او را دلباث میگویند بصورت آدمی بر شتر
مرغی سوار بود اگر مسکن در جزایر بحر داشته باشد و اگر در کنار میباشد چون کشتی را بیند بیک نعره اهل کشتی بیهوش شوند و نیز چون
خلق را بیهوش کند هر کرا خواهد بگیرد و ببرد **نظم** بخوری در کسان چو کار کند هر کرا خواهد او شکار کند **من رأی بیت الجن**
نوعی دیگر از جن می باشد که در اشتق خوانند بصورت آدمی که دو نیم کرده باشند **نظم** گویا آدمیت کرده دو نیم
لیک شکلیست او معاش نیم بر بنی آدم ار ظفر یابد هرکه باشد از و خطر یابد **مثال** این قسم جن پس در بیع
من رأی بیت الجن صاحب شواهد النبوه از زبان ابن مسعود روایت میکند که گفت که روزی در خدمت رسول
علیه السلام بصفا بیرون رفتیم مشرکان همه آنجا حاضر بودند و ابوجهل نیز در میان ایشان بود و آنجا منمی بود
که آنرا می پرستیدند رسول در میان ایشان در آمد و گفت ای معشر قریش بگوئید لا اله الا الله ولید بن مغیره با بوجهل گفت که
میخواهم که امروز محمد را خجل سازم ابوجهل سوگند داد او را که البته چنین کن ولید آن منم را بر گردن گرفت و گفت ای محمد تو
میگوئی که خدای ما از نزدیکتر است بمن از حبل الورید اکنون خدای من بر گردن من است گر خدائی یا پرستیم بعد از آن ولید آن منم
بجا نهاده قریش را بسجده کردند و مناجات کردند که ای خداوند ما دیده ما را امداد و کاری کن بر قتل محمد ناگاه از درون
آن منم آوازی بر آمد و بیتی چند در مذمت حضرت رسول و ذم اسلام و اهل آن خواندن گرفت رسول علیه السلام باز
گشت ابن مسعود گفت من نیز در عقب رسول روانه شدم گفتم فداک ابی و امی یا رسول الله شنیدی که آن منم چه گفت فرمود
که ای ابن مسعود آن شیطانیست که بدرون اصنام در می آید و مردم را بر قتل انبیا بر می انگیزاند هیچ شیطان زبان بطعن
انبیا دراز نکند مگر که خدای او را زود هلاک کند بعد از دو شب پاره شب پیش رسول نشسته بودیم که ناگاه آوازی آمد
و گفت السلام علیک یا محمد کلام و در ای شنیدیم و او را نمیدیدیم رسول علیه السلام پرسید که از اهل آسمانی گفت نی
فرمود که از جنیانی گفت آری فرمود که بچکار آمده گفت من غایب بودم دیروز مرا خبر کردند که مسعر رسول خدای را
مذمت کرده است من در طلب وی بودم تا دیر از نزدیک بصفا یافتم بشمشیر زدم و بکشتم و برادر ترا از درها بندم
یا رسول الله فردا صباح با دوستان خود در صفا حاضر شو تا بشنوانم ترا آنچه [illegible] رسول از وی
پرسید که نام تو چیست گفت سمحج رسول فرمود که میخواهی که ترا نامی بهتر از این نهم گفت بلی یا رسول الله فرمود که ترا
عبدالله نام کردم بعد از آن برفت ابن مسعود گوید که هرگز شبی بر ما از آن دراز تر نگذشت چون بامداد کردیم همراه
رسول بصفا بیرون رفتیم مشرکان همه آنجا حاضر بودند رسول میان ایشان در آمد و فرمود یا معشر قریش بگوئید
لا اله الا الله قریش بر خاستند و پیش آن منم رفتند بسجده و تضرع در گرفتند رسول را گمان آن بود که امروز با رسول
آن آوازی بر آید از آن منم ناگاه آوازی برآمد که أنا عبد الله و ابن الهيصم أنا قتلت ذا الفجور مسعرا
لشتمه نبينا المطهرا چون مشرکان آنرا شنیدند آن منم را بشکستند و گفتند هیچ خدای پیش از تو بر صفا نپرستیدیم

بحر محمد

بحر محمد در تو اثر کرد دیروز مذمت کردی امروز محمد بگوی پس برابر [illegible] شد و بر زمین زد و بشکست پس وی برسول آورد و ندا
بوی دراز کرده و چپسک کاری را فرو آلوده کرده ناگاه پیری پیدا شد عصای نشان داری در دست گفت ای معشر قریش شنیدم
که محمد قوی است مرا نزدیک وی سایند تا این عصا را بر شکم وی زنم چون عصا را بلند کرد دست وی خشک شد و رسول از شر آن
بحجت برست و از آن مکان مراجعت کرد و بمعظم رفت و این خبر در میان قبایل عرب انتشار یافت و لیکن کفار قریش هر
عداوت آن سرور در میان جان بستند و در فکر دفع او شدند **باب چهلم گشاده اندر وفای حقیقت و در زیدن کلاب** نثائی
که متعلق است بآن مراد از بهائم و دواب حقیقت جوهریت و وجود و اما حیوانات که چون ستایند صاحب حقیقی را رابع اصحاب
کهف نامندش چنانکه غوث الشعرا الشیخ نظامی گوید **نظم** رابعه با رابع آن چند مرد گیسوی خود را سگ او چه کرد
و این قسم استادان انبیاء واقع است چنانکه شیخ الشیوخ شیخ سعدی راست **نظم** پسر نوح با بدان بنشست خاندان
نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد گر را بکتب حکما بنظر این حقیر آمد
که در فایت با کلب است که یکی از آن با هر آدمی که باشد از زمره اولیاست اهل شرع را اعتقاد آنست که چون ترکیب بدنی
حضرت آدم میشد آنچه زیاده از گل بود ایشان بود حضرت جلال حقانی از آن شجار نخل خرما آفریده و وجود کلب را از آن
نموده چنانکه استاد الشعرا انوری گفته است **نظم** نعمتش از شتی دریغ ندارد گر همه از طینتش بقیه طین است **سگی**
حقیقت الکلب خواجه حمدالله مستوفی در کتاب نزهة القلوب بیان میکند که در این روزها که عبارت از زمان حیات او باشد
اندر بازار قزوین شخصی بر چیلکی داشت شخص بمرض فجا بمرد و او را دفن کردند و برگشتند چون سگ صاحب خود را ندید
بر سر قبر او رفته ساکن شد و چندان سر بر زمین زد که بمرد **فی حقیقة الکلب** اندر زبدة التواریخ آمده که علی که از نسل
نصرالدین خلیل است روزی بشکار رفت جمعی از قاتلان او رسیدند در میان ایشان کار بمناقشه رسید چنانکه [illegible]
علی بن نصرالدین خلیل را که بهلاکت رسید او را همچنان نیم مرده در موضعی ماندند و روان شدند سگی داشت او را با خود
بر در منزل خود و با استراحت مشغول شدند چون نیمه شب شد سگ خاسته خصمی که کس با که علی نصرالدین خلیل را
بیشتر زده بود کشته روانه شد تا منزل علی رسید چون اهل خانه او سگ را خونین دیدند دانستند که امری واقع شده
نزدیک سگ آمدند سگ دم لابه کنان دامن ایشان را گرفته میکشید با جانب که جنگ شده بود و در آن باب
زیاده از حد مبالغه مینمود تا ایشان را یقین شد که بر سر نصرالدین خلیل رسیده و پس ایشان بر اثر سگ روان
شدند تا رسیدند بموضعی که نصرالدین بیهوش افتاده بود و او را برداشته بمنزلش آوردند و باندک زمانی علاجش
کردند پس چون علی صحت یافت بخدمت اتابک سنقر شتافت سنقر اتابک نام پادشاهی بر خود نمانده بود علی اتابک بجز
وی گفت چه میخواهی در خواه گفت اگر ترا ستاره از فتح کنم پس اتابک دراه و کرده استار از فتح نمود و بر خصمان
غلبه کرد **فی حقیقة الکلب** یکی از ثقات نقل کرد که در سالی که عبدالله خان بر هرات مستولی شده ما را گذار بر جای افتاد

جمعی را دیدیم دست بسته بپای دار برده بودند پرسیدیم که چگونه ایشان مستوجب کشتن شده اند گفتند شخصی چند روز پیش ازین ابی بکر نقاش را
کشته و در جایی افکنده و موالیش آمده اند این شخص سگی داشت سگ وی را تیر با خود برده هر شب به سگ از زندان گریخته بخدمت
خواست و چند روز برین قضیه گذشت روزی بازار و صاحب در بازار بگذشت که قاتلان صاحب خود دیده
گرد ساعت بساعت خود را بصورت ایشان میزد و مردم تعجب میکردند که زمیان چندین هزار کس همین قصد این دو تن
میکند چون مبالغه بسیار کردند ناگاه قوطه را در خود دریافتند که در میان یکی از آن دو کس بود پس ایشان را نزد
قاضی بردند سگ در محکمه آمده و دست بر وی هم مانده و مثل کوتاه ساعت بساعت رو به زندان میکرد و فریاد میکرد
قاضی گفت ازین چیزی بر ایشان لازم نمی آید برادرش گفت یا قاضی هرگز این سگ غلط نمیکند پس بفرمود در تمام
تفحص شدند شمشیر مقتول نیز پیدا شد آنگاه ایشان را شکنجه کردند قبول نمودند که ما کرده ایم الحال قتل شدند فی
حقیقة الکلب شیخ بزرگوار نظامی گنجوی در لیلی مجنون خود آورده که در ملک مرو پادشاهی بود که او را سگان
آدمی خوار در سلسله بودند و بر هر که غضب کردی او را پیش آن سگان افکندی و همچنین چندین هزار کس کشته آن سگان شده
بودند نظم در قصه شنیده ام که باری ؛ در مرو بد است شهریاری ؛ در سلسله داشتی سگی چند ؛ زین شیرافکن
دیوبند ؛ گویند یکی از ندیمان پادشاه هر روز یک گوسفندی بردی و بگلو آن سگان دادی بدست خود و بدین
چنانکه روزی پادشاه با آن شخص عتاب کرده فرمود که او را بسته پیش سگان اندازند پس این سگان برد و دیدند
او را ولی نعمت خود یافتند که هر روزه گوشت میداد و با ایشان گوشت او را بر دندان خود حرام کردند
و بدو را و نشستند پس از سه روز ملک برحمت آمد و بر کشتن او تاسف خوردند ما عرضه داشتند که ملک سلامت
باشد سگان او را ضایع نکردند ملک گناه او را بخشید و او را طلب داشت و پرسید که چرا سگان ترا ضایع نکردند گفت تقصیر
معروض داشت که هر روزه خدمت ایشان میکردم و ایشان را گوشت میخورانیدم امروز که ملک بر من خشم
کرد و مرا پیش ایشان افکند ایشان حق آن خدمت را منظور داشته و حال آنکه خدمت پادشاه میکنم و ملک را
از آن هیچ یاد نیامد نظم سی سال غلامی تو کردم ؛ این بود بری که از تو خوردم ؛ سگ صلح کند با استخوانی ؛ با کس
نکند وفا چنانی ؛ سگ را حق خدمت و ترانه ؛ سگ را است شو و تو آشنا نه ؛ فی حقیقة الکلب ذکر بای بن الکبیر
الهمدانی که از اجلاء اهل بغداد است گفته که ابتدای در آمدن من باین کار آن بود که من ابیی و سگی داشتم و در بعضی
از جزایر پیوسته شکار میکردم و کاسه داشتم چوبین که در آن شیر میکردم روزی خواستم که از آن کاسه شیر خورم
آن سگ فریاد کرد و حمله آورد و شدید نمود نوعی که مرا از آن شیر خوردن باز داشت چون بار دوم قصد کردم
که از آن شیر خورم باز بر من حمله کرد و مانع آمد چون سوم نوبت خواستم که از آن شیر بخورم سر در آن کاسه کرد و از آن
شیر خوردن گرفت بعد از آن آماس کرد و بمرد و معلوم شد که وی دیده بود که ماری سر در آن شیر کرده بود و خود را فدای من

کرد

کرد چون آن را دیدم دانستم و بسیار متنبه شدم و در این کار آمدم فی حقیقة الکلب اندر زمان مولانا شیخ بهاء الدین آورده که شخصی متهم گفت
که در یکی از بلاد روم سه روز نان بمن نرسید که در مسجدی نشسته بودم و بیرون از خانه نان بمن نرسید سگی از دروازه نان آورد و برابر من
آورد و یک نان را با من داد و برآمدم باز بر من حمله آورد روز دوم آن بود که مرا از هم روز دیگر را هم آورد دادم باز حمله کرد و نشسته تا
دادم باز قصد من کرد گفتم که این سگ بچه است که هر سه نان را با وی دادم سوز دست از من فریاد و سگ در سخن آمد که گفت
بجام بالکه من برادر مخلوق تو شده ام اگر دو روز چیزی نیابم شتاب نمیکنم تا اگر روزی استخوانی بمن دهند تو
سه روز نان نیافتی برادر مخلوق دویدی از در خالق اعراض کردی همین باعث توبه من شد فی حقیقة الکلب حسنی
که سلف در سفر خطرناک بود و عجب قضیه واقع شد در یکی از قصبات سند موسوم به حاجی پور که شخصی از افاغنه
در قصبه بود که مرگ فدا شد و کم از خانه بیرون میرفت یکی از آن کار بزرگان که در آن قصبه اقطاع و جاگیر یافته بود روزی
بر فیل سوار و میگذشت نظرش ناگاه بر زن افغان افتاد که بغایت خوش صورت بود بمجرد دیدن عاشق شد چند روز
در برای معشوق نشسته ماند پیرزالی از حال او با خبر شد بعد از تفتیش کار او را او را بخانه خود برد و مدت یکماه هر روزه
روزی یک اشرفی از وی گرفت بهانهای که او میداشت تا آنکه نقد و سامانی که لایق نیست که درین نسخه بیاد آن نهان شود
پیرزال بخانه افغان رفته بزن او طرح آشنایی انداخت و خود را مادر او خواند و او را دختر خود گفت بمرتبه که افغان نیز
خوشوقت شد که زن مرا اینچنین مهربانی بهم رسید که می توانم از خانه خود بیرون رفت و شب و روز در خانه او بود
و هرگاه بیرون میرفتی گفتی دختری دارم که بدین و نزدیکست که او را بشوهر دهم و همچنین این زن را وعده کرد تا اینکه
بجایی رسانید سخن که آن دختر گفت چون دختر خود را بشوهر میدهم واجبست که تو نیز قدم رنجه فرمایی بعد از گفتگوی و مبالغه
بسیار قرار برین شد که دختر بخانه او بیاید روزی بر گرد دو پیرزال برآمده و آن جوان را گفت که فلانه جا آماده باش که
امشب تو را آورم و تو نه تنها مکشفی چنین کن که ده قدم دختر از خانه خود دور شود پس ضمان کردم آن جوان در فیل خود
بسته آنجا که پیرزال گفته بود منتظر ایستاد و پیرزال نزد دختر آمد که معاملات عروسی آماده شد الحال اگر بیایی و
دختر از انکاری ایستاده پیرزال از خانه برآمد سگی بود افغان را همراه ایشان شد هر چند او را
برگردانید باز برگشت دختر گفت همراه باشد رفتند تا رسیدند بجایی که جوان با فیل ایستاده بود بمجرد رسیدن
دختر را جوان بر فیل نشاند و روان شد سگ نیز همراه شد آن شب جوان قریب پنج فرسنگ راند و روز دیگر بجایی خود
رسید دختر تن بقضا در داده لاعلاج با جوان در ساخت پس چون سگ خانه او را دید بر گشته رو بخانه افغان کرد چو
بخانه خود آمد خانه را از زن تهی دید و کنیزانش نیز از ترس گریخته بودند آتش در خانه زده سر و ریش تراشیده
شد و هیچ حاصل کار نبرد تا آنکه سگ بخانه در آمد خانه را سوخته و ویران یافت او نیز سرگردان در کوچه
باز گشت تا آنکه افغان را نظر بر سگ افتاد و سگ او را بنام خواند سگ او را شناخته و دیده بر داشت حسینی

که متقید بود بیکشیه افغان او غلبه بخاطر افتاد و بر اثر سگ دانش تیغ تا دو فرسنخ اعقب او رفت و هر گاه از برای امتحان ابی کوی میرفت سگ بدیه گشت فرا دادی بکرد
و دامن او را گرفتی باز راه بیکشیه تا رسیدند تا بقصبه سگ بخانه در رفت شهر زودی بر گشت افغان دانست که آنچه جست درین
خانه است پس بطریق جوکیان اسباب فال جمع ساخته بر در آنخانه ساکن شد و مردم آنخانه یکایک بیک آشنا شده آنچه
گذشته بود از ایشان تحقیق نمود و منتظر فرصتی می بود تا آنکه سلطان زاده که زن را آورده بود و بدیهی بکرفت بهمی خواجه سرای
که محل اعتماد او بود در خانه ماند و این خواجه سرا خط از پیش جوکی در نمی شد و مرید او شده بود و پیوسته بشکفتی که مرا خدمتی بفرما
وطعامی آرزو کن پس افغان جوکی گفت که فلانه طعام آرزو دارم و خواهم تو بدست خود بزی اسبی بود سلطان زاده را
که کمال تعلق با او داشتی و پیوسته در درون دهلیز بستی و چون سلطان زاده نبودی این اسب الخواجه سرا خدمت کردی جوکی
جوکی ازو طعام خواست او گفت باکی نیست من خدمت میکنم تو بطعام بخایی برو پس چون خواجه سرا با آن بکار در رفت آنگاه
خود بدرون رفت و اسب را خدمت کرد و زین بر نهاد و مستعد ساخت و در درون تر رفت و زن خود را شناخت
زن چون او را دید بدست و پا بمرد جوکی گفت اگر غوغا کنی هلاک ام کشته شوی و اگر نه همان زن من باشی پس بر اسب
برنشسته و او را بر کفل کشیده روان شد در آن خانه که رو نهاد اسباب برده بود و در آن قصبه سگ را نیز با خود برد
اما کسان صاحب خانه چون دیدند که جوکی این عمل کرد دویده سلطان زاده را خبر کردند و از انجا جوکی را تعاقب کرد اما جوکی
تمام شب اسب میدوانید و زنگ مهر خود را ریزه ریزه کرده می انداخت تا چون سلطان زاده برسید از آن نشان
دانست که از این راه رفته اند چون صبح نزدیک شد زن بجوکی گفت که من زنی ام مرا دیگر تاب و توانایی نمانده و این اسب نیز
آب نیافتی اما جوکی بر او رحم نمود و از راه بیرون رفت و فکر بکار خود مشغول شد اما سلطان زاده چون برسید
او نیز از راه بیرون رفت تا رسید بر سر جوکی تیری بر کش کرد جوکی زن را بساخت لاعلاج شده پیاده شد و برهم دوید
و برهم جهیدند و زنک نیز جانب سلطان زاده گرفته چندان بر سر جوکی زد که جوکی گیج شد و سلطان زاده بر سینه او نشست
و خواست که سرش ببرد جوکی بر خنجرش جهید درین اثنا سگ دید که صاحب او زبون است جستن کرده بر خصیه سلطان زاده
جهید و آلت را تمام بکند پس جوکی بر خواست و شمشیر او کشیده زن را [illegible] و بر در اسب سوار گشت و راه [illegible] سلطان زاده را
کرده روان شد **في وفاء الكلب** اندر تاریخ محمد قاسم فرشته آمده که یکی از امرای احمد آباد [illegible] را سگی بود معلم مشهور بوفا
و حقیقت قضا را تعب پیش آمد و بمبلغ کلی محتاج شد و آن سگ را نزد یکی از امرا گرو ماند و مقصود خود حاصل کرد
الملخص سگ را همراه گرفته روانه شد بقصبه خود و تا چند وقت سیر و شکار کرد و از میدان سگ غایب محفوظ بود و روزی
بشکار رفت قضا را یکی از خصمان او با او برخورد و فرصت یافته او را بشمشیر پاره پاره کرد و سگ از دور چون انجا
دوید و بنوعی بر دو خصم صاحب خود جست و او را فرصت نداد چند جای او را کنده تا کار او تمام کرد و بر سر صاحب خود
آنگاه آمده سر برپای صاحب نهاده بطریقه اندوهناکان می بود [illegible] خشم کشود دید که جای [illegible] خصم مرد

دیگر دل

و سگ بیت و من چون آگاه شدم و او را تحسین بلیغ نمودم لیکن [illegible] اخو رفتیم بعد از چند روز جمیع خصمهای او [illegible] الا که [illegible]
کشته بود پس [illegible] نوشته را الحاصل [illegible] کلب در حقیقت ورنه [illegible] هر کدام سگ [illegible] سگ را خدمت کرد که [illegible]
قدیم خواب قصه چون غزال صاحب بمرد و جیش او را دید که سگ آمد زبان [illegible] گشوده گفت ای غزال [illegible] کردی بعد [illegible]
بی طلب من چرا آمدی و مثل این آنقدر گفت که سگ [illegible] خود را بزمین نهاد و چند نوبت سر بر سنگی زد و خود را کشت
که سگ حافظه کرد نوشته را کشود و خواند دید که بخط [illegible] آن عزیز [illegible] خود را [illegible] کردم و این سگ تو [illegible] کرد
و خصم مرا کشت من از [illegible] شدم و او را نزد تو رخصت کردم چون مرد این بیقراری نمود ما چه فایده و سگ را در قبر کرده
تربت بگذاردیم لیکن این [illegible] **في وفاء الكلب** حافظ ابرو در باب اتابکان لرستان گوید که گر قوم بسیار دند و لکن
ایشان به دو قسمت اند کوچک و بزرگ این بزرگ و کوچک باعتبار رودبار دند که بتاریخ ششصد هجری حاکم انجا بود
از بزرگ را بدر نام بود و کوچک را منصور [illegible] بدر در حکومت گذرانید چون او در گذشت به پسر او [illegible] محمد
بن هلال رسید که او حاکم عادل بود و [illegible] و محمد بن خورشید در [illegible] یک نیمه زمین از آن در تصرف
شولان بود و پیشوای ایشان سیف الدین ماکان و [illegible] بود که از زمان اکاسره باز حاکم آن دیار بودند
حاکم ولایت شول نجم الدین [illegible] و اکنون قوم شول در تصرف [illegible] بتاریخ خمسمائه [illegible]
[illegible] شام [illegible] کرد به لرستان آمدند در [illegible] محمد بن خورشید که از جمله وزرا بود [illegible]
[illegible] بزرگی از ایشان [illegible] روزی در خانه محمد بن خورشید ضیافتی بود و او را [illegible]
[illegible] خود گفت که امروز این مرد مرا [illegible] شد و او را [illegible] روزی با سگی بشکار رفت جمعی با او رسیدند و [illegible]
ماجرایی شد او را چندان زدند که او را بمردگی انداختند و پایش کشیده بغاری بردند و سگ را با خصمان او [illegible]
و چون شب [illegible] سگ را خصیه [illegible] بدندان بکند و آن [illegible] از هر دو سگ [illegible] بخانه علی برفت با [illegible]
خون آلوده [illegible] که امری واقع شده بر اثر سگ رفتند تا ایشان او را در غار [illegible] که علی افتاده بود و او را بر آورده
علاج کردند صحت یافت و این از غرایب حالات است **باب چهل و هفتم که شرح رانده بیان انواع علوم غریبه و فنون
بدیعه نیرنجات و طلسمات** و [illegible] بعضی غرایب و بدایع حالات که حکمای دانش پرور و دانشمندان [illegible]
[illegible] بسطح کره اغبری هرگاه نتیجه از این علم نگاشته اند [illegible] لوای نبوت [illegible]
اند چنانکه **في النيرنجات** کشاف رانده در خروج حکیم عطا و بعضی گفته اند عطای بن حکیم بن هاشم اصلش از [illegible]
[illegible] بغایت مشعبد بود و در فن نیرنجات و سیمیا مهارت تمام داشت و در اوایل وزیر ابو مسلم مروزی بود
چون ابو مسلم بدست [illegible] کشته شد [illegible] مشهور [illegible]
[illegible] بود و چهره ساخته بود از طلا و چنان ساخته بود که کم کسی توانستی فرق کردن که این چهره [illegible]

و با مردم صحبت داشتی از جهت آن بار تق و فتق گویند بعضی گفته اند او گفت در روز ظهور [illegible] نوای کهرش از کوه سیم
در منع کرد که گروهش بملک رسیده بود و در آن قلعه تحصن جمعی از مردم که ایشان را سپید جامکان نیز گفتندی متابعتش کردند و قوی گشت
با امر ایشان نه در آن ایام دعوی الوهیت نموده و بنیاد می آورد که حضرت پروردگار بصورت آدم شد از جهت ملائکه
بر خاک آدم سجده کردند بعد از آن بصورت دیگر انبیا و اولیا و حکما مصور میشد تا نوبت با بو مسلم مروزی رسید بصورت
ابو مسلم شد و الحال در قالب من حلول کرده و آن کم سعادت دیگر شعبده ها ظاهر داشت منها یکی آنکه هر شب از جاه نخشب صورت
ماه بیرون می آورد که دو فرسنگ بود و نیمتی در زیر زمین چنان تعبیه نموده بود که چون از آسمان غروب کردی از نخشب طلوع
نمودی و قبل از که در وقت در دیدن چون ماه تمام و بعد از آن یکماه در هوا بودی و بعد روزه راه مینمودی و قبل
شیخ با بنی آنست که یکماه راه مینمود و بعضی گفته اند که این شعاع جسم زیبقی بود که در بعضی کوههای آنجا جمع میباشد و دیگر از
نموده بود که اهل نخشب را از راه برده بود و مهدی عباسی بعد از آنکه از خروج آن ملعون آگاه شد ابو سعید حرشی را بقول صاحب
روضة الصفا معاذ بن مسلم را فرستاده و او حکم بن عطا را گرفت و در کش با بدر الخلافه فرستاد و بعد از آن کش را گرفت
و بقول اخبار ابو سعید حرشی لشکر گران بر سر حصار او برده و آن بدبخت حصاری شده مدتی اهل حصار حصار را نگاهداشت
چون از آن پلید یقین پیوست که حصار در حیز تسخیر اهل اسلام خواهد در آمد زنان و اطفال خود را زهر داده بمیرانید و از
ان لطایفه را با اسباب خود بسوزانید و خویشتن را در خم تیزابی که برای این روز آماده کرده بود انداخت نوعی که
جمیع اعضایش گداخت [illegible] که [illegible] کنیزکی [illegible] گوشه گریخته بود از [illegible] قلعه بدر داد که
من قلعه را بشما سپارم قبول کنید که مرا از آنجا بیرون آرید پس حصار را گشودند و ایشان در آمدند هر چند جستند کسی را ندیدند
پس از کنیزک سوال کردند که این مردم چه شدند او قضیه را بیان کرد پس اهل اسلام از کمال اهمال و تعجب کرده و بعضی
جاهلان از آن تا امروز اعتقاد این بود که مقنع بشخص خدای آسمان رفت و نوبت دیگر بر ایشان ظاهر آید و هنوز مردم بر
مذهب او هستند **فی النیرنجات والطلسمات** اما از حالات ابراهیم زردشت بقولی از فلسطین بود [illegible]
او را آذربایجان گفته اند آنچه حکیم ابو القاسم فردوسی در شاهنامه فرموده آنست که در عهد دولت گشتاسب [illegible]
از پیش گشتاسب درختی بر آمد و در ساعت بزرگ شد و چنان بزرگ شد که قریب صد هزار سوار در سایه او توانستند
ایستاد و نشست گشتاسب در تماشای آن درخت بود که دید مردی از جوف درخت بیرون ظاهر شده و در دست
کتابی و گشتاسب را گفت من از نزد خدای تعالی با این امت فرستاده و شریعت این کتاب عمل فرموده گشتاسب [illegible]
[illegible] تمام آن کتاب را از دست او گرفته بوسید و بر سر نهاد و ملت زردشت گرفت گویند نوعی آن نسخه را [illegible] بود
[illegible] حکیمی بود و در زمان [illegible] سخنان [illegible] که این پیغمبر مرسل است گویند
اکثر سخنان [illegible] در تعریف ثابت است [illegible] و پرستش نیر اعظم است آفتاب را در آن نسخه [illegible]

و بوم و داق و غیره و مردم را بدان مذهب ترغیب نمود گویند اسفندیار را زردشت روئین تن کرد نوعی که پیش از تولد اسفندیار
گروه اسمای اعظم خوانده و افسون [illegible] بکار برد و بوقت تولد اسفندیار بر سر او ریخت [illegible]
اسفندیار این عمل کرد و چون آن آب از فرق سر بریخت او چشم بر هم نهاد زردشت او را منع کرد که چرا چشم را [illegible]
روئینه این چشم ضرر [illegible] چنانکه حکیم [illegible] گوید **نظم** که زردشت خوانده است بروی فسون :: [illegible]
زبون :: بافسون که اورد برآب کرد :: فرو ریخت بر پیکرش آب سرد :: دلاور ازان آب هر دو بهم بر نهاد ::
ازان پس که چشم بر بر گشاد :: بدو گفت زردشت در کارزار :: ازان چشم گرد و بنه کارزار :: نوعی که زردشت
دانسته بود رشته حیات اسفندیار را بچشم در کنار دریای جیحون بخواب [illegible] بسته که [illegible] عالم
و کسی را بر مرگ اسفندیار دستی نباشد و کسی خبر نداشت [illegible] **نظم** [illegible]
چنین :: همیخوان تو [illegible] آفرین :: [illegible] در دور دراز :: که اینست [illegible] :: [illegible] رستم
[illegible] :: [illegible] :: چنانکه مشهور است قصه کار اسفندیار را ساخت [illegible]
الشمس [illegible] اما در باب زردشت سخن بسیار است در نسخه بنظر فقیر در آمده که نام زردشت [illegible]
واو پیغمبر مرسل است و زند کتاب اوست و بعد منسوخ از کتب سماویست چون او از میانه رفت قوم او آن نسخه را
تغییر دادند و آنچه الحال میکنند زردشت العلم عند الله و در نسخه دیده شده که صحف ابراهیم کتاب اوست قول آنکه
زردشت شاگرد حضرت ارمیاست نسبت با آن بزرگ بد فعلی نمود آن بزرگ [illegible] دعای بد کرد زردشت
بعلت برص گرفتار شد و بقولی در آذربایجان ظهور او شد چون بسمع گشتاسب رسید او را طلب داشت [illegible]
[illegible] گشتاسب [illegible] آتش [illegible] زمین فرو رفت چون [illegible]
ترسا و شفاعت نمود خلاص شد پس از زردشت بسیار ترسید [illegible]
[illegible] کیانی ماند هر که در بخت نشستی زردشت بر آن تخت بر آمدی العلم عند الله اما آنچه سید [illegible]
[illegible] العوام آورده در باب زردشت آنست که زردشت بحیله مرد و پیش از آن جائی که برای قبر خود تعیین کرده
بود از زیر زمین نقبی با آن قبر رسانیده بود و چون [illegible] خود را بر کوهی از کوههای ملک ظاهر ساخت
و کتاب زند را او تصنیف کرده بود و در زیر آب مخفی کرده بود و گفته که خدای مرا زنده کرده [illegible]
[illegible] صندوق مذکور بر آمد و مردم زندقه قبول کردند اما در رساله [illegible]
[illegible] نوشته چنین آمده که زردشت [illegible] حضرت ابراهیم [illegible] گویند که زردشت
از نسل منوچهر است و او دعوای پیغمبری کرد و او شاگرد [illegible] فیثاغورس است گویند
زردشت چون علم آموخت در کوه [illegible] سی سال [illegible] گشتاسب [illegible] تصنیف کرده [illegible]

که مس را

گشت تا سخن او علما طلب نمود و بازه و شرت بحث فرمود و زردشت بر جمله علما غالب آمده دعوی نبوت کرد و از وی معجزه خواستند و فرمود
که او قبه بر سر او بگشود و از روی سابقه بود که اختلاط در روایتی که آن کس که آتشه پرستش شاید و ابدا ایمان آوردند و اصل مذهب گبری از او
پیدا شده و اصل مذهب او هست که دو آله قایلند یکی خالق خیر یزدانست و خالق شر اهرمن **من طلسمات و نیرنجات**
گویند از آدم تا خاتم مثل مانی نقاش کسی بظهور نیامده و بود در علم نیرنجات و طلسمات و سیمیا و ریمیا و کیمیا
و غیره در تاریخ آمده که علم چند بود مانی را که کم کسی آنها را و هنری بود او را که کس نتوانستی تقلید او کرد
اول که چشم بر هم نهاده چند خط کشیدی بر حریر و چند دایره نمودی که پرگار و مسطر بکدیگر تفاوت نداشتی …
بر پارچه قلم چنان دواندی و خط کشیدی که بر یکجا … از این مثال آن سر و دیگر دایره چند میکشید خرد و بزرگ
که قطر آن بلکی کم نبودی گویند صورت بیع سکون را بر صفحه چنان نمودی که جمیع ملا و حیال و طیور و عیون
دیده بودی که یک سر کی تفاوت نبودی و از همه غرب تر آنکه جامه ساخته بود که هر که پوشیدی غایب شدی
چون بیرون کردی ظاهر شدی گویند او را که در دیار چین شاه ملک را و را خوش آمد در غاری که او خوش
کرده در انجا منع نماز و طاعت مشغول شد چنانکه جمیع اهل چین مرید او شدند حتی فغفور نیز آمده و متبع او را
دید سه روز گویند فغفور می آمد و مانی متوجه او نمیشد تا آنکه روز سیوم گفت مرا خدای عرش طلبید و سال دگر
به این غار بر شرایط هر خواهم شدن و غار در رفت پس در غار را فرو بستند اما مانی پیش از آن احتیاج یکساله را
آماده کرده بود در آن غار پس در آن غار یکسال بود و کارنامه ارژنگ را در آن یکسال در آن غار تمام کرد و آن چند
صحیفه بود و مانی در مدت یکسال آنرا نوعی ساخته بود که با وجود استادان چین چون آنرا دیدند گفتند این
پیغمبر رسالت را این معجزه اوست زیرا که غیرت که مثل این هنری تواند ساختن پس چون یکسال شد فغفور با جمیع مردم
چین در آن غار آمدند و در غار را گشودند و اشتیاق مقدم او کشیدند نیم روز مانی بر آمده و کارنامه ارژنگ بدست
و مرور پیش انداخته ایستاده بود و بعد از آن سر بر آورد و گفت این کتاب شهادت خدای شما پیش شما فرستاده و آن چند
و تر بوده هر کدام حکمی و وعده و وعیدی پس آن کتاب را از دور گرفتند و عمل بود نخستین حکم در آن نسخه این بود که
را هرگز ملک خود را … نوشته بعد از مانی کسی ملک چین را ندیده و حکم دویم آنکه هر کرا پدر بمیرد
او را از سنگ تراشیده در … نگیرد و ببستند … چین … هر خانه صورت هزار … خود را … او
و مثل این پس از آن بایران آمد زمان شاپور بن اردشیر بود و خلق را به دین خود دعوت نمود و او را گرفتند و شاپور بر او
شاپور او را با علما و موبدان بحث فرمود و الزام داد ایشان پس حکم شد که سرب بر سینه اش بگدازند هر چند آتش …
سرب بر سینه اش که اختیار … کارگر نبود … آنکه سنگ بر پایش بسته با پیش … کردند و تن مردم
عام بشور رفتند و آمدند که پیغمبر … این خواری بکشید هم آن بود که فتنه تولد کند که شاپور خود آمده او را …

تمام گشته

تمام گشته **من طلسمات** گویند استاد یعقوب سکاکی در علم سیمیا و نیرنجات آیتی بود و او را چند علم دگر بود که هیچ یک را باب این فن …
تسخیر آتش نکرد آتش چنانکه گویند اگر در بغداد می بود و او را با وزیر خلیفه منافسه افتاد و خفت و از آتش باب بر خلاف نوع که
خلیفه مطبوع نخورد و در بغداد آخر محترقه بغداد شکایت را بخلافه بردند خلیفه سکاکی را طلب داشته و از منعی حکایت کرد
که ملتمس آنست که چیش از ما موقوف سازی گفت یا امیرالمومنین کشودن آتش موقوف باد و دیدن وزیر است در … یک
کرسی که در خانه خواب افتاده بجزوی در دیدن او و آتش ظاهر خواهد شد پس حکم خلیفه بر … در یافت که وزیر چنان کند که سکاکی
میفرماید آن یک کرسی را وزیر همچنین گرفته و در شهر و بازار و محلات بغداد گرداند چون … خلیفه رسیده
بود در … رسید در ساعت آتش از وجسته سر و ریش وزیر پاک بسوخت و مضحکه عجیب شده و زیر پس آتش در میان مردم
بدستور معهود شایع شد اما وزیر کینه سکاکی را در دل گرفت و در خلا و ملا … جمیع خلیفه می رسانید
که این مردی ساحر است مبادا آسیب به ذات مبارک خلیفه رسد پس چنان گفت که خلیفه نیز از سکاکی متوهم شد بمرتبه که قصد
او کرد سکاکی از آن خبر و فرار نموده به خدمت جغتای خان رفت و کمال عزت یافت و کارهای عجیب کرد در خدمت
جغتای خان از آنجمله روزی در خدمت جغتای نشسته بود خان فرمود که امروز ما را تماشایی بفرما سکاکی
گفت هر چه حکم شود سر برداشت مرغی در هوا دید گفت مرغ … را بزیر باید آورد سکاکی در ساعت … دو
صورت سه مرغ را در … نمود بر یکی اشاره کرده در ساعت افتاد در پیش بساط جغتای خان گفت مرغ دویم را …
هم باشاره کرد بزیر افتاد گفت سیوم را نیز بزیر انداخت پس آوازه تحسین و … از حضار بر آمد جغتای
سکاکی را بانعام وافر سرافراز ساخت و او را عزیز داشت پس از چند گاه باز روزی سکاکی را گفت مرا آرزوی …
و … را از حد گذرانید استاد سکاکی زبان او را به تسخیر مریخ را پیش نهاد … الحلوتی
برده سپاهی بنمود قریب … هزار سوار از آتش از این تماشا جغتای خان بسیار ترسیده هراسان شد از یعقوب
سکاکی گویند بمرتبه رسید که لرزه بر او افتاد و در ساعت تب کرد از بیم عمید جیش که وزیر جغتای خان بود …
سکاکی از وزارت عزل شده بود در این وقت فرصت یافته گفت پادشاه سلامت باد شاهان را داشتن این قسم
مردم شرط نیست پس جغتای خان سکاکی را حبس نمود و در آن حبس کسی از وی یاد نکرد تا مرد **من طلسمات** آورده اند
که در زمان شیرشاه افغان در صوبه بهار که از ولایات شرقی هند شخصی بود موسوم به شیخ عمر از علم غریب بسیار
بهره ور دو شخص از ملک کامرو که اقصای شرقی هندست و معدن سحر و شعبده است بدعوی …
شیخ عمر آمدند و زنی با خود … آورده که شیخ سلامت این دو شخص بر این زن هم دعوا داریم و جنگ
میکنیم هر کدام که دیگری را بکشیم این زن را صاحب شویم … شیخ عمر سپرده با هم جنگ در آمدند یکبار
پاهای هر دو از زمین بلند شده بر هوا رفتند ناگاه … یکی افتاد و دیگری افتاد و همچنین … تمامی اعضای شخصی از … افتاد

آن کوی بر آمد و عوامی سند رفت نمود چون آن زن گفت ای شیخ مهر من بدین امانت خیانت شد شیخ گفت غلط کرده حبس [illegible]
که زن تو مست چون مرغ بود و زن را برداشته زن شیخ گفت گفتم که زن من است شیخ میان قسم نمود و گفت قسم چرا بخورد زن من در خانه است
آواز داد و جواب داد و زنش شیخ تعجب نمود زن از خانه شیخ بیرون آمد شیخ عمر گفت شاباش خوب پیدا نمیدید کار خود را
بهم شمارا تماشایی بادیم پس شیخ را در یک منزل ابند در بسته بود و کلید بدست شیخ یک کلید را بدست مشعبد داد که [illegible]
چون بگشاد و در آمد صحرایی بنظرش آمد پس عریض فراخ چندانکه رفت کنارش پیدا نبود تا گاه و قومی را ورسیدند او را [illegible]
بردند و پادشاه خود کردند بعد از چند وقت او را میل شکار شد در عقب آهویی تاخته میرفت تا گاه که گذارش بر دروازه
افتاد چون در آمد شیخ عمر را منتظر دید رفت که برگردد شیخ گفت معذور دار دیدی که در آن پادشاهت بی زحمت انجا [illegible]
مرو شماست و بس لباس فاخر پوشیده بود و کلاه مرصع آورده بود **من طلسمات** در مروج الذهب آمده که در [illegible]
که ابواب دار الخلافه بود و بشه شخصی بر معتضد خلیفه جلوه گر میشد بصورت مختلفه گاهی بصورت جوان [illegible]
سفید و احیانا بر روی چون خورشید و نوبتی در کسوت تاجر و گاهی در زمره شجاعان جلادت آثار هر گاه این [illegible]
جلوه گر میشد خدام دار الخلافه را بر انگیزانید و آمدنی موجب تحیر معتضد خلیفه میشد چون این قصه عجیب شهرت یافت هرکس
دران باب سخنی گفت بعضی حمل بر عمل شیطان نمودند هر کس چیزی میگفت تا آنکه معتضد ترسیده ترک اعمال
ناپسندیده نمود و عزایم خوانان برخاستند بعضی گفتند که یکی از جواری معتضد در فن نیرنج مهارت تمام داشت
و او این عمل میکند معتضد بسیاری از کنیزان سرای را کشت و در دجله انداخت تا این برطرف شد **من طلسمات**
در تاریخ مقدسی آمده که چون ضحاک پادشاه شد همه جهان را گرفت بعد از جمشید گویند استادان آن [illegible]
او بنایی ساخته بودند که هفت سر داشت و هفت منفذ و هر منفذی بنام اقلیمی از اقالیم ربع مسکون اهل هر اقلیمی
که با او عصیان ورزیدندی سحری کردی و باد دران منفذ دمیدی اهل آن اقلیم هلاک شدندی دو هزار سال عمر
بود و **من طلسمات** مولف کتاب جامع الحکایات امام فاضل جمال الدین محمد عوفی از نقیر امام نجم الدین عمر
نسفی آورده که حکمای زمان نمرود در هفت شهر هفت طلسم ساخته بودند نوعی که به دشواری عقل [illegible] یکی
صورت بطی که چون غریبی دران شهر در آمدی آن بط آواز دادی پس ایشان دانستندی که غریبی آمده [illegible]
شهر پس تفحص احوال غریب نمودندی و در شهرستان دویم طبلی بر دروازه ساخته بودند [illegible] که هرگاه
چیزی گم شدی و آمدی و دست بران طبل زدی آوازی از وبر آمدی چنانکه نشان دادی از آنکه گم شده و در شهرستان
سیم آینه ساخته بودند چنانکه هر گاه غریبی بسفر بودی و از موت و حیات او آگاه نبودی چون در آن آینه نگریستی
صورت هفت اقلیم در نظر آن شخص در آمدی شخص خود را بهر صورتی که بودی دیدی و در شهرستان چهارم حوضی
ساخته بودند که هر سال یکروز معین در کنار او جشنی کردندی در بارگاه نمرودی و نمرود خود حاضر شدی و [illegible]

از سبوی که انچه خواهید از قسم عسل و دوغ و شیر و شراب پالوده و جلاب و غیره دران حوض بریزید و انگاه بر هم زنند و هر کدام
جامی بر کف نهادی و از سبوی که بخورند هر کدام چون از حوض آب برآوردندی هر آنچه ریخته بودی بر آمدی [illegible]
که ریخته بودی و در شهرستان پنجم غدیری بر آب که حاکم بر کنارش نشستی و مدعی و مدعی علیه را گذر فرمودی هر که بر دروغ
بودی در آب غرق شدی و در شهرستان ششم غدیری و بر کنارش صورت شهرهایی که در حکم نمرود بودندی نگاشته
پس اهل شهری که با نمرود مخالفت آغاز نهادندی جویی از ان غدیر بر صورت آن شهر روان کردندی [illegible]
و دران سال آن شهر ویران شدی و در شهرستان هفتم درختی در بارگاه نمرود ساخته بودند که هر چند مردم در زیر سایه
ایستادندی جا بودی و لیکن اگر با هزار سوار میتوانستند در سایه آن ایستاد و اگر یک کس زیاده شدی همه در آفتاب
بودندی و هر سال یک قسم میوه لذیذ بار آوردی با وجود این قسم نعمتها شکر یزدان بجا نیاوردند و قدر آن نعمت
ندانستند و با شکری [illegible] پیغمبری از آتش امان یافت پس حضرت جل جلاله او را بزخم پشه هلاک گردانید **من طلسمات**
گویند از حکیم الهی افلاطون یونانی پرسیدند که ای اعظم حکمای عالم هیچ چیز در فنون حکمت شنیده باشی که آن بر شما دشوار آمده
باشد افلاطون گفت که آری در فلانه وقت جوانی از عقب گاو میرفتم تا گاه بموضعی رسیدم در دامن کوهی [illegible]
مکان [illegible] زر و جواهر چندان دیدم که از قیاس بیرون بود [illegible] از طلا بنظرش آمد که در آن **گنج خانه**
ساخته بودند [illegible] انگشتری آن سوار قبول کرد و در انگشت میکرد [illegible] نوعی که [illegible]
[illegible] گفت ای غلام تو امروز سحری آموخته که هر دم از نظر من غایب میشوی [illegible] غلام بفراست دریافت
که این حالت از انگشتری است چنانکه چون نگینه را موافق کف دست کردی غایب بودی و بر عکس این حاضر شدی
پس غلام ترک خدمت خواجه کرد و اول مجلس پادشاه دیار رفت و پهلوی او نشست [illegible] و چون تفرقه مجلس شد
فورا [illegible] ساخت پادشاه چون او را پهلوی خود دید بترسید گفت کیستی گفت مترس من پیغمبرم [illegible]
شما مبعوث شده ام پادشاه در ساعت از و معجزه خواست در دم غایب شد و باز حاضر شد پس پادشاه و اهل [illegible]
ملت او [illegible] و گویند هنوز جمعی هستند که ملت او دارند والله اعلم و علوم ماند که حکما را دران اکثر حکمت بود
من طلسمات و نیرنجات بصحت پیوسته که در زمان دولت سلطان علاء الدین خلجی که پادشاه هند بود روزی
شخصی بخدمت پادشاه دو مروارید نفیس بسم تحفه پیشکش آورد و سلطان آن هر دو را [illegible] انجام
چون بخانه خود آمد دید که زنش غسل میکند آن هر دو را بدو سپرد و خود برآمد و از این چند وقت گذشت [illegible]
[illegible] مرگ فرا رسید [illegible] سلطان از ان مروارید ها [illegible]
که زن خود سپرده بود [illegible] از خدام خود خبر گرفت [illegible]
[illegible] سلطان [illegible] طلب کرد

آنجا هم بر آمده و بسیار بسیار در فکر رفت گاه فکر گریستن و گاه بر زمین گاه نخود زهر دادن قرار میکرد و هر خطا نه پیشه دیگر میکرد که
یکی از دانشمندان بنده که معرفت بود آن لطایفه را میبود گوینده و در خدمت سلطان بغایت مقرب بود از خادم پرسید که
چه حالت که پس متفکری و قضیه را تمام شرح کرد و شوربا هم نمود که برای امین آزرده در ساعت کاغذی بر آورده
چیزی بر او نوشته باو داده گفت بخانه خود رو چون روانه شد بمنزل خود رسید زن خود را دید که غسل میکند
آن روز برهنه نشسته چون آن خال را دید متعجب شده با خود گفت اول احوال آن دو مروارید اکرم گفت ای فلانه آن
دو مروارید کجاست نوعی که از زیر گوشه مقنع خود بسته بود و دست برده گشوده باو داد چون نگاه کرد
بعینه همان مروارید ها دید که داده بود روان شد که اول آنرا بسلطان بدهد و دیگر زن خود حکایت کند
چون آنها را بخدمت سلطان آورد سلطان از وی پرسید که ای فلانی بگو که راست بگو که معامله این
چه طور بود که سه روز است که ما را بوعده نگاه میداری و تو محل اعتماد مایی پس آن خادم حاضر شده قضیه را
نقل کرد مشروحا سلطان بغایت متعجب شد و حکیم مذکور را طلب فرمود که فلانی را تو خوشحال کرده قبول نمودی پس
سلطان در روز منشا و حجت کرد انیز چیزی نمای گفت آنچه فرمای گفت مرا آرزوی دیدن حرم است حکیم قبول نمود
سلطان تنها با خود گرفته بر اهلی روانه شد و بموضعی رسیده نشستند ناگاه از یک طرف دانه دانه مرغ و کل بنا
بر آمده خوبی پیدا شدند تا رسیدند و سر پرده و شامیانه آماده کردند و مثل این لحظه بلحظه جماعه جماعه آمده
داشته هر کس که میرسیدند که این سپاه کیست خاموش می بودند تا آنکه فوج عظیمی پیدا شدند و جمعی کثیر پیش پیش
می آمدند و مردم بارگاه میدیدند و ترک میکردند همه کس پیش رفته تواضع می نمود تا آنکه سلطان نیز با حکیم پیش رفته
پیش رفته برسم تواضع سلطان علاء الدین نظر بر پدرش افتاد پیش رفته در پای پدر افتاد پدرش نیز او را در کنار گرفته
مهربانی بسیار نمود و برابر پرده درون رفت یکبارگی طلب نمود بعد از چند کس سلطان را بیرون خواندند
چون بار در آمدند بزمی دیدند که در زیر چرخ کبود مثل آن هرگز ندیده بودند لحظه بلحظه اقسام فواکه و اطعمه آوردند
تناول کشیدند قریب بهزار قاب هر قسم طعام بعد از طعام مردم تفرقه کردند سلطان نیز خواستند که بر آیند گفتند امشب
که هرگز نرفتیم پس آن شب به رسم ضیافت یاد نمودند زیاده از حد بیرون وقت خواب شد جای لایق
برای سلطان گرفتند چون صبح شد بیدار شدند اثری از آنها نماند سلطان پرسید حکیم که لشکر و سامان شب کجا
حکیم خنده کرد که هر چه دیدی بس است دیگر سلطان دانست که عمل حکیم بوده او را بر گرفته نوازش بسیار نمود
گویند چون این حکایت بخدمت پادشاه عرض کردند پادشاه گرد فرمودند که نسل آنها که در ملک باشند
باشد چون فرزندان سوره مذکور را آوردند ایشان از لشکر شدند پادشاه ایشان را صبح نمود مدت چهل روز
و تبدیل نموده بهم قرار کردند و آنچه غرض پادشاه بود نمودند و بانعام سرافراز شدند من کلماته

گویند در زمان

گویند در زمان دولت اسکندر افغان که پادشاه هند بود شخصی کلاه کاری همه روزه بموضعی میرفت که گل کوزه و کاسه میآورد و روزی
انار این منده ... کوزه گران که با خواهر خواهر بوده ... و از آنجا خود آورده سر شمع برداشت زیر خاک و پس چیزی
بر آمد و گل شمعدان گفت این چه کار است کاش این از نقره می بود و بگوشه منزل خود آورد آویخته
شد بچراغ روشن کردن و همان شمعدانی که یافته بود روغن و فتیله کرده روشن کرد مقارن این چراغ روشن شدن
و پیاده برابر خانه ایشان حاضر شدند چراغ پادشاه که باعث شد بکار طلب نموده باشد
چراغ را گذاشت آن صورت غایب شد بعد از چند وقت بار ضرورت شد چراغ را روشن کرد کوزه گر را چون روشن کرد
باز همان سوار و پیاده حاضر شدند که خدمت چه فرمایید و احوال ملک قرار است لاهور است
دو کهن چنین است کوزه گر چون چنین دید گفت این لیاقت بکار پادشاهان دارد بخدمت اسکندر
بردن آن را برداشته بخدمت اسکندر افغان آورد و داستان خوانده عرض نمود و صاحب بخدمت
اسکندر زیاده از حد شادمان شد و او را چندان عنایت نمود که لایق چنان پادشاهی باشد و گویند سکندر علم
غریبه را نیکو دانستی و بغایت ازین چیزها محظوظ بود و چون چنین چیزی یافت از قلم و خود کوتوال شحنه گذر
با مان داشت آنچه شب واقع شدی روز دانستی آنچه روز واقع شدی شب تنبیه می نمود
دزد و راهزن در ملک نماند و حق حاضر بیان آمد گویند در زمان سکندر افغان در هندوستان
صد درجه بیش از ایام قبا و سامانی بود و زمانه کسری گویند از قلیل و کثیر هیچ چیز در ملک سکندر رفع
که آن سکندر مخفی یافتی جیب شخص برزالی را پرسش بر همسایه خود رفته او را قبل آوردند روز دیگر سکندر آورد
در عوض کشتن قصاص نمود و پیرزال آمده گفت روز قیامت من ترا در محکمه بگیرم که چنین حکم ناحق کردی اگر بر سند
پادشاه سلامت این بیچاره بناحق کشته شد آن فرزند را گفت مرا ازین چیزی بدست افتاده تا مرا انتقام
من قصد قتل کسی نکنم گویند روزی سکندر گفت که کسی باشد که او را ازین علم بهره باشد که باو امتحان کنم جوانی بود
درین فن با هر بخدمت سکندر روانه شد تا چند روز بدرگاه سکندر آمده و شد میکرد کسی غافل و را ندید
سکندر نمیرسانید آخر روزی دید که خربزه بخدمت سکندر میبردند برداشت رنگی بر داشت سحری خوانده و بر خربزه
زد چون پیش سکندر آوردند اول آنرا برداشت و برید ناگاه دید که سواری نیزه بازی از خربزه بر آمد و دور
ایستاد که خدمتی است بفرما سکندر گفت شما چه کسید گفت بنده فلان که الحال سه روز است که بر درگاه
شما آمده دعای او را بخدمت شما کسی نمیرسانید آخر مرا در میان خربزه جا داده نزد تو فرستاده گفت صاحب
توجه شما نیز دارد گفت فلان و فلان پس او را بیرون خوانده سلطان دست او را گرفته متوجه باغ خود
در روش خبرهای خوب به تظلم اسکندر نمود که تحسین از سکندر بر آمد آنگاه گفت پادشاه نیز چیزی بنمایید و بنده شنیده ام

که پادشاه را جراحتی از این عالم گفت ای کفتار هم سر خود را تو نمایم پای مخور و نقل بزار و بر وشتی زوند تا گاو سوار جانفر
از اسب زیر آمده و زمین ببوسید که خدمت چیست گفت همین هم باید که از ملک چین خبری آری در ساعت شد نظر آورد
کرشاسپ ایشان را تحفه آفرین بر سر سلطان نموده برفاقت سلطان او را نوازش بسیار نموده خلعت داد
فی انبیر نجات اند که کرشاسپ را آمده که چون کرشاسپ جمیع جزایر را بدید رو به مهراج شاه او را با کتاب ملک چین
کشانید چه غرض مهراج شاه این بود که ملک خود را و بزرگی خود را به کرشاسپ نماید چنانکه حکیم اسدی گفته نظم
بسنجو است مهراج تا پهلوان ... به بیند در کشور هندوان ... پس از غرایب و عجایب که کرشاسپ در آن نغز شاهد کرد
چون بکوه چین نزدیک شدند و داخل آن سرگشته بشهری رسیدند مردم آن شهر استقبال پهلوان نموده و شهرش
درون بردند از غرایبی که در آن شهر مشاهده کردند یکی بتخانه بود که نهایت زینت و کمال تکلف در وی بکار برده
بودند نظم که بتخانه دید گوهر نگار ... در و بش همه پرده گوهر نگار ... در ایوانش آن دیده و تختی ز عاج ... بتی از زر
و صل طوق و تاج ... در و فرش گنج آگنده در پیش تخت ... که دادی بر آن هشت گونه درخت ... ز انگور و انجیر
و امرود و سیب ... ز نار و ترنج و بهی و لغوب ... بیکبار رنگه بیار آمدی ... بهر سال بارش بیار آمدی ... هر آنکه
بروی شدی آشکار ... همی چهر آن بت بر و بر نگار ... شده که بسیار بودی فرو آشتی ... جو خوردی از آن میوه
گشتی درست ... بر آن جون نوکی الماس بود ... که تیرش بمانند الماس بود ... فدا اگر دی ز بهر او جو تن
تن و اسپ نوک شاخ دراز ... بر بستی وزی خود کشتی فراز ... فکنده بش ز حلق جون خم شصت ... بنگره
رها کردی اگر ز دست ... هما نگاه بودی بکرزخم سخت ... بیش بر زمین و برش برد رخت ... پهلوان
بتان بیت این صورت تعجب نمودند من نیز نجات گویند شاه کرشاسپ قرب بر زمان به بتخانه رسید
در رو مانی این عجب دیدند و جمیع اشیای آن بتکده از طلا و نقره و جواهر نفیس و جهان الماس در آن بتخانه بکار برده بودند
که چشم هیچ بیننده بمقدار جواهر ندیده بود و این بتکده در پیش شهری در کمال عظمت و معموری و آبادانی بود چنانکه
اسدی گفته نظم در کرده یه شهری جو خرم بهار ... در و نیز بتخانه زر نگار ... بیاش درختی جو سرو سهی ... که از بار برگ
گشتی تهی ... بر او برگ او و بیره را قوت نیا ... که از شاخ او ساختی کلیا ... جو کشتی کسی کی کنیه جو ... همان لحظه سوکند خوردی
زبو لاد سندانی اندر شتاب ... بیروی جو تنیده اخگر ز تاب ... کمی از گران درخت تیر ... نهادش بر دست سندان ز برش
کفتش سوختی کرچه با ره بند ... اگر راست بودی نه بهی گزند ... ز یاقوت و الماس و لعل و گهر ... نبد خیره ای
بها کیرتر ... کزین هر دو از بهرام بلند ... کله ساختی هر دو زن کشتی بند من نیز نجات گویند چون مهراج شاه
پادشاه هندوستان شاه کرشاسپ را بجانب ضحاک روانه می ساخت مکتبی بتقاص و تحف بی اندازه حقیر
آورد و از آن جمله جامه شاه کرشاسپ اد که از ابتدا تا انتهای در زمان مجلس شل الخیری نموده بود و بنشیند چند

فایده

خاصیت با آن جامه بود اول آنکه هر درد و الم و کوفتی که کسی داشتی چون آن جامه را پوشیدی تمامی جمیع رفع شدی و جامه بود که سیاحت
بر کمی دیگر ظاهر شده هر لحظه در نظر نقش خیابان می آمد که گویا بچه هر دو گر صنع است از آب و آتش هر گز فرسایش و کم و زیاد نشدی و گر
از وی بوی خوش آمدی اگر شب در خانه تاریکی بودی احتیاج بشمع و چراغ نبودی آن خانه را و هر کس که آن را پوشیدی کوتاه مغفلش
نبودی چنانکه اسدی گفته نظم یکی جامه دارش اگر گون نهاد ... جو آن پنج را بند در جهان ... هر دم ز مان ز هر اران هزاران
به به آمدی گوهر گونه گون ... گرش تن ز زرد دگار سان شدی ... جو پوشیدی با تن آسان شدی ... نه او را خطر بود زی
از هوش کم ... نه آفت رسیدش ز باران نم ... از هر کسی بای خوش باشتی ... به تاریکی از شمع بی تابشی من نیز نجات گویند شاه
کرشاسپ بن اثرط با شاه کابل بکابل زمین آمد به بتخانه نوبهار در آمد عجب موضعی دید قرب صد هزار کوی طلا
حوض کرد اکباز و او بخشیده صورت آفتاب را در برج اسد نموده بودند نوعی که همه گرشتری از طلا پر آفتاب بود
آفتاب را بر نموده بودند جمیع صحن و سقف و دیوار آن بتخانه از سیم و طلا بوده اکثر ترتیب آبدار صنع دیتی از زر
برخی از زر نگاشته و قامت آن بت آن بود که همه روی و دست برد اشتی آب از هر دو دستش فرو ریختی و با آن آب
بت اندام خود را شستی و تره زدی که جمیع مردم نزدیک و دور حاضر شدندی کان شان آنکه اینها نیز آبتنش میخواهند
پس هر کراز آن آب خوردی هر گز مریض نشدی و اگر کسی مرضی بودی صحت یافتی و آن آب بر سر هر درخت خشک که ریختی
بار ور شدی و بهار اگر شیر هر و را و مال بدست کمی آن بت را بیرا بند در شب عمل به بیکر و ندیده باید ساخت که آب
این جنانکه استاد اسدی گفته نظم ز زر گوهر بکتبه بیکران ... ز ابوانش و لخته بیکران ... نهان کرده در برج بر
آفتاب ... ز یاقوت رخشان و در خوشاب ... ز گوهر یکی تخت در پیشگاه ... بتی بر وی از زر پیکر چو ماه ... زمان
تا زمان دست بر آشتی ... کشادی کف بانگ برداشتی ... هما که شدی پر کفش پر ز آب ... بشستی سر و روی تن از شتاب
از آن آب هر کو چشیدی بکام ... به بیری بخوابیدی بچه بودی تمام ... درختی اگر خشک ماندی ز بار ... جو آن آب خوردی
شدی میوه دار ... کیران به برآنکش شب بسی ... بجز آن بده آفت هر کسی ... بنز دیک سرداران طبع بهشته ... شدی
بهر دارایی کار زشت من نیز نجات گویند اندر زمین قیروان کوهیست و بر آن بتخانه و در آن بتخانه بیکی هر سالی
که آفتاب برج حمل آید آن بت سر بر آرد و از جای بر جهد و نعره بزند چنانکه شنش موضع او شاخ شاخ برگ ها که حلیلی
شد و آن سال اقبال فراخی آباد انی باشد و اگر آن بت چنان نکردی تنگ سال بودی و مردم پیش از آن فکر خود کردندی
و در بر آن بت ستاری بود و طبلی از زر او لخته هر گاه باری دعزیزی و ره سفر بودی و دو نوبت دست بر آن طبل زدی
اگر نه بودی صدا کردی و اگر مسافر مرده بودی خاموش شدی چنانکه نظم به ساحل قیروان بیابانی زیر
در و ز نه گردی جهان گیرش ... ازان تخت بهر بر آفراشتی ... همی برده بکی نعره بر داشتی ... کر از زور و بشر آمدی شاخ
شاخ بر و میوه ان سال بودی فراخ ... وزان هر که آگاه گشتی ز پیش ... مر آن سال را ساختی کار خویش ... بر ابر آن تن طبلی

به آنکه جا ازان پس طلبی ورا دیخته :: اگر دور بودی کس از خویش یار :: بپالی چون بردی ذی کف و رباد :: شدی طبل اکرده
بودی جرش :: دگر زنده بودی گرفتی جرکش من طلسمات گویند در حد و دچین بتخانه ایست واندر وی در کنار
جهانگیرش از زر و دستش جاده و چشمانش الماس و همچنین جمیع اعضایش سوا قیمت ولالی آراسته والف و چنگ
بر سر نهاده و یکدستش از سیم و دیگری از زر و پیش این بت حوضی ساخته بودند از زر و از دهان آن بت در آن حوض آب روان می
و هر بیماری که در ان شهر بودی بدان حوض در آمدی شفا یافتی و هر که پیش آن بت بزاری رفتی آن وقت
کانت با و راز گردی اگر چنانکه وی مراد آن حوض حاصل شدی و اگر بعکس این بودی مراد ونه دی چنانکه شعر بتی از زر مرد
سرایش تن :: زنجا و تاج از گهر پر من :: الف تهایش نهاده به سر :: یکی دستش از سیم و دیگر ز زر :: بپیش اندرش حوضی از زر بنا
روان آب از دهانش در آن حوض آب :: و اکثر خود را فدای بت میکردند چنانکه در برابر بت تیغ افروخته زانو بر زمین مینهادند و خود را
می سوختند من طلسمات گویند شاه گرشسب در شهر خان بالق که دار الملک خطا است در بتخانه چندان طرایف و اسباب دید که
بالتار از ان تصور نتوان کرد و هر روز صد من طلا سوای چیزهای دیگر نذر آن بتخانه می آوردند گویند طرایف آن بتخانه را
با خزینه خاقان برابر داشتند چون پهلوان در آن بتخانه در آمد حوضی دید که تعبیه کرده اند و چراغی نزدیک او چون روغن
و فتیله در آن چراغ افکندندی آن حوض از ان مقدار روشن کردندی و شعله حوض و سایر موقت و بنا کردی نظم حوضی پر
کرده از زر زر و :: سوی پایش پر از لاجورد :: جو بردی زرا ی شدی دی فراز :: بمقدار از حوض چراغ :: پس از نجا لت بسیار
پیاده در تعجب رو داده از آن مکان بر آمده در رفته من طلسمات گویند چون شاه گرشسب ز راه جرا بیرانند ب دخل چاچان شد
پرسش غرایب و عجایب که در ان کده دید مشاهده نمود و از انجمله در شهری بو العجب حالتی مشاهده کردند چنانکه بتان آن کده دو ملکای چنین ار
بتخانه بی نمود و بردند بصورت مردی مخالفت به ولیت و هر زنی که در ان کده در شهر حوض مردم بودی و باو ورا
فرزند نشدی رفتی و با آن صحبت داشتی البته او را فرزند شدی چنانکه حکیم دانشور فرموده نظم بشهر دگر پهلوان بر کده
در و کنده ای دید بر پیش داشت :: در و چشمه آب روشن برنگ :: بتی روشن تن مرد دیگر برنگ :: در ان شهر در هر زنی خو بردی
که کمش بار آوردی نبودی ز ترکی :: جو هم تخم آن بت شدی در نهفت :: بزاران بت بر دمنه گشتی ورفت :: نموده میشود که هر چند که
بسیار است که در تقریر عجایب و غرایب مولف اینقدر ایراد شعر نماید اما این فقیر کم بضاعت در ایراد شعر و خاصیت آنکه
قرار داده که اگر هر چه در لباس نظم ذکر کرده می شود طبع را خوشتر آید تربیت و دیم نمود ان اکثر شعر ان طبیه ذکر کرده میشود
قایل از برای رفع خجالت سخن استاد از ار اسند میاز و من طلسمات نقلست که شاه گرشسب چون دویم نوبت امد
خزینه که به ملک مغرب سپرده بود و آن ملک از عالم رحلت نموده بود و سیوم پسرش بر تخت نشسته بود در این محل طبع او را
از ان گنج یاد آمد پس از رسل و رسایل و انکار پادشاه مغرب بر سر او رفت و او را ابتنیه مقیم فرموده خزینه را
متوجه ایران شد در اثنای راه به بتخانه رسید که شکل آن عمارتی شوانه بود و دری از دو لخت بر در نشسته اده از خرج دیگر

بیگانه

بیگانه ما از لاجورد و مجموع آن تخت بر پشت شیری از سیم ساخته اند و بر دست آن بت آینه و سران همچنین آن که هر مریض که از برای
اگر صورت خود را دیدی بر سر شته حیات و قایم بودی و اگر غایب بودی مریض را حال تباه بودی و در شب آن عمارت مثل چراغ
در من بیرون او روشن اشتی چنانکه گفته اند نظم ورو بختی از سیم و شیری ز زیر :: بتی کرده از زر بر پشت شیر :: بدست آینه
چون درخشنده شید :: دران آینه دیدی هر جهد دیده :: مر انرا هر ستمند زشت و تباه :: که کرده این آینه در نگاه
چون چهر دیدی شدی زین مری :: شب تیره چون آتشش تابناک :: بهمه باد و شمش انگاه نه
تار در پاک من طلسمات آورده اند که شاه گرشسب در حینی که از سفر مغرب زمین دویم نوبت برگشت در شهر
بموضعی رسیده که عمارت عالی بر آورده بودند که راهی بران پدید نبود و بر در آن عمارت از عاج بود و پند
و بدستش تیر و کمان و چند کس از پهلوان بر سران عمارت فرستاد و آن صورت چنان تیری نزد
که در دم بمرد بعد پس پهلوان از گوشه کمین کشوده تیری بر چشم آن زد که قریب به پنج گز بالا رفت و
بزیر افتاد پس پهلوان قدم بر نردبان نهاده بر آمد دری دید از فولاد و قفل آن در را بر داشت تیری دید
که در پس در تعبیه کرده اند و در زیر آن شیر چشمه از نفط و چون آن چشمه بر جوشیدی آتش از دهن شیر افتادی
و بدین تدبیر سوار آن در بودی بر تیر انداختی و جان نموده بودند که تا از ان چشمه و نفط آتش اندر بهمان شیر افتادی
سوار را هلاکت بودی و گنبد ان بتخانه از خرج بود و سنگهای دیگر مجموع از مرمر و در میان عقیق تختی
و شخصی خوابیده و در رسم الخان بوده که هر که بطمع طرایف او پیش میشد چنان نفرد بر ان کس زدی که بیهوش شدی
و بر اطراف او چندان تود و فیروزه بوده و زبرجد که در قیاس نیاید پس گرشسب از مردم بهر سند آنکه و تحقیق کرد که
این نشان کیست گفتند مرقد از اخنوخ پیغمبر یعنی ادریس است چنانکه بیان داشته اند نظم بنزدیکی باو دیده در رسی جد شده
جو شد دیده و در آن حصار بلند :: برا و نردبانی هم از خاره سنگ :: یکی را هستان نیز دشوار و تنگ :: ز آهن دری
برا و مردی از چوب چون پاسبان :: با پیش تیر انگنده نشست :: کمانی و تیری گرفته بدست :: بران پایه نردبان هر که پای
نهادی سبک مردی چوبی ز جا :: بتیرش فگندی که هم اندر زمان :: ته بی باز بیست تیر سوی گمان :: بپیچ و بپر چند کس رفت و
چنین بود و شد کشته هر کس که رفت :: جهان پهلوان خواست هرخ ببرد :: خدنگی بینداخت بر چشم مرد :: چنان زد که یک نیزه بالا بجست
ز بالا بزیر اندر شد اخشش :: جو گرشسب آهنگ فراز کرد :: ز برقفل بشکست در باز کرد :: یکی شیر دید آن پس نار
بپای :: شده دست و پا پیش بسان جای :: یکی گفت مست آتشی تیره غب :: در این سنگ کنش زیر
جاه هست نفت :: ز چشمه همی بر دوان نفت زیر :: وزو کیر و آتش همه کام شیر :: چنان جنبش مرد و نیز و
کمان :: ازین آتش و نفت بد بیگان :: چنان ساخت فرزانه ایش این :: که تا کیستی استا این او و
ربود گنجی از زر و مروی در ان :: بران تخت بد مرده از دیر باز :: بطمع آنکه رفتی بر تس ار هون ::

زدی یک دمش شادی کنون :: چنان کرد فرزانه زان مرد یاد :: کز آن خنوخ عمیر آتش نژاد :: که یا هشان خنوخ خواهی :: دگر یادش در پس بر آن همی :: جهان پهلوان بال آن شگفت :: تهی رفت از انجا وره برگرفت **من طلسمات**

در یکی از کتب بنظر رسیده که در روم حصنی است و در ان حصار خانه که بر دیوار او صورت میمونی کشیده بود و هر که ساعت بساعت تمام خود را حرکت میدادی **من طلسمات** صاحب تحفة الغرائب آورده که نزدیک قسطنطنیه قریه ایست که در ان قریه خانه ایست از سنگ در ان تمثال جمیع رجال و نسوان و وحوش و طیور کشیده اند هر کس را عضوی زخمی شود بآن خانه در آید و خود را بصورتی که مشابه او باشد درد و زخم او به شود و خواه حیوان و خواه انسان **من طلسمات** آورده اند که در حینی که شاه فریدون فغفور را بخشید و از گناهان او در گذشت اموال و نفایس و اجناس بیشمار باو بخشید و فغفور نیز انچه از فریدون یافت جمیع را بر آمد و برد و مرداد اما از جمله تحفی که فریدون بفغفور داد کرسی بود و حکیمان کرسی را چنان ساخته بودند که چون پادشاه می خوردی این کرسی را حاضر کردندی آدمی بران کرسی نموده بود چنانکه هر گاه پادشاه دست برداشتی او پیاله دادی و چون پادشاه پیاله خوردی آوازی از دو بر آمدی که نوشش باد و باز پیاله را گرفتی تا باز وقت طلب چنان کردی و این بد بعیترین بدایع و غرایب است که حکما را درین علم ساخته و روزی که شاه فریدون فغفور را وداع میکرد تحفی بدو داد که بر تخت سلیمان حکیمی راست آن تحفی که ذکر

نظم بداد ش بسجاده تحفی دگر :: طرازنده بر پشت ببری ز زر :: که هر ساعت آن شیر جستی ز جای :: زدی نعره انگه نشستی ز پای :: بکام اندر آتش نمودی ز دور :: شدی ز و هوا پر نگار و بخور **من طلسمات** بتاریخ نهزار و هشت از هجرت نبوی صلی الله علیه و آله خواجه عبد الصمد نقاشی که سرآمد سروران آفاق بود صندوقی ساخته بخدمت اکبر شاه خسرو بلاد هند و هندوستان آورد اطراف آن صندوق را با آئینه بر دو اخته بود و بند و لعل عملی از پیش در آن آویخته بود و چنانکه چون بیننده نظر کردی نقرسکها توده توده لعل بخشه شد کردی و تا چشم کار کردی صحرا و بیابان اندر و منظر آمدی چون در دیگر باز کشوده شدی اقسام فواکه و اثمار بنظر آمدی چنانکه بیننده نظر کردی و چون دریچه دیگر باز کشوده شدی صحرا در صحرا بهار و نگار در نظر آمدی و مثل این از جمیع اطراف و هر طرفی را حالتی عجیب بود که هرگز مثل این چشم هیچ بیننده ندیده بود **لطیف** مثل است گویند روزی شاه طهماسب منزل میر غیاث الدین منصور شیرازی که درین علم بی نظیر بود آمده التماس نمود در خدمت میر که امروز مرا تماشای بهار و سالیقه را از حد گذرانیده میر فرمود که در آن خانه را بگشای خانه بود چهار در چون یکی را از ان در ها کشوده شد باغی پر از میوه های الوان بنظرش آمد پادشاه از بیرون رسیده که آیا ازین میوه ها میل خوردن میسر است با میر فرمودند که در ساعت جمیع آن میوه ها بخدمت شاه آوردند

وشاول

وشاول نموده پس میر بزرگوار فرمودند که در دیگر را بگشایند چون گشوده نه بهاری مشاهده نمودند که مثل آن شنوا بود پس در دیگر را گشوده زمستانی در کمال برودت بنظر آمد که برف از هوا می بارید و آبها یخ بسته بود پس در دیگر را گشوده تابستانی بنظر آوردند که از حرارت عالم سوخته بود پادشاه و در مجلس نهایت خوشناک شده از ان موضع برآمدند **من طلسمات** کلیسا موضعیست از بلاد هند صاحب تحفة الغرائب آورده است که انجا عمود است از سم بر سر آن عمود عزیت هم از سم بر پیش آن عمود چشمه ایست چون و ز عاشورا شود بقدرت خدای آن مرغ بالهای خود را بکشد و منقار خود را در ان چشمه فرو برد و آب بسیار فرو خورد و بعد از ان از ان عمود چندان آب فرو ریزد که تا یکسال آن مردم را بس باشد **من طلسمات** گویند قیصریه شهریست در بلاد روم که در انجا حمامیست که از ابلیس حکیم ساخته است بجهت قیصر و از عجایب آنکه بیچراغ روشن میشود و همین آن حمام **من طلسمات** در نسخه غرایب الاسرار آمده که بامام موضعیست که در اصل بلاد هندوستان است و در ان بلده بتیست بر یک پهلو خفته و در بعضی سنوات بی محرکی بر پای ایستد و صدایی از و ظاهر شود و این معنی علامت ارزانی و فراوانی آن سال باشد و اگر این امر واقع نشود قضیه بر عکس این باشد و در همین موضع بلندیست و مناره ایست و زعم مردم انجا انست که گنجی در و پنهانست و در سر آن مناره چشمی از سنگ نموده اند و بر سر آن مرغی نصب کرده اند که هر که قصد سر مناره کند خروس را طیران آمده مانند سگ عف عف کند نوعی که همه مردم شهر شنوند و دانند که حال چیست جمع آیند و آن شخص را زجر کنند **من طلسمات و نیرنگات** عین الشمس شهریست در حد و مصر که بقبول تختگاه فرعون بوده و درخت بلسان در ان موضع یافت شود و در انجا تمثال خدمت که دیوان در عهد حضرت سلیمان کرده اند از انجمله مناره ایست از سنگ خام سرخ که نقطهای سیاه دارد و ارتفاع آن مناره صد ذرع بعد کرباسه و بر سر آن صورت انسانیست که نمس برده و طرف آن صورت دیگری مثل خادم نموده اند و از ان صورت پیوسته آب ترشح میکند و هر جا که بر سد سبزه شود **من طلسمات** در عجایب البلدان مذکور است که در زمانه سالف در شهر انطاکیه اصلا پشه نبوده و در بیرون شهر چندان پشه بوده که مثلا اگر کسی است از حصار بیرون کردی آفت پشه تا کام موی او را خام که در ان بلده بود بشکست و در ان حقه از مس ظاهر شد مالامال از تمثال پشه بعد از ان در شهر نیز پشه پیدا شد و در انطاکیه گویند سوسنیست که گربه از حجیبه آن عاجز است اگر گربه بسوی سوسن گشته شود **من طلسمات** گویند در یکی از زوایای مسجد اقصی عصایی بود از آبنوس هر که دعوا کردی که من از نسل انبیا ام چون دست بران عصا بسودی اگر راست گفتی ضرر نیافتی و اگر دروغ گفتی صاعقه پیدا شدی و او را سوختی و در غرایب الاسرار آمده که قبر جالوت حدود دیار ز و قتست و آهن پارها بر سر قبر او ریخته اند هر کس از ان آهن پارها بردارد و خواهد ببرد نتواند رفتن بر ان مداوم که آن آهن ها انجا مانده گویند در شهر ارقو هرگز مار نیان

بلاد و این برکت دعای حضرت خلیل الرحمن است گویند طمغاج که از بلاد ترکستان است انجا صورتی را نیابند هر چند با ایشان
صحبت کنند بکار رست ایشان مایل نشود و گویند که بوده در شهر قم بوده **من طلسمات** گویند در شهر همدان برف باران بسیار
بود که مردم آن ملک از کثرت سرما آزار دیدند حضرت سلیمان صخره جنی را فرمود که این را دفع کن طلسمی ساز از [illegible]
از سنگ ساخت که هوای آن ملک اعتدال پیدا کرد و راقم حروف شهر را کرارا مشاهده کرده و قبولی آن شهر الحکیم دانا [illegible]
ساخته است **من طلسمات** در نسخه آثار البلاد آمده که مسیلمه کذاب از یمن بوده و قوم بنی حنیف اطاعت او
کردند و ایشان مردم بد بودند چنانکه شبی از شبها که بس تاریک بود مسیلمه بنی حنیف را گفت که امشب
جبرئیل نزد من می آید و از شما هر که از منزل خود بر آید باد سخت او را ببرد و آتش او را بسوزد
القوم از بیم در جاهای خود گریختند و از شکافات منازل انه کانه که میدیدند پس مسیلمه کذاب صورتی
از کاغذ ساخت که از اشکال مرغی بال و پر قرار داده بود و دم او را بر قرار دم طاوس کرده بود و جلاجل بر آن
بسته بود و ریسمان دراز بر آن بسته بود که باد آن را می برد و بلند میگذاشت و باز میکشید و صداهای عجب از آن می آمد
القوم صورت عجب میدیدند که از هوا قصد زمین دارد و صداها می شنیدند با آواز جلاجل
ایشان میشنیدند که این جبرئیل است و در وقت مسیلمه آواز داد که هر کس در جای خود باشد روز دیگر گفت که
در برابر سوره والزاریات بمن آمده که والزارعات زرعا فالحاصدات حصدا فالطاحنات
طحنا فالخابزات خبزا فالاکلات اکلا چون سوره فیل آمد مسیلمه ملعون گفت مثل این سوره
بمن نیز آمده است و هی الفیل ما ادریک ما الفیل له ذنب طویل و مشتعر وثیل وان ذلک من خلق ربنا الفیل
و چون سوره کوثر نازل شد گفت مثل این نیز بمن آمده و هی انا اعطیناک الجواهر فصل لربک وهاجر ان شانئک
هو الکافر در رساله فلاحت بتقریبی می آرد که ابو الفضل بیهقی در تاریخ ناصری آورده که در غزو
سومنات من حاضر بودم سلطان محمود چهل روز آن حصار را محاصره کرد و کار تنگ کرد بر اهل حصار روزی
دیدیم زنی برهنه موها باز کرده بر بالای حصار آمد بیکدست نقاره و بدست دیگر جاروبی انکه رو
برابر آن نقاره میزد و بر روی مردم ما می افشاند و سلطان را آن سستی [illegible] ناگه کسی در دید آمده بود
بساعت از فتح انحصار در گذشت و رغبت و این نوبت فتح میسر شد **من طلسمات** در یکی از مصنفات
شیخ بزرگوار شیخ بهاء الدین محمد آمده که در حینی که در مصر بودیم با شخصی آشنا شدیم که در غایت بزرگی
و خوبی بود و آنچه از هنر و فضیلت که مرد را باید جمله با او بود و او را انگشت نبود چند گاه بتقریبات اندوه
و وجه دست بریدن را پرسیدم و آزرده شده نگفت و تو عده میکند رانید تا اگر روزی بگفتش
در آمد گفت چرا که حوالی مصر چنانکه رسم ایشانست نسبت با اهالی این ملک تعیف آورده قریب مصر [illegible]

کی

کسی نبد کرده بود و نه دستگیر و کنگ فروختند مرا و برادرم را فرنگی خریده بخانه خود آورد و در خانها را فرود آورد که تاریک بود و تمام
اغذیه و اشربه و فواکه گوناگون پیش ما آورد و بخورد ما می داد و ما را پرورش میکرد اما چون تمام فربه شدیم برادرم را
موضع برآورده بر سر در برابر [illegible] پیدا هست و روزانه را از خورش لطیف سیر میداد و ما تعجبت از وی در کار بودیم که ما
با وجه خواهد کرد تا مدت چهل روز روزی یکی از ایشان آمد و دست برادر بزرگ مرا گرفته بیرون برد و در دست
او من بجان رسیدم که آیا با برادرم چه کند از شکاف آن در نگریستم دیدم طشتی آورده نهادند و برادرم را [illegible] بنوعی زدند
که قطره خون بیرون نچکید پس از آن طلسمها آورده و خون برادرم در میان ظرفها بر نام او نوشتند و چندان ماندند که جان
شد پس بیرون خانه برده مرا طلب داشتند در آمدم مرا گفتند که ترا بخشیدیم و زر خرج راه هم ترا میدهیم بحال اول در این
خانه در آی ظرفیست پر زر چند که خواهی از آن ظرف زر بردار پس ما را بیرون از انجا نه کرده چون در آمدم برادر خود را
شمشیر کشیده دیدم و آن ظرف پر زر در پیش پای او دیدم مرا گفتند زود باش و زر بردار چون دست بجانب
آن زر دراز کردم آن صورت برادر شمشیر بزد و دست مرا چند انگشت برانداخت من برآمدم و ایشان شادی کردند که عمل
خوب شد و انگاه دست مرا در روغن نهاده و زر چند مرا داده رخصت کردند و کسی همراه کردند که مرا بمصر رساند
نوشته و تفحص بسیار و نزد ایشان رسانیدن شخص مرا بسلامت بمصر رسانید و از آن وقت تا حال اینجا در مصر میباشم
من طلسمات در کتاب طلسمات آمده است که در شهری از شهرهای چین موشان بزرگ غلبه کرده بودند
و مردم آن شهر از ایشان در زحمت بودند چنیناس حکیم ملک آن شهر را گفت من طلسمی بسازم که موشان از این
دیار برایند و دفع ایشان شود و شرط آنکه کسی بر آن موشان نخندد و اگر نه طلسم باطل شود ملک قبول کرد که
کسی نخندد چنیناس از پوست گربه طلسمی بساخت و از مغز سر گربه شمعها ترتیب داد و برافروخت و یکی را فرمود
که آن طبل را می نواخته باشد و جمعی شمعها افروخته پیش طبل می برده باشند قضا را چون آواز طبل بگوش
موشان رسید از جاهای خود برآمده و رو بدروازه کردند که از شهر برآیند ملک با غلامان و خدم و حشم بر در
دروازه ایستاده بودند در میان موشان موشی بود لنگ و بدشواری میرفت یکی از غلامان ملک بر آن موش
نخندید جمیع موشان بازگشته بشهر در آمدند و آن رنج ضایع شد و این طلسم از غرایب حالاتست **من طلسمات**
قسطنطنیه از بلاد اعظم روم است و ارتفاع حصار او بیست و یک ذراع است کناره است در او که از عجایب
دنیاست و از آهن است و رصاص و حجر و بسیار باشد آنرا باطراف میل بود و در آنجا بجهت ساعات
ساخته اند موضعی ساخته اند که دوازده در دارد و هر یک یک شبر و هر ساعتی که از روز بگذرد دری
شود و شخصی بیرون آید و بر پای ایستد تا ساعت تمام شود پس از آن در رود و در دیگر پیش آید و در دیگر
باز شود و شخصی دیگر بر آن آید و علی هذا القیاس **باب چهل و دوم گفتار اندر بیان غرایب طنبور** و نوادر تنور

که در ضمن آن زمین ایمان بعد از ظهور بوده چنانکه در تاریخ خلکان آمده که عنقا را ملک الطیور نامند و او را فتخای مغرب گویند بسیار بزرگ
و حین پاکس مغرب لغت بمعنی دور آمده فایق آمده است گویند این جانوری بود در شهر رس و آن شهر را کوهی بود که او را رفیع الصاعد
گفتندی از راستی و بلندی و عنقا سالی یکبار بران کوه آمدی و درمیان کوه انواع طیور خالی اشیا آفریده بود و عنقا بجمله
رانده ای خود کردی این عنقا بصورت بهترین مرغان بود و او را در روی بود شکل و مثل آدمی و اجزای است شکل مرغ
و به هر چون آزار او بسیار شد قوم اصحاب الرس بکایت از وی حنظله بن صفوان که پیغمبر آن عهد بود بردند آن بزرگ
عنقا را نفرین کرد او را صاعقه بسوخت اما در باب چگونگی عنقا صاحب ربیع الابرار زمخشری در نسخه مذکور خبر دیگر
آورده و این مختصر تصانیف در ترکستان مح نام او علامه ابوالقاسم و در زمان احمد بن عبدالله احمد الغزالی
بوده که صاحب سعادت گوید عنقا در زمان حضرت موسی بوده و در و تا بود نه نر و ماده چنانکه از حسن بوده
آن مرغ حضرت پروردگار بر موسی منت نهاده که یا موسی با ین صورت مرغی هیچ یک از انبیای بنی اسرائیل
نفرستادم و از ایشان نسل بسیار شد چنانکه بجید و عاد شدند چون حضرت موسی بجوار ملک جلیل رفتند ایشان بکوه
نجد آمدند این نوع که گویند کوه ربیع الصاعد و حیل بود و در برابر هم نجات مرتفع سال بکشیدند عنقا
آن حبل آمدی ماهی شکل هر ساله در راه بود تا که برف بسیار شد او را که گره که بکوه نجد افتاد طفلی را در ربود
و دو رانده حیث او را از روز با از عنقای مغرب نامیده اند این قوم را پیغمبری بود اهل نجد نزد آن بزرگوار
رفتند و از عنقا شکایت نمودند آن بزرگ دعا کرد و دیگر کسی عنقا را ندید از آن عهد باز هرچه کم یاب باشد او را
مثل زنند بعضی گفته اند عنقا از عنقه مشتق است چه او را گردن درازی بوده **ایضاً** نوع دیگر در باب چگونگی
عنقا آمده که گویند از صعید الاعلی مصر طایری پیدا شد در جثه مثل آدمی و علیه داشت پس طویل و پر ایش بجید رنگ
و مشابهتی داشت بکثر طیور او را نزد عزیز مصر آوردند و آن مرغ را عنقا گفتند **ایضاً** نوع دیگر در باب چگونگی
عنقا آمده در شرح مقامات حریری که تصنیف عسکری است نقل نموده که حیلی در اراضی اصحاب الرس بود که موازی
یک میل بلندی داشت و انواع طیور در آن حبل می بودند در میان کیبار مرغ بزرگ خلقت طویل العنق که روی
مثل روی آدمی بود و اعضایش از هر حیوان نمونه می نمود در آن کوه بلند پیدا شد و به آن طیور تعرض می رسانید
و بعضی را هلاک میکرد و گاه متعرض اطفال مردم می شد و اهالی رس آن مرغ را عنقا گفتند چه چیزهای عجیب از او
مشاهده میکردند **ایضاً** اما نوعی دیگر زمخشری در ربیع الابرار نقل میکند از زبان عبدالله عباس که در زمان
حضرت موسی علیه السلام طایری که اسم او عنقا بود مخلوق شد او را چهار بال بود و بر هر جانب روی داشت
مثل روی آدمی بعد از موسی بکنان آنجا نور پرواز نمودند و از اراضی شام بصحاری نجد افتادند و همواره
اطفال آن مردم را طعمه میساختند تا الی آنجا که بخت صعد و مید کاینات بر ند حضرت دعا فرمودند نسل آن مرغ منقطع

داکل

و دیگر کسی مثل آن مرغی ندیده **ایضاً** نوعی دیگر در باب چگونگی عنقا آمده گویند عنقا پادشاه مرغانست و سیمرغش نامند و هر گز سیر نگردد
و از شکار خود نمی خورد و می بخشد از این سبب پادشاهش نامند عمرش یکهزار و هفتصد سال گفته اند بعد از هر سال بیضه نهد و در
سال بیضه بر آرد و در سیر گلگی آمده که عنقا اول میان مردم بود و کودکی را با کمل در ربوده جای عادران قوم مثل او بر طرف
حق تعالی آتشی فرستاد و او را بسوخت و زمخشری آورده که خدا او را عالم و راجانب بحر محیط بطرف شمال انداخت از عنقا
بانطرف و از آن وقت باز غایب است **من الطیور** اما ذکر ققنس در تحفه و المیه سهروردی آمده که ققنس در جزایر خلیج قسطنطنیه
و از خاکستر او کرم پیدا میشود و از آن کرم ققنس میشود و هم وی گوید که در بعضی کتب دیده ام که این جانور بچه خود را دو
سال اما چون بچه بر آرد و جوجه بر خود را بر ونشه او در عقب آن بچه را بکشد بعد از آن نر و ماده آغاز گریه نمایند تا دو روز
در ماتم باشند بعد از آن ماده سینه خود را خراشیده قطره خونی بر آن جوجه ریزد جوجه زنده شود بفرمان الله در تحفه الشاه
آمده که عنقا در جزیره و از جزایر بحر محیط می باشد قریب بخط استوا و بعضی گفته اند در جزایر بحر اخضر است العلم عند الله
من الطیور اما ذکر شتر مرغ در نسخه خطیر آمده که وقتی خواجه احمد بن عبدالله بصری که باز رگان قرار داده بود از سیاحت
و کاروان بخدمت فغفور چین رسید منزلت و نوازش بسیار یافت روزی در مجلس فغفور سنده های وار هر باب سخنان
میکردند تا ذکر غرایب عالم رسید خواجه احمد نیز فرمود که در ملک عراق عرب جانوریست که او را شتر مرغ نامند و او چو
سنگ را آتش میخورد و فغفور از این سخن متعجب شده و دروغ انگاشت آزاد بعد از آن خواجه احمد را اخراج و دروغ گوی بخواند
خواجه از این سخن بسیار در هم بود تا اینکه متاع خود فروخته متوجه عراق شد و باز از عراق متاع چین خریده و بچین رفت با
جفت شتر مرغ این نوبت در کشتی انداخته با خود برد و نصفه در راه مرده باقی بسلامت بچین رسیدند اول روز که بمجلس
فغفور رفت عرض تحف نمود و ششت فغفور گفت خواجه این بار هیچ در رو هی آورده گفت پادشاه سلامت باشد این
دروغ آن بار را هم آورده ام پس شتر مرغ را بنظر فغفور رسانید و سنگ و آتش را پیش ایشان عرض کرد شتر مرغ
هر دو را شروع کردند بخوردن فغفور کمال تعجب نموده خواجه را تحسین بلیغ نموده گفت تا اجرا غافل بحی گوید
که بعد از سالی آنرا باید راست کرد پس خواجه را نوازش بسیار نموده رخصت کرد و در باب شتر مرغ صاحب جامع
الحکایات سخنان عجب نوشته است از آنجمله گوید که مضمر هیچ جانور آن صفا ندارد که بیضه او چندان فزرگ
می باشد که قریب یک رطل آب میگیرد بعضی از صحا یک عوب بیضه او را تهی کنند و آب در وکنند و تقبه او را
محکم کنند و در زیر ریگ مخفی سازند هر گاه به آنجا رسند آب مزه کرد انداده یا شد و او بیضه بسیار نهد
بهی داشت که دیگر بر خط مستقیم و هر ساعت بر بیضه نشیند و ترتیبی که نشیند از بیضه بر آید و طعمه بچگان
نه به حضرت آورند کار رشته را طعمه فرزندان او کنند تا سر از بیضه بر آرند چه پیاید و بگلوی ایشان فرو رود
گویند معده گرم دارد و ستر مرغ نیست چنانکه گویند شتر مرغی در بازار بغداد انگشتر یاقوتی از دکان جوهری افتاد

نوره شترمرغ یاقوت را فرو برد و سبب آنکه ایشان قیمتی جاندار را بیرون دهند از قیمت یاقوت اقبال کرد اما چون علم موجهری زیرکه بود
شترمرغ را پاره کردند جوهر برآمد یک نیم قیراط از وزن تفاوت کرده بود اما در صفا افزوده بود و در قیمت مبلغی زیاده
شده بود و از غرایب آنست که اگر قدری از زبان او کاسه آب انداخته و بر سر برف نهند و بجوشد من الطیور
اند و ذکر طاوس در حسن صورت احسن الطیور است برای ملک و در ملک دیگر نمی باشد و نر و ماده را دیدم جفت نمی شوند و ای
انه غرایب است که گویند ریزش بست شده در جلوه آید و در آن حالت قطره از چشم او افتد طاوس ماده از آن بخورد و از آن بچه آورد اما
هر سه روز یا وه از ده و از ده بچم [?] سیماند و سر بچم نر و ماده چندان بازی بکنند که اگر صنبها را بشکنند از این سبب اگر بیند آدر
در زیر مرغ خانگی سیمانند چون در طعام زهر کنند طاوس در مجلس باشد در رقص آید و فریاد کند که داب و شاه
و این از غرایب است من الطیور صاحب تفسیر [?] از قاضی شهاب الدین اند تفسیر ذکر سیمرغ آیه اند و چگونگی شهدا که
آنانکه در راه خدا شهید شده اند ارواح ایشان این است حاصل شده که هر گاه ارواح ایشان آرزوی ذوق میوه یا طعامی
شود بصورت مرغان سبز شده در باغ بهشت در آیند و از میوه که بهشت نصیب دارند العهدة علی الراوی
من الطیور آورده اند که در عهد خلافت متوکل بعضی از قرای اهواز شخصی فوت شد چون جنازه او را آوردند
مرغی بر جنازه نشسته بزبان جوزی گفت که هر که با این جنازه است و این جنازه را الله تعالی جمله را بخشید
و آورده اند من الطیور گویند در زمان خلافت الطائع بالله عباسی و پادشاهت صمصام الدوله دیلمی از
دریای عمان مرغی برآمد بزرگتر از فیل سه روز بر لب دریا نشسته بزبان فصیح گفت که قد قرب قد قرب
قد قرب تا سه نوبت بعد از سه روز دیگر کسی او را ندید و دانشمندان از دریا برآمدن مرغ را تعبیر میکردند بقول
بعد از کمال فتنه چنگیز خان پیدا شد و اهل اسلام را یقین شد که آن اشاره به چه بوده است که تحقیق نزدیکست
تحقیق نزدیکست من الطیور لما بر در مسالک الممالک آمده و صاحب عجایب المخلوقات نیز ذکر کرده که در جزیره
جزایر بحر هند نوعی جانور است که او را الی بر مانند بصورت آدمی و دو پر دارد و طایر است بر اطراف بحر [?]
و سخن او را کسی نتواند فهمید و بجثه کودکی بچالاکی باشد من الطیور در جامع الحکایات آمده که در ولایت
نوبه نوعی حیوانیست بر صورت آدمی و روی دارد و ریش درازی شکل آدمی و دو پر دارد و دمی شکل طاوس
و در گرما دم را بر خود سایبان سازد و با آدم انس گیرد اکثر اوقات من الطیور فیل مار در عجایب المخلوقات
آمده که در جزایر بحر چین نوعی حیوانیست بر شکل آدمی و خرطومی دارد و شکل فیل و دو پر دارد که بآن پرواز میکند و هم
بر پاهای خود میتواند دوید و هم بچهار دست و پا بعضی از حکما او را از حیوان و بعضی از جن گفته اند و کردها را بسیار گوشت
و او را اسم چندان گویند من الطیور در نزهة القلوب آمده که در بحر هند ماهیست که او را خطاف نامند
و طایر است او را پرهای بزرگ دارد و در وی شش و هجوم میمانند و در تاریخ مغرب آمده که در نسب طیران کند همچو گوی در یا را

وکوشش

وگوشش بغایت خوش طعم است من الطیور ابوفراش را بوقلمون مانند منقارش را بر شعار تک تک بود هر زمانی رنگی گردد اعتقاد اهل
هند آنست که بوقلمون نوعیست از کرکس بغایت خوش نکهت من الطیور عقاب او را سه بچه زاید و نشود اکثر بر کوه
آشیانه کند چون بچه آرد یکی را بیندازد حق تعالی مرغ دیگر را بفرستد تا آنرا در یابد و پرورد و آنرا کاسر العظام نامند
و در آن وقت که عقاب بود صاعقه نبود در تاریخ مغرب آمده که در ساحل بحر نیل عقابیست که او را عقاب نیل نامند
در نیل در رود و ماهی برآرد و آنرا عقاب النیل نامند چون پیر شود گوشت و پرهای او در چشمه برند و غوطه دهند پرهایش
بریزد و جوان شود و باز از تازه من الطیور صاحب ظفرنامه آورده که امیر تیمور اول قلعه که از روم گرفت
قلعه کماخ بود در طراوت هوای ملک گوید که یا از جنات عدن میداد و از غرایب ملک یکی آنست که هر سال
در فصل بهار سه روز متوالی از هوا ملخ عصفور می بارد آنچنانکه نزدیک به پر برآوردن باشد اهالی ملک آنها را جمع
نمکسود کنند و در ظرفها ذخیره کنند و تا مدت چند وقت با نان میخورند و هر چه غیر آن سه روز بارد ریش آید
باشد و اکثر شرح پرد و کم بدست آید من الطیور در نزهة القلوب آمده که مرغیست که از ماهی خود نباشد
بس محیل است چنانکه خود را بر سر آب افکند نوعی که ماهیان گمان کنند که مرده است چون ماهی قصد او کند ماهی را
بگیرد و غذا کند لاجرم کارش اینست و اگر غراب بر وی غلبه کند دیگری را بگیرد و با ایشان بد بود و خود را خلاص
سازد و از تراشیان من الطیور ققنوس گویند مرغیست که دایم بر روی آب می باشد و خایه بر روی آب بیند و بچه از
روز بچه برآرد و از عنایت الهی دران چند روز دریا حرکت نکند تا او بچه برآرد و فارغ شود چون دریا در زمان
او را بیند شادی کنند و دانند که علامت کنار است من الطیور گویند در ساحل بحر نیل مرغیست که سعیدات
سرش و پای اندامش سیاهست آن مرغ از ماهیان دریا غذا دارد و هر گاه از انجا بجای دیگر رود گویند هر گاه بیند دیا و از
زبان فصیح گوید الله فوق الفوق من الطیور ابن جوزی مسطور است که در عهد متوکل عباسی در اقلیم و اطراف
بزرگتر از غراب فرود آمد و ترجمه کرد یا ایها الناس اتقوا الله الله و چهل نوبت این کلمه را گفت و روز دیگر
همچنان آن کلمه را گفت بر آن موضع تا چهل نوبت تا یکهفته قریب پانصد کس از اعیان ممالک این کلمه را شنوده
بودند محضری کردند و همه گواهی خود را بر آن نوشته و بحضرت خلیفه معروض داشتند خلیفه کمال تعجب
نمود از این کلمه من الطیور اگرچه در باب غیقاشخان از جمیع اکابر ذکر شده اما صاحب گرشاسب نامه خبری
دیگر بیان کرده که از همه آنها عجیبتر است چنانکه گوید که چون گرشاسب بجزیره زنج درآمد غرایب بیشمار مشاهده
نمود و از انجمله نظم همانجای دید کوه سیاه ⁂ گذشته سرش از بر چرخ ماه ⁂ بلندیش با چرخ انباز بود ⁂
سطبریش بیش از چهل باز بود ⁂ ز عود و ز صندل ابر ⁂ برش ایوانی افراشته ⁂ دگر ره سپهدار فیروز بخت
ز ملاح پرسید گفتا این درخت ⁂ ابر شاخ او کاخ بر پای چیست ⁂ چنین از بر آسمان جای کیست ⁂ چنین گفت کین جای گر [?]

که بر خیل مرغان همه پادشاست :: سر مرغ کانجاست از بیم او :: نیارد شدن یاد کرد جز او :: مهدار سلامت زمرغ نخل را
و منافع او شمار بسیار کر در بیابان کسی او کم کند و یا در دریا او راه نشناسد و تشنه و گرسنه را مخلب و منقار برای بیرون
بیاورد **نظم** بزاید ز بر روی سوی آتش شتاب :: بچنگال میوه ز منقار آب :: و آزار او کم یابد می رسد :: همه بیم
آن مرغ هم در زمان :: از او گشت صد رنگ هر آسمان :: چو باغی روان در هوا سرنگون :: درخشان شکفته در دگونه گون
جو تاران کلی بر گل میوه دار :: ز بالاکش فتح و قوس صد هزار :: ز باد برش موج دریا ستوه :: ز بانگش گریزان دد و دام
و کوه :: بمنقار بگرفته هر یک نهنگ :: جهیل گز فزون از شاهای چنگ :: بدان آشیان تافت و سر بر فراخت ::
تو گفتی که این یک کیهان شاخت :: پس مرغ با آشیانه خود فرود آمده سر نعلک بر دو شکر حضرت پروردگار
گفت و بعد از آن طعمه را بفرزندان خود خورانید چنانکه نهنگ را بفرزندان داد و اژدها را خود خورد گرشسپ
بعد از ین تماشا عنبر و کافور بسیار ازین جزیره برآورده روان شد **من الطیور** هم در گرشاسپ نامه آمده که چون
شاه گرشسپ بجزیره دیگر رسید غرائب آن جزیره را دید بنهایت آن جزیره در آمد مراتع و مراغ بسیار مشاهده
کرد از الجمله **نظم** بکاه دید مرغی شگفت :: که از هیچ آن گه لوا بر گرفت :: ببالا چون اسپ بر تستوان
فروهشته بر بانگ نغز از روان :: ز سوراخ منقار او :: جزیره پر از بانگ بسیار او :: بدانسو که
باد آمدش پیش باز :: همی زد نوای از هر گونه ساز :: فزون تر ز سوراخ پنجاه بود :: که از هر یکی دمش بیرون او بود
بهم صد هزاران خروش از دمش :: همی خواست هر یک بدیگر یکش :: تو گفتی دو طبلند باچنگ و نای :: یکی رسته
دستان سرای :: فراوان کس از خوبی آن خروش :: شد اندر ز تیشان ها گشت هوش :: یکی زو همی لب پر از خنده
یکی گریه زانداز اندر گذشت :: بنظاره گردش سپه هم گروه :: وی از هیزم افکنده زانسان که کوه :: چو شد سالها
در نشیب فراز :: شد هیزم آورد هر سو فراز :: چو هیزم ز باد هوا بر فروخت :: شد اندر میان خروشیدن اسوخت
یکی اشتر سارند هر سو بلند :: پس از باد بر روی آتش فکنند :: سپه خیره ماندند در کار او :: هم از شورش ناله
زار او :: گرشسپ ملاح گفت این شگفت :: ز زر دم آمد آرام باید گرفت :: مر این انکس جفت اندر ماند با
همیدون چون سال شش هزار :: ز گیتی شود سیر و از جان نوان :: بیاید بسوزد همی خویشتن :: ز خاکستر او برد ز
دراز :: یکی مرغ خیزد جوان نیز باز :: بروم اندر اوست کمنه کنون :: که بر بانگ او ساختند ارغنون ::
گویند سرور شاه گرشسپ با سپاه در آن جزیره بود و تماشا میکرد **من الطیور** هم در گرشاسپ نامه آمده که
شاه گرشسپ چون از حد چین عبور نمود بدشتی در آمد و بهمان زمین خوش صورت بدید آهنگ صید ایشان نمود
چون نزدیک بایشان رسید یکی روباه پر و اندر کرد و هم از آن جنس توانستی شکار کردن چنانکه گفته اسدی
نظم یکی بیشه خوش چراگاه بود :: همه بیشه پر غنده روباه بود :: درین موضع کلی دید مانند که از کل تر یافتی بیابی گشتند

دم ک

و هر که از آن کل شراب آمیختی زهر در وی اثر نکردی و شراب او نیز شورت نمودی **من الطیور** اندر حدود طنجه مغرب در دشتی است بیابان
شتری و فرجی و انبوه بسیار بانگ میشنید و از آنجمله کوکنار در آن موضع بمرتبه بزرگ است که از یک کوکنار هر دو شدید که دو درم مغز از
مرغان بسیار زنده باشند من غیرت در حبشه قرب بمیرند و هر جا که او میرود مرغ دیگر استیلا بر نیاید چنانکه عقاب و هم چنانکه
صید و چون یچال اندر وی افتد آن مرغ کوچک طعمه بسیار دهد که از وحشیات و این به تعبیر عجائب که الله تعالی آن مرغ را این
روزی قرار داده چنانکه گفته اند **نظم** چو آن مرغ یچال اسختی :: وی اندر زبانش خورش ساختی :: همه سال بر طمع یچال او
بماند و چون یچاله و یچال او **من الطیور** هم اندر اقصای مغرب موضعیست قرب بکلنگ قوت پنهانی داده چه آن مرغی
او در زاده است آن مرغ پیوسته در بیابان دیگر برود و کار بیکو بیند و دوران دشت کاه باشد از قسم حیوانات
اصلا یافت نشود تا کار و روز گمیوت اند و نوبت مرغکی حقیر جثه آمده و او را آب دانه دهد و آن مرغ کوه
برانند چنانکه در کتب رسیم ثبت است **نظم** یکی گفت مرغی چو رنگین تذرو :: همیشه جاست در بیشه بید و عزو :: نر از ان بر چیده
خیره :: که کور آید از خانه تیز :: که روزنه لان چوشان بود :: یکی جای تا تب خرد شان بود :: و کرم کی
کوچک آید فراز :: و پیش آب چینه بروز دراز :: جو از هشتها پر شود زانوش :: کند روز سندی تن اندر کش ::
فرو شد و از جای بجهد و رم :: مر او را آن مرغ کوچک بهم :: و را ان بر بم و بر هرکس از هستان :: ز نیر وایبتان
من الطیور گویند باز بغایت متکبر است و در کتب معتبره آمده که باز زاده بنو ده بیع و داده آن شده و جمیع جانوران آن
باشد و سوش کم و غیره و صفت میشوند از انست که باز چند قسم می شود اشراف از جنس باز شترده
آورده اند که هارون الرشید بازی داشت از دست او بپرید و چندان در کرد که از انسانش مایوس شد پس از زمانی
آمده ماهی بوزن ده من گرفته آورد **من الطیور** قماری مرغیست در غایت تیز پری و بلند در وی
او را کسی از بصره وقتی سه کرد از درون او حب عصفر برآمد سیاه دانه و آن تیم دانه در بلاد شام یافت میشود و
نه جای دیگر **من الطیور** چنانکه او را طوطی نیز گویند در زمان معزالدوله دیلمی در ملک ایران طوطی سفید آورده
و منقار و پای او سیاه بود و بر سر تاجی داشت و در زمان سلطان ابوسعید طوطی سرخ آورده بایران که از این
جنس کم دیده اند **من الطیور** اندر رساله صید آمده که خفاش اصل آدمی بوده است شده و گوش او مثل آدمی و غضب
و بچه را شیر میدهد و بخسبد چون آدمی و دور از عم است نیز **من الطیور** در حد مصر مرغیست نام او ققنقدان اکثر
خورش او نبح شد ناگاه اگر نبح بر وظفر یافت در زهر خود برو ریخت آن مرغ خود را بسعتر بر ساند بجزه خوردن خلاص
میشود و مثل این عقرب دشمن گربه است خصم ماست چون او را خوردن افراط کند بیمار شود خود را به بنفشه حاج
بر ساند و خلاص میشود و مثل این گربز بیمار گردد و شاهترم خورد به شود و اگر سقمونیا خورد نیز همین خاصیت بر بط و
من الطیور در کتاب حیات الحیوان از حافظ ابو جاحظ آمده که رخ مرغیست بغایت عظیم الجثه بمرتبه که هر آنرا دو

زده

هزار وجب شد وقتی گویند کشتی از دریای چین بجزیره رسید و اهل کشتی از تشنگی خراب بودند بر سو میدویدند ناگاه نظرشان بر تخم مرغی افتاد
چون قبه نظم گنبدیشان بزرگ آمدش :: غالبا صد ذراع گنبدش :: بود دان گنبد تهی از خشت :: همه گرد و نه ریختی
آن :: بقدر بیست گز آنجا چاق در آن تخم کردند ناگاه جوزه از میان آن آمد مردم همه بر بال نشستند و آن جوزه
حرکت نمی کرد و مردم چون در کشتی شدند ناگاه ابری از هوا دیدند و کوهی را در چنگال مرغ دیدند و قصد کشتی کرد و مردم کشتی
بخدا بنالیدند آن مرغ بر محاذی کشتی رسید و کوه را رها کرد خداوند عالم آن را فرمود که کشتی را جدا گذرد و برود
من الطیور مرغیست که او را [illegible] در هوا بر که وام را بر تبل بسنانید و در روز ... شترها و پیشند و اکثر
حیوانات را شکار میکند مردی بود عبد ... نام گوید روزی بموضعی رسیدم پیش مرغ چنان دیدم بکار رسیدم
و با خود گفتم خداوندا اگر از این مرغان نجات یابم توبه کنم دیگر گرد گناه [illegible] نظم از هر بهادش جو بر آید ::
حق درا از کرم فرو پوشید :: گرچه مرغانش جمله دیدند :: هیچ یک گرد او نگردیدند من الطیور مرغیست
اندر نواحی بابل که او را [illegible] پنهان یعنی از روز نوروز در کلم او را [illegible] در سالی که او پیدا شود قحط
گردد و نام او سیلانست و خلق از دیدن او شکرانه کنند من الطیور اندر حیات الحیوان آمده که مرغیست در
دریای چین که او را خوشه نامند و بعضی خوشتی نیز گفته اند هرگاه آن مرغ بهوا پرد مرغ دیگر هست که او را حرب گوگو گویند
مرغیست بس مهیب و وی در پی خوشه در هوا پرد تا بیند که اگر چیزی از او افتد آن را در رباید نظم بشکند هر چه خورد
از چنگال :: حرب آن را بگیرد از دنبال :: دایم آن مرغ در کمین مرغ است که تا شاید از وی چیزی رباید و بعضی گفته اند که
چنگال او را بیرباید و آن را خداوند عالم غذای او گردد من الطیور اندر ترکستان مرغیست که او کور است و مرغ
دیگر هست که او را رود و شکار کند و طعمه او را دهد بنحوی که آن مرغ کور آید و نی کند و آن مرغ کور بخورد نظم
مرغ کور ان قی را آن بود رزق او ز خوان قضا من الطیور مرغیست که او را استغای مرغان گویند و صاحب حیات الحیوان
گوید اصل کینه او دس فرخ دارد در زیر کام مثل کیسه و کینه آن را پر آب میکند و در جاها بانهای دور میرود و فرزند
را آب میدهد و هر گاه آب بخورد چون همه بر بند که [illegible] تا گیرد و روزی او این قسم باشد من الطیور گویند در کوه طور مرغیست بس کوچک ما زر و سیم را دوست دارد
و اکثر گرد شهرها و دیهها گردد و مردم را غافل سازد و در آنچه زر و سیم بیند بدزدد و بآشیانه خود برد و در میان
پنهان سازد اگر مردم آشیانه او را برای زر و سیم ویران سازند و اگر زر را یابند من الطیور در عدد و بهتر مرغیست
که آشیانه او بر درخت کافور است و او را از شکار نامند چون قصد آشیانه او کند مرغ بر هوا پرد و بیضه او
از شکار نماند چون قصد آشیانه او کند مرغ بر هوا پرد و بیضه را عقب او بهوا رود و در آن حال بر فرق او زنند
که هر دو چشم او برآید نظم این حدیث ثابت و مشهور :: در جمیع کتب هست این دستور من الطیور در عدد
بهند

بهند و در زمین طور مرغیست که آن را نوادر خوانند از جمله بقیه در بهاری بهند و پاک عشاق آن جمیع پروان می آید پس چون آن مرغ بر سر جوزه آید
از آن جوجه بر پستند و باقی را بهر روز یکی و دو تا بخورد آن دو جوزه و بچه تا بزرگ شوند و جمیع را هم برقرار بود ان خود بگذارد من الطیور
مرغیست در هند در حدود طور که او را مایوس نامند اگر از طور به پردن آرد مش طیر و شکل نیست ابو هارون در حد و
ترکستان اگر بیرون آید بمیرد و نهنگ را ابتدا بخالست که بطر و سیل جای دیگر زنده نماند و این ابو هارون بغایت خوش آواز
جمله حیوان که بشنود نالد باشد و هر که مردم گرد او بسته اند که نگر نیند از شنیدن آواز او و گریسته اند نظم تا جدی که گریسته
کرد :: که گر شنید از آن بجاه شنو :: و نتوانسته اند بکاه ناله او خود را نگاه داشت کار دانیان چون پای درخت
او برسند از نوای او چند روز نزار گشته و در گریه باشند من الطیور گویند چون عقاب بچه برآرد مرغیست که او را
فالش نامند بچه خود را بیرد و برکند را و ماند بچگان عقاب را بیرد و تعهد شود و تربیت کند و بپرد از رساند چون فالش پیر شود
و از صید فرو ماند بچگان عقاب هم بیسر همه گرد و دنبت یکدیگر روز و شب صید کنند و فالش را غذا دهند تا او
زنده باشد بدین دستور خدمت او کنند و وفای او را فراموش نکنند من الطیور در کتاب حیات الحیوان آمده
که چون قمری نر بمیرد قمری ماده جفت نکند و تا زنده باشد نوحه کند برای جفت خود و این از غرایب است من الطیور مرغیست
اندر اقصای هند که او را ابلور خوانند و اندر وی قسمی رود باست که مثل مرغ طیران میکند و از این درخت بر آن درخت میوه میرباید
و او آفتیست مر مرغان آنجد و در استاوان چون آواز او شنوند ترک سعر کنند که شوت من الطیور مرغیست که او را
با بطلیس میخوانند و در شمالی مصر میباشد و مرگ او دیده میگیند در سالی سی بچه برمی آرد و اکثر بچه را میکرداند که مردم قصد کنند
و مردم آنجد و دیگر آن را چشم آورند اگر او را با بچه یابند بیرون گان بکشند و اکثر او در کار بچه کلان گردنت و اگر آن بچه را و اتباع
کار بران مردم دشوار میشود من الطیور مرغیست اندر حد و مغرب سفید رنگ و تا بچگی این مرغ بر سر دارد و خوش آواز
و اکثر شب بیدار می باشد و بر آتش عاشق است بر جا که آتش دید بمنقار و بچنگ بازی میکند و آتش را در هیزم می اندازد
و چون آتش روشن شود او در صورت آن ترنم آید و او را عام انار نیز گویند من الطیور عطلس مرغیست که در شهرهای
شرق میباشد و او نیز بر آتش مثل ققنس عاشق است و او را جفت نبود و تنها باشد چون خواهد که مثل خودی پیدا کند
بعد از آنکه پانصد سال از عمرش گذشت در هیزم بسیار جمع آورد و بر فراز آن نشیند و بال بر هم زند بقدرت خداوند
تعالی آتش در آن افتد و خاکستر شود عطلس پس از چند گاه کرم بسیار در آن موضع پیدا شود و بزرگ شوند و بر آرند
و عطلس شوند و این قسم زاد و ولد در عالم امکان بسیار عجیب است مثل آنکه ماهی چون بمیرد در یخ خلق میشود و همچنین کرم
قز خورد ما تا مگس از وشتی توید آینشود نظم صد هزار است این اکهی بهتر :: هر یکی بر طریقه دیگر من الطیور در غرایب آمده
که چون کنجشک نر خواهد با جفت خود جفت شود نظم چون کند کس آدمی از زن :: می ستاند بگوش ای سرور :: حامله
گردد او چون تا وقت آید :: بچه خویش از دهن آید من الطیور اندر ولایات بربر مرغیست کوچک از کنجشک بزرگتر ایشان را

برای خوردن کرم نوروز در قفس کنند با جوج و سه روز در قفس باشند همه را اگر نگاه کنی که در قفس نگاه دارند پس آن فرمان [illegible]
و شب پیش آن [illegible] خود آید در قفس تمام کشته شوند و خورده شوند کم کم و اثار از مرغان و فانا شد **نظم** [illegible]
[illegible] با که خور را همه گشته شد آزاد [illegible] همچنین با کی بود در بند [illegible] هیچ یک پشت سوی هم نکند **من الطیور** گویند [illegible]
کشمیر در ملکیت که او را [illegible] نامند چهار زن دارد که پیوسته او را [illegible] نوبت بنوبت [illegible] در عالم [illegible]
از بیشه و جنگل [illegible] **من الطیور** ملا علی توشچی در نسخه که موسوم است بعجایب البلدان ذکر میکند که کوهیست در شرقی [illegible]
که موسوم است بجبل [illegible] اگر احیانا نجاست در آن کوه واقع شود چندان باران بارد که آن کوه پاک شود از آن و گویند که
در [illegible] صنفی از مرغ است که از فاخته کوچکتر است و در ایام بهار ظاهر شود و صنفی از عصافیر تابع او باشند یک عصفور [illegible]
او دانه و آب آورد و چون آن خورد [illegible] او را بخورد و روز دیگر عصفوری دیگر خدمت او کند و بقولی هر روز [illegible]
عصفور و شام یک عصفور پیش او آید و غذای خود کند این قول اصح است غیر از فصل بهار آن کس این مرغ را نبیند
چون از آن ملک [illegible] تا آن وقت این سر را ندانسته بودم جانوری که از ملک [illegible] بود این [illegible] گفت در ملک [illegible]
باین صفت پیدا شد **من الطیور** [illegible] در مملکت [illegible] ایران نامند در منقارش دوازده سوراخ
و بس خوش نوا است چون بر سر نوا رود جمیع وحوش و طیور [illegible] بیهوش شوند پس آن گاه یکی را صید کند و [illegible]
[illegible] که باقی در رسد غذای او این نوع بود **من الطیور** در حدود بربر [illegible] است هر چیز که از او
پرسند موافق سوال جواب دهد و از گرانی و ارزانی و اجناس [illegible] پرسند [illegible] البته چنان شود در آن ملک
و مردم کمال احتیاط [illegible] **من الطیور** در ملک تبت جانوریست عظیم الخلقه بمرتبه که در روی زمین
بزرگی او جانوری نبود [illegible] **نظم** بر سر خاک در جمیع جهان [illegible] نیست از وی عظیم تر
حیوان [illegible] بهر خود خانه [illegible] وازین هم او را بزرگتر گفته اند بمرتبه که [illegible]
[illegible] برتر از قبول [illegible] مرتبه عقل [illegible] قیاس بود گویند [illegible] مردم هلاک شوند و [illegible]
این بزرگ گفته اند [illegible] **من الطیور** مرغ فاختی [illegible] باشد که چون [illegible]
غلط [illegible] اگر بانگ رعد شنود بیضه اش کنده شود ایضا اگر زنبور را در روغن [illegible] بیهوش شود و اگر سر
ببرد و اگر سرکه بر دماغش زنند بهوش آید **من الطیور** روایت کند صفوان جمال که روزی در خدمت امام همام
جعفر صادق بودم شخصی پیغام در رسید و گفت یا اباعبدالله خلیفه ترا میخواند بعد از اندک زمانی مراجعت نمود
گفتم یا ابن رسول الله چه زود آمدید گفت بلی [illegible] جوابش دادم و آمدم صفوان گوید چون [illegible]
من [illegible] غایت محبت بود از وی پرسیدم که خلیفه [illegible] از آنحضرت چه سوال [illegible]
عجیبی مشاهده نمودم جمعی از اعراب در میان بیابان [illegible] مرغی غریب یافته بمجلس خلیفه آوردند در آن وقت که حضرت

امام جعفر

امام جعفر صادق نزد خلیفه رسیدند خلیفه فرمود که این مرغ را پنهان کردند خلیفه از آنحضرت پرسید که یا حضرت رسول [illegible]
مردی [illegible] ذی حیات پیدا شد آنحضرت فرمودند که خدای تعالی [illegible] خلق کرده که [illegible] مثل ماهی [illegible] مانند
مرغ و تاجی دارد در سر [illegible] طیور سفید تر از نقره جلا داده پس خلیفه فرمود که آن
را بیارند پس چون حاضر کردند مرغی بود بدان ماهیت که حضرت فرموده بود **من الطیور** در رساله عجایبات ملا
علی توشچی آمده که بلغار شهر بزرگیست بر ساحل بحر [illegible] و اکثر عمارات ایشان از چوب صنوبر است و سرمای
اینجا بسیار است و در اکثر مواضع او در جمیع فصول برف می بارد در بعضی تواریخ آمده است که قومی از یهود [illegible]
بودند [illegible] بلغار آمده اند [illegible] استخوانهای ایشان ظاهر میشود و گویند [illegible]
[illegible] و طول آن چهار [illegible] و ازین عجایب [illegible]
[illegible]
تباه شود و در بلغار صنفی از مرغ میباشد که [illegible] بجانب [illegible]
مثل لام الف [illegible] در وقت اکل [illegible] منطبق میشود و گوشت او نافع است **باب چهل و سیوم کشف را اند جزایری**
که هکلی در بحور سبعه یافته اند بنا بر چهار فصل اول در غرایب جزایر بحر هند که بدایع بیشمار در این بحر بیشتر از دیگر
بحور یافته میشود و فصل دوم اندر جزایر ربع مسکون و فصل سیوم اندر جزایری که صاحب [illegible]
[illegible] و فصل چهارم اندر ذکر جزایر مغرب چنانکه در حین تحریر [illegible] نسخه [illegible] در آمد از تصانیف خواجه
باقر انصاری که مدت [illegible] و دو سال در اوان دولت پادشاه مغفرت پناه اکبر پادشاه [illegible] صاحب
صاحب حکم صوبه بنگاله بود و تحقیق [illegible] حالات جمیع جزایر [illegible] خطا کرده بود غرض اگر
در صدق و کذب خبر این فصل [illegible] العهدة علی الراوی **فصل اول** در حالات ملک [illegible]
و جزایری که [illegible] جمیع [illegible]
[illegible] که حد شرقی ملک هند است [illegible] ملک [illegible] پیدا شود و [illegible]
و در آن ملک سکه طلا و نقره کم رایج باشد [illegible] و داد و ستد [illegible] آن زر و [illegible]
در [illegible] و ارزانی بحدی باشد [illegible] که صد مرغ فاختی توان [illegible] بمثقال نقره خرید [illegible] ملک ساحل بحر چین
انتهای شرقی هند و در آن ملک کاغذ و قلم و سیاهی [illegible] کاغذ [illegible] قلم از فولاد [illegible]
در قلم [illegible]
[illegible]
[illegible] شنیدم [illegible]

مرحوم بود چهار صد زن نام داشت و در هر خانه که دست بر دیگه اشته بود و هیزم یک جا جمع همیشه بود که غریب گیتی می‌آمد بهر شستن آن برات
بگانه زنی که در خدمت او هر کل بود بر زنند و غسل سفر شود و بعد از آن سر راجه را در روی پوشانیدند و بخلوت تکلیف شود
بعد از فراغ صحبت آن زن رخصت می‌یافت پنج عدد روپیه از سرکار راجه میداد و آن سر را پا کرفته نگاه میداشتند
تا وقت دیگر بکار آید و بسیار بود که راجه بوقت صحبت بمنزل آن زن که غریب مهمان او بود می‌آمد و در حضور خود
تکلیف عیش و عشرت سفر شود و استقلال او بر تبه بود که همیشه پانصد فیل جنگی در پیش لشکر او میرفت و در طبقها
و تختها گل سبزه را پرورش او میبردند و هر جا که منزل لشکر دیانصد بیلدار صاحب وقوف بطرح باغچه بر سر
میداشتند و گل و سبزه را بجای خود بکار میبردند چنانکه در یک ساعت باغی در کمال رعنائی ترتیب می‌شد خواجه
مذکور میفرماید که بیلاو نام پسر راجه کند دیو مذکور در خدمت راجه مان سنگ بود چون از تحقیق امر
شنیع منویم انمنو و بلکه تفاخر میکرد و مردم نقل میکرد و حکایات پدر خود را میگوید در میان هندوان ذکر
تمام ولایت هند سه ولایت را پای تخت میدانند اول ولایت ملتان از اسبتی میگویند دوم حضرت
دهلی را برتی میگویند سوم دیره راکج تی میدانند و تبخانه ایست در موضع بر ستوم که کنار دریای شور است
و در کنار دریا بختی کالا لپهار افغان از سنگ و آهک بسته‌اند در کمال نعت و خوبی و بر کنار این تخت
این تبخانه قطعا خس و خاشاک بر روی آب نیست و پت ذرع سو به اش بر روی ریگ سید و دوبتی است در آن
تبخانه که از تکلفات میکویند و هرگز خرابی بحال و راه نیافته بود و همیشه جواهر قیمتی از اطراف جوانب هندوان
و راجهای بسم نذری آورند و بر در ایام جمع شده بود تا آنکه بتاریخ هشتصد و هفتاد و پنج فتح او بدست سلیمان افغان
میسر شد و الجواهر و طلا که بود بدست مسلمانان افتاد عمارتی بر سر تکلفات ساخته بودند که مبعی تمام هرچند اهل
اسلام خواستند که خراب کنند میسر نشد بغیر از آن عمارت دیگر همه را خراب کردند اهل آن ولایت هر که کدخدا
میشود اول شهر خود را سه روز در همان تبخانه نزد برهمنان میگذارند و این ثواب عظیم میدانند و اگر احیانا نا شده
بکارت آنها ختر بیماندانند و کهین میشوند و تفال بد میکردند و را در معبد بن برادر کلان که از خود میدانند و را درکلان
از این عمل شنیع ممنون از برادر خود میباشند و در کنار دریای شور افتاده و بنادر خوب را نجا آباد است و تحایف
خوب از فرنگ و چین آنجا و سیلان و جزیره ملوک می‌آید **ذکر جزیره سیلان** ولایت سیلان ولایتیست که متصرف
هندوان است و در جنگل آن ولایت دارچینی و قرنفل بسیار است راجه آنجا و را او را چون طاقت جنگ نداشت
قرار داده بود که جهازات فرنگیان از آن جنگلها دارچینی و قرنفل می‌برده باشند درین ایام که زور
و فیل بسیار جمع کرده فرنگیان را دفع آمده از این سبب دارچینی حالا کم می‌آید و جواهر نفیس از سیلان برمی‌آید ذکر جزیره
ملوک جزیره ایست که غیر از دارچینی حاصل ندارد و اهل آن جزیره مسلمانند و مردم الجزیره طلا و نقره نمی‌دانند از دست

بوزن قل

بوزن قرنفل میشود و هرگاه جهازات میروند از پارچهای سفید و برنج آن ولایت میبرند و در عوض قرنفل می‌آرند و فایده بسیار از آنجا
خیال کنند و در سه سال جهاز میرود و می‌آید فاما خطر بسیار دارد و نوری آن ولایت در قیمت از نوری ولایات دیگر زیاده
میشود و بغایت خوش رنگ و فصیح زبانست **ذکر جزیره دیکو** ولایت عظمت و راجه او از راجهای دیگر خود
اهمیت بسیار رسیده بجهت آنکه هیچکس از اقران خود رجوع نکرده و پنج فیل سفید دارد فاما اکثر مردم از اخلاص هند کی جهانگیر
شاه بن اکبر شاه و نیز مینمایند و همیشه پیشکش او به درگاه اعلی میرسد فاما دختر آن ولایت نه بروش مسلمانست و نه بروش
هندوان و نه بروش مردم فرنگ شرابی نیستند اگر احیانا کسی آشتری در جهاز بآن ولایت می‌برد آن را تمام از جواهر
میگیرند و تختها از طلا میسازند و جواهر نصب و در آن تعبیه میکنند و میبرند و نوای آن در عبادت جواهر و طلا
نگار که شرح نتوان کرد معتقد مردم دانا و اکابر در هر ملت بر بابی میخوانند چنانچه در اسلام عالم میگویند و در فرنگ پادری
و در و گرجی کشیش و در برهمن و در را ولی میگویند و هرگاه را ولی فوت میشود مال او را در اهتمام جمع
میکنند و هر روز کابر و مردم اعیان را بجای می‌نشانند و مردم عام را نیز که از راولی مانده بطعام‌های
الملونه و اشربه و مختلفات صرف میکنند چون مال ولی تمام شد خیابانی دارند که از برای همین مصلحت ساخته‌اند او را
بر سر آن خیابان می‌آرند و شکم او را از دار و ی تفنگ پر میسازند و آتش میزنند چنانچه اعضای او متفرق میشوند
بعد از ان استخوانهای او را جمع نموده صورت قبری میسازند و بر سر آن قبر آمده هر روز گریه میکنند و اهل آن ولایت
رسمی که از شب میخانه بر میخیزند و در پی طعام گشتن می‌شوند هرگز در شهر آخر شب کسی را خفته نمیتوان یافت
آن ولایت از اول شب تا صباح چهار وقت فریاد میکنند و در هر پهری دو سه نوبت هم فریاد میکنند
و حاکم آن ولایت چون به دیوان بر می‌آید جمیع امرا و ندما و خدمتگاران بر سر قدم نشسته دو دست بر سر می‌آیند
و مهمات ولایت را عرض میکنند و حاکم ایستاده می‌باشد و در میان ایشان آواز بلند کردن در حرف زدن عیب
تمامست و در روز جشن ایشان و عید آواز بلند کردن مطلقا ممکن نیست و اگر کسی بلند حرف زند گویند دیوانه شده او را
در بند میکنند و در روز جمعه را از همه روزها افضل میدانند در اولی ایشان و وعظ میگویند همگی نصیحت
که هیچ شی آزار نباید رسانید و یکدیگر رحم باید کرد و در آن روز به تبخانه خود در فته دختران ایشان رقص در آمده
رقص میکنند که بیخود میشوند و کف از دهان ایشان ظاهر میکرد و این را از عبادت خود میدانند و در سالی دو روز را
میدانند و میگویند که شیطان را مهمانی میکنیم و در آن دو روز در تبخانهای خود شراب میپزند و بیهوش خود میشوند
میکنند اگر کسی در آن دو روز به تبخانه نرسیده در اول نشد تا سال دیگر در تاسف میباشند و بر هستی که روی میدهد
در نیافتن آن دو روز میدانند که مجلس شیطان نرسیده و آن شهر بکوچه بهشت در دروازه دیگر بر آید خیال کنند که بر همان
دروازه و عمارات بیکطرحست چنانچه غریب اگر از دروازه در آید چون از دروازه دیگر بر آید خیال کند که بر همان دروازه

که از آنجا آمده بود و برآمده با بسط و طرح شهری در کنج کوه است و بتخانهای ایشان نژاد و پوشش تمام از روی ریخته‌اند و از طلا و نقره که دیوار
دیوارها را مرصع کرده‌اند و بتخانه داشته‌اند که اعظم بتخانهای ایشانست یکی با هشت و یکی با دو زرع می‌باشد از جنس جا و ابریشم که منظرهای آن
در می‌آید میخورند و خواهر و برادر را به زن و شوهری روا میدانند و میگویند مادر کوش پدر خود آدم صفی الله عمل میکنیم و از عجایب که در آن ملک
میباشد و از آن مردم ظاهر میشود آنست که ذکر خود را چاک میکنند و در پوست و گوشت آن نگینهای طلا که از نخود اندکی بزرگتر است
میگذارند باز پوست را میدوزند و کسی میخواهند که بزودی به شود و در وقتی که بکر میشود از مشکوه نمیتوانند جدا شد که کس این
که فرج در درون مکنند چندان صبر میکنند که از آن شدت خود باز میمانند که جدا میشوند شخصی نقل کرد که من در پگو بودم که
همچنین دو کس را حالتی که جمع بوده سوخته و در وقت زفاف زن بر ران شوهر نشسته میزد و از آن نشست زن از
ذکر مرد صدائی ظاهر میشود و از این بگذرد زنان از خطی تمام است و بی غیرتی در ذات ایشان سرشته جائی که در آن ولایت
میروند دختران آن ولایت را نکاح میدهند و هرگاه که برمی آیند دختران بخانه پدر و مادر خود میروند و اگر فرزندی از آن تزوج
میکنند از کند که از املک آن سپاهی آن ولایت را کمال نوعیت و اسبهای ایشان از اسبهای سند و ستان خردتر است
آن ولایت بسیار است فاما اکثر پیاده‌اند هرجا که دو هزار کس تعین میکنند پانصد کس سوار باشند پیاده ایشان اسلحه از چوب دارند
و اگر کماه یاد و ماه لشکر میروند هیچ خوراک خود را از پشت خود برمیدارند و مردم سپاهی ملک دیگر را که بشمشیر در بر دوش کرا
عیبی میگویند و کمال حکومت بر هم دارد که بتاریخ سنه اربع الف عباسیان خروج نموده مرحله شهر را که از اعاظم
آن ولایت گرفته‌اند و حاکم بر سر پسر خود را بر سر عباسیان فرستاده بود و پسر حاکم برگشته شد و باز حاکم بر سر بتاریخ سنه
اثنا الف لشکر دیگر تعین کرده بر آن جماعت مسلط شده کثیری را بقتل در آورده و بقیه را بغلامی خود در حبس نهاده
بنحال شد که در آن سرزمین زراعت نشده قحط بمرتبه رسید که ردی را با دانی نهاده و فیل آن ولایت شاه است و بسیار
بسیار دارد و فیل آن ولایت بسیار است هرگاه حاکم آن ملک میخواهد که فیل بگیرد هر شمار از اطلب نموده یک فیل خانگی را
می‌آورند و بر سر دهم میخواهند و آن رسم را برسر نقش فیل خانگی مالیده در جنگل میبرند جمیع فیلان جنگلی از عقب فیل
خانگی در میان شهر در می‌آیند و جای ساخته‌اند در میان شهر که در کمال وسعت یکی را از زیاده ندارد تمام فیلان
را در آن در می‌آیند و حاکم بر بالای بام ایستاده چنانچه فیلان تمام از نظر او میگذرند هر فیل را که خوش میکند می‌بندند و باقی را
بجنگل میکنند و این عمل هیچ شهری نیست و در آن ولایت زر نمیباشد سکه نمیکنند و طلا را جیده مثل سنگینه عوض آن
خرید و فروخت میشود **ذکر جزیره آچین** جزیره آچین جزیره ایست وسط و در آن جزیره میوهای خوب بسیار میشود کافور
بغیر از سر حد آچین نمیشود در جاهای که در آن موضع که آدم میخورند در سال که کاکای ایشان برسم تحفه کافور حاکم آچین می‌آورند
کافوریست که باطراف عالم میبرند حقیقت حاصل شدن کافور این صورت دارد که در میان خلق مشهور است که از باران میشود
که در میان درخت کیله‌ها باکیزه کافور حاصل میشود تا مولف این صحیفه معاینه مشاهده نموده که در ایام خاقان از جتین

درجه دارد
چوبی که کافور از آن حاصل میشود با کافور همراه فرستاده بودند درخت بزرگ میشود و مشابه درخت نبه یاد درخت چنار و کافور
انجمله از پوست حاصل میشود و او را کافور بامی گویند و آنچه در چوبست که نزدیک به پوست بر درختها یک جب سر گوی میانگی
درختهای آن کافور کرده میگویند و قیمت فرق همین دستور است و درخت کافور را تخته میکنند و از آهن بطریق ناخن پای
چیزی میسازند و کافور را از میان چوب برمی‌آرند هرچه جب آن کلانتر است قیمت آن بیشتر است و از شهر آچین تا ولایت آدم خوران
آن ولایت همینست که در یک گروه یاد و گروه مخوطی آباد دارند کرده‌اند و هیکی دیگر اقوام و خویشند و در میان هر یک از ایشان شخصی
چون بیمار شد با آن جماعت که با ایشان خویشی دارد خبر میفرستد و اگر آن مردم شنیدند که شخصی بیمار شده خبر میفرستند که در میان
ما هم کسی بیمار خواهد شد بزودی نخواهیم فرستاد و ضعیف لاغر کرده خواهیم فرستاد و ایشان از این پیش بچرا دیگر که یکی در دیگر در آن
ساعت میفرستند و آن مردم در ساعت پاره پاره کرده با یکدیگر بخش میکنند و هر کس در میان ایشان کلانتر است سر او تعلق
دارد و استخوانهای کله آدمی را در ریسمان کشیده در خانه می‌آویزند و هر کس که سر آدمی در خانه او بیشتر است اعتبار او بیشتر است و در میان
یکدیگر قمار میزنند و دست و پای گوشت بوزن از اعضای خود گرو می‌بندند چون باختند دست و پای یکدیگر قمار میزنند
دو دست و پا و گوشت بوزن از اعضای خود گرو می‌بندند چون باختند دست و پای یکدیگر را می‌برند و گوشت مقدار
که گرو بسته‌اند از گوشت ران و یا دیگر اعضای می‌برند و میخورند و اهل آچین مسلمانند و حاکم همیشه از این مردم چهار نفر در
خود دارد و بواسطه سیاست چون مردم آچین بقباحت پر دلی کنند چنانچه اگر شخصی حاکم سیاست میفرماید دستهای او را
بر روی چوب نهاده بند از بند جدا میسازند آن کس مطلقا دست نمیکشد و با مردم مستور حرف و حکایت میکند مادام
میخاید و اگر احیانا اعضای خود که جدا میسازند متوجه شود امانت قبیله او میشود و هرگاه سخن در میان می‌آید بطریق فخر کنایت
سرزنش آن قوم بیان میکنند و رسم آن ولایت همینست که یک روزی دارند که گوشت آدمی حاکم و اکابر آن ولایت میخورند
و حقیقت آن همینست که در آن روز شخصی غافل ساخته بمجرد گرفتن دست و دهن او می‌بندند که نفس او بر نیاید و اگر فریاد کرد
و حرف داد و را میکند از نه چون شخص را بقتل میرسانند جمیع اعضای او را در میان آشهای که در آن ریخته‌اند داخل میسازند
چنانچه مطلقا معلوم نشود دل او را در طعامی که حاکم تناول میکند داخل میسازند تا بکار رسید فایده که خیال کرده‌اند این است
که رحم و شفقت از دلهای ایشان مفارقت میکند و این تقریب این عمل زشت را شعار خود ساخته‌اند و غیرت
در میان ایشان کمتر است و چنان رسم کرده‌اند که کوتوال آن بلده از جمیع مهمات که روی میدهد در خلا و ملا حاضر
میشود و بر آن پسر و دختر ایشان هرگاه با یکدیگر عاشق شوند در شب و آنچه با یکدیگر ملاقات میکنند کوتوال حاضر میگردد
تاریخ آن شب را نوشته میدهد و نامشخص در مقام گرفتن نمیشود و هرگاه از موعد گذشت دیگر قصد میکنند هرگاه دو کس را هم
گرفته صباح هرگاه حاکم میرسانند اگر از مردم اعیان است حکم کشتن هردو میکنند و حاکم بزبان خود نمیگوید نشان حکم
کشتن همین است که کرج حاکم را که بفارسی خنجر میگویند خواجه سرا گرفته بر آمده بر فیل حاکم سوار میکرد و دو پسر و دختر را بمیدان می‌برند

که جای بعضا حوض است قصد کشتن ایشان است که هر دو را از برابر یکدیگر در میدان میدوانند و هر دو ابیات عاشقانه بر زبان خوانده
نزدیک یکدیگر می‌آیند و در قفای هر یک سنگ‌اندازی بر جا که است می‌ایستد چنانکه بر سینه و شمشیر زنند که مطلقا از او آواز بر نمی‌آید هم
بر قفای او پر نهاده و بهمین طریق بر کله پیر زنند چنانکه هیچ آواز از وی بر نمی‌آید و جان میدهد و اگر خونی با بولایت افتد از دور قریب
در میگذرند و دختر را بقصاص میرسانند و اگر از مردم فرودست آن ولایت این امر واقع شود او را نیز در سر میگیرند و اگر در [illegible]
آب میخورند و عامها می‌پوشند و بیشتر غزای فرنگ کشته و ترک میکردند و فرنگ را باین وجه دست بر ایشان نیست که کوهیست در میانه
دریا که از آن کوه تا آچین یکروزه راه است هرگاه جهاز از روی دریا پیدا میشود صدای شلیک توپ از آن کوه ظاهر میگردد و [illegible]
آواز آن بگوش اهل آچین میرسد همان ساعت باستعداد جنگ مشغول میشوند و [illegible] در آن ولایت پیدا میشود که چون [illegible]
برود و آتش بتیزند هر جا که جهازی هست [illegible] دریا میشود ازین رهگذر فرنگ در گرفتن آن جزیره عاجز است و آن
[illegible] انگبین سید هندی بر کار حاکم ضبط میکنند و گوگرد در جنگل آن ولایت [illegible] که کنند یک قدر و مشهور است و در آن
ولایت کلاغ و گنجشک و شغال نمیباشد و [illegible] در آن ولایت میباشد و کوهیست در کنار دریا که بکره دارد و دروازه‌ها نیابند
هر کسی که گناهی کرد از مرد و زن در آن دروازه در می‌آورند و هر دیگر ایشان را از آن کوه بر آمدن میسر نیست و بیمارند
که زن و شوهر شده‌اند و فرزندان حاصل کرده‌اند انگور و میوه‌ای لذیذ در آن کوه پیدا میشود و گاهی از تو آم بهم یک در کشتیها
نشسته غله‌ها بند و ایشان نیز میوه‌های لذیذ بر سر چوب بسته بیکدیگر میرسانند چون از کشتی بکوه بر آمدن و از کوه فرود آمدن
میسر نیست باین تقریب هر چه میدهند هم بر سر چوب بسته میدهند و [illegible] در آن کوه بسیار است در ایام حکومت
خان جهان حاکم آچین از سادات نجف بوده و حقیقت احوال و آنچه بکرات از مردم آن ولایت شنیده شد آنست
که سیدی از نجف بآن ولایت آمده بود در کمال دانش و فضل مردم آن ولایت بسید مذکور گرویده و جمعیت تمام او را
دست داد چنانچه حاکم هم خود را از جمله شاگردان او میدانست تا که حکومت بسید مذکور قرار گرفت و حاکم قدیم معدوم [illegible]
روزی در مجلس جمعی از مردم اعیان آن ولایت نشسته بودند سید استفسار نمود که باعث صدائی که ازین کوه بر می‌آید چیست
نمودند که این کوه تعلق [illegible] پریان دارد و چون از دریا جهاز نمودار میشود صدای از آن کوه بر می‌آید سید
گفت از چه معلوم شود که گفته شما درست است درین کوه [illegible] آمده در آن چشمه غسل میکنند بعد از فراغ باز بآن کوه در میروند
چون سید معلوم نمود روزی دیگر بر سر چشمه رفته پنهان شده دید که جمعی پریان آمده غسل میکنند نظر سید بر ایشان بود و دیده ظاهر [illegible]
پری و بال میباشد هرگاه پیراهن از ایشان جدا شود دیگر نمیتوانند پرید [illegible] پریها از روی اضطراب پیراهنهای خود را
گرفته طیران نموده یک پیراهن بدست سید افتاد چون نگاه کرد دید که یکی در آب مانده و التماس پیراهن میکند پری را
سید مذکور گرفته بخانه خود برد و پیراهن او را پنهان کرده مدتی [illegible] و پری را در نکاح خود در آورده و فرزندان از او
حاصل شد چنانچه نقل کردند که روزی سید بشکار رفته بود پیرزنی را در خدمت آن پری که منکوحه سید بود دید که [illegible] خاطر

از خاطر

از [illegible] پری جمع کرده بود پری علاج بسیار با آن پیرزن نمود و مبلغی به پیرزن داد که پیراهن مرا بمن ده که ببینم [illegible]
که بحال او فرزندان او عجب که والله نهایت کنند [illegible] چه نقص واقع شود و دیگر خیال وطن خویشان خود نخواهد کرد و در آن [illegible]
را کشوده پیراهن را بر آورده با او نمود و با او التماس نمود که بپوشم و جلوه کنم بر خود وی پوشیده و چند گام [illegible] آمد پس بام
خانه نشست پس بفرزندان کرده گفت که ای جانان او را بگو که مرا فراق شوهر [illegible] شده و مدتی شد که در قید شما بودم اکنون
حضرت [illegible] میرساند [illegible] پران شد [illegible] فرزندان فریاد و فغان بر آورده [illegible]
حیران مانده از ترس [illegible] سید [illegible] فرزندان [illegible] بسیار کرد و هیچ فایده نداشت پس از اندک [illegible]
بجوار رحمت ایزدی پیوست شش کرسی از اولاد سید مذکور بحکومت آن ولایت آچین نمودند تا آنکه از نسل او در الملک باقی نمانده
و حکومت بمردم جاده قرار گرفت چون [illegible] حکومت سادات [illegible] بکمال تقرب [illegible] شد و تا حال پنج کس از مردم جاده حکومت
نموده‌اند بتاریخ نهصد و نود و نه حاکم آچین شخصی که از مردم فرودست بود و بکمال تقرب او و منصب وکالت از اقران او را سرافراز
گردانیده بود بجهت قتلی قصاص نمود و [illegible] آن شخص [illegible] حاکم آچین اعراضی شده و از روی اعراض گفت که فردا اگر ترا
بقصاص نرسانم [illegible] آن شخص [illegible] بمجرد شنیدن از مجلس بر آمده در درگاه حاکم نشست و هر
[illegible] و مردم خود را طلب کرده مسلح و مکمل ساخته با امرایی که حاضر بودند گفت که مرا بجهت قتلی قصاص نموده باین تقریب مردم را
طلب نموده‌ام چون مردم او رسیده [illegible] جمعی [illegible] حاکم آچین را جدا ساخت و هر کس گمان دلاوری و شدت
داشت غافل [illegible] ایشان قبول نمودند او را بحکومت و از آن تاریخ حاکم باستقلال آچین او است [illegible]
[illegible] که [illegible] و رفت [illegible] است و معاش [illegible] است با وجود این هر کسی که کسی
نزاع دار [illegible] میگوید که صاحب مال این شخص [illegible] بمجرد شنیدن غارت میکنند مال او را **ذکر جزیره چین** اهل آن دیار
[illegible] پرستند و حاکم چین در جمعیت و فزونی از اقران ممتاز است و [illegible] تخت [illegible] منزل راهست
و از پای تخت تا سرحد دیگر [illegible] راهست و حاکم چین باغی ساخته است در کمال رعنایی و عمارات عالی تعمیر نموده
و اندر باغ [illegible] بیک کروه [illegible] که مطلقا آفتاب در آن
یک کروه نمی‌افتد و از زمین تا جایی [illegible] باشد هرگاه حاکم
بسیر آن باغ میرود با اهل خود [illegible] در آن باغ [illegible] و کشادی [illegible] قرار داده‌اند
که هرگاه کشوده می‌شود [illegible] بسته میشود [illegible] چینی که در پای تخت میشود فغفوری
میگویند و چینی که در مواضع و قصبات میشود چینی [illegible] سنگی است [illegible] آن سنگ را در آسیا ساینده و [illegible]
حوض ساخته‌اند آن سنگ چون خوب [illegible] آبی که در آن حوضها جاری میشود [illegible] آن سنگ [illegible] در آن
حوضها [illegible] آن سنگ [illegible] حوضها در می‌آورند تا وقتی که [illegible] برچه در حوض هم

جمع می‌شود جب بحکم جای که تخت سپر نهد و در پای تخت حبشی میسازند و آنچه در شش حوض دیگر جمع میشود در محال حوض سی که میشود و فرق حبشی
تمام است که مصالح حوض اول و مصالح حوض دوم میشود و مصالح حوض دوم مصالح حوض سوم نمیرسد و همچنین تا حوض ششم و ابریشم و [illegible]
ابریشم چنین نمیباشد و تماشاهای لطیف از جهان کنج می‌آرند و از جزیره کوچ بجزیره دیگر جا در پرند و بغیر از فرنگی انگلیس دران ولایت [illegible]

ذکر جزیره کوچ آب و هوای معتدل است و مردم او ترسا مذهب اند و برخی از یهودی و مجوسی دران جزیره ساکن اند و در کوچ
بخطات از جنب شکی در رحلت خورتر سایان چهل [illegible] روز روزه میدارند و بعد از آن عید میکنند کوچه درازی که قریب [illegible]
باشد در آنجا قسمتهای نفیس خود را برآورده در و دیوار آن کوچه را بگیرند و طلا و جواهر بسیار در آنجا تعبیه میکنند و از تختهای چوبی
چهار مرتبه طاقها میسازند زنان ایشان در طاقی که از همه بالاتر است خود را آراسته ساخته می‌نشینند و از آن پایان تر مردان ایشان
می‌نشینند و از آن زیرتر کنیزان و غلامان ایشان می‌نشینند و گاو وحشی را از جنگل گرفته می‌آرند و دران کوچه رها میکنند و هر دو کوچه
را بسته میدارند و تفنگهای خالی بر پوست او میزنند و تیرها ساخته اند از شاخ درخت در کمال باریکی که برگی از آن [illegible]
اند بر یک سر او بطریقه سوزن پیکانی تعبیه کرده اند و پیش او را بطریق شعبهای ساخته اند و از هر جانب بر آن گاو وحشی
بهمان تفنگها آن تیر میزنند چنانچه از برگ تیرها اعضای گاو وحشی پر میشود و بهر جانب که میدود اکثر جوانهای آن کوچه چند را
می‌اندازد و زخمی میکند بیک حمله و هر ساله تا چند نفر غلامان ایشان کشته میشوند درین معرکه گاو وحشی به دفعات [illegible]
کوچه در می‌آرند و بعد از آن عید ایشان برطرف میشود و چون شخصی از مردم ایشان فوت شود در تختهای خود او را
دفن میکنند و زمین را از یک گز زیاده میکنند و تابوت ایشان همه رو کاغذ مطلا است و میت را رو به [illegible] در خاک
می‌نمایند و بعد از یکسال جای دیگر دارند که بهمین مصلحت ساخته اند بر بالای آن تخت میت را میبرند و اقوام و مصاحبان
او خاکستر میت را بر پیشانی خود مالیده خطی میکشند و در میان ساکنان آن ولایت محتاج کم میباشد و سحر و افسون [illegible]
جزیره لیبار باشد و زنان ایشان خوش صورت باشند و تحایف خوب از فرنگ پیدا میشود و کشتی همیشه [illegible]
باشند **ذکر جزیره [illegible]** بندریست که ابدا در زیر کمال ظلمت باشد و دران بندر بازار و دکان بسیار باشد و صاحب آن بندر
ملک است که او را سلیم شاه میخوانند و احوال راجه [illegible] صورت دارد که [illegible] را [illegible]
جهان فانی را وداع کرد سلیم شاه بر جای پدر نشست و سکه و خطبه بنام خود کرد و هشت کس از ایشان در ملک
سلطنت کرده اند و اصل ایشان از ولایت مکه باشد که آن ولایت بهار مشهور است در ملک هند و بهار را که
[illegible] لازم میشود و [illegible] بمناسبت [illegible]
برای طعام در می‌آید و شوکت او بمرتبه رسید که قصد حاکم آن ولایت که صاحب خود بوده میکند و آن ولایت را با خدم و حشم
دخترانش متصرف میشود تا حال ملک در تصرف ایشان است و روش ایشان نه بروش مردم هند است و نه بروش اهل
اسلام و نه بروش اهل فرنگ دختر پسر خود را [illegible] یکدیگر جدا باشد بزنا شوهری میدهند و دختر خود را [illegible]

هرگاه

هرگاه وسیل شده میخواهند و بت می‌پرستند اما مصحف نیز اعتقاد بسیار دارند چنانکه هر جا که می‌نشینند [illegible] مصحف بر بالای [illegible]
و از قسم نجابت میرسند چنانکه اگر تمام مال ایشان تلف می‌شده باشد قسم نمیخورند و سکه زر خود را بر یک جانب تسبیح لا اله الا الله
و محمد رسول الله نقش کرده اند بخطی که در روش ایشانست و جانب دیگر نام راجه را نقش کرده اند و این عبارت که [illegible]
غرض از عبارت [illegible] آنست که صاحب فیل سفید و بعضی روش ایشان با فرنگ نزدیکتر است اما روش [illegible]
بهیچ طایفه نزدیک نیست هر چه بخورند مضایقه نیست و مطلقا روغن نمیخورند و [illegible]
بخدمت راجه میروند هر چند چیزی کم شود آخر کم از [illegible] نمی‌شود و دروغ در آن ملک اعتبار بسیار دارد و اگر از قسم [illegible]
نیاید دسته هیزمی با سر نهند و خرج طعام راجه زیاده از دو روپیه نمیشود و در حوالی راجه و امرا و مردم سایر البته دو دروازه
میباشد یکی بجانب شرق و یکی بجانب مغرب آنکه بجانب شرق است آمد و رفت راجه و فرزندان باشند و آنکه بجانب
مغرب است آنرا همیشه بسته میدارند و آمد و رفت نمیشود که وقتی که راجه فوت میشود یا فرزندان و متعلقان او که
اهل خانه او [illegible] از آن دروازه بیرون می‌برند و قاعده ایشان اینست که سر و ریش را در خانه نگاه دارند [illegible]
و سوگواری [illegible] اینست که [illegible] نمی‌پردازند و تابوت را بصورت مرغ که [illegible]
تصویر میکنند بهمان صورت می‌آرایند و بر تابوت درختها از طلا و نقره و پیالهای خرد و بزرگ [illegible]
پیش [illegible] تصرف میشوند [illegible]
در میان ایشان مشهور است [illegible] و هرگاه که امرا و غیره [illegible]
بخدمت [illegible] او را بمنزله غلام خود میدارد و آنجا که غلام را خدمت میفرماید [illegible]
[illegible] و هرگاه [illegible] شهوت شود هر کدام [illegible]
[illegible] استعمال میکنند [illegible] آب [illegible]
آنچه خود تقریر میکنند اینست [illegible] لواطه میکنند [illegible]
راجه و اکثر [illegible] بالای او از طلا ملمع میکنند [illegible]
[illegible] اگر نصف شب باشد [illegible]
باشد مهیا نمایند و صورت مردم [illegible]
نگاه [illegible]
و اگر گاهی [illegible]
[illegible] ایشان [illegible]
کنند که این غلام نیست [illegible] بعد از تحقیق [illegible]

نه خواهد شد و بطریقه سیر و سیاحت غلام میسازند و بعد از چهار روز داغ غلامی بر پیشانی او مینهند و او را در رنگ غلامان خود در می‌آورند فردا
میسازند که شکل غلامان دیگر جزیره بقیه صفت هر چه خواهند بفروشند و خواه کار دیگر کنند که آن مبلغ را از وی طلب ... از
او سود برند از آنچه مقرر است چنان بر نشستند که هر روز نزدیک باشد که غلامان ایشان از شلاق صاحب غرم ...
و اگر کسی کند و کرد از غلام و سپاهی چنین حکم کردن زدن کنند اینست که گردن او را زده سر او را جدا سازند و ...
کردن او تمات شکار ... شکسته که موجب این باشد و دو انگشت گوشت با خود داشته باشد غیر از راجه که او را اصل
میدانند و سپاهی است دیگر همه را غلام راجه میشمارند و همه را داغ غلامی بر جبین است تا علامت ایشان اینست
که هر کس فراخور حال منصبی داده‌اند و آن منصب اینچنین است که مثلا امرای کبار را واحد کلید داده‌اند یا پنجاه یا ده کلید و قرار داد
که چند نفر خدمت میکنند و آن مردم دهها دارند فراخور جمعیت خود خدمت آن امرا میکنند و هر گاه لشکر کشی شد
حکم میشود که دو ساله یا سه ساله برای لشکر بیاورند ایشان از همین رنجی میایند دیگر هر چه میخواهند میخورند ... در وقت عبور لشکر
هر ده که بر سر راه می‌آید غارت میشود و اگر در ملک بیگانه در آیند و هزار هزار تومان بیابند انقدر ...
اگر چه بسیار باشد تجار در آن جزیره آمد و شد کمتر میکنند از بد خصلتی آن مردم چون کشش آب دریای عمان با نجا خیلی است
که بآن جزیره رفته مال ایشان را برده ایشان را غلام میسازند و کشتی را صاحب میشوند درین ایام از جمله مردمی که بر ...
ایشان افتاده بود ده چند نوکر کمپنی انگریز است ... سر برآورده‌اند این هنگام ... هر که به بندر ایشان می‌افتد پای او را
میبرند و در کشتی می‌نشانند که خدمت کشتی کند مرغ خانگی در آن جزیره بغایت بزرگ میشود چنانکه اگر کسی آنرا ...
میشود و تخم میدهد و در جنگ خیلی مشهور میباشد که ... انقدر جنگ میکنند که کشته میشوند ...
و در آن جزیره توپ بسیار است بجهت آتش بازی فرنگیان جزیره ... **ذکر جزیرهٔ پرتگال** پای تخت
فرنگستان و شهر عظیمست و از آن شهرها در دولت فرنگ دورتر شهر دیگر است که آنرا کسی بلیانا میخوانند و مثل آن شهری
در بزرگی و عظمت نبود و غرایب ... در آن ... یافت میشود از جمله عجایبات ... غاریست که ...
و رسم اینست که هفت کس یکدیگر اتفاق کرده در آن غار میروند و هفت سال در آن غار میباشند و بعد از
هفت سال شش کس زنده بر می‌آیند و یک کس میماند و آن شش کس مرتبه در علم سحر و تسخیر ماهر میشوند که هر اراده که
بکنند میسر است در آن غار پادشاه فرنگ مسند و ساخته بود و در همان اثنا بر سر پادشاه ... تاریخ
... و هفت جنگ عظیم شد میان ایشان و پادشاه پرتگال شکست یافت و احوال او معلوم نشد بعضی ...
خبر می‌آورند که در بند است ... خود در ... چون عموی پادشاه ... بر تخت نشست در آن غار
و هفت کس از ... در آن غار رفتند و بعد از هفت سال شش کس زنده بر آمدند و احوال پادشاه فرنگستان ...
که در ... جنگ کشته شده بود اما جزایر بی نهایت در دست فرنگ است در روی دریای اعظم که هیچ از ایشان

فانوز

خانی بیت و بغایت ... اند چنانچه هر گز فصل ... نشود دور عالم مشهور است هر چند در کشتی کمال ... دارند و در خشکی عاجز ... مسلمان
ذکی ایشان ... مشهور است که کشتی ... چون کشتی فرنگی ... بر سر اکره ... باشند هزار فرنگی ظفر ...
... و جای خود در ... آب ... گاه ... آب ... بیدار ... رخت ... جل ...
ظاهر میشود خود را در آب ... میرسانند که ... هیچ آب ... نمیمانند ... طرف ...
چون آب ... میرود و چاره ... نزدیک است غرق میشود ... حال فرنگیان علاج ... آن یافته‌اند هر گاه که ... که
علامات ... ظاهر شد توپهای خود را آتش میدهند از آواز توپ ... خود را جمع ... میشود و دیگر ...
... کشتی ظاهر میشود اگر ... آمده بر کنار جهاز ... آن جهاز بسلامت بمنزل ... اهل جهاز ...
میکنند ... از مال خود ... بالای ... جهاز ...
... جهاز بسلامت بمنزل میرسد و احیانا از جهاز در وقت غرق شدن یک نفر ... حقیقت حالات
کشتی را میگویند **ذکر جزیرهٔ دجاده** مردم او بصورت ... اند ... و بعضی ...
و در آن جزیره ... بسیار است و حقیقت او ... که درخت او ... درخت ... میشود چون ...
و برگ و ... پوست ... بطریق فندق ... و ... است ... که بزبان ...
و ... که بزبان اهل خراسان جوز ... بزبان اهل عراق ... گویند ...
و در وقتی که ... و دیگر جانوران ... میشود ...
تجار میروند و این ... را باطراف عالم از آن جزیره ... که در عالم مشهور است ...
زمین ... حقیقت ... که همیشه می‌پرد و او را سکون نمی‌باشد هر گاه تخم ... و بر بالای ...
... و هر گاه تخم بر آورد ... اجل ... بر زمین می‌افتد ...
... و تجار ... از آن ولایت باطراف میبرند و نزد اکابر بغایت معتبر است ...
... بطریق منقار ... و بال او اندک سفید است ...
که ... و ... که هرگز بر زمین نمی‌نشیند و در عین حرکت ... از آن جانور ظاهر است و آن
... در هیچ شی نیست ... که ... که در هوا باشد و از مردی که اکثر با جزیره ...
آنچه شنیده شده و الله اعلم ... **ذکر جزیرهٔ ماکباری**
... فرسنگ دور آن جزیره ... اند عنبر ... در آن جزیره بسیار ... پیدا ... عنبر ...
که در جزیره دیگر ... دریای شور که عبارت از دریای عمان ... ایام ...
دریا ... شده ... جزایر ... جزیره ... از

جزایر دیگر بکنار جزیره ونا کباری می شد و بعد آن جزیره بشتر آدم بخورند احیانا جهازی که طوفان میخورد بحوالی آنجزیره میرسید کسی از آن سلامت
آنمردم نجست و هر رفت مردم آنجزیره بکشتیهای خود در می آیند و پاره پاره کرده میخورند شخصی نقل کرد که در جهازی
بودیم اتفاقا جهاز ما در کنار آن جزیره افتاد و من با هفت مردم از جهاز بر آمده بجزیره رفتیم بحکم تقدیر مردم آنجزیره دریافته
من و شش کس دیگر خود را در جهاز انداختیم یکی اکر رفته و بجز این خود جیزی میگفتند و کسی ندیدم بلکه دفعا ازان اشارات
ایشان جنان ظاهر شد که میخواستند یکی از مردم جهاز را قبه دست آن شخص اگر شده باشد و جون دیدند که اراده ایشان عبرت
هر یک مقدار گوشت از اعضای آن شخص کنده خورده بودند تا نگاه کردیم فرار از آن مسکین نبود و عزیزی که آن جزیره را دیده
بود گفت که روایت درین جزیره که آنرا تال کمیا میگویند هرچه از معدنیات است و انرا زر طلا میشود و این را نیز گویند
که آن مردم آدم خوارند آنست و همین جزیره است که آدم را بیگناه بگرفت میکشند و این جزیره را بسکو و اهلش را میگویند
و گویند درین جزیره درخت بید میشود که کوچکترین او بر اسب گرزی بیست و بر پنج **ذکر جزیره داندمن** بقول اصح
دوراو سی فرسنگ است و در آنجزیره بجز از ماهی نارجیل جیزی دیگر بهم نمیرسد اهل آنجزیره پوشش ندارند مرد و زن
برهنه میگردند و داد و ستد در میان ایشان نمی باشد و ترسا پیکی بجزیره و پرتگال اینجا اهل فرنگ جزیره یافته اند قریب بسال
باشد که این جزیره پیدا شده و ظاهرا در قدیم درین جزیره آبادانی بوده و اکنون هیچکس در آنجزیره نیست و در آن جزیره
گاو و بز صحرایی بسیار است هر گاه در میان مردم فرنگ شخصی تلاش میشود و از هیچ جای دیگر او را پناهی نیست در جهازی
که باین جزیره عبور میکنند در می آید و جون بکنار آنجزیره میرسد از جهاز بر آمده باین جزیره در می آید و هر سال در آن
جزیره بشکار مشغول می باشد و پوست جانوران شکار را جمع میکند تا سال دیگر که جهاز میرسد پوستها را در کشتی انداخته
به پرتگال برده و بفروشد و از وجه آن سامان خود میسازد و در آن جزیره نمک سنگ نیز بسیار است العصام

در ذکر جزیره کوچ آنچه در باب این جزیره در بالا ذکر شد از تحقیقات خواجه باقر انصاری بود اما آنچه
محرر تحقیق نموده در باب این جزیره آنست که جزیره مذکور ما بین شرقی و شمال بنگاله است من اقصای
هند ربع آن ولایت کوه و جنگل است یک حد آن ولایت کوره گاهست و حد دیگر آنجزیره خطاست
و در آن جزیره بسیار است و اسب جنگلی نیز بسیار است اکثر ابلق باشد و فلفل خوب آنجا میشود و از ولایت سرحد خطا
تحف بسیار باین ملک می آید شکل ایشان ... فرد و قماری ... جهره ایشان و قلماق تفاوت در سفیدی و سرخیست
و در آن ولایت عادتیست که بزعم ایشان مقام دیولیست که آنرا نام دارد و در سالی یکروز عید ایشانست و در آن روز
از قسم جانوران هرچه در آن ملک یافت میشود آنرا از روی پیشکش و طعامها میکنند در آن روز جمعی آمده میگویند که ما را
آنرا طلب فرموده و دیگری آنرا میشوند که عبارت از گوسفند قربان باشد از آن روز تا سال دیگر هرچه در آن ملک بشنود
کسی منع او نتوانند کرد و چرا که اختیار زر و مال و زن و فرزند ایشان دارد و چون یکماه باز روز عید آن شخص را

کبیرند و در قید کنند و در روز عید او را نیز داخل حیوانات کنند و طعام زنند هر ساله بواسطه نفس شوم جمعی این اعمال را قبول میکنند
و درین ایام در آن ملک این رسم دیگر حادث شده که بهر سال چندین هزار کس عبث کشته میشوند بسبب این که راجه آن ملک را
بسبب زنی ... که رامی معتقد است تا بحدی که نسبت به دیگران جنسی ندارد اما گویند پس ساحره است و سحر راجه را
آنچنان مسخر خود کرده که هر چند روز از او را حالتی میشود که زبانش مقدار یکدو ساعت ... برای آن تاج شش کس ...
زبان راجه بحال خود نمی آید و برهمنان ایشان طعام نمیخورند و نوحه میکنند درین ایام این رسم در میان ایشان قرار یافته
که هر کس از خویشان راجه را که بیماری دست دهد یا بحال جنه نفر را گرفته بقتل میرسانند تا شفا یابد و از اعیان دولت
هر یکی را فرموده است که نفری را که ببیند بگیرند و نگاه دارند تا بوقت حاجت بکار راجه بیایند **فصل و عجایب**

جمل سیوم در احوال جزایر ربع مسکون آنچه از کتب معتبره بکار بنظر در آمده **ذکر جزیره وقواق**
این جزیره داخل جزایر بحر چین است و این واق واق که آن جزیره را نیز باین اسم میخوانند میوه ایست بصورت
آدمی و قولی آنکه این میوه چون بکمال رسد از وی این صدا بر می آید که واق واق و بعضی گفته اند که چون او در آن درخت بجد
افتد این صدا بر خیزد و در نسخه بنظر آمده که طلا در جزیره واق واق بمرتبه بسیار است که اکثر چیزها که در جاهای دیگر
آهنی است در آنجا از طلا است حتی قلاده های سگان ایشان نیز از طلاست و عقد محمد ذکریا آنست که هزار ...
جزیره در بحر چین باشد و وقواق نیز یکی از آن جزایر است موسی مبارک گوید وقتی من بجزیره وقواق افتادم پادشاه
آن جزیره زنی بود برهنه بر تخت نشسته بود اما تاجی از زر بر سر داشت و جمعی را بآب زر مطلا کرده بود موسی
مبارک گوید در درخت وقواق شکل ... از گیسوی آویخته و صدای او وقواق است و مردم با آن
آواز تفأل گیرند **ذکر جزیره فاونه** و این جزیره در حد بحر هندی باشد و پادشاه آن ملک را مهاراج گویند
در مسالک الممالک آمده که جنبه آن جزیره آبادانی دارد که هر روز صد من طلا بخزانه خود میبایند و در آن جزیره
بلندیست که مقدار ده نیزه آتش از وی بر می آید گویند **ذکر جزیره رامی** گویند در جزیره رامی آبادانی بسیار است
مردم آن تعبیر القامه می باشند چنانکه زیاده از جهار شبر نباشند و اکثر بر درخت می باشند و درین جزیره کافور بسیار
می باشد و غرایب بیشمار است و درین جزیره دشتی از سفید و زاغ بزرگ و کرگدن و درخت بقم و بوزینه سفید
و ثعبان عظیم چنانکه فیل را بر باید و طوطی ابلق و مگس ... صغیر و طاوس و کرگدن و رخ و درخت کافور در این
جزیره بمرتبه بزرگ میشود که هزار سوار در سایه اش جا کنند و گرداب ام الاسد درین جزیره باشد **ذکر جزیره عجایب**
از دریای محیط است و در وی بلادی می باشد که از ده گز بلند تر باشند و دیگر غرایب عجایب **ذکر جزیره بریان**
در عجایب المخلوقات آمده که هر شب از آن جزیره آواز ها بر می آید در یا ... گویند جمعی شنیده اند از آن جزیره
که روز کسی آنرا نه بیند و شب بیرون آیند و سازها نوازند و سرود گویند و در آن جزیره عقاقیر خوب می باشد

تجار ... متاع خود را در آن موضع که آواز برآید برده مانند ایشان در عوض عقاقیر آورند اگر موافق مطلب تجار باشد بردارند والا نگاه
دارند ... باز شب مردم چون چنان بینند زیاده کنند تا تجار تسلی شوند و اگر زیاده از حد طلب نقصانی کنند تجار متاع خود را
برندارند مردم و القزوینی گفته که شیخ در آن جزیره باشد **ذکر جزیره موران و شکان** هم در ساحل این بحر است [illegible]
درین جزیره ... بود گویند هر ... بود که برابر سگی باشد در جثه و مورچه این جزیره را ... [illegible]
ذکر جزیره القصر از جزایر بحر هند است در عجایب المخلوقات آمده که در آن جزیره کوهیست و در آنجا
سنگ سفیدی مثل قصری از این سبب جزیره القصر نامند و گویند هر که یکدم بر آن سنگ نگاه کند راه ... [illegible]
نیابند و اگر ... آن سنگ نگاه چند روز بیهوش باشد القزوینی گوید ذو القرنین ... [illegible]
... مثل آدمی تن ایشان صورت مثل سگ ... [illegible]
... عاجز شدند ... قصری بود که ... نور عظیم بر می آمد و آن قصری بود از بلور ... [illegible]
خواست که بآن قصر در آید و تماشا کند فیلسوف هندی ورا مانع آمد و گفت که این قصریست که هر که در رود
بیهوش شود و قطعا نتواند برآمدن ... [illegible]
ذکر جزیره مختلف گویند سه جزیره است در یکی پیوسته برف بارد و در دیگری باران بارد و در دیگری
باد جهد و هرگز این سه حالت ازین سه جزیره منقطع نشود **ذکر جزیره تنیس** ... طویل باشد گویند در عهد اسکندر
درین جزیره اژدهای پیدا شد و خرابی بسیار کرد چنانکه هر روزه دو گاو ... مردم ... [illegible]
میخورد ... [illegible] ... اسکندر ... [illegible]
آن جزیره ... اسکندر ... فرمود که گاوی را پوست کنده ... [illegible]
آن اژدها ... [illegible] ... در کتب ... آمده که درین جزیره ... [illegible]
... [illegible]
جزیره ... [illegible] ... در عهد اسکندر ... [illegible]
... [illegible]
رسید ... [illegible]
ذکر جزیره ... ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] **ذکر جزایر جرجز** گویند ... [illegible]
... [illegible] ... آن جزیره ... [illegible]

واین قصبه ... چنگیز خان ... ایران ... شد ... آن جزیره ... [illegible]
آن بود که آب ... [illegible] ... این بحر ... [illegible]
... است **ذکر جزیره ...** جزیره ایست ... بحر ... [illegible]
طایفه ... [illegible]
... [illegible]
جزیره ... جزیره ایست در بحر چین که نوعی حیوانیست در وی ... [illegible]
مثل تن آدمی ... [illegible]
... القلوب ... [illegible]
عجایب المخلوقات و صاحب نزهة القلوب ... که در یکی از جزایر بحر چین نوعی جانور است که او را
... [illegible] ... صورت ... مثل آدمی باشد ... [illegible]
مثل خرس باشد ... **جزایر** صاحب نزهة القلوب آورده که در یکی از جزایر بحر چین
نوعی حیوانیست ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
و ... در عجایب المخلوقات آمده که در جزایر بحر هند جانوریست ... [illegible]
... [illegible] **ذکر جزیره ...** ... [illegible]
گویند ... [illegible] **ذکر جزیره مجمع البحرین** در تاریخ ... آمده که در جزیره مجمع البحرین
... [illegible]
... [illegible] **جزایر**
در تاریخ ... آمده که در بحر خزر در جزیره ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] **ذکر جزیره ...** گویند در جزیره ... [illegible]
... [illegible] **ذکر جزیره ...**
در عجایب المخلوقات آمده که در بحر ... [illegible] ... این جزیره ... [illegible]
... [illegible]

گوشت می‌خورند و آن مردم از مردان ایشان برغبات **من الجزایر** در کتب آمده که در بعضی جزایر بحر چین اهالی انسان می‌باشند که از آدم بسیار ترسند
اما بغایت صاحب حسن و صاحب جمال باشند مردم ایشان را بگیرند و اگر دختران ایشان را بگیرند از بس که ایشان وحشی‌اند ایشان را اگر نگه دارند
نگاه بدارند تا دو سه فرزند از ایشان متولد شود ایشان نزد اولاد خود را گذارند با وجود این ایشان هنوز از آدم بسیار ترسند و فرزندان
امی را نمایند و از معرفت گیاه بیگانه‌اند چون زنان جزیره را شخصی بیمار شود یکی از ایشان را گرفته بیمار و خود را با دنیا ببیند پس آن قوم
او را قسم گیاهی که آن شخص را فایده کند و کسی هم در او افلاس بکند **ذکر جزیره عنبر** در عجایب المخلوقات آورده که
در جزیره عنبر جمعی می‌باشند که سرخ چهره‌اند و قدشان چهار وجب باشد و از [illegible] زبان ایشان هم
نتوان کرد و ایشان از موضع خود عنبر بر آن آرند و تجار فرو شوند و در عوض آن برنج و کرباس و مثل این چیز
به موضع خود برند **ذکر جزیره دوالپا** از صاحب قصص الانبیا منقولست که جزیره‌ایست در بحر زنگ که آنرا
جزیره دوالپا گویند و جمعی اند در آن جزیره بصورت انسان اما [illegible] هستند که [illegible]
ایشان مثل دوال بود و استخوان ندارد و نوعی که مشهور است مردم را [illegible] فریبند و گویند بتحقیق جمیع
ایشان را [illegible] که هر کس که سخن کند بزبان او او را بگو فریب دهند و این قوم را [illegible] گویند ایشا گویند که در
جزایر فرنگ جمعی هستند که ایشان را [illegible] نیست **[illegible]**
آورده که در جزایر بحر چین جمعی هستند گربه منظر که [illegible] نظر بر چیزی [illegible] نکند
از قسم [illegible] گولات **[illegible]** هم صاحب قصص الانبیا آورده [illegible] که در جزایر بحر چین جمعی هستند بر صورت
آدم [illegible] نوعی که شمشیر [illegible] کرده باشند در کتاب ایشان هست که این گروه از نسل یافث بن [illegible]
بن نوح‌اند [illegible] دعا داشت و بعضی [illegible] الناس گفته‌اند و گفته‌اند که [illegible] ایشان در عالم [illegible]
ماهی [illegible] فراموش کرده بوده‌اند [illegible] بعضی از [illegible]
گویند این قوم [illegible] حق تعالی ایشان را مسخ گردانید و عقل از ایشان زایل کرده **ذکر جزیره کنیسه الذهب** این جزیره
در بحر زنج است و در این جزیره کنیسه‌ایست که آنرا از سنگ تراشیده‌اند و در برابر آن مسجدیست که در آن مسجد
هر دعایی که کنند مستجاب شود البته و بر قبه آن کنیسه صورت غرابی کرده‌اند بطلسم هر کس که تماشای آن مسجد
رود آن غراب سر بر کند و آواز دهد که فلانی می‌آید فکر مهمانی کنید پس [illegible] از آن کنیسه گشاده شود و طعامی از آنجا
بس پاکیزه و باز در بسته شود **ذکر جزیره زنج** در دریای اخضر است و در آنجا نوعی مار می‌شود که آدمی [illegible]
را بسهولت فرو برد و در آن موضع کوهیست که پیوسته از وی آتش می‌برد و تا سه روزه راه
آن آتش را می‌توان دید **ذکر جزیره نسا** مردم آنجا همه زنان باشند و [illegible] فقط آبستن شوند و همه دختر
زایند و بعضی نوشته‌اند که درختیست که هر که از زنان از آن میوه بخورد آبستن می‌شود **ذکر جزیره [illegible]**

انجا عجیب

انجا عجیبست از طوطی فصیح‌تر لیکن بسیار [illegible] کنند و در آن جزیره از همه رنگ طوطی بسیار باشد و مردم آنجا عادت دارند که [illegible] برای دفع
درد چشم **ذکر جزیره لنجویه** این جزیره نزدیک بلاد زنج است و درخت انگور که سالی سه بار انگور می‌آرد و درخت او ترتیب چنانکه
چون این انگور آخر شود غوره دیگر رسیده و مثل این **ذکر جزیره سلاهط** این جزیره در بحر هند واقعست و [illegible]
[illegible] از آنجا باطراف عالم می‌برند و در آنجا چشمه‌ایست که سخت مهیبست و آب تیره از وی برمی‌آید و سوراخی
فرو میرود و عجب آنکه هر چه بر در آن سوراخ بماند سنگ شود **ذکر جزیره جابه** آورده‌اند که در بحر هند است این جزیره
و جمعی در وی می‌باشند که روی و دهان ایشان در سینه ایشان بود و کوهیست در آن موضع که بر وی آتش عظیم نمایان
بود و بروز دود بی‌نهایه **ذکر جزیره لبیار** درخت فلفل انبوه بود و آن درختیست بغایت بلند و همیشه
در زیر آن درخت آب بود و اوراقش مثل خرما خوشها بود چون آفتاب بتابد برگهای آن درخت خوشها را بپوشد
چه حرارت آفتاب موجب تلف شدن اوست **ذکر جزیره متروقین** از بلاد هند است نی خیزران از آن جزیره
برده است چون خشک شود آتش پیدا شود و تا ده فرسنگ در هم بسوزد و خاکستر آن طباشیر شود و از آنجا باطراف
ولایات برند **ذکر جزیره مملوب** در حد خط استوا است مسافت آن جزیره صد و پنجاه فرسنگ در صد فرسنگ
از غرایب آن جزیره یکی آنکه درین جزیره شجریست که میوه او بصورت انسان شود و چون آن صورت
تمام شود از درخت چیزی [illegible] باشد که [illegible] ظاهر شود و آن صورت
از آن پستان شیر مکیدن گیرد و بزرگ شود مقدار یک گز در بلندی و بعد از یکسال خشک شود هم در آن جزیره [illegible]
که یک گز دراز شود و هر چند او را پاره پاره کنند با هم متصل شود و حیات یابد و اگر [illegible]
بگیرند هر کس که استخوان شکسته باشد قطره از آن آب بر آن استخوان بمالند و چیزی بخورانند البته استخوان شکسته
درست شود **ذکر جزیره الیاقوت** جزیره منظم است در میان بحر مظلم و در وی اصناف یاقوت سرخ و زرد
و کبود و سفید یافت شود و نوعی دیگر از جواهر در آن موضع یافت شود که اهل شرق آنرا بهتر از یاقوت دانند
ذکر جزیره النقره نزدیک بخط استوا واقع است در انتهای شرق در محل برآمدن آفتاب [illegible] از آن موضع نقره
نقره در آن موضع با مثقال پنج مثقال و ده مثقال **ذکر جزیره الزراع** این جزیره از جزایر بحر چین است از بعضی
کتب بنظر آمده که طول آن جزیره هزار فرسنگ است و پادشاهیست در آن جزیره بس صاحب شکوه در هر سال
شش هزار من طلا بخزینه او برند از مال خراج آن جزایر و طایریست در آن جزیره که او را [illegible] نامند بس
فصیح و خوش تکلم العهدة علی الراوی نوشته‌اند که در [illegible] باشد در آن جزیره که او را [illegible]
مثل فیل از فربهی **ذکر جزیره سلا** و درین جزیره از نتایج قوم عاد جمعی باشند که طول قدم ایشان [illegible]
بود و موی اعضای ایشان طویل بود و بغایت گوشت آدمی خورند پیوسته **ذکر جزیره الکابوس** درین جزیره

جمعی هندیان می باشند که هرگز لباس نپوشند حاصل ایشان آهن و ارحل است **ذکر جزیرة المحترقه** از جزایر دریای زنگبار است
و مردم کم آنجا رسند ساکنان آن جزیره را سالی یکنوبت از کوکبی که بر سمت الرأس ایشان رسد آفت عظیم است چنانچه اکثر
ایشان البته بسوزد از شدت حرارت لاجرم آن جماعت پیوسته مترقب و مترصد آن وقت می باشند چون وقت
نزدیک رسد از آن کنار رحلت کنند و چون آن کوکب از آن مکان بگذرد باز بمکان خود آیند **ذکر جزیره دنباس**
از جمله جزایر بحر زنج است ساکنان آن موضع از یک گز قد زیاده ندارند و دو چشم ایشان کور است اکثری از آنچه
از بهر منقلج نقلست که درین جزیره صنفی از طیور می باشند که سالی یکنوبت بر آن جماعت می آیند و محاربه
میکنند و بمنقار چشمهای ایشان را برمی آرند **ذکر جزیره منار** در بحر مغرب و در آنجا مناره ایست از قطاع
صخره از حجر خالص صعود بران ممکن نیست زیرا که راه درجات آن پیدا نیست و بران مناره صورتی
بالطلسم نموده اند که دست بجانب مغرب دراز کرده گویا که بخیری اشاره میکند **ذکر جزیره ارضی**
در بحر اخضر است و درختی در وی بود که بیخ آن تریاق زهر افعی و سایر مسمومات باشد و درین جزیره گاوی
بود که دم ندارد و در آنجا جنسی از آدمی بود که قامت هر یک چهار شبر بود و ازین هم کوته تر و موهای
ایشان سرخ بود و مجموع برهنه باشند و جامه نپوشند و سخن ایشان فهم نتوان کرد و اکثر در زمان بوند
و طایفه ملاحان بدان جزیره اند که چون فرصت یابند ایشان را صید کنند **ذکر جزیرة الثعلب** هم از جزایر
بحر اخضر است دران جزیره کژدمهای بزرگ می باشد که برابر شتری و غراب لا اسرار آمده که کوچکست
در صحرا و در زمین که در آنجا صورت جمیع حیوانات یافت میشود که بقدرت الله سنگ شده اند وقتی از پیش حیثی
قفصی یافتند که سنگ بود و کبکی در وی سنگ شده بود قفص آنرا بران طایفه ازین جنس یاد کرده نمودند و اهل
بمغفوریه اشتهار دارد و نوعی از کژدم دران وادی می باشد که سیاه هست و شب طیران میکنند و زخم ایشان کشنده
بود **ذکر جزیرة الطاقوت** جزیره ایست چهل در چهل فرسنگ و دران بتخانه ایست و بتی بزرگ
دران بتخانه نهاده اند هر کس که در روز معین بدان بتخانه برسد بزعم آن کفره حج اکبر میسر شده باشد و اعتقاد
آن کفره آنست که آن بت سالی یکنوبت سخن میکند هرگاه آن وقت در رسد غریبی را گرفته دست و پای
بسته پیش آن بت اندازند چون صبح شود او را مرده یابند صاحب عجایب البلدان گوید درین اوقات
که تاریخ سنوات بهشتصد رسید مسافری بعزم نظاره بآن بتخانه رفته بود و عید اصنام بوده بدستور معهود او را
گرفته بسته پیش آن بت خوابانیده بودند آن شخص حافظ کلام بود تا صباح قرآن خواند چون روز شد
کفار در بتخانه را گشودند آن شخص را زنده یافتند بغایت متعجب شدند و گفتند که دعای این شخص مستجاب است
و دوست داشته زر و جواهر بسیار باو دادند و او را رخصت کردند **ذکر جزیرة الجساسه** مشهور است

که تمیم

که تمیم داری که مردی بود نصرانی در زمان هدایت نشان پیغمبر آخر الزمان با سی کس از بنی تمیم در کشتی نشسته بعزم سفر و تجارت بدریا روان
شدند بحسب اقتضای قضا باد مخالف وزیده مدت یکماه سفینه ایشان را سرگردان داشت تا آنکه باقصای دریا رسیده
نزدیک بجزیره و دریا از تلاطم فی الجمله سکون یافته تمیم با رفیقان بدین جزیره در آمدند ناگاه دابه بنظر ایشان آمد
که از کثرت موی سر پیش او ظاهر نبود پیش آمده با ایشان ملاقات نموده آن جماعت از غرابت اندام او تعجب نموده
پرسیدند که تو کیستی جواب داد که من جساسه ام و مرا الجساسه میگویند که پیوسته برای دجال
تجسس احوال میکنم اکنون ای قوم بروید نزد مردی که درین دیر است زیرا که او بشنیدن اخبار شما بغایت
مشتاق است تمیم گوید چون بدان دیر در رفتیم آدمی را دیدیم که دستها و پاهای او را ببند آهنین مقید
ساخته اند هرگز بعظمت خلقت او کسی بنظر ما در نیامده بود لاجرم از وی پرسیدیم که تو کیستی گفت شما
خواهید دانست که من کیستم احوال شما بگویید که چه کسانید جواب دادیم که از عربیم در کشتی نشسته سفر دریا
اختیار کرده بودیم و بواسطه شدت تلاطم یکماه سرگردانی کشیدیم تا باین جزیره افتادیم و با جساسه
ملاقات نمودیم و باشارت او باین دیر در آمدیم پس آن شخص بجانب ما اقبال کرده گفت خبر دهید مرا از نخل
بیسان گفتیم از کدام صفت او خبر می پرسی گفت سوال میکنم شما را که آن نخل میوه میدهد یا نه جواب دادیم
که بلی گفت زود باشد که میوه ندهد باز گفت خبر دهید مرا از بحیره طبریه گفتیم از کدام حالت او گفت اگر
آیا درین بحر آب هست یا نه گفتیم دران دریا آب بسیار است گفت زود باشد که آبش برود باز گفت خبر
دهید مرا از چشمه زغر گفتیم از کدام حالت او گفت اگر دران چشمه آب هست یا نه و مردم آنجا بآن آب
زراعت میکنند یا نه گفتیم بلی آب دران چشمه بسیار است و اهالی آن سرزمین بزراعت اشتغال دارند
گفت زود باشد که آبش بر طرف شود باز گفت خبر دهید مرا از پیغمبر امیین که چه کار کرد گفتیم بدرستی که آنحضرت
از مکه بمدینه هجرت کرد گفت بدرستی که با او مقاتله کردند گفتیم بلی گفت چه گذشت با ایشان پس ما او را
خبر دادیم که حضرت رسول بر خصمان دین غالب آمده قبایلی را که نزدیک او بودند مطیع گردانید
گفت خیریت عرب در اطاعت اوست اکنون من شما را از حال خود آگاه سازم بدرستی که
منم دجال زود باشد که مأذون شوم بخروج و بیرون آیم و سیر تمام روی زمین خواهم کرد و هیچ
قریه را که باقی نگذارم در نخواهم آمد در مدت چهل شبانروز الا مکه و مدینه که آن هر دو بلده بر من حرام است
و هرگاه خواهم که بیکی از آن دو شهر در آیم فرشته که شمشیر برهنه در دست داشته باشد مرا منع نماید
و همچنین بر دروازه آن بلده ملایکه کرام حاضر باشند و حراست نمایند تمیم داری بعد از شنیدن این
سخنان بحجاز باز گشته بخدمت رسول رسیده مسلمان شد و کیفیت واقعه را در خدمت حضرت بیان کرد

احوال آنکه حضرت شیخ ابو اسحاق [illegible] طریق اصحاب گفته‌اند و **فصل سیوم از باب چهل و سیوم** در بیان غرایب جزایر [illegible]
شنودن نوادر و آنچه متعلق بدانست چنانکه گویند چون شاه گرشاسب سرحد سراندیب گذشته داخل جزایر شد انواع غرایب دیده
مشاهده نمود اول آنکه بجزیره رسید که جماعتی عریان پیش آمدند بقصد جنگ پهلوان که سلاح ایشان استخوانهای ماهی بود و ایشان
چون بسیار در میان خود [illegible] بودند چنانکه استاد اسدی گفته **نظم** [illegible]
[illegible] که در زیر هر درختی چند تن [illegible]
جا باشد **نظم** [illegible] هر سوی میوه داری [illegible] بر زمین و بر چرخ سر ⁂ که در سایه شاخ هر میوه دار ⁂ نشستی بهم [illegible]
[illegible] ⁂ که [illegible] بود ⁂ هر آن چیز کاندر [illegible] ⁂ دگر از گرانی [illegible] ⁂
دگر باره [illegible] آمدی ⁂ چون [illegible] فراز آمدی ⁂ [illegible] زمان ⁂ که دیده است [illegible]
گرشاسب از غرایب متعجب شد از آن حشم که عجیب جزایر است که هر چند [illegible] این جزیره و در جا [illegible] بیرون [illegible]
جزیره و کان [illegible] بود چنانکه [illegible] بود [illegible] درین جزیره درخت عود و کافور و صندل بسیار بود و آهو [illegible]
[illegible] بود [illegible] دیده و همه [illegible] نبود [illegible] گرشاسب که [illegible]
جزیره بر آمد و روان شد و بقصد جزیره دیگر **مجمع‌البحار** صاحب تاریخ چنین بیان میکند که چون گرشاسب بکوه [illegible]
[illegible] غرایب مشاهده [illegible] اول آنکه در قدمگاه حضرت آدم پیری دیده و فراز کوه سراندیب [illegible]
دیده [illegible] چنین بمرتبه که گویا بهشت با آدم با آن مکان آمده بود که شب [illegible]
را [illegible] **نظم** بهیچ [illegible] خرم بهشت ⁂ به در بر نشان کفهای کشت ⁂ هم از گونه گون [illegible]
هم از عود و کافور و هم میوه دار ⁂ پر از جواب [illegible] گفت که حضرت آدم دویست سال [illegible]
آب [illegible] اکنون [illegible] هر روز [illegible] در آید و [illegible] جای دیگر [illegible]
شادابست خرمی این کوه **نظم** ز دریا [illegible] ⁂ بر آید [illegible] ⁂ وزان [illegible]
کش از رنج [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ ز [illegible] آدم [illegible] ⁂ همی بود [illegible]
دویست سال [illegible] روزگار ⁂ [illegible] ⁂ پس از این [illegible] گرشاسب [illegible]
حضرت آدم را دید [illegible] قدم [illegible] سوال کرد که چه مقدار [illegible]
آدم علیه السلام [illegible] **نظم** [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] بود [illegible] بوقت [illegible] رسیده چنانکه در **نظم**
نظم [illegible] ⁂ [illegible] جای ⁂ هم از وی [illegible]
[illegible] ⁂ پس آن شاه گرشاسب [illegible] آدم [illegible] گفت چون [illegible]

[illegible] که [illegible] گرشاسب [illegible] کمال بعهد [illegible] گشته‌اند [illegible]
و محال [illegible] ایشان در آب [illegible] **نظم** نشان گاه [illegible] ⁂ یکی [illegible]
[illegible] ⁂ چون نوح آمد و یافت [illegible] ⁂ کشید استخوانش [illegible] ⁂ [illegible]
از گوهر و گل [illegible] ⁂ بروی نشان کفهای [illegible] ⁂ پس آنگه گرشاسب از آن پیر سوال کرد که [illegible] کوه [illegible]
دیگر چه [illegible] جاهاست پیر [illegible] گفت پادشاه سلامت باشد جزایر [illegible] است پر از میوه و از هر قسم [illegible]
[illegible] **نظم** چو مردم [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] ⁂ [illegible] ⁂
[illegible] **نظم** [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
از کثرت [illegible] و کرگدن [illegible] **نظم**
در [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ و این مردم [illegible]
[illegible] نهان [illegible] از دست ایشان نجات [illegible]
گوشت فیل [illegible] **نظم** [illegible] ⁂ هم از [illegible] ⁂
و در این موضع چندان از نفایس [illegible] **نظم** [illegible]
از آن [illegible] ⁂ آنگاه گرشاسب از پیر پرسید که چند سال است که تو درین مقام می‌باشی گفت [illegible]
سال [illegible] گفت از تنهایی [illegible] **نظم**
همه کار [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
پس پهلوان [illegible] شد [illegible] دریا [illegible] در آن وقت [illegible]
جزایر [illegible] شاه [illegible] گرشاسب [illegible] پس [illegible] جزایر در آمد **ذکر جزیره برطایل**
گویند چون شاه گرشاسب بجزیره برطایل رسید [illegible] در آمد از اقسام [illegible]
[illegible] جزیره [illegible] پهلوان [illegible] رسید [illegible]
[illegible] **نظم** [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
[illegible] ⁂ [illegible] پهلوان [illegible]
می [illegible] **نظم** [illegible] ⁂ [illegible] ⁂ [illegible]
پهلوان [illegible] در آن جزیره [illegible]

آتشی طلخ هر چند از آن نزد از ملاح و ناو پرسید گفت کاو بستان آبی شب چون از بحر برآید گوهری از دهن او بیفتد که عالم از روشن
نظم همانجا که گوهر در افشاند زاغ * یکی روشنی دید همچون چراغ * بپرسید از او پهلوان بزرگ * بگفتند کاو هست
آبی سترگ * همی روشنی گوهر شب چراغ * بر او روشنایی کند چون چراغ * چنین هر شب از دور پیدا شود * سفینه و ده
بازچه دریا شود * ز دام و دد و دیو و نخچیر گیر * گریزان بود تا سه پرتاب تیر * [illegible] در اینجا
کشید به سوی ساحل سپاه ذکر جزیره عنبر گویند شاه گرشسب از جزیره بر ساحل بجزیره عنبر رفت چه ملاح دانسته
جزیره نه کوه زیاده از صد کرده بود چنانکه نظم جزیره است نزدیک او رنگ و بوی * که عنبر ز دریا بر افتد بروی *
گیاهش همه بود زیبا [illegible] * به که گشتش از گوهر باد [illegible] * بآن جزیره در آمدند و بر آن کوه سیاه گرد
و گوهرهای بسیار بدست آوردند و گلها از آن سنگها رسته بود که هرگز چشم هیچ بیننده چنان ندیده بود نظم شکفته گل
بر شکفته از سنگ * بسی بود هر گونه رنگ رنگ * هم از میوه‌های خوش دیگران * جز ایرانیان کس ندیدی از آن
و چند قسم میوه بنظر در آوردند که اهل ایران مثل آن از دیگران ندیده بودند و طرفه تر آنکه بگشتم سپاه مهراج شاه زابل
میوه‌ها بسیج [illegible] این [illegible] رسیدند که آبش مثل شراب مردم را مست میکرد نظم یکی چشمه دید
پر آب و لی * که آن آب مستی فزودی چو می * از هر که خوردی بماندی خموش * زمانی ببری آمدی باز هوش
گیاهی که چون [illegible] ازو در دست * کشیدی شدی خفته بر جای پست * چون [illegible] کف از زر [illegible] * و گوهر [illegible]
و فراوان گیاه دیگر بود که شاخش سفید بود و گلش سرخ [illegible] و شب مثل آتش نظم [illegible]
سفید * بر سرخ گلش بود چون سرخ بید * بدی روز [illegible] * شب از دور [illegible] چون چراغ *
و دیگر از عجایب آن جزیره سنگی بود که سنگ [illegible] چنانکه آهن با آهن [illegible]
نظم و گر سنگ [illegible] * [illegible] * و دران جزیره نوعی گل دیده که چون [illegible]
[illegible] نظم گل دیگری [illegible] * [illegible] * [illegible] جزیره [illegible]
از آن [illegible] * گلی [illegible] * [illegible] * چنین بود [illegible]
[illegible] * [illegible] * دگر جای [illegible] کرده * [illegible] تو ده مانند کوه *
یکباره [illegible] * [illegible] * گرشسب بخشید مهراج [illegible] * که هر کس [illegible]
[illegible] * هم از [illegible] * و مثل این [illegible] دران [illegible]
زیاده [illegible] نظم [illegible] * کشیدند سوی جزیره زنگ ذکر جزیره زنگ
جزیره [illegible] معمور و آبادان [illegible] نظم فراوان دران شهر [illegible] سپاه *
با [illegible] * چون [illegible] لشکر مهراج شاه و شاه گرشسب [illegible] استقبال [illegible]

بجای آورد [illegible] که هر دو سپاه را از کثرت [illegible] و ساخت [illegible] آن دو سپاه [illegible] نظم [illegible]
شان [illegible] * [illegible] * [illegible] * که مهراج گرشسب [illegible]
بخشید [illegible] * [illegible] * و چند [illegible]
[illegible] آن [illegible] و هر دو سپاه [illegible] نمودند نظم در [illegible]
دل [illegible] * بسوی جزیره [illegible] * که [illegible] * یکی [illegible] ذکر جزیره [illegible]
گویند چون شاه گرشسب بجزیره [illegible] نظم که [illegible] * همه [illegible]
[illegible] و دران جزیره [illegible] نظم [illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible] * [illegible] * [illegible]
[illegible] * و از [illegible] مرغان [illegible]
[illegible] نظم [illegible]
[illegible] * و در نهایت این جزیره [illegible]
[illegible] ذکر جزیره [illegible] چون شاه گرشسب از
جزیره [illegible] نظم
[illegible] * [illegible] * [illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible] * [illegible] * [illegible]
[illegible] * [illegible] * [illegible] * [illegible]
[illegible] در این جزیره [illegible]
[illegible] نظم [illegible] * جزیره [illegible] * [illegible] *
[illegible] * [illegible] * [illegible] * [illegible]
[illegible] شاه گرشسب [illegible]
[illegible]
[illegible] ذکر جزیره [illegible] * [illegible] *
[illegible] * [illegible] * چون شاه گرشسب بدان جزیره در آمد [illegible]
[illegible]
نظم [illegible] * [illegible] * [illegible] * [illegible]

چو خورشید بالخته ای از چرخ رخت ∴ شدی لرز لرز از کنار آن درخت ∴ جو یاری بر دار نم رشته باد ∴ گل اشک بار دم فشان می چکار
نوعی که گذشت چون خم راست غایت شدی از هر برگ آن درخت چند دانه اشک چکیدی و غیر ازین نیز گلی بود که چند ساعت دیگر باز و نو
که با دیگر گلها نبود **نظم** گلی بود دیگر شگفته بخفت ∴ که گفتی هم سنگ عنبر گرفت ∴ گلی بر که در تف گیتی فروز ∴
شگفته بری تا که نیم روز ∴ وزان پس چو خفتی بهم خواب ∴ فشاندی چو مژگان کرنده آب ∴ چنین اشک باران همی
ساختی ∴ که ز شب یکبار بگداختی ∴ درختان بر میوه دیگر بسیار ∴ که هر سال بار آوری سه بار ∴ شگفتی به هر سال و با تازه
بود ∴ درین میوه و زفو گل تازه بود ∴ چون شاه گرشسب این جزیره را سیر نمود در نظر مهراج شاه بسیار
خوبی ننمود را توقیف کرد **نظم** بشد خیره دل پهلوان زمین ∴ همی کرد بر بوم هند آفرین ∴ همی گفت هر چیز شادی فزای
بدین هندوان داد گویی خدای ∴ برنج و وزر خم ماندو تار رنگ و زشت ∴ بما داد کشور چو خرم بهشت ∴ که چندین شگفتی
بجای دگر ∴ نه زیبا هوای خوش جوی بر ∴ به کس کو رستم نه بیمار و سست ∴ همه خرم و هم تن درست
دو هفته خوش و شاد دیگر گذشت ∴ وزانجا به باز برود اشد **ذکر جزیره خار** گویند چون شاه گرشسب از
جزیره بیاهین در گذشت بجزیره خار رسید بوضع شگفتی بنظر در آوردند که خارهای بزرگ داشت
همه بصورت پیل العصورت سورچه بود آن خارها **نظم** رسیدند نزد جزیره فراز ∴ همه خار و خاره بلند
و فراز ∴ همی صورت خار چون پیل بود ∴ زمین شوره و آب او تلخ و شور ∴ در آن شوره خرم یکی گلستان
کش کشیکر از خرمی گلستان ∴ در آن گلستان چشمه نوز آب ∴ ولیکن همی بود آب او چون گلاب ∴ به گرد چشمه دار
مهراج گفت ∴ که این چشمه دار شگفتی نهفت ∴ بفرمود تا چادری پیش او ∴ بر دیدند را از گل مشکبو ∴ پس آن
چادر را از آن گل کرده بر فراز چشمه داشتند آتشی از آب چشمه بر آمده در چادر افتاد و تمیع گل در چادر بسوخت **نظم**
سپهدار از آن کار ره بستند چند ∴ که این کار را چون کشاید بند ∴ بدو گفت مهراج کاندر جهان ∴ بدانم همی
کس از رستی آن ∴ غزاب آتش از چه فروزد همی ∴ وز آتش که گل بسوزد همی **ذکر جزیره بنکینه** جو از جزیره خار شاه
گرشسب در گذشت بجزیره بنکینه رسید **نظم** از آنجا کجوی نهاد اندر روی ∴ جزیره که بنکینه بد نام اوی ∴ یکی کمل
گونه گون داشت ∴ زیاد شکر انبوه بر آرایش ∴ چنان تازه نارنج بر بار بود ∴ که هر یک از آن بیشتر بار بود
ترنج از بزرگی چنان بستند ∴ که هر یک ده مرد بر تاختند ∴ بر آن که همی بود تاریک و تنگ ∴ حصاری بر آورده ز
از خاره سنگ ∴ میان حصار آب سبزه فراخ ∴ بگردش طلبی کرده ایوان و کاخ ∴ یکی گنبد از سنگ بر ساخته
ستونهای سنگین بر افراخته ∴ چنان بود هر سنگ دیوار او ∴ که گیتی شدی غرقه از بار او ∴ که در کار رهبر مرد زور آزموده
نه بر داشتی کس تنور از جای ∴ به گرشسب مهراج گفت این حصار ∴ زنی کرد مردی نیک سازگار ∴ به هر دو تن این کارها کرده
چنین سنگها از که آورده اند ∴ سپهبد ستا مرام این هر دو تن ∴ همی رانی مرد و ماری زن ∴ بنه یکر شاد این کار

کس ∴ زن شوی بود هم کار و بس ∴ سپهبد شده خیره در کار این ∴ همی گفت کس نیز ازین ای به ∴ همی گفت هرچه کانچنا بکار ∴ که بیرون
بایه هزار ∴ کجا این چنین زور و این کار کرد ∴ چه دار هم و خویشتن را بدرد ∴ بر آن که دو صد مردانه هم ∴ نژادان بر کوشش و پیر انجمن
یکی با پسر سید و گفت این حصار ∴ شما راز بهر چه آید بکار ∴ برهمن چنین گفت کین جا بکاه ∴ نیایش که مات درین جای ماه ∴
یزدان در آنجا همی داریم روی ∴ بکاه پرستش نتابیم روی ∴ چو دار و کسی تا کسی او روی ∴ نیاید بکار از کسی داوری ∴ درین خانه چنیند
هر دو بهم ∴ نشینند و گویند بر پیش کم ∴ بر آن که ستمکر بزاری شود ∴ تنش کبر و دیده تاری شود ∴ نه بیند دگر روشنی دیده را
نگر داده به بسته دیده را ∴ و گر چون بیماری شد کسی ∴ درین خانه آید به پوزش بسی ∴ برهمن گفت رسم پرستش این خانه است
که وقت شوات این سرای مشک و گلاب آغشته در نگاه پرستش شود که دانش حاصل شود پس چون پهلوان خیال کرد و درست
شمع عنبر کرد و بخور دانها عود سوخت **نظم** در آن خانه شه پهلوان از نگفت ∴ بسی چیز نه یزدان نیایش گرفت ∴ دو هفته بیخ
بکرد او بر فروخت ∴ بخور دار اشک عنبر بسوخت ∴ از آن کوه با ورزکان سوی دشت ∴ در آمد بکرد یکی پشته گشت ∴ بر رخ
نقشش با ورانی یکسان چه بر نوعی که در باب طلسم ذکر شد و سه روز در این جزیره بوده و از آنجا تیز روزه کند کشتی نشسته شد و دیگر جزیره
شدند **ذکر جزیره** گویند شاه گرشسب چون از جزیره بنکینه در گذشت در کشتی در آمده چو سیر بر آب تماشای دیگر جزایر
مشغول شده و بس عجایب که در بر و بحر دید به بندر کشت شد **نظم** چه دو پای پرنده ماهیان دریایی ∴ بد آنگونه گون بی مردم و با هو
یکی دم او همچو شیر ∴ دهان از بر سینه و چشم زیر ∴ یکی را تن اسب و خرطوم پیل ∴ رخش لعل و اندام هر یک چو نیل ∴ یکی
سرگاو و چنگال پلنگ ∴ یکی را تن مرد و شاخ نهنگ ∴ و مثل این غرایب تری و خشکی بسیار دیدند و بنگد شکسته و اکثر مردم جزایر
تعداد بیشان بیشتر بودند و تجمل کشتی هلاک شدند تا رسیدند بر حد ملک چین رسیدند آنجا کس بود و بر **نظم** سرحد
او مرز فغفور بود ∴ از آن گروه ملاح بگذشت و نوات ∴ سپهبد گفت این شنایه جرات ∴ گرشسب بپرسید که چه جا است
شمار از این موضع ملاح دانا خبر داد که گرگدن قوی جثه درین جزیره بسیار بهر بسیاری باشند و فیل از بیم ایشان کم در این
جزیره میرسد گرشسب خوشحال شده گفت مرا آرزوی انچنین جزیره بود از کشتی بر آمده بقصد شکار گرگدن رفت
و بهر خبر یکی را انداخت دیگران از او بگریختند و مهراج شاه و غلغله کرد که کار پهلوان با این جانوران چون شد را با پهلوان
سی ده هفت گرگدن را انداخته برگشت مهراج همچنین شه زیاده از حد آورد شود و مهربانیهای دیگر کرد که شهر یار
را حیف نباشد که شاه چون تو جوانی بجنگ این قسم حیوانات رود **نظم** سپاهی و مهراج گشتند شاد ∴ برده هر گی آفرین کرد
یاد **ذکر جزیره برحر** گویند شاه گرشسب در تماشای سیر جزایر بجزیره رسیده که او را برحر نام بود و در آن جزیره عجایب
بیشمار شاه گرده **نظم** بدیگر جزیره بگشتند راه ∴ کجا نام آنجای برحر بود ∴ والی بود در آن جزیره با سپاه و
ملک معمور باستقبال مهراج و گرشسب آمده تحف بلانهایه آورد و از شان را بر چشمه فرود آورد که ماهیانش بسیار بر رخ بود و
هر که از آن چشمه ماهی بر آوردی در دم سنگ شدی و در آن جزیره درختی بود نباتات رفیع و بزرگ چنانکه **نظم** که

وبماند زما بوس ؛ همه چشمه چو چشم فردوس ؛ هزاران کوه و دریا سراب ؛ سرو با دو چشمی شدی سنگ ناب ؛ گر غله زان اندر شوری
نه بهره جز خشک کس ؛ همانجا همی مرغزاری فراخ ؛ میانش درخت کش بکشاخ ؛ بلندیش بگذشته از چرخ پیر ؛
فرو سایه اش انده بر باختر ؛ جون از آن مکان بگذشت بنهایت جزیره رسیده بر شته قصر شاهانه دیده که جا
دانا گفت اندرین مکان جای ... که بس عجب است نظم که هست آن سارسکشش که دلپذیر است ؛ بجا روی آن بجنگ همچو قیر
واین قصر بیوسته هرجا شده و گشته بر آورده و دشت دو تا کرده چو ... آب سرا بیر آرزو دوتا گشته دو بستر
باشد مردم آب جشم درانجمه بسیر شده و زرها با طراف عالم و بیمار ان از آن شفا یابند چنانکه اسدی گفته نظم ...
تیغ هرا بداد ؛ زند بجنگ آن ... کشد شوباد ؛ جو دلداده و یاری زند و بر سرشک ؛ و ما دوم هنر بداده دیده بالسنگ ؛
طاس اندمش ؛ بر هر کس از استاده بهر خوردیش ؛ شود زا سنگ او درد و سمار کم ؛ زدل رنگ بردار دوادرد و غم ؛
دگر هیچ کامی بر جوش زجای بالته بکرمیدند اسدند بجای ذکر جزیره کراز گویند چون شاه گرشسب از جزیره هر حرش گذاد
بجزیره کراز رسید واین جزیره بر دامن کوهی واقع شده بود چنانکه آمده نظم رسیدند نزد یکی کوه بلند ؛ که بود از بلندیش
بر مرکز نهند ؛ بسکان کو هر دامان کوهسار ؛ همان انبوه مردم فزون از شمار ؛ گروهی که سیه چشم بالا دراز ؛ و دندان ایشان
بسان گراز ؛ کوهی بود که هیچ چه بر در راه نبود و جمیع معادن بر آن بالا بود و کوهی بود بزرگ فصیح که دندانهای ایشان
مثل گراز بود و زبان ایشان فرا کسی نمیدانست چنان از کوه دویده در آب ... که مردم بر جنگ آن بلوچ شوند ...
آن مردم هیچ چیز محتاج نبودند الا آهن ... آهن بکر بکشند ای سپاه گرشسب همراه ... که این بود سیاه را
مستغنی گردند نظم نکو هنر آهن بس الاف سازند ؛ نه هر کس خرد و ... بکشد باز ؛ از ایشان ... گرد شده ...
ذکر جزیره مجبار جون شاه گرشسب از جزیره گراز پیش شاد ... که هفته که کشتی در میان دریا راندند بجزیره دیگر رسیدند
نهایت آباد آن خوم وا ... هر چیز اندرو بسیار و جمیع معادن در کوه او بود و از قسم جواهر بسیار چندان ریز داشت که کشتی
کشان از آن بستره ... در کنار دریا ... که برابر کوهی بود و ... هیچ ... آن بزرگی جزیره ... بود نظم
از آن هر شد بود و بالای او ؛ فزون از جبل زنهای او ؛ قریب ده هزار کس جمع آمده او را برآورده آنگاه شاه گرشسب
فرمود که ... را بکرکه گویند سیده ... پیش آن ... شاه گرشسب بردند و ... سوی ... کار همراه شاه ...
بود که ... بر پادشاه ... و ... بسیار بود نظم کرفتند از وی دو صد ...
از جشم واز مغز ؛ گرامی ها ز بزرگان ... ؛ ز بس خوردیش ... ؛ ... بکسی که ...
لوح ... رای ؛ که این ... که خوانند دال ؛ درین هم بس ... ذکر جزیره خیزران صاحب ...
که چون گرشسب از جزیره کندشت بجزیره خیزران رسید بوالعجب جزیره مشاهده کرد که از قسم نیشکر و خیزران گلیج
بود و کاومیش بسیار اندرو بود نظم جزیره که مشاده فرسنگ میش ؛ بر از خیزران بود و بر گاومیش ؛ پهلوان ... سیاه ...

درانجم

در انجمن نگار بسیار کرده ... ایشان بیتاوران جزیره در بیشی رسیده که خاکش مشک ... بود و گیاه ... مردم گیاه بوده و نیک
خوشبو نظم همه خاک او نرم چون توتیا ؛ در آن بیشه اشتم مردم گیا ؛ سر و روی و پای و تن و موی و دست ؛ جوانانم انسان ...
هست ؛ همه آن گیاهان با بوی و رنگ ؛ که دانسته و خواسته و را بر سنگ ؛ ... هر که کندی شادی ... ؛ جوانیشان ...
بر ان ... ؛ ... تیزان ... کند بر رود ؛ هر آن کاو کان کند بر جای ... ؛ صاحب عجایب المخلوقات ...
... خوانده و ... اکر ... کسی ... گیاه را ... که ... مستور نباشد بسیار مردم ...
شاه گرشسب ... که ... گیاه را ... پهلوان را از ...
در روان شدند ذکر جزیره مورجگان شاه گرشسب چون بجزیره مورجگان رسید عجایب بسیار مشاهده کرد ...
... که ... بود چنانکه استاد اسدی گفته نظم که ...
... ؛ ... ان ... ؛ گشتند ... ؛ ... مورجگان ...
... و ... ایشان ... بجنگ ... ایشان ...
... بسیار ... گیاه ... را ... از برای ... مورجگان ...
... نظم ... از گوسفند ؛ که در مردمی ...
همه ... چون ... شاخ ؛ ... ؛ ... ؛ ...
... ذکر جزیره قواق چون شاه گرشسب از جزیره مورجگان ... در میان دریا ...
تا بکوه قواق رسید چنانکه استاد اسدی گفته نظم سه هفته براندند دلشاد و کام ؛ بکوهی رسیدند ...
جزیره به پهنای کشور ... ؛ همه نخل و قواق بود ... ؛ ... میوه بود ... از چشم و گوش ...
روزی ... از ... صبح و شام ... قواق ... خداوندی ... آن میوه ...
... جانوران بصورت عجیب بودند از هر قسم که توان تصور کرد در میان ایشان بود چون روز شدی ...
... ذکر جزیره راب حکیم اسدی آورده که چون شاه گرشسب از جزیره قواق ...
... بجزیره راب رسیدند ... در آن جزیره مشاهده کرد ...
... که ... نتوانست ... رفتاران ... تعجب کردند ...
... شاه ... گرشسب ... آن جزیره ...
... شاه گرشسب ...
... شاه گرشسب ... آن ...
... آن جزیره ... بخصار ...

عاجز ماند پهلوان از ملاح دانا پرسید که این چه کاخ است نظم ز ملاح پرسید گرشاسب گرد :: که این حجره را چیست اندر نهفت :: بدو گفت کین
صحن جست انگیخت :: شود ان فرخ سیامک درست :: شش دست پولاد دارد زیر جوش :: بر آورده دیوارش از هفت جوش :: آنگاه
پهلوان از مرکب پیاده گشت چنین ظاهر میشود که گوهر کشتی سپاه همه در کار خداوندی شتابند پس گرشاسب جمع سپاه
چند شبانروز بدرگاه تیموم داشت و لشکر در جاه رزم و درگه را نگاه داشت دیوار گشته شخصی آواز داد نظم همانگه
شد از باره مردی پدید :: که از خوب تر در جهان کس ندید :: چنان چرکه چشمش سه بهر سه باز :: دو از زیر بودی یکی بر فراز ::
فسونی باواز خواندن گرفت :: ز دیده همه اشک دامن گرفت :: حصار از خروشش پر آواز شد :: ز دیوار هر سو دری باز شد ::
یکی باغ دیدند چون بهشت :: به از تازه گلهای اردی بهشت :: درخت ... سپیده پاک :: همش سر بسر بر درختان سیاه ::
همه برگ او چون سپرای زرد :: پدیدار از آن هر یکی بهر مرد :: بسان کدو میوه زان گون :: بلندست چو قند و بسرخی چو خون ::
سپید از درون سر چشمه یکی :: پر از سیه کاری درخت کهن :: چنین گفت کان غار گیتی درست :: همت این جا زهر درخت کی برست ::
همه سال این میوه باشد بروی :: چو شکر بطعم و چو عنبر ببوی :: نگردد کم از وی بر و برگ تر :: چو کم شد یکی باز روید دگر :: درین
گرانی میوی فزودن :: ز گوشت و زمینی فزایدش خون :: ازین هر که یک میوه سازد خورش :: کمی هفته زان
باشدش پرورش :: از آن جوز و دبس هر کسی را بداد :: یکی کاخ زان ... بر گشاد :: درون رفت
پس جای را دید پاک :: همه سقف و دیوار او چرخ ناک :: همه بوم و دیوار ... گره :: بدر روز بر جدار زین
کبیره :: بلورین یکی تختی در و شاهوار :: بنی در وی از زر و گوهر نگار :: ز یاقوت لوحی گرفته بدست ::
بر آن تخت خفته سر افکنده پست :: ز بالاش تا بوتی او بخت :: همه زر و گوهر و رخت ::
آنگاه سپهدار از دبیر پرسید که این چه صورتست این لوح چیست بر آن استاده همان مرد سخن گفت
نظم چنین گفت کین لوح را ... بساز :: بدان گرد سیامک بیامد نشان باز :: مر این تخت کار ... ارت ::
در این سنگ تابوت هم جای اوست :: چو او شه بیتی مثل او ساختند :: بدیدنش برتخت بنیاد ساختند ::
و کسی امیرست که از این موضع خبری دزد و که بوقت رفتن او در دانسته میشود و بر آن لوح چون پهلوان نگر
سراسر نصیحت از نصیحت بدید نظم که ای آنکه آیی درین خوب جای :: به پیش ستودان من این سرای ::
سیامک منم شاه والا گهر :: که فرخ کیومرث بودم پسر :: بفرمان من بود روی زمین :: همه مرغ
و دیو و پری آدمی :: به اندر جهان سال عمرم هزار :: هزار و صد و سی کم از سه و چار :: آخر بدین روز مرگ
دیده میشود بر ما که زنده عبرت گیرید :: اگر صد بمانی و گر صد هزار :: سرانجام مرگست هنگام کار :: جهان
پهلوان از آن نصایح رقت نمود و سپاه آفرین بر روان سیامک کردند آنگاه در آن موضع از زر و جوهر بیافت
بیشمار نظم در آن که در کاخ انباشته بود :: هم الماس و یاقوت هم جای بود :: کلاه شکر پیکران و اثاثش

کجا دهر

کجا دهر همه بریان سخن :: چو ز آنجا ... جای معراج شاه :: ورنج آمد آن کاخ را در نگاه :: ز گردان سر گاو سر دو هزار ::
بر آنجای که گروه ... کذار :: پس از آن بشد وچو جزیره بزرگ گذشت ذکر جزیره مهراج چون شاه گرشاسب از دریا
چه بزرگوار خود شاد و سپاه از کشتی بیرون آمدند و خیمه و خرگاه زدند ... هر جای جزیره که
لایق فرود آمدن و تماشا باشد تا که ماندند و در کوهی منظر ایشان در آمد که آن کوه و آن جزیره را سنداب سکفته
نظم چو راندند یکماه دیگر بکام :: یکی کوه دیدند سنداب نام :: جزیره بود در کال خزاین و سکوی و بر آن
کوه قصر عالی و نردبانی بر آن قصر چهل پایه نصب کرده و دیدند در عرضش بمرتبه که چهار سوار توانستند بر آن رفت و بر آن
نردبان سواری ... نموده بود پس عظیم جثه و بزرگ ترکیب شاه گرشاسب کس فرستاد که ... آن قصر خبری
بیارند چون آن سوار رسید دستی برزد و فرستاده شاه گرشاسب را بر انداخت و دیگر از بیم کسی بر آن قصر نرفت آنگاه شاه
گرشاسب عزم سوی کوه نمود و آن نردبان ... چون کنده شد نظم بجای رسیدند صد پایه راه :: یکی چرخ گرد
بالای جاه :: کمندی بینداخت گرد و سر آن بکند بر چرخ استوار ... آن سوار نظم سر حلقه و چشم چرخ استوار
دگر سر بکرد میان سوار :: بگسست چرخ و بچه در کشید :: کمندی زنجیر کمر زیر ... :: هم آنکه نگون شد سوار از فراز نظم
... حصن گشاد باز :: پس از آن جهان پهلوان دلیران بدرون حصار در رفتند عجب جایی و طرفه موضعی نظر آوردند
نظم سرای بخوبی چو خرم بهار :: بگرد اندرش ایوان بلورین چهار :: ز هر جا نوری بکران :: ز دیوار و در او نگار ...
ز دیو و ز مردم ز پیل و نهنگ :: ز نخچیر و ز مرغ و ز شیر و پلنگ :: بسی تختها هر سو از لاجورد :: ز یاقوت بر هر یکی
سرخ و زرد :: به پیش هر ایوان درختی ز زر :: ز بر جد برو برگ و یاقوت بر :: یکی تخت در سایه هر درخت ::
ز گوهر همه پایهای کرده بخت :: یکی جا نهاده ز لاجورد :: در و توده از شوشه زر زرد :: یکی حوض ... تابوت
زرین در او :: جهانی از و پاک بگرفته بو :: بفرمود گرشاسب کز آن جای :: بر آرند بر ون میان سرای :: نیاید کس
سوی تابوت است :: که هر گوشه دستش افتاد پست :: وگر زان گهرها بردی کسی :: بدیدند هر چند جستی بسی ::
پس زبرجا ندیگر را افزوده پهلوان در گشودند و در آمدند زیر زمینی دیدند ولی خفیم در سنگ نموده و چشمه
آبی که طلا پیوسته از آن روان بودی و دو پیل بگرد میان آب نموده بودند چنانکه استاد اسدی گفته نظم
بهر پیل ز مهره از بلور :: ز گوهری چون درخشنده سور :: در آن چشمه تختی و مردی بر او :: بمرده کجا ... در او
رد :: و لوحی ز زبرجد بر آن خطی بزر نوشته :: سپهبد بملاح گفت آن بخوان :: چو بر خواند گفت ای جهان
پهلوان :: نوشته چنین است هرگز مرد :: بدین جای آرام ماکند رد :: مرا در گر برای سرای سپنج :: ازین سان نکرده
تن خود برنج :: منم پور هوشنگ شاه بلند :: جهان دار طهمورث دیوبند :: حصاری طلسمی چنین ساختم :: در و
ز رو گوهر پرداختم :: اگر بنگری کمترین گوهری :: بها بیشتر دارد از کشوری :: بچندین گهر زین سرای سپنج سرای

چو من شه نماند کرا مایه‌ای * تو ای پهلوان گرد جوینده کام * که گرشسب خوانندت پس بنام * زبانها بر تو فراوان درود * چون آیی بدین کاخ فرخ فرود * که تا زنده‌ای اندر جهان * نباشی از و ایمن اندر نهان * که گیتی یکی نغز بازی گراست * که هر ساعتش بازی دیگر است * پس از این نفیس بیاع مرغوب شاه گرشسب گریه در افتاد با سپاه و از دور آن شاه با آفرین یاد کردند و عزم برآوردند بر تربت که شور در ایشان افتاد پس آفرین بر روان طهمورث کرده و از آن گذشتند ذکر جزیرة الجبل گویند چون گرشسب از زیارت مرقد شاه طهمورث فارغ شد باز در کشتی در آمده متوجه راه شد تا بجزیرة الجبل رسیدند جزیره دیدند پس خوب و خرم و آب اهل این جزیره از آب باران بود و چندین هزار مشک و کوزه ساخته کردند همه کوزه و مشکها در شتاب * بکردندی از قطره باران پر آب * نمودند لوح و بتی را بهم * تن لوح و آن بت ز پولاد هم * بر آن لوح چون خط ایرانیان * چهل حرف و شش هیکل اندر میان * بباران چو داریم کفشند کام * برآریم این لوح و بت را ز بام * پس آن لوح و بت را بر سر نهیم * نیایش کنان دست بر سر نهیم * هماندم برآید یکی تند ابر * کند روی گردون چو پشت هژبر * پس شاه گرشسب گفت برابر من چنین نکنید گفتند شهریار عالم سلامت باشد این بوقت حاجت می‌شود الحال بحمد الله آب محتاج نیستیم * مگر چنین چاره کنند پیش * هر آنگه که باشد بباران نیاز * در این اثنا دانای ملاح سرایندی بخدمت معروض داشت که از جمله غرایب این جزیره یکی آن کوهیست در کمال بزرگی می‌نماید و یکروزه راهست تا این کوه در کنار دریا واقع است و طرفه آنکه سالی یکنوبت مثل کشتی بر روی آب روان میشود و بکنار این جزیره می‌آید و این مردم آن اشیائی که ضرور دارند از آن کوه بر می‌دارند و پس از آن کوه برگشته بموضع خودی رود آب ایشان انبار است و دیگر اشیا از این کوه را بر روی آب دیدند و تماشا کردند و در گذشتند من البدایع چون گرشسب از جزیرة الجبل پیش افتاد بجویی رسید که ملاح دانا گفت که الحال مرز چین نزدیک است چنانکه از موضع یک ماهه می‌توان داخل بای تخت فغفور شد و در این هنگام رسیدند پس شهر عظیمی مردم او باستقبال برآمدند و سپاه را بشهر خود درآوردند و مهمانی نمودند گرشسب در آن شهر عجایب بسیار دید از آنجمله درختی دید که ساقش مثل برف سفید بود و برگش سیاه مثل قطران و میوه‌اش در کمال سرخی و چندین هم سر بر و بتخانه کرده بتکده و بتخانه بنظر شاه گرشسب درآمد که بتی معلق آویخته در او و چندین پیکر از آدمی و گاو و فیل و آبشار همه در او معلق مانده و کمان آن بی دینان آنکه این معجزه است و این سرها بدور آن فرشته ساخته نظم بداد اهرمن بتست معلق بها * همه خانه از سنگ آهن ربا * و آن کفر هر مرادی که خواستندی بقدرت الله از آن برآمدی فصل چهارم از باب چهارم و سیم در ذکر نوایر چین گویند چون فغفور بشنود که مثال شاه شاه گرشسب متوجه ملک مغرب شد چون نعل طنجه رسید بادشاه مغرب ایشان را استقبال نمود و چنان جنگش کرد که پهلوان او را ستودن گرفت نظم زبس کو نکو گون نکو مهمانی دل پهلوان شد با او مهر جو * بدو گفت آنکه ای از راه رست * که از کی نژادان و شاهان نکوست * چون کمال آن حد گذشت از ملک طنجه ... و گفت ... با گرد ... تا علاجش کم شاه طنجه زمین ادب بوسیده و عرض داشت که

ملکی که بکار می‌آید از مغرب جزیره لاقطیه است و آن جزیره را شخصی قطری نام از من گرفته و سپاه او از صد هزار نیز بیشتر و کار لشکر او سهل است اما مشکل آنست که از راه دریای مغرب می‌باید رفت و کوه مغناطیس بر سر راه است که سلاح آهن با خود نمیتوان برد که آن کوه جذب میکند و کشتی شکسته میشود گرشسب گفت الحال این را چاره باید کرد ملک معروض داشت که شهریار سلامت حکمای این ملک را اعتقاد اینست که اگر سپر بر سلاح مالند و برود مغناطیس را آن اثر نباشد پس قرار شد که چنین کنند نظم ده و دو هزار از دلیران مرد * بهنجار کشتی پراکنده کرد * چون دشمن شاه گرشسب جمع ملک لاقطیه رسید با لشکر گران عازم حرب گرشسب شد نظم شه لاقطه بود قطری بنام * دلیر و جهانجوی گسترده کام * جهان پیش چشمش بهنگام خشم * کم از سایه پشه بودی بچشم * پس آن دو سپاه گران در میان دریای مغرب باهم برابر شدند و جنگ عظیم در پیوست نظم تو گفتی ز خون رخ بیند و خورد * زگرد اندر او ورد جادو دراز * پس گرشسب بمیان در آمده جمیع لعب رزم را بدشمن نمود و قطری بمیدان گرشسب درآمده بیک گرز هلاکش کرد و سپاهش گریزان شدند فتح جزیره لاقطیه شد به بهترین وجهی و از آنجا عزیمت مغرب نمود ذکر جزیرة الذهب گویند در حینی که گرشسب از قیروان متوجه جزیره قرطبه شد در آن راه بزمینی رسید که طلاش گیاه اندر رسته بود تا سه منزل آن زمین این حالت داشت که طلا میدرویدند و میرفتند از این زمین چون گذشتند بموضعی رسیدند که مرغان خوش صورت دیدند که از دیدن ایشان مرد واله شدی و کار در گلوی ایشان کارگر نبودی مگر آنکه سنگ بر گلوی ایشان مالیدندی از جهه شدی ذکر جزیرة الحوت در اقصای مغرب شاه گرشسب بزمینی رسید که ریگ بوم بود لیکن از حرارت سیمین تفیده و یک بدو ماهیان بر روی زمین سیه دیدند بجد و حساب و در آنجا بود زمان را آن قسم ماهی فربه کرد نظم زمین بود یکسر همه ماده ریگ * ولی بوم او همچو تفسیده دیگ * فراوان در آن ریگ با تف و تاب * روان آن ماهیان همچنانکه در آب * در آنجا ز گوینده هست انجمن * و لیکن نباشند بیکر زمین * به بیم جهان خشک لب از نم تهی * خورندی زمان از پی فربهی ذکر جزیره هوش ربا در حدود قیروان شاه گرشسب بجزیره هوش ربا رسیدند جزیره دیدند سبزه زار و گلستان چون برفی در آن زمین گردیدند بنیستانی رسیدند که سر سبز و رطوبت بود نظم یکی گلشن آراسته چون بهشت * گلش چو قدح در کف میستان * هر آن گلی که ماندی سرای او * شدی شاد گان گل گرفتی ببو * و اگر آن گل را بیاوردند شخص بیهوش باندی و چون برگ آن رفت بردماغ بیهوش شدندی بیهوش آمدی و اگر کسی از شیرآن موضع نزدیک شدی چون زیر آن گل خوابیدی ایمن بودی از شیر آن نیز نظم و زین هم بودی ز شیر و ز دم * تو زین گل نشستی نبدی گزند * و در آن جنگ چنانچه ملاحظه کردند بر یکطرف که از سوزندگی آن دم مقابل آتش گنجشک کوچک بود و دمدم ز آن آتش شعله و بیرون می‌آمدند و هم گزند نبودی ایشان را نظم از آن پهلو از آزاد و رخ بر فروخت * که آتش همی بر سر خان نسوخت * و اندر نهایت این جزیره گلی مشاهده کردند که هر که بو کردی بیهوش شدی نظم ز نو رسته گل صد هزاران فزون * شنیدی

گل و برگ زنگار گون ∴ هر آنکس کز آن گل گرفتی بو ∴ شدی پست خواب اوفتادی برو ∴ چون از ینضح در آن گذشتند
بکوه انیس رسیدند در برف جانوران دیدند مثل کرم برفی اما مثل فیل خرطوم داشتند نظم بران برف هر جانور نر
فیل ∴ چو شکی پاره آب مانند فیل ∴ گشاده خورنده هر کس همی ∴ که از خوردنیشان نبد بس همی ∴ دکان زر در سیاهی
بسیار بود ∴ سپه کرد هر کوه بشتافتند ∴ بسی کان سیم سره یافتند ∴ بجز دار با بر داران هر کسی ∴ که کم مانده بودند تمام
بسی ∴ چندان زر یافتند که از بردنش عاجز آمدند ذکر جزیرة الزنج صاحب عجایب الدنیا آورده که در حد چین جزیره ایست
که آن را جزیرة الزنج نامند و انبیا گفته که آخر هند را چین نامند نظم آخر هند ملک چین نامند ∴ ملکش صاحب نگین نامند ∴
از جمله غرایبی که در آن جزیره است یکی آنست که مردمی اند اندرو که اخلاق وحشیان دارند و زبان ایشان را کسی نمیداند
و فهم نمیکنند و در آن جزیره گربه پرداری باشد که پیوسته در هوا پرنده شکار میکند و موش مشک دار نیز باشد و نوعی آدمی
اندر وی باشد که پر دارند و هر یک رنگ دیگر دارند و بهای ایشان را کمی بنی داند نظم نوع مردم بود با بال و پر ∴ و هر و
هر یکی برنگ دگر ∴ که مردم آن جزیره زبان ایشان را فهم نتوانند کرد و چند و نه بعید نیز در آنجا میباشد که گویند ماهی در آن
بحر نیز میباشد که چون او را گرفته خشک کنند بوقت پختن چونکه آب تا به آتش گرم شود بقدرت الله ماهی زنده شود و میل
بیرون جستن کند لا علاج سر تابه را بپوشند تا او نتواند بیرون جست تا پخته شود والعهدة علی الراوی اگر در بیان عرق آدم
بشنوند کور و رنجور گشتند ذکر جزیرة القصر گویند در جزیرة القصر نوعی مردم میباشند که سرهای ایشان مثل سر سگ است
نظم نوع مردم بود بسی سترگ ∴ لیک سرهای جمله چون سر سگ ∴ و گویند ایشان با سگ در قتال کردند ذکر جزیره ... :
کوهیست در این جزیره پس مرتفع شب کوه آتش باید و بر روز کوه دود و مردمی اندر وکه سر ندارند و دهن در سینه
دارند گویند هم در این جزیره نوعی گرگ شاخ دار بود که هیچ جانور حریف او نبود اگر شیر باشد را بزند نظم و ز هر وحش
سباع نتیز زند ∴ چو نیش شنیده حمله برزند ∴ مرغ و ماهی که بال دار بود ∴ اندر آن بحر بیشمار بود نظم ماهی هست
اندرین دریا ∴ که باید او شب برون بوقت چرا ∴ آتش از تنش همی فروزد ∴ وان چراگاه را همی سوزد ذکر
جزیره کلیم گوشان ایشان بیابند هر جور ادند اکثر در کلیم گوش خود و بچه دارند و همچنین مثل ایشان
در انجده و حبشی باشند که بال می پرند و بر هوا می پرند و ازرق چشم باشند و مثل حیوان بر اعضایشان
دارند و سرهای ایشان مثل اسب از حلقوم رسته باشد و مثل فیل خرطوم داشته باشند هم در حدود این جزیره قومی
باشند که بصورت زنان باشند و محل اندر میان ایشان نبود و از هوا آبستن شوند و بغایت خوش آواز باشند
صاحب نسخه عجایب البلدان محمد ذکریای قزوینی بیان میکند از زبان یعقوب بن اسحاق که در باب طلالت سنگ و جزیره
ایشان حکایت کرده که مردی آدمیم روی خراشیده از دو احوال خرابی که روی او را بسیم گشت که با دو کشتی ما را بجزیره ...
که قومی بود اندر آن جزیره که سرهای ایشان مثل سر سگ بود و تن مثل تن آدمی اسن بر سر کسی بود و ما جمعی از آنجا قومی از مردم

سکنا رانند

بکنار آمدند و بر دند پادشاه را و یکی از آن قوم جوبی گرفته پیش آمده و دور آتش نگاه گوسفند راند و بعد از آن ... آن بر آورده بود و را
راه که میتوانستم بخوان آدمی در جزیره اشاره بود که گله و ساق نگاه را در خانه آورده محبوس کرد و در آنجا نه مردی بود از جنس ما
هز راحوال آن مردم و هر که فربه شد او را میخوردند از جماعت سی و چهار کس ما ضعیف میخوردم و در فربه شدم بو اسطه این تا امروز مانده ام
تو نیز چنین کن تا عمر بسیار بود و گفت این مردم را عیدیست که سه روز همه آن عید میروند جایی که جزیره را خالی میکنند اگر خواهی
که جان بیرون بری آنچه گویم بشنو چون آن وقت شد مرا گفت این ساعت روان شو که در این جایست و گر نه او شوی بیابی التعیین و این که
این قوم از پی تو خواهند آمد و ترا البته خواهند گرفت که ایشان بغایت تیز روند چون ترا یابند تو بزیر فلان درخت
رو که هر که بزیر آن درخت باشد در امان باشد ایشان کشته نکنند من رفتم و روان شدم و بروز در زیر آن درخت میبودم
و شب میرفتم روز سیوم مرا در یافتند چون در زیر آن درخت بودم مرا بگذاشتند و از آنجا روان شدم تا بجزیره دیگر رسیدم
و درختان بسیار چون خیل قسم مردم خوب دیدم و در زیر آن درختان که بصورت خوب و هر یک از ایشان زبان
دیگر میداشت یکی از ایشان دست بر گردن من زد تا خبر دار شدم بر من سوار شد و پاهای او بر گردن پیچید چون قصد
کردم که او را از خود دور کنم جان خون دادی من از او شده بود از آنکه تو بر سیدم و تابع او شدم از آن هم او را بیکرد میدانیدم
او هر دم خود از درختان میوه چیده و میداد تا که وقتی چیزی آمد و کور شد قدری انگور چیدم و در جای خالی آن را زیر خرم کردم
پس چند روز باشاره کردم که انگوران بخورد و مست شد و پاهایش سست شد انداختمش از دوش خود و آنگاه فرار شدم که دوی این دوان
من بجزایر در تاریخ اسکندری آمده که جماعتی را کشتی شکسته که راه ایشان بجزیره افتاد و دو تن از ایشان برآن جزیره
آمدند نظر ایشان بر دو درخت افتاد که بار یکی سر مردان بود و بار دیگری سر زنان و آنگاه از آن درختان که بر
او سر زنان بود زنی از موی سر خود آویخته شد در کمال حسن و لطافت آن شخص آن زن جمع شد و زن در یافت
رد آن شخص را میان بر زد و بار خود آمد او را انداخت که جوان شده بود و احوال او را از وی گرفت بعد از گفتگوی بسیار ظاهر شد که
باد است که جوان شده آن شخص نیز آمده با مرور آن صورت همان عمل کرد اما فایده نداد چون قصه بسیار معلوم شد
شناه در آن جزیره ماند و بجایی رسید تا که مثل شهری عمارت کرده در آن نواحی بود چون قصه مذکور رشد مردم آن
شهر گفتند که بهر سی سال تخفیف آن افتاده است گویا تقدیر چنین بوده من البدایع بتاریخ نهصد و سیزده فرنگان از پادشاه
بنگاله بندر هرمز را انتظار نمودند و ملک بندر هرموز یعنی هرمز سلغر شاه بن توران شاه پادشاه هرمز مطیع پادشاه
بنگاله شد و فرنگان آن بندر را داشتند و زیادتی میکردند را بر اهل اسلام تا بتاریخ هزار و ده بقر موره شاه و الاجاه
شاه عباس امام وردی خان حاکم فارس و مردم و جمیع شبانکاره هرمز را از فرنگان گرفتند بتاریخ هزار و چهل و سه
که راقم حروف بکار نوشتن جزیره بوده هنوز باشغال او تمام جزایرست بسکونت ایشان است ما جرا مع شور من بعد باب چهل و چهارم
سکنا رانند چگونگی عمارات پادشاهان عالیشان و ملوک که در آن سلاطین هندوستان که هر که بکی بعضی

از ربع مسکون نشانی مانده اند و حروف اوایل ابنیه کار از و فرهنگ نشان خوانده اند **نظم** درین عمارت عالی اساس نگاری : ای بنجم فعل
ز نظاره اش سخن و ویران : مرا چه کار که گویم حریف غافل را : که بر جهان چه تنی ای که بیوفاست جهان : بنا بر فصل فصل اول کیفیت عمارات و
فصل دویم اندر معموری بلدان و فصل سیم اندر وجه تسمیه عمارات بلدان و چگونگی خطابات و القابات اعیان فرق طوایف انسان از قسم امرا
و حکما و شعرا و غیره **فصل اول** اندر کیفیت عمارات در کتاب شجرة السعاده از تصانیف فاضل کامل ابن محمد آورده که در ولایت مصر موضعیست که
اندر عجایب بسیار میباشد چنانکه بر ساحل رود نیل قریه ایست که از اهرمان نامند و از حضرت ادریس نبی ساخته که او را گمان وحی معلوم شده بود که
عالم را آب کیرد پس حضرت ادریس جمیع جواهر را در آنجا مخفی کرد و این قبهها را بطلسم پرداخت تا اشیا را [illegible]
مردمان نتوانند [illegible] تا بسبب طوفان خراب نشود و عمارتی استوار کرد و فرمود که البته این عمارت بطوفان خراب
نشود و همچنان شد که آن پیغمبر عالیمقدار فرموده بود تا این دوره بود آن عمارت نیز بود و مسافران صفت آن عمارت
چنان کنند و خرابها و گویند صاحب نسخه تاریخ منسوب آورده که این حقیر از لفظ مبارک شیخ الاسلام استاد [illegible]
اهل عالم شرقا و غربا شیخ مجد الملة والدین ابی طاهر محمد بن یعقوب الفیروزآبادی علی الله شانه چنین استماع افتاده
که آنجا قبهاست بسیار بعضی بزرگ و بعضی کوچک [illegible] و در سرهای آن [illegible] و گنج آنها مزاج بغایت و چندان
بلندی دارد که از ابر گذشته و هیچ یک از آن قبهها در ندارد و هیچ آهن نتوانند آنرا سوراخ کرد **ایضا** صاحب
جامع الحکایات گوید که از جمله اهرام یکی هرمست که از آن ابدع نمانده مانند کوهی بود و پهنای آن [illegible] سنگ
و هر سنگی [illegible] بود [illegible] وقتی که [illegible] بود و در آنجا [illegible] و در میان آنجای [illegible] اندرون آن [illegible]
جمعی از مردگان بر ترازو خود خوابیده و اشخاص ایشان نپوسیده همچنین گویند که ادریس علیه السلام [illegible]
از قصه طوفان خبر داده بود [illegible] این اهرام را بنا کرده [illegible] و در آنجا [illegible]
خاصیت زمین مصر آنست که شخص [illegible] و در [illegible] و این اهرام را [illegible] نیست [illegible]
[illegible] که تا [illegible] بسازند و در آنجا نهاده و بر این قبه بر آمدند و در آن قبه سنگی دیدند [illegible] صورت آدمی
آن سنگ را برآوردند [illegible] از میان سنگ [illegible]
جواهر مرصع کرده بر [illegible] و یکپاره یاقوت احمر [illegible] بیضه مرغی [illegible] یاقوت را فرمود که قیمت کنند
[illegible] قیمت کردند العلم عند الله [illegible] آن قبهها [illegible] و اکثر [illegible]
طلسم [illegible] شیخ مذکور [illegible] فرمود که [illegible]
در مصر [illegible] و همه وقت بصحبت ما آمدی روزی از وی سوال کردم که [illegible]
گفت روزی در دکان بودم دیدم که شخصی آمد و گفت که باری چند دارم میخواهم که [illegible]
آماده کردم و متوجه راه شدیم با او تا [illegible] بر سرجای رسیدیم [illegible] نسخه [illegible] برخوانده در آنجا [illegible]

برادهکن

اب ادهکنند پس در چاه رفت و چندان زیر کشیدیم که چهار فرو رفته و از آن توبره کوچک را پر کرده بر آمد چیزی خواند
که باز چاه پر آب شد گفت این توبره از آن تو باشد پس بار استران را بر نهادیم و روان شدیم چون پاره راه برفتیم گفت گرسنه
کشتم لری گفت یکپاره نان بمن داد چون خوردم بیهوش شدم و اشام بعد از آن [illegible] خود را دیدم که [illegible]
مرا بر او [illegible] که برادر [illegible] پس برخاسته بخانه خود آمدم و پس از آن هر چند تفحص احوال آن شخص کردم
اصلا از و خبری نیافتم **ایضا** نوعی دیگر در باب چگونگی هرمان آمده چنانکه بعضی اورا پس گویند و بعضی چنان
گفته اند که پیش از دوره ... آن عمارت را بنا کرده اند این قول با اعتقاد [illegible] مطابق است چه موافق نوشته حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بخط عبری این عبارت [illegible] که اهرام ان کسبه است [illegible] بنلو الجنده اهرمان فالنسر الطایر فی السرطان
باین حساب از بنای این گنبد تا سیزده هزار و پانصد و هشتاد سال است گویند صورت جمیع اشیا را در نقش کرده اند که اگر قصه طوفان و
مردم عالم باز در روی زمین [illegible] و ساختن اشیا عاجز نشوند [illegible] هزار سال باید که بگذرد که صنایع قدرت الهی [illegible]
ایضا شیخ [illegible] اندر خرایب الآثار از معجم یاقوت حموی در باب گنبد هرمان سخنان عجیب می آورد از آنجمله گوید که در مصر که طول آن چهار
ارش و عرض [illegible] و گویند بنای این [illegible] از سنگ و مرمر است و از رخام و [illegible] و سرشم و عصب [illegible] سنگی [illegible]
که [illegible] باشد و بر هر سنگی [illegible] علوم غریبه [illegible] و بر هر یکی صورت عقاب [illegible]
[illegible] و هرکه [illegible] گنبد [illegible] از او [illegible] بیرون می آید [illegible]
و انه بر جهای کوشار [illegible] نوشته اند که پادشاه [illegible] در روی زمین که یکی از این گنبد را [illegible]
[illegible] گویند که [illegible] عمارت [illegible]
شخصی [illegible] کرد که در [illegible] شهر [illegible] روز [illegible] رفت و از آخر شخصی [illegible]
که [illegible] گویند گنبد هرمان [illegible] طوفان [illegible] آتش [illegible] آب طوفان [illegible]
و طوفان [illegible] آب [illegible] ساخت و طوفان خاک و باد مانده است [illegible] گویند ارسطاطالیس [illegible]
و [illegible] در آن [illegible] و در آنجا رفت و صورتها [illegible] از حیوانات اهل از عالم [illegible] مقسوم کرده بر بروج آسمان [illegible]
گفته که طالع وی در فلان برج بوده [illegible] بعد از تسخیر عالم خواست که [illegible] ویران کند [illegible] گفت [illegible]
این [illegible] از این چهار عنصر است و در یکی از صفحهای آن گنبد [illegible] صورتی نموده [illegible]
طاقت [illegible] آن [illegible] و در تحت آن جاهایست که گنجها در وی پنهان است **ایضا** گویند دو شخص از بزرگ زادگان
مصر در [illegible] بودند [illegible] و فاقه می بودند و هر روز در سیر قبهای هرمان [illegible] روزی چند ورق یافتند
نوشته بود که قبه کوچک را از طرف شرقی [illegible] باید [illegible] کنند پس چنان کردند [illegible] قفلی بر آن چون [illegible]
[illegible] از طلا [illegible] صندوق [illegible] و آنها را برداشته چون شهر در آمدند طلا را بصراف فروختند [illegible]

وزیر گرفتند چون بکار نیامدند طلبکاران ایشان حاضر شده بودند گفتند ما در صرافی [illegible] کرده باشد جای دیگر از او فروخته باز نگاه
چون آمدند طلا را حاضر یافتند دانسته شد که این خاصیت طلاست [illegible] ایشان و از آن بر ساسان عجایب فرا هم آمد اما آن کاتب را
این بود که چون بر آب گروندی شراب خالص شدی که مثل آن در همه مصر نبودی پس کنار آب نیل خانه ساختند و خم فروشی
آغاز نهادند و از جمیع خمر فروشان ارزان تر فروختند مردم مصر اکثر رو با ایشان نهادند و رغبت کردند و ایشان کار [illegible]
سفر [illegible] تا اکثر ایشان را مال وافر بهم رسید خمر شراب فروشان بر ایشان رشک بردند و در مقام تفحص احوال ایشان شدند
دیدند که این دو برادر هرگز انگور نمیخرند و آلت شراب از هم نمیسازند و از همه شراب بیشتر و بهتر میفروشند تا معلوم ایشان
شد که آب نهر است که در دست ایشان شراب میشود و جای که یکی از شراب فروشان بر بالای خانه ایشان ایستاده [illegible]
کرد که آب از رود نیل بر که داده شراب شد از آن کاسه پس بخدمت عزیز مصر قصه این قضیه را بیان کرد که دو جادوگر
رود نیل نشسته اند و آب سفید شد و همان حالت شراب [illegible] عزیز آن دو برادر را طلب نمود و گفت شما جادو گرید [illegible]
حاشا و کلا گفتند حاشا و ما [illegible] بگوئید ایشان [illegible] راستی [illegible] کاسه و طلا نزد عزیز آوردند عزیز هر دو را امتحان
کرد همچنان بود که گفته بودند عزیز گفت [illegible] که فصل کرده باید از آن شما اما این طلا دزدی میکنید در ملک خدا و بدان [illegible]
که او را حبس کنیم تا خلق از شر او برهند اما بر کار من شراب بسیار در کار است خواهم این را بمن بخشید ایشان [illegible] راضی
شدند و دیگر بار [illegible] نشستند تا [illegible] هر چند جستند میسر نشد اما [illegible] هرمان بسیار است گویند که بنای
کدام هرم [illegible] است [illegible] طول [illegible] چهار صد [illegible] گویند مدت چهار صد و هشتاد سال او را اتمام
کردند و انکه کوچکترین گنبد است هشتاد سال تمام رسید یعقوبی گوید هرمان هفت گنبد است مثل [illegible] محیط بکدیگر شده اند

من بدایع هرمان در زمان احمد بن طولون جمعی داخل شدند در قبه بزرگ هرمان جامی یافتند از آبگینه ملون و [illegible]
بعلم شیشه در نشانده ناگاه از آن مکان شخصی بر آمد برهنه خندان [illegible] که منفعت [illegible] چون
این حکایت با احمد بن طولون رسید منع فرمود مردم را از داخل شدن در آن گنبد حکایت کرد شخصی از شیوخ مصر که [illegible]
خطا یونانی [illegible] خواندم بعضی مواضع هرمان که از زمان بنای هرمان تا زمان ظهور حضرت محمدی [illegible] هزار سال است

من بدایع مصر در آثار البلاد آمده است که مصر شهریست بس مشهور و طول آن از عریش است تا اسوان و عرض آن از برقه است
تا ایله و آنرا نام کرده اند منسوب گردانیده اند بمصر بن حام بن نوح علیه السلام مملکتیست با خیر و بر عجایب و بر نفع از جمله
ریاحین و فواکه و زراعات و غیره از عجایب [illegible] زیاده میشود نیل [illegible] نقصان جمیع انهار در آخر تابستان چون زیاده میشود
و دوازده کس را مقرر کرده اند که [illegible] فی النیل المبارک [illegible] و در میان نیل حکایتیست که مأمون [illegible] بنا
کرده است در وقتی که بمصر رفت بر [illegible] مسجد صهریجی است و در میان صهریج عمودیست رخام سفید درازی آن [illegible] چهار گز
بر هر یکی گز خطی نوشته اند و قسمت کرده اند گزی به بیست و چهار انگشت [illegible] شش قسمت و [illegible] صهریج که آب

نیل در

نیل دران میریزد و پس چون نیل زیاده شد از عمود شانزده گز تمام شود [illegible] ایشان باشد که [illegible] خبر رسید هفده از زیادت آب
پس چون رسید شانزده گز واجب شد بر ایشان خراج و چون از آن زیاده شود [illegible] زیادت چون
زیاده [illegible] خرابی مصر است چون آب [illegible] یوم [illegible] گویند جمله اهل مصر [illegible]
کنند و تا آن زمان که آب نیل بر روی زمین [illegible] نقصان کند و نهر نیل از [illegible] انهار عظیمه است [illegible] آن همه را
در بلاد اسلام [illegible] در بلاد [illegible] در بلاد [illegible] خلف خط استوا
گذر یابد و نقصان آن [illegible] باران [illegible] حق تعالی مستغنی کرده است از باران [illegible] اصل مجرای آن از بلاد زنگبار
و بلاد حبشه میگذرد و [illegible] آن تا بلاد نوبه است بعد از آن در میان دو کوه در می آید و در انجا وادیها و شهرها [illegible]
[illegible] و در آب نیل از نهنگ بسیار بیم است و در ساحل نیل [illegible] و اورا عقاب النیل گویند چون [illegible]
آید با آواز بلند گوید الله فوق الفوق این عبارت [illegible] گوید سالی که نوبت آب [illegible]
[illegible] اگر آب نیل این [illegible] اعلام نکند مصر یکباره خراب شود و **ایضا** دیگر عجایب
مصر هرمان [illegible] و آن [illegible] هر یکی از این گنبد مبنیست بر سنگهای بزرگ مربع [illegible] عمود آن
سیصد و [illegible] محیط بر آن چهار سطح مثلث متساوی الاضلاع هر ضلعی از آن چهار صد [illegible]
[illegible] بخط [illegible] که بنا کردیم این هر دو را [illegible]
و هر که دعوای قوت مملکت میکند گو این را خراب کن [illegible]
کردم [illegible] که در هرمان موضوع [illegible] طول آن چهار صد گز است و عرض آن [illegible] خواندن آن عاجز
شدند تا [illegible] پنجاه [illegible] آن خط را [illegible] مضمون این بود که ما از نجوم دلیل گرفتیم که آفتی از آسمان
نازل خواهد شد و از زمین [illegible] آن [illegible] خواهد [illegible] که فساد اهل زمین [illegible] و انقطاع نبات و حیوان بود و پس چون
ما را یقین شد [illegible] ملک خود [illegible] خلق عرض کردیم که از جهت خود و فرزندان خود [illegible] سازد که از آفت ایمنی
[illegible] ایشان [illegible] از جهت خود هرم شرقی را ساخت و از جهت برادر خود هرم غربی را
بنا فرمود و [illegible] آن [illegible] گفتیم که آن آفت [illegible] باقطار عالم خواهد رسید و آن نزد نزول قلب الاسد [illegible]
راس السرطان باشد [illegible] درج که [illegible] هر یکی درجه [illegible] این اهرام را هر یکی [illegible]
ساخته اند از روی زمین اما هرم شرقی از جانب شرق [illegible] غربی از جانب [illegible] هرم [illegible]
او ساخته است و او را [illegible] و نام [illegible] شمال [illegible] هرم [illegible] فرموده اند
آن [illegible] پس [illegible] کلام [illegible] آورد که بنای این هرمان هزار و نهصد سال پیش از طوفان بوده و زعم بعضی آنست
که اهرام قبور ملوک اعظام مصر بوده است چنانکه ایشان را در حالت حیات [illegible] بوده [illegible]

[illegible]

بدرازی روزگار و بعضی گفته‌اند که بر سر آن حضرت ادریس که مشهور است با خنوخ [illegible] بود و نقشه طوفان را نیز آورده بود
جون هامون آنجا شده اهل مصر شده خواهات اختیقیته دون کشیده با خبر شود و بشقت بسیار و اهل الامکان شده و در رو عمارتهای عالی ساخته‌اند
و سلوک در جسم و شوار در میانه حوضی از رخام عتیق و در درون آن عظام رمیم هامون فرسوده و هیچ و حل های استخوانها نکنند و از
عجایب مصر حوضیست که قطره قطره ترشح میکند تا پر میشود و اگر جنبی حایض دست در وی زند و در دم برطرف میشود یا کم شده
بکمال خود نمی‌آید من بدایع هرمان غرایب بسیار در این بنیان هاست از انجمله هم از صاحب نسخه بحر السعادة منقول است که وی گفت
که از لفظ مبارک استاد خود شنیدم که فرمود که در مصر شخصی بود که طلسم کشای شده بود سالها کار رفت و پیش قبه بزرگ رو جایی
دید که هر که قفل در آنجاه انگندی صد هزار مار دارد و در نظر پیش آمد این طلسم کشای را در آنجا انداخت همانجا [illegible]
اگه باده تن از خاصان خود بدرون چاه رفتند راهی دیدند آن راه رفتند تا بشیب قبه بزرگ رسیدند چاهی تنگ
دیدند در غایت بزرگی و بر هر صفه ده خم زرین پر از زر سرخ و بر هر خمی طبقی پر از جواهر و شمشیرها از طلا بر آن نهاده
نوعی که اگر دست پیش آنها می‌بردند یا تخمین بسیار بود و بر هر صفه چندان جواهر ریخته بود که صد و عدد از [illegible]
واندو اما هیچکس یکی از آنها را نمی‌توانست تصرف کرد چون برگشتند فراشی همراه ایشان نبود از عقب همه باند آ
وانرا از آن جواهر با آن انداخت آن تن بسلامت بیرون آمدند هر چند در باب سنه بیافتند چون نیکو نظر کردند که گاهی
در دیوار ظاهر شد و سر بریده آن مرد را بیرون انداخت و دیوار باز بهم بر آمد و دیگر طلسمات هم در انجا دیده شده که کی
عجیب و غریب بود و دیوار آن قبها را از سنگ کرده‌اند که هیچ خبر از آن کار نکنند لطیف هم در باب هرمان
آمده که هارون در زمان خلافت خود بمصر رفت با بزرگ رسید همان که اینش افتاد چون آن عمارت را دید فرمود
که تیشها آماده کردند و بر سر آنها الماس نصب کردند استادان هر جا که بست بعد از مدتی که محنت بسیار کشیدند
سوراخی در آن قبه کردند بدرون عمارت رسیدند چنان ظاهر شد که بر قبری رسیدند و پاره از زر سرخ
یافتند حضار بساط هارونی چون حساب کردند موافق همان بود که خرج شده بود یک ذره کم و زیاده و دانستند که
این اشاره است استادان کار بود داشتند در صفت عمارات چون ذکر مصر شد عمارات و آنچه لایق
بیان باشد ذکر میشود در رساله هیات آمده که مسافت مصر چهل شبانروز راهست طولا و عرضا گویند که
در بعضی اراضی مصر اگر باران بارد زراعت ضعیف شود و اگر باران نبود زراعت نیکو آید یکی از غرایب آب
نیل آنست که وقت نقصان آبها آب او زیاده میشود گویند هامون الرشید در وسط آب نیل مسجدی ساخته
و در جوار مسجد حوضی و در آن حوض عمودی قایم از سنگ رخام که طول آن بیست و چهار ذرع بود گویند چون آب
نیل شانزده ذرع بالا آید خراج بر اهل مصر گذارند و اگر از این ~~زیاده شود [illegible]~~
~~[illegible]~~ و اگر از این زیاده شود در آن سال محصولات ارزان شود و چون آن

بگذرد

بگذرد و باعث خرابی باشد و در آن باب حکایتست که از ارسطو منقول است یاد نموده باشند که شکل [illegible] و در [illegible]
نزدیک شود آب نیل که دو تا از آن بادکنش باشد گویند در زمان حکومت عمرو عاص در کنار رود نیل عمارتی کرده بودند
در کمال رفعت و بلندی به قوت حکمت حکمای آن زمان بی‌خطر در آن عمارت نموده بودند نوعی که آب اگر بخطا در آن
زراعت آن سال بکمال خوبی بودی روزی که اهل مصر آن را با آن خطر رسیده دیدندی جمیع اهل مصر بکنار آب
قربانها کردندی گویند کمترین کسی که در آن عمارت بکار برده‌اند ده گز و ده گز بوده باشد من العمارات
فخر فناکتی در تاریخ خود آورده که چون هامون عمارات مداین و قصور زرنگار کسری را مشاهده کرد حسن سهل را
با خود برد تا ایشان نیز مشاهده نمایند چون دیدند تعجب کردند پس از آن گفت که مرا آرزوست که زیارت مرقد کسری
کنم چرا که مدت چهل سال نوشیروان عادل استادان را از مشرق و مغرب جمع کرده بود جهت بنای آن عمارات و جمیع
هوا و بهره و نقود و خود را بتعمیر آن عمارت بکار برده بود پس هامون بجانب جنوب آن متوجه شد تا در
با انعطاف رفتند تا رسیدند بدامن کوهی در غایت ارتفاع و چندین زینه بر و ماند که هر در راه بادوباران آنها را ویران
کرده بود و نفر نموده هامون آنها را ساخته و بر آن صعود کرد آمدند تا نگاه بحصاری رسیدند در غایت استحکام شخصی از دیوار
همه زیر آمد هامون از وی پرسید که کیستی گفت همه از نگاهبانان قبه انوشیروان [illegible] تا رسید هامون گفت مرا آرزوی
زیارت مرقد کسری است و همه آن گفت عجب دانم که ترا زیارت کسری نصیب شود چرا که در کتب مجوس آمده که یکی از
ملوک تازی زیارت کسری کند بصفت کذا هامون خوشحال شد و گفت این اوصاف موصوفم باز وی همه با این
گفت علامات شخص بسیار است و در تو هست و چند علامات را بیان کرد چون بصورت هامون در نگریست
و بسیاری مشاهده کرد گفت شاید ملک تو باشی باز گفت در کتب مجوس آمده که ملک از اقربای پیغمبر آخر الزمان
باشد هامون گفت چنین است و در من این صفت نیز هست گفت نه از رحم گفت آری آنگاه با هامون [illegible]
حصار در آمد گنبدی پیش آمد در غایت رفعت و بزرگی و قفلی بر آن در که هیچ کلید گشوده نشود هامون به همراهان گفت
که حال چه باید کرد گفت اگر تو آن بزرگی که گفته‌اند چون دست بر قفل نهی در گشوده شود چون هامون دست برد در
گشوده شد بدرون در آمد و در پیش آمد دیدند که شمشیرهای برهنه در آمد و شد است هامون دست برگردانید
در آن مکان بایستاد و خدمتکار گفت یکی نیست اگر تو کسی پیش رو چون در آمد شمشیرها باز ماند پس هامون
در گشت و در آمد چند سوار دید که مسلح و مکمل بر دست بر وند هامون بر پردگیان گفت به حالت بر گشتم
اگر توانی که گفته‌اند تا زیاده از کف بنهاد چون انداخت همه برطرف شدند چون بایان سرای رسید چهار شیر دید که روی
حمله آوردند باز بر گشت گفته‌اند [illegible] بر ایشان انداخت ایشان چنان کرد برطرف شدند چون به بارگاه رسید
باز دید که چهار شمشیر آمد و شد میکنند برگشت هم بیت و ستاره [illegible] چنان کرد شمشیرها ساکن شدند آنگاه هامون

یکی کس دیگر را با خود بر و حسن بن سهل و زبیر را و احمد بن خالد را با چند دست جامه زربفت و چند من مشک اذفر و سیوم خواجه سرای چون
درون آمد تختی دید مرصع از جواهر آبدار در غایت تکلف و اقسام ظروف و اوانی از طلا و نقره در آن مکان موجود بود و چهل بار
رسم اکاسره این بود که هر که از ایشان بمرده است پایه او را با او دفن می‌کردند خانه عمارتی دید سقف او زرین بجواهر فرو آرا
مرصع بجواهر نفیس و پنج غلام با سلاح بر دست راست و پنج بر دست چپ کسری بر تخت ایستاده و بعد مامون از آن انگشتری برداشت
امد و چنان پیداست که کسری از ده است آنگاه مامون چند نوبت زمین بوسید و بر تخت بر آمد و بر گوشه تخت
بنشست و حسن و احمد ابن خالد ایستاده بودند مامون بر کسری بسیار گریست و بسیار گریست چون جامهای او را تباه شده
دید جامهای زربفت که آورده بود بر شاه کسری پوشانید و کافور و مشک و عنبر پراکنده و بر دو طرف مماس شش
عقیدی ظاهر بود و ارواح را بکار برده بودند که اندام مرده هرگز از هم نپاشد و عصابه‌ای از دیبا بر سر او بسته بود و هم
و از مروارید چهار خط بر آن نوشته بودند بطریقه و دو فلق مامون بکشید و بسیار گریست و شتاب نخواند این آیه را
ان فی ذلک لعبرة لاولی الابصار مامون بر آن گفت که این چهار سطر را بخوان بر خواند سطر اول این بود که
گیتی بر دادن و مرا چه کوشش دیدم بدانکه عمر تمام نیست مرا چه خواهش سیوم این بود که گیتی جاوید نیست مرا چه رامش
چهارم این بود که چه شاید کرد چون نباشد دانش و هر دو دست بر سینه نهاده گوهری در انگشتری این نقش که در خوان
ازمان بگویش بود و مامون متعجب شد بهر طرف نگریست بر یک طرف لوحی دید از سیم بخط زر بر و چیزی نقش کرده بود این
چند سال پادشاهی از پادشاهان عرب بزیارت ما بیاید و ما را جامه بپوشاند و خوشبو گرداند و اوصاف و این
دو در کالبد ما جان نباشد که عذر او بخواهیم اما این نوشته که در زیر سر ماست بر دارد که این پای مزد اوست دیگر اگر
دیگر کس او باشد کمی نقص شده و با ما خیانت کند ملک از زبان سرای او و به دلیس چون مامون در زیر سر او دست
برد لوحی دید که بر او نوشته بود بر فلان سنگ در این کوه ده گنج مانده ام بر دارید مامون آن خطر داشت ز ر و
دست او بوسید و برآمد خادم خواهش کرد که زیارت کسری کند چون برگشت انگشتری کسری را از انگشتش برداشت
و برآمد آنگاه روان شدند پس مامون بحسن سهل گفت که بزرگواری که او بوده است آیا غرض کسری از این چه باشد
که نا قصی اشارت است با ما خیانت کند گفت نا قص خواهد بر او باشد تا چه کرده باشد تفحص کردند و بعد از تفحص انگشتری
ظاهر شد مامون برگشت و آن را بجای باز نهاد و گوشه تخت بر سید چون نگریست بر گوشه تخت چهار خط دید مضمون آنکه
انکه هر گدا پادشاهی نیست کامرانی نیست و هر که را زن نیست که خدا ای نیست و هر که را فرزند نیست شادمانی نیست
و هر که را این هر سه نیست او را غایت نیست مامون بر آن آیه را بخواند و ما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
چون این چهار رسیدند بر گرفتند و شتر از آنجا برکنده گویند سالها مامون از آن شده باشد و خادم را که در راه
مرد و فرسود و شکر کردند و راه را خراب کرده و بعد از مامون کسی دیگر بآن مکان نبرده و قصه باز البته بسیار انعام کرد

اندر صفت

اندر صفت عمارات در کتب معتبره آمده که در زمانی که شاهرخ میرزا و میرزا بایسنقر از ایران ایلچیان بکابل و ختای
بالسن روان کرده و فرستادگان ایشان از آن سفر باز آمده بودند و مشاهده نموده از عجایب که چون بشهر تحفو رسیده اند از شهر سکجو خانه
دیده که از خرج ملک سکنفشد بربان آن مردم شش کوه سنگ مشتمی و از زیر تا بالای آن پا زده طبقه و در هر طبقه آن منظرهای خطای
خطایی و غرفهای نفیس و ایوانهای لطیف آن جمیع منظرها زرد و مرتب بوده و انجا صور غریبه بسیار نگاشته بوده و در
آن کوشک صورت و لوازم آن از طلا نوعی پرداخته بوده که گویا آن عمارت را به بهشت برداشته اند و در آن عمارت
سیمه گر و نقش صد گز در سمیع بود و بنیان آن عمارت از طلا و لاجورد و سراسر بود و در زیر آن میل آهنی از زیر تا بالا در آن
نصب کرده و میل کرسی آهنی نهاده و سر دیگر بسقف خانه که کوشک انجا استوار کرده چنانکه با اندک حرکت آن کوشک معظم
بحرکت و بچرخ آمدی نوعی که اگر طفلی اراده کردی توانستی آن خانه را در چرخ آورد و القصه چون ایلچیان از تحو کذشتند نوروز آن
رسیدند در کنار آب بیچون که دختران خوش صورت در وی باشند و از شهر تحن آباد مشهور است دار حسن آباد که
شهر صد بن رسیدند شهرت در غایت عظمت و بزرگی و اندرون بتخانه بسیار از جمله در یک بتخانه دو بت از برنج ریخته
بوده که هر یک در بلندی پنجاه گز و بتی در رو نموده بوده در نهایت عظمت و بر هر عضو صورت و بتی بر کف هر دست
~~صورت چشمی نموده بوده و آن بت را هزار دست نام بود کرسی از سنگ تراشیده بودند آن بت آن عمارت را کرسی که~~
~~نمودند~~ و آن بت را هزار دست نام بود کرسی از سنگ تراشیده بودند و آن بت و آن عمارت را از این سنگ نموده
بودند و دیگر غرفها و منظرها که برگرد او پرداخته بودند و چند اشکوب بر او مقرر کرده اشکوب اول برکتف او اشکوب دوم
برابر روی او و اشکوب سیوم از زانوش گذشته و چهارم بمیانش رسیده و پنجم بسینه اش همچنین چند اشکوب دیگر تا بر سر
و آن عمارت را هشت گوشه بر آورده و چنان پوشیده که عقل در آن متحیر ماند و آن عمارت را شصت اشکوب گفته اند
و در همه اشکوبها از درون و بیرون مشبک انداخته و آن بت را ایستاده ساخته بوده اند و ما بین دو شکل
مسافت ده گز بود و بجمیع صد هزار من و از برنج در وی صرف شده بود و چون از این شهر گذشتند بشهر ختای رسیدند که
سواد اعظم ختا است و اعتقاد صاحب کشاف آنست که ختا اسم آن شهر باشد و آن بلده طولانی افتاده مسافت چهار
فرسنگ طول آن شهر باشد از ابتدای شهر تا انتهای بسی و چهار فرسنگ است و طول از پنج فرسنگ نوشته اند از جمله حرفه
آن شهر سی هزار زرگر است و بقیه صناع را از این قیاس باید کرد گویند هر روز هشتاد باش که عبارت از زر باشد
باشد حاصل بلکه سار آن شهر است از جمله ساکنان آن شهر که هشتاد تومان لشکر که عبارت از هشتصد هزار سپاهی
باشد و هشتاد تومان رعیت سوای غربا و تجار و آینده و رونده و کشیشان و عبده اصنام بیاشند که ایشان و اهل
وقت فرو نشینند و هر شب چهار تومان عسس بجا فظت آن شهر قیام مینمایند و در میان آن شهر چندین رود بزرگ
جاریست و شعب و سیل بزرگ که بر آب بسته اند و سفاین بحد و عدد در آن انهار آمد و شد میکنند و بر شهرها عظمت و بزرگی

در شکل کوچه‌ها از خشت پخته است و سنگ تراشیده مانند صفت عمارات آورده‌اند که چون سیوم نوبت سلطان محمود غزنوی بملک سند رفت
و قلعه مکهند را گرفت و از آنجا در گذشت شهری دید که اعظم بلاد الهند بود و در آن ملک عجایب و غرایب مشاهده نمود
از آن جمله هزار قصر از سنگ مرمر ساخته دید و هزار بتخانه دیگر از سنگ خام دید و چندین هزار عمارات عالی در آن ملک دید
سوای عمارات مذکور سلطان را بمرتبه‌ای خوش آمد که به اهل غزنین نوشت در صفت آن عمارات که اگر کسی
خواهد که مثل این عمارات بسازد و بعد از صرف صد هزار هزار دینار در مدت دویست سال بسعی بلیغ هزار استاد
چابک دست نتوان چنین عمارات کرد و دیگر از جمله پنج صنم یافتند از زر سرخ که در چشم خانه هر یک از آن اصنام
دو یاقوت سرخ تعبیه کرده بودند که بوزن چهار صد مثقال گشته بود و عادت و اصنام زرین که در آنجا بود از ده هزار
در می‌گذشت پس از فتح این مکان سلطان متوجه فتح سومنات شد و در آن راه سلطان غازی را فتوح بیش از پیش
دست داد تا بسومنات رسیدند گویند قریب ده هزار قریه معمور آبادان وقف سومنات و سدنه آن بتخانه
کرده بودند و چندان جواهر نفیسه و لالی بی‌بها در آنجا موجود بود که عشر عشیر آن در خزینه معادن و بحار نبود و دو هزار
برهمن همیشه ساکن آن دیر بودند و طاعت منات می‌کردند و زنجیری دویست من طلا آویخته بودند که جرسها
قوسات بر آن تعبیه بود و دویست سرتراش پیوسته در درگاه بود که مردم را سر و ریش می‌تراشیدند و نوبتی که
رسم کفره است و دویست کنیزک رقاص ملازم منات بودند و مایحتاج ایشان را از نذورات آن بتخانه میدادند
چون سلطان در ظاهر آن مکان نزول کرد در کنار آب قلعه دید که سر بر فلک کشیده و مردم آن قلعه را گمان این بود که
منات ایشان این سپاه را فنا خواهد کرد و روز دیگر غازیان سلطان بر قلعه دویدند و هندوان فوج فوج منات را
در بغل می‌گرفتند و میگریستند و کشته می‌شدند تا آنکه تمام کشته شدند بقیة السیف که مانده بودند در کشتیها نشسته
گریختند سلطان به بتخانه در آمده منزلی دید بس طویل و عریض پنجاه و شش ستون قایم که سقف کرده بودند و منات
صنمی بود که از سنگ تراشیده بودند طولش مقدار پنج گز ظاهر بود و سه گز در زمین بود پس از آن سلطان بدست خود او را
بشکست و فرمود که قطعه‌ای از آن بغزنین برند و بر آستانه مسجد جامع دفن کردند و آنچه از نقش سومنات داخل خزینه
سلطان شد زیاده از بیست بار بیست هزار هزار دینار بود زیرا که ستونهایش بجواهر نفیسه مرصع بود و بعد از آن حاکم سومنات را
مسخر ساخت و سومنات را بدشلیم مرتاض سپرده متوجه غزنین شد قولی آنکه سه پاره کرد منات را یک پاره بغزنین فرستاد
و یک پاره بدار الخلافه بغداد و یک پاره باصفهان اند در صفت عمارات و در قصص آمده که بعد از آنکه آصف حضرت بلقیس را
در حباله حضرت سلیمان در آورد حضرت سلیمان بسیار گران شده و خواست که بهر جانب که رود کد ار حضرت بلقیس
باشد فرمود که دیوان در سکندریه عمارتی بس بتکلف بر آورند از جمله تکلفات چهار ستون در آن عمارت بکار برده
از سنگ رخام که هر کدام سی و سه گز بود و بر سر آن چهار کرسی ترتیب داده و بر هر کرسی گنبدی بر آورده‌اند از آنجا که در آنجا

گفت ای استر ترا بر ... کردم که از پادشاهی ادم در نعمتی و در گوشت تو نهادم که هیچکس گوشت ترا نخورد و ...
پس لشکر سلیمان ... گرد شد سلیمان ... گفت که باید که آن دختر را چنان جایی که دوست بود ... بدار الحکم شود که از
... مرد ... پس باز حکم شد ... تخت ... آن دختر را گفت که از ...
دختر گفت چه مقام گفت ... سلطنت ... فرمود که ... ترا ... بزرگتر ...
او او را خبر کردند که این نوبت بسیار بزرگ است ... فرمود که تخت ... چنان کردند پس ... آمد ...
خواهید پس ... حکم شد که خود ... بر در ... حکم شد که او را ... پیش تخت سلیمان حاضر کرد پس ...
فرمود که آن شهرها ... خراب ... خراب شده و ویران کردند و کتابهای بحر اثنیا ترا فرمود که در زیر چهار پایه تخت پنهان کرد
چون حضرت ... فوت کرد ... آن کتابها را برآوردند و سحر شایع شد پس دختر را ... نزد حضرت سلیمن آوردند
گفت هر که مسلمان نشود او را باین دریا هلاک سازم دختر گفت این شرط مسلمان میشوم که مرا از دیدار پدرم محروم نسازی
حضرت فرمود که ... پدر او را ... چون ... که ... پدر ... کشته شده اند ...
بسیار ... طاعت کردند تا ... شد بعد از آن سلیمان بجانب شام رفت و آن دختر را ... گویند چند چیز
سبب شد چهل روز جدا شدن سلیمان از تخت و انگشتری اول آنکه چون دختر بسیار جمیله بود ... سلیمان که
صورت ... پدر خود ... دیگری ... گویند رخصت یافت از سلیمان ...
شیطان ... آورد که چنین ... اگر خواهی ... تو ... که ... او را ...
صورت ... پرستش کن دختر چنان کرد تا آنکه جبرئیل ... آورد که در حرم تو ... پس
حضرت سلیمن ... آن صورت را ... گویند که روزی حضرت سلیمان در قصر نشسته بود که ... حکایت آورد
... دیگر سلیمن ... در روز عید قربان بود و هر کس قربانی ... آن دختر ...
سلیمن گفت که هر کس امروز قربانی ... این ... تا قربان کنم چون سلیمن ... بسیار بود ...
... آن ... را ... و ... ملخ ... جبرئیل علیه السلام خبر آورد که ...
ملک ... القصه مشهور است که ... چهل ... سلطنت کرد ذکر [illegible]
آمده که چون سکندر ذو القرنین از ربع مسکون ... آمد شهر ...
تا آن عمارت تمام شود بران شهر سوری از گچ و ... بودند ... کرده بودند که ساکنان
آن شهر ... جهت ... خویش می ... بر یک گوشه از شهر مناره
... مناره ... آن ... تا ... طلسم نصب کرده
... راه بر دریا ... آن شهر ایشان ... اطلاع ...

که شهر هزار و پانصد سال معمور بود و هزار دیگر خراب الحال قریب به هزار دیگر میشود که بعد خلف کلان از تاریخ اول معلوم بود
منقرض می شود در آنجا شهری بنا کرده بنام خود و تا اکنون آن عمارت باقیست اما چون عمارت ربع مسکون را اسکندر ذو القرنین
ذکر کرد احوال این دنیا او را معلوم شد که ترک خود را رخصت داد و خود متوجه [illegible] شد و از میان خلایق گوشه
گرفت و بعبادت مشغول شد بعد از زمان خلیل خدای رب جلیل [illegible] گفت نام و نقش مسعودی در کتاب خود
از زمان میگوید که نام اصلش هرمس است چون مشرق و مغرب عالم را دید ملقب بذو القرنین شد [illegible]
و نقش حال نامه بعضی گشته اند [illegible] ذکر اسکندریه گویند منارترین عمارت روی زمین [illegible]
از شعری فرنگستان [illegible] ویران بود [illegible] روی [illegible] حکیم آینه بر مناره [illegible]
[illegible] فرنگ است نوعی که مذکور میشود چنانکه گویند بنا [illegible] طلسم در میان آب [illegible]
که قطر آن سنگ بود و بر سر آن مناره مناره دیگر بنوده بود [illegible] بلندترین [illegible]
و آئینه را بر آن موضع نصب کرده بود [illegible] دروازه قسطنطنیه و [illegible] زمین [illegible]
[illegible] دریای روم و فرنگ [illegible] کشتی [illegible] فرنگ [illegible]
[illegible] در بر ولایات مشرق رفت حیله کرده آن آینه را در آب [illegible] چون
[illegible] آن آینه را از بحر برآورده [illegible] حکیم خاقانی شاه [illegible] نظم [illegible]
جام گوهری ** کز ظلمات [illegible] آینه سکندری ** چون کار بر فرنگیان [illegible]
[illegible] پنهان کرده و چون نوبت حکومت ملک بعمرو عاص رضی الله عنه [illegible] آن [illegible]
[illegible] چنانکه چند تن از علمای فرنگ [illegible] در خدمت وی [illegible]
[illegible] بر کرسی [illegible] سکندر [illegible] و جواهر [illegible]
[illegible] این طلسم [illegible] عمرو عاص [illegible] آن [illegible]
ویران کرد [illegible] فرنگیان [illegible] عمرو عاص [illegible]
[illegible] حکیمی [illegible] آن مناره [illegible] آینه [illegible]
[illegible] اهل اسلام [illegible] طلسم [illegible]
[illegible] ذو القرنین
الحال معلوم شده [illegible] مناره [illegible] ذکر [illegible] گویند [illegible]
در خدمت سلیمان بن عبد الملک [illegible] آن [illegible] تعریف مدینة النحاس [illegible]
که از غایت رفعت آن عمارت کسی [illegible] که در زمان سلیمان

از قرشیا

از قرشیا و انجا قصه کرده اند و در قرشیا را خاصیت نیست که دیوان [illegible] بود و بجز حجرهٔ آن سنگ میشود
[illegible] سنگ [illegible] صحبت [illegible] که دیوان [illegible] سنگ [illegible] بود [illegible]
[illegible] تاریخ مغرب آمده که [illegible] الصفر [illegible] اسکندر [illegible] گوید که [illegible]
[illegible] ذو القرنین [illegible] طلسمی کرده [illegible] مکاشفات [illegible]
[illegible] که چون آدمی [illegible] و بر سر آن [illegible]
سلیمان بن عبد الملک [illegible] موسی بن نصیر که
از قبل [illegible] اندلس بود [illegible] مدینة النحاس [illegible] تحقیق کند [illegible] چون فرمان خلیفه
بوالی اندلس رسید [illegible] عازم [illegible] شد چندان [illegible] مغرب [illegible] رفت و رسید بر
[illegible] ریگ [illegible] چند [illegible]
[illegible] برگشته [illegible] شوال [illegible]
[illegible] حصاری [illegible] نهایت بلندی [illegible] هیچ طرف [illegible]
[illegible] بنیاد آن عمارت [illegible] آب [illegible]
[illegible] آخر [illegible] شد که [illegible]
[illegible] احوال [illegible] چوب [illegible]
[illegible] عمارت [illegible] موسی [illegible] خواست [illegible]
[illegible] شوری [illegible] مردم [illegible]
[illegible] قبول [illegible] هزار دینار [illegible]
[illegible] قبول [illegible] ریسمانی [illegible]
[illegible] آسید [illegible] شد [illegible]
[illegible] هزار دینار [illegible] مردم [illegible]
[illegible] در کتب معتبره آمده که [illegible] حصار [illegible]
[illegible] حضرت سلیمان [illegible] حصاری [illegible]
[illegible] مدینة النحاس [illegible]
[illegible] زیارت [illegible]
[illegible] مدینة النحاس [illegible] رساله مساحت اقالیم [illegible] محمد عوفی

صاحب جامع الحکایات احوال مدینة النحاس را چنین ذکر کرده که در زمان عبد الملک موسی بن نصیر والی اندلس حکم شد که حقیقت این جا
معلوم کند القصه والی اندلس با لشکر بسیار متوجه راه شد بعد از طی مراحل به تلی رسیدند که بران تل قبه برآورده بودند و پس آن قبه را بجواهر مرصع
و بران لوحی بود و بران نقش بود که در دنیا هیچ نماند بموسی بن یحیی اکر دین موسی بن نصیر با لشکر از آن مکان روانه شدند بعد از چهل مرحله
دیگر رسیدند بمثل این و بران قبه آبی عظیم بسیط بود چند ورق از آن نگاشته و بسنگی مثل آن عبارتی خواندند و در آن آب بسیار
که از طلا برکشیده بود و از آنجا نیز در گذشتند بسیار بگردیدند تا آنکه دیگر مایوس شدند پس از آن امرای منسوب که منقش بود
ابن نصیر هرکدام هزار مرد از مردان کاری گزیده و در پس فرستاد که جستجوی مدینة النحاس کرده و بجایی برده چون
آن مردم چند روز برفتند حصاری از دور دیدند بازگشته خبر آوردند موسی با سپاه روان بدان مکان کردند حصاری دیدند و دیوار به غایت
که عروج بران دشوار بود و نقب بدان موضع کار نمیکرد که بنیاد آن مکان از آب بالا آورده بودند آخر الامر چوب بندی کرده
و چند خون گرفته را بالا فرستادند هرکدام را که نظر بدرون می افتاد خود را بدرون می افکندند و غوغا و ولوله از درون برمی آمد
و دیگر اثری ظاهر نمیشد در این اثنا روزی دیدند که لشکری بر یکطرف حصار پدید آمد همه مکمل و مسلح
و غرض لشکر میدیدند و بر یکطرف دور تر از ایشان سه تن آدم ایستاده بودند یکی بر اسبی سوار و دیگری بر شتری و دیگری بر
ایشان لشکر موسی را دیده بزیر آمده و بر موسی بن نصیر سلام کردند و سبب آمدن ایشان را با ایشان بیان ساختند پرسیدند حقیقت
حال گفتند از ایشان پرسیدند که شما چه کسانید یکی از ایشان گفت من پسر ملک هندوستانم پدرم تعریف این حصار شنیده
بود با سپاه بسیار بدین حدود آمد من در عقب بودم از اینجا و در تره و فرسنگ مرغزاریست خوش آب و هوا و گوسفندان بسیار
بی صاحب میگردیده از حد بیرون من در آن مرغزار یک روز توقف کردم چون از عقب پدر بدینجا رسیدم پدر را با تمامی سپاهش
سوخته دیدم حال الفقیر و این دو تن یکسال است که درین مرغزار میبودیم و غذای ما بجز از گوشت گوسفند نیست
یحیی موسی بن نصیر پرسیدند که این لشکر چیست که عرض میدهند گفتند ملک این حصار است و این قوم همه پری اند
بقوم جهاد مغزای پریان کار نمیرود ما هم درین زمان پدرم شنیده بودم که از اینجا سه چهار روزه راه بکنار دریا مردم هستند
که حقیقت این حصار را نیکو میدانند بنابرین یحیی موسی ملک زاده را با پانصد نفر مردم کار دیده روانه آن طرف شدند پس از چند
روز بدانجا رسیدند دیدند مردی با فر و شکوه حاکم آن سرزمین ایشان را که دید تعجب نمود که شما چه کسانید و بدینجا چون رسیدید
ایشان صورت حال را بیان کردند پس آنمرد ایشان را عزیز و مکرم داشت و گفت که من شنیده ام که بدرون این حصار سه تن در رفتند
یکی یحیی که موسی و دیگری ملک زاده باشد شما از اینجا برگردید و حفاظ را بگویید که تلاوت کلام ملک علام نمایند که ملک این حصار
مسلمانست و با شما ملاقات کند ایشان لشکر جوان در خدمت او ایستاده بودند که
ایشان بود و برقرار آوردم حقیقت ازان مرد پرسیدند گفت ایشان
طولی دارد که من تاجر بودم چون او فوت شد برسنت پدر بجهان کار مشغول شدم تا روزی با جمعی کشتی نشسته بودم که باد مخالف

برآمد

برآمد کشتی را شکست و مال و اموال ما همه بدریا فرو رفت تخته پاره بزرگ بدست من افتاد که در بالای آن نشسته تن بهلاکت نهادیم
بعد از دو روز آن تخته پاره به جزیره افتاد من از رفقا برآمده شکر خداوند کردم و بجز از هیچ گیاه چیزی در آنجا نبود و چند روز این چنین
اوقات میگذرانیدیم تا آنکه دیگر تاب نماند شبها از بیم جانوران در پای درختی عظیمی رفته خواب میکردیم
هر شب بران درخت و یا زیر درخت می نشست و صباح پرواز کرده میرفت یاران هر از رنگ پای او را گرفته
میکردند و دیگر از او اثری ظاهر نمیشد تا نوبت بمن رسید من نیز پای او را گرفته بدستار خود مرغ پرواز نموده بر فلک رفت
و من از بیم دیده برهم مانده چون قدری چاشت شد آواز مردمان برآمد چشم گشودم دیدم که مرغ بر زمین نزدیک شده دست از پای او
برداشتم در میان شهری افتادم غوغای مردمان برآمد و بر سر من هجوم آوردند و مردم بصورت اسب بودند و من زبان ایشان
نمیدانستم مرا بر فیل سوار کرده و گرد بازار گردانیدند تا ناگاه شخصی از جنس مردم خود که در دکانی نشسته بکاری مشغول بود چون
مرا دید از جای خود برخاست و پیش آمده مرا در کنار گرفت و احوال پرسید آنچه بر سر من گذشته بود گفتم شکر خدای بجا آورد
و احوال مملکت آن شهر و مردم او را خاطر نشان کرد و مرا گرامی داشته زر و لباس داد و با آن حلاج رفیق ساخته و مرا بخانه
خود برد در همه روز بتماشای آن شهر و بازار میگشتم و عجایبات میدیدم تا روزی بدر کوشکی رسیدم و بنظاره آن مشغول
شدم دیدم که دریچه گشوده شد از آن کوشک و دختری نیکو جمال خود را بمن نمود و نارنجی بمن انداخت من متعجب شدم دیدم
که غلامان بسیار از آن کوشک بدر دویدند و مرا لباس گلگون پوشانیده و بر پیلی نشانده و گرد بازار و شهر گردانیدند چون
بدکان آن رفیق خود رسیدم مرا مبارکباد گفت و مژده داد که شادمان باش که داماد پادشاه شدی و در رهنمای بخت
پادشاه و امان خود را بمن داد بازار و اسباب بسیار رو بمن نهاد رفته رفته با لفظ ایشان آشنا شدم و عارف بلغت ایشان
گشتم تا آنکه بعد از چند روز پادشاه مرا طلب کرد که رسم ما اینست که هرکس که داماد پادشاه شود ملکی چند را می باید که تصرف
پادشاه در آرد و ترا سر لشکر کرده بفلانه ولایت میفرستم مردانه باش پس من رفته ولایت بسیار فتح کردم و بهر جا که
رو میکردم فتح کردم و در کمال عزت و حرمت بودم تا آنکه روزی دیدم که دامادی از دامادان پادشاه فوت شده رسم ایشان
چنان بود که اگر شوهر فوت میشد زن را زنده با او دفن میکردند و مثل این برعکس اگر زن میمرد مرد را زنده در گور
میکردند با دختر و خویش یکسال در تعبیه ماندند چو حق تعالی برمن گذشت دختر ملک که زن من بود فوت شد چون
بیمار شد من در دغدغه افتادم و دو قبضه شمشیر و دو نافه بود انداختم
و منتظر بودم تا چه شود تقدیر را دختر ملک فوت شد و بعد از رسم تعزیت بجای آوردند ملک مرا طلب کرد
اظهار معذرت نمود که عجب ناخوشی درین ملک است و ما شرمنده ایم از روی تو من کلمه انا لله بر زبان آوردم و خود را
تسلیم کردم ایشان مرا آورده با کشتند در آن قبه افکندند و آن قبه برابر شهری بود از بزرگی و من گرد این بریان
تن بقضای الهی در دادم چون لحظه توقف کردم دختر ملک که او را با شوهر و را بجا آورده بودند نزد من آمد من

دیگر مرتبه تسلی شدم و آن زنانه را برداشتم که اندوخته بودم یکی را دادم و یکی خود برگرفتم که عقوبت مردمان بسیار بود و هر کس را که زنده در آنجا
می افکندند میکشتیم و نان ایشان را میگرفتیم و هر روزه دیوار رخنه میکندم تا سوراخ گرده شد بیرون جستم و خود را بکنار رود رسانیدم
در کشتی نشستم و بمقام خود آمدم و این طیران از آن دختر که در سرداب رفیق من بود و روی ایشان بر روی ما در سیمای این
را گرفت و برخاست و آنرا بنزد برداشت و فرسود که یکی را آورده و در برون رفت بسته و صد تازیانه بزد و چون فارغ شد
نزد ما آمد و گفت این سیاه را می بینید این ملک ملک حبشه است من از بیگانگی سور و نمک در کشتی نهاده نزد او
میبردم و در عوض طلای خالص میدادم که در آن مملکت طلا اشکال یافه از زمین می آید تا آنکه وقتی سفارش کرد که کنیزکی
خوبی برای من بیار که در عوض هرچه خواهی بدهم و من کنیزکی چنانکه گفته بود نزد او بردم کنیز را بنجابت پسندیده نزدیک
شود و در برابر من او را بکوشید و بنواخت بکنار دیدم که زن زنگی سیاه مهیبی که زوجه او بود از پس پرده بر
دوید و مثل گرگ که کاه را بر باید کنیز را ربوده به درون برد همین قدر شنیدم که آن کنیز فریاد زد که ای خدا
خدای جزای تو را بدهد که مرا بدست این ظالم دادی و آواز منقطع شد پس از یکساعت طعامی آوردند و بر چهار گوشت
بر بالای طعام نهاده و آن زنگی برغبت تمام بخوردن مشغول شد و مرا نیز تکلیف نمود که بخور که گوشت آن کنیز است
که آورده من متحیر شدم و آنرا نگذاشتم و با خدای تعالی نذر کردم که اگر سلامت برایم انتقام آن کنیز را از آن ظالم بستانم
پس از مهمسازی زر بسیار از آن ظالم گرفتم و بولایت خود رفتم و سیاه غلام چابک خریدم و دیگر باره عازم آن ملک شدم
این زنگی چون خبر آمدن من شنید باز به استقبال من شد و الحاح او را گرفته بند کرده بکشتی آوردم و هر روز او را
صد تازیانه میزنم یحیی و موسی دختر داور الحتین را بلمیغ نمودند و روانه حصار شدند چون بلشکر آمدند قاربا برای استماع
کلام او ترغیب نمودند چون سه روز از این بگذشت روز چهارم از زیر زمین حصار نقبی ظاهر شد و سواری
بر اسب ابلقی برنشسته بیرون آمد سوال کرد که شما چه کسانید و بچه کار آمده اید همگنان گفتند که آمده ایم که حقیقت این
حصار را بنگریم و تحقیق کنیم ملک جنیان گفت این حرم سرای حضرت سلیمان است علیه السلام و بسبب طلسم آن نجات چون شما
دست و حبل المتین قرآن را دیده سخن از شما باهر رون آن این حصاری برادر حقیقی یحیی و موسی بن نصیر ملک زاده
هندوستان زمین بوسه داده شفاعت بار کردند ملک جنیان ایشان را به درون حصار برد و دیدند که
حضرت سلیمان علیه السلام بر روی تخت خوابیده و چنانچه گویی در خواب است و انگشتر نگین یاقوت در انگشت دارد و چندان
عجایب و غرایب دیگر در آن حصار دیدند که عاجز از احاطه افراف نمود و ملک جنیان گفت از این تحفه‌ها هرچه خواهی که از زر و اسباب
بشما میدهم که برای ملک خود بریم تحفه بردیم و دیگر بار زمین خدمت بوسه دادند و ملک خوان و قدح یاقوت [illegible]
داده عفریتی همراه ایشان کرده که در آن جا بیابان آنقدر آب و نانی که ایشان را باید مهیا سازد به نیطریق تا رسیدند بملک
آمده و آنچه را نزد او آوردند در خزانه بود تا در زمانه بود و بعد از فوت او ناپدید شد و کسی نگفت که چه شد

خورنق

ذکر عمارت خورنق و سدیر که از بناهای ملوک ساسانست و ترجمه تاریخ طبری به وضوح ثبت و در نسخه کو آورده که یزدجرد اثیم را هر فرزندی که میشد
در سال اول میمرد و چون حضرت پروردگار بهرام گور را بوی عنایت کرد فرمان فرمای بلاد عجم منجمان را جمع کرده فرمود که طالع
این مولود و عاقبت عمر او را ملاحظه کنید بعد از ملاحظه بسیار عرض نمودند که خسرو عالم بداند که این فرزند اگر در ملک ایران تربیت
یابد پادشاه هفت اقلیم شود پس یزدجرد ملک عربستان نعمان بن منذر را طلب نموده بهرام را باو سپرد و آنچه از منجمان در باب
او شنیده بود گفت و پس نعمان از لطف اماکن عرب برده و در مقام تربیت او شد و لحظه از بهرام غافل نبودی تا آنکه سن او
بپانزده سالگی رسید او را در جمیع فنون ماهر ساخت و بهرام گویند بهترین ساسانیان بود و در علم و هنر و شجاعت
و سخاوت نوعی که آثار او در صفحه روزگار مسطور است پس نعمان چون بهرام را در کمال قابلیت و تمیز شناخت در مقام
آن شد که عمارتی برای او در زمین عرب بسازد و بطلب استادان چابک دست باطراف عالم فرستاد از ملک روم مهندسی
سنمار نام که در آن عهد همتای خود نداشت در فن معماری نعمان او را انعام وافر داد و سنمار دو عمارت طرح انداخت
از برای بهرام یکی را خورنق نام کرده و دیگری را سدیر که عمارت از سه دریا شد و خورنق عمارت از خورد نگاه باشد
گویند سنمار چون آن دو عمارت را بکرسی آورد غایب شد و مدت دو سال پیدا نبود و بعد از آن خود را بنظر نعمان
رسانید نعمان در مقام ایذای او شد او این را عذر ساخت که شهرهای عرب بر آنکه عمارت چنین را تا یکسال بگذارم
دیگر گل سنگ چون تحمل آن را بر که داشت غرض از کشیدن من این بود پس شروع کرد و در ساختن آن عمارت تعجیلی
بار دیگر هم سنمار گریخت و همین عذر گفت چون بدست نعمان افتاد گویند نعمان قسم یاد کرده بود که خون سنمار را
بریزد و چون او را نزد نعمان آوردند او زمین ادب بوسید و معروض داشت که شنیده ام که ملک قسم یاد کرده
که خون من بریزند اول التماس که عذر من بشنو و پس از آن هرچه خواهند کنند نعمان گفت بگوی معروض داشت
که پادشاه عرب سلامت باشد تا انقراض عالم است این عظیم تر عمارتی هیچ پادشاهی نکرده پادشاه و در اتمام احداث
و اشتداد کرده بوده غرض شنیده ام که سالی باید که این عمارت آفتاب باران بخورد تا بنیاد مستحکم شود و قبول نیست که دیر
شد مرا گرفتن و سال و دوم نیز شهریار سلامت برای همین گریختم که حال عمارت بر زمین استوار کرده نوعی که هرچه برد
بکند [illegible] پس سنمار آن عمارت را با تمام رسانید فقیر از ثقه شنیدم که خورنق عمارتیست که چهل حجره دارد
و هر حجره که در درون آن بیرون چهل حجره پیدا میشود و تو گوئی که این مجموع در زمین واقع است و خورنق نوعی که بوده بحال خیر
چنان موجود است صاحب روضة الصفا آورده که سنمار آن عمارت را نوعی ساخته بود که تا بروز سه بار رنگ
مینمود چنانکه صبحدم ازرق و در وقت استوا سفید و بعد از ظهر زرد و مثل این هر وقتی رنگی مینمود چون کار قصر را تمام کرد
کمال نوازش یافت از نعمان بن منذر گفت اگر مرا دستی که در ملک در حق من اینقدر شفقت خواهد کرد من این قصر را
نوعی ساختمی که بهر طرف که آفتاب بگردد و دیگر بگردد نعمان از این سخن نعمان ترسید که مبادا که مثل این قصری برای دیگری بسازد

در سوکه او را از تصرف اهمت شده **انور ذکر نواد عمارات** که بنیه چون عرصه ممالک هندوستان بقدوم همایون سلطان شمس الدین التمش
زیب و زینت یافت پیشتر از آنکه شیخ اجه و دول نمایند شیخ ... بود را پیش نهاد همت عالی نهمت خویش ساخت حصن حصینی بنیاد نهاد
و بتخانه که ... بوده که اندر ... عمارت بیکره ... از صد گز گذشته بود و ... تمام نرسیده بود و خراب کرد
و تمثال ... اعظم که راجا ... بوده ... بتخانه ... بود ... گویند تاریخ هند ... از عهد ...
... از عهد او تا این وقت که از تاریخ هجری هزار و پنج و چهار سال است ... هشتصد و سی و هفت سال است ...
... و در آن بتخانه ... بسیار بود و در آن بتخانه سیم و زر ... بوده گویند مثل آن عمارتی در کل هند ساخته نبوده **انور**
ذکر حمام بلیناس در تاریخ ... السلطان آمده که در ... حکیم ... ساخته بود که بچراغی گرم میشده و در عجایب المخلوقات
آمده که حمامی ... ساخته اند که آنرا حمام ... گویند و حکیمی که آنرا ساخته روز اول که آنرا گرم کرده از آن روز تا زمان انجام
گرم است که کسی در آن آتش نکرده است دیگر **من العمارات** در جام جهان نما مسطور است که ... حکیم از علمای ...
مرویست که گفت که در شهر ... عمارتی بود در غایت صفا و خوبی و نقوش ... جمیع اشیا را ... در آن نموده بودند و ...
... از سنگ تراشیده بودند بر ستونی از چوب نصب کرده بودند و اهل آن شهر بتماشای ... شتافتند و از کیفیت
و صفت نصب ... متعجب بودند و مشهور بود که یکی از عجایب ... زمین است و تصور ایشان این بود که ...
مفهوم می شود و از صفت ... العجب ... اتفاق ... ایشان ... و ... که در پای ...
... عجب ... است و همیشه در آن ... تا بزرگ شدم و بر خواندن خطوط ... قادر شدم دیدم
که بر او نوشته اند که من اراد ان ينظر الى العجايب فلينظر الى ... پس ... کامل ... آنرا بر ظاهر
حمل ... و ... جستم ... را حفر کردم ... رسیدم هرچند خواستم که در ... داخل شوم ...
... و ظلمت ... متفکر و ملول شدم که ... در میان خواب و بیداری شخصی ... طاهر
شد بصورت ... گفت ... تا بدرون ... اگر ... و ظلمت گشت ...
... چراغی ... عجایب ... شدم ... گفت ... پس بیدار شدم ...
و ... شخصی نشسته و لوحی از جواهر در پیش او نهاده و بر آن لوح نوشته که این صورت
... است و بر آن لوح ... پس ... بیرون آمدم و از آنجا ...
... و آن دانش ... قادر گشتم **انور ذکر طاق کسری** در نگارستان غفاری آمده که طاق کسری
از خشت پخته ... عرض آن ... طول ... ارتفاع ... کنگرهایش صد و پنجاه ...
کج ... از ... کرده اند که صاحب جامع الحکایات میگوید که منصور دوانقی ... هزار درم ...
... مشهور است که منصور ... طاق کسری ...

۳۲۹

مشهور کرد ایشان ... نشده گفتند مثل کسری پادشاه عادل عمارتی کرده باشد آنرا ... ویران کرد که بنای کلی آن
و ضرب المثل ... حالات و چنانکه **نظم** جزای ... که روز کار ... خراب ...
منصور ... گفت ... جانب ... و در مقام ... آن عمارت شده گویند مدت ...
... هزار کس ... کرد و آنرا از ... طاق کسری عاجز شدند با منصور مشورت کرد با ایشان در باب ...
خراب کردن ایشان ... نوبت ... گفتند ... قبول کرد و تا حال آن طاق ... **ذکر قصر غمدان**
گویند در ... که یکی از شهرهای ... عمارتی ساخته بودند در غایت رفعت و علو ...
در باب آن عمارت ... گفته اند که ... آن عمارتی نکرده بودند چنانکه گویند که ...
... چون ... صبح طالع شده ...
... صبح حقیقی شده بود چنانکه ... صبح شد و اصحاب جمع آمدند ... در حضور اصحاب
بیان کرد ... چراغ قصر غمدان خواهد بود که ...
امتحان کردند چنان بود پس ... خلیفتی از درگاه خلافت ... قصر غمدان
و آن عمارت را ویران کردند ... آن اموال را ... **انور**
ذکر مدرسه هرات ... از تاریخ هجری هزار ... در کل ایران و توران عمارتی ...
چنانکه ... هرات گویند چون ... آن عمارت را بنا کنند ...
در میان ... ایشان ... جمیع طرایف ... در میان آورده قریب ... هزار ...
... ایشان ...
... بسیار ... میان آورده ...
و بیست هزار ... ایشان ... از خزانه ... هزار دینار ...
و در آن عمارت عالی صرف شد چون ... یعقوب بیک پادشاه تبریز ...
تمام بود و معدن سنگ ...
که ما را ... خاطر رسیده که در ملک هرات بنای عمارتی ... ایشان در جواب نوشتند که ...
سنگ مرمر ...
سوای دیگر ... آن عمارت بسیار است ...
... آن عمارت را ... آن عمارت ...
را بنظر آورده ... گویند استادی که آنرا با تمام ...

دوازده سال در آن سنگ کار کرد چون تمام کرد یکی از پیران ایشان نفت کرد و نیز از او فرمود که بر سر تراوه با شاندان استاد پیش آمد به مردم اشت
که پادشاه عالم سلامت باد مدت دوازده سال باید که سنگ چنین آماده شود و نیز از فرمود که ای استاد هنرمند ما را هم شاید
در مردن کو در مدت دوازده سال دیگر تمام شود سنگ اکبر **من العمارات** از بناهای عجیب غریب که در عالم مشهور است
کلیسیاییست در شام و در آنجا هیکلی بود بزرگ بر بام آن هیکل حوضی ساخته اند و در میان الحوض عمودی نموده اند و در
حوض سوراخ بزرگیست و در زیر آن خانه ترتیب داده اند بوقت او اک زیتون برسل بسیار که بزبان فارسی سار
هرکدام زیتونی در منقار گرفته بیایند و در آن حوض اندازند و از آن سوراخ در آن خانه افتد و در شود و اهل کلیسیا
همه ساله روغن زیت از آن محاصل آید و ذکر این کلیسیا در کتب مسطور است آورده اند که سبب بنای آن کلیسیا
آن بود که بلیناقوس حکیم در علم موسیقی سرآمد عصر خود بود روزی در صحرا بر سبیل تفرج طواف میکرد برسل بچه دید بزمین
افتاده صغیر بود و برسلان بزرگ بچه او زیتون می آوردند و پیش او می افکندند و او میخورد حکیم در الحال تامل کرد
و دانست که آن صغیر استعطافست که از ایشان طعمه میطلبد و از مادر و پدر جدا مانده است و برسلان
از غایت شفقت و مهربانی که بر جنس خویش دارند از بهر او طعمه می آرند حکیم آن برسل بچه را بخانه خود برد و موضعی بر
داد و دوران دقایق علم موسیقی بکار برد چنانکه چون باد بر آن صفاره وزیدی صفیری از آن برآمدی مانند صفیر
برسلان آن صفاره را در موضعی که مهب باد بود نهاد و آواز صفیر برسل بچه از آن صفاره برآمدی چون
برسلان بزرگ می شنیدند زیتون بمنقار می آوردند و پیش آن صفاره می افکندند چون این قاعده مستمر گشت
حکیم از هر پیش گرفت و آن کلیسیا ساخت و آن هیکل را بر آن صورت که تقریر شد بنا کرده و در وقت
ادراک زیتون آن صفاره را بر آن عمود می نهاد و برسلان زیتون بسیار می آوردند با بجا و آن موضع
هنوز باقیست **ذکر صرح ممرد نمرود جبار** اندر حالات نمرود جبار آمده که نمرود بعد از ضحاک بود و بر خدعه و بر دین
اعتقادات اما منهاج سراج جوزجانی صاحب طبقات ناصری در نسخه مذکور میفرماید که نمرود ملک بابل بود و از قبل
شاه ابلیس قول الحق اصح میداند گویند پس از آنکه خلیل الرحمن را در آتش افکند ملک شرق و مغرب را در فتنه
فرمود که قصری برای او ساختند چنانکه صفت صرح ممرد او در اکثر کتب آمده گویند بر روح الامین در حیل سال
هزار پایه بر بالا برد و قصدش این بود که با خداوند عرش جنگ کند پس خطاب ملک الملوک عالم بروح الامین شد
که او را فقاسا نیک صیحه چنان بکرد که صرح ممرد خراب شد و نمرود با قومش هلاک گشت **ذکر بهشت شداد عاد**
گویند پیش از ویعدا و در هیچ دوری چنان موضعی مزین نساخته اند اِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ
مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ گویند سبب ساختن شداد مر ارم را آن بود که خداوند عالم پیغمبران بدو در از فرستاد که او را
براه حق دعوت کنند چنانکه آن بزرگان او را بپرستش حق دعوت نمودند و نتیجه طاعت و رابشت عدل وعده فرمودند

شداد گفت

شداد گفت که مرا احتیاج نیست که برای خود بهشتی بسازم چرا باید فریبی را سجده کرد و انگاه فرمان داد با هفت اقلیم و شاه که جابجا کان بدان
جا بفرستند و از کشیده اندن باغ بهشتی طرح انداخت که در مدت سیصد سال تمام رسید طالعی فرخ در عجایب السلاطین
آورده که پانصد سال تمام رسید صد و کیل تعیین نموده بود و بر هر کیل هزار صناع و عامل تابع بود سیصد هزار قصر
در جوف و بنا کرده بودند و آب از جبل فرسخ مسافت بکار آورده بودند و هر چه گزاده و جواهر کان بود تمام را در آن بهشت
بکار برد چنانکه دیگر از جنس فلزات در روی زمین خبری نماند و معادن بعهد او و بیران شد و بجای سکه مسکوک
سنگ فرمود که رایج باشد چنان بود که آبادی دور او کوهی از آهن گرفته تا طلا هفت شهر بند بر دور باغ خود
ساخته بود که همان سنگ را در دو بوج مدخل بود و حصار اول را از آهن کرده بودند و او را اسطلا کرده بوده و حصار
آخر را تمام از خشت طلا برآورده بودند تسبیح صحن آن بهشت از خشتی از طلا و خشتی از نقره فرش کرده بودند و در میان
بجای سنگ و ریگ جواهر و لالی بود بر حکمت بود و از اشجار رستمرده و غیر مثمر مرصع لانوعی ساخته بود از طلا و نقره
که شاید و باید و اقسام طیور را بر فراز اغصانش نموده بودند و بجای حوران غلمان دختران و پسران باغ در
غایت حسن بجای مرد در مانده بودند با وجود مهیا گویند هزار روز بر بود و او را فرمود که هرکدام قصری از طلا و نقره بهشت
اد بسازند و عمارتی که بجهت شداد در وسط حقیقی آن باغ ساخته از طلا و نقره و جمیع ستونهای آن مرصع بیاقوت
آبدار مرصع کرده و چندان زینت که در دنیا رسم باشد در آنکان بکار برده بودند و در تاریخ نظامی گنجوی در
شرفنامه اشاره کرده که ذوالقرنین بباغ شداد رسید اگر چه اعتقاد اهل شرع است که زیاده از یک کس آنرا
ندیده آنها از این مشابه تر چنانکه گویند در عهد سلطنت معاویه شخصی بر آن باغ رسید و بهی و ناری و سیبی
از آن مکان با خود برآورده و بخدمت معاویه رفت و قصه را نقل کرد معاویه با او برگشته هر چند گردیدند
اثری از آن باغ ندیدند آخر معاویه برگشته کعب الاحبار را طلب نمود که کتب اوایل انبیای امتی دیده
و حالات گذشتگان خبر داشت چون کعب الاحبار برآمد او را از آن قصه آگاه گردانیدند او در ساعت جمیع حالات
بهشت شداد را گفت و علامات اعرابی را بیان کرد که چشم او بصورت این اعرابی بود و آن اعرابی را سر برآورده
مذکور را دید گفت باید با این صورت باشد گفت بلی ای کعب الاحبار گفت دیگر کسی امکان آن ندیده خود را
تصدیع مدهید اما صاحب رساله هیأت بتقریب ذکر بهشت شداد میکند که بمدام شهرت که شداد بنای آن
کرده همین اصفاهان معمور است طول عرض آن دوازده فرسخ با نصد سال بنای او با تمام رسید چنانکه صد وکیل
تعیین کرده بود و بر هر وکیل هزار صانع و هزار عامل بود و سیصد هزار قصر بنا کرده بود و از جبل فرسخ مسافت آب
می آوردند و خشتهای آن از زر و نقره بوده است و در آنجا عوض سنگ ریزه یاقوت و زمرد و دیگر جواهر خرج
آن بسنگ و زعفران و انواع تکلفات بود بعد از تمام آن با ششصد هزار کس از اهل خود و خاص

خود شنو چه تماشای آن شهر شد قبیل و محوال از همین سبب بر آمد که تمام مردند و لعل آن شهر از نظرها غایب چنانکه گویند در زمان
خلافت معویه اعرابی عبدالله بن قلابه نام با شتر ضایع رسیده بیابانی که آنجا بقوالی از الجواهر بیند بمقداری برگرفته نزد معویه
رفت و قصه را باز گفت که مرا چند شتر گم شد و بودم بر اثر آنها میگشتم بیابانی چنین رسیدم و اینک نشانهای آن پیش معویه
معویه با او فرستند خبری از آن مکان نیافت کعب الاحبار را طلب نمود و او گفت که در تورات آمده که بعد از
خاتم انبیا شتر باز یکی از اعرابی بعلامات … آن شهر را می بیند **ذکر عمارات رومیه** رومیه از بلاد روم
و شهریست بغایت بزرگ و عمارات عالی در دور آن … طول آن شهر چهل فرسخ است و دو باره دارد و دوری
فرسخی دروازه و بنای آن شهر از سنگ است و عرض حصار آن شهر هشت ذرع است و ارتفاع آن هشتاد و ربع …
و نهری در میان هر دو باره که او بیگذرد که بر بام خانهای آن مردم دوران میکنند و عرض آن شهر نیز سه فرسخ است
دوازده دروازه دارد و یکی از آنها را باب الذهب نامند و دیگری را باب الملک گویند و مسافت میان این
ده دروازه چهار فرسنگ است ما بین این دو دروازه بازاریست که ستونهاش همه از مس است و سقفش نیز از
مس است و در بالای آن بازاری دیگر است که ستونهای آنهم از مس است و آنجا عمارات عالیه قدیمه است
از آن جمله عمارتیست که هزار و دویست ستون دارد از زمرد و هزار و دویست از زر طول آن … و …
هزار و پانصد ستون دیگر از نقره بکار برده اند و چهل دروازه دیگر دارد از زر سرخ و ابوابی دیگر از عاج که
بجاهای خود بکار برده اند صد و سی هزار زنجیر از زر سرخ است که قنادیل از آن معلق است و طول و عرض
آن بکلیسا تخت طلسمات و دیگر چیزها هست در اینجا که ذکر آنها موجب تطویل است و اهل تواریخ گفته اند
که گشتی آن شهر را شنید … تصدیق نمیکنند **ذکر سندابیل** آورده اند که سندابیل شهریست از شهرهای
قیروان بس بزرگ که دور آن شهر سی فرسنگ باشد و شصت دروازه دارد و صاحب صور اقالیم گوید ارتفاع
سور آن نود ذرع است متصل بکوهی که بر سر آن نهریست که بشصت بخش میشود و بر سر سور آن شهر گرد و بهر
دروازه فرو میریزد و نصفی محلهای آن شهر برود و مردم آن ملک غلامان امرد خریده وقف لوطیان میکنند و این را
نجابتی و بزرگی نامیده اند **ذکر عمارت بیکان** بیکان شهریست محکم در بلاد بدخشان و در آنجا کان لعل است
صاحب صور اقالیم گوید که نام خسرو پادشاه بلخ بود و اهل بلخ با او بیرون آمدند او بگریخت و آنجا پناه برد و حصار کرد
و در آنجا عمارات بنا کرد و از آنجمله حمامیست که از غرایب عالمست و چهار کنج خانه مربع دارد و در آن منقش
ساخته اند و بس هنرها که در آن نموده اند و در آن حمام … و بر دیوارها خانه چهار کنج آویخته و چهار حلقه است
هر حلقه را که بکشند در بخانه شود و قبه پیدا آید بر مثال چهار کنج خانه اول و بر دیوار او نیز هفده حلقه بود و
هر حلقه را که بکشند در حمام پیدا شود مثل حمام اول و عالم … هفده حلقه بجز حمامی … دیگر نبود و اگر غیر حامی

دیگر خواهد

دیگر خواهد که الحلقهها را بکشد خود را در جای کن خانه اول بیند و درین حمام از کسی اجرت طلب نشد و از قسم طاس و فوطه و احتیاج
حمام همه آماده است حتی طعام لذیذ تا حال که دیده است اولاد و شاه … دیگر از غرایب این حمام که
جام زر نشسته حمام و بن بازرگی در سطح این حمام مجلس آراسته اند … ذکر این حمام را ملا
علی قوشجی در عجایب البلدان کرده **من العمارات** … که … در ملک …
… ساخته که از غرایب است چنانکه طول آن هزار گز است و ارتفاعش صد و پنجاه گز است اکثر
اساس آن عمارت از حدید و رصاص است **ایضاً** میرزا حیدر گورکانی در تاریخ رشیدی … در خطا بتخانه
بلند در تاریخ خود ذکر کرده از انجمله گفته که بتخانه ایست که … و در بتخانه خطایی …
آن عمارت در خطا … است … اهل اسلام … که استماع افتاده قابل تصدیق نیست از جهت
نوشته نمیشود که احتمال کذب بیشتر دارد و بالجمله و الله اعلم … رتبت است **من العمارات** ملا علی قوشچی
در عجایب البلدان آورده که کوهیست در طبرستان از عجایب … بعضی از اصحاب تواریخ گفته اند که بلندی
انحصار از ارتفاع … چنانچه … باران … و در سطح آن باران …
ذکر جبل الکوکبان در کتب معتبره آمده که نزدیک … صنعای یمن کوهیست که او را جبل الکوکبان نامند
و بر آن کوه دو قصر است در غایت ارتفاع چنانکه از غایت رفعت کسی بر آنها راه نیافته بعقیده بعضی
آنست که آن دو قصر را از جواهر ساخته اند چنانکه … آن دو عمارت در ربع مسکون عمارتی نیست
فصل سیوم از باب چهل و چهارم … در بیان … وجه تسمیه بلدان و چگونگی خطابات
… فرق طوایف انسان از حکما و امرا و فضلا و شعرا و غیرها اگرچه خلاصه سخن آنست
که یاقوت حموی در معجم البلدان آورده و شیخ آذری در عجایب المخلوقات ذکر کرده و مثل این در صور
اقالیم و عجایب البلدان واقع شده … خوشه چینی فراهم آورده … هر یک
از خرمن … خوشه دانه گرد کرده … که شاید که نامی …
نگشته شود **نظم** ضعیف موری چه در رسید … تحفه زان … حضرت سلیمان … چنانکه … **ذکر وجه**
تسمیه قزوین صاحب گزیده خواجه حمدالله مستوفی … قزوین را باب الجنه …
در حدیثی آمده که دو در از بهشت در دنیاست اسکندریه و قزوین و چهل حدیث خواجه حمدالله در باب خوبی
قزوین نقل میکند العهدة علی الراوی چنانکه گویند که یکی از اکاسره لشکری بر سر ملک دیلمان متعین فرموده …
قزوین صف کشیده سپهسالار لشکر … قزوین در لشکر خود خللی دید یکی را از اتباع خود گفت آن کش
وین یعنی … پهلو نگر و لشکر را راست کن از آن … این شده و رفته رفته بکثرت استعمال

بقزوین قرار گرفت و قزوین معرب کش وین است اندر وجه تسمیه بلخ محمد بن جریر الطبری و حمزه بن محمد حسن اصفهانی و جمیع مورخان
و جمیع مورخین آورده‌اند که کیومرث را پسری بود بغایت خدای‌پرست اگر از هر پرسیدی که چه باید کرد گفتی خدا را هم
آگاه باید بود [illegible] مرد سودی و بطاعت حکم کردی آن پسر اکثر در جبل دماوند عبادت خود در [illegible]
گویند کیومرث سالی یکنوبت هم بدیدن آن پسر آمدی [illegible] سال آمد فرزند را کشته دید [illegible]
و دیوان آن وقت از خشم مردم مخفی بودند بشبی بوقت طاعت سنگی بر سر او زدند و او را کشته شاه کیومرث چون
بران قضیه مطلع شد بسیار بنالید و آخر جایی بر سر جبل ماوند ظاهر شد ابر باد را در آنجا ماند و بر آنجا [illegible]
گویند تا امروز تا حال بر سر آن کوه آتشی از آنجا بر می‌آید و بقبولی شبی یا ده نوبت آتش ظاهر می‌شود [illegible]
کیومرث کشته متوجه ملک شرق شد و در راه خروس سفیدی دید که ماکیان خود را پناه شده و با ماری جنگ
میکند این حمیت او را خوش آمد و مار را گشت و این را بفال نیکو گرفت و میرفت تا آنجا که الحال بلخ است دکر
دشمنان بر خود را گشت آن موضع را شهری بنا کرد و در اثنای این شخصی از دور پیدا شد او را جاسوس گمان کرد
چون نزدیک رسید کیومرث گفت بلاخ است آن شهر را از آن روز بازین اسم موسوم شد اندر وجه
تسمیه بخارا در تاریخ وصاف آمده که بخارا را جهت آن بخارا گویند که بخار در لغت کفار ختای محل عبادت باشد
و پیش از این نام بخارا را اسحان بوده اندر وجه تسمیه کرمان در روضه الصفا آمده که حضرت نوح چون دنیا را
بفرزندان قسمت نمود سام را که ابو الانبیا نامندش پیش خود نگاه داشت و زمین مغرب سودان را بیافث داد و
داشت و او را از ده فرزند عقب ماند کرده هند و بقیه اشتغال بکله قبط و بربر و شام و فلسطین و شش این یافث
را بجانب شرق فرستاد و از ده فرزند بهر سیه هما که ذکر میشود ترک و ازک و کاری و خزر و قبچاق
و ماچین و چین و بقولی ترک را پسر ماچین است و همچنین اما حام را که ابو السودان نامندش ملک وسط اقالیم را باو داد
و او را نه فرزند شد خراسان و عراق و فارس و کردستان و هند و سند و کیج و کرمان و حبشه و شش اینها که در
هر جا که قرار گرفتند بنام ایشان شهرت یافت چنانکه در کتب مبسوط آمده اما محمد بلعمی که وزیر منصور بن نوح سامانی است
سامانی است ترجمه تاریخ طبری را منسوب در نسخه مذکور آورده که در حینی که جهان پهلوان رستم با شاه کیخسرو بجنگ
لشکر افراسیاب رفت مرد دلیران افراسیاب گرفته شد افراسیاب از پیش ایشان فرار نمود رستم بهندوستان ملک بگرفت و
شاهنامه گوید که رستم و در یا بود تا آنکه قدم بجنگی زد و شهر فرغانه ملک تاتار را سوخت و قتل کرد محمد بلعمی گوید که
شاه شده آن دانشکاه و بر آن ظرف و سرانی ملک تاتار و از کیج و کرمان و تاتار اسیر کرده بطرف [illegible]
و بنگاه کس آن اسیران را بخشید گویند از کنار کابل تا کنار آب دریای چین که اقصای شرق هند است تا نوقات اقطاع

رستم بود که بیران بگور راه و زمین بگور پرتیان ساخت رعیت ملک هر جا که نشست بنام ایشان آن ملک شهرت کرد
چنانکه مردم کرمان در زمینی که الحال کرمان میخوانند رعیت بودند و در زمینی که الحال بهند مشهور است علی هذا القیاس اندر
وجه تسمیه نجف و نهر اندر عرایس الاحرار آمده که نجف و نهر از شهرهای قدیم است بزعم صاحب عجایب البلدان
با نهار نوح است که بر اصل نجف و نهر نوح آمده بوده است یعنی وضع کرده نوح که بکثرت استعمال نجف و نهر شده بهم
ترکیب در که نجف و نهر که هر کرا بیماری یا غریبی باشد و خواهد احوال و را باید که شب بوضو و طهارت بر سر آن سنگ
نشسته و بخوابد بی غذا که آنچه خواهد بخواب بیند اندر وجه تسمیه سر من رای الحال و را سامره نامند و گویند
در عهد معتصم غلامان او در بغداد بیجای بسیار میکردند روزی جوانی بر دو سر راه گرفته گفت اگر عدالت میتوانی
کردن از ملک بیرون رو و گرنه ترا از این ملک بیرون می‌کنیم خلیفه گفت که از ما بیاید و سامان بخواند گفت
بر دل خود ماند و گفت این بیاید در دل شب تا این سخن در دل معتصم بسیار اثر کرد و در ساعت از بغداد
برآمد و سر من رای را بنا کرد و معنیش آنست که هر که به بیند شاد شود و سرور کرد و در همان سال معتصم
حیدر بن کاوس را افشین لقب کرده بسر بابک خرمی فرستاد و او علاج بابک کرد نوعی که دیگر دیار ما و یا
شهر عسکر نیز نامند گویند از کثرت سپاه معتصم عسکر او را در بغداد گنجایی نماند سر من رای را عسکر نامیده آنجا نقل
کرد و امام حسن عسکری را بدین سبب عسکری گویند که تولد سعادت‌کش آنجا شد اندر وجه تسمیه بابل در سنوح الاخبار
آمده که چون نمرود جبار حضرت خلیل الرحمن را در آتش انداخت و آتش بر وی ریحان گشت گفت بنیکو خدایست
خدای ابراهیم خواهم جال او را ببینم و از مو و مناره ساخت تا از هر چیز بلند تر چون برآمد صنع نیز بر آید باز
آسمان را چنان دید که از زمین پس نمرود گشت و زیر آمد و مناره از باد در آمد و بقولی بروح الامین بحکم
حضرت ذو الجلال چنان پری بدان مناره زد و آوازی بکرد که اهل بابل کوثریه سه روز از ترس بیهوش بودند
بعد از آنکه بهوش آمدند زبان یکدیگر را فراموش کرده بودند نوعی که هشتاد و دو زبان در میان ایشان
شایع گشت چون تبلبل السنه در میان ایشان بهم رسید آن ملک را بابل گفتند و بابل همان معنی ارد و بابل
جایی بوده که الحال بغداد است اما صاحب طبقات ناصری آورده که چون خلیل از بیابان نمرود و قوم
او نا امید شده مسافر او شد و هجرت کرده خواست که از شهر برآورد آنمردم آگاه شده نه و خواستند که نزدیک
نزد خبر کنند حق تعالی در زبان ایشان اختلاف پیدا آورد چنانکه آمده به ابیات الانس آن بابد و پس از آن بابل نام
گشت و تبلبل در لغت شوریده شدن زبان است پس چون آنمردم را این حال پیش آمد حضرت خلیل الرحمن با زنان
خود از آن موضع پیش افتادند و بحران رسیدند و در آن شهر حاکمی بود او را از حسن ساره خاتون خبر کردند
میل بدین کار کرد و او فرعونی بود از فراعنه و نام او صدوف بود و گویند وجه تسمیه ها جر آنست که چون ساره را از آن

بنجت آمده و چند گستاخی نموده دست بجانب آن در صدف عصمت انداز که دستش خشک شد و زلزله افتاد و در آن خانه کسی بود از نجار
بخانه دیگر رفت دانست که این قضیه از گستاخی واقع شده که نسبت بحضرت سارا اندیشیده و گفت دعا کن که دست من بحال
خود باز آید ساره دعا کرد و دستش به شد پس از آن صدف گفت در عوض این که دست مرا به سلامتی باز بخشیدم
هاجر که یعنی این اجر تو چنانکه در قرآن بزرگ آمده هاجر که یعنی دعای پیر زن خود را به دعای که مرا کرد
دو برابر اجر نام نهاد و بنابرین هاجر و در نسخه دیگر اسم این جبار سنان بن علوان آمده اندر وجه تسمیه قسطنطنیه
صاحب معجم البلدان یاقوت حموی گوید پیش از این قسطنطنیه را مدینة الحکما میگفتند و چند وقت او را افرنطیه میگفت
چه بنای او را دیوی کوند کرده بوده که نام او افرنطی بود و بعد از این در سوز نامه یقبولی افرنقش بن ابرهه
او را بنا کرد که از ملوک یمن است و چند وقت او را اثنینه نیز گفتندی و در نسخه آثار الحکما اکثر این اسم یاد کنند
این شهر را چون اهل اسلام او را گرفتند موسوم باستنبول شد یعنی هرچه خواهند هست گویند شهری بود در عهد
الحکام سکندر چند وقت آن شهر را محاصره کرد تا فتح نمود و بعد از فتح این شهر چند بدست ارسطو شاه که از حکمای
بزرگ یونانست رفت و او در خواب بود لکدی زد و او را بیدار کرد و گفت مثل قسطنطنیه شهری را خراب کردم
گفت خوب کردی شهر گرفتن کار پادشاهانست اما لگد زدن کار خرانست و قول اصح آنکه بنای او
از پیش قسطنطین بن روم بن عیص بن اسحق بن ابراهیم علیه السلام است که بنام او شهرت کرده
اندر وجه تسمیه بیت المقدس او را قدس خلیل نیز گویند و ایلیا نیز نامند و بلغت فرس قدیم دژ هوخت گنگش
گویند و در عهد ضحاک پایه تخت ضحاک بود و آن زمین مبارک را نام بسیار است وهب بن منبه در کتاب
معارف القتیبه آورده که حضرت اسحق فرزند خود یعقوب را فرمود که دو دختر خال خود را بنکاح
خود در آرد بدین نیت حضرت یعقوب روان شد شبی در راه خوابی دید چنانکه از آسمان بر فرق او دری
گشوده و ملائکه در آمد و شد اند پس حق تعالی او را ندا کرد که انی انا الله لا اله الا انا الهک واله آبائک
ابرهیم واسمعیل واسحق وقد ورثتک هذه الارض المقدسة وذریتک من بعدک وبارکت فیک
وفیهم وفی کم الکتاب والحکمة والنبوة انا معک وحتی اذرک الی هذا المکان
فاجعله بیتا فیه ذریتک فیقال انه بیت المقدس
بدین سبب این زمین را ارض مقدس گفتند پس یعقوب بعد از آن در کنعان مقام کرد و کنعان سنگها از قدس خلیل آورد است
بعد از آن بنی اسرائیل در آنجا شهر اورشلم بنا کردند در موضع که یعقوب خواب دیده بود چون نوبت نبوت بحضرت داود
رسید ندا کردند که یا داود انا جعلناک خلیفة فی الارض فاحکم بین الناس بالحق
پس کعبه المقدس را بهمان موقع بنا کرد و سلیمان او را تمام کرد و گویند صخره را نیز در همان موضع که یعقوب آن شب خواب دیده معاینه کرده

دانگ

وآن سنگ شب معراج از زمین جدا شد و قصد عروج نمود حضرت پیغمبر آخر زمان فرموده که توقف نما جهر اندر وجه تسمیه خوارزم
در شاهنامه بزرگ آمده و صاحب حبیب السیر نقل کرده که چون میان شاه کیخسرو و شیده و افراسیاب در این موضع جنگ شد
رسیده و در دست کیخسرو کشته شد و در حمله اول سپاه ایران بر سپاه توران غالب شد بر زبان شاه کیخسرو
که خوار آمدی بود آنکه در سالت دشمن را بکشتیم و اما امروز باز او را خوارزم گویند و در نزهة القلوب آمده که
خوارزم را خوارزم چنانچه گویند که اکثر ترکان او را ارگنج خوانند اما در رساله که ملا علی قوشچی نوشته در باب خوارزم
چیزهای دیگر بیان کرده چنانکه گوید که خوارزم بر کنار بحر است شمال جرجان اصحاب تواریخ گفته اند که یکی از ملوک
بر جمعی غضب کرده بود و فرموده بود که ایشان را از معموره دورتر برند چون ایشان بدان موضع رفتند با ماهی گرفتن
مشغول شدند و هیزم بسیار بود در آن مکان و معاش این گروه بدان بگذشت آن موضع را خوارزم گفتند چه در لغت
گوشت ماهی را خوار گویند و رزم هیزم را نامند اندر وجه تسمیه بادغیس در نسخه حبیب السیر آمده که چون دوازده
سال افراسیاب بر ملک ایران مستولی شد و شاه منوچهر فرار نموده به ربند طبرستان در آمد و افراسیاب ملک
ری را نزول کرد نوعی که صاحب تاریخ طبرستان سید ظهیر الدین مرعشی آورده که در مدت مذکور شاه
منوچهر نزل و علوفه لشکر افراسیاب میفرستاد و روزانه را باز جنگ میکرد و چون افراسیاب حال چنان دید
گفت که منوچهر دیوانه است و یا عاقلترین مردمانست شب علوفه میفرستد و روز جنگ میکند
برین امر جهت ... الخدمت شاه منوچهر نوشت منوچهر در جواب نوشت که رسم کریمان است که
اگر بیگانه در ملک خود ببینند او را مهمان تصور کنند و چون روز مهمانی بسر رود دعوای ملک نماید و
جنگ کنند فرمود منوچهر که بار خانه ساخته از جمیع اشیای که در ربع مسکون یافت میشود در طبرستان
پیدا شده الا فلفل که می باید که از عراق بدین ملک آید و نمکدان شما کمال تصرف شده ایم بدل فلفل بر ده قرار
داده اند که بر خوان ما باشد دیگر مارا با نمکدان هیچ احتیاجی نیست پس چون این مکتوب با اسباب
مذکور بنظر افراسیاب و اعیان ترکستان در آمد همه یکدل شدند و با افراسیاب گفتند که شهر
سلامت الحال مدت دوازده سال شد که از اوطان خود برآمده ایم و در ایران بسر می بریم با امید آنکه
شاید که دشمن را بدست آریم الحال یقین شد که هرگز منوچهر بدست ما نخواهد افتاد و چون افراسیاب بتنگ
آمده بود دیگر قرار صلح شد و منوچهر پسر خود ارش را الخدمت افراسیاب فرستاد و سر و پیشانی
بوسیده و او را در کنار خود جا داد و بعد از الطاف و اشفاق بسیار از و سوال کرد که جان عم دانی
چه میخواهد و در خواهد ارش التماس کرد که تیر پرتاب ملک منوچهر را افراسیاب گفت باید ملکی اقلیمی را بسر
این تیر را که خواهد انداخت ارش مفروض داشت که بنده مقرر چنان شد که بیران ویسه از آنجا

و قارن کاوه از اصحاب حاضر باشند و آرش تیر را بیندازد پس چنان کردند و بوقت طلوع آفتاب آرش از دامن جبل باوند
آن تیر را درکشید و بجانب مشرق انداخت و آن تیری بود مجوف و مملو از ادویات و اصل آن گزی بود که بر دامن البرز کوه
رسته بود بحکمت حکما پس آن تیر صعود کرده میرفت و حرارت خورشید ادویه را جذب مینمود تا بفضای ملک بادغیس
در اینجا که نزدیک بسیل نمود و کوهی بلند بود پیدا شده و آن تیر را باز صعود فرمود و بنابرین افلاک را و تیر گذشته رفته گذشت
استقرار و تمکین شد نوعی که مشهور است آن تیر بر کنار جیحون افتاد و اصل این حد ملک از آنجاست من غرایب ...
قصر شیرین پادشاه پرویز بنا کرده و ما بین او و بغداد کوهی خیره و پرویز را سه چیز بود که مثل آن هیچ یک از سلاطین
را نبوده شبدیز و شیرین و مطرب مغنی که مثل او کوشیده و نبوده در عالم گویند شیرین در حسن بی نظیر بوده و کسری بر زنان
عظیم مشعوف بوده و سبب قصر شیرین آنکه گفته اند که شیرین دختر یکی از ملوک فرس بوده و پرویز غائبانه عاشق او شده
او را فریفته و شبدیز خواست برادر بود و بر آن نگار و نشسته یک شب از منزل ملک پرویز شد تا رسید بکاخ و ایوان
خسرو و آن وقت شیرین که پرویز و مکر بدیشان نکرد و هندسی از تبریز آورد که در مکان ها خوش و هوا باید که قصر
بسازی که شاید جسر و منزل کنند غرض آنکه جای شیرین بوده از اصل محمد بن یعقوب ... گوید در سبب بنای قصر شیرین
که یکی از عجایب بنیانهاست که وی را نوبت مقام کسری قصر شیرین بود و فرمود که در آن باغی کرده مقدار دو فرسنگ
و جمله وحوش و طیور را در وی جمع کرد و چنانکه تناسل و توالد فرمودند و هزار مرد جهت محافظت آن مکان گماشت و در مدت
هفت سال آن باغ با تمام رسید کسری چون آن را دید عظیم پسندیده داشت روزی شیرین خسرو را گفت حاجت
من آنست که برای من در این باغ قصری بسازی که مثل آن کسی نکرده باشد قبول کرد و اما فراموش کرد و شیرین بار
... گفت ساختن قصر را بیاد پادشاه نه ضیعتی که در صفاهان دارم ترا دهم و آن ضیعت عظیم بسیار بود
چون ... کیفیت پرویز گفت آری و قبول کرد و او هم بساز نده و ساخت ... ذکر وجه تسمیه بلغار
بلغار مدینه ایست در اقلیم هفتم بر کنار بحر نیطس و سور آن شهر از چوب بلوط باشد و در حوالی او از امم ترک چندان باشد
که خدای داند میانه بلغار و قسطنطنیه دو ماهه راه است و کاری نمی رانند بجز قتال و جدال و روز در بلغار بیست ساعت
باشد و شب چهار ساعت چون روز کوتاه میشود بر عکس است و در آن ملک زمستان و تابستان برف ظاهر میشود
وقتی ملک بلغار بیمار شد و بمردن رسید مثل این اکثر اعیان بلغار بیمار بودند مردی زاهد در میان ایشان
بود گفت اگر شما را علاج کنم مسلمان شوید قبول کردند چون صحت یافتند مسلمان شدند چون این خبر بملک خزر رسید
که ملک بلغار از دین خود تبرا کرده لشکر بر سر وی کشید اهل بلغار مضطر گشتند همان زاهد گفت یکی نیست بگوئید الله اکبر
و برزم دشمن روید چنان کردند ملک خزر کشته شد و مردم خود گفت فوجی دیدم در میان لشکر بلغار که همه اسبان
سفید سوار ایشان را کشتند امروز اهل بلغار ... بوده و آن را مذهب کردند و بلغار شده

اگر علم ایشان عمل گرفتند در باشند و شجاب نیز خورند بوجه ... یکی نسخه ... آنچه ... در شهر ...
و چهار شهر طولا از عجایب بلغار یکی آنست که چون اهل سوره ... که در وضعیت به بلغار آیند اگرچه تابستان باشد
برف شود آن مردم را اکثر علاج آن آیند از دخول آن شهر ذکر وجه تسمیه جرجان گویند در زمان پادشاهی منوچهر ملک ...
اقطاع گرگین میلاد بود و چون شیرین ... از اسباب انداخت از کیو نجابت منسوب شد جهت اقطاع گیو صفاهان بود
گرگین ما وندرا ماند و سرحد خوارزم جائی که امحال جرجان ماند و رفته شهری بنا کرد و طول آن دوازده فرسنگ
آن شهر را با نهری که امحال در آنملک گرگان میخواندند باسم گرگین بنا گرگین گرگان خواندند و معرب گرگان
جرجان گشت ذکر وجه تسمیه استراباد صاحب تاریخ طبرستان آورده که در زمان دولت شاه ... شیرا
اکثر ترکان دشت خزر جرجان و دهستان را تاخت می نمودند مردم دهستان شکایت بردند تجدید ... شروان
و حسنی ... علماء در روم مشغول بود چون نوشیروان از احوال ان مظلومان معلوم شد فرمود که سدی بنا بر آن
که ترکان دشت خزر بر طرف شود چون حساب کردند مبلغ عظیمی میبایست بوذرجمهر معروض داشت که
ملک عادل سلامت باشد امحال این مبلغ در خزینه موجود نیست کسری فرمود که ... این بنده را ... موجود ...
آخر قرار برین شد که ... کبر که در بلاد فرنگ میباشند ... صاحب امانت از دولتی از قرض کرده شود کسری در هم
بود ... تا آن کار روانه ساخت بوذرجمهر ... راه منزل دهقانی مهمان شد و ... بعد از شرایط ...
معروض داشت که چه ... که دو صاحب تدبیر را باید ... مهم متوجه شد بوذرجمهر گفت آری درین ایام پادشاه را
مبلغی ضرور شده که در خزینه ... بخدمت پادشاه معروض داشتند که استقراض از مردم متمول بلاد فرنگ است
... این مبلغ را بر کار پادشاه بقرض داد ... این خدمت مراد است ... مردم چون ... بوذرجمهر
که روانه شود و روز دیگر از منزل دهقان دهقان پیش آمد معروض داشت که بنده را واجب التربیت
بعد از رخصت معروض داشت که این مبلغ را بنده پیشکش میکنیم و مبلغ عظیمی بخدمت وزیر ... رسیدم
بطریقه ... التماس شده است که مرا ... بکمال ... در علم حساب ... مهارت
بهمین قدر ... که در گوشه دفتر کسری ... بوذرجمهر گفت این موقوف بعرض است آنگاه این حال را
بخدمت کسری معروض داشت که صلاح دولت در آنست که چندین زر رایگان بسرکار پادشاه واصل شود
نوشیروان چون کاغذ بوذرجمهر را خواند و بر مضمون اطلاع یافت نوشت که اگر غیر از بوذرجمهر دیگری این
تکلیف بر من آوردی او را قصاص میفرمودمی چون روا داری که ... زاده خدا ناترسی در امور
... و دخل نموده باشند و مال مردم را بعنف و تعدی و رشوه بگیرند ... از عهد کیومرث
تا حال ... بدنامی ... بر طرف ... باشد ... فرستاده ایم ...

هرگز تربیت پذیر نباشد بوذرجمهر رنج است نمیشد شده که غذا با دهقان بود دهقان در گمان فرو رفت بود چون شب شد
بعد از آنکه چندین شمع و مشعل در حضور آورد شمعی دست گربه تعلیم داده در نظر بوذرجمهر داشت بوذرجمهر غرق تفکر از دست
معنی تربیت اینچنین است که در حیوان اثر کند اگر بپرسی روستازاده باشد اما حسن تربیت اوصاف ذمیمه و افعال
حسنه مبدل شود بوذرجمهر یکی از خواص خود را خواند گفت موشی در ساعت بیاور و پیش چون موش در نظر آن گربه
را اگر دند شمع را بر روی فرش ملون انداخته از عقب موش دوید و حضار بسیار خندیدند و دهقان خجل
شد و آن مبلغ را بخدمت فرستاد و خود از خجالت دیگر روی بوذرجمهر را ندید پس بوذرجمهر آن زر را بخدمت
نوشیروان آورده و کسری آن زر را فرمود که در ان سد صرف کنند اما چون بوذرجمهر این خبر به مسمع استاره
کبری رسید که کسری از جمیع اعیان بنا در او را سرافراز ساخته بود فلانه دهقان در راه چنین کاری کرده این
مبلغ را رسانید با چندین تحف مبلغ مذکور بخدمت کسری شتافت و آنهمه زر را بر درگاه نوشیروان
ریخت چون صبح کسری بر جای خود برآمد و آن توده زر را دید پرسید که جهت اشاره پیش فرمود
داشت که این مبلغیست که خسرو آفاق بنده را بان زر زینت خیری در ان سد صرف شود گفتند بر اگر
احتیاج باشد تو نیز زری چند صرف کن چون استاره با تمون ضیع رفت سد تمام شده بود و کاری نمانده
بود استاره گر صورت امکان که الحال استرآباد است با جمیع توابع و لواحق کشیده بخدمت نوشیروان
ارسال داشت و التماس شهری نمود در آن مکان بعد از رخصت کسری شهر مذکور را باتمام رسانید لاجرم آن
شهر بنام او شهرت یافت اگرچه استاره آباد بود و را ول مانوع که رسم زمانست رفته رفته استرآباد شد

اندر وجه تسمیه موتفکات موتفکات پنج شهر بود اول صنعه دوم صعوده سیوم عمره چهارم دوما پنجم سدوم
و گویند این سدوم اعظم آن بلاد بود و بعضی سدوم قاضی آن شهر گفته اند اما از سخن اوحدالدین انوری
چنان معلومست که اسم شهر باشد چنانکه گفته نظم بر ده قریه باشد .. با قضای ملک قضای سدوم
چون سکان آن بلاد بعمل لواطه اشتغال نمودند قهر الهی ایشان را زیر و زبر نمود چنانکه جبرئیل یک شهر
انگشت را برداشته از شام تا صبح نگاه داشت و حکم نگونسار کردن نبوده مشهور است که تب لرزه تن
می لرزید و حضرت پروردگار شرم میداشت که تجلی شب بیدار باشد بلا بر سر او نازل گشته چون از تیر
بخواب رفت و غفلت بر جمیع سکان آن شهر طاری شد جبرئیل را حکم شد که آن شهر را برداشته نگونسار کرد تا جمیع مردم
آن شهر زیر و زبر شدند و موتفکات در لغت آمده همین معنی دارد که زیر و زبر کرده و این عمل شنیع را از اهل
لواطه نامیده اند که از امت لوط سرزد از حضرت امیر المؤمنین حیدر منقولست که اگر سوره لوط در قرآن نمی بود
من قبول نمیکردم که کسی این عمل میباشد در وجه تسمیه ابرقو چون آن شهر بر کوه واقع شده است لاجرم این شهر

کرده اند

کرده و منورش بر تو باشد صاحب نسب تعبیات آورده که هرگز در برابر تو باران نبارد و این بجای حضرت ابراهیم
خلیل است صاحب عجایب البلدان آورده که سروی اندرو بوده که از ان سرو بزرگتر شجری نشان نداده زمین
گویند آب و هوای او را خاصیتی است که اگر جهود چهل روز آنجا مقام کند البته میرد و مثل این صاحب عجایب
آورده که قریب بر دو میان من اعمال رستمدار طبرستان قصبه ایست که اگر بنده وستانی بکمال آنجا رود باشد نحیف شود در وجه تسمیه کوفه
گویند کوفه را پیش از این هوشنگ جند ادی بنا کرده بود و آن ناخراب شده بود چون سعد وقاص در زمان خلافت ابو بکر بر ملک کسری
مستولی شد و فراین کسروی را بدارالخلافه فرستاد و آب و هوای مداین موافق مزاج اهل اسلام نیفتاد و اکثر بیمار شدند بعد از فاس
از مداین برآمده و آنجا که الحال کوفه است شهری بنا کرد از خس و خاشاک و مثل این شهری را عرب کوفه نامند و تنوری که در قرآن مجید واقع
قوله تعالی و فار التنور در انجاست و قبر امام همام علی بن ابی طالب انجاست الحال در زمان خلافت هارون الرشید ظاهر شد
قبر مبارک ایشان چنانکه روزی هارون بشکار میرفت جانوران شکاری پناه بان موضع مبارک بردند و اسبان اصلا در آن مکان نمی رفتند
و شکوهی نیز از ان مکان معلوم میشد چون از مردم آن مکان تحقیق کردند که این چه طور جایست ایشان فرمودند که از پدران خود چنین
شنیده ایم که قبر علی بن ابی طالب درین مکانست پس چون زمین آنجا تفحص کردند و آن زمین را شکافتند نعش مبارک حضرت امیر را
دیدند که هنوز تازه بود و خون بر می آمد عمارتی کردند و مجاوران در انجا تعیین کردند بعد از شصت سال فنا خسرو عضدالدوله دیلمی آنرا
عمارت کرد و قراخان دار السیاده را بنا کرد و خانقاه و شهر نجف تا حال آن نام میخوانندش در وجه تسمیه بصره در زمان امیر
که فاروق اعظم در زمان خلافت خود لشکری بر سر ملک عجم تعیین کرد از بیم آنکه مبادا که شاه عجم بیاید و شاه نهد را بطه پیدا کند
در انموضع طرح شهری انداخت و آن موضع بیابان سنگستان و کوه بود بصره در لغت عرب سنگستان را نامند پس از نخست
آن شهر باین اسم موسوم شد در وجه تسمیه حلوان حلوان یکی از مداین سبعه عراقست و حمزه که یکی از قراء سبعه است در انجا
آسوده است و خورنق و سدیر که مثل آن در عمارت نساخته اند نوعی که ذکر شد که نعمان بن منذر باعث و بانی آن شهر بوده
بهرام گور هم در ان شهر است چون پیش از ین دار الملک ملک حلوان بود بنا بران باین اسم موسوم گشت چه پیش از ین در زبان
عرب دار الملک را حلوان میگفتند در وجه تسمیه انبار انبار نیز یکی از مداین سبعه عراقست و انبار او را از نخست میخوانند
که بخت النصر اسیران بنی اسرائیل را در ان شهر انبار کرد پس از آن اسم آن شهر انبار شد در وجه تسمیه صفاهان اعظم بلاد عراق عجم است
بنا بتیش از پیش طهمورث دیوبند او ای شده و جمشید باتمامش رسانید و ذو القرنین در ان عمارت کرد و کیقباد او را پای تخت ساخته
و رکن الدوله دیلمی حصار او را بنا کرده و در پیش هست و کبیر از قدم و بقول یهود این یعقوب بنای او را کرده و در اصل او را
دار الیهود نامیده ای چون در عهد اسلام اکثر اکراد و سپاه عراق از اسپاهان بر میخواست بنابرین او را اسپاهان
گفتندی و رفته رفته الفی بر او افزودند وجه تسمیه ری گویند بنای ری از پیش از بن فارس ابن ... ساخته
و بقولی شیث بنام او بنا کرده و از معمورتر شهری بوده باعث خرابی آن شهر این شد که وقتی بر سر سنگی اهل آن بار..

باهم صورت ورزیدند قریب بصد هزار کس کشته شدند پس آن شهر روی بخرابی آورده و شهری را از قدیم شیخ البلاد نامند بعد
شهری را همین قطعه حکیم خاقانی گفته است نظم چار شهر است عراق ار شمریش گویند ⁂ طول هر یک شصد در صد بود و کم نبود ⁂
اصفهان کامل جهان جمله معوذ بدان ⁂ در اقالیم جهان شهر معظم نبود ⁂ همدان جای شهان از قبل آب و هواست ⁂ در جهان خوشتر از ان شهر بجز قم نبود ⁂
قم بنسبت کم ازینهاست اگرچه او نیز ⁂ ملک ملک ارچه نباشد به بها هم نبود ⁂ معدن مردم کان مفاخر طلاد ⁂ ری بود ری که جوی بی ری عالم نبود ⁂
گفته شده که بانی ری رازیست و رفته رفته را بکثرت استعمال ری شد چنانکه رسم جهانست وجه تسمیه کاشان آنست که
در حصار شهر وقت بنا کردن کاه افشانده کاهشان شد و بقولی وقت رنگ ریختن عمارت کاه ریخته بهر تقدیر چه دو خوانده
ارون الرشید او را ساخته و پیش از ان باسم دیگر مشهور بوده است وجه تسمیه خبوشان اهل کویند و مشهور است که بلیس
روا الاکتاف است چون در انوقت اکثر لشکر خوزستان از حویزه بیرون می آمد و بجهه شاپور شهرت یافت
وجه تسمیه خوزستان اهل او را اکوه سیاه نامند چون مثل انین شکر خوب از ان ملک پیدا می شده و او را خوزستان لقب بوده
و در لغت فرس خوز شکر را نامند وجه تسمیه شیراز گویند شیراز را ابرویز شیراز بن طهمورث بنا کرده و بنام خود کرده و باعتقاد
زمره عوام آنست که این لفظ مرکب از ترکی و فارسی و در زمان اسکندر خراج بسیار از مرشیروان میگرفته اند روزی
بخدمت سکندر آورده و این عبارت را بسمع سکندر رسانید که شیراز آز است بلفظ ترکی یعنی کمست سکندر را این لفظ خوش آمده
الملک را باین اسم خوانده پس ازان بقولی گویند مرتبه اول که سکندر دارا را کشت و بایران در آمد چند شهر در ان عبور
ساخت اول اسکندریه را در ملک مغرب و شیراز را در ملک فارس بنا فرمود و بقولی یکی از غلامان خود فرمود
که باین اسم موسوم بود و شیخ امعان هرات که این حکایه گویند غلامان سکندر مشهور است که چون هرات
فرمود و ساخته شد و از سفر خطا سکندر مراجعت نمود در شهر شاه شوانست انشهر را از غلام خود گرفت آخر هرات
شمشیری در گردن کرده بخدمت سکندر آمد و معروض داشت که غرض بنده این بود که سعی من در باب این عمارت
ظاهر شود سکندر شهر را ساخت اما رو بخرابی داشت باز سکندر تعمیرش کرد و در باب شیراز سخنان بسیار است
گویند رکنا باد را رکن الدوله دیلمی ساخته و آب رکنا باد از مشاهیر است و در باب شیراز حدیثی وارد است
حیث قال إنّ الله أخيار من الخلق من العرب قريشا ومن العجم فارس وجه تسمیه سیستان در اصل سیستان سی کستان بوده چه آب
بسیار است و رود او را گشتاسب بن لهراسب زرنگ نام کرد و نزدیک بحیره زره بندی است بس عظیم و بعد از ان
عمارت کرد انجا را و سکان عوام سکسان گفتندش و معرب سجستان شد و بمرور سیستان قرار گرفت
من آثار البلاد گویند شهریست از بلاد چین آبی در رودی سکندر و چون در شهر رسید بدو قسمت شود قسمی بجانب
پادشاه رود و قسمی بجانب اهل شهر از اول شهر تا آخر شهر و زیر آن روان شده و آن شهر نو دو کروه باشد و در سور
شهر عظیمست که منقوق میشود و در شصت حمام و این شهر زرع بسیار شود از اشال فقول فواکه و ثمرات از قسم فلفل

دواهی

دوا جینی و فلفل و جواهر و مردم انجا نیکو روی باشند و بزرگ ایشان سر برهنه و دورهای خانهای ایشان از ابنوس بوده
و مذهب مجوس و تناسخ دارند و خاقان چین پادشاه ایشان بسیار عادل است چنانکه زنجیری از زر کشیده در پس تخت
او تا انجا که راست او خواهان رسد کس را زهره نیست بر منع مظلومان و منع جو کند اگر مثلا روز داد خواهی
نزد او نشینند و عادت او آنست که هر روز آدینه بر فیلی نشیند و بدور شهر گردد و هر که شکایت داشته باشد
سرخ پوشد که ملک چون ببیند بشناسد وجه تسمیه شماخی در نزهة القلوب آمده که شماخی را انوشیروان بنا کرده
و گویند این اسم عکس است که مصالح شماخی را تمام کرده و در مسالک الممالک آمده که شمشیه چون در شماخی بوده
در قدیم وجه تسمیه شهر طوس گویند بنای اول او را جمشید کرده و رشته آن بنا را بو برانی نهاده و دور حسنی
که طوس نوذر را شاه کیخسرو برای فراسیاب فرستاده و از آن تباهی واقع شد که فرود نوجوان کشته شد
ایران سپهسالاری را از طوس گرفته بگودرز کشواد داد و او را پیش خود خواند طوس متوجه خدمت شد
بسیار هراسان و تپانی می رفت تا بانجا که شهر طوس است رسید و خود را بپا داد ساخت و فرمود که بنای شهر طوس
بر آرند و چندان از ان مکان نرفت که آن شهر با تمام رسید باسم او شهرت یافت و او بخدمت کیخسرو رفت
کیخسرو نسبت با و عتاب آغاز کرد و قصه قتلش شنو دنوعی که فردوسی گفته نظم نژاد فرود و بیش بند ⁂
تراداد و پرزند کانی نو بند ⁂ آخر کارش چنان شد که بعد از انکه یکسال در زندان نگذرانده او را رستم در خواست
با خود برد و بجنگ هماوند و القصه مشهور است خدره وجه کیوا باد او را چنانچه گفته اند و کیاب هر
میخ اگر کیوآباد است یعنی کیو آباد کرده و بعضی جی آباد گفته اند یعنی جی آباد کرده و صاحب شاهنامه پیر چنین کرده
نظم بهشتم مرو بر کرات بوم ⁂ مزن بر کرات جی با قدم وجه تسمیه چهار جمند چهار جمند در اصل چهار جمن
بوده رفته رفته چهار جمند شده چنانکه آمده مصراع که خوانندش اکنون چهار جمند وجه تسمیه سلطانیه در اصل
ابهر آب هر بوده است یعنی آب سیاه وجه تسمیه بسطام گویند پرویز را دو خال بود که یکی را بندویه دیگری را
بسطام نام بود که فردوسی ورا فرخ زاد نامیده بسطام چون از عقب بهرام چوبینه بخطا رفت و کسی ترکی
که درین نسخه ذکر شده بهرام را کشت و خواهر بهرام را که در انوقت بحسن او نازنینی نبود فریب داده نزد
شاه پرویز آورد و پرویز را التفات ازین کار خوش آمده بسطام و طبرستان را باقطاع او داد چون بسطام
و طبرستان متمکن گشت قرب جوار او را بران داشت که انشهر را بنا ساخت و بسیار شهرها باسم او شهرت کرده و ترتیب
سلطان العارفین بایزید در آنمکانست و از اکابر برولی بیک دلمن ضیع آسوده است و بسطام را دو اهل
جرجان نوشته اند و در رساله آمده که در بسطام چند چیز تمناشد اول انکه در چشم میت دیدم که عشق نبود و بود
اگر کسی عاشق شده و در ملک ری آید انحالت را و بر طرف شود دیگر کویه ماره و در نجر بسطام جای شود در ایران اندوجه

وجه تسمیه سمرقند پس از آن سمرقند را سغد گفتندی ای نوری تشبیه نظم یکی بی زجا سغدی که بی نعمی اگر جام جو کی شهر ز عشق سرکه
یمن ست از سفر چین و خطا بازگشت سغد را محاصره کرد و به دست آورد و قتل نمود و پس آن شهری که الحال است بنا کرد
موسوم شمرازد شد شمرقند به کثرت استعمال سمرقند شد و بقولی دیگر کنگ داران کنگ بنا نهادند چون سمرقند را عجایب
نیکو ساخته بود ترک شمر کنند گفتند یعنی ده شمر عرش اندر وجه تسمیه آمل در تاریخ طبرستان سید ظهیر الدین آورده
وجه تسمیه آمل را چنین آورده که در قدیم پادشاهی بود در بلخ که او را فیروز شاه گفتندی شبی بخواب دید صورت
نازنین دختری را که چند وقت بیقرار بود از حسن او و تا آنکه دیگر او را طاقت صبر نمانده و دست از دل
از خانه برنهاد و با موبدی نیز دو هفته آخر وزرا او را با بیتابی کردند که منهیان به اطراف عالم بفرستیم تا به جهت
نام و نشانی جا بیند خیال کرده و ساعی ملک چشم براه بود تا آنکه منهیان از اطراف عالم برگشتند و خبر نیاوردند
که بر دو بود و نیز آمده نه ملک را بیقراری بیشتر شد تا آنکه مهرفروز نام خواهرزاده و همت و کاردانی فیروز شاه آمده
مستعد شد که ملک بعیش و عشرت بپا چند و خود را تقبل نا ممد شده به صورت اسپا کنیم ... ان
سرا عالم نهاد از منهیان تحقیق کرده که کدام طرف کمتر رفته اید ایشان گفتند ملک طبرستان ... مهرفروز
بملک طبرستان درآمد و بجستجوی مطلوب خود مشغول شد تا آنکه بشهر ساری رسید از و در گذشت و به جایی رسید
و در آن مشاور آمد بغایت بیشه های تنگ تاریک دید ... بیش نیز در کل فرو رفت مهرفروز خود را
بر آمد او پیاده به هر سو روان شد و خیال ما او را معلوم شد که با هیچ کس او را جانب مقصد رسید و او نیز روان بود تا آنکه
صدای رفت و شستن بسمعش رسید بر اثر صدا ... شد شهری دید که تا کمر در آب چشمه رشته کتان میشوید بر
مهرفروز را چون نظر بر آن دختر افتاد صورت آن دختر را که پیش خود در آورده و برابر او داشت هیچ تفاوت ندید سجده شکر
افتاد و دختر چون او را نوجوانی بیگانه دید آواز و بر او ... که در این دیه دختر فلانشاه نام بود و دیگری
نام داشت مدت سه روز مهرفروز ... یافت کرده بعد از آن سپاه مهرفروز را یافتند پس نیز معلوم
شد که مهرفروز مرد ... از در معذرت در آمده عذر خواست پس مهرفروز قصه خواب دیدن فیروز شاه
فیروز را با ایشان بیان کرد تا آنجا که آب را در کنار و خود پیاده شده خواهر ایشان را دید و ایشان به سجده شکر کرد
گفتند چه بهتر از این که خواهر ما لیاقت خدمت پادشاه داشته باشد مهرفروز دختر را پیش طلبیده با او در سخن آمد که
چه نام داری گفت آمله نام دارم گفت ای آمله حال مدتی چند سالست که فیروز شاه صورت ترا بخواب دیده بیتاب
مانده و در فراق تو پس آن دختر بزبان آمده شده اسباب ... لباس مهرفروز با ایشان داده دختر را بر نشانده متوجه بلخ
چون این خبر ... به فیروز ... از شوق مسافت استقبال کرد و بغایت خرسند و ناک بود که با قصور
باشد یا نباشد چون دختر را پرده خسروی درون برده و نظر فیروز شاه بر وی افتاد سجده شکر کرد و مهرفروز را

نوازش

نوازش نمود و پس این آمله خاتون را بانوی بانوان کرد چون سالی بر این گذشت آمله از حسن و طراوتی که داشت روی به تنزل آورد
فیروز شاه گفت ای نازنین تا چه میشود که روز بروز ضعیف میشوی گفت پادشاه سلامت وجه آنست که در طبرستان
همه روزه چشمم بر آب روان افتادی و شهر سبز و خرم در نظر من بودی و این آب و هوا مرا ساز گار نیست نظم
که که سبستانیم گلزار بر بود رود : گل بی خرم شد از محنت گل زرد : گویند از آمل تا بلخ فیروز شاه فرمود که شهری
و آب آمل را به بلخ بردند اگرچه این معنی بسیار دور از کار است اما آن شهر هنوز در آمل هست و مهر آن موضع را
نیز آوردند پس از چند گاه آمله خاتون التماس کرد از فیروز شاه که وطن من است در طبرستان شهری بسازد
چون مرخص شد نیز مرد که بنای آمل کردند و آن شهر بنام او شهرت کرد گویند بعد از بلخ شهری از آمل قدیم تر نیست
وجه تسمیه مداین مداین از بلاد سبعه عراق است و بنا کرده شاپور بن اردشیر است از بزرگی آن شهر را
مداین گفتند چه مداین جمع مدینه است که عبارت از چند شهر باشد وجه تسمیه شاه دارو و شراب گویند شراب را
از آن جهت شاه دارو خوانند که جمشید بر تخت نشسته و اختراعات میکرد انگور را نیز شیره گرفته در خم
کرد هر روز از آن می چشید تا آنکه مزه او به تلخی رسید چون دریافت که بکرات بر طاقت سرا و را بپوشیدند و پنهان داشت
و او را کنیزکی بود دلپسند جمیله شیفته او و درد گردنی که از آن به جان آمد قصد خود کرد تا جاری از آن شیره قدری بخورد
در خود فرحی دید خوابش آمد چون بیدار شد از درد اثر نمانده بود باز قدری خورد و فرح زیاده یافت پس آن را به
از آن فرح روی و شاد بودی از آن شاه دارو نامیدند از این سبب اندر وجه تسمیه بغداد و در اصل باغ داد بوده است
تا مداین دار الملک ساسانیان و اکاسره بود در آن موضع باغی بود که به هر چند وقت اعیان مداین به آن موضع بر رسم
سیر آمدندی چون نوبت خلافت به جعفر دوانقی رسید روزی به آن موضع سیر آمد بخاطرش گذشت که شهری کند
در آن مکان جمعی که با او بودند چون با ایشان مشورت کرد او را منع آمدند از آن کار آخر در آن حدود دیری دید
که راهبی اندر وی بود جعفر نزد او رفت و غرض خود را بیان کرد در جواب راهب گفت در کتب مجوس
آمده که در این مکان شخصی شهری بنا کند که مقلاص نام داشته باشد جعفر خلیفه گفت راست گفتی مرا در کودکی نام
مقلاص بود جمعی اطفال بودیم هر روز که از خدمت ادب می آمدیم بنوبت یکدیگر را ضیافت میکردیم روزی
که نوبت من شد مرا هیچ نبود که به خانه آمده چیزی از ظرف دایه دزدیدم و خرج آن ضیافت کردم چون دایه مرا
از این خبر شد مرا مقلاص گفت چه در آن وقت در عرب دزدی بود مقلاص نام که ضرب المثل بود و صاحب رساله
هیئت در باب بغداد چیزی دیگر گفته چنانکه گوید که شاه کسری را غلامی بود و این شهر را با تعلق غلام خود داده بود
و این غلام را تنی بود که او را بغ گفتندی که بغداد یعنی آنچه سرادار عطای بغ است یعنی بغداده بنا بر آن علما
مکروه داشتند که گویند بغداد بنابراین او را دار السلام گفتندی بقولی بغ نام بتخانه و داد نام مردی که او را

آنجا منبع بوده وجه تسمیه طبرستان از جهت آنکه اکثر طبرستان ان باشند که چه را در اصطلاح طبر میگویند چون از ملک پیدا بسیار است
بنابرین آن ملک را طبرستان گفتند شمس سروستانی صاحب تاریخ طبرستان آورده که کوه را طبر باشد چنانکه تصغیر آن طبرک
باشد و قلعه طبرک بر کنار شهر ری باشد که هم از اهل طبرستانست مشهورست و آن ملک را مازندران از جهت گویند
که ماز در لغت کوه را گویند اهل عراق هر جا از کوه بیرون بود او را مازاندرون گفتند از کثرت رفته مازندران شد
و این نام تجدید پیدا شده آن ملک را چه مازندرانی که از قدیم بوده اند مازندران بجانب مغرب است و این معنی نیز از شاهنامه
نیز ظاهر میشود که اکثر سکنه مازندران دیو [illegible] دیگر در آن قصه مشهورست این التماس اکثر نزد
عوام آنست که مازندرانی جزایی نباشد مجموع مازندران و طبرستان و گیلان از فرش وادجر مانند چه در تحفه
که آرش تیر چنان انداخت در برابر افراسیاب و حد ایران و توران ظاهر شد آرش ملکی [illegible] خواست که هم کوه
داشته باشد و هم دریا و هم صحرا و ملکی چنین را فرش وادجر نامند اهل تاریخ چه در لغت فرس فرش دشت را
گویند واد کوه را گویند و جر دریا را و مجموع این ولایات را دار المرز نامند چنانکه خاقانی در صفت ملک گیلان گفته
در تحفة العراقین نظم مرزبی نه کیاستان گلستان :: سنگ زار قرنفل گلستان :: حد شرقی این ملک گرگان
دوروزه از گنج و حد غربی او دربند باب الابواب که الحال به [illegible] مشهورست و طبرستان در وسط حقیقی دار المرز
و حد شرقی طبرستان دینار جاری مازندرانست و حد غربی او [illegible] گیلانست باعتقاد سید ظهیر مازندرانی فرش
وادجر را حد شرقی تمیش است که الحال [illegible] کاروان سرا مشهورست الحال قریب به اشقان و حد غربی او
انتهای [illegible] است و عرض این ولایات سهل است جایی که نهایت عرض [illegible] بیشتر از سه فرسنگ در نمیگذرد
وجه تسمیه نیمروز صاحب طبقات ناصری آورده که وقتی حضرت سلیمن از این موضع میگذشت نظرش بر زمین
نیمروز افتاد این موضع آب داشت باد را فرمود که تخت مرا [illegible] دیوان را فرمود که این موضع را از خاک کنند چون
نیمروز آن کار تمام شد بنابران نام این موضع نیمروز شد وجه تسمیه [illegible] گویند مادر سلیمان را بیماری [illegible] داد
و هوای بیت المقدس با مزاج مبارک ایشان نبود پس حضرت سلیمان باد را فرمان داد که تخت او را در جمیع اطراف عالم
بگرداند هر جا که آب و هوای خوب داشته باشد به آن جا توقف کند پس [illegible] را قبول فرمودند و [illegible]
[illegible] ایشان [illegible] حضرت سلیمان طلب فرمودند [illegible] ایشان این موضع را جای لایقی دیدند [illegible]
آثار [illegible] و دیوان [illegible] زمانی [illegible] شهر را ساختند و آمدند [illegible] ایشان [illegible] ما ساختیم [illegible]
ایشان گفتند [illegible] در آخر حضرت سلیمان فرمودند که همدان [illegible] آن شهر همدان قرار گرفت
در آثار البلاد آمده که همذان را همدان بن فلوج بن سام بن نوح بنا کرده و لهو و طرب بر مزاج مردم او غالب اند
وجه تسمیه کشمیر [illegible] که لایق [illegible] باشد [illegible] آن [illegible] که در عهد حضرت

سلیمان

٤٥٧

سلیمان دیوی بود که او را کش گفتندی و پری که او را جریان عاشق بود که ماش میر بود و جمیع کشمیر آب داشت آن وقت و حضرت
سلیمان شد که تخت سلیمن که الحال موضع قرار داده است در کشمیر بنا کنند بنابران کش که عفریت ترین دیوان
بود او را طلب داشته و این خدمت را با او فرمودند و او را نوید دادند به وصال محبوب که اگر در مدت کم این کار
بکنی به کام دل برسی پس او از عهده آن کار برآمد چنانکه گویند به روز آن کار را با تمام رسانید و بوصال محبوب رسید
و آن شهر بکشمیر مشهور شد پس از آن وجه تسمیه عراق صاحب حبیب السیر آورده که از جهت عراق را عراق میگویند
که در کنار دریا واقع شده و در لغت کنار دریا را عراق نامند اگر چه گفته شد که عراق [illegible] خراسانست وجه
تسمیه طایف آن زمین را از جهت طایف نامند که در حینی که حضرت خلیل الرحمن را ساختن خانه کعبه امر فرمودند
و ایشان از عهده آن خدمت برآمدند پس آن زمینی بود که از قسم زراعتی هیچ اندر و نبود چنانکه در قرآن مجید آمده
که واد غیر ذی زرع پس حضرت پروردگار جبرئیل را فرمودند که قطعه از اراضی شام را [illegible] پس حضرت
روح الامین [illegible] زده [illegible] از این موضع کنده سه نوبت به دور خانه کعبه طوف فرمود و پس از آن به جای
خود نهاد بنابرین آن موضع را طایف گفتند وجه تسمیه خواف گویند پیش ازین در این موضع اکثر قطاع الطریق بوده اند
و مردم از آن مکان خوف داشتند بمرتبه که چون آن زمین را یاد کردندی خوف گفتندی پس رفته رفته بکثرت
استعمال خواف گفتند بقولی مردم آن مکان زاهدی آمده که ملک ایشان به این اسم شهرت گیرد در دفاتر
التماس نمودند که الفی داخل اسم بلده ایشان شود چنانکه خوف را خواف بنویسند گویند سه چهار شهر عظیم در آنجا بوده
که الحال منحصر بخواف شده از آنجمله روزن [illegible] تسمیه او بنابرین ایراد آن نشد و سمنجان که قدیم
او را سمنگان گفتندی چنانکه فردوسی در سهراب نامه یاد کرده یکی دخت که از زبان او در سهراب بر رستم سخن میگوید
مصراع یکی دخت شاه سمنگان منم الحال او را معرب کرده سمنجان میگویند و سنجان نیز آمده و بعدم
شاه سنجان از آنجاست که اکثر در شعر ذکرا میشود و سخن او آورده میشود و بقولی سنجان و سمنجان دیگر است
از این دو زن ترک که رستم مادر سهراب را در آنجا خواسته وجه تسمیه الموت در تاریخ گزیده آمده که الموت
در اصل اله موت [illegible] اله عقاب را گویند و موت آشیانه عقاب را نامند بلکه آشیانه طیور را و عقاب
از جمله طیور آشیانه بلند تر میسازند بر قلل جبال از این سبب آن کوه را که موت نامیدند رفته رفته بکثرت
استعمال الموت نامیدند اما صاحب آثار البلاد گوید که الموت قلعه ایست در ناحیه رود بار میان قزوین
و بحر خزر گفته اند که بعضی از ملوک دیلم عقابی را دید [illegible] نشست
چون برفراز آن کوه رفتند دیدند که عمارتیست پس آن را تعمیر کردند [illegible] تعلیم اله شده اند وجه
تسمیه قرشی که او را [illegible] در اصطلاح مغول قرشی کوشک را نامند چون کپک خان در این موضع

کو سنگ خالی بر آورده و بوسیلهٔ آن در آتش تایب شد. **در وجه تسمیهٔ جشن سده** اندر رساله شاه جمال الدین حسین انجو آورده
که کیومرث را صد فرزند بود از تخم او چون فرزندان همه بحد بلوغ رسیدند روزی که همه را گرد آورده [illegible]
جشن سده نامیدند چون در لفظ فرس صد را سد می‌نامند از قدیم باز لفظ سده [illegible] بوده تو لیکن دیگر آنکه در این
عدد اولاد آدم ابو البشر علیه السلام بصد رسید و بعضی گویند از این روز تا نوروز پنجاه روز است مغان درین جشن
بسیار اند که از این روز تا رسیدن غله صد روز است و در اکثر محال از بلاد فارس عراق و خراسان [illegible]
و در بعضی اگر پنج شش روز تفاوت کند اکثر بیت را منظور داشته‌اند چنانکه در بسیاری اشیا اهمیت [illegible]
مرعی شده و لهذا در این شب‌ها که در شب‌های بام آتش می‌افروزند به قانون قدیم اکثر اطفال و عوام [illegible]
میکنند که پنجاه و پنج سوز و صد فعله را در آتش افروختن همان سنت سنیهٔ مغان و مجوس است. **اندر**
ذکر قربین اگرچه ذکر قربین در جای دیگر واقع شده که قریب بکوفه بود اما صاحب آثار البلاد را اعتقاد
آنست که در مصر دو عمارت کرده بودند که آنرا قربین میگفتند و این دو بنا صومعه بود که هرکه بدانجا رسیدی
که پیشتر دو رکعت نماز گذاردی و رسم این بوده که اگر نماز نگذاردی هلاک شدی گویند روزی [illegible]
بدانجا رسید و بگذشت و نماز نگذارد او را گرفته نزد ملک بردند او را گفت چرا رسم ما را خوار داشتی گفت
ایها الملک من مردی فقیرم و غریبم ندانستم و گرنه هزار رکعت نماز گذاردی ملک گفت این عذر مسموع
ولی از رسوم خود درنگذریم رسم ما آنست که دو حاجت تو برآریم و ترا بکشیم بحال حاجت اخبار کن
تقصیر را علاج تن ققنضا در داد و گفت حاجت اول آنکه عیالمندم و ده هزار دینار وام دارم مترسل من
بفلسطین روانه شود در دم ملک زر را مهر کرده بمنزل او فرستادند ملک گفت حاجت دیگر آر
گفت حاجت دیگر آنکه سه چوب بر شانهٔ ملک بزنم یکی سخت و یکی نرم و یکی میانه ملک رنجید ما کرد که چه باید کرد
ایجاع [illegible] گفتند عادات پیران خود شوان گذاشت القصه ملک دوش خود برهنه کرده فقیر را چوبی [illegible]
که ملک بر او افتاد و بیهوش شد بعد از لحظه که بهوش آمد پرسید کاین که ام چوبست گفت این چوب نرم بود
ملک آزرده شد گفت بیم ماکه این چه رسمست که پیران را نهاده‌اند این بود را از بنا انکنده و قربین را
خراب گسیند و هم صاحب این نسخه گوید که نعمان بن المنذر مثل این کرده بود و آنجا که کال مرقد منذر شاه و دنیا
و نقولی سند و در نعمان کرده بود در موازنه آمده که سنه روزهای بوز که یوم البوس و یوم در عادت خود [illegible]
سکار کنان ما گرا جایه و کشته که عبید بن الابرص الاسدی الشاعر بنظر او درآمد او را گرفته نزد منذر
بردند سنذر چون او را دید آزرده شد چه میخواست که انچنین مردی را بشکشد و کشته شود گفت ای عبید گاش غیر ترا
آوردندی چاره نیست گفت ایها الامیر اول مرحی که کشته ام نخواهم دیگر مرا از امیر است قصیده خود را خواند [illegible]

ابی عبیده صلهٔ این شعر هرچه باید میدهم اما از رسم خود نمیگذرم و ترا میکشم چه اگر نعمان که پسر من است گاو درین روز بیاید میکشم
هرچه مطلب داری درخواه گفت اول جام می مصفا شراب ناب داده چون خورد و سرخوش شد و شیش آمد و بعض توشاک خواهم چنانکه من دررا
سر خیاتور در سر رحم آمده فرمود که او را نصد کنند و از خون او قرین را ملطخ کنند و مشهور است که مثل باز روزی حنظله
بدو برخورد و بعد از نصد بقتل گفت از من صبری درخواه گفت فرزندی دارم خواهم او را ببینم و بعد از یک سال بیایم و ضامن خواستند
او شریک بن عمرو بن شراحیل الشیبانی را ضامن داد و بعد از سالی وقتی رسید که شریک در زیر تیغ بود و باقی قصه مشهور است
اندر وجه تسمیهٔ دمشق صاحب معجم البلدان یاقوت حموی گوید دمشق بکسر اول و فتح ثانی و آن قصبه ایست از شام
بانی آن دمشق بن حام بن سام بن نوح است و برادر او فلسطین است و انچه برادران هم اند حمص و ایلیا و اردن و هر یک
نام ایشان شهری بنا کرده‌اند از جملهٔ عمارات نفیسهٔ دمشق مسجد بنی امیه است خراج سمت ساز شام در آنجا صرف شده
و در طلا و لاجورد و درین کار رفته که از شرح بیرونست هر چند بانی آن از ولید بن عبد الملک است و سفید سبکشاد **اندر وجه**
پیدا شدن زهرها رسیده اندر پیدا شدن پا زهر در ولایت فارس کیفیت ظهور آن در کتب معتبره چنین آورده‌اند که در عهد ملک
خرزاد که یکی از اجداد بهمن بن اسفندیار بود اخوش نام مردی که بصدق صلاح در آن زمان مشهور بود و عیب بداد و
بصحرا اکشیدند و از قسم عقاقیر داروها آنچه می یافت بشهر آوردی و بعطاران بفروختی روزی در اثنای سیر و سیاحت
نظرش بر کوزنی افتاد که بر قلهٔ کوهی ایستاده بود و نشاط بسیار کرد و کاهی است که اخوش خود را بر زمین [illegible]
و گاهی عجیب بدو اوضاع غریب از و مشاهده می‌شد چون اخوش این حالات از آن کوزن ملاحظه کرد هر چه خود را
پدید داشته کمین او در نشست چنان حربه بر او زد که از قلهٔ کوه بزیر افتاد و در دم خود را بدو رسانیده او را بدست آورد و دم
کوزنی نیم خاییده در دهن او خوش دید چون اخوش نیک دید بدانست که زهر است و در حال شکم او را بشکافت که تحقیق
حال آن نماید و از اطلاع یافتن چون رودهٔ او را ملاحظه کرد دوره دید که بزبان فارسی نهزار خانه گویند سنگ
ناهمواری یافت اخوش آن سنگ را بخدمت ملک خرزاد برد و آنچه از احوال کوزن دیده بود عرض کرد
ملک خرزاد حکیم ارشنایوس را که از اجداد ابو بقراط بود و از تلامذهٔ حکیم بقلیدس صاحب تریاق صغیر و برادرزاده
او بود که در مملکت فارس نیابت ملک خرزاد داشت چنانچه رسم آن زمان بود که غیر حکیم را وزارت نمیدادند
او را طلب کرد و آنچه از اخوش شنیده بود شنید حکیم تفحص و تفکر کرد حکیم ارشنایوس بعد از ساعتی که تفکر کرد
از اخوش پرسید که هیچ این کوزن کف داشت اخوش گفت بسیار داشت حکیم پرسید که دم او هیچ جراحتی
داشت یا نه اخوش گفت در طرف دم او گره سبز رنگی بود ظاهر چنان میشد که جراحتی از آن نوع کنده بود
ارشنایوس حکیم چون این سخنان از اخوش شنید بملک خرزاد گفت که مورزگی این حیوان افعیست در دم او گره از آن
باید بود دهن او همیشه پر کف در روده او بود سنگ است که بزبان ما تریاق زهرها و دیگری زهر قاتل هلاک میشود

بگیم که تجربه باید کرد پس زنده از هشت کشتی آوردند و ملک هرمز از ایشان پرسید که به قانون است [illegible]
ایشان قبول نمودند پس حکیم آن بنگ را به هشت کس ایشان [illegible] نمود و آن کسانی که چهار درم بود و مردم [illegible]
موکل کردند که پنج روز از ایشان باخبر باشند که حقیقت حال ظاهر شود و هر یکی که [illegible] از دست شخصی [illegible] خورد
بعد از پنج روز ایشان را آوردند یکی گفت یکسال بود که مرا خفقانی بود که از شدت آن به مرگ خود راضی بودم دیگری
گفت مرا درد سر عظیم بود که لحظه آرام نداشتم از خوردن این بنگ خوب شده دیگری گفت مرا ضعف بصر بود حالا
آن نمانده دیگری گفت در معده من ضعف قوی بود حالا نیک شد پنجم گفت مرا در روز [illegible] بود از آن خلاص شدم
ششم گفت مرا بواسیر بود خلاص شدم هفتم گفت زخمهای منکر داشتم بر ساقهای خود [illegible] این بنگ برطرف
شد هشتم گفت دو ماه بود که مرا [illegible] سده بود حالا زیاده شد حکیم پرسید که بعد از این بنگ چه خوردی گفت
نارنج گفت این به واسطه آن سده بود که نارنج بار داشت و مستوجب [illegible] و [illegible] که حکما از ترشیها
منع فرموده‌اند بعد از خوردن فادزهر شخص هشتم که نارنج خورده بود چون بخانه رفت [illegible] زیاده شد
[illegible] ملک فرخزاد آمده فریاد برآورد که مرا با زهر [illegible] ملک فرخزاد فرمود که نام او را بادزهر
نامند نام اصلی او بادزهر است اگر فادزهر یا پازهر خوانند بد علت اندر وجه تسمیه [illegible]
صاحب هفت اقلیم آورده که اردشیر بابکان در زمان پادشاهی خود [illegible] فارس شهری بنا کرد
چون اکثر از متمردان و دزدان در آنجا خللی واقع می‌شد بنابرین موسوم به هرمز شد [illegible] ملک قطب الدین
نامی که حاکم آنجا بود به بندر جرون که الحال به هرمز مشهور است [illegible] وطن کرد [illegible]
آمده کرایا نام ترکی از غلامان [illegible] محمود قلاتی بندر هرمز را دارالملک ساخت و در زمان
سلطان شهاب الدین بن سلغرشاه که معاصر سلطان یعقوب بود پادشاه رئیس نورالدین هرمز تحت
تصرف فرنگان در آمد باعث آنکه چون شهاب الدین به مسند حکومت تکیه زد دست به [illegible]
[illegible] رئیس نورالدین [illegible] منع کرد ممنوع نشد لاجرم کس نزد فرنگان گوه فرستاده ایشان را در گرفتن
هرمز تحریص نمود و ایشان [illegible] غنیمت دانسته با لشکر عظیم [illegible] آمدند و [illegible] قلعه
ساختند مردم هرمز جنگ بسیار کردند اما کاری از پیش نرفت لاجرم عاجز شده به بندر [illegible]
و فرنگان بر بندر هرمز مستولی شدند [illegible] پادشاه هرمز را طلب کرده صلح کردند
[illegible] حصه فرنگ باشد و یک حصه پادشاه هرمز [illegible] که پادشاه هرمز [illegible] فرنگان [illegible]
بنابرین [illegible] سلطان محمد بن توران شاه را که در زمان سلطنت [illegible] بودند آوردند [illegible] هرمز
شد [illegible] از زمان تا حال [illegible] سلاطین هرمز ملک رکن الدین محمود قلاتی می‌پیوندد اندر وجه تسمیه [illegible]

در باب نشا

در باب نشابور آمده که اردشیر بابکان شهری بنا کرد که ما بین کرمان و سیستان [illegible] از وطن [illegible]
فرمود که چون شهری بسازد [illegible] نشابور را بنا کرد [illegible] برای این شهر قرار [illegible] که مردم نشابور [illegible]
سبب که نه و در لغت فرس شهر را گویند یعنی شهر شاپور و غرابت آنکه شهر بسیار است از جمله [illegible] مولانا معین الدین
اسفزاری در تاریخ [illegible] آورده که وقتی برای یکی از خلفا [illegible] آورده [illegible] بود و بعضی گویند نی در لغت
فرس [illegible] گویند بنابرین نشابور یعنی نی شاپور اندر وجه تسمیه سبزوار [illegible] چنانکه در تاریخ بیهقی که یکی از فضلای بیهق
ابوالحسن علی بن شمس الاسلام بیهقی مؤلف تاریخ مذکور است [illegible] بیهق [illegible] و در آن کتاب در این باب چند قول
ذکر کرده اول آنست که این بیهق است به زبان پارسی اصل آن بهین بوده است یعنی این ناحیت بهترین نواحی نشابور است
دوم آنکه [illegible] که آنرا [illegible] خوانند [illegible] این ناحیت را مساحت [illegible] کرده‌اند و بکثرت استعمال بیهق
شده و سبزوار از جهت نامیده‌اند که این شهر را ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب بنا کرده
و ساسان آباد هم می‌نوشته‌اند و چون آب و هوای آن [illegible] طبایع سکان [illegible] بود او را ساسان وار می‌گفته‌اند و بکثرت استعمال
[illegible] سبزوار شده و بعضی گفته‌اند که در اول وقت سبزوار شهری شده با نواع درختان میوه دار [illegible]
[illegible] از غایت کثرت اشجار و سبزی آن شهر [illegible] بعد از آن سبزوار گفتند و بعضی دیگر گفته‌اند در اصل ساسانی [illegible]
بوده و به بسیاری [illegible] لفظ و استعمال سبزوار شده و این وجوه [illegible] از تاریخ بیهق منقول است والله اعلم بحقایق الامور اندر وجه
تسمیه سنجار سنجار شهریست قریب به موصل کوهی که جودی [illegible] کشتی نوح [illegible] منجمان گفتند که [illegible]
[illegible] این ولادت در روز [illegible] واقع شود [illegible] مولود [illegible] محمود پادشاه [illegible]
گرد و سلطان فرمود که آن [illegible] سلطان سنجر تولد یافت و [illegible] مولود را به زبان
ترکی قدیم سنجار گفتندی بنابرین اسم آن شهر هم سنجار شد اندر وجه تسمیه مندلی و شهری قریب تستر مندلی
[illegible] گویند [illegible] وقتی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام [illegible] مندلی نام موضع [illegible]
رفته مندلی شد اندر وجه تسمیه سرخس گویند سرخس را بنا کرده است سرخس بن [illegible] و احمد بن الطیب السرخسی حکیم [illegible] بوده [illegible]
[illegible] که [illegible] سه چیز است اول [illegible] دوم [illegible] سیوم [illegible]
[illegible] سه چیز است که اندک [illegible] بسیار [illegible] فصل سیوم از باب چهل و چهارم اندر وجه تسمیه
[illegible] و خطابات [illegible] اندر وجه تسمیه آدم اندر رساله سوال و جواب
وهب بن منبه [illegible] هفت طبقه زمین [illegible] طبقه اول را [illegible] گویند و بعضی ادیم گفته‌اند و طبقه دوم را [illegible]
گویند و سیوم را [illegible] چهارم را [illegible] و ششم را [illegible] هفتم را [illegible] آنست که عنصر آب و خاک
برهم [illegible] گویند چون [illegible] اول [illegible] آدم [illegible] خاک [illegible]

طبقهٔ اول زمین و ثبات گاه دنیا است تا برنیامدن آن بر که به پدرام آدم کردند گویند این را در طبقهٔ هشتم زمین تحت الثری گشته
و لشکر دیوان برکشید و در سموم زهر بر رباط کرده و دیوان شطرام استاده اند در شر و فساد اندر وجه تسمیه لفظ
دری و هوزی و غیره صاحب سواد از حمزه بن حسین اصفهانی در نسخه مذکور آورده که فارسیان را پنج زبان بوده که آن
دگر کوچک تکلم میکرده اند و رسم بوده که کوچکان بزبان بزرگان سخن میکرده اند و بزرگان نیز بزبان کوچکان تکلم کرده اند
چنانکه بزرگان را زبان پهلوی اهل خدمت و دربانان حجاب ایشان بلغت دری تکلم میکردند از اینرو زبان را دری
میخواندند سیوم زبان فارسی که موبدان و دانشمندان ایشان بآن زبان تکلم میکردند چهارم زبان خوزی که ملوک
خوزستان در خلوت بآن زبان تکلم میکردند و زبان سوریانی که هم از قسم زبانهای ایشان است و این چنان
بوده که بهلوج بن فارس بن سوریان که زبان سوریانی بدو منسوب است اکثر باین زبان سخن میکرده صاحب سواد نیز گوید
که این زبان خاص زبان اهل دیلم است این زبان را نطقی نیز گویند و ایضا گوید که امام مرزوکی را عربه نام بوده همچنین کرد
ایشان را هم کشته اند و همه آنها بزار روش ایشان روش کیشه گویند و ایضا گوید که کوهی است که قصاص کوه قاف شد در لغت
مجوس قادیون نام شده و هم او گوید که زبان سوریانی را عبرانی گویند و این هر دو زبان یکیست چه دقیق الحکایات از نهری مشهور
عربی آن روز را فیثاغورث الکبرانی گفته وجه تسمیه اسب صاحب سواد آورده که مجمع حالات [illegible] بوده رکن الدوله دیلمی
در نسخه مذکور آورده میفرماید که در اصل اسب آس بوده تخفیف کرده اند اسب شده و آس الحبشی آورده اول بزرگ بوده و هم بمعنی
بلندی نیز آمده و سیوم منجیات آس نیز آمده ملکت را از این جهة آسمان گویند که آس مانند و این هر دو صفت فلک نیز تواند
وجه تسمیه خضر گویند مصاحبت حضرت خضر و موسی سیزده روز بوده چون اسرار خضر بر کلیم روشن معلوم شد رخصت خضر
از وجه است گویند نام خضر بلیا بوده چون بسبزه و کنار آب بسیار مایل بوده و اکثر او را در کنار آب و سبزه میدیده بنابر این
نامش خضر کرده اند چه سبزه را خضر گویند در لغت اندر وجه تسمیه ایران و کردان اندر تاریخ گزیده آمده و اندر وجه تسمیه ایران و کردان
که در ولایت یا نزده هست که آن را کرد نامند و در آن موضع در بند است که آن را کرد نامند چون این جماعت
از آن موضع آمده بنابر این ایشانرا این نام خوانند و وجه دوم آنکه بزبان [illegible] کوه بر درخت را کرد نامند
از این کنایه [illegible] را نیز کرد نامیده اند و وجه سیوم آنکه شخصی که [illegible] از نسل او بوده کرد نام داشته این قول اصح نیست
با قاویل دیگر چه اکثر هر چه در ملک ایشان بناشد نام ندارد و بعضی گویند وجه نام کرد آنست که حضرت سلیمان معتمدی را به ترکستان فرستاد
برای بنده آوردن و اسمی آموخته بود که از شر شیاطین محفوظ ماند آن شخص در وقت مراجعت در منزلی آن اسم را فراموش کرد
شیاطین بصورت آن شخص آمده بکارت جمیع آن کنیزانرا بردند پس آن شخص کنیزانرا بخدمت حضرت سلیمان آورد و چون حضرت را نظر بر ایشان
افتاد او را معلوم شد که ایشانرا چه حال پیش آمده پس فرمود که آن جمیع را بهمان منزل بردند باز گویند از نسل ایشان هر که شدند
ایشانرا کرد نامیدند چه آن منزل را کرد نام بوده اندر وجه تسمیه اسمعیل و اسرائیل اندر معالم التنزیل آمده که ابراهیم در وقت

مناجات

مناجات می زنان را می شنید که اسمع ایل یعنی بشنو ای خدا پس فرزند را اسمعیل نام گشت چه ایل بلغت عبری ایزد تعالی را گویند و لیت اسمعیل
و باعتقاد بعضی مورخان اسمعیل کسی است که بعربی تکلم نموده اسمعیل بوده اکثر اهل تحقیق گویند اول کسی که تکلم بعربیه کرد یعرب بن قحطان بن [illegible] بوده
بتحقیق پیوسته که اول کسی که از اهل [illegible] تکلم بعربی کرد یعرب بوده [illegible] که اسمعیل صاحب حبیب السیر گوید وجه تسمیه یعقوب
چنانکه طبری گفته که چون ملائکه بشریت بوجود اسحق ابراهیم را بشارت دادند از یعقوب نیز خبر کردند قال سبحانه
و تعالی فبشرناها باسحق و من وراء اسحق یعقوب [illegible] یعقوب و اسحق [illegible] بوده اند [illegible] بدین سبب تسمیه یعقوب یافت
اما لقب یعقوب اسرائیل است و بقول اکثر مفسرین یعقوب مرادف عبدالله است چه اسرا بلغت عبری عبد را گویند
و ایل الله را نامند و بعضی گفته اند اسرائیل و صفوة الله یک معنی دارد و در ترجمه طبری که محمد بلعمی نوشته چنان بنظر آمده
که اسرا بمعنی شب رفتن است و سیر بمعنی روز رفتن چون حضرت یعقوب شبانه از برادر خود عیص گریخته پناه بکنعان برد
و متوجه شام شد از این سبب او را اسرائیل گفتند یعنی شب یکجا بشتافت اندر وجه تسمیه حواریون گویند حضرت عیسی در
کنار بیت المقدس می گذشت جمعی را دید که گازری میکردند حضرت عیسی ایشانرا گفت این که چندین هزار تنه چرک
مردم را میشوئید اگر دل خود را از لوث شرک بشوئید بهتر خواهد بود این سخن در دل ایشان بسیار اثر کرد و ایمان آوردند
بمذهب حضرت عیسی و بقول اصح حواریون یعنی گازر و ایشان دوازده تن بودند و بقولی پنج تن [illegible] اسامی
ایشان در انجیل نوشته شده و بزرگتر ایشان [illegible] اندر وجه تسمیه قیصر
گویند چون سکندر ملوک عالم را [illegible] و چون ارسطاطالیس [illegible]
[illegible] قصه ایشان در تواریخ مشهور است و [illegible] ملوک روم [illegible]
که موسوم بقیصر شد و او را قیصر از آن جهت گویند که در حین تولد مادرش بمرد و شکم مادرش را شکافته او را بیرون آوردند
و همچنین مولودی را بزبان اهل روم قیصر نامند و بعد از او دیگر قیصران بنام او خوانده شدند گویند حضرت عیسی در زمان
قیصر مبعوث شد و بعد از قسطنطین رومی بر ملک روم مستولی شد که قسطنطنیه را بنام او باز خوانند [illegible]
[illegible] حرب کرد و اول کسی که ملت عیسوی گرفت او بود و بعد از [illegible] دقیانوس پادشاه گشته و او ملت عیسوی را
منکر شده و دعوای الوهیت نمود و قصه اصحاب کهف در عهد او بود و [illegible] چنان بود که ملک روم [illegible] دولت
عیسی داشت دقیانوس برادر [illegible] را کشته هفت پسر او را اسیر کرد و پسران او بسیار خوش صورت بودند
در خدمت خود نگاه داشت و ایشانرا [illegible]
[illegible]
[illegible] ایشان برادران از این غصه فرار نمودند و رفتند قصه اصحاب کهف مشهور است
ملوک روم را بطلمیوس [illegible] اندر وجه تسمیه [illegible] ملا یعقوب چرخی

در تفسیر جوز آورده و اخبار کواتی نقل میکنه که چرا این چنین روز را برد العجوز مینامند گویند چون باد عاد ثمود عاد یا زابر باد بر انداخت
پیر زالی در غاری مخفی مانده بود او در ان روزهای آخر از غار بیرون کشیده و هلاک ساخت ازین سبب آن ایام را برد العجوز نامند
الفصاحم اوده وجه تسمیه ثمود میگوید که چون شتر صالح پیغمبر آب بر قوم او کم کرد ایشان رفته از سنگها آب می آوردند و آب بسیار
کم شد بر آن قوم لاجرم ایشان موسوم بثمود شدند چرا که ثمود آب کم را میگویند **اندر وجه تسمیه تاریخ** حسن بن محمد اصفهانی
که در خدمت عمر اصحاب عرض کردند که بنای تاریخ را استوار باید کرد و چند نقلی ... حضرت عمر فرمودند که چه باید کرد ان شخصی
بود عجمی گفت در میان عجم ماه روز میدارند خلیفه فرمود که ماه روز را معرب مورخ کردند و ازین مورخ تاریخ بیرون آوردند اقوال دیگر
درین باب آمده چنانکه گویند قاعده هست در میان عرب چنانکه تاریخ چیزیست که با و آخر شود هر چیزی پس تاخیری میشود در ...
قلب اقتراحی کردند تاخیر را تاریخ کردند و این قاعده در عرب هست که مثل ... اقلب میکنند و دیگر از قاعده های اهل لغات
که چند قسم قلب وارد شده اند **اندر وجه تسمیه نصرانی** در کتاب مسالک الممالک آمده که بده در سکی قدس خلیل حیث که او را نام
خلیل میخواندند چون ... حضرت عیسی در انجا شده بنابرین است و رانصرانی میخوانند و نقبولی و بکردر نسخه گذرده
که چون تولد حضرت عیسی در ناصر خلیل شده **اندر وجه تسمیه اسطرلاب** بضم اول و سیوم یعنی ترازو و آفتاب اصطر یعنی ترازو
و لاب یعنی آفتاب این عبارت بزبان یونانیست و بعضی گفته اند نام پسر ارسطو نام حکمیت که آن را ساخته و بعضی
گفته اند نام پسر ارسطوست که در ان عهد پادشاه بوده است و ان پسر ممرخ است و بعضی گفته اند لاب نام پسر ادریس است و ...
اسطرلابت **اندر وجه تسمیه سکندر** گویند نام سکندر اخشید روش است او را ازین جهت سکندر گفته اند که مادر او بوی دهن
داشت خوانی که مشهور است که داراب ان دختر را بعیب هیب نزد فیلقوس فرستاد پس فیلقوس حکما را فرمود که در مقام علاج او
شدند گویند بوی دهن او را گیاهی علاج کردند که بفارسی او را اسکندر خوانند و لغت رومیان پیر اسکندر نامند در اثنای
علاج سکندر از مادر متولد شد بنابرین او را اسکندر نام کردند چنانکه صاحب شاهنامه آورده **نظم** گیاهی که بدنه کام ...
بروم اندر اسکندرش نام بود بمالیده بر کام او بر پزشک بیاز بید جندی زر فرکان سر گشت **اندر وجه تسمیه سبا و سیل عرم**
ان ملک را ازین جهت سبا گفتند که سبا بن یعرب بن قحطان که او را ابو اسطر آفتاب پرستی عبد الشمس گفتندی در آن ملک
مکان گرفت و ان ملک را بنام او خواندند و او را ازینجهت سبا گفتند که در ملک ... رسم و سبب او شد اما شهرستان سبا
دوازده شهر بود و جمیع فواکه در باغهای ایشان بود و چندان میوه در باغهای ایشان بود که مواشی و زراعت ایشان ...
میخوراند و بس انسان خود دیگر میوه از درختان میچیدند چند پیغمبر خدا وند رسولان ایشان فرستاد و ایشان پیغمبران
خود را کشتند پس زوال ایشان نزدیک شد و سیل عرم الله تعالی بر ایشان گماشت و ان سیل را ازینجهت عرم میخوانند که عرم نام
ان موضع بوده که سد آب اهل سبا بود و آبادان ایشان و باغات ایشان همه از ان موضع بود چنانکه در آیه کریمه واقع شده
لَقَدْ كَانَ لِسَبَإٍ فِي مَسْكَنِهِمْ آيَةٌ جَنَّتَانِ عَنْ يَمِينٍ وَشِمَالٍ كُلُوا مِنْ رِزْقِ رَبِّكُمْ

واشکروا

وَاشْكُرُوا لَهُ بَلْدَةٌ طَيِّبَةٌ وَرَبٌّ غَفُورٌ فَأَعْرَضُوا فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ سَيْلَ الْعَرِمِ وَبَدَّلْنَاهُمْ
بِجَنَّتَيْهِمْ ذَوَاتَيْ أُكُلٍ خَمْطٍ وَأَثْلٍ وَشَيْءٍ مِنْ سِدْرٍ قَلِيلٍ ذَٰلِكَ جَزَيْنَاهُمْ بِمَا
كَفَرُوا **اندر وجه تسمیه ذو القرنین** اگرچه سخنان مختلف درین باب نوشته اند اما در ترجمه ... آمده که ذو القرنین در جنگی شهید شد
و باز خدا او را زنده کرد قولی آنکه ازینجهت او را ذو القرنین گویند و بعضی دیگر آنکه او را دو شاخ بود قریب یک
انگشت که اکثر در زیر تاج پنهان کردی و عرب شاخ را قرن نامد قرنین علامت تثنیه اوست ازینجهت او را ذو القرنین گفتندی
و قولی آنکه چهار گوش داشته و صاحب حبیب السیر ... که آفتاب در زیر او مرکب گشته است و او از مشرق تا مغرب
جولان میکند و از مغرب بمشرق میرفته او را ازینجهت مشرقین یعنی ذو القرنین تعبیر کردند و قولی دیگر آنکه شصت سال
عمر داشته که عرب هر سی سال را قرنی گویند پس بنابرین او را ذو القرنین خوانند صاحب ترجمه طبری گوید که
ذو القرنین را دو قرن ابود یعنی آنکه هر جا که کوه و دریای اهل مشرق آمدی باسانی او را ...
او را که راتیدی **اندر وجه تسمیه قریش** در جمیع کتب معتبره آمده که جد بزرگ حضرت خاتم الانبیا را نضر
میگفتند و او بر جمیع قبایل عرب دست یافت و جمیع را در تحت فرمان خود آورد و او را ازینجهت قریش گفتند
گویند قریش جانوریست در بحر که بر جمیع جانوران خیرگی دارد و بعضی مرغی گفته اند و بعضی دابه چون نضر
بر جمیع قبایل زیادتی کرد او را قریش لقب گفتند **اندر وجه تسمیه افراسیاب** صاحب حبیب السیر گوید سه نوبت افراسیاب
بر ایران تاخت آورده و از جیحون گذشت یکنوبت در زمان منوچهر شاه و نوعی که ذکر شد تا انجا ...
ارش و نوبتی دیگر در زمان نوذر بن منوچهر چنانکه چون نوذر پادشاه شد جمیع رسوم منوچهری را فرو گذاشت
و اکثر گردنکشان ایران ازو برگشتند و از پیش خود اختراعات کردند که در ملک آن قسم اختراعات اکثر ...
ایران ازو رمیده شدند چون این خبر بافراسیاب رسید باز از جیحون عبور نمود بقصد قتل نوذر و نوذر
مضطرب شد ازین آمدن افراسیاب بزرگان طلب نمود و از بزرگان ایران شنیدند لا علاج شده کس
بخدمت سام فرستاد که ای پهلوان حقیقت چنین است مرا در باب سام حقوق صحبت منوچهر را یاد کرده بمدد نوذر
آمد چون افراسیاب شنید که سام بزبان نوذر ملحق شد برگشت اما سام نصایح بزرگانه و اندازهای مشفقانه
فرمود نوذر را چون در انجا از جانب کابل دشمنی پیدا شده بود وداع نصایح بزرگانه شاه و نوذر کرده متوجه
کابل شد چون باز افراسیاب از رفتن سام خبر گرفت باز بایران در آمد و نوذر را کشت نوعی که ...
در اخبار مشهور است و فترات ایران واقع شد اهل قصص گویند افراسیاب را زادشم نام بود و اهل ایران
او را افراسیاب نامیدند چه پیوسته بر ملک و ... بودی چنانکه افراسیاب ... و دیگر سبب
استعمال افراسیاب شد اما در انوقت پادشاه پادشاهان حضرت موسی را بر فرعون غره آورد و از ...

دولت فرخولی شد اندر وجه تسمیه بنی الاصفر گویند ملوک روم را از سبب بنی الاصفر نامند که روم بن العیص
بن الاسحق را رنگ بصفرت و زردی مایل بودی و ملک روم را بدین سبب بوم مخوانند که روم بن العیص
بیکو فرمانده‌ی کرد اندر و گویند پس از روم بروملس و پس از او رومانس و پس از او فیلقوس پادشاهت کرد
در ملک روم وارث پس فیلقوس سکندر صاحب لوا شد و در نسخه‌ی معتبر مختص رسیده که حرف سین در آخر کلم
یونانی مثل جالینوس واخشیدروس بجای تنوین است در عربی واخشیدروس اسم سکندر است بزبان عربی
یعنی محب علم اندر وجه تسمیه طبرستان در اثار البلاد آمده که کسری را مردم بسیار در بندی خانه جمع شدند
در باب ایشان با بوذرجمهر مشورت کرد آن وزیر کاردان گفت اینقدر مردم را خود بخوان گشت امر
قرار برین شد که ایشان را ملک خراب بدارند تا آبادان کشند و از خود بدیگری نبرد از بندانوفی
بطبیحه بود وجزیره ایشان را با ملک فرستادند و در آن ملک درخت بسیار بود پس از خدمت کری طبر بسیار طلب کردند و در خصال
آن ملک را قطع کردند بدان سبب طبرستان لفظ آن ملک طبر معرب تبر است از بسیاری طبر که در آن ملک بکار بردند لقب آن
ملقب شد بواسطه آنکه مغلول بودند تنها دست راست اکثری ایشان از کار رفته بود و کار ایشان بدست چپ بود اکثر
عمل ایشان قرار بر خشم باشد در آن دشت خلیج و چوبینه که از آن ظروف سازند و از درختیت که چون برگ او در آب بیندازند
ماهیان بیهوش شوند و اکثر ... جبل اطارق و در آن کوه دو کافت که مشهور است بکوه سلیمان در
برابر صدر رنگ ... خراسان برابر بسطام باشد چون نجاست در آن کوه افکنند خدای
باران شود که ... که بهر نوع که کنند همان نوع اثر دهد از ابوریحان بیرونی منقولست
که در زمان حسن بن ... اهل طبرستان بنماز استسقا بیرون شدند باران عظیمی شد و آتشی از غیب بر منازل
ایشان افتاد و که همه چیز ایشان بسوخت من تحفه الغرایب تیغی ذکر طلسم میکند که هر کور شود از نجر اکا
ابوالفضل محمد الطبسی و صاحب منتخبات که شهرت بر علم عزایم و سیح فقیه از آن فن فرو گذاشته و حکو
مسخر کرده بود جن را در آن کتاب گوید که چون عزایم خواند خدای تعالی آتشی بر جن مستولی گرداند که اگر فرمان
نبرند همه بسوزند و این علامه معاصر امام غزالی بود و امام رازی او را گفت که این طایفه را جن ... ام بنمود گویم
که صور تها مثل سایه دیدم گفتم بگوی تا با من سخن گویند ابوالفضل گفت یا امام ترا طاقت سخن کردن ایشان
نباشد از این زیاده در گذر اندر وجه تسمیه قرمطی گویند قرمطی از آن جهت قرمطی نامند که ابوسعید جنابی که واضع
این ملت است ترکیب او کردو دغند بوده این قسم ترکیب را عرب مقرمط خوانند گویند جد و جد ابوسعید در بحرین بود
و بی ادبی آن بدبخت نسبت بخانه خدا و بردن حجرالاسود تا چند گاه و در جاهای ناشایسته نگاه داشتن
در باب السحقان گفته شد اندر وجه تسمیه صفه گویند در عهد حضرت خاتم الانبیاء صفه بود در مسجد قبای مدینه اهل

صفه چهل تن بودند از اصحاب رسول مثل ابوذر غفاری و سلمان فارسی و بلال حبشی و مقداد اسود کندی و بخس ... در باب
انجماعت بمرتبه شده که گویند این چهل کس را بیشتر از یک پیراهن نه بوده نبوده از متاع و منبوی که بنوبت نوبت
نمازی پوشیدند و باقی ذوات ذکر حضرت پروردگار بسکندرا تیدند گویند اراده در میان ایشان بنود
چنانکه از هم خبری طلب شد اگر ظرف آبی حاضر بودی این انگشتی که آب بده که دست تو میرسد و تنهو نیز و گشت
خود هر خاسته آب خوردی علی هذا القیاس روزی بنجر معاش میکردند و هر کدام هر که از انصورت پس از
ایشان بر آمد او را صفه گفتند رفته رفته بکثرت استعمال صوفیه شد چنانکه اهل سیکوئید و قولی دیگر آنکه
قوم عرب پشم را صوف مینامند چون اکثر این طایفه شال و پوست می‌پوشند بنابرین ایشان را صوفیه
گفتند اندر وجه تسمیه صفا و مروه خواجه حمدالله مستوفی آورده که صفا و مروه زنی و مردی بودند که زنی کردند خدای
الله تعالی ایشان را بسنگ کرد مروه بر سر کوه مروه ماند و صفا بر سر کوه صفا عبرت خلق کار آن کوه را بدین نام خوانند و بعضی
گویند نام آن دو کوه صفا و مروه بوده و نام آن زن و مرد اساف و نایله بود و از رسول ثقلین مرویست که دابة الارض که علامت
ظهور قیامت است و بقولی ظهور مهدی از کوه صفا و مروه ظهور خواهد کرد اندر وجه تسمیه مالک دینار اندر روضه الصفا آمده که پدر مالک
دینار نام بوده و قولی دیگر آنکه از حسن بصری منقولست که گفت که من روزی بر درخت میوه بودم مالک دینار زیر آن درخت آمد
و از من غافل بود گفت خدایا بزرگان با بیکسان این میکنند که من قدرت بر یک دینار نداشته باشم در ساعت آن درخت
همه دینار بار آورد دست دراز کرده یک دینار تصرف نمود پس از آن چون مردم این قصه را بشنودند او را لقب بمالک دینار کردند
اندر وجه تسمیه کرت بدانکه کرت بعرف اهل خوارزم شکافتن باشد صاحب فتوحات امیرشاهی گوید که در جنگی که در میان سلطان محمد
خوارزمشاه و حاکم سمرقند واقع شد جد ملوک کرت قلب خصم را بشکافت و کمال مردانگی نمود بر زبان سلطان آمد که عزی
کرت لاجرم این اسم از آن روز باز بران طایفه ماند اندر وجه تسمیه دشمگیر که پدر قابوس بن مرزبان است که محمود غزنوی
دختر خود را به پسر او منوچهر بن قابوس داد و در این نسخه ذکر بزرگیهای قابوس بتقریبات گذشته و حالات او از شرح مستغنیست
اما وشمگیر را از جهت وشمگیر نامند که بلغت اهل دیلم جانوری را وشم مینامند که اعراب سلوی مینامند چنانکه مذکور شد او گرفتن وشم
بنابرین او را وشمگیر گفتند الحال نیز اهل دیلم را گرفتن آن جانور میل بسیار است و بعضی گفته‌اند آن مردم را بایکدیگر
جنگ وشم اگرچه بعضی جاهای طبرستان آن جانور را دوری می‌نامند و بلغت اهل هند بودنه گویند اندر وجه تسمیه تریاق اندر
حکمت آمده که تریاق زهر را نامند و ترکیبی را گویند که برابری با کسی تواند کرد و قایم مقام او باشد از جهت او را تریاق گفتند
و صفت دیگر نیز کرده اند تریاق چنانکه اثر باقی با زیل البشر اندر وجه تسمیه موسی و هارون در حبیب السیر آمده که در لغت عبری مو
آب را گویند و شی درخت را چون در میان آب یافتند و در حتان ... قرب قصر فرعون
لاجرم او را موشی گفتند و اهل مخن شین را سین کنند موسی ... او را موسی نامیدند و حضرت هارون ...

کنا در عبری هارون نامند **اندر وجه تسمیه نوشیروان** گویند چون مزدک بر قباد ساسانی استیلا یافت و قباد از دفع او عاجز شد کار او
بمرتبه رسید که مادر نوشیروان را از قباد طلب نمود و قباد با آن نیز راضی شد نوشیروان گویند چند مرتبه
پای امام مزدک را ببوسید تا او از سر آن اراده در گذشت و این ذخیره خاطر کسری بود و گویند قباد در این
امر بمرتبه مبالغه داشت که صاحب کامل التواریخ آورده که منذر بن ماء السما که والی عربستان بود کیش
مزدک را قبول ننمود قباد او را از امارت معزول ساخت و قصد قتل او کرد اما منذر با آن حال معزول بود تا کسری
بر تخت قباد نشست روزی منذر در خدمت نوشیروان نشسته بود و نوشیروان و مزدک با هم بر یک
تخت نشسته بودند نوشیروان گفت مرا در ایام پادشاهی دو چیز آرزو بود یکی آنکه منذر را بر تخت عرب باز
نشانم و دوم آنکه جمیع زنادقه را براندازم مزدک گفت بر تخت نشاندن منذر میسر است اما برانداختن
زنادقه چون میشود سخن اهل عالم همه را برانداخت نوشیروان در غضب رفته فرمود که او را با کسان او
در میدان شهر نهروان وفاور زود دارها برپا کردند و یک چاشتگاه قریب به ... هزار کس را
از زنادقه کشته کسری را از آن روز باز نوشیروان گفتند یعنی جدید الملک ... معنی دارد
و قولی آنکه چون او ... کرد او را دعای خیر بسیار کردند چنانکه انوشه روان یعنی خوش باد روح او
و بکثرت استعمال انوشه روان انوشیروان شده وجه دیگر آنکه روزی که نوشیروان تولد یافت چشمه بود
که او را نوشین میگفتند همان شب آن چشمه روان شد و از آن ساعت باز او را نوشین روان گفتند **اندر وجه
کنیت مروان حمار** گویند در عهد کودکی روزی در پس دری ایستاده بود انگشت خود را در شکاف در ... گرد
نوعی که رسم اطفال است ... غافل در را کشود و انگشت او در شکاف در ماند نوعی که از کار رفت
پدرش آزرده شده بر سرش زد که یا حمار این چه غلطست که کردی از آن روز باز باین لقب خواندند وجه دیگر آنکه
گویند چون بخت النصر بیت المقدس را خراب کرد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و پس از چند گاه حضرت عزیر علیه السلام
آبادانی آن زمین مقدس را از ایشان بخاطر خود گذرانید که آیا این ملک باز بآبادانی بشود یا نی چون
اینقدر رنگ در خاطر آن پیغمبر عالیقدر گذشت حضرت پروردگار خواب را بر ایشان مسلط ساخت چنانکه
از صد سال ایشان را بر انگیزانید نوعی که در قصص اخبار آمده که حمار ایشان خاک شده بود و ایشان هیچ
گرفته رفته خاک گوشت وی و استخوان مبدل شد و آن سال صدم بود که ایشان را با حمار ایشان بر انگیختند
پس از آن رسم چنان شد در عرب که هر سالی که عقد صد در آن سال درست می شد آنرا سنة الحمار میگفتند پس از
که مروان خلیفه شد از هجرت خیر البشر صد سال گذشته بود از روی کنایه عرب ورا مروان حمار گفتند
و در عرب ازین قسم بسیار میباشد که کنایه بنام میکنند **اندر وجه کنیت ابو منصور ثعالبی** از فضلای زمان خود بوده

و نشابوری

و نشابوری الاصل است گویند یکی از اجداد او پوستین روباه میفروخته ازین کنایه او را ثعالبی نامیدند نسخه یتیمة الملوک از تصنیفات اوست
و در مجلس این اسم نسخه دیگر دیده بخط نظام الملک ... والعلم عند الله شاید این نسخه مکرر باشد **اندر وجه تسمیه
قاب قوسین** صاحب موازنه آورده که قاب خانه کمان را گویند و قوسین عبارت از دو کمانست اما صاحب دفتر
الاحباب بیان کرده که قاب قوسین چند معنی دارد اولا آنکه پیش ازین رسم عرب در ایام جاهلیت چنان بوده که
هر گاه دو تن از عظمای عرب با یکدیگر میل عهد و پیمان نموده دو کمان خود را آورده و یکنوبت هر دو در زه تیر
می بستند و هر دو می انداختند و ایشان را در آن عهد ... بوده و نهایت عیب بوده ازین قول
و بیان رسیدن قول اصح آنکه حضرت رسول فرموده که بخدای خود نزدیک شدم در شب معراج قاب قوسین
او ادنی یعنی مقدار خانه دو کمان بلکه نزدیکتر قول دیگر آنکه جبرئیل در غار حری بصورت اصلی ... بر تو
مقدار قاب قوسین او ادنی مقدار خانه دو کمان بلکه نزدیکتر ظن غالب در شب معراج اشتراست چه استادان
اکثر در قضیه شب معراج ذکر قاب قوسین کرده اند **اندر وجه تسمیه رخ شطرنج و ابخاری او** صاحب موازنه آورده
که رخ را از آن رخ نامند که چون در قدیم فارسیان با یکدیگر جنگ کردندی مثل کارگردون خبری می ساختند
و مردم بسیار اندر روی نشانه ... آن بهترین آلات حربشان بودی و این رخ
شکسته اند و این رخ حقیقة قلعه بوده در سپاه و در قدیم وزیر را فرزان گفتندی و حال آنرا اماله
کردند و فرزین نامیدند و مات را گویند چون این لعب را ساختند هر یک را نامی کردند مات و ...
اگر مرد گوییم خالی از رکاکتی نیست در حضور پادشاه و پادشاه مرد گفتن این عبارت را تمامی گوییم که گرده
نباشد لاجرم را بهمان قرار گرفت که مات گویند **اندر وجه تسمیه ذوالفقار** گویند روزی در مجلس ...
ارشد صفت ذوالفقار و ضرب حیدری میکردند چون حضار زیاده از حد صفت آن شمشیر کردند
... فرمود که فلان شمشیر و فلان شمشیر را بیارند قریب صد شمشیر را نام
بردند در آخر گفت تیغ بهرام گور و شمشیر سیف ذوالیزن و ذوالفقار علی بن ابی طالب را هم بیارند چون مجموع
سیوف را آوردند از میان همه ذوالفقار را بر آورد و گفت این شمشیری که ... گویند چنانکه
مشاهده آن تیغ نمودند شمشیری دیدند نقد شمشیرهای متعارف رخ رخ چنانکه گویا آنرا ... شکسته
و عرب رخ را فقار میگویند بنابرین آنرا ذوالفقار نامیدند **اندر وجه تسمیه ذوالخمار** عوف بن ربیع را
ذوالخمار نامند چنانکه معجر زنش در راه گم شده بود و جمعی ... آنرا یافتند و برگشته چون معجر زن خود را
بدست جماعت دید چند تن را از ایشان بکشت و مجروح کرد الخ ... سبب آنرا ازو پرسیدند گفت
کثرت الطعن و علامت کرده که انتقار بر سر آن ... گفت ذوالخمار یعنی آنکه از شما خمار زن مرا داشت پس از آن

او را نوح گفت نه بکنایه **اندر وجه تسمیه سامانیان** قولی آنکه جد ایشان مرا اهر سامان بگفت و بعضی گفته‌اند او را نام در گور بود قول صحیح آنکه سامان قریه ایست از سغد سمرقند و جد ایشان رئیس آن قریه بوده برای اختصار او را بدین اسم خوانند تا اسم علم او باشد و نسب وی به بهرام چوبینه میرسد **اندر وجه تسمیه کازرون کوره شاپور** الحال کازرون شهر است بعضی کیانی او را ساخته چون شاپور بن اردشیر اکثر در آنجا می‌بوده بنابراین باین اسم شهرت کرده **اندر وجه تسمیه کاغذ** صاحب موازنه آورده که کاغذ معرب کاغج است و کاه اسم شیئی است که این پارچه اندر روی بوده در قدیم و این پارچه را بنیان مهره میزدند که تنک براق می‌شده و لایق نوشتن بشده چون نوبت بحجاج رسید این را کاغذ نامیدش از زمان رسم اهل زمان چنان بود که بر پوست کاو و دیگر وغیره می‌نوشتند چه تا وقت این قسم کاغذ نبود و در اصل کاغذ نبوده و یکی از نشانهای خط حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام است که باید که دستخط مبارک ایشان بر پوست کاو یا ورق آهو باشد و مخترع کاغذ حجاج و پیش از وی این قسم کاغذ نبوده **خاتمه اندر اظهار معموری بلدان** چنانکه در ترجمه ابن جوزی آمده که بغداد در عهد معتصم بالله چنان معمور بوده که شصت هزار حمام اندر و بوده و قاضی احمد غفاری در نگارستان عدد بیست هزار ذکر کرده و سکویه ابن جوزی که الحال که بغداد در خرابی نهاده کاه باشد بیست و چهار هزار حمام و کاه شانزده هزار حمام اندر و بکار است باقی را از این قیاس باید کرد **اندر معموری ری** آبادانی ری در زمان ملک الشعرا خواجه بندار رازی در این مرتبه بوده مدارس و خوانق شش هزار و هفتصد و هشتاد عدد حمام هزار و ششصد و شصت و شش عدد مساجد چهار هزار و هفتصد و شصت و شش عدد کاروانسرا هزار و هشتصد و دوازده عدد منار هزار و سیصد و بیست عدد یخچال هزار و هفتصد و بیست و پنج عدد عصارخانه هزار و هفتصد و شصت و شش عدد و فنادخانه نهصد و بیست و هشت عدد محلات نود و شش محله و در هر محله چهل و شش کوچه و در هر کوچه چهل هزار خانه و در هر کوچه هزار مسجد و در هر مسجدی هزار چراغدان از طلا و نقره وغیره مجموع خانها را شماره هزار هزار و ششصد هزار و ششصد و شش خانه همه مردم نشین العهدة علی الراوی **اندر معموری هرات** صاحب نزهة القلوب آورده که در زمان سلطنت ملوک غور هرات چنان آبادان بوده که دوازده هزار حمام و شش هزار کاروانسرا و طاحونه و سیصد و پنجاه مدرسه و خانقاه داشته و چهار صد و پنجاه و چهار هزار خانه رعیت نشین بوده و در زمان سلطان حسین میرزا بایقرا ایشان زیاده کردند بعد از سه سال که شماره کردند قریب سیصد هزار خانه زیاده شده بود و چنانکه نوشته‌اند که بر روزی دکان نانوائی بیست هزار من بر روغن میکردند باقی را از این قیاس باید کرد **اندر معموری بلدان** نوشته‌اند که معموری همدان بمرتبه بوده که چون مرد و پنج بنا یا رهه از قتل کرد

دوازده

دوازده فرو رفته میشد و ابریشمی بدست مردم سهل شاه و در آن وقت رسم بوده که مردان این قسم تکلفات کرده **اندر معموری آمل** گویند در قدیم آبادانی آمل بمرتبه بوده که شخصی زری بخانه آمل آورده بود و بطریق سودا گری باز انجمه شصت هزار عرض کرده طلفانه در آن بخانه بوده چون با آمل رسید کمی از آن عرض تحفه بر اشخاص بر سر شد یکی گفت نمیفروشی وا و فروخت دیگری مثل آن طلب نمود فروخت همچنین میرفت و میفروخت از سر پل آمل تا گشتی چرخ و فلک ده از هم فرسنگ نیست مجموع را فروخت **اندر معموری ری** صاحب عجایب المخلوقات آورده که در زمان بهرام چوبین شهر ری نوعی آبادان بود که هر صبح و شام چهل هزار دکان عصاری در بسته می‌شده و گشوده میشده و بجهت کیان نصف در شهر ما تکمیر نیافت شود **اندر معموری مصر** محمد از زبان شریف پادشاه که از قبل قبر چند سال حاکم با استقلال مصر بوده استماع افتاده که پادشاه مذکور فرمود که جمع مصر هشتصد و شصت هزار دینار است از جمله سیصد و هشتاد هزار دینار از آن حاکم است و اینقدر دیگر معمور است که بخزینه خنکار برود و اینقدر در صرف ذخیره خوار و اوقاف میشود که از پیر کارفیر بخیرات گذاشته‌اند و فرمود که قیصر و را و او فرمجموع را بماکه نشست و فرمود که در بیت المال شهر مصر دوازده هزار سوار مسکر و ند و خواست بکار می‌آرند **اندر معموری گجرات** اندر تکار ابستان آمده که معموری گجرات ... دوازده هزار کس را از وجه خرابات سواجب میداده‌اند **اندر معموری بغداد** در آثار البلاد آمده که اقلیم ... مردم اهالی خوش و ترین اهل بغداد و در هر او سر آمد اما بعد کوتاه و بر بزرگ و کابس ... ان از اشخوان خبیل انند مثل اهل بغداد و همه بتبرتند **اندر معموری بلاد** روم و به شهرت در غایت عظمت ... دو بازار مرغ فروشی آن شهر را یک فرسنگ نوشته‌اند و اطرافش چهل فرسنگ بود و ... شهر و ربع و اطراف اش شصت فرسخ گفته‌اند و دو دروازه دارد که یکی را باب ... گفته‌اند این هر دو دروازه بازاریست که ستونهای آنها همه از مس است و سقف آن ... آن هزار بازاریست که در دکاکین آن نهایت تکلف بکار برده‌اند از آنجمله عمارتیست ... هر دو هزار و دویست دروازه و از مس اکثر آنها را بتکیه طلا و نقره گرفته‌اند و ابواب ... بیارات و صد و چهل زنجیر است از زر و نقره که قنادیل طلا بر آن بحکم ساخته‌اند ... فرسنگیست از ولید بن مسلم نقلست که در شهر رومیه بیازار عطاران رسیدم مردی ... آمدم بازاری دیدم مقفل و طویل که صرافان نشسته بودند چون با ره دارا ... آمدم قصابی دیدم قرب شش میل که مردم در او ... مشغول بودند ... و که دری از آن بمشرق بود و دری بمغرب بیرون ... هر دو فرسنگ ... گشته بودند و دیگر تکلفات بکار برده بودند **اندر ...**

ادریای

و آن ولایت در غایت بزرگی و نضارت را و میان شهر صفت کنند که قندیلیست در آن و بر که نشسته ...
که نور او از آسمان فرو می آمد چنانکه در روز توان مشاهده کردن آن نور را امین احمد رازی صاحب ...
گوید بسبب خانی شادیاخ نشابور آن بود که موضع جای باغی بود در شرقی نشابور طاهر بن الحسین لشکر ...
با تمامک در آمد و مردم خانهای رعیت را نزول کردند یکی از لشکریانش بخانه در آمد زن صاحب خانه را ...
حسن بد شیفته و شد و صاحب خانه مردی بود غیور لحظه از خانه بیرون نمی رفت تا آنکه آن لشکری و ...
آن زن بیطاقت شد صاحب خانه را گفت اسب را آب ده آن مرد قبول نمیکرد تا آنکه کار تنگ تر ...
صاحب خانه لاعلاج شد و جلو اسب را بدست زن خود داده بر آمد در راه طاهر بن حسین ...
اعراض نمود که این زن لایق این خدمت باشد مرد بخدمت طاهر آنچه گذشته بود عرض ...
گفت امشب از مردم من هر کرا در شهر بیابند بکشند و اول روز بقصر شادیاخ نزول کرد و ...
شهر عظیم شد از آن تاریخ امین احمد رازی صاحب هفت اقلیم ذکر عراق میکند و عراق را دل ایران ...
بنابرین در گوش اقالیم سبعه اول ذکر عراق میکند چنانکه در صفت عراق گفته اند نظم عراق دل اقوا ...
بدار نبند که آوازه بود از وشده بلند هران گل که از تازه دارد نفس عرق ...
و بس فغانی راست جز از عراق بر ندارد آن نافه کار بس تو دارد نافش همه ...
آتش همه آب نیز کامیست سر چشمه تو هست نافش حباب لب فرات باکش ...
ز تشویر از عراقیان موتی کیر نخست ذکر عراق عرب میشود عراق ولایتیست ...
کهستان بادیه کوزه ود ربیعی شیبان تا بحر فارس بصره حیره قادسیه ...
نیز داخل عراقست خواجه حمدالله مستوفی در نزهة القلوب آورده که حد دو عراق عرض ...
و طولش از تکریت تا عبادان صد و سی فرسنگ و عرضش از عقبه حلوان تا قادسیه می ...
بنا در سنگ ساختند دو هزار فرسنگ در عهد خلیفه ثانی عراق را پیمودند ...
که از زر هشتاد ماه بود شش هزار جریب بجهة ضبط در آمد ام البلاد عراق عرب ...
و خوبی آب و هوا و مرتبه ایست که از نبی هفت تن خلفای بنی عباس ...
گویند دور بغداد چهار ده فرسنگ بوده و شصت هزار گرمابه داشته و در میان ...
مسجد بوده و عرض اسواق را چهل گز تعین کرده بودند عماراتی که بخلفا تعلق داشته
بوده و در آن